

: فصل اول / سرآغاز

بیسکوییت هایم را دو تا یکی توی دهانم بردم و اجازه دادم ، چای سرد شده ام همانطور سرد به حال خودش روی میز بماند

شیدا خمیازه ای کشید و من با دهان پر بی توجه به خرده بیسکوییت هایی که به ! مقته ی سیاهم چسبیده بودند ، رو به شیدا گفتم: دور اینم خط بکش

و انگشت سبابه ام را روی آگهی نشاندم و گفتم: این جا هم نزدیکه هم مترو . خورش خوبه

شیدا بی حوصله در جواب اشتیاقم برای آنکه با مارکر نارنجی دور چیزی که میگفتم خط بکشد ، تنها نالید : چشمهای کورتو باز کنی میبینی نوشته نیروی ! مرد میخواد

به زور بزاق خشک شده ام، بیسکوییت ها را فرو دادم و روزنامه را مقابل چشمهایم نگه داشتم ، چند ثانیه به آگهی ها زل زدم که شیدا با بغضی که آماده ! ی ترکیدن بود گفت: امروزم از دستمون رفت . هیچی به هیچی . غمت نباشه! پیدا میکنیم-

به خدا یه روزی این امید دونتو میسوزونم! که هی برای من نطق نکنی . تو - این گرونی و تورم و دلار بیست تومنی کو کار؟

چشمم را روی کادرهای کوچک مربعی و مستطیلی میچرخاندم ، نیازمند به یک آقا ... آقا ... پرسنل مرد مجرب... خاتم با سابقه ی پنج سال کاری... آقا ... آقا ... ! ...مدرس آقا ... فروشنده تمام وقت آقا

شیدا پوست لبش را می جوید و من هم گرفتار این مرض مصری ، به جان ماهیچه ی لب پایین افتادم

رژ کالباسی محبوبم عطر شکلاتی اش را از دست داده بود و احتمالا تاریخ
. انقضایش سر آمده بود . نفس عمیقی کشیدم و شیدا صورتش را جلو آورد
این حالت چشمهای قهوه ای گردش که پر از مظلومیت و تقاضا بود را خوب
. میشناختم

2

کمی گردنش را به راست مایل کرد و با مکثی که میدانستم از واکنش من نشأت
میگیرد بالاخره لب باز کرد و گفت: نمیخوای بهش زنگ بزنی؟
بر خلاف دفعات قبلی، به سمتش یورش نبردم و کاملاً دوستانه گفتم: نه شیدا !
نمیخوام و نمیتونم زنگ بزنم
لب هایش را پر از باد کرد و من شرمنده گفتم: این کار و نمیتونم انجام بدم شیدا
.

تو شرایط زندگی منو میدونی بتی؟-

میدونم

... خب-

. آهی کشیدم و گفتم: شیدا من نمیتونم ! اصلاً حرفشو نزن

!میتونی، نمی خوای-

برم چی بگم؟-

دستی به صورت سبزه اش کشید و گفت: برو بگو ، خودم و دوستم محتاج کاریم
!!! توی اون موسسه ی خراب شده ات ، توی اون کمپانی اعیونیت ... که بالای
پونصد نفر کارمند داره یه شغلی برای دو نفر دست و پا کن ! چی ازت کم میشه
!. جمله ی آخر و حتما ضمیمه کن

پوزخندی زدم و شیدا گفت: به نظرت جمله ی آخرمون رو بشنوه چی میگه؟

نگاهم کمی بالا آمد و توی چشمهایش زل زدم و گفتم: می‌گه سرکار علیه وقتتون
!بخیر . از زیارتتون مشعوف شدم

هر دو با هم با صدای بلند خندیدیم و من فکر کردم ، بوی سیگاربرگش را
! میتوانستم تا سالیان سال، به خاطر بسپارم

مقابل عمارت تاج الملوک ملک آرا ایستاده بودم . عمارت سه طبقه ای تمام
سفید که برای تماشای بهار خوابش، باید پس سرم را به پشت ستون فقراتم می
. چسباندم که ایوان نیم دایره ی بهار خواب را ببینم

3

مرد قد بلند مثل همیشه با آن هد ستی که توی گوشش فرو کرده بود به اندازه ی
. ده دقیقه معطلم میکرد

از این ده دقیقه فقط پنج دقیقه اش گذشته بود . دست به سینه بند کیف مشکی
زوار در رفته امو روی شانه ام جابه جا کردم و گفتم: آقای ایزدی قرار نیست
برم تو؟

.حتی جوابم را هم نمی داد

دستهایش را ضربدری روی آلت تناسلی اش گذاشته بود ، شق و رق مقابل
عمارت ایستاده بود و با چشمهای وق زده اش از پشت عینک سیاه ریبین که کل
. پولش به کل هیکلم می ارزید، به عمارت سفید نگاه میکرد

. پوفی کشیدم ، هفت دقیقه گذشته بود

نگاهی به باغ و درختهایی خرمالو که هرس شده بودند انداختم ، تصور اینکه
چهارشنبه سوری ها اینجا چه غوغایی میتواند به راه بیفتد دلم را آب میکرد .
چشمم به شمشاد هایی که به شکل های مختلفی دو طرف مسیر را پر کرده بودند
افتاد . مش حسین باغبان با قیچی اش شاهکار خلق کرده بود . نگاهم رفت به
. تاب سفیدی که حسرت یک بار تاب خوردن در آن را از بچگی به خاطر داشتم

. به ساعت زل زدم، دو دقیقه ی دیگر باقی مانده بود
نگاهی به ایزدی انداختم ، از چاقی بیش از حدش پوست پشت گردنش چین
. خورده بود و از یقه اش بیرون زده بود

!با صدای کلفتش مخاطبم قرار داد و گفت: خانم منتظرتون هستن
!!!چه پیشرفتی. یه دقیقه زودتر از معطلی همیشگی-

بدون اینکه نیم نگاهی به صورتم بیندازد یا لبخندی روی لبش بنشیند یا کلا
. واکنشی داشته باشد !همچنان به عمارت خیره بود

بیخیال چهره ی بی ری اکشنش شدم و پا تند کردم به سمت پله های سفید
عمارت . درب چوبی خوش نقش و نگار باز شد، با دیدن اشرف ، که با یک
. جفت دم پایی معطل من بود ، سرعتم را بیشتر کردم

4

مقابل در ایستادم و کفشهایم را درآوردم، سلام داد و دم پایي ها را جفت مقابل
. پاهایم گذاشت

بی توجه به سوراخ جورابم که شست پایم ازش بیرون زده بود و سلام میداد،
پنجه هایم را در دم پایي فرو کردم ، دولا شدم و کمی جورابم را جا به جا کردم
که سوراخش لای انگشتهای پایم بماند و انگشتهای بی قرارم هوس چاق
. سلامتی به سرشان نزند

وارد سالن شدم، خواستم به سمت مبلی برم که اشرف دستم را کشید و گفت: از
. این طرف

پشت سرش حرکت میکردم، از لای مبلمان چوب گردو و غیره و ذالک و
متعلقاتش رد شدیم و بالاخره دیدمش. روی صندلی ننویی منتظر نگاهم میکرد .
دست به عصا ، درحالی که موهای سفیدش را پشت سرش با شانه ی نقره ای
. جمع کرده بود

آراستگی از سر و رویش می بارید و من پیاله ای نداشتم تا این همه وقار و
! منش را جمع کنم

هرچند که چروک زیر چشمش و لبهای نازک آغشته به رژ قرمزش من را یاد
جادوگرهای پیر مینداخت که مقابل دیگی روی آتش، ناخن موش مرده رو با
. شاش مار می پختند

گفتم آتش هوس سیب زمینی های ذغالی کردم . دلم از گرسنگی مالش رفت
وبالاخره با ضربه ی اشرف خاطر نشانم کرد که سلامی نثار این عجوزه ی
. خوش لباس کنم

. سلام که دادم بر خلاف انتظارم ، بلند گفت: اشرف خاتون
جانم خانم؟-

این بوی چیه؟-

. بوی پای من بود که از صبح توی کتانی ، بوی سگ مرده گرفته بود
. اشرف لبش را گزید : نمیدونم والله

. و زیر بغل هاشو بویید و گفت: چی بگم خانم نمیدونم
. با حال مشمنزی رو به من گفت: بشین

5

قدمی به جلو برداشتم و با صدای گرفته ای پرسید: بوی توه؟
والله خاله جان تاج دیگه شما هم یه لنگه پا از صبح تو خیابون های تهرون ، -
پاتون توی این کتونی های چینی باشه بو میگیرید، دیگه! نمیگیرید؟
! و توی دلم زمزمه کردم: مگر عنصر بو بده ات سوخته باشه مثل باقی جاهات
:سر تکون داد قری به عصاش داد و پرسید
اینجا چه کار میکنی؟-

غرض از مزاحمت او مدم یه سری به مامان بزنم نیستش؟-

. با چشمهایش به طبقه ی بالا اشاره کرد

سری تکان دادم و خواستم از جا بلند شوم که بلند گفتم: من به تو اجازه ی مرخصی دادم؟

لبم را گزیدم و شرمنده گفتم: ببخشید . جونم؟ امری هست با من؟

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بالاخره با کرشمه ای چشمهای چروکش را بر هم زد و اجازه صادر کرد، مجدد با اجازه ای نثارش کردم و به سمت پله های چوبی که تازه جلایشان داده بودند ، رفتم، سر خوردن از این نرده های چوبی !فندوقی ، میتوانست حالم را جابیاورد، حیف زیرنگاه تاج الملوک نمیشد

بالاخره به نشیمن بالا رسیدم، اشرف مقابل اتاق خوابی ایستاد و رو به من گفت:
در بزنم؟

میپرسی اشرف خانم؟-

سرش را تکان داد و دو تقه به در کوبید، صدای فرحناز را شنیدم که "بله" اش جانم را میسوزاند، کمی خودم را کنترل کردم و اشرف دستگیره را پایین کشید . و لب زد: خیلی طولانیست نکنید ، فرح خانم باید استراحت کنن

نگاهی به صورت پوکر فیس اشرف انداختم و پرسیدم: میدونی من کی ام؟

. ساکت به چشمهایم خیره ماند

.من دختر فرح خانم ! از جلو راهم بروکنار-

خودش را کنار کشید و بلندتر گفت: تاج الملوک دستور دادن عیادت بیشتر از ده دقیقه طول نکشه

خشمم را قورت داده نداده ، وارد اتاق شدم، فرحناز روی تخت ولو شده بود،
موهای هایلایت و پریشانش کمی قوه ی ترحم را برانگیخته میکرد، به نگاهش
. چشم دوختم که دلتنگ گفت: ولش کن این پاچه دریده رو . بیا تو

خودم را جلو کشیدم، دستهایش را باز کرد و چشمم به پای توی گچش افتاد که
زیرش یک بالش ساتن صورتی توردوزی شده قرار داشت

. لبه ی تخت فرود آمدم و در حصار تنگ آغوشش خودم را فرستادم

! روی مقتعه ام را بوسید و گفت: چه بویی هم میدی

. سرم بالا آمد

سلامت کو؟-

:عوض سلام گفتم

! دو روزه آب گرم خونه قطعه-

مگه اون غول بیابونی مرده ؟-

:مثل مادر مرده ها به چشمهایش زل زدم، خودش منظور را فهمید

باز تن لششو بردن زندون؟-

ساکت با تورهای لباس خوابش بازی میکردم که پوفی کشید: مرتیکه ی لندهور
!

حالا ولش کن . توچرا اینطوری شدی؟-

میدانستم بیشتر میل دارد به آن مرتیکه ی لندهور فحش بدهد تا این لندهوری که
. پایش را چلاغ کرده بود

! تکانی به بازویش دادم و با حرص گفت: چته کندی دستمو

کتکت زده؟-

جوابم را نداد و مصر گفتم: از پله ها پرتت کرد پایین؟

خسته از حدس‌هایی که سرانجامی نداشتند گفتم: نکنه با چماق دهن پاتو سرویس کرده؟

. دیگه زده دیگه ! چه فرقی میکنه چطور-

به چشم‌های سبز و گربه سانش زل زدم، بی اراده پنجه ام مشت شد و فرحناز ! دست روی دست مشت شده ام گذاشت: باز داد وقال نکنی

. خبر مرگش بیاد-

انشااللهی گفت و حین تکیه زدن به بالش و تاج تخت سلطنتی پرسید: از خودت بگو . چه خبر؟ کار پیدا کردی؟

. نه . هنوز ، شیدا هم التماس دعا داره-

این دختره هم شده دم تو ... با چهار تا درست و حسابی مراوده داشته باش . -
... چهارجای درست و درمون برو که ببیننت

بر و بر نگاهش میکردم و خفه پرسید: از اون پسره میگفتی توی هواپیماییه خبری نشد؟

چهار زانو روی تخت نشستم و حین کندن پوست کناره ی سبابه ام گفتم: اون کسخول بود بابا ، شلوارشو نمیتونست بکشه بالا ؛ هر و از بر تشخیص نمیداد . ، میگفت بیا بریم تو تخت

... چهره اش خوب بود که-

:با تشر گفتم

! والله نورالدین هم هرکی ببینه خاطرش جمع میشه چه جنتلمنیه-

فرحناز ساکت شد و با صدای گرفته ای پرسیدم: حالا دکتر اینا میبرنت؟

آره . هفته ی دیگه گچ پامو باز میکنم ! خدا خیرشون بده، فیزیوتراپ ها رو -
. هم میخوان بیارن خونه

خیلی خدا خیرشون بده که پاتو قلم میکنن بعد جاده ی دوا درمونت هم -
!خودشون هموار میکنن ! واقعا خدا خیرشون بده

پاد_#3

[12.05.19 02:31] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

پاد_#4

بشکونی از بازویم گرفت و با حرص گفت: باز که عین وروره جادو افتادی به
.جون من! عوض احوال پرسی انقدر داغ به دلم نذار توله سگ
خندیدم و مبهوت پرسید: چل شدی؟
دستهایم را دور کمرش قلاب کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده فری خوشگله
آخی از ته دلش گفت و بغلم زد: منم دلم برات تنگ شده بتی جانم . دختر قشنگم
.
دولا شد ، پیشانی و گونه ام را بوسید و گفت: چقدر پای چشمهات گود رفته .
خیلی لاغر شدی ... چیزی میخوری بگم بیارن برات؟
. سرم را تکان دادم: یه چایی شیرینی میخورم
نهار خوردی؟-

مظلومانه ابروهایم را بالا می اندازم و خودش را به منتهی الیه چپ تخت
میکشد، تلفن بیسیم را از روی پاتختی برمیدارد و توی گوشی با توپ پری
درخواست غذا میکند

نگاهش میکردم، حرکات پر از عشوه و غمزه اش همیشه در هر زمانی، حتی
حالا که لنگش را آن یکی مرتیکه ی لندهور قلم کرده بود و تحت درمان بود ،
حالی ام میکرد مادری که فقط پانزده سال از من بزرگتر است به شدت پر ادا

اطوار و پرناز است و با وجود این همه شباهت ظاهری، خلیاتم هیچ رقمه به او
! نرفته بود و دقیقا آن روی مخالفش من بودم

به ران برشته شده ی کنار زرشک پلو زل زده بودم، سوپ سفید قارچ که با
خامه تزیین شده بود و خورشید بادمجان دلم را برده بودند

نمیدانستم از کدام قسمت شروع کنم که فرحناز حینی که به عصا تکیه زده بود و
یک پایش را هوا داده بود گفت: بخور نوش جونت

تو نمیخوری؟-

. نه عزیزم من خوردم-

چپ چپ نگاهش کردم: باز زدی تو کار رژیم؟

. دستی به شکمش کشید و گفت: نورالدین از زن چاق خوشش نمیاد

! حالا کجا میری با اون پات-

! دستشویی! میای باهام؟-

و باغرغری خودش را به سمت در چوبی که به دستگیره ی طلایی مزین بود
....کشید و من با اشتها مشغول شدم . از توی سرویس بلند گفتم: بتی

با دهان پر گفتم: ها؟

اینجا دوش تو بگیر رخت چرک هاتم میدم "لالا" بشوره . شام هم بمون . -

. نورالدین هم هشت میاد، دور هم شام و بخوریم

با استخوان ران مشغول بودم که دیدم که با عصایش در سرویس را باز کرد،
روی فرنگی طلایی نشسته بود و با حرص غریدم: بابا دارم نهار کوفت میکنم!!
! حالمو بهم زدی فری

دهنتو ببند ! چه برای من بلبل شده . میمونی شام؟ به لالا میگم برات فسنجون -
!بذاره

به ران توی دستم اشاره کردم: الانم دارم مرغ میخورم میخوای شب برات قد قد کنم؟

خب قرمه میذاره میمونی؟-

کمی نگاهش کردم، از جا بلند شد، سیفون را کشید و حینی که بدون شستن دستهایش پیش می آمد گفت: بمون . شبم بمون. تک و تنها بری اونجا که چی بشه .

! میشناسیش که ، یهو برمیگرده ببینه نیستم شر میشه-

حالا نه اینکه مرتیکه خیلی غیرت و تعصب حالیشه؟-

. ببینم چی میشه ، آخه جلو خانم اینا بد نباشه-

. خانم اینا حرف بزنین با همین عصا دهنشون رو پر خون میکنم-

با سر چنگال تیکه ته دیگی که لای دندان هایم گیر افتاده بود را درآوردم و گفتم: داداش نورالدین هم هست؟

لبخندی روی لبهای قلوه ای اش نشست و خودش را به من رساند، چشمهایش برق میزد ، پای میز گردی که تا چند دقیقه ی پیش، نقش میز شطرنج و تخته نرد را پای پنجره بازی میکرد و حالا میز نهار من بود ، نشست و پرسید: لقمه !به این گندگی تو گلوت گیر نکنه سلیطه

خندیدم و کوفتی تحویل داد ، چند ثانیه فکری تماشایم کرد و بالاخره گفت: حقا ! که دختر خودمی

پاد_#4

SunDaughter, [12.05.19 02:31] | پاد ساعتگرد

پاد_#5

فصل دوم

چشمهای شیدا دو کاسه خون بود، توی کافه ، سر خیابان پارک دوم نشسته
بودم، لوله ی قلیان را به دهانم بردم و کامم را پر از دو سیب نعنا کردم
شیدا بادستمال آب دماغ کش آمده اش را پاک کرد وگفت: اینم عاقبت من
حالا زیر بار نمیره؟-

زیر بار بره؟ اون؟ نشناختیش چه حیوونیه؟-

!کمی از چای ام سر کشیدم و گفتم: چی بگم . حالا میخوای چه کارش کنی
شیدا خودش را جلو کشید: از یه طرف میگم نگهش دارم، دودمانشو به باد بدم
... .. از یه طرفم

صمم بکم تماشایش میکردم و خودش گفت: میگم بنذازش شرش دامن گیرم
!نشه

. پر مکت نگاهش کردم : خربزه خوردی پای لرزشم باید بشینی دیگه

. پوفی کشید: جا و مکانشم سراغ ندارم خبرمرگم برم کورتاژ کنم

صدای قل قل قلیان کلافه ام کرده بود، دودش همه ی سلول های ریه ام را پر
کرده و نفس کشیدن برایم سخت بود ، با چای سرگرم شدم و شیدا پرسید: تو
آشنایی کسی سراغ نداری؟

در جواب سوالش توپیدم

والله آمارش میرسه که با همه بودم، ولی تشنه تا لب چشمه بردم تشنه هم -
!برگردوندم

. شیدا اخم کرد: حالا چرا ناراحت میشی، فقط یه سوال بود

چند وقتته؟-

. سه ماه فکر کنم-

تازه فکر کنی؟-

چشمه ی اشکش از نو جوشید، به آنی صورتش خیس شد و کفری از این
احوالش غریدم: بس کن دیگه . آسمون که به زمین نیومده

نگرانم بتی. میترسم بابام اینا بفهمن ! همین حالا هم خواهرم از سر دست -
!نخوردن نوار هام بهم شک کرده

ترشیده پد هاتو میشماره؟-

پوفی کرد: آره کثافت ، سوخته من با یکی مثل آرش رفیق شدم . کادوهای ولن
!و عید و دید نزدیک بود بترکه

. همون با چهار تا عروسک و ساعت خرت کرد دیگه-

تو بودی خر نمیشدی؟-

دستم به ظرف آجیل رفت ، پسته ی خندانی را تا پیش چشمهایم بالا کشیدم و
نگاهم را به شیدا دوختم

. منتظر تماشاایم میکرد

پسته ای شکستم: خر میشدم ، اتفاقا خوبم خر میشدم منتها دیگه پیشگیری
میکردم دیگه. ابزار جلوگیری واسه این وقت هاست که بعد نیای ما رو یقه کنی
. کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری

. دستی به صورتش کشید: فعلا که دستم تو پوست گردونه

. نترس حلش میکنیم-

راستی از اون پسره چه خبر، اسمش چی بود؟-

چشمهایم برقی زدند: نجم الدین؟

آره . صاحب شرکت اینه یا داداشش؟-

. شانه ای بالا انداختم: یه جورایی شریکن

. پس دستش تو کاره-

! خودم را جلو کشیدم: دو تا شعبه دارن یکی تو تهران، یکی هم تو آنکارا
. هومی کشید و بدتر از من آب از دهانش راه افتاد: پس خیلی خرشون میره
. خر چیه ابله، بنز و بی ام و میره ! در این حد-

شیدا مبهوت من بود و با آب و تاب بیشتری گفتم: حالا به فرحناز سپردم،
. خودمم یه جورایی مشتاق نشون دادم

مشتاق نشون دادی؟ اسکول باید منتشو میکشیدی باید به پاش میفتادی؟ -
مشتاق نشون دادی؟ باید التماسشو میکردی که که یه کار درست و درمون برات
! دست و پا کنه

بابا فرحناز شیش ماه هم نیست به عقد یارو دراومده ! برم یکاره چی بگم؟ -
بعدم مگه کف دستمون رو بو کرده بودیم که شهیدی شارلاتان و کلاهبردار از
آب درمیداد و حقوق پنج ماهمون رو میپیچونه و در شرکت و تخته میکنه؟

شیدا بی اهمیت به حرفهام پرسید

مگه فامیلتون نیست؟-

. پسرخاله ی فرحنازه-

بابا خیلی نزدیکن بهت ، قشنگ برو صادقانه بگو دنبال کاری ... بگو من و -
. دوستم بیکار شدیم، پی کاریم

خوشگله، فکر کردی نگفتم؟ وقتی راست راست تو چشمهام زل میزنه میگه -
نیرو نمیخوایم برم بهش چی بگم؟

صورتش در هم شد و گرفته از حال گرفته اش گفتم: حالا هم غصه نخور ،
دیشب که شام پیششون بودم، بهم قول داد اگر شرکت خودشون نشه، جای دیگه
برام سفارش کنه

شیدا حرفی نزد و نگاهی به ساعت انداختم ، از جا بلند شدم و گفتم: پاشو دیگه
کمتر زانوی غم بغل بگیر

...کجا حالا نشستی دیگه-

پاد_5#

SunDaughter, [12.05.19 02:31] | پاد ساعتگرد

پاد_6#

. باید برم ملاقات بابا-

مگه داریوش خان وباز گرفتن؟-

! خودت داری میگی دیگه . توی سوالت جواب دست به سینه نشسته-

با بی میلی از جا بلند شد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

برم ببینم چه خاکی به سرم شده ! این دفعه واسه ی چی گرفتنش ... برم -

. سندی چیزی جور کنم دیگه

بتی ؟-

ها؟-

تکلیف این مداد و ریمل ها چی؟ چیکارشون کنیم؟-

نیشخندی نثارش کردم که چشمهایش را گشاد کرد و با حرص گفت: باز زر مفت

! تحویل من نده

تو عارت نمیداد بری به اون آرش جاکش بدی، ولی عارت میداد اینا رو ببریم تو -

مترو بفروشیم؟ میدونی چقدر فروش میکنیم؟

بتی تو شوخی میکنی نه؟-

جدی ام . مگه نمیگی میخوای این حروم زاده رو از بین ببری . خب حرف -

حسابت چیه؟ پولشو از کجا میخوای بیاری؟

بتی بریم تو مترو دست فروشی کنیم؟-

میدونی چند تا کارتون، ریمل و خط چشم و رژ لب تو شرکت شهیدی مونده؟ -
میدونی اگر جفتی ده تومن هم بفروشیم ، تو ماه سه ، سه و نیم درمیاریم

بهت زده پرسید: تو آمار جعبه ها رو از کجا داری؟

خیال کن یواشکی یه سر رفتم ، ته توشو درآوردم-

با اشاره به پیش خدمتی ، فاکتور میز را خواستم که شیدا بازویم را گرفت و
گفت: مگه اونجا پلمپ نشده؟

به صورت بیضی و کشیده اش نگاهی انداختم، چشمهای سیاه و درشتش زیر
خط چشم و ریمل مدفون شده بودند ، با لبخندی در جوابش گفتم: من راهشو بلدم
حرفیه؟

گیج و گنگ نگاهم میکرد و بالاخره گفتم: سه تا کارتون ریمل ، سه تا کارتون
رژ لب ... چهار تا کرم مرطوب کننده . دو تا کرم ضد افتاب. حالا گیریم از اینا
یکی دوتا ش کم بشه به جایی برمیخوره؟ عوض ده میلیون حقوقی که ازمون
پیچوند .

...فقط لبهایش را تکان داد: بتی

خودتو جمع و جور کن ، میرم داروخونه دو تا ماسک و دستکش و عینک -
میخرم، عصر میریم تو خط فرهنگسرای ارم سبزی جایی اینا رو میفروشیم
حالا مترو چرا، ببریم مغازه-

مغازه دارا ، بز خری میکنن . آمار گرفتم ما ریمل و میتونیم دونه پونزده -
بفروشیم اونا دونه ای هفت هشت به زور بر میدارن، ولی سی به مشتری
میندازن. زوره واسم! تو سهمتو ببر مغازه من میبرم مترو ببینم ته ماه، درآمد
کی بیشتره

فاکتور میز را حساب کردم و رو به شیدا گفتم: کاری نداری؟

. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفتم: مسیرم نمیخوره، وگرنه میرسوندمت

گونه اش را بوسیدم و سوار هاجبک هشتاد و نه شدم ، به محض اینکه از دویل بیرون آمدم فکر کردم، باید به نجم الدین زنگ بزنم؟ یا طبق قرارش خودش زنگ میزد؟

شاید هم میخواست من را از سرش باز کند و بیخودی شماره ام را گرفت ، هرچند که خودم دیدم حین ثبت اعداد ، اسمی توی مخاطبین تلفن همراهش ! ننوشت و با لبخندی گفته بود: داشتم شماره اتو ، بتی بانو

کلید را توی قفل در چرخاندم ، در با صدای قیژ باز شد، ناله اش شبیه فیلم های ترسناکی بود که دور از چشم فرحناز کل طفولیتم تماشا کردم و به جان ناخن . هایم افتاده بودم و ناخن هایم را حالا از ته میکندم که کاشت موفق داشته باشم

کتونی های سفیدم را از پا درآوردم و بیخیال بتی شدن پادری، لش خسته ام را . توی خانه کشیدم

زانویم به میز عسلی برخورد کرد، غرغری کردم و چراغ را زدم، طبق انتظارم روشن نشد ، داریوش معززی کی پول برق را می پرداخت که این بار دوش باشد؟

این چند صبحی هم که خانه زندگی، احوالش نرمال بود، از سر همان دو قران . و صنار سه شاهی ای بود که شهیدی سر همراه توی جیبم میگذاشت

با فندکم شومینه را روشن کردم ، صدای سوختن و هرم حرارتش کمی گونه . های سرما زده ام را نوازش میکرد

پای شومینه چهارزانو شدم و کف دستهایم را جلوی آتش گرفتم ، پنجه هایم از شدت سرما سر شده بودند ، توی احوال خودم بودم که صدای خشنش توی گوشم نشست

بالاخره اومدی؟-

. نترسیدم

. من به این قسم رفت و آمد های عجیب و غریب عادت داشتم

. نه ازجا پریدم، نه ضربان قلبم بالا رفت

پاد_#6

SunDaughter, [12.05.19 02:32] | پادساعتگرد

پاد_#7

توی این خانه ی تاریک که کمی شعله های شومینه روشنش کرده بود، هر دختر صورتی رنگی میترسید ! من اما بدون اینکه نگاهش کنم فقط گفتم: چه حال چه خبر؟

پشت سرم ایستاده بود و صدای نفش که کل نشیمن خانه را برداشت حالی ام کرد که بدجور عاصی است ، حالا مثل قرار همیشگی، سینه جلو میداد، کاپشنش را عقب میبرد .

. دستهایش با ط.مانینه توی جیبش فرو میرفت

داشتم برای صداهایی که قرار بود بشنوم رسم الخط و آوا میکشیدم که به آنی خم شد و از پشت سر کل موهایم را توی چنگش کشید و وادارم کرد به صورتش زل بزنم

. این چون خارج از معادلات همیشگی ام بود، وادارم کرد جیغ بزنم

. تقلا کنم و بعد کم کم نرمش نشان بدهم تا موهایم را از ریشه نکند

دو لا شده بود و با حرص نفس نفس میزد . بوی الکل و سیگار ... حالم را بهم نمیزد ، من غریبه نبودم . محتویات معده ام تا بیخ گلویم بالا آمد ، بهشان گفتم: ... این بوهای مشمنز کننده آشنان

! گفتن : آها حله

. به معده ام برگشتند و چشمهایم که از حدقه بیرون زده بود ، توی جا چرخید

صدای گرفته اش توی گوشم نشست: پدر سگ صفت کجاست؟

گرفتنتش دیگه ! حالا گیریم که بود، فکر کردی بتکونیش چقدر ازش درمیاد که -
اجیباتو پر کنه؟

دست از سر دم اسبی ام برداشت و خسته گفت: کی بدهیشو صاف میکنه مرتیکه
ی لااوبالی؟

دلم میخواست بابت کشیده شدن موهایم، کلی زار بزنم اما جلوی خودم را گرفتم
وگفتم: مثلاً تاریخ بدم، میاد دو دستی دسته دسته اسکناس تقدیم میکنه؟

به سمت حمله کرد، لگدی به پهلویم کوبید، روی زمین مچاله شدم وگفتم: مثلاً
منو بزنی، واست اسکناس میشم؟

قبل از اینکه لگد دوم را به من بکوبد صدا درآوردم: جیرینگ جیرینگ جیرینگ
...

روی زمین زانو زد و گیج توی چشمهایم زل زد.

نیشخندی زدم: دارم برات صدا سکه درمیارم. صدا دستگاه پول شمار و خدایی
بلد نیستم

توی همان تاریکی، خنده ی پر استهزایش را دیدم که خسته شده بود. از دست
من و پدرم و این خانه که هیچ وقت روشن نبود و همیشه سرد و تاریک بود،
خسته شده بود.

. لابد از نمک نداشتن دستش هم خسته شده بود

!چند ثانیه به صورتم نگاه کرد وگفت: بلند شو بیا پایین

گونه ام به پرز های فرش چسبیده بود، زانوهایم را تاکرده بودمو حرارت شومیه
. یخ پاهایم را آب میکرد

به قامت کشیده و راستش زل زده بودم که دوباره تشرش کل خانه را
برداشت: کری؟

شام دارین؟-

.آه کشید

. خسته شده بود

. از دست من و پدرم و مادرم ، همه ی دنیا عاصی بودند

:صدای قار و قور شکمم بلند شد و نوچی کرد

. هست-

و بی حرف، به سمت ورودی رفت و در را باز نگه داشت و گفت: اسبابت هم
! بیار پایین اگر میخوای دوش بگیری

نمیدانستم به کدام صراط مستقیم است که یک دور سیر من را لگدمال میکرد ،
. بعد دلش میسوخت و این چنین محبتم میکرد

همین کارهایش باعث میشد خیال کنم توی این وادی ، آنقدرها هم بی کس و کار
نیستم ، حتی اگر میلیون میلیون پدرم پول زحمت کشیده شان را خورده باشد و
! مشت مشت به پهلویم کوبیده باشد

!توی زندگی دو چیز برای برای آدم غرور نمیگذاشت ! عشق و گرسنگی

. به آنی خودم را طبقه ی پایین دیدم

پایین طبقه ی بالا ، جایی بود که میشد اسم خانه را رویش گذاشت . خانه ی نود
و پنج متری که تویش یک دست مبل نه نفره ی استیل و نهار خوری هشت نفره
داشت ... تلویزیونی که به دیوار وصل بود و مقابلش یک نیم ست ال قرمز رنگ
. با کوسن های سفید بود

.سالن پرده خور نبود و نور از پنجره ی سرتاسری آشپزخانه تامین میشد

... کرکره های قشنگ این خانه

! میز دایره ای توی آشپزخانه ، حالی ام میکرد به اینجا میگفتند خانه

دو خوابه ای که توی یک خوابش تخت دو نفره بود و خواب دیگرش متعلق به
.شمر بن ذی الجوشن بود

راضیه خانم با حال چندشی تماشا می‌کرد ، اما خب حرفی هم نمیتوانست به زبان بیاورد .

پاد_#7

[12.05.19 02:33] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_#8

. دیس پلو را مقابلم گذاشتند ، سبزی خوردن هم بود

با همان دستی که آلوده به موهایم شده بود، بشقابم را پر برنج کرد و پنج شش قاشق قیمه روی پلو ریخت و بادمجان و سیب زمینی سرخ کرده! به همان فراوانی که دوست داشتم

قاشق و چنگال را توی بشقابم پرت کرد وبا اخمی که از روی صورت سبزه اش به هیچ وجه کنار نمی‌رفت گفت: بخور

زیر نگاه سنگین خودش و مادرش، جرات دست درازی به شامشان را نداشتم اما خب ، پر رو تر از این حرفها بودم مشتی سبزی توی دهانم بردم و با لبخندی که میدانستم چقدر راضیه خانم را بدحال میکند گفتم: بفرمایین؟

من را بی جوابم گذاشت وچپ چپ به شمر زل زد و با لا اله الا الهی به سمت نشیمن رفت

کنار دستم روی صندلی نشست و برای خودش هم کشید، با دهان پر گفتم: چه خوبه تنهایی شام نمی‌خورم

قاشقش رو توی بشقاب برنجش فرو کرد وبدون تماشا کردنم گفتم: به فکر جا باش.

تربی را گاز زدم: جا؟ کجا؟

. خونه-

توی چشمهای سیاهش زل زدم و لب زدم: خونه؟
!وادارش کردم به صورتم زل بزند: برای بالا دنبال مستاجریم
... نیشخند زدم: برو

. تا آخر هفته وقت داری اسباب اثاثیه اتو جمع کنی-
از این قسم شوخی های بی وقت نمیکرد ... اما من را میترساند ، بلد بود و
. نقطه ضعفم را میدانست
اخم گرفتار چهره اش میتوانست حالی ام کند که خیلی از این وضع به وجود آمده
راضی نیست اما انگار کارد به استخوانش رسیده بود که داشت من را بیرون
... میکرد و کاملاً چهره اش جدی بود و مصمم
. نیشخندم ماسید

چی؟-

توی صورتم خیره شد و با لبخندی گفت: به فکر جا باش ! مکان . بیت ... خانه
حله؟ ... home ... house

:طلبکار گفتم

!پول پیشمونو بده ، فردا تخلیه میکنم-

. ریشخند زد

. نفسش را فوت کرد، لغتی هم به زبان نیاورد

. سکوتش لرزه به اندامم می انداخت

...حرف نزدنش

...لالمونی اش

. این بسته شدن دهانش، چهره ام را کدر میکرد و آسایشم را مختل

با لحنی که میدانستم یک معززی را به چه حال درمی آورد صدایش زدم: فاروق
!...

. چشمهای بی حالتش به صورتم چسبید

این سکوت ، بیشتر از لگزش دردم می آورد . این سکوت و چشمهای حق به
جانبش ... این سکوت و نگاه طلبکارش... این سکوت و حقی که باید داد و
میدانستم میگیرد که میدانستم یک معززی اصیل محال ممکن بود از یک ریالش
!بگذرد

حتی اگر یک دختر بیچاره را بی سر پناه کند ؛ آن هم در این سیاهی سرد و پر
. سوز پاییز

به چشمهای یُبس و تهی اش زل زده بودم که بالاخره جان کند وگفت: شامتو
. بخور

. کوفتم کرده بود

. کوفتم شده بود

کوفت را میخوردم کاش . من وسط آذرماه از کجا خانه پیدا میکردم آن هم بدون
پول پیش؟ این بود حق انصاف؟ این بود هم خونی و هم پالانی؟ این بود رسم
جوانمردی و مردانگی؟

. صدایش کردم: فاروق

. حتی نگاهم نمیکرد

. میدانستم رنجیده که رنجیده تر از او، من بودم

... میدانستم که دلخور است که دلخور تر از او ، من بودم

! میدانستم که نفس بریده، که نفس بریده تر از او من بودم

اما نمیدانستم انقدر ها هم بی رحم باشد که من را توی این فصل از خانه زندگی
ام بیرون کند و با این نگاه سیاهش مجابم کند که خانه و زندگی ام را تک و تنها
! جا به جا کنم

پاد_8#

SunDaughter, [12.05.19 02:33] | پاد ساعتگرد

پاد_9#

. نمیدانستم بی غیرت و بی تعصب است و میگذارد من بی خانمان شوم

! تف به غیرتت فاروق

... ننگ بر تو

!صداتو میشنوم-

خفه خون گرفتم و ترسیده پرسیدم: تا کجاشو شنیدی؟

دستشویه صورتش کشید و نگران گفتم: خب من الان کجا برم؟ کجا رو دارم برم
؟ بگو به من ؟

شانه ای بالا انداخت و دلم خواست داد بزنم: مرتیکه ی حروم زاده ! حداقل
!داری همه چیز و از من میگیری، یه راه حل پیش پام بذار

. اما دریغ از یک کلمه حرف

مشغول بادمجان قیمه اش بود و به غذای دست نخورده و از دهن افتاده ی من
هم نگاه نمیکرد که محض رضای خدا یک تعارف بزند و من هم مثل خودش دو
! لُپی مشغول شوم که خاک برسرت بتی

. آه کشیدم و فکر کردم : کجا باید برم

بوی زیربغل هایم کلافه ام کرده بود و صدایش آمد : شامتو بخور برو دوش بگیر . امشبم اینجا بخواب بالا سرده

! گفتم این قسم محبت ها از او بعید است

صدایم را صاف کردم: اون وقت یه سوال؟

منتظر سوالم بود و پرسیدم

برای مستاجر جدید شופاژ و درست میکنی؟-

. بله-

. نیشخند زدم

ما خار داشتیم فاروق جان؟-

نگاهش بالا آمد و نالیدم: ما آدم نبودیم ؟ باید مثل سگ بالا میلرزیدیم؟

زهرخندی نثارم کرد، برای خودش از پارچ آب، آب ریخت و جرعه جرعه

. سرکشید . بی حرف بشقاب و لیوانش را برداشت و توی سینک انداخت

چشمم به راضیه خانم افتاد که گردنش را به سمت من چرخانده بود و با نگاه

. فاتحی تماشایم میکرد

:فصل سوم

خانمای عزیز، دوستای خوبم لطفا چند لحظه به من توجه کنین ، خانما -

محصولی دارم که توی مغازه نمیتونین پیداش کنین ! چه برسه به خطوط دیگه

ی مترو ... خانما ریمل و رژ مدادی مرغوب دارم ، از ترکیه آوردیم جنسش

. عالییه . خانما ریملم ضد آبه و حجم دهنده

دو بار پلک زدم ، چشمهاشون به صورتم بود و لب زدم: خانما ریمل و از صبح

بزن برو سر کار ... به هیچ وجه زیر چشمت نمیریزه . مژه هاتو بهم

نمیچسبونه . به مژه هات حالت سه بعدی میده دقت کن چی دارم میگم، با یه

دستمال مرطوب سریع پاک میشه، تا سه برابر حجم دهنگی به مژه هات میده ...
Serendipity! مثل

. صدای خنده ی خفیف یکی دو نفرشان را شنیدم
. موجی از نگاه خریدارانه را توی چشمهایشان میخواندم
... ادامه دادم، با آب و تاب بیشتر

بی توجه به سرعت بالای قطار و بدون اینکه به جایی آویزان باشم، حد فاصل
دو صندلی هایی که زنان اشغال کرده بودند ایستاده بودم و بلند بلند میگفتم:
خانما ، با این ریمل برو استخر برو زیر دوش به هیچ وجه از چشمتا تگون
نمیخوره . خودم از صبح زدم ... مصرف روزانه عروسی مهمونی جشن تولد
! ... کار راه اندازه . فقط فقط بیست هزار تومن

شیدا با جعبه کنارم ایستاده بود، هاج و واج گفت: بیست تومن؟

. با آرنج به پهلویش کوبیدم و دیدم که زنی کیف پولش را آماده کرده بود
انرژی بیشتری گذاشتم: خانما ، رژ لب مدادی هم دارم بیست و چهار ساعته ؛
رنگهای مادر ... قرمز، کالباسی، زرشکی ، جیگری... صورتی! خانما فقط
پونزده تومن . حراج کردم امروز ریمل و رژ با هم سی تومن . جنسام مال ترکیه
است .

. شیدا گیج تماشایم میکرد و دختری گفت: بیست بده جفتشونو

... لبخند زدم : دستتو بیار جلو

دستش را گرفتم و روی پشت دستش مداد رژ لبی را تست کردم و گفتم: به شما
زرشکی خیلی میاد

خندید ، سه اسکناس به سمتم گرفت و ریمل ورژ زرشکی را به سمتش گرفتم ،
مبارک باشه ای گفتم و دیدم که یکی دو نفر دیگر هم تا قبل از اینکه توی
. ایستگاه قطار متوقف شود، سی هزار تومن توی دستم گذاشتند

. با شیدا توی ایستگاه پیاده شدیم

. ده تومنی ها را مرتب کردم و نصفش را توی دست شیدا گذاشتم

. ممانعت کرد: من که مثل مجسمه بودم بذار تو جیب خودت

. خندیدم: حالا اینو بگیر واسه کورتاژ لازمت میشه

پاد_9#

SunDaughter, [12.05.19 02:33] | پاد ساعتگرد

پاد_10#

. با حرص گفت: کرایه ی کورتاژ هم نیست

. سری تکان دادم و گفتم: حالا بگیرش

شیدا اسکناس ها را گرفت ؛ هنوز دهانش باز بود و با چشمکی گفتم: واگنتو
. عوض کن

. مردد توی صورتم گفت: مثل تو نمیتونم حرف بزنم

میتونی کاری نداره . به جای اینکه پر چوونگی کنی تخفیف بگیری ، بزن تو -
! کار فروش

. ساکت تماشایم میکرد

:روی لبهایم زبان کشیدم

همین دری وری ها رو بگو، میخرن بابا سی تومن که الان پول نیست . واسه -
ی بزرگ کردن ، پول میدن اینا . برو دو سه تا واگن جلوتر برو. اصلا برو سر
مترو، منم ته خوبه؟

سر تکان داد، رژ و ریمل ها را با هم قسمت کردیم ، این سی هزار تومانی که
توی جیبم بود، به مزاجم خوش آمده بود. تصور اینکه روزی چند تا از این سی

هزار تومان ها میتوانستم کاسبی کنم، باعث میشد، بیش از پیش، ذوق داشته باشم و جمله های صف بسته توی ذهنم را مرتب کنم

نصف بیشتر ریمل ها را فروخته بودم

رژ های مدادی توی دستم بود و از کلشان ، فقط یازده تا مانده بود

به اسکناس های توی کیف کمری هم زل زدم ، این آخرها ، مشتری هایم؛ بابت خرد کردن تراول ها مجبور به خرید میشدند

شیدا را توی خطوط قطار گم کرده بودم، روی پله های مترو نشسته بودم و حساب کتاب میکردم، چیزی حول و هوش ، صد و پنجاه هزار تومان توی همین سه ساعت عاید شده بود

از فردا ده صبح تا ده شب توی مترو می لولیدم؛ چه کسی میخواست من را بیرون کند؟

روزی اگر صد و پنجاه هزار تومان کار میکردم یا سیصد هزار تومان ... چهار میلیون ؛ نه نزدیک هشت میلیون درآمد خالص ماهانه ام میشد . تا آخر سال میتوانستم یک پراید هاچ بک دست دوم بخرم اگر خورد و خوراکم را عمارت تامین میکرد، قطع به یقین ، میتوانستم هاچ بک سفید بخرم

چشمهایم از ذوق برق میزد . پله های مترو را دو تا یکی بالا رفتم، تلفنم زنگ میخورد ، گوشی را به گوشم چسباندم

شیشه اش آنقدر ترک خورده بود که نفهمم چه کسی پشت خط است، صدای شادابش اشتیاقم را دو چندان کرد

بتی جان؟-

تویی فری چشم قشنگ؟-

مگه شماره ی منو سیو نداری؟-

! چرا ؛ منتها صفحه گوشیم شکسته، نخوندم تویی-

توی دو دو تا چهار تای حساب کتابم، باید پول گوشی را هم کنار می گذاشتم،
غرو لندی کرد: کجایی؟ صدات قطع و وصل میشه

چی شده؟-

میخواستم حالتو بپرسم -

پوفی کشیدم ، خیال کردم میخواست من را به مرصع پلو دعوت کند، با اخم و
تخمی گفتم: خب حالتو پرسیدی کار نداری؟

!باز که شبیه توله سگی شدی که به پهلوش سنگ خورده-

خندیدم: باشه ، چی شده؟

. فردا شب مهمونیه . یه رخت و لباس درست و حسابی تنت کن ، بیا اینجا-

مهمونی؟ به چه مناسبت؟-

. تولد نجم الدینه-

گوشی را از گوش چپم به گوش راست بردم و روی لبهایم را با زبانت تر کردم:
واقعا؟ آذرماهیه؟

. آره ، یه لباس درست و درمون بپوش بتی . اون پیراهن نقره ای تو بپوش-

. اون که زیر بغلش پاره است-

. هرچی ، یه چیزی بپوش در خور مراسم خاله جان تاج باشه-

فکر شب و شام و کیک تولد را کردم اما دلم نمی آمد اسکناس هایم را خرج نجم
الدین کنم، با اخمی پرسیدم: کادو هم باید بخرم؟

. نه نمیخواد ، من خودم براش ست کیف و کمر بند خریدم-

لبخند از نو، نیشم را باز کرد، فرحناز پدرسگ خسیسی نثارم کرد و با خنده ای
. که کل عرش را می لرزاند، خداحافظی نثارش کردم

صدای موزیک آنقدر بلند و جان دار بود که شانه هایم را گمراه کند ، پایم روی پای دیگرم افتاده بود و همگام با ریتم تکان میخورد ، چشمم به دختران جوان . و بعضا سن و سال داری افتاد که دور و برش می پلکیدند

پاد_10#

SunDaughter, [12.05.19 02:35] | پادساعتگرد

پاد_11#

در آن کت شلوار سیاه و پیراهن یقه فراک دیدنی بود . جلیقه تن داشت و موهای شانه شده و آراسته ی مشکی اش با رنگ کتش عجیب هارمونی داشت ، دوبار از جلویم رد شده بود و عطرش را نفس کشیده بودم

سیگار برگش را از جعبه ی نقره ای بیرون کشید و کنج لبش گذاشت و حین روشن کردنش نگاهش به من افتاد ، لبخند دوستانه ای زد و جلو آمد

. نزدیک و نزدیک تر شد

چشمم برای نگاهش ضعف کرد، شانه هایم را عقب کشیدم و چشم به صورت اصلاح شده اش دوختم ، دستش را توی جیبش فرستاد و پرسید: حالت چطوره بتی بانو ؟

خدا رو شکر الحمد الله شما خوبی؟ همه خوبن؟ تولدتون مبارک باشه . انشالله -
صد و بیست ساله بشین

. خنده ی دوستانه ای کرد: ممنونم عزیزم لطف کردی اومدی

قربون شما ، شما خیلی زحمت کشیدین دعوت کردین دستتون درد نکنه . -
افتادین تو زحمت

سرش را کمی عقب فرستاد و خنده ی بلند و بی غل و غشی سر داد ، خنده ی مردانه اش ، حالم را جا آورد ، فکر اینکه از من خوشش بیاید بدجوری دگرگونم میکرد .

زندگی ام را ... حال و احوالم را ... موقعیت و کلا همه چیزم را عوض میکرد . فکر اینکه من را بپسندد ... مثل برادرش که مادرم را پسندیده بود! خدایا اگر !دری از درهای رحمتت به رویم میگشودی چه میشد؟

مثلا دری به اسم نجم الدین ملک آرا به رویم باز میشد و آن وقت من هم مثل دخترهایی که مانند لوستر این طرف و آن طرف میرفتند ، به خودم جواهرات . آنچنانی می آویختم

پکی به سیگار برگش زد و دودش را سخاوتمندانه به ریه هام تقدیم کرد و گفت: . برات سپردم توی شرکت، به محض اینکه خبری شد، بهت اطلاع میدم

:حرفهای شیدا را به یاد آوردم و فرصت را غنیمت شمردم

والله آقا نجم الدین از شما چه پنهون ؛ شرایط کار خیلی بد شده من همش دارم - رزومه میفرستم ولی اصلا هیچ شرکتی قبولم نمیکنه

نگران نباش به هر حال این فامیلی باید به یه دردی بخوره نه؟-

:نگاهم میکرد و به چشمهایش خیره ماندم و گفتم

. دستتون درد نکنه راضی به زحمتتون نیستم به خدا-

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: تو همبازی کودکی من هستی و من به تو ! اجازه نمیدم که دوران سختی رو پشت سر بذاری

قلبم کم مانده بود از لای استخوان هایم بیرون بزند . این همه خوشبختی محال بود.

اشرف با سینی نوشیدنی ها دور میزد، نجم الدین ملک آرا صدایش کرد و رو به او گفت : از مهمونمون پذیرایی کن اشرف خاتون اجازه نده اینجا احساس ! غریبی کنه

اشرف نگاهی به من انداخت و در چشمهای نجم الدین زل زد و گفت: چشم آقا

سری تکان داد و رو به من گفت: از خودت پذیرایی کن بتی بانو

از من فاصله گرفت و به سمت در خانه رفت، مهمانان تازه ای آمده بودند و باید به رسم ادب خوش آمد میگفت، چشمم به اشرف افتاد که پیش دستی ام را توی سطل زیرین چرخش خالی میکرد، بازویش را به چنگ کشیدم و هیجان زده پرسیدم: آقا از خانمش طلاق گرفته؟

اشرف خشک به چشمهایم زل زد و با لحن عنقی در جوابم گفت: به من گفتن ! ازت پذیرایی کنم نه جواب فضولی هاتو بدم

لب برچیدم و چرخش را حرکت داد ، نگاهم به فرحناز افتاد، توی آن پیراهن طلایی میدرخشید . موهایش را بالای سرش جمع کرده بودند و چند تایی هم موج دار ، توی صورتش ریخته بودند

نورالدین هم در کت و شلوار کرم آنقدری خوب بود که واژه ی خوش تیپ را ! نثار این شوهر مادر بکنم

چشمم را به مادر زیبایم دوخته بودم ، دوشادوش نورالدین از پله ها پایین می آمد . با دیدنم هیجان زده و لنگان پیش آمد و گفت: دختر قشنگم ، بتی عزیزم

محکم من را توی بغلش کشید و گفت: چقدر خوشگل شدی، کی اومدی؟
... تازه اومدم تو چقدر خوشگل شدی-

خنده ی مستانه ای سر داد ، به احترام نورالدین از جا برخاستم و سلام کردم، دوستانه با من دست داد و به به چه چه کرد و پرسید: --تنهایی؟

!خندیدم: کسی رو نداشتم که منو همراهی کنه

. خوب نیست تو با این سن و سالت تنها بچرخ-

! فرحناز دخالت کرد: نور اذیتش نکن

نورالدین اما اذیتم کرد: آدم های زیادی رو میشناسم که خواهان تو هستن بتی !
. قدر خودتو بدون تو هم مثل مادرت زیبایی

لبخندی به لبم آمد از تعریفش گونه هایم گل انداخت و فرحناز دستش را پشت
. کمرم گذاشت و گفت : بیا به مهمون ها معرفیت کنم

... میدانستم چقدر از این کار لذت میبرد

پاد_11#

SunDaughter, [12.05.19 02:35] | پاد ساعتگرد

پاد_12#

من را مثل یک عروسک خیمه شب بازی جلو می انداخت، نخ هایی که به دست
. و پایم وصل بود را لای انگشتهایش می انداخت و بازی ام میداد

لذت می برد، از اینکه بگویند " فرحناز به تو نمی آید " کیف میکرد. جهانش
گلستان میشد وقتی کسی میگفت " من خیال کردم خواهر کوچکترت هست! " ...
" ! " فرحناز با من شوخی نکن تو دختر به این بزرگی نمیتوانی داشته باشی

بعضی ها با حال قهر میخواستند این شوخی کثیف را تمام کند و تمام لحظاتهش به
قهقهه های بلند می انجامید . با نگاهم دنبال نجم الدین میگشتم، دلم میخواست
میدانستم که دقیقا شب تولدش میخواهد چه کار کند؟

چند سالی بود که توی تورم این قسم تولد های اشرافی نمی افتاد ، تا وقتی
کوچکتر بودند، سال به سال، عید به عید دست بوسی خاله جان تاج می آمدم و
پسرهایش همان دقایقی که می آمدم با من بازی میکردند، بزرگتر که شدم ،
. پسرها از عمارت رفتند پی کسب و کار و تحصیل و فرنگ

میدانستم نجم الدین ، در سوئد تحصیلاتش را تمام کرده و نورالدین ایتالیا را مثل
. کف دستش میشناسد

خسته از نیافتن نجم الدین نگاهم به پسر نوجوان و ساکتی افتاد که روی مبلی نشسته بود و کسالت از سر و رویش می بارید . چشمهای درشت و سبز زیبایی داشت و موهای خرمایی اش که لایشان هنوز چند تار طلایی میشد پیدا کرد، باعث جلب توجهم میشد . به خصوص که تاب خاص موهایش شبیه نجم الدین بود

! این همه جوان باشی و بد اخم

این همه کم سن و سال باشی و بی شور و نشاط؟

در مقابل این همه زرق و برق ساکت بود و با فندکی روی ران پایش بازی میکرد شاید پانزده ساله بود ، لبهای درشت و قلوه ای داشت و مژه های خرمایی بلندش متحیرم میکرد

فرحناز مشغول نوشیدنی اش بود ، سقلمه ای به پهلوش زدم ، حواسش به من جمع شد و پرسیدم : اون پسر کیه؟

کدوم؟-

. همون پسر که رو مبلی نشسته-

. اون ؟ محمد رضا از دوستای نجم الدینه-

. نه نه اون کم سن و ساله رو مبلی دو نفره تنها نشسته-

نگاهش را به مسیرنگاهم دوخت و بالاخره توی گوشم گفت: آها ... اسمش نیکانه

کیه؟-

نیکان رو نمیشناسی؟-

! گنج به چشمهای فرحناز خیره شدم: نه

. پسر نظام الدینه-

!ابروهایم بالا رفت ، نظام الدین پسر به این بزرگی داشت؟

رو به فرحناز تکرار کردم: نظام الدین پسر به این بزرگی داره؟

. جواب سوالم را نداد و با زن دیگری مشغول گپ و گفت شد

خودم را جلو کشیدم و کنار دستش نشستم ، نیم نگاهی به من انداخت وبا آبمیوه اش سرگرم شد، تابی به گردنم دادم وموهای برآشینگم را کمی روی گردنم رقصاندم و پرسیدم: حال شما خوبه آقا نیکان ؟

.خیلی ممنون-

. صدایش دورگه و ناپخته بود

پدر نیستن؟-

. چشمهایش را به صورتم دوخت و جواب داد: نه

. هومی کشیدم و گفتم: مادرتون رو نمیبینم

عاقل اندر سفیه ، تماشايم کرد وبا ببخشیدی از جا بلند شد و به سمت در عمارت قدم برداشت. حوصله ام سر رفته بود، چرا هیچکس هیچ کاری نمیکرد

برای خودم دنبال سرگرمی بودم که چشمم به فرحناز افتاد، با مرد بلند قامتی خوب گرم گرفته بود ، آنقدر که متوجه نبود دست مرد پشت کمرش بالا و پایین میشود ، میدانستم با همان دو پیک اول، جوری فاز برش میدارد که دنیا و متعلقاتش را از یاد میبرد

بیماری روده درازی اش، در این جور مواقع عود میکرد، از جا برخاستم و با چشم دنبال نورالدین میگشتم، که دیدم کناری ایستاده ، گیلای را میان انگشتهای قطورش گرفته و با اخم فرحناز نگاه میکند که چه طور دلبری میکرد

.

خواستم به فرحناز حالی کنم که زیر نگاه سنگین نورالدین است ، اما حالی اش نبود که نبود . توی احوال خودم نگران بودم که دختر بلند قامتی با سینی کیک پر ناز توی سالن آمد و چشمم به دو شمع سه و چهارروی کیک نشست

نجم الدین با ژست خاصی ایستاده بود . ژستش باعث جاذبه ی بیشتری میشد .
لبه ی کتش را عقب فرستاده بود و دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود،
... سینه ی ستبر، نگاه نافذ

. چشمهایش به شمع بود و من خودم را جلو کشیدم تا در تیر راس نگاهش باشم
دختر بلند قامت با آن پیراهن بلند سورمه ای چاک دار، به سمتش رفت، گونه
اش را بوسید و حینی که دستهایش را بهم میزد گفت: تولدت مبارک عزیزم

پاد_12#

SunDaughter, [12.05.19 02:35] | پاد ساعتگرد

پاد_13#

دختر چوب کبریت فروش درونم، آخرین کبریتش را هم سوزاند و در سرما
. میمرد و خلاص ! من شانسی نداشتم

: فصل چهارم

"نجم الدین"

. ماه به زمین کمی نور می بخشید

. صدای جیر جیرکها را میشنیدم

پشت فرمان به رو به رو نگاه میکردم، صدای پارس سگها از توی سوله می
آمد، نمیدانستم چه تصمیمی برایشان گرفته اما مطمئن بودم ، هرچقدر التماس
. کنم ، یا تمنا ، کار به جایی نمی برد

خسته سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با سر انگشت روی فرمان ضرب
. گرفتم، چشمهایم به برهوت مقابلم بود

نمیدانم چقدر طول کشید اما تنه اش را دیدم که داشت با قدم های آرامی پیش می
. آمد ، نفس عمیقی کشیدم و در اتومبیل را باز کرد

. روی صندلی شاگرد نشست و کفری گفت: مرتیکه ی پوفیوز حروم زاده

استارت زدم و دنده عقب گرفتم دور زدم و از توی خاکی به بخش آسفالت جاده رفتم که دیدم با نفس نفس دولا شد و از بطری آبی که همیشه توی داشتبرد من پیدا میشد، کمی آب نوشید

. نیم نگاهی به من انداخت : این دفعه میسپارمش به خودت

. باز همان بحث همیشگی، با سر انگشتهایم به فرمان فشار وارد کردم شنیدی چی گفتم؟-

. اهمیتی به حرفی که شنیده بودم ندادم

کر شدی به سلامتی ؟-

نگاهی به نیم رخش انداختم وگفتم: لزومی نمیبینم توی مسائل خانوادگیت دخالت کنم !

. با سر و صدا ، قلپ قلپ آب مینوشید

کفری از صدای قورت دادن های مکررش از آینه به عقب نگاه کردم و در گوشم زمزمه کرد: این دختره برنامه اش چیه؟

چشم به نیمرخش دوختم: کی؟

. همین حاج خانم-

طنز کلامش به لبم لبخند نیاورد ، مجدد پرسیدم: کی؟

همین که زیادی باهات حشر و نشر میکنه حرف حسابش چیه؟-

روی لبهایم زبان کشیدم: نازان؟

اسمش آینه؟-

سر تکان دادم و پرسید: ننه باباش کی ان؟

! دختر استادمه . استاد اسکویی-

هومی کرد و با لحن قلدری گفت: اگر فکر میکنی به قد و قواره ی ما میخوره
. بگو واست آستین بالا بزنیم

. لبخندی زدم: در حد دوست و همکارمه

من از بر و روش خوشم اومد . مادر تاج هم خوشش اومد اتفاقا دیشب داشتیم -
. به اتفاق درمورد همین موضوع صحبت میکردیم

!همین یک قلم را کم داشتم . همین یک قلم جنس... شاهکار بود

ابرویی بالا دادم: چه عالی به نتیجه هم رسیدید؟

! این بار تصمیم گیری به عهده ی خودته-

. این بار جدا نتوانستم به طنز نهفته ی کلامش ، لبخند نزنم

نیم نگاهی به صورت گردش انداختم و گفتم: چه خوب که بالاخره میتونم
. درمورد یه موضوع ساده تصمیم بگیرم

!نجم هرکاری میکنی بکن فقط گند نزن-

. روی لبهایم زبان کشیدم و صدای کلفتش توی سرم پیچید : این بغل نگه دار

متعجب سر جاده نگه داشتم ، زیر نوری که اتوبان را روشن میکرد ایستاد و
گفت: تو برو

منگ از واکنشش گفتم: نمیای پرسونمت؟

. نه . اینجا کار دارم-

اصراری نکردم، پایم را روی گاز فشار دادم و بی خداحافظ، دور شدم ، طوری
سرعت میرفتم که میخوام فرار کنم از این شهر ، از این دود از این تاریکی
... از آدم ها

... حتی از خودم

...به کیلومتر شمار ، زل زدم، صد

... صدو بیست

... صد و سی

! صد و چهل

.... صد و

صدای وحشتناکی آمد و درد در تک تک نقاط بدنم پیچید ، نفهمیدم چرا همه ی دنیا پیش چشمم سیاه شد .

پاد_13#

SunDaughter, [12.05.19 02:36] | پاد ساعتگرد

پاد_14#

"بتی"

کلید اول را توی قفل انداختم و کلید دوم ... و سومی . مرده شور ریخت نحست را ببرند فاروق معززی! لگدی به در زدم که مرتضی سرش را از پنجره ی منزل ! رو به رو بیرون آورد و گفت: میبینم که خوب سوسکت کرده بتی مخمل ! نیم نگاهی به پنجره انداختم و گفتم: سوسک و که دارم رو دیوار میبینم . بلند خندید : از دیوار برو بالا ! راست کار خودته

بدفکری هم نبود، هاچ بک را پای دیوار کشاندم و از روی کاپوت بالا رفتم، پایم را روی لبه ی دیوار که با خرده شیشه و سیمان ، پوشانده شده بود گذاشتم

مرده ی این سیستم ضد سرقت خانه بودم ، با احتیاط پایم را به سمت المک گاز کشاندم و خودم را پایین کشیدم؛ به محض فرودم نفس راحتی کشیدم ومانتویم را . تکاندم که صدای سوت مرتضی کل کوچه را برداشت

به سمت پله ها میرفتم که دیدم مثل هندجگرخوار بالای پله ها دست به کمر ایستاده بود و تماشاایم میکرد

لب برچیدم و گفتم: سلام خوبین؟ شبتون بخیر. چرا نخوابیدین ساعت یازده است .

. فقط نگاهم میکرد

لبخند زدم وگفتم : باز قفل در و عوض کردین . به خدا این همه پول میدین ... مغزی عوض میکنین که چی بشه

به سمتش رفتم، خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت ووادارم کرد . بایستم

!توی چشمهایم زل زد: مغزی کلید بالا رو هم عوض کرده

جدی جدی بغض کردم . دلم شکست . ای بابا چقدر خودش را توی خرج انداخته بود .

. هوفی کردم وگفتم: دستش درد نکنه

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که توپید: پول پیش خونه اتونو عوض . بدهی برداشت

!اونو که میدونم-

.یخچال ولباسشویی و فرش هم عوض اجاره ی عقب افتاده ات-

خدا خیرش بده سمسار سراغ نداشتم بیاد این چهار تا تیر و تخته رو قیمت - . بذاره و ببره

با حرص توی صورتم خیره شد: این اثاثو از گوشه ی حیاط جمع و جور کن و
. به سلامت

دستم را رها کرد و وارد ساختمان شد ، تازه نگاهم به لباس ها و کفش و کیف
. هایم افتاد که روی یک زیلو کنج دیوار پخش و پلا بودند

... بلند گفتم: روسری ابریشممو عوض کدوم بدهی برداشت؟ یا مانتوی زارامو
جوابم را نداد و با حرص گفتم: حالا دو تا جنس مارک داشتیم اونم شما دو در
. کردین ! اخه به سن و سالتون که نمیداد زن عمو

و بلند جیغ زدم: راضیه خانم ... به اون مکه ای که رفتی من راضی نیستم
... روسری مو پیچوندی ها ! الو ... الو

. محلم نگذاشت

چنگی به لباس ها زدم، حتی از تی شرت های ال سی وایکیکی ام هم خبری
نبود . این بار واقعا دلم میخواست گریه کنم . لبه ی زیلو نشستم و پاهایم را
چهار زانو کردم، لباس هایم همه از چوب لباسی در آمده بودند، شکل حراجی به
خودش گرفته بود و فقط من میدانستم که عصر امروز اینجا چه قیامتی بود و
. چطور اسبابم را درو کرده بودند

با صدای تلفن همراهم، گوشی را از توی کیف بیرون کشیدم، صدای نگرانش
توی گوشم پیچید: الو بتی ؟

فرح؟ چی شده؟-

کجایی؟-

. خونه-

چرا یواش حرف میزنی؟-

کنج لبم را خاراندم : والله تو داری از ته چاه حرف میزنی؟ چیزی شده؟

. پاشو بیا اینجا-

خسته پاهایم را دراز کردم و به زانوهایم دست کشیدم: چه خبره باز؟ دعوا کردی؟

. نه . عمارت خالیه-

! جون زنگ بزن دوست پسرت بیاد به من چرا زنگ میزنی-

!ذلیل شده دارم میگم بیا اینجا من دارم میشاشم به خودم از تنهایی-

اون ایزدی قلچماق که دم دره، اشرف ولالا و زیور وبقیشون هم که پخش - وپلان . از چی میترسی ؟

. پوفی کرد و غرید: بتی با تو نیستم ؟ میگم بیا بگو چشم

آخه این وقت شب ساعت نداری واقعا ؟ یازده وربعه . برو بخواب بغل - . شوهرت حالشو ببر

پاد_14#

SunDaughter, [12.05.19 02:36] | پاد ساعتگرد

پاد_15#

نجم الدین تصادف کرده همشون از خونه زدن بیرون حتی ایزدی و اشرف هم - بردن. زیور مرخصیه، لالا هم خودش اونقدری ترسناک هست که من از بودنش باهاش تو خونه گه بزخم به خودم. لشتو بیار اینجا توله سگ رو حرف من حرف !میزنه خیر ندیده ی نسناس

و تق...تلفن را قطع کرد و من ترسیده با خودم زمزمه کردم: نجم الدین تصادف کرده بود؟

پولدارها تصادف میکردند؟

.گلویم خشک بود

اشراف زاده ها بستری میشدند؟

خاک بر سرم نجم الدین تصادف کرده بود؟؟

در راز داخل باز کردم و از خانه بیرون رفتم صدای راضیه خانم را شنیدم که
!داد کشید: انشالله عین مادر و پدرت بری و دیگه برنگردی

انقدر ذهنم درگیر تصادف نجم الدین بود که حرفهایش را نشنیده بگیرم، پشت
فرمان نشستم و به نهایت سرعتی که یک پراید مدل هشتاد و نه میتواند
برود، خودم را به بالا بالاها رساندم. ورودی کوچه نگهبانی مانعم شد، شیشه را
پایین کشیدم و گفتم: سلام

نگاهی به من انداخت و متعجب گفت: این موقع شب؟ با کی قرار ملاقات دارین؟
. بامادرم فرحناز شمس-

آن سیخی که مانع عبورم میشد را بالا زد و پایم را روی گاز فشار دادم ، مقابل
در سفید عمارت که انتهای کوچه باغ بود ، پارک کردم و زنگ در را فشردم ،
صدای پارس سگ ها باعث شد از در فاصله بگیرم

کمی معطل شدم که بالاخره مردی در را باز کرد، با دیدنش خودم را جمع و جور
کردم: سلام
. بفرمایین-

صدای فرحناز از آیفون آمد : آقا گودرز بتی و من خبر کردم بیاد اجازه بدید بیاد
داخل .

نفس عمیقی کشیدم و حینی که قلاده ی سگی را توی دستش نگه داشته بود
گفت: خانم شما که قوانین عمارت رو میدونین ! این ساعت ملاقات ممنوعه
. واه آقا گودرز مگه بیمارستانه-

خندیدم و گودرز چشمهای قورباغه ای اش را به سمت چرخاند ، لبم را گزیدم و
فرحناز از پشت آیفون یکه به دو میکرد: بذار بیاد تو دخترم نصف شبی یه لنگه
! پا جلو در نگهش داشتی

خاتم ، شما خودتون به قوانین اینجا آشنا هستید از من نخوان قانون شکنی کنم.

. اقا گودرز مٹ اینکه یادت رفته ، من خاتم این خونه شدم . من زن نورالدینم.

شما سرورید ولی من نمیتونم قوانین رو بشکنم این خلاف مقررات این خونه -
است ، اشخاص غریبه بعد از نیمه شب نمیتونن به منزل ورود کنن مگر اینکه
خاتم تاج یا آقا یون صلاحیتشون رو تایید کنن

ابروهایم بالا رفت ، خواستم خودم هم اعتراضی کنم که با نور بالای دستم را
بالای چشمهایم حائل کردم . پانامرای سورمه ای سفارشی پشت هاجبک 89 من
، معطل بود

... گودرز خان با هول و ولا گفت: خاتم ماشینتو از جلو در بردار

... و توی بیسیم گفت: عبدالله خوابی؟ عبدالله آقا اومدن ... عبدالله

. و قلاده ی سگ را عقب کشید و در را باز کرد

همانطور مبهوت کنجی ایستاده بودم که آقاگودرز غرید: ماشینتو بردار . مگه با
تو نیستم؟

نگاهش کردم : جاسوییچی نیست که از وسط راه برش دارم باید بشینم پشتش
استارت بزنم گاز بدم نیش ترمز بزنم! بعدم کجا فرمون بچرخونم این کوچه تنگه
. یا اون باید از عقب درآد یا من باید بیام تو عمارت که اون پشت سرم بیاد

. دستی به پیشانی اش کشید و خسته از دستم گفت: بیا تو

. واه خب اون بره عقب.

چشمهایش را گرد کرد ، پولدارها دنده عقب نمیگرفتند ؟ عارشان می آمد ؟

! کوچتون تنگه دیگه.

باآدرسش داخل عمارت شدم و دیدم که پایش را روی گاز گذاشت و باجهشی
. داخل شد و لب به لب هاج بکم پارک کرد

از ماشین پیاده شدم و بدو بدو به سپر عقب خودم را رساندم، فاصله داشت .
نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم، کمربندش را باز کرد و من را واریسی
میکرد، دیدم که گودرز سگ را به عبدالله سپرد و بدو بدو آمد و در را برایش
باز کرد .

تا کمر خم شد : سلام اقا نظام الدین رسیدن بخیر. خوش اومدین

هیچ جوابی نداد، لبخندی زدم: سلام آقانظام خوب هستین؟ منو شناختین؟
نگاهش را از من برداشت و دیدم که پالتو و کیفش را گودرز از ماشین بیرون
کشید و پشت سرش ایستاد .

یک نفس از فضای باغ گرفت و صدای فرحناز آمد: به به ... نظام الدین؛ چه بی
!خبر اومدی . خوش اومدی صفا آوردی

نگاهی به فرحناز انداخت و موهای مشکی رنگش را با سر پنجه هایش عقب
فرستاد .

برق کفشهای واکس خورده اش کم مانده بود کورم کند ، پدرسگ چه جا افتاده
شده بود ! کنار پانامرا ایستاده بود جذاب بود، می آمد کنار هاچبک من ، سگ
! که سهل بود ماده ملخ هم نگاهش نمیکرد

یادم نمی آمد چندسال بود که او را ندیده بودم ... ظاهرش کمابیش پخته و
مردانه بود .

بی توجه به من و فرحناز و حتی گودرز به سمت ساختمان رفت که فرحناز بلند
!گفت: ببخشیدا جز من هیشکی نیست تو خونه

روی پله ها ایستاد و نگاهی به فرحناز کرد

فرحناز من و منی کرد: راستش چیزه یعنی آقانجم الدین یه کم تصادف کرده همه
رفتن بیمارستان .

سرش را تکان داد و من به "یه کم" تصادف کردن نجم الدین خندیدم. فرحناز به پهلویم زد و دیدم که نظام الدین از پله های عمارت بالا رفت و به هیچ تخمش ! نگذاشت که نجم الدین تصادف کرده بود ! دایورت مطلق

SunDaughter, [12.05.19 02:36] | پادساعتگرد

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره فرحناز دستم را کشید و گفت: بدو بیا تو یخ کردم.

لنگ لنگان سعی میکرد تند قدم بردارد با هم پله ها را بالا رفتیم، کمی بعد وارد اتاق خواب فرحناز شدیم، بالذت روی تخت نرمش دراز کشیدم: وای فرح خوش بحالت هرشب اینجا میخوابی؟

. در اتاق را بست و رو به من گفت: تشکش خیلی نرمه

غلطی زدم و با لذت چشمهایم را بستم، لبه ی تخت نشست و از پهلویم نیشگونی گرفت که جیغ کشیدم، صدای جیغ را که شنید با پشت دست توی دهانم کوبید و ! من حیرت زده گفتم: مامان

زهرمار . چرا جیغ میکشی سلیطه؟-

پاد_15#

SunDaughter, [12.05.19 02:36] | پادساعتگرد

پاد_16#

دهان دردناکم را مالش دادم: منو خبر کردی بیای کتکم بزنی؟ عوض نورالدین که چپ میره راست میره میگیرتت به باد کتک داری منو میزنی؟
پریودی؟-

توپریودی انگار برای چی زدی؟-

! چته هار شدى ميگم جيغ نكش-

آروم تر نميتوني بگي؟ حتما بايد بكوبي توده‌نم .من پاشدم ازاون سر شهر -
اومدم اينجا بزني توده‌نم ؟ تلافى بلاهايى كه نور سرت مياره رو سر من خالى
كنى؟

! واهى كرد: مگه دردت اومد يواش زدم داشتم شوخى ميكردم باهات

. اين شوخيه؟ نزديك بود فك مو پياده كنى-

. صورتش در هم شد و رويش را به سمتى چرخاند

بينى ام را بالا كشيدم و پنجه هايم را قلاب كردم، كمى به حال قهر نشستيم كه
... بالاخره حوصله ام سر رفت و صدايش زدم: فرح

.جواب نداد

خودم را جلو بردم: قهرى؟

. الو... گوگولى.... مامى ... مام... قهرى؟ مامان كوچولو-

نازى كرد و گفتم: اوه جون به اين كرشمه هات خب . كشتى كه منو تو . نفله
شدم .

خنديد ، سرم را روى ران پايش گذاشتم و دستم را به صورتش بردم و گفتم: چه
خبرا؟ در چه حالى ميزونى؟

دردت گرفت؟ دستم بشكنه نميخواستم محكم بزnm به خدا . داشتم باهات شوخى -
... ميكردم

. نه اولش درد داشت الان درد نميكنه-

با سر انگشت دور لبهايم را نوازش كرد : قربون دختر خوشگلم برم الهى . مثل
. ماه ميمونى بتي قدر خودتو بدون

چيه باز فاز نصيحت گرفتت؟-

بی هوا پرسید

رفتی ملاقات بابات؟-

. هنوز نه-

خواستم بگویم فاروق و راضیه بیرونم کردند اما به دغدغه هایش اضافه نکردم .
چند ثانیه مکث کرد و گفت: برو یه سری به بابات بزن

چیه نگرانشی؟-

. شانه بالا داد : هرچی باشه باباته ... برو یه سر بهش بزن

... سر تکان دادم و گفتم: باشه میرم . امر دیگه

تولد نجم الدین بهت خوش گذشت؟-

آها راستی اون دختر درازه کی بود؟ کیک دستش بود؟-

نازان؟-

... ایش چه اسمی داره-

. دختر خوشگلیه . هم کلاسیشه . باباشم استادشه . مثل اینکه با هم کار میکنن-

آهانی کردم و فرحناز موهایم را نوازش کرد: به نجم الدین سپردم، پسر خوبیه
. هرکار از دستش بربیاد برات انجام میده

نورالدین هم خوبه؟-

. رنگ نگاهش کمی ، غمگین شد

دولاشد و پیشانی ام را بوسید و به جای جواب پرسید: فاروق و راضیه که اذیت
نمیکنن ؟

نه خوبن پریشبی راضیه قیمه پخته بود جات خالی صدام زدن با هم سر یه میز -
. نشستیم سه تایی شام خوردیم انقدر چسبید

اون گربه صفت دستپختش خوبه-

اره پر بادمجون بود-

لپم را کشید: نوش جونت

بعدشم سریال دیدیم چای خوردیم خیلی هوامو دارن-

سر تکان داد: خدا رو شکر، ترسیدم حالا که باز باباتو گرفتن، بامبول کنن ، هم

پول پیش و بالا بکشن هم بدهی هاشونو تو سرت بکوین

نیشخند زدم: نه بابا تازه فاروق داره اب گرم خونه هم درست میکنه

پاد_#16

SunDaughter, [12.05.19 02:37] | پاد ساعتگرد

پاد_#17

میخوای اینجا برو حموم-

... خسته گفتم: خسته میخوام بخوابم

صبح تا ظهر چیکار میکنی؟-

یه فروشگاه شیک لوازم آرایشی ، تو بخش ریمل و رژ لب مدادی کار میکنم -

! بخش فروش

آفرین چه زود کار پیدا کردی-

لبخند زدم: درامدش خوبه خدا رو شکر

خاطر جمع باشه؟-

! آره بابا . اوضاع توپ توپه-

خدا را شکر کرد و روبدوشامبر را از تن در آورد، حریر سفیدی تن داشت که زوایای پنهان و پیدای اندامش را خوب نشان میداد، موهایش را از بند کش و شانه و سنجاق آزاد کرد، سرش را عقب برد و تکانی به سرش داد و موهایش دوره اش کردند.

. بابا شیفته ی موهایش بود

! فرحناز را میکشید و میگفت: ای جان به این رقص موهات !ناز ناز من

دستم را زیر گونه ام گذاشتم و دیدم که زانو تا کرد و روی تخت آمد، پتو را رویم مرتب کرد، سرش که روی بالش فرود آمد، با تلگرامش مشغول بود و میدیدم که مدام استیکرهای آنچنانی میفرستاد

! *sara* آن هم به اکانتی که ذخیره کرده بود

نفسم را فوت کردم :با کی چت میکنی ؟

. بانیش باز به سمتم چرخید: دوستمه

کدوم دوستت؟-

. سارا، تو نمیشناسی-

! کدام سارایی میگفت : بخورم لباتو

... خودم را به سمتش کشیدم و گفتم: مامان

جان؟-

. بغلش کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

گوشی را کنار گذاشت و دستش را لای موهایم فرو کرد: چیه بتی؟

خوشبختی؟-

. جوابی نداد

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، بوی خوشی میداد. از آن ادکلن مرغوبش.
حتما باید میزدم.

... نگفتی.

. نورالدین مرد خوبیه.

. پوست لبم را کردم.

تو هم برایش زن خوبی باش، این دیگه بابام نیست هرکار دلت بخواد بکنی، -
. صداشم درنیاد.

! با انگشتش چال گونه ام را فشار داد و گفت: دختره ی سرتق بابا دوست
آتو دست نور نده. اون شب تو مهمونی دیدمت داشتی با اون یارو قزمیته دل -
. و قلوه میدادی نور هم نگاهت میکرد
تا چشمش دربیاد خودش هرز میره عیب نداره؟.

... مامان.

. نوچی کرد: بگیر بخواب مگه خسته نبودی.

نور بابام نیست مامان. پسرخاله ی تونه از من باید بهتر بشناسیشون. دیگه -
. چی میخوای ... پول. ماشین. امکانات خونه ی لوکس. دوست هم داره
مونده هنوز بفهمی واسه داشتن یه زندگی خوب چه چیزهایی لازمه. هنوز -
... خیلی جوونی بتی... خیلی بچه ای! بذار پخته تر بشی
... فرحناز.

نگاهم کرد و لب زدم: تو که با اون مرده رفیق نشدی؟

. اخم کرد و با حرص گفت: باز بهت رو دادم.

. آبرومونو نبر دوباره.

. با ناخنش گونه ام را هدف داد و تیز گفت: برو بخواب کم حرف مفت بزن.

سرم را از روی سینه اش کنار کشیدم و روی بالش فرود آمدم ، نگاهش به سقف بود . دستهایم را زیر گونه و گوش گذاشتم : این مرده حواسش خیلی بهت ... جمعه ها

بتی میخوابی؟-

پتو را روی بازوهایم کشیدم و گفتم: من که خر نیستم نفهم ماهی دو بار کتکت میزنه واسه چیه ! ولی تو خیال کن خرم، عر عر ! یه بار میبینی میزننت یه جات ناقص میشه ! کجا رو داری برگردی هان؟

وای بتی ...خفه میشی یا نه؟-

.لبهایم را بهم دوختم و گفتم :شب بخیر مامان

و پشتم را به او کردم ، دلم میخواست یک شب از خوابیدن توی این رخت خواب لذت ببرم ... اوم ، این بالش چه بوی تلخ مردانه ی خوبی میداد

پلکهایم را باز کردم و دیدم که مقابل میز کنسول اشرافی اش ایستاده بود ، خمیازه ای کشیدم که نگاهش به من افتاد: بیدار شدی دختر قشنگم؟

چشمهایم را مالیدم و به پهلو شدم و دستم را زیر لپم گذاشتم و با ناز گفتم: مامی ...

جان؟-

خورد؟ bed و توی breakfast میشه-

پاد_17#

SunDaughter, [12.05.19 02:37] | پاد ساعتگرد

پاد_18#

دست از سایه زدن برداشت و با خنده گفت: چرا که نه دختر نازم ، الان میگم برات صبحانه بیارن ، چی میخوری؟

به سرعت سیخ روی تخت نشستم : خدایی منو دارن؟
. آره بابا ، دوتا آشپز دارن . لالا و گوهر فقط آشپزی میکنند-

مثلا صبحونه چی میخورن؟-

... تخم مرغ آب پز میخوری؟ یا کره مربا-

اینو که ما گدا گودولا هم میخوریم . از اون صبحونه خاص ها ... پن کیک ... -
! وافل . سوسیس تخم مرغ

نیمرو های لالا خوشمزه است بگم نیمرو بزنه؟-

. نه سوسیس ندارن؟ سوسیس دلم میخواد . سوسیس تخم مرغ-

گوشی تلفن کنار تخت را برداشت و من از جا بلند شدم ، همه جایم میخارید،
من عادت به این حجم از راحتی نداشتم . مقابل آینه کنسول فرحناز ایستادم و
ان؟ mac هیجان زده گفتم: فرح این سایه هه چه خوبه ... مارکش چیه؟همشون
. قاطی پاتیه . بزنی هر کدوم و که میخوای-

نگاهی به در و دیوار اتاق و فضا انداختم ، تخت سلطنتی طلایی که پرده ای از
جنس حریر طاقی شکل، بالایش را گرفته بود و تابلوی نقاشی که به دیوار سفید
. متصل بود . آینه کنسول ست تخت خواب، و پرده های مخمل زرشکی

. فرش دستبافت ، دو صندلی چوبی و میز شطرنج بینشان که کنار پنجره بودند

روی لبهایم زبان زدم که فرحناز گفت: به چی اینطوری نگاه میکنی؟

گوشی ای که نور الدین برات خریده کیفیت عکسش خوبه؟-

آره چطور؟-

. بده من یه ده دوازده تا عکس از خودم بگیرم تورو خدا-

. بر و بر نگاهم میکرد ، خودم را آویزانش کردم: جون فری

. باشه چقدر عز و التماس میکنی . نمیدم به خودت ها فقط میدم عکس بگیری-

میشه حموم کنم؟-

. آره برو حوله امو میدم بهت-

بوسه ای به صورتش نشاندم و خودم را به حمام اتاق رساندم، دوشش طلایی بود با هیجان به وان نگاه کردم و گفتم: فرحناز

بله؟-

. با چی اینو کف کفی کنم-

غرغری کرد که نشنیدم، آب گرم را باز کردم ، و هرچه شامپو بود در آب ریختم تا کف کند ، فرحناز تقه ای به درزد : چیزی نمیخوای . گوشیتو بده-

در را باز کرد و با تعجب به من که توی وان پر از کف دراز کشیده بودم نگاهی انداخت: بد نگذره ! تو کار و زندگی نداری مگه؟ فروشگاه نمیخوای بری؟ !لبخند زدم: میرم حالا . آب پرتقال هم داره منوی صبحونه اشون؟ . آره-

. بده دستم یه عکس بگیرم تو رو خدا-

نیشخندی زد و گفت: واسه ی خودت خوشی ، دنیا رو آب بیره تو و بابات و خواب میبیره ، لنگه ی باباتی بتی . به جای این احمق بازی هابه فکر نون و آبت ...باش

نفس عمیقی کشیدم و با کف ها بازی میکردم که صدای در اومد ،بلند گفتم: آب . پرتقال منوبیار تو حموم گوشیت هم بیار یه چهار تا عکس بگیرم

غرغر میکرد، اما اهمیتی نمیدادم، برای خودم از حرارت آب که به تنم مینشست لذت میبرد که در حمام را باز کرد و جام آب پرتقال و گوشی را تحویل داد

چند ثانیه متأسف نگاهم کرد و رفت، دستهایم را با حوله ای که به جا رختی
اويزان بود خشک کردم و گوشی را توی دستم گرفتم، کمی از آبمیوه ی طبیعی
نوشیدم .

پاهایم را لبه ی وان گذاشتم ، زاویه ی دوربین را تنظیم کردم، لیوان آب پرتقال
را توی کادر آوردم و اجازه دادم تا کف و آب ، از ران تا مچ پایم را حجاب باشد
.

روی پنجه های لاک زده ام ، کمی زوم کردم ، همه چیز مناسب بود . وان ، آب
میوه ، ناخن های رنگین و سوسه انگیز

. چند عکس پشت سر هم با افکت های مختلف گرفتم

لبخندی زدم و لیوان آب پرتقال را یک نفس سرکشیدم، توی وان بالا ادم،
اینستاگرام فرحناز را خواستم باز کنم که دیدم از اکانتش بیرون آمده ، این زن
حتی به منی که دخترش بودم هم اعتماد نداشت

: به اکانت هزار نفره ی خودم رفتم، عکس را پست کردم و پایش نوشتم

" من که صبح خودم رو با یه دوش آب گرم شروع کردم ، شما چطور ؟"

آبمیوه ی طبیعی رو توی رژیم غذاییتون بگنجونید چون برای پوست و مو "

" خیلی مفیده ، دوستار شما :سین بتی لا

پاد_18#

SunDaughter, [12.05.19 02:37] | پاد ساعتگرد

پاد_19#

: فصل پنجم

"نجم الدین"

نگاهم به سقف بود ، به شاپرکی که یک بالش به مهتابی گیر کرده بود و نمیتوانست خلاص شود . به تقلایش نگاه میکردم و بال بال زدن هایش و تلاشش برای خلاصی برآیم بی حد و اندازه آشنا بود

. تقه ای به در خورد، ساعد راروی پیشانی گذاشتم و بلند گفتم: بفرمایید

در اتاق باز شدو پرستاری داخل آمد : جناب ملک آرا ، خانم اسکویی اومدن ، اجازه ی ملاقات میدین؟

. اگر ممکنه بهشون بگین مساعد نیستم-

. اساعه قربان-

در را که بست ، صدای حق حق های نازان را تشخیص دادم ، چشم روی هم گذاشتم که در بی تقه باز شد و بعد هم بسته شد . لای پلکم را باز کردم ، دستهایش را توی جیب هایش فرو کرده بود و من را تماشا میکرد

. لبخندی زدم: واقعا به این استراحت اجباری نیاز دارم

. دارم کارای ترخیصتو انجام میدم-

خواهشا اذیتم نکن . این توفیق اجباری رو نمیخوام در هیچ شرایطی از دست - بدم .

. قدمی در طول اتاق برداشت و گفت: نجم الدین

. من واقعا به خواب احتیاج دارم-

چپ چپ نگاهم میکرد و من مستاصل گفتم: حتی اگر لازمه حاضرم ادا در بیارم !که چقدر مریضم

. محض رضای خدا یه خراش هم برنداشتی . مادر تاج نگرانته-

نگرانی؟ چه احساس غریبه ای . هیچ چیزی از این حس و حال سردر نمی آوردم ، کسی برای کسی نگران شود؟! چه رنگی بود این احساس؟ چه بویی داشت؟ چه حالی داشت؟

جلو آمد ، دستش را لبه ی تخت گذاشت و کمی رویم دو لا شد و گفت: با کی
لجبازی میکنی ؟

. سرم را روی بالش جا به جا کردم: به این حال خوب نیازمندم . لطفا تنهام بذار
مستقیم به صورتم خیره شد، لبخندی زدم: دلم میخواد روزها ، هفته ها ، ماه ها
. ، سال ها به این حال بمونم

سری تکان داد: مسئولیتت رو به کی واگذار میکنی؟
مسئولیت؟

!چرا این مسئولیت همیشه به روی شانه های من بود؟! دیگران مرده بودند؟
نفس عمیقی کشیدم: به اندازه ی کافی به مسئولیت هام رسیدگی کردم ،
! حقشه off هرکارگری یک دوره
! کارگرهای کندو مرخصی نمیرن نجم الدین-

... آه کندو

بله زنبورهای عسل، بی وقفه در تدارکند تا مایع طلایی و روشنی را تقدیم
. بشریت کنند ، مسئولیت آنها کجا ، مسئولیت ما کجا
دستهایش را توی جیب های شلوارش فرو کرد و لبه های کت خاکستری رنگ را
عقب فرستاد: کجاست اون روحیه ی جنگنده و فاتح؟
! مرد

!به چه زبانی میگفتم مرد؟

به تقلای شاپرک زل زدم و صدایش را شنیدم: خودت هم میدونی که مادر تاج
. روی تو حساب دیگه ای باز کرده
خواستم بگویم روی من یا خایه هایم؟! یا آلت تناسلی ام؟ یا ... آخ مادر ...
! مادر... مادر

در راستای تخت به سمت پنجره رفت ، کمی ایستاد و نفس عمیقی کشید. چند لحظه به بیرون خیره شد و بالاخره تیر خلاصش را زد ! نظام الدین برگشته-

عضلات دردناک کتفم به من اجازه نمیداد حرکتی کنم ، اما با فشار دستم ، وزنم را از روی تخت بلند کردم و بهت زده گفتم: کی؟ . دیشب-

چنگی به موهایم زدم صدایش آمد : من حوصله ی یه جنجال تازه رو ندارم ، خودت مدیریت کن .

خودم؟ خود تنهایم؟ خود خودم؟ واقعا خودم؟ چه چیز رامدیریت میکردم؟ !دیوانگی های یک دیوانه را ؟

یا هم مجدد برایش یه سرگرمی درست کن که برگرده چون من یکی تازه به - ! آرامش رسیدم ...آرامش

این یکی را هیچ وقت تجربه نکرده بودم . نچشیده بودم . خدایا چرا جانم را نگرفتی ؟

پاهایم را از تخت آویزان کردم و اجازه دادم پوست پایم با کف زمین مماس شوند، جلو آمد : کلی هم بدهی بالا آورده ... لبخند زدم

.غرش کرد: کاش میتونستم گردنشو بشکنم

! لب زدم: نور الدین

! نگاهم کرد: جلومو بگیر نجم وگرنه اتفاقات خوبی نمیفته

بی توجه به تمام غرزدن هایم ، کارهای ترخیص را انجام داد ،کمک کرد تا کت شلوارم را تنم کنم، گردنبند طبی را به گردنم بستم و همراه با او از پله های

بیمارستان پایین آمدم، آقای کاشمیری، در عقب را برایم باز کرد، روی صندلی راحت بی ام و نشستم و نورالدین روی صندلی جلو قرار گرفت، کاشمیری درها را بست و پشت فرمان نشست

. از آینه نگاهی به من انداخت: خدا بد نده آقا

. لبخند زدم: ممنونم آقای کاشمیری

پاد_19#

SunDaughter, [12.05.19 02:37] | پادساعتگرد

پاد_20#

پیغام ها را باز کردم، در آخرین پیغامش نوشته بود: دلم دیوانه بودن با تو را ! می‌خواست

صفحه ی گوشی را قفل کردم کمی شیشه را پایین دادم ، ریه هایم به حجم زیادی اکسیژن تمنا داشتند . چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم و اجازه دادم از آخرین دقایق آرامشم ، تک تک سلول هایم لذت ببرند

. وارد کوچه باغ شدیم و گودرز را دیدم که در آهنی را باز کرد

پشت پانامرا پارک کردیم و با دیدن پراید هاچ بکی که نمیدانستم به چه بند است . ابروهایم بالا رفت

نورالدین متعجب گفت: مهمون داریم گودرز؟

. دختر فرحناز خانم دیشب اومدن اینجا-

! طعنه زدم: چشمت روشن

. خفه شو نجم الدین-

. خنده ام شدت گرفت که گردنم تیر کشید و بی اراده آخ گفتم

نورالدین نفس عمیقی کشید و گودرز گفت: خوش اومدین آقا خداسلامتی بده ،
بلا دور باشه

. ممنونم گودرز-

شانه به شانه ی نورالدین از پله های عمارت بالا رفتیم، اشرف خاتون در را باز
کرد و با نگرانی گفت: حالتون بهتره ؟

. بهترم ممنونم اشرف خاتون-

! سر تکان دادو گفت: خانم تاج سر میز نهار منتظر شمان

نورالدین پرسید: نظامم هست؟

. گویا صبح اول وقت، رفتن بیرون . هنوز برنگشتن -

نور سر تکان داد و اشرف کتم را گرفت و گفت: میگم حمام آب گرم رو براتون
آماده کنند

تشکری زیر لب زمزمه کردم که صدای خنده های بلند کسی باعث شد خودم را
از فضای ورودی جلوی در بیرون بکشم، انتهای سالن، پشت میز نهار خوری
نشسته بود ، درست کنار مادرش ، تاج الملوک هم صدر میز نشسته بود و
. عجیب بود که لبخند کمرنگی روی لبش نقش بسته بود

. این لبخند ها من را می ترساند

به طبقه ی بالا رفتم ، لبه ی تخت نشستم و چند نفس عمیق کشیدم . دستم را
. لای موهایم فرستادم ، نگاهم کمی بالا آمد . به دو رنگی سقف زل زدم

چند وقت گذشته بود؟

چند روز؟

... چند سال

دستی به گلویم کشیدم و با حرص ، گردنبند طبی را از گردنم باز کردم . داشتم خفه میشدم . از جا بلند شدم و با یک دوش ساده سعی کردم کمی حالم را . جابیاورم . شدنی نبود . این حال جا نمی آمد

صدای خنده ها تا این طبقه هم به گوش میرسید . پیراهن وجلیقه ای تن زدم و از اتاق بیرون رفتم، گردنم به طرز وحشتناکی تیر میکشید . از پله ها که پایین آمدم ، مادر تاج نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: خوشحالم که حالت . خوبه نجم الدین

. سر تکان دادم و سلام کردم

بتی و فرحناز به احترامم ایستادند ، لبخندی نثارشان کردم: ممنونم بفرمایید لطفا

صندلی را عقب کشیدم و دستمالی روی پایم انداختم، زیر نگاه به وجد آمده ی بتی ، تنها توانستم لبخند بزنم . نگاهم بالا آمد : حالت چگونه؟

از این که مخاطبم قرار گرفت، شوکه و با دهان پر گفت: من ... من خوبم شما . خوبی؟ به خدا انقدر نگران شدم

.لقمه اش را زود قورت داد، دور دهانش را پاک کرد: خیلی نگران شدم

فرحناز تایید کرد: اصلا دیشب که بهش گفتم شما تصادف کردی، نفهمید خودشو . چطور رسوند بچم

. سر تکان دادم: ممنونم که اومدی بتی بانو

الان خوبین؟ کجرتون درد میکنه ؟-

. فرحناز به پهلویش کوبید و من سر تکان دادم: خوبم

مادرتاج لب زد: بیشتر از خودش ماشین صدمه دیده برای همین ، آسیب چندانی ندیده .

. بلند خندید و خودش را روی فرحناز پرت کرد: وای خدا مردم از خنده

قاشق را توی کاسه ی سوپ گذاشتم: چی برات خنده داره بتی بانو؟
... داشتم فکر میکردم من با پرایدم تصادف کنم قشنگ لوله میشم . له له-

دستهایش را بهم کوید: پرس مطلق

نورالدین خندید : انشالله برای تو پیش نیاد بتی جان . این حرفها چیه میزنی
دخترم .

پاد_20#

SunDaughter, [12.05.19 02:38] | پادساعتگرد

پاد_21#

از لفظ "دخترم" که نور به بتی اطلاق کرد، ابروهایم بالا رفت و برق شعف را
در چشمهای کشیده و درشت مشکی رنگش دیدم . سری به تاسف تکان دادم
نگاهم به مادر تاج افتاد ، که به بتی زل زده بود و با یک لبخند نگاهش میکرد،
لبخندی که فقط من میشناختم ومعنی اش را میدانستم
با صدای سلام نیکان ، مادر تاج لبخندش عمیق تر شد: چه خوب که الان اومدی
، بیا بشین سر میز

نیکان جلو آمد کفش را روی زمین انداخت : بابام اومده ؟
از واکنشش کمی جا خوردم ، نورالدین از جا بلند شد : نیکان جان عمو... اروم
تر .

صدای "چی شده " های ممتد بتی که از فرحناز میپرسید، به مغزم خط می
انداخت .

نیکان جلو آمد ، کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت با صدای دو رگه و بلندی
گفت :قرارمون که یادت هست؟

. نگاهش به مادر تاج بود

با سویم بازی میکردم، کف دستهایش را به میز کوبید: یادته نه؟

نورالدین پرسید: چه قراری؟

این بار سفره ی حریر را مشت کرد: یادت میاد؟ قرارمون رو یادت میاد تاج
!الملوک ؟

لبخندم را آشکار نکردم ، از این حیث که مبادا بفهمند چقدر از این بی احترامی
اش لذت بردم .

نیکان با حرص بیشتری داد زد: مثل اینکه آلازایمر گرفتی ؟

. بشین نیکان صحبت میکنیم-

لحن امرانه اش هم نتوانست او را آرام کند . خیال میکرد نوجوان های امروزی
، مثل ما هستند ؟ مثل موم توی دستش؟

نیکان حریر را با تمام قدرت کشید و صدای پرت شدن بشقاب ها و افتادن ظرف
. های متناوب و جیغ زن ها ، به مغزم نشست

. صورتش سرخ شده بود

:با لحن پر از تهدیدی گفت

اگر قرارمون یادت رفته مامانیزرگ، باید بهت بگم ، حالا که برگشته من یک -
! ثانیه هم توی این خونه ی برزخی نمیمونم

اوم برزخی؟

به عنوان عموی کوچکش، با این واژه مخالف بودم . دوزخ یا جهنم گزینه ی
بهتری بود که اگر قرار بود من داد بکشم ، حتما میگفتم : حتی یک صدم ثانیه
! هم توی این خونه ی جهنمی نمیمونم

SunDaughter, [12.05.19 02:38] | پادساعتگرد

پاد_22#

"بتی"

آنقدر دویده بودم، آنقدر دویده بودم ... آنقدر دویده بودم که نفسی برایم نمانده بود، از دکه ای آب معدنی خریدم و روی جدول نشستم

یک نفس سر کشیدم و نفس کشیدم ... چشمهایم را بستم و با شنیدن بوق !اتومبیلی به سرعت پلک باز کردم، کسی دنبالم نبود

! زن های لات هفت خط

ارث پدرشان را انگار خورده بودم، از مترو تا اینجا دنبالم کرده بودند . خط . انگار ارثیه ی پدر نداشته اشان بود

دستی به صورتم کشیدم اسکناس های مچاله را صاف کردم ، کل امروز فقط پنجاه تومن کاسب شدم . از دست زن هایی که نمیگذاشتند همجنسشان پیشرفت ! کند . اوف

ساعت نزدیک هشت بود، دلم پیتزای استیک و موهیتو میخواست . با حسرت به دکان ها نگاه کردم و گوشی را برداشتم ، به فرحناز زنگ زدم

بعد از چهار بوق صدایش آمد : جون دلم؟

به نظر شلوغ می رسید، مهمانی و از آن قسم برنامه هایی که همیشه حسرتش را داشت

کجایی؟-

با نور اومدیم سالگرد ازدواج یکی از دوستاش جات خالی، تو کجایی؟ شام - خوردی؟

من تازه دارم از فروشگاه برمیدارم خونه . شام هم برم ببینم راضیه خانم چی -
. پخته دیگه

. حالا هرشب هرشب هم اونجا نرو باز اون فاروق و هم برش میداره-

من حتی راضی بودم فاروق باز هم "وهم" برش دارد ! در این شرایط به
. هرکسی که سقف داشت راضی بودم . باشه خوش بگذره

رفتی ملاقات بابات؟-

. هنوز نه فردا میرم-

. باشه عزیز دلم ، خداحافظ-

تماس که قطع شد ، گوشی را چند دقیقه توی مشتم نگه داشتم و بعد به شیدا
زنگ زدم، نمیدانم چقدر گذشت که معطل ماندم و جوابی نداد . از جا بلند شدم و
برای اتوبوسی که داشت از ایستگاه دور میشد دست تکان دادم، پاهام توان
نداشتند بدونند ، رفت. بدون اینکه از آینه نگاه کند که دست فروشی داشت پشت
! سرش دیوانه وار میدوید

. روی صندلی های سرد ایستگاه اتوبوس نشستم

به فالورهای اینستاگرامم نگاه کردم، با همان عکس ، حدود هشتصد نفر اضافه
! شده بودند . دایرکت هایم داشت میترکید

لبخندی زدم و گوشی را توی کیف انداختم توی این همه گرفتاری، دزدیدن
گوشی را فقط کم داشتم

ساعت از نه گذشته بود که هیچ اتوبوسی نیامد، کلافه از جا بلند شدم ، زیاده
روی کردم و تاکسی گرفتم، به محض اینکه به خیابان اصلی رسیدم گفتم: مرسی
. اقا پیاده میشم

حساب کردم وبه سمت کوچه رفتم که با دیدن هاچ بکی که کنج کوچه بی تایر
بود ، نفسم بالا نیامد . توی نای ماند یا نایژه نمیدانم اما بالا نیامد

. پاهای ناتوانم ، توانمند شدند و به سمت پراید دویدم، هیچ تائیری نداشت
لگدی به درش کوبیدم که صدای آژیرش کل محل را برداشت ، از قصد دزدگیر را
نزدم، دست به سینه مانده بودم، دیدم که کم کم پرده ها را کنار میکشیدند و
فحش های خواهر و مادرشان را نثارم میکردند که بدانند کدام ذلیل شده ی بی
! ناموسی ، این موقع شب، دزدگیر ماشینش را خاموش نمیکند
آقای قراگوزلو، حینی که دستش به سیگار بود، سرش را از پنجره بیرون کرده
بود، شعله ی کوچک سیگارش را می دیدم

! لبخندی زد : بفرما بالا

... خیلی ممنون آقا قراگوزلو-

! زنش از توی خانه جیغ زد: واسه چی مهمون دعوت میکنی سرخود
! بابا غریبه که نیست دختر داریوشه-

صدای زنش می آمد : یه جوری میگی داریوش، هرکی ندونه فکر میکنه ، هفت
! پشت نسلشو بگیری میرسی به هخامنش و کوروش

پاد_22#

SunDaughter, [12.05.19 02:38] | پاد ساعتگرد

پاد_23#

. هر دو با هم خندیدند و دیدم که فاروق پرده را انداخت
چند دقیقه ی بعد ، در ورودی باز شد و زن قراگوزلو گفت: بیا صاحبش اومد !
! بیا تو با این سیگارت خفه امون کردی
... نصف تنه ام بیرونه که-

دودش کم تو میاد؟ سی سال ازگاره این بوی گندتو داریم تحمل میکنیم سه -
ماه نیست اومدی دم پنجره دستت هم که همش تونه ! فوتت مال بیرونه

نگاه فاروق روی صورتم نشست

نیشخند زدم: چطوری صاحب ؟ خوبی ؟ شبت بخیر

با اخم تماشا می کرد

... جلو رفتم و صدایش آمد: بُر صدای آژیرشو

دزدگیر را زدم ، به قد متوسط و شانه های پهنش نگاه کردم . نگاه تیره اش با
چشمهای من بی شباهت نبود

خشک لبهایش را روی هم فشار میداد . میدانستم آماده است تا همه چیز را به
حالت اولیه برگرداند ، اصلا این فشارهایش برای همین بود . آنقدر فشارم میداد
تا یک جایی بادم در برود و بترکم و کوتاه بیایم

اما این بار اوضاع فرق داشت

هنوز چشم در چشم بودیم و به دوتل نگاههایمان ادامه می دادیم

خسته از نگاه تلخش گفتم: روت میشه تو چشمهام نگاه کنی ؟

! توی نگاهم خیره ماند و گفت: خودت کردی

!نخوام صاحبم باشی باید کی و ببینم ؟-

نیشخند زد: برو چهار تا لاستیک بخر بنذاز زیر این لگن ببینم میتونی؟

قدمی جلو رفتم، قدم تا چانه اش میرسید ، با حرص گفتم: از نیاورون تا الهه اتو
بزنی صد ، صد و پنجاه کاسب میشی.... از الهیه تا شمرون بری دویست کاسب
میشی... یه شب باشی صبح صبحونه با جیب ظرف، پونصد کاسب میشی ! چهار
! تا لاستیک ، چهار تا پونصد ، حکایت چهار شب منه

چشمهایش چهار تا شد و چهار تا رویش گذاشتم: خجالت نمیکشی؟ انقدر بی
جنم و پست فطرتی که زورت به من رسیده؟ دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

انقدر پول دوست بودی چرا قرض دادی؟ که اگر قرض دادی چرا تا موعدهش صبر نمیکنی! که اگر موعدهش رسیده چرا منو از خونه ای بیرون میکنی که موعدهش نرسیده! منو بی جا و مکان کردی که فشار بیاری روم عقدهم کنی؟ خیال کردی غریب یازبونم کوتاهاه یا بلد نیستم چنگ بندازم و بزنی تو سرم میگم! آخ جون دوباره بزنی

پلکی زد: بی چشم و رویی بتی! بی چشم و رویی

من بی چشم و روی، تو که چشم و روی داری، حالیت نشد اومدم... رفتیم نشد -؟! بابا من و تو نمیخوریم بهم، ژنتیک مشکل داره! بچه تشکیل نمیشه! وای بده دیگه. گفتم بیا برادری کن هنوز چشمت دنبال بالا پایین منه

صداتو بیار پایین کثافت-

سرم را به علامت نه تکان دادم

نمیارم پایین... مگه حرف ناحسابی میزنم؟ مگه غلط میگم؟ مگه وسطش جا - زدم من تا تهش باهات اومدم نشد... د بکش بیرون دیگه

صدای مرتضی آمد: راست میگه بتی مخملی، بکش بیرون... بابا گنبد اون!

دوستهایش که از پنجره آویزان بودند به خنده افتادند، نیشخند زدم: خودتو! مسخره ی عام و خاص کردی فاروق به قرآن دلم برات میسوزه

از کنارش رد شدم و گفتم: الان بی حسابیم دیگه، برو رضایت بده داریوش آزاد! بشه

دستهایش را توی جیبش فرستاد: مگه من فرستادمش اون تو که از من توقع داری رضایت بدم

... دلم ریخت

ماتم برد و با بغض گرفتار صدایش گفت: کاش دو زار فهم داشتی بتی! دو زار

مرتضی سوت کشید: بابا بتی مخمل، ادا تنگا رو درنیار ... بکش پایین حاجیمون
.... پسر خوبیه ، بذار فاز ببره

قبل از واکنش من ، فاروق کلوخی از زمین برداشت و با بلندترین صدایی که
میتوانست عربده کشید: دهن تو ببند ، مادر "..."... کلوخ به پنجره خورد و
. صدای شکستن آمد

با ترس توی اتاق چپیدند و آقای شمشیری با همان صدای مفرنگی اش داد زد:
!باز چه خبره نصف شبی ! یه شب آرامش نداریم تو این محل

صدای زن دوم کریم آقای بقال را شنیدم : از دست این خانواده . مادرش که
!رفت، پدرش هم که رفت، خودش هم گورشو گم کنه خلاص بشیم
دل میخواست دستهایم را روی گوشه‌هایم می‌گذاشتم و داد میکشیدم: خفه شید !
! فقط خفه شید

. از کوچه بیرون دویدم

و بعد سوار یک تاکسی زرد رنگ شدم و مقابل ساختمان قدیمی بیست و چند
. ساله ای ایستادم که از سر شب دهنم مدام تیتزش را پخش میکرد

پاد_#23

SunDaughter, [12.05.19 02:38] | پاد ساعتگرد

پاد_#24

با نور تلفن همراهم، فضا را واریسی کردم، خوشبختانه این موقع شب، کسی
حواسش به من نبود . صدای کانال آب ، می آمد ، کانالی که بوی فاضلابش کل
. محل را برداشته بود

برای آخرین بار به اطراف نگاه کردم، کسی نبود، خیالم که راحت شد ، پایم را
روی سمندی که پای دیوار پارک کرده بود ، گذاشتم ، به سقف سمند رسیدم ،
روی نوک پنجه هایم رفتم، دستم به سختی به نرده های تراس رسید، به زور و

زحمت تنه ام را بالا کشیدم و پایم را لبه ی تراس گذاشتم، با یک حرکت ، خودم را از لای نرده های تراس ، رد کردم ، سرم گیر کرد، بسم الله گویان و با بدبختی ، از لای نرده ها رد شدم و مقابل در شیشه ای ایستادم

. نفس نفس میزدم

! دستم را روی سینه ام گذاشتم: آروم تر ! عوضش شب تو خیابون نیممونی مثل هر وقت دیگری که کلید شرکت را جا می گذاشتم، با سیمی که به دور شیر پکیج وصل بود ، لای در تراس را باز کردم، از سه پیچ، دوتایش شل بود و همین باز کردن در پی وی سی را برایم راحت میکرد ، با کمی ضرب و زور ، سیم را لای در فرستادم و آنقدر بازی بازی کردم تا چفت در با فشار سیم ، باز شود و تلقی کرد ، نفس راحتی کشیدم، به توری رسیدم، درزش پاره بود، دستم را از لای درز رد کردم و دستگیره را پایین آوردم

نفس راحتی کشیدم و داخل فضای هشتاد متری ایستادم . اینجا همه چیزش شکل خانه بود، اصلا یک خانه بود، خانه ی قدیمی که حتی برای امنیتش، کل تراس را نرده کشی کرده بودند

لاغری ژنتیکی ام نجاتم داد ، اگر یک کیلو ، فقط یک کیلو اضافه وزن داشتم، از لای نرده ها رد نمیشدم

کلیدی را زدم، در کمال تعجب برقش وصل بود، فوراً خاموشش کردم ، حتی اینجا تلویزیون هم داشتم

همه ی اسباب دست نخورده بود، به جز آن دو کارتونی که به حال خودشان رها شده بودند و قرار بود ، وکیل شهیدی ، بیاید و صورت برداری کند، از آن مرد های تنبل و به درد نخور بود

با حس فشاری روی مثانه ، خودم را به سرویس بهداشتی رساندم، اب هم داشتیم و هنوز قطع نشده بود . با سرخوشی، از این اوضاع ، کارم را در سرویس تمام کردم، کرکره ها را کشیدم و روی کاناپه ای که برای انتظار ارباب رجوع مقابل میز منشی ، توی سالن قرار داشت ، دراز کشیدم

به اندازه ی تخت خواب فرحناز نرم نبود، اما در برابر نیمکت توی پارک و صندلی های ایستگاه اتوبوس، حکم تشک پر طاووس داشت

کفش هایم را درآوردم ، شقیقه هایم بابت رد شدن از لای نرده ها، تیر میکشید . دلم از گرسنگی مالش میرفت، از توی کیفم ، بسته ی بیسکوییتم را بیرون کشیدم ، دوتا تهش مانده بود، هر دو را با هم توی دهانم گذاشتم و فکر کردم: ! آخر ماه، ماشین را عوض میکنم

ماشین که عوض میشد، آن وقت ، میتوانستم به عنوان سرویس مدارس یا مهد ... ، یا آژانس باتوان کار کنم . حتی میتوانستم در اسنپ مشغول شوم

خمیازه ای کشیدم و فکر کردم: چه خوب میشد اگر نجم الدین در آن شرکت دهن . پرکنشان کاری برایم پیدا کند

... کمی از اب معدنی خوردم

یادم نمی آمد آخرین باری که مسواک زدم کی بود ، باید یک مسواک میخریدم ، !اگر دندان هایم خراب میشدند، چه کسی پولش را داشت؟

! خودم را دلداری دادم: فعلا که خراب نشدند

دستم رازیر گونه بردم و چشمهایم را بستم . دلم میخواست به نجم الدین ملک آرا فکر کنم . هیچ کس هم یقه ام را نمیگرفت ، چرایش را هم نمی پرسید . . بازی با رویاهایم، دلم را خوش میکرد

لبخندی زدم و فکر کردم : حتی اگر یک سال هم زنش باشم، میتوانم بارم را ! ببندم

فصل ششم

"نجم الدین"

به شنیدن این سمفونی عادت داشتم ، چشمهایم را بسته بودم و تمام وجودم گوش بود . توی اتاق شیشه ای ایستاده بودم، با سیزده پله فاصله از طبقه ی پایین

. صدای دستگاه ها به تناوب به گوشم میرسید

نور سفید مهتابی ها ، و صدای دستگاه ها ، آرامش عجیبی رو به من القا میکرد . توی بیسیم اسم من رو صدا کردن: جناب ملک آرا؟

بیسیم رو از روی میز برداشتم: بله بهزاد ؟

. عذر میخوام، اقا نیکان تشریف آوردن-

. نفس عمیقی کشیدم: بفرستیدش داخل من توی کارخونه ام

. چشم-

پشت میزم نشستم ، با تلفن، سفارش دوتا قهوه دادم و پنجه هایم را توی هم قلاب کردم ، ده دقیقه به مانیتور سیاه زل زده بودم که بالاخره در چرمی رنگ . به آرومی باز شد

کوله اش روی شانه بود و کتش روی دستش آویزان . بهزاد پشت سرش بود و . تا اینجا همراهی اش کرده بود

لبخندی نثارش کردم: حالت چطوره نیکان؟

. ممنون-

پاد_#24

[12.05.19 02:39] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_#25

چرا نمیشینی؟-

جلو آمد و روی مبل مخملی مشکی رنگ، نشست . پایش را بلافاصله روی پا انداخت و دیدم که انگشت وسط و سبابه اش را درست مثل پدرش به شقیقه . چسباند و مچ پایش را تکان داد

از جا بلند شدم ، دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم: میدونستی هرچی بیشتر میگذره، بیشتر شبیه نظام میشی؟

نگاهی به من انداخت: نیومدم در مورد اینکه چقدر شبیه اون عوضی ام حرف بزنیم!

. از شدت حرص توی کلامش ، آنقدر شگفت زده شدم که به سمتش بچرخم

آبدارچی ، دستورم را آورده بود، تشکری کردم و به سمت نیکان تمام قد چرخیدم .

! بهش بگو بره-

. لبهایم را روی هم نگه داشتم

حیرت زده ام میکرد، نیکان همیشه من را حیرت زده میکرد . لحن قاطعش به صدای دو رگه و زمختش بدجوری می آمد

نفسم را فوت کردم: کجا بره نیکان؟ کجا بره؟

!هرجا هر قبرستونی که دلش میخواد ... ولی بره-

نفس عمیقی کشیدم؛ من هم دلم میخواست بروم ؛ کاش چنین پیشنهادی به من میشد .

خودم را روی صندلی انداختم و نیکان خودش را جلو کشید: تمام این یک سال! کجا بود؟ ترکیه؟ برگرده همونجا... چرا برگشته؟

. حتما دلایل خودشو داره نیکان چرا باهاش حرف نمیزنی-

!شوخیت گرفته عمو؟-

دستهایم را روی سرم قلاب کردم و کششی به بازوهایم دادم: شوخی؟

!تند و تیز گفت: میدونی میتونم هر بلایی که بخوام سرش بیارم ؟

. مثل نظام پر سر و صدا بود، دست آخر هم هیچ غلطی نمیکرد

... نفس عمیقی کشیدم ، با توپ پری توپید: میدونی میتونم آبروشو ببرم
. قلبم کش می آمد

میدونی میتونم آبروی کل خاندان پهنتون رو ببرم؟-

به واژه ی "پهن" که اصلا درکنار خاندان، جا نیفتاده بود لبخند زدم ، نیکان
! جری تر شد : من شوخی ندارم نجم الدین

موقع عصبانیت ، نسبت ها را هم فراموش میکرد لنگه ی پدرش بود! عین
!نظام بود . حتی جوانی و لاغر اندامی و کشیدگی قد و بالایش

فرم چانه و موهای مشکی مجعدش ... همه میگفتند شبیه من است ، اما من
میدانستم که چقدر به جوانی نظام شباهت دارد

چانه ی استخوانی ، گونه های بیرون زده و بینی قلمی اش همه و همه به نظام
! رفته بود و من میدانستم که تیغ میکشد تا زودتر رویش ریشش را ببیند

و باز هم من میدانستم که بیست سالگی به بعد ، تازه جوانه های ریزی روی
پوستش ظاهر میشود و تازه ظاهر مردانه اش جان میگیرد

. دستش را روی میز کوبید: نجم الدین

. حواسم پرت بود

... جانم عمو؟ گوش میدادم-

. بهش بگو گورشو گم کنه-

. یه مدت تحمل کن نیکان-

از جا پرید: چپو تحمل کنم ؟ چطوری تحمل کنم؟ میفهمی چی داری میگی؟

نفس عمیقی کشیدم وبا دست راستم گردنم را ماساژ دادم : نیکان ، لطفا زمان
. بده . حتی دو روزم نیست برگشته

مگه نگفته دیگه هیچ وقت نمیاد مگه قول ندادی دور و بر من پیداش -
!نمیشه مگه نگفتی فرستادیش که من راحت باشم

. همیشه معادلات آدم اونجور که باید حل نمیشن نیکان-

. داد کشید: پس چطوری حل میشن

لبم را گزیدم . یکی از دستگاه ها را خاموش کرده بودند تا صدای این جر و
. بحث ، واضح تر به گوششان برسد

.خودم را کنترل کردم: من دوباره میفرستمش بره نیکان ، مطمئن باش

با چه ترفندی؟ عمو نورالدین میگفت اونقدر گه بالا آورده که دیگه هیچ جا -
.نمیشه فرستادش

چشمهایش از شدت اشکی که توی حدقه جمع شده بود میلرزید؛ از جا بلند شدم،
دستم را روی شانه اش گذاشتم : نیکان ، زمان بده خب؟ زمان بده و اجازه بده
. این اوضاع رو با هم مدیریت کنیم

چقدر زمان میخوای ؟-

هوفی کشیدم : نیکان من نمیتونم برادرمو ، از خونه ای که متعلق به خودشه
. بیرون کنم

چطور پارسال تونستی؟-

پاد_25#

SunDaughter, [12.05.19 02:39] | پاد ساعتگرد

پاد_26#

.... پارسال فرق میکرد-

لابد الان آبا از آسیاب افتاده آره؟ توقع داره با روی باز ازش استقبال کنیم؟-

دستی به صورتم کشیدم: یک سال نبود راحت بودیم آروم بودیم ، آرامش داشتیم مگه غیر از اینه ؟

. سرم را به علامت نفی تکان دادم

بازویم را گرفت وبا التماس گفت: تو میتونی بفرستیش . تو همیشه برنامه های خوبی داری توی ذهنت همیشه ایده داری ... خیلی خب برگ برنده اتو رو کن

. نیشخند زدم: نیکان منم بعضی وقت ها دست خالی میشم

. ضربه ای به بازوم زد: تو به من قول دادی

همین قول های لعنتی من را پایبند کرده بود و اجازه نمیداد تا این قل و زنجیر را از پاهایم باز کنم . لعنت به احساساتی که بی وقت دهان باز میکنند

خود داری اش را تحسین میکردم، هنوز حتی یک قطره اشک هم نریخته بود اما چشمهایش دریا بود

. دستم را روی شانه ی لاغرش گذاشتم، قدش تا چشمهایم آمده بود

. حتی رشد قدی اش هم به پدرش رفته بود و میدانستم ، به زودی بلندتر میشود

لبخندی نثارش کردم: نگران نباش، فقط صبوری کن و به من زمان بده . اوضاع رو درست میکنم باشه؟

. یک ماه-

.لبخند روی لبهایم خشک شد

تکرار کرد: یک ماه . فقط یک ماه وقت داری اون مرتیکه ی حیوون لاشخور و از اون عمارت پرتش کنی بیرون

نگاهم به صورتش ماند و شیر جوان در برابرم غرش کرد: وگرنه من خودم . اونو میندازمش بیرون

بدون اینکه یک کلمه ی اضافه تر بگوید، به سمت در رفت و از اتاق شیشه ای خارج شد و من را با دو فنجان قهوه و سمفونی هایی که میشنیدم تنها گذاشت .

پشت میز نشسته بودم، به بورشور جدید تبلیغاتی نگاه میکردم که صدای ظریفش به گوشم نشست: میتونم پیام تو؟

نگاهش کردم، روی کلاه مشکی رنگش کلی برف نشسته بود
برف میاد؟-

. چه جورم-

گره ی شنلش را از زیر گلو باز کرد و روی مبلی انداخت ، همین پرتاب شنل روی مبل، عطری را در هوا پخش کرد که میتوانست من را به خلسه ی ابدی ببرد .

. کلاه را از روی موهایش برداشت وگفت: خیلی اینجا گرمه
لبخند زدم: حالت چطوره؟

. اخم کرد: چون قهرم جواب نمیدم حالم چطوره ! ولی تو انگار بهتری
. خوبم-

صدمه ی جدی ای ندیدی نه؟-

. نه-

عکس ماشینت رو دیدم توی خبرنامه ها ... له شده بود ، ماشین جدیدت رو -
... ندیدم

! فعلا با مترو سفر میکنم-

ابروهایش بالا رفت: ملک آرا در مترو . چه عجیب. ولی خودمونیم ، کلا آدم
. خوش شانسی هستی

. لبخند زد، سرش را عقب فرستاد و مستانه خندید

. نفس عمیقی کشیدم: خوش شانس ؟ همیشه گفت

جلو آمد ، لبه ی میز نشست، بی اراده ، از دگمه های تعبیه شده ی زیر میز استفاده کردم و کل کرکره های فضای شیشه ای را پایین کشیدم

!توخوش شانسی که من الان اینجا ام نجم الدین-

!پلک زدم ... این اوج بدشانسی من بود

لبخند زد : چه خوب که میشه اینجا رو از یه فضای عمومی به یه فضای
! خصوصی تبدیل کرد

... صدایش کردم: نازان

خندید: وقتی اینطوری صدام میکنی معلومه پشتش حرف مهمی برای گفتن هست
.

به برجستگی های بدنش نگاه کردم، در آن یقه اسکی قرمز رنگ که تا پایین
باسنش می آمد ، بی نظیر بود . جوراب شلواری به پا داشت و چکمه های
چرمی اش تا زانو بالا آمده بودند

پاهایش را روی پا انداخته بود و دست به سینه تماشا می کرد . از شدت
کشیدگی تار و پود جوراب، میتوانستم رنگ پوست مخفی شده زیر جوراب را
. کمرنگ ببینم

.لبخند مجذوب کننده ای لبهایش را زاویه دار کرده بود

پاد_#26

SunDaughter, [12.05.19 02:39] | پاد ساعتگرد

پاد_#27

... مانند خودش ، دست به سینه شدم

این کار به او زیبایی میبخشید و این کار به من کمک میکرد، لرزش دستانم را مخفی کنم .

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و خواست حرفی بزند که زمزمه کردم: باید درمورد موضوع مهمی حرف بزنیم

سرخوش خندید: و اون موضوع مهم چیه ؟

. رابطه ی من و تو از فاز کاری کاملاً بیرون اومده نازان-

باز خندید، سرش را کج کرد و موهایش روی صورتش ریختند: و این از نظر تو ... بده نجم الدین؟ راستی

دست دراز کرد، دستم را از بغل بیرون کشید و آستین پیراهن سفیدم را بالا فرستاد، از ندیدن ساعت اهدایی اش روی مچ دستم دلخور گفت: چرا نبستیش؟ دوستش نداشتی؟

مکثی کرد : البته با توجه به رنگ انتخابی امروزت ، اون ساعت بند چرم قهوه ای با این تناسب سفید خاکستری ای که امروز بستى، هارمونی نداشت . درسته؟

با خنده ای گفت: اونقدری شناختمت که فهمیدم چقدر به پوشش و ظاهر اهمیت میدی و سعی میکنی از رنگهای هم خانواده استفاده کنی. پوشت، سردست... کراوات یا دستمال گردن ! تو حتی جوراب هات هم بر مبنای رنگ مادری که استفاده میکنی میپوشی! خیلی دلم میخواد کمد لباس هاتو ببینم نجم الدین ملک ! آرا

نفس عمیقی کشید : کاش اون شب تولد وقتش رو داشتی که اتاقت رو بهم نشون بدی ... پایا از مهمونی خیلی خوشش اومد جو واقعا صمیمی ای داشت و بسیار جوان پسند ! باید بگم مادر مهربونی هم داری واقعا انتظار این همه فروتنی رو نداشتم اونم توی برخورد اول

!همه چیز به من حالی میکرد ، الان باید همه چیز را حالی اش کنم

راستی قرار بود درمورد طرح های جدید حرف بزنیم ... من چند تا مدل هم پیدا -
کردم ! فقط امروز حس میکنم چندان حوصله ندارم . همه چیز رو به راهه ؟
فکر کنم در اثر این تصادف ، کمی روحیه اتو باختی ... اینطور نیست؟
. شدتش زیاد بود-

ملایم گفت: چرا یه مدت به خودت مرخصی نمیدی؟
. نمیخوام نمایشگاه زمستونی رو از دست بدم نازان-
هرساله این نمایشگاه برگزار میشه و تو همیشه به عنوان برترین طراح -
! معرفی میشی عزیزم

... نفس عمیقی کشیدم : من به کارم علاقه دارم
باز یکی از همان خنده هاچی دل فریبش را نثارم کرد: بهش چی میگی ؟ اسمش
!چی بود، خدایا فراموش کردم ... سمفونی ... ؟
! سمفونی چرخ های خیاطی-

سر تکون داد و با تکرار گفت: سمفونی چرخ های خیاطی... تو حتی برای
کارت هم یه عبارت شاعرانه طراحی کردی این فوق العاده است
. دستی به صورتم کشیدم و گفتم : این شغل خانوادگی ماست
نگاهش باریک شد: واقعا با خاندان قجری نسبتی داری ؟
کی این رو گفته؟-

شانه ای بالا انداخت: توی دانشکده میگفتن تو از قوم و خویش های آخوند
هایی ... ولی دیدم نه ! رسم و منشت به اقازاده ها نمیخوره . یه کم فرق داری
. قبول کن

اخم کردم: من فرق دارم ؟ از چه نظر؟

پاهایش را جلو و عقب کرد و حینی که با نگاهش تماشایم میکرد: یه اصالت عجیب و غریبی داری مثل شاهزاده ها هستی حالا راستش رو بگو ... با قجری ها نسبتی داری؟

. جد جدم ، بزاز بود-

خب؟-

! بزاز شخصی خاندان قاجار-

. لبخندش عمیق شد: پس واقعا با قجری ها مراوده داشتین

. صندلی راکمی عقب کشیدم، این عطرش بدجوری مغزم را دیوانه کرده بود صورتش را جلو آورد: وای یه پسر قجری مرموز ! چقدر عجیب و جالب که تو . بوی اون عصر و میدی

فعلا که داشتم از بوی حال و هوای کرید اونتوس زنانه اش ، دگرگون میشدم ، دستم را به پشت گردنم فرستادم و با سر چهار انگشتم ، نقطه ای که دردمیکرد را فشردم

لبخندش دندان نما شد: کاملا میفهمم که گردن درد داری . میبینی به چه شناخت خوبی ازت رسیدم؟

. میدیدم و نمیخواستم برسد

به آن نقطه ای که میخواست برسد ، من میخواستم نرسد ، صد سال سیاه نرسد ...

زبانم را میان دندان هایم فشار دادم و قبل از اینکه با جمله ی دیگری ، حال و ... هوایم را بهم بریزد گفتم: نازان

جانم؟-

. ما باید درمورد یه موضوع مهم حرف بزنیم-

اگر در مورد مدل هاییه که من انتخاب کردم، بهت قول میدم که بهترین ها و -
خوش استایل ترین ها رو طبق تعرفه هایی که تو برام مشخص کردی ، پیدا
کردم پس هیچ گله و شکوه ای رو پذیرا نیستم چون کلی برای پیداکردنشون
!زحمت کشیدم

. حرفم درمورد کار نیست-

پاد_27#

SunDaughter, [12.05.19 02:39] | پاد ساعتگرد

پاد_28#

چشمهایش برق زد و خمار پرسید: جدا؟ ما مگه به جز کار درمورد مسائل دیگه
هم میتونیم حرف بزنیم؟

... اخ خدایا

دلبری کرد: مگه بین من و تو چیزی هست نجم الدین ملک آرا؟

. لب گزیدم

از لبه ی میز بلند شد، روی پایم لغزید و دستش را به یقه ام برد و گفت: مگه
من میتونم با یه پسری که جدجدش بزاز دربارشاه بوده، رابطه ای به جز رابطه
ی کاری داشته باشم؟

. نفس هایش به گلویم میخورد

آب دهنم را قورت دادم و انگشتش را به سیبکم چسباندم: نجم الدین ؟ این چند
... ماه به اندازه ی کافی شناختمت

دستش را به گونه ام برد و سبابه اش را زیر چشمم کشید: میدونم که تو هم بی
. میل نیستی عزیزم

!یک روز هم یک روز بود

... شاید باید به فردا موکول میشد ... شاید هم

وسوسه ی چشیدن طعم لبهایش، کارم را ساخت ، نفهمیدم چطور شد که تمام
کامم طعم توت فرنگی گرفت . یک روز دیگر ، این اغوش و این بوسه و این
زن مال من بود

فردا همه چیز را به او میگفتم

"بتی"

خیلی چیزها بود که دلم میخواست برای خودم داشته باشم ، مثل پول...
انگشتر... دستبند میخی ! حتی اگر پول بیشتری داشتم ، بینی ام را عمل میکردم
، یا حتی روی قوزک پایم یک پروانه تتو میزد

درب حمام را باز کردم، با دیدن پنجاه شصت تا جعبه که از کف تا سقف روی
هم سوار بودند و اینجا را به انبار تبدیل کرده بودند، آه از نهادم بلند شد . در
حمام را بستم، هرتغیری اینجا به وجود می آمد گردنم را میشکستند . حتی
همین حالا هم خودم را گردن شکسته میدیدم

با شلنگ آب گرم دستشویی و با کتری ای که توی آشپزخانه مانده بود، آبش را
ولرم میکردم . وقتی شلنگ را به سمت زیر بغل هایم میگرفتم پوستم از حرارت
. آب داغ میسوخت و لذت عجیبی داشت

. دوش گرفتم و با مایع صابون دستشویی ، تن و موهایم را شستم

حوله نداشتم ، خودم هم نمیدانستم چرا قید آن همه لباس و وسیله را زده بودم .
با رول های دستمال توالت ، سر و تنم را خشک کردم خوش به حالم بود که یک
دست لباس اضافه توی کوله ام حاضر به خدمت بودند

.شلوار جین آبی رنگی پوشیدم ، صدای تلفنم می آمد

شیدا بود، غر ولندی کردم و جوابش را ندادم . بلوز آستین بلندی تن کردم و
ژاکتم را رویش پوشیدم، از سرما دندان هایم بهم میخورد، کاپشن را هم روی

ژاکت پوشیدم و خواستم چایی که برای خودم دم کرده بودم را سر بکشم که
مجدد تلفن همراهم به لرزه افتاد

اخم کردم و با تلخی گفتم: هان؟

! صدایش گرفته بود: الو بتی ... چرا جواب نمیدی

... به همون علت که تو از دیشب جوابم و نمیدی . برو حوصله اتو ندارم-

. خواستم قطع کنم که حق زد: حالم افتضاحه

گوشی را دم گوشم نگه داشتم و شیدا بینی اش را بالا کشید: اومدم خونه ، پری
...

همان دختر دراز و بد قواره که فک پایینش دومتر از فک بالایی اش جلوتر بود؟
روی لبهایم زبان کشیدم: چی شده؟
! انداختمش-

... "افعل" انداختن

... "اسکه در قلیک" انداختم

... "اشغال را دور" انداختم

چه راحت ادایش میکرد، به همان راحتی که آشغال دور می انداختی و سکه در
!"قلی ... او هم راحت گفت: "انداختمش

. آب دهانم را قورت دادم: چه بی سر و صدا

رفتم اونجا رو ببینم ، خلوت بود ، دیگه یک ساعته کارمو تموم کرد . انقدر -
درد دارم که حد نداره . دارم میمیرم بتی

پول کم و کسر نیاریدی؟-

. قسطی قراره حساب کنم، آشنای پری ایناست-

. آشنا همیشه به درد میخورد

سر تکان دادم: خب به سلامتی به بابات اینا چی گفتی؟

هیچی گفتم یکی دو شب پیش پری میمونم مادر بزرگش نیست ، از تنهایی -
میترسه . واقعا هم نیست رفته کربلا

توی این برف چه کسی میرفت کربلا؟

...نفس عمیقی کشیدم: خب از شرش راحت شدی

بتی؟-

با دستمال کاغذی بینی ام را پاک کردم

هان؟-

دیشب تو محل چی شده بود؟-

... عطسه زدم

!هیچی-

. دروغ نگو آمارشو دارم-

... اگر داری پس چرا میپرسی-

!تعریف کن-

. دستی به گلیم کشیدم، میخارید

.جوابش را ندادم

بعدا برام تعریف کن خب؟-

روی لبهایم زبان زدم : باشه کاری نداری؟

بتی؟-

دستمال ها را پشت سر هم از جعبه بیرون کشیدم و بینی ام را تمیز کردم وای
. خدا چقدر زود ویروس را به تنم نشانیدی . انگار معطل و آماده به خدمت بود

هان؟-

از اون پسره خبری نشد؟-

پاد_28#

SunDaughter, [12.05.19 02:39] | پاد ساعتگرد

پاد_29#

کنج لبم را خار اندم: کی؟

. نجم الدین دیگه! قرار بود بسپاره-

زهر خند زدم: میبینی که خبری نیست ، هرچی بهت گفتم حرف تو گوشت نرفت،
اینطوری فقط خودمو له کردم ، کوچیک شدم! خیالت راحت شد؟

سکوت کرد، گوشی را از این گوش به آن گوش بردم و صدایم زد: بتی فاروق
از خونه بیرون رفت کرده؟

. کمی چای خوردم تا خارش گلویم را تسکین بدهد : آره

کجا میمونی؟ پیش مامانت؟-

فکر کردی انقدر سبکم که برم خونه ی شوهر ننه بمونم؟-

پس کجا میمونی؟-

. غرغر کردم: چقدر حرف میزنی مگه نمیگی حال نداری، خدا حافظ

گوشی را قطع کردم و روی مبل ولو شدم، تمام تنم درد میکرد ، در عرض ده
!!! دقیقه سرما خوردم، فقط ده دقیقه

با گوشی، عکسی از دستمال های مچاله ی روی میز انداختم و توی اینستا
. منتشرش کردم

" ! سرما خوردگی خر است"

"... مراقب هوای سرد و برفی باشید"

"! اونقدر حالم بده که فکر نکنم امسال بتونم ، اسکی برم"

و کامنت می آمد : جون تو که آب پرتقال خورده بودی؟

... یه عکس از پاهات بده خوشگله-

! بمیرم جوجو که سرما خوردی-

بچه ی کجایی ... ؟-

تنهام ، صیغه ام میشی؟-

سرباز هستم و مادرم سرطان دارد، پدرم فوت شده، لطفاً چهل هزار تومن ، -
! به این شماره حساب واریز کنید

کسی سرباز را ریپلای کرده بود: چهل تومن حاجی؟ با چهار تومن شروع کن
. لامصب

..."... خواهر و مادرتو "..."... خودت هم "..."... لعنتی حروم زاده ی-
..."... "..."...

نگاهم به آمارم رفت، با آن عکس سه هزار نفر به پیجم آمده بودند ، دایرکت ها
داشت میترکید، چهار بار دیگر آنجا دوش میگرفتم و عکس میفرستادم، آن وقت
. پیجم یازده دوازده کا میشد و میتوانستم تبلیغات کنم

عکس های تولد را هم گذاشته بودم، آن هم کلی لایک خورده بود . گوشی را
کنار گذاشتم و دوباره روی مبل ولو شدم کاش فرحناز زنگ میزد من را به آنجا
. دعوت میکرد

توی عالم خواب و بیداری بودم که تلفن همراهم زنگ خورد، گوشی را بی حال
به گوشم چسباندم: بله؟

... صدای مردانه ی خوش آهنگی لب زد: بتی بانو

سیخ روی مبل نشستم و به لحنم حالی دادم: سلام آقا نجم الدین حالتون خوبه؟
ببخشید به جا نیاوردم

... خواهش میکنم ، صدات گرفته-

دستی به بینی ام کشیدم: یه کم سرما خوردم ، خوبین شما ؟ خاله جان تاج
خوبن؟ آقا نور الدین ... آقا نیکان اینا ... همه خوبن؟

از آن ظهري که نیکان کل سفره و متعلقاتش را پخش و پلا کرده بود، دیگر هم
صحبت نشده بودیم

... خنده ای کرد: ممنون عزیزم، همه خوبیم . غرض از مزاحمت

. ای وای این حرفها چیه تا باشه ازاین مزاحمت ها-

باز خندید و من حس کردم دلک خوش آوازه ای هستم که میتوانم نجم الدین
. ملک آرا را بخندانم و از این بابت ، بی نهایت خوشحال و خرسند بودم

بتی جان ، در مورد اون موضوع میخواستم باهات صحبت کنم، وقت داری؟-
. بله بله گوشم با شماست-

زحمت بکش ، مدارکت رو برای من بیار . دو قطعه عکس پرسنلی ... و -
سوابق کاریت . کپی شناسنامه و کپی کارت ملی ، سوءپیشینه هم داری؟
نه ندارم ولی میگیرم-

... بسیار خب، پس به پلیس به علاوه ی ده برو و-

میون حرفش گفتم: بلدم ، میرم میگیرم چشم . فقط آقا نجم الدین ؟
جانم؟-

الان یعنی دارید استخدام میکنین؟-

فعلا مدارکی که لازم هست رو بیار ، تا صحبت کنیم باشه؟-

... آقا نجم الدین-

جانم؟-

تا صبح صدایش میکردم، همین قدر قشنگ میگفت "جانم؟" ... به خدا میگفت .
... به جان خودم میگفت

. من اگر خاطرتون باشه، درمورد دوستم با شما صحبت کردم-

.سکوت کرد

پاد_29#

SunDaughter, [12.05.19 02:40] | پاد ساعتگرد

پاد_30#

لابد میگفت، چه پررو و وقیح است که هنوز خودش نیامده، سنگ دوستش هم
به سینه میزند . لبهایم را روی هم مالیدم: یادتون هست؟

یادم هست اما درحال حاضر توی بخش ویتترین شرکت فقط به یک کارمند -
! فروش نیاز داریم

.ببخشید نفهمیدم چی گفتین-

. خندید: بیا صحبت میکنیم

چشم چشم کی بیام؟-

با تعللی گفت: امروز تهران نیستم، ولی اگر بتونی مدارک رو برای من بفرستی
.با پیک ، میشه امیدوار بود که از شنبه مشغول به کار بشی

... کجایین خودم میارم مدارکو-

کرج هستم ، کارخونه . میتونی بیای؟-

. با مترو میام-

. اتفاقا به مترو نزدیکه ، ده دقیقه پیاده روی از ایستگاه گلشهر-

. لبخند زدم: پس میبینمتون

. خنده ای کرد: باشه بتی بانو . روز خوبی داشته باشی خدانگهدار

و بدون اینکه منتظر خداحافظی و تعارفهای من باشد، تماس را قطع کرد . به شیدا چه میگفتم؟! اگر میفهمید، سگرمه هایش توی هم میرفت . از جا بلند شدم ، آن مانتوی زارا و روسری ابریشم حالا به دردم میخورد

چرخی توی سالن زدم ، قرار ملاقات با نجم الدین ملک آرا ... یک چیزی مثل راه رفتن بود روی مرز باریک خواب و بیداری

دور خودم میچرخیدم، باید از تراس بیرون میرفتم، فکر اینکه توی این روشنی روز از لای نرده ها رد شوم ، قلبم را دچار ضربان های نامتعادل میکرد . گلویم خشک شده بود این شرکت پلمب شده بود و من چطور میتوانستم از در خارج شوم .

. نفسم را فوت کردم و صد لعنت به خودم فرستادم

: فصل هفتم

"نجم الدین"

گره ی کراواتم را محکم تر کردم، به صندلی تکیه زده بودم ، صدرا ، سبد گلی را روی میز مقابلم قرار داد و با یک ضربه به میکروفون پرسید: اماده این جناب ملک آرا؟

سری تکان دادم و مردد پرسید: برادرتون هم تشریف میارن؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم: نور الدین؟

صدرا حرفی نزد ، به صندلی های ردیفی که مقابل میز کنفرانس قرار داشتند نگاهی کردم، این سالن فضای کوچکی داشت و من صدای همهمه ی پشت در را خوب میشنیدم .

کراوات داشت خفه ام میکرد، لیوان آبی برای خودم آماده کردم، صدرا جلویم آمد: جناب درویشان و بلورچی هنوز تشریف نیاوردن

. در بطری را بستم : مشکلی نیست شما راس ساعت شروع کنین

... آخه دست تنهائید شما-

. گفتم که مشکلی نیست-

و غرغر کردم: من عادت دارم توی این جلسات پرسش و پاسخ خودم همه چیز ! و همیشه خودم هندل کنم

! این عادتت رو دوست دارم نجم-

نفس عمیقی کشیدم و صدرا لبخند زد، به عقب چرخیدم ، لبه های کتی که متعلق به یک برند ترک درجه دو بود را عقب فرستاد و از پله ها بالا آمد

. لبخندی زد و صدرا هیجان زده گفت: خوش اومدین

سری تکان داد و رو به من خم شد : اوضاع چطوره ؟

به سکوت ادامه دادم ، کت چهارخانه ی یشمی رنگی که دوخت های زرشکی دور یقه ی ناچش و روی جیبش به جای اینکه توی ذوق بزند ، باعث جلب توجه میشد. یک تی شرت پاییزه ی یقه گرد زرشکی ... و شلوار کتان سبز . کفش های اسپورتنی که بندهایش زرشکی بودند وبدنه اش جیر لجنی و هیچ کدامشان محض رضای خدا تولید ملی نبودند

آستین های کتش را بالا داده بود و من را تماشا میکرد . به بند چرمی دور ! مچش نگاه کردم . ساعتی که هدیه ی تولد نازان بود

! ابروهایم بالا رفت، نیشخند زد: دیدم به استایلم میاد

دستش را توی هوا تکان داد و گفت: اگر قراره دلخوری به وجود بیاری بذارم برم .

. ساکت بودم

نگاهی به من انداخت: برم؟

به سگ کمربندش نگاه کردم برگ "نوین چرم" را از انعکاس سگ و البته از روی دوخت های کمر بند هم میتوانستم تشخیص دهم ! محض رضای خدا یک چیز وطنی در پوشش پیدا شد .

صدرا به همراه علیرضا مدیریت سالن کوچک را به عهده داشتند، از چینش صندلی ها فارغ شدند و دیدم که علیرضا مشغول بازی با پروژکتور بود

به سه میکروفون، و سه لیوان آب و سه بطری روی میز مستطیلی نگاه کردم . این شکل همیشگی جلسات مطبوعاتی ما بود . با ظاهری ساده ، اما محتوایی پر ! از جنجال

. صدرا رو به او گفت: نورالدین خان ممکنه بشینین؟ میخوایم درها رو باز کنیم

کنار دستم نشست ، روی صندلی سیخ نشستم که زیر گوشم پیچ کرد: موضوع انشای این هفته چیه ؟

پاد_30#

[12.05.19 02:41] | SunDaughter, [?] پاد ساعتگرد

پاد_31#

انشا ؟-

! همین بند و بساطی که تو شیفته ی راه انداختنشی-

زهرخند زدم و با حرص گفتم: نگفتی موضوع چیه ؟

به سمتش چرخیدم: دو تا شعبه ی جدید افتتاح شده . سهام پوشاک ملک نسبت ! به سال گذشته دو برابر شده و در حال حاضر پرسنل ما هزارتایی شدن

ابروهایش بالا رفت و گفتم: بقیه اش هم توی پرسش و پاسخ متوجه میشی نور خیلی به خودت زحمت نده

سر تکان داد: یعنی تا حدود زیپ دهندو ببندم؟

!کامل نور، کامل ببند-

به احترام ورودشون از جا برخاستم و دگمه ی کتم را باز کردم، متعاقبم نورالدین بلند شد و من پوف های کلافه اش را میشنیدم . به محض ورود خبرنگارها به سالن، وقتی که ردیف های اول ، دوم و سوم اشغال شد ، با اشاره ی من، صدرا چراغ های سالن را خاموش کرد، علیرضا، با کنترلی که به دست داشت ، دموی معرفی پوشاک ملک رو پخش کرد

مسیجی گوشی ام را روشن کرد، نوشته بود : ببخشید آقا نجم الدین من خیلی زود رسیدم کجا برم ؟

. کوتاه در جوابش نوشتم: توی اتاقم باش، تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم

گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم و نگاهم در نگاه ادم هایی که رو به رویم نشسته بودند، گره خورد . باز هم آمده بود . با چشمهای درنده اش من را تماشا میکرد . خودکاری را به چانه اش چسبانده بود و عصبی پای روی پا انداخته اش را جلو و عقب تکان میداد

موهای مواجش مثل همیشه کمی از مقتعه بیرون زده بود . امروز از آن !روزهای جهنمی بود ! جهنمش برای یک دقیقه بود

تماشایم میکرد و این همه خیرگی که از چشمهایش به سمت من روانه بود، باعث میشد تمرکز من را از دست بدهم، دستهایم را زیر میز توی هم قلاب کردم و سعی داشتم در جواب تک تک سوالات که بعضا تکراری بودند و در مجله های زرد برای پر کردن صفحات مد و پوشاک، به چاپ میرسیدند، متین و موقر پاسخ بدم .

در جواب پسر جوانی که پرسیده بود: میتونم بدونم سرمایه ی ابتدایی این مجموعه از کجا اومده ؟

لبهایم را به میکروفون نزدیک کردم: قبلا، گفته بودم ... این شغل دیرینه و البته موروثی ماست ، خانواده ی من ، سالهاست که در بزازی مشغول به فعالیت

بودند و پدربزرگ من به عنوان یک دوزنده وارد این عرصه شد که امروز ما هم به این وادی اومدیم تا بتونیم فعالیت مفیدی داشته باشیم

جناب ملک آرا در سوال دومم میخوام ازتون بپرسم، چی باعث رشد این - مجموعه و بهتر بگم این برند هست؟

فکر میکنم چیزی که "ملک" رو از سایر برند های پوشاک متمایز میکنه ، - برابری ای هست که ما سعی داریم در کارمون ایجاد کنیم

. دستش را بلند کرد ، سری تکان دادم و ایستاد

تکه موی مزاحم دیدش را عقب راند : ممکنه برابری رو بیشتر توضیح بدید؟

ملک فقط به طراحی پوشاک آقایون نمیپردازه ، طراحی البسه ی زنانه و البته - استفاده از بانوانی که هوش و خط فکریشون در رشد مجموعه ی ما بسیار حائز اهمیت بوده و هست ما رو به این باور رسونده که پوشاک ملک ، اولین پوشاک صنعتی ایرانی است که با وجود هزار پرسنل ، همه چیز برابر و پنجاه پنجاه است .

چی باعث میشه چنین ادعایی داشته باشید ؟ من میتونم برندهای معتبر تری - ! رو معرفی کنم

صورتم را جلو بردم ، این بازی همیشگی بین من و او بود . اویی که کارت روی شال بنفش رنگش را از این فاصله نمیتوانستم بخوانم اما توی ذهنم بین دو " ! اسم همیشه گیر میکردم "حورا" ... یا شاید "نورا"

! معرفی کنید-

. هاکوپیان ، ایکات ... گراد ... همشون برند های ایرانی کت شلوار هستن-

دختر بی دقتی بود ، آنقدر بی دقت بود که فقط میخواست ضربه بزند و حتی برای ضربه زدن ، گوش هم نمیداد که به جای درست ضربه بزند

. مشت های پی در پی اش، فقط باعث خسته شدن خودش میشد

البته . من هم میتونم برک و ماکسیم رو هم به مثال های شما اضافه کنم ... اما -
انگار شما ابتدای صحبت های من رو خوب نشنیدید یا تمرکزتون روی سواتون
! بود که ذهنتون اجازه نداد حرفهای من رو پردازش کنید
. اخم کرد

! این چهره ی دخترانه و بانمکش او را دوست داشتی میکرد
لبه های را زبان زدم: ما مدعی این هستیم که همانقدر که به طراحی کلاسیک
! مردانه پرداختیم، به طراحی البسه ی باتوان هم توجه ویژه ای نشون دادیم
با حرص گفت: البته ... اما این دلیل بر این نیست که ذات فکری شما به مقوله
! ی برابری ایمان داره
صدای "اوه" رو از تک و توک خبرنگارانی که ریکوردرهایشان آماده ی ضبط
بود را شنیدم

!لبخندی زدم: از چه رو این حرف ها رو میزنین خانم وثوق؟
از اینکه فامیلی اش را جلوی این جمع بر زبان آوردم، یک تای ابرویش را بالا
داد که نشانه ی شوکه شدنش بود . خیره به صورتش بودم. من حالم از این
! بازی بهم میخورد اما عقب نمیکشیدم
من خسته بودم و نا توان، اما همچنان تازیانه را به تنه ی این اسب سرکش
. مغرور میکوبیدم و جلو میرفتم
من به مرگ فکر میکردم اما هنوز زندگی رامثل یک روتین از پیش تعیین شده ،
!به جلو می بردم و فقط خدا میدانست که چقدر بریده ام

[12.05.19 02:41] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

مکش را بیش از این طولانی نکرد لبخندی به لب آورد و با نگاه پیروزمندانه
ای گفت: این نکته رو فراموش نکردیم که شما حاضر شدید ، پوشاک تیم ملی

فوتبال ایران رو طراحی کنید ، اما پیشنهاد فدراسیون تیم ملی فوتسال بانوان رو چرا رد کردید؟

. این سوال از دو جنبه باید بهش پرداخته بشه-

و اون دو جنبه چیه جناب ملک آرا؟-

پاد_#31

SunDaughter, [12.05.19 02:41] | پادساعتگرد

پاد_#32

دیدگاه شما خانم جوان، من مایلم درمورد دیدگاه شما نسبت به این موضوع - مطلع بشم . به نظر شما ، چرا برند ملک ، از این پیشنهاد دوری کرد؟

به دلیل اینکه مانور این برند روی پوشاک مردانه است درحالی که مدیر - ارشدش به پنجاه پنجاه بودن معتقده و این به نظر من یک دروغ و شو آف ! بزرگ برای جذب عضو و مشتری هست . این دیدگاه شماست-

قانع کنید جناب ملک آرا ... واقعیت من برام جای تعجبیه که اکثر خبرنگارهایی - که اینجا حضور پیدا کردن ، باز هم درمورد تاریخچه و نحوه ی ورود ملک به بازار ایرانی کنجکاوی میکنند درحالی که مسائل و نکات ریز و مهم جالب توجهی هست که باید بهشون پرداخته بشه ! من حتی به این نکته که برادر شما که جز روئسای ملک هستن و از برند خودتون حداقل برای جلسه ی امروز، کتشن رو انتخاب نکردن و نسبت به شمار ملی گرایانه ی پوشاک ملک بی توجه بودند ، هم انتقادی ندارم چون به نظرم پرداختن و مانور دادن روی این ! مسائل کاملاً کلیشه، تکراری و بی اهمیته

. لبخند زدم ، تقلا و کوشش فراوانش برایم ستودنی بود

نفس عمیقی کشیدم که از سکوتم بهره برد: فکر کنم سکوت شما به این معنی
هست که برای سوالات و ابهامات من پاسخی ندارید ! مشکلی نیست

خواست بنشینند که لب زدم: متاسفانه همون قانون برابری مانع این میشه که من
پیشنهاد فدراسیون تیم ملی فوتسال بانوان رو مبنی بر اینکه ما پوشاک تیم رو
تامین کنیم، رد کنم

چه جالب . فدراسیون خودش به شما پیشنهاد میکنه و قوانینش برای شما -
بازدارنده است

بله خانم وثوق. قوانینی که به من اجازه نمیده تا طراحی ایده آلی داشته باشم -
و دست و پای من رو ببندد باعث میشه تا من از چنین پیشنهادی چشم پوشی
کنم ! مطمئن متوجه هستید که یک طراح، یک خیاط برای اینکه الگوی دقیقی
از یک پوشش مناسب ارائه کنه نیاز داره تا به ابعاد زیبایی شناسی توجه ویژه
ای داشته باشه ... متاسفانه در نظر گرفتن ابعاد زیبایی ، یک زیبایی شرقی !!!
و کامل با توجه به قوانین ، یک امر غیر ممکنه

لبخندی زد یک خبرنگار محجبه دستش را بالا برد، از سرعت بالا رفتن دستش
متوجه شدم که چه سوالاتی قرار است مطرح شود

و وثوق لب زد: پس قوانین باعث میشه شما طراحی های بسته ای انجام بدید
درسته-

و این برای شما آزار دهنده است؟ به عنوان یک طراح ؟-

. بله آزار دهنده است-

پس شما توانایی این رو ندارید که در طراحی هاتون ، البسه ای پیشنهاد بدید -
که نیاز بخشی از جامعه رو تامین کنه . پوششی که با قوانین مغایر نباشه ،
زیبایی داشته باشه و ارزشمند . این حرف شما خود به خود، شعار ملی گرایانه
ی پوشاک ملک رو نقض میکنه . شعاری با این تعریف : پوشاک ملک برای
همه ی سلیقه ها و برای همه ی نیاز ها ! تعریف شما از نیاز چیه جناب ملک
آرا؟

بعضی از کلمات احتیاج به تعریف ندارند و ثوق... تعریف در معنی -
! گنجونده شده

درسته و فکر میکنم پوشاک ملک ، برای یک سلیقه ی خاص و یک قشر -
خاص طراحی و نوآوری داره شما با نادیده گرفتن عده ی زیادی ، به راهتون
ادامه میدید این ایرادی نداره اما لطفا گوش مردم رو با حرفهای پوچ و
شعارهای دروغ پر نکنید، فکر کنم اولین کاری که بعد از این جلسه باید انجام
بدید ، حذف شعارتون از سراسر بیلبورد های شهره و حتی ویتترین های
فروشگاه هایی که پوشاک ملک رو ارائه میدن! ... ممنون که به سوالاتم پاسخ
دادید .

روی صندلی نشست . خوشحال بود و آرامش عجیب چهره اش به من حالی
میکرد که چقدر از اینکه این بار مستقیم به هدف زده بود خوشحال است

کاش میفهمید من هم چقدر از خوشحالی اش خوشحالم ! خیال میکرد گیرم
انداخته اما خب من نمیتوانستم همه ی حرفها، طرح ها و نوآوری هایم را در
. یک جلسه ی ساده ابراز کنم

دختر چادری بلند شد و لحنش پر از توپ پر بود . این بازی دوست داشتنی ای
که یک طرفش با خیال راحت و لبخند تماشا می کرد و یک طرف من بودم که
باید با این درد کشنده ی توی مغزم کلنجار می رفتم هیچ وقت به مزاجم خوش
نمی آمد.

نبض توی سرم می کوبید، را نمیتوانستم آرام کنم با این وجود لبخند میزدم اما
از درون چیزی مایع حیات عروقم را جرعه جرعه مینوشید . شکست دادن من ،
. همیشه کار راحت نیست

به جای سی دقیقه، چهل و پنج دقیقه معطل شده بود، از آقا رجب درخواست
کردم تا قهوه و البته کیک بیاورد، اگر عادات کودکی اش عوض نشده باشد ، او
. شیفته ی کیک های یزدی کنجد دار بود

در چرمی اتاق، باعث میشد تا نتوانم در بزنم، با احتیاط ، دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم ، از دیدنش پشت میزم جا خوردم ، گوشی دستش بود و مشغول سلفی گرفتن، با دیدنم یک آن ترسید و شوکه از جا پرید

. وحشت زده گفت: وای اقا نجم الدین ببخشید ... شرمنده

لبخندی زدم و در را بستم : مشکلی نیست . داشتی عکس میگرفتی؟

پاد_32#

[12.05.19 02:41] SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_33#

لبش را گزید : نه یعنی چیز.... آره دیگه حوصله ام سر رفته بود . داشتم سلفی میگرفتم آخه میز کارتون خیلی قشنگه یه جور باحالیه

از پشت میز بیرون آمد و شرمنده گفت: ببخشید دیدم دیرکردید، داشتم با یه چیزی سرمو گرم میکردم

:بابت تاخیرم پیشنهاد کردم

. سلفی که خوب همیشه بده ازت عکس بگیرم-

.چشمهایش گرد شد

حیرت زده گفت: واقعا ؟

آره چه اشکالی داره از بتی بانو پشت این میز عکس بگیرم؟-

دستی به ابروی مشکی رنگش کشید و گفت: آخه زشت... یعنی خدایی دارین میگین؟

. با وجود سردرد اما ، به حرفش خندیدم: خدایی دارم میگم

.گوشی اش را به دستم داد و گفت: رو افکت دوم تنظیم باشه لطفا مرسی

به صفحه ی شکسته ی گوشی اش نگاه کردم و گفتم: آم زاویه اش توی این ... عکس

نگاهم را باریک کردم، توی این تصویر شکسته چیزی معلوم نبود . گوشی را روی میز گذاشتم و تلفن همراه خودم را بیرون کشیدم و گفتم: با این عکس !میگیرم برات میفرستم

.آنقدر ذوق کرده بود که میتوانست بال دربیآورد و پرواز کند

سرم را برای خوشی های کودکانه اش تکان دادم ، او یک آدم سرخوش و بیخیال بود . درست لنگه ی فرحناز ! وحتی داریوش ! عاقبت این دختر در این جامعه چه میشد واقعا؟! به کجا میرسید

بهترین و خوش رنگ ولعاب ترین افکت را تنظیم کردم و از او پشت میزم عکس انداختم

گوشی را پایین آوردم و گفتم: به صندلی تکیه بده اینطوری توی عکس انگار ! معذب نشستی

حرفم را گوش داد و به جلد آدمی رفت که انگار کل تشکیلات ارثیه ی پدری اش است، از این تغییر فاز ناگهانی اش، لبخند زدم و چند عکس پشت هم از او گرفتم .

صدایش آمد: اقا نجم الدین یه عکس اینطوری هم از من میگیرین؟

و رویش را مایل کرد، انگشتهایش را روی کیبورد مقابل نمایشگر گذاشت و ... گفت: مثلا دارم با کامپیوتر کار میکنم ! بعد میز و اینا همه اش بیفته ها

سری تکان دادم و یک قدم به عقب رفتم، عکسی که خواسته بود را گرفتم و با هیجان به سمتم آمد: میشه ببینمشون؟

گوشی را به سمتش گرفتم، قدش تا سینه ی من میرسید ، لاغر اندام بود و موهای مشکی بلندش تا کمرش می آمد . شال زرشکی نخ کش شده ای روی

سر داشت و این رنگ زرشکی با مانتوی مشکی که سر آستین هایش دوخت
! قرمز گوجه ای رنگ بود اصلا همخوانی نداشت

به کفش های کتانی اش زل زدم که با مانتوی رسمی جالب به نظر نمیرسید .
شلوار جینش را هم ندیده گرفتم، با ذوق زاید الوصفی گفت: چقدر کیفیت
! دوربینتون خوبه

به عکاسی علاقه مندی بتی جان؟-

. دوست دارم خیلی عکس دوست دارم-

سری تکان دادم : عکس گرفتن یا اینکه ازت عکس بگیرن؟

! خنده ی مستانه اش کل اتاق را برداشت: هر دو . بیشتر دومی

لبخند زدم که با ترس گفت: این عکسا رو پاک نکنیدا ... حتما برام تلگرام کنین
. باشه؟ با گوشی شما فکر کنم بلوتوث نمیشه کرد

. باشه تلگرام میفرستم بشین-

با دعوتم روی مبلی نشست و من هم به جای اینکه پشت میز باشم، روی مبلی
مقابلش قرار گرفتم و گفتم: مدارکی که خواسته بودم رو آوردی؟

. موی لختش را از روی چشمش کنار زد: آره، یعنی بله بفرمایین

پوشه ای به دستم داد ، به اسم وفامیلش نگاه نکردم . چشمهایم روی سال
! تولدش ثابت ماند : هفتاد و شش

بیست و دو ساله ی کوچکی بود فکر میکردم بیست ساله باشد ، حتی اگر تاریخ
تولد دقیق نیکان را نمیدانستم ، میتوانستم حس کنم که هم سن و سالن نیکان
. است

به گواهی لیسانس شیمی محضش نگاه کردم ، ابروهایم بالا رفت و پرسیدم: حالا
چرا شیمی؟

. خب قبول شدم دیگه-

با انقباض فکم چانه ام کمی مچاله شد: فقط چون قبول شدی؟
... آره دیگه-

یعنی علاقه مند نبودی؟-

. نه همینطوری با دوستم شیدا، زدیم شیمی محض رفتیم دانشگاه-

پاد_#33

SunDaughter, [12.05.19 02:41] | پاد ساعتگرد

پاد_#34

. میتوانستم یک ساعت به واژه ی "همینطوری" اش بخندم

"بتی"

آنقدر خندیده بود که گونه هایش سرخ و ملتهب شده بودند، داشتم ضعف
میکردم، این همه نزدیک شدن به او را تاب نمی آوردم . اصلا دلم هالی به
! هولی بود عجیب

احوالم مدام در امواج سینوسی و کسینوسی در رفت و آمد بود . موهای مشکی
مجعدش لایه لایه روی هم تلنبار شده بودند، با سر انگشتهایش مرتبشان کرد و
ابروهای مشکی رنگش را که تا شقیقه امتداد داشتند را بالا داد، این دومین بار
. بود که رزومه ام را واریسی میکرد

باسر انگشت اشاره کنج چشمش را فشار داد و گفت: پس توی یه شرکت
! آرایشی بهداشتی مشغول بودی

بله یه شرکت کوچیک بود ولی خدا روشکر درآمد وبیمه اش خوب بود بعد -
پورسانت هم میگرفتم

توی بخش فروش؟-

آره دیگه هر چند تا مشتری ای که جذب میکردم بهم درصدا میداد . خدایی -
. خیلی راضی بودیم یهو ترکید

لبم را به خاطر کلمه ی آخرم گزیدم ولی او لبخند زد و دیدم که حتی زمزمه کرد:
! ترکید

گونه هایش موقع خنده ، بالا می آمد و لبهایش زاویه دار میشد . کاغذ را روی
میز گذاشت : خب به چه کاری علاقه داری بتی بانو؟

. و دست جلو برد و فنجان قهوه اش را بالا آورد

اگر رویش را داشتم از فنجان قهوه عکس میگرفتم حیف نداشتم . حتی دلم
. میخواست پشت میز کار، از خودم و فنجان عکس بگیرم! لعنتی

صدایم زد: بتی جان؟

بله بله؟ ببخشید چی فرمودین؟-

عرض کردم به چه کاری علاقه داری ؟-

مثلا چه کاری ؟-

خندید: این سوال منه . دارم از شما میپرسم که چی دوست داری ، علاقه مندیت
توی چیه؟

پنجه هایم را توی هم قلاب کردم و سوالش را جور دیگری مطرح کرد: ببین با
توجه به رشته ات که ادا ، ربطی به کار ما نداره، اینجا آینده ی خوبی پیش
روت نیست ... چون تو شیمی محض خوندی و باید توی یه شرکت داروسازی ،
آزمایشگاه ... یا فرآورده های بهداشتی و آرایشی کار کنی... یا حتی پیشرانها
... مواد شوینده ؛ یا در حوزه ی شیمی تدریس کنی . درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اما اینجا بخش ها کاملا تخصصی و خارج از گرایش
توئه . با این موضوع مشکلی نداری؟

.گیجم کرده بود

. به خدا حتی یک کلمه هم از حرفهایش حالی ام نشد

نفهم به او زل زده بودم و فکر میکردم سراشیبی بینی تراش خورده اش ، چقدر طبیعی است .

دستش را برایم تکان داد: کجایی بتی بانو؟

هان همینجا... ببین آقا نجم الدین اگر واسه من کارندارین تو رو خدا خودتون -
رو تو دردرس نندازین . من فهمیدم منظور شما اینه که رشته ام به درد کارتون
...نمیخوره و سابقه ام برای اینجا

میان حرفم آمد: نه عزیزم . منظور من رو اشتباه برداشت کردی . ببین بتی جان
، این شرکت فقط تو زمینه مد ، دوخت ، طراحی و لباس کار میکنه . تو دوست
داری توی این زمینه فعالیت کنی؟

. کار باشه هرچی باشه-

! کلافه نوچی کرد: نه من منظورم اینه علاقه مندی تو در چه گرایشی هست

... هرچی به خدا همه کاری ازم برمیاد-

. نگاهش کلافه بود

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: تو دوست داری تو چه رشته ای فعالیت
! کنی

. به خدا هرچی بگین انجام میدم-

لبخند زد: میدونم که هرچی من بگم انجام میدی ، چی دوست داری ؟

یعنی چی چی دوست دارم؟-

خدایا . منظورم اینه که بتی جان شما خودت ... چی دوست داری ... سوالم -

. واضحه . نمیدونم کجاش باعث میشه تو گنگ بشی و نتونی جواب بدی

. من همه کار ازم برمیاد-

بله متوجهم اما اون روحیه ی تو برای من مهمه که بدونم به چه کاری علاقه -
مندی اگر توی بخش فروش مایلی کار کنی ، بذارمت توی بخش فروش، اگر
توی زمین طراحی علاقه مندی یه کاری کنیم تو بتونی طراحی یاد بگیری... و
اگر به دوخت و خیاطی آشنایی یا استعدادشو داری ، تو این بخش فعالیت کنی ،
. اگر هیچکدوم ... توی زمینه ی اداری ازت بهره ببریم
آها الان دارین ازم میپرسین؟-

پاد_#34

SunDaughter, [12.05.19 02:41] | پاد ساعتگرد

پاد_#35

. دستی به صورتش کشید: بله
. کمی مکث کردم و بالاخره جان دادم تا گفتم: نمیدونم
نفسش را پوف کرد و انقدر طولانی بازدمش کش آمد که لب زدم: حالتون خوبه؟
ساکت شد، حس کردم اگر این سوال را نمی پرسیدم تا فردا صبح میخواست فوت
!کند
خوبم . میخوای یه گشتی توی کارخونه بزنیم؟-
از جا پریدم و گفتم: واقعا ؟
. البته-

. کوله ام را روی شانه انداختم که گفتم: میتونی بذاریش اینجا
سری تکان دادم و کوله را روی مبل به حال خودش گذاشتم، در را برایم باز کرد
و اجازه داد اول من از اتاق خارج شوم . پشت سرم آمد و گفت: خب به کارخونه
ی ما خوش آمدی بتی جان . حالا فرصت باشه یک روز هم به شرکت بیا تا
. اونجا هم ببینی

من دارم به شما خیلی زحمت میدم-

. این حرف و وزن . زحمت نیست واقعا . منم کاری ندارم الان-

لبخندی زدم و پشت سرش حرکت میکردم، با حوصله برایم از دستگاه ها حرف میزد و ماشین های چرخ خیاطی بزرگی که سری دوزی میکردند را نشانم داد

با یکی از کارگرها مشغول صحبت شد که از فرصت استفاده کردم و یک عکس از فضای کارخانه گرفتم و بالافاصله دور از چشم نجم الدین، در اینستا گرام منتشر کردم: "وقتی سرما بخوری و مجبور باشی به دستور پدر، به کارخونه بیای برای انجام کارهای روزمره !" واقعا پدر جان نمیدونن من مریضم و نیاز به استراحت دارم ؟!!! اونایی که در بیماری و سلامتی مجبورن کار کنند روزیر . این پست "تگ" کنید

صدایم زد: بتی جان؟

.... بله بله . داشتید میگفتید-

یه متخصص مد هست ... تو وقتی به پزشک stylist میدونی بتی بانو؛ یه- مراجعه میکنی ، بهت میگه که خب دردی که داری ناشی از چیه! یه استایلیست هم کارش همینه تو میری پیشش و ازش درخواست لباس میکنی اون با توجه به شرایطی که داری برات نسخه میپیچه ! با توجه به اندام ... فیس... و جایی که قراره توش شرکت کنی چه لباسی بپوشی خیلی مهمه . البته برای منی که توی این حوزه فعالیت دارم ! متوجه منظورم میشی؟

متوجه نمیشدم اما سر تکان دادم و او به سمت دالانی رفت و همانطور که بلند بلند حرف میزد گفت: تو برای اینکه بخوای یه لباس طراحی کنی باید بتونی ، تمام نشانه هایی که یک لباس خوب باید داشته باشه رو بدونی علاوه بر اون باید بدن آدم ها رو بشناسی. شغلشون رو بدونی ... علاقه مندی به رنگ ها رو بدونی ... و رنگهایی که در جامعه دیده میشن . پس قبل از اینکه یه طراح باشی ، باید جامعه شناس باشی ... و قبل از اینکه بتونی یک فروشنده ی موفق باشی !باید سعی کنی اطلاعات کوچیکی از مشتری هات بگیری

پرت بودم و داشتم به در و دیوار نگاه میکردم که در انباری را باز کرد و گفت:
ما اینجا پارچه هامون رو نگهداری میکنیم

پشت سرش داخل انبار شدم با دیدن اون همه طاق پارچه کم مانده بود، فکم به
زمین سقوط کند

نجم الدین اما با حوصله گفت: بین این دو رنگ فکر میکنی کدام مناسب یه
دکوراتور هست ؟

به دو طاق پارچه ای که یکی طوسی روشن بود و دیگری ذغالی نگاه کردم
و گفتم: یعنی چی؟

یعنی به نظرت یه دکوراتور... کسی که یه شرکت دکوراسیون داره باید چه -
پوششی داشته باشه تا تو حاضر بشی دکور جایی که مد نظرت هست رو به
عهده ی اون بذاری؟ به بار روانی ای که رنگ لباس ها میتونن به شخصیت تو
و فکر تو بذارن فکر میکنی ؟

! نفسم از حرفهایش گرفته بود . نمیفهمیدم اصلا هم دلم نمیخواست بفهمم

... تکه پارچه ای را به دستم داد : لمسش کن

به چشمهای مشکی اش زل زدم و گفتم: چه نرم و لطیفه

میدونی جنسش چیه؟-

! نه! ولی خیلی خنک یه مانتو دارم این جنسی-

! اسمش لنین هست . و حق با تونه خیلی خنک و بد اتو هست-

. خندیدم: آره اصلا صاف نمیمونه

اونقدر لطیفه که با لمس شدن هم چروک میشه . میدونی از قدیمی ترین الیاف -
پارچه در دنیا لنینه ؟

نه نمیدانستم

با آب و تاب توضیح داد : از یه گیاه به اسم فلاکس استخراج میشه ! توی
! آسیای مرکزی و حوزه ی دریای مدیترانه

. بی حوصله هومی کشیدم که دلش را نشکنم

نگاهم کرد: شاید باورت نشه اما عمر این گل حتی به نصف روز هم نمیرسه
ولی ، لنینی که از همون گیاه بدست میاد از مقاوم ترین الیاف دنیاست ، سبکه
. ، طبیعی و ضد حساسیت و به قول تو خنک

... تکه پارچه ی دیگه ای به سمتم گرفت: جنس اینو که میدونی

با لمس پارچه ی جیر، تمام بدنم مور مور شد و فوراً دستم را عقب کشیدم: اره
. و بهش حساسیت دارم بدنم مورمور میشه

پاد_#35

SunDaughter, [12.05.19 02:42] | پاد ساعتگرد

پاد_#36

خنده ای کرد و خواست حرفی بزند که جلو رفتم و گفتم: وای اینجا چقدر قشنگه
.

و به ردیف های پارچه های رنگارنگی که از تَنَازِ کمرنگ تا پُرنِگ و همه
رنگ در طبقات یافت میشد زل زدم . دو طرفم ، چپ و راست ... انواع و اقسام
طاقهای رنگارنگ بودند . زرد کمرنگ ... زرد پر رنگ ... زرد خیلی خیلی
!کمرنگ ... زرد خیلی خیلی پر رنگ

و به تناوب، سبز... آبی... قرمز... نارنجی... آجری... خردلی... بنفش...
! لاجوردی ، کاربنی ، آبی نفتی

به طاق های پارچه های رنگارنگ اشاره کردم: درست مثل رنگین کمون و همه
! رنگ . خیلی قشنگه

نگاهی به طاق ها انداخت و در مقابل هیجان من تنها گفت: برای این طاقه های جدید نقشه داریم .

میخواین کت شلوار قرمز و نارنجی بدوزین؟-

. سرش را عقب داد و خندید

. کمی بعد گفت: نه برنامه های بهتری دارم

با هیجان نگاهش کردم: یه خواهش میتونم بکنم؟
جانم؟-

! میشه کنار این پارچه رنگی ها از من عکس بگیرین؟ خیلی خوشگلن-

. نگاهم میکرد

اشکالی که نداره؟-

. ابد-

خواست به سمت بیاید و گوشی ام را بگیرد که پررویی کردم: میشه با گوشی خودتون عکس بگیرین؟ خیلی کیفیتش خوبه

خندید و قدمی که به سمت آمده بود را عقب رفت و گفت: مشکلی نیست . ژستت رو بگیر

بدنم را به طاقه ها چسباندم و درحالی که به طاقه های رو به رو نگاه میکردم، کمی زانویم را بالا آوردم و نوک پنجه هایم را به زمین چسباندم ، سرم را به ! سمت سقف عقب بردم و گفتم: این شکلی

... اوم. جالب و هنری . آماده ای ... سه ... دو ... یک-

صدای چیلیک عکس توی انبار پیچید و من هیجان زده گفتم: وای مرسی ! دستتون درد نکنه . خب داشتین میگفتین

. دیگه نیازی نیست چیزی بگم-

مبهوت نگاهش کردم : چرا داشتم از حرفهاتون استفاده میکردم به خدا همشو
گوش دادم .

! لبخند زد: فهمیدم به چی علاقه داری بتی بانو

ساعت از هفت غروب گذشته بود که با یک آژانس که متعلق به کارخانه بود ،
به سمت تهران حرکت کردیم، هر دو روی صندلی های عقب نشسته بودیم

. به خونسردی و آرامش چهره اش نگاه میکردم

انگشتهایم را در هم فرو کردم، متانت و آرامشش موقع حرف زدن باعث
دلگرمی ام میشد، فکر اینکه چه چیزهایی میتوانستم از او یاد بگیرم، حالم را
دگرگون میکرد .

نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم: اقا نجم الدین؟
جانم؟-

. و گردنش را به سمت من چرخاند که حس کردم ، چهره اش از درد مچاله شد
لب گزیدم: گردن درد دارید؟

. دستش را پشت گردنش فرستاد: بخاطر تصادفی که داشتم
! ولی هیچیتون نشد-

خندید: دوست داشتی چیزیم بشه؟
. خاک بر سرم نه چه حرفیه-

. بلندتر خندید و من توجیه کردم: به خدا منظورم این بود یعنی خدا رحم کرد
... سر تکان داد: چی میخواستی بررسی

راستش شما امروز خیلی ذهنمو باز کردین ، درمورد کار توضیح دادین در -
مورد رشته در مورد فعالیت توی این حوزه ! کلا همه چیو خیلی قشنگ
! توضیح دادین و حالیم کردین داستان چیه

. به هر حال تو فامیل منی بتی ، واقعا دوست دارم بهت کمک کنم.

یه چیزی و راست حسینی بگمتون؟-

. نگاهی به من انداخت: بگو

فکر کردم زود میام اینجا مثلا میگین برو ازشنبه تو همون بخش فروش کار -
کن ... ولی اومدم ، منو با اینجا آشنا کردین، یه عالمه چیز میز یادم دادین ،
! راجع به پارچه ها، رنگ ... لباس... شخصیت پارچه حتی

پاد_#36

SunDaughter, [12.05.19 02:42] | پادساعتگرد

پاد_#37

خنده ای کرد و با همان لحن گرمی که نجم الدینی بود گفت: میدونی من به علاقه
ی کارمند و پرسنل خیلی اهمیت میدم ؛ این که وظیفه ای که بهش محول میکنم
رو درست و از روی علاقه انجام بده نه از روی اجبار و یا به خاطر حقوق . تو
تحصیلات خوبی داری، پرسنل من توی بخش فروش نهایت دیپلمه یا زیر دیپلم
هستن من دوست دارم تو در گرایش خودت فعالیت کنی

خودم را کمی نزدیکش کردم: نمیشه مثلا تو این حیطه فعالیت کنم کمک کنین؟
. مد و لباس خدایی خیلی باحاله منم عاشق اینم لباس هامو ست کنم

نگاهی به سر و وضع انداخت و شرمنده گفتم: البته امروز هول هولی پوشیدما
!

باز خندید و گفت: من که بهت پیشنهاد کردم، عرصه ی مدلینگ برای تو قطعا
مهیج و پر رونق خواهد بود . میتونی توی این زمینه فعالیت کنی با شرکت ملک
معرفی بشی و حتی برای بقیه ی برندها هم میتونی فعالیت داشته باشی

مویی که باعث خارش بینی ام میشد را پشت گوشم فرستادم اما لجابت کرد و دوباره توی صورتم آمد، بینی ام را بالا کشیدم: راستش من دوست دارم مدل بشم و اینا ... خیلی باحاله

دورنمای جذابی داره اما درونش سخته بتی جان، به نظر من شما یه تحقیق - کوچیک درباره اش داشته باش فیلمهایی که پیشنهاد کردم رو ببین یه جستجوی کوچیک... تو رو میتونه با این شغل آشنا کنه ؛ اینم در نظر بگیر که توی ایران . چندان آینده ی مهیجی رو نمیتونی برای خودت پیش بینی کنی

موضوع همینکه آینده نداره . یعنی خب آدم تو جوونی بارشو میبنده ولی... من - !مگه چند سال جوونم ؟

نگاهش رویم ثابت ماند و کاملاً جدی شد . لبخند از لبش رفت و لب زدم: من چند سال قیافم اینطوری میمونه که رو جلد و بورشور ازم استفاده کنن ... خیلی باحاله ولی میدونین انقضا داره زودم انقضاش سر میاد ! بعد دوباره میفتم به ! وضع الانم . بیکاری

حرف نمیزد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: شما که انقدر خوبین ، انقدر وقت گذاشتین ... به تحصیلاتم ارزش قائل شدین کلی باهام حرف زدین تا بفهمین به چی علاقه دارم ... خب؟

همچنان نگاهم میکرد و من دلم میخواست بگویم "خب" ... نگفت و لب برچیدم: اقا نجم الدین؟

بله؟-

میشه به من طراحی یاد بدین؟ دوخت و دوز ؟ همین پارچه شناسی و از این - جور چیزا؟ یه کاری که آینده داشته باشه . فردا داشته باشه. میشه؟

... دستی به صورتش کشید و با مکشی گفت: شدنی هست اما

اما چی؟ فکر میکنین از پشش برنمیام؟ به خدا میتونم ... زود یاد میگیرم . -
خیلی زود ... من آدم بی دست وپایی نیستم، کلاس حرفه وفن من خیاطیم از همه
! بهتر بود

لبهایش به لبخندی باز شد: بتی من میتونم باهات صادق باشم؟
سرم را تکان دادم و آهسته و شمرده گفتم: به من اعتماد داری؟
. مجدد سر تکان دادم و از ته دل گفتم: بله

. تو طراح خوبی نمیشی ! حتی خیاط خوبی هم نمیشی-
وا رفتم انتظار این همه صراحت را نداشتم، دستش را لای موهایش فرستاد و با
! آرامش گفتم: تو توی عکاسی میتونی موفق باشی
شما حتی حاضر نیستید یه فرصت هم بهم بدین؟-

... میدونم که شرایطی که الان دیدی روت تاثیر گذاشته اما-
من تاریخچه ی پارچه ی لنین رو حفظ شدم . حتی میدونم که کتان مال طرفای -
! مصرو اتیوپیه

لبخندی زد: اسم گیاهی که لنین رو ازش استخراج میکنن چیه؟
نگاهش کردم، لب گزیدم و با اشاره به لبم ضربه زدم که خواست حرفی بزند
.... نالیدم: به خدا سر زبونمه نوک زبونمه . الان میگم یه دقه وایسید

بتی جان من متوجه تاثیر فضا توی روحیه ات هستم ولی لزومی نداره تو -
هرکارخونه ای که پا میذاری یا هر جایی که بری احساس کنی به اونجا تعلق
داری و به اون شغل علاقه مندی . متوجهی عزیزم؟

. برای عزیزم گفتنش میتوانستم از حال بروم

... به خواب اصحاب کهف برم

! اصلا جان بدهم

. آقا نجم الدین من کار لازم دارم-

دختر زیبا ، من که بهت گفتم برای تو یه شغل خوب سراغ دارم . این یه هنره -
...درسته توی جامعه ی ما دیده نمیشه و آینده نداره اما اگر خوب ظاهر بشی
میان حرفش آمدم : من یه شغل آینده دار میخوام ! یه شغلی که بتونم باهاش کار
کنم . آدما با صورت وزیبايشون نمیتونن سی سال کار کنن و بعد بازنشسته
! بشن

. جوابم باعث شد به فکر برود

. نگاهش به من بود کماکان

. زیر تیز بینی اش ، داشتم داغ میکردم و از گونه هایم حرارت بیرون میزد

پاد_37#

[12.05.19 02:43] SunDaughter, | پاد ساعتگرد

پاد_38#

با اصرار گفتم: باور کنین جوگیر نشدم ؛ به من یه فرصت بدین . به خدا خیلی
دارین زحمت میکشین واسم میدونم گربه سیاه نیستم خدا شاهده . اصلا رومم
نمیشد اولش بهتون بگم ، دیگه انقدر بیکاری بهم فشار آورد مجبور شدم بگم
. که یه کاری دست و پا کنین واسم. حتی واسه دوستم رو زدم بهتون

تعللی کردم : پیشنهادتون هم خوبه من دوست دارم، اما آینده نداره، یعنی داره
تو ایران نداره منم که پاسپورت سوئیس و سوئدم تو گنجه که نیست ! اون ور
که برام نریختن ... تهش خود کشی کنم یه ترکیه برم قصر سلطان سلیمان
وببینم انقدر دوست دارم برم اونجا رو ببینم ... یا مثلا دبی برم دی تو دی ! من
یه شغلی میخوام بازنشستگی داشته باشه . پول ماهانه ام سرچاش باشه بیمه
. داشته باشه! کلاس داشته باشه

. لبخند زد

. لبخندش دنیایی می ارزید

کاش دوستم داشت ، کاش مثلا میگفت با من ازدواج کن ، بیمه و بازنشستگی
!ات با من ! چه میشد؟ از خدا کم میشد ؟

:لبهایش را روی هم مالید و زمزمه کرد

بخش فروش من هنوز هم نیرو لازم داره. اما به حرمت حرف و نسبتی که با -
هم داریم، یک ماه به صورت آموزشی میتونی توی شرکت باشی و کار روتین
شرکت رو ببینی . از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر . یه کم کارای
شخصی منو هم انجام میدی که من حداقل بتونم توی کارگزینی شرکت، سمت رو
رد کنم و برات یه حقوقی رو در نظر بگیرم ، توی این یک ماه خودت رو به من
ثابت کن ، اگر تونستی شاگرد خوبی باشی و من علاقه ی تو رو دیدم و لمسش
کردم، حتما بهت آموزش میدم و تو رو همراه طراحان دیگه ام به دوره های
خصوصی میفرستم ، اما اگر دیدم بازیگوش بودی و سربه هوا ، اون وقت ناچار
میشم به صلاحدید خودم، توی هر بخشی که نیرو کم بود استخدام کنم

چشمهایم نورانی شدند و نجم الدین لبخند زد : چه ترافیکی ... راستی موافقی با
هم شام رو صرف کنیم ؟

!!! " ! کدام دختر احمقی ، به چنین پیشنهادی ، میگفت "نه

:فصل هشتم

"نجم الدین"

آژانس مقابل در باغ متوقف شد ، خود راننده پیاده شد و در را برایم باز کرد،
تشکری کردم ، دولا شد : خوشحال شدم قربان . شبتون بخیر

شب بخیری گفتم و دستهایم را توی جیب شلوارم فرو کردم، گودرز با دیدنم
سرش را خم کرد: سلام شبتون بخیر

سیگار برگی از جعبه ی نقره ای بیرون کشیدم و با فندک زیپو روشنش کردم،
موهایم را عقب فرستادم و پکی به سیگار زدم

رو به گودرز گفتم: چه خبر؟

. نگاهش بالا آمد و با من و منی گفت: اوضاع زیاد جالب نیست آقا

. کامی از سیگار گرفتم و تندی تنباکویش ، شامه ام را سوزاند

از چه نظر؟-

با صدای فریاد نور الدین که از طبقه ی دوم عمارت می آمد ، نفس عمیقی
... کشیدم ، ضربه ای به شانه ی گودرز زدم و گفتم: هوا خیلی سرد شده

. سری تکان داد: بله آقا

. کاش برف های باغ رو پارو نمیکردین-

. یخ میبست آقا-

! به پانامرای سورمه ای چشم دوختم : من قدم زدن روی برف رو دوست داشتم

اتفاقا خانم تاج هم فرمودن ولی دیگه من و عبدالله دست به کار شده بودیم، -

. پشت منزل هنوز برفها دست نخورده است

به بخار و دودی که از دهانم خارج میشد نگاهی کردم و گفتم: گودرز؟

جانم آقا؟-

! این برف امسال سنگین بود-

! خدا رو شکر . کم ابی نداریم-

صدای "میکشمت" های نورالدین کل باغ را برداشته بود ، نفس عمیقی کشیدم
و گفتم: پس گفتی پشت عمارت برفها دست نخورده است؟

.بله آقا-

!!! " بی همه چیز، خیال میکنی منم مثل اون شوهر سگ صفت بی غیرتم"

. شب بخیر گودرز-

. شبتون بخیر آقا-

یقه ی پالتویی که روی شانه هایم بود و آستین هایش را نپوشیده بودم را بالا
دادم و به سمت عمارت سفید حرکت کردم

. عربده های نورالدین به مغزم خط می انداخت

اشرف خاتون در خانه راباز کرد، با دیدنم لبخند زد و گفت: سلام خسته نباشید
آقا .

پاد_38#

SunDaughter, [12.05.19 02:43] | پاد ساعتگرد

پاد_39#

پالتو و کیفم را از من گرفت و من وارد خانه شدم، حالا صدای فریاد ها را بیشتر
و واضح تر میشنیدم، تق و توق و شکستن اسباب و اثاث

با گرامافونی که در سالن ، صفحه ی قدیمی ای را پخش میکرد، هیچ همخوانی
نداشت .

با دیدنش که روی صندلی چوبی جلو و عقب میرفت، سیگارم را کنج لبم گذاشتم
، پلکهایش را گشود : اومدی نجم الدین ؟ دیر اومدی به ساعت شام نرسیدی

جلو رفتم و مقابلش ایستادم ، دستهایم را توی جیب شلوارم فرو کردم که نگاهی
به من انداخت و با لبخندی گفت: این روزها خیلی کم میبینمت نجم الدین

. آب دهانم را قورت دادم

صدای بسته شدن در آمد، هق هق های فرحناز ، و نفس نفس های نورالدین ،
که از پله ها پایین می آمد. کمی بعد بلند داد کشید: عبدالله، ماشین من رو روشن
کن . اشرف کلاه وپالتومو بیار

اشرف دوان دوان آمد ، صدای استارت اتومبیل نورالدین را شنیدم و بسته شدن . ، در از رفتنش حکایت میکرد

اشرف خاتون زیر لب از من پرسید: شام داغ کنم براتون آقا؟
. نه بیرون صرف شده-

نوش جانی نثارم کرد، خواست برود که تاج الملوک گفت: چیق منو چاق کن
اشرف .

... نگاهش روی من چرخید: تو چرا ایستادی؟ بشین

روی مبل چوب گردو فرود آمادم و با نگاه دلسوزانه ای گفت: این روزها خیلی
. کار میکنی نجم الدین ، از خونه دوری. دلتنگت میشم
. پوزخندم را کنترل کردم

مکثی کرد: اوضاع با اون دختر خانم چطوره؟ اسمش رو خوب به خاطر دارم،
! "نازان"

. نگاهم به چشمهای عسلی و چروکش بود

حرکت صندلی را متوقف کرد به عصایش تکیه زد و سیخ نشست: من با
. ازدواج با نازان، مشکلی ندارم

. با وجود اینکه از جمله اش ، حیرت کردم اما به سکوت ادامه دادم

لبخندی روی لبهای نازک و قرمز رنگش نشست: اگر بخوای ، حاضرم با
. اسکوئی درموردش حرف بزنم

!چرا فکر کردی ، من حاضرم شناسنامه ام رو برای سومین بار ، سیاه کنم؟-

قبل از اینکه جمله ی دیگری به زبان بیاورد، به طبقه ی بالا رفتم ، دستگیره ی
. در اتاق را که پایین کشیدم با دیدن نیکان ، حس ناک اوت شدن داشتم

... کاش داور سوت پایان بازی را میزد

کاش زودتر تا ده می شماردند و من از روی زمین بلند نمیشدم، به خدا بلند
نمیشدم

در را پشت سرم بستم ، به سمت تخت قدم برداشتم که صورتش را بالا آورد و با
لحن دلخوری گفت: تونستی کاری بکنی؟

لبخند زدم: دی ماه نزدیکه و امتحان داری به جای فکر کردن به این مسائل
! احمقانه روی درست تمرکز کن

چرا برگشته؟-

. جوابی ندادم و روی کاناپه ی زیر پنجره نشستم

نیکان بلند شد، رو به رویم ایستاد و عصبانی غرید: چرا یه جواب درست و
حسابی به من نمیدی عمو ؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم : چه جوابی بهت بدم نیکان؟

کی گورشو گم میکنه ؟-

! اینجا خونه اشه نیکان-

پس من باید گورمو گم کنم ؟آره؟-

. آروم باش با هم حلش میکنیم-

چیو ؟ چیو ؟ هان ؟-

و چنگی به موهایش زد ، رگ گردنش بیرون آمده بود ... نشنیده ، صدای تند
ضربانش را می شنیدم . وسط اتاق چند قدم راه رفت: باور کن دارم دیوونه
میشم عمو ! شماها میخواین منو دیوونه کنین؟

. سرم را عقب بردم و به پشتی مبل تکیه دادم ، به تقلایش نگاه میکردم

خسته و آشفته گفت: حتی مادر تاج هم دیگه از پشش برنمیاد حتی عمو نور
! هم از پشش برنمیاد؛ حتی حالا که برگشته تو هم از پشش برنمیای

دستی به گلویم کشیدم ، مصاحبت با بتی ، باعث شده بود حس کنم کمی
ویروسش را به من هم انتقال داده ، خدایا این دختر چقدر حرف میزد

از سر پر حرفی اش ، مجبور شدم پیشنهادی بدهم که فقط ساکتش کنم

نیکان به تب و تاب افتاده بود و من فکر میکردم ، باید یک جوری از سر خودم
بازش میکردم، اصلا چه اصراری بود که کند و کاو کنم تا علاقه اش را بفهمم ،
... چه اصراری بود تا کارخانه را نشانش بدهم تا

نیکان رو به رویم ایستاد: میدونی از این اتاق جرات ندارم بیرون برم؟

جمله اش باعث شد حواسم را جمع حرفهایش کنم ، با چشمهای پر آبی زمزمه
کرد: میدونی اگر برم بیرون میتونم بکشمش؟

مشتش رابه کف دستش کوبید و یک قطره اشک از چشمش افتاد: میترسم عمو
! نجم الدین ! میترسم یه بالش بذارم روی صورتش و خفه اش کنم

پاد_39#

SunDaughter, [12.05.19 02:44] | پادساعتگرد

پاد_40#

بی اراده از جا بلند شدم و اندام لاغر و نحیف و بلندش را توی آغوش گرفتم

میلرزید

محکم تر به خودم فشارش دادم که حق زد : عمو ... من حتی به خودکشی
!خودمم فکر کردم

. هیش... نیکان ، لطفا به خودت بیا-

عمو تو رو خدا بگو بره ... التماس می کنم . جون هرکسی که دوست داری ! -
... بگو بره

با آرام ترین لحنی که میتوانستم گفتم: تو آرام باش و این فکرهای هجو و از ذهنت بیرون کن . باشه ؟

جوابش را نشنیدم و مجدد تکرار کردم : باشه نیکان؟ خواهش میکنم خیال منو از ! بابت خودت راحت کن ... بگو که قرار نیست اتفاقات بدی بیفته

خودش را عقب کشید و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد

سرش را بالا نمی آورد، می دانست چه قدر پوچ و بی ربط تحویل من داده که ! حالا از شرمندگی نمیتواند با چشم در چشم شود

خسته گفتم: به من زمان بده نیکان . بذار حلش کنیم خب؟

سرش را بالا و پایین کرد و من ضربه ی دوستانه ای به شانه اش زدم: دوست داری فیلم ببینیم؟ مثلا از سری فیلم های نولان یه گزینه رو به انتخاب تو با هم تماشا کنیم؟

خسته نیستی؟-

. لبخند زدم : نه . تا یه دوش بگیرم این جعبه ی جادویی رو آماده کن

و با خستگی ، حوله ای برداشتم و به حمام رفتم که صدایم زد: عمو نجم الدین

...

. از سرشانه نگاهش کردم با لبخندی گفتم: فکر کنم حالا راز این عمارت وبدونم راز؟-

راز علاقه ی مادر تاج به تو-

و اون راز چیه؟-

! صبر بی اندازه ات-

نفس عمیقی کشیدم ، سری تکان دادم و در حمام را پشت سرم بستم . من اگر میتوانستم، یک گلوله در مغزم خالی میکردم و همزمان به کسی سفارش

میکردم ، تا یک سورنگ هوا را به بدنم تزریق کند درحالی که تمام جسمم
! اغشته به بنزین است و شخص سومی بالای سرم کبریت میزند

اگر میتوانستم ، جوری می مردم، که حتی اگر قاعده ی تناسخ هم اثبات میشد،
! خدا حق اینکه دوباره روحی در من بدمد را هم نداشته باشد

زیر دوش آب سرد ایستادم و اجازه دادم سرمای آب ، به پوستم نفوذ کند .
. چشمهایم را بستم ... بدنم سوزن سوزن میشد و کم کم نفسم بند می آمد

به ریتم نفس های نیکان نگاه میکردم، روی تخت به پهلو غلت زده بود و
. زانویش را تا دم شکمش بالا آورده بود، بالشی را بغل زده بود و غرق خواب

دستگاه دی وی دی را خاموش کردم و با خستگی خواستم روی تخت دراز
بکشم که سایه ای زیر در توجهم را به خودش جلب کرد، با دردی که در
عضلات کتفم میپیچید، از جا بلند شدم و به در نزدیک شدم، با دیدنش نفس
. عمیقی کشیدم

پیپ کنج لبهایش بود ، و کتش روی دوشش بدون اینکه آستینهایش را پوشیده
باشد، پیراهن سفید از برند ایکات ! ... کلاه شاپوی مشکی ای که بر سر داشت
. از یک برند ایتالیایی بود

اما کت یقه ارشالش طرح من بود، همین باعث میشد کمی دلگرم شوم! با نگاه
. پر از ریشخندی به من زل زده بود

چشمهای طوسی گربه سانش ، هنوز هم دریدگی خودش را داشت ، کم نمی
آورد، بر خلاف من که به این وضع رقت بار تن داده بودم و مثل ماهی مرده یک
وری ، روی آب آمده بودم ، او اما به باله هایش سنگ آویزان کرده بود که
. مردگی اش را زیر آب ادامه دهد

دود پیش را توی صورتم فوت کرد بالاخره صدای پخته اش به گوشم رسید:
! شنیدم تصادف کردی

جلو آمد ، دست به جیب ، سینه ستبر و ظاهرش نشانم میداد که اگر بخواهد
. همین حالا من را به خاک سیاه می نشاند

رو به رویم ایستاد و من در قالب برادر کوچکتر فرو رفتم و کمی مظلومانه نگاهش کردم .

. دستش بالا آمد و روی شانه ی دردناک سمت چپ بدنم نشست

. با سر انگشتهایش فشاری به ترقوه داد ، لبخند زد: متاسف شدم

. درد از سرشانه تا بازو و حتی تا مچ دستم منتشر شد

... به فشارش ادامه داد و خفه گفت: خوشحالم که خیلی صدمه ندیدی

پاد_40#

SunDaughter, [12.05.19 02:44] | پاد ساعتگرد

پاد_41#

گلویم خشک شد ، زورش هنوز زیاد بود من فقط از بیرون شبیه هرکول بودم ، درونم کاه و پوشال بود

نمیدانم درد توی چهره ام خودش را به نمایش گذاشت ، یا دلسوزی ای که از هم خونی نشات می گرفت ، وادارش کرد تا عقب نشینی کند، به چشم بر هم زدنی، از جلوی چشمم رد شد و به طبقه ی سوم رفت

. حوزه ی استحفاظی اش آنجا بود

قرارگاه ، مرکز فرماندهی ... و هرچه که میشد اسمش را رویش گذاشت ! آن بالا بود

کل سالن بالا ، اتاق های بالا نشیمن بالا ... همه و همه متعلق به پسر دوم ! خانواده بود که فقط با من یک سال اختلاف سنی داشت

! نظام الدین ملک آرا

به دیوار کنار در اتاق تکیه زده بودم که با دیدن "لالا" که یک سینی از شام شب را حمل میکرد، نفس عمیقی کشیدم

جلویم آمد و با همان زبان الکنش حالی ام کرد که میپرسد : حالت خوب است؟

سرم را تکان دادم ، سوختگی نیمی از صورتش هنوز هم برایم دردناک بود. پوست مچاله و گوشت آورده اش دلم را خون میکرد . نیمی از پیشانی، چشم و گونه ... لبی که پوست آب شده ی صورتش باعث شده بود از کنج سمت راست . بهم دوخته شود

!چه برسر این زن آوردیم ؟

... خواست برود که بازویش را گرفتم: لالا

نگاه دردناکی به من انداخت، از همان نگاه هایی که همیشه من را از خودم . بیزار میکرد، پلکی زدم: نگران نباش، زود میره ! فکر نکنم خیلی اینجا بمونه

. خودم هم هنوز به جمله ام باور نداشتم

از چشمی که هنوز بینا بود، قطره اشکی چکید، با سر انگشت نم اشکش را از روی گونه اش برداشتم : درست میشه

. سرش را پایین انداخت

نگاهی به سینی انداختم ، خورشت بامیه ی پر گوشت محبوبش... سبزی خوردن و ترب های تزیین شده ... برنج زعفرانی که مخلفاتش، بی شباهت با مرصع پلو نبود .

... آخ زن

از جلوی چشمهایم رد شد و لنگ لنگان از پلکانی که به طبقه ی سوم عمارت . منتهی میشد ، بالا رفت

. چشمهایم را بستم

... یک

... دو

... سه

. صدای ضعیفی آمد

... چهار

. صدا بلندتر شد

... پنج

. جمله ی اینجا "چه غلطی میکنی" را واضح شنیدم

... شش

... هفت

. صدای فریاد آمد

... جیغ یک زن

... هشت

! شکستن و شکستن و شکستن

... نه

! برو گمشو بیرون-

! ده

و دیدمش که با تن و غرور خرد خاکشیری، از پله ها تلو تلو خوران پایین می
آمد .

... آخ زن

صدای فرحناز را شنیدم ، در اتاق را باز کرد و وحشت زده پرسید: چی شده؟
چه خبره اینجا؟

نگاهش به لالا افتاد که مثل روح سرگردانی از جلوی چشמהای ما به طبقه ی پایین میرفت، فرحناز خفه گفت: چه خبره؟ چی شده؟ این صدای چی بود؟
. به نیمرخ کبودش زل زدم

... آخ زن

پاد_41#

SunDaughter, [12.05.19 02:44] | پاد ساعتگرد

پاد_42#

با ترسی که به جاناش افتاده بود دستش را روی سینه اش فشار داد و من ارام ! گفتم: چیزی نیست دخترخاله

نفس عمیق و وحشت زده اش را بیرون داد و خفه گفتم: برو بخواب . شب بخیر.

به حرفم گوش داد و صدای چرخش کلید را توی قفل در اتاق شنیدم . بی اراده نیشخند زدم، کسی بخواد به اتاق ها هجوم ببرد، میبرد، چه درها قفل باشند ، ... چه باز

وارد اتاق خوابم شدم که با دیدن نیکان که روی تخت نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود، در را پشت سر خودم بستم

. نگاهش به تلویزیون سیاه و خاموش بود

پارچ کنار پاتختی را برداشتم، لیوان را تا نصفه پر کردم و به سمتش رفتم، نگاهی به من انداخت: باز مادرم رو زد؟

. در جوابش تنها خودم را روی تخت انداختم

لیوان را پس زد و مشتش را گره کرد، دستم را روی مشت جوان و نابالغش گذاشتم: به خودت مسلط باش

!زورش به اون بدبخت بی زبون رسیده؟-

! آخ زن

صدای گرفته و دو رگه اش به گوشم خط می انداخت: چرا جلوشو نگرفتی؟

با حرص گفت: چرا هیچ وقت جلوشو نمیگیری؟

تو چرا جلوی دوست داشتن مادرتو نمیگیری؟-

چشمهایش لرزید ، سرش را پایین انداخت و خسته گفت: چرا نمییره؟ چرا نمییره عمو؟

یک سال بهمون آف داد، فکر کردیم زندگی ساده است ، الان دوباره برگشته -
! که بگه زندگی اونقدر ا هم ساده نیست

توی گریه اش لبخند زد و من موهای بهم ریخته اش را بهم ریخته تر کردم:
نیکان ، حواست به مادرت باشه خب؟ مانعش نشو ، جلوشو بگیر ولی حواست
. بهش باشه

اون یه زن بدبخته عمو ! یه زن بدبخت که با وجود اینکه شوهر بی همه -
... چیزش این همه بلا سرش آورده بازم

! آخ زن

. خشم اجازه نداد جمله اش را کامل کند

! تکانش دادم: قول بده که حواست به لالا هست

کدوم پسری حواسش به مادرش نیست عمو؟-

! من من من ، همه ی وجودم در خودم داد زد: من

فصل نهم

"بتی"

دوربین را روی رنگ های سایه نگه داشتم و با صدای نرمی گفتم: فالورهای عزیزم ، این سایه ای هست که امروز برند لورئال برام فرستاده، این ها هم رژ... لبهایی هستن که از برند های مک و دوسه به دستم رسیده که

فرحناز صدایم زد: داری چیکار میکنی؟

ضبط را قطع کردم و با غرغر گفتم: ای بابا یه دقیقه اومدم پای این بساطت باز! صدام کردی ؟ چه خبره تو این خونه همش سر و صداست

دست به سینه تماشایم میکرد

صورتم را برایش کج و کوله کردم و دیدم که روی تخت نشست، گج پایش را باز کرده بود ، اما کبودی صورتش به طرز افتضاحی هنوز پر رنگ بود

لوازم آرایشی که جلوی رویم پخش و پلا بودند را به حال خودشان رها کردم! وگفتم: باز چی شده سگرمه هات تو همه؟

نفس عمیقی کشید و بی جوابم گذاشت

کنار دستش نشستم: باز سر چی دعواتون شد ؟

دستش را توی هوا به مفهوم " برو بابا" تکان داد و بعد انگشتهایش را لای موهای مش کرده اش فرستاد، چهار زانو شدم: نمیخوای بگی قضیه چیه؟ اولش که یه سه چهار روز غیب میشی نه زنگی نه حالی نه احوالی... بعدم که یه جوری سراسیمه میگی لشتوبیار اینجا! میام صدات که در نمیاد یک ساعت رفتی تو حموم داری با کدوم گاو نر پچ پچ میکنی ؟ تهشم که با اخم و تخم نشستی ! فیلم منم که خراب کردی

چقدر زر میزنی بتی-

دلخور نگاهش کردم که آهی کشید و دستم را گرفت

وقتی به این روز و احوال میرسید، میدانستم که پر از حرف است . پر از درد و دل ! پر از کلمه ... مثل همان وقتی که میخواست بگوید میخواهم از پدرت جدا شوم ، حال و روزش با الان مو نمیزد

و ادارم کرد بلند شوم، با هم به داخل حمام اتاق رفتیم و دیدم که در را قفل کرد،
بهت زده گفتم: فرح چیکار میکنی؟

. دوش آب را توی وان باز کرد و تهویه ی حمام را هم روشن کرد

پاد_42#

SunDaughter, [12.05.19 02:45] | پاد ساعتگرد

پاد_43#

مبهوت نگاهش میکردم که دستم را کشید و با چشمهای نگرانی به من زل زد ،
گلویم هنوز میخارید و آنتی هیستامین هایی که شیدا به من داده بود، بی اثر
بودند .

آب به سر و صورتم میپاشید، خسته از این رفتارهای عجیب و غریب به سمت در
! رفتم که دستم را کشید: میخوام برم بتی

. دستم توی هوا خشک شد و گردنم به سمتش چرخید

! سر تکان داد: اینا دیوونن ... بتی اینا همشون دیوونن

.لبه‌ایم را بستم و باز کردم

کل حمام را بخار آب گرفته بود، فرحناز با چشمهای پر آبی گفت: اشتباه کردم ،
. گول ظاهرشونو خوردم

. نفسم تنگ شده بود

دسته‌هایش را روی سرش گذاشت و دیدم که زانوهایش خم شدند، روی زمین
نشست و با بغضی که آماده ی شکستن بود گفت: میخوام فرار کنم بتی ...
. میخوام بذارم برم . همین روزا میرم

میدانستم به ستوه امده ... میدانستم جان در تنش نمانده ، میدانستم رُشش را کشیده این معشوق سابق . این پسرخاله ی قجری که حتی نفس کشیدنش هم با فیس و ادا اطوار بود .

. مقابلش زانو زدم و دستم را به صورتش نشاندم

چی شده؟-

صورتش را به سمتم کج کرد: نمیبینی ؟

! خب چرا زده؟ همینطوری دستش لق نیست که بخوره به تو-

داری ازش دفاع میکنی؟-

آب گرم را بستم که وحشت زده، از جا بلند شد، آب سرد را کامل باز کرد: شاید به حرفامون گوش بدن

... نیشخند زدم: رد دادی مامان؟ چته ؟ شیش ماهه اینجاایی ، اسکول کردی ها اهی کشیدم: یه کم به فکر زندگیت باش که نه اون کتکت بزنه ، نه اینجوری مثل دیوونه ها رفتار کنی

ادایش را درآوردم: "شاید به حرفامون گوش بدن" ! خرن مگه بشینن ببینن من و ننه ام راجع به چی حرف میزنیم؟
. من رازشون رو فهمیدم بتی-

. با نیشخند نگاهی به چشمهای وق زده ی فرحناز انداختم

! فرحناز سر تکان داد: به جون تو قسم فهمیدم

دلم از گرسنگی مالش میرفت، شب گذشته را توی پرایدم خوابیده بودم ، هرشب توی شرکت خوابیدن ، دردسر ساز بود، حیفم می آمد به پانسیون بروم. پولهایم . به دومیلیون رسیده بود و دلم نمی آمد خرجشان کنم

کل امیدم این بود که فرحناز زنگ بزند و بیایم و تا میتوانم مثل گاو ، بخورم و ! بیاشامم

قناعت من به جایی رسیده بود که فقط خودم را با بیسکویت سیر میکردم که
مبادا پس اندازم حیف و میل شود

... فرحناز نگاهم میکرد: به سرت قسم بتی

طعنه زدم: پوآرو هم شدی فرح؟ به جا این حرفها، برو بگو یه لقمه غذا بیارن
چی شد پس؟

دستم را توی دستش گرفتم، بوی الکل دهانش با وجود آدامس نعنا و
خمیردندانی که دو بار شخصا مسواکش را به آن آغشته کردم، همچنان توی
ذوق میزد. گرسنگی کم کم داشت بی حالم میکرد

! توی چشمهایم زل زد: اینا یه گنجی دارن

لبخند زدم: گنج؟

! گنج موروئی-

... با خنده گفتم: عجب

. فکر کنم یه جایی تو زیر زمینه ! یه صندوقچه ی پر از طلا و جواهر-

صدای ریزش آب کلافه کننده شده بود و نیمی از لباسهایم خیس شده بود ، وان
. کم کم سر ریز میشد، فرحناز نفس عمیقی کشید: پیداش کنم میرم بتی

به چشمهای درشت و بی حالش نگاه کردم : کجا؟

. با هومن میرم-

! "قلبم از این صراحت کلامش ، فشرده شد. کاش همان میگفت" سارا

در این شرایط ترجیح میدادم مادرم یک لژیون باشد تا به شوهر دومش که
!پسرخاله اش بود و معشوق سابقش هم خیانت کند

دستم را گرفتم: یه حساب برات باز میکنم ، یه کمی از پولشو برات میدارم که
هم به یه نون و نوایی بررسی، هم اون داریوش از خدا بی خبر و از زندان آزاد
. کنی . حیف و میلش نکن

. ذهنم اسم "هومن" را پس میزد

. با چشمهای پر آبی گفت: نورالدین بیچاره ام کرده

بعد از این چند ماه بالاخره به حرف آمد شاید هم بابت الكل توی خونش بود که
. اینطور شاخه به شاخه میپرید

... سکوت کردم و لبخند زد: هومن مرد خوبیه، بشناسیش عاشقش میشی

. حالا محتویات معده ام هم میخواستند وادارم کنند تا عق بزnm

! مستی و راستی

چه کسی این مثل را سخته بود؟

پاد_43#

SunDaughter, [12.05.19 02:45] | پادساعتگرد

پاد_44#

دستم را فشار داد: معلوم نیست چقدر سکه و طلا و جواهر، تو در و دیوار این
خونه جاساز کردن که بیست و چهاری، نگهبان بالاسرشه، این همه هم خدم و
حشم دارن و ندیمه ... هرکدوم یه جفت چشم رو صورت و یه جفت چشم پشت
سرشون دارن که آدم دست از پا خطا نکنه. رفتن به طبقه سوم ممنوعه، زیر
زمین ممنوعه... سالن مطالعه ممنوعه؛ توی آشپزخونه نباش ممنوعه! هومن
. هم میگفت اینا آدم های عجیب و غریبی ان

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و فرحناز سر تکان داد: توی اینا، لالا از
... همه بیشتر میدونه

به چشمهای زنی خیره شدم که یک همسرش در زندان بود، یک همسرش سر
کار... به چشمهای دخترش زل میزد و از "هومن" نامی حرف میزد که من تا

بیست و دو سالگی ام حتی یک بار هم اسمش را نشنیده بودم . فامیل نبود، آشنا
! نبود، عمو و عموزاده نبود

... یک غریبه بود که مادرم طوری صدایش میزد که انگار

. قلب سنگینم خودش را به در و دیوار میزد

تمایلم به جیغ کشیدن، به داد زدن ... چنگ انداختن و حتی سیلی زدن ، به
صورتش، بیش از پیش بود اما دچار حالت لمس شدگی بودم و حتی نمیتوانستم
. از جایم تکان بخورم

. لبخندی روی لبهایش آمد: هومن مرد خوبیه

"!نورالدین مرد خوبیه"

! خیلی با من با احترام حرف میزنه بتی-

"! نورالدین با من محترمانه رفتار میکنه ، مثل بابای سگ صفتت نیست"

تو نمیفهمی بتی ، چقدر جنتلمن و ثروتمنده، پولش از پارو بالا میره نه قد اینا -
! ولی قد خودش داره

نورالدین پسرخالمه، اونقدر پول داره که حد نداره ... اون موقع که این "
داریوش گور به گوری ، مغزمو شستشو داد ، نور بهم گفت نکن؛ من پونزده
"!ساله چه میفهمیدم

! ... هومن مثل یه فرشته است که خدا اونو از آسمون برام فرستاده-

نورالدین ، اومده نجاتم بده ، از این زندگی سگی و پر از قرض و قوله نجاتم "
" ! بده از دست طلبکارای داریوش که تمومی ندارن نجاتم بده

! غریبه نیست، دیدیش... توی مهمونی . دوست نورالدینه-

" ! غریبه نیست، پسرخالمه . نورالدین ملک آرا"

هومن چهل سالشه ، فقط سه سال از من بزرگتره ! از زن اولش جدا شده ، -
!بچه هم نداره، به من میگفت میتونی بچه دار بشی؟

نورالدین چهل و چهار سالشه ، همسن داریوشه ولی فکرش با داریوش زمین " تا آسمون فرق میکنه ، ازدواج نکرده، از عشق من هنوزم که هنوزه ازدواج " نکرده

آهی کشید: من خودمو با نور بدبختم کردم، مرتیکه ی بی بیضه ی اخته !!! خدا ... لعنتش کنه عوضی خواجه رو

! بهت زده نگاهش کردم، این را نگفته بود

آن موقع ، شلوارش را هنوز پایین نکشیده بود که بداند، اخته است یا نه ! بی بیضه است یا نه ! خواجه است یا ... خدایا من با این زن چه میکردم؟

! آخ زن

:صدای محزونش در فضای حمام میپیچید

داریوش هرچی بود شب به شب به من میرسید ،از زن بودنم دو زار فیض می - بردم ، این یکی که از مردونگی فقط کلفت کردن صداشو بلده و مشت کردن انگشتاشو ... خدا دستشو ببره زیر ساطور که یه جوری زد نفهمیدم من خوردم تو دیوار یا دیوار اومد سمتم . گفتم چه حکایتیه که چهل و چهار سال، بی زن مونده ، گفتم لابد به عشق من تو چشم هیچ زنی زل نزده ... نگو اصلا زن ها . آدم حسابش نمیکنن !داریوش تا من لرزم نمیگرفت ولم نمیکرد

. کاش دستهایم جان داشتند تا گوشه‌هایم را میگرفتند

. چشمهایم سیاهی میرفت

آخرین شام خوبی که خورده بودم، پیتزای استیکی بود که نجم الدین به خوردم . داده بود . چهره ی آرام و متینش را توی این شب ها هر شب دوره کردم

:صدای فرحناز می آمد

ببین چه تحملی داشتم شیش ماهه صدام درنیومده، این پست فطرت انگشتش -
به من نمیخوره ، نه اینکه خودش ناقصه ، غرورش نمیذاره ! ولی حالیش
میکنم ... بی کس و کار گیر آوردن، آخ اگر پدر و مادرم زنده بودن ... من اسیر
اینا نمیشدم . اون داریوش هرچی که بود تهش یه نری بود من تو تخت ، پاهام
... پایین نمیومد

. همه ی محتویات نداشته ی معده ام تا بیخ گلویم بالا آمدند
پلکی زدم ، حس کردم پوسته ی پلک بالایم از پلک پایینم نمیخواهد جدا شود .
بسته ماند و صدای جیغ آمد: بتی بتی چت شد..... بتی جانم... بتی ب
! ... ت

پاد_44#

SunDaughter, [12.05.19 02:45] | پاد ساعتگرد

پاد_45#

پلکهایم را به سختی باز کردم، هوای اتاق نیمه تاریک بود و کسی داشت دستم
را نوازش میکرد، صدای پر از بغضش را شنیدم: بتی قربونت برم؟ خوبی ؟ یهو
... چت شد؟ سکتہ کردم
دستی به سرم کشیدم، که صدایش مثل آژیر اخطار بلند شد: مادر دستت به سُرْمه
! بالا نبر

با صدای گرفته ای گفتم: ساعت چنده ؟

پنج و نیمه دورت بگرادم . قربون چشمهای قشنگت بشم ؛ دکتر آوردیم بالا -
سرت ... خدا خیرش بده نورالدین خودش رفت، دکتر مستوفی رو آورد بالای
. سرت ، دکتر خانوادگیشونه . گفت خیلی ضعیف شدی

. به سرم توی دستم نگاه کردم و چشمم را به چشمهای قرمز فرحناز دوختم
. اگر میتونستم ، میاوردمت پیش خودم-

! به زور ، گفتم: لازم نکرده تو خودت مهمون امروز فردایی

... بشکونی از پهلویم گرفت که ناله کردم : آخ

صورتش را به گوشم نزدیک کرد: ور پریده ، چرا حرف میداری دهن اینا .
میخوای بشنون رسوای عالم بشم؟

رسوای عالم نبود حالا ؟

! دستش را گرفتم و با حرص گفتم: اگر با شوهرت سازش نداری جدا شو

خرج منو تو میدی آخه ، جدا شم برگردم خونه ی شوهر سابقم؟ یا تو ملک -
اشرافی پدر و مادرم جولون بدم . همین حالا شم یه پاپاسی دستم نمیداره که مبادا
به تو نقد و نسیه بدم ، آمار حساب کتاب و خرج و کارت هامو داره ، فکر کردی
! اینا چطور به اینجا رسیدن، پول رو پول گذاشتن دختر

. آب دهانم را قورت دادم و به سقف نقاشی که گچ کاری آب طلا داشت زل زدم

کاغذ دیواری های زرشکی ، به شکل گل های بته جقه ی اسلیمی بودند ،
. نگاهشان میکردم از پیچ و تابشان سر درد میگرفتم

دستم را گرفتم: من با تو درد و دل نکنم با کی درد و دل کنم؟

. نیشخند زدم: درد و دل

کدام مادری ، از شبانه هایش با همسر دومش برای دخترش درد و دل میکرد ؟
نقشه ی دزدی گنج میکشید که با دوست پسر جدیدش فرار کند ؟

با نوک ناخنش گونه ام را نوازش کرد، حتی بلد نبود من را نوازش کند . من
شبیه یک عروسک کوچک بودم که در پانزده سالگی در دامنش گذاشتند و گفتند
! : بزرگش کن

چه توقعاتی داشتم که من را خوب بزرگ کند ، درحالی که خودش خوب بزرگ نشده بود که اگر خوب بزرگ شده بود، شبانه از خانه فرار نمیکرد و به عقد آدمی مثل داریوش معززی در نمی آمد

دستش را دیدم که به معده اش کشید لب هایش را باد کرد و آروغ پر سر و صدایی زد

تقه ای به در خورد ، دیدم که در روی پاشنه چرخید و از دیدن قامتش ، فرحناز از جا بلند شد و زمزمه کرد : سلام

تو آمد ، کت ذغالی رنگی روی شانه هایش انداخته بود، پیراهن سفید ، جلیقه ی هم رنگ کت، یک کراوات باریک طوسی ، دستش به پیش بود و کلاه شاپویش از او آدمی ساخته بود که خیال میکردم در فیلم های سیاه و سفید میخواهد نقش آفرینی کند

فرحناز انگشتهایش را توی هم پیچ میداد

جلو آمد و من کمی خودم را بالا کشیدم که نگاهی به حال و روزم انداخت : راحت باش

بی توجه به پیشنهادش پشتم را به تاج تخت تکیه دادم و گفتم :سلام بهتری؟-

صدای کلفت و بمی داشت، ضرباهنگ محکم و قرص تُن نجوایش ، دلهره به جانم می انداخت

جوابی ندادم

فرحناز دخالت کرد: خوبه الحمد الله . نورالدین زحمت کشید دکتر آورد بالا سرش... دکتر مستوفی ، گفت خیلی ضعیف شده براش ویتامین و مکمل نوشت این سرم هم زد ، بچم خیلی رنجور شده... از هوش که رفت منم انگار از حال...رفتم نفهمیدم چطور

نگاه تندی به فرحناز انداخت ، که مادرم را لال کرد

پر شماتت گفت

از تو پرسیدم؟-

فرحناز با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و خشک گفت: بیرون باش ، با الیزابت حرف دارم .

دیدم که طولش می دهد، این پا و آن پا میکند ، مکشش کش آمد که با همان ! صدای پر صلابت که لرزه به تنم می انداخت گفت: بیرون باش دخترخاله

. و عجیب بود "زن داداش" صدایش نمیکردند . شاید از پولشان کم میشد

فرحناز نگاهی به من انداخت و بعد چشم به چشم او دوخت، لبخند کجش باعث شد تا پا تند کند و برود، صدای بلندش آمد: در و هم ببند

در را که پشت سرش بست، رو به من ابروهای مشکی اش را بالا داد و حینی ! که با چشمهای گربه سانش تماشايم کرد گفت: مادر و راجی داری

. خم شد و پیپ را روی پاتختی کنار تخت گذاشت

به زوایای صورت جدی اش نگاه میکردم، خط ریشه چکمه ای بغل گوشش ، موهای مشکی به بالا شانه شده اش ، و چشمهایی که شبیه گرگ بودند یا شاید . هم گربه !رنگ خاکستری نگاهش ، وادارم میکرد، چشم از چشمهایش برندارم

. پلکی زد و دستهایش را در جیب فرستاد

سینه جلو داد و با نیشخندی پرسید: تو چند سالت الیزابت؟

. گلویم خشک بود

پاد_45#

SunDaughter, [12.05.19 02:45] | پاد ساعتگرد

پاد_46#

بیست و دو ساله . چطور مگه آقا نظام؟-

جلو آمد، و جلوتر... و آنقدر جلو که بتواند لبه ی تخت بنشیند، دستش را از زیر کت روی ساق پایم که زیر ملافه ی سفید و خنک بود ، گذاشت و با لبخندی ! گفت: حدودا پنج سال از پسر من بزرگتری

لبخند دندان نمایش را به رخم کشید و دیدم کمی رگ پیشانی اش حین این زاویه دادن لبهایش برجسته شد . فکر میکردم پسرش پانزده ساله باشد یا حتی کمتر نیکان چقدر با من کم اختلاف سنی داشت

. هنوز دستش روی ساق پایم بود

. چشم به من دوخت: مسخره است

. گیج و منگ نگاهش میکردم

. سرش را عقب برد ، صدای خنده ی پر سر و صدایش توی اتاق پیچید

خفه پرسیدم: طوری شده آقا نظام؟

خنده اش بند آمد ، یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت: برای حرفی که ! میخوام بهت بزنم نمیدونم چطور باید مقدمه چینی کرد

پیشش را از روی پاتختی مجدد برداشت و با ارامش دودش را از بینی بیرون : فرستاد ، نیم نگاهی به من انداخت

تو از زندگی چی میدونی؟-

. دهان باز کردم تا بپرسم یعنی چه، اما با سوال بعدی غافلگیر شدم

از ازدواج چی میدونی؟-

. مات نگاهش میکردم

از زندگی مشترک چی میدونی؟-

. لبخند طعنه آمیزش ، حس بدی میداد

از مسئولیت های یه زندگی مشترک چی میدونی؟-

. نفسی از هوای اتاق گرفتم و به دستکش های چرمی که به دستش بود زل زدم

لبخندی زد : من رو میشناسی؟

بچه که بودم شما به من شکلات دادید یادمه وقتی از اروپا اومده بودین ایران، -
شب یلدا بود . برای تعطیلات کریسمس اومده بودید ایران و به من دو بسته
! شکلات دادید

شکلات ها رو دوست داشتی؟-

. از یادآوری شان لبخندی زدم: خیلی

هومی کشید: دوست داری بازم بهت شکلات بدم ؟

لبخند زدم: شما دارین منو مسخره میکنین؟

! خندید : نه

! میشه بگین قضیه چیه ، آخه لحتون یه بویی میده-

. باز به خنده افتاد

.اخم کردم

! میان خنده اش گفت : بوی تنباکو ... این بوی دود پیپ منه

با صدای دلخور و رنجیده ای گفتم: بوی تمسخر آقا نظام ! دارین منو مسخره
. میکنین

. عزیزم زندگی به همین مسخرگی ای هست که میبینی-

بی اراده پنجه ام را مشت کردم این مرد دیوانه بود؟ حتی تماشای نگاه براق
طوسی رنگش هم نمیتوانست او را از حسی که به او دچار شده بودم نجات دهد
.

! حسی آمیخته به نفرت و انزجار

یک مرد دیوانه با یک مشت جمله ی بی سر و ته . دیوانگی به ظاهرش نمی آمد . کاش به همان روزه ی سکوتش ادامه میداد ، قابل تحمل تر بود تا این . پرت و پلاهایی که نثارم میکرد

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: فکر کنم بودن من اینجا باعث شده آسایشتون . بهم بریزه، این تموم بشه میرم

. منظورم از این، سرمی بود که به دستم وصل کرده بودند

لبخند زد: بودنت خوبه الیزابت . کسی با بودن و موندن تو اینجا مشکلی نداره ...

!چه خوب-

. من آدم حاشیه نیستم . حتی مقدمه ی هیچ کتابی رو هم نمیخونم-

!دندان هایم را روی هم می ساییدم، چرا حرف حسابش را نمیزد؟

توی نگاهم خیره شد : با من ازدواج میکنی؟

...نمیدانم خشک شدم یا قفل کردم یا هرچیزی

جیرینگ جیرینگ سکه ها را می شنیدم و موسیقی کلاسیکی که در پس ذهن من ! پخش میشد

ابروهایش را بالا داد: خوب گوش بده، با منی که یه پسر هفده ساله دارم ... و سی و شش ساله و زنم توی این خونه زندگی میکنه و هیچ شناختی از من ندارم ، ازدواج میکنی ؟

. بوی پول به مشام میرسید

مجدد لب زد: الیزابت ، میخوام به سوال من خوب دقت کنی و بعد جوابم رو بدی ، با منی که یه پسر هفده ساله دارم ... و با تو چهارده سال اختلاف سنی دارم و مجددا تکرار میکنم زنم توی این خونه زندگی میکنه و هیچ شناختی از من ندارم ازدواج میکنی ؟

... بوی پول به شامه ام میخورد

... نظام الدین ملک آرا

پاد_46#

SunDaughter, [12.05.19 02:46] | پاد ساعتگرد

پاد_47#

سکوتم کش آمد ، به تقلا افتاد : بذار بیشتر توضیح بدم ... الیزابت ، با منی که
پسرم از تو فقط پنج سال کوچکتره نه حتی ده سال، نه حتی شش سال... فقط
پنج سال از تو کوچکتره ! و من چهارده سال از تو بزرگترم با یک زن و یک
پسر نوجوان ! توی بیست و دو ساله حاضری با من ازدواج کنی؟

چی توی من دیده بود؟

عشق در یک نگاه؟

... شاهزاده آمده بود

سوار بر اسب سفید؟ نه ... پانامرای سورمه ای ! رنگ رخشش چه اهمیتی
داشت .

! بوی پول به شامه ام میخورد

سکوتم کلافه اش کرد، باز با همان صدای پر صلابتش گفت: الیزابت ، من دارم
... به تو پیشنهاد ازدواج میدم در حالی که تو از شرایط زندگی من کاملاً باخبری

. وسوسه ، به گلویم چنگ میزد . تارهای صوتی ام ، میلرزیدند

. پلکهایش را بست و از نو باز کرد

رنگ نگاه مردانه اش ، صدای خوش آهنگ ، قامت بلند ... موهای سیاه . زیبا
بود ، مرد زیبایی بود

فکش را منقبض کرد و من فکر کردم خواب است ، یک رویای نا تمام ...
فرجامش بیداری بود ، بوی پول به شامه ام میخورد

دستش را روی زانویم گذاشت ، تکانم داد و صدایم زد: الیزابت

چرا چنین پیشنهادی به من دادین آقا نظام؟-

به جای جواب پرسید: حاضری با من ازدواج کنی الیزابت؟ میتونی ملکه ی این
! عمارت باشی

بوی پول ... پول ... پول ... پول ... به مشامم میخورد . پُرز های بینی ام به
خارش افتاده بودند بس که عطرش را توی مغزم فرو میکرد

معنی های زیادی داشت، ساده ترین معنی اش ، خوابیدن توی پراید مدل 89
بود که چهار چرخش را فاروق به تاراج برده بود

! خوابیدن توی شرکت پلمب شده ی شهیدی بود

... من با مادرم جاری میشدم

زنش توی این خانه بود؟ که بود؟ اشرف؟

چرا به من پیشنهاد ازدواج داد ، مرا نمیشناخت ... شاید یک نامزدی میگرفتیم
و هم دیگر را میشناختیم ! اصلا شناخت چه اهمیتی داشت؟

... من نجات پیدا میکردم، توی این خانه می ماندم

. یک زندگی اعیانی را تجربه میکردم

تا ابد سیر می ماندم ... سیر میچرخیدم ، سیر میپوشیدم ! چشم هایم ... سیر
! میشد از دیدن این جلال و جبروت ! دیگر برای هرکاری جان نمی کندم

... بوی پول ، پول، پول می آمد . بوی یک عالم جواهر و اسکناس

آب دهانم را قورت دادم و باز پرسید: بامن ازدواج میکنی الیزابت؟

! نه-

عقل ، عقل ، عقل ... لعنت به تو عقل . لعنت به چیرگی ات . لعنت به تسلط
! ... لعنت به تو عقل ، لعنت

. دستش را به سمت دستم آورد، لبخندی زد: باید سرم و از دستت بکشم

سوزن را به آرامی بیرون آورد ، آهی کشیدم ، بوسه ای روی جای سوزن
گذاشت و از جا بلند شد ، نگاهی به من انداخت و گفت: مراقب خودت باش
. الیزابت

و نفهمیدم چطور از اتاق بیرون رفت و من به جای سوزن نگاه کردم و به بوسه
ای که سلول هایم را به ریشه انداخته بود زل زدم و فکر کردم: خواب دیدم؟
خواب ندیدم؟

! من چه لگدی به بختم زده بودم، لعنت به تو عقل

پاد_47#

SunDaughter, [12.05.19 02:46] | پادساعتگرد

پاد_48#

فصل دهم

"نجم الدین"

به لبهای قرمز زل زده بودم، او حرف میزد و من نگاهش میکرد . با پر شال
سرخابی ابریشمی اش ، کمی بازی کرد ، لیز بود و روی موهای بلوطی اش، بند
. نمیشد

سُر میخورد و روی شانه هایش می افتاد، پا روی پا انداخته بود و از طعم
. موهیتو لذت می برد

رستوران را قرق کرده بودم، پیانوی سفید وسط رستوران مشغول نواختن بود .
. یک موسیقی کلاسیک ، آرام و پر از احساس

. از قرق کردن رستوران خوشش آمده بود

. آنقدر با روسری اش بازی کرد که گفتم: لطفا بذارش کنار نازان

اوه جدا؟ باشه فقط برای رستوران مشکلی پیش نمیداد؟-

. مشکلی نیست بذارش کنار-

رووسری را به آرامی روی صندلی کناری ، آویزان کرد و گفت: خب داشتیم از
چی صحبت میکردیم؟

. از تو-

به چشمهایم خیره شد و با خنده ی پر سر و صدایی گفت: نجم تو همیشه منو
شگفت زده میکنی ؛ واقعا از این سورپرایزت ممنونم. این شام خیلی به یاد
. موندنی شد

... خوشحالم که دوستش داری امشب و-

. نفس عمیقی کشید: بی نظیره نجم الدین

. به چشمهایش نگاه میکردم زیبا و بی نقص بود

. دستم را روی میز گذاشتم و گفتم: دلم میخواد هرچی که دارم رو به پات بریزم

خنده ی مستانه ای کرد: تو اگر هیچی هم نداشته باشی باز هم اونقدر جذاب و
دوست داشتنی هستی که من رو از دور ترین نقاط به خودت نزدیک کنی ... مثل
! یه آهن ربای قوی ... یه کشش عجیب داری

. من فکر میکردم این مغناطیس تو باشه که منو به سمت خودت میکشونه-

. باز خندید و من هم خندیدم

. و اجازه دادم یک ساعت حرف بزند و از احساسات خوبش بگوید

نفس عمیقی کشید ، موهیتو تمام شد و دیدم که نگاهم میکند ، مکشی کردم:
جانم؟ چیزی نیاز داری؟

منتظر بود . این را از رگه های توی مردمک چشمش هم میتوانستم بفهمم که
. منتظر است

نجم الدین؟-

جان؟-

دست ظریفش را به سمتم دراز کرد، دستهایش را گرفتم و یکی یکی پشت
. هرکدام را بوسیدم، دستهایش به شدت سرد بود

چرا یخ کردی نازان؟-

. لرز به جانش افتاد و گفت:نجم الدین من خیلی دوست دارم

. خندیدم: منم دوست دارم نازان

تو نمونه ی یه مرد کاملی . تو به شدت توی ابراز عواطفت صادقی نمیدونی -
چقدر دلم میخواد جیغ بکشم ... چقدر دلم میخواد داد بزنم. بگم من خوشبخت
... ترین زن دنیام

یکی از دستهایش را روی میز رها کردم و دستم را بالا بردم، موسیقی کلاسیک
ریتیم شادی گرفت و حین نوازشش گفتم: منم خوشبخت ترین مرد دنیام که تو رو
. دارم

لبخند زیبایی زد ، گارسونی که صدایش زده بودم با یک سینی کیک و دو گیلان
!آمد ، نازان بهت زده گفت: نجم تولد من هفته ی آینده است

گارسون کیک را مقابلش گذاشت ، با فندک تک شمعی که روی کیک بود را
روشن کرد، گیلان ها را تا نیمه پر کرد و پرسید: امری نیست جناب ملک آرا؟

.سرم را تکان دادم: ممنون

پاد_48#

از میز فاصله گرفت ، گفتم: تو برای من اونقدر زیبا و خواستنی هستی که هر شب دلم میخواد به خاطر بودنت جشن بگیرم

دستهایش را جلوی صورتش گذاشت: نجم تو بینظیری خدایا من نمیدونم چی بگم ، قاصرم ... قاصرم واقعا هیچی .. هیچی ندارم بگم اخ خدایا ... تو تو .. تو.... اه هیچی

دستش لرزید و دیدم که یک قطره اشک از چشمش افتاد، لبخندی زدم و جعبه ی کوچک مخملی رنگی را از توی جیب کتم مقابلش گذاشتم

نگاهش به جعبه رفت وبعد توی چشمهایم زل زد، خندیدم: بهش میگن یه تیر و ! دو نشون ! هدیه ی تولد و پیشنهاد ازدواج

... چشمهای پر آبش را به سمتم دوخت و حیرت زده گفت: نجم الدین

. "تنها همین" نجم الدین

روی لبهایم زبان کشیدم، پنجه ی لرزانش به سمت جعبه رفت که گفتم: فقط ... قبلش باید بهت یه چیزی رو بگم

نازان سرش را تکان داد

شمع روی کیک داشت آب میشد ، توی نگاهش خیره ماندم ، چشمهای زیبایش ... لعنتی ، رشته ی کلامم را گم میکردم

دستم را به کراواتم بردم و کمی گره اش را شل کردم، از توی جعبه ی نقره ، سیگار برگی بیرون کشیدم، سرم را دولا کردم وباشمع روشن روی کیک، سیگار را روشن کردم و گفتم: تو میدونی من قبلا ازدواج کردم درسته نازان؟ نفس راحتی کشید: آره نجم . خبر دارم که یک بار ازدواج کردی و متاسفانه ... همسرت

:میون حرفش گفتم

. من دو بار ازدواج کردم نازان-

. شوکه شد

مبهوت تماشایم کرد و سر تکان دادم: همسر اولم، متاسفانه خودکشی کرد و همسر دومم همین چند ماه پیش از من جدا شد ، البته حتی یک سالم نمیشد که با هم ازدواج کردیم ! اما متاسفانه نتوانست دووم بیاره و از هم جدا شدیم

. آرنج هایش را لبه ی میز گذاشته بود و نگاهم میکرد

. با صدای بلندی گفتم: کمی نور اینجا رو کمرنگ کنین

به درخواستم زود پاسخ دادند ، نور سالن کم شد و نور شمع روی صورت زیبا . و بی نقصش افتاد، لبخندی زدم: تو واقعا زیبایی نازان

. ممنونم از تعریف-

خاکستر جمع شده روی سیگار را توی زیر سیگاری کریستالی تکاندم و نازان گفت: من با فوت همسر اولت و طلاق همسر دومت میتونم کنار پیام نجم الدین ! این چیزی نیست که باعث بشه از عشقم پاپس بکشم

... لبخند زدم: عزیزم

نازان خواست جعبه رو برداره که انگشت اشاره ام رو روش گذاشتم : هنوز حرفهام تموم نشده

ابروهای نسکافه ای رنگش بالا رفت ، موی بلوطی را از روی صورتش به پشت گوشش هدایت کرد و گفتم: برات جالب نیست که بدونی چرا همسرم از من جدا شده؟

! چون بی لیاقت بوده-

"این دلیل برات کافیه؟ "عدم لیاقت؟-

. معلومه نجم . هرکسی لایق عشق نیست-

هرکسی؟-

سر تکان داد: هر بی سر و پایی لایق عشق نیست، عشق یه احساس مقدسه .
.... پاکه

تقدس یک احساس به چی بستگی داره ؟ به لیاقت؟-

. گیج نگاهم میکرد و من لب زدم: برام از عشق بگو

آهی کشید: نجم ، به نظرم عشق خیلی بی ریاست ... باشکوهه و گرانبهاترین
حسی که میشه یک انسان داشته باشه . فکر کنم به لطف عشق تو من در نظرت
. زیبام

. تو واقعا زیبا و بکری عزیزم-

نجم الدین من خیلی خوشحالم که داریم بهم چنین فرصت بزرگی میدیم ... من -
دلم میخواد دنیا رو خبر کنم که چقدر شیفته ات هستم

... منم دلم میخواد دنیا رو خبر کنم که تو حاضری با من ازدواج کنی-

. چشمهایش برقی زد و زیبایی اش دو چندان شد

. لبخندی زد : من میخوام بهت درمورد رازم باهات حرف بزنم

کمی از شراب قرمز توی جام نوشید و زمزمه کرد: راز؟ چه رازی؟

. تمام دوران دوستی من با تو، هنوز از ویدا جدا نشده بودم-

رنگ نگاهش بی تغییر بود، چند ثانیه خیره ام ماند و متاسف گفتم: این رو باید
بهت میگفتم

پاد_49#

SunDaughter, [12.05.19 02:47] | پاد ساعتگرد

پاد_50#

سرش را عقب برد و بلند خندید ، لبخند زدم و به صدای زیبای خنده هایش
. گوش دادم آهی کشید: نجم مهم الانه که ازش جدا شدی

تو حاضری با من ازدواج کنی درحالی که من داشتم با تو به زخم خیانت -
میکردم؟

چشمهای مخمورش باعث میشد کمی حرارتم بالا برود، سر تکان داد : اون زن
لیاقت عشق تو رو نداشت ... تو باید وقتت رو با کسی بگذرونی که احساسات
رو بفهمه ، درونت رو بفهمه ... درکت کنه ... و بی ریا و خالصانه بهت عشق
بورزه . نجم متاسفم که همسرت نتونست تو رو بفهمه و نیاز هاتو برآورده کنه،
متاسفم که به روح زنانه اش خیانت شد ... علت طلاق من بودم؟

! سرم را بالا وپایین کردم و به طرز مصنوعی ای دلخور شد: چه بد
. برای من بد نشد.

! خندید و من چشمکی نثارش کردم: من خوشحالم با تو ام نازان
. منم نجم . تو نمیدونی چه گوهری هستی.

. تو گوهر شناس خوبی هستی نازان.

کمی دیگتر شراب خورد، نمیخواستم مست باشد ، جام را به محض اینکه روی
میز گذاشت، از کنار دستش دور کردم وگفتم : میخوام هوشیارباشی نازان .
. میخوام حرف بزنی ، این شب قشنگمون رو باید خوب به خاطر داشته باشی

. نازان لب زد: مست نمیشم نجم، ظرفیتمو میدونم

. ظرفیت؟" او هیچ چیز نمیدانست"

به لبخند زدن های متوالی ام ادامه دادم، مکثی کردم و پرسیدم: به من چقدر
علاقه داری؟

. خیلی نجم ... تو نمیتونی حتی تصور کنی.

... زن اولم.

میان حرفم پرید: متاسفم برایش ، برای آدمی که مرده فقط یک سال باید گریه کرد .

. چشمهای زیبایش را هنوز به خاطر داشتم

نازان دستش را به موهایش نزدیک کرد و با سر انگشت چند تار مو را توی صورتش ریخت و بعد کف دستش را به چانه زد : بهتره گذشته های تاریک و از ذهنت پاک کنی به آینده ی روشن فکر کنی

! شعار ...شعار... شعار

من دوست دارم با تو یه زندگی عاشقانه و رمانتیک رو تجربه کنم نجم . یه - ... زندگی بی نظیر

دوست داری مادر بشی؟-

. البته-

چند مرتبه؟-

شانه ای بالا انداخت: من از این زنهایی نیستم که بابت اندامم قید مادر شدن رو بزنم نجم . من دوست دارم تو پدر بچه ی من باشی و من مادر فرزندی از تو ! این ثمره ی عشق پاک و مقدس ماست قطعا

! نگفتی چند مرتبه-

. دوست دارم بچه ام بر خلاف من ، صاحب خواهر یا برادر باشه-

کی دلت میخواد بچه دار بشی؟-

... خندید : هر وقت که تو بخوای

خندیدم

! صورتش را جلو آورد: حتی همین حالا اگر تو بخوای

. چشمکی نثارم کرد و من گیلسم را تا انتهای سر کشیدم

چشمش به جعبه رفت و توی چشمهای من ثابت شد ، نفس عمیقی کشیدم و
گیلاس را روی میز گذاشتم، سیگارم را با دو کام بلند به آخر رساندم و حینی که
... ته سیگار را توی زیر سیگاری از وسط میشکستم گفتم: نازان

جان دل نازان؟-

. چه زیبا جواب دادی عزیزم-

! تو هر بار منو اینطوری زیبا صدا کنی ، همینو میشنوی-

.بیا یه بار دیگه امتحانش کنیم-

.خندید: امتحان کنیم

... صدایش زدم: نازان

.... خندید: جان دل نازان

... تکرار کردم: نازان

... بلند تر خندید: جان دل نازان

... لب زدم: نازان

... قهقهه زد: جان دل نازان

... نفسم را توی سینه کشیدم و گفتم: نازان

.....جان دل-

! من نمیتونم بچه دار بشم-

پاد_50#

SunDaughter, [12.05.19 02:47] | پاد ساعتگرد

پاد_51#

دهانش باز ماند ، و حیرت زده نگاهم کرد . خط باریک دود سیگار برگ، کم کم
کمرنگ و کمرنگ تر میشد و برق نگاهش خاموش ، لبهایش از زاویه ای که به
خنده شباهت داشت، فاصله میگرفت ، یک خط صاف میشد . نگاهش می مرد ...
! و حتم داشتم دیگر ضربان قلبش تند خودش را به در و دیوار نمی کوبید

... نمیدانم از کی رفته بود، صدای ببخشید های زنانه اش

باید فکر کنم نجم "... هایی که نثارم کرده بود، توی سرم دور میزدند"

از پشت ستون ها دیدم که به سمت می آمد، گارسون پالتویش را از روی دوش
برداشت . فقط خدا میدانست که چقدر بیزارم از اینکه دستهایش را توی آستین
. های کتش فرو نمیکند

لبخند کجی روی لبش بود، با لبه ی کلاهش ادای احترام کرد ، نگاهش کردم و
. گفتم: چطور فهمیدی اینجا

نگاهی به فضا انداخت و در جوابم گفت: خیلی سخت نبود

چشمش به شمعی افتاد که کاملاً آب شده بود و توی خامه های کیک هنوز
. روشنایی کمرنگی داشت

صندلی را عقب کشید و مقابلم نشست، جام نازان را به سمت خودش کشید و
دیدم که ابروهایش با دیدن جعبه ی مخملی، بالا رفت . دستش را به سمت جعبه
برد و بازش کرد، در جعبه ی مخملی تقی صدا داد و بهت زده پرسید: این که
! خالیه

! خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری تکان دادم و گفتم: حلقه توی کیک بود

کلاه را کمی بالا تر داد و گفت: چه قدر رمانتیک نجم ، توی این یک سالی که
. نبودم زیادی شاعر شدی

جام را تا ته یک نفس سر کشید و با مکثی گفت: این شراب به زور حتی سه
! سال هم نداره

متاسف سری تکان داد و پرسیدم: چه خبر؟

به سیگار لای انگشتهایم اشاره کرد، قاب نقره ای را روی میز به سمتش هل دادم.

انگشتش را روی قاب گذاشت و سیگاری که تا نصفه آن را کشیده بودم از دستم! قاپید و کنج لبهایش گذاشت و گفت: توی ترکم

. سری تکان دادم و لب زد: اوضاع زیاد جالب نیست . میدونم-

باز سر کیو کرده زیر آب؟-

. هومن جنتی-

پوفی کشید: چرا جلوشو نگرفتی؟

نگاهش کردم ، اخم کرد: انقدر بی دست و پا نباش حداقل اگر هستی، ادا دربیار نیستی . حتی اگر نمیتونی اداشو دربیاری ، حداقل توی گه بازی هاش شریک ! نشو ! که حداقل اگر شریک میشی ... واسه ی خودت راه فرار بذار . نصیحت نکن نظام-

چقدرم که گوش میدی !رد چرخ ماشینت توی اون جاده هست نجم الدین - میفهمی؟

. نگاهم بالا آمد و به چشمهایش چشم دوختم

. لبخند کجی زد : فکر کنم این دفعه نوبت توئه یک سال مرخصی ببری

نیکان اوضاع روحی خوبی نداره .با اون همه بدهی ای که تو بالا آوردی ، - ... سهام شرکت سقوط میکنه

.میدونم-

... نباید برمیگشتی-

! به خاطر نیکان برگشتم-

. نفهمیدم، چند ثانیه به صورتم خیره ماند و گفت: به پیشنهادت چه جوابی داد

. شانه ای بالا انداختم: گفت باید فکر کنم

. باز تو موفق تر از منی-

نگاهم باریک شد: چطور؟

امروز یه بچه ی بیست و دو ساله که فقط پنج سال از پسر بزرگتره بهم -
! "گفت" نه

به خنده افتاد و من هم گفتم: نگران نباش . اینی هم که حتی از خالی بودن جعبه
! "حتی مطلع هم نشد به من میگه" نه

. سر تکان داد: بهت گفت نه

... "میگه" نه-

! "خندید و ادایش را درآورد ،چشمهایش را درشت کرد: "نه

... "خندیدم و گفتم: "نه

... باز او گفت: نه

... باز من گفتم: نه

... به خنده افتاد: نه

.... به خنده افتادم: نه

! "تکرار کرد میان خنده اش حین تکاندن خاکستر ته سیگار : "نه

! "قطره ی باقی مانده ته جامم را سر کشیدم و میان قهقهه ام گفتم : "نه

بهم نگاه کردیم و کمی بعد بلند خندیدیم و صدای بلند خنده هایمان بعد از مدت
. ها در هم پیچید

دستی روی شانه ام آمد، سرم را از روی میز بلند کردم و به تصویر پیش خدمت خیره شدم که با نگرانی نگاهم میکرد . لبخند روی لبهایم را جمع کردم ، صندلی رو به رویم خالی بود و گارسون مودبانه پرسید: حالتون خوبه جناب ملک آرا؟

دستم را به پشت گردنم رساندم ، کجا بود؟ کجا رفت؟

گلویم خشک بود و طعم تلخی کل دهانم را فرا گرفته بود، همچنان گردنم را با سر پنجه هایم می مالیدم، مردد پرسید: دنبال کی میگردید قربان؟

. باز هم به سالن خالی نگاه کردم . شمع خاموش بود

. گیلان من خالی و گیلانی که لبه اش به رژ لب زنی آغشته بود، نیمه پر

... اینجا نبود؟ اینجا بود

ما حرف زدیم ، سیگارم را از لای انگشتهایم بیرون کشید . و به دستهایم نگاه کردم.

! سیگار لای انگشتهای من بود . با یک خاکستر طولانی

حیران از جا پریدم، صندلی از شدت برخاستنم به عقب پرت شد و رو به پیش خدمت گفتم: کجا رفت؟

. کی قربان؟ اون خانم؟ رفتن ... بیش از یک ساعته که رفتن-

سیگار را روی زمین که سراسر فرش بود انداختم اهمیتی نداشت ، اما نگاه پسر . به سمتش رفت و توی چشمهای من نشست

با حرص پرسیدم: برادرم کجاست ؟

جناب ملک آرا ، از کی حرف میزنین ؟ توی این یک ساعت ، هیچ کس نیومد -
... . اون خانم از اینجا رفتن

.دروغ میگفت

[12.05.19 02:47] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

نظام آمده بود، سیگار من را تا ته به کام گرفت و ته مانده ی نوشیدنی نازان را سر کشید . ما حرف زدیم... خندیدیم . مثل همیشه نصیحتم کرد ... من گیر افتاده ! بودم

پسر با ارامش صدایم زد: جناب ملک آرا حالتون خوبه؟
نه.

خوب نبودم، سرگیجه داشتم . تهوع اماتم را بریده بود . گره ی کراواتم را شل ... کردم و یقه اش را گرفتم: داری به من دروغ میگی ، نظام اومده بود اینجا

پاد_51#

[12.05.19 02:47] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

پاد_52#

ترسیده در جوابم به تته پته افتاد: نه به خدا قربان . توی این یک ساعت هیچ . کس نیومد . باور کنید راستشو میگم

... چه لزومی داشت دروغ بگوید

ساعت چنده؟-

! س . . سا... ساعت دوازده و نیمه-

مشکوک پرسیدم: نیمه شب؟

. بله-

چقدر این سالن تاریک و بی نور بود . تمام صندلی ها سر و ته روی میز ها سوار بودند و پایه هایشان به سمت سقف بود

نگاهی به سالن انداختم و یقه اش را رها کردم، کمی به عقب پرت شد و وحشت زده پرسید: اون خانم یک ساعت پیش از پیش شما رفت ، من دیدم که کم کم . سرتون رو روی میز گذاشتید و فکر کنم خوابتون برد

خواب؟

خوابم برد؟ چرا دروغ میگفت؟ من تا سر جایم نمیرفتم تا روی تختم قرار نمیگرفتم تا سرم روی بالش نمی رفت، تا چپ و راستم را کنترل نمی کردم، چشمهایم را نمی بستم

... آخ سرم خدایا

جناب ملک آرا ... چیزی لازم دارین؟ میخواین اورژانس و خبر کنم؟-
نه . نیازی نیست-

تا کی میمونین قربان ؟-

. میتونی بری ، فعلا هستم-

... اطاعت-

... خواست برود که صدایش زدم : ببین

بله آقا؟-

....معذرت میخوام من متوجه نشدم... یعنی-

!نفسم را فوت کردم: . بابت رفتارم عذر میخوام

لبخندی زد، یقه اش را مرتب کرد و گفت: خواهش میکنم مشکلی نیست ، من شما رو بد از خواب بیدار کردم . ببخشید مزاحم خلوتتون شدم قربان

خواستم پا فشاری کنم که خواب نبودم اما زبان به دهن گفتم و اجازه دادم برود

.

به رفتنش نگاه میکردم ... خودم را روی صندلی پرت کردم و آرنج هایم را لبه ی میز گذاشتم ، پیشانی ام را به انگشتهای توی هم قلاب شده ام فشار دادم ، دستم را جلو بردم و در جعبه را باز کردم .

انگشتر توی جعبه بود، نازان جعبه را باز کرد؟ نکرد؟

خاطرم نبود، خواب دیدم؟

برای آخرین بار به گیلان دست نخورده ی نازان که محتوی مایع قرمز رنگ بود زل زدم .

نظام نیامد؟ آمد؟ بتی ... باید با بتی حرف میزدم ! نکند جوابش به پیشنهاد نظام ! مثبت باشد ؟

. آخ زن ! خدا لعنت کند

نظام نیامد؟

من برایش مرده بودم؟ من برای برادرم مرده بودم ... این قاعده هیچ وقت عوض نمیشد، حتی اگر خلاف عقربه های ساعت گذشته را عوض میکردم ؛ من ! برای برادرم که تنها یک سال از من بزرگتر بود مرده بودم

! آخ زن

"بتی"

به صندلی زل زده بودم، چادر سیاه روی شانه هایم افتاده بود، قد و قامتش را . که دیدم، توی دلم اعتراف کردم: دلتنگم

با دیدنش ، اخم هایم را در هم کردم، اما او حین خاراندن، گونه ی پر از ته ریشش ، تلفن را برداشت و توی گوشم زمزمه کرد: بتی بابا چطوره؟ چه عجب .. راه گم کردی خانم

. سلام ندادم

سلامت کو پَ؟-

! احوال پرسى هم نکردم

حال بابا رو نمیپرسی؟-

... بغض هم

کم کردم ! خیلی کم، نه آنقدر که چشمهایم، لو بدهند من چقدر دلم میخواهد به او
. و جدم فحش بدهم

. بذار قشنگ نگاهت کنم بتی بلا . دختر خوشگل من-

کی آزاد میشی؟-

. قربون صدات برم دخترم . پرنسس بابا-

. کفری غریدم: جواب منو بده

! عصبانیتتو قربون . ملکه الیزابت-

... بابا-

جون بابا؟ چیه بابا؟ چرا انقدر بی اعصابی بابا؟-

نالاه کردم :منو ول کردی تو این مملکت گرگ ، اومدی اینجا خوش خوشانته؟
کی ازت شکایت کرده ؟

بعد این همه وقت ، الان یادت افتاده ؟ بعدشم مگه چقدر داری که باباتو از این -
بند خلاص کنی؟ جای خواب دارم، چلو خورشید هم هفته ای دو بار میدن بهمون
. نون لواش هم خشک هست اما کپک نزده . چی میخوام دیگه بهتر از این ؟
ننه ی گور به گوریتم نیست هفته هفت شب ما رو بندازه تو حموم ، که آی بو
! میدی ، بو نمیدی

پس من چی؟ اصلا حال من برات مهم نیست؟-

موهای خاکستری رنگش را عقب فرستاد: چرا نمیری یقه ی فرحناز و بگیری ؟
هلک و هلک عوض احوال پرسى و بابا جون گفتنات ، اومدى طلبکار ... غرغر
میکنی؟

با حرص غرغر کردم: اصلا دو زار واست مهم نیست من اون بیرون چه بلایی
سرم میاد؟

با ریشخند نگاهم میکرد

توپیدم: فاروق منو از خونه بیرون کرده ! میفهمی؟

. حتی اخم هم نکرد

پاد_52#

SunDaughter, [12.05.19 02:48] | پاد ساعتگرد

پاد_53#

به خاطر بدهی تو، پول پیش خونه رو برداشته . هیچی تو حسابم نیست . منو -
بتکونی چهار میلیون هم ازم درنمیاد . ماشینمو برداشته بی چرخ و تایر کرده !
یخچال فریزر ندارم ! لباسشویی و دو در کرد ... حتی ننه ی عوضی گاو
صفتش، مانتو و روسری مو برداشته ! میفهمی لخت و عریونم؟ محض رضای
خدا، یه حساب قاچاقی داشته باش که توش دو زار پول باشه ، بذار سنگ لحد و
که گذاشتن رو جنازه ات ، دو زار ته جیبم باشه که یه سنگ واست بخرم که
حداقل اسم وفامیل و تولد و وفاتت روش خورده باشه ، پدری دلسوز و زحمت
کش و جون هرکی دوست داری ، بیخیال شو . یه کم خودتو بتکون دو بار گذرم
! افتاد بهشت زهرا پیام فاتحه بخونم خب

... لنگه مامانتی بتی-

نگو هیچی تو حسابات نیست که خدایی اینجا رو آتیش میزنم-

نیومدی نیومدی، واسه یه قرون دو زار من نقشه کشون اومدی؟-

... با حرص دندان ساییدم: بابا

زهرمار بابا . مادرت که سر گنج نشسته . اون مرتیکه ی قرمساق ، هرشب -
داره ازش سواری میگیره ... من اینجا با اصغر و چسغر دارم سر وکله میزنم تو
هم اضافه شدی؟

چقدر بدهی بالا آوردی؟-

دویست تا ؛ داری؟-

چشمه‌ایم را گرد کردم: دویست میلیون؟ چه خبره؟ صد سالم کار کنم نمیتونم
. آزادت کنم

آزادم کنی که چی بشه؟-

خواستم بگویم،بیای کار کنی ، کار کنیم ، زندگی کنیم. پدرم باشی ، سایه ی سرم
!باشی... از همین خزعبلات دیگر؟

. سوالش نطفه ی کلمات را سوزاند

. لبخند زد: بیا حالم و بپرس ، خوشحال میشم

. نیشخندی روی لبهایم نشست

. درد بدی توی سینه ام ، حس میکردم ، دردی جانکاه و سوزناک

خواستم بگویم ، کاش کمی به فکرم بودی ، اما دستش را روی شیشه گذاشت :
هی ملکه الیزابت، مراقب خودت باش، مراقب خوشگلی هات باش ... اگر دیدی
، کم آوردی ... بزن به در بیخیالی . من بی غیرت تر از این حرفهام که کم
بگزه بابا . میدونم گشنگی واسه آدم ناموس نمذاره . هرکاری کردی بکن ، فقط
زرنگ باش که از چاله در نیای توی چاه ! اون فاروق پدرسگ هم واگذارش کن
به خدا، سوخته از اینکه ردش کردی ... یکی رو پیدا کن که دستش به دهنش
. برسه، بتونه واست یه زندگی درست و درمون بسازه

! چیزی توی دلم میگفت: کاش با فاروق کنار می آمدمی

خواستم حرفی بزنم که وقت ملاقات تمام شد ، توی جمله ی آخر فقط گفتم: بازم بیا بابا . خداحافظ

. مشتی به شیشه کوبیدم

استخوان هایم درد گرفت ... میدانست که دیگر نمی آیم که التماس توی لحنش ! "داد میکشید" بیا بابا

چادر را روی سرم کشیدم ، دلم میخواست زار بزنم ولی فقط از جا بلند شدم ، اسبابم را تحویل گرفتم ، خودم را به یک درخت مهمان کردم و وقتی مقابل شرکت ملک ، پایم را از تاکسی به زمین گذاشتم ، چادر را توی سطل مکانیزه ! ای انداختم و به خودم قول دادم : هیچ وقت آبغوره نگیرم

به سمت نگهبانی رفتم ، با دیدنم لبخندی زد و پرسید: چه کمکی از من ساخته است؟

من الیزابت معززی هستم ، کارمند جدید شرکت . این نامه رو جناب ملک آرا - داده بودن که به شما نشون بدم . این هم کارت شناساییم

کارت ملی و نامه را گرفت ، نگاهی به من انداخت و نگاهی به عکس ، لبخندی زد و گفت: اجازه بدید تو سیستم هم چک کنم

. دستهایم را توی جیب بارانی سیاه سفیدم فرو کردم

خانم معززی؟-

بله؟-

فکر میکنم کارتتون صادر شده ، ممکنه بیاین داخل اطلاعاتتون رو توی سیستم - ثبت کنم؟

به حرفش گوش دادم و وارد اتاق نگهبانی شدم ، کنار دستش پای میز ایستادم . و گفتم: در خدمتم

خب خانم معززی ، نام پدر ؟-

.داریوش-

. سال تولد-

.هفتاد و شش-

مجرد یا متاهل؟-

. مجرد هستم-

. لطفا آدرس منزل رو بفرمایید-

با من و منی گفتم: من مستاجرم، بعد الان دارم اسباب کشی میکنم یعنی نه ،
هنوز جایی پیدا نکردم، میشه یه مدت بعد ، بهتون آدرس بدم؟

چند ثانیه نگاهم کرد، از پشت عینک فریم مشکی ، مکثی کرد: باشه حداکثر تا
هفته ی آینده لطفا آدرس و کد پستی رو بفرمایین
. خب یه تلفن همراه-

شماره ام را گفتم و لب زد: تلفن ثابت هم که فعلا ندارین درسته؟

سر تکان دادم و گفتم: امروز موقع خروج خاطرتون باشه، کارتی که صادر
میشه رو بهتون بدم که از فردا کارت بزنین

لبخندی زدم: کارت بزنم؟

پاد_53#

SunDaughter, [12.05.19 02:48] | پاد ساعتگرد

پاد_54#

. بله ساعت ورود و خروجتون توی سیستم ثبت میشه-

. خواستم بروم که صدایم کرد: خانم معززی.... این نامه پیشتون باشه

.... آخه جناب ملک آرا گفتن باید بدمش به شما.

من از ش اسکن گرفتم توی مشخصات فردیتون ثبت کردم، اصلش پیش -
خودتون باشه ، توی طبقات به مشکل برنخورین. ممنون از شما ، به کمپانی
. ملک خوش آمدید

از تشکرش... از خوش آمد گویی اش دلم میخواست دستهایم را دور گردنش ،
. قلاب می کردم و دو سه تا ماچ آب دار ، از لپش می گرفتم

هیجان زده، از این آدم حساب کردم ، دلم میخواست روی کل کاشی های
. گرانیته زمین، لی لی می کردم

دگمه ی آسانسور را زدم ، کابین طبقه ی همکف متوقف شد ، وارد اتاق فلزی
شدم و صدای دل نواز آهنگ کلاسیکی به گوشم رسید

. توی آسانسور با ظرفیت دوازده نفر، راهنمای طبقات را زده بود

طبقه ی ششم، اتاق خودش بود . انگشتم را روی اسمش "نجم الدین ملک آرا"
کشیدم . کاش به جای برادر بی خاصیتش، خودش به من پیشنهاد میکرد، آن
وقت دست و پای عقم را می گرفتم و به ته چاهی می انداختم که توی امور
! زندگی ام دخالت نکند

. آخرین مسیج را باز کردم که خاطرم جمع شود، حواس پرت نیستم

برایم نوشته بود " ساعت ده ، طبقه ی ششم ، با خانم افراسیابی هماهنگ کن ،
". بعد از جلسه توی اتاقم می بینمت

از آسانسور فاصله گرفتم، با پنج قدم به در قهوه ای خوش نقش و نگاری
. رسیدم، کنار در ، توی یک تابلوی طلایی نوشته شده بود: دفتر مدیر

تقه ای به در زدم و دستگیره ی طلایی را پایین کشیدم ، یک سالن بزرگ پیش
. رویم بود

در را پشت سرم بستم، یک فضای مربعی که تنها با یک میز که هیچ کس پشت
آن ننشسته بود پر شده بود ، ست هفت نفره ی کاناپه ی چرم و اسپوری که

مقابل میز قرار داشت و یک ضلع سالن مربعی به دو در ختم میشد و یک ضلعش به دو در دیگر.

ضلع پشت میز منشی تصویر مردی بود که از چشمهایش خوب او را میشناختم.

قدمی به جلو برداشتم و مقابل پوستری یا کاغذ دیواری ای که یک دیوار را پرکرده بود ایستادم. توی عکس نیم رخش بود، روی مبلی لم داده بود، با دستکشهای چرمی که دستش بود، دستهایش را ضربدری روی عصای قهوه ای رنگی گذاشته بود و نگاهش به کنجی بود.

نوری به یک چشمش خورده بود و یک چشمش هم در سایه

. یک دیوار تصویر او بود

مدل پوشاک خودش بود؟ نجم الدین طراحی میکرد، او میپوشید و عکس برداری میشد؟ چه برادرانه پشت هم بودند! چه شغل جالبی داشتند این خانواده. ! پوشاک ملک

برادران ملک آرا

! "نگاهم به بچ سینه رفت، طلایی رنگ بود و به لاتین نوشته بود" ملک نگاهم به پایین صفحه آمد، پوشاک ملک... اینستاگرام، سایت و آدرس همین شرکت.

بی اراده دستم را به چشم طوسی و گربه ای اش بردم، از من خواستگاری کرده بود و من مثل یک احمق تمام عیار به این مرد جذاب گفته بودم: نه و او بدون اینکه بپرسد، چرا رفته بود. دستم هنوز از تماس بوسه اش میسوخت. من احمق بودم؟

چی با خودت زمزمه میکنی الیزابت؟-

وحشت زده به سمتش چرخیدم، با لبخندی تماشایم میکرد، چشمهای لعنتی اش من را میخکوب کرده بود.

کت سورمه ای اش را مثل همه ی این دفعاتی که دیده بودم روی شانه انداخته بود، برخلاف دو دفعه ی قبل؛ کلاهی روی سرش نبود

روی جیب سینه ی پیراهن آبی رنگش ، با نخ سورمه ای تصویر یک گرگ ، به زیبایی حک شده بود

لبخندی نثارم کرد : کسالت برطرف شد؟

. به چشمهایش نمی توانستم نگاه کنم، تته پته کردم: بله

اینجا چه کار میکنی ؟-

. آقا نجم الدین ، اینجا بهم کار دادن-

و فوری نامه را به سمتش گرفتم و گفتم: اینم دست نوشته ی ایشونه با مهر و ... امضا که

میان حرفم آمد، و بدون اینکه چشم به نامه بدوزد پرسید: سابقه ی طراحی داری ؟

طراحی لباس؟-

! سر تکان داد و من گفتم: نه

قبلا توی شرکت طراحی لباس کار کردی؟-
نه-

توی شرکت های مشابه چطور؟-

. نه-

تولیدی لباس؟-

.باز هم جواب منفی بود

ابروهایش را بهم نزدیک کرد : خیاطی بلدی؟

! تک سرفه کردم: نه

نقاشی؟-

! نیشخند زدم: نه

رشته ی تحصیلت چیه؟-

. شیمی محض-

پقی زد زیر خنده ، صدای بلند قهقهه اش کل فضای سالن را برداشت ، اخمی کردم : کجای حرفم خنده داشت ؟

. به تو نمیخندم الیزابت-

پاد_#54

SunDaughter, [12.05.19 02:48] | پاد ساعتگرد

پاد_#55

. و با همان لحنی که سعی داشت خنده را درش مخفی کند گفت: دنبالم بیا

دنبالش رفتم، به سمت اتاقی که روی درش حک شده بود "مدیرعامل" رفت، دستگیره را پایین کشید و در را نگه داشت تا اول من داخل شوم

. تشکری زیر لب نثارش کردم و وارد اتاق شدم

تمام دیوار ها بلااستثنا پر بود از قاب های مختلف . در اندازه های مختلف... با کت شلوارهای مختلف ، در مدل های مختلف

ابروهایم بالا رفت ، تنها نقطه ی اشتراک بین همه ی قاب عکس ها ، کنارم ایستاده بود

تک سرفه ای کرد و به سمتش چرخیدم: شما مدل شرکت هستید؟

خندید ، باز اخم کردم: حرف خنده داری زدم؟

! نه به تو نمیخندم الیزابت-

. دفعه ی قبل هم همین جوابو دادید-

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: بشین میگم برات چای بیارن . البته چای یا قهوه ؟ یا نسکافه؟

من و منی کردم که رک گفت: راحت باش قرار نیست من دم کنم ! پس هرچی دوست داری سفارش بده .

. پس نسکافه-

کمی به من خیره ماند و به سمت تلفن رفت ، درخواستش را توی تلفن لب زد و به جای اینکه پشت میز بنشیند، روی مبلمان قرمز مدل چستر نشست و گفت: بشین راحت باش .

. مقابلش روی مبل فرود آمدم . مبل راحتی بود

نگاهی به فضای اتاق انداختم که گفت: پس نه طراحی ، نه سابقه ی کار داری ، نه خیاطی بلدی ... آم ... اها تو بخش فروش کار کردی قبلا؟
. نه-

بوتیک؟-

. من قبلا تو یه شرکت لوازم آرایشی بهداشتی کار میکردم-

از پوشاک سر رشته داری؟ -

. فرق بین مانتو و جین و کتان و میدونم-

سرش را عقب داد و با صدای بلند دوباره خندید ، لبخندی روی لبم آمد : این بار ! دیگه جدی جدی به من خندیدید

. سر تکان داد: بیا با انصاف باش ، جواب بانمکی بود

. شانه ای بالا دادم: من همیشه با انصافم

! نه وقتی سُرُم به دستت باشه ، البته به قول مادرت سُرُم-

نفس عمیقی کشیدم و به طعنه اش اهمیتی ندادم ، چه توقعی داشت؟ با یک مردی که به قول خودش سیزده سال از من بزرگتر بود و یک پسر هفده ساله داشت ازدواج میکردم؟ از کی انقدر احمق شده بودم ؟

خب لیسانس شیمی محض ... قراره اینجا چه کمکی به ما بکنی؟ هاه ... صبر - کن ببینم ، نکنه اومدی مدل پوشاک زنانه ی ما باشی؟

. چرا نجم الدین نمی آمد من را از دست این گرگ چموش نجات بدهد

. باز هم گفتم: نه

. این بار نخندید . توی صورتم دقیق شد

باید توضیح بدم ؟-

اگر دوست داری به مدیرعامل شرکتی که قراره توش کار کنی توضیح بدی -
! کمک بزرگی میکنی

لبم را گزیدم مدیر عامل او بود؟

. در جای جای شرکت اسم نجم الدین ملک آرا به چشم خورده بود

لب برچیدم : من قراره یه جورایی منشی آقای ملک آرا باشم در کنارش هم بهم
. طراحی یاد بدن

ابروهایش بالا رفت بعد پایین آمد بعد گره خورد کمی هم قرمز شد و بهت زده از
جا پرید و گفت: چی؟

صدای در اتاق آمد ، با دیدن قامتش، گل از گلم شکفت ، از جا برخاستم که نظام
!الدین داد زد : تو از طرف کی به کی قول میدی ؟

پاد_#56

"نجم الدین"

از صدای بلندش ، نای اینکه قدم به داخل اتاق بگذارم را نداشتم ، اما با دیدن
بتی ، که آنطور مظلومانه چشم گرد کرده بود ، لبخندی به لبهایم نشاندم و وارد
اتاق شدم ، در را پشت سر خودم بستم که به سمتم هجوم آورد و تند گفت:
! باهات حرف دارم

. گردنم را سیخ کردم: سلام بتی بانو . صبح به خیر

. در جوابم از جا بلند شد و با لبخندی گفت: سلام صبح شما هم به خیر

! تسلیم وار گفتم: من همیشه انقدر تاخیر ندارم

. خندید: اشکالی نداره . من که کاری نداشتم

دعوتش کردم بنشیند، روی مبل فرود آمد و در قبال نگاه های نظام ، خونسرد
تلفن را برداشتم و گفتم : چای نسکافه یا قهوه؟

باز هم خندید: آقا نظام سفارش دادن دستتون درد نکنه زحمت نکشید تو رو قرآن
.

. لبخند زدم: چه خوب

. و به نظام چشم دوختم: خوبه که حواست هست از مهمونمون پذیرایی کنی

نظام دست به کمر نگاهم میکرد، چشمهایش برای شاخ و شونه میکشید و فقط
خدا میدونست که گرگ زاده ی توی نگاهش روی کدام تخت سنگ، چنگال
. هایش را تیز میکند

کیفم را روی صندلی گذاشتم و کمی گره ی کراواتم را شل کردم، زیر نگاه
. سنگین بتی و نظام گفتم: من یه صحبت کوتاه با نظام داشته باشم برمیگردم

. و دولا شدم ، در ظرف شکلات را برداشتم و گفتم: از خودت پذیرایی کن

نگاهش برق زد: لواشک؟

. و البته شکلات ، در همه-

. کریستال را به سمتش هل دادم: بردار عزیزم

کدوم رنگش خوشمزه تره؟-

. من لواشک انار دوست دارم-

دست دراز کرد و یک لواشک با طعم انار برداشت که صدای نظام توی اتاق

پیچید : زرشک بهتر نیست ؟

. انتخابش را کرده بود، لواشک انار

! ممنونی نثارم کرد و نظام نگاهش را به من دوخت و فقط زمزمه کرد: اتاق بغل

. پشت سرش بتی را تنها گذاشتم و توی چهارچوب گفتم: الان برمیگردیم

!در اتاق را به آرامی بستم، این افراسیابی احمق کدام گوری بود؟

اتاق نورالدین قفل بود، با دستگیره کلنجار میرفت که صدایش زدم: نظام چه کار

میکنی ؟

لگدی به در زد که باعث شد ، لبهایم را روی هم نگه دارم، دسته کلید را از توی

جیب شلوارم بیرون کشیدم و قفل اتاق را باز کردم ، اول او داخل شد و پشت

.سرش من

.دستهایش را توی جیب شلوارش کرد و کلافه چند قدم در طول اتاق راه رفت

... خونسرد صدایش زدم : نظام

به سمتم چرخید ، کفری و پر حرص پرسید: داری چه گهی میخوری؟

! این سوال من بود قبول نیست ، کاش میرفتیم بیرون و از اول شروع میکردیم

تلاشی برای آرام کردنش انجام ندادم، کت را از روی شانه هایش با حرص به کنجی از اتاق پرتاب کرد.

در را پشت سرم بستم و خفه گفتم: میشه حرف بزنیم؟
توی چشمهایم زل زد، اعتراف میکنم از نگاهش ترسیدم و یک قدم به عقب رفتم.

دستهایش را توی جیبش فرو کرد: ربط تو با دختر فرحناز چیه؟
لعنت به او که همیشه سوال های من را می پرسید و فقط خدا میدانست که اگر
"! الان من می پرسیدم حتما میگفت "سوال و با سوال جواب نده ته تغاری
دستی به گلویم کشیدم: تو ازش خواستگاری میکنی، بعد ربط من با دختر
فرحناز چیه؟

سینه به سینه ام ایستاد: ناراحتی که از دختر فرحناز خواستگاری کردم؟ نکنه
این یکی هم لقمه ی تو بود؟

. "! چرا نگفت " سوال را با سوال جواب نده ته تغاری

لبخند زدم: لقمه؟ از چی حرف میزنی نظام؟

تو نمیدونی من از چی حرف میزنم؟-

... باید بدونم ؟ خیلی ناگهانی اومدی-

برای ورود به شرکت خودم باید از تو اجازه بگیرم؟-

شرکت خودت؟ این شرکت برات مهمه؟-

نفسش را از بینی بیرون کرد ، حس میکردم سوال بعدی ام را میداند که سکوت
کرد

کمی جسارت به خرج دادم، رو به رویش ایستادم: تاج چی تو گوشت خونده که
ضرب الاجل اقدام کردی بدون فکر وفوت وقت ! فقط شکر به درگاه خدا که اون
! "بچه عقلش رسید بهت بگه "نه

. ابروهایش را بالا داد

اون یه بچه است نظام . یه دختر بچه است که فقط پنج سال از نیکان بزرگتره -
!! مادرش زن برادر مونه ... یه جورایی عموهایش به حساب میایم

با حرص پرسید: تو از کجا میدونی؟

. قدمی به عقب رفتم ، من هیچ وقت نمیتوانستم مثل او جسور و بی پروا باشم

. قدمی به سمت برداشت ، من باز هم عقب رفتم

نگاهش را خمار کرد، این عادتش بود . از جذابیت های مردانه اش خوب
استفاده میکرد ، چشم هایش را در نگاهم دوخته بود و این گربه های رقصانش
. عجیب تیره و روشن می شدند

آنقدر عقب رفتم که پشت پاشنه ی کفشم به قرنیز دیوار برخورد کرد، تا به خودم
بجنبم ، دستهایش یقه ام را گرفت و دندان قروچه کرد: از کجا فهمیدی ؟

پاد_#56

SunDaughter, [12.05.19 02:48] | پاد ساعتگرد

پاد_#57

به بدختی گفتم: تو که گوش به فرمان تاج نبودی ... تو که رسم خودتو داشتی
! ... تو که تو هر شرایطی راه خودتو میرفتی

... لبخندی زد و با صدای مرتعشی گفتم: نظام

به من شنود وصل کردی؟-

گروه ی دستهایش به گلویم بیشتر فشار آورد، میتوانست من را بکشد ...
. میتوانست و رحم نداشت

. من در چشمهای برادرم رحم نمی دیدم

. اصلا چرا باید به من رحم میکرد

تکرار کرد: به اون دختره شنود وصل کردی؟

:به سختی لب زدم

! به تخت خواب فرحناز-

گره ی دستهایش را از دور گردنم باز کرد . نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: من دلم نمیخواد ، یه "لالا" و "واله" ی دیگه تکرار بشه ...
. دیگه دلم نمیخواد نظام

اگر دلت نمیخواست ازش جدا نمیشدی . حمایتش میکردی ... فکر کنم به -
! " همین احتیاج داشت" حمایت

. طلاق بهترین گزینه ی من بود-

مطمئنی گزینه های دیگه ای نداشتی؟ مثلاً یه تیر توی مغزت خالی کنی ... -
البته اون مغزی که توی شلوارته ! وگرنه توی سرت چیزی به اسم مغز وجود
نداره .

دستهایم به لرزه افتادند . نگاهش به پنجه هایم افتاد که بی ادعا می لرزیدند ،
. دلسوزی توی چشمهایش نبود که کاش بود

رعشه را پنهان نکردم ، اجازه دادم غرور لگدمال شده ام را درست و حسابی
ببیند .

. به دیوار تکیه داده بودم

قدمی مقابلم راه رفت و کوتاه آمد : خب برنامه چیه ؟

یعنی بعد از این همه سال هنوز نمیدونی؟-

یک سال نبودم نجم، هیچ قانونی رو عوض نکردی؟-

. سکوت کردم

همه چیز همون رنگه؟-

. به سکوتم ادامه دادم

نیشخند زد: هیچ وقت آبی ازت گرم نمیشه نه ؟

! بی حرف نگاهش کردم که تلخ گفت: این پسره میخواد سر به تن من نباشه

به خودم جرات دادم: آروم میشه . فکر کنم نیکان یه کم به محبت پدرانہ احتیاج داره .

زهرخند زد و پرسید: برنامه ی تاج چیه؟ اگر قراره اون دختر مال من باشه تکلیفمو روشن کن، اگر تو براش دندون تیز کردی ، بازم بگو تکلیفمو روشن کنم. من از اینکه ندونم قراره چه کار کنم خیلی بدم میاد میدونی که ! وقتی ندونم دیوونه میشم ، مشعل دستم میگیرم

. میدانستم

. کاش این بار روی من بنزین میریخت

. مکث کرد: در هر صورت بگو که من بدونم قراره چیکار کنم

. به دستکش های چرمی اش نگاه کردم

. جملات بعدی اش من را میترساند

جلو آمد و با نیشخندی گفت: برنامه عوض شده؟

من و منی کردم: برنامه؟

آره . قراره یه شوهر احمق سر به زیر باشم؟ یا یه مرد هوس باز که به زن - برادرش هم رحم نمیکنه؟

گلویم میسوخت و آتشی که از چشمهایش بیرون میزد، عرق پیشانی ام را درمی آورد.

آهسته گفتم: تمام بار این عذاب وجدان و روی شونه ی من ننداز نظام . من به اندازه ی کافی دارم له میشم

خندید: تو داری له میشی؟ چی به سرت اومده نجم؟ کارخونه ، شرکت ... پسر خوب تاج الملوک . برادر همراه نور الدین ... پسرخاله ی دوست داشتنی فرحناز ! از نازان اسکویی هم لازم نیست حرفی به میون بیارم یه زن زیبا که شیفته ی طراحی های تونه . تو دقیقا تو زیر بار کدوم مسئولیت داری له میشی؟
زیر بار درد وجدانم برادر ، زیر این آوار دارم له میشم.

خندید:

وجدان ؟ تو مگه از وجدان بویی هم بردی نجم؟ عجیبه . تا جایی که به خاطر - دارم ، تو ته تغاری، یه عوضی تمام عیاری ! تو داری له میشی؟ به نظر که شق و رق میای ؛حالت هم خوبه . مطمئنم مشکلی نداری
مشکل؟

. داشتم... مشکلم زیاد بود . داشتم له میشدم و اشکالی نداشت که او نمیدید

... خواستم بگویم زیر بار ندیدن برادرم

! زیر بار ، دیده نشدن صمیمی ترین آدم زندگی ام

زیر بار ، این تیرهای بی رحمی که به سمت پرت میکرد، داشتم جان می دادم و اصلا تماشاچیم هم نمیکرد . وقتی یک نفر برای او میمرد، دیگر زنده نمیشد !
. یک بار این را در گوشم گفته بود

کتش را برداشت و گفت: بحث چه به بیراهه کشید ؛ خب نگفتی ، دختر فرحناز و کشوندی اینجا که چی بشه؟
. ازش مراقبت کنم.

. خندید بلند و پر سر و صدا، سری تکان داد و کت راروی دوشش انداخت
چطور میخوای از اون بچه ، مراقبت کنی ؟-

انگشت اشاره ام را روی شانه اش کوبیدم و با دردی که از ندیدنش ، توی قلبم
نشسته بود گفتم: فقط کافیه تو ازش دور باشی

نیشخند زد: مطمئنی درمورد خودت صحبت نمیکنی ؟ فقط کافیه تو ازش دور
! باشی نجم . تو ... نه من

پاد_57#

SunDaughter, [12.05.19 02:49] | پاد ساعتگرد

پاد_58#

تنه ای به شانه ام زد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود با حرص گفت: اونی
که فرستادینش آی سی یو ، کیس اصلی نیست . شما دو تا هنوز هم احمقانه و
. پر از عجله رفتار میکنین

. به عقب چرخیدم ، مبهوت نگاهش کردم

روی لبهایش زبان کشید: رد چرخ ماشینتو پیدا کردن نجم ؛ واقعا روحیه ی
لطیف و هنرمندانه ات طاقت زندان رو داره؟ وکیل جنتی آدم پر نفوذیه ! احتمالا
! بعد از این باید برای زندان بان و هم سلولی هات، خیاطی کنی و طراحی البسه
. آب دهانم را قورت دادم

باصدای گرفته اش گفت: تو بعد از این همه سال بازم به طناب پوسیده ی نور
میری تو چاه؟ کی بزرگ میشی نجم؟ کی ؟

در را کوبید و من در اوج ، بی حالی ، توی دلم شمع ی روشن شد . هنوز برایش
نمرده بودم . هنوز حسی از من در او نفس میکشید! این برایم کافی بود . برای
. اینکه دوباره خودم را ثابت کنم کافی بود

به محض اینکه وارد اتاق شدم، لبخندی به لبش آمد، از جا بلند شد و رو به من
گفت: حالتون خوبه؟

حالم؟

چه لزومی داشت حالم را بپرسد، مگر ظاهر، چیزی از درونم بروز میداد؟
رو به رویش نشستم و با آرامش گفتم: ممنونم بتی بانو، تو خوبی؟ راستی توی سیستم چرا آدرست رو نگفتی؟

. نگاهم میکرد، خیره به چشمهایم ، تماشا می کرد

....صدایش زدم: بتی بانو

. هل شد : بله بله ، ببخشید ، چی فرمودین؟ نشنیدم

. گفتم چرا آدرست رو نگفتی تا بچه ها توی سیستم ثبت کنن-

. مکث کرد، فکر کرد ، وقت تلف کرد و بالاخره گفت: دارم اسباب کشی میکنم

به پشتی مبل تکیه دادم : اسباب کشی؟

.بله ، قراره برم یه جای دیگه-

تا جایی که یادم میاد، فرحناز گفته بود تو با پسرعمو و زن عموت زندگی -
میکنی

یه ساختمون دو طبقه است، طبقه ی بالا رو اجاره کرده بودیم از پسرعموم، -
الان دیگه دارم بلند میشم

اجاره رو اضافه کرده یا پول پیش رو ؟-

حالا چه فرقی میکنه؟-

چانه ام را خاراند: درسته فرقی نمیکنه، کی نقل مکان میکنی؟

تک سرفه ای کرد: حالا میگم راجع به مسائل کاری حرف بزنیم خیلی بهتره تا
آدرس خونه ی من . هان؟ نظر شما چیه؟

این بچه داشت از چه چیزی فرار میکرد؟

. کمی دولا شدم: خب این هم جز بحث کاریه

یعنی آدرس خونه من؟ انقدر به من بی اعتمادید؟ یعنی چون آدرس ندادم -
... مشکل دارم؟ به خدا دنبال جام، زود پیدا کنم

قبل از اینکه به قضاوتش ، ادامه دهد، میان حرفش گفتم : عزیزم، منظورم این نیست که تو بی اعتمادی یا مشکل داری، به عنوان عضوی از ملک، به آدرس پستی تو، بسته ای ارسال میشه ، توش یه کارت اعتباری سالانه است که میتونی از تخفیف ها بهره مند بشی، ضمن اینکه رمز و اکانتی که باهاش بتونی . به سایت شرکت متصل بشی هم بهت ارسال میشه .
دهانش باز بود .

... لبخندی نثارش کردم: خب برام بگو

... بهت زده پرسید: از چی بگم؟ شما باید بگید

دستی به پیشانی ام کشیدم، سرم به طرز وحشتناکی نبض می زد
نفس عمیقی کشیدم: درسته ، من باید بگم ، ولی دقیق نمیدونم از کجا باید حرف
بزنیم .

و برای اینکه این سردرد لعنتی را مهار کنم، آرنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم
. و با سر انگشتهایم شقیقه هایم را مَدُور ماساژ دادم

مکثی کرد ، از جا بلند شد: حالتون خوب نیست؟

سرم را بالا گرفتم: چرا عزیزم خوبم . برام حرف بزن بتی بانو

. لبخند زد: چی بگم

. خودم را کنار کشیدم ، دستم را روی مبل گذاشتم: بیا اینجا بشین

از خدا خواسته کنار دستم نشست، به سمتم مایل شد و گفتم: برای اینکه یه طراح
موفق باشی، باید یکی دو ماه سخت رو تجربه کنی

. متوجهم ، من آماده ام-

. من استاد سختگیری ام-

یک نفس راحت کشید، تعجب کردم ، پرسوال به او چشم دوختم که پلکی زد و
مژه های بلندش را روی هم کوبید

پاد_#58

SunDaughter, [12.05.19 02:49] | پاد ساعتگرد

پاد_#59

صورتش بی نقص بود و وقتی لبخند میزد، چال گونه اش هویدا میشد ، لبهای
خوش ترکیبی داشت و بینی فندوقی کوچکش را از مادرش به ارث برده بود
با هیجان خاصی گفت: من دلم میخواد بتونم یه طرح بزnm بعد بدوزم . مثلاً یه
! دامن خوشگل پر چین ! یا مانتو ... یا پیراهن

. گام به گام ، بتی جان، همه چیز همیشه تو روز اول اتفاق بیفته-

سری تکان داد: خیلی خوبه . این انگیزه ات واقعا قابل تحسینه . خوشحالم
. تونستم یه علاقه مندی برات به وجود بیارم

میدونین آقا نجم، بحث کار خیلی حیاتیه . من واقعا برام مهمه یه کار خوب یاد -
بگیرم

برای بقا؟-

. نگاهم کرد: برای بقا ، آینده . زندگی ... همه چی

اگر به یه ثروت نامنتهی ، وصل بودی بازم کار میکردی؟-

معلومه ، مگه قراره بگندم؟-

! لبخندی زدم . گنبدین

این حس من بود، یک برکه ی گندیده که تمام وزغ ها و قورباغه هایش ، از آن
. کوچ کرده بودند چون گندیده بود یک آب راکد گندیده

... پاد_59 پاد ساعتگرد قبل از خالی شدن حساب#

SunDaughter, [12.05.19 03:08] | پاد ساعتگرد

پاد_60#

به محض اینکه وارد عمارت شدم، صدای مکالمه ی تلفنی نور را شنیدم، دکتر مستوفی با کیفش معطل نور الدین بود

کت و پالتویم را به اشرف دادم و همانطور که بند کیف روی سر شانه ام بود، جلو رفتم، دکتر مستوفی با دیدنم سلام کرد، کلاه از سرش برداشت و لب زد: حالتون چگونه؟

دوستانه دستم را فشار داد و در جواب احوال پرسشی اش گفتم

ممنونم دکتر خوشحالم شما رو اینجا زیارت میکنم اتفاقی افتاده؟-

خونسرد در جوابم گفت: تاج بانو، کسالت داشتند صرفاً جهت بازدید و عیادت . آمدم ، حالشون مساعده

یک تای ابرویم را بالا دادم، مکالمه ی نور تمام شد و بالاخره گوشی را توی جیبش انداخت ، با چند تعارف و تشکر ، مستوفی را تا دم در مشایعت کرد

بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بودم، اشرف جلو آمد: چیزی میل دارید براتون بیارم آقا؟

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم: مثل چی ؟

نوشیدنی میل دارید؟-

قهوه هست؟-

. بله.

. یه قهوه برام بیار ممنون.

اشرف خاتون سری تکان داد و به سمت آشپزخانه میرفت که صدایش کردم :
. اشرف خاتون

به سمتم چرخید: جانم آقا؟

کیفم را روی مبل به حال خودش رها کردم و از جا بلند شدم: قضیه چیه؟
کمی مکث کرد، دستهایم را توی جیبم فرو کردم: دکتر مستوفی برای ویزیت
مادر تاج اومدن؟

. راستش، فرحناز خانم هم حالش مساعد نبود.

متعجب پرسیدم: چطور؟

اشرف من و منی کرد و من صدایم را پایین آوردم: باز کتک کاری کردن؟

. وحشت زده گفت: بدتر آقا ... کاش کتک کاری میکردن

نگران به صورت اشرف چشم دوختم ، اویی که نگران هیچ کس نمیشد توی این
خانه ! مگر تاج الملوک بانویش ! یا اگر خیلی دیگر مایه میگذاشت، نگران ما
. سه برادر میشد

چهره ی مشوشش برای فرحناز، بیشتر از ابراز لفظی نگرانی اش برای فرحناز
. ، مضطربم میکرد

... آب دهانم را قورت دادم که اشرف گفت: فکر کنم ... یعنی ... من فکر کنم که
با صدای نور الدین، که اشرف را خطاب کرده بود، اشرف جمله اش را رها کرد
و رو به نورالدین پرسید: جانم آقا چی شده؟

. نور با چهره ی عبوسش گفت: برو برای من یه شربت ترنجبین خنک بیار

تو این فصل آقا؟.

صدایش را توی گلو انداخت: نشنیدی چی گفتم؟

اشرف دوان دوان به سمت آشپزخانه رفت و من برای اینکه از این مهلکه جان سالم به در ببرم ، کیفم را برداشتم که صدای مادر تاج کل خانه را برداشت

... نقل و نبات باید بیاریم طبق طبق ! از پیچ شمرون تا خاوران-

جلو آمد ، تکیه داده به عصایش جلو آمد، آخرین باری که اینطور ذوق زده او را دیده بودم، خوب خاطرم بود

. خوب که چه عرض کنم... کل مختصاتش را به یاد داشتم

. لبخند دندان نمایی زد، جلو تر آمد : مبارک هممون باشه این خبر

. نگاهم به نور افتاد . سیبیل هایش را می جوید

به جان کدنی گفتم: چی شده مادر تاج؟ اتفاقی افتاده؟
اتفاق؟-

. و باز خندید

. خنده های این زن من را همیشه نگران میکرد

. چشم به نور دوختم و برگشتم به صورت مادر تاج

لبخند زد ، روی مبل نشست و پا روی پا انداخت ، تابی به عصا داد و خرسند
. ترا ز هر وقت دیگری گفت: باید سور و سات مفصلی راه بندازیم

. مغزم کم مانده بود متلاشی شود

از چه بابت مادر؟-

! نگاهش به من افتاد: داری عمو میشی نجم الدین

...لبخند روی لبهایم ماسید و گفتم: متوجه نشدم مادر

سر تکان داد و با ذوق زاید الوصفی گفت: متوجه خوشحالی من نشدی؟

!چرا ... میبینم که خوشحالید ولی... دلیلش رو نتونستم هضم کنم-

چی بهتر از اینکه ، بشنوم پسر اولم قراره پدر بشه . خواهرزاده ام به زودی -
مادر میشه ... تو نجم تو قراره عمو بشی ! من قراره نوه دار بشم . چی
بهتر از این ... چه چیزی نیکوتر و باشکوه تر از این مزده ! باید هفت شب و
هفت روز جشن بگیرم

از اونجایی که صبح زود ☺☺ پاد_60 پادساعتگرد بعد از خالی شدن حساب#
. باید برم بانک، در نتیجه تا صبح بیدارم خواب از چشمهای ما کوچ کرده است

SunDaughter, [12.05.19 03:43] | پادساعتگرد

فصل یازدهم

فالورهای عزیزم، من عاشق این کافه و قلیون هاش هستم البته موهیتوی -
. خوشمزه ای هم داره ! جاتون سبز

. شیدا غر زد: گوشی و بذار کنار

. پست را ارسال کردم و شیدا نالید: چرا بهش نگفتی ، برای منم یه کار پیدا کنه

. در جوابش زمزمه کردم : به خدا گفتم

. به پهلویم کوبید: دروغ میگی

تو مگه سقط نکردی؟ چرا انقدر زورت زیاده ؟-

شیدا پوفی کشید و من شلنگ قلیان را توی دهانم بردم، به چشمهای بی حالش
نگاه کردم و پرسیدم: برات چیکار کنم خوب شی؟

. هیچی-

. آب دهانم را قورت دادم: شیدا به خدا خیلی سفارش کردم صدبار بهش گفتم

. لب برچیده و با حال قهر رویش را برگردانده بود

طلبکار تنها واژه ای بود که توی ذهنم برای این حالش میتوانستم در نظر بگیرم .

! با بغضی که توی گلویش بود زمزمه کرد: خیلی نامردی

. واهی کردم

با توپ پر توپید: هی گفتی ، نمیتونم بهش بگم؛ روشو ندارم ... خجالت میکشم، اونا فلانن... قاجاری ان! اشراف زاده ان ... من با چه رویی برم بهشون بگم ... حالا کارت به جایی رسیده که نه تنها برات کار پیدا نکرده، بلکه میخواد طراحی لباس هم یادت بده .

اگر میفهمید، برادرش از من خواستگاری کرده چه میکرد؟

.همینطوری؛ از چشمهایش خون میچکید

دستمالی از توی جعبه برداشت، بینی اش را پاک کرد : نمیدونم اگر با اصرارهای من نبود، تو حالا حالاها تو رودربایستی مونده بودی! که چطوری و چه شکلی حالیش کنی که برات کار پیدا کنه .

. نفسم را فوت کردم

به این طلبکار چه میگفتم؟

! باشه بتی خانم، باشه . میدونستم از تو به من چیزی نمیماسه-

. تخته گاز میرفت

. از جا بلند شد و غرید: کاش یه کم وجدان داشتی، یه کم رفاقت حالیت میشد

. به حال قهر، رویش را از من گرفت و دیدم که از کافه بیرون زد

خواستم گریه کنم ، اما چشمهایم اشکی نداشتند . همین یکی دو روز پیش بود ... که به خودم قول دادم، آبغوره نگیرم

خواستم به زمین و زمان فحش بدهم، دیدم چه ناسزایی؟

! وقتی هنوز جای خواب داشتم و نانی برای خوردن

خواستم به دنیا و آدم هایش بد و بیراه بگویم، باز هم حرفی نداشتم، چه بد گویی ، وقتی یک نجم الدین ملک آرا، می آمد و ته توی علاقه ام را درمی آورد؟

با اینکه یک پرسنل برای فروش میخواست اما من را مثل یک شاگرد طراح دست راستش قرار داده بود ... تازه دنیا، داشت در های خوشبختی را به رویم . باز میکرد

! چه ناسزا گفتنی

به شلنگ قلیان نگاه میکردم که پسری آمد: ذغال تازه بذارم؟

سر تکان دادم، ذغال های قلیان را عوض میکرد که بومرنگ گرفتم و استوری گذاشتم ، با دیدن دایرکتم ، هیجان زده، پیغام را باز کردم

کسی نوشته بود : قیمت تبلیغات توی پیج شما چقدر است؟

آنقدر ذوق کرده بودم ، که نمیدانستم چطور دهانم را ببندم و لب و لوجه ی خندانم را جمع کنم

برایش یک قیمت پرت نوشتم که همان لحظه آنلاین جوابم را داد: پس تبلیغ رستوران ما رو هم توی پیجتون بذارید . ممنون

به فالورهایم نگاه کردم، شاید ده دوازده هزار نفر دیگر میخواستم تا پیجم، رنگ !وبوی ، واقعی تری بگیرد آن وقت میتوانستم تبلیغات موفق را شروع کنم

.ریه هایم از دود پر شده بود و این اعتیاد رهایم نمیکرد

شلنگ را کنجی انداختم تا دیگر به سمتش نروم، چای نباتم را به سمت لبهایم بردم که دیدم فرحناز پیغام فرستاده بود

.بتی جان، من دارم میرم . مراقب خودت باش-

. مثل همیشه : تا فردا □♥ پاد_61 فعلا این آخرین پست امشب باشه#

SunDaughter, [12.05.19 21:32] | پادسااعتگرد

پاد_62#

.بتي جان، من دارم ميرم . مراقب خودت باش-

يك بار؟

دوبار؟

سه بار... چند بارخواندم؟ مادرم رفت؟ به همين سادگي ؟

!توي همين هشت كلمه

. در هشت كلمه رفت

! در هشت كلمه من بي مادر شدم

! در هشت كلمه ، توضيح داد و تنهاهيم گذاشت . فقط در هشت كلمه

دوان دوان از كافه بيرون زدم ، بماند كه ميز را حساب نكرده بودم و گارسونش

. جوري دستم را كشيد كه كم مانده بود ، از سر شانه عضوم را از دست بدهم

حساب كردم و خودم را جلوي تاكسي زردى انداختم، فقط نام كوچه باغ را گفتم،

. مي شناخت

هركس كه يك بار گذرش به آن سمت و سو افتاده باشد، ميدان ملك و بن بست

ملك آرا را مي شناخت ، پشت فرمان بود و سر تكان ميداد: چه ابهتي دارن

آبجي. چه جلال و جبروتي . آدم ميمونه تو كار خدا كه سر چه حكمتي ، به

بعضي ها انقدر داده كه دوش اسكناس ميگيرن، به بعضي ها هم انقدر نداده كه

توي حليبي آباد ، از آب باروني كه زمين پس زده، كاسه بشقاب يومييه رو غسل

ميدن. ميگن كل راسته ي الهيه ، از پاساژ و باغ هاش ، مال همين ملك آرا

. هاست . پهلووني ان واسه خودشون

از آینه نگاهم میکرد، روی لبهایم زبان زدم ، کمی رژم را خوردم وگفتم: تو کار
. پارچه و پوشاکن

آره ، میشناسمشون . یعنی یه تهرون اینا رو میشناسه ... پهلوی میخواست ، -
اینارو از نون خوردن بندازه ، نتونست . میگن زن ملک آرا رو برای شاه
... میخواستن

! "تاج الملوك"

. باز از آینه نگاه کرد : میگن ، با اشرف دوستای جون جونی بودن

! "تاج الملوك"

اصلا همین که کیومرث ملک آرا ، هم جور شد برایش ، از صدقه سر ، اشرف -
. پهلوی بود

انگشتم را به پیشانی ام چسباندم، مادرم گفته بود: من دارم میرم ، مراقب
. خودت باش

از کل مادری کردنش همین را بلد بود ؟

که نگرانش نباشم؟

که دارد می رود ؟! اصلا کجا؟

به آجر آجر آن خانه رحم نکرد و به این همه آجر این خانه هم بی رحمی ؟ مگر
میشود ؟ مگر یک ماده گربه بود که با کل کوچه زیر پراید و کنار کمری سیاه و
! پای وانت می خوابید ؛ مادرم ... فرحناز

... راننده حرف میزد: میدونی زمین و ملک چند نفر و این ملک آرا خورد

دستی به فرمان کوبید و سر تکان داد: معلوم نیست، اون موقع سر چند نفر
. وبخاطر همین باغ ها زیر آب کرد

فرحناز با همان "سارا" میخواست برود؟

. یا همان "هومن" نامی که آخرین بار اسمش را به زبان آورده بود

اینا انقدر وضعشون خوبه ... انقدر برو و بیا دارن، کسی هم کاری بهشون -
نداره ... مثل یه کندو میمونن یه مشت کارمند بدبخت فلک زده رو اجیر
خودشون کردن ! نه به شاه کار دارن نه به رئیس جمهور ! معلوم نیست با
خودشون چند چندن . سر کوچه نگهبانی داره فکر کن آجی، یه کوچه رو
نگهبانی بدی ! حالا نگهبان های باغ بماند ... آی آی آی ... معلوم نیست خون
! چند نفر و توی شیشه کردن

مادرم رفته بود؟

تنه‌ایم گذاشته بود؟

به همین سادگی ؟

. پس من چی؟ من کجای زندگی اش بودم

حالا آجی، من شنیدم ، این زن ملک آرا ، چه گریه ی بی صفتی و بی وجودیه -
. میدونستی خودش سر شوهرشو کرده زیر آب ! معلوم نیست کیومرث خان با
. اون همه دبدبه و کبکبه چطور به دیدار حق شتافت ! جوونم بود

هوا برفی شده بود ، برف پاک کن را زد و با نیشخندی گفت: الان اینجا برفه،
بری سمت آزادی و امام حسین محض رضای خدا دو چیکه بارون هم نمیداد .
! آی آی آی ، پیشونی ما رو کجا مینشونی

پاد_62#

SunDaughter, [12.05.19 22:45] | پاد ساعتگرد

پاد_63#

نگهبانی دولا شد ، من را که دید ، در را باز کرد و راننده متعجب به جای اینکه از آینه تماشایم کند، گردنش را به عقب چرخاند : می‌شناسنتون آجی؟

پایش را روی گاز گذاشت، وارد کوچه باغ شد که از دو طرف دیوارهای کاه گلی احاطه اش کرده بود و برف پای دیوارها، سیاه و آلوده بود

تا جلوی در که رفت، دیدم در خانه باز شد و پانامرای سورمه ای در حدی که چراغ هایش را بیرون بیاورد ، جلو آمد

ای بخشی شانس . ماشین و ببین . کم کم ، سه چهار میلیارد پولشه ! اوس - کریم ، شکرت ! ما هم یه لگنی داریم که چهار تا چرخش رو زمین دور باطل میزنه .

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، تمام شیر نداشته ام را دوشید

مجبورم کرد تا هفتاد هزار تومان ، پیاده شوم . حوصله ی جنجال نداشتم، غرو . لند کردم و اسکانس ها را روی صندلی شاگرد انداختم

تا کسی دنده عقب گرفت و با سرعت از کوچه دور شد

شاید اینجا برای آن مرد هم ، پر از حس خفقان آور بود . دستهایم را توی جیب بارانی ام کردم

چند ثانیه مقابل کاپوت ماشین ایستادم و به بخاری که از کاپوت بلند میشد زل زدم

دانه های درشت برف، روی سر شانه و موهایم می افتاد

قدمی جلو برداشتم

نگاهم میکرد

قدم دوم را بلندتر برداشتم

باز هم نگاهم میکرد

قدم سوم را که برداشتم، ران پاهایم به سپر ماشین چسبید

حرارت کاپوت به صورتم نشست. تعلل کردم و تعلل کرد و دیدم که آرام آرام عقب رفت، سینه به سینه ی ماشین جلو میرفتم و او آرام آرام، با همان دنده عقب، و برف پاک کنی که روی دور آرام بود و با طمانینه، شیشه را از برف پاک میکرد.

... سوز می امد اما درون من زنی به دیوار کبریت میکشید

. از دهانم بخار بیرون میزد

. دمای بدنم بالا بود و عرقی روی پیشانی ام نشسته بود

به محض اینکه اتومبیل را خاموش کرد، صدای بسته شدن در ها را پشت سرم شنیدم، مردی با قدم های تندی پیش می آمد، ایزدی بود

قبل از اینکه به خاطر بی اجازه وارد شدم به عمارت، واکنشی نشان دهد، او از ماشین پیاده شد، جلو آمد، جلیقه تن داشت و یک پیراهن سفید

. کراوات باریک مشکی و زنجیر ساعت نقره ای از جیبش اویزان بود

شاپو را با سر سبابه کمی لمس کرد و قبل از تذکر ایزدی گفت: سلام الیزابت .
! ظهرت بخیر . از این ورا

به جای سلام غریدم: داداشتون هست؟

:لبخند طعنه آمیزی روی لب داشت و سوال را با سوال جواب داد

کدوم یکی؟-

! نورالدین خان-

. چند ثانیه به چشמהایم خیره ماند

دندان قروچه کردم و خواستم جیغ بزنم و نفرتم را از دنیا سر آدم های این منزل خالی کنم اما مسکوت فقط گفتم: هستن؟ کارم واجبه

. چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بالاخره گفت: دنبالم بیا

ایزدی لب بسته بود، نیم نگاه خندانی به صورتش انداختم ، شال گردنی که دور
گلوش پیچانده بود ، من را از بازخوانی خطوط چهره اش عاجز میکرد

پشت سرش راه میرفتم ، پله های برف نشسته، صدای کِرخ کِرخ میدادند . پام
روی پله ای رفت که برفش جان نگرفته بود، نزدیک بود سر بخورم که بازویم
را محکم گرفت و وادارم کرد صاف و شق و رق بایستم

بخار دهانش بوی تنباکوی غریبی میداد

انگشتهایش هنوز متصل به بازویم بود و خونسرد گفت: شست پات نره تو
! چشم

پاد_63 دوزش دارم خب#

SunDaughter, [13.05.19 00:11] | پادساعتگرد

پاد_64#

دستم را از لای پنجه اش بیرون آوردم و بی اهمیت به پوستی که سوزن سوزن
میشد ، چانه ام را جلو دادم و داخل عمارت شدم، اشرف آمد جلو ، به قصد
اینکه جلوی ورودم را بگیرد، اما انگار وسط راه منصرف شد

. شاید مردی که پشت سرم بود ، اشاره کرد که جلویم را نگیرد

صدای چلپ چلپ آب توی کتانی های آل استار سورمه ای رنگم، کل عمارت را
برداشته بود

بی اهمیت به گل و لایی که روی زمین جا انداخته بودم ، دنبالشان میگشتم که
دیدم ... روی مبلی نشسته بود ، آرنجش روی دسته و سر انگشتهایش چسبیده
. به پیشانی اش

. آه های متوالی میکشید و افسوس از چروک هایش بیرون میزد

! پیرزن خرفت

مقابلش ایستادم پنجه ام را مشت کردم، خواستم با توپ پر داد بزنم که نورالدین
! صدایم زد: بتی دخترم

نرمش توی کلامش و سری که عادت به گرنش نداشت اما کمی فرود آمده بود
. جیغ های توی گلویم را فراری داد

. از پله ها پایین آمد ، رو به رویم ایستاد

. چشمهایش سرخ و اشک آلود بود

... یک مرد عاشق

... سالها عاشق

! سالیان سال عاشق

. دلم به حالش میسوخت ، به حال این وضع نا به هنجارش

. دستش را روی شانه ام گذاشت و سرش را پایین تر انداخت

خودم را عقب کشیدم: مادرم کجاست ؟

... بی کم وکاست گفت: رفت . صبح امروز

. سر به زیر چند کاغذ پاره نشانم داد ؛ بدون مقدمه وحاشیه

کاغذها را زیر و رو کردم ، مقصدش ترکیه بود . استانبول . گلویم خشک بود و
با وجود آتش شومینه و حرارتی که این خانه و آدم هایش به جانم می انداختند
. اما از درون یخ زده بودم

نورالدین خسته گفت : سپردم که پیداش کنن اما یه متن بلند برام فرستاده که
. دنبالش نگردم

لب زدم: متن بلند؟

. گوشى همراهش را به سمتم گرفت و ناليد: بخون

. خواندم

. بلند بود اما زود خواندم

. چشمهايم از روى كلمات رد ميشد

"... ببخشيد كه نتونستم اونطور كه بايد خوشبختت كنم نورالدين"

"...ببخشيد كه خوشبختى من جاى ديگريست نورالدين"

ببخشيد كه اين زندگى ، اونطور كه بايد چون نگرفت و توى نطفه كشتيمش "

"... نورالدين

. گوشى را به سمتش گرفتم

بادرد و آه كه جانم را شرحه شرحه ميكرد، تلفن را روى زمين در نقطه ى

... دورى پرت كرد و داد كشيد: لعنتى

. پا پس نكشيدم ، از ابروى مادرم دفاع كردم: اونقدر زدينش كه فرار كرد

! نورالدين دستى به صورتش كشيد: اينطور نيست بتى ... اين طور نيست

. اونقدر آزارش دادين ... اونقدر تحقيرش كردين كه ديگه كم آورد-

نورالدين لبه ى مبلى با فاصله از تاج الملوك نشست و خسته گفت: بيچاره شدم

... بتى . ببين حال و روزمو

! سرش بالا آمد:بى آبرو شدم دختر

. ميدانستم

. دست پيش گرفته بودم اما

... ميخواستم پس نيستم ، اگر مي فهميد مادرم با يك مرد رابطه دارد

پاد_#64

SunDaughter, [13.05.19 00:33] | پادساعتگرد

پاد_65 استخوان های کمرم از تصور فهمیدن نورالدین ملک آرا به لرزه #
افتادند ، چنگی به موهای جوگندمی اش زد و سر تکان داد : فرحناز . آخ فرح
..... بعد این همه سال دوری... بعد از بیست و اندی سال دوری

. مشتی به پایش کوبید و دولا شد

نفس کشید ، نفس گرفت سیخ نشست . ضربانش را از زیر پیراهنش هم
. میدیدم . تند و کوبنده می کوبید

. از جا بلند شد و مشت به کف دست کوبید: آخ فرحناز

! زیر لب گفتم: آخ زن ، چه کردی با دل این مرد عاشقِ اخته

. صدای خاله جان تاج را شنیدم ، عصا کوبید تا نگاهم به سمتش معطوف شود

چانه اش لرزید: نگفتم این دختر وصله ی ما نیست ؟ نگفتم ... گفتم فکر این
خویشاوندی رو از سرت دور کن نور . گفتم چشم تو روی فرح ناز ما ببند که ناز
! و غمزه اش رو خرج کسی کرده که پالون دار ما هم نبوده

. پدرم را میگفت

گفتم چشم روی این زخم ببند . پوست میندازی دوباره ... گوش به حرفم ندادی -
. گفتم این فرح ناز ما ... لایق نیست ، گفتمی چه میدونی عشق و لیاقت با هم سر
جنگ دارن . گفتم بچه داره ... شوهر داره ... سبک سره ! خونس خون شاهانه
نیست ! خون اشرافی نیست ... دودمانش رو به خاطر یک مردک الدنگ پاپتی
! به باد داده

! پدرم را میگفت

گفتم به زر و سکه ای نیست که به پاش بریزی ... جیب تهی مردی رو شپش -
! گندیده ی توش و به تو ترجیح داده

! پدرم را میگفت

گفتم نرو پی این زن که مردونگیت زیر سوال میره ، خاطر جمع شدی؟ حرف -
من رو پشت گوش انداختی ، حالا بشین که میخوام هفت شب سور بدم که حرفم
! هنوز حرفه

... نورالدین صدا زد: مادر

چه مادری؟ تاج الملوک که سر حرف که میشد از مادری چیزی بلد نیست ! -
حالا مادر ؟ کم مادری کردم در حق شما سه نر اصیل ؟ با چنگ و دندون این مال
و چسبیدم که عاقبت به خیر باشید به شر رسوندین این عاقبتو ... نور ...
. آخ نور که تو پیرم کردی که فرزند ارشد من ، منو عاجز کرده خدایا

بی حرف و لال نگاهشان میکردم

تاج الملوک گردن تاب داد: چه کنم با این رو سیاهی ... چطور سر بلند کنم .
! چطور بگم عروسم فرار کرد و رفت

. عصا روی زمین کوبید

. یک بار دو بار....سه بار

دیدم که بی حال شد و عصا از مشتش رها شد، اشرف جیغ زد: خانم جان . خانم
. تاج ... حالتون خوش نیست؟ یا خدا ... آقا نظام طبیب خبر کنین

نظام را دیدم که من را رد کرد، دولا شد و عصا را از روی زمین برداشت و
. حینی که خودش به چوبه ی باریک پر از نقش و نگار تکیه زده بود

دستهایش توی دستکش چرم بود و ضربدري دست روی دست ، به عصا تکیه
. داده بود

برق کفش های ورنی واکس خورده اش ، زیر نور چهلچراغ به سقف آویخته
. شده، کور میکرد

. اشرف با باد بزنش خانم تاج جانش را باد میزد

صدای هق هق ضعیف و مردانه ی نور را میشنیدم که کشان کشان به سمت پله ها رفته بود، سر به زیر بود و شانه هایش میلرزید

اشرف دخالت کرد: اقا نظام زنگ بزنین دکتر مستوفی . چرا دل دل میکنین

تاج الملوک نالید : دل دل ؟ این پسرها نقشه ی مرگ منو کشیدن ... نقشه ی بی آبرو شدنم رو ... آخ اشرف ، آخ اشرف

نظام نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد

دلم به درد امده بود، به جان کندن گفتم: حتی نمیخواین به جایی زنگ بزنین؟ برش گردونین ؟

نورالدین سر بلند کرد و تاج غرید: برش گردونیم؟ اون زن بی آبرو رو ؟ چطور میتونی انقدر وقیح باشی دختره ی چموش ! چطور میتونی با وجود چنین بی آبروی ای باز از اون زن دفاع کنی ! نکنه انتظار داری ، دوره بیفتیم توی کشور غریب و دنبال فرح باشیم؟

از تو پیر خرفت نه ! اما از نور چرا

عاجزانه به نورالدین نگاه کردم که صدای گرفته اش آمد: با وکیل صحبت کردم، باید غیابی ازش طلاق بگیرم

مشت تاج الملوک به پایش کوبیده شد

بی آبرویی ... آخ خدایا امانم بده-

دلم میخواست زار بزnm اما خودم را کمی عقب کشیدم ، تاج الملوک دست اشرف را پس زد ،تا دست از سر مشت و مال دادن شانه هایش بردارد، با حرص ! غرید: برو اسبابی که اینجا جا گذاشته رو برای دخترش بیار

اشرف اطاعت کرد و تاج سر تکان داد و متاسف گفت: برای تو برنامه ها داشتم. حیف ... صد حیف

سرم را بی اراده پایین انداختم ، بدنم به رعشه افتاده بود ، دیدم که اشرف و لالا چند جعبه ی روی هم را از پله ها پایین آوردند

مقابل پایم گذاشتند و تاج خفه گفت: طلا و جواهراتی که نور برایش خریده ،
!ارزونی دخترش . بردار و برو به سلامت

رویش را به سمتی چرخاند، لگدی بی اراده با نوک پایم به جعبه ها زدم، یک
گوی شیشه ای که تویش یک زن پسر بچه ای را بغل زده بود و برایش کتاب
. میخواند ،قرار داشت

درست روی آخرین جعبه ، جایش لق بود و با همان ضربه ی نوک پایم ، از
آخرین جعبه روی زمین سقوط کرد . نشکست ، اما صدای موزیکش کل سالن را
برداشت و دیدم که قل خورد و تا پای کفش های نظام الدین چرخ زد و چرخ زد
... و چرخ زد

[SunDaughter, [13.05.19 00:33] | پادساعتگرد

وقتی چرخیدنش متوقف شد که نظام دولا شد، گوی را برداشت نگاهش کرد و
این بار دست به عصا همانطور که تکیه داده بود، پاهایش را ضرب در کرد و
. پای راستش را روی نوک پنجه کنار پای چپش گذاشت و به من خیره ماند

پاد_65#

[SunDaughter, [13.05.19 16:24] | پادساعتگرد

پاد_66#

... صدای تاج الملوک گوشم را آزار داد: هی دختر

. نگاهم را از روی نظام برداشتم و به چشمهای عسلی و چروکش دوختم
مداد زیر چشم تتو شده اش، وحشتناک بود ! فرمت چشمهای گردش ، افتاده
بودو هیچ عمل و بوتاکسی این افتادگی ها را جمع و جور نکرده بود

خط افقی بالای ابروهایش ، زیادی عمیق بود آنقدر که اگر چاه میزدند، حتما به نفت میرسید !

مغز پوسیده اش ، زیر خراوار خراوار خاک بود ، میشد پالایشگاه زد

آب دهانم را قورت دادم و صدایش به گوشم رسید: این اسباب رو بردار و برو ؛
دیگه این اطراف هم پیدات نشه . مادرت رفت

. نورالدین خان گفتن پید اش میکنن-

. نورالدین خان غلط کردند-

آنقدر قاطع این جمله را ادا کرد که زر زرهای مرد گنده که روی پله نشسته بود،
قطع شد . ته دلم از این بی حرمتی ای که به پسرش کرد بشکن میزدند . حتی
روده ام کل کشید ، مطمئنم

نفس عمیقی کشید و لبهای نازک قرمزش را روی هم مالید : بهتره بری وقت ما
رو هم بیشتر از این نگیر

دولا شدم، جعبه ها را باز کردم ، لوازم ارایش و لباسهایش نبودند، حتی کیفو
کفش هایش . یک مشت لوازم شخصی ، مثل برس و شامپو و لیف حمام ،
مسواک و خمیر دندان . ادکلن و اسپری و ملافه . صندل رو فرش و حوله اش
. چند لباس توی خانه ! چند بسته پد بهداشتی ؛ کل لوازمش همین بود؟

روی زانو نشستم و گفتم: پس کیف و کفش و مانتوشلواراش کو؟

. تاج الملوک نیشخند زد: بین خدمه پخششون کردم

اگر وسایل مال مادر منه ، که باید به من بدید اگر خواستم بین خدمه پخشش -
! کنم

big like : صدای قهقهه ی نظام بلند شد ، نگاهش کردم که گفت

چشمهایش اعتماد به نفس غریبی به من میداد . این طور نگاه کردنش... اصلا
همان جا که بود ، از دور و با فاصله من را تماشا میکرد، سنگینی نگاهش را
. حس میکردم

. تاج الملوک غرغر کرد: برای نشخوار وسایل بعدا هم وقت داری دختر
والله خاله جان ، اگر قراره دیگه پامو اینجا نذارم باید قشنگ چک کنم مبادا کم -
. باشه . الان کم کم ، ده جفت کیف و کفش نیست، لوازم ارایشش نیست
جعبه ی سرویسش را باز کردم، با دیدن حلقه ی جواهری که نور برایش خریده
. بود، یک تای ابرویم بالا رفت
این حلقه که به سنگ زمرد اعلائی مزین بود، اندازه ی چهار پنج تای من قیمت
داشت .

انگشتم را روی حلقه کشیدم که تاج الملوک لب زد: مراقب باش بازار سیاه
. سرت کلاه نگذاره دختر . این جواهرات شناسنامه دارن

در جعبه را بستم، صدای نقش آمد: نکنه میخواین من و بفرستید زندان . اگر
شناسنامه داشته باشن که معلوم میشه ، شما خریدین و یحتمل خیال میکنن من
دزدی کردم ! دیگه خبر ندارن که مادرم فرار کرده و خاله جان تاجم زحمت
!کشیده اثاثش رو بذل و بخشش کرده به دخترش

. نظام جلو آمد ، صدای جیر جیر کفشهایش با زمین خانه توی گوشم پیچید
! کنار دستم ایستاد: راست میگه

. تایید مردانه اش ، کمی دلم را قرص کرد

حالا دوشادوش من ایستاده بود و مستقیم به تاج الملوک نگاه میکرد، آب دهانم
را قورت دادم و نظام گفت: اشرف

اشرف از جا پرید: جانم آقا؟

برو فاکتور و شناسنامه ی جواهرات رو بیار . توی گاوصندوق اتاق نور باید -
باشه .

اشرف نگاهی به تاج الملوک انداخت که نظام صدایش را توی گلو انداخت:
اشرف؟

زن بیچاره ، جوری از جا پرید و به سمت پلکان دوید که فکر کردم وسط راه ،
حتما سکندری زمین میخورد

نگاهش را به من دوخت: برو ببین چی کم و کسره بگم برات بیارن
نفس عمیقی کشیدم: به جز کیف و کفش و لباسهای باقی چیزا ، هست . البته
نمیدونم میشه خودم نگاه کنم ؟
البته برو بالا-

صدای تاج الملوك را شنیدم: اتاق خالی شده
آب دهانم را قورت دادم : باشه به همین ها بسنده میکنم
دوباره روی جعبه های کوچ و بزرگ روی هم ، خیمه زدم، توی یکی از جعبه
ها قاب عکس من بود و خودش ... کنار دست قاب، یک جعبه ی کوچک قدیمی
قرار داشت، بی اراده دستم را دراز کردم و ان را برداشتم
خیلی قدیمی و کهنه بود، و خوب میشناختمش
جعبه را به آرامی باز کردم، با دیدن دو رینگ زرد قدیمی ، نفسم توی سینه
حبس شد

! صدای پدرم را میشنیدم : تو به هیچی رحم نکردی فرح ؛ به هیچی
چرا رحم کنم ؟ مرتیکه ی عوضی ، هم حلقه ی خودمو میبرم هم حلقه ی تورو -
! . میبرم که بفروشم ... میبرم که به یه زخمی بزنم
! شوهرت که به قدر کافی ، پولش از پارو بالا میره-
خنده های فرح توی سرم پیچید: یه مو از خرس کندن غنیمته، این عوض مهریه
ایه که بخشیدم

من میانشان شبیه کیسه بوکس بودم که هرکس از راه میرسید، مشتی به صورتم
می کوبید که دستش کمی نرم شود

پاد_66#

[13.05.19 17:48] | پادساعتگرد

پاد_67#

. حتی کیف پولش هم اینجا بود

زیپ طلایی کیف مستطیلی پوست ماری را باز کردم، با دیدن اسکناس ها، کنترل ابروهایم از دستم خارج شدند ، خواستم حرفی بزنم که سایه ای را دیدم پشت ستون ایستاده بود

. با نیمرخی سوخته من را تماشا میکرد

. ژیله و دامن مشکی رنگی تن داشت و یک شومیز قرمز زیر ژیله پوشیده بود

موهایش را ساده بالای سرش بسته بود و با آن تک چشمش من را تماشا میکرد ، میدانستم اسمش "لالا" است و دستپخت فوق العاده ای دارد

کیف را توی جعبه انداختم ، کارت اعتباری ای از جیب پشت کیف پول بیرون زد .

سرویس جواهر و حلقه ی نورالدین ... حلقه های قدیمی ... کیف پول ، اسکناس، کارت اعتباری ! این همه نگهبان

. مادرم ... آخ زن

کمی تقلا کردم و توی تک تک جعبه ها را مثل زنی که به دنبال بچه اش بو میکشد ، بو کشیدم ... عطر مادرم را در سلول به سلول این بساطی که جلو رویم بود حس میکردم

... من مادرم را خوب میشناختم، فرحناز شمس را

این زن من را به دنیا آورده بود و با هم بزرگ شده بودیم . آینه ام نبود، اما او را میشناختم

جعبه ی مخمل انگشترهای قدیمی را توی دستم گرفتم و سرپا شدم، تاج الملوک غرید: وسواس و ارسی داری ؟

جعبه ی مخمل را توی هوا تکان دادم: میدونید این چیه؟

.لالا از پشت ستون دستش را تکان داد

. حواسم جمع او شد و دیدم که انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت

تاج الملوک پرسید: خب ؟ چیه؟ یک جعبه ؟ باهاش میخوای چیو ثابت کنی دختر جون؟

... به تته پته افتادم : این جعبه ... این

لالا دو دستی توی سرش کوبید و باز انگشت سبابه روی بینی کشید . میفهمیدم ! "میگوید " هیس

آب دهانم را قورت دادم ، نظام هم من را نگاه میکرد . وقتی خط چشمه‌ایم را دنبال کرد به ستون که رسید، دیدم که لالا پشت ستون پهن مخفی شد ، نظام به سمت من چرخید و نگاه تیزی به من انداخت

. با بغض گفتم: این حلقه های قدیمی رو هم نبرده

تاج الملوک مشکوک تماشایم میکرد و من ناله کردم: این یعنی از همه چیز دل کنده و رفته

تاج الملوک پوزخند زد: به خیالت داشتیم اینجا شعر می گفتیم تا الان؟

. به خیالم اومد شاید پشت سرش آب ریخته باشین خاله جان تاج-

حیران نگاهم کرد و من قطره اشکی که از چشمم افتاده بود را با پشت دست پاک کردم: این رفتنی که من از مادرم میبینم، دریا دریا آب هم پشت سرش میریختن ، برگشتی توی کارش نبود

لالا از پشت ستون دوباره قد علم کرد ، دستش را تکان داد، حواسم جمع او شد
!"، دوباره انگشت روی بینی گذاشت به مفهوم "هیس

!دهانم را بستم ، مادرم ... فرحناز . فرح نازم ... چه بلایی سرش آورده بودند ؟
تاج الملوك با صدای گرفته ای گفت: این آت آشغال ها رو از جلوی چشم بردار
.. به گودرز میگم تو رو به منزلت برسونه

با صدایی که از شدت بغض و هق هق های صف بسته، میلرزید گفتم :فرحناز
. بهم گفته بود، خونه رو پس بدم که پیام اینجا

پشت دستم را به بینی ام کشیدم و هق هق کنان نالیدم: من نمیدونستم اینطوری
... میشه ... من ... من

. دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و بالاخره روی زانوهایم افتادم

تاج الملوك افسار پاره کرد: من نشنیدم چی گفتی ... از نو بگو ببینم ، ماجرا
.چیه ؟ هی... دختر باتو ام

با فین فین گفتم :قرار بود پیام اینجا خودش بهم گفت ، گفت که میتونم پیشش
بمونم ، گفت قراره باشما حرف بزنه خاله جان تاج. گفت این عمارت انقدری
بزرگ هست که یه تیکه جا برای خوابیدن داشته باشه ، گفت خونه رو پس بده
... منم گوش کردم . من الان منزل ندارم که ... کجا برم؟ کجا رو دارم برم؟
دستم توی پوست گردونه . من الان چیکار کنم؟ چطور وقتی قرار بود فرار کنه
و بره ، به من قول داد که منو میاره اینجا ؟ گفت که بالا اتاق فراوونه ... میتونم
. باهاش زندگی کنم

تاج الملوك حیرت زده گفت: چی داری میگی؟

مف مف کردم: چی دارم بگم ؟ هیچی به خدا . دارم با شما که بزرگترمی حرف
میزنم ، هرچی باشه هزاری هم بگیم و نگیم ، نسبت داریم . شما خاله ی مامانم
. هستین خاله جان تاج

پاد_68#

نورالدین را دیدم که از روی پله ها بلند شد و با چشمهای وق زده اش به سمت من می آمد.

. اشکهایم را پاک کردم ، بی جایی برایم هیچ غروری نگذاشته بود

تاج الملوك خواست حرفی بزند که نورالدین پرسید: یعنی چی قرار بود بیای اینجا ؟ فرحناز کی به تو چنین حرفی زده بود؟

با لبهای برجیده نگاهش کردم: فکرکردم انقدری دوستم دارین که اجازه بدید با ! مادرم زندگی کنم نورالدین خان

. بینی ام را بالا کشیدم ، نظام با لبخندی من را تماشا میکرد

تاج الملوك بهت زده و هاج و واج بود و نورالدین پنجه اش را مشت کرده بود . و به بغل پایش می کوبید

اب دهانم را قورت دادم: مامان فرحنازم گفته بود شما راضی هستید نورالدین خان .

چشمهایش چهار تا شد ، نظام همچنان من را تماشا میکرد و من با لبهای آویزان گفتم: حقم دارید منو نخواین، مادرم فرار کرده ترکیه. منو بخواین که ... چی؟ اینجا بمونم که چی

. دوباره اشکم در آمد و نورالدین لب زد: آروم باش دختر جون . آروم

چطور آروم باشم، فکر کردم مادرم اهل شده، با شما ازدواج کرده یه پدری بالا - سرم دارم خانواده دارم ... چه میدونستم به این روز میفتیم از دل خوشش زده ... به چاک ، آخه مگه میشه

و به سرعت از جا پریدم و روبه روی نور ایستادم: شاید اصلا نرفته باشه .
شماچطوری پیگیری کردید؟ فهمیدید بلیط ترکیه گرفته؟ هان؟ فرحناز که اصلا
. پاسپورت نداشت

نورالدین من را نگاه میکرد، بیشتر تقلا کردم : تو رو خدا بیاین بریم پلیسی،
آگاهی ای جایی... شاید بشه پیداش کرد ردشو زد ؟
. نظام ابروهایش را بالا داده بود

. آنقدر اب بینی ام راه افتاده بود که دیگر با دست و بالم پاک نمیشد

دیدم که از روی میز جلوی پای تاج الملوک ، جعبه ی نقره ی دستمال را به
سمتم گرفت، سه چهار برگ از جعبه بیرون کشیدم و گفتم: خودم میرم به صد و
!ده میگم که مادرم گم شده

تاج الملوک غرید: گم شده؟ نه دختر جون ، رفته . مادرت پسر منو ول کرده و
رفته ! میفهمی ؟

من به عنوان دخترش حقمه بدونم کجا رفته ؛ حقم نیست ؟-
... گفت که ترکیه-

خب این پرینت ها رو بدید من ببرم پیش پلیس یه نشونی ای ردی چیزی ازش -
. پیدا کنم

. تاج الملوک به نفس نفس افتاده بود

. نظام با آرامش گفت: مادر تاج ، آروم باشید

تاج الملوک روی مبل جا به جا شد ، دیدم که اشرف با لیوانی که مشغول هم
. زدنش بود پیش آمد

نورالدین دستش را به پشت گردنش نشاند و نظام گفت: باید پلیس رو خبر کنیم
و گزارش گم شدن و رفتن مادرت رو بدیم الیزابت من باهات موافقم . به همین
چند تا کاغذ پاره همیشه اعتماد کرد که فرحناز رفته ! مخصوصا که به تو هم
هیچ توضیحی انگار نداده درسته؟

سرم را تکان دادم.

. هومی کشید

با دستمال بینی ام را پاک کردم و نظام مکثی کرد: فعلا هم بهتره اینجا با ما زندگی کنی ؛ حداقل تا زمانی که پلیس یه کم بهمون اطلاعات بده ! اما مگه چند ساعت گذشته پلیس وقتی وارد عمل میشه که بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعت گذشته باشه

! صدای ضعیف خاله جان تاج را شنیدم: نظام الدین

نظام اما جلو آمد ، دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن گرمی گفت: مادرتو . باید پیدا کنی الیزابت ؛ این حق توست

... ساکت بودم، بلند صدا زد: اشرف

اشرف دست از شربت دادن به تاج الملوك برداشت و رو به نظام گفت: جانم آقا؟

. به زیور بگو اتاق فرحناز و مرتب کنه ، الیزابت اونجا میمونه.

اشرف صدایش در نیامد و نظام اخم کرد و به سمتش چرخید ، زن از جا پرید و لیوان شربت را روی میز گذاشت و صدا توی گلو انداخت: زیور... زیور خاتون ! کجایی

. نظام به سمتم آمد : بیا بریم

مضطرب پرسیدم: کجا ؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد: وسایلتو از شرکت پلمب شده و پراید چادر ! کشیده ات جمع کنی

. نگاهم روی صورتش خشک شد و با پوزخندی گفت: خوبه که عاقل شدی

و جلوتر از من راه افتاد ، نیم نگاهی به تاج الملوك و نورالدین انداختم و لب زدم: خداحافظ

نظام بلند گفت: باید بگی فعلا خدا نگهدار الیزابت

! "و با تاکید تکرار کرد: "فعلا

پاد_#68

SunDaughter, [13.05.19 19:25] | پادساعتگرد

پاد_69 فصل دوازدهم#

"نجم الدین"

صدای حرفهایش از سالن مستطیلی به این اتاق میرسید، به پنجره هایی که یک سمت دیوار را فرا گرفته بودند نگاه میکردم . از این بالا شهر دیدنی بود

هیچ پرده ای به پنجره ها آویزان نبود. روی تخت دو نفره که تاجش به دیوار متکی بود، دراز کشیده بودم و به نور کم جان هالوژن ها نگاه میکردم

. صدای باز و بسته کردن یخچال را شنیدم

. چقدر خوب بود این آپارتمان

... چقدر اندازه بود

. چقدر فاصله کم بود . چقدر صداها را خوب میشد شنید

چشمهایم را بستم ، این درد امانم را بریده بود، با این وجود ، حال دلم خوش بود . راضی بودم و حاضر بودم با همین رضایت بمیرم

. در سفید روی پاشنه چرخید، پلکهایم را از هم باز کردم

. لبخند زدم

ظاهرش کمی خسته به نظر میرسید؛ میدانستم که همه ی مسئولیت ها به دوش
اوست ؛ بارم را روی زمین گذاشته روی شانه های او گذاشتم

! اوایی که بیزار از مسئولیت بود و فراری

! بیزار از این شغل موروئی

بیزار از این شهر آلوده ؛ میدانستم رهایش میکردم، حتی ملیتش را عوض
میکرد .

گوشی را میان شانه و گوشش نگه داشته بود و حرف میزد : به هرحال بهتره
هرچه زودتر این پرونده منتفی اعلام بشه . میدونم چقدر داره برامون آب
میخوره اما چاره ی دیگه ای نیست

جلو آمد ، اخم هایش را برایم توی هم کشید و توی گوشی زمزمه کرد: حالا
بهش میسپارم فعلا سعی کن ، اون رد ماشینی که جا انداختیم رو یه جوری
! لاپوشونی کنی ... من حوصله ی درد سر ندارم

"جا انداختیم؟"

. ان رد را من جا انداخته بودم از جمع بستن فعلش حالم دگرگون شد
. نگاهی به من انداخت و با حرص لبه ی تخت فرود آمد ، توی دستش سینی بود
غرغر کرد: ببین سرحد ، من از کل قانون یه چیزی رو میدونم ، اونم قانونیه که
. ملک آرا نباید گیر بیفته تمام

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت، نیم نگاهی به من کرد و
نفسش را با حرص و جوش از سینه بیرون داد

. دلم برای این نگران شدن هایش بدجوری تنگ بود

! حین اینکه با محتویات توی سینی ور میرفت گفت: یارو بهوش اومده
خب؟-

. به داداشش آلارم دادم حواسشو جمع کنه-

...خب-

میدونی از کی حرف میزنم؟-

! هومن جنتی-

. چه عجب ، به نظر میاد تو باغی-

! خندیدم : من همیشه تو باغم نظام

سر تکان داد و متاسف گفت: تو همیشه توی تیر راسی . وسط سیبل وایمیسی
! خیال میکنی کسی تو رو نشونه نمیگیره

چرا فکر نمیکرد خودم را پیدا میکنم تا او پنهان بماند؟

چرا هیچ وقت این "مهم" از ذهنش نمیگذشت که بین ما سه نفر حداقل یکی
. خوب زندگی کند ؛ یکی روی اصل باشد ... اگر سوار اسب است به تاخت برود
تو یه ابله تمام عیاری نجم ؛ یه احمق کندذهن که هنوزم منتظری من بهت بگم -
! چه کار کنی

. جوابش را ندادم و اجازه دادم برادرم کمی دق و دلی هایش را سرم خالی کند
نفس عمیقی کشیدم که درد در تمام سینه ام پیچید . حسن ختام بازدمم به یک
".آه" ختم شد

نگاه طوسی اش، کمی لغزش کرد . دیدم که کوه کم مانده بود بریزد و بالاخره آن
. احساسات پاکش را رو کند . اما به افتادن چند سنگ ریزه کفایت کرد

. پاد_69 نقد باشه پاد هم هست#

SunDaughter, [13.05.19 20:02] | پاد ساعتگرد

پاد_70 نگاه طوسی اش، کمی لغزش کرد . دیدم که کوه کم مانده بود بریزد #
و بالاخره آن احساسات پاکش را رو کند . اما به افتادن چند سنگ ریزه کفایت
کرد .

یک جفت دستکش دستش بود، نیم نگاهی به من انداخت : قراره خودشو به
! فراموشی بزنه

. میپرسیدم "چه کسی" داغ روی پیشانی ام میگذاشت

سوال کرد: میدونی از کی حرف میزنم؟

من و من کردم و بداخلاق شد ، سرم شستشو را روی سینه ام ریخت و من
.چشمهایم را بستم، سرم را توی بالش فرو کردم و دوباره "آه" کشیدم

با پنسی که سرش پنبه بود مشغول شستشوی زخمم شد و گفت: دارم در مورد
اون مرتیکه ی احمق حرف میزنم ، هومن جنتی ! قراره خودشو به فراموشی
بزنه ، البته با توجه به ضربه ی سری که داشته این مورد طبیعیه ؛ امیدوارم
. اونقدر نقششو خوب بازی کنه که لوتون نده

. به کارش ادامه میداد ، تقلا نمیکردم و لبهایم را زیر دندان هایم فشار میدادم
میدانستم بعضی وقت ها نفرتش عود میکند، آنقدر که زخمم را با شدت فشار
. دهد . داد نمیکشیدم، حقم بود

. دست از کارش برداشت و درد کمابیش کمرنگ شد

بی حال چشمهایم را باز کردم، نگاهی به سینه ام انداخت و گفت: با سمت چپت
... خیلی فاصله نداره ! شاید

. دستش را روی سینه ام گذاشت ، یک وجب بود

دستش را برداشت و به فاصله ی انگشت کوچک تا شستش زل زد : فقط یک
. وجب با مرگ فاصله داشتی

این ناراحتت میکنه ؟-

. نگاهش توی نگاهم نشست

گاز استریل را روی سینه ام گذاشت و نایلون باندی را با دندان باز کرد، دلم میخواست جواب سوالم را واضح توی صورتم تف کند

. هرچند که استرس پاسخش، ضربان قلبم را بالا برده بود

با چسب گاز را روی زخمم چسباند و گفت: سر به زیر تر از این حرفها بودی . که این بلاها سرت بیاد

. خندیدم

. نگاهش بالا آمد ، کنجکاوی یکی از دلایل مهم دوست داشتن بود

نمیدانست چرا میخندم، برای همین متعجب ، نگاهم کرد . سینی راروی پاتختی سفید گذاشت و بی ربط گفتم: این آپارتمان رو کی خریدی؟

. چند وقتی هست-

. نگاهش کردم، دلم برای تماشای جذابیت های مردانه اش حسابی تنگ شده بود
دقیقا چند وقته؟-

! فکر کن سالهاست که اینجا رو دارم-

... زمزمه کردم: سالها

توی ذهنم دنبال تاریخ دقیق اختلافمان میگردم . خوب به خاطرش دارم ... خوب و درست . ده سالی هست که او را ، انقدر تلخ و آزار دهنده کنار خودم دارم و ! ندارم

. ده سالی که سال یازدهمش او را به کل نداشتم

نگفتی کی اینطوری شرحه شرحه ات کرده؟-

. آب دهانم را قورت دادم: ریختن سرم

کیا ؟-

. کنجکاوی اش قلقلکم میداد

خودم را برای برادرم لوس کردم: مهمه؟

دستش را روی پانسمان ران پایم گذاشت و فشار داد، با علم به اینکه میدانست
. چه دردی میکشم، صدای آخم توی کل اتاق پیچید

میدانستم که باید جوابش را بدهم وگرنه معلوم نبود تا کی پنجه اش را روی
! زخمم فشار میدهد

. به جان کندن گفتم: نظام دستتو بردار

حرف میزنی یا منم چاقو به دست بشم؟-

. دیگه جای سالم تو تنم نیست نظام داری میبینی-

! نیازی به اینکه جای سالم تو تنت باشه ندارم نجم خودت میدونی-

. میدانستم

:با شیطنت به چشمهایم خیره شد و با لحنی که از کودکی من را می ترساند گفت

! میدونی میتونم ببرمش؟ بندازمش جلو سگام-

لبخند به لبم آمد: چیه ببری؟

! برج میلادتو-

به خنده افتادم که دستش را از روی زخم برداشت ، خنده ام تلخ بود با این حال
مانع نشد و اجازه داد به این شوخی بخندم ، محض رضای خدا حتی یک لبخند
. هم نزد فقط موشکافانه نگاهم میکرد

نفسم را فوت کردم: چیز مهمی نیست، ممنون که به تماسم جواب دادی . یه کم
... رو به راه بشم میرم . این آرامش آپارتمان واقعا

. حرفم تمام نشده بود که صدای آیفون آمد

یک تای ابرویم را منظور دار بالا دادم، از جا بلند شد و بدون حرف پس و پیش ، دگمه را زد . در ورودی را هم باز گذاشت، روی آرنجم وزنم را سوار کردم و کمی بالا آمدم، درد وحشتناکی توی زخم سینه ام پیچید . کنار در واحد ایستاده بود .

! کنجکاو از نشانه های دوست داشتن بود

پاد_70#

SunDaughter, [13.05.19 20:48] | پاد ساعتگرد

پاد_71 از روی تخت توی این اتاق، به ورودی مشرف بودم و میدان دیدم # کامل بود و هر مهمان ناخوانده ای را میتوانستم چشم در چشمش بیندازم و ببینم . و خوشحال باشم از اینکه برادرم دیگر تنها نیست

با دیدنش نفسم رافوت کردم، تند جلو آمدم، بی سلام و علیک ، وحشت زده مقابلم ایستاد و نفس نفس زد: چی شده؟

در را نظام بست و به اتاق آمد

نگاهش مضطربش، به سینی و لباس خونی روی زمین افتاده ی من در رفت و برگشت بود .

. سرم را روی بالش انداختم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم

کوله اش را پای تخت انداخت و صدایم زد: عمو نجم چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

. دلم میخواست گردنش را می شکستم

نظام را ندیده گرفته بود، همین ندیده گرفتنش ، باعث شد تا کمی غرش کنم: نیکان متوجه هستی که موقع ورود به یه خونه باید به صاحب خونه اش سلام کنی ؟

داری به من درس ادب یاد میدی عمو؟-

. نگاهم سنگین شد: بله نیکان ! به شدت پایه ات ضعیفه

دستهایش را توی جیبش فرو کرد و با همان احساس توی نگاه نظام به من زل زد : اینو باید پدرم یادم میداد عمو نجم ؛ نه شما ! با این حال تلاشت تحسین برانگیزه .

. لبم را گزیدم : نیکان

کی این بلا رو سرت آورده؟ چت شده؟-

دهانم خشک بود و گلویم میسوخت . زخم هایم عمیق نبود، در حد رد بودند ، هرچند که سینه ام نیاز به بخیه داشت و خیسی پانسمان را حس میکردم ، اما نمیتوانستم نسبت به این حال بی تفاوتش، بی تفاوت باشم

کلافه گفتم: من حالم خوبه . کی تو رو خبر کرد؟

! زنگ زدم به گوشیت "اون" جوابمو داد گفت اگر دنبالتم ، اینجاایی-

کل مکالمه ی پدر وپسری شان بعد از یک سال همین بود؟

پلکهایم را روی هم بستم و نیکان نگران گفت: چی شده عمو؟ کی اینکار و باهات کرده .

!اگر میتونی ازش حرف بکش چون جواب منو نمیده-

این جمله را نظام گفته بود، احتمالا از اینکه نیکان تا این حد راحت او را نادیده گرفته بود دلخور شده بود و خودش را دخالت داد تا توی بحث سه نفره مان شرکت کند

. نیکان رو به من گفت: پاشو کمکت کنم بریم خونه

. آرامش و خنکی این تخت را با هیچ جای دنیا معامله نمیکردم

...نیکان مستاصل صدا زد: عمو پاشو

نظام لب زد: راستی زیارت قبول ! سوغاتی هم آوردی؟ زرشک و زعفران ما کجاست؟

نیکان ساکت بود و نظام با طعنه گفت: جای من پای رضایت نامه های اردوی مدرسه کی امضا میکنه؟

نیکان آب دهانش را قورت داد: عمو، اگر حالت بده آژانس بگیرم ببرمت بیمارستان. یا دکتر مستوفی رو خبر کنم بریم کلینیک هان؟

نیم نگاهی به نظام انداختم

گونه هایش ملتهب شده بود، پسرش جوابش را نمیداد. تنها کسی که بلد بود نظام را شکست دهد

دیدن تقلا و تلاش نظام الدین ملک آرا برای اینکه به چشم نیکان بیاید، ستودنی بود و البته به شدت دیدنی... و عجیب مهیج

اعتراف میکنم سرگرمی روزهای آتی کاملاً آماده و جلوی چشم بود. مجاهدت نظام الدین برای اینکه نظر نیکان را به خودش جلب کند. لبخند زدم که از چشم نظام پنهان نماند

دیدم که جلو آمد، پشت سر نیکان ایستاد و دست به کمر و حق به جانب به من خیره شد

نیکان رویم دولا شد: پاشو عمو، تکیه کن به من بریم. ببرمت خونه، الان مادر تاج نگران میشه، عمو نورالدین هم حتما صد بار مثل من زنگ زده به گوشیت... پاشو... پاشو دیگه چرا هنوز خوابیدی؟

نگاهش میکردم. سکوتم را کش دادم

دستش را به سمت بازویم دراز کرد و دستم را بلند کرد، میخواست من را بکشد. و وادارم کند که بلند شوم

به محض اینکه زور زد تا تن چسبیده به تخت من را بکند ، از این حرکت ناشیانه اش گردنم تیر کشید و آخی گفتم، نظام دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت و با لحن آرامی گفت: هی پسر یواش تر ! بذار استراحت کنه

برادرم داشت برادری میکرد، داشت پسرش را آرام میکرد ... داشت کمکم میکرد برای چند ساعت کوتاه ، مغزم در امان باشد ! ترکشی به سمت پرتاب نشود و این اعلام آتش بس، یک سال بود که منتظرش بودم

پاد_71#

SunDaughter, [13.05.19 22:22] | پاد ساعتگرد

پاد_72#

نیکان بی توجه به تذکرش باز من را کشید: بلند شو ، بلند شو بریم خونه .
پاشو یاالله

... اصرارش را نمی فهمیدم، پسر بی عقلی نبود اما کله شق چرا

این بکش بکشش درد عضلاتم را بیشتر میکرد ، لبهایم را دوخته بودم، توی این کنش و واکنش پدر و پسری نمیدانستم چه نقشی داشته باشم . سال گذشته ، ! نوجوان ساکت تری بود، یک سال تنهایی ، یک سال دانایی

یک سال شوربختی را پشت سر گذاشته بود و حالا آنقدری بزرگ شده بود که به پدرش پشت کند و دلش من را بخواهد

آنقدری قد کشیده بود که به جای سرگرمی های محبوبش ، دلنگرانی و دغدغه را تجربه کند و آنقدری توپش پر بود که من آش و لاش را به زور از تخت جدا کند .

! لبه ی تخت نشستم و گفتم: خیلی خب بریم

نظام تلخ شد: تاج تو رو با این حال و روز ببینه مشکلی نداری؟
مشکل؟

. مشکلاتم یکی درمیان کم و زیاد میشدند ، این یک قلم ته مشکل بود
دستم را روی زخم سینه ام گذاشتم و به ضرب و زور فشاری که به دست راستم
آوردم، روی پاهایم ایستادم . سرگیجه و ضعف، باعث شد کمی تعطل کنم . دنیا
. پیش چشم سیاه شد

دستم را روی شانه ی نیکان گذاشتم که نالید: عمو حالت خوش نیست؟
پلکهایم را باز کردم، نمیدانم چه حس موذی ای درونم جوانه کرده بود که در
! جوابش گفتم: خوبم عمو بریم

. این جمله ام ، آتش به دل نظام میزد
نیکان دو لا شد ، کت و کراوات و پیراهنم را از روی زمین برداشت و گفت: من
تو کوله ام لباس دارم ، بهت بدم؟
. از پیشنهادش استقبال کردم

لباسهایم را روی تخت رها کرد و بی توجه به نظام که با چشم دنبالش میکرد، به
سمت کوله اش رفت، تی شرتی بیرون کشید و رو به من گفت: جات خالی عمو،
! مشهد عالی بود

طعنه زدم: زیارت هم رفتی؟
. دو بار رفتیم حرم، من که حالیم نبود، بیشتر خوش گذروندیم-
جای خوابتون خوب بود؟-

خیلی ، توی یه اتاق هفت نفر بودیم ، اتاق های بغلی و رو به روی هم بهمون -
. ملحق شدن، تا صبح مافیا بازی کردیم
. لبخندی زدم : چه خوب

. برات نقل گردو خریدم ، همون که دوست داری ببر شرکت با چای بخور-
نگاهم به نظام افتاد که بدون پلک زدن تماشایش میکرد، احتمال میدادم رفع
دلتنگی کند .

! نیکان آب و تاب داد: خیلی دلتنگت شده بودم

. پسرک چموش بی وجود چطور من را جلوی پدرش سبک میکرد
چطور این رابطه که به گره ی شل و ولی بهم ربط پیدا کرده بود را داشت ، از
هم جدا میکرد، نیکان با خونسردی اضافه کرد: کلا خیلی خوش گذشت . به قول
! یکی از بچه ها، کاش اردوی رامسر و فریدون کنار و بذارن . شاید هم پاتایا
. هر دو خندیدیم و در این خندیدن نظام نقش نداشت

گلویم خشک بود ، تی شرت را به سمتم گرفتم: کمک کنم بیوشی عمو ؟
. داشت شورش میکرد

نمیدانستم چطور مدیریت کنم، نیکان یک سال پیش با نیکان الان، قابل مقایسه
نبود نیکانی که بعد از رفتن نظام، شب ها توی بالش هق میزد با این نیکان که
. حتی حاضر نبود چشمهایش را به پدرش بدوزد ، قابل مقایسه نبود

. احساس متعفی داشتم، حس مردی که جای مرد دیگری را گرفته است

... عمویی که جای پدری را توی قلب پسرش گرفته است

برادری که توی سینه ی برادرش جایی ندارد و نیکان ، به این دشمنی بیشتر
. دامن میزد

پاد_73#

تی شرت را از روی سرم رد کرد و با آرامش گفت: عمو بریم کلینیک دکتر
! مستوفی ، رنگت پریده

. نظام دخالت کرد : منم بهش گفتم، اگر میتونی راضیش کن

!گفته بود

! بر پدر آدم دروغگو

. نگاهش کردم، چشمهای طوسی اش من را نمیدید که به نیکان زل زده بود
قلبم از این نادیده گرفتنش به درد آمد ، نیکان مستاصل گفت: میریم کلینیک عمو
. اصلا هم نمیخوام نه بشنوم . الان زنگ میزنم آژانس بیاد

نظام جلوتر آمد دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت: من ماشین دارم با ماشین
! من میبریمش

. چنان دست نظام را پس زد که چشمهایم را بستم

... نظام لب زد: نیکان ببینمت

عمو نجم ، نمیخوای یه تکون به خودت بدی؟-

. پلکهایم را از هم باز کردم

. دیدم که سیبک گلایش بالا و پایین شد و همه ی هوش و حواسم به نظام بود

نیکان بی توجه به نظام غرید: عمو پاشو دیگه بیشتر ازاین نمیخوام قیافه ی
! این حیوون رو تحمل کنم

. نفهمیدم چطور به صورتش کوبیدم که گردنش به یک سمت خم شد

بهت زده تماشا می کرد و من با صدای بلندی داد زدم: یک بار دیگه جلوی من به پدربگی حیوون ، یه جوری میزنمت نیکان که مرغهای آسمون به حالت زار ! بزنی

دستش را روی ضرب سیلی گذاشت و با چشمهای گرد من را تماشا کرد، تی . شرتی که از سرم رد شده بود را از نو دراوردم و به گوشه ای پرت کردم . نیکان کمرش را صاف کرد و با حرصی که رگ گردنش را نشانم میداد گفت: منو به خاطر این گفتار زدی؟

. شریان هایم شروع به جوشیدن کردند

... نگاهش کردم، از تک و تا نیفتاد: به خاطر این لاشخور

. دومی را محکم تر توی دهانش کوبیدم که لبش پاره شد

چشمهایش را گشاد تر کرد و نظام را دیدم که خودش را بین ما انداخت و رو به من تشر زد: چه غلطی میکنی؟

انگشت اشاره ام را تهدید آمیز به سمت نیکان نشانه گرفتم: یک بار دیگه ببینم ... اینطوری رفتار میکنی نیکان، بیچاره ات میکنم. خجالت بکش بسه دیگه

. چشمهایش میلرزید و من را تماشا میکرد

. انتظارش را نداشت، بخاطر نظام ، جلویش دربیایم

به خونی که دندان و لثه هایش را فرا گرفته بود نگاه کردم، چشمم به نظام . بلا تکلیف افتاد، اخم کرده بود

. از اتاق لنگ لنگان بیرون رفتم و روی مبل های سفید رنگ چرمی نشستم

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم، صدای نظام را میشنیدم، گرم و منعطف گفته بود : لبب داره خون میاد

. نیکان ساکت بود

. پدر و پسر را به حال خودشان گذاشتم

صدای نظام را می شنیدم

" بذار لب تو پاک کنم "

" ... ببینمت نیکان "

"... نیکان من دوست دارم باهم حرف بزنیم"

! کاش با من هم حرف میزد

"!دوست دارم مشکلاتمون رو خودمون حلش کنیم"

! کاش مایل بود مشکلاتش را با من هم حل کند

"... دلم نمیخواه دیدگاهت اینطور پر از کینه و دشمنی باشه"

.کاش دید خودش هم نسبت به من انقدر پر از کینه و دشمنی نبود

نیکان ... با من حرف بزن، بذار مشکلمون رو دوتایی ... مردونه حلش کنیم "
"...بذار

..... صدای فریاد آمد و داد کشید: سوختم ! آخ

پاد_73#

SunDaughter, [14.05.19 01:50] | پاد ساعتگرد

👉👉 تولدتون مبارک رفقا R.sh / و ♥NASRIN♥ دو تا تولدی دارم

پاد_74#

از جا پریدم و نفهمیدم چطور خودم رو به داخل اتاق انداختم، با دیدن نیکان که
با صورت سرخ بالای سرش ایستاده بود و نفس نفس میزد ،مقابلش زانو زدم،
نیکان عربده کشید: خوبه ؟ خوشتم میاد ؟

. دستهای جلوی چشمهایش بود

داری میسوزی؟ کور شدی؟ داری آتیش میگیری؟-

. که توی دستش بود نگاه میکردم OC عربده میزد و من شوکه به اسپری
. نیکان خم شد ، لگدی به پهلوی نظام زد: تو مادرمو آتیش زدی، آتیشت میزنم
قبل از اینکه لگد دوم را بزند، از کمر بغلش زدم و وادارش کردم عقب نشینی
کند، لاغر اندام بود و زورم با وجود دردی که توی سینه ام میپیچید به او
میچربید .

. اسپری را از چنگش بیرون کشیدم

. نیکان را به ضرب و زور توی سالن انداختم، نفس نفس میزد

. نگاهی به من انداخت: عمو بیا بریم

محلش گذاشتم و به داخل اتاق دویدم ، دیدم که فندک را جلوی چشماهیش نگه
داشته بود و متوالی پلک میزد

. پس سرش را به دیوار چسبانده بود

. چشماهای سرخ و متورم گربه سانش، اشک آلود بود

مقابلش زانو زدم ، نگاهم نمیکرد، متعدد پلک میزد ، لبهایم را تکان دادم: باید
. چشم هاتو شستشو بدی نظام

. محلم گذاشت

حرفم را تکرار کردم: باید بریم چشماهاتو بشوری نظام میتونی بلند شی؟

. جوابم را نداد

. از این گندی که پیش آمده بود، قدرت تکلم را از دست داده بودم

. چنگی به موهایم زدم حرف گوش نمیداد

دود فندک کمی دردش را تسکین میداد میدانستم و دنبال تکه کاغذی بودم تا
پیش چشماهیش به آتش بکشم که کمی این سوزش را تسکین دهد

مجله ای که روجلدش تصویر خودش بود را برداشتم و خواستم کاغذی از آن جدا کنم که نیکان تو آمد .

مجله را رها کردم ، پنجه هایم مشت شد، حالت تدافعی به خودم گرفتم ، آماده باش نگاهش میکردم ، با نیشخند پیروزمندانه ای رو به روی ما ایستاده بود

:گردنش را کمی کج کرد و با لحن ازاردهنده ای گفت

این فقط یه تیکه ی کوچیک از ماجرای اصلی بود نظام الدین ملک آرا ! به -
! خاطر کاری که با مادرم کردی... توانش و پس میدی

.نیم نگاهی به نظام انداختم

چند پلک زد و بالاخره با پشت دست اشک چشمهایش را پاک کرد ، خواستم کمک کنم بلند شود که دستم را پس زد . تسلیم عقب کشیدم .میدانستم الان خاک های قلمروش از کمی جا به جا میکند تا نفس تازه کند و احتیاج به احد الناسی ندارد .

. رو به روی نیکان ایستاد

.دستی به یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش کشید

.دستهایش هنوز با دستکش های لاتکس پوشیده شده بود

خیلی سوختی ؟-

. جوابی نداد

خیلی دلم میخواست به چشمهات اسید می پاشیدم ! شاید اون سمت به عنوان - پدر توی شناسنامه مانعم شد . شاید هنوز مثل تو گفتار نشدم که به جفتمم رحم نکنم . هنوز اونقدر بی رحم و سنگدل نشدم که زخم رو آتیش بزنم

دستهایش را توی جیبش فرو کرد با لذت به این نمایش مسخره اش نگاه کرد:
فکر نمیکردی اینطوری ازت استقبال کنم بابا ؟

! " و لب هایش را پر از باد کرد "بابا

... زهرخندزد: بابا

... داد کشید: بابا

دو لا شد : تو چه میفهمی پدر بودن یعنی چی ؟

هیستریک و عصبی خنده ای کرد و متاسف گفت: برات متاسفم که کل زندگیت ... خلاصه شده توی مجله های مد

. و لگدی به مجله ی مقابلم زد

تو اونقدر بی عرضه ای که حتی لیاقت نداشتی شعبه ی دوم شرکت رو سرپا -
نگه داری؛ با یه عالم بدهی دست از پا دراز تر برگشتی

. غریدم: نیکان دهن تو ببند

! هروقت که اون چشمه اشو بست-

نیکان لبخندی زد: باید یه ربع ، چشمه اتو بشوری جناب ملک آرا ببخشید آقای
پدر !

نظام برای آخرین بار ساعدش را به چشمه اش کشید و لب زد: تو هم باید به
! فکر سمعک باشی

سیگ ساور" را بیرون " Sig Sauer P226 و نفهمیدم چطور از پشت کمرش
کشید و بدون سایلنسر درست زیر گوش نیکان شلیک کرد

نیکان مبهوت ماند و نظام خشک گفت: حواستو جمع کن باگ نداشته باشی چون
! دفعه ی دیگه تو مغزت شلیک میکنم... آقای پسر

تنه ای به تنه ی نیکان زد و من فکر کردم آپارتمان نشینی به روحیات او
. سازگار نیست ؛ در واقع با روحیه ی هیچ ملک آرای سازگار نیست

اسپری فلفل *سیگ ساور : کلت کمری نوعی اسلحه *سایلنسر : : oc اسپری *
صداخفه کن که به سر لوله ی کلت می بندند. شب بخیر تا فردا نقد بدید پست
♡ بگیرید قانون پادساعتگرد

SunDaughter, [14.05.19 20:25] | پادساعتگرد

****_پاد_75#

"بتی"

اشکهایم را پاک کردم، اشکهایی که نمیدانستم از چه بابت، از چشمهایم سرازیر
هستند .

. سرم روی بالش نرمی بود

...تن خسته و کرختم روی تشک نرم تری

! این اتاق بوی خوبی میداد

! نه بوی روکش های صندلی های مرده ی هاچ بک مدل هشتادو نه

! این اتاق دنج و گرم بود

! نه سرد به اندازه ی سرمای شرکت پلمب شده ی شهیدی

این اتاق همه ی خواسته ی من از زندگی بود ، از دنیا ... از خدا . صدای
جیرینگ جیرینگ سکه ها را میشنیدم . برق جواهرات کورم میکرد. این تخت
. سلطنتی و اشرافی زیاد از حد راحت بود

خواب به چشمهایم حرام شده بود و من به زور جسمم را آرام نگه داشته بودم .
. خودم ، خودم را به بند کشیدم، دست و پاهایم را بستم که کنکاش نکنم

روی تخت دو نفره که عطر مادرم در جای جای ملحفه ها ، باقی مانده بود، دراز کشیده بودم . با سر انگشت ، یکی دو تار موی بلوندش را که روی بالش جا مانده بود را نوازش کردم . باز اشکهایم شروع به جوشیدن کرد

... من احمق نبودم

! من خنگ و بی مغز نبودم

من میدانستم که مادر پول پرستم، بدون جواهرات، کیف پول، حساب بانکی و تعلقات دیگرش قدم از قدم برنمی دارد

چشمهایم را روی هم فشار دادم، اشکهایم داغ داغ بودند. پتو را روی سرم کشیدم و اجازه دادم هق هق هایم توی بالش خفه شوند

صدای در آمد ، وحشت زده ، روی تخت نشستم و دیدم که در اتاق بدون هیچ صدای دلهره آوری باز شد

مثل همه ی وقت هایی که دیده بودمش ، کت روی شانه هایش بود بدون پوشیدن آستین ها

کلاه شاپو جز لاینفک استایلش بود، جلیقه و ساعت زنجیرداری که از شمایلش یک مرده هزار و نهصد و هشتادی میساخت

در را پشت سرش بست، دستم را جلو بردم ، چراغ خواب روی پاتختی را روشن کردم، خودم را به لبه ی تخت رساندم و ایستادم

نگاهی به سر تاپایم انداخت

پیژامه ی سورمه ای رنگم زانو انداخته بود و سر زانویش سوراخ بود ، حتی خشتکش... و شورت سرخابی ام اگر چهار زانو مقابلش مینشستم، مشخص ! میشد

وقت های زیادی بود که تی شرت های بلند می پوشیدم، تا خشتک سوراخ شلوارهایم را بپوشاند این بار اما آستین بلندی که تن داشتم کوتاه بود

موهایم دوره ام کرده بودند. بر خلاف او که حتی پشت توی جیب کتش هم با رنگ کراواتش هماهنگی داشت. ظاهر سورمه ای و سبز فسفری من هیچ ربطی به هم نداشتند.

نگاهی به کیف و کوله ام که پای تخت بود انداخت و رو بهم گفت: چرا وسایلتو توی کمدنجیدی؟

لبهایم را زبان زدم.

چشم به چشم هایم دوخت: شام خوردی؟

خودم را جلو کشیدم، پا برهنه روی کف زمین مقابلش ایستادم و گفتم: مادرم زنده است؟

تعجب کرد: این چه سوالیه میپرسی؟

زنده است؟-

توی صورتم موشکافانه خیره شد: تو گریه کردی؟

سعی در پوشاندن و پنهان کردن اشکهایم نداشتم، راحت به چشمهای سرخ و طوسی اش زل زدم: فرحناز زنده است؟

. البته که زنده است الیزابت-

. این برایم کافی نبود

میدانستم نور حتما، به خیانت فرحناز شک کرده، میدانستم شاید بو برده... میدانستم و تمام این دانسته هایم را دقیق کنار هم چیده بودم تا به یک فرضیه برسم، به یک حکم که راضی شوم اگر مادرم را کشتند، خیلی مویه نکنم چون. حقش بود، تکلیف یک زن خائن همین بود لابد.

شاپو را از روی سرش برداشت و حینی بازی با لبه ی کلاه گفت: بهتره به خودت گرسنگی ندی!

. از کجا میدانست لب به هیچ چیز نزد

وسایلت هم باز کن ، تا وقتی توی این عمارت ساکن هستی، بهتره به خودت -
سختی ندی ،تو عضوی از این خونه ای ، دلم نمیخواد غریبی کنی
ساکت نگاهش میکردم .چشمهایش به طرز وحشتناکی خون آلود بود . کاش
میتوانستم دلیلش را بپرسم
این اتاق گرم نیست؟-

جوابی ندادم، نگاهی به لباسهایم انداخت و گفت: البته تو لباس خنکی تنت کردی
.

کتش را از روی دوشش روی تخت انداخت و نفس عمیقی کشید: این اتاق واقعا
گرمه الیزابت

. با کلاهش مشغول باد زدن خودش بود که گفتم: چه بلایی سر مادرم اومده
رفته ترکیه . فکر کنم نور کاملا توضیح داد-

. و ابروهایش را دوبار بالا و پایین کرد

:نفهمیدم چرا . سوالم را پرسیدم

قراره ازش جدا بشه ؟-

. دستی به پیشانی اش کشید

. من تو بطن زندگی برادرم و دخترخاله ام نیستم الیزابت-

آب دهانم را قورت دادم خواستم حرفی بزنم که دیدم دگمه ی ژیله اش را هم باز
کرد نفس عمیقی کشید، من از تماشای دستکشهای چرم مشکی اش بیشتر گرمم
میشد .

لطفا اینجا احساس غریبی نکن . هرچی نیاز داشتی به من یا نجم بگو برات -
فراهم میکنیم . به آشپزخونه هم سفارش کردم که هواتو حسابی داشته باشن ،
توصیه ام بهت اینه که خیلی با مادر تاج بحث نکنی ، اون الان از رفتن مادرت
به شدت عصبانی و خشمگینه . متوجه حرفهام هستی؟

. به تقلید از فرحناز، دستش را گرفتم، شوکه تماشایم کرد
بازویش را کشیدم و او را به حمام کشاندم ، در را بستم و حیرت زده تماشایم
کرد .
لبهایم را تکان دادم: مادرم و کشتن ؟
چشمهایش را بست ، نالیدم: کشتن آره؟ فرحناز و کشتن ؟ شما کشتیدش ... خدایا
...

[SunDaughter, [14.05.19 20:25] | پادساعتگرد

روی زانوهایم کف حمام نشستم و به حق حق افتادم
دیدم که روی سرویس فرنگی رفت، از رفتارش به حدی شوکه شدم که تنه ام را
! به پشت در چسباندم ، من با پای خودم به این دارالمجانین آمده بودم
اگر من را هم میکشند ، چه کسی میفهمید توی این شهر بزرگ ، زن زیبایی به
! نام فرحناز شمس مرده
دخترش هم در همین حوالی دفن شده ... این باغ آنقدر بزرگ بود که میتوانست
قبرستان شخصی من باشد . خانه و ملک شخصی که نداشتم، یک باغ درندشت
اما پشت عمارت ملک آرا ها ، آرامگاهم میشد، چه کسی میفهمید ؟

پاد_75#

[SunDaughter, [14.05.19 20:47] | پادساعتگرد

پاد_76#

. نگاهم به او افتاد

: به دروغ گفتم

....قبل از اینکه پیام اینجا به پلیس-

دیدم که از روی توالیت فرنگی به پایین پرید و دستش را محکم روی دهان من گذاشت !

با چشمهای باز و وحشت زده نگاهش کردم . نفس عمیقی کشید

! ناله کردم که با بی صدا ترین صدا لب زد: هیس

فهمیدم باید خفه شوم وگرنه کمی دیگر به انگشتهایش فشار میداد نفسم را می برید .

دستش را آرام از روی صورتم برداشت

کمی هوا گرفتم، از جا برخاست ، دوباره روی در توالیت فرنگی ایستاد و دیدم که با دستش در جستجوی چیزی است . نگاهش به من افتاد و اخم هایش را در هم کشید .

بغض کرده گفتم: چرا نمیگین چه بلایی سر مادرم اومده ؟ نور الدین کشتش؟

جوابم را نداد، دیدم که با دستهایش به جان هواکش افتاده بود و قابش را در آورد . مبهوت رفتارش بودم

خسته از جستجو ، شیر آب داغ حمام را باز کرد . دولا شد و دور تا دور وان را لمس کرد . نمیدانستم دنبال چه میگردد

با این وجود وقتی آینه ی روی دیوار بخار گرفت، آب دهانش را قورت داد به سمتم آمد، ترسیده ایستادم، خواستم گارد بگیرم، هنوز حالت دفاعم را کامل نکرده بودم دستش را روی دهانم گذاشت و تمام زورش را روی دهان و فک و چانه ام متمرکز کرد .

تقلا کردم ، دست و پا زدم، یک دستی نگهم داشته بود، جیغ میزدم اما دهانم باز . نمیشد، آنقدر از درون داد کشیدم که رهایم کرد

. نگاهی به من انداخت من حتی گریه هم نکردم
. دستش را به زیر چانه ام فرستاد و گردنم را با ملایمت به سمتی چرخاند
. با دیدن دستخطش روی آینه ی بخار گرفته، ماتم برد
"فرحناز زنده است"

"بلند حرف زن"

"اعتماد نکن"

"0912111..."

وان لبریز از آب شده بود و بخارش کل حمام را پر کرده بود، یک دور به حمام
و فرنگی نگاه کرد و دیدم که برای آخرین بار دور تا دور قاب آینه را با
. انگشتهایش لمس کرد

نمیدانستم دنبال چه چیزی میگردد ، خسته از جستجو نگاهی به شیرآلات
... انداخت ، به کاشی ها

و دیدم که با سر انگشت موهای بهم ریخته اش را به عقب راند نیم نگاهی به
. من انداخت

همین سه جمله و یک شماره تلفن موبایل رند، توانسته بود اعتمادم را جلب کند
".با وجود اینکه نوشته بود" اعتماد نکن

. برای آخرین بار با لذت جمله ی "فرحناز زنده است" را خواندم

این جمله می توانست محبوبترین جمله ی قرن ، نام بگیرد . با وجود اینکه
بخارات جمله هایش را بد شکل کرده بود و انگار واژه ها داشتند آب میشدند به
. سمت توالف فرنگی رفت

. بالا سرش ایستاد و درش را باز کرد

روی زمین زانو زد و نیم نگاهی به من انداخت، با انزجار و صورت مچاله ای ،
دستش را توی کاسه فرو برد، دهانم را باز کردم و بعد از چند ثانیه وقتی که

دستش تا آرنج خیس شده بود، دیدم که لای انگشتهایش یک چیزی دایره ای سیاه به اندازه ی یک سکه ی کوچک نگه داشته و لبخند پیروزمندانه اش . وادارم کرد تا یک نفس عمیق بکشم

از جا بلند شد ، دوش را ، روی آینه گرفت و همه ی جمله ها را شست، شیراب را بست و زنجیر درپوش وان را برداشت تا آب پایین برود، بی توجه به من از حمام بیرون رفت و حتی نگاهم نکرد

. کف حمام نشستم ، قلبم وحشیانه به دیوار می کوبید

اینجا هم شنود داشت؟

فرحناز از ترس فهمیدن حرفهایش، من را به حمام آورده بود و اینجا ... اینجا ! شنود داشت، آخ زن احمق

پاد_76 دارم میرم بیرون این دو پست باشه تا بعد واقعا پاد لیاقتش این نیست # شب ممبرا اضافه شدن پست میدم نشدن نمیدم والا 🤔!!! که معرفی بشه؟ واقعا 🤔🤔

پادساعتگرد | SunDaughter, [15.05.19 01:03]

پاد_77#

سرم را روی بالش گذاشتم، دستم را زیر گونه ام قرار دادم و به پرده های حریر مرغوب که پنجره را پوشش داده بودند نگاه میکردم. از لای درزهای در و پنجره، باد می زد و پرده تکان میخورد

نوتیفکشن ، تلگرام روشن بود ، صدای تق تقی داد، گوشی را مقابل چشماهیم نگه داشتم

پیغامی از فرحناز بود، چهار زانو روی تخت نشستم، برایم نوشته بود: "سلام
." "بتی جان

... فرحناز

... مادرم

که من را در اوج قربان صدقه، با فحش و ناسزا، روی سرش حلوا حلوا
!" میکرد، چه با دیسپلین میگفت" سلام بتی جان

آب دهانم را قورت دادم و کوتاه نوشتم: سلام . خوبی؟
اوضاع خونه چطوره؟-

. این بوی کلمه های مادرم نبود

. با این حال نوشتم: مرتبه . نگران نباش

واکنش نورالدین چی بود؟-

سگ صفت و لندهور را از فرحناز میگرفتند، جمله هایش بی نمک و فلفل می
شدند . دلم میخواست هرچه حیوان د ر دنیا بلد بودم نثار مادرم کنم ، اما ادبم را
حفظ کردم و نوشتم

. گریه ، گفت برت میگردونه بعد گفت طلاق، هنوز چیزی معلوم نیست-

تو کجایی دخترم؟-

"!دخترم؟"

! نیشخند زدم: روی تخت تو خوابیدم مامان عزیزم

. چند شکلی ایموجی خنده گذاشت ، با اخم به صفحه ی گوشی زل زده بودم

برایم نوشت: برادرهای نور چه کار میکردند؟

:هوفی کردم

هیچی ! نجم الدین و ندیدم ، اون یکی هم رضایت بقیه رو جلب کرد که بمونم -
. اینجا تو این عمارت

پرسید: اون یکی ؟ منظورت کدوم یکیه ؟

... زهرخند زدم: همون یکی

جات راحتی دخترم؟-

. اگر از سر زدن بی وقت نظام چشم پوشی میکردم ، راحت بودم

آره . راحتم . مامان ؟-

جانم؟-

برمیگردی؟-

. چند ثانیه ، به سکوت گذشت ، جوابی نداد و آفلاین شد

دوباره پرسیدم: برمیگردی ؟

جوابی نیامد ، بغضم مجدد ترکید ، فین فین کردم و سرم را توی بالش فرو کردم
... دلم نمیخواست زار بزنم ، اما خیلی زار زدم

دلم نمیخواست گریه کنم ، اما خیلی گریه کردم ... فرحنازم را برده بودند ، معلوم
... نبود کجا

. من اینجا بودم و فردا معلوم نبود چه به سرم می آید

چیزی توی دلم گفت: دنبال ریتم یکنواخت زندگی ات میگردی؟ همان روزگاری
که سر سفره ی شام با پدر و مادرت درمورد روزت حرف میزدی و کنار هم
چای میخوردید؟ و از با هم بودن لذت می بردید ؟

. دقیقا کدام ریتم یکنواخت ، زندگی من ، بهم ریخته بود

پاد_77#

. تقه ای به در خورد ، پتو را از روی صورتم کنار زدم و هان کردم

به در مجدد ضربه خورد، روی تخت نشستم و با سر ناخن هایم، کله ام را خاراندم ، کمی گیج و منگ به اطرافم خیره شدم که برای سومین بار به در کوبیده شد، خمیازه کشیدم : بله ؟

در باز شد و با دیدن نجم الدین توی چهار چوب ، خجالت زده از موهای پریشان و تی شرت کهنه و رنگ و رو رفته ام، پتو را تا زیر چانه بالا کشیدم: شماييد؟

لبخندی روی لبش آمد: احوال بتی بانو . صبحت بخیر

رنگش پریده بود، اما این لبخند دوست داشتنی اش ، که به لبهایش زاویه داده بود، موجب نمیشد نگران رخساره ی مثل گچش باشم

به احترامش از روی تخت پایین آمدم ، پتو را جلوی لباسهایم گرفته بودم که شرمنده گفت: فکرکردم بیدار شدی . نور بهم گفت اینجا

. ببخشیدا زحمت دادم بهتون به خدا-

جلو آمد، رو به رویم ایستاد: اصلا زحمتی نیست بتی بانو. مادرتو پیدا میکنیم . اختلاف بین نور و فرحناز، به تو مربوط نیست ، ممکنه فرحناز بخاطر ترسش یا هر مسئله ی دیگه ای که داشته از این خونه رفته باشه من کمکت میکنم که پیداش کنی . این حداقل کاریه که میشه در حقت کرد عزیزم

حداقل کار؟

. او مرا در شرکتش استخدام کرده بود ،هیچ دینی به من نداشت

. برادرش پشتم در آمده بود که اینجا بمانم، آن ها دینی به من نداشتند

همین که سقف و کارم را جور کرده بودند ، برایم بس بود . مادر میخواستم چه !کار

به چهره ی مهربانش زل زدم، چشمهای درشت و مشکی اش ، دلم را می برد .
دوست داشتم همینطور نگاهش کنم و بیدار نشوم

دستش را روی سر شانه ام گذاشت: یه دوش بگیر که سرحال بشی بعد بیا
پایین با هم صبحانه بخوریم . بعد هم میریم شرکت . موافقی؟

! میتوانستم آرزو کنم فرحناز هرگز برنگردد

. به خدا آنقدر رو داشتم که از خدا چنین چیزی طلب کنم

. حتی حاضر بودم سر سجاده بنشینم و ساعت ها ، دعا بخوانم

لبخند گرمی به رویم پاشید: امیدوارم مادامی که اینجا هستی، بهت سخت نگذره
، کمک یا کاری اگر داشتی ، بهم بگو باشه؟

. سرم را تکان دادم

. کاش فرحناز برنگردد

لبخندی زد دستش را از روی شانه ام برداشت و با لبخندی گفت: تا دوش
بگیری من هم آماده میشم

دوش؟

. من از حمام کردن نفرت داشتم ، اگر مجبور نبودم، تنم را به آب نمیزدم

از من فاصله گرفت و من گفتم: آقا نجم الدین؟

تا زمانی که ما داریم با هم زیر یه سقف زندگی میکنیم بهتره پسوند وپیشوند و -
."از اسم هم حذف کنیم ، دوستان نزدیکم به من میگن "نجم

. کاش فرحناز هیچ وقت برنگردد

یعنی منم جز دوستان نزدیکتون به حساب میام؟-

خندید: تو دختر زن بردارمی بتی جان . دختر دخترخاله ی من ! فامیل و دوستیم
! . دو منظوره است این رابطه

! اگر فرحناز برنگردد سه منظوره میشد . دوست وفامیل و معشوقه
به خدا از پس معشوقه شدن برمی آمدم ؛ چرا نمیدید؟ نمی فهمید؟ نمیگرفت
. اصل موضوع را

دلخور نگاهش کردم که لب زد: پیام دنبالت؟ یا پایین سر میز میبینمت؟
نمیدانستم توی عمارت با لیموزین این سو و آن سو میروند ، شاید هم موتور
برقی داشتند یا اسکوتر . هرچه بود گفتم: نه خودم میام دستتون درد نکنه
. زحمت نکشین راهی نیست

. سرش را عقب فرستاد و با صدای بلند خندید، لبخندی به خنده هایش زد
قشنگ میخندید، مردانه ، صدایش توی اتاق پیچید ، کاش شنود ها را میتوانستم
بشنوم ، مدام میگذاشتم روی دگمه ی "تکرار" هی صدای خنده هایش ... هی
صدای "دوستان نزدیکم به من میگویند"نجم" " را پخش میکردم
. هی صدای خنده هایش را میشنیدم و دلم غنچ میرفت
. آه راستی ببخشید که بیدارت کردم-

این چه حرفیه من باید بیدار میشدم باید بریم شرکت . امروز اولین روز به -
. حساب میاد . من باید خیلی آماده باشم . کلی هم با انرژی و هیجان زده
. چه خوب بتی بانو. این عالیه . تو جنگجوی فوق العاده ای هستی-
این جمله را هم مدام برای خودم "تکرار میزد" که هی بگوید . هی من نیشم
! باز شود ، هی بمیرم برایش . هی هی هی
. خب عزیزم پایین می بینمت-

و بدون جمله ی اضافه تری، از اتاق بیرون رفت. جمله ی آخرش را کاش
. دوباره میگفت ، کاش خودم را به نشنیدن میزد

. کاش فرحناز برنمیگشت

. کاش اصلا زودتر رفته بود

[15.05.19 12:05] | پادساعتگرد

پاد_79 با وجود بی میلی به حمام، اما دوش گرفتم، موهایم را سشوار کشیدم #
و از پالت سایه ی مرغوب فرحناز ، کمی چشمهایم را آرایش کردم. ریمل زدم و
با یک رژ لب کالباسی ، کارم را تمام کردم. بافت پرتقالی رنگی تنم کردم که
روی سینه اش دو گربه ی سفید ، کنار هم نشسته بودند. یقه اش شل بود و
سرشانه ام بیرون میفتاد، هدیه ی تولدم بود شیدا برایم خریده بود

دستی روی گربه ها کشیدم، دلتنگش بودم

موهای لخت و اعصاب خرد کنم را باز گذاشتم، روی سرم یک تل پهن هم رنگ
بلوزم گذاشتم ، شلوار جین تن زدم و صندل های فرحناز را به پا کردم
خودم را به طبقه ی پایین رساندم، زیور مشغول گرد گیری بود، با دیدنم سر
تکان داد به مفهوم سلام

جوابش را دادم و چهار پنج پله ی باقی مانده را پایین رفتم، دستمال را به بازی
گرفت وگفت: بفرمایید برای صبحانه

سر تکان دادم و از نشیمن و پذیرایی رد شدم ، میز غذا خوری کنجی از سالن،
مقابل یک پنجره ی سرتاسری قرار داشت که درش به باغ پشتی باز میشد، این
را فرحناز گفته بود

با دیدن خاله جان تاج که صدر میز نشسته بود مردد سلام کردم

نگاهی به من انداخت، بر خلاف انتظارم جوابم را داد و حتی صبح به خیر هم
نثارم کرد

! بلاتکلیف ایستاده بودم که خودش گفت: بیا بشین چرا ایستادی

صندلی ای را عقب کشیدم و معذب لبه اش نشستم . اشرف ظرف بزرگی از حلیم را روی میز گذاشت، دلم برای املت ضعف رفته بود

به میوه های خرد شده ی روی میز نگاه کردم، قوری های کوچک که حدس میزدم قهوه و چای باشند

به قالب های کره و پنیر و مرباها نگاه میکردم که صدای نورالدین را شنیدم، به عقب چرخیدم ، با دیدنش توی کت شلوار کرم رنگ، از جا برخاستم . که او هم لبخند زد: بشین بتی جان بشین

این همه مهربانی، با دختری که مادرش به همسرش خیانت کرد و فراری شده بود کمی عجیب نبود؟

نمیدانم چرا هیچ احساس امنیتی نداشتم ، دلم میخواست زودتر به شرکت بروم، در فضایی که از این آدم ها ، صد ها فرسنگ دور باشم

نورالدین با تلفن همراهش مشغول شد و تاج الملوک لب زد: نیکان کجاست؟ اشرف دولا شد: والله خانم جون، مثل اینکه کسالت دارن، استراحت میکنن نجم الدین خان گفتن، برای صبحانه نمیان

پس مدرسه اش چی میشه؟-

دکتر نامه داده براش-

تاج الملوک نفس عمیقی کشید: انقدر حالش بده که مستوفی برای نرفتنش نامه داده؟ من مگه نگفته بودم هیچ عذر و بهانه ای رو برای نرفتن و غیبت کردن قبول نمیکنم؟ مگه من مستوفی رو قدغن نکرده بودم که از این نسبت فامیلی سواستفاده نکنه و مدام برای نیکان نامه ننویسه؟ اون از دو سه روزی که به بهانه ی سفر، مدرسه نرفت، این هم از حالا که مریضی رو علم کرده ! امان از بچه های این دوره زمونه

اشرف من و منی کرد و تاج الملوک پرسید: چیزی میخواستی بگی؟

دکتر مستوفی نامه نداده، نجم الدین خان گفتن، متخصص گوش و حلق و اینا -
نامه داده که حتما باید استراحت کنه

تاج الملوک نگاهی به اشرف انداخت : گوش درد گرفته؟

. اینطور که من از نجم الدین خان شنیدم-

معلوم نیست توی سفرش ، چه بلاهایی که سر خودش نیاورده ؛ چقدر به نجم -
الدین گفتم این قسم از سفر و مسافرت برای پسری به سن و سال نیکان ، قابل
قبول نیست ، بچه ها هیچ کدوم به حرف من نیستن

صدای کلفتی را شنیدم که بلند گفت: باز که سر صبحی شروع کردی تاج الملوک
!

به پشت سرم نگاه کردم، با دیدنش کمی نفس کشیدن در این فضای خفقان آور
راحت شد . جلیقه ی خاکستری چهارخانه ی ظریفی روی پیراهن سفید تن داشت
. شلوارش هم درست همرنگ جلیقه اش بود، بدون کلاه ، با موهای سیاه به بالا
. ، و صورتش کاملا اصلاح شده بود

لبخند دندان نمایی زد ، چکمه های ظریف بغل گوشش ، آن زنجیری که به
جلیقه اش آویزان کرده بود، از شمایلش مردی ساخته بود که حس میکردم سن
. و سال پدر بزرگم را دارد

نگاه خاکستری اش را به من دوخت: احوال الیزابت؟ دیشب خوب استراحت
کردی؟

. نگاهش کردم، چشماهیش میخندید

. به جان کندن گفتم: بله ممنون

. رو به روی من نشست

هنوز شروع نکردید؟-

:خاله جان تاج گفت

. منتظر نجم الدین هستیم.

بی تعارف، کاسه اش را از حلیم ، پر کرد و گفت: من شروع میکنم، الیزابت،
! بسم الله

. نگاهم به انگشتهای خاله جان رفت که دستمالی را مشت کرد

برای خودش و البته من، حلیم کشید و پرسید: حلیم دوست داری؟

. صادقانه گفتم : خیلی

. بخور نوش جان.

وقاشق اول را توی دهانش گذاشت با لذت گفت :اوم ... دلتنگ حلیم های سید
. مهدی بودم

تکه نان برشته ای از ظرف نان جدا کرد که صدای نجم الدین را شنیدم: ببخشید
. ببخشید که دیر کردم ، تلفن کاری بود .سلام صبح همگی بخیر

نگاهی به من انداخت لبخندی زد و کنار دستم روی صندلی نشست، درست رو به
. روی نظام ونور

نظام الدین حینی که دست به شکر پاش می برد رو به اشرف گفت: دارچینت
. کجاست اشرف خاتون؟ کم کار شدی . قدیما میز و درست و به جا میچیدی

SunDaughter, [15.05.19 12:05] | پادساعتگرد

خاله جان دخالت کرد: ما هیچ وقت سر سفره دارچین نمیاریم نظام، یکسال
نبودی قوانین وعده های روزمره رو فراموش کردی؟

:اخم کرد

چرا نمیآوردیم؟-

. تاج الملوك مستقیم به چشمهایش چشم دوخت: نجم الدین حساسیت داره

اشرف برو برای من دارچین بیار ! بعد از یک سال تنها زندگی کردن دوباره -
! تحمل این اوضاع اسفناک ، نوبره

نبودن دارچین روی میز، اوضاع اسفناکیه نظام؟-

. نظام سر تکان داد و تاج الملوک یک لنگه ابرو بالا داد : عجب

اشرف با ظرف دارچین برگشت و نظام رو به او گفت: زنم کجاست؟

اشرف حیران نگاهش کرد و دیدم که تاج الملوک قاشقش را پایین آورد و
. مبهوت به نظام خیره شد

ظرف دارچین و کاسه اش را زیر میز برد، دولا شد و حینی که دارچین به کاسه
اش اضافه میکرد گفت: هوم؟

!ببخشید من متوجه نشدم آقا نظام-

زنم ، اون دختر لاله که یه نصف صورتش سوخته، اسمش لاله است اما به -
خاطر بی صدا بودنش بهش میگیم "لالا" مادر بچم ... همون که شباهش
میخواهم ! کجاست؟

خودش را صاف و صوف کرد، کاسه اش را روی میز گذاشت و ظرف دارچین
. را به سمت اشرف گرفت: اینو ببر ، زنمو بیار سر میز با هم صبحانه بخوریم
و دیدم که نجم الدین را مخاطب قرار داد: بوش که بهت نخورد؟
. نه-

پاد_79 سلام ظهر به خیر#

SunDaughter, [15.05.19 12:55] | پاد ساعتگرد

پاد_80 نورالدین ، مجدد برای خودش املت کشید ، قاشقش فرو کرد و لقمه #
ای برای خودش گرفت ، اصلا توی این وادی نبود. قیافه ی بی خیالش ، اذیتم
. میکرد

این بود آن عشق اساطیری که میگفتند؟

! پسر خاله ای که دل به مهر دختر خاله اش دارد

فرحناز میگفت ، اخته است . مردی که اخته باشد، انقدر قبراق نمی شود ، کمی افسرده ، کمی بی اعتماد به نفس ، کمی با احساس مردگی روزهایش را می ... گذراند . کمی افسرده و

بی اراده دستم به ظرف املت رفت که نظام با همان دست دستکش پوشیده اش ، کاسه ی شیر برنج را به سمتم هل داد: اینو امتحان کن قول میدم خوشت بیاد

. از پیشنهادش تشکری کردم، برای خودم کمی شیر برنج ریختم که لالا آمد

با یک بلوز آستین بلند سرخابی و دامن مشکی ، جوراب های شلواری کلفت مشکی رنگش باعث میشد گرم شود

. نظام لبخندی نثارش کرد: کم پیدایی لالا خانم

این اولین بار بود که لالا را انقدر دقیق میدیدم. تک چشمش سبز بود، موهای طلایی داشت و البته این ذات موهایش بود که بور بودند

موهایش را یک طرفه بافته بود و نیمی از چتری هایش تا روی چشمی که سوخته بود، ریخته شده بود

دلم نمیخواست دقیق نگاهش کنم، اما نمیتوانستم. پوست بینی اش انگار آب شده بود و از آن فقط دو سوراخ مانده بود

.نیمه ی صورتش که نسوخته بود، زیبا و البته مهربان به نظر می رسید

.چشم سبز، لب برجسته و اندام ظریف

نظام نگاهش کرد: چی میخوری با حلیم موافقی؟

.مردد به نظام خیره شد

تاج الملوك نفس های عمیق میکشید و نجم الدین سرش به نان و مربای خودش بود

. نمیدانم از چه بابت دلم شور میزد

نظام نگاهی به من انداخت: الیزابت، میدونی من و لالا چطوری باهم آشنا شدیم؟

. ساکت بودم . کلامش بوی حرص داشت

نظام رو به لالا کرد: من بگم یا تو میگی؟

. لالا سرش را پایین انداخت

خنده ای کرد: خب پس من میگم . مادر لالا ، آشپزمون بود . من و لالا همسن

هستیم ، حتی فکر کنم هفت ماه از من هم بزرگتره لالا. درسته؟

لالا بی جوابش گذاشت و نظام پرسید: درسته؟

وحشت زده سرش را بالا و پایین کرد و نظام گفت: یه زوج عاشق پیشه بودیم .

درسته؟

. لالا سر تکان داد

نظام هومی کشید: البته زندگی عاشقانه ی ما خیلی دوام نداشت . درسته؟

. این بار دیدم اشک لالا چکید با سر انگشت اشکش را پاک کرد

نظام نگاهی به تاج الملوك انداخت که سرش پایین بود . نمیدانم چرا فکر کردم

مشغول فشار دادن آرواره هایش است، با وجود اینکه به شدت سعی میکند

. خودش را بی تفاوت نشان دهد

صدای ملچ مولوچ نورالدین می آمد، از توی ظرف سبزی خوردن به تمام ترب

. ها دستبرد زده بود و صدای خرت خرتشان را زیر دندان هایش می شنیدم

نظام لبخندی زد : مهمه الیزابت؟

من ومنی کردم: چی مهمه ؟

این که یک زندگی تا ابد عاشقانه ادامه پیدا کنه ، مهمه؟-

.نمیدانستم

. من مفهوم زندگی تا ابد عاشقانه را نمیدانستم
! نمیدونم والله-

... خندید : به هرحال زندگی به ظاهر عاشقانه ی ما دستخوش تغییراتی شد که
. صدای تق و فریاد ، نورالدین آمد

نجم الدین لقمه اش را به دهانش نبرد: این صدای چی بود؟
تاج الملوک نگران پرسید: دندونت بود نور؟

نور الدین لقمه ی توی دهانش را توی دستمالی ، خالی کرد ، کمی بعد، جسم
. سیاهی که گازش زده بود را پیش چشمش بالا آورد

نظام الدین مشغول شیر برنج شده بود ، برای لالا هم کشید، قاشقی به دهانش
برد، نگاهم بین نورالدین و نظام رد و بدل میشد دیدم که نور آن جسم سیاه را
توی پیش دستی انداخت و دادی کشید . دستش را جلوی دهانش برد و به سمت
. سرویس کنارپلکان دوید

. صدای فریاد و عق زدن هایش کل عمارت را برداشت

تاج الملوک و اشرف دوان دوان پشت سرش حرکت کردند ، نجم الدین از جا بلند
شد: چی شد ؟ چش شد؟

نگاهم به نظام افتاد، سرگرم هم زدن چای اش شد . عین خیالش نبود، حتی لالا
. هم مشغول صبحانه شده بود

نجم الدین پیش دستی نور را برداشت ، با سر چنگالی آن جسم سیاه را بالا و
! پایین کرد و لب زد: کد هفت

نگاهش آرام بالا آمد، به چشمهای نظام الدین خیره شد و کمی بعد دو برادر با
. صدای بلند به قهقهه افتادند

شنودی که دیشب از کاسه ی فرنگی بیرون آورده بود را توی املت نورالدین
! انداخته بود؟ چرا ؟

پاد_80#

SunDaughter, [15.05.19 14:55] | پاد ساعتگرد

پاد_81#

فصل سیزدهم

"نجم الدین"

در اتاقش را باز کردم، پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف میزد، در را پشت سرم بستم، مغزم در حال سوت کشیدن بود. آنقدر که درمورد فضای کاری برای . بتی توضیح داده بودم که تمام دهانم درد میکرد

روی مبلی پای میزش نشستم و با سر شست و سبابه پیشانی دردناکم را فشار دادم، زخم سینه ام میسوخت

پا روی پا انداختم، با دیدنش که مشغول حرف زدن با تلفن بود اما دست چپش . با مداد روی کاغذ بالا و پایین میشد، کنجاو گردن دراز کردم

: جمله هایش یک خط درمیان توی گوشم مینشست

حالا من به اینش کار ندارم، به طرف گفتم، سوپاپ اطمینان منه. قرار شد " توی همون تاریخ، بیست و نه آذر، مستوفی برایش پرونده سازی کنه که بابت تصادف بستری شده ... آره با مدیریت هماهنگ کردم به خودش هم گفتم، فعلا "جنتی هم خودشو زده به فراموشی

خنده ای کرد: شاه بخشیده، وزیر نمیبخشه! وکیلش زیادی جاکشه خیال کرده با بز طرفه. یه ریپورت رد کن که وکیل ملک آرا، در تاریخ بیست و هشت آذر

به کلانتری مراجعه کرده و گزارش سرقت اتومبیل بی ام و رو داده . آره پلاک
. و مشخصات ماشین و میفرستم برات

گوشی را دست به دست کرد و روی صندلی به اندازه ی یک نیم دایره چرخید ،
نگاهی به کتابخانه انداخت و گفت: اصل مطلب همین که اگر گزارش دزدی رد
! بشه مشکل رفع میشه ، حداقل برادرم دیگه مقصر شناخته نمیشه

. با صندلی چرخید ، میخ حرفهایش بودم

نگاهی به من انداخت: دیگه وقتی یه احمقی یه سنگی میندازه توی چاه ، من چه
راه حلی دارم جز اینکه به هر طریقی شده از چاه بکشمش بیرون؟ ببین د نشد
... به من نگو نمیشه . تو سیستم بیمارستان میشه توی تاریخ بیست و نهم به
! جای اسم "نجم الدین ملک آرا ، اسم رحمان میرزایی " بزنی

چنگی به موهایش کشید: باز نگو لیلی زن بود یا مرد ... پس من یک ساعته
دارم آب توی هاون میکوبم؟ تازه میپرسی رحمان میرزایی کیه؟

آها ... آماشالله . دیگه اونش به تو ربط نداره من آدممو از کجا پیدا کردم ، -
حکمش هم میدونم چهار سال زندانه . دیه ی جنتی هم ما پرداخت میکنیم . فعلا
که جنتی هم خودشو زده به فراموشی . وثیقه لازم داره که وثیقه اشو واسطه ام
جور میکنه ، میمونه زندانش بابت دزدی ماشین نجم الدین که اونم فکر نکنم
بیشتر از دو سال باشه ! اونقدر جیبشو پر کردم که از خداشم هست . مادر و
. زنش به جونم دارن دعا میکنن

... بلند خندید: برو

مکث کرد: همین که یه خری رو پیدا کردم تا خودشو یه دزد معرفی کنه و براش
پرونده سازی کنم که با اتومبیل سرقتی برادرم تصادف کرده میدونی تا الان
چقدر برام آب خورده؟

خندید: دیگه اینکه این شخص غریبه که من از تو جوب پیداش کردم دقیقا چه
خصوصیتی میتونست با جنتی داشته باشه که تا سر حد مرگ باهاش کتک کاری

کنه هنر تونه ! من اسم نجم الدين و نور الدين رو توی این پرونده ببینم ،
! مغزتو متلاشی بدون کمالی

. مداد را با دست چپ گرفت ، دیدم که روی کاغذ خطوطی را میکشد

هومى کرد: به هرحال تا الان نزدیک چهار تومن برام آب خورده . من ته ته
رقمی که بتونم برای حماقت این دوتا بدم، همون شیش هست! درسته سر گنج
نشستم ولی پول مفت ندارم به کسی بدم . اونم وقتی اومدن اشتباهی سر یکی
!دیگه رو کوبیدن به سنگ

!با نوچ نوچی گفت: من تو دارالمجانین زندگی میکنم کمالی . بفهم

. خندید و گوشی را بی خداحافظی قطع کرد

حیرت زده نگاهش میکردم، مداد را روی کاغذ بالا و پایین میکرد، کمی از دور
به تصویری که کشیده بود نگاه انداخت و من خفه گفتم: داری چیکار میکنی؟

!یه طرح کشیدم به نظرم میشه روش کار کرد-

. طرح و نمیگم-

.نگاهش بالا آمد و مستقیم به چشمهایم خیره شد

دستی به گلویم کشیدم: رحمان میرزایی کیه؟

همونی که ماشینتو دزدیده و با ماشین تو رفته سمت سوله های وردآورد و -
هومن جنتی و کتک زده و بعدش هم رد لاستیکش تو اون حوالی به جا مونده و
! تهشم زده تو گارد ریل

مغزم آتش گرفته بود . این سردرد لعنتی بی وقت نمیدانم چرا دست از سرم
. برنمیداشت

گره ی کراواتم را شل کردم : به جز بخش کتک کاری با هومن جنتی ، بقیش من
بودم . ماشین منو کسی ندزدیده نظام . ماشین دست خودم بود من تصادف کردم

.

نه نکردی ! اون شب هم توی خونه مشغول تماشای تلویزیون بودی که شاهد -
! هم داری

من بیست و چهار ساعت توی بیمارستان بودم-

! نبودی-

. پرونده دارم-

لبه‌ایش را مچاله کرد: کو پرونده ات؟

پاد_81#

SunDaughter, [15.05.19 15:16] | پاد ساعتگرد

پاد_82#

به چشمهای طوسی شفافش نگاه کردم: من و نور اون شب رفتیم ورداورد، با
جنتی درگیر شد ، تنها اومده بود ... همونجا ولش کرد یادمه که نور سوار
ماشینم شد ، وسط راه پیاده شد بعد سرعتم بالا رفت و نفهمیدم چطوری کوبیدم
. به گارد ریل. چشمهامو توی بیمارستان باز کردم نظام

با صلابت گفت: تو توی خونه مشغول تماشای تلویزیون بودی ، شام خوردی ...
بعد هم مسواک زدی و خوابیدی . دقیقا شب قبلش هم رحمان میرزایی بی ام و
. تو رو دزدیده بود

. بی اراده کف دستهایم را روی چشمهایم گذاشتم

. آنقدر فشارشان دادم که حس کردم هر لحظه ممکن است حدقه هایم بترکند

نمیدانم کی برخاست و رو به رویم ایستاد، حضورش را حس کردم و کف
. دستهایم را از روی چشمهایم برداشتم، نور سقف چشمم را اذیت کرد

! رو به رویم لبه ی میز نشست و با لحن ملایمی گفت: به نظر خوب نمیای

. گلویم خشک بود

. این سرگیجه ، ذهنم را مشوش کرده بود

.... دستش را روی شانه ام گذاشت و صدایم کرد: نجم

به صورت آرامش زل زدم: نظام؟

چی شده؟-

. من اون شب ورداورد بودم-

. پوفی کشید: نبودی نجم ! نبودی

عاجزانه لب زدم : بودم من یادمه لحظه به لحظه اشو یادمه ... تصادفمو یادمه .

!چرا داری سعی میکنی منو دیوونه جلوه بدی نظام

.از جمله ام ماتش برد

کمی هاج و واج نگاهم کرد و من با عرقی که به پیشانی ام نشسته بود گفتم: من

اون شب ورداورد بودم . نورالدین با هومن دست به یقه شد ... از پشت فرمون

... نگاهشون میکردم ... نظام من

:نسبت به تقلایم انعطاف نشان داد و لب زد

... میدونم . نجم-

نفس راحتی کشیدم: میدونی؟

:سرش را تکان داد وبا ابروهای بالا رفته گفت

. من همه چیز و میدونم ما داریم اینکار و میکنیم که گیر نیفتی-

لبخندی زدم: کجا گیر بیفتم؟

از روی میز ، لیوان بلوری ای برداشت، پارچ را دولا کرد و لیوان را تا نصفه

از اب پر کرد، به سمتم گرفت و گفت: وکیل جنتی از تو و نورالدین شکایت

کرده، مدرکش هم رد چرخ های بی ام و تونه ! درسته خود هومن خودشو به

فراموشی زده اما وکیل پیگیری داره. مجبور شدم یه آدم اجیر کنم که وانمود کنیم ماشینت رو دزدیده و اون شب به جای تو و نور ، اون اونجا بوده که با جنتی درگیر شده

لیوان را از دستش گرفتم و مستقیم به صورتش خیره شدم

. نگران بود . چشمهای طوسی اش داد میزد نگران است

تو حالت خوبه؟-

. نفسم را به سختی بیرون دادم و گفتم: فکر کنم الان بهترم

کمی آب خوردم و نظام نگاهم میکرد ، آخرین جرعه ی آب را سر کشیدم که صدایش توی اتاق پیچید: با من کاری داشتی؟

اصلا یادم نبود چرا به این اتاق آمده بودم . از دست بتی فرار کردم آمدم اینجا...
. کارش داشتم

نظام میخکوب من بود . از جا بلند شد و پشت میزش ایستاد ، کمی به لیوان خالی توی دستم خیره شدم و بعد رو به نظام گفتم: امروز چندمه ؟
! پونزده دی-

. سری تکان دادم و گفتم: برم به کارام برسم

... خواستم بلند شوم که گفت: بیا ببین این طرح ها چگونه

لیوان را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم، زمین زیر پایم چرخی زد ، کمی ایستادم، زیر نگاه سنگینش وانمود کردن به خوب بودن، کار سختی بود

با این حال جلو رفتم و دستم رازودتر به لبه ی میز رساندم که از افتادن احتمالی ام جلو گیری کند

. روی طرح هایش دولا شدم

تصویر زن بی سری را کشیده بود، زن بود که از برآمدگی سینه و خطوط ران هایش میتوانستم جنسیتش را بفهمم . مداد را به دستم داد: ایرادشو بگیر

... زنی که دستش را به کمر زده بود . کمر باریک

پیراهن بلندی تن داشت که از وسط چاک خورده بود و ران و زانویش را از چاک بیرون زده بود .

یقه ی لباس ، شل بود، این شل بودن یقه من را یاد کسی می انداخت . کسی که صبح کنار دستم نشسته بود و تمام هوش و حواسش به نظام الدین بود

یقه اش شل بود یقه ی بافت پرتقالی رنگش را خوب به خاطر داشتم، سرشانه ی لاغر و سفیدش را بیرون انداخته بود و عطر موهایش هم مزید بر علت شده بود تا کاملاً توی ذهنم ثبتش کنم یک دختر با موهای لخت مشکی کنار دستم نشسته بود .

بوی هل مربای به دستپخت لالا ، بوی موهایش... شانه ی برهنه اش ... خطوط بدن سیاه و سفید زن روی کاغذ ، بی شباهت به اندام او نبود. قد متوسط ، شانه های لاغر ، دست و پاها ی باریک . کمر ساعت شنی

این را از بتی، الهام گرفته بود؟

من حتی لای این چهره ی سیاه و سفید هم میتوانستم رنگ پرتقالی لباس مخملی که این زن به تن داشت را تشخیص دهم

. یک پارچه ی مخملی ... یا نه، ساتن

! شاید هم باید از موهر استفاده میکردیم . یک لباس مجلسی زنانه ی زمستانی

. صدایم کرد: نجم

. نگاهش کردم: طرح خوبیه

. این کافی نیست، ایرادشو بگیر-

. اصرارش کلافه کننده بود

. الان تمرکز ندارم-

! برای طراحی همیشه تمرکز داری نجم-

. مداد را میان انگشتهایم نگه داشتم ، دستم میلرزید، نظام غریب: نجم الدین

SunDaughter, [15.05.19 15:38] | پادساعتگرد

پاد_83 نوک مداد را روی کاغذ گذاشتم ، این چاک کوتاه بود ، شاید چند #
سانت بالاتر از زانو... و شاید من ترجیح میدادم که لباس آستین داشته باشد و
... یقه اش به سرشانه ی چپ مایل باشد یا

چرا دستات میلرزه؟-

مدادسرجایش بود . حتی یک خط هم به چیزی که رسم کرده بود اضافه نکرده
بودم.

نگاهی به من انداخت و مردد پرسید: آخرین باری که طراحی کردی کی بود نجم؟
... چه سوال بیربطی

همین دیروز ، نه پریروز... نه نه ... یک هفته ی پیش . نه ... ماه پیش ...
! شاید هم نه

. آب دهانم را قورت دادم ، زخم هایم تیر میکشید

سرش را کمی کج کرد: کی بوده ؟

! یک سال پیش-

. دستی به صورتش کشید و متاسف به من خیره شد

برای مخفی کردن لرزش دستهایم، هر دو را توی جیب شلوارم فرستادم و لبه
های کتم را عقب بردم یادم آمد چه کارش داشتم

به چشمهای عصبانی اش خیره شدم و پرسیدم : چرا برگشتی نظام؟ چرا؟

. یقه ی کتم را کنار زد و کفری گفت : این داره خونریزی میکنه

دستم را از جیبم بیرون کشیدم و مچ دستش را گرفتم ، به چشمهایش زل زدم:
. جوابمو بده

. بهتره امروز به خودت مرخصی بدی، اصلا رو به راه نیستی-

برای چی بتی رو آوردی خونه؟-

:با سر انگشت سبابه به خودش اشاره کرد

من آوردم؟-

. تماشای دستکشهای چرم مشکی اش، اعصابم را بهم میریخت

:کفری غریدم

شنودی که نورالدین برای فرحناز ، توی حمام اتاقش کار گذاشته بود چطوری -
از ظرف صبحانه اش زده بود بیرون ! اصلا فرحناز کجا رفت؟ چطوری رفت؟
غیبش زد؟ نکنه میخوای یه جوری وانمود کنی کلا فرحناز زن برادر ما نیست ؟
انگشت چسبیده به سینه اش را پایین آورد و دیدم که دو دستش را لبه ی میز
گذاشت .

از میز فاصله گرفتم : اصلا شاید اینا هیچ کدوم واقعی نباشن ! ممکنه نه؟ انقدر
ازت برمیاد که هممون رو یه مشت متوهم جلوه بدی

. صدایم زد: نجم الدین

پیراهنم خیس شده بود، دستم را روی سینه ام گذاشتم سر انگشتهایم سرخ شدند
.

انگشتهایم را بهم مالیدم و نظام لب زد: میدونی چرا زنده ای؟

. نگاهش کردم

از جایی که ایستاده بود به سمتم آمد و گفت: میدونی چرا آدمی که نور اجیر
کرده بود تا این طوری تیکه پاره ات کنه زنده ات گذاشته؟

ساکت بودم

میدونی چرا زخمی که به تنت زده عمیق نبوده؟ به قصد کشت نبوده؟-

چرا؟-

! چون فرحناز باردار نیست . خداتو شکر کن-

. من که قسم خورده بودم حتی انگشتمم به اون زن نخورده-

نیشخند زد: برادر عزیز، برای کسی قسم بخور که به چیزی باور داشته باشه !
نه مایی که حتی دیگه خودمون هم باور نداریم . به هر حال تلافی کاری که باهات
کرد و امروز صبح سرش درآوردم تا دیگه هوس نکنه ، بی گذار به آب بزنه

بخاطر همین منو با خودش برد ورداورد؟ میخواست رد پام باشه؟ نور وسط راه -
...پیاده شد

دستش را به شانه ام کوبید و نیشخند زد: بازم دارید سر هیچ و پوچ یقه ی منو
میگیرید؟

. نیم نگاهی به من انداخت و شانه ای بالا انداخت

کراواتم را باز کردم

فرحناز کجاست؟-

. جاش امنه-

آب دهانم را قورت دادم و با طعنه گفتم: امیدوارم مثل همیشه دهن تو ببندی چون
! حوصله ندارم باز یه زن سوخته یا یه جنازه که خودشو دار زده رو دستم بمونه

به مبل پای میز تکیه زدم و کراوات را از گردنم باز کردم و روی زمین انداختم

وقت هایی که خونه ای، چشمت به بتی باشه ! شده دو جفت چشم دیگه هم -

... قرض بگیری

میان کلامش گفتم: آشپز اون آشپزخونه لالاست . میکروفون و تو بهش دادی ؟

جوابم را نداد.

برای همین امروز دعوتش کردی سر میز؟ میخواستی اعلان جنگ کنی یا بگی -
اون بی پناه نیست و همه حواسشون رو جمع کنن؟
نظام خشک گفت: تمومش میکنی یا نه؟
چرا برگشتی؟-

چقدر حرف مفت میزنی نجم برو دنبال کارت ! مگه ساعت دوازده جلسه نیست؟-
. نظام جوابمو بده-

هر وقت دوباره تونستی اعتمادمو به خودت جلب کنی ، حرف میزنیم . برو -
پیراهنتو عوض کن . یه رنگ تیره بپوش که اگر خونریزی ادامه داشت گند نزنه
به ظاهره! #پاد_83

SunDaughter, [15.05.19 16:33] | پاد ساعتگرد

پاد_#84

هنوز ایستاده بودم که تقه ای به در خورد، دستگیره را پایین داد ، با دیدن خانم
سلامت، منشی شخصی نظام ابروهایم بالا رفت، یک سال گذشته رفته بود و
دوباره برگشته بود؟

نگران سلامی به من دادو رو به نظام گفت: جناب ملک ارا ... وقت دارید؟
چی شده؟-

مجله هایی که دستش بود را روی میز مقابل مبل ها گذاشت و گفت: یه نگاهی
! به این ها بندازید . دوباره در تیر راس محیط زیست قرار گرفتیم

نظام خم شد و مجله ای را برداشت ، من هم یکی از ژورنالهای مد ایرانی را
توی دستم گرفتم . ورقش زدم که صدای نگران سلامت را شنیدم: جناب ملک
. آرا، لباستون خونیه

اهمیتی به جمله اش ندادم که نظام گفت: قضیه چیه؟ محیط زیست دوباره چی گفته؟

این مطلب رو بخونین ، الان توی اینستا هم یه موجی راه افتاده ...من باب -
! حمایت از محیط زیست

... انگشتش را روی مطلبی نشانده و گفت: این

: چند خط اول را بی صدا خواند و بعد صدایش در اتاق پیچید

قسمت جالب توجه اینجاست که مدیر و طراح اصلی شرکت ملک، خود یک -
وگان نیست است . در پوشاک ملک، از چرم، ابریشم و فرآورده های حیوانی به
کررات استفاده میشود که جا دارد یادآور شوم یک وگان نیست از خوردن فرآورده
های حیوانی به دلیل حمایت از حقوق حیوانات ، خودداری میکند ، این موضوع
نقض حقوق حیوانی است و البته نقض یک دیدگاه ! یک وگان نیست که شغلش
یک تضاد بزرگ با نگرش و دیدگاهش دارد . طراحی که برای حمایت از محیط
زیست با صدای بلند و رسا اعلام میکند که ساک های اهدایی به مشتریان از
مواد بازیافتی است و قابلیت این را دارد که چندین مرتبه استفاده شود اما بی
توجه به محیط زیست و حقوق حیوانات استفاده از چرم، پوست و ابریشم را در
ریتیم کاری و طراحی اش قرار داده است و نیم نگاهی هم به قوانینی که خود
. چهارچوبش را طراحی کرده است نمی اندازد

نفس عمیقی کشید و رسا خواند

خرید پوشاک فصل سرد که بعضا باعث میشود تا مردم به چرم پوشی و -
پوست پوشی روی بیاورند، باعث شد تا چنین مطلبی را نشر دهم. علاوه بر این
، بعد از نفت ، صنعت مد و پوشاک دومین صنعت آلوده کننده ی محیط زیست
است! نکته ی دیگری که برایم عجیب است چرا تولید پوشاک سازگار با محیط
زیست در کشور ما هنوز به دغدغه طراحان و تولیدکنندگان پوشاک تبدیل نشده
است! پوشاک ملک که در ساک های اهدایی به مشتریان ، در زمره ی اولین
گروه صنعتی مد قرار میگیرد که از نایلون یا کاغذ استفاده نکند و به قول
خودشان از پسماند پارچه ها ساک های متنوع چند بار مصرف طراحی میکند

چطور نمیتواند محصولاتی ارائه دهد که سازگار بامحیط زیست و حقوق اولیه ی حیوانات باشد . البته که صنعت مد و فشن در کشور ما صنعتی بسیار نوپا و جدید است و هنوز بسیاری از ابعاد آن از جمله مد پایدار، دست نخورده باقی مانده است اما با وجود جوانانی مانند "نجم الدین ملک آرا" که طراحی های وی در سالهای اخیر نشان از هوش متفکر و دیدگاه بدیعش به جامعه ی مد دارد ، انتظار می رود تا کانسپتی مطابق محیط زیست و البته حقوق حیوانات ارائه کند و پوشاک ملک را بار دیگر بر سر زبان ها بیندازد . با این وجود ، امیدوارم طراح جوان پوشاک ملک بدعت گذار این راه باشد و البته امید است که کارشناس مد و طراح پوشاک ملک را هرگز در حال گوشت خواری نبینم چون عقیده و اصرار و البته ریتم زندگی گیاه خوار بودن وی ، باعث نوشتن این ! مطلب شد

"حوریا وثوق هفته نامه ی رنگین"

. اخم های نظام در هم رفته بود

سلامت نگران گفت: شما مگه درمورد گیاه خواریتون با مجله ای صحبت کردید ؟

مجله را روی میز پرت کرد: میدونی اگر بحث چرم و ابریشم و از سیستم کاری حذف کنیم چقدر ضرر میدیم؟

مهم بود؟

چه اهمیتی داشت ضرر و زیان؟

چرا خیال میکردند این شرکت و دم و دستگاهش برای من پیشیزی ارزش دارد . که حالا نگران سود و زیانش هم باشم؟ سرم داشت میترکید

! نظام رو به سلامت گفت: ته توی این دختره رو دربیار

حوریا وثوق؟-

همین که مطلب و نوشته، یه شکایت تنظیم میکنم علیه هفته نامه . با کمالی -
هماهنگ کن که یه قرار ملاقات تو دفتر خودش بذاره . تا اطلاع ثانوی هم اعلام
!کن پوشاک ملک توی هیچ جلسه ی رسانه ای و مطبوعاتی شرکت نمیکنه
سلامت سر تکان داد و نظام رو به من گفت: نجم الدین پاشو بریم جلسه ساعت
. ده دقیقه به دوازده است

به زحمت از جا بلند شدم و دیدم که سلامت نگران پرسید: حالتون خوب نیست؟
میتونی براش یه پیراهن تیره پیدا کنی؟-

سلامت گیج گفت: اینجا؟ تو شرکت؟ نه والله بعید میدونم ، محصولات مستقیم
!میره برای بوتیک و فروشگاه ها

نظام خندید

یعنی کمپانی پوشاک ملک محض رضای خدا یه پیراهن ایکس لارج تیره نداره -
!که به رئیسش بده بیوشه؟ کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره
. سلامت لبخند زد: بهتره دگمه ی کتتون رو ببندید

! خوب شد گفت، چون به عقل خودم نمیرسید

از اتاق که بیرون رفت، بی اراده دولا شدم و مجله را برداشتم، روی اسمش
! "نگاهم ثابت ماند" حوریا وثوق

SunDaughter, [15.05.19 16:33] | پادساعتگرد

همیشه نامش را اشتباه میگفتم ، همیشه ... بین نورا و حوریا همیشه خیال
! میکردم نامش نوراست . او میخندید میگفت: حوریا نجم، حوریا

وگانيست : گیاه خوار مطلق از هیچ فرآورده ی حیوانی نمی خورد و استفاده نمیکند / حامی حقوق حیوانات و محیط زیست #پاد_84

SunDaughter, [17.05.19 02:49] | پاد ساعتگرد

پاد_85#

"بتي"

نگاهم از روي دستخوش به تیتريهاي قرمز نشست که خوانا و بزرگ سر هر برگه ي آچار نوشته بود،

!به باقي جزوانت سيمي رفت در واو به واو لغات آبي، عشق موج ميزد

!عشق به کار

.چيزي که من هرگز در خودم ندیده بودم

.هیچ جاي زندگي من عشق نبود، علاقه نبود

!چيزي توي دلم تشر زد : از سر شکم سيري پي عشقش رفته

.ما دنبال نان بوديم ، وقت نداشتيم پي علاقه برويم

بي حوصله جزوه ي رو به رويم را بستم، نگاهی به ژورنال ها انداختم! مبحث

!اولي که ميخواست به من آموزش دهد، آشنایي بود

.آشنایي با همه چیز

...انواع پارچه، انواع دوخت، انواع لباس ، انواع شلوار

حالا گفته بود انواع مدل هايي که ميشود با پارچه و الياف تطبيق داد را بعدا يادم

!مي دهد

.همه ي اين ها سواي آموزش طراحي بود که خودش يك پروژه بود

نوجی کردم، از من طراح لباس در نمی آمد! به هیچ وجناتم نمیخورد که طراح
لباس باشم

از جا بلند شدم، توی اتاق قدم زدم، پنجره های این اتاق ویوی خوبی به بیرون
داشت، میتوانستم دماوند را ببینم اگر هوا صاف باشد

با موبایلم چند عکس گرفتم، به دلم نچسبید

شماره ای که برایم گذاشته بود را گرفتم و سفارش يك قهوه دادم، مرد پشت خط
با روی خوش جواب داد

معطل قهوه دستهایم را پشتم قلاب کردم، سینه جلو دادم و به شهر زیر پایم چشم
!دوختم اگر این کمپانی متعلق به من بود

در باسرفه ی مرد باز شد، از دیدن قهوه لبخند زدم و از مرد تشکر کردم، از
اتاق که بیرون رفتم، کمی مزه مزه اش کردم، طعم زهرمار میداد

فنجان قهوه را مقابل پنجره نگه داشتم ، با دوربین گوشی، طوری عکس گرفتم
که شهر و قهوه با هم معلوم شوند، از توی تصویر شکسته ی تلفن همراهم
. چیزی دستگیرم نمیشد، با این وجود، عکس را نشر دادم

"! خستگی یک روز کاری، با قهوه در می رود"

پست را که نشر دادم نگاهم به فالوورهایم افتاد، تعدادشان روز به روز بیشتر
میشدند و پیغام های دایرکتم مبنی بر درخواست تبلیغات به طبع بیشتر و بیشتر
. میشد

با لذت فنجان را به لبم نزدیک کردم، بوی زهرمار قهوه که به دماغم خورد ،
. عقی زدم و فنجان را توی یک گلدانی که کنج دیوار بود ، خالی کردم

! کمرم را صاف نکرده بودم صدایش پیچید: روی گل هاش حساسه

وحشت زده به عقب چرخیدم

در چرمی را پشت سرش بست ، پولدارها لولاهایشان صدا میداد ، حتی
کفشهایشان ... و حتی صدای نفس کشیدنشان را هم نمیشنیدم

جلو آمد ، ابرو بالا انداخت : بفهمه به خورد گلدون هاش، قهوه میدی ، دمار از
روزگارت در میاره

. فنجان خالی توی دستم بود

. چشمهایش را به من دوخت و لب زدم: بدمزه بود . نتونستم بخورم ، ببخشید

مشکلی نیست، دفعه ی دیگه خواستی قهوه سفارش بدی، بگو که با شیر و -
شکر میخوری ! این دویو قهوه ی سفارشی نجم الدینه

. معنی دویو را نمیدانستم

چشم به چشمهایم دوخت: تو طعم شیرین دوست داری پس باید بگی برات آماده
کنه به خصوص که آدرس قهوه ای هم که میاره این اتاقه ، پس خیال میکنه که
. تو با رئیس هم سلیقه ای

هم سلیقه؟

... نه

. هم سلیقه نبودیم

پشت میز برادرش نشست و پرسید: چند تا فالوور داری حالا؟

لبم را گزیدم ، چرا این سوال را می پرسید؟

به سمتم چرخید: طراحی چطور پیش میره؟

. امروز اولین جلسه بود-

نیم نگاهی به جزوات انداخت و با خنده ای گفت: بیچاره ات میکنه اگر اهمال
کنی .

جلو رفتم: شما این راه و گذروندید؟

. نگاهم کرد: بله . شاگردش بودم

متعجب به صورتش زل زدم که گفت: من تو کارای اداری و حسابداری شرکت
. بیشتر همراهم، نقاشی و دوخت و دوزش با خودش

. سر تکان دادم که خودکاری برداشت و فشارش داد

نیم نگاهی به صورتش انداختم ، کمی من و من کردم تا حرفم را بزنم اما پشیمان
شدم، این اتاق دوربین داشت . شاید یکی از دلایلی که هنوز پشت میز نجم الدین
ملک آرا ننشسته بودم و سلفی نگرفته بودم ، همین دوربین هایی بود که در کنج
. اتاق به من چشمک میزدند زیر نظر هستم

کاغذ یادداشت نارنجی رنگی به سمتم گرفت، رویش نوشته بود: میخوای مادرتو
ببینی؟

پاد_#85 ☑❤☑ سلام به همه شبتون بخیر همین یک پست تا فردا

SunDaughter, [17.05.19 15:19] | ☑پاد ساعتگرد

پاد_#86

به چشمهایش نگاه کردم، امیدوار بودم پاسخ مثبتم را از نگاهم بخواند، از توی
کشو جعبه ی نقره ای را بیرون کشید، یک برگ کنج لبهایش گذاشت، فندک
زیپو را مقابل سیگار گرفت و کمی بعد، کاغذ یادداشت کوچک را توی
. زیرسیگاری کریستالی به آتش کشید

!من از این قوم و خویش میترسیدم

حوالی ساعت چهار، تلفن همراهم، روشن و خاموش شد، به پیغامی که برایم
. آمده بود نگاه کردم کوتاه نوشته بود: سرخیابان اصلی

نگاهی به چهره ی نجم الدین انداختم وگفتم: من میتونم برم؟

پشت میزش مقابل سیستم نشسته بود ، آرنجش به دسته ی صندلی بود و
. انگشتهایش به چانه چسبیده بودند

صدایم را نشنید

آقای ملک آرا؟-

جانم ؟ ببخشید نشنیدم چی گفتی ؟-

میتونم برم؟-

نگاهی به ساعت انداخت، خودش را جلو کشید و دستهایش را روی میز قلاب
کرد: نامه هایی که گفتم رو تایپ کردی؟

لپ تاپ مقابلم را بلند کردم و رو به رویش گذاشتم: بله همشون رو تایپ کردم

یک نگاه سرسری به صفحه ی نمایشگر انداخت و گفت: بسیار خب، میتونی
. بری . یادت باشه پایین کارت بزنی که ساعت کاریت توی سیستم ثبت بشه

از لطف بیکرانیش، زبانم بند آمده بود

فهمیدن اینکه من اینجا یک موجود به دردخور هستم که حتی به زور میتواند
تایپ کند، چیز ساده ای بود

لبخندی زدم: آقای ملک آرا؟

جانم؟-

. "به همه میگفت " جانم

. ممنونم از لطفتون-

. نگاهی به من انداخت ، عمیق و طولانی

لبخندی زدم: هیچکس بهم کار نمیداد شما هم لطف کردید، به خدا بی چشم و رو
. نیستم لطفتون رو جبران میکنم

لبهایش زاویه ی نامحسوسی به خود گرفتند ، چند ثانیه نگاهم کرد: چطوری؟

. از سوالش یکه خوردم

. دستهایم را بهم پیچ دادم، من و منی کردم : نمیدونم هر جور شما بگید

. گردنش را عقب راند و چند ثانیه به سقف خیره شد

این روزها حس میکردم، حالش مساعد نیست ، هر چند که سعی داشت در چهره اش چیزی را بروز ندهد، صدایش زدم: آقای ملک آرا؟

چرا به پیشنهاد برادرم جواب منفی دادی؟-

. از سوالش مبهوت نگاهش کردم

چشم در چشم دوخت: چرا بتی ؟

. اسمم بی "بانو" بی "جان" چه خوش آوا در دهانش چرخید

آب دهانم را قورت دادم: چرا باید زنش میشدم آقای ملک آرا؟ اون یه پسر
!بزرگ داره، زنش هم طلاق نداده حتی ! شما چه حرفها میزنین

اگر زن و پسر نداشت روش فکر میکردی؟-

اخم کردم: این چه سوالیه حالا شما می پرسین؟

مگه نگفتی میخوای جبران کنی ؟-

. ابروهایم را بالا فرستادم و نگاهش کردم

دگمه ای را از زیر میز زد، چند ثانیه صبر کرد، تلفن میزش زنگ خورد، دگمه
ی نارنجی را فشار داد و مردی از پشت خط گفت: جناب ملک آرا دوربین های
مدار بسته رو شما قطع کردید؟

. بله-

. ده دقیقه ی دیگه مجدد به صورت خودکار وصل میشن-

. بله در جریانم-

تماس را قطع کرد و از جا بلند شد ، نیم نگاهی به من انداخت، لبه های کت را عقب راند و دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد .

! به صورتم خیره شدو با ملایمت گفت: اینطوری خیالم راحت تره بتی

اخم کردم: از چی ؟ شما دارین با زندگی ما چیکار میکنین؟ اون از مادرم ... اینم ! از من

. نظام میتونه ازت محافظت کنه بهم اعتماد کن-

... با حرص گفتم: شما حق نداری منو مجبور به کاری بکنی

لبخندی روی لبش نشست: فقط من؟

.نه فقط شما، هیچ کس حق نداره منو مجبور کنه به کاری که نمیخوام-

. نفس عمیقی کشید : خوبه . امیدوارم سِور پای حرفت بمونی

سینه جلو دادم : با مادرم چیکار کردین؟

. من در جریان نیستم بتی . باور کن . من خیلی وقته خودم کنار کشیدم-

مردد نگاهش کردم: از چی؟

.از همه چیز-

صدای آلامی آمد، نگاهم به دوربین ها افتاد که سر های خم شده شان را بالا آوردند .

لبخندی زد با حالتی که انگار هیچ اتفاق یا بحث خاصی رخ نداده گفت: روز خوبی داشته باشی بتی بانو . تا فردا

تافردا؟

. من شب او را در عمارت میدیدم

SunDaughter, [17.05.19 15:50] | پاد ساعتگرد

پاد_87 سرخیابان اصلی، سوار پانامرا شدم، باورم نمیشد، سوار چنین #
اتومبیل لوکس و گرانی میشوم! حتی اتوهایی که میزدیم هم گرانتزینش، دویست
. و شش و دویست و هفت بودند

. یک دستش به فرمان بود و به جلو نگاه میکرد

. از توی شیشه های دودی ، به مردمی که دهانشان باز مانده بود زل زده بودم

. از نظر من این اتومبیل به کل شهر می ارزید

حالا این پانامرای سورمه ای و سوسه انگیز، حرارت ملایم بخاری ... نیم رخ
مردی که عینک دودی سیاهی روی چشمهایش بود، کلاه شاپو، و دستکشهای
. چرمی مشکی رنگی که دستهایش را با آن پوشانده بود

شاید در این شرایط اگر به من پیشنهاد ازدواج میداد، قبول میکردم . ای عقل
! احمق ببین من را به چه روزی انداختی

به چی نگاه میکنی الیزابت؟-

! با وجود اینکه شوکه شدم اما کم نیاوردم و گفتم: به شما

نگاهی به من انداخت، شیشه ی سیاه عینکش و دسته های فلزی اش، آنقدری
به صورتش می آمد که دلم بخواهد عینکش را به چشمم بزنم و ببینم تا همین
اندازه به من هم می آید؟

خب از نگاه کردن به من چی دستگیری شد؟-

اینجا که میکروفون و دوربین نیست؟-

خندید پر سر و صدا ، نفسم را فوت کردم: هست؟

: سرش را به علامت نفی تکان داد

. نه راحت باش ، اینجا میتونی صحبت کنی-

مادرم کجاست آقا نظام؟-

به من بگونظام . مثل بچگی هات میگفتی "نِ زَا" . همه به اندازه ی کافی به -
!ریش من آقا و جناب می بندن

: انگشتم را به روی ابرویم کشیدم

. شما که ریش نداری-

باز خندید، نگاهی به من انداخت و با مکثی گفت: هرچی سوال داری بپرس،
. چون برسیم به مقصد، نمیتونیم خیلی راحت حرف بزنیم

:بی حاشیه پرسیدم

مادرم کجاست؟-

همین جایی که الان میریم؛ سوال بعدی؟-

... چه بلایی سرش اومده-

فکر کنم کتفش شکسته البته من از جراحاتی که بهش وارد شده کاملاً بی -
اطلاع خودمم امروز میخوام ببینمش! سوال بعدی؟

:منجمد شده پرسیدم

چرا؟-

:بدون مزه مزه کردن جمله اش توی صورتم پرت کرد

چون به نور خیانت کرده ؛ سوال بعدی؟-

دستی به گلویم کشیدم ، نفسم را فوت کردم:گوشیش دست کیه؟ با من توی
. تلگرام چت میکنه

احتمالا دست خود نوره، بهت توصیه میکنم خیلی آمار ندی ، سوال بعدی؟-
چرا تو اتاقش شنود هست؟-

بخاطر رفتارهای شک برانگیزش . سوال بعدی؟-

شک برانگیز؟ کدوم رفتار شک برانگیز؟-

همون لباتو بخورم از طرف سارا جون، سوال بعدی؟-

. قلبم یک آن نزد

:دستم را روی سینه ام فشار دادم و پرسیدم

شما چرا وقتی زن وبچه داری از من خواستگاری میکنی؟-

نیم نگاهی به من انداخت، پلکی زدم و دست به سینه منتظر جواب نگاهش
! کردم، سری تکان داد : سوال بعدی

پاد_#87

SunDaughter, [17.05.19 16:24] | پاد ساعتگرد

:پاد_88 فصل چهاردهم#

"نجم الدین"

بطری را کج کردم و لیوان مقابلم را تا نصفه پر کردم، هنوز ، انگشتهایم دور
. لیوان نیپیچیده بودند که صدای نیکان آمد

...عمو-

سرم را بالا بردم، از دیدنش با آن شمایل آشفته وحشت زده گفتم: چی شده
نیکان؟

ساعت چنده؟-

. یک ربع به دوازده-

جلو آمد؛ کنار دستم روی صندلی نشست و پرسید: خبری نشد؟

. مثل یک تیک عصبی، صفحه ی گوشی را روشن کردم، هیچ خبری نبود

سرم را تکان دادم و سوال کرد: مادر تاج خوابید؟

. خوابید-

. نگران بود

گوشت بهتره؟-

. دیگه سوت نمیکشه-

. دستم را به زانوی لاغرش کوبیدم: با نظام دیگه از این شوخی ها نکن

زهرخندی زد: مطمئنی جای من بودی شوخی بدتری با پدرت نمیکردی؟

. کمی از محتویات لیوانم سر کشیدم

. به پشتی مبل تکیه دادم و به ساعت قدی زل زدم، ساعت نزدیک دوازده بود

. پنجه هایش را لای موهایش فرو کرد و گفتم: مگه مدرسه نداری برو بخواب

! نکنه مرده-

. شانه ای بالا انداختم: ممکنه مرده باشه

صدای هق هق ضعیفی به گوشم رسید، نیکان از جا بلند شد، به عقب چرخیدم با

. دیدن "لالا" که پای ستون افتاده بود و دستش جلوی دهانش بود پوفی کشیدم

از جا بلند شدم، نیکان بالای سر مادرش ایستاده بود و من مقابل لالا زانو زدم،

. همان تک چشمش التماس میکرد

! نیکان حرصی گفت: باید عروسی بگیریم اگر خبر مرگش به ما برسه

. لالا چشم به من دوخته بود

دستش بالا آمد، بازویم را گرفت و با سرا نگشتهایش ، فشاری به بازویم وارد کرد .

فشارش حکم درد داشت ، عجز... خواهش و تمنا ! همه را میتوانستم از نگاه . ملتسمانه و پنجه اش دریام

نیکان با حرص گفت: از خدامه بمیره مامان؛ میفهمی؟ از خدامه . لباس سیاه منو ! آماده کن

خواست برود که دیدم لالا دستش را گرفت

ناخن هایش را با حرص توی پوست نیکان فرو کرد، به کمک ستون از جا بلند شد و نیکان غرید: چیه ؟ دردت میاد بگم مردت کاش بمیره؟ کاش جنازه اش ... برسه تو این خونه ... کاش

. سیلی محکمی توی گوشش کوبید

. به لالا زل زده بودم

نیکان دستش را روی گونه اش گذاشت و لالا بی توجه به نیکان، دستم را تکان داد، میفهمیدم منظورش چیست

... لب زد : ب ... ب...ب

برم دنبالش؟-

سرش را تکان داد ، نیکان متاسف به مادرش زل زده بود

. لالا حتی نگاهش هم نکرد

.چشم به لالا دوختم، لبخند زدم: میرم لالا . نظام تا ساعت یک محل داره که نیاد

از چشمش اشک پایین آمد ، دستم را روی گونه ی مچاله و سوخته اش گذاشتم: . آروم باش

. نیکان از ما دور شده بود، پله ها را به سمت بالا دوید

لالا بازویم را گرفت و پیشانی اش را به سینه ام تکیه زد، دستم را لای موهایش فرستادم و گفتم: پیداش میشه ؛ نگران نباش

... سرش را عقب داد، به چشم هایم زل زد و به جان کندن گفت : ت ... آ ... تا

خودم را عقب کشیدم و لالا دوباره کنار ستون سر خورد و روی زمین نشست،
هق هق میکرد و من خسته با قدم های شل و ولی به سمت تک اتاق سالن
. پایین رفتم که یک درش از پذیرایی و یک درش از نشیمن باز میشد

تقه ای به در زدم، صدایی نیامد، دستگیره رو پایین دادم، در روی پاشنه
چرخید، با دیدنش که روی تخت خواب دراز کشیده بود، چراغ مطالعه اش
. روشن بود و کتابی به دست داشت، در را پشت سر خودم بستم

عینک مطالعه اش را از روی چشمهایش برداشت و گفت: چی باعث شده تا این
موقع شب بیدار باشی پسر؟

. زهرخندی زدم

. همون دلیلی که باعث شده تو این ساعت مطالعه کنی مادر تاج-

. مطالعه کمک میکنه تا آلازایمر دیرتر به سراغم بیاد-

. کتاب را بست و رو بهم گفت: بیا داخل

جلو رفتم، با کمک دستهایش کامل بالا امد، به تاج تخت تکیه زد، پیراهن خواب
. سفیدی تن داشت و موهای خاکستری اش از فرق باز بود

. با لبخندی گفت: بشین کنارم

. جلوتر رفتم و لبه ی تخت نشستم

کارا چطور پیش میره؟-

. خوبه-

پشت دستم را نوازش کرد: خیلی بدهی بالا آوردین؟

. نه خیلی . خزانه ی شرکت خالی نیست . از پشش برمیایم-

. لبخند زد: کار خوبی کردی که نظام و برگردوندی نجم

سر تکان دادم: تو ازم خواسته بودی ، چطور میتونستم در جواب خواسته ات ،
! کوتاهی کنم

پاد_88 فعلا اینو داشته باشید. باید برم حموم/سینما/خونه مامانم / تولد بازی / #
♡□♡□ فعلا

SunDaughter, [18.05.19 11:49] | پاد ساعتگرد

پاد_89#

از سر رضایت لبخندی زد، نگاه مهربانش را به من دوخت و چند ثانیه و راندازم
کرد .

...دلم میخواد ازدواج کنی نجم الدین . اون دختره چی شد؟ اسکوئی-

. نتونست با شرایطم کنار بیاد-

. یک تای ابرویش را بالا فرستاد: چه بد

. شانه ای بالا انداختم: مشکلی نیست

... اونا لیاقت پسرهای منو ندارن . نگران نباش من-

. میان حرفش گفتم: یکی رو پیدا کردم ، ازش خوشم میاد

از ان لبخندهای عجیب یک طرفه اش نثارم کرد: توی یکی از مناسبت ها
. دعوتش کن عمارت ، ببینمش

.یه مشکلی هست فقط-

لبخند رفت و پرسید: چه مشکلی ؟

. از آشنایان قدیمیه.

. نگاهش را مخمور کرد: تا چه حد میدونه

. از جا بلند شدم، قدمی در اتاق زدم و گفتم: فکر نکنم چیزی بدونه

. نگاه مرددش را به من دوخت و پرسید: سالمه

. دوشیزه است البته حدس میزنم.

. اگر دوشیزه هم نباشه مشکلی نیست . خانواده داره.

. نمیدانستم اما گفتم: پدر مادر برادر

. نه شرایطش زیاد خوب نیست.

. به چشمهایش زل زدم: ولی من دوستش دارم

. یکی رو پیدا کن که مدعی نداشته باشه.

! زمزمه کردم: مدعی

یه خانواده ی کامل . پدر ، مادر ، برادر ! از خانواده های پر جمعیت خوشم -
نمیاد .

. مکثی کرد: نازان فقط یه پدر پیر داشت

. اسکوئی زیادم پیر نبود.

....هرچی که بود.

میان حرفش گفتم: به صرفه بود؟

لبخند زد: نجم الدین ... مثل اینکه این دختر زیادی دل تو برده، حتی بیشتر از
. نازان

! من از بتی هم خوشم میومد تو پیشکشش کردی به نظام.

. سرش را عقب فرستاد: بتی کاملاً مناسب نظامه

. طعنه زدم: مدعی هم نداره

! پدرش زندانه-

:یک تای ابرویم را بالا دادم

. فرحنازم که تکلیفش روشنه-

. بله و خوشبختانه آمادگی باردار شدن رو داره-

: به چشمهایش زل زدم

. تو که وارث داری مادر تاج . نیکان هست-

پلکی زد: البته ، اما دلم میخواد نوه های بیشتری داشته باشم نجم الدین . این عمارت حداقل سه وارث سالم و صالح میخواد ! همتون لیاقت یه زندگی خوب رو دارید ... لیاقت ، یک زندگی موفق... و البته ورثه ای معتمد و باهوش . نسل ملک آرا باید ادامه دار باشه . غیر از اینه؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و با خستگی گفتم: خب من دیگه باید استراحت کنم .

قبل از اینکه آماده ی خواب شود پرسیدم: نظام کجاست؟

. به عبدالله سفارش کردم یه کم جلوی خودسری های نظام رو بگیره-

قلبم توی سینه فرو ریخت و با خنده گفتم: نورالدین هم البته از دستش شاکی بود .

دستهایم به لرزه افتادند و پرسیدم: الان کجاست؟

. فکر کنم امشب تا صبح باید تحت نظر باشه !صبح برمیگرده-

خفه گفتم: کجاست ؟

. بیمارستان-

لبخندی تصنعی روی لبم نشست، او هم خنده ای کرد و گفت: زیادی خودسر شده
نجم ! این اصلاً خوشایند نیست

درست میشه نگران نباش مادر تاج-

! چشم و امید من توی این خونه فقط تویی نجم الدین-

شب به خیری گفتم و نفهمیدم ، چطور پالتویم را برداشتم و از عمارت بیرون
زدم، هوای دی ماه، سوز بدی داشت ، شال گردن را دور گلویم پیچیده بودم و
حرارت بخاری را تا آخر زیاد کردم

پایم را روی گاز فشار دادم و سعی کردم در این نیمه شب زمستانی ، بی توجه به
لغزندگی خیابان های خیس، با آخرین سرعت، خودم را به مقصد برسانم

?? | پاد_89 سلام سلام ده دقیقه تاظهر باقیست پس صبح به خیر#

SunDaughter, [18.05.19 15:45] | پاد ساعتگرد

پاد_90 دوان دوان از پله ها بالا رفتم، قبل از اینکه به اطلاعات برسم، صدای #
ظریفی من را مخاطب قرار داد

به عقب چرخیدم ، با دیدنش که کلاه و پالتوی نظام را بغل زده بود، نفس عمیقی
کشیدم: بتی چی شده؟

سلام-

جلویش ایستادم : سلام چی شده؟

! نمیدونم والله، یهو پشت فرمون از حال رفت-

دستی به صورتم کشیدم: الان کجاست؟

گفتن باید بره اتاق عمل ، اما هیچیش نشده که ببرنش اتاق عمل . یه خراش -
هم برنداشتیم

دستم را به پشت گردنم فرستادم : پزشکش کیه؟

. دکتر جوادی-

به سمت آسانسوری حرکت میکردم که پشت سرم آمد و گفت: اصلا سرعت
نداشتیم همین تو ولیعصر یهو کوبید به جدول، یعنی یهو از حال رفت پشت
. فرمون، ماشین منحرف شد ! هیچیمون نشد نمیدونم چرا بردنش اتاق عمل

. دخترک باهوش

دستم را به گلویم کشیدم: پزشک از منو تو بیشتر سردرمیاره اینطور نیست بتی
جان؟

. من و منی کرد: چی بگم والله

چرا به من زنگ نزدی؟-

گوشیم خاموش شد، به عمارتم زنگ نزدم گفتم نگران نشن خاله جان تاج، آخه -
! هیچی نشده من از این تعجب میکنم که هیچی نشده چرا بردنش اتاق عمل

. کنج لبم را خاراند

گفتم که اون پزشکه که تشخیص میده ! شاید خونریزی داخلی داشته . تو -
حالت خوبه؟

. دستی به پیشانی ورم کرده اش کشید و گفت: من آره هیچیم نشده... خوبم

به سر تا پایش نگاه کردم ، سفت پالتوی نظام را بغل زده بود و پر از تردید من
. را تماشا میکرد

!لبخندی زدم: خوبه که خوبی

کمی موشکافانه نگاهم کرد و بالاخره پرسید: چرا اصلا نگران برادرتون نیستید؟

دستم را روی زخمم کشیدم، حس میکردم پانسمان دوباره خیس است، متوجه سوالش نشدم و سوال کردم: چیزی گفتی؟

چرا نگران آقا نظام نیستید شما؟-

مگه من تصادف کردم ، اون نگرانم بود؟-

لبه‌ایش به "نه" آغشته شدند، لبخندی زدم: مگه نگفتی چیزی نشده ... پس . برای چی خودمو نگران کنم

شانه ای بالا انداخت و گفتم: چیزی خوردی؟ گرسنه نیستی بتی بانو؟

. به جای جواب فقط به صورتم خیره ماند

همین که چشم تاج از روی او برداشته شده بود، باعث میشد کمی خاترم جمع . باشد

. دستم را بی اراده روی دستش گذاشتم: نگران نباش

مادرم حالش خوبه؟-

. سکوت کردم

با چشمهای درشتش من را ورنانداز کرد و لب زدم: مادرت؟

. داشت منو میبرد که مادرمو ببینم-

. آهی از گلویم بیرون آمد

نگاهم کرد: میشه شما منو ببری مادرمو ببینم؟

نظام از فرحناز بهت چی گفته؟-

! فقط اینکه حالش خوبه-

خب این برات کافی نیست؟-

من و منی کرد و پرسید: این برای شما کافیه؟ فقط از مامانتون بدونین که خوبه کافیه؟

! خندیدم: برای من کافیه بتی بانو . من حتی اگر ندونم خوبه هم برام کافیه
خواست حرفی بزند، اما دهانش را بست، رویش را از من گرفت و سرش را
پایین انداخت، دهانم را به گوشش نزدیک کردم
موهایش را با دست از روی صورتش کنار زد و گفتم: گرسنه نیستی؟ من خیلی
!گرسنمه

:به حال اخمی ، در جیب هایش چیزی را جستجو میکرد ودر همان حال گفت
شما چطوری میتونی تو وضعی که داداشتون تو اتاق عمله ، به غذا فکر کنین -
. ؟ من هیچی از گلوم پایین نمیره
بیسکویتش را روی پایم گذاشت و گفت: من برم یه بادی به کله ام بخوره . اینم
. وسایلشون

پالتو، کلاه و کیف نظام را کنار دستم گذاشت نگاهی به چشمهای من انداخت ،
!چشمهای فریبنده ای داشت . نافذ و دوست داشتی

درشت و پر از مهربانی هرچند که حالا کمی مضطرب و ترسیده به نظر
میرسید،با این وجود نگاه شیفه اش من را به یاد واله می انداخت
با اجازه-

! سرتکان دادم وگفتم:خیلی دور نشو

نگاهی به من انداخت و پا تند کرد و از سالن انتظار بیمارستان بیرون رفت .
سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به ساعت خیره شدم. نزدیک یک صبح
بود .

☺☺☺☺ | پاد_90 امروز تولدمه#

[SunDaughter, [18.05.19 16:03] | پاد ساعتگرد

"بتی"

میدویدم و صدای نفس هایم را میشنیدم ،

هی هی ... میکردم ، بخار از دهانم بیرون میزد و سینه ام از شدت سرما میسوخت، تمام ریه هایم قندیل بسته بودند، با این وجود ، هنوز به دویدن ادامه میدادم.

. طوری میدویدم که انگار به من قرار بود مدال بدهند

کیفم را بغل کرده بودم و با نهایت سرعت، با آخرین توانم ، در راستای میله های سفید و سبز بیمارستان ، در پیاده رو به سمت خیابان اصلی میدویدم

. این بیمارستان را نمیشناختم، حتی این خیابان و این میدان را نمیشناختم

...نمیدانستم ما کجای تهرانیم، شرق یا غرب

! حتی درست نمیدانستم به کدام سو میروم، جنوب یا شمال

اما در امتداد نرده ها میدویدم و امیدوار بودم یک تاکسی سبز رنگ جلوی چشمم پدیدار شود. بود قطعا بود

. تاکسی ها همیشه در هر ساعتی از شبانه روز، جلوی بیمارستان ها بودند

هرچند که این یک بیمارستان دولتی نبود که مردم با چادرهایشان جلویش اسکان کنند . اصلا شبیه هرجایی بود الا بیمارستان ! من را توی آمبولانس خوابانده بودند، به هیچ صراطی مستقیم نبود مامور اورژانس ! خیال میکرد ضربه مغزی شدم اما حالم خوب بود و روی برانکارد آمبولانس خوابیدم و نفهمیدم چطور از اینجا سر درآوردم

. تلفن همراه خاموش بود ... شارژ نداشتم

. مادرم مرده بود

... این را حس میکردم، با تمام وجودم

هنوز از صدای جیغم گوشه‌هایم زنگ می‌زد و گلویم تیر می‌کشید

اینها دیوانه بودند، همه شان دیوانه بودند ... عمارتشان یک دارالمجانین بود و ماندن آنجا، درست مثل صدور حکم مرگم بود

نرده ها تمام نمیشد، با این وجود به راهم ادامه دادم ، قدم هایم می‌لرزید، با دیدن یکی دو تا تاکسی سبز و زرد، لبخند روی لبم نشست ، یک لحظه ایستادم و دستم را روی سینه مشت کردم

دولا شدم و به سرفه افتادم . دستم را به نرده گرفتم و خم شدم

چشمه‌هایم را بستم

کمی جان می‌گرفتم، کمی قرار می‌گرفتم، به راننده می‌گفتم که من را از این جا دور کند

با این قلب نا آرام و نفس هایی که پس و پیش بیرون می‌زدند ، نمیشد کسی را . این ساعت از شب متقاعد کرد

، اب دهان کش آمده ام را روی زمین تف کردم . خدایا شکر

نفس نفس می‌زدم

قلبم درست توی دهانم می‌کوبید

آنقدر دویده بودم که تمام تنم خیس از عرق شده بود، ده قدم، فقط ده قدم با تاکسی سبز رنگ فاصله داشتم . پول همراه بود

... هرچه قدر می‌خواست میدادم تا من را از اینجا دور کند

! مادرم مرده بود

... مادرم را کشته بودند

! حالا به قصد یا غیر قصد

این جور نبودن فرحناز، اینجور شنود و میکروفون گذاشتن برای هم ، دگرگونم میکرد . من احمق بودم که اعتماد کردم

باید به پلیس میگفتم، باید به کلانتری میرفتم باید با کسی غیر از این آدم ها حرف میزدم . این تصادف های پشت سر هم و عجیب و غریب

... این رفتارهای عجیب تر

! این آدم های غیر قابل پیش بینی

دو برادر مگر میشود نسبت به هم تا این حد بی رحم باشند؟

نسبت به تصادف انقدر خونسرد ؟

بدون هیچ اضطراب یا تشویش؟

... خدایا شکرت

من پیش پلیس میرفتم و همه چیز را میگفتم، به بازار میرفتم و لوازم آرایش میخریدم و در مترو میفروختم! منت فاروق و راضیه خانم را میکشیدم شرف داشت ... توی آن پراید بدون تایر خوابیدن شرف داشت ! اصلا در پانسیون می ماندم؛ شرف داشت

. نفسم جا آمد

آب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک بود و تن عرق کرده ام با هر سوزی، لرز به جانم می انداخت

آخرین نفس عمیق را که کشیدم، چشמהایم را که باز کردم با دیدن یک جفت . کفش مردانه ی بند دار که مقابلم بود، خشک شدم

! شکرم را از خدا باید پس میگرفتم

پاد_91#

پاد_92#

وحشت زده تن خسته و آتش و لاشم را عقب کشیدم، مرد با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد.

ساعت یک صبح؛ چه سلامی چه علیکی. عقب رفتم، جلو آمد، ظاهر موجهی داشت، کاپشن چرم قهوه ای سوخته تن داشت، شال گردن کرم رنگ، به دسته ی علامت سوالی چتر سیاهش تکیه زده بود و من را تماشا میکرد

! وحشت زده گفتم: ممکنه از جلو راهم برین کنار

میتونم اسمتون رو بپرسم؟-

! نه-

خواستم از توی پیاده رو، شمشاد ها را رد کنم و وارد، خیابان اصلی شوم که سد راهم شد: شما خانم معززی هستید؟

ساعت یک صبح من را از کجا میشناخت؟ آن هم در این برهوت؟ در خیابان اصلی این بیمارستان خصوصی در ناکجا؟

. حالتون خوبه؟ میتونم کمکتون کنم-

! نه-

. خواستم بروم که چتر را بالا آورد و آن را جلوی زانوهایم نگه داشت

! خیلی مصدع اوقات شریفتون نمیشم بانو معززی-

. من به واژه ی بانو بی اندازه آلرژی پیدا کرده بودم

با بغض بیخ گلویم ناله کردم: بذارید برم این وقت شب چی میخواین از من؟
... مزاحمم نشید

چتر را پایین آورد، شمشاد ها را با پرشی رد کردم و به محض اینکه کف پایم روی آسفالت خیابان نشست بلند گفتم: از فرحناز خبری دارید؟

. به سمتش چرخیدم

ایستادم و مردد پرسیدم: چی؟

با چترش شمشاد ها را از هم فاصله داد و پایش را رد کرد، به خیابان آمد و رو به رویم ایستاد: از فرحناز خبری دارید خانم معززی؟

شما مادرمو از کجا میشناسین؟-

سرش را پایین آورد، با لبخندی پرسید: منو به جا نیاوردید؟

به چشمهای قهوه ای اش نگاه کردم، خوش قد و بالا بود، ریش پرفسوری داشت و شقیقه هایش خاکستری بودند ، موهای مشکی اش که لایشان چند تار موی سفید مشهود بود فرق کج بود و من را ورنه انداز میکرد

بخار از دهانش بیرون میزد، بوی تند سیگار میداد و ادکلن تلخش ، شامه ام را نوازش میکرد .اما حس اعتمادی در من برانگیخته نمیکرد

تک سرفه ای کردم: شما کی هستید؟

! هومن سراج-

. قلبم از توی سینه ام سقوط کرد

جاذبه ی زمین تنم را به سمت خودش میکشید . سرگیجه داشتم ، و هنوز نفسم . سرجایش نبود

.فرحناز از تو با من حرف زده خانم معززی !از من به تو چیزی نگفته-

! نه-

. خندید

. مردانه و کم صدا، نگاهم کرد: ولی به من گفته، از من برات حرف زده

دستی به گلویم کشیدم و پر از اضطراب گفتم: من باید برم ... باید از اینجا برم
!من تو رو به هرجایی که بخوای می‌رسونم-

... به چشمهای قهوه ای رنگش نمیتوانستم اعتماد کنم
. قلبم داشت از جا در می آمد
تو میدونی فرحناز کجاست؟-

... با چشمهای پر آبی گفتم: از کجا باید بدونم
مگه میشه یه دختر به سن و سال تو ، از مادر جوانش بی خبر باشه ؟-
! بله میشه یعنی شده ... شدنیّه-

. خندید به لحنم
تو واقعا مثل مادرت زیبایی . همون چشمهای نافذ و جذاب و البته صورت با -
نمکی داری . ماشینم انتهای خیابون پارک شده با من میای؟
با دوست پسر مادرم میرفتم؟
... خدایا

قدمی به سمتم برداشت، ترسیده عقب رفتم، کنار دستم آمد، دستش را روی شانه
. ام گذاشت و گفت: فکر کنم من و تو خیلی حرف داریم که بزنیم
خودم را از شر دستش نجات دادم، خنده ای کرد و گفت: ببخشید نمیدونستم
ناراحت میکنه . هوا حسابی سرد شده . خب فرحناز از من به تو چی گفته ؟
. دست به سینه شدم و کفری نالیدم: من شما رونمیشناسم

چرا سعی میکنی خودتو به ندونستن بزنی ؟ راستی اسم کوچیکت چی بود؟-
ساکت بودم، ساکت و مردد . تاکسی سبز سرخیابان بدون سرنشین و راننده بود
. فقط پارک شده بود . توی این خیابان اصلی محض رضای خدا حتی یک گربه
. هم نمی جنبید

آه بتی . مادرت تو رو به این اسم صدا میکنه درسته؟-

... جوابی ندادم و دوباره پرسید: خب بهم بگو

چيو؟-

همه ی چیزهایی که میدونی؟-

. گیج ناله کردم : من چی باید بدونم؟ به خدا نمیدونم مادرم کجاست

نگاهش کمی رنگ جدیت گرفت و با لحن خشکی که نشان میداد کمی کلافه شده

! است توی صورتم زمزمه کرد: تو همه چیز و میدونی دختر زیبا

. اون هیچی نمیدونه ، باید عرض کنم این بار به کاهدون زدی جناب سراج-

پاد_92#

[18.05.19 18:11] SunDaughter, | پاد ساعتگرد

پاد_93#

. به عقب چرخیدم ، با دیدنش کمی ، فقط کمی از اضطرابم کم شد

سراج رو به من گفت: خوشحال میشم منو همراهی کنی ، تو رو تا جایی که

. بخوای میرسونمت، در طول مسیر هم صحبت میکنیم

فکر نمیکنی ساعت مناسبی روبرای هم صحبتی انتخاب نکردی؟-

خودم را از محدوده ی هومن سراج عقب کشیدم ، جلوتر آمد، آنقدر جلو که

. حضورش را حس کنم

. رعشه به اندامم افتاده بود

سراج از حضورش دلخور گفت: فکر کنم احتیاج به ماشین داشتن ... این ساعت

. شب ، این حوالی تاکسی پیدا نمیشه

. چه عجیب، اتفاقا من یه تاکسی براش پیدا کردم-

به نیمرخش زل زدم، بی تفاوتی از سر و رویش می بارید . خونسرد و بی اهمیت بود

سراج دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد : شب خوبی داشته باشی نجم .
الدین ملک آرا

. نجم الدین سری برایش تکان داد و گفت: همچنین شما

قدمی فاصله گرفت ، اما پشیمان شد، به عقب چرخید : راستی ، سلام من و به
. همسر برادرت برسون

خندید: چرا فکر میکنی سلامتو میرسونم؟ میدونی اگر جای من نور اینجا بود، یه
. خون و خون ریزی اساسی راه میفتاد

! سراج خنده ای کرد: البته ، اگر این بار نشونه گیری درست باشه

نجم ساکت بود و سراج نیشخند زد: اگر آدرس دقیق رو خواستی در خدمتم
؛همین جا هم میشه کار و یکسره کرد ... اینجا آسفالته ، رد ماشینت نمیمونه .
منم آدم باج دادن نیستم ... شومن هم نیستم که ادای فراموش کارها رو دربیارم
!

نجم الدین از من رد شد، جلوی سراج ایستاد و سینه اش را جلو فرستاد: منم
آدمی نیستم که چشممو روی گند و کثافت اطرافیانم ببندم. فکر کنم شناخته باشی
... جماعت ملک آرا رو

نیم نگاهی به من و بعد به چشمهای نجم انداخت: میشناسم . خیلی خوب
. میشناسم

بهتره در دورترین نقطه از ما باشی سراج دفعه ی دیگه قول نمیدم طرف -
. حسابت من باشم

قهقهه ای زد : از یه طراح مد و پوشاک با اون روحیه ی لطیف و هنرمندانه
. بعیده که تهدید کنه

دارم بهت توصیه میکنم که مراقب خودت باشی، حتی اگر کلاهت افتاد سمت -
ما، قیدشو بزن سراج ، یه کلاه ارزش نداره سرتو به باد بدی

مطمئنی داریم درمورد کلاه حرف میزنیم؟-

!داریم درمورد نزدیکی تو به خانواده حرف میزنیم سراج-

نجم الدین، به نظر میاد اونقدری بزرگ شدی که بتونی از پس همه چیز برییای-

.

. استاد خوبی داشتم-

باز خندید و تحقیر آمیز گفت: اگر استادت نورالدین بوده باشه که باید به حالت
. تاسف خورد

توی لحن من ، اثری از آموزشهای نورالدین میبینی؟-

. خنده اش روی لبش خشک شد

. پس بالاخره بعد از یکسال برگشت-

نجم الدین شانه ای بالا انداخت: قرار نبود رفتنش ابدی باشه، درسته که
. دشمناش آرزوی مرگشو دارن ولی خب به حرف گربه سیاه بارون نمیاد

سراج دستی به گلویش کشید و نجم الدین با لبخندی گفت: فکر کنم فهمیدن خبر
! برگشتنش به اندازه ی کافی ناک اوتت کرد

. دیدم که مرد کم رنگ می باخت

دستش را کلافه به سر و صورتش میکشید و نجم الدین گفت: به خبرچین هات
... بگو، روی اسم وفامیلی بیشتر دقت کنن

:کم نیاورد

! این توصیه رو به برادر خودت بکن-

اگر منظورت به هومن جنتی هست ، اون میدونه برای چی خورده و برای چی -
داره نقش یه فراموشکار و بازی میکنه ، این تویی که اشتباهی این وقت شب
اومدی سر وقت نور در حالی که برادرم داره خواب هفت پادشاه ومیبینه ،
جلوی دختر زن برادرمو میگیری و میترسونیش ... یه کم اطلاعاتت رو به روز
کن سراج ؛ برات خوبه

و سرش را به سمت من چرخاند نگاهم کرد: دخترک بیچاره ی طفل معصوم ،
قراره به سرنوشت مادرش دچار بشه؟
دستم را روی سینه گذاشتم

نجم الدین با آرامش گفت: افکار عمومی رو مخدوش نکن سراج ! #پاد_

SunDaughter, [18.05.19 18:15] | پادساعتگرد

پاد_94#

بانو معززی، شنیدی که منو تهدید کرد؟ من جای تو بودم با حداکثر توان -
میدویدم ! از این آدم ها دور میشدم

پس بهتره خودت به حرفی که میزنی عمل کنی . شب خوش سراج امیدوارم -
دیگه نخواستی پیگیر زن نورالدین باشی که اتفاقا دخترخاله ی منه ! شاید خیال
... کنی برای ملک آرا ناموس بی اهمیته

شما مگه ناموستون رو زنده هم میذارین؟-

نجم الدین خندید: اگر گفتارهایی مثل تو اجازه بدن ؛ بله

:چشمهایش را باریک کرد و با طعنه گفت

.ملک آرا خودش گفتار پروره-

با وجود این شناخت عمیق عجیبه هنوز داری به این مکالمه ادامه میدی لازمه -
بازم تاکید کنم که مراقب خودت باشی تا گرفتار گفتار نشی ؟

سراج رو به من گفت: باز هم شما رو ملاقات خواهم کرد ، بانو معززی ، شب خوش.

. و با قدم های بلندی از ما دور شد

نجم الدین نگاهم کرد، من میتوانستم غش کنم، اما فقط لب زدم: مادرم مرده؟ سرش را به علامت نفی تکان داد، ناله کردم: برام تاکسی گرفتی؟

. سری به مفهوم "بله" بالا و پایین کرد

بغضم ترکید با عجز گفتم: میذارید برم؟

دوباره سرش را به چپ و راست به معنی "نه" تکان داد و با هق هق گفتم: تو رو خدا بذارین برم ... جون هرکی که دوست داری جون مادرت بذار برم !
. التماس می‌کنم آقا نجم الدین

رو به رویش زانو زدم، پاچه ی شلوارش را مشت کردم و نالیدم: جون هرکی که دوستش داری به هرکی که میپرسیتش.... تو رو قرآن من غلط کردم اصلا ...
... بذار من برم . اقا تو رو خدا

رو به رویم زانو زد، دستهایش را به بازوهایم گرفت و وادارم کرد بلند شوم، نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت: هیچ وقت جلوی پای هیچ مردی زانو نزن .
! مخصوصا اگر یه ملک آرا باشه

به چشمهایش نگاه کردم و با نگاه آرامی گفت: برو اگر فکر میکنی رفتن تنها راه حله ... برو ... هیچ کس جلوتو نمیگیری بتی جان

با سرانگشتهایش گونه ی خیسم را پاک کرد : ولی اگر رفتی ، اگر سراج دوباره سر و کله اش پیدا بشه ، یا هر اتفاق دیگه ای، مسئولیتش با خودته . قبوله؟

بازوهایم را رها کرد و من با آخرین توان شروع به دویدن کردم ... در جهت مخالفی که تا قبل از آمدن سراج شروع به دویدن کرده بودم ، دویدم

نیمه ی راه به عقب چرخیدم، ایستاده بود، سیگاری آتش زد ، شعله اش ، نور ... کمرنگی داشت . دود و بخار دهانش را دیدم، سرعتم را کم کردم

دنبالم نمی آمد. نفس راحتی کشیدیم

به سمت خیابان اصلی رفتم، یک تاکسی سبز رنگ سر خیابان بود، پیرمردی با چشمهای قرمز، جلو رفتم نگاهم کرد: خانم شیش ساعته کجایی ما رو معطل ... کردی؟ سوار شو یاالله سوار شو

دستم را به سمت دستگیره بردم که غرغر کرد: عقب وسیله گذاشتم، بیا جلو بشین .

نگاهی به بافت روی سرش انداختم، در جلو را باز کردم و روی صندلی نشستم، بوی تند سیگار، شامه ام را سوزاند

پشت فرمان نشستم، استارت زد : خب کجاست مقصدت؟
افسریه میرم . کرایه اش چقدره-

هفتاد تومن دادن بهم ، خواستی یه دشتی هم تو روش بذار ! حالا کجای -
... افسریه میری

پونزده متری اول-

!خنده ی پر خلطی کرد و بلند گفت: پس بچه محل دراومدی؛ اسم و رسمت چیه

بوی سیگارش و بوی ماشین و این بخاری و بوی عرق مانده و روکشهای کهنه، دلم را بهم میزد ، من پانامرا سوار شده بودم، بوی پیپ به خورد بینی ام داده بودم، بوی ادکلن های مردانه ی آنچنانی ... تخت راحت ... پتوی گرم ! بدنم !به ناله افتاده بود که چه حماقتی کردی

. پایش را روی گاز فشار داد، ساعت هفت دقیقه به دوی صبح بود

این وقت شب اینجاها چرا می پلکی ؟ چند سالتته؟-

. قفل مرکزی را زد

. ساعت شش دقیقه به دوی صبح بود

نگاه خریدارانه ای با همان چشمهای قرمزش به من انداخت، حین جا زدن دنده،
دستش به بغل رانم خورد و ناله کردم: نگه دار
... هنوز راه نیفتادم که-

... دستم را به دستگیره زدم: نگه دار
بابابشین میرسونمت ! نگفتی چند سالتنه . شوهر داری؟-
کیفم را با تمام قدرت روی دستش کوبیدم: بهت میگم نگه دار عوضی مرتیکه ی
... حروم زاده به قیافت تو آینه نگاه کردی الدنگ؟
پاد_#94

SunDaughter, [18.05.19 18:16] | پاد ساعتگرد

پاد_#95
با هزار فحش و بد و بیراه کنجی پارک کرد و من نفهمیدم چطور خودم را از
ماشین پیاده کردم و به سمت بیمارستان برگشتم، هنوز همان جا ایستاده بود،
. سیگار برگش، قدش نصف شده بود
نفس راحتی کشیدم
!من توی این شهر جایی نداشتم
با فاصله ی بیست قدم از او، ایستادم، نگاهم میکرد، نگاهش کردم رفتم تا نترسم
. اما به جای اینکه ترسم کمتر شود، بیشتر شده بود
به سمتش برگشتم، رو به رویش ایستادم و بینی ام را بالا کشیدم . کیفم را بغل
زدم و گفتم: هفتاد هزار تومن بزنین به حسابم که بعدا پستون بدم
بابت چی؟-
!کنسلی تاکسی-

لبخندی زد، بینی ام را بالا کشیدم

دستمالی به دستم داد و گفت: شام میخوری؟

گرسنه نیستم.

یه چای گرم چطور؟-

.پیشنهاد خوبیه.

دستش را پشتم گذاشت و حین نوازش پشتم گفت: من بهت قول میدم هیچ اتفاق
! بدی برات نمیفته بتی

میشه بهم بگید قضیه چیه؟ منو از این سردرگمی نجات بدید؟-

. برات بهتره چیزی ندونی.

پشت سرش حرکت کردم، نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: از سراج
فاصله بگیر

. من فقط میخوام بدونم مادرم کجاست ... همین! به خدا با هیچی کار ندارم.

. لبخند زد: نظام که به هوش اومد، خودش بهت توضیح میده

مقابل تریای بیمارستان ایستاد، دو لیوان چای گرفت و رو به من گفت: بیا اینجا
. بشینیم

:کنار هم روی نیمکت ها نشستم که صدایش زدم

... نجم الدین خان.

. با من راحت باش، بهم بگو نجم.

به چشمهای مهربانش زل زدم: بگم نجم؟

. بگو نجم.

من چیکار کنم نجم؟-

لبخندی نثارم کرد

! زندگی-

زندگی چه شکلیه؟-

. شانه ای بالا انداخت: هر شکلی که بلدی زندگی کن

. بینی ام را بالا کشیدم: فکر کنم اینم باید یاد بگیرم

. سرش را نزدیک گوشم آورد: یاد گرفتی به منم یاد بده

:چشمکی نثارم کرد و من نالیدم

چه شکلی زندگی کنم؟ با این همه سردرگمی؟ این همه اوضاع عجیب غریب... -
گم شدن مامانم! او مدن دوست پسرش... نمیدونم باید به کی اعتماد کنم

! به هیچکس-

نگاهش کردم و کمی چایش را سر کشید و لبخند زد: بذار نظام به هوش بیاد ،
. من نمیدونم برنامه اش چیه

برنامه ی چی؟-

! همه چی-

چایش را به لبهایش نزدیک کرد و گفت: من هرکاری لازم باشه برات انجام میدم
. اینو از من قبول کن

چرا؟-

! فکر کن بدهکارم به خودم-

متعجب پرسیدم: بدهی؟

. به وجدانم بدهکارم بتی بانو-

. لبخندی زد ، از سرما می لرزیدم

چای گرم نکرد؟-

سرم را به علامت نفی تکان دادم، پالتوی نظام را که روی شانه هایش بود، روی دوش من انداخت و گفت: بیا بریم داخل گرم تره. یه کم استراحت کن فردا باید تایم اداری توی شرکت باشی

لیوان نیم خورده ام را دور انداخت، پالتوی سیاه را زیر گلو اولین دگمه اش را برایم بست و بالبخندی گفت: من هنوز یادمه که روی پام مینشستی و شعر! میخوندی. اذیتت نمیکنیم بتی بهت قول میدم چون به وجدانت بدهکاری نجم؟-

! لبخند زد: چون دلم نمیخواد کسی اذیتت کنه بتی. هیچکس

پاد_95#

SunDaughter, [19.05.19 12:19] | پادساعتگرد

پاد_96#

فصل پانزدهم

"نجم الدین"

کارهای ترخیص را انجام دادم، وقتی به اتاق برگشتم، مشغول پیمایش بود. در را پشت سرم بستم، به لبه ی تخت تکیه داده بود و توتون بالکان دیلایت را می کوبید.

. کمی بعد با همان زیپوی نقره ای، کاسه ی پیپ را روشن کرد

پوست دست و انگشتهایش مچاله و سوخته بودند. دلم میخواست، دستهایش را میگریفتم و می بوسیدم

جلو رفتم، دستکش هایش را از جیبم بیرون آوردم و مقابلش روی میز فلزی گذاشتم.

دود توتون را به آرامی از دهانش بیرون فرستاد و پرسید: دیشب چه خبر بود؟ به دیوار تکیه زدم ، پیپ را میان دندانهایش نگه داشت و دستکش ها را پوشید . فندک و ابزار پیپ را توی جیبش گذاشت و من در جوابش گفتم: سراج اومده . بود .

. مرتیکه دست بردار نیست.

:جوابی ندادم و سوال کرد

دختره کجاست؟-

. پایین-

چیزی که نفهمید؟-

. بعید میدونم فهمیده باشه-

نگاهش بالا آمد، به چشمهایم خیره شد : یه کاری رو درست انجام بدی نمیمیری ! نجم بهت قول میدم

! خواستم بگویم کاش بودی دیشب میدیدی چه کردم

:با این وجود با لبخندی گفتم

وقتی تو رو با این همه ادعا افقی میکنه مطمئنی منو نمیکشه؟ تازه قول هم - میدی؟

. از جسارتی که نثارش کردم، یک لنگه ابرو بالا داد: زبون درآوردی

.شانه بالا انداختم : اوضاع خوب نیست

. اینو که خودم هم میبینم . راه حل بده-

با سر انگشت به خودم اشاره کردم: من راه حل بدم؟

دود پیش را با لذت بیرون فرستاد و با نگاه باریک شده ای چشم به من دوخت
. :من راه حل ندارم

چرا پس برگشتی؟-

. مگه تو نخواستی؟ حسابای شرکتو بستی که برگردم-

از اولش هم با اون شعبه مخالف بودم ، با فروش جنس درجه دو توی کشوری -
. که توی صنعت مد داره روز به روز بهتر میشه مشکل داشتم

اسم ورشکستگی رو روی پیشونی من گذاشتی نجم . خودتو لوس نکن ،کاسه -
کوزه ها رو سر من شکستی که منو برگردونی . تاج ازت خواسته بود و تو هم
... طبق معمول گفتی چشم

تکیه اش را از لبه ی تخت برداشت: نجم پسرم شغل آبا و اجدادی رو پیش
بگیر؛ چشم . کل بار شرکت روی دوش تو باشه برادرهات بی خاصیتن ، چشم !
برو با واله شکيبا ازدواج کن، چشم .سال واله نشده با ویدا نوربخش ازدواج کن
چشم !سه ماه بعد حالا طلاقش بده، چشم... نازان اسکوئی مناسبته.... چشم
... !نظام و برگردون ، چشم! برو با زن برادرت بخواب

پنجه ام را مشت کردم و با نیشخندی به چشمهایم خیره ماند و با همان طعنه ی
! توی کلامش گفت: چشم

😊 پاد_96 سلام به همه#

SunDaughter, [19.05.19 12:58] | پاد ساعتگرد

. پاد_97 آب دهانم را قورت دادم : من فقط هفده سالم بود نظام#

این تنها دلیله ؟ اکتفا کنی به سن توی شناسنامه ات؟-

!درحال حاضر دلیل موجه تری ندارم بهت ارائه بدم ببخشید برادر-

با چشمهای پر حرصش به من خیره شد

منم سی و پنج سالمه و میخوام با زنت بخوابم . البته نه هر زنی ، اونى كه -
عاشقش باشى ! بیرزه ... آدم بابتش شلوارشو بكشه پایین . میدونى كه واسه
! هر زنى دستم به كمربند نمیره

گلویم خشك شده بود ؛ به زحمت نفسم را از سینه بیرون كردم و گفتم: اومدى
طعنه بزنى باز؟

طعنه بزنم باز؟ لعنتى تو چطورى میتونى يه همچین مسئله ى مهمى رو پشت -
گوشت بندازى؟ اصلا چطورى میتونى با این داغ رو پیشونیت زندگى کنى؟

نیشخند زدم: همونطور كه میتونم شبا با كابوس واله ى حلق آویز راحت بخوابم
... و روزا صدای جیغ و ناله هاى ویدا رو تو ذهنم مرور كنم! من راحتم نظام.
تازه میتونم با روش هیپنوتیزم لرزش دستمو متوقف كنم . البته اگر تو شرایط
نرمال و استرس زاى نباشم . مثلا الان این ممكن نیست

چشمكى زدم: در واقع هیچ وقت ممكن نیست ولى خب بلام كه با روش
هیپنوتیزم لرزش دستمو كنترل كنم . تازه میتونم پنجه هامو توى جیب شلوارم
بذارم . میدونى يه طرحى به ذهنم رسیده كه از جیب شلوار يه كانالى به نقطه ى
حساس بزنم كه يه وقتا مثلا توى جلسه هاى حوصله سر بر ، بتونم نهایت
استفاده رو ازش ببرم ، يه سرى پارچه هاى نانو اومده كه جون میده برای این
. كار ، آب و كلا هیچ مایعى رو روى خودش نگه نمیداره

فقط به چشمهایم نگاه میکرد

دری وری هایم تمامی نداشت، این را هر جفتمان میدانستیم

لبخند زدم ، صورتم را جلو بردم و با حرص گفتم: میدونى خاك پدرمون
كجاست نظام؟

جوابى نداد، به شانه اش ضربه اى زدم: میدونى؟

تو واقعا رد دادی نجم-

خواست برود که بازویش را گرفتم

جوابمو بده ... میدونی؟-

نمیدانم ته چشمهای طوسی اش، دلسوزی یا ترحم بود ... یا عشق برادرانه اما
در جوابم گفت

. میدونم-

سری تکان دادم: اونى که بالای سر قبر بابا شلوارشو خیس کرد من نبودم نظام،
. تو بودی ! شش ساله بودی و بوی ادرارت هنوز توی مغزم زنده است

. رنگ نگاهش عجیب تر شد

. عشق برادرانه بود

لبخند زدم: هیچ وقت اینو بهت نگفته بودم نه؟

انگشت اشاره ام را به شانه اش کوبیدم و گفتم: وقتی مادرمون ، پدرمون رو
پشت دیوار عمارت خاک میکنه ، بعد با چهار تا کاغذپاره وانمود میکنه ، که
پدر برای همیشه ترکمون کرده !طوری که باور میکنیم ... من حتی اگر هفتاد
ساله هم باشم و زنده باشم و نفس بکشم بازم در جواب خواسته هاش فقط
میگم "چشم" ! چون اصلا دلم نمیخواد پشت دیوار عمارت بالباس جلوی دو تا
بچه ی شش و پنج ساله خاک بشم که اونى که کوچیکتره هنوز بوی شاش برادر
بزرگترشو توی مغزش ثبت کنه ! اکی برادر ؟

... خواستم تن خسته و آس و لاشم را از اتاق بیرون کنم که صدایم زد: نجم

به عقب چرخیدم، بوی توتون سوخته از پیپ بلند میشد، توی این مدت حتی یک
. کام هم از آن نگرفته بود

میدونی چرا برگشتم؟-

! برگشتی طعنه بزنی-

دستور از بالا اومده ... میخواد نیکان و سر به نیست کنه . چون موقع خاک -
کردن پدرم، خودمو خیس کردم باید الان هم جلوی گوشها و چشمهامو بگیرم و
بگم چشم ؟ بذارم دوباره هر غلطی دلش خواست بکنه؟ چون هم پول داره هم
قدرت باید بگم چشم؟

نیشخند زدم: اون انگشتش به وارثش نمیخوره نظام ! همین شب گذشته هم
باهم صحبت میکردیم که دلش دوباره نوه میخواد ! سه تا

نفسش را فوت کرد و با لحن آرام تری صدایم زد : نجم الدین ... از این پوسته
ی دیوانه ای که دور خودت کشیدی بیا بیرون . خودش داره بهت میگه نیکان به
. دردش نمیخوره

... چیه اونم عقیمه؟شایدم دختره-

خنده ای کردم: نکنه دو جنسه است ترنس سکشوال یا شاید هم ، گی باشه
!.....یه همجنس با

. ز" در دهانم خشکید . چشمهایم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند"

دهانم را مثل ماهی باز و بسته کردم که نظام جلو آمد دستش را پشت گردنم
گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت

. حالا فهمیدی نور چرا به جونت افتاد؟ فرحناز و چرا گم و گور کرده-

مبهوت به چشمهای طوسی پر از آتش نگاه کردم، نیشخند زد که در تضاد با
چشمهایش بود: حالا بگم چشم ؟ آره نجم؟ به زن دیوانه بگم چشم؟ آره نجم؟
بگم چشم؟ بگم؟
. نه-

بوسه ای به پیشانی ام زد ، ضربه ای هم روی شانه ام کوبید و گفت: وقت
! رفته

پاد_98#

بتی عقب نشسته بود، از شیشه بیرون را تماشا میکرد، استرس داشت، پوست لبش را می جوید . من هم استرس داشتم، من هم دلم میخواست پوست لبم را ... بجوم

شاید هم دلم میخواست، همین حالا، خودم را از اتومبیل درحال حرکت، به بیرون . پرت کنم

آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم، کف دستم را به پیشانی داغ و نبضدارم تکیه دادم . و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم

نظام از آینه نگاهی به بتی انداخت: حالت چطوره الیزابت؟

. دست ازکندن پوسته های لبش برداشت : ممنون خوبم

زیاد که صدمه ندیدی؟-

. سرش را به معنای نه تکان دادو نظام با آرامش گفت: من سر قولم هستم

. ولی ادم خوش قولی نیستید-

. لبخندی روی لبهای نظام آمد : الانم میتونم ببرمت پیش فرحناز

خودش را جلو کشید، یک دستش پشت صندلی من بود و یک دست پشت

.صندلی نظام، به چشمهایش زل زدم، نظام را تماشا میکرد

!خب منو ببرید پیش مادرم اگر انقدر خوش قول هستین-

طعنه ی توی کلامش ، چانه ی منقبضش چهره ی خسته اش، از او یک دختر

. بچه ی تخس ساخته بود

. باشه . دور بزن نجم-

... دخالت کردم:باید بری خونه استراحت کنی

.حالم خوبه-

.مجدد اصرار کردم: آدرس بده، خودم میبرمش. تو رو میرسونم خونه

. گفتم خوبم-

.پایم را روی پدال گاز فشار دادم و با حرص گفتم: بهتره برگردیم خونه

به صورتم خیره شد، احتمال میدادم که متوجه اصرارم شود، باید به خانه
میرفتیم، باید اوضاع را میسنجیدیم ... باید با آن زن دیوانه و احمق رایزنی
میکردیم و شاید باید کوچ میکردیم به جایی که گرفتار قدرت و پول نباشد

. نظام خونسرد گفت: برو سمت هشتگرد

به ساعت نگاه کردم، بتی از میان دو صندلی پرسید: مامانمو بردید هشتگرد؟
اونجا چرا؟

.یه باغ داریم . فعلا اونجا مونده، اگر البته هنوز اونجا باشه-

به عقب تکیه داد و نظام رو به من گفت: با تو ام .برو سمت اتوبان جاده
مخصوص

.اول تو رو میرسونم خونه بعد خودم میبرمش-

... نیم نگاهی به من انداخت و با تحکم گفت: الان بریدگی رو رد میکنی

محلش نگذاشتم، با حرص غرید: نجم با تو ام .داری ردش میکنی سرعتتو کم
کن .

ثانیه ای پلکهایم را روی هم فشار دادم و بالاخره ، سرعت را کم کردم، از
بریدگی که پیچیدم، دیدم که با حال آرام تری کنار دستم نشسته بود . حتی بتی هم
. آن پشت، نفس های عمیق میکشید

. تمام طول مسیر، حتی کلمه ای هم میانمان رد و بدل نشد

مقابل باغ نگه داشتم و دستم را روی بوق گذاشتم، نگهبان آمد، با دیدنم متعجب
گفت: جناب ملک آرا شما اینجا ... این موقع روز

نیشخندی زدم و شیشه را کمی پایین کشیدم، در آهنی را باز کرد، پایم را روی گاز فشار دادم و به سرعت وارد باغ شدم

از چرخش چرخ ها روی سنگ ریزه ها، سه چهار تا سنگ به این طرف و آن طرف پرت شدند، مقابل ویلا ، پارک کردم. نظام در را باز کرد و همزمان بتی پیاده شد

صدای نگرانش را شنیدم که نظام را مخاطب قرار داده بود: مامانم کجاست؟
نگاهم به پله های ورودی ویلا نشست

از پشت در ، سایه ای دیدم، پرده افتاد و کمی بعد در ویلا باز شد، فرحناز با ... صدای بلندی داد زد: بتی دخترم

صدای دویدن هایش را روی سنگ فرش میشنیدم ، میانه ی پله ها، هم دیگر را در آغوش کشیدند ، شانه های بتی میلرزید . سیگاری آتش زدم که نظام روی صندلی نشست و با حرص گفت : بعضی وقتا دوست دارم گردنتو بشکنم
!این حس تو من همیشگیه نظام-

. نیم نگاهی به من انداخت وبا لذت کامی از سیگار گرفتم
خبر داری الیزابت دیروز بیهوش شده یا نه؟-

نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: رسیدم بیمارستان به هوش بود و کاملا هوشیار . بعید میدونم . مادرش که هست چه نیازی به اون داره

پاد_98#

SunDaughter, [19.05.19 14:37] | پاد ساعتگرد

پاد_99#

!رحم یه دختر بیست و دو ساله رو با یه زن سی و هفت ساله مقایسه نکن-

زهرخند زدم: رحم که تو دست و بالشت هست

. لالا رحمشو برداشته نجم-

... ابروهایم بالا رفت: فکر کردم عمل آپاندیس داشته

:جوابی نداد و با صدای گرفته ای گفتم

! به هر حال بتی دوشیزه است نظام-

از کجا میدونی باهاش خوابیدی؟-

نفسم را فوت کردم و سیگار را میان لبهایم نگه داشتمو گفتم: دختر احمقی نیست که نفهمه روی بدنش چه آزمایشی میکنن ... لالا مگه احمق بود ؟

. نیم نگاهی به صورت نظام انداختم که به رو به رو نگاه میکرد

نفسم را فوت کردم: فعلا حوصله ندارم به این دختره و مادرش فکر کنم ... فکر !کنم از دو ساعت پیش به اندازه ی کافی بهت زده هستم

... اگر بخواد از اون روش بارداری استفاده کنه-

میان حرفش لب زدم: نمیتونه دختر فرحناز و باردار کنه . بیاد چیکار کنه اسپرم !شوهر مادر دختره رو به رحمش تزریق کنه؟ اون دوتا بهم محرمن

فکر کردی به محرمیت این دوتا کاری داره؟-

سوالش دهانم را بست و نظام گفت: میدونستی پسر عموش خواستگارش بوده؟
بتی؟-

به خاطر اینکه نمیتونستن بچه دار بشن نامزدیشو بهم زده . توی همون -
... آزمایش های ژنتیکی

نگاهی به نظام انداختم و لب زدم: واقعا؟

.همه ی زن ها دوست دارن مادر بشن-

! نفس عمیقی کشیدم و نظام گفت: ممکنه ویرجین نباشه

چطور به این نتیجه رسیدی؟-

نظام بی حوصله در جوابم گفت: فکر کردی تو نامزدی دختر و پسر میشینن
همدیگه رو نگاه میکنن؟ فقط نگاه؟

! کپی شناسنامه اشو دیدم توی قسمت همسر اسم کسی نبود-

این ربطی نداره نجم. اگر با پسره خوابیده باشه دوشیزه نیست. اگر شناسنامه -
! اش سفید باشه اما بکارت نداشته باشه ... خب منطقی در میاد تو این مملکت

دستی به پیشانی ام کشیدم و موهایم را عقب راندم: چی منطقی درمیاد؟

. که رحمشو اجاره بده! یا تخمک بده ... مدعی هم نداره-

به سمت نظام گردن چرخاندم لب زدم: مدعی؟

دختره دست فروش متروئه نجم. هیچ خونه و اموالی نداره. نامزد پسرعموش -
. بوده. تو شناسنامه اش هم اسمی نیست

:پوفی کردم

. این فقط یه فرضیه است-

نفس عمیقی کشید و در جوابم گفت: در ازاش یه شناسنامه ی سیاه خط خورده
گیرش میاد و احتمالا یه پول هنگفت. بارشو میبنده. تاج میتونه متقاعدش کنه
...

! این الان یهو به ذهنت رسید؟ مغز متفکر-

مکثی کردم: بعدشم مگه نور هنوزم تحت درمانه؟

شانه ای بالا انداختم و از سیگارم کام گرفتم و گفتم: حتما تحت درمانه که فرحناز
! وآورده اینجا تا دوران بارداری خوبی داشته باشه. هر روز یه روش تازه میاد

نظام نیشخند زد: باور کنم یکی از مابالآخره داره یه زندگی نرمال رو تجربه
میکنه؟

سری تکان دادم، دومین سیگارم را آتش زدم : این سعادت نصیب نور شده . یه
زندگی سالم و نرمال ؛ با بچه های پشت سر هم و ... نظام ؟
هان؟-

...نگاه کن-

سرش را از روی گوشی بلند کرد و رو به من پرسید: به چی ؟
... داشت گریه میکرد ولی صورتش انگار نه انگار-
به چشمهای بتی نگاه کردم، نمیدانم چرا حس کردم ، آن معصومیتی که در چهره
اش است ، یک نقاب احمقانه برای فریب دادن ماست

پاد_99#

SunDaughter, [19.05.19 16:22] | پاد ساعتگرد

پاد_100#

:فصل شانزدهم

"بتی"

آدرس رادرست آمده بودم، همین خیابان بود، همین پلاک بود ... و همین
. ساختمان گرانیته سیاه

به راننده ی اسنپ گفتم منتظر نماند، در را بستم وشالم را روی موهایم مرتب
کردم، برای آخرین بار به سر در شرکت زل زدم: شرکت پخش فرآورده های
. دارویی سراج

سوز سردی به گوشه‌هایم میخورد، رعد و برق میزد اما باران نمی بارید.
برگهای زرد پیاده رو را پر کرده بودند، از روی فرش قرمز ورودی شرکت، رد
شدم. نگهبانی توی چرت بود

تقه ای به شیشه اش زدم که از خواب پرید، مودب روی صندلی نشست:
بفرمایید

با آقای هومن سراج قرار قبلی داشتم-

فین و فینی کرد، کمی از چای روی میزش نوشید و تلفن را برداشت
خمیازه ای کشید، گردنش را خاراند و در گوشی گفت: خانمی اومدن قرار ملاقات
داشتن با جناب رئیس. بله. چشم

گوشی را کنار برد و پرسید: اسمتون چیه خانم؟
الیزابت معززی-

و کارت شناسایی راروی پیشخوان گذاشتم، دو چشم پشت سر هم توی گوشی
زمزمه کرد، کارتم را گرفت و در ازایش روی یک کاغذ نام و نام خانوادگی و
ساعت ورودم را نوشت، تکه برگه ی زرد رنگ به من داد و گفت: این رو
امضا کنید برام بیارین. کارتتون پیشم محفوظه

سری تکان دادم که ادرس را گفت: آسانسور دست چپ، طبقه ی سوم. اتاق
مدیریت

تشکری کردم و به همان سمت که گفته بود رفتم، آسانسور طبقه ی همکف بود،
درش راباز کردم و به دیواره ی کابین تکیه زدم، نگاهم به تصویرم توی آینه
افتاد، زیرچشمه‌هایم گود افتاده بود به اندازه ی یک بند انگشت

دو مژه ای که بهم چسبیده بودند را با سر ناخن از هم باز کردم، کمی ریمل زیر
چشمم ریخته بود، با نوک دستمال کاغذی آن را هم از زیر چشمم برداشتم و
لبهای سرخابی رنگم را روی هم مالیدم

رژ گونه ام کمرنگ بود و سایه ی دودی کنار چشم راستم با چشم چپم به نظرم همخوانی نداشتند، آنقدر عجله کرده بودم که حتی توی اسنپ فهمیدم ، شالم را برعکس سرم کردم .

دستی به مانتوی چروکم کشیدم، شلوارم به نرده ی شرکت شهیدی گیر کرده بود . و سوراخ شده بود

. آب دهانم را قورت دادم که زنی اعلام کرد: طبقه ی سوم

درهای آسانسور به رویم باز شدند، راهرو وارد کردم در چوبی که منتهی به اتاقی میشد، باز بود، یک لنگه پای کوچک صورتی زیر در گذاشته بودند تا بسته نشود .

با سر استخوان دستم تقه ای به در زدم و گفتم: سلام

منشی به احترامم ایستاد: خانم معززی؟

. بله-

قرار قبلی داشتین؟-

جلو رفتم، آنقدر جلو که ببینم مردمک چشمهایش را لنز آشکاری پوشانده است .

. بله . من دختر فرحناز شمس هستم-

. آه ببخشید بفرمایید جناب سراج منتظرتون هستن-

راهنمایی کرد، تقه ای به در زد، با بفرمایید مردانه ای مواجه شدیم، خودش دستگیره را پایین کشید و دستش را به پشتم فشار داد تا قدمی به داخل اتاق بگذارم

سراج با دیدنم نیم خیز شد. لبخندی زد: به به ... خوشحالم ملاقاتت میکنم بتی جان خوش اومدی. خانم لطفا اسباب پذیرایی رو فراهم کنید

. منشی که پشت سرم بود چشمی گفت و من در را پشت سرم بستم

. به محض اینکه روی صندلی اش نشست رو به من گفت: بشین
روی صندلی های چسبیده به دیوار فرود امدم و پرسید: حالت چطوره؟ اون شب
. توی محوطه ی بیمارستان حسابی ترسوئدمت
. به چشمهایش نگاه کردم، هیچ موج مثبتی از نگاهش نمیتوانستم دریافت کنم
پنجه هایم را در هم قلاب کردم و گفتم: مادرم گفته بود که پیام ملاقاتتون . خب
! من انجام
. چقدر عجله داری بانوی زیبا.

به ساعت نگاه کردم، من فقط دو ساعت از کمپانی ملک مرخصی ساعتی گرفته
. بودم . از کل دو ساعت، یک ساعتش در ترافیک شهر گذشته بود

پاد_100#

SunDaughter, [19.05.19 17:34] | پاد ساعتگرد

پاد_101#

! میدونم مرخصی گرفتی.

نیشخندی زدم: شما هم به من شنود وصل کردین، یا تعقیب میکنین؟
سرش را عقب داد و خندید، از جا بلند شد، کرکره های اتاق را پایین کشید.
. صدای رعد و برق و طوفان کل شهر را برداشته بود
به سمت آمد و با لحن خوش آب و رنگی گفت: هیچکدوم من هنوز به پستی
ملک اراها نشدم . مادرت رو ملاقات کردی؟
. بله.

ماجرا رو برات تعریف کرد ؟.

. به چشمهای قهوه ای اش زل زدم: بله

برنامه ات چیه؟-

شانه ای بالا انداختم: من اونقدر شوکه هستم که حتی نتونم درست و درمون فکر کنم بعد برنامه هم داشته باشم؟

. خندید و گفت: حق داری

کنار دستم با فاصله ی یک صندلی نشست و گفت: با این وجود ممنونم که قبول کردی که بیای؟

. به سمتش مایل شدم: برای رسیدن به جواب سوالای خودم اومدم

. خب من درخدمتم-

شما چی میدونین؟-

سوال اولم را خوب بیان نکردم، فرحناز گفته بود به سراغش بیایم ، او همه چیز را میگوید ... میداند . کمک میکند . گفته بود به ملک ارا اعتماد نکن ... فرار کن . گفته بود هومن سراج، به فریادم میرسد

اب دهانم را قورت دادم: یعنی از این وضع و اوضاع چی میدونین ؟ من خیلی گیج و سردرگم ... من نمیدونم اونا چرا میخوان من پیششون باشم

. تو مهره ی مهمی هستی بتی جان-

دستی به گونه ی داغم کشیدم: چه اهمیتی دارم؟

. تو از اون ثروت سهم میبری عزیزم-

دستم را روی پایم گذاشتم تا تکان های هیستریکش را کنترل کنم، دستم را توی دستش گرفتم، پنجه های داغش را روی پوست نازکم کشید و گفت: مادر فرحناز، خواهر تاج الملوک ، از اون عمارت و اون گنجی که ملک آرا ازش حفاظت میکنه ، به اندازه ی خواهرش سهم میبره . حالا اینکه فرحناز، توی پونزده سالگی یه حماقتی کرد و با داریوش فرار کرد، بحثش جداست

... یعنی ما هم به اندازه ی اونا-

لبخندی زد و میان کلامم گفت: بله عزیزم. گذشته از همه ی اینها ... همونطور که مادرت هم گفت، یه گنج موروئی هم هست که باز اون هم به تو و خانواده ات . تعلق میگیره

لبخند سردی روی لبهایم نشست: گنج ؟

! بله . سکه های قدیمی شاید به ارزش بیش از صد میلیون دلار-

باز لب زدم: گنج؟

گنج موروئی. تاج الملوک و مادر بزرگ تو ، هر دو از نوادگان خاندان قاجار - هستن .

چرا این حرفها رو بهم میزنین هومن خان؟-

تو باید بدونی ... باید بفهمی زیر گوشت چه خبره ... حق تو این زندگی - اسفناک نیست .

!نگاهش کردم: شما از کجا میدونین زندگی من اسفناکه

... مادرت برام تعریف کرده که دوران سختی رو می گذرونی-

زمزمه کردم: دوران سخت؟

دستفروشی توی مترو ... خوابیدن توی یه شرکت پلمب شده ! فروش - محصولات دزدی تاریخ مصرف گذشته بهم نگو از این وضع راضی هستی

... لبخندی زد ، مرتیکه ی کلاش

به خاطر او متوسل به هزار دروغ شده بودم تا نجم الدین ملک ارا را فریب دهم . و به اینجا بیایم

. من هیچ کدام را به فرحناز نگفته بودم

زندگی من اونقدرها هم اسفناک نیست الان که شرایط خوبی دارم، پیش خاله -
جان تاج زندگی میکنم . پسرخاله های مادرم هوامو دارن

از جوابم کمی جا خورد، لبخندی نثارش کردم: چرا شما باید نگران من و گنج
من باشید؟

. من به مادرت علاقه مندم-

مردهای زیادی به فرحناز علاقه مند بودند، پدرم، نورالدین ... هومن سراج !
. حتی آن مردی که آن شب توی مهمانی تولد با فرحناز گرم گرفته بود

پاد_101#

SunDaughter, [19.05.19 17:36] | پادساعتگرد

پاد_102#

... مادرم شوهر داره آقا-

:اخم کرد

! میدونم قرار بود جدا بشه که گم وگورش کردن-

... شما داشتید به همسرش خیانت میکردین-

به خودش اشاره کرد: من؟

خواستم بگویم نه عمه ی نداشته ام . اما فقط نگاهش کردم . فرحناز را
میشناختم، زود خام و خر میشد . زود بند به آب میداد... زود وا میداد... زود دم
به تله میداد ... زود خر میشد . فرحناز مادرم بود و من مادرم را خوب
میشناختم که اگر کسی از زیبایی و چشمهای وحشی و شرقی اش تعریف
. نمیکرد، به همان داشته هایش قناعت میکرد

. ناخن هایم را کف دستم فرو کردم ، انگار بایک احمق دو ساله رو به رو بود

من رفتم ملاقاتش . حالش خوب بود . گفت پیام پیش شما یه امانتی ازتون -
بگیرم همین

دنبال امانتی هستی؟-

. سری تکان دادم: اگر نمیخواین بهم بدینش... مشکلی نیست

روی لبهایش را زبان زد : نگفتی میخوای با این گنج موروئی چه کنی؟

به چشمهای شارلاتانش زل زدم و گفتم

! تا امروز دستمون به زانوی خودمون بوده از امروز به بعد هم همینه -

. از جوابم واضحا یکه خورد

بند کیفم را مشت کردم: آقای سراج ، دوستی شما و مادرم به من هیچ ربطی
نداره . دشمنی شما و ملک ارا هم بازم به من ربطی نداره. من این وسط
... هیچکاره ام

ولی ارزش اون نگاره به تو مربوطه ارث تو هم هست . ارث مادر بزرگت ! -
!مادر مادرت خواهر تاج الملوک

زمزمه کردم: نگاره؟ شما نمیترسید که به من شنودی میکروفونی چیزی وصل
باشه؟

شانه ای بالا انداخت: کل تهران میدونن که خاندان ملک آرا روی گنج خوابیدن !
فقط هیچکس جرات نداره بهشون نزدیک بشه . حتی از طرف سازمان میراث
. ملی هم نمیتونن از کنار اون کوچه رد بشن

صورتم را جلو بردم: حتی نگران نیستید که من از جانب اونا اومده باشم؟

خنده ای کرد، دستش را توی جیب فرستاد و خونسرد گفت: اومده باشی، من
قراره چی از دست بدم؟ معشوقه ام که دست خودشونه. تو هم که دست اونایی .
این قرار ملاقات اصلا شنیده بشه، اصلا مطلع بشن ... ما چی و از دست میدیم؟
یه کم فکر کن . من چیو از دست میدم؟ چیو به دست آوردم که نگران از دست
دادنش باشم؟

در باز شد و آبدارچی با سینی چای و پیش دستی های کیک داخل شد. سینی را روی میز گذاشت و با ببخشید کوتاهی از اتاق بیرون رفت

نگاهی به بخار لیوان روی میز انداختم

به چی فکر میکنی؟-

نگاهم را از بخار چای کندم و رو به سراج گفتم: شما همیشه عادت دارید یکی و از این ور اجیر کنین که کارهاتون رو پیش ببره؟

متوجه منظورت نشدم؟-

به قصد با مادرم وارد رابطه شدید که از گنج و به قول خودتون نگاره و ... -
سکه های عتیقه سردر بیارین . دستی دستی هلش دادید توی چاه بعد میگید معشوقه ای که دست اونهاست؟ مطمئنین اسم احساستون رو میشه عشق گذاشت؟ مثلاً من میتونم بهش بگم دزدی ! کلاهبرداری یا

... فکر کنم اشتباه میکنی بتی جان . اونى که دزدی میکنه قطعا من نیستم-

پاد_102#

[SunDaughter, [19.05.19 17:36] | پاد ساعتگرد

پاد_103#

مرتیکه ی لااوبالی ! فرحناز توی این مرد کلاش چه چیزی دیده بود؟ صفا . و صمیمیت پدرم را به چه مرد های بی ارزشی فروخته بود

:پلکهایم را روی هم فشار دادم و باز کردم

... ببینین هومن خان-

میان حرفم گفتم: اونى که از یه شرکت پلمب شده جنس برمیداره و میبره توی . مترو میفروشه من نیستم بتی

حرفش بوی تهدید میداد . از لحظه ی اول که چشمهایش را به من دوخته بود فهمیدم یک جای کارش میلنگد . کل این شهر من را زیر نظر گرفته بودند؟ انقدر مهم بودم؟ چرا هیچ وقت نفهمیدم چقدر مهره ی با ارزشی هستم! دستش به جایی بند نبود و اویزان افسار من شده بود .

. چه خیال باطلی که فکر میکرد میتواند از من کمک بخواهد

!منی که خودم نیازمند کمک بودم

میخواین منو لو بدین؟-

:لبخند زد و

تو توی اون خونه زندگی میکنی ... من ازت تقاضای زیادی ندارم . فقط -
میخوام بدونم اون گنجینه ی معروف کجاست؟

چرا فکر میکنین من میدونم ؟-

مگه میشه تو توی اون خونه زندگی کنی و از همه چیز بی خبر باشی؟ تو -
ملک آراها رو شناختی درسته؟

.کاش نمی ادمم

. لعنت به تو فرحناز که من را به اینجا فرستادی

... جوابی ندادم و تکرار کرد: میشناسیشون

:به سکوتم ادامه دادم که با لحن پر غیظی گفت

اونقدر شناختیشون بتی که میری شرکت پلمب شده ی کارفرمای سابقیت لباس -
هاتو عوض میکنی که مبادا بهت چیزی وصل کرده باشن . اونقدر شناختیشون
که فهمیدی نباید خیلی ازشون فاصله بگیری ! تو میدونی که نورالدین یه
مرداجاق کوره که توانایی اینو نداره که حتی به مادرت لذت بده اما کل عقده
های زندگیشو سر اون زن بیچاره خالی میکنه ! یه بادکنک پوچه ! نجم الدین یه
زنباره ی تمام عیاره ، یه زنش خودکشی کرده و دومی توی تیمارستان بستری

شده ویدا نور بخش میتونی بری ملاقاتش جز بیماران بی ازار دسته بندی میشه که از افسردگی حاد رنج میبره! انکار نمیکنم هنرمند قابلیه ... ولی اون هم به نوبه ی خودش یه دیوانه ی پر از عقده است! و البته مغز متفکر ملک آرا، نظام الدین... مردی که زنشو به آتیش کشیده! وارث تاج و تختشون هم که یه پسر هفده ساله است که به جنس موافقش گرایش داره

متاسف سری تکان داد: این آدم های گره گوری، باید یه ثروت نامتناهی داشته باشن زور نداره برات بتی؟ ثروتی که حق تو و مادرت هم هست

. کیفم را بغل کردم و از جا بلند شدم، نگاهش رنگ دوستانه اش را از دست داد

. جدی به صورتم خیره شد و گفت: منو سر لج ننداز بتی معززی

مگه شما سر لج باشید چه کار میکنین؟ من اومدم به اینجا اشتباه بود ... شما - مادر منو توی تله انداختین باعث شدین شوهرش تا سر حد مرگ کتکش بزنه ... باعث شدین دامن مادرم لکه دار بشه! شما باعث به وجود اومدن این گند! شدین آقای سراج

به جای اهمیت دادن به حرفهایم تنها گفت

توی اینستا گرام یه پیج دخترونه داری نه؟-

پنجه ام را مشت کردم، شانه ای بالا انداخت: فکرشو بکن یکی به این اکانتت دسترسی داشته باشه و فیلم لحظه های خصوصی مادرت با دوست پسرش رو پخش کنه. ده هزار نفر بازدید کننده داری! میدونی البته حداقل بیست هزار نفر. به پیجت اضافه میشن این خودش یه جور جذب فالوور به حساب میاد

. سنگین بودم

. حس میکردم جاذبه من را به سمت خودش میکشد

ش.. ش.. ما ... شما فیلم رابطه ی خصوصی خودتون و مادرم رو پخش -
! نمیکنین

ضربه ی آخر را مهلک تر نثارم کرد، تلفن همراهش را بالا آورد ، با دیدن اندام
مادرم دستم را روی قلبم گذاشتم و قدمی به عقب رفتم

با سر انگشت شست کمی فیلم را جلو برد و گفت: میدونی دارم به چی فکر
میکنم؟ به اینکه چه مرد باهوشی بوده که تصویر و صدای خودش توی فیلم
! نیست

میان ناله های فرحناز که از تلفن همراهش بیرون میزد و اتاق را پر میکرد
... گفت: دارم به هشتگ هایی که پایین پست میتونی بذاری فکر میکنم

چشمهایم را بستم تا تصاویر رقت آور مادرم را تماشا نکنم ، صدایش آمد:
هشتگ سکس ایرانی ! هشتگ پورن ... هشتگ فرحناز شمس ! هشتگ مادر
! الیزابت معززی ! هشتگ زن ملک آرا

! خدا لعنتت کند فرحناز شمس ... من را بی آبرو کردی

پاد_103#

SunDaughter, [19.05.19 21:26] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

! پاد_104 خدا لعنتت کند فرحناز شمس ... من را بی آبرو کردی#

به چشمهایم خیره شد وگفت: اگر کاری که ازت میخوام و انجام ندی، فیلم مادرتو
پخش میکنم . توئیتر... فیس بوک... اینستاگرام! تلگرام. مردم عاشق حاشیه ان
... میدونی که

به ناخن هایم زل زدم و صدایش از بی تفاوت بودنم گرفته تر شد: اینم به
... برادرای ملک آرا بگو

نگاهش کردم: که فیلم زن برادرشون رو پخش میکنی؟

نه . لازم بدونم ، چیز دیگه ای ازشون رو میکنم . بهشون حتما بگو که سراج -
گفت، توی این شهر دیگه آبرویی نخواهند داشت ! حتی نمیتونن سرشونو بالا
. بگیرن . روز خوش بانو معززی

کیفم راروی دوشم انداختم و به سمت در رفتم، از سر شانه نگاهش کردم و
پرسیدم: مرد توی فیلم تویی؟

سینه اش را جلو فرستاد، دستهایش را توی جیبش فرو کرد و پرسید: چرا فکر
میکنی به این سوال جواب میدم؟

میخوام بدونم مادرم انقدر حقیره که زیر دست و پای هر مردی میخزه یا صرفا -
! جمله های یه مرد لاکچری اونو به تخت کشیده

شانه بالا انداخت: چی دوست داری بشنوی؟

. حقیقت و بگو کاری به این نداشته باش که من چی دوست دارم بشنوم-

! لبخندی روی لبش آمد: پس این نوید وبهت میدم که مادر حقیری داری

. صدای شکستن تک تک اعضای بدنم را شنیدم

یک انفجار مهیب در بدنم رخ داد . صدای بوم آمد ، قلبم ترکید ... مغزم...
متلاشی شد . کلیه هایم ... معده ام سوخت و جگرم ... پاره شده بود اما هنوز
. سرپا ایستاده بودم و به چشمهای هومن سراج نگاه میکردم

آنقدر تماشا کردم تا رویم را خودم از صورتش بردارم و از اتاق بیرون بروم .
. منشی خداحافظی گفت، یادم نیست جوابش را دادم یا نه

کاغذ امضا نشده بود، خودم دو خطی شبیه امضا رویش کشیدم و از نگهبانی
کارت شناسایی ام را گرفتم

به خیابان که رسیدم، رگبار به صورتم میپاشید و برگهای رنگارنگ که جایشان
. روی زمین بود اما با وزش باد تا نیم تنه ام بالا آمده بودند

.خودم را بغل زدم و در امتداد پیاده رو آرام آرام گام برداشتم

مردم دوان دوان از کنارم رد میشدند تا به سرپناهی برسند، اما من خیس و
. سرما زده به دل طوفان زده بودم

. توی چشمهایم آشغال رفته بود

درست جلوی پایم را نمیدیدم اما جلو میرفتم، میخوام با این طوفان مقابله کنم
اما زورم نمیرسید . توان نداشتم ... جانی در بدنم نمانده بود ... پیش میرفتم
. بدون اینکه بدانم مقصد کجاست

... کجا قرار است بمانم

... کجا آرامش دارم

! کجا جای خواب دارم

. کجا میتوانم با آبرو زندگی کنم

آبرو ، این آخرین داشته ام بود که دیگران وادارم میکردند تا آن را به حراج
. بگذارم

...دیگرانی مثل فرحناز شمس

...مثل داریوش معززی

دو آدم نزدیک به من میگفتند برو هرکار میخواهی بکن فقط زنده بمان، گرگ
باش درنده باش ، بخور... بیوش... بچرخ ... و آبرو، این آخری را هم حراج
. کن و خلاص شو ... از بندش رها شو و تمام

رعد و برق زد و هوا روشن و خاموش شد، سقف آسمان پاره شد و قطرات
. درشت آب را روی سر و صورتم حس میکردم

خودم را به ایستگاه اتوبوسی رساندم، آدم ها به هم حمله میکردند، تا از یک در
باز اتوبوس رد شوند، سرم را به دیواره ی کاغذ پشت سرم تکیه زدم و دست به
. سینه تماشا کردم

. اتوبوس که از ایستگاه دور شد، چشمهایم را بستم

دندان هایم از سرما بهم میخورد و دلم میخواست من هم مثل باران توی زمین
... میرفتم

صدای آه و ناله ی مادرم هنوز توی گوشم بود، یک تصویر از پاهای فرحناز
دیده بودم و همان یک تصویر جوری ثبت شده بود که به هیچ طریقی از ذهنم
. کنار نمیرفت

. اینجوری یخ میزنی-

بدون اینکه پلکهایم را باز کنم، بازدمی از هوا گرفتم، دود توتون و دلوچه اش
".نام عطر" ، با نم باران یکی شده بود

... صدایش باز آمد : خیس شدی ها

حرف نزدم و پرسید: جلسه خوب پیش نرفت؟

.لبخندی روی لبم نشست

حالت خوبه؟-

.سکوتم طولانی شد

... به حرفهای سراج اهمیت نده اگر چیزی گفته که ناراحت شدی-

میان حرفش گفتم: شنیدین؟

لبخندی زد: بگم نه باور میکنی؟

. سرم را به علامت نه تکان دادم و شانه بالا انداخت: باور کن نشنیدم

! ولی تعقیب کردین-

. با تعقیب کننده ات زیادی مودب حرف میزنی-

لرز از تنم رد شد ، دود پیپش را بیرون داد و آدامسی که مشغول جویدن بود را
از سمت چپ دهانش به راست برد و گفت: بیا بریم خونه .هوا خوب نیست بدترم
! میشه . بریم خونه یه کم ریلکس کن . به نظر خوب نمیای

به چشمهای خاکستری اش زل زدم و صدایش کردم

آقا نظام؟-

بله؟-

. من عمارت نمیام-

. باشه-

...از جا بلند شد و گفت: پاشو

:تقلا کردم

. شنیدین چی گفتم؟ من عمارت نمیام-

من به عمارت نمیگم خونه الیزابت ! میگم جهنم . آدم تو جهنم ریلکس میکنه ؟-

به آدامسی که باد کرده بود نگاه کردم چشمهایش را درشت کرد و باد آدامس روی لبهایش ترکید ، زبان زده و کل آدامس روی لبهایش را به دهانش کشید و . پرسید: ریلکس نعنایی میخوری؟ من عصبی باشم جویدن خیلی کمکم میکنه

از جا بلند شدم و درحالی که می لرزیدم گفتم: من عصبی به نظر میام؟

SunDaughter, [19.05.19 21:26] | پادساعتگرد

! نه خیلی سکسی به نظر میای اتفاقا اگر نظر منو بپرسی-

. لحنش باعث خنده نشد اما باعث رنجش هم نشد

پالتوی روی دوشش را به سمت گرفت و پرسید: آشپزی بلدی؟

. کم-

کم یعنی نه؟-

. به چشمهای پر از شیطنتش زل زده بودم

! یعنی در حد دو نوع غذا-

: نگاهش باریک شد و دقیق

مثل چی؟-

! کته ، سوسیس تخم مرغ نیمرو املت ...کتلت-

هومی کشید : خوبه کتلت همونه که گوشت چرخ کرده داره؟

. نگاهش کردم ، سوالش جدی بود، حداقل اگر جدی نبود، جدی پرسیده بود

. همونه-

! خوبه ، سر راه سوسیس و تخم مرغ هم بگیریم .بعد بریم خونه ریلکس کنیم-

آقا نظام؟-

بله؟-

. من به شما اعتماد کردم-

... سری تکان داد: خیلی کار بدی کردی

... چشمکی نثارم کرد و گفت: بیا بریم معتمد خانم بیا

پاد_104#

SunDaughter, [20.05.19 01:23] | پادساعتگرد

پاد_105 خواست برود که بازویش را گرفتم و گفتم: اقا نظام؟#

خسته گفت: باز چیه ؟

:بی حاشیه یک راست سر اصل مطلب رفتم

. سراج میخواد فیلم خصوصی مادرم و پخش کنه-

به قطره اشکی که از چشمم در حال پایین آمدن بود نگاهی انداخت و گفت: فیلم خصوصی؟ منظورت چیه؟

. نگاهش کردم پر از عجز و التماس . او میفهمید، میدانست . محال بود نداند . محاله ندونین از چی حرف میزنم-

از خیانت مادرت به نور ! فیلمم مگه داره اون مرتیکه ی جاکش؟-
. نشونم داد-

یک تای ابرویش را بالا برد و با بغض ترکیده ام گفتم: تو رو خدا نذارین فیلم . مامانمو پخش کنه .
برات مهمه؟ -

لبخندی میان گریه ام زدم، او چه میفهمید دردم چقدر غیر قابل تحمل است .
. مردی که خانواده اش را رها کرده بود

. جوابش را ندادم و لب زدم: من میرم مسافرخونه میمونم آقا نظام
جواب منو بده، برات مهمه؟-

!میرم تو شرکت میمونم-

کفری غرید: برات مهمه دخترجون؟

نباشه ؟ مهم نباشه؟ نباید مهم باشه؟-

سوالاتی که پرسیدم دست خودم نبود، نگاه نا مفهومی به سر تاپایم انداخت و گفت: یکی دیگه به شوهرش خیانت کرده با یکی دیگه خوابیده، فیلمشم دست یکی دیگه است ! بعد تو برات مهمه که فیلمش پخش بشه؟

. فرحناز مادرمه-

! زهرخندی زد و تکرار کرد: مادر

... شما هزارتا آشنا دارین ... هزار نفر و میشناسین-

میان حرفم آمد: میدونی از خدام بود جای تو باشم اون وقت این مادری که تو
واسش اشک میریزی رو مینشوندم جلوم ، یه گلوله وسط پیشونیش خالی
میکردم .

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی صدای هق هق بلندم را بگیرم ، از این
ضعف بیخودی که کل بدنم را گرفته بود کل روحم را تیره کرده بود، بیزار بودم .
از اینکه توان نداشتم و به مردی که نمیشناختم التماس میکردم تا کمک کند،
بیزار بودم ، از اینکه با زندگی آرام و روتین سابقم فاصله گرفته بودم بیزار
بودم .

. الیزابت گریه نکن-

. به مف مف کردن افتاده بودم

بینی ام را بالا کشیدم و نگاه طوسی شفافی به من انداخت : حالا یه کاریش
میکنیم .

چطوری میخواین جلوشو بگیرین ؟-

در ازای اینکه فیلم فرحناز و پخش نکنه، چی ازت خواسته حالا ؟-

بینی ام را با پشت دست پاک کردم و با ترس و تته پته گفتم: بریم خونه هوا
سرد شد

خنده ای کرد فهمید که نمیخواهم جواب دهم، راه حل بهتری برای فرار کردن از
سوالش به ذهنم نرسید .

این الان یعنی سوال نپرسم؟-

... من چیزم بلدم بپزم-

خنده ای کرد: پنیر؟

نه ... چیز... اسمش چیه . از این سیب زمینی و تخم مرغ و پیاز . بلدم -
درست کنم .

!خوبه ولی من سوسیسی تخم مرغ و به این چیز ترجیح میدم-

دستش را پشتم گذاشت و کمی عقب تر از ایستگاه با دیدن یک مازراتی نقره ای ، متحیر نگاهش کردم که لبخند زد : از چیزی که نخکش بشه یا زخمی بشه یا ! کلا صدمه ببینه خراش برداره یا هرچیزی بدم میاد ... میندازمش دور

.خواستم بیرسم پس چرا "لالا" را دور ننداختی، اما زبان به دهان گرفتم

انگشتم را روی کاپوت مازراتی کشیدم ،خودش در را برایم باز کرد : بشین ... ملکه الیزابت، بشین انقدر سگرمه هاتو نفرست تو هم . میگذره این روزا

پاد_105#

SunDaughter, [20.05.19 01:47] | پادساعتگرد

پاد_106#

شهرک بام بود ... میشناختم، با شیدا دور دور زیاد می آمدم . ساختمان های آن دست میدان بهرود، همگی سفید بودند . برج هایی که اگر روی پشت بامشان می ایستادی، انگشتت به ماه میرسید

... به اطراف نگاه میکردم. انگار از سکوت به ستوه آمد که گفت: ازخودت بگو

چی بگم؟-

صدایش آمد: قبلا دوست پسر داشتی؟

. یه چند تایی داشتم-

ابروهایش بالا رفت: از مهد کودک شروع کردی الیزابت؟

خندیدم: دو سه تا تو دانشگاه، یکی هم این اواخر، تو شرکت هواپیمایی بود . با تور با دوستام رفته بودیم کویر ... بعد این بلیطامونو جور میکرد رفت و برگشت

.

. عجب-

. هرچه فكر كردم نامش را يادم نمى آمد

آهى كشيدم : اون موقع هنوز شركت شهيدى ورشكست نشده بود ! پول تو جيبم بود، بابام زندون نبود، واسه خودم خوش بودم . زندگى خوبى داشتم

بدهى پدرت چقدره؟-

. نگاهش كردم: دويست ميليون

تومن؟-

. بله-

نگاه متعجبى به من انداخت: به خاطر دويست ميليون تومن زندانه؟

خنديدم: پول كميه ؟

چه بد كه فقط بخاطر دويست ميليون تومن زندانه ! نيكان هفته اى دويست -
ميليون تومن رو دست من خرج ميذاره

نيم نگاهى به صورتش انداختم باز داشت با خودش زمزمه ميكرد: دويست
ميليون تومن

نميدانم چرا حس كردم اگر كمى ، احساساتش را قلقلك دهم، ميتوانم رضائتش
را جلب كنم

پنجه هايم را درهم قلاب كردم: اگر بابام برگرده ، راحت ميتونيم يه جا خونه
اجاره كنيم، منم كه كار ميكنم اونم ميره سركار . يه جورى شبنمون رو صبح
ميكنيم بالاخره

در ازاي دويست ميليون حاضرى چه كار كنى؟-

يعنى چى؟-

مثلا چی حاضری به من بدی که دویست میلیون بیرزه که من راضی بشم -
. پدرتو از زندان دربیارم

. شانه بالا انداختم: هیچی

مطمئنی؟-

. سر تکان دادم: بله . هیچی ندارم بهتون بدم

هومی کرد: خوبه؛ قول بده اگر چیزی هم داشتی دویست تا نفروشی؛ مفتی . یه
کم رقتو ببر بالا باشه؟

منظورش را فهمیده و نفهمیده، بی جواب گذاشتم، مقابل تک برج سفید نگه
داشت؛ منتظر شدم تا ریموت را بزند، وارد پارکینگ شد و در اولین جای پارک
. خالی نگه داشت

در عقب را باز کرد، کیسه های خرید را برداشت، کمکش کردم و همگام با او،
بی حرف جلوی آسانسور رفتیم

. برای یک لحظه تردید کرد

نگاهم به نگاهش افتاد که به مربع سیاه کنار دگمه ی آسانسور که طبقه ی
بیستم را نشان میداد، زل زده بود

کیسه های خرید را کنار پایش گذاشت، دستش را به کمرش برد و با دیدن کلتی
که از کمر بندش بیرون آورد، وحشت زده خواستم جیغ بزنم که خفه گفت: کسی
! به اینجا رفت و آمد نداره الیزابت

تمام حس اضطرابم به جان ناخن هایش افتاده بود، احساس آرامش دهنده ام آب
! قند آماده میکرد و من به تمام چیزهای شیرین فکر میکردم که پس نیفتم

شما اسلحه دارین؟-

! من ، نور... نجم-

چشمهایم را گرد کردم: اقا نجم الدین هم داره؟

! شانه بالا داد: گودرز و بقیه ... عبدالله به جز مصطفی

دستم را روی سینه گذاشتم: دارین با من شوخی میکنین؟

. خندید: بیا بریم بالا . بیا نترس پشت من وایسا

نفهمیدم چطور رضایت دادم، آسانسور رازد و حینی که کابین پایین می آمد گفت: کل برج و خریدم، اینجا کسی ساکن نیست الیزابت ، مطمئنم با ارواح هم در ارتباط نیستم یا حداقل ارواح هم آسانسوری که من باهاش تا پارکینگ اومدم و !نمیفرسته طبقه ی بیستم

یعنی چی؟-

!یعنی یکی تو خونه ی منه-

. فقط نگاهش میکردم، دست یخ زده ام را گرفت و با هم وارد کابین شدیم

دگمه ی آخرین طبقه را زد . چهره اش کمی نگران به نظر میرسید . کابین که در آخرین طبقه متوقف شد، کلیدش را توی قفل چرخاند و با احتیاط داخل خانه شد ، چراغ را زد و من مثل یک فضول احمق روی نوک پنجه هایم ایستاده بودم . و از سر شانه اش به داخل نگاه میکردم

اسلحه را بالا گرفته بود که با دیدن نجم الدین،خودم را از لای در و زیر دستش ! رد کردم و گفتم: ای وای نزنین ها اقا نجم الدینه

*****پاد_107#

"نجم الدین"

سیب توی دهانم مانده بود و به نوک اسلحه اش که سینه ی من را نشانه گرفته
! بود نگاه میکردم، تذکر بتی آنقدر به جا بود که حاضر بودم بغلش کنم

...بتی وحشت زده دوباره گفت: اقا نظام ... آقانظام

خودش را به نشنیدن زده بود، سیب قرمز را از دندان هایم جدا کردم و گازی که
. به بدنه اش زده بودم، صدای خرتی داد

انگشت اشاره ی نازک بتی را دیدم که روی اسلحه نشست و گفت: اینو بیارین
. پایین، خودیه ! داداشتونه

یک لحظه دلم خواست به جای سیب، صورت او را گاز میزدم ، آنقدر که
!"صمیمی ادا کرده بود" داداشتونه

بالاخره رضایت داد، کلت را پشت کمرش گذاشت و در را با پا بست که بتی
. صدایش در آمد: خریدا موند تو کابین

دستگیره را پایین کشید و از خانه بیرون زد، نظام جلو آمد ، من حتی جرات
. نداشتم سیب توی دهانم را بجوم . خصمانه نگاهم میکرد

! با لحن آرامی گفتم: ببخشید نباید میومدم اینجا

کلیدا رو از کجا آوردی؟-

ازشون ساختم . وقتی کنتو به چوب لباسی اویزون میکنی خیلی دسترسی به -
! محتویات جیب کتت سخت نیست

ساکت تماشا می کردم، سیب را نجویده به گوشه ی لپم هدایت کردم: ببخشید که
. به حریم خصوصیت پا گذاشتم

نگاهی به اطراف کرد: کی دیگه اینجااست؟

هیچکس ؛ خودمم . دو ساعت مفید خوابیدم! بدون قرص و البته کابوس . یه -
کم هم برای یخچالت خرید کردم

با انزجار به صورتم زل زد، گردنش را کمی خم کرد از جلوی ظرف میوه ی
... روی میز کنار رفتم و گفتم: میوه خریدم و

! میان حرفم آمد: لابد کل یخچال منو از هویج و بروکلی پر کردی

! خندیدم: و کلم و اسفناج

صورتش را مچاله کرد و با حرص گفت: حالم ازت بهم میخوره نجم . به معنای
... واقعی ازت

... صدای بتی آمد: آقا نظام میشه کمک کنین این رب و روغن واقعا سنگینه

کشان کشان، نایلون ها را تو آورد، از فرصت استفاده کردم، سیب را جویدم و
. قورتش دادم

جلو رفتم و نظام به موهای نمناکم زل زد : دوش هم گرفتی؟

در جوابش فقط دولا شدم و دو کیسه از روی زمین برداشتم، صدایش آمد : لابد
. با حوله ی من

حتی جرات اینکه نگاهش کنم هم نداشتم، بتی وسط سالن ایستاد: چقدر بزرگ
. وقشنگه

! شامپوی من ... صابون من-

لبم را گزیدم و بتی بلند گفت: اینجا از عمارت خیلی قشنگ تره ! چه پنجره های
بزرگ سرتاسری ای ... پرده لازم نداره؟

نظام دست به کمر شده بود، خریدهایش را توی آشپزخانه بردم و دنبالم آمد :
گند زدی خیالت راحت شد؟

. لبخندی نثارش کردم و گاز دیگری به سیب توی دستم زدم

. با حرص غرید: نوزده واحد دیگه اینجا خالیه

لبخندی نثارش کردم: روی تخت خوابیدم . خواب مفیدی هم بود جدی میگم . مدت ها بود اینطوری نخوابیده بودم

بتی هم تو آمد، بین ما جنبید و در یخچال را باز کرد و ذوق زده گفت: ازین سایه بای سایه های چهار در. چه خوشگله ... یخ قالبی میدی؟ لیوان دارین من یه ذره اب بخورم؟

پاد_107#

[20.05.19 02:30] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_108#

دستم به لیوان توی جا ظرفی رفت که نظام از توی کابینت بلوری به دستش داد ، لیوان بلا تکلیف را روی کانتر گذاشتم و بتی دو لاشه، خرید هایش را از توی کیسه بیرون میکشید، در یخچال را باز کرد و با دیدن بسته ای پرسید: این چیه؟ بی هوا آن را سر و ته کرد که جیغی زد: ای وای خاک بر سرم سرش باز بود؟

خم شد و گیج پرسید: چین اینا؟

! نظام غر زد: بذر

! تخم کتان . خیلی خوشمزه است-

یکی را از روی زمین به دهانش گذاشت و با حس انزجاری گفت: خوب نیست ... که

نظام پر طعنه گفت: این با همینا زنده است . چیا ، بذر تخم کتان ، اون یکی چی بود؟

. شاهدانه-

. با نفرت به صورتم خیره ماند

. چند ثانیه به چشموهای عصبانی اش نگاه کردم

باید بشکن میزدم که رژیم غذایی ام را برادرم که چشم دیدنم را نداشت و معطل بود تا در وقت مناسبی ماشه را توی مغزم بچکاند، از حفظ بود .
بتی مشغول جمع کردن بذر بود که صدای زنگ یخچال کل آشپزخانه را برداشت دیدم که دستهای ظریفش به داخل کیسه رفت، چند سوسیس نارنجی رنگ را ! بیرون کشیده که نظام گفت: همون چیزتو درست کن
بتی گیج پرسید: چیزمو؟

... چی بود اسمش؟ سیب زمینی و پیاز و-
... آها . باشه مگه نگفتین سوسیس تخم مرغ؟ هوس کرده بودینا-
. شانه بالا انداخت: اونو درست کن سوسیس و بذار یه وقت دیگه .
. باشه-.

! به سالن رفت و بلند گفت: توش تخم مرغ هم نشکن
بتی شانه بالا انداخت و من بی اراده لبخندی زدم، آنقدر انرژی به تنم ریخته بود . این خواب دو ساعته که میتوانستم فیل هوا کنم
. تخم کتان ها را جمع کرده بود . زیر لب با خودش حرف میزد
نگاهش کردم پرسیدم: چیزی میگی؟
! آخه بدون تخم مرغ خوشمزه نمیشه-
. برای خودتون بزنین بخاطر من گفت-
نگاهی به من انداخت، پر سوال بود چشماهیش
. من محصولات حیوانی استفاده نمیکنم-.

... آهانی گفت و رو به بتی لب زدم: بده من پوست بکنم سیب زمینی ها رو
لبخندی روی لبش آمدباقی خرید ها را به صلاح خودش جا به جا کرد و پرسید:
شام میمونین؟

.اگر بیرونم نکنه.

از توی کیسه سه چهار سیب زمینی متوسط توی سینی گذاشتم ، دنبال چاقو
. میگشتم که بتی از جا ظرفی کاردی به دستم داد و گفت: بیروننتون نمیکنه
مطمئنی؟-

... شانه بالا انداخت: نه

خندید، من هم به خنده ی زیبایش که روی گونه اش چال می انداخت لبخند زدم
و گفتم: جلسه با سراج چطور بود؟
چشمهایش را گرد کرد

! وای خدا ، یعنی شما هم میدونی؟ من این همه زحمت کشیدم نفهمی-

. نگاهش کردم: منو دست کم نگیر بتی بانو

. سرش را تکان داد: فکر کنم حمومم برم یکی منو زیر نظر داره

سرم را به گوشش نزدیک کردم و توی گوشش پیچ پیچ کردم: حمام اینجا آبش بی
! نهایت داغه، پیشنهاد میکنم
دوربین و شنود نداره؟-

. از حرفش به خنده افتادم و از خنده ام او هم خندید

صدای سرفه ی نظام آمد ، به عقب چرخیدم، دوش سریعی گرفته بود، با دیدن
! حوله ی طوسی رنگش ابروهایم را بالا دادم: تو که حوله ی اضافه داشتی

با مسواک برقی ، بدون خمیر دندان به قول خودش لثه هایش را ماساژ میداد، با
اخمی گفت: چون حوله ی اضافه دارم دلیل نمیشه بازم تو از حوله ی من
! استفاده کنی نجم

. سری تکان دادم و رو به او گفتم: به هر حال عافیت باشه

. به چشمهایم خیره ماند و گفت: ممنون

. بتی هم لب زد: عافیت باشه
. لبخندش را تحویل بتی داد و سر تکان داد: ممنون الیزابت

پاد_108#

[SunDaughter, [20.05.19 03:24] | پاد ساعتگرد

[Forwarded from پاد ساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_109#

مثل زن ندیده ها، مثل آدم ندیده ها ، جفتمان به او زل زده بودیم .به اوایی که
یک بلوز آستین بلند رنگ و رو رفته تن داشت، بلوز سفید رنگی که گوشه ی
. آستینش به حال آبرنگی ای صورتی شده بود

طرح باگاز بانی روی تی شرتش بود، موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود
و توی آشپزخانه دور میزد . توی گوشه‌هایش هنزفری گذاشته بود و موبایل توی
. جیب شلوارش بود

توی این حوالی از سرخ شدن سیب زمینی های توی تابه هم چند بار عکس و
! بومرنگ گرفته بود

حواسش به کپشن اینستا رفته بود و بعد با "ای وای" دوباره تمرکز کرد تا سیب
. زمینی ها را نسوزاند

یک آن نگاهم به نظام افتاد، آنقدر دقیق حرکاتش را دنبال میکرد، که حس
میکردم دلش مثل دل من میخواد، تا ابد گردنش را به همان سمت نگه دارد و
. حرکات ظریف او را دنبال کند

. حقش بود

! یک زندگی نرمال حقش بود

نگاهش را از بتی برداشت و چشمهایش با چشمهای من که به او دوخته شده بود، تلاقی کرد.

دستهایش را لای موهایش فرو کرد و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: چه خبر؟

صورتش را جلو آورد و غرید: چرا فکر میکنی من و تو میتونیم مثل دو تا برادر عادی باهم درمورد مسائل روزمره حرف بزنیم؟

! لبخندی زدم: گفتم اگر نتونیم شاید بتونیم اداشو دربیاریم نظام

. واقعا نقش بازی کردن برام سخته نجم . نقش یه آدم عادی رو بازی کنم-

سرش را عقب کشید و پا روی پا انداخت، با اخمی لب زد: شامتو خوردی برگرد خونه .

بتی رو هم ببرم؟-

. نه اون اینجا میمونه-

لبخندی روی لبم آمد : عجیبه تو هوس کردی بالاخره یه زنی رو به خلوتت راه بدی .

در جوابم فقط نگاهم کرد، شانه بالا انداختم که با حرص گفت: جای دختر نداشته ! امه نجم

. اختلاف سنی تون خیلی مشهود نیست-

. خواست حرفی بزند که بتی صدا زد: شام حاضره اقایون

... از جا بلند شد و با صدای متفاوتی گفت: بوش که خوبه

با هم وارد آشپزخانه شدیم که بتی درحالی که کل تی شرتش راخیس کرده بود و لکه های روغن همه جا را برداشته بود گفت: با وجود اینکه روز گندی بود ولی فکر کنم خوشمزه شدیعنی کل حواسمو بهش دادم که خوب دربیاد

به بسته ی کره روی کانتیر نگاه کردم که نظام پرسید: کره ریختی توش؟

نه اولش میخواستم بریزم یهو یادم افتاد . کره نداره فقط پیاز داغ و سیب -
... زمینی . اینم سس قرمز

پشت میز گرد چهار نفره ی سفید چوبی، نشستم . نظام هم رو به رویم نشست و
!بتی گفت: بخورین ببینین اصلا دوست دارین

. نه پیش دستی گذاشته بود نه قاشق و چنگال

یک تابه و یک قاشق وسطمان بود و نان هایی که توی کیسه فریزر عرق کرده
بودند .

بتی هیجان زده پرسید: چرا شروع نمیکنین؟

نظام مکثی کرد: قاشقی چنگالی بشقابی؟

خودش تکه نانی جدا کرد و متعجب گفت: قاشق چنگال نمیخواد که . همش چهار
تا دونه سیب زمینی ! کی میخواد بشوره همینطوری نون و بزنین تو تابه
بخورین دیگه ... تازه اینطوری خوشمزه تره نونتون روغنی میشه اصلا اصل
! خوردنش این شکلیه

. و تکه نان را به قول خودش توی تابه زد و بعد توی دهانش گذاشت

. نظام لبخندی زد و گفت: باشه . شروع کن

من و من کردم: من شروع کنم؟

نظام سر تکان داد و بتی لقمه ی دوم را توی دهانش گذاشت و با لذت گفت: خیلی
..... خوشمزه است ها

به حرفش خندیدم ، نان برداشتم که بتی با دهان پر گفت: نجم اون فلفل ورد کن
. بیاد

... فلفل پاش را برایش رد کردم

نظام ماتش شده بود و من به او نگاه میکردم، موهای توی صورتش آمده را با
همان دست چرب و چیلی اش پشت گوشش فرستاد، روغن به زردچوبه آغشته

روی چانه اش چکه کرده بود، با پشت دست زیر لبش را پاک کرد ، دستم به دستمال کاغذی رفت .

خواستم برگی دستمال به صورتش برسانم که نظام زودتر دست به کار شد و ! گفت: بیا صورتتو پاک کن دختر ... یواش تر

با اشتها چهارمین لقمه را برای خودش آماده کرد: خیلی گشمنه . مخصوصا وقتی عصبانی باشم بیشترم گشمن میشه . چرا نمیخورین دوست ندارین؟

نظام نان را توی تابه گذاشت و به روش بتی، لقمه ای آماده کرد، بتی سس !قرمز را به دستش رساند: از این بریزین روش عالی میشه

دخالت کردم: حالا چرا انقدر تند میخوری؟

لقمه های پشت همش را فرو داد و رویشان لیوان ابی خورد و گفت: تند ... میخورم؟ نه به خدا

حالت خوبه؟-

شانه بالا انداخت : چی بگم؟ به قول آقا نظام میگذره دیگه . بیفتم بمیرم خوبه؟ آدم باید زندگی کنه مشکلاً میان و میرن ؛ بعد آدم باید بتونه باهاشون سر و کله . بزنه حلشون کنه ... اینجوری . بخورین سرد شد . خوشمزه است به خدا

. به نظام نگاه کردم ، آرام آرام میجوید

دست به کار شدم ، بتی به سسکه افتاد و نظام لبخندش را قورت داد، رویم را به سمتی چرخاندم که نخندم، آنقدر تند و با ولع خورده بود که دل و روده اش بهم پیچیده بود .

. کمی مکث داد و دوباره شروع کرد

در تمام این سالها، خوشمزه ترین شام که نه ... اما بهترین فضای شامی بود که درش گیر کرده بودم و دلم نمیخواست، تمام شود

[SunDaughter, [20.05.19 03:24] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

یک تابه پر از سیب زمینی سرخ شده و پیاز، یک قاشق بلا استفاده ! نمک پاش
... و فلفل پاش، حجم زیاد نان عرق کرده در کیسه فریزر

... برادرم

و دختر بیست و دوساله ای که بلوزش پر از روغن بود و دست و بالش چرب ،
مادرش به برادرم خیانت کرده بود، ممکن بود تصاویر مستهجنش در فضای
مجازی پخش شود ! جا و مکان هم نداشت، پدرش زندانی بود با این وجود
هنوز لبخند میزد ، هنوز نباخته بود. یک "آن" عجیبی داشت که آدم را وادار
... میکرد تا پیشش بمانی

یه سوال بپرسم؟-

. این سوال بتی بود

.از فکرهایم بیرون ادم و به بتی که مستقیم به نظام نگاه میکرد خیره شدم

...نظام کمی آب خورد و گفت: بپرس

ناراحت نمیشین؟-

. نگاهش کرد: اگر فکر میکنی ناراحت میشم بپرس الیزابت

. نمیدونم ممکن هم هست ناراحت نشین-

. نظام هومی کرد: بپرس . یا بخت و یا اقبال

سوختگی دستهای شما به سوختگی خانومتون ربط داره؟-

نظام با دستمال لبهایش را پاک کرد و گفت: وقتی گالون بنزین و روش خالی
کردم، حواسم نبود وقتی کبریت میزنم دستهای خودمم شعله ور میشن ! اومد
دستهامو خاموش کنه ، یهو گر گرفت صورتش سوخت . بعدم که خاموشمون
! کردن

رو خانومتون گالون بنزین خالی کردین ؟-

آنقدر چشمهایش را گرد کرده بود که هر لحظه احتمال میدادم هر دو حدقه اش .
توی تابه بیفتد

. نظام سر تکان داد: یازده سال پیش سوزوندمش

صندلی را عقب کشید، صدای پایه هایش روی کف سرامیکی ، کل اشپزخانه را برداشت، بتی از جا پرید و نظام گفت: شام خوبی بود. خیلی وقت بود اینطوری شام نخورده بودم الیزابت، واقعا چسبید . بتونی یه چند نوع غذای دیگه هم یاد ! بگیری عالی میشه، اون وقت دیگه بعید بدونم پشت فرمون از حال برم

پاد_109 شب بخیر همگی#

[SunDaughter, [21.05.19 01:54] | پاد ساعتگرد

پاد_110#

صدای زنگ موبایل آمد، من و نظام از جا برخاستیم، آوایی که میشنیدم، مشابه زنگ موبایل خودم بود، خودم را به کت آویزان به جا رختی رساندم، گوشی من نبود. با دیدن نظام که دور خودش میچرخید، به کمکش رفتم، تلفن همراهش از پالتوی نم دار، بیرون افتاده بود و صدایش می آمد، اما معلوم نبود از کجا. بتی به هال آمد نگاهی به ما دو نفر سر درگم انداخت و گفت: صداش از زیر میز ! عسلی میاد

دولا شدم، تلفن که قطع شد، تازه انگشتم صفحه اش را لمس کرد، گوشی را به صاحبش دادم.

. با سر انگشتی، صفحه اش را روشن کرد

بتي پنجن هایش را در هم قلاب کرد: چای میخورین؟
خواستم بگویم نیکی و پرسش؛ نظام زودتر به حرف آمد: قهوه بلدی آماده کنی؟
!نگاهی به نظام کرد: چایی بلدم دم کنم خوبه دیگه چای بخورین
!نظام سر تکان داد: چای دم کردی میتونی بری بالا دوش بگیری
متعجب لب زد: دوش بگیرم؟
نظام نگاهش کرد و بتي به اشپزخانه برگشت: مگه مرغابی ام هرروز هر روز
!دوش بگیرم؟ اونم تو این سرم... آ
.عطسه ای میان واژه ی سرما زد، و هر دو با هم گفتیم: عافیت
نگاهی بین ما رد و بدل کرد، نظام با يك لنگه ابروی بالا داده تماشايم میکرد،
صدای نازک بتي سکوتمان را شکست: تازه لباس هم ندارم اینجا، یه کوله لباس
!دارم تو شرکت شهیدی! بقیش هم لباسای فرحنازه
!نظام سر تکان داد: پس باید بریم شرکت شهیدی، لباساتو برداری
!لبخند روی لبهایش آمد، نظام اخم کرد: به چي میخندی الیزابت
!به اینکه شما دو تا با کت شلوار از دیوار بالا برین-
بعد سر تکان داد و من قبل از واکنش نظام
...کمی معذب گفتم: ممنون بابت شام فکر کنم بهتر باشه من دیگه برم تا
. نظام میان حرفم گفت: بیوش بریم
بتي وحشت زده گفت: برید؟ کجا؟
. نظام يك بار دیگر صفحه ی تلفن همراهش را روشن و خاموش کرد
صدای مسیج آمد، با اخم های درهم رفته به نمایشگر خیره بود که پرسیدم: کجا
باید بریم؟
!چشم به چشمهایم دوخت: سمت دماوند

نیم نگاهی به چهره ی عبوسش انداختم، تا قبل از اینکه بداند تلفن همراهش کجاست، خوش اخلاق تر بود، حتی میل داشت چای بخورد و بتي را به حمام بفرستد! یا حتی از دیوار شرکت شهیدی بالا برود تا لباسهای این دختر را بردارد، از نظام برمی آمد

بتي مبهوت لب زد: من اینجا بمونم؟

نظام جواب نداد و من پرسیدم: دماوند چه خبره؟

پارتي-

بتي فوراً گفت: میرین جشن؟

نظام نفس عمیقی کشید و رو به من تحکم آمیز گفت: آماده شو

و نگاهی را به بتي انداخت: تو هم همینطور، برگشتنی چای میخوریم

کي بریم، کي برگردیم ، کي چای بخوریم، کي بخوابیم؟-

نظام تلفنش را توي جیب شلوار انداخت و گفت: واسه گزینه آخر میتونم

... خوابیدن تو ماشین رو پیشنهاد کنم! راه بیفتید

پاد_#110 □ ♥ شب بخیر تافردا سر درد دارم حس میکنم چشم الان میترکه

SunDaughter, [21.05.19 14:14] | پاد ساعتگرد

پاد_#111

خستگی از سر و رویش می بارید، با این حال ، رُل را تحویل نداد، کل مسیر را یک کله رانندگی کرده بود و لام تا کام حرف نزده بودیم

! نه او با من ، نه او با بتي... نه بتي با من

. هیچکس با هیچکس حرف نزد

حتی نظام تعارف زده بود بخوابد اما با وجود چشمهای مخمور و خواب آلودش، پیشنهادش را رد کرده بود و به زور خودش را بیدار نگه داشته بود، میدانستم . که میترسد، این ترس را در چشمهایش میدیدم

... از خواب میترسید

!از بیداری میترسید، از من میترسید، از نظام هم میترسید

ترسی که بر او چیره شده بود، آنقدری برایم آشنا بود که نپرسم "چرا ! "میترسی؟" ، "از چی میترسی؟" ، "نگران چی هستی؟

دماوند بودیم، هوا سرد بود و جاده را برف برداشته بود، برفی که آرام آرام روی شیشه ی ماشین مینشست و برف پاک کن ، با طمانینه دانه ها را به بغل . ها هدایت میکرد

. چشمم به رو به رو بود و نظام، نگاه از جاده برنمیداشت

خسته از این سکوت یکی دو ساعته، پرسیدم: قضیه چیه؟

قضیه زیاده کدومو میخوای بشنوی؟-

لحن تلخش حاکی از این بود که ساکت باشم ، اما بی حوصله گفتم: این وقت ! شب، رفتن به دماوند ! اهل پارتی نبودی نظام

نگاهش را از آینه به بتی دوخت و بعد نیم نگاهی به من انداخت : پسر من اهل . پارتیه ! میریم دنبال نیکان

! زمزمه کردم : پسر من

صدایش آمد : چیزی گفتی؟

! شانه بالا انداختم و در جوابش گفتم: نیکان مهمونی زیاد میره ، اقتضای سنشه

... اقتضای سنشه که بنگ بکشه و مشروب بخوره و-

نیم نگاهی به صورت عصبانی اش انداختم: پدرش تویی ! به جای گشت و گذار . ، بمون بالای سر پسرت باش ببین مناسب سنش باید چه رفتاری داشته باشه

. از جوابم یکه خورد

لبخندی روی لبم نشست، چرت عصر کارش را کرده بود، آنقدر سرحال بودم که تا صبح جان داشتم یکه به دو کنم، اره دهم و تیشه بگیرم. هیچ خسته هم نمیشدم.

من را بی جواب گذاشت، سر از جاده ی محلی در آورده بودیم، برف قطع شده بود اما صدای باد را میشنیدم، همین شنیدن صدای "هو هو" ی باد، برای اینکه احساس سرما کنم کافی بود.

دست به سینه به جاده ی تاریک زل زده بودم که نظام پایش را روی گاز فشار داد، یکی دو تا چراغ از دور نمایان شد، هرچه جلوتر میرفت، نمای یک خانه ی دو طبقه را راحت تر میتوانستم ببینم.

مقابل در آهنگی پارک کرد، در را که باز کرد، حجم باد سردی به داخل وزید، با این حال پیاده شد، یک جلیقه و پیراهن سفید، کل لباس تنش بود. دنبال پالتویش میگشتم که با دیدن بتی، که خواب رفته بود و پالتو را روی خودش کشیده بود، من هم پیاده شدم، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. یقه ی پالتو را بالا کشیدم و شال گردن را محکم دور گلویم بستم.

نظام مقابل در ایستاده بود، شانه های شق و رق و قامت استوارش، حالی ام میکرد، برای جنگ آمده.

دستها در جیب وشاپو هم بر سر، طلبکاری از پشتش می بارید وای به حال جلو و سر و صورتش ... خودم را کنار دستش کشیدم، متوجهم شد و گفت: بمون تا پیام.

. میام داخل-

شانه بالا انداخت، دزدگیر ماشین را زد، نیم نگاهی به بتی که غرق خواب بود، انداخت و در آهنی به روی جفتمان باز شد.

نگهبان پوست تن داشت، بخار از دهانش بیرون می آمد و همین باعث میشد، بیشتر احساس سرما کنم.

نظام محکم راه میرفت، صدای قدم هایمان روی سنگفرش خانه باغ، با صدای
موزیک بلندی که از داخل ساختمان پخش میشد، توی سرم میپیچید

. وقتی بود کمتر احساس ترس داشتم

وقتی نیم گام جلوتر از من راه می افتاد، وقتی دستهایش را در جیب فرو کرده
بود و بدون هیچ پوشش گرمی لرزی به تنش نبود، حس امنیت بیشتری داشتم

. ورودی خانه را می شناخت

در چوبی را با کف دستش باز کرد و داخل شد، بوی گند عرق و دود و الکل،
می آمد

صدای موزیک سرسام آور بود، یک نگاه اجمالی به اطراف انداخت که دختر قد
بلندی خودش را جلو کشید، با دیدن نظام گل از گلش شکفت

در با صدا پشت سرم بسته شد، داخل ساختمان گرم بود، بوهای نامطبوعی می
آمد اما حداقلش استخوان هایم یخ نمیزدند

مقابل نظام دو طرف دامن پلیسه ی قرمزش را گرفت، زانو خم کرد و با لبخند
! دوستانه ای گفت: به به ، احوال نظام خان ملک آرا

نظام لبه ی شاپوی مشکی را لمس کرد، گردنش را کوتاه پایین و بالا کرد و
گفت: زیاد زحمت نمیدیم

نگاه زن به من کشیده شد، لبخند خریدارانه ای زد : از دوستانت هستن؟
! برادرم-

از اینکه هنوز من را به عنوان برادر میشناخت و خطابم میکرد، حس
. خوشایندی داشتم

لبخندی روی لبم نشست و سلام کردم، جوابم را نداد و رو به نظام گفت: دنبالم
بیاین

و سالن پر از آدم را رد کردیم، هرکسی در عالم خودش مشغول بود، یکی با ..نوشیدنی اش، یکی با دختر رو به رویش... یکی با رقصش

یکی با دودش، هرکسی سرگرم بود

انتهای سالن مستطیلی کنار پسری که پشت دم و دستگاه ضبط و باندی ایستاده بود ، یک راهروی کوتاه بود که انتهایش به پله میرسید و پله ها به طبقه ی بالا . راه داشتند

SunDaughter, [21.05.19 14:14] | پادساعتگرد

صدای موزیک شنوایی ام را مختل کرده بود، دیدم که زن به نظام چیزی گفت و . او اخم هایش در هم شد

پاد_111#

SunDaughter, [21.05.19 14:58] | پادساعتگرد

پاد_112#

پله ها را آنقدر با سرعت بالا رفتند که جا ماندم، کف طبقه ی بالا موکت بود، در . اتاقی که زن مقابلش ایستاده بود ، از پایین پوسیده بود ، بوی نا میداد اینجا گرم شده بود و شال گردن را از گلویم باز کردم که نظام صدایش زد: فرانک ... !من دیگه سفارش نمیکنم

. نظام شاپو را کمی عقب برد . نگاه فرانک به دستکشهای چرمی نظام افتاد

...خاطرت جمع باشه نظام خان، شما دستور بده فقط.

انگشت اشاره را تهدید آمیز مقابل نگاه دختر تکان داد و گفت: فرانک، این از اینجا درز کنه بیرون، من تو و این خونه رو آتیش میزنم

فرانک خندید: میدونم دست به کبریتت خوبه؛ بچه ها آمارشو دادن. زودتر برین جمع و جورش کنین؛ از در پشتی برین بیرون

! ماشین جلو پارک.

! فرانک سر تکان داد: سوئیچ و بده میگم آرش ماشینتو بیاره در پشتی

مکث کرد، نیم نگاهی به من انداخت و رو به فرانک گفت: کسی تو ماشینه.
نمیتونم اجازه بدم ماشینمو جابه جا کنی

توقع داری از لای این همه مست و پاتیل ببریمش بیرون؟ راه بیا. بده داداشت -
... ماشین و جا به جا کنه خب

دستم را جلو بردم تا سوئیچ رقصان میان انگشتهای پوشیده به چرمش را بگیرم.

اما مشت کرد و بی نگاه کردن به من، رو به فرانک گفت: این خودش باید باشه.

توی ذهنم چرخید، در این احوال نگران ترس دختر فرحناز است که غریبه ای پشت مازراتی ننشیند که خواب نازک دخترک بهم بریزد؛ برادر دل رحم و دلسوز!
! من

فرانک شانه بالا انداخت، دستگیره را پایین کشید اما منصرف شد و رو به نظام گفت: داد و دعواتون و ببرین بیرون از ویلای من. کار کاسبی ما رو هم از سکه ...نندازین

. متوجهیم سر و صدا نمیکنیم، دوزاری ها افتاده.

فرانک لبخند زد ، دستش را به لب نظام را میان انگشت سیابه و شستش گرفت و کمی کشید لوند لب زد : تو سر و صدا بکن چشم گربه ای ، فقط دنبال جفت ! بودی منم بلدم "میو" کنم

نظام دست فرانک را گرفت و از لپش جدا کرد: من تو کوچه دنبال گربه نمیگردم .

فرانک خندید : تو میوی گربه های توی کوچه رو نشنیدی ؟
. الان فصل جفت گیری نیست-

خندید و من بی حوصله به سقف نم گرفته زل زدم، صدای زنانه اش آزار دهنده بود، خشک و گرفته ، با دندان های زرد رنگ ، موهای قهوه ای سوخته و لباسی که همخوانی نداشتند اما وقاحتش سر به فلک میکشید .
هر وقت خواستی جفت گیری کنی خبر کن از توی کوچه خودمون رو جمع و -
جور کنیم .

. نظام کوتاه آمد و سر تکان داد : حتما

انگشت اشاره روی لبهای نظام کشید: توبهم بدهکاری ها شاهزاده ی قجری .
. حواست باشه که بدهکاری بهم

. نظام لب زد: یه وقت میذاریم برای هم

و خودش را جلو کشید و در اتاق را باز کرد و داخل شد . پشت سرش تو آمدم .
... صدای قیژ لولای در ، صدای موزیک از پایین

. کاش گوشه‌ایم به شنیدن همین صداها رضایت میدادند

نفس نفس میزد ، عرق کرده بود، پسر قد بلندی بود و شاید سنش میانگین بین . بیست تا بیست و پنج سال بود

. سرش را توی بالش فرو کرده بود و ناله میکرد

... کاش جفت قلم پاهایم میشکست و نمی آمدم تو

آن که بزرگتر بود، متوجه حضورمان شد، مست بود، چشمهایش هم قرمز بود، پنجه هایش را از لای موهای خرمایی اش بیرون آورد و به زانو تکیه کرد و بلند شد.

صدای ناله قطع شده بود، صورتش را از توی بالش بیرون آورد، لبخند روی لبش بود و صورتش سراسر از رضایت، با این حال چشمهایش بسته بود و گفت: ادامه بده آرمان ... زود تمومش نکن.

. نظام شاپو را از روی سرش برداشت ، مشغول باد زدن خودش بود

. رگ گردنم دردناک بیرون زده بود و عضلات پاهایم د چار اسپاسم شده بودند

نظام تک سرفه ای کرد و دیدم که چشمهایش را باز کرد، همانطور که دمر دراز کشیده بود ، خودش را کمی جا به جا کرد و نگاهش به من افتاد که پایین تخت ایستاده بودم و بعد به نظام که در تیر راس دیدش قرار گرفته بود

آرمان از روی تخت پایین آمد و نظام نگاهی به زمین انداخت، شلوار جینی را برداشت و به سمتش گرفت: این مال توه؟

. آرمان لال بود

ته ریش مشکی رنگی داشت و موهای واکس خورده ی چربش چند تایی روی صورتش آمده بودند، شکمش عضلانی بود و بازوهای ورزیده ای داشت

ضربان قلبم بالا رفته بود ، سینه ی بی موی آرمان را هم میدیدم که چطور جلو و عقب میشد

نظام خونسرد گفت: این پلیور هم مال توه؟

. و پلیوری که روی زمین افتاده بود را برداشت و به دستش داد

آرمان دستهایش را ضربدری روی بدنش گذاشته بود و با چشمهای گرد شده نگاه نظام میکرد، انگار او هم فهمیده بود، زمین زیر پای من ، من را دارد به درون خودش میکشد و کاری از من ساخته نیست

پاد_112#

SunDaughter, [21.05.19 15:45] | پاد ساعتگرد

پاد_113#

آرمان ساکت بود ، نظام پلیور و جین را به سمتش گرفت و گفت: ممکنه بیرون ! لباس تو پیوشی؟ من با پسر میه کم حرف دارم

نگاهش به سمت او که روی تخت وحشت زده به نظام خیره بود ، رفت و بعد پلیور و جین را گرفت، جوری از اتاق بیرون دوید که انگار هیچ وقت اینجا نبود .

نظام نفس عمیقی کشید، مثل من نمی لرزید، مثل من کبود نشده بود ... مثل من وا نرفته بود، همانطور شق و رق و استوار بالای تخت ایستاده بود و نگاهش میکرد .

. حتی جرات نداشت که از جایش تکان بخورد و یک ملحفه روی تنش بکشد

نظام صدایم زد: نجم؟

میدانست نمیتوانم حرف بزنم؟

. نگاهم کرد : در اتاق و بید

کاش میگفت "برو بیرون"! یا "بیرون داخل ماشین پیش بتی باش" یا ... یک گلوله توی مغزم میچکاند

نگاه تیزش من را نشانه گرفت و به جان کندن پاهای چسبیده به زمینم را جدا کردم و در را بستم و همان جا به در تکیه دادم تا زانوهایم به زمین نخورند

. یک آن حس کردم ، چقدر مثل کوه پشتم است و به احوالم آشناست

... شانه هایم را به در چسباندم

! انگار به قصد گفته بود : در اتاق را ببند ... به در تکیه کن تا نیفتی
خواستم بگویم ممنون که در و دیواری را پشت من گذاشتی که نقش زمین نشوم

دیدم که دستمالی از جیبش بیرون کشید و روی پشت او، درست آن قسمتی که
باریکه ی خونی راه افتاده بود گذاشت و گفت: میتونی بلند شی؟

. نیکان دهانش باز بود

. نفس نداشت

. حتم داشتم نفس نداشت و رنگش با رنگ ملحفه های سفید ، هیچ فرقی نداشت

نظام نگاهی به زمین انداخت : لباسها کجاست ؟

دولا شد و از روی زمین ، شورت و شلوارش را برداشت و گفت: کمک کنم
پیوشی نیکان؟

. نیکان لال شده بود

... نظام با آرامش گفت: باید از اینجا بریم

دیدم که حدقه ی سفید نگاه طوسی اش، سرخ و خون آلود است . اما صورتش
. به حال عجیبی بود که انگار نمیخواست داد بکشد

. گلویم میسوخت . کویری و خشک بود

نظام دستش را به سمت صورت نیکان برد و نیکان پر از هراس، خودش را
عقب کشید، آنقدر ترسیده بود که نفهمید غلت زد و از روی تخت روی زمین
افتاد .

. صدای کوبیده شدن تنش به زمین ، توی سرم پیچید

نظام به سمتش رفت، نیکان کف دستهایش را به زمین گذاشت و با کف پایش که
به زمین چسبانده بود خودش را عقب تر کشید با ترس گفت: م... من ... مم
...من

. نظام خفه گفت: فقط میخوام لباس تو تنت کنم

پوست تنش با کف چوبی زمین در اصطکاک بود ، بی اراده صورتش را جمع کرد و نالید،چشمهایش پر آب شده بودند و اشک کل صورت بی مویش را خیس کرد .

نظام دستش را جلو برد، نیکان دادزد : عمو ... عمو ... غلط کردم . ولم کن تو رو خدا ولم کن

. نظام بالحن ملایمی گفت: کاریت ندارم نیکان

باز صدای دورگه اش آمد: عمو نجم گه خوردم بذارین برم . غلط کردم ..
...معذرت میخوام

نگاهم به ملحفه های مچاله افتاد وچند قطره خونی که رویشان بود، دو گیلای مشروب و سیگاری که توی زیرسیگاری، باریکه ی دودش را میتوانستم ببینم

تهوع داشتم، توی معده ام آتش روشن کرده بودند .زانوهایم تا شدند و روی زمین نشستم

. همه جا دور سرم میچرخید

کف دستهایم را به دو طرف شقیقه ام چسباندم و آنقدر فشار دادم که حس کردم . استخوان های جمجمه ام تحت این فشار حتما خرد میشوند

صدای گرم نظام را شنیدم: نیکان اشکالی نداره لازم نیست بابتش عذرخواهی کنی .

. پلکهایم را بستم

. چقدر اکسیژن در این اتاق کم بود

... چقدر باید خدا را شکر میکردم که پدر نیکان نیستم

صدای هق هقش خفه شد، چشمهایم را باز کردم، دیدم که تی شرت را خودش تنش کرد، مثل کودکی هایش... مثل تمام وقت هایی که خودش لباس هایش را . تنش میکرد

دیدم که جین آبی یخی اش را هم آورد، حتی مقابلش زانو زد، کمکش کرد بایستد و لباس هایش را خودش تنش کرد، پسر لاغر اندامی که مثل بید میلرزید و چانه اش دمی قرار نمیگرفت

سوئی شرت را خودش تنش کرد، دو لبه ی سوئی شرت آبی را بهم رساند و زیپ را تا نیمه های سینه اش بالا کشید وگفت: همینو پوشیدی؟ تو این برف؟ میدونی مادرت بفهمه چقدر ازدستت ناراحت میشه که تو این هوا انقدر لباس کم پوشیدی ؟

. نیکان فقط میلرزید

نظام خم شد ، پاچه های شلوارش را بالاتر کشید و پرسید: کفشها کجاست؟
. نیکان نگاهش میکرد

... نظام لبخند زد: اینجا دنبالش بگردم یا
. زیر تخت-

نظام "خبی" گفت و روی زمین زانو زد، یک جفت کتانی که تویشان جوراب گوله شده بود را بیرون آورد، دست نیکان را گرفت، لبه ی تخت نشاند و خودش جوراب ها و کتانی ها را به پایش کرد و بند هایش را جلو گره زد

اخمی کرد: دوست داشتی دور مچ پات ببندم؟ باعث خونمردگی میشه البته جلوی جریان خونت رو هم میگیره ، اگر بخوای میتونم این گره رو باز کنم و دور مچ پات ببندم

. نیکان لال بود

:نظام شلوار خاکی شده ی خودش را تکاند و گفت

مدرسه میرفتی یادته نیکان؟ همیشه کتونی بند دار انتخاب میکردی همیشه هم -
من برات میبستم

SunDaughter, [21.05.19 15:45] | پادساعتگرد

بیرون برفه، مطمئن باش به لالا میگم که تو این هوا این لباس و پوشیدی و -
اومدی دماوند! میدونی چقدر عصبانی میشه؟
... کاپشنم-

ابروهایش را بالا داد: پس انقدر بزرگ شدی، که بدونی با توجه به هوا چه
... لباسی باید بپوشی

نیکان میان گریه اش لبخند زد، اب دهانش راه افتاده بود و نظام با سر انگشت
... بزاز جمع شده ی کنج لبش را پاک کرد و گفت: خب کاپشنتو پیدا میکنم الان

توی اتاق دور زد و با دیدن کتی که زیر پنجره زیرپرده ی بلند و آلوده افتاده
!بود، دولا شد و بانیشخندی گفت: عمو نجم الدین ... تحویل بگیر

نیکان نگاه من انداخت و من به نظام چشم دوختم، با خنده گفت: برند کاپشنش
!، ایکات نه

سر تکان داد: همیشه مرغ همسایه غازه؛ خب نیکان چه تنبیهی باید برات آماده
کنیم که از برند ملک استفاده نمیکنی؟

. و سرش را عقب داد و قهقهه اش کل اتاق را برداشت

پاد_113#

SunDaughter, [21.05.19 16:46] | پادساعتگرد

پاد_114#

خنده های هیستریکش که تمام شد، نگاهی به صورت نیکان انداخت که سر به زیر بود .

انگشت اشاره اش را زیر چانه ی نیکان فرستاد و متحکم گفت: سرتو بالا بگیر و بعد بازویش را گرفت و تا جلوی پای من همراهی اش کرد، رو به من غرید: بلند شو

. به چشمهایش زل زدم

از همان بچگی ، بابت نگاه گیرا و نافذش، زیادی از او حساب می بردم . از همان موقع که دست راست وچپم را شناختم و دم گوشم گفته بود که دل به لاله بسته است

همان موقع بود که تاج الملوک فهمیده بود نورالدین نمیتواند هیچ زنی را بارور کند قد علم کرد که دختر آشپز خانه را میخواهد !شانزده سالگی خواست، هفده سالگی به مرادش رسید . هجده ساله بود که قربان صدقه ی نیکان میرفت

. بغلش میکرد و تاج الملوک راضی بود

... همه راضی بودیم

. حالا که فکرش را میکردم، آن سالها بهترین سالهای عمرم بود

. چشمهایش پر از آتش بودند

نمیدانم چرا شیشه ی اسب سیاهی که داشتیم توی سرم میپیچید ، کره ای که به مناسبت تولد نیکان خریده بود اسمش را گذاشته بود پادشاه ، اسب ده ساله ای ... که پایش شکسته بود

خوب خاطرم بود که توی طویله، بالای سر پادشاه نشسته بودم و او آمد، با همین چشمهای خون آلود و داغ

. اول یالش را نوازش کرد

بعد دست به دمش کشید و توی گوشش زمزمه کرد: پادشاه نباید زمین گیر بشه .

هنوز یادم بود که چطور اشک از چشمهای "پادشاه" پایین می آمد

... صدای نفس نفس های حیوان بیچاره هنوز توی گوشم بود

خدا میدانست که کل زیبا کنار را این دو با هم یورتمه رفته بودند و حتما . "پادشاه" هم داشت خاطراتش را مرور میکرد

قربان صدقه اش رفت، برای آن چند خال سفید روی تن اسب قهوه ای ، سه ... چهار تا حیوان تصویر کرد و خندید

. پادشاه " شیهه کشید و من گفتم: دامپزشک میاد"

. پاش شکسته نجم-

. ولی من خبرش کردم بیاد-

. نظام را دیدم که دولا شد، خال بین دو چشم "پادشاه" را با خنده بوسید

اسب شیهه کرد و نفسش را فوت کرد که گاه های کف اصطبل تکانی خوردند . دم تکان میداد

. اهلی و نجیب بود، اصیل هم بود

از خاندان عربی ای بود، یک اسب ورزشکار که کل دغدغه اش رضایت . صاحبش بود

کمر که راست کرد نیم نگاهی به من انداخت و بعد ماشه را وقتی کشید که حتی یک چکه آب هم به خورد اسب بیچاره نداده بود . هنوز زین و برگش را داشتم، . نظام آن ها را سر کوچه گذاشته بود

! فکرش هم بدنم را میسوزاند

نظام الدین ، دست نیکان را رها کرد و رو به من خم شد: چرا بلندنمیشی؟

. به نیکان نگاه کردم

... اشکهایش روی صورتش خشک شده بودند ، کاش به او آب میداد

. دست داغش روی صورتم نشست

آن شبی هم که پادشاه را کشت، برف می آمد و کوران بود . دستش داغ و ...چشمهای جوانش قرمز

. حالا اما چشمهایش سن و سالی به خودشان گرفته بودند

... تکانم داد: نجم الدین

. خیلی وقت بود که به اصطبل نرفته بودیم

...مدت ها بود که با هم حرف نزده بودیم

. سالها بود از هم دور بودیم

...باز تکانم داد: نجم ... پاشو

. دلم نمیخواست واکنشی نشان بدهم

میخواستم همینطور بشنوم و در سکوت خودم غوطه ور باشم، احساساتم مرده بودند .

... دستش روی شانه ام نشست و صدایش آمد: نیکان کمک کن بلندش کنیم

. اعتراض کردم: خودم میتونم

خودش را عقب کشید و من به جان کندن از جا بلند شدم، نیکان نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت ، زودتر از آن دو، از اتاق بیرون رفتم، مسیر را گم کرده بودم که نظام از پشت کتم را کشید و گفت: از این طرف

یک دستش روی شانه ی نیکان بود و یک دستش کت من را گرفته بود و . وادارم میکرد همراهش شوم

!چقدر حس میکردم میخواهد سر به تن هیچ کدامان نباشد

. فقط خدا میدانست که چقدر این احساسم جدی است

پاد_114#

SunDaughter, [21.05.19 19:02] | پادساعتگرد

پاد_115#

. افتان و خیزان پیش میرفتم

جلوتر از من قدم برداشت و دیدم که کت بسته نیکان را روی صندلی عقب نشاند.

. کاش فرار میکرد و میرفت

نگاهی به من انداخت، خودم را جلو کشیدم و بالاخره سوار شدم. نیکان نیم نگاهی به بتی غرق خواب انداخت، حتی توی این یک ساعت هم پلکهایش را باز نکرده بود، خوش به حالش. چقدر راحت وبی غم بود. انگار نه انگار دنیا! برای ما درحال تمام شدن است

. نظام پشت فرمان نشست، نیم نگاهی به عقب انداخت و استارت زد

این ظاهر سردش من را بیشتر از هر وقت دیگری میترساند، از آینه نگاهی به نیکان انداخت و پرسید: راحتی؟

نیکان به تکان سرش اکتفا کرد و من خیال کردم این به مثابه همان آخرین! جرعه ی آب است که به حیوانی میخورانند تا ذبحش کنند

. منتها این ذبح بسم الله نداشت

ابراهیم که نبود آتشش گلستان شود، دستهایش سوخته بود ... پیشانی ام از درد
تیر میکشید ساعت سه صبح بود

با صندلی کم فاصله داشت و دیدم که در انحنای کمرش کلت مشکی جا خوش
کرده بود

به محض اینکه پایش را روی گاز گذاشت، ضبط را هم روشن کرد
سرعتش سرسام آور بود

نگاهی به چشمهای سردش انداختم که به رو به رو نگاه میکرد
وارد همان جاده ی محلی شدیم، آنقدر سنگ ریزه زیر چرخهای ماشین رفت و
آنقدر آسفالتش بد بود که محتویات معده ام به گلویم در رفت و آمد باشند . با
ضبط ور میرفت

خودم را منقبض کرده بودم تا تصویری که دقایق پیش جلوی چشم بود را از
ذهنم پاک کنم
اما نمیرفت ؛ کنار نمیرفت

درجه ی بخاری را زیاد کرده بود و من از شدت گرما ، خیس از عرق بودم، دل
و روده ام بهم میپیچید، کمی شیشه را پایین دادم
صدای پایین موزیک فضای داخل ماشین را پر کرد، شیشه را بیشتر پایین کشیدم
و سرم را از پنجره بیرون کردم

... نفس میکشیدم

... هوا میخواستم

!اکسیژن

سلول های ریه ام یخ زدند اما به نفس کشیدن ادامه دادم

... سینه ام میسوخت

سرعت گرفت به عقب نگاه کردم، از چراغ های ساختمان دور و دور تر میشدیم.
... آهنگ یک گروه فرانسوی بود

حس کن دردی که ! ameno ... dori me interimo : به ابری زمزمه کردم
! می کشم دردمو از من بگیر

(Ameno - Era)

Dori me interimo

Adapare

Dori me

Ameno ameno

Lantire lantiremo

Dori me

Ameno

Omenare imperavi ameno

Dimere dimere mantiro

Mantiremo

Ameno

Omenare imperavi emulari

Ameno

Omenare imperavi emulari

Ameno

Ameno

Ameno dore

Ameno dori me

Ameno dori me

Ameno dom

Dori me reo

Ameno dori me

Ameno dori me

Dori me am

Ameno

Ameno

Ameno

Omenare imperavi ameno

Dimere dimere matiro

Matiremo

Ameno

Omenare imperavi emulari

Ameno

Omenare imperavi emulari

Ameno

Ameno dore

Ameno dori me

Ameno dori me

Ameno dom

Dori me reo

Ameno dori me

Ameno dori me

Dori me am

Ameno

حس کن دردی که می‌کشم

دردمو از من بگیر

درکم کن چه دردی دارم می‌کشم

رهايم کن از اين درد

سعی کن بفهمی چی می‌خوام بگم

حس کن دردی که می‌کشم

نجاتم بده، تسکینم بده. تسکینم بده

نجاتم بده. درکم کن

شکنجه‌ام کن، منو زخمی کن

نجاتم بده

تسکینم بده. تسکینم بده، همراهیم کن

آزادم کن- رهایم کن

تسکینم بده. تسکینم بده، همراهیم کن

آزادم کن - رهایم کن

آروم کن

دردمو آروم کن

رنج منو آروم کن

نجاتم بده خدا

زجرمو حس کن پادشاه من

دردمو آروم کن

رنج منو آروم کن

پاد_115#

SunDaughter, [21.05.19 19:31] | پاد ساعتگرد

پاد_116#

پوستم از سرما سوخت که دستی بازویم را گرفت و وادارم کرد سرم را به داخل
بکشم، گونه هایم یخ کرده بودند و حرارت بخاری به پوستم هم نمیتوانست این
. سرما را از بین ببرد

. شیشه ی سمت من را ، از سمت خودش بالا داد و لب زدم: نگه دار

نگاهی به من انداخت و من دگمه ی پیراهنم را باز کردم: حال خوب نیست نگه
... دار

... صدای گرفته ی بتی آمد: چی شده

! نظام نگاهی به من انداخت و داد کشیدم: کری؟ میگم نگه دار

با سرعت کنج جاده نگه داشت و من خودم را از ماشین به بیرون پرت کردم، تمام محتویاتم به گلویم هجوم آورده بودند . از ماشین فاصله گرفتم ... سرد بود . میلرزیدم و ترس کل وجودم را پر کرده بود

صدای کِرِخ کِرِخ برفها زیر کفش هایم گوش هایم را آزرده میکرد . تا جایی که . بیابان مقابلم اجازه میداد از ماشین فاصله گرفتم

دلم میخواست حتی دل و روده هایم را هم از بدنم بیرون بفرستم اما لرز مانع میشد .

دستی روی شانه ام نشست که با حرص دستش را پس زدم: برگشتی که بکشیش؟

. فقط نگاهم کرد

.دستهایم را به یقه اش رساندم: اومدی کارشو یکسره کنی

...تکانش دادم و چشمهایش فقط تماشاگر بودند بدون هیچ حس خاصی

پنجه هایم را دور گردنش فشار دادم و با چشمهایی که از تجمع اشک توی حدقه ام جمع شده بودند گفتم: نمیذارم یه خط به صورتش بندازی نظام ! باید از روی ... نعش من رد بشی

. تقلا نکرد

.مانده بود و نگاهم میکرد، جز نگاه کردن کار دیگری از دستش بر نمی آمد

زور زدم خفه اش کنم و راه گلویش را ببندم اما از شدت زور فقط انگشتهایم .درد گرفتند

... دستهایم را از دور گلویش باز کردم و ناله کردم: نظام ... نظام الدین ملک آرا

قدمی از او دور شدم ... یک دور دور خودم چرخیدم و پنجه هایم را توی موهایم فرستادم و باز صدایش کردم: نظام الدین ملک آرا ... همه ی کارای سخت به

دوش توئه ... همیشه مسئولیت ها با توئه ... لابد این یکی رو هم گذاشته روی
دوش تو . واسش افت داره وارث تاج و تختش ، با همجنس بخوابه . زور داره
! واسش... واسه ی خودشو اون مغز تارگرفته اش

صدایم گرفته بود

با عجز به چشمهای طوسی قرمزش زل زدم: نظام ... نظام بگو این کار
... ونمیکنی ... بگو برنگشتی که

... خندیدم: دستور از بالاست

... یقه اش را گرفتم: لابد این حرفو تحویل میدی

نوچی کرد و در جوابم سکوت را شکست : نه فقط میگم من فقط سی و پنج
! سالمه و میگم چشم

. یک قطره اشک از چشمم افتاد: هنوز انقدر پست نشدی نظام

تو از کجا میدونی برادر؟-

فکر کردم چرا باید ببخشد؟

چرا باید سرپیچی کند؟

... چرا باید بگوید نه

!چرا چشم نه

با التماس و استیصال به چشمهایش زل زدم . رگ گردنش بیرون آمده بود و
بخار از دهان و بینی جفتمان بیرون میزد . یک لا لباس تنش بود نمیلرزید و من
. از سرما روی پا بند نبودم و چانه ام ، آبروی مردانه ام را برده بود

! صدایش کردم: نظام ... گوسفند که نمیکشی لعنتی ! پسرت

. لبخند نیش دارش اشک چشمم را دو برابر میکرد

... خسته گفتم: نظام ... باید از روی نعش من رد بشی

از کجا میدونی رد نمیشم نجم؟-

اسلحه ی پشت کمرش را قاپیدم و لوله اش را روی سینه اش گذاشتم و گفتم :
میکشمت نظام . قبل از اینکه تو تصمیم بگیری که قراره از دستور سرپیچی کنی
. یا اطاعت میکشمت

دست توی جیبش فرو کرد ، از جعبه ی نقره ای که لنگه اش را برای من خریده
بود، برگه ی بیرون کشید و کنج لبش گذاشت و گفت: پس بذار آخرین سیگارمو
. بکشم نجم

. به چشمهایم نگاه کرد و لبخند روی لبش پر از حرف بود

... کلت را دم شقیقه ی خودم گذاشتم و گفتم: همیشه منتظر این لحظه بودم

! شانه بالا انداخت: فقط ماشه رو بکش

چشمهایش وادارم میکرد سبابه ام را روی ماشه فشار دهم، این چشمهایی که
... هیچ حسی را به من القا نمیکرد . نه حس ماندن ... نه حس رفتن

!شاید کمی مرگ

... انگار با نگاهش میگفت: بمیر

!صدایش آمد: نجم . جرات داری ماشه رو بکش

! تحریکم کرده بود، شانه بالا انداخت: اگر نداری بدش من

! چشمهایم را بستم و گفتم: متاسفم نظام

. سبابه ام را روی ماشه فشار دادم ... طعم شوری در دهانم پیچید

پاد_116#

SunDaughter, [21.05.19 20:00] | پاد ساعتگرد

. سبابه ام را روی ماشه فشار دادم ... طعم شوری در دهانم پیچید

. آنقدر زبانم را فشار داده بودم که طعم خون را میچشیدم

شقیقه ام میسوخت و دیدم که جلو آمد، سر لوله که شعله ی کوچکی روشن شده بود را به سمت برگ میان لبهایش گرفت و سیگارش را روشن کرد . یک دو یک زد تا شعله اش حسابی گر بگیرد

نگاهی به من انداخت و من بی هوا روی زمین وا رفتیم . به فندق شبیه کلت . توی دستم زل زدم که نظام مقابلم زانو زد

. موهاش یکم سوخت-

. نگاهش کردم

نیشخندی زد: هیچ وقت عرضه ی انجام دادن هیچ کاری رو نداری نجم ! در ... هیچ شرایطی

متاسف سر تکان داد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید که گردنم به سمتی مایل شد .

. آنقدر دلم برای کتک کاری هایش تنگ شده بود که حد نداشت

با حرص میان نفس نفس زدن هایش گفت: دفعه ی دیگه منو با جون خودت تهدید نکن نجم! یه کاری نکن دوباره دیوونه بشم جفت دستها تو قطع کنم و کاری کنم که مردن برات بشه آرزو ! شنیدی؟

. نگاهم را به صورتش دوختم

. دلم میخواست زار بزنم

. سرم را پایین انداختم

. چنگ به موهایم زد و وادارم کرد تا به چشمهایش نگاه کنم

اشک از چشمم افتاده را با سر انگشت شستش پاک کرد و دستش را به سیگار
برد، دودش را توی صورتم فوت کرد و گفت: شنیدی یا نه؟
چرا برگشتی؟ نظام؟-

... نفش را فوت کرد و من به شعله ی سیگار زل زدم
! ناله کردم: نظام من و بکش

... تو دیوانه شدی نجم . این زن دیوانه ات کرده-
تلافی هاتو به اندازه ی کافی سرم درآوردی ... تو به واله گفתי ، ویدا رو تو -
!فراری دادی ... زندگیمو ببین نظام! بکش خلاصم کن
... بلند شو خودتو جمع وجور کن . پاشو-

. بازویش را گرفتم: نظام ... برادری رو در حقم تموم کن
... دستی به صورتم کشید و با اخمی گفت: چقدر داغی نجم
... مشتی برف به صورتم مالیدم و میان دستهایم ناله کردم: خدایا
!خسته گفتم: نظام همین جاتمومش کن ... به خدا دیگه کشش ندارم
. درست میشه بهت قول میدم درستش میکنم-

دستهایم را از روی صورتم پایین کشیدم ، لبخندی زد و گفت: به جان خودت نجم
درستش میکنم . نمیدارم خار به پاشنه ی نیکان بره . آخه توله سگ، خیال
کردی من دیوونم که پسرمو بکشم؟ اونم به خاطر خوشایند مادری که به مادر
بودنش شک دارم؟ تو چی راجع بهم فکر میکنی ؟

پلک زدم خواب بود؟ رویا بود؟ واقعیت بود؟

نظام منو بخشیدی؟-

نوچی کرد

هنوز نه ! ولی تو حق نداری بمیری ؛ یادت باشه نجم ، جلوی چشم من ، به -
دست خودت حق نداری بمیری در هیچ شرایطی ! بلند شو ... یاالله

خواستم بگویم این قانون را خودت هم اجرا کن اما آنقدر عصبانی بود که جمله
ام را خوردم

از جا برخاست و بدون اینکه به عقب برگردد به سمت ماشین رفت، به سختی از
جا بلند شدم، دیدم که داشت کشان کشان با شانه های افتاده به سمت ماشین
میرفت .

برادرم خم شده بود ... تا یک ساعت پیش هنوز استوار بود و حالا دولا شده بود
... . حس میکردم این آخرین ضربه ی مهلکی بود که میتوانستم به جانش بزنم
به ماشین که رسیدم با دیدن نظام که مشتش کرده بود خودم را بغل کردم و
پرسیدم: چی شده؟

! الیزابت رفته-

. من اینجا-

هر دو به سمت صدا برگشتیم، با دیدنش که پالتوی نظام را تنش کرده بود و
... آهسته آهسته جلو می آمد گفت: ببخشید

نظام گیج پرسید: کجا رفته بودی؟

بتی نگاهش میکرد و نظام مبهوت گفت: اینجا گرگ و شغال داره دختر ! این
موقع شب کجا رفتی؟

حالا یه جا رفته بودم ببخشین . یخ زدم میشه تو ماشین بشینم؟-

نظام باز پرسید: میگم کجا بودی؟

:بتی هوف کرد

ای بابا قضای حاجت ! شما هم چه اصراری دارین بدونین چیکار دارم میکنم -
من مگه میپرسم ساعت چهار صبح رفتیم دماوند چی شد چی نشد ! کاشکی

گرگ منو میخورد راحت میشدم به خدا . من تو شرکت میخوابیدم کمتر ز راه میشدم مگه نگفتین میریم ریلکس کنیم؟ اینجوری ریلکس میکنین؟ از ریلکس کردن فقط اسمشو بلدین اونم چون اسم آدامسه ! والله

و با همان غرغر هایش از میان ما رد شد و سوار ماشین شد . نظام نگاهش کرد، لب برچیده بود

نظام پوفی کرد و تمام دق و دلی اش را با گفتن " تو بشین پشت فرمون " سرم خالی کرد

اینجا درون سینه‌ی من

زخم کهنه‌ایست

...که می‌کاهدم مدام

!حمیدمصدق

پاد_117#

SunDaughter, [22.05.19 01:21] | پاد ساعتگرد

پاد_118 فصل هفدهم#

"بتی"

آدم همیشه برای یادگرفتن وقت دارد، زمان دارد ... و همیشه هم چیزی هست
!که آدم قرار باشد که یاد بگیرد
این جمله ها را او به من گفته بود

برای اینکه یک استایلیست موفق باشی باید چند تا مهارت رو همزمان توی کارت اجرا کنی :

خلاقیت، برنامه ریزی ،تعهد ،شم اقتصادی،یادگیری تکنیک،درک کردن هنر !،علاقه و طمع دونستن

اینها را گفته بود و خوب یادم بود که چطور به پشتی مبل تکیه زد و توتون پیپش را له کرد و با فندک سر پیپ را آتش زد

عطر پیپ در کل فضا پخش شد و گفت: آخرین چیزی هم که باید بدونی اینه که ، نترسی ؛ ترس خوب نیست . نترس باش ... قلم و دستت بگیر و طرحی که توی ذهنت هست رو پیاده کن منتها مراقب باش اصالت داشته باشه . چیزی که اصلیل نباشه ، یه های کپی باشه یا قلبی ، باعث میشه با سر بخوری زمین ؛ هرکاری !میکنی بکن اما تقلید نکن ... الهام بگیر ... از طبیعت نه طرح یه طراح دیگه خوب یادم هست که محو حرفهایش شده بودم

جمله ها را جوری ادا میکرد که حس میکردم الان از چشمهایش، یک طرح بیرون میزند .

! یک لباس جدید و بکر

یک جا حواسم پرت نگاهش شد

اویی که از چشمهایش میترسیدم ، خیلی هم میترسیدم، از مستقیم نگاه کردنش ، کل تنم را هراس عجیبی برمیداشت، اما وقتی چشم در چشمش دوختم حس کردم . چه قدر مرد محکم و قابل اعتمادی است

با همه ی ترسم از خواستگار چشم گربه ای ، تمام یک ساعتی که نجم الدین ملک آرا قرار بود اصول اولیه ی طراح شدن را به من آموزش دهد، او وقت گذاشته بود و یک نفس حرف زده بود

... و سه ویژگی داشت

صدای رسا ، صلابت و البته انعطافی که تارهای صوتی اش به خرج میدادند، باعث میشد لحن گرم و گیرایی داشته باشد . آخرش گفتم: باید دبیر میشدینا ! یا استاد دانشگاه .

سرش را عقب برد و خندید: ای الیزابت، اصلا گوش دادی ؟

خواستم بگویم من مات و مبهوت بودم کاش به جای نجم الدین خان شما می آمدی و برایم حرف میزدی ... اما زبان به دهان گرفتم و فقط نگاهش کردم

.چند نامه داد تا تایپ کنم و از اتاق بیرون رفت

حیف که نمیدانست آنقدر گفته بود که میخکوب شده بودم و حتی یک ثانیه هم . چشم از چشمهایش برنداشتم

. آنقدر گفته بود گوشهایم به صدایش گرفتار شده بودند

آنقدر برایم حرف زده بود که حس میکردم اگر بزرگترین طراح لباس جهان !نشوم، در حق خودم و این مرز و بوم خیانت کرده ام

گفته بود : دوختن آغاز یک زندگیست . نه یک زندگی بشری... زندگی پارچه ای !

...تو خالقی

و خدا میتواند هرچیزی را خلق کند ، اگر خیال میکنی مخلوق تو باید یک کت !شلوار نارنجی باشد ، نباید از رسم کردنش روی کاغذ بترسی

. و باز هم تکرار کرده بود: ترسیدن ، و قبول کردن ترس، باعث شکست است

! و ترس از شکست خوردن، باعث توقف ! ماندگی... تعفن و کپک زدن

! "نوک خودکار را روی کاغذم چسباندم و نوشتم:"نه

... خط پایین نوشتم : ملک آرا

! " و سطر بعدی نوشتم : "نظام الدین

! از پایین به بالا رفتم، من احمق به نظام الدین ملک آرا گفته بودم نه
به کسی که برای برادرش قانون وضع میکرد : " جلوی چشم من ، به دست
! "خودت حق نداری بمیری در هیچ شرایطی
به کسی که من بی پناه را به خانه اش برده بود و تنها توقعش از من آشپزی
! بود

به کسی که بی منت یک ساعت از روز شلوغش را به من اختصاص داد و کل
جلسه هایش را کنسل کرد و درمورد طراحی پوشاک حرف زد و به من گفت : تو
خالقی ! تو باید خودتو کشف کنی ... تو میتونی بزرگترین طراح زن باشی که
. ایران به خودش دیده

پاد_118#

SunDaughter, [22.05.19 02:07] | پاد ساعتگرد

پاد_119#

پشت سیستم نشستم، خانم شکوهی یادم داده بود که چطور نامه های اداری را با
فرمت اداری تایپ کنم، ترتیب شماره ی نامه ها را چک کردم و هر کدام را به
. بخش مربوطه از طریق ایمیل ارسال کردم

کارم که تمام شد، آبدارچی برایم قهوه آورد، همانطور که به او گفته بودم، با
شیر زیاد، و شکر ... و از او خواسته بودم توی لیوان برایم آماده کند، این
. فنجان های کوچک حتی گلویم را هم تر نمیکردند

از میز و سیستمی که مقابلم بود با ماگ قهوه ام، عکس گرفتم و فوراً توی پیجم
که حالا نزدیک بیست هزار نفر فالوور داشتم گذاشتم، به محض اینکه پست ثبت
شد و چند لایک از دنبال کننده ها نصیبم شد، هومن سراج برایم کامنت گذاشت:
!خسته نباشی بانوی زیبا

چشمهایم را بستم، گوشی را روی میز رها کردم و با حس دردی که توی سینه
ام میپیچد چند لحظه پیشانی ام را به شیشه ی خنک میز تکیه دادم

! لعنت به تو هومن سراج

... سر و کله ی تو از کجا پیدا شد

... از جاتم چه میخواهی

صدایش آمد: خوابت میاد؟

سرم را از روی میز بلند کردم و به او چشم دوختم، نیم نگاهی به من انداخت: بیا
بریم نهار بخوریم

به ساعت نگاه کردم و گفتم: الان؟

. آره . من ساعت دو باید کارخونه باشم-

.هنوز که نهار و پخش نکردن-

قول وقرارمون یادت رفت؟-

. فکر کردم آشپزی کردن محدود به آپارتمان میشود، نه اینجا در شرکت

... پاشو-

با دستورش، از جا بلند شدم و دنبالش به آبدارخانه رفتم، در را از داخل قفل کرد
و از توی جیبش چهار سوسیس و چهار تخم مرغ مقابلم گذاشت و گفت: شروع
! کن

به چشمهای پر از شیطنتش نگاه کردم و گفتم: اینا رو از خونه آوردین؟

پشت میز روی صندلی نشست و گفت: میدونی که دیگه نمیتونم به غذای بیرون
. و شرکت اعتماد کنم پس جلو چشمم درست کن

!هر روز سوسیس بخورین که سرطان میگیرن-

. سرش را عقب داد و خندید

نگاهی به دندان های ردیف و سفیدش انداختم و گفتم: باشه الان آماده اش میکنم . کاش رب هم داشتیم

شرمنده توی جیبم جا نمیشد !یادت باشه اولین طرحت کت مردونه ای باشه که -
توش قوطی رب گوجه فرنگی جا بشه

.از جمله اش خندیدم و گفتم: حتما یادم میمونه

کاردی برداشتم و رویه ی سوسیس ها را کندم، نگاهی به من انداخت و لب
! زد: سین بتی لا

. چشم به چشمهای تیز بینش دوختم و گفتم: خب پیجم پیدا کردین

!میدونستی تعداد دنبال کننده هات ، از برند ملک بیشتره ! ما نوزده کا هستیم-

خندیدم و گفتم: چی و با چی مقایسه میکنین، یه برند که اسمش کلی پولشه ...
... با یه پیج دخترونه که

. میان حرفم گفتم: از تو کارخونه هم عکس انداختی

. شانه بالا انداختم: این هویت جعلی رو دوست دارم

.از حرفم هومی کشید: روحیه ی جنگنده ی خوبی داری

. آره خب احتمالا اگر داداشتون زندگی منو داشت، ششصد بار خودکشی میکرد-

نیم نگاهی به صورتم انداخت و هومی کشید: پس حرفهای شب گذشته رو
... شنیدی

سوسیس ها را توی تابه حلقه حلقه کردم : چرا میخواست خودشو بکشه آقا نجم
الدین؟ انقدر زندگی بهش سخت گرفته؟

به چشمهایم خیره شد: تو چرا خودکشی نمیکنی الیزابت؟

آنقدر سوالش شوکه کننده بود که دقیقه ای دست از کار بکشم و به صورت جدی
اش زل بزنم

بی اراده اخم هایم در هم رفت: چرا خودمو بکشم ؟

... پدرت زندانه، یه فیلم مستهجن قراره از مادرت پخش بشه-

. اینا واسه اینکه زندگیمو به دست خودم از دست بدم کافی نیست-

چی کافیه واسه اینکه یه آدم زندگیشو به دست خودش از دست بده؟-

به سیمای مهربان اما جدی اش زل زدم و گفتم: نمیدونم... شاید فکر میکنم اگر
!قراره بمیرم، شما زحمتشو میکشی

چشم گرد کرد: من؟

به دستکشهای چرمی اش زل زدم: آره دیگه، اسلحه که دارین ... هر وقت
بخواین یه تیر میزنین بنگ تو مغزم . دیگه چرا خودکشی کنم، گنااهش میفته
. گردن شما

خندید : الیزابت از گناه کردن میترسی؟

. گنااهش کردم: معلومه

از خدا چطور؟-

آره خب . گناه کنم راست راست راه برم ... عین خیالمم نباشه ؟-

دستهایش را در هم قلاب کرد و خودش را جلو کشید: تو از یه شرکت ورشکست
. شده جنس میبردی بیرون

اخم کردم: حقم بود میدونین چند تا حقوق عقب افتاده ی من و دوستمو پیچوندن
. ! کم کم پنج شیش میلیون بهمون بدهکار بودن

با دستی که به چاقو بود، موی آمده توی پیشانی ام را کنار زدم و گفتم: حالا
درسته واسه شما قجری ها پنج شیش میلیون پول خردم نیست ولی خب دلیل
نمیشه که حق منو بخورن ! پول من خوردن داره آخه ؟ به خدا از هشت صبح تا
هشت شب اونجا سگ دو میزد

همانطور که نگاهم میکرد گفتم: این از نظر خودم گناه نیست، اگرم هست
شهیدی هم باید جواب پس بده

شهیدی؟-

!همون مدیرمون-

.درسته-

[22.05.19 02:07] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

تازه حق بیمه و کارانه و این جور چیزها رو اصلا محاسبه نکردم ... همه -
شرکت آرایشی ها به نیروهاشون، کلی کرم مرطوب کننده و ضد افتاب و شامپو
اینجور چیزا میدادن این آقا شهیدی ما انقدر گدا گشنه بود آقا نظام... انقدر گدا
گشنه بود که حد نداشت، به خدا سر ماه یه تیوپ مرطوب کننده به زور میداد ...
دیگه اون آخرا، من و دوستم شیدا ... به خانم مجتهدی میگفتیم؛ این معاون
شرکت بود مثلا خیر سرش... میگفتیم تو برو چهار تا از این محصولات که تو
قفسه ها میچینن ... دیدید؟ تو دکور شرکت محصولات و میذارن؟

سرش را به معنی آره تکان داد و دست زیر چانه اش گذاشت و همانطور که به
من خیره بود گفتم: گفتم از اونا حداقل به ما بده . شانس من اونی هم که به من
! ... داد یه ضد افتاب تاریخ مصرف گذشته بود انقدر سوختم

پاد_119#

[22.05.19 02:33] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

. پاد_120 ابروهایش را بالا داد: چه بد شانس#

سر تکان دادم و پوست آخرین سوسیس را هم کندم و پرسید: حالا این شهیدی کجاست؟

زندان دیگه . کلاهبردار بود شارلاتان، جنس قاچاق میآورد، از ترکیه یه سری - تاریخ مصرف گذشته و بدون بارکد ... میفروخت به بعضی از این فروشگاه های معتبر، یکی دو تا از مشتری هاشون ناراضی اومده بودن سر و صدا اینا هم !پیگیری کردن خلاصه اومدن کت بسته بردنش

حالا چقدر ازشون طلب داری؟-

نالیدم: پنج میلیون و خرده ای نزدیک شیش میلیون . به خدا شیش میلیون ! داشتما، میرفتم تایر میخریدم برا پرایدم، افتاده تو کوچه

اره ماشینت چرا تایر نداره؟-

سر تکان دادم: والله بابام به پسر عموم بدهکاره، بعد دیگه اون فاروق از خدا بی خبرم که من بهش جواب منفی دادم لج کرد، هم منو از خونه بیرون کرد، هم اثاثمو حراج کرد هم تایرای پرایدم و یخچال فریزر و لباسشویی و فرش و . عوض بدهیش برداشت

چند ثانیه تماشایم کرد وبا آرامش گفت: بخوای میتونم با وکیل شرکت صحبت کنم که بتونی طلبتو زنده کنی

تابه را روی اجاق گذاشتم ، کمی روغن توی تابه ریختم و گفتم: اون وقت باید کل . پولمو بدم به وکیل شما چون وکالت منوقبول کرده دستتون درد نکنه نمیخواه

...باهات ارزون حساب میکنه نگران نباش-

نگاهش کردم: ارزون شما دویست میلیون پوله میدید به پسرتون هفتگی ! دستتون درد نکنه من عطاشو به لقاش بخشیدم

سرش را عقب برد و خندید واللهی زیر لب نثارش کردم که دستی به صورتش کشید و گفت: الیزابت؟

بله؟-

به نظرت شهیدی آدم گناه کاریه؟-

... معلومه ... میدونی پول چند نفر مثل منو خورده-

چه کارایی رو گناه میدونی؟-

محتویات تابه را هم زدم : نمیدونم خیلی چیزا گناهه دیگه ... دروغ ، دزدی...
... فحشا

زمزمه کرد: فحشا ... رابطه ی جنسی دختر و پسر هم گناهه ؟

از سوالش یکه خوردم، هرچند که تقصیر خودم بود واژه ی "فحشا " توی دهانم
چرخید و فکر نمیکردم پشت حرفم چنین سوالی بپرسد

... من و منی کردم و گفتم: خب گناه گناهه دیگه

صیغه بخونن چی؟ بازم گناهه؟-

.اونو دیگه خودشون میدونن-

خواستم شیدا را مثال بزنم اما دهانم را بستم و گفتم: من به کسی کار ندارم
!زندگی خودمو بکنم ، گلیم خودمو از آب بیرون بکشم بسه

. لبخندی زد: پس گناهکار نیستی

رویم را از چشمهای خیره اش گرفت و حین برگرداندن حلقه های سوسیسی فکر
کردم به چه میخواهد برسد .

از جا بلند شد کنار دستم ایستاد و حینی که نفسش به گونه ام میخورد پرسید: به
نظر من اگر عشق باشه اسمشو نمیشه گناه گذاشت. میشه؟

کمی از او فاصله گرفتم و به دنبال نمک پاش کابینت ها را میگشتم که دستم را
گرفت وگفت: نظر تو چیه؟

. استخوانم میان انگشتهای پوشیده اش گیر کرده بود

به چشمهایش نگاه کردم: اگر عشق باشه ... منتها دختر پسرای الان که عشق و
!نمیفهمن

:یک لنگه ابرویش را بالا داد

! چه خانم بزرگ شدی یه دفعه تو-

خواستم دستم را از لای انگشتهایش بیرون بکشم که محکم تر مچ دستم را فشار
! داد و به چشمهایش زل زدم: همین الان شما زن داری دست منو گرفتی گناهه
... تو که تو خونه ی من با بلوز شلوار میگردی بچه جون-

مردم تو خارج تاپ شلوارک میپوشن ! مردای متاهل میان دستشونو میگیرن؟ -
مگه نگفتین من جای دخترتونم؟

از حرفم خندید: گفتم تو با پسر پنج سال تفاوت سنی داری، کدوم مردی تو
! سیزده سالگی بچه دار میشه

سکوت کردم و دستم را بالاخره رها کرد و گفت: خوبه که به گناه نمیفتی ...
! ولی فالگوش وایستادن هم گناهه

سرم را بالا گرفتم: بالا کشیدن ارث مردم چی ؟ گرفتن خوشی هاشون ... قایم
کردنشون ... تهدید کردنشون ... اینا گناه نیست؟

دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: من قبول میکنم بازی رو باختم . این
دفعه تو بردی .

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: آقا نظام؟

جانم؟-

من و مادرم واقعا از اون عمارت اون گنجی که توشه سهم می بریم؟-

پاد_120 بگم شب بخیر؟#

پاد_121#

چند ثانیه به صورتم خیره شد ، من و منی کردم: میدونین آدم عادت میکنه ...
... به وضعی که داره ... ولی حقمون بوده یا

. واقعا نمیدونم الیزابت . من از گذشته ی مادرم و مادر بزرگت بی خبرم-

... سری تکان دادم که گفت: یه چیز دیگه هم هست

چی؟-

توی بیمارستان بیهوش بودی؟-

مکث کردم: بیمارستان؟

. همون روزی که پشت فرمون بیهوش شدم و تصادف کردیم-

آها توی آمبولانس خوابم برد فکر کنم . بعد تو اورژانس بیهوش اومدم دیدن -
خوبم نگه نداشتن چطور؟

. از جوابم کلافه شد

مکثی کرد: بیهوش اومدی درد نداشتی یا حس عجیب و غریب؟

کوفته بودم دیگه این کیسه هوای ماشین تو صورتم وا شده بود اصلا خیلی -
! حس بدی بود

... تماشا کردم و بالاخره گفت: خوبه خوشحالم اتفاق بدی برات نیفتاد

. جوابی ندادم

چشم به نیمرخش دوختم که با سر انگشت تکه موئی که روی پیشانی آمده بود
... را به سمت بالا فرستاد و لب زد: یه نکته ای

چی؟-

من و لالا ، به خاطر نیکان با هم زندگی میکنیم . سالیانه صیغه اش میکنم . -
ماه آینده هم صیغه اش تموم میشه . رو من به اندازه گناه کردن با یه مرد مجرد
... حساب کن الیزابت

چشمکی نثارم کرد و رویش را برگرداند و از جا ظرفی پیش دستی و قاشق
برداشت .

نفسم را فوت کردم ، مرتیکه ی جاکش را توی دلم نثارش کردم و دو تخم مرغ
توی تابه شکاندم که گفت: زرده اشو پخش نکن . یه کم هم عسلیش کن میتونی؟

حیف که جا و مکان و تامین شغل و تامین جان مادرم و خودم را کرده بود،
وگرنه با همین ملاقه توی فرق سرش می کوبیدم که به من چشم دوخته بود و
!... میگفت به اندازه ی یک مرد مجرد رویش حساب کنم

تابه را وسط گذاشتم و بسته ی نان را روی میز فلزی قرار دادم که صدایم زد:
الیزابت؟

کمی دلخور بودم با این حال در جوابش گفتم: بله ؟

اخمات چرا تو هم رفته؟-

یه سوال بپرسم؟-

... حتما-

آقا نجم الدین افسرده است؟-

با دستمال کاغذی دهانش را پاک کرد و گفت: چطور مگه؟

. آخه یهو میره تو فکر آدم نگرانش میشه . از نامزدشون هم خبری نیست-

دیده بودیش؟ نامزد نجم و؟-

. آره . یه دختر قد بلنده ... تو تولدشون دیدمش-

. لبخندی روی لبش آمد: بهم خورد نامزدشون

چشمه‌هایم جفتی از حلقه بیرون آمدند: واقعا؟

سر تکان داد: رو نجم هم میتونی به اندازه ی گناه کردن بایه مرد مجرد حساب کنی.

. از حرفش شوکه شدم

مشغول نهارش بود و من بادیست و پای یخ زده نگاهش میکردم، انتظارش را نداشتم ... شوخ طبعی هم حدی داشت . کاش میشد آن ویژگی شوخی کنش را سوراخ سوراخ میکردم تا دیگر به سرش نزنند که با من این قسم شوخی زننده نداشته باشد!

... سرم را پایین انداختم، اگر دلار دلار پول توی حسابم بود

... اگر میلیارد میلیارد ، ماشین زیر پایم می ارزید

آن وقت جرات میکرد با من اینطور حرف بزنند؟

پنجه ام را مشت کردم ، نگاهی به من انداخت و پرسید: چرا نمیخوری؟

.میخورم ... مشغولم-

:چند دقیقه به سکوت گذشت که نگاهم کرد و گفت

. ممنون بابت نهار-

:پیش دستی و قاشقم را برداشتم و توی سینک انداختم ، سرسری شستم و گفتم

. من برم کلی کار دارم نوش جان -

قبل از اینکه حرفی بزنند، قفل آبدارخانه را باز کردم و سینه به سینه ی نامزد نجم الدین شدم که شب تولد زیارتش کرده بودم و حالا نظام الدین ملک ارا میگفت ، نامزدی ای در کار نیست میتوانم روی نجم هم به اندازه ی گناه کردن بایه مرد مجرد حساب کنم

پاد_121 شب بخیر تا فردا#

SunDaughter, [22.05.19 16:44] | پاد ساعتگرد

. پاد_122 دستش مانده بود بالا، توی هوا و معلق ، به من زل زده بود#

قدش بلندتر بود ، شاید هم پاشنه د ار پوشیده بود و من و این کتانی های آل
استار تخت، قد کوتاه به نظر میرسیدم

زیبایی و بوی خوش از سر و رویش میبارید، چیزی که با من میانه ی خوبی
نداشت .

چشم به چشمهای درشتش دوخته بودم و از خط چشمش حظ میبردم و رژ لبش
را آنالیز میکردم که صدای نظام از پشت سرم آمد: تو اینجا چه کار میکنی
نازان؟

... اسمش را زمزمه کردم: نازان

نگاه از من برداشت و سرش را جلو آورد، آنقدر که ببیند، به جز ما کس
...دیگری در آبدار خانه هست یا نه

! وقتی دید فقط ما دونفریم چشم به من دوخت و بعد رو به نظام گفت: سلام
... علیک-

. دنبال نجم میگردم-

. کسالت داشت امروز نیومد شرکت-

طرح هایی که خواسته بود رو آماده کردم ... اکی پس نیست؟-

خواستم بروم که نازان سد راهم بود، بدم نمی آمد همان جا بایستم و به
... حرفهایشان گوش بدهم

. میبینی که نیست-

نازان با لحن دلربایی گفت: دارم میبینم . کجا میتونم پیداش کنم؟
تو تایم اداری شرکت یا کارخونه . تو تایم غیر اداری باشگاه یا خونه ... شاید -
هم سالن مطالعه . یا شب نشینی و مشاعره؛ توتعطیلات هم فریدون کنار ! کامل
بود توضیحاتم؟

...لبخندی روی لبش نشست: البته مثل همیشه؛ خوشحالم برگشتی
. از وقتی برگشتم ؛ اولین کسی که اظهار خوشحالی کرده تو بودی نازان-
. سر تکان داد و گفت: با خونه تماس گرفتم ، نبود

خیلی ضروریه؟-

... همیشه گفت آره-

به موبایلش زنگ زد؟-

. خاموش بود-

تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گوشی را دم گوشش برد، بعد
... از یک بوق صدای گرفته ی نجم الدین را شنیدم که پر از خط و خش گفت: الو

.نظام توی گوشی گفت: کاریت نداشتم

. تماس را قطع کرد و گفت: خاموش نیست

نازان نگاهی به من انداخت، انگار چشمهایش میگفت این تکه ی آشغال چه
! میخواهد اینجا که کل مکالمه را با جان و دل گوش میدهد

نظام خنده ای کرد: بلاکت کرده؟

و از آبدارخانه بیرون آمد ، نگاهی به داخل انداختم، ظرف غذا را به همان حال
. خودش رها کرده بود

نازان نگاهی به من انداخت ، رو به نظام گفت: باید باهاش حرف بزنم میشه
... شماره اشو بگیری

. من امروز روز شلوغی دارم نازان-

خواستم به سمت میزم بروم که نازان از جلویم رد شد و به دنبال نظام رفت و
! وسط سالن گفت: واجبه که باهاش حرف بزنم

از توی جیب کتش یک بسته خلال دندان بیرون کشید، خلالی را در آورد و به
نازان تعارفش کرد

! نازان به چشمهایش زل زده بود و تکرار کرد: گفتم واجبه نظام

. جعبه ی کوچک خلال دندان را به سمتم پرتاب کرد و گفت: بگیرش

. روی هوا قاپیدم و نظام غر زد : جعبه ی آدامسمو فراموش کردم

. به سمت میز رفتم و گفتم: من آدامس دارم

پای میزم ایستاد : چه طعمی؟

! هندونه دارم و پرتقال و فکر کنم هفت میوه است-

و بسته ی آدامس را که موی سرم به آن چسبیده بود را از کیفم بیرون کشیدم و
به سمتش گرفتم، نگاهی به بسته ی نم کشیده انداخت و در چشمهایم خیره شد:
. واسم افت داره دهنم بوی هفت میوه بده

. لبخند زدم : نعنایی تنده

... اکالپیتوس هم طعم خوبیه-

. نمیدونم من دوست ندارم دلم میخواد شیرین باشه-

. دارچین هم خوبه-

نازان کفری از صحبت های ما غرید: نظام اصلا گوش دادی؟

ماشین داری؟-

. نازان لبخند زد: بله وسیله دارم

. خوبه با الیزابت برین پیش نجم ؛ راهو بلده . من جلسه دارم . روز خوش-

به اتاقش برگشت، ثانیه ای بعد، پالتو را روی شانه هایش دیدم و شاپو روی سرش بود، دسته ی علامت سوالی چتر از میچ دستش آویزان شده بود و داشت دستکشهای چرمی اش را بالا میکشید تا از سر انگشتهایش تا نوک دستکش فضای خالی باقی نماند.

نیم نگاهی به ما انداخت و خونسرد به نازانی که سرخ شده بود گفت: فعلا . خدانگهدار .

☺_پاد_122 روز همگی بخیر#

SunDaughter, [22.05.19 18:16] | ☺_پاد_ساعتگرد

پاد_123#

... تیوتای کمری

این ماشین نهایت آرزوی پدرم بود، همیشه در خیابان هر کمری ای که رد میشد، فحش خواهر و مادر نثار راننده اش میکرد . خوب یادم بود، بستنی فروشی سر خیابان ما ، بستنی قیفی های خوش طعمی داشت، من را که از مدرسه به خانه می آورد، سر راه التماسش میکردم بستنی بخرد ... میخرید ، باهمه نداری اش خسیس نبود، به سرما و گرما هم اهمیت نمیداد، اگر باران و برف نبود، حتما مقابل آن بستنی فروشی متوقف میشدیم و برایم یک قیفی دو رنگ شکلاتی و سفید میخرید و وقتی روی چهارپایه ها توی پیاده رو مینشستیم، تا بستنی ام را تمام کنم ، فحش های خواهر مادر به راننده های . ماشین های لوکس میداد .

مادر ق... " اولین فحشی بود که در هفت سالگی از دهان پدرم واضح شنیدم، " فرحناز هم نبود چهار تا فحش رویش بگذارد و بگوید جلوی بچه حرفهای بد ! نزن !

.نثار راننده ی ماکسیمایی کرده بود که دقیقا همرنگ تیوتا کمری نازان بود

فیلی یا نقره ای نمیدانم . هرچه که بود، دلم میخواست به نازان سه سه بار که
!"...نه بار بگویم: "مادر ق

دستم را به دستگیره ی جلو رساندم که چشم غره ای رفت و گفت: لطفا عقب
. بشین ، جلو وسیله است

...خندیدم وگفتم: اتفاقا اونایی که راننده دارن هم میرن عقب مشینن

از حرفم گر گرفت، اما چیزی نگفت، روی صندلی عقب نشستم و درحالی که به
! پستی گرم و نرم و راحتش تکیه زده بودم گفت: لوکیشن و بگی خودم میرفتم
. دیگه آقا نظام لابد صلاح دونست من با شما بیام-

منشی جدید هستی؟-

. یک تای ابرویم را بالا دادم: طراح جدیدم

. دستش رفته بود به سوییچ تا استارت بزند اما نزد و از آینه من را تماشا کرد

لبهایش را روی هم مالید و زمزمه کرد: طراح جدید؟

دست به سینه شدم ، از لای درزهای ماشین سوز می آمد کاش زودتر استارت
. میزد و بخاری این لکنته را روشن میکرد

به عقب چرخید : جای من اومدی؟

استعفا داده بود یا اخراج شده بود؟

کمی نگاهش کردم و از خودم در آوردم: نمیدونم . شما تو کدوم بخش بودید؟

. طراح بخش پوشاک نوجوانان بودم-

برای اینکه دق کند گفتم: دقیقا منم همون قسمتم توی بخش پوشاک مخصوص
تینیجر ها ، قراره طراحی انجام بدم با رنگ و لعاب های روشن و نارنجی و ...
مثلا تو ذهنمون آینه که یه کت شلوار نارنجی پرتقالی جیغ بدوزیم برای پسرهای
. نوجوون

. هنگ کرده بود

. ابروهای نازکش را بالا داده بود و من را تماشا میکرد

شانه بالا انداختم: شما هم تو همین بخش فعالیت داشتین؟

رویش را برگرداند و جوابم را نداد، استارت زد و با حرص پایش را روی گاز گذاشت و جوری از پژو و سمند رد شد که انگار ارث پدرشان را از آنها طلبکار بود.

چطوری با پوشاک ملک آشنا شدی؟-

. چانه ام را بالا دادم: فامیل هستیم

باز به عقب چرخید : فامیل؟

... جلوتون رو نگاه کنین-

رویش را به سمت جلو چرخاند : نسبتتون باهاشون چیه؟

مادرم که زن برادرشون هست ... تازه مادرم باز دخترخاله اشون هم هست . -
! میشم دختر دخترخاله ی نجم و نظام و نور

از قصد "الدین" ها را حذف کردم که خیال کند آنقدر صمیمی هستیم که داریم از
. فرط صمیمیت و خوشی میمیریم

اخم هایش در هم رفت: تو دختر فرحنازی؟

. اخم هایم در هم شد: بله خانم شمس

! زهرخند زد: پس اینطوری خودتو توی پوشاک ملک جا کردی با پارتی بازی

به هر حال اگر کسی کارشو درست انجام بده یه کمپانی معتبر ، براش جایگزین -
. انتخاب نمیکنه

خواست حرفی بزند که وانتي جلويش پيچيد و با حرص فقط دستش را روی بوق گذاشت و طولانی و ممتد بوق زد . توی بوق هایش احتمالا فحش های خواهر و ! مادر هم نثارم کرده بود . دخترک فیس و ادایی

پاد_123#

SunDaughter, [22.05.19 19:02] | پاد ساعتگرد

پاد_124#

به جای آدرس درست ، وادارش کردم از انواع و اقسام پیچ و خم ها برود ، کلافه شده بود ، دلم به حالش سوخت و بالاخره مقابل برج متوقفش کردم و گفتم . : اینجاست

در عقب را باز کردم و پیاده شدم، همزمان با من پایین آمد و رو به من پرسید: شما هم ساکن برجین؟

. بله . زنگ واحد بیست و بزنین ممنون که منو رسوندین خدانگهدار-

به سمت در رفتم ، کلیدی که صبح نظام به من داده بود را توی در انداختم و بی توجه به او که سر و شکلش را توی شیشه ی ماشین درست میکرد، وارد ساختمان خالی شدم، صدای باد که توی لابی میپیچید ، باعث ترسم میشد، خودم را به آسانسور رساندم و به طبقه ی آخر رفتم

کلید دوم را درآوردم و در چوبی را باز کردم، صدای تلویزیون می آمد ، اما کسی مقابلش ننشسته بود، کفشهایم را توی خانه در آوردم و وارد سالن شدم که با دیدن نجم الدین توی آشپزخانه سلام کردم

به سمت چرخید و با لبخندی گفت: سلام بتی بانو حالت چطوره؟این وقت روز ... اینجا

صدای آیفون آمد، دست از کارش برداشت و مقابل آیفون ایستاد زمزمه اش را ... شنیدم: این اینجا چه کار میکنه

... گوشی را برداشت با اخم های در هم رفته ای توی گوشی لب زد :بفرمایین . و در را زد

گوشی را روی آیفون گذاشت و پرسیدم: نیکان هم هست؟

آره رفته حمام . نگفتی این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟-

به سمت آشپزخانه رفتم و دیدم که به اتاقی رفت، به سبزیجاتی که مشغول خرد کردنشان بود نگاهی انداختم و دیدم که با یک پیراهن مردانه ی کلاسیک یشمی که درست همرنگ شلوارش بود و مشغول بستن دگمه هایش بود، جلو آمد و گفت: نهار خوردی؟

کیفم را روی کانتتر گذاشتم : این چیه؟

. سوپ سبزیجات-

صدایش گرفته بود، چشمهایش هم بی حال بود ، اما انگار آن قرصهایی که دم صبح نظام به خوردش داده بود، اثر کرده بودند که اینطور سر پا شده بود

دوست داری؟-

... نگاهش کردم : نمیدونم نخوردم

...قول میدم خوشت بیاد-

کمی کانتتر را مرتب کرد و دور خودش چرخید و دست آخر گفت: مهمونم که بره . ، با هم نهار میخوریم

... حرفی نزدم، جلوی در ایستاد ، صدای ظریف نازان به گوشم خورد: سلام

.با قهر اما مردانه جواب داد و خوش آمد گفت

نازان نگاهی به داخل انداخت و با کفش تو آمد، لبخندی زد: فکر نمیکردم اینجا
! تو این منطقه هم خونه داشته باشی

خودم را جلو کشیدم و قبل از اینکه گام دیگری بردارد گفتم : میشه کفش هاتون
. رو دربیارین

.نجم الدین بی اراده نگاهم کرد و در را پشت سر نازان بست

نازان هاج و واج نگاهم کرد: شما اینجا زندگی میکنی ؟

. شانه بالا انداختم

. تو که کلید داشتی چرا منو مجبور کردی زنگ بزنم-

. خب چون کلید دارم دلیل نمیشه هر غریبه ای رو توی خونه راه بدم-

نازان با حرص و صورت مچاله ای یک قدم دیگر جلو آمد و من با اخم گفتم:
... کفش هاتون

نجم الدین به من خیره شد و بعد رو به نازان گفت: لطفا کفش هاتو دربیار نازان
.

نازان به سمتش چرخید: تو با این زندگی میکنی نجم؟ پارتتر جدیده؟ لعنتی
! میذاشتی حداقل یک ماه بگذره بعد

به دیوار تکیه زدم و نجم الدین با آرامش گفت: داری اشتباه میکنی نازان لطفا
... به خودت بیا

:صدایش عصبانی بود

... اشتباه؟ نجم من دارم اشتباه میکنم؟ این دختره تو خونه ی تو-

. نجم میان کلامش گفت: اینجا خونه ی من نیست

پاد_124#

پاد_125#

نازان خندید: پس تو توی خونه ی این دختره دقیقا چه غلطی میکنی ؟ این وقت روز ... میشه توضیح بدی؟

فکر کنم رابطه امون تموم شد و نیازی نمیبینم به زنی که باهاش ارتباطی -
ندارم توضیح بدم

. خنده اش روی لبهای درشتش ماسید

نیم نگاهی میان من و نجم رد و بدل کرد و من به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:
چای میخورین؟

. نجم جوابم را داد: ممنون بتی جان

صدای نازان را شنیدم: این دختره با شما اینجا زندگی میکنه؟ تو صداش میکنی
بتی جان ... توی یک ماه انقدر صمیمی نمیشین قطعاً! به من خیانت کردی نجم
... باورم نمیشه به منی که بهم درخواست ازدواج دادی خیانت کردی

اسمشو هرچی میخوای بذار اما بتی دختر زن برادرمه . علاوه بر این -
مادربزرگ بتی خاله ی من بوده ... چرا همه چیز و قاطی میکنه

...هیچ کدوم اینا دلیل نمیشه که تو این وقت روز تو خونه ی این دختر باشی-

خندیدم، چه کیفی داشت صاحب خانه بودن ... آن هم صاحب این برج بیست
طبقه ! در بیست و دو سالگی ... اگر این واقعیت داشت از خدا تا آخرین روز
زندگی ام هیچ چی دیگری نمیخواستم . تمام آن سبزیجات خرد شده را توی
قابلمه ریختم و روی گاز گذاشتم و کمی آب هم به آن اضافه کردم

آنقدر مرتب و یک اندازه خردشان کرده بود که دلم میخواست یک ربع ساعتی به
. تماشا پردازم

صدای غرغره‌های نازان حوصله ام را سر برده بود . چای که آماده شد، سینی آماده کردم و فنجان ها را توی سینی گذاشتم، صدایش می آمد: تو به من دروغ ... گفتی نجم ... من خر و بگو که اومدم به خودمون فرصت بدم

تو اومدی به خودت فرصت بدی نازان متوجهی ؟نه به من ... من که صادقانه - ... همه چیز وبهت گفتم . تو هم صادقانه جواب دادی

. من گفتم فکر میکنم-

!تو استعفا دادی نازان-

... تو هم به اندازه ی یه پلک زدن یه طراح دیگه جایگزین من کردی-

لبه‌ایم را گزیدم انتظار نداشتم انقدر زود جلوی در همه چیز را برملا کند . این زن چرا حرف در دهانش نمی ماند . حالا من یک چیزی گفته بودم

. نجم الدین با اخم نگاهش میکرد

من روحیه ام بد بود ... احتیاج به زمان داشتم احتیاج داشتم کمی خودمو - تسکین بدم. تو در عوضش چیکار کردی؟ استعفامو قبول کردی و حتی یک کلمه نگفتی نرو ... هیچی نگفتی نجم هیچی ! شاید از نظرت من یه زن متوقع باشم . ولی واقعا توقع داشتم که حداقل اونو به عنوان طراح جدید توی شرکت نبینم

. اشاره ی دستش به من بود و نجم نگاهی به من انداخت

. دستهایم را توی هم قلاب کردم و صدایم در آمد: چای اوردم بفرمایین

نازان نگاهم کرد و رو به نجم الدین گفت: من برای شرکت تو از جون مایه گذاشتم ... برای تو برای رابطمون . برات متاسفم که به این زودی چشمتو روی همه چیز بستى ! من اومدم درستش کنیم ... اومدم از اول شروع کنیم ... اومدم تا بهم فرصت بدیم ... واقعا

اشکش در آمده بود اما نمیخواست گریه کند . نجم الدین هم محض رضای خدا هیچ چیز نمیگفت

دعوی پولدارها چقدر قشنگ بود . چقدر تمیز بود، حتی یک فحش هم بهم نداده بودند، اگر داریوش و فرحناز بودند ، سقف این خانه پایین آمده بود

لبه ی مبل نشسته بودم و چانه ام کف دستم بود و آرنجم روی زانو... داشتم . نگاهشان میکردم که نازان باز سرتکان داد: فقط میتونم بگم متاسفم

و رویش را برگرداند و از در بیرون رفت

به نجم الدین نگاه کردم که دستهایش را توی جیب های شلوارش فرو کرده بود . و به در بسته نگاه میکرد

پوست کناره ی ناخنم را با دندان کندم و نجم الدین صدایم زد: بتی؟

سیخ نشستم: بله؟

طراح جدید منظورش کی بود؟-

مثل احمق ها لبخند روی لبم آمد و نجم الدین خندید: تو خودتو طراح جدید معرفی کردی ؟

... به خدا نمیخواستم دروغ بگم-

جلو آمد : دروغ نگفتی عزیزم خوشحالم که این نقش برات اونقدر پررنگ شده . که تو خودتو با این شغل معرفی میکنی . عالیه بتی

. ماتم برد . و ا رفتم ... خدایا چقدر قشنگ حرف میزد

همانطور که دل به دل جمله های نابش داده بودم گفتم: راست میگی؟

آره بتی جان . ما هدفمون همینه . رو تو سرمایه گذاری میکنیم ایده های نو -

... خلاقیت تو قطعا به پیشرفت ملک کمک میکنه شک ندارم. در کنار تو هم

کارمون رو پیش میبریم پس خودتو بابت حرفهایی که زدی و رویاهایی که توی . سرت داری اصلا سرزنش نکن

جلو آمد؛ لیوان چای را برداشت و با لبخندی گفت: امروز چطور بود؟ با نظام که اذیت نشدی؟

. اذیت؟ نه ... عالی بود

.شانه بالا انداختم و گفتم: نه خوب بود همه چیز

. خوبه-

کمی چایش را مزه مزه کرد که یک آن یاد نهارش افتاد و خواست بلند شود که
. گفتم: من همه رو ریختم تو قابلمه آبم ریختم

... آفرین . چه سرعتی-

خندیدم: واقعا قابل خوردنه؟

بذار کاملاً مغز پخت بشه و بهش ادویه ی کاری و آبلیمو اضافه بشه ببینم باز -
. هم چنین سوالی از من میکنی یا نه

پاد_125#

SunDaughter, [23.05.19 02:03] | پاد ساعتگرد

پاد_126#

روی مبل خوابم برده بود، وقتی چشم باز کردم ، هوا گرگ و میش بود،
نمیدانستم صبح هست یا عصر... این زمستان بی در و پیکر بدجوری زمان و
مکان را از من گرفته بود، روی مبل نشستم تنم کرخت بود و گردنم درد گرفته
بود .

از آن خواب هایی بود که به جای سرحال کردن، بیشتر خسته تر و خموده ترم
کرده بود .

. گرسنه بودم، به دور و اطرافم نگاه کردم

قرار بود سوپ سبزیجات بخورم اما ، نمیدانم از کی خوابم برده بود، به پتوی آبی رنگی که جنس نرمی داشت نگاه کردم، بی اختیار پتو را بو کشیدم، بوی ادکلن مردانه میداد .

... حدس می‌زدم پتو متعلق به نظام بود ... شاید هم

با دیدن ساعت که از چهار بعد از ظهر گذشته بود، بی اختیار از جا بلند شدم، این آپارتمان زیادی بزرگ بود ، از سالن مستطیلی به سمت راهرو رفتم، راهرویی که میانه اش با پله های مارپیچ به طبقات بالا و پایین راه داشت

پله های مدرن شیشه ای ، آنقدری زیبا بودند که دوست داشتم به اندازه ی کل حافظه ی تلفن همراهم، آنجا عکس یادگاری بگیرم

طبقه ی پایین به استخر ختم میشد و طبقه ی بالا تا جایی که خاطرمد مانده بود ، شش اتاق خواب داشت

که آن شش اتاق، علاوه بر دو اتاق طبقه ی وسط بود . تازه نظام الدین ملک آرا ! اذعان داشت این ملک زیربنایش کم است

با این حال به سمت طبقه ی پایین رفتم ، راهرو را رد کردم، صدای آب می آمد ...

هیجان زده، در مقابلم را باز کردم و دنیای آبی رو به رویم باعث شد چند ثانیه میخکوب شوم . حیرت زده به دیواره ها زل بزنم و استخر را تماشا کنم

استخری که به اندازه ی نشیمن بالا بود و هر دو طرفش پله میخورد . یک حوضچه ی جکوزی و دو دوشی که دو طرف حوضچه به دیوار متصل بودند

به کاشی ها نگاه کردم کاشی های یک درمیان سفید و فیروزه ای ... روی دیوار هم با همین کاشی های کوچک ، طرح های خاص و مدرنی را کشیده بودند که دلم میخواست مقابلشان بایستم

قسمت جالبش به این نقطه ختم نمیشد، یک صفحه ی تلویزیون بزرگ هم در ! دیوار مقابل دوش ها و جکوزی و استخر قرار داشت

. میتوانستند روی آب بخوابند و تلویزیون که نه ... فیلم تماشا کنند

به تیوب های بادی سفید و آبی که زیر تلویزیون بودند نگاه کردم، باد یکی از ان ها کم شده بود . روی این ها مینشستند به پشتی اش تکیه میدادند و شناور . روی آب به تلویزیون نگاه میکردند

از تردمیل و دستگاه های هوازی و دوچرخه هم گذشتم ، آنها اصلا دیدنی نبودند . که بخواهم رویشان وقت بگذارم

... چشمم به تلویزیون بود

!هنوز از تماشا کردن سیر نشده بودم که صدایش آمد : مراقب باش لیز نخوری . نگاهش کردم، دستهایش را لبه ی استخر گذاشته بود و من را تماشا میکرد . کنار در، دم پایی مخصوص هست-

یک جفت دم پایی مقابل پایم انداختم و پنجه هایم را تویش فرو کردم و وارد استخر شدم. حتی فکر گرمایش اینجا را هم کرده بودند

!نگاهش به من بود و من حیرت زده نمیتوانستم وانمود کنم چقدر عادی ام ... عادی بودم ، استخر ندیده که نبودم

استخر توی طبقه ی زیرین خانه ندیده بودم که خب دیدم ! چیز طبیعی ای بود . خیلی خونسرد باید جلوه میکردم و خیلی آب دهان راه افتاده ام را نشان نمی دادم فقط همین

. هنوز دستهایش را به لبه ی استخر چسبانده بود و من را تماشا میکرد

عینک را روی موهایش گذاشته بود ، کلاه شنایش هم طوسی بود و عینکش هم . آینه بود . چهره اش شبیه یک پسر بچه ی تخس بود توی آب

همانطور که نگاهش میکردم گفت: میخوای یه تنی به اب بزنی؟

. مایو ندارم-

خندید : مشکلی نیست همینطوری بیا ... شنا بلدی؟

. بلد بودم . حرفه ای نه اما دست و پا میزدم که روی آب بماتم

من بیشتر از شنا کردن دلم میخواست رهایم کند تا نگاه کنم . خدایا من خاک
برسر چرا تلفن همراهم را روی مبل جا گذاشته بودم ... اینجا جان میداد من
... ساعت ها از خودم عکس و بومرنگ بگیرم

. در عرض یک ساعت میتوانستم کم کم هزار نفر فالوور جدید جذب کنم

! ای بتی احمق

! آدم تلفن همراهش را توی چنین خانه ای جا میگذارد

اصلا می خوابد؟

اصلا توی این خانه خواب جایز بود؟

پاد_126#

SunDaughter, [23.05.19 02:48] | پاد ساعتگرد

پاد_127 کمی من و من کردم که دیدم عینک را روی چشمهایش گذاشت و در #
... طول کراال سینه رفت، دستش به دیوار نرسیده دور زد و دوباره کراال سینه

به حرکت دستهایش که روی آب میکوبید نگاه میکردم ، به دیواره رسید، این
بار که دور زد، پروانه رفت، دستهایش با شدت به آب برمیخورد و من خودم را
جلو کشیدم، آنقدر جلو که چند قطره آب از شدت ضربه هایی که به آب میزد به
. سر و صورتم بخورد

در طول میرفت و برمیگشت ... عضلات بازوهایش را با نگاهم می بلعیدم که
دستی روی بازویم نشست، وحشت زده جیغ کشیدم که صدایم توی کل سالن
استخر پیچید، نجم پشت سرم بود و شاید اگر بازویم را نگرفته بود توی آب پرت
شده بودم

دستم را روی سینه ام گذاشتم و گفتم: وای ترسیدم

حوله تن داشت و من را تماشا میکرد: ببخشید عزیزم نمیخواستم بترسونمت .
خوب خوابیدی؟

به سینه ی بی مویش نگاهی کردم، او هم موهایش خیس و شانه نشده بود، کمر
بند حوله ی روبدوشامبر زرشکی را دور کمرش بسته بود و من را تماشا میکرد
.

. لبخندی زدم: مرسی ممنون . ببخشید یهو خوابم برد
قهوه میخوری؟-

! وای آن قهوه های زهرماری را نه

. صدای نظام را شنیدم: اب پرتقال بهش بده اون قهوه های تو رو دوست نداره
به سمتش چرخیدم که از مایوی سورمه ای تنش آب میچکد، عینک و کلاه شنا
را کنجی روی زمین انداخت . کمی پوست شکمش سوخته بود ... درست مثل
...دستش

....کمی هم روی سرشانه اش پوستش مچاله شده بود و دستهایش

تا مچ ، کاملاً سوخته بودند پوستشان مچاله بود و ظاهرشان دلم را به درد می
آورد . انگشتهایش را لای موهایش فرستاد

! صدای نجم آمد که پرسید: میری سونا

. ده دقیقه میرم و بعد دوش میگیرم-

... دیر میشه-

جوابی نداد و او انگار کلافه فقط نفسش را فوت کرد و گفت: بیا بشین یه چیزی
... بخور . بیا

و من را به سمت کنجی از سالن استخر هدایت کرد، کنجی که سه میز دایره ای
سفید با صندلی های مبله ی حصیری سفید و بالشتک های آبی ، کنار هم چیده

شده بودند اما روی یکی از آن ها پر از تنقلات بود و البته بطری شامپاین
و ابسولوت .

یک تای ابرویم را بالا دادم، پشت صندلی نشستم و دیدم که خودش از پاکت
. آبیوه ، لیوانم را پر کرد و من همانطور مبهوت به اطرافم نگاه میکردم
پیش دستی کاپ کیکی ها را به سمت کشید: کیکی دوست داری؟
شما نمیخورین؟-

. خندید : توش از شیر استفاده میشه

...چقدر زندگی سخته اینطوری-

! پایش را روی پا انداخت و گفت: ابدًا

چطوری میشه گوشت نخورد شیر نخورد ... تخم مرغ نخورد اصلاً زندگی به -
! آدم زهرمار میشه که! مثلاً اون شب پیتزا هم نخوردی

من فقط یکی از هزاران نفری ام که به محیط زیست و سلامت حیوانات اهمیت -
میدم . وقتی به این فکر میکنم که چقدر این دست کشیدن از گوشت و لبنیات
میتونه به حفظ نژاد حیوانات و گیاهان و محیط زیست کمک کنه ، بیشتر میتونم
از پشش بر پیام و ادامه بدم! تو فکر کن برای اینکه تو به گوشت برسی چه
پروسه ای طی میشه ... تو در عرض ده دقیقه این رو میخوری درحالی که
ساعت ها براش وقت گذاشتی هزینه کردی انرژی مصرف کردی ، آب مصرف
کردی... برق... حالا فکر کن اگر بخوای گوشت نخوری ! چقدر توی هزینه هات
...

میان حرفش گفتم: واسه خودکشی راه های بهتری هم هست . آدم چطوری
. میتونه کوبیده نخوره! من میمیرم

... هنوز خیلی زوده بمیری بتی بانو-

! لیوان اب پرتقال را نزدیک دستم گذاشت و گفتم: برا شما هم زوده

. نگاهش متعجب شد

. گازی به کاپ کیک شکلاتی زدم

به پستی صندلی تکیه داد و من چند ثانیه فقط از طعم شیرین کیک و آبمیوه ام لذت بردم . نگاهی به آب آبی انداختم و اجازه دادم کیک خوشمزه ی شکلاتی ، ... بزاقم را چند برابر کند

. شیریه ی تویش را با سر زبان مزه مزه کردم و کمی از آبمیوه ام نوشیدم

! لذت بردن

پاد_127#

[23.05.19 02:48] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_128#

! لذت بردن

! لذت واقعی بردن

... در لحظه کیف کردن

. این چیزی بود که بابا یادم داد

داریوش معززی اصرار داشت که حالم را ببرم، در هر شرایطی... به هر نحوی !
... با هر بی سرو پاییی

. کمی آبمیوه نوشیدم که صدای نجم آمد: شب باید برگردیم عمارت

. به سمتش چرخیدم و وحشت زده نگاهش کردم

عمارت؟

! انجا پر از میکروفون و شنود

مواجهه با نورالدین و خاله جان تاج ... آن اشرف با نگاه های تند و تلخش ...
و لالای نیم سوخته که دلم میخواست هیچ وقت صورتش را نبینم تا دلسوزی یقه
ام را نگیرد.

کمی مکث کردم و پرسیدم: چرا؟

! مادر از سفر برگشته-

نگاهش کردم ، تا امروز که اینجا بودیم و ماندیم، آن زنیکه ی حرام زاده سفر
بود؟

چه سفری؟

. کی رفت کی بازگشت

کمرش را جلو کشید و گفت: ازت یه خواهشی دارم ؟

. لیوان آب میوه را روی پایم گذاشتم و به چشمهایش زل زدم

!در هیچ شرایطی هیچ پیشنهادی رو قبول نکنی بتی . قول بده-

چه پیشنهادی؟-

. صدای نظام آمد: پیشنهاد های وسوسه کننده

نگاهش کردم، یک حوله ی سفید دور گردنش انداخته بود و یک شلوار گرم کن
سفید هم پایش کرده بود که بند هایش زیر نافش گره نخورده و باز بودند

روی صندلی نشست و با حوله پیشانی خیسش را پاک کرد و من چند ثانیه به
. پوست چروک انگشتهایش زل زدم

لبخندی زد و قبل از اینکه آب پرتقالی که خودش برای خودش ریخت را به
لبهایش بچسباند گفتم: اصلا این مدت که اومدیم اینجا ، خاله جان تاج سفر بود
نه؟ اگر مسافرت نبود نمیومدیم مگه نه؟

لیوانش را نخورده کنار لبش نگه داشت و من یک تای ابرویم را بالا دادم و فقط
گفتم: همیشه اینجا بمونم؟

! نظام خندید: اصل کاری تویی

من؟-

نجم نگاهم میکرد و نظام لب زد: حواست باشه چی و با چی معامله میکنی که یه وقت سرت کلاه نره

خواستم بپرسم منظورت چیست اما صدای موبایلش که روی میز بود آمد، تلفن را با اخم جواب داد و شنیدم که گفت: چی شده نیکان؟

...-

بطری مشروب را برداشت و توی نیم لیوانی که کنار بطری بود خمش کرد و گفت: برات قرص ملین روی پاتختی گذاشتم یه کم با روغن زیتون هم میتونی چربش کنی

یک نفس محتویات نیم لیوانش را سر کشید و گفت: اکی الان میام بالا . اومدم تلفن را قطع کرد و نجم نگران پرسید: چی شده؟

چی میخواستی بشه؟ تو این هاگیر و اگیر مشکل یبوست هم پیدا کرده! لازمه - بیشتر برات توضیح بدم؟ میرم بالا

.... و بدون اینکه حرفی بزند، از جا بلند شد و نجم صدایش کرد: نظام

میانه ی راه به سمتش چرخید و نجم با لبخندی گفت: خوشحالم که به توزنگ ازد

مهم اینه که اول به کی زنگ زده! میس کالتو چک کن-

نجم شانه بالا انداخت و من نفهم به مکالمه شان گوش میدادم ، سکوتش که کش آمد نظام گفت: من همیشه گزینه ی دومم نجم! شماره ی دو

و با انگشتهایش یه دو نشان داد به حالت ویکتور... بعد دستش را پایین آورد و آن را به حالت هشت نشان داد و در نهایت رویش را چرخاند و رفت

پاد_128#

پادساعتگرد | SunDaughter, [23.05.19 13:17]

پاد_129 سلام سلام#

"نجم الدین"

در طول و عرض اتاق راه میرفت، لبه ی تخت نشسته بودم، پنجه هایم را در هم فرو کرده بودم و سعی داشتم از تکنیک های ریلکس کردنی که بلد بودم یکی دو ! تا را روی خودم پیاده کنم

آنقدری بر افروخته بود که به ذهنم خطور نکند که چند حرکت یوگا به او یاد ! بدهم تا از این حال خراب بیرون بیاید

جلوی در سرویس ایستاد، ضربه ای به در زد و صدایش کرد: نیکان میخوای . بریم بیمارستان

... صدای گرفته اش آمد: نه

پیشانی اش را به در چسباند و خسته گفت: بگو باید چیکار کنیم همون کار ! وکنیم

... فقط راحتم بذارین . دست از سرم بردارین-

میدانستم حق میزند . نیکان را توی این یک سال آنقدری شناخته بودم که بدانم . جلوی دهانش را گرفته بود و حق میزد

نظام پشت در نشست، از نشستن ناگهانی اش از جا برخاستم و مقابلش زانو زدم، کف دستم را روی زانوش گذاشتم و پرسیدم: خوبی؟

سرش را به در تکیه داد و به چشمهایم زل زد

! من که گفتم ببریمش پیش سلحشور-

رک توی صورتم پرت کرد: که یه دیوونه لنگه ی خودت به من تحویل بده؟

صدایم را پایین آوردم، تهویه ی داخل سرویس انقدری سر و صدا میکرد که بدانم
. به گوش نیکان نمیرسد

صدای باز شدن دوش آب هم مزید بر علت شد تا راحت تر حرف بزنم: باید
! بفرستیمش بره

. نگاهی به من انداخت ، از آن نگاه هایی که انگار پر از فحش و ناسزا بود
. دستی به چانه ام کشیدم: میفرستیمش کالج ... به مارک میگم کاراشو انجام بده
دستش را به گونه ام چسباند و گفت: به مارک میگی کارای نیکان و انجام بده؟
... آب دهانم را قورت دادم: خودمم باهاش میرم
مارک کارای تو هم انجام داده؟-

چشمهایش را باز ترسناک کرده بود، میدانم این چه آفریده ای بود که با نگاهش
میتوانست کاری کند که مثانه ام پر شود ! ذهنم نهیب زد فقط یک سال از من
!بزرگتر است

! دقیقا سیزده ماه

جواب منو ندادی؟-

جرات داشتم جوابی بدهم؟

آب دهانم را قورت دادم ، رو به رویش چهار زانو نشستم و پنجه هایم را در هم
... قلاب کردم: مارک میتونه کمکمون کنه بفرستیمش بره . قبل از اینکه
دستش را از روی گونه ام برداشت، تکنیک ها به هیچ دادم نمیرسیدند، قلبم
. داشت از جا کنده میشد

... به جان کندن گفتم: نظام

تو و نیکان رو بفرستم برید؟تکلیف لالا چی میشه؟-

.دهانم را بسته نگه داشتم

... لبخند زد: البته که مارک میتونه برای لالا هم اقامت و جور کنه

. ترس از جمله ی بعدی اش نمیگذاشت نفس بکشم

تو که مشکلی از بابت اقامتت نداری ، توی اون کشور تحصیل کردی... نیکان -
هم که هفده سالشه ... حتما یه نوجوونی که قراره اونجا ادامه ی تحصیل بده رو
قبول میکنن ! البته پیدا کردن یه دلیل دیگه که به نیکان راحت اقامت میدن هم
... ساده است میمونه لالا

. نفسم هنوز توی سینه ام بود و از ترس بیرون نمی آمد

. لالا هم که صیغه اش داره تموم میشه . تبدیل به یه زن آزاد میشه-

خواستم خودم را عقب بکشم که مچ دستم را گرفت و با همان چشמהایی که او
فقط میتوانست اینطور غضبناک به من زل بزند و نفسم را ببرد نگاهم کرد: تو
هم که یه مرد آزادی... اقامت لالا هم کار سختی نیست ... کافیه به عقد تو در
بیاد !

. نظام منظور من این نبود-

... البته که یه زن آزاد میتونه به عقد هرکسی دربیاد-

!به خاطر نیکان یه همچین پیشنهادی میدم-

به خاطر نیکان میخوای معشوقه ی منو عقد کنی برادر؟-

کی همچین حرفی زد؟-

!به خاطر نیکان میخوای مادرشو عقد کنی که براش اقامت بگیری-

چشمهای شفاف نقره ای رنگش را به من دوخته بود و بدون هیچ کدی در چهره
اش نگاهم میکرد، عصبانی بود اما اخم نداشت . این خاصیتش بود که جوری
. حرف میزد که من حس کنم باید کم رو به قبله دراز بکشم

:چشمهایش وادارم کرد تا بگویم

....من گه بخورم نظام-

نگاهش باریک شد

! نشنیدم چی گفتی برادر-

! من گه خوردم-

... یه وگان گه هم میخوره مگه؟ با رژیم غذایی سنخیت نداره نجم-

! لبخندی زد: به خاطر پسر؛ میخوای زنم رو عقد کنی... سه تایی برین سوئد

پاد_129#

SunDaughter, [23.05.19 14:15] | پاد ساعتگرد

. پاد_130 دهانم را بستم#

نگاهش را به سقف دوخت و بلند گفت: نیکان میشه در و باز کنی؟

... جوابی نداد، مشتش را به در کوبید و صدایش کرد: نیکان

!!! ولم کن-

از فرصت استفاده کردم و چند نفس عمیق کشیدم، نگاهی به من انداخت و لب زد: به سلحشور بگم بیاد؟

. خودم یه روانپزشک درست و حسابی پیدا میکنم-

... صدایم را پایین آوردم: دست دست کنیم ، تاج یه بلایی سرش میاره

نگاهی به من انداخت: در حدی دست دست میکنم که بفهمم بایسکشواله ... ترنسه ... همجنسگراست ... یا فقط از درد کشیدن لذت میبره ! هرچند که به ! شو فهمیدیم pos نظر میاد

دستی به رگ بیرون زده از گردنم کشیدم و نظام نیشخند زد: هرچند ترجیح ای که از مقعدش bot ببینمش ! تا یه Verse Top میدادم در شرایطی ! خونریزی داره اما بازم میخواد که ادامه بده

چنگی به موهایم زدم و خسته گفتم: هنوز باورم نمیشه توی مغزش شلیک نکردم.

گونه هایش قرمز شده بود، چشمهایش را روی هم محکم فشار داد، مثل من که ... هر بار آن لحظه را مرور میکرد

. در باز شد، نزدیک بود به عقب پرت شود که دستش را گرفتم و نگهش داشتم

. نیکان ایستاده بود، از جا برخاستیم، رنگ به صورت نداشت و تمام قد میلرزید

. یک سوئی شرت تنش کرده بود و شلواری که پاچه هایش خیس بود

... موهایش هم نم داشتند، نظام با آرامش گفتم: نجم یه حوله به من میدی

... و رو به نیکان پرسید: چرا خودتو خیس کردی

. دندان هایش بهم میخورد . این حالت هایش عجیب و غریب بود

... دست به سینه شد و حین مالیدن بازوهایش گفتم: خیلی سرده

بی قرار بود و این بی قراری را از صبح دیده بودم، از صبح که چشم باز کرده

بود و خودش را در این اتاق حبس کرده بود، بینی ام را بالا کشیدم و از توی

کمد حوله ای به دست نظام دادم

حوله را روی موهایش انداخت و حینی که با سر انگشتهایش نرم موهایش را

خشک میکرد گفتم: بهتری؟

. چانه اش تکان میخورد

دستش را زیر بازوی نیکان انداخت و وادارش کرد تا لبه ی تخت راه بیاید،

روی تشک که نشست آهی از گلویش بیرون آمد و نظام خفه گفتم: به پهلوی دراز

! بکش

همانطور که میلرزید سرش را روی بالش گذاشت، بدنش همچنان میلرزید و من

گیج فقط نگاه میکردم

نظام پتو را رویش کشید و من گرفته پرسیدم: نیکان چرا میلرزی ؟ حالت خوب نیست ؟

. جوابی نداد

. مستاصل به نظام نگاه کردم

نظام نفس عمیقی کشید و دیدم که به سمت کمد رفت، از توی گاوصندوق جاساز شده توی کمد، یک بسته بیرون کشید ، بساط پپیش را روی میزی کنار پنجره آماده کرد و حین سابیدن توتون گفت: توی این یک سال اوضاع بد پیش رفته نیکان؟

. نیکان سرش را بیشتر توی بالش فرو کرد

!نظام حالش خوب نیست باید ببریمش بیمارستان-

. او خونسرد پشت میز نشسته بود و توتونش را مرحله به مرحله می سابید

. از این بی توجهی اش خسته گفتم: نظام این بچه حالش خوب نیست

به جای جوابم فقط گفت: انقدر اوضاع بد پیش رفته که تو اینطوری ژرف و عمیق به خودت کند بزنی ؟

....الان وقت مواخذه نیست نظام-

روی نیکان دولا شدم و گفتم: عمو پاشو کمکت کنم بریم بیمارستان . بدجوری ...داری میلرزی

نگاه خیسش را به من دوخت ، نمیدانم چرا نگاهش را کمی خجالت زده تعبیر کردم.

. دستم رابه موهایش کشیدم: نیکان جان پاشو ، اگر حالت بده اورژانس خبر کنم

یک قطره اشک از چشمش افتاد و من باسرانگشت اشک روی صورتش را پاک کردم و کفری صدا زدم : نظام نمیبینی این بچه حالش خوش نیست؟

. نیکان دستم را گرفت، سر انگشتهایش بی حد و اندازه سفید شده بود

با همان لرزشی که به جانش بود ناله کرد: بیمارستان نه ... حالم خوبه . خوب ...میشم

. از شدت لرز دندانهایش بهم میخورد

نظام را صدا زد: این حالش مثل منه که تب و لرز کرده ... اون قرصی که به ...من دادی

!به جای جواب تنها گفت:صداتو ببر نجم

از لحن تلخش اخم کردم ، الان وقت تسویه حساب شخصی بود؟

... از جا بلند شد و با پیپ آماده ای لبه ی تخت نشست وگفت: بلند شو

. نیکان بینی اش را بالا کشید و با چشمهای گرد شده به نظام خیره شد

نظام خونسرد گفت: مگه نمیخوای حالت خوب بشه؟

. من بیمارستان نیام-

... نمیخوام ببرمت بیمارستان فقط بشین-

! نیکان بر و بر نگاهش میکرد و من دخالت کردم:اذیتش نکن نظام

دستش را دور بازو لاغر نیکان حلقه کرد و با یک حرکت وادارش کرد تا بلند

...شود ، نیکان به تته پته افتاد: بابا تو رو خدا

نظام لبخند زد: حالا شدم بابا؟

نیکان به پشتی تخت تکیه داده بود، از شدت درد صورتش جمع شد و نظام پیپ

آماده را به سمتش گرفت و گفت: یکی دو پک از این بزن حالتو جا میاره، هم

دردتو ساکت میکنه هم دیگه نمیلرزی ! البته خیلی بهت سرخوشی نمیده ولی از

! این حال درت میاره

فندک زد و وقتی که آماده شد پیپ را به سمت دهان نیکان برد و گفت: یه کام

...ازش بگیر

سرش را با ولع جلو برد و پیپ را از دست نظام قاپید . دو پک محکم که کشید . به سرفه افتاد

. نظام پوفی کرد پیپ را از لبهایش برداشت و گفت: آروم ... آروم تر

SunDaughter, [23.05.19 14:15] | پادساعتگرد

. دوباره پیپ را به سمتش گرفت و نیکان مسخ دود شده ، از نو کام گرفت

. به لبهای نیکان زل زدم، حرفه ای دود را بیرون میداد و پک میزد

! نظام از جا بلند شد و گفت: حالت که مساعد شد ، میشینیم مفصل حرف میزنیم

. رو به من گفت: برو بیرون

چی؟-

... بریم بیرون-

منگ بودم و دستم را کشید وگفت: واسه ادم های ناشی بار اول تهوع آورده،
!حوصله ندارم جمع و جور کنم

. و دستم را کشید و با هم از اتاق بیرون زدیم

نیم نگاهی به صورت خشکش انداختم و گفتم: از کجا فهمیدی؟

. مثل تو سرمو تو برف نکردم، حواسم به اطرافم هست-

خواست برود که بازویش را گرفتم: هنوزم حشیش میکشی؟

دستش را از دستم بیرون کشید: اگر میخواستم حشیش بکشم میموندم تو اتاق،
با پسر دوتایی مشغول میشدیم . یک سال نتونستی حواستو جمع کنی بهش...
!!!یک سال ! سیصد و شصت و پنج روز

.ضربه ای به شانه ام زد و به سمت پله ها رفت

صدای شکستن و جیغ از توی آشپزخانه آمد و متعاقبش صدای نظام بود که بلند
! و به شوخی گفت: خودتو به کشتن ندی الیزابت

پاد_130#

SunDaughter, [24.05.19 17:10] | پاد ساعتگرد

پاد_131#

فصل هجدهم

"بتی"

... اینجا اتاق خواب شخصی من شده بود

! باز با خودم تکرار کردم : اینجا اتاق خواب شخصی من است

و دوباره ، چشمهایم باولع پرده های مخمل لاجوردی و حریر نازک زیرشان را
بلعید ؛ میز آینه ی رو به روی تخت ، آینه ی سرتاسری کوبیده شده به دیوار،
آبی درباری که سر مثبت کاری هایش طلایی شده بودند، تختی به همان رنگ و
... روتختی مخمل سورمه ای ... با بالش های سفید

یک تخت دو نفره، مشابه تخت فرحناز ، صدایش آمد: این اتاق مال توئه . از
! این به بعد اینجا میتونی استراحت کنی و کارهای روزمره اتو انجام بدی

به سمت میز شطرنجی که زیر پنجره بود رفتم، دو صندلی چوبی با رویه کوب
مخمل آبی،مقابل پرده ها قرار داشت ، بی اراده جلو رفتم به مهره های طلایی و
. نقره ای روی صفحه ی شطرنج زل زدم و کمی بعد پرده را کنار کشیدم

پنجره ی اتاقم مشرف به پشت خانه بود ؛ یک باغ وسیع و سرسبز که اگر
زمستان مثل افت به تن درخت ها نزده بود، اینطور لخت و سوت و کور به
. چشم نمی آمد

پرده را انداختم و چشمم به مهره های شطرنج افتاد

مهره های درشتی که قد شاهش از سر انگشت وسطم تا نیمه های کف دستم بود . بی اراده شاه را برداشتم و جلوی چشمهایم نگه داشتم

! شاه نبود ... ملکه بود

... رخ یک زن

لبهایم را روی هم مالیدم و دقیق تر نگاهش کردم، تصویر تاج الملوک بود . زهرخندی به این همه اعتماد به نفس زدم و مهره ی ملکه را سر جایش قرار دادم . نگاهم به وزیر افتاد، قدش از شاه کوتاه تر بود و کمی فربه

بیشتر از اینکه مهره باشند، مجسمه های کوچک افراد خاندان بودند . خود !نورالدین بود

خنده ای کردم و نگاهم به فیل و اسب بی چهره رفت و سربازهایی که ... نمیشناختمشان اما ... دو رخ ! نظام الدین و نجم الدین ! چپ و راست صفحه

خدایا یک شطرنج سفارشی ، هیبتش آنقدر جذاب بود که دلم بخواهد شطرنج . باز شوم

دست از مهره های طلایی کشیدم و نگاهم به مهره های نقره ای افتاد که همان . ها بودند

ملکه ... وزیر و دو رخ ! فقط رنگشان فرق میکرد . انگشتم را روی صفحه ی . SRj : صیقلی شطرنج کشیدم و دیدم که کنج صفحه اش امضایی حک شده بود

...اس آر جی

دست از تماشای شطرنج برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، حمام و فرنگی اش درست مثل اتاق خواب فرحناز بود . کمد ها را هم برایم خالی کرده . بودند که لباس و لوازم را داخلش بگذارم

یک تلفن بیسیم هم روی یکی از پاتختی ها قرار داشت درست زیر کلاهی . آباژوری که پایه اش طلایی اما کلاهش آبی بود

رنگ این اتاق باب سلیقه ام نبود اما احمق نبودم ؛ هیچ کس دندان اسب پیش
. کشی را نمیشمارد

چشم به تابلوی خانوادگی شان انداختم که ملکه روی مبل نشسته بود و سه پسر
. اطرافش ایستاده بودند

. نورالدین دست به سینه ایستاده بود

نظام الدین دستهایش ر در جیبش فرو کرده بود و نجم یک دستش به تاج مبلی
. بود که تاج الملوک رویش نشسته بود و یک دستش روی شانه ی نظام

. این هم یک نقاشی چشم نواز بود که درست بالای تخت خواب من قرار داشت

اشرف گفته بود اینجا سابقا اتاق نظام بوده است و نظام حالا طبقه ی دوم زندگی
میکرد و خب شاید کسی توی این خانه نمیدانست که نظام حتی طبقه ی دوم هم
زندگی نمیکند ... توی یک برج که کل طبقاتش مال خودش است در پنت هاوس
!سه طبقه اش میتواند در هر طبقه ای باشد

. یک دور توی اتاق چرخیدم و با لذت همه چیز را از نظر گذراندم

فرش دستی... تختی از پر قو شاید ... لوستری طلایی... پرده هایی که اسکارلت
!درومن من را میجوید تا با آنها برای خودم لباس بدوزم

یک دور دیگر چرخیدم و انقدر چرخ زدم و به چرخ زدن ادامه دادم که روی
. تخت افتادم

. لبخند از لبم کنار نمیرفت

... به سقف گچ کاری زل زدم

سیندرلایی شده بودم که حتی کفشش را هم در این عمارت جا نگذاشته بود . اما
آمده بود ... با احترام و تشریفات، اتاق گرفته بود و حتی خدمتکار شخصی
داشت و اگر کد 4250 را میگرفت ، از آشپزخانه هر چیزی که میخواست
!میتوانست سفارش دهد

دلّم میخواست عکس بگیرم اما خستگی اجازه نمیداد ، حتی لباس راحتی هم تنم
... نکرده بودم که صدای در آمد، روی تخت نشستم و بلند گفتم: بله

دستگیره را پایین کشید ، تو آمد وبا لبخندی گفت: هزار بار گفتم اون یکی اتاق
! و بهت بدن

. وسط اتاق ایستاد و با میلی اطرافش را نگاه کرد: با این حال بدک نیست
از سرمم زیاده مامان . خیلی خوبه ... هنوزم فکر میکنم دارم خواب میبینم-
دستش را روی گونه ام کشید: فردا برو خرید یه چند دست لباس مناسب بگیر
... برای خودت

. چشمهایم برقی زد:بتونم یه گوشی درست و درمون بگیرم عالی میشه
کارت شتابی را از روبدوشامبر حریر قرمزش بیرون کشید و به سمتم گرفت
وگفت: برو هم خرید کن ، یه ده دست لباس درست و حسابی بخر ... هم گوشی
بخر .

نگاهم به چشمهای پف کرده اش افتاد ، لبخند زد: خاله جان تاج توی اتاق دیگه
چی بهت گفت؟

. هیچی ... ازم عذرخواهی کرد-

SunDaughter, [24.05.19 17:10] | پادساعتگرد

دستی به شکمش کشید: میدونستم این بچه که بیاد، کل زندگیمونو عوض میکنه
. بخواب دختر قشنگم بخواب و تا آخرین روزت دست بوس مادرت باش که چه
زندگی ای واست درست کرد

. رویم را بوسید و نگاهش کردم کبودی هایش برطرف شده بودند

... چشمهایش بی حال بود و برق عجیبی میزد

خواستم چیزی بگویم اما منصرف شدم و به گفتن شب بخیر ساده ای اکتفا کردم
رویم را بوسید : خوشگلم... دختر نازم این مدت که ندیدمت دلم برات تنگ شده
بود .

همانطور که من را می بوسید رویم افتاد جیغ زدم و به خنده افتادم ، بغلم کرد و
توی گوشش گفتم
منم همینطور-

موهایم را بوسید ، نوازشم کرد و دیدم که با مداد چشم نصفه نیمه ای کف دستم
"نوشت: "لالا اعتماد نکن

... بعد خندید و به جان چشمهایم افتاد : بذار یکم آرایشتم کنم
پنجه ام را مشت کردم و غر زدم
... مامان وقت خوابه ها-

" ... قلقلکم داد و کف دست دیگرم هم نوشت : " نظام هم
هر دو دستم را مشت کردم و آنقدر پنجه هایم را فشار دادم که کف دستم عرق
کند و مداد سیاه پخش شود تا کسی به ذهنش خطور نکند که من و مادرم میان
!دیوانه بازی هایمان چه پیام های مهمی را به هم رد و بدل کردیم

پاد_131 سلام علیکم#

SunDaughter, [24.05.19 18:52] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_132#

ساعت هشت صبح بود و من خیلی وقت بود که بیدار بودم و به سقف گچکاری و این اتاق آبی درباری نگاه میکردم، خواب نبودم، به کف دستم نگاه کردم، لای چروک های پوست دستم، کمی رده سیاه مانده بود.

کف دستهایم را بهم مالیدم که صدای قدم زدن کسی از پشت در اتاق آمد، از جا بلند شدم.

سایه چند لحظه توقف کرد و بعد صدای اشرف آمد که گفت: آقا، خانم باهاتون ... کار دارن

هر دو از در فاصله گرفتند و من نفهمیدم کدام "آقا" ی این خانه با من کار داشت! که کار خانم را ارجح دانست.

با رخوت از جا برخاستم، پاهایم را از تخت آویزان کردم که صدای در آمد، از جا بلند شدم با دیدن اشرف که در را باز کرد نگاهی به شمایل خپل و کوتاهش انداختم.

ساق پاهای گوشتی اش توی آن دامن سیاه که قدش تا زانویش می رسید، با آن لک های واریس دلم را بهم میزد.

کف کفش چرم راحتی پا داشت و بلوز سفید رنگی که روی کمر دامنش انداخته بود، موهایش را پشت سرش با سنجاق و شانه بسته بود و من را تماشا میکرد.

من هم به نگاه کردنش ادامه دادم، آنقدر که یک تای ابروی تتو شده اش را بالا فرستاد و گفت: دوش بگیر و بیا پایین سر میز صبحانه

و جلو آمد، حوله و دو دست لباس زیر و رو برایم روی تخت گذاشت و با انزجار به موهای چربم نگاهی کرد و گفت: چند وقته خودتو درست و حسابی نشستی؟

کسی یادت نداده تو کار مردم دخالت نکنی؟-

لبهای نازک و چروکش خندید و من دندان های زردش را که جرم گرفته بود دیدم، مثل داریوش سیگاری بود

صورتتم را جلو بردم و بازویش را گرفتم: ها؟ یادت نداده؟
بلند شو حمام کن.

نکنم چیکارم میکنی؟ منو از این خونه میندازین بیرون؟-

ساکت تماشایم کرد و من از جا بلند شدم و روی نوک پنجه هایم روی فرشهای دستبافت راه رفتم: من الیزابت معززی... خواهر بزرگه ی نوه ی خاندان ملک آرا رو از این خونه بیرون میکنی اشرف؟ به خاطر حموم نرفتن؟

فقط چند ثانیه تماشایم کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

لباس ها را نگاه کردم، یک بافت آکاراملی و شلوار کرم بود که خط اتویش آنقدر تیز بود که دلم را می برید

حوله را برداشتم و به حمام رفتم، دوش گرفتم طولانی شد ، از تمام شامپو و صابون های توی قفسه استفاده کردم، توی وان ولو شدم ... با کف حباب ساختم و دقایقی را آنقدر خوش گذراندم که فراموش کردم یک عده طبقه ی پایین منتظر ! من هستند

مشغول خشک کردن موهایم بودم پرز برق زیر کنسول نبود، پرز زیر تابلو را هدف گرفتم و دوشاخه را توی پرز فرو کردم که چشمم به امضای کنج نقاشی . srj ! افتاد آن هم یک دایره ی مشکی بود که تویش حک شده بود

...اس آر جی

چند درصد مجسمه سازها، نقاش بودند؟

شانه بالا انداختم و موهایم را خشک کردم، گیره سر نداشتم، کمر شلوار را به دور سرم بستم و یک پاپیون کج مثل تل، روی سرم بستم و دستی به بلوز کشیدم .بافت قشنگی بود

یک جوراب کالجی صرفاً برای اینکه پاهایم لخت نباشند به پا کردم که تلفنم زنگ خورد، شماره را درست و حسابی نمودیدم با این حال جواب دادم !خوشحالم به خونه برگشتی-

. صدایش آشنا و به همان اندازه غریبه بود
... مکث کردم و گرم گفتم: بهت ده روز مهلت میدم
... ببخشید-

شناختی بانوی زیبا؟-

. همین یک عبارت کوتاه کافی بود تا هومن سراج را خوب به خاطر بیاورم
به تابلو خیره شدم و گفتم: ده روز بابت چی؟
و به کنج کنج اتاق خیره شدم، ممکن بود صدایم را ضبط کنند، صدایش آمد:
میدونی دارم میدوئم؟
. نفس نفس میزد

گوشی را محکم توی دستم فشار دادم که صدایش پر از طعنه توی گوشم نشست:
!به نظر همه چیز رو به بهبوده
بهبود؟

او از بهبودی اوضاع چه میدانست؟

لبهایم را روی هم مالیدم و دوباره گفتم: مادرت قراره یه نوه به خاندان ملک آرا بده ، فکر کنم خیانتش رو بخشیدن درسته؟

. دل وروده ام بهم پیچیده بود

خیلی ناراحت شدم که اون یکی نوه ی ملک آرا ، همجنس باز از آب دراومده . -
! واقعا تاسف برانگیزه

. از نوک سر تا نوک پا یخ کردم

خندید : به هرحال تبریک میگم که داری صاحب یک خواهر یا برادر میشی...
... اما این چیزی رو عوض نمیکنه بانوی زیبا

من و من کردم: منظورت چیه؟

... تو ده روز فرصت داری که توی اون خونه ، گنجینه رو پیدا کنی-

و اگر این اتفاق نیفته؟-

فیلم مادرتو پخش میکنم ... فکر هم نکنم خاندان ملک آرا انقدر منطقی باشن -
که با وجود اون جنین توی شکم مادرت بهش رحم داشته باشن ! درسته الان
احساس پیروزی خاصی اون خونه ی مرده رو زنده کرده، اما طولانی مدت
... نیست بانوی زیبا

فقط ده روز؟-

بیست روز در نهایت یک ماه ؛ کاری که ازت میخوام و درست انجام بدی -
میتونیم دوستای خوبی باشیم . برو صبحانه بخور. من توصیه میکنم از پن کیک
! شکلاتی و نیمرویی که زرده اش امروز عسلی شده نهایت لذت رو ببری

. و تماس را قطع کرد

... گوشی را روی تخت پرت کردم

فرحناز میدانست چه کار کرده بود؟

نظام چطور؟

نور چطور؟

...یا نجم

... خبر داشتن؟ نداشتن؟ خدایا

از اتاق بیرون آمدم، کسی توی راهرو و سالن نبود، به سمت پله هارفتم و از آنها پایین آمدم که نگاه طوسی روشنش را به من دوخت
مردی که دیشب مادرم کف دستم نوشته بود به او هم اعتماد نکن! به زنش هم...همینطور

! تاج الملوک روی ابرها بود و خوشحال و سر خوش لب زد: سلام دخترم
!دخترم؟

با من بود؟

نورالدین تک سرفه ای کرد: سلام بتی جان . صحبت بخیر
فرحناز کنار نورالدین نشسته بود و روی نان تستش مربا می مالید ... با
. عذرخواهی گفت: ببخشید که زودتر از همه شروع کردم
نظام الدین خندید: تو معافی از قوانین این خونه زن داداش، حد اقل نه ماه برای
... خودت پادشاهی میکنی ! نوش جان
. جمعشان خندید و دیدم که نجم هم من را ور انداز میکرد
به میز زل زدم و با دیدن پن کیک شکلاتی و نیمرویی که زرده اش عسلی بود،
!پنجه ام را به نرده گرفتم که پس نیفتم

متاسفانه امشب نیستم . التماس ☹️ پاد_132 خیلی این پستای پاد دوز میدارم#
☹️☹️ دعا / دعا کنین هر چه زودر پولم برگرده و کار پیدا کنم مرسی

[25.05.19 02:27] SunDaughter, | ☹️پادساعتگرد

پاد_133#

از اتاق بیرون آمدم، کسی توی راهرو و سالن نبود، به سمت پله هارفتم و از آنها پایین آمدم که نگاه طوسی روشنش را به من دوخت

مردی که دیشب مادرم کف دستم نوشته بود به او هم اعتماد نکن! به زنش هم...همینطور

! تاج الملوک روی ابرها بود و خوشحال و سر خوش لب زد: سلام دخترم
!دخترم؟

با من بود؟

نورالدین تک سرفه ای کرد: سلام بتی جان . صحبت بخیر

فرحناز کنار نورالدین نشسته بود و روی نان تستش مربا می مالید ... با
. عذرخواهی گفت: ببخشید که زودتر از همه شروع کردم

نظام الدین خندید: تو معافی از قوانین این خونه زن داداش، حد اقل نه ماه برای
... خودت پادشاهی میکنی ! نوش جان

. جمعشان خندید و دیدم که نجم هم من را ور انداز میکرد

به میز زل زدم و با دیدن پن کیک شکلاتی و نیمرویی که زرده اش عسلی بود،
!پنجه ام را به نرده گرفتم که پس نیفتم

... پشت میز مقابل نجم الدین نشستم

شب قبل وقتی به خانه آمدم، تاج الملوک از من خواست تا به اتاقش بروم، و
من زیر نگاه برادران ملک آرا به اتاق رفتم درحالی که مادرم پا روی پانداخته
. بود وبا گردنی برافراشته تماشایمان میکرد

خاله جان تاج ، آنجا توی اتاق خواب سفید و طلایی اش از من طلب حلالیت کرد
. وعذرخواست

به نان جو نگاه کردم و صدای خرت خرت جویدن های نور الدین توی گوشم
. پخش میشد

صدای متین و موقر و گرفته اش به گوشم نشست بود: ازت معذرت میخوام
!دخترم

. یادم است که موهای تنم سیخ شدند

... بهتم زد و چشمهایم گرد شدند و عضلاتم شل و ول

"! تهمت بود"

... لب گزیدم

"!این دنیا ، با ملک آرا همیشه سر ناسازگاری داشته"

.گلویم خشک بود

مادرت رو به حرف چند جاهل بی خرد فروختیم به آرزی مفت ! اون هم نه یه "
مشت که به دونه ارزن فروختیم و ... آخ که بعضی اوقات من هم اشتباه میکنم
!"

این زن با این سن و سالش اشتباه هم میکرد؟

:سر تکان داده بود

"! به دختر خواهرم تهمت زدم"

"... به پاره ی تنم"

"... به نیمی از وجودم"

"... به جگر گوشه ی خواهرم"

"... به جون باقی مونده ی هم خونم"

" ! چه کردم با این زن ... خدا من رو ببخشه "

من در آن لحظه از خودم پرسیده بودم او به خدا هم اعتقاد داشت؟

به رنگ و لعاب مرباها زل زدم و لالا را دیدم که من را تماشا میکرد. با آن تک چشمش جوری به من زل زده بود که اگر هزار چشم روی سر و صورتش داشت ، این طور عمیق نگاهم نمیکرد

خاله جان تاج چانه اش دیشب گرم بود هی میگفت هی اضافه میکرد و کلمه ! پس و پیش

. مقدمه جور میکرد و اصل مطلب را عقب می انداخت

" ! مادشمن زیاد داریم دختر ... با هدف و بی هدف کل غایتشون این ملکه"

شاید توقع نداشتی که با یه دادار دودور یه اجنبی ، کلاه غیرتمون رو دور " بندازیم؟

" ... شاید هم توقع داشتی"

چه میگفت این زن؟

خودم خون دم دهنشو پاک کردم ... نذاشتم نور بیشتر لگدمالش کنه ... هرچی "

"! باشه منم یه زنم

ولی چه کنیم که گرگهای بیرون از این خونه، تیز کردن دندون نیششون رو "

" !برای خوردن گوشت اهل این خونه

توچه میفهمی آدم با سیلی صورت شو سرخ نگه داره چه روزگاری رو باید "

شب و صبح کنه! ... من یه زن تنها ... بیوه ... سه تا پسر و دست تنها به اینجا رسوندم که احدی جرات نکنه ، به این خونه نزدیک بشه ... به خیالت من

"جوون نبودم؟ زیبا نبودم؟ رخ نداشتم؟

"بابت این ملک ملک من از جوونیم گذشتم"

حالا نگاه به این رخ عینهو آلو برغان هفت شب و هشت روز بیرون مونده ام "

"! نکن

من بابت آجر به آجر این ملک ملک ! گیس سفید کردم و پوست چروک ... "

"!کمرم تا شد تاسه پسر وبه عرصه رسوندم

" ! ملک ملک "

... من زمزمه کردم : ملک ملک

نگاهم کرد: تو که اومدی سراغ مادرت، نورالدین کمر شکسته بود! ... اون شو
رو من علم کردم تو بی وقتی بیشتر از این چاره به مخیله ام نرسید . ولی
خاطر جمع بود که این آب ریخته به کوزه برمیگرده . سر ساعت سفارش کردم
فرحناز و ببرن راننده و جا از من ، همت از اون دختری که خون توی تنش
نمونده بود . البت به یه جای دور ...! اونم از ترس ... واهمه داشتم به تو که
دروغ همیشه گفت از خودی... از ترس این نور روی درخت انگور نشسته،
فرستادمش نا کجا که مبادا این رگ بیرون زده ی نور کاری کنه که عوض
!مرحبا ، هیهات هوا کنیم

سر تکان داده بود و بعد گفته بود: ببخش که اینطور شد ... به خیر گذشت حالا
دوباره دور هم جمعیم . فرحناز حامل وارث ماست . چی از این بالاتر ؟ چه
ثروتی از این زیبا تر ... سفارش کردم اشرف، اتاق نظام رو برات آماده کنه .
فرحناز ازم خواسته عوض چشم روشنی زیر بال وپر خودمون باشی... چی بهتر
از این . این سفره ایه که همه میتونن از سرش، لقمه ای بردارن و تمومی نداره
... حالا بگو ببینم دختر، من پیرزن رو حلال میکنی که این دم آخری که عزرائیل
همبسترم میشه و هر شب میپرسم کی نوبه ، نوبه ی منه و هی جواب طاقچه
بالا حواله ام میده رو میبخشی ؟

... خنده ام گرفته بود

SunDaughter, [25.05.19 02:27] | پادساعتگرد

دست به صورتم کشید: "این ارث زیبایی، مال هرکس نیست . میگن از زن آدمه .
"... تو هم مثل مادرت زن خوبی داری ! برو بخواب

!و من رفتم توی اتاق آبی زنگاری... بدون اینکه دو برادر پی من را بگیرند

! با نهایت احترام و تشریفات

چشم روشنی بارداری مادرم ، ساکن شدنم در این خانه بود، خدا بنده هایش را
... فراموش نمیکرد

. خوشبختی همین بود

... پول روی پول می آمد

به خواسته هایم میرسیدم ، سیندرلا بودم ... اما ، ته دلم از دیشب جوری پیچ
میخورد که حالا با بوی این تخم مرغ زعفرانی و این خرت خرت نان هایی که
زیر دندان های آسیابشان کوبیده میشد، وضع درون آشفته ام را بدتر و بدتر
!میکرد

...من مادرم را دیده بودم

!فیلم زنایش را دیده بودم

... من فیلم همخوابگی مادرم با مردی ناشناس را دیده بودم

چند وقت گذشته بود؟ از وقتی که مادرم پیغامی داده بود چند وقت گذشته بود؟!
چرا عین خیالش نبود؟

محتویات توی شکم دور باطل میزدند، اشرف برایم چای گرم ریخت و من به
. جان کردن گفتم: ممنون

چرا هیچی نمیخوری قربونت برم؟-

... صدای فرحناز بود

. لبهایم را تکان دادم تا چیزی بگویم اما سکوت جلویم را گرفت تا دهانم را ببندم

. پاد_133 روی درخت انگور نشسته / کنایه از شراب زیاد خورده#

پاد_134#

نظام عوض من لب از لب باز کرد: خب فکر کنم ناشتایی به حدی ته دل همه رو گرفته که بشه راجع به اتفاقاتی که توی این خونه افتاد حرف زد

سقلمه ی نجم الدین به بازوی نظام از نظرم پنهان نمائد

خاله جان تاج بدون اینکه سربالا بیاورد گفت: حرف هارو زدیم نظام . نیکان کجاست؟

! مدرسه-

. خاله جان تاج طعنه زد: حسنی به مکتب نمیرفت، وقتی میرفت جمعه میرفت

نظام خندید، دور دهانش را پاک کرد: آزمون داشت، باید میرفت . تست بزنه کنکور بده... دانشگاه بره ! به کمپانی ملک خدمت کنه! باید آموزش ببینه که وارث خوبی باشه ... فرحناز این حرفها رو خوب آویزه ی گوشت کن

. مادرم خندید و خاله جان تاج گفت: چه آینده ی روشنی انتظارشو میکشه

نظام تکه نان سنگکی میان دستهایش گرفت ، نجم از خوردن دست کشیده بود و نور الدین مثل گاو می لمباند

البته که آینده ی روشنی انتظار نیکان رو میکشه ... نیکان پسر باهوش و - ... عاقلیه

خاله جان باز با همان حالی که مشغول هم زدن فرنی اش بود گفت : واقعا اینطور فکر میکنی؟

به خرده نانی لای انگشتهای پوشیده به دستکش چرم سیاهش زل زدم که درحال له شدن بود

البته ... نیکان درسش خوبه، کمی بازیگوش هست که اون هم اقتضای سنشه - ! ... از بهره ی هوش خوبی هم برخورداره . آی کی یو، در کنار ای کی یو

... خاله جان نگاهش را بالا آورد : امیدوارم من رونا امید نکنه

... قطعا در زمینه ی تحصیلی از نیکان ناامید نمیشی مادر-

در باقی زمینه ها چطور؟-

ما درمورد نیکان حرف نمیزدیم مادر-

در مورد چی حرف میزدیم ؟-

نظام چشم از چشمهای خاله جان برداشت و نگاهش را به مادرم دوخت و

پرسید: به نظر خیلی سرحال میای فرحناز؟

. مامان دور دهندشو پاک کرد:خدا رو شکر

البته که خدا رو شکر که سالم و سلامت به آغوش خانواده برگشتی ... البته نه -

. تنها

مامان لبخند گشادی زد و با حال خوشی گفت: این رو هم مدیون خاله جان تاج

. هستم ... درایتش کمکم کرد

درایت؟

... آخرین واژه ای که به ذهن مادرم میرسید " درایت" بود

نظام نیشخند زد: کمک؟ به خیانتت کمک کرد دخترخاله؟

نورالدین خان تک سرفه زد و نظام نگاهش به سمت نور الدین رفت و رو به

فرحناز گفت: از مستوفی شنیدم که توی این خونه خبر بارداریت رو پخش کرده

... بود و

خاله جان لب زد: این موضوع تموم شده نظام مایل نیستی درموردش حرف بزنی

.

آخه بکرزایی که نمیکنه مادر من ... یک زن برای اینکه به جفت در وجودش -

.... موجودیت ببخشه احتیاج به یک مرد داره که اون مرد

! نظام الدین-

غرش خاله جان باعث شد سیخ سرجایم بنشینم و نجم الدین هر دو دستش را زیر میز ببرد و به پشتی صندلی تکیه دهد. چشمهایش را دیدم که به سقف دوخت و با فاصله نفس های عمیق میکشید

نظام لبخندی زد: لازمه پروسه ی شکل گیری یک جفت رو توضیح بدم؟ یا همگی از بابتش مطلع هستید؟

با تحکم زنانه ای توپید

!این بحث خوشایند هیچکس نیست داریم صبحانه میخوریم نظام تمومش کن-

انقدر این عمل شنیع هست که در صبحانه خوردمون خللی وارد کنه؟ داریم - ... درمورد یه بچه حرف میزنیم که معلوم نیست از آسمون اومده یا

نورالدین از جا بلند شد و نظام خونسرد گفت: آخ آخ ... اون پارچه ی قرمزشو ! بیارین

... نور خواست به سمتش برود که مادرم دستش را گرفت: نور عزیزم

لبخند روی لبهای نظام عمیق تر شد و مادرم گفت: من از طریق لقاح مصنوعی . باردار شدم نظام خواهش میکنم تمومش کن

!فرحناز خواهش میکرد؟ از کی تا به حال؟

به پیشانی خیس از عرق نجم الدین زل زدم و مادرم شرمنده گفت: خدا رو شکر ... که بالاخره این اتفاق افتاد

نور الدین خم شد و سر مادرم را بوسید و خاله جان گفت: اتفاقی افتاد و گذشت !... بین همه ی زن وشوهر ها اختلاف پیش میاد این طبیعیه

... موضوع اینجاست ما طبیعی نیستیم! مثلاً خود من-

خاله جان دستمال را توی دستش فشار داد: نظام الدین بس کن

دهانش را بست و گفت: به هر حال تبریک میگم ... به همه . اوضاع برای من
! که فرقی نمیکنه دارم عمو میشم از هر طرف که باشه

نجم الدین از جا بلند شد و به جان کندن گفت: نوش جان همگی روز خوش
و چنان از میز دور شد که حس کردم یک بمب ساعتی توی کاسه ی حلیم روی
. میز گذاشته اند

. نورالدین با خشم گفت: مراقب حرف زدنت باش

البته خوشحالم که درمان ها بالاخره جواب داد نور از صمیم قلب میگم چی -
بهتر از اینکه تو پدر بشی تویی که یکی رو اشتباهی عوض اونی که باید؛
روونه ی بیمارستان کردی! با این حال خبر به شدت مسرت بخشی بود ... انگار
خودم پدر شدم . البته من قبلا شدم ... به یک نوع دیگه ... تو در نوع خودت
یک پدری.... من درنوع خودم ! هرکسی به نحوی نقش خودشو بازی میکنه و
...

خاله جان تک سرفه ای زد و نظام سرش را تکان داد: تبریک میگم به
هردوتون . خیلی برام جالب بود که گم و گور شدی، بعد بلیط های ترکیه حاکی
از این بود که تو رفتی ترکیه درحالی که ویلای ما در هشتگرد بودی ... اون
... مسیح هایی که به الیزابت ارسال میکردی

... صدای خاله جان باز آمد: نظام الدین

[SunDaughter, [25.05.19 03:13] | پادساعتگرد

خب بگذریم بگذریم ... از همشون بگذریم مهم اینه که دور همیم یک خانواده -
ی کامل و ایده آل فرحناز و یار که نداری؟ البته در ماه اول بعید میدونم... من
خودم لالا سه ماهه بود فهمیدم دارم پدر میشم ... چه اتفاق شیرینی بود . من
روی ابرها راه میرفتم ! نور تو هم روی ابرها راه میری؟

نورالدین تنها نگاهش کرد و نظام خنده ای زد: لالا سه ماهه بود . نمیدونم چرا
از ماه اول نگفت دقیقا وقتی سه ماهه بود و جنسیتش مشخص بود به من
گفت... میفهمی الیزابت؟

نگاهم کرد و خنده از لبش رفت: الیزابت تو چرا چیزی نمیخوری؟

پاد_134#

SunDaughter, [25.05.19 04:04] | پاد ساعتگرد

پاد_135#

فقط به چشمهای طوسی اش خیره شدم، ترس برم داشته بود، مادرم را
نمیشناختم ... اعضای این خانواده را نمیفهمیدم ... دلم میخواست توی مترو
... میان هزاران نفر آدم عادی ، ریمل و رژ لب های مدادی بفروشم

. خاله جان بلند گفت: آره دخترم یه چیزی بخور

! نظام لب زد: چه خوبه که نگران گرسنگی دختر عروستی

... معلومه که نگرانشم-

حس مرغی را داشتم که توی کشتارگاه، آنقدر به او دانه میدادند که فربه شود و
بعد سرش را می بریدند پرهایش را میچیدند و از دیوار آویزانش میکردند .

! حکایتش هم معلوم بود، سرخ شدن در تابه ی زنی معمولی

... کاش مرغ بودم

کاش فرشته ی برآورده کردن آرزوها می آمد و با چوب نقره ای رنگش خواسته
ام را اجابت میکرد

. نظام برایم حلیم کشید و کاسه را به دستم داد: نوش جان

چشمکی نثارم کرد و گفت: میگم برات دارچین بیارن ... آقای حساس که سر
. میز نیست خدا رو شکر . روز همگی به خیر

و از پشت میز بلند شد و من زیر نگاه سنگین خاله جان تاج، درحالی که مادرم شب قبل کف دستم نوشته بود به او وزنش اعتماد نکن، اما آن کاسه ی حلیم را . با ولع و اشتها خوردم

! میخواستم حداقل اگر قرار به مرگ بود، سیر بمیرم

! دومین کاسه را برای خودم پر کردم و ترجیح دادم از پرخوری بمیرم

"نجم الدین"

الان خودت رو توی چه شرایطی میبینی؟-

... نمیدونم ... فکر کنم توی دوره ای هستم که واله تازه مرده-

... تو واله رو سالهاست از دست دادی نجم-

!دوست دارم به پیام های عاشقانه اش فکر کنم-

اون دوره بهترین روزهای زندگیت بود؟-

. خندیدم: عالی بود

کمپرس یخی روی چشمهایم گذاشت و درحالی که سعی میکرد کمی گره ی کراواتم را شل کند پرسید: ویدا چطور؟

....من و ویدا مدت زیادی با هم زندگی نکردیم-

چطور با افسردگیش کنار میومدی؟-

!بود ... من باعث افسردگیش نشدم Bipolar ویدا-

البته که تو مقصر نیستی ، سوال من این بود که چطور کنار اومدی؟-

!سخت نبود ولی من تشدیدش کردم-

اواخر تشدید شد؟ تو باعث شدی؟-

سرم را به شدت تکان دادم: نه.... اون خودش زمینه اشو داشت . من حتی خواستم کمکش کنم

بین ویدا و والہ دوست داشتی از کدوم بچه داشته باشی؟-
!هیچکدوم-

ولی والہ حین خودکشی باردار بود ... و ویدا سقط داشت ! به من دروغ نگو -
! نجم ... تو دوست داری که پدر باشی

کمپرس یخ را از روی چشمهایم برداشتم و چشمهایم را باز کردم، نگاه سلحشور مثل همیشه آرام بود و من کلافه از تکرار مکررات داد زدم: چرا حرفهای تکراری رو تحویل من میدی ؟

لحن آرامی به خودش گرفت، روی صندلی چرخ دار گردی مقابل کاناپه ای که رویش دراز کشیده بودم نشسته بود و من را تماشا میکرد

پاهایم را به زمین رساندم و با حرص گفتم: سلحشور دیگه انگار کمکی ازت برنمیاد

... نجم تو نمیتونی این تمایل رو در خودت انکار کنی-

باصدای بلندی داد کشیدم: حالم از اینکه از خودم یه آدم به جا بذارم بهم میخوره
... میفهمی؟

....این تمایل-

قبل از اینکه جمله اش را به انتها برساند، یقه اش را طوری توی دستهایم گرفتم که بی اراده خودش را منقبض کرد و من درحالی که رویش خم شده بودم گفتم: میدونی اگر بفهمم بچه دار شدم ، چیکار میکنم؟ یه گلوله توی مغز اون وبعد ! خودم خالی میکنم که هیچ اثری از من روی زمین نمونه

...آروم باش-

یقه اش را رها کردم و درحالی که در اتاق قدم میزدم داد کشیدم: چطوری آروم ... باشم ...؟ چطوری؟ همه چیز داره دوباره تکرار میشه

تو مجردی نجم الدین . هیچ زنی قرار نیست به خاطر تکرار این روند، دست به -
خودکشی بزنه یا دوران شیداییش عود کنه ... لطفا سعی کن همه ی مسائل رو
با هم قاطی نکنی

خندیدم: چون الان همسری تو دست و بالم نیست پس راحت میتونم کناربیام آره؟

مردهای زیادی هستن که با توجه به زیبایی ، قد ... نبوغ ، اندام ... به بانک -
!اسپریم، اسپریم اهدا میکنن ... در ازاش پول هم میگیرن نجم

این کار بدی نیست ، کمک همنوع به همنوعه ! کمک به هزاران زوجیه که
... توی باروری مشکل دارن

!کراواتم را از گلویم باز کردم

ولازمه برات تکرار کنم که همشون یه رضایت نامه امضا میکنن که هیچ حق -
قانونی ای نسبت به اون بچه ندارن ، من به زوج های زیادی مشاوره دادم ...
به مردانی که توانایی بارور کردن همسرشون رو نداشتن و زنانشون از طریق
. لقاح مصنوعی باردار شدند

پنجه هایم را در موهایم فرستادم: هیچ کدوم از این پدرهای ژنتیکی با بچه اشون
توی یه خونه زندگی نمیکنن سلحشور ! محض رضای خدا مثالی که میزنی رو
... یه کم تغییرش بده

. نجم الدین لطفا بشین-

سه دگمه ی اول پیراهنم را باز کردم و کمی یقه ام را پایین کشیدم: این خط رو
میبینی؟ برادرم روی سینه ام کشید که بهم یادآوری کنه حق ندارم به زنش حتی
! نگاه کنم

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد نگاهی به احوالم انداخت و دست به رعشه افتاده
ام را مقابل چشماهیش گرفت وگفت: بهتره مصرف دارو رو مجدد شروع کنی ...
وگرنه مجبورم بستریتم کنم

بستریتم کنی؟ به جای من بهتر نیست یکی دیگه رو بستری کنی؟-

پاد_136#

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد نگاهی به احوالم انداخت و دست به ریشه افتاده ام را مقابل چشماهیش گرفت و گفت: بهتره مصرف دارو رو مجدد شروع کنی ... وگرنه مجبورم بستریت کنم

بستریتم کنی؟ به جای من بهتر نیست یکی دیگه رو بستری کنی؟-

سکوت کرد و من با خنده ی پراستهازایی گفتم: من قراره پدر بشم سلحشور ! یا شاید عمو... چهار روز دیگه نور میفهمه که دی ان ای اون بچه با ژنتیک خودش تطبیق نداره اون وقت میدونی چیکار میکنم؟ یک روز قبلش مغز تو رو ! روی دیوار میپاشم

... منو تهدید نکن نجم الدین . خشمتو فرو نخور اما تهدید نکن-

با کف دست ضربه ای به سر شانه اش زدم: تهدیدت کنم چی میشه؟ هان چی میشه؟چیکار میکنی؟ مثل اینکه یادت رفته داری با کی حرف میزنی ؟ سایکولوژیست اختصاصی خاندان ملک آرا ... یادت رفته کی جلوت ایستاده ... یادت رفته

! یادش نرفته ترقوه اشو خرد کردی پسر-

به دری که پشت خودش میبست نگاه کردم ، کت روی شانه هایش بود و من . خودم را عقب کشیدم، جلو آمد و خونسرد سلام داد

سلحشور لبخندی زد: حالت چطوره نظام الدین؟

! از این خیلی بهترم-

...کف دستهایم رابه شقیقه هایم چسباندم وگفتم: البته بایدم بهتر باشی

خندید: باور کن خیلی دوست داشتم جای تو باشم! نمیدونم باید چطوری بهت
! تبریک بگم تبریک بگم بابت پدر شدنت یا عمو شدنت یا هردو

!بس کن نظام ، بس کن-

لبه ی مبل چرم زرشکی که درست زیر پنجره بود نشستم و آرنج هایم را روی
زانوهایم گذاشتم و با کف دست شقیقه هایم را فشار دادم

... سلحشور با آرامش گفت:توی این شرایط پیشنهاد من اینه که

! میان کلامش آمد: پیشنهاد من رو بخوای دکتر، بهتره بره استکھلم

... نگاهش کردم ، لبخندی روی لبش آمد چشمکی نثارم کرد: البته با نیکان

سلحشور پشت میزش نشست و من به چشمهای شفاف طوسی اش زل زدم،
همیشه راه حل داشت، همیشه در آستینش جواب داشت. همیشه برادری میکرد
... .. همیشه جانم را نجات میداد

همیشه مدیون بودم ؛ آخ مرد ! کاش میتوانستم جبران کنم

SunDaughter, [25.05.19 14:29] | پاد ساعتگرد

پاد_137#

اتومبیلش را نیاورده بود، توی پیاده رو نیم نگاهی به صورتش انداختم : ماشین
نیاوردی؟

!با مترو اومدم-

نگاهی به کفش های لگد شده اش انداختم و نیشخند زدم: تو مترو دستمالیت
نکردن؟

. چرا... باورت نمیشه چند نفر بهم زل زده بودند-

شاپو را روی سرش جلو و عقب کرد ، به ظاهر آلاگارسونی اش خندیدم که
ضربه ای به شانه ام زد: بابت استکھلم خوشحال نباش، جلو سلحشور قبی
!اومدم ... حالا بودی پیش ما

خنده روی لبهایم ماسید که در اتومبیل را باز کرد و گفت: میشینی یا بشینم؟
. فقط نگاهش کردم

!رو به رویم ایستاد و معطل گفت: سوییچ

. به چشمهای خاکستری شیطانی اش زل زدم

... او هیچ وقت در حقم برادری نمیکرد

... به خیابان زل زده بودم که صدایش آمد: کمالی کارا رو انجام داده

کدوم کارا؟-

!همون شبی که تو سوله های ورداورد بزن بزن کردین-

. انگشت من حتی به اون مرتیکه نخورد ... یه تماشاچی احمق بودم-

تصادف کردی یا از قصد کوبیدی به گارد ریل؟-

... آنجم را لبه ی شیشه گذاشتم و گفتم: چی شد یاد اون شب افتادی

وارد خیابان اصلی شد و نیم نگاهی به من انداخت: میخوام بدونم ... خودت
کوبیدی ؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقفش زل زدم، چنان تو دهنی ای به
. دهانم کوبید که خشکم زد

درد در فک و آرواره هایم پیچید که نگاهش کردم خونسرد گفت: نمیدونم دستم
. چرا هرز رفته

و دومی را چنان محکم تر کوبید که بی اراده ناله ای از گلویم در آمد و صورتم
... را مچاله کردم

خنده ای کرد: اذیت شدی؟

چانه ام را میان انگشتهایم گرفتم که با همان صدای قلدرش گفت: دفعه آخرت
باشه به خودکشی فکر میکنی این دو تا تو دهنی جامونده بود

تو جای من بودی چیکار میکردی؟-

یه دختری پیدا میکردم دستشو میگرفتم میبردمش یه جای دور، یه زندگی خوب -
... و نرمال براش میساختم

الان چرا اینکار ونمیکنی؟-

از کجا میدونی نکردم؟-

به سمتش مایل شدم و بی توجه به سوزش پوست لبم گفتم: بچه داری؟
. آره یه پسر دارم . سوال بعدی-

پوفی کردم: ازدواج کردی؟

نه ... سوال بعدی؟-

دوست دختر؟-

نه ... سوال بعدی؟-

این یک سالی که نبودی ... با کسی ارتباط داشتی؟-

... خندید: نه ... سوال بعدی

به من وعده ی سرزمین شیر و عسل و میدی ، بعد به خودت که میرسه، توی -
. باتلاقی... یه مرداب گل آلود و سیاه و متعفن

باز خندید و اضافه کردم: تو به خودکشی فکر نکردی؟ به اینکه خودتو راحت
کنی؟

.... سوال بعدی-

. اخم هایم را درهم فرو کردم ونالیدم: نظام

نور مدتهاست تحت درمانه، پرونده اش ومستوفی نشونم داد اصلا یکی از -
دلایلی که با فرحناز ازدواج کرد همین درمان هاشه ... به قول تاج زیباروی بی
. مدعی توی این شهر کم پیدا میشه ، دخترخاله هم که از خودمونه

... تو حرفهای ضبط شده فرحناز به بتی گفته-

میان کلامم آمد: نور اخته است؛ حتما سائز برای دخترخاله مهمه ... من هیچ
... وقت خشتک داریوش معززی رو یادم نمیره

...بی اختیار خنده ام گرفت و نظام سر تکان داد: لعنتی دوباره یادم اومد

. رویم را به سمت خیابان چرخاندم وگفتم: من به ریکورد ها گوش دادم

! منم همینطور ... قطعا نور هم گوش داده-

.... اگر نور توانایی نداره-

میان حرفم آمد: توی همون ریکورد ها صداهاى ضبط شده آه وناله اشون کل
اتاق و برداشته ... حالا شاید راضیش نمیکنه ولی خب ؛ به نظرم این حرفی که
فرحناز به الیزابت زد صرفا بخاطر توجیه کردن رابطه اش با هومن بود ...

وگرنه نور اگر امیال جنسی نداشت برای چی با فرحناز ازدواج کرد؟ برای چی
آوار شد سر جنتی که توبا زن منی... مرد خواجه که غیرت و ناموس پرستی
حالیش نمیشه ! اگر کمر به پایینش کار نمیکرد رگ تعصبش بیرون نمیزد که
!اینطوری من مجبور بشم به خاطر یه پرونده ی اشغال پنج میلیارد پیاده بشم

... لبهایش را برچید و ناراحت گفت: گذاشته بودم برای روز مبادا اون حسابو

خنده ام گرفته بود، سری تکان داد: بخند . وقتی از خشتکت پنج تومنمو پس
. گرفتم ببینم بازم میخندی

... باورم نمیشه نور انقدر بی غیرت باشه که فرحناز و ببخشه-

. درنهایت همه ی ما بی غیرتیم برادر-

! نگاهش کردم و گفتم: تو که نبخشیدی خودتوبا ما یکی نکن

جوابی نداد و پرسیدم: بخشیدی نظام؟

پر صلابت در جوابم تنها گفت

... سوال بعدی-

... اگر فرحناز از من باردار شده باشه-

سکوت کردم و پشت چراغ قرمز نگه داشت و رو به من گفت: خب؟

!چرا بتی رو بیهوش کردن؟-

مکثی کرد و در جوابم گفت: توی یک ساعت نمیتونن لقاح و انجام بدن و دختره

! انقدر خر نیست که نفهمه

اگر بدونه خودشو به نفهمی زده باشه چی؟-

تاج انقدر احمق نیست که یه مادر و دختر و باهم از یه نفر باردار کنه ! نسبت -

! هاشون چی میشه؟ پسر تو با یه حرکت هم پدر میشی هم پدر بزرگ

بلند خندید و من کمی شیشه را پایین فرستادم تا سوز دی ماه کمی پیشانی داغم

. را التهاب ببخشد

دستش روی پایم قرار گرفت و کمی رانم را فشار داد و گفت: نگران نباش، سر

در میارم این دفعه چطوری مختصاتشو طراحی کرده ، بی باگ و سوتی که

نمیشه میشه؟

SunDaughter, [25.05.19 14:29] | پاد ساعتگرد

شده بود، قبل بدون اشتباه انجامش داده بود . الکی برای دلخوشی خودمان،

. یکدیگر را دلداری میدادیم

پاد_137 سلام به همه#

SunDaughter, [25.05.19 15:46] | پادساعتگرد

پاد_138#

... به سمت برج رفت و رو به من گفت: یه چند ساعت اینجا بخواب

نگاهش کردم: کجا میخوای بری؟

! جایی نمیرم ولی تو بخواب-

از سرایشی پارکینگ پایین رفت و اتومبیل را همان وسط معرکه پارک کرد، با هم پیاده شدیم و به سمت آسانسور رفتیم، کتتش را روی دوشش مرتب کرد و ! زیر لب گفت: اوضاع مالی داره بدتر میشه

. شانه هایم را با لاقیدی بالا انداختم: دیگه نمیکشم

...نظام سر تکان داد و گفت: خودت با سر سقوط میکنی

! گوشه همراهم را بالا گرفتم و گفتم: الانم در حال سقوطم خیلی فرقی نمیکنه

تلفن را از دستم گرفت و نگاهی به تکست انداخت: این چیه؟

! با سر شست و اشاره چشمهایم را فشار دادم: حوریا وثوق

همون دختره که تو هفته نامه هم از ملک نوشته بود؟ کلید کرده بود تو گیاه -
خواهری چرا باید از پوشاک چرم رونمایی کنی؟

سرم را تکان دادم و نظام هومی کرد: الان تو اینستا گرامش پست گذاشته؟

سلبریتی هارو دعوت کرده تا توی کمپین حمایت از حیواناتش عضو بشن ... -
. از پوشاک حیوانی هم استفاده نکنن

خب؟-

. سه تا از مدل های ما هم از همکاری با ما انصراف دادن-

. سه تا مدل دیگه پیدا میکنیم-

... خسته گفتم: حوصله ی کلنچار رفتن ندارم

نوشته امیدوارم پوشاک ملک هم در این راستا حمایت گر ما باشند و با مدل -
!هاشون تسویه حساب کاملی داشته باشند

نیشخند زدم و نظام گفت: دخلشو بیارم؟

پیشانی ام را به آینه ی داخل کابین چسباندم و تلفن همراه خودش را در آورد و
گفت: این پیج خودشه؟

... آره-

اسکرین شات گرفت و روی آن دایره ی بالای صفحه توی اسکرین شات زوم
! کرد و رو به من گفت: خوشگله

. دوست ویدا بود-

...پس میشناسیش-

نگاهم را چند ثانیه برای خودش تفسیر کرد و پرسید: میخوای باهاش چه کار
کنی؟

. حوصله ام سر رفته-

...نازان و زود از میدون به در کردی-

دستهایم را توی جیب هایم فرستادم واز آینه نگاهش کردم و گفتم: نازان حیف
! بود . دلم نمیومد

این حیف نیست؟-

. پلکهایم را روی هم گذاشتم و گفتم: از این کینه دارم

رو مخه ؟-

... دوست ویداست-

میشناسیش؟-

... در حدی که بدونم دوست ویداست-

! پس عین ویدا رو مخه-

پلکهایم را باز کردم که لب زد: ولی خوشگله . از فرفری ها خوشم نمیاد ولی
!این خوشگله

تلفن همراهش را دم گوشش برد و باصدای کلفتی گفت: کمالی خبر مرگت بیاد
... چرا جواب تلفنمو نمیدی؟ زهرمار

مکثی کرد و درهای آسانسور از هم باز شدند و در یک تک جمله گفت: اسمش
حوریا وثوقه، زنگ بزن به سردبیر مجله، اخراجش کنن. زیادی داره چوب تو
.... کندوی ما میکنه

قبل از اینکه تماس را قطع کند بازویش را گرفتم، به چشمهایم خیره شد و توی
...تلفنش گفت: فقط کمالی

قهقهه ی بلندی سرداد و مکث کرد و با ته مانده ی خنده اش گفت: یه جوری
بندازش بیرون که حالیش بشه کار ملک هاست . آره... میخوام بیاد سراغمون
.... قربانت . خداحافظ

پاد_138#

SunDaughter, [25.05.19 17:50] | پاد ساعتگرد

پاد_139#؟؟؟؟؟؟؟؟ تقدیم به فافا تولدش خردادی ها تولدتون مبارک

با هم وارد واحد شدیم، کتش را روی مبل انداخت و شاپو را روی کت، دستهایش
را به گردنش کشید و کمی ایستاده کش و قوس آمد

به سمت آشپزخانه رفت و پرسید: قهوه میخوری؟

. بدم نمیاد-

کاپشن را به جا رختی آویزان کردم و کت و کلاه او را هم از روی مبل برداشتم
. که نظام بلند گفت: با نیکان میخوام برم فریدون کنار

. به سمتش چرخیدم

! الان که وقت امتحاناتشه-

بعد از امتحاناتش.... میای؟-

. بهمن ماه فریدون کنار، یخ بندان بود

... کمی به صورتش نگاه کردم و گفتم: میخوای اونجا سر به نیستش کنی

! فعلا داره نوه دار میشه، خوشحاله . کاری به نیکان نداره-

از کجا انقدر مطمئنی؟-

نیم نگاهی به سر تاپای من انداخت و گفت: برو منتظر باش ببین وثوق کی سر
... وکله اش پیدا میشه

با بتی چیکار کنیم؟-

همانطور که با پودر قهوه مشغول بود نگاهی به من انداخت : چه کار کنیم؟

دستی به موهایم کشیدم: نمیدونم ... تاج واسش برنامه داره ؛ همینطوری که از
! روی انسان دوستی به عمارت دعوتش نکرده

:نگاه تیزبینش وادارم کرد بیشتر توضیح بدهم

همینطوری یه دختر رو پذیرفته ... که بعدش باهاش چه کار کنه ؟ به ریش من -
و تو ببنده؟

.تو که فعلا خط خوردی-

دستی به پیشانی ام کشیدم: از کجا معلوم؟ ممکنه درمان روی نور جواب داده
... باشه

اگر یه همچین احتمالی میدی چرا انقدر آشفته ای؟-

. اصولاً انقدر خوش شانس نیستم نظام-

لبخندکجی زد: ازش خوست میاد؟

از آن سوال هایی بود که اگر درست و حسابی جوابش را نمیدادم، من را جوری گیر می انداخت که شبیه عقربی میشدم که دلم میخواست از این حجم آتشی که دورم روشن کرده بود با دم زهرآلودم به فرق سرم بکوبم

...نگفتی-

!نگفتم چون نمیدانستم

.دختر بانمک و دل نازکی بود

!چشمهایش موشکافانه و راندازم کرد و گفتم: تاج اونو واسه تو لقمه گرفته

... من که زن دارم-

...که دوستش نداری-

چشمهایش تیره شدند: اونقدری هنوز دوستش دارم که اجازه ندم با تو پاشو از این کشور بیرون بذاره حواستو جمع کن

. حواسم جمع بود من حتی به این گزینه فکر هم نمیکردم

کمی دست و پا زدم و بالاخره گفتم: صیغه ات ماه آینده تموم میشه میخوای دوباره تمدیدش کنی؟

!نه خالی میذارمش که تو دست زنمو بگیری از ایران بری-

کف دستم را به لبه ی مبل تکیه دادم، حاضر بودم قسم بخورم اگر ادامه میدادم تا آخرین لحظه که هر دویمان نفس داشتیم ادامه میداد

... خودم را جلو کشیدم و گفتم: این بحث کهنه رو هی بازش نکن

. واقعا کهنه شده؟ چرا من هنوز تازگیشو حس میکنم-

... ناله کردم: نظام ... تو رو به هرکسی که میپرستی

کمی نگاهم کرد و دستی به گونه های ملتهب کشیدم و گفتم: تهش یه شب میخوابم صبح بیدار نمیشم ... نه اینکه به فکر این باشم خودکشی میکنم نه! دیگه قلبم نمیکشه ... نمیزنه .تویی که شباتو آروم سر میکنی ... من از هفده سالگی نتونستم بخوابم! میفهمی؟

تقصیر من نیست تو از خودت اراده نداری برادر . حالا یک کلمه جواب بده از - این دختره خوشت میاد؟
... شناختنش کار سختیه-

جلو آمد، ضربه ای به شانه ام زد: دقیقا... مخصوصا که هنوز نمیدونیم برنامه ی تاج براش چیه. حتی خودش... یه پدر زندانی ، یه مادر عوضی... یه دختر سرخوش ! اسم پسرعموش چی بود؟
...فاروق-

نگاهم کرد و گفت: یه سر باید بریم سروقتش
چرا؟-

! که بشناسمش-

فاروق و ؟-

... الیزابت و-

به چشمهای طوسی اش نگاه کردم و نظام گفتم: تا اون موقع هم صبر میکنیم ... ببینیم شرایط جسمیش به چه شکله

مقابل در دستهایش را توی جیب فرستاد و کفری از اینکه جواب سوال هایم را سر بالا می داد غریدم: تکلیف هومن چی میشه؟

... یکی دیگه عوض تو قراره بره زندان آب خنک بخوره-

صدای زنگ، زنگ آیفون به صدا در آمد، خواستم جواب بدهم که مانع شد و خودش بدون پرسش در را باز کرد

نگاهش کردم و پرسیدم

نیکان چطور؟-

نگاه برزخی اش را حواله ام کرد و با آن لحنی که ته دلم را میسوزاند گفت: اگر پدرش منم اجازه بده خودم نگران پسرم باشم! اگر پدرش تویی که خودت همدل کن!

. دستهایم را تسلیم وار بالا اوردم: من غلط بکنم

... خوبه که غلط کردن با وگان بودن منافع نداره-

و در خانه را باز کرد دو مرد قد بلند پسر جوانی را کشان کشان درحالی که پاهایش را روی زمین میکشیدند به داخل خانه آوردند و رو به نظام سلام دادند

! نظام سر تکان داد و گفت: ببرینش دم استخر

بدون پرسشی به سمت پله ها رفتند ، نظام صورتش را مچاله کرد: خونس رو !زمین خونه ی من نباشه که لکه بشه پاک کردنش مکافاته

چشم چشمی نثارش کردند و یکی پاهایش را بلند کرد و دیگری از سرشانه تن . آش و لاشش را گرفت و به سمت پله ها رفت

وحشت زده پرسیدم: این کی بود؟

! عروسم ... نه ببخشید دامادم-

و قهقهه ای سر داد و به آشپزخانه برگشت . کمرم را به دیوار چسباندم، نظام ! بود دیگر ... برادرم، برادر

پاد_139#

SunDaughter, [25.05.19 19:09] | پاد ساعتگرد

پاد_140#

فصل نوزدهم:

"بتی"

فرحناز روی تخت دراز کشیده بود، یک لیوان آب پرتقال طبیعی توی دستش بود . و حتی برای راحتی نوشیدن، نی هم توی لیوان گذاشته بودند

دلم میخواست سرش را می بریدم، دلم میخواست چشمهایش را از کاسه در می !آوردم... دلم میخواست خرخره اش را می جویدم

... آخ که چه کارها دلم میخواست و نمیتوانستم انجام دهم

با لذت کمی از آبمیوه اش نوشید و ر وبه من گفت: چته عین برج زهرمار نشستی جلوی من؟

نمیدانست؟

لیوان را روی پا تحتی گذاشت و با خستگی گفت: سر بارداری تو خیلی حالم !خوب بود الان دست و پاهام همش خواب میره

! زهرخند زدم : سن و سالت رفته بالا

پنجه هایش را برایم تیز کرد : چند سالمه مگه؟

ناخن هایم را کف دستم فرو کردم ، اگر صدایمان ضبط نمی شد، حرفها داشتم که . به او بزنم

صدای درآمد،خودش را بالا کشید و با دیدن خاله جان تاج ازروی صندلی پریدم، بی اختیار از این زن میترسیدم . شبیه جادوگرهایی بود که هزاران طلسم توی ! جیب و آستین و حتی کمرست هایشان داشتند

از آن کاغذهای کوچک سنجاق شده تا کیسه هایی که از ناخن سگ تا دم موش . مرده تویش پیدا میشد

لبخندی زد: مادر ودختر خوب خلوت کردید ! حالت چطوره فرحناز؟

. خدا روشکر خاله جان خیلی خوبم-

... فردا نوبت دکتر داری-

جلوآمد، به تخت نزدیک شد و رو به من پرسید: بشین چرا ایستادی؟
اشرف پشت سرش تو آمد و برای خاتم جانش یک صندلی آورد و گفت: با من
امری نیست؟

سه تا جای بیار میخوام باخواهرزاده ام و دخترش گپ بزنم-
اشرف سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، خاله جان نگاهم کرد: حالت خوبه؟ از
صبح توی خونه ندیدمت ... همش توی اتاقی
. همینطوری یه کم وسیله داشتم جا به جاشون کردم-

دستش را روی ران پایم گذاشت: فرحناز دخترت از خودت زیباتره ! اون شب
. توی تولد نجم تمام مدت چشمم به تو بود

دلم میخواست میتوانستم از تعریفهایش راحت سرخوش شوم اما فقط به
چشمهایش که بی اندازه شبیه چشمهای درشت نظام بود زل زدم

. فقط در رنگشان متفاوت بودند . اما درشتی اش همان بود

همانی که انگار به مادر فرحناز هم ارث رسیده بود و این زن در بطن من هم
بود .

خاله جان پا روی پا انداخت، دستش را به عصایش تکیه زده بود و حین
تماشای من گفت: چطور تا به حال ازدواج نکردی دختر؟

به جای من فرحناز خودش را بالا کشید: ماشالله خواستگار زیاد داره، عینهو
مور و ملخ از در و دیوارمون بالا میومدن ولی خب بتی من حیفه. به کس
... کسونش نمیدم

! خاله جان خندید: به کسی میدم که کس باشه... پیرهن تنش اطلس باشه

خاله و خواهر زاده بلند بلند خندیدند و من انگشتهایم را توی هم فرو کردم و
گفتم: میتونم برم آشپزخونه؟

...چیزی میخوای زنگ بزنی برات بیارن-

من و منی کردم: آخه تا یخچال و نگرده نمیدونم چی میخوام که ... دیدن آدم دوست داره هی بره یخچال و وا کنه بگرده توش من الان دقیقا همینطوری ام خاله جان نگاهم کرد چند ثانیه بی کلام به چشمهایم زل زد و من گفتم: تلویزیون هم اجازه دارم روشن کنم؟ همینطوری شبکه ها رو بالا و پایین کنم الان اصلا .. سریال درست و درمون نداره

. لبخندی روی لبش آمد: این خونه متعلق به تو هم هست، راحت باش ... پس با اجازه-

و بدون اینکه وقت تلف کنم، از اتاق بیرون رفتم، سینه به سینه ی اشرف خوردم با آن چهره ی پوکر فیسش تماشا می کرد

از جلویش رد شدم و پله ها را دوان دوان پایین رفتم، دستم را روی سینه ام گذاشتم و یک نگاه به طبقه ی بالا انداختم و یک دور کل سالن را از نظر گذراندم .. انقدر عتیقه و مجسمه اینطرف و آنطرف بود که جای جم خوردن نداشتم

نفسم که جا آمد، به سمت آشپزخانه رفتم ... از سالن غذا خوری رد شدم، ورودی آشپزخانه ی مستطیلی مقابلش یک قالیچه ی قرمز نفیس پهن بود

یک دیوار مربعی بزرگ، بین میز غذاخوری و آشپزخانه حائل بود که وسطش یک پنجره داشت ، لای پنجره کمی باز بود و صدای ملایمی به گوش میرسید

... این خانه اعیانی ، دکور و اسبابش همه قدیمی بود . حتی بافت خانه

آشپزخانه این نداشت اما به جای این وسط دیوار یک پنجره بود با شیشه های ... مات

به سمت پنجره رفتم، صدای آب می آمد. سینک ظرفشویی درست مقابل پنجره بود و یک پیچک و سبزی چند گلدان دیگر را از پشت این شیشه ی مات پنجره ها میتوانستم ببینم

کسی زیر لب ریتمی را زمزمه میکرد . هوم هومی که میکرد آهنگی که
میشناختم اما هرچه فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم ذهنم کمک نکرد تا اسم
آهنگ یا حداقل خواننده را به یاد بیاورم

صدای نازکی داشت ، دیدم که با آب پاش قرمز رنگی داشت به پیچکی که از
پنجره بیرون زده بود و روی دیوار ریخته بود حال و هوای تازه ای میداد،
پنجره را باز کرد و دست دراز کرد تا پیچک آویزان را کمی آب پاشی کند که با
. دیدم جا خورد

. نگاهی به موهای موج و بازش انداختم

مثل من یک تل به موهایش داشت قرمز رنگ، موهای حجیم که پایینشان حالت
دار بود . تماشا می کرد. دستش خشک شده بود و با آن تک چشم روشنش به
. من زل زده بود

SunDaughter, [25.05.19 19:09] | پاد ساعتگرد

من و منی کردم و گفتم: میشه یه چایی برای خودم بریزم؟

پیچک بیرون افتاده از پنجره را تو کشید و پنجره را به رویم بست . جا خوردم،
شانه بالا انداختم که از ورودی آشپزخانه بیرون امد و دستی برایم تکان داد که
. داخل آشپزخانه شوم

استقبال کردم ، آنقدری که از اشرف میترسیدم، از او با این صورت سوخته کمتر
وحشت به دلم می افتاد

پاد_141#

به دنبالش داخل آشپزخانه شدم، یک پیراهن کوتاه تا زانوی لیمویی تن داشت که رویش قلب های قرمز کوچکی پخش و پلا بودند

یک پیشبند قرمز هم دورکمرش بسته بود و از کمرش حوله ی نارنجی رنگی . آویزان بود

به آشپزخانه ی مربعی بزرگ نگاه کردم، وسعتش به اندازه ی نشیمن این خانه بود، دور تادور کابینتهای سفید کار شده بود، وسط آشپزخانه یک میز چهار نفره بود و یک یخچال فریزر سایت داشت و یک یخچال فریزر دو قلو

خودش در آشپزخانه تنها بود، به گلدان های کوچک پشت سینکش نگاه کردم . کاکتوس کوچکی توی یک گلدان قرمز که خال های سفید داشت گل داده بود

به سمتش رفتم و از نزدیک نگاهش کردم . حسن یوسف و پیچک و کاکتوس ... ! و البته یک سانسوریای آبی کاربنی

کنار اجاق گاز ایستاده بود، به یخچال زل زدم روی درش عکس نیکان را توانستم تشخیص دهم و یک نقاشی کودکانه که کهنه بود اما با آهن ربا به در ! یخچال وصل بود: مامان بابا خیلی دوستتون دارم

خودش وسط بود و دست مادر و پدرش را گرفته بود. انگشتم را روی کاغذ کشیدم.

ضربه ای به شانه ام زد، به سمتش چرخیدم یک سینی چای آماده کرده بود توی دستش ... فقط یک لیوان برای من و کریستال های کوچکی که دور لیوان را ... احاطه کرده بود از انجیر خشک تا توت خشک و خرما و مویز

. یک گل معطر هم توی چای انداخته بود و من را نگاه میکرد

سینی را از دستش گرفتم و گفتم: برای خودتون نریختید؟

مکث کرد و من به دستمال های رنگارنگی که از دستگیره ی کابینت ها آویزان بودند و دستکش های مخصوص فر قرمزی که به دسته ی فر وصل شده بودند ، نگاهی کردم و گفتم: میشه اینجا چای بخورم؟

. تنها نگاهم میکرد

! چقدر رنگارنگه-

سینی را از دستم گرفتم و روی میز گذاشت ، صندلی را برایم عقب کشید و باز به من خیره شد

بیسکویت هایی که صبح روی میز صبحونه بودن تموم شدن؟-

در یخچال را باز کرد، جعبه ی بیسکویت را روی کانتینر گذاشت، یک پیشدستی از جاذرفی برداشت و خواست برایم بچیند که مچ دستش را گرفتم: همینطوری ! خوبه ... نمیخواد ظرف کثیف کنین بابا

. تک نگاهش لبخند زد اما لبش نه

یک بیسکویت مغز دار برداشتم و گفتم: برای خودتون چایی نمیریزین؟
و بیسکوئیتیم را توی لیوان چای فرو کردم و بالذت آن قسمت نرم شده را گاز زدم .

این بار هم تک چشمش هم لبهایش کمی خندید و دیدم که به سمت سماور رفت،
یک لیوان چای برای خودش ریخت و رو به روی من پشت میز نشست

. مثل یک آدم عجیب تماشا می کرد

... آدمی که انگار هیچ وقت ندیده است

خیلی ساله تو این خونه این؟-

به علامت مثبت سر تکان داد، من کمی از چای مزه مزه کردم ، حرف نمیزد، من
. هم چیزی نگفتم ... اما یک آن عجیبی داشت

او به من حالی کرده بود که اسباب مادرم را درست و حسابی بگردم و حالی ام کرده بود که مادرم فرار نکرده است ... با همین زبان بی زبانی اش ...
نمیدانم دلیلش چه بود، هرچه که بود من را به این خانه وصله زد .
به آدم های این خانه

. چای را که تمام کردم گفتم: خیلی خوش طعم بود دستتون درد نکنه
لیوان را برداشتم و مقابل سینک ایستادم که جلویم را گرفت، دستش را کنار زدم
! و گفتم: خودم میشورم لیوان خودمه

کمی عقب رفت و گفتم: من تو مترو دستفروش بودم . از این ادا اطواری ها
نیستم که یکی کارامو بکنه . من خودم آشپزی میکنم ... لباسامو میشورم ... تا
. قبل اینکه اینجوری بشه، همه کارامو خودم میکردم
کنارم ایستاده بود و من لیوان را با کف شستم و گفتم: ببین اسکاچم زدم نگین
! یه آب کشی کرد

لیوان را توی جا ظرفی گذاشتم و دستهای خیسم را نمیدانستم چه کار کنم که قبل
. از اینکه برایم حوله بیاورد با بلوز و شلوارم خشکشان کردم
پشت میز برگشتم و توت خشکی توی دهانم گذاشتم: میوه داریم؟
در یخچال را باز کرد، یک ظرف میوه مقابلم گذاشت، پیش دستی و چاقو هم برایم
گذاشت و گفتم: چند سالتونه؟

. با دستش عدد سه و شش را نشانم داد
سی و شش؟-

. سر تکان داد

. من بیست و دو سالمه-

. لبخند زد ، آن نیم دیگر صورتش برایم عادی شده بود

برای خودم پرتقالی پوست کردم که گلپر و نمک آورد و کنار دستم گذاشت،
تعارفش کردم، یک پر برداشت

به ناخن های لاک زده ی قرمز زل زدم ... بازوهایش سوخته بودند.
گردنش... دست راستش دو انگشتش بهم چسبیده بودند. انگشت کوچک و حلقه
...

. و توی دست چپش یک انگشت زرد باریک به چشمم میخورد
. اوه اوه چقدر ترش بود-

صورتتم را از خوردن پرتقال جمع کردم و او لبخند زد و گفتم: اسمتون لالا است؟
یعنی تو شناسنامه اتون نوشته لالا؟

روی رومیزی جیر با سر انگشت مخالف پرزهای رومیزی مخملی برایم نوشت
! " " لاله

... منم الیزابت معززی هستم-

! "نگاهم کرد و زیر اسمش نوشت "سراج

دستش رابه معنای خوش وقتی جلو آورد و من مبهوت از فامیلی اش به
. چشمش زل زدم که با لبخند و دوستی تماشایم میکرد

پرتقال توی دهانم مانده بود و آبش را نمیتوانستم قورت دهم ... قلبم تند می
. کوبید

[SunDaughter, [25.05.19 19:38] | پادساعتگرد

... مغزم در حال آتش گرفتن بود اما دستش را رد نکردم

. با او دست دادم و گفتم: خوشبختم خانم سراج

پاد_141#

SunDaughter, [26.05.19 00:54] | پاد ساعتگرد

پاد_142#

با آمدن اشرف به آشپزخانه ، نگاهی میان من و لالا رد و بدل کرد و بلند گفت:
. بلند شو برنج بشور ، شب میهمان داریم

لالا پرسشگر نگاهش کرد و من انگشتهایم را در هم قلاب کردم و اشرف لب زد:
! بیوک خان تشریف میارن

دوسه بسته ماهیچه هم بذار بیرون از فریزر ... اسفناج هست؟ برای نجم الدین -
. خان میخوام آلو اسفناج بپزم

عقب عقب رفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم، به سمت پله ها بلند بلند گام برداشتم
ودو تا یکی ، از تک تکشان بالا رفتم، صدای خنده های مادرم وخاله جان تاج
در طبقه ی بالا پیچیده بود، نیم نگاهی به راه پله ای که منتهی به طبقه ی سوم
. میشد انداختم و خودم رابه اتاق رساندم، شیدا سه بار تماس گرفته بود

... بارانی ام را تنم کردم و به شیدا زنگ زدم

. صدای ذوق زده اش ، کل دلخوری این مدت را شست و دور ریخت

! الو بتی... بتی جیغ بکش... بتی وای باورت نمیشه ! یه خبر خوب-

لبهای خشکم را بهم مالیدم : چی شده؟

شهیدی سه میلیون برامون ریخته ازاون پنج و هشتصد بدهی ! بقیه اش هم -
مثل اینکه قراره تا ماه دیگه بریزه من داشتم از بی پولی دیگه دقمرگ میشدم

.البته خودش نه ها ... وکیلش... دیوونه چرا هرچی زنگ میزنم، جوابمو ...
... راستی کار پیدا کردم توی یه موسسه ی تایپ
.بهت زنگ میزنم.

! تماس را قطع کردم و اس ام اس بانک را چک کردم
. موجودی کارتم نزدیک شش میلیون شده بود

نگاهی به کنج و کناره ی اتاق انداختم و به سمت کمد رفتم، در را باز کردم و
داخل گنجه شدم، توی کمد لباسهایم را عوض کردم و از کمد بیرون آمدم، کیف و
بساطم را برداشتم و به محض اینکه در اتاق را باز کردم همزمان شد بابیرون
... آمدن خاله جان
. نگاهم کرد

با استفهام گفت: کجا شال وکلاه کردی دختر؟
... میرم بیرون-

وقبل از اینکه به او اجازه ی سوال دوم را بدهم، به سمت پله ها رفتم که از
... بالای نرده ها گفت : انقدر بدو بدو نکن

میانه ی پله ها ایستادم و پرسیدم: ببخشید چی؟
چند پله پایین آمد لبخند زد: دختر که انقدر ورجه وورجه نمیکنه ، کمی سنگین
باش . میخوای به گودرز بگم تو رو به جایی که میخوای برسونه؟
مکت کردم، اگر قرار بود دربستی بگیرم ممکن بود تعقیبم کنند، خب چه لزومی
!داشت کلی پول کرایه بدهم

... سر تکان دادم: ممنون میشم به خدا نمیخوام توی زحمت بیفتین
. زحمتی نیست-

...دستی به بازویم کشید: چه لباس نازکی

و شغل روی دوشش را به من داد

دل و روده ام در حال پیچیدن به هم بود، نفسم سنگین از سینه بیرون آمد، خنده
ی زورکی ای تحویلش دادم و گفتم: چشم خدا حافظ

توی بی ام و سیاه روی صندلی عقب نشسته بودم، گودرز پشت فرمان بود، از
آینه نگاهم کرد

کجا برم؟-

! "... مرکز خرید-

تا رسیدن به مرکز با شیدا توی تلگرام من باب شهیدی واین واریزی چت کردم
.... و در نهایت گوشی مورد نظری که میخواستم را انتخاب کردم

مقابل مرکز نگه داشت و گفتم: یکی دو ساعتی کار دارم

مشکلی نیست-

به سمت پله ها رفتم و خودم را به اولین موبایل فروشی رساندم، گوشی مورد
نظرم را خریدم ، نگاهی به فروشنده انداختم و گفتم: این طرفا امور مشترکین
هست؟

سیم کارت میخوانی؟-

بله-

. ما تو جشنواره هستیم سیم کارت رایتل با خریدتون بهتون تعلق میگیره-

خوش شانس بودم؟

لبخندی زدم: ممنون کجا ببرم فعالش کنم؟

سیم کارت جدید و داخلش بندازم؟-

...بله مرسی-

قاب و گلس را برایم انداخت و سیم کارت جدید را هم توی گوشی گذاشت، کارش که تمام شد آدرس داد تا به طبقه ی منفی یک بروم تا از امور مشترکین سیم را فعال کنم.

خیالم که از گوشی جدید راحت شد، خودم را توی یک فروشگاه پرت کردم چیز درست و حسابی ای پیدا نکردم... به فروشگاه ملک زل زدم

... سردرش عکس نظام بود

سورپرایزشان لباس های نوجوانان بود و به چشم های طوسی اش که بالای بوتیک نصب شده بود نگاه کردم ... کلاه شاپو داشت و پنجه های پوشیده با دستکش چرمش را به لبه ی کلاه زده بود و من را تماشا میکرد

. به مانتو و شلوارهای برند ملک زل زدم

توی لباسهای خودشان که شنود نمیگذاشتند؟ یا میکروفون؟

وارد شعبه شدم، زنی با احترام جلو آمد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم . بهترین انتخاب ها را داشته باشم

مانتو شلوار، کیف و کفش حساب کردم و کارم که تمام شد، بی اراده نگاهی به پشت سرم انداختم. هیچ کس حواسش به من نبود؛ بیخود نگران بودم اما احتیاط شرط عقل بود دو دست لباس راحتی گرفتم و خودم را به سرویس رساندم .

... یک ساعت شده بود و قطعاً سیم کارتم باید فعال میشد

کد مربوطه را گرفتم، کمی گذشت و بالاخره به شماره ای که حفظ بودم زنگ زدم .

بعد از سه بوق جوابم را داد

... الو-

.سلام بفرمایید-

!چه زود غریبه شده بودم

... منم فاروق! بتی-

پاد_142 باشید هستم#

SunDaughter, [26.05.19 01:30] | پادساعتگرد

پاد_143#

. صدایش سرد و دور شد

لباسهایم را عوض کرده بودم، حتی تلفن همراهم را توی بلوزم پیچیده بودم و
توی ساکی مقابل در ورودی سرویس گذاشته بودم و خودم را به انتهایی ترین
توالت رساندم و روی فرنگی اش نشستم

:مردانه توی گوشم لب زده بود

...خب-

همین یک خب برایم کافی بود که بدانم هرچه قدر زنجموره کنم، فایده ای ندارد

...

. اما یک "بعدش" به آن "خب" اضافه کرد که باعث دلگرمی میشد

...ببخشید مزاحمت شدم-

. خندید

! فاروق من به کمکت احتیاج دارم-

...جوابی نداد و زمزمه کردم: الو فاروق

زنگ نزدی ... نزدی... وقتی زدی که کارم داری ؟-

. تماس را قطع کرد

گوشی را به پیشانی ام چسباندم ، نفس عمیقی کشیدم و شماره ی شیدا را گرفتم، جوابم را نداد

با حرص تکست نوشتم: بتی ام جواب بده بیشعور

خودش زنگ زد و گفت: بتی... شماره اتو عوض کردی؟

. شیدا ... گیر افتادم-

کجا؟ چی شده؟ اون پسره که تو هواپیمایی بود خفتت کرده دوباره ؟-

کفری گفتم: نه نه ... ببین ... یادته برگشتی گفתי ثبت احوال آشنا داری؟

کی گفتم؟-

همون موقع که بچه آرش تو شیکمت بود ... قبل اینکه ببریم سقطش کنیم . -

حس مادری گرفتت گفתי میخوای نگهش داری تو ثبت احوال آشنا داری

...شناسنامه میگیری براش

من گفتم؟ مطمئنی؟-

... کفری غریدم: مست کردی؟ نمیشنوی چی میگم ؟ پس کی گفت

خندید: آخه یادم نیست ، خب حالا چی شده؟ شناسنامه اتو گم کردی؟

... یه آشنا تو ثبت میخوام-

میخوای چیکار؟-

. ناله کردم: میخوام ببینم دو نفر با هم چه نسبتی دارن

کی با کی؟-

لاله سراج با هومن سراج میشه فهمید ؟ اگر یکی تو ثبت احوال و این چیزها -

... باشه میشه فهمید

میدونی چند میلیون لاله و هومن تو این شهر ریخته؟-

... آب دهانم را قورت دادم و گفتم: باید بفهمم نسبتشون چیه

آخه همینطوری کشکی کشکی؟ هومنه دوست پسرته؟ لاله هه زنشه؟-

فکر کم خواهر برادرن یا دختر عمو پسر عمو نمیدونم... همیشه یه جوری -
واسم پیداش کنی... یه آشنا تو ثبت باشه یا یکی تو اداره پلیسی چیزی... اصلا
! نمیدونم اگر بفهمم نسبتی هم با هم دارن میخوام چه کار کنم

چشمه‌ایم را روی هم فشار دادم و شیدا گفتم: یهو چت شد؟ چرا دری وری
میگی؟

... شیدا-

چیه؟ حالت خوبه بتی؟-

ببین کاری داشتی رو این شماره پیام بزن . باشه؟ فقط زنگ زدی جواب نمیدم -
چون همیشه ساینته . اگر تونستی یکی تو ثبت پیدا کنی بهم بگو ... هومن
. سراج و لاله سراج

... باشه . ولی خدا وکیلی اصلا یادم نیست شاید قپی اومدم-

لبم را گزیدم و گفتم: باشه کاری نداری؟

. نه قربونت یه روز قرار بذار ببینمت دلم تنگ شده برات-

.حتما خدا حافظ-

جوابم را داد و روی توالت فرنگی نشستم ، توی گوگل سرچ زدم : هومن سراج

...

چند تایی آمدند، وب سایت پخش دارو را باز کردم، با دیدن عکس سه در
! چهارش، رویش کلیک کردم ... دکترای داروسازی از سوئد بود

. به تصویرش نگاه کردم

آنقدری قیافه داشت که حس کنم شبیه لالاست ... آنقدری هم ندار نبود برای گنج
له له بزند و آنقدری هم بی کس و کار و بی دست و پا نبود که من را واسطه
... کند تا گنج مدفون شده ی ملک آراها را به دستش بدهم

آخ خدایا من چه گرفتاری شده بودم! برای خودم خوش بودم، زندگی ام را
میکردم ... این چه رویه ی پادساعتگردی بود که سر راهم قرار گرفت . من مثل
یک ماهی برای خودم در مسیر رود میرفتم... به اعتماد رود، سنگ و قلوه ها
!را از جلوی راهم برمیداشتم و حالا ... نمیدانم چرا همه چیز وارونه شده بود

پاد_143#

SunDaughter, [26.05.19 02:30] | پادساعتگرد

پاد_144#

"نجم الدین"

پوست کنار شستم را آنقدر کنده بودم که خون زیر ناخنم رفته بود ... مابین
. ناخن و گوشتم ... همان جا هم خشک شده بود

... زانویم مداوم بالا و پایین میشد

. و دستهایم را توی هم پیچ میدادم

آنقدر پنجه هایم را در هم قلاب کرده بودم و بازشان کرده بودم که انگشتهایم
. دردمیکرد

. لبه ی صندلی نشسته بودم و زانوهایم بالا و پایین میشد

مردی از پشت یقه اش را گرفت بود، دیگری هم زانویش را پشت او گذاشته بود و بدبخت روی زمین دمر شده بود، سرش را توی آب استخر فرومیکردند ...
. چندثانیه و بعد از موهایش او را بالا میکشیدند

... نفس که میگرفت دوباره

به نظام زل زدم، مشغول کوه ساختن با توتون هایش بود
با سر انگشت توتون ها را بهم نزدیک میکرد یک هرم میساخت خرابش میکرد
.... و دوباره از اول

... خودم را جلو کشیدم: نمیخوای تمومش کنی؟ ریه هاشو آب برداشته نظام

. از معدود دفعاتی بود که به حرفم گوش داد

دستش را بالا برد و یک بشکن زد که دو مرد تنه ی آرمان را بلند کردند و
کشان کشان او را به سمت میز آوردند

آنقدر عرق زد و سرفه کرد تا توانست هرچه آب توی بینی و دهانش بود را خالی
کند .

. نظام پشت میز نشسته بود و آرمان نفس نفس میزد و مقابلش زانو زده بود

:با لحن خونسردی گفت

میدونی یه تازه کار چطور باید پیپ بکشه؟ بهش میگن روش سه مرحله ای ! -
پیپ باز باشی روش فرانک هم میشناسی ! بازم اگر پیپ باز باشی به روش پر
! کن بکش هم مسلطی

نگاهی به آرمان انداخت و گفت: تو مرحله ی اول با یه فشار ملایم توتونتو
child ! ... میسابی... فشارش ملایمه ... آرومه ... نرمه... لطیفه مثل یه بچه
تو مرحله ی دوم ... پیپ و بیشتر پر میکنی و بیشتر فشار میدی توتونتو ...
و مرحله ی سوم ... پیپ و پر میکنی Mother ! بهش میگن یه فشار مادرانه
بعدم روشنش میکنی ! father ... و یه فشار محکم میدی ! مثل یه پدر واقعی

که اونم سه مرحله داره ... باید پیپ باز باشی تا بفهمی توتونت کی خوب آتیش گرفته که مزه ی تلخی وسوختگی نده

فندک را روی توتون های داخل کاسه ی پیپ نگه داشت و حینی که نگاهشان میکرد گفت: میدونی من یه پدرم آرمان؟

... از جا بلند شد

. بی اراده برخاستم

به سمتش رفت ، چانه ی آرمان را میان انگشتهایش گرفت و آنقدر فشارش داد ... که ناله کرد: آقا ... تو رو خدا ولم کنین

میدونی پدر بودن چقدر کار سخته؟-

. چشمهایش پر اشک شده بود و از موهایش آب میچکید

انگشتهایش را از چانه ی آرمان جدا کرد و خسته روی صندلی نشست: من ! خیلی ناراحتم آرمان ... خیلی

و دیدم که چشمهایش حتی پر از آب شدند و سری تکان داد : دوست داشتم پسر من مثل هرکس دیگه ای ازدواج کنه ... من صاحب عروس و نوه بشم ... آخ ... خدایا من ... من

انگشتهایش را به چشمهایش فشار داد و رو به آرمان گفت: من حالا باید داماد !داری کنم اصلا آمادگیشو نداشتم

.چشمهای پسر وحشت زده بود

... از این تغییر حال او

نمیدانست اشک توی چشمش را باور کن یا لحن صحبت های تلخی که در نهایت . به یک طنزی که فقط خودش از پشش برمی آمد میرسید را مزه مزه کند

با التماس نگاهی به من انداخت و من فقط پنجه هایم را توی موهایم فرستادم که نظام گفت: نمیدونم باید جهیزیه بدم یا ... در هر صورت خونه با داماده اینطور نیست؟

. آرمان لال بود

نظام مکثی کرد: نظرت چیه کاظم ؟ خونه با داماده؟
... بله اقا-

تو چی حبیب؟-

. منم دختر شوهر دادم دامادم خونه کرایه کرد-

نظام رو به من گفت: تهیه ی خونه با داماده ... من حتی خودمم آماده کرده بودم ... که برای پسر خونه آماده کنم . برای عروسم

مشتش را ناگهانی و محکم روی میز کوبید که هر چهار نفر ما از جا پریدیم و ! غرید: متاسفانه برنامه هام اصلا درست از اب درنیومد

پاد_144#

[SunDaughter, [26.05.19 03:21] | پاد ساعتگرد

! پاد_145#

آرمان ماتش برده بود و نظام کامی از پیپ گرفت و پرسید: دوست دختر داری؟
. بله آقا-

دختره ؟ یا بین خودتون میگین دختره؟-

... نه آقا دختره واقعا-

اگر دختره چرا روی پسر من میخوابی؟ اگر دختر بازی با پسر من چه کار -
داری؟

... بغض کرد: به خدا من کاریش ندارم

... مادیدیمت-

و نگاهی به من که رنگم با دیوار پشت سرم تفاوتی نداشت انداخت و کفری گفت: بیا جلو ... نجم ! نترس

از اینکه غرورم را جلوی کاظم و حبیب نشانه گرفته بود ، اخمی کردم و به سمتش رفتم

نظام توپ را به سمت من پاس داد: نمیخوای حرفی بزنی؟

کل مغزم را جمع کردم و گفتم: اگر بادختر رابطه داری ، پس اون شب داشتی چه غلطی میکردی؟

نظام پوفی کشید: سوال تکراری دوست ندارم نجم یکم خلاق باش ! ایده داشته ... باش

دولا شدم : دراگ میزنی از دنیا بی خبر میشی نمیدونی داری چه غلطی میکنی؟

! آرمان من و من کرد: خودش میخواند

. حبیب نگاهی به آرمان انداخت و دیدم که کاظم هم سیبیل هایش را میجوید

. نظام غرید: کاظم و حبیب بیرون باشین

. رهایش کردند و از استخر بیرون رفتند

. کمرم در همان ناحیه خشک شد

... والله خودش میخواند-

اونو که میدونم میخواند، تو چی میخوای از جون پسر من؟ که اگر پارتتر -

. جنسی پسر بودی کاری باهات نداشتم داری بهش خیانت میکنی

. از مشکلاتم خبر داره خودش !میدونه اوضاعم خوب نیست-

نظام از جا بلند شد و آرمان ناله کرد: بابتش پول میده خوبم پول میده ... بچه
... های بالا از خدشونه یه شب باهاش باشن

نظام دستش را روی شانه ام گذاشت و من را عقب کشید، آنقدر زورش زیاد بود
. که پاهایم به لبه ی صندلی بخورند و از خدا خواسته روی صندلی بنشینم
یعنی چی خودش پول میده؟-

. پولشو میده انتخاب میکنه شبشو میسازیم-

چشمم به نظام رفت که مات شده بود و زمزمه میکرد: پولشو میده ، انتخاب
میکنه، شبشو میسازید؟

ارمان سر تکان داد و نظام پرسید:
چطوری؟-

با چشمهای مستاصل نگاهی به نظام انداخت: چطوریش معلومه دیگه آقا ...
ساقی داره خودش ... واسطمون هم همونه ! از رو عکس انتخاب میکنه منم
انتخاب شدم . از من خوشش میاد ولی من از بیچارگیمه ... به خدا تو خرج
... عروسی موندم من حسابدارم ! هشتم گروی نهمه

... نظام مقابلش روی زمین زانو زد . صدایش زدم: نظام

... حتی جان نداشتم بلند شوم

دستش را به معنای طوری نیست بالا آورد وگفت: چقدر بهت داده؟

. بیست میلیون-

واسه یه شب؟-

! یه ماه-

میدونه نامزد داری؟-

نه... خبر نداره مثل خودش نیستم ! خیال میکنه فقط وضع مالیم بده ساپورتم -
...میکنه

میدونست پول نمیداد؟-

... اشکش درآمد : نمیدونم آقا

نفسی از هوا گرفت: بیست میلیون تو گرفتی؟

...گرفتم آقا پس میدم به خدا به علی پس میدم-

علی کیه؟-

! امام اول ... امام علی-

...نظام هومی کشید: امام اول

. آرواره هایش را روی هم فشار میداد

دستی به موهایش کشید ، دستش را بالا آورد و نگاهی به مچ بند رنگارنگ دور

دست آرمان انداخت و گفت: باهمین خرش کردی؟ به این باور رسوندیش که

یکی لنگه ی خودشی؟

! گیر زندگی و بدهی ام به امام حسین قسم-

حسین کیه؟-

... آرمان حق حق کرد: امام سوم

نظام از جا برخاست و دستهایش را توی جیب هایش فرستاد و گفت: پولشو

بهش پس میدی ... بهش میگی که خیانت کردی ... میگی مثل اون نیستی ...

میگی که از نداری تن به این کار دادی ! فهمیدی؟

آرمان سر تکان داد: رو چشمم آقا ... میذارین برم؟

نظام دستش را توی جیب کتش کرد، تلفن همراه و سوییچ و چکش را بیرون

آورد، در روان نویس نقره ای را با دندان جدا کرد و برگی از چک را پر کرد و

رو به آرمان با همان در روان نویسی که میان لبهایش بود گفت: حبیب و کاظم
میرسوننت ... پولشو بده و بهش بگو همه چیز و... آدرس و نشونی یا شماره
از واسطه و هر خر دیگه ای که این وسط هست هم به اون دو نفر که بیرون
! منتظرتن بده
.چشم آقا-

ارمان به زحمت بلند شد، پهلوی و کمرش انگار درد میکرد، چک با صدای خرتی
. از دسته چک جدا شد و رو به ارمان گفت: دیگه دور وبر پسرمن نبینمت
...چک را پس زد : ممنون آقا

...نظام کفری گفت: بگیرش

انگشتهایش را جلو آورد و گفت: یه پسری رو دوست داره ... اسمش
محمدرضاست مثل خودش! یه مدت رابطه داشتن، الان از سر لج اون منو
! کشید سمت خودش ... شماره اونم میدم
. کار خوبی میکنی-

داشت میرفت که دوباره ایستاد و گفت: آقا ممنون خدا خیرت بده ... اجرت با
! امام زمان

!نظام نیشخندی زد : برو تا یه گلوله توی مغزت خالی نکردم

آرمان وحشت زده به سمت در دوید ، میلنگید اما میدوید . از دراستخر که
! بیرون رفت؛ نگاهی به من انداخت و گفت: محمدرضا

به چشمهای نقره ای سرخش زل زدم و دیدم که کراواتش را باز کرد ، به سمت
!استخر رفت و با یک شیرجه با لباس توی آب پرید

از جهش ناگهانی اش به داخل آب قطره ها به صورتم پرتاب شدند ... دستم را
روی چشمهای داغم کشیدم و کمی بعد دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم و صدای
. نعره اش که وسط آب معلق بود کل فضا را پر کرد

SunDaughter, [26.05.19 15:59] | پادساعتگرد

. پاد_146#

از آب بیرون امد، حس کردم تلو تلو میخورد ، از جا برخاستم خواستم بازویش را بگیرم که دستم را پس زد و گفت: بریم

بساط روی میزش را برایش جمع کردم و گوشی را به دستش دادم، پالتویش راخودم روی شانه هایش انداختم و گفتم: میفرستیمش بره

. درمورد نیکان این منم که تصمیم میگیرم-

: مستاصل نگاهش کردم

!بذار تو این تصمیم گیری شریکت باشم-

نگاه تلخی نثارم کرد و لب زدم: به عنوان عموش... من به این نسبتی که بین من و اونه راضی ام بیشترم نمیخوام نظام

مطمئنی نمیخوای؟-

سرم را تکان دادم و لب زد: خوبه ... اما خواستن یا نخواستن تو اصل واقعیت و عوض نمیکنه ! میکنه؟

. بی حرف نگاهش کردم

میخوای بهش بگم؟-

سکوت کردم ، شبیه انبار باروت منتظر جرقه بود که تمام دق و دلی هایش را سرم خالی کند . همیشه کیسه بوکسش بودم در هرشرایطی ! البته در یازده سال ... اخیر

میدونی اگر بهش بگم، نمیذارم مال تو باشه ، تیکه تیکه اش میکنم هر تیکه -

اشو میندازم جلوی یکی از سگ هام ... جکسون و نیل و پاتریک ! پاتریک

! عاشق ناحیه ی تناسلیش میشه مطمئنم

. تمام محتویات معده ام را بیخ گلویم حس کردم
میدونی چرا هر تیکه اشو میندازم جلوی جکسون ونیل وپاتریک؟-
فقط نگاهش کردم

:شاپو را میان انگشتهایش میلغزاند و با صدای آرامی لب زد
چیزی که Equality! ... چون من آدم رعایت کردن مساواتم! تساوی... برابری-
به این مفهومه ... Equality مال من نباشه مال تو هم نباید باشه ... برای من
پس درس امروز چی بود نجم؟

! دهانم را باز کردم و کمی اکسیژن به ریه هایم فرستادم
! ضربه ای به شانه ام زد و لب زدم: برابری
. آفرین برادر-

! زهر خندی زد و شاپو را روی موهای خیسش گذاشت و لب زد: بریم
دنبالش راه افتادم و دقایقی بعد توی اتومبیل من بودیم درحالی که او پشت رل
نشسته بود

... سکوت بود و سکوت

میخواستم حرف بزنم، آنقدر فکش را روی هم می سابید که بی اراده، عضلات
آرواره هایم درد گرفته بودند . دستی به گلویم کشیدم و صرفا جهت شکستن
سکوت بینمان گفتم: تونستی بفهمی چرا بتی رو بیهوش کردن؟
تو تونستی بفهمی که نباید درمورد اون دختر زیاد کنجکاوی کنی؟-

انگشت سبابه و شستم را دوطرف دهانم کشیدم و گفتم: میدونی اگر باردار باشه
داریم زمان واز دست میدیم ... کاش به یکی از اون هزاران آشنایی که داری
! بسپاری ببینی محض رضای خدا چرا جفتتون رو بیهوش کردن
. باز هم جوابی نداد

رویم را به سمت پنجره چرخاندم و گفتم: میدونی روز به روز بیشتر شبیه بابا ... میشی نظام

واقعا؟-

هرچی سنت بالاتر میره بیشتر و بیشتر بهم ثابت میشه که تو دقیقا شبیه بابایی-
!

. چه خوب. اون قهرمانم بود-

خواستم بگویم قهرمان من تویی اما فقط گفتم: تو ظاهرت شبیه باباست ...
! اخلاق و روحیاتت شبیه مادرتاج

. نگاهش کردم

. از حرفم بدش آمده بود

این تلافی تمام تهدیداتش بود ، راحت تر روی صندلی نشستم و گفتم: تا امروز خیال میکردم اخلاقت هم مثل مسعود خانه ... الان فهمیدم تو پسر همون مادری هستی که شوهرشو جلوی چشم دو تا پسر کوچیکش خاک میکنه ! ازت بیشتر . نمیشه توقع داشت

فندک اتومبیل را زد و حینی که برگ آمریکایی را میان لبهایش می گذاشت گفت:
چرا دهننتو نمیبندی نجم؟

! دوست داشتم نظرمو راجع به خودت بدونی-

. پک محکمی به سیگار زد و گفت: کسی نظرتو نخواست نجم

. به هر حال ترجیح میدادم بدونی که هیچ ارزشی برام نداره نظام-

! دروغگوی خوبی نیستی نجم-

...رویم را برگرداندم و گفتم: ولی دیگه روت حساب نمیکنم

مسکوت به روبه رو خیره شده بود و لب زدم: یازده ساله که فهمیدم نباید روی
. برادرم حساب کنم

کی مقصره؟-

! نگاهش کردم: من

لبخند زد چشمهای قرمزش را به من دوخت و گفت : خوبه که دروغگوی خوبی
نیستی همین صداقت باعث میشه بتونم هنوزم تحملت کنم

وارد کوچه باغ شد گودرز در را برایمان باز کرد و با دیدن بنز باراباس سیاه
... پارک شده در حیاط

جوری پر التماس به نظام نگاه کردم که کلاش را عقب داد تا بتوانم صورت
رنگ پریده اش را به خوبی تماشا کنم ! حالی ام کرد نبایدرویش حساب کنم
. حداقل در این مورد خاص

😊پاد_146 سلام به همگی#

پادساعتگرد | SunDaughter, [26.05.19 16:40]

پاد_147#

"بتی"

سر میز شام نشسته بودیم، کسی دست به غذا نبرده بود ، با این وجود خان
.بیوک ، هر ازگاهی ساعت زنجیردار متصل به جلیقه اش را نگاه میکرد
خاله جان تاج نگاهش به میز بود ، گوهر ظرف سوپ را روی میز قرار داد و
گفت: بکشم خانم؟

. خان بیوک لب زد: صبر کنیم تا پسرا بیان

...نورالدین نیشخندی به لب آورد: تا اینا بیان ساعت از نیمه شب

... جمله اش به آخر نرسیده بود که نیکان از جا بلند شد : بابا

جلوتر که آمدند نگاهم به ظاهرشان رفت، یکی پالتو را پوشیده بود و دیگری سرتاپایش خیس آب بود ، شاپو که جز لاینفک ظاهرش بود و پالتویی که روی شانه هایش مانده بود بدون پوشیدن آستین هایش

لبخندی به لب داشت و خاله جان پرسید: چرا خیس شدی نظام؟

احوال خان بیوک ... خوشحالم که بعد از مدت ها زیارتتون میکنم-

خان بیوک از همان جایی که نشسته بود سری برایش تکان داد : مدت ها بود ! ندیده بودمت پسر... کلاهتو بردار ببینم مو سفید کردی یانه

نظام کلاهش را از سرش برداشت، تعظیم کوتاهی کرد : مو سفید نکردم زیاد ... ولی جامه ها دریدم

یک تای ابروی خاکستری اش را بالا فرستاد

با دندون؟-

نیکان نگاهش بین خان بیوک و نظام رد و بدل میشد . من هم که گرفتار ریش ریش های پایین شومیزم بودم با سر انگشت مرتبشان میکردم بعد بهمشان میزدم .

نظام خیره اش مانده بود، پر استفهام گفت

بی دندون هم مگه میشه؟-

... گفتم شاید با سوسولا گشتی چنگال و چاقو به دستت گرفتی-

منظورشان را نمیفهمیدم اما دیدم که به پنج انگشتش که به دستکش بود نگاهی کرد: از اولم انگشتام با تیزی میونه ی خوبی نداشت . من سبابه ام عادت کرده به ماشه کشیدن ... نیشمو تیز کردم برای گردن دریدن ! چاقو مناسب سن و . سالم نیست افت داره برام

خان بیوک از جا بلند شد و همانطور که دستهایش را توی جیب شلوار خاکستری
!تیره اش فرو میکرد گفت: پس احوالت حسابی خوشه

... کیف آدم کوک باشه ناخوشی معنی نداره-

...خان بیوک خندید و محکم بغلش زد: هنوزم بلبل زبونی

ضربه ای به پشتش زد و رو به نجم گفت: حالت چطوره ؟

چشمهایم به نجم الدین رفت که در جوابش گفت: خدا رو شکر. خوشحالم اومدین
... به ما سرزدین بعد از مدت ها

قبل از جواب خان بیوک؛ نیکان پرسید: چرا خیزی بابا؟

:نگاهش را به نیکان دوخت و عادی گفت

. بارون میومد پسر-م-

...باران نمی آمد ولی

کل امروز حتی یک قطره آب هم از آسمان به زمین نیفتاد که او اینطور موش
! آب کشیده شود

! فرحناز لب زد: امروز که بارون نیومد

چرا بارون شدیدی گرفت ... منم که شیفته ی زیر بارون راه رفتم ... بخاطر -
همین خیس شدم ! لالا کجاست؟

دیدمش که سر میز حاضر شد، نظام همه را دعوت به نشستن کرد و گفت: تا
لباس هامو عوض کنم شما شروع کنید نوش جان

. به طبقه ی بالا رفت و خاله جان رو به لالا گفت: برو براش لباس آماده کن

لالا سر تکان داد و پشت سرش از پله ها بالا رفت، نجم روبه نیکان پرسید:
حالت خوبه؟

. جوابش کوتاه و مختصر بود: خوبم

... خاله جان تاج لب زد: بفرمایید برادر نوش جان
گوهر برای خان بیوک کمی سوپ کشید و من با پلویی که نجم برایم کشیده بود
. بازی میکردم
خاله جان مکشی کرد: حالا که دور هم جمع شدیم میخوام حرف مهمی رو
. پیش بکشم

پاد_147#

[26.05.19 18:01] | پاد ساعتگرد

پاد_148#

مامان نگاهی به من انداخت و درحالی که با کنج لبش بازی میکرد ؛ نگران یک
. نفس عمیق و بلند از بینی بیرون داد
خاله جان دستمال کرم رنگی را توی مشتش فشار داد و با لبخندی که لبهای
چروکش را فرا گرفته بود گفت: اجازه هست بیوک؟
البته خواهر... چی باعث شده که انقدر مشتاق نظم شام رو بهم بزنی؟-
سرش را عقب فرستاد و با ذوق خاصی که در چهره اش مشهود بود گفت: این
قسم صحبت هایی که توی حاشیه است رو نمیپسندم ، پس مستقیم میرم سر اصل
... مطلب
. فرحناز لبخند میزد و نورالدین مثل گاو می لمباند
. دنیا به هیچ جای این مرد نبود
چشمم به نجم الدین رفت که با غذایش بازی میکرد ، نیکان هم دست به غذا
. نزده بود

خاله جان آرنجهایش را لبه ی میز گذاشت، دستهای چروک که به انگشتر های
یاقوت و زمرد مزین بود را بهم متصل کرد و با لبخندی گفت: وجود تو دختر، به
زندگی ما روشنی خاصی داده

. نگاهش کردم

هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمیرسید، شاید چند فحش آبدار ... مثل همان
انواع مادر ... که بابا یادم داده بود، البته نه اینکه بخواهد یادم بدهد، ورد زبانش
! شده بود و ورد زبانش شده بود

! دوست دارم حالا که توی این خونه هستی، نقشی داشته باشی-

نقشم چه بود؟

! یک دختر ترسیده که نمیدانست دقیقا قرار است چه زندگی ای داشته باشد

یک احمق... که با فیلم مستهجن مادرش توسط سراج نامی که هم فامیلی
!مستخدم خانه بود تهدید شده بود

... یک دختر ساده بودم که نمیدانستم چه کار کنم؛ کجا بروم یا

من دوست دارم عروس این خونه باشی-

فکم را روی هم فشار دادم ، باز هم پیشکش کردن پسرش ؟ آن هم مردی که به
قول خودش سیزده سال از من بزرگتر بود، یک پسر داشت ... و زنش با او در
اینجا زندگی میکرد

.نیکان مستقیم تماشایم کرد و نجم حتی سرش را بالا نیاورده بود

. درحالی از من خواستگاری میکرد که داماد حضور نداشت

این زن دیوانه بود، جنون داشت ... احمق بی همه چیز ؛ به خیالش چون پول
داشت حاضر بودم آوار زندگی یک زن شوم که پسرش با این چشمها طوری به
من نگاه میکرد که انگار باعث سوختگی مادرش من بودم ... با این نگاه تلخ
وراندازم میکرد و من هزاران دشنام بلد بودم که حتی الان یکی هم به ذهنم
نرسید .

. چطور میتوانستم نامادری پسری شوم که فقط پنج سال از او بزرگتر بودم
...خاله جان لب زد: دوست دارم، برای من نوه های صحیح و سالم به دنیا بیاری
!نیشخند زدم: ماشین جوجه کشی که نیستم خاله جان

...مادرم غرید: بتی

خان بیوک تماشايم کرد، هیچ وقت از این مرد خوشم نمی آمد، با این نگاه های
. تخم سگی اش ... خیال میکرد دنیا تمام وکمال متعلق به اوست
خواستم بگویم بچه دار شدن، اصول دارد، قاعده دارد ... همینطور نمیشود زیر
! کسی خوابید و یک بچه متولد کرد

فرحناز من و من کرد: خاله جان ببخشید بی ادبی شو ... این حرف زدن بلد
نیست که! تقصیر هم نداره والله کجایزگ شده آخه یادگیره

.چشمهایم را باریک کردم

چینی به بینی دادم، هرجایی که بزرگ شده بودم بهتر از او میدانستم که با وجود
شوهر نباید در آغوش مرد دیگری باشم و تازه با ظریف ترین صدای حنجره ام،
. ادای تنگ ها را در بیاورم

پنجه ام را مشت کردم وخاله جان لب زد: من فکر میکنم تو انتخاب مناسبی
... هستی

.نمیدانم چرا دلم میخواست یک نفر به دادم برسد

.نجم الدین کماکان سرش پایین بود و نیکان با اخم تماشايم میکرد

یکی نبود به این تینیجر احمق بگوید پدرت ارزانی خودت! چه کسی او را
!خواست ؟

... صدایش آمد : صحبت درمورد چیه

کمی حس آرامش وامنیت به قلبم تزریق شد، حس میکردم تنها کسی که توی این
خانه نرمال است، اویی هست که اتفاقا خواستگارم هست !و البته با آن "نه"ای

که نثارش کرده بودم توقع داشتم جلوی مادر جادوگرش را بگیرد که این انگار میسر نشده بود

. خان بیوک با نیشخندی گفت: بحث نقل و نباته

... برای خودش برنج کشید سه کف گیر پر

لالا خورشت قرمه سبزی را برداشت و تا میتواندست هرچه گوشت بود توی بشقابش خالی کرد و لیمو عمانی ... دیدم که با سر چنگال تمام لوبیا قرمزها را از روی برنجش کنار زد و سبزی خوردن را هم کنار دست نظام گذاشت

به خودم قول دادم در هیچ شرایطی تا این حد سبک نشوم که اینطور به شوهرم !سرویس دهم که درنهایت او از یک دختر بیست و دو ساله خواستگاری کند با حرص نگاهش میکردم که متوجه سنگینی نگاهم شد و لبخند دوستانه ای نثارم کرد

...رویم را از او گرفتم به قهر

! همان آپارتمان را برای همین منظور گرفته بود .لعنتی های دیوث

پاد_148#

SunDaughter, [26.05.19 18:43] | پادساعتگرد

پاد_149#

خاله جان بالبخندی گفت: دختری به سن و سال تو ، با این بر و رو ، وقتشه که ... به فکر زندگی مشترک بیفته

کاش من وفاروق به آزمایشگاه های ژنتیک نرفته بودیم ؛ آن وقت من توی خانه ی او داشتم به برخوردهای جنگجویانه ی راضیه خانم فکر میکردم و غصه ام ،
! اختلاف با زن عمویم بود و بچه دار نشدنم

... هرچند ان موقع باز هم نگران پخش شدن فیلم مادرم بودم

شاید اوضاع بدتر هم میشد، فاروق خرغیرت بود! میفهمید من و مادرم را با خاک یکسان میکرد. تمام خوشحالی ام در حال حاضر این بود که پدرم توی زندان به فضای مجازی دسترسی نداشت، حتما سخته میکرد

... آخ زن

!لعنت به تو

! دوست دارم با کسی ازدواج کنی که در حد و اندازه ات باشه-

. بی اختیار خندیدم

دندان نما، نظام نگاهم میکرد و لالا مشغول شامش بود . دنیا به هیچ جایش نبود
! این زن نصفه سوخته

! واقعا وقتی میخندی زیبا میشی-

چیزی نگفتم و با مکثی گفتم: حالا که همه دور میز جمع هستیم، در حضور برادر عزیزم بیوک ... پسر بزرگم نورالدین ... و پسر دومم نظام الدین ...
فرحناز... خواهرزاده ی عزیزم ! من دختر تو پسندیدم ، اون از هر لحاظ مناسب خاندان ملک آراست ... زیباییش مسحور کننده است ... میشناسمش زیر بال و پر ... خودمون بزرگ شده و به اخلاق و روحیاتش همگی آگاهیم

توی دلم طعنه زدم: جان خودت . تو از کجا به من آگاهی ؟ علم غیب داری؟

من دلم نمیخواود این خونی که توی رگ های این دختر هم هست ، این ژن ... -
... این ارث، به دست غریبگون بیفته

احتمالا منظورش این بود که دلش نمیخواهد زیر خواب مرد هایی به جز پسرهای خودش شوم! چه عالی... از این جهت به همه احوال من آگاه بود، باز همه چه عالی.

. نظام مستقیم به صورت مادرش زل زده بود و نجم به کنج میز خیره شده بود .
نمیدانم چرا حس میکردم از تولدش به بعد، او کمی لاغر تر و پریشان تر به نظر میرسید . چیزی مثل خوره درونش را میخورد که نمیتوانستم بفهمم آن چیز ، چیست! و برادرش دقیقا نقطه ی مخالفش بود،قبراق و سرحال . او که بود حس میکردم هیچکس هیچ آزاری به من نمیرساند

خاله جان تاج نگاهم کرد و گفت: من تو رو برای پسر کوچکم خواستگاری میکنم ، الان لزومی نداره به من جواب بدی ... فکرها تو بکن نجم رو بشناس... چند مدت با هم همنشین باشین تا بعد ببینیم صلاح در چیه ! اگر به میمنت و مبارکی ختم شد فبها نشد هم

مکث کرد اخم کرد ... کمی به ظرف غذایش خیره شد و گفت: شام یخ کرد نوش جان .

وا رفته بودم

نظام الدین سکوتی که فقط تنها مزاحمش صدای قاشق چنگال های نورالدین با بشقاب بود را شکست و پرسید: یعنی مادر الان نمیخوای از الیزابت جواب بگیری؟

خاله جان رو به من گفت: دوست داری الان جواب بدی؟

...من

...من

...من

...من

چه جوابی میدادم؟

خواب میدیدم؟

یک رویای شیرین؟

شاید روی صندلی های انتظار قطار خوابم برده بود و به محض اینکه پلکهایم را از هم می گشودم، جعبه ی ریمل ها و رژ لبهای مدادی روی پایم قرار داشت و . قطاری که بابت این خواب بی موقع از دست داده بودمش

اما خواب نبود به بخاری که از غذا بلند میشد نگاه کردم. به شمع ... به رومیزی ... به گل ... هیچ خوابی انقدر دقیق نیست

این نهایت آرزویم بود ... خواستن نجم الدین ملک آرا ! ته ته ته رویاهایم بود که میدانستم هرگز به آن نخواهم رسید، میدانستم که هیچ وقت به آن قله ای که ... کلبه ای با او داشته باشم نخواهم رسید

میدانستم که کفش مناسبی برای بالا رفتن از قله ندارم... دره های بی شمار، ماده گرگهای درنده میانه ی راه اسیرم میکردند و اجازه نمیداند به روشنی کلبه ... ی نوک قله برسم

حالا یک پیرزن با فانوسی که داشت، راه میانبر را نشانم داده بود و گفته بود: !از این طرف

! حتی گفته بود فکرهایت را هم بکن ... بعد بیا از این طرف

حتی برادرش هم پرسیده بود میخواهی جواب بدهی که حاضری راحت را از این ... طرف بروی

...من چه میگفتم؟ این آرزویم نبود دیگر

!از ان آرزوهای منقضی شده بود

! منی که دختر کبریت فروش توی قلبم را کشتم گفتم کبریت زن

... روشن نکن

این خانه خاموش است ... تاریک است شعله ی کم نور چوب کبریت به چه
!کارش می آید

حالا چه میگفتم ؟ منی که سرکوب کرده بودم ، از میانه ی راه برگشته بودم ...
دیده بودم ... این مردی که من را نمیخواست را چرا باید میخواستم ؟

. دیدم که نظام برای خودش آب ریخت و نجم فقط به من زل زده بود

کمی آب نوشید و با لحن گرمی گفت: یعنی الان باید بهت بگم زن داداش ؟

. نمیدانم چرا حرفی که به "نه" ختم میشد را گم کرده بودم

جورچینم را هر جور میچیدم به "آره" ی بدقواره ای تبدیل میشد که صدایم
!"نمیخواست... مقاومت میکرد که بگویم "بله"

... خاله جان تاج صدایم زد: دخترم

. من باید فکرهامو بکنم-

نظام زهرخند زد و نجم فقط تماشایم کرد . شاید چون به من طراحی می آموخت
باید میگفتم بله ... یا چون من در این خانه مانده بودم و نان و نمکشان را
... میخوردم ... یا شاید چون قبلا حسی داشتم و حالا

SunDaughter, [26.05.19 18:43] | پادساعتگرد

قلبم میگفت این همه ی ارزویت بود مغزم میگفت این مرد برادرش را با
! خودکشی خودش تهدید کرد ! او یک مرد افسرده ی غمگین بود

.شام یخ کرد-

.خاله جان این را گفت و من صندلی را عقب کشیدم و گفتم: با اجازه اتون

و قبل از اینکه حرف دیگری بزنند به سمت پله ها دویدم که خاله جان با خنده
... گفت : خجالت کشید

. و صدای قهقهه شان کل سالن را برداشت

پاد_149#

[27.05.19 16:21] | SunDaughter, پادساعتگرد

پاد_150#

بچه تر که بودم ، خیال میکردم هرکس دنیای خودش را دارد فکر میکردم
. هرکس کره ی خودش را دارد و کره ی هرکس اندازه ای دارد

... کره ی ملک آراها از نظر من خیلی بزرگ بود

وقتی کره شان بزرگ بود به طبع دنیای ملک آراها، از دنیای ما معززی هاهم
.خیلی بزرگتر بود

می ادمم به فاروق میگفتم، آنها حیاطشان اندازه ی پارک لاله است، باور
... نمیکرد . راضیه خانم به من میگفت : چاخان نکن

فرحناز هم ساعت ها با او بحث میکرد و به تخم و ترکه شان ناسزاها بود که
میگفت: شما این چیزها ندیدین به بچه ی من میگین دروغگو! پست فطرت های
لااوبالی ! گدا گشنه های بی همه چیز... شما زندگی اعیونی چه میفهمید چیه
!وقتی توی این سگدونی جولون میدین

آن وقت ها دلم میخواست به جای داریوش معززی، پدرم نظام باشد . خوب
خاطرم بود که به فرحناز گفتم : کاش پدرم ن را بود! یک عالم شکلات خوشمزه
... برام میخرید

فرحناز خندیده بود و گفته بود : نظام بتی... نظام

... و من در تلاش مذبوحانه ام "میم" را نمیگفتم : ن را ... ن را

از معدود خاطرات کودکی ای که به یاد داشتم همین بود که از فرحناز خواسته بودم پدرم را عوض کند! به جای داریوش ؛ "ن ز" بابایم باشد با یک عالم شکلات خوشمزه

در اتاق باز شد ، روی تخت نشستم و به فرحناز که با نگاه سگ سگی و راندازم میکرد چشم دوختم

خواستم حرفی بزنم که با شتاب جلو آمد و چنان توی دهانم کوبید که حتی وقت نشد دستم را روی صورتم بگذارم

با حرص و غیظ گفت: آدم نمیشی تو نه؟ دختره ی احمق دو زاری... از تیر !وطایفه ی معززی بیشتر از این هم همیشه انتظار داشت . وحشت که نه ... اما دلگیر چرا ... دلگیر شده بودم

دختر تو خری؟-

دستش را لای موهایم فرستاد و با حرص جستجو کرد : کو گوشتات ... کو دمت ؟ ها؟ خری تو ؟ خری؟

. دستهایش را از سر و کله ام برداشت و من فقط نگاهش کردم

آدم به این شانس لگد میزنه؟ توله سگ؟ فکر کنی؟ به چی ؟ مگه همینو - نمیخواستی سلیطه؟ این همه خودمونو کشتیم که به چشم یارو بیای و حالا ... ! حالا میگی فکر کنم؟ پدرسگ ... عین بابات احمقی

من به چه زبانی میگفتم مردی که میخواهد یک تیر توی مغزش شلیک کند به !چه دردم میخورد؟

اگر آن شب به جای آن فندک یک اسلحه ی واقعی با گلوله های واقعی دستش بود، آن وقت چه میشد؟ فرحناز اینطور مثل اسپند روی آتش جلز وولز میکرد؟ گوشم را پیچاند ناله کردم: حرف بدی که نزد بابا ... گفتم فکر کنم خاله جان که ...گفت همو بشناسین ! آی آی ول کن گوشمو تو رو خدا کنديش

گوشم را رها کرد و با نفس نفس گفت: به خدا این بچه از دست تو سقط بشه،
نصفت میکنم بتی. خدا لعنت کنه ! آدم به بخت خودش لگد میزنه؟ بخت به این
خوبی؟ دیگه چی میخوای؟ خاله جان، خان بیوک و دعوت کرد واسه این وصلت
... واسه این که توی بی کس و کار و برای پسر دردونه اش، عقد کنه! دیگه
چی میخوای؟

چه میخواستم؟

...آبرو

دوزار.... کمی.... قطره ای ! یک زندگی نرمال، نه این آدم هایی که کمربندشان
!را محکم میبستند که اسلحه شان نیفتد

فرحناز موهایم را توی چنگ برد: من و سنگ رو یخ نکن بتی، وگرنه یه بلایی
... سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنین ! آبرو برای من نداشتی تو
آبرو؟

او از آبرو چه میفهمید؟

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و در نهایت لب زد: خلاق هرچه لایق. هرکهی
!که میخوای بخور ، تو لیاقت این زندگی رو نداری

و با حرص از اتاق بیرون رفت و در را کوبید

صورتم درد میکرد، سرم را توی بالش فرو کردم و به همه ی اجدادش ناسزا
گفتم .

وقتی پلک باز کردم خیال کردم گرگ و میش صبح است، اما فقط ساعت از نیمه
شب گذشته بود، سکوتی که کل خانه را برداشته بود، باعث میشد من هم در این
آرامش شب، دلم بخواهد پلکهایم را روی هم بگذارم، اما هرکاری میکردم خواب
به چشمهایم نمی آمد

. همان چرت بی وقت، نظم خوابم را بهم زده بود

هر بار که به پهلوی دراز میکشیدم یا طاق باز گچ بری های سقف را نگاه میکردم، باز هم خوابم نمی برد

از جا بلند شدم و پاهایم را از روی تخت اویزان کردم، انگشتم را روی خرس های قهوه ای رنگی که بالششان را بغل کرده بودند کشیدم. این پراکندگی خرس ها در ناحیه ی میانی شلواریم کمتر از بقیه ی جاهای شلواریم بود

از روی تخت پایین آمدم، موهایم دوره ام کرده بودند ، کلافه با سنجاقی آن یکی دو رشته ی مزاحمی که مدام توی صورتم می آمدند را بالای سرم نگه داشتم و روی نوک پنجه از اتاق بیرون رفتم

در سالن بالا یخچالی وجود داشت که تویش انواع و اقسام نوشیدنی ها بود . مقابلش ایستادم و درش را باز کردم، یک رانی هلو برای خودم بیرون کشیدم و درش را باز کردم. شیرین بود و زیاد از حد خنک

. آنقدر خنک که در این هوا سردم شود و دست از نوشیدن بردارم

به راه پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا میشد زل زده بودم. به سمت پله ها رفتم، هیچ وقت پیش نیامده بود ، آنقدر راحت باشم یا احساس راحتی داشته ... باشم که از پله های این طبقه بالا بروم

SunDaughter, [27.05.19 16:21] | پادساعتگرد

هیچ کس من را به این قسمت از خانه دعوت نکرده بود. رانی را روی سقف یخچال گذاشتم و به سمت پله ها رفتم، به خودم که آمدم سالن طبقه ی سوم عمارت بودم . اینجا برخلاف دو طبقه ی پایین ، یک فضای مدرن و به روز بود

جلوتر رفتم، یک سالن مربعی ... آشپزخانه و درهایی که احتمال میدادم اتاق خواب های این طبقه باشند، بی اختیار جلوتر رفتم آن مبل های خاص و چرمی که رویشان پوست افتاده بود برایم آنقدری جذاب بودند که دلم بخواهد از جلو تماشايشان کنم

برخلاف دکور قهوه ای و طلایی طبقه ی اول و اتاق های رنگارنگ طبقه ی ...وسط

اینجا یک خانه ی مدرن بود با همان سبک و سیاق برج ... شاید کمی اسباب و وسایل اینجا قدیمی تر بودند

انگشتم را روی پوستی که روی پشتی مبل انداخته بود کشیدم ، از تماس سر سبابه ام با پرز های ان پوست طبیعی، موهای تنم سیخ شدند وبا حالت چندشی . به عقب قدم برداشتم که به یک مانع خوردم

پاد_150 سلام به همگی من دیشب 4 و نیم خوابیدم سه بیدار شدم/ جاتون #
😊😊😊 خالی داشتیم فیلم میدیدیم لذا اینطوری شد که اینجوری

[27.05.19 17:31] SunDaughter, | پاد ساعتگرد

پاد_151#

با وجود اینکه مانع نرم و خوش بو، ناگهانی پشتم ظاهر شده بود و یکه خوردم اما جیغ نکشیدم، به سمتش چرخیدم که با پیپ میان لبهایش من را تماشا میکرد .

یک روبدوشامبر ساتن سورمه ای به تن داشت و من را نگاه میکرد

پیپ را از میان لبهایش برداشت

ببخشیدی لب زدم که صدایش به گوشم نشست: عجیب بود جیغ نکشیدی الیزابت !

سرم را پایین انداختم و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت: کجا؟

نگاهش کردم، چشمهایش خسته بودند با این حال لبخند کنج لبش نشان میداد که میتوانم کمی دیگر اینجا بمانم

من و منی کردم و گفتم: شما خبر داشتین؟

از چی؟-

...از این برنامه ی امشب-

شانه بالا انداخت، کلید چراغی را زد ، سالن که روشن شد نگاهم به سر گوزن و عقاب و آهوی تاکسیدرمی شده ی متصل به دیوار افتاد

کمی نگاه خشکشان وحشت زده ام میکرد با این حال چشم از سر سه حیوان روی دیوار برداشتم و رو به نظام گفتم: خبر داشتن؟

... چه فرقی میکنه تو فکراتو بکن-

. مکث کردم

راجع به چی فکر کنم؟-

روی مبل نشست، پاهایش را روی میز دراز کرد و درحالی که پپیش را میان لبهایش نگه میداشت کامی میگرفت و دودش را بیرون میکرد گفت: راجع به خواستگاری برادرم از تو

!اون که خودش از من خواستگاری نکرده-

. یک تای ابرویش را بالا برد .از جوابم انگار بدش نیامده بود

مگه فرقی میکنه برات ؟-

چی؟-

! اینکه یکی مادرش ازت خواستگاری کنه یا خودش-

نمیدانستم چه جوابی بدهم ، سکوتم کش آمد و نگاهش حالی ام کرد که دنبال جواب نیست

با صدای گرفته ای لب زدم: اینجا شنود هست؟

. نه ! راحت باش-

وقتی او میگفت نه، میتوانستم نفس راحتی بکشم، کنار دستش روی مبل نشستم
!وگفتم: من تو این خونه فقط به شما اعتماد دارم

. خنده ای کرد و در سکوت به صورتم زل زد

! پنجه هایم را در هم فرو کردم : من نمیدونم باید چیکار کنم

. راجع بهش فکر کن-

. به چشمهای طوسی اش زل زدم

چرا فکر کنم؟-

چون برادرم مرد بدی نیست البته منکر اشتباهاتش نمیشم اما اونقدر پشیمان و -
! نادم هست که لیاقت یه زندگی نرمال و داشته باشه

دارین ازش دفاع میکنین؟-

شانه بالا انداخت: هراسمی که دوست داری روش بذار . دفاع طرفداری حمایت
. برادرانه

چرا ازمن خواستگاری کردین؟-

بی هوا پرسیدم اما توی دلم مانده بود میخواستم بدانم چرایش را بدانم ... حقم
بود.

:یک دور با چشمهایش صورتم را گشت زد و با لبخندی گفت

! تو گفتی نه الیزابت بدون فکر و بدون شناخت -

...چه عذاب وجدانی به دلم تزریق کردبا این جمله اش

... شما زن دارید-

! صیغه اش تموم میشه-

سرم را تکان دادم : گذشته از این موضع یعنی بهم نمیگین؟

به نظر من هر سوالی ، یک انقضایی داره ... یک تاریخ مصرفی ، تاریخ -
مصرف این "چرا" سر اومده .رسیدن به جواب مسموم کننده است. بگذر ازش

سنباق بالای سرم توان اینکه آن حجم را بالا نگه دارند نداشت، طره های
موهایم روی صورتم ریختند که نظام به صورتم نزدیک شد و گفت: برادرم مرد
بدی نیست لزومی نداره ازش بترسی یا نگران چیزی باشی... اگر به من اعتماد
داری پس به حرفم اعتماد کن .شرایط این خونه استیبل شده است . مادرت از
نور بارداره و تاج حداقل طی ماه هایی که این بچه به دنیا بیاد اجازه نمیده خار
به پای فرحناز بره. خاطرت جمع باشه ... درمورد نجم هم فکرها تو بکن و به
!نظرم هر دوی شما مناسب هم هستین

:اخم کردم

.من نمیتونم با مردی ازدواج کنم که شاهدخودکشیش جلوی شما بودم-

چندثانیه به چشمهایم خیره شد و لب زدم: من نمیخوام جواب من باعث بشه که
زندگی مادرم خراب بشه یا این شرایط استیبل دوباره قاراش میشه ! بعدشم
بچه که به دنیا بیاد با مادرم چیکار میکنن؟ تکلیف اون فیلم چی میشه اگر نور
الدین اونو ببینه مادرمو میکشه سر چهار تا بگو و بخند و مسیج بازی پای
فرحناز وشکسته بود ... گذشته از همه ی این ها، شما هومن خان و میشناسین
... فامیل زنتونه! حتما نور هم میشناستش

دستش را به گونه ام نزدیک کرد لبخندی روی لبش آمد و گفت: میدونم که کاری
! ازش برنمیاد پس خیالت راحت باشه

. پخش کردن یه فیلم توی فضای مجازی کار راحتیه-

.... جراتشو نداره-

مشت کردم: شما از کجا میدونین؟

:نفس عمیقی کشید

. چون من برادر زمو میشناسم . نگران نباش-

برادر زن؟" با خودم تکرار کردم و مضطرب گفتم: لالا با هومن خواهر "
...برادرن؟ وای

باز تکرار کرد: نگران نباش

چطوری میتونین ازم بخواین نگران نباشم؟-

تاجایی که بتونم به مادرت کمک میکنم که تاج کاری بهش نداشته باشه حتی -
. بعد از زایمانش . روی کار تمرکز کن الیزابت این توصیه ی فعلی من به توست
اون فیلم چی میشه؟-

... هومن پخشش نمیکنه این فقط یه دستگرمی برای تحریک کردن تونه-

موهیم را کنار زدم اما با لجاجت مجدد به صورتم برگشتند : تحریک برای پیدا
کردن گنجی که متعلق به ما هم هست؟
. فکر کنم بهتر باشه بری بخوابی-

. آب پاکی را روی دستم ریخت . جوابم را نمیداد

... از جا بلند شدم خواستم بروم که صدایم زد: الیزابت

[SunDaughter, [27.05.19 17:31] | پادساعتگرد

به سمتش چرخیدم: اگر چیزی متعلق به توست به عنوان حق السکوت به کس
دیگه ای دو دستی تقدیمش نکن . چون اگر قرار باشه به هر بی سر وپایی باج
. بدی، تا ابد مجبوری طبق یه قانون نانوشته بهش حق تو دو دستی بدی

یه کاری دارم انجام بدم شام وسحری و ☺☺ پاد_151 باید برم درس بخونم#
تازه شوهره مجبور شد ☺☺ افطاری هم بپزم چون یخچالمون رسماً خالی شد
☺ تی بکشه وگرنه همین دو پست هم نداشتیم

SunDaughter, [27.05.19 23:15] | پادساعتگرد

پاد_152 فصل بیست و یکم#

"نجم الدین"

خودکار آبی رنگ را به لپش چسبانده بود . نگاهش به صفحه ی مانیتور بود و
مدام صندلی چرخ دار را تایک نیم دایره ی محدود میچرخاند و دوباره سرجای
اولش برمیگشت .

... دقیق بود اما به همان اندازه بازیگوش

این را از حرکت مداوم مچ پایش دریافته بودم که او دختری نیست که یک
. ساعت بشود یک جا بندش کرد

دستش را دراز کرد و از بسته ی بسکونیتش یک های های شکلاتی بیرون کشید
.

یک جا توی دهانش گذاشت

! نگاهش کردم و تشر زدم: باز حواست پرت شد بتی خانم

به سمت نگاه کرد، اندازه ی بیسکونیت از دهانش زیادی بزرگتر بود ،به زحمت
. آن را تند تند جوید و قورتش داد و با چشمهای گرد گفت: به خدا حواسم هست

. نفس عمیقی کشیدم، تلفن روی میزم زنگ خورد

گوشی را به گوشم چسباندم و خانم سلامت گفت: یه خانمی اومدن میگن با
شماقرار قبلی دارن اما من هرچی دفترمو زیر و رو کردم سایت وبالا پایین کردم
... قرار پیدا نکردم جناب ملک آرا ! ایشون ولی اصرار دارن که

میان حرفش پرسیدم: اسمشون چیه؟

صدایش را شنیدم : اسمتون چی بود؟

...صدای طلبکارش آمد : حوریا وثوق

...منشی توی گوشم گفت: خانم وثوق

.مجدد صدایش آمد: بفرمایید حوریا وثوق

کفر سلامت را درآورده بود توی گوشم زمزمه کرد: خانم حوریا وثوق اومدن و ...میگن که قرار قبلی دارن اما

. کلامش را بریدم: نگهش دار تا کار خانم معززی تموم بشه

... چشم-

! دعوتشون کن بشینن و اگر میل دارن با چای یا قهوه ازشون پذیرایی بشه-

.چشم قربان-

تماس که قطع شد ، بتی به سمتم چرخید: میخوای برم اگر جلسه داری؟

راحتی کلامش با خودم را دوست داشتم ، همین که به درجه ای از صمیمیت رسیده بودیم ، همه چیز را برایم قابل تحمل تر میکرد،لبخندی زدم وگفتم: فعلا روی همین مباحث تمرین کن راستی یه دوره هم هست که مقدماتی به حساب . میاد ،زیر نظر شرکت "... هست ولی مایلم توش شرکت کنی

زیر نظر یه شرکت دیگه؟ مگه اونا رقیب نیستن؟-

... چرا-

متعجب نگاهم کرد و توضیح دادم: دلم میخواد یه کم مقدمات رو جاهای دیگه بگذرونی ... اینطوری هم با اصول اولیه ی اونها آشنا میشیم هم تو دیگه یه آدم زیر صفر نیستی

پوف بانمکی کشید که نفسش نظم موهای ریخته شده ی روی پیشانی اش را به بازی گرفت.

برای یک آن دلم خواست آن خرده های کوچکی که روی لب پایینش مانده بود را ببوسم .

با غرولندشیرینی پرسید

یعنی بعد این همه وقت تازه صفرم نشدم؟ هنوز زیر صفر؟-

خندیدم

... خیلی داری عجله میکنی-

نباید عجله کنم؟-

دلیل عجله اش را نمیدانستم احتمال میدادم همه ی این تلاشش بابت استقلال مالی باشد .

من دوست دارم تمام وکمال همه چیز و یاد بگیری نه نصفه و نیمه از هرچیز -
یه بخش کوتاه

به سمت چرخید و دستهایش را لبه ی میز گذاشت، چند ثانیه به صورتم زل زد و من دستی به چانه ی ته ریش دارم کشیدم و گفتم: مشکلی هست؟

. صبح خواسته بود سر صحبت را باز کند اما مانعش شدم

. حالا دوست داشتم بحث کند اما چیزی مانعش میشد

... تنها گفت: نه

از روی صندلی بلند شد ، خواست برود که صدایش زدم: بتی بانو؟

به سمت چرخید و منتظر نگاهم کرد

...یک آن فکر کردم چرا باید صدایش کنم

او دختر فرحناز بود ... به قول نظام در مترو دستفروشی میکرد، در یک شرکت پلمپ شده میخواستید ... و در جواب پیشنهاد نظام صراحتاً گفته بود "نه" و در "جواب پیشنهاد مادر تاج گفته بود" باید فکر کنم

دستهایم را توی هم قلاب کردم : به نظر میاد میخوای چیزی بگی؟ اینطور نیست؟

! مکث کرد و دقیق توی صورتم خیره شد و لبهایش را صراحتاً تکان داد: نه
وبه سمت در رفت و مثل نسیم خنکی از اتاق بیرون رفت

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ... واقعا در وصفش میتوانستم "نسیم خنک"
... را استفاده کنم این تعبیر از او

.... خانم محترم کجا ... صبر کنین-

در اتاق باز شد و با دیدنش که وسط اتاق آمده بود و سلامت هم دنبالش بود و
بتی هم توی چهار چوب ایستاده بود، سرم را سیخ نگه داشتم و رو به او که
زنجیرپاره کرده بود زل زدم

موهایش را وحشیانه دورش ریخته بود و یک کلاه بافت شیری رنگ روی
موهایش داشت . دستکش و شالگردن شیری... و یک پالتوی مشکی خز دار که
. یک سایز برایش بزرگ بود

بوت های طوسی رنگی که تا نیمه های ساق پایش آمده بودند و صنعتی بودن
. چرمشان داد میزد

. دستم را بالا بردم و رو به سلامت گفتم: میتونین برین خانم سلامت

... سلامت حرصی گفتم: من نفهمیدم چطوری داخل شدن

. بخاطر بی ادبیشون از پذیرایی محروم میشن مشکلی نیست-

"!سلامت و بتی از اتاق بیرون رفتند ، من ماندم و او ... "حوریا وثوق

پاد_153#

کیفش را روی یکی از مبلهای پایین میز انداخت و جلو آمد ، از جا بلند شدم،
دستهایم را توی جیب هایم فرستادم که به سمت آمد و گفت: خیلی پیر شدی نجم
الدین... توی جلسات مطبوعاتی به نظرم گریمت میکنن ! نه؟

و دستش را به چانه ام چسباند سرم را به چپ و راست چرخاند و پرسید: توی
... ریشت میتونم چند تایی تار سفید پیدا کنم

دستش را به گلویم چسباند ، نوک ناخنش را زیر گلویم کشید : منو یادت هست؟
. به سکوتم ادامه دادم

شاید توی کل زندگیمون در نهایت دو بار همدیگه رو ملاقات کرده باشیم . -
درسته؟ اما به همون اندازه و حتی بیشتر من ازت میدونم و تو حتی کمتر از
... چیزی که باید از من مطلعی

با نوک ناخن درست از زیر چانه تا نیمه های گردنم را لمس کرد و گفت: با این
حال پیغامتو گرفتم !منو اخراج کردی تبریک میگم

پنجه اش یقه ام را مشت کرد .خودش را جلو کشید و درحالی که تماشا می کرد
. گفت: اودم پیغاممو بهت بگم و برم

دستم را روی مچ دستش گذاشتم و پنجه هایش را از پیراهن به چنگ کشیده ام
. دراوردم

. چند ثانیه به صورتش زل زدم و درحالی که به عقب میراندمش گفتم: میشنوم
... ویدا همه چیز و برام تعریف کرده-

روی صندلی نشستم، نیم نگاه متاسفی نثارم کرد: درمورد تو ... خانواده ات
!کاری که با بچه اش کردین

نگاهش کردم: با بچه ام چیکار کردم؟

چقدر از مظلوم نمایی لذت میبری نجم ... بهت نمیاد تو همون مردی هستی که -
! عین شمشیر دو لبه هر دو طرفت برنده است

تو پای حرفهای کی نشستی وثوق؟ یه دختر دیوانه؟ کی حرفشو باور میکنه؟-
... من باور کردم-

. نیشخند زدم: ادامه بده موضوع برام جالب شد

... نگاهی به اطرافش انداخت: اینجا مجهز به دوربین مداربسته است

من به دوربین ها دسترسی دارم، اگر قراره پیغامی به من بگی چه فرقی برات -
میکنه جلوی دوربین بگی یا در گوشم !درنهایت مخاطبت منم ... مخاطب
تصاویر ضبط شده ی دوربین های مداربسته هم بازم منم ...لازمه یاد آور بشم
... که رئیس این شرکت منم؟ و طراح اصلیش؟وسرمایه گذار اولیه ... و

.میان حرفم آمد: باشه قانع شدم

خب زن دیوانه ی من به تو چی گفته که ازش به عنوان یه دست آویز استفاده -
میکنی تا منو به زعم خودت شکنجه کنی؟

... نگاهی به سرتاپایم انداخت، دست به سینه شد : بهم خیلی چیزها گفته
. لبخندی زدم

... مدارکش هم بهم داده ... این دفعه دیگه نمیتونی از دست من در بری-
.دستم را روی گونه اش کشیدم : تو واقعا زن زیبایی هستی

لبخند زد: پس اینطوری خامش کردی؟

... موهایش را لمس کردم :تو هیچی راجع به زندگی من نمیدونی

یک تای ابروی هشتی اش را بالا داد: جدا؟ همینقدر میدونم که مسبب بیماری
یک زن هستی. دوست صمیمی من مدتهاست که توی تیمارستان بستریه بخاطر
! تو

... برای اینکه قضاوت خوبی داشته باشی، باید پای حرفهای هر دو نفر بشینی-
... میدونی ویدا درمورد زندگی مشترکتون-

انگشت اشاره ام را روی لبهای برجسته اش گذاشتم: ویدا خواهر زنم بود ...
زنی که عاشقش بودم و اله. همسر اولم. درست وقتی فهمید که خواهرش به
من علاقه منده ازم خواست تا از هم جدا شیم ... تو واله رو میشناختی نه؟ با
! توجه به اینکه دوست ویدا بودی قطعاً باید خواهرشو بشناسی

. شوکه نگاه میکرد

این نگاه هراسان به من حالی میکرد او حتی اسم "واله" را هم نشنیده بود.
دوستی در شناخت آدم ها هیچ کمکی نمیکرد

. اما زیر یک سقف زندگی کردن چرا

:سرم را تکان دادم

شاید هم زمانی با ویدا صمیمی شدی که واله ای وجود نداشت ویدا همیشه تو -
! ی پنهان کردن مسائلش قوی بود من حتی نمیدونستم که اون دو قطبیه

انگشتهایم را روی گونه ی نرمش کشیدم: واقعا دلم نمیخواد گذشته رو از نو
شخم بزنم. ولی کسی که داره بهت اطلاعات میده، چیزهایی رو میگه که دوست
داره بگه چیزهایی که مقصرشون نیست رو میگه ... به یه دختری که توی
تیمارستان بستریه نباید اعتماد کنی به صرف اینکه دوستت بوده ! دوستی که
... حتی نمیدونستی یه خواهر داره که سالهاست مرده

. گیج شده بود

خوشحال بودم که زندگی ام آنقدر فراز و نشیب داشت که او را تا این اندازه گیج
. و سردرگم کند

خودش را جمع و جور کرد: اگر انقدر به زنت علاقه داشتی چرا با خواهرش ازدواج کردی؟

... این یک راز خانوادگیه که ترجیح میدم درموردش به کسی چیزی نگم.

مبهوت تماشایم کرد و من با لبخندی گفتم: دوست داری از راز خانواده ی ملک آرا مطلع بشی؟

فقط تماشایم کرد، خنده ای کردم که صدای مسیج گوشی ام بلند شد، نظام یک ویدئو برایم فرستاده بود، دانیلودش کردم و گوشی را توی جیبم برگرداندم نیم نگاهی به وثوق گیر افتاده انداختم: من از اخراجت اصلا خوشحال نیستم با این حال اگر به عنوان یک خبرنگار خیال میکنی که سوژه ی قابلی پیدا کردی و شاید دوست داری درموردش یه مستندسازی میتونم کمکت کنم اما باید حرفهای ! منم بشنوی

به نظر می آمد پذیرفته باشد

SunDaughter, [28.05.19 16:52] | پادساعتگرد

نظام همیشه میگفت برای صحبت کردن با زن ها، از جانب طلبکاری وارد شو ... آنها زود دست و پایشان را گم میکنند وقتی یک مرد مغرور و طلبکار حق به جانب که خدا را بنده نیست مقابلشان می بینند، کمی خود را میبازند و به برتری نر بودن اعتقاد پیدا میکنند

هرچقدر که فمنیست باشند در نهایت آنها خام میشوند ... نظام معتقد بود که خدا ! مرد است

پاد_153#

پادساعتگرد | SunDaughter, [28.05.19 16:53]

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_154#

... نگاهم به چشمهای درشتش بود

. خوبه قبول میکنم صحبت هاتو بشنوم-

. لطف میکنی-

. فردا تایم نهار رستوران نزدیک دریاچه به اسم "...". اونجا میبینمتون-

سیگاری آتش زدم: هفته ی آینده ... این تو نیستی که برای من ساعت و مکان تعیین میکنی

. از جوابم آنچنان یکه خورد که دهانش راباز نگه داشت

لبخندی زدم انگشت اشاره ام را زیر چانه اش فرستادم و با حرکتی دهانش رابستم وگفتم: خیلی شورش نمیکنم ، سه روز آینده ، رستوران سر میدون .ترجیح میدم جایی غذا بخورم که منوی مناسب افراد وگان هم توی برنامه ی غذایش داره ... شماره اتو داشته باشم؟

دندان قروچه کرد اما اعداد را گفت، توی گوشی ذخیره کردم به اسم "حوریا" که یادام نرود و باز نورا خطابش نکنم

...گوشی را روی میز انداختم که نگاهم کرد: شماره اتو نگفتی

. از منشی کارتم و بگیر-

! اون شماره ، شماره ی شخصیت که نیست-

هنوز رابطه امون به حدی پیش نرفته که مایل باشم شماره ی شخصیمو که - خارج از تایم اداری هم بهش پاسخ میدم رو بهت بدم کمی بشناس منو... کمی !بشناسم تور. بعد ... به شماره ی شخصی من هم میرسیم

. پشت میز نشستم و لب زدم: روز خوش

چنان عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و در را کوبید ، از واکنشش بی اراده خندیدم .

سری تکان دادم و مانیتور را روشن کردم، باید صورت جلسه ها را چک میکردم، درخواست پارچه هایی که از ترکیه داده بودم انگار جایی گیر کرده بود . و شرکت مقصد خبری نداده بود

... کلی نامه بازی داشتم

و البته بخش بازرگانی کمپانی ملک برایم چند پیش فاکتور ایمیل کرده بود که باید تاییدشان میکردم

نمیدانستم از کدام کار شروع کنم ، که با صدای ویبره ی تلفن همراهم پوفی کشیدم و صفحه اش را روشن کردم، قفل باز شد و به تلگرام پرتاب شدم

.فیلمی که نظام الدین برایم فرستاده بود دانلود شده بود

تمام این مدت پیش نیامده بود چیزی برایم ارسال کند، به تایم فیلم نگاه کردم، هشت دقیقه بود . دقیقه ی اولش صفحه سیاه بود احتمالا دستش خورده بود و یک کلیپ احمقانه برایم ارسال کرده بود

.حتی صدا هم نداشت

. ولوم را تا آخرین حد بالا بردم

. حتی در دقیقه ی دوم هم خبری نشد . یک صفحه ی سیاه مقابلم بود

تقه ای به در خورد و با دیدن بتی ، که با قدم های تندی درحالی که یک پرونده ی نارنجی رنگی در دست داشت به سمت میزم آمد و گفت: اینو باید امضا کنین ... خانم سلامت گفتن امضاو مهرشو از شما بگیرم ببرمش بدم به آقای شاکر

گوشی را روی میز گذاشتم و کشو را باز کردم تا مهر و استامپ را در بیاورم، صدای آه زنی کل اتاق را برداشت

. یک لحظه حس کردم خشک شدم

با دیدن بتی که مبهوت من را تماشا میکرد و بعد کم کم چشماهیش به صفحه ی ... تلفن من چسبید

. قبل از اینکه حرکتی کنم،گوشی را برداشت و مقابل چشماهیش نگه داشت

. صدای ناله های زن بلند و بلندتر به گوشم میرسید

... یک خش خش آزاردهنده

. و فهمیدن اینکه کسی به کسی کوبیده میشد اصلا کار سختی نبود

دهانش باز بود ، قفل کرده بود و بدتر از او من بودم که پیشانی ام خیس عرق ... شده بود

. هیچ جمله ای پیدا نمیکردم تا نثارش کنم

کاش زودتر عقلش به کار می افتاد و صدای ضجه های مادرش را که در اتاق شرکت من پخش میشد را لال میکرد اما انگار فقط مردمک هایش هنوز کار میکردند.

... یک چشمش به تلفن بود و یک چشمش به من

! منی که مادرم شب گذشته از او خواستگاری کرده بود

... گره ی کراواتم را باز کردم و لب زدم: قطعش کن بتی

انگار با همین جمله ، تمام ارگان هایش به کار افتادند و صدای آه آه کردن های زن قطع شد

. گوشی را پایین آورد ، پرونده را روی زمین انداخت

.به نفس نفس افتاده بود

صورتش داغ ، سرخ ... و آشفته بود ، حس کردم الان سخته میکند ، از جا بلند شدم و با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم صدایش کردم: بتی... آرام باش.

قدمی به عقب رفت، تلفنم را سفت توی دستش نگه داشته بود، نفس عمیقی کشیدم: میشه بشینی ؟ میشه حرف بزنیم؟ لطفا؟

با تمام توانش با تلفن همراهم از اتاق بیرون دوید و من نفهمیدم چطور مثل ... پادشاه یورتمه کنان به دنبالش دویدم

پاد_154#

[SunDaughter, [28.05.19 16:53] | پادساعتگرد

[SunDaughter (Sarv Roohi) | پادساعتگرد Forwarded from

پاد_155#

به اتاق نظام یورش برد، دیر رسیدم و وقتی رسیدم که در را باز کرده بود و خودش را جلوی چشم نورمحمدی و کاویان به داخل اتاق انداخته بود

جرات اینکه داخل اتاق شوم را نداشتم اما نفس نکشیدم و پشت سرش وارد اتاق شدم

یک راست به سمت نظام میرفت، پشت میزش ایستاده بود . دستهایش را از هم باز کرده بود و لبه ی میز گذاشته بود و انگار کلامش نصفه کاره مانده بود

. با چهره ی مبهوتی به بتی که به سمتش میرفت نگاه میکرد

کاویان و نور محمدی هم هرکدام یک لنگه ابرو بالا فرستاده بودند، صورت بتی را نمیدیدم

تمام تلاشم را به کار گرفتم تا این دو مرد را برای دقیقه ای هم شده از اتاق بیرون کنم ، اما صدای سیلی ای که به گوش نظام زد، توان گفتن همان دو جمله ای که میخواستم ادا کنم را از من گرفت

. چشمهایم را بستم

صدای ضرب دستش آنقدر بلند بود و آنقدر خوب کف دست کوچکش به صورت نظام چسبانده بود که نورمحمدی چشمهایش به اندازه ی دو توپ پینگ پونگ ... بیرون بزند و کاویان من را تماشا کند

.میلرزید، اندامش را توی آن مانتو میدیدم که چطور میلرزید

... مثل یک دختر بچه کوچک شده بود

لبم را زیر دندان هایم فرستادم و نظام بدون اینکه گونه ی ضرب دیده اش را لمس کند گفت: آقایون جلسه به یه ساعت و روز دیگه موکول میشه روز خوش

.

کاویان از جا بلند شد و نور محمدی انگار مایل بود از زیر و بم ماجرا مطلع شود، با این وجود هر دو مرد از جا برخاستند و رو به من لبخند زدند، سر تکان دادند و بالاخره از اتاق خارج شدند

صدای کلفت و عصبانی اش آمد : امیدوارم دلیل موجهی برای این رفتار غیر حرفه ایت داشته باشی الیزابت

! جیغ کشید: دلیل موجه

. از صدایش چنان یکه خوردم که هر دو بهم نگاه کردیم

در را پشت سر خودم بستم ، از روی میز یک لیوان آب برایش ریختم : آروم باش...

.سرخ شده بود و از شدت این سرخی به کبودی میزد

... نگران بودم سخته کند

پنجه های کوچکش نشان از کوچک بودن قلبش میداد و قطع به یقین قسم
. میخوردم که قلبش این اتفاق را تاب نمی آورد

رو به نظام داد زد: من به تو اعتماد کردم ... گفتی درستش میکنی ... گفتی
! نگران نباش ... گفتی رو کار تمرکز کن ... تو دیشب گفتی

. صدایش آنقدر بغض آلود و زخم خورده بود که جرات ابراز وجود نکنم

. نظام همچنان نگاهش میکرد

... رد انگشتها روی صورتش مانده بود

مشتی به سینه ی نظام کوبیدو با صدایی که از شدت گریه و هق هق ، دورگه
... شده بود ناله کرد: چرا با من اینکار میکنین ... چی از جون ما میخوانین

... نظام خفه گفت: قضیه چیه الیزابت

. تلفن همراه را بالا آورد ... انگشتش را رویش کشید

نیاز به اثر انگشت من بود، با چشمهای پر از آب به من زل زد، جلو رفتم ، قفل
صفحه را باز کردم و با دستی که میلرزید با وجودی که سراسر رعشه بود رو
به نظام گفت: این چیه ؟

. نظام من را نگاه کرد

خواستم بگویم تقصیر من نیست که سلامت او را در دقیقه ی سوم فیلم مستهجن
مادرش درست وقتی که صدای ناله های مکرر مادرش توی اتاق میپیچید فرستاد
!!! تا امضا و مهر بگیرد

...نظام لب زد: الیزابت

قرار بود نداری ... گفتی تو نگران نباش گفتی رو کارت تمرکز کن رو طراحی -
تمرکز کن ... من خر به تو اعتماد کردم ! فکر کردم توی اون خونه تنها کسی
! که آدمه تویی

دومین سیلی را محکم تر به صورت نظام کوبید و نظام با آرامش گفت: گوش
... بده

میان حق هایش داد کشید

به چی ... به چی ها؟ به چی؟ تو چه برادر بی غیرتی هستی؟ هان؟ چه جور -
جونوری هستی؟ تو کی هستی ... غیرت نداری؟ شرف نداری؟ شعور نداری ... آدم
با دشمنش این کار و نمیکند ... که تو داری فیلم زن برادرتو ... فیلم دخترخاله
!اتو پخش میکنی ... تو آدمی

بذار باهات حرف بزنم-

خواست بازوهایش را بگیرد که بتی پس زد: دست به من زن ! تو یه آدم لجن
و عوضی هستی که زنتو سوزوندی ! فیلم مادر من دست تو چیکار میکنه ؟
داری پخشش میکنی؟ داری به اون برادر زن عوضیت کمک میکنی؟ توی آشغال
خیال کردی کی هستی ... من به پلیس میگم ... همتونو لو میدم ... شماها خلاف
... کارین ... دیوونه این ... منم دیوونه کردین ... خدا ازتون نگذره

با تلفنی که در دستش بود دستهایش را روی صورتش گذاشت، انقدر مظلومانه
. حق میزد که دلم میخواست به هر راهی که بلد بودم به آرامش دعوتش کنم

نظام با اشاره به لیوان آب ، وادارم کرد تا لیوان را به دستش بدهم، با آرامش
. گفت: بیا یه کم آب بخور ... حرف بزنیم خب؟ من بابت این کارم توضیح میدم

جلو رفتم و در دفاع از نظام گفتم: بتی جان لطفاً به خودت مسلط باش اتفاقی
... نیفتاده هر دوی ما از این موضوع مطلع هستیم و

کف دستش را به سینه ام کوبید، انتظارش را نداشتم و در یک چشم بهم زدن از
. اتاق بیرون دوید

نظام نیم نگاهی به من انداخت و با حرص گفت: نمیری دنبالش؟

دستهایم را تسلیم وار بالا بردم و نظام نفسش را فوت کرد: حتی هنوز به مرحله
! ی نامزدی هم نرسیدی که گوشیتو بدی دستش

. زبانم سنگین بود

[SunDaughter, [28.05.19 16:54] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

. نگاهش کردم که ضربه ای به بازویم زد و غرید: راه بیفت
. پالتو و شاپو را از رخت آویز کنار پنجره برداشت و از اتاق بیرون زد
...دنبالش رفتم و من و من کردم: جلسه و کارای امروز
با چشمهای خون الودش تماشا می کرد: تعطیله تا وقتی که این گهی که زدی و
درستش کنی .

رو به سلامت پرسید: خانم معززی کجا رفت؟

والا نمیدونم حالش خوش نبود نفهمیدم رفت سمت پله های اضطراری یا -
اسانسور؛ طوری شده قربان؟

. برنامه های شرکت و کنسل کن همه رو . روز خوش-

:و به سمت آسانسور رفت و من پشت سرش آمدم

یکی دیگه مادر یکی دیگه رو داره به گ... آ میده ! من باید درستش کنم؟-

انگشتش را روی دگمه ی اسانسور زد و خشک توی صورتم خیره شد. باز
دستهایم را تسلیم وار بالا بردم و گفتم: اکی شیرفهم شدم که باید درستش کنم .
حالا چرافرستادیش برای من؟

:با لحن پر حرصی گفت

!نمیدونستم گوشت دست نامزد پنجاه کیلوئیته ... وگرنه چنین حماقتی نمیکردم-

!گوشتیم دستش نبود-

. پس چطور سر از تلگرامت درآورد؟ انگار فکراشو کرده-

با نهایت بدجنسی به چشمهای طوسی اش زل زدم: باز خوبه درمورد من فکر
! میکنه ، یه "نه" تو کاسه ام نداشت درجا

کلاهش را بالا و پایین کرد چشمهایش را باریک کرد و در جوابم گفت: دو راه
داری، من بمونم شرکت جلسه ی نصفه کاره ام با کاویان و نور محمدی رو تموم
...کنم و تو بری دنبالش

و راه دوم؟-

من بمونم شرکت ، تو هم بمونی شرکت و نری دنبالش... اون وقت یه کاری -
میکنم نجم، که تا آخرین ثانیه ی زندگیت دنبال دندون پزشکی باشی برای اینکه
! یه قالب دندون مصنوعی متناسب با فک خرد شده ات پیدا کنه

از من فاصله گرفت تا به شرکت برگردد و خدا میدانست که واقعا برمیگشت ،
بازویش را گرفتم : چرا ناراحت میشی یه راه سوم هم هست با هم بریم دنبالش
منم دهنمو ببندم که لازم نباشه فکمو یه جوری بیاری پایین که دنبال دندون
پزشک بدویم تا آخر عمر ... معذرت میخوام منظوری نداشتم بابا این دختره
. فیلمشه

مطمئنی اگر مادر تو بود همینقدر طبیعی فیلم بازی میکردی ؟ پسر باید بهش -
!اسکار بدن

میدونی مادر من بود چه کار میکردم؟-

خنده ای کرد و همزمان درحالی که به چشمهای هم خیره مانده بودیم گفتیم: یه
!گلوله توی مغزش خالی میکردم

SunDaughter, [28.05.19 16:54] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_156#

از شرکت که بیرون آمدیم، دیدم که آن سوی خیابان برای تاکسی سبزی دست تکان میداد، نظام به سمتش رفت ، زودتر سوار شد اما نظام مقابل کاپوت تاکسی سبز ایستاد، کراواتم را شل کردم و به آن سوی خیابان رفتم.

راننده مصر بود که برود نظام ساکت بود و من دو لا شدم ، تقه ای به شیشه زدم وبا التماس به دختر پنجاه کیلویی صورت خیس گفتم: پیاده شو لطفا حرف بزنیم .

. صدایش را شنیدم: اقا حرکت کن

راننده دستش را روی بوق ماشین گذاشته بود و نظام دست به جیب جم نمیخورد .

. تقه ی دیگری به شیشه کوبیدم: بتی جان ... پیاده شو عزیزم حرف بزنیم

به سمت مخالف رفت و دیدم در را ناگهانی باز کرد ، از ماشین که بیرون پرید پرایدی توی خیابان روی ترمز زد و فقط یک لحظه چشمهایم را روی هم گذاشتم

... خدا رحم کرد

وحشت زده وسط خیابان ایستاده بود ، با شاید دو سه میلیمتر فاصله از کاپوت پرایدی که دود از لاستیک هایش بلند شده بود

. نظام به سمتش رفت ، رو به راننده گفتم: ببخشید

ماشین را دور زدم، دری که بتی باز کرده بود را بستم و به محض رفتن تاکسی :صدای عربده ی نظام کل خیابان را برداشت

چه گهی داری میخوری؟-

جوابش را نداد و بلندتر داد کشید: خیال کردی زندگیت برام پیشیزی ارزش داره؟
!وحشت زده به نظام زل زده بود جوری نگاهش میکرد که انگار من را نمیدید
پراید دو سه ناسزا نثارمان کرد و دور زد و رفت، دستم را روی شانه ی نظام
... گذاشتم: آروم لطفا

میرم ماشین و بیارم ... بریم یه جای خلوت حرف بزنیم! باشه؟ حلش میکنیم؟ -
خب؟

. چشم به بتی دوختم، رنگ به رو نداشت

نظام ساکت بود و رگ گردنش بیرون آمده بود، یک سیگار برگ میان لبهایش
گذاشت و من نگران به سمت پارکینگ رفتم، به محض اینکه با ماشین به خیابان
برگشتم دیدم که لبه ی جدول نشسته بود و نظام در یک بطری آب را که احتمالا
. از دکه ی روزنامه فروشی خریده بود را باز میکرد

برادرم شیفته ی این دختر پنجاه کیلویی شده بود که دو بار پیایی از دست
کوچکش سیلی هم خورده بود و دم نزده بود حاضر بودم رگ گردنم را بابت این
! حرف وسط بگذارم

هر دو سوار شدند، بتی عقب نشست و نظام جلو، نیم نگاهی به نظام انداختم:
کجا برم؟

.برج-

.تا رسیدن به میدان بهرود لام تا کام حرف نزدیم

سرش را به صندلی عقب چسبانده بود، از گوشه ی چشم پنجره را تماشا میکرد
و اشک آرام آرام لای موهایش میرفت.گونه هایش کماکان سرخ بودند
.نمیدانم چرا نگرانم بودم . هر ازچند گاهی از آینه نگاهش میکردم

دستش را زیر شالش برده بود و با جایی میان سینه اش ور میرد . شاید قلبش به درد آمده بود یا شاید در تلاش بود که کمی اکسیژن به ریه هایش برساند آنقدری حرارت بدنش بالا رفته بود که بارانی اش را از تنش درآورده بود و شال پشمی دور گردنش افتاده بود و من حتی بخاری را روشن نکردم ، بدجوری از ! آینه نگران رنگ سرخ گونه هایش بودم

ریموت را درآورد و من وارد پارکینگ شدم، هنوز اتومبیل را خاموش نکرده ... پیاده شد و در عقب را برایش باز کرد و تحکم آمیز لب زد: پیاده شو میدانستم با ان دادی که سرش کشیده جرات مخالفت ندارد، از ماشین پایین آمد، . انگار سرش گیج رفت ، کم مانده بود روی زمین ولو شود دستش را به صندوق چسباند. خواستم کمکش کنم که از ترس نظام همان جایی . که بودم، ماندم

صدای نظام آمد: حالت خوب نیست؟

به زحمت سرش را بالا آورد ، یک قدم برداشت که در نهایت همان که انتظارش را داشتم، از حال رفت که به سمتش دویدم اما نظام زودتر دولا شد ... زیربغلش را گرفته بود

... صدای ناله ی ضعیفش را شنیدم: بذارین برم ... ولم کنین برم

. کی با تو کار داره الیزابت-

بایک حرکت بغلش کرد یک دستش را زیر گردن و یک دستش هم زیر زانوهایش انداخت و رو به من گفت: در اسانسور وباز کن

نبریمش بیمارستان؟-

... لزومی نداره . باز کن در و-

به حرفش گوش دادم، در را باز کردم و دیدم که با احتیاط درحالی که مراقب . سرش بود وارد کابین شد

هنوز گریه میکرد و نم نم هق میزد . اما پلکهایش را بسته بود لبهایش هم از هم باز مانده بود و با وجود قرمزی گونه هایش باقی جاهای صورتش بی رنگ ! و رو بودند

به زیب طلایی روی سینه ی بافتی که تن داشت نگاه کردم چاک سینه اش بیرون زده بود ... باز بودن زیب موجب شده بود سینه های سفیدش کمی بیرون بیایند و این سفیدی با بافت سیاهی که تن داشت به حدی هارمونی داشت که چشم از ! صحنه ی پیش رویم برندارم

نظام خط نگاهم را تعقیب کرد، وقتی نگاهم با نگاه طوسی اش تلاقی کرد پشتم را به دیواره ی آسانسور چسباندم

اخم نکرده بود حرف هم نزده بود با این حال وادارم کرد تا به سقف اسانسور زل بزنم و از گوشه ی چشم دیدم که زانویش را بالا آورد کمر بتی را روی زانویش گذاشت دستش را آزاد کرد زیب را بالا کشید

. کافی نبود

... یقه ی گرد و باز بافت هنوز هم به من کمک میکرد تا تماشا کنم

SunDaughter, [28.05.19 16:55] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

با همان دست ازاد شال اویزانش را جوری روی سینه اش انداخت که آن خط پیدا را پنهان کند تا چشمهایم هوس نکنند دوباره خط میان سینه ی نامزد احتمالی ام را که مادرم دیشب از مادرش خواستگاری کرده بود را تماشا کنم ! ... چون برادرم راضی نبود

♡ دعاکنین لطفا من را ☺ پاد_156 نقد بدید لطفا دوستون دارم تا فردا#

SunDaughter, [28.05.19 16:56] | پادساعتگرد

[Forwarded from پادساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_157#

مثل یک مروارید بیرون از صدف افتاده، با همان ارزش و اعتبار او را به آرامی روی کانپه قرار داد، کف دستهایش را به صورت بتی چسباند و رو به من گفت: ... برو یه لیوان آب بیار

. به آشپزخانه رفتم، دمای این خانه پایین بود

دیدم که پالتویش را روی مبلی انداخت و درحالی که دستکش هایش را درمی آورد گفت: کجا موندی؟

. داکت اسپیلت را روشن کن-

به درخواستم پاسخ مثبت داد، با لیوان آب آمدم، لیوان را از دستم گرفتم ، سر انگشتهایش را نم دار کرد و همانطور که به گونه اش کمی اب می پاشید گفت: الیزابت صدامو میشنوی ؟

. دست به کمر ایستاده بودم

مژه هایش هنوز خیس بودند ، کمی لبهایش از هم باز مانده بود و چانه اش میلرزید.

نظام با آرامش بیشتری صدایش کرد: الیزابت ... چشمهاتو باز کن حرف بزنیم مگه از من توضیح نمیخواستی؟

. این لحن نگران برادرم ، جدا نگرانم میکرد

. چشم از الیزابت برداشتم و به اویی که نازش را میکشید زل زدم

با شمام نمیخوای چشمتو باز کنی؟-

. پلکهایش لرزیدند

...نظام با صورت آرامی مجدد صدایش کرد: الیزابت

. شبیه یک پدر مهربان بود

. واقعا اگر دختر داشت، با همین ظرافت و مهربانی خطابش میکرد

تصویر کردنش برایم کار سختی نبود حتی آنقدر شیرین بود که بی اراده لبخند به لب آوردم

کمی دیگر به سرانگشتهایش آب زد و حین نوازش گونه هایش گفت: آفرین دختر خوب ... به نظر میاد حالت جا اومد فقط میخواستی ما رو نگران کنی

خواستم در مکالمه اش اختلال ایجاد کنم و توصیه کنم از ضمیر "من" استفاده ! "کند نه" ما

بالاخره چشمهایش را باز کرد و با نگاه دردمندش به او که بالای سرش روی زانو نشسته بود زل زد

. نظام با همان لحن گرمش گفت: من واقعا متاسفم اما تو دچار سوتفاهم شدی

! حوصله ی تماشای لاس زدن برادرم با نامزد احتمالی ام را نداشتم

. با این وجود خودم را جلو کشیدم که متوجهم شد

نگاهش آنقدر پر از سوظن بود ، و آنقدر به من عذاب وجدان تحمیل میکرد که همان دو قدمی که خودم را جلو کشیده بودم را به عقب برگردم و از میدان دید چشمهای مظلومش ، هرچه زودتر فاصله بگیرم

میانه های نشیمن ایستاده بودم که دیدم پاهایش را جمع وجور کرد و روی مبل نشست . نظام نگران احوالش گفت : بهتره دراز بکشی

. سرش پایین بود

. سرشکستگی را در تک تک زوایای احوالش میتوانستم حس کنم

این حس را میشناختم! اینکه در هیچ شرایطی نمیتوانی سرت را بالا بگیری و به چشمهای آدمها نگاه کنی چون خودت را گناه کار میدانی در حالی که نیستی

...

... این حس هفده سال بود که با من عجین شده بود

. مثل یک توده ی سرطانی ، که هرگز از بین نمیرفت

صدای نظام را شنیدم : میخوای حرف بزنیم؟

پنجه هایش را توی هم قلاب کرد و همانطور سر افکنده گفت: فایده ای هم داره؟

... من میخوام کمکت کنم-

سرش را بالا آورد حس میکردم گردنش هم شکسته است که نمیتواند سیخ بنشیند ... با همان شانه های قوز کرده و نحیف پرسید: چطوری میخوای کمکم !کنی وقتی خودت داری به این بی آبرویی دامن میزنی

. بذار واضح بهت بگم الیزابت، این فیلم هیچ ربطی به تو نداره-

. آبروی مادرم آبروی منم هست-

نظام نگاهم کرد، دستش را لای موهایش فرستاد و نگاه بتی را دنبال کردم که به پوست چروک و مچاله ی او نشسته بود

دستش را از لای موهایش به پشت گردنش رساند و با لبخندی گفت: آبرو تو حفظ ... میکنیم

مگه چیزی هم ازش مونده؟-

همینی که هست و حفظ میکنیم قول میدم بهت . رو قول من حساب کن ... من -
! حرف مفت به کسی نمیزنم

شما ناموس براتون مهم نیست ... پس حرفتونم حرف نیست، قولتونم قول -
... نیست وعده های دروغ ندین به من

رویش را به قهربرگرداند و نظام دستش را روی پنجه های ظریفش گذاشت و با اطمینان بیشتری گفت: چرا فکر کردی بی ناموس و بی شرفم الیزابت؟ ما هم رو ... تک تک اعضای خانواده امون غیرت داریم

! پوزخند زد و پر از استهزا به نظام گفت: اگر غیرت داشتی زنتو نمیسوزوندی از جا بلند شد و گفت: چون غیرت داشتم سوزوندمش . من سیب زمینی نیستم ؛ ... اشتباه نکن

مضطرب نگاهش میکرد و نظام پرسید: میدونی چرا آتیشش زدم؟ چون میخواستم فقط مال من باشه ... طاقت اینکه یکی دیگه هم بهش چشم داشته باشه رو نداشتم ! باهاش یه کاری کردم که فقط خودم بتونم تماشااش کنم . حالا هم منو باحرفهات به جنون نکش الیزابت اونوقت یه کاری دست هممون میدم بذار در ارامش فکر کنم چیکار باید بکنم

پاد_157#

SunDaughter, [28.05.19 17:02] | پاد ساعتگرد

پاد_158#

همین جمله باعث شد تا او در منتهی الیه مبل مچاله شود ، نظام دستهایش را به صورتش کشید وگفت: اگر مساعدی یه چیزی درست کن برای نهار، اگر نه هم ... که زنگ بزنیم از بیرون غذا بیارن

چنان مثل یک گربه ی ملوس که آماده ی چنگ انداختن بود، نگاهش کرد که نظام نیشخند زد: پس زحمت بکش سفارش بده من برگ میخورم ... واسه اینم

یه سالاد و پوره سفارش بده یا خوراک سبزیجات ... واسه ی خودتم هرچی که ... دوست داشتی

. چند ثانیه به نظام خیره ماند

نظام بی توجه به او، دگمه ی ژیله اش را باز کرد و حینی که از پله ها بالا میرفت گفت: صدای ناهنجار شنیدی بدون صدای مادرت! توی فیلمش یه نکته هست که باید درش بیارم ! به کمک این علف خوار اکسیژن حروم کن البته ! بیا ... بالا

و چنان از پله ها بالا رفت که برای ثانیه ای فکر کردم چه لزومی داشت من را علف خوار اکسیژن حرام کن خطاب کند ! باز توی ذهنش من را به چه کاری ... متهم کرده بود

... عربده اش کل خانه را برداشت: نجم

نیم نگاهی به بتی انداختم و پله ها را بالا رفتم، در اتاقی باز بود، به سمت همان . اتاق رفتم که دیدم فلشی را به تلویزیون زد و رو به من تشر زد: در وببند از اینکه حواسش بود به گوش های کوچک دختر بچه ی چمباتمه زده روی مبل ، صدای مادرش نرسد واقعا باید به او جایزه ی مردترین مرد روی زمین را میدادم!

در را پشت سرم بستم و روی تخت نشستم: دقت کردی از صبح کلید کردی روی این فیلم؟ چته؟ دنبال پورن میگردی شبکه های بهتری برای معرفی هست ! وطنی میخوام برادر-

زهرخند زدم: حتما واجبه طرف فامیل باشه؟ انقدر جذابه برات؟

! انقدر برام جذابه که پنج بار کمرمو خالی کردم باهانش -

به ظاهر جدی اش زل زدم ، من چه اصراری داشتم که با او بحث کنم

پایم را روی پا انداختم کف دستهایم را لبه ی تخت گذاشتم و کمی لم دادم، به تلویزیون نصب شده به دیوار زل زدم ، کنترل را به چانه اش چسبانده بود

صدایش را حتی الامکان پایین آورده بود، چشم از تلویزیون برداشتم که صدایش ... آمد: گوش بده

ولوم را بالا برد

دلم نمیخواست گوش بدم

کفری نگاهش کردم که لب زد: به صدای فرحناز نه ... به صدای پس زمینه گوش بده

چه صدای پس زمینه ای جز صدای نفس نفس های یک مرد که با نهایت نرینگی اش مشغول لذت بردن از یک زن بود

.... ولومش را بالا برد و نگران به در اتاق چشم دوخت و صدایم زد: نجم

گوش دادم

صدای فرحناز را سعی کردم در عقب ترین ناحیه ی مغزم بشنوم .. و حتی صدای مرد را در نهایت متعجب گفتم: صدای گاو؟

لبخند زد

... نگاهم بالا رفت، تصویر را عقب آورد : اینجا اینو ببین

متوجه نشدم ، انگشتش را روی ملحفه هایی که فرحناز رویشان دراز کشیده بود کشید : مارکشو ببین

تار بود

مجدد فیلم را عقب برد، فرحناز چنگی به ملحفه ها میزد و مارکشان مشخص را زد و رو به من گفت: دیدی؟ stop . میشد

گیج نگاهش کردم

نظام دوباره دقیقه ی هفت و سی تا هفت و چهل و پنج ثانیه را نشانم داد

از جا برخاستم و تاجایی که میشد به تلویزیون نزدیک شدم ، تصویر محوی بود اما توانستم مارک ملفحه ها را بخوانم . یک ساتن وارداتی بود . خب این چه اهمیتی داشت؟ ما سالانه سفارش میدادیم و ساتن وارد میکردیم

به سمتش چرخیدم که گفت: دیدی؟

چیو؟-

... احمق-

دوباره فیلم را به دقیقه ی ششم برد، دیگر تکان و تقلاهای فرحناز برایم اهمیتی نداشت به ملفحه های زیرش نگاه میکردم... حجم زیادی از پارچه بود ... و بالشی وجود نداشت

... حتی بعید میدانستم روی تخت باشند

دید ی؟متوجه شدی؟-

نگاهش کردم که لب زد: حالا که تصویر بزرگتره، وضوحش بیشتره ... مارکشو ...دید ی؟ حتی توی این دقیقه

وبا کنترل کمی تصویر را عقب برد، در دقیقه ی پنج و بیست و یک ثانیه فرحناز ملفحه ی زیرش را به چنگ میکشد و بالا می آورد . این زن واقعا باید یک ! پورن استار واقعی میشد

!پوفی کردم و رو به نظام گفتم: دوخته نشدن

. دقیقا.پارچه های دوخته نشده است ... مارکشو ببین-

فیلم را نگه داشت و انگشتم را روی نخ های لبه های پارچه که توی تصویر قابل دیدن بودند کشیدم : روی طاق پارچه هاست ... روی طاق پارچه هایی که ما وارد کردیم؟

و حالا نکته ی جالب تر میدونی چیه؟-

نگاهش کردم، فیلم را جلو برد در دقیقه ی هفت و پنجاه ونه دقیقه ... دوربین
سطح زمین را گرفته بود و قطع شده بود

با ابروهای بالا رفته گفتم: این سوله های شهریاره؟

...دستش را روی شانه ام کوبید: خوشم میاد تیز میگیری

انگشتم را روی موزاییک های سیاه که در فیلم ثبت شده بود کشیدم و گفتم: کی
بردتش سوله ی شهریار؟

کسی که اولاً سوله ی شهریار وبلده ... ثانيا کلید در وپیکر اونجا رو داشته ! -
ثالثا تو روز بردتش اونجا ... رابعا صدای گاوهای شیخ حسنی هم کاملاً تو فیلم
. ضبط شده است

... به چشمهای نقره ای اش زل زدم : کی آدرس سوله ی شهریار و داره جز
. سکوت کردم

دستی به گلویم کشیدم: منظورش از این کارا چیه؟

[SunDaughter, [28.05.19 17:02] | پادساعتگرد

سنگسار . مدرکشم داره . 9 ماه دیگه راحت میتونه حکم اعدامشو علم کنه ... -
دهن دخترش که مدعیش هم هست میبنده میگه مادرت به شوهرش خیانت کرده
اینم مدرکش یه وارث بی دردسر ! چی از این بهتر؟ فقط نمیدونم این فیلم دست
هومن چیکار میکنه. اگر بتونم مرد توی فیلم و پیدا کنم ... میفهمم واقعا توی
... فکرش چی میگذره

.ساکت بودم

. نظام تماشاایم میکرد

با حرص گفتم: محض رضای خدا به اون بخش ذهنت که همیشه تو هر شرایطی
!منو مقصر میدونه بگو دهندشو ببنده

! مجدد فیلم را پخش کرد و رو به من گفت: بخواب رو تخت
مات شدم و نظام به سمت تلویزیون چرخید: سایه اشو میبینی سایه اش که
! روی تن فرحنازه

... به سمت چرخید: بخواب رو تخت
و به سمت پنجره ها رفت، کرکره ها را بالا کشید ... هوا نیمه ابری بود ، هر
. ازگاهی یک یا چند تکه ابر از روی خورشید رد میشدند

پاد_158#

[28.05.19 17:30] SunDaughter, [پادساعتگرد]

پاد_159#

زمانی هم که ابرها رد نمیشدند تابشش قابل قبول بود . همانطور بر وبر نگاهش
. میکردم که دستم را گرفت و گفت: بخواب

... دستش را پس زدم: حالت نیست چی میگی
... خواستم از اتاق بیرون بروم که مانع شد: کاری که بهت میگم و بکن
... غریدم: نظام
... زهرمار-

کف دستش را به تخته سینه ام زد و وادارم کرد روی تخت دراز بکشم . با
چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاهش میکردم
گردنم را بالا آورده بود و به او نگاه میکردم، سر انگشت اشاره اش را به
... . پیشانی ام چسباند و غرید: سرتو بچسبون به زمین
. سرم را روی تخت گذاشتم و به او نگاه کردم

چشم به فیلم دوخت و گفت: توی یه زاویه ان که افتاب از پشت سرشون داره ... میزنه که سایه ی طرف معلومه

زانوهایم را گرفت و من را روی تخت چرخاند، پشت به پنجره ایستاد و . زانوهایش را دو طرف پاهایم گذاشت

!به صورتش زل زدم: ارتفاع تخت و باید در نظر نگیری

.یک تای ابرویش را بالا داد: آفرین به تو

پاهایم را کشید و با یک حرکت من را از روی تخت به زمین انداخت، با صدا از روی تخت من را به زمین پرت کرد کمرم و گردنم به کناره های تخت برخورد کردند، در نهایت روی زمین فرود امدم. درد توی ستون فقراتم پیچید و نالیدم: نظام خدا لعنتت کنه کمرم خرد شد ... داری چه غلطی میکنی

و ادارم کرد روی زمین دراز بکشم ، دو طرف شکمم زانو زد و حینی که به سایه اش نگاه میکرد گفت: حالا مثلا چقدر ممکنه اختلاف باشه... افتاب تو فیلم نشون میده که سر ظهره تابش مستقیم و نور زیادش یه درصد خطا هم براش بذاریم کنار ... در نهایت باید دنبال یه مردی باشیم که قد و قواره اش تا ... سرشونه ی من باشه

.قد من و فرحناز و در نظر بگیر-

نگاهم کرد رویم دولا شد و به تصویر چشم دوخت: بالاتنه ی بلندی داری نجم! هیچ وقت فکر نمیکردم بالاتنه ات انقدر بلند باشه

! نفسم را فوت کردم: میذار ی بلند شم

کف دستش را روی شکمم گذاشت و باز دولا شد ، یه مردی که با قد و قواره ی متوسط ... سایه ی بازوهایش تو فیلم افتاده لاغر به نظر میاد . هومن نه لاغر ... نه متوسط

. از روم بلند شو نظام-

راحت تر روی شکمم نشست زانوهایش را روی زمین تا کرده بود و من را تماشا میکرد.

سنگین بود و به زحمت نفسم بالا می آمد

نگاهم کرد: چرا یارو باید ببرتش سمت سوله های پارچه های وارداتی ما؟ رو ساتن درجه یک سکس داشته باشن؟ این همه هتل و مکان ریخته توی این شهر...

سرم را روی زمین جا به جا کردم: چی فکرمیکنی؟

... فکر میکنم زخم بهم خیانت کرده.

... چشمهایم را بستم : شروع نکن باز

:اما شروع کرد

زخم با برادرم خوابیده ... برای چی یه جایی بخوابن که من پیداشون کنم؟! یه - جایی میخوابن که من پیداشون نکنم

با حرص نگاهش کردم و غریدم: مثال بهتری پیدا نکردی؟

توی چشمهایم زل زد: اگر یه جایی بخوابن که من قرار باشه پیداشون کنم پس ... مدرکم میذارن که من مدرکشون هم پیدا کنم

. ابروهایم بالا رفت

وگرنه این همه جا ... هتل خونه مسافر خونه ! ماشین ... جنگل بیابون ... این - ... همه جا نجم

. با حرص گفتم: دارم خفه میشم نظام بلند شو

جفت دستهایش را روی شکمم فشار داد که دادی کشیدم خنده ی بدجنسane ای کرد و همان لحظه در اتاق باز شد با ورودش و تماشای ما... در ان شرایط یک ! لحظه دلم خواست هر جفتمان را از همان پنجره به پایین پرت کنم

مات و مبهوت به ما نگاه میکرد که زیر پنجره حد فاصل دیوار و تخت با رعایت نکردن شئونات مشغول صحبت بودیم

نظام همانطور که نگاهش میکرد بالاخره از روی شکم بلند شد ، خوشبختانه فیلم خیلی وقت بود که قطع شده بود

نگاهش به تلویزیون رفت که خاموش بود اما چراغ فلش متصل به آن روشن و خاموش میشد

. از جا برخاستم ، دستی به شلوآرم کشیدم

نگاهی به هردوی ما انداخت که عمق تاسف را میتوانستم از چشماهایش بخوانم ، با این حال گفت: غذا رو آوردن

و بدون هیچ جمله ی اضافه ای از اتاق بیرون رفت ... به رفتنش نگاه میکردم که آرنجش توی پهلویم فرو رفت ، طلبکار نگاهش کردم و خشک گفتم: بعد از ... نهار میریم شهریار

به جای دستور دادن ازم خواهش کن نظام، بهت قول میدم آسمون به زمین -
نمیاد .

سقلمه ی دوم را محکم تر به پهلویم کوبید و توی دلم ناله کردم : تو همیشه زورگویی برادر ! همیشه ... حتی اگر من از تو سیزده ماه بزرگتر بودم.#پاد_159

SunDaughter, [28.05.19 20:46] | پاد ساعتگرد

***** پاد_160#

"بتی"

... میل به خوردن نداشتم

! میل به بقا نداشتم

... میل به زنده بودن و ماندن نداشتم

من حتی میل به نفس کشیدن هم نداشتم، حیف اینکار غیر ارادی بود وگرنه دگمه اش را میزدم و کل ارگان هایم را خاموش میکردم

سماق را کنار دستم گذاشت

!صاحب چشمهای نقره ای حواسش به من بود

به اوئی که گفته بودم "نه" بیشتر به من اهمیت میداد تا اوئی که همیشه منتظرش بودم، سرگرم خوراک سبزیجاتش بود

نگاهم به چشم نقره ای رفت، کره ی پلوی من را هم به پلوی خودش اضافه ... کرده بود، سماق و ریحان

با قاشق و چنگال همزمان غذا میخورد، و البته مرز نوشابه ی کوکاکولای خنک توی لیوان از دسته ی لیوان پایین تر نمی آمد به محض اینکه یک قلب میخورد، بطری را توی لیوانش خم میکرد

برخلاف چشم مشکی، که با کارد و چنگال غذا میخورد، لیوان آبش هم دست نخورده باقی مانده بود . ریحان هم کمابیش میخورد هرچند که یک بار کل سبزی های توی پلاستیک را زیر شیر آب شسته بود و چشم نقره ای غریده بود: با اون انگشتها کل سبزی ها رو چلوندی واقعا فکر میکنی دیگه قابل خوردن باشن؟

. نمیدانم اخلاقم با کدامشان بیشتر بر میخورد

هرچه که بود، یکی دوازده سال، و دیگری سیزده سال با من اختلاف سنی داشت

.

برایم نوشابه ریخت وگفت: چرا غذا تو نمیخوری؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم: چی دستگیرت شد از فیلم؟

با دستمالی دور دهانش را پاک کرد: بهت میگم ... ولی میخوام ازت یه سوال بپرسم؟

. دستم را ستون چانه ام کردم و به صورتش زل زدم

مادرت توی ویلا بهت دقیقا چی گفت الیزابت؟-

نجم به صورتم خیره شد و دست از خوردن کشید، سرم را پایین انداختم و نظام آرام گفت: میدونم که بهت یه سرنخی داد که تو رفتی پیش سراج

. نگاهش کردم: گفت برو پیش هومن از اون بخواه کمکت کنه

اخم هایش در هم شدند: در چه مورد؟

پنجه هایم را توی هم قلاب کردم :میگفت یه گنجی تو عمارته که ما هم ازش ... سهم میبریم با کمک هومن خان ازش سر درمیاریم

معترض شد: هومن خان؟

نگاهی به صورت اصلاح شده اش انداختم ، آن خط ریش چکمه ای وموهای که حال وهوای خامه ای داشتند با یک پیچ کوچک روبه بالا شانه شده بودند . وادارم کرد تا برای چند ثانیه به صورتش زل بزنم

چند تار موی سفید لای موهایش به چشمم آمد، یک خط بخیه کنج ابرویش بود، یک شکاف که بخش نهایی ابرویش را از بخش اصلی کمی جدا و با فاصله کرده بود .

. یک بخیه هم درست زیر لبش داشت

دستهایش را بهم قلاب کرد و به پوست چروک پشت دستهایش زل زدم صدایم زد ... :الیزابت

بله؟-

خب بقیه اش؟-

من رفتم ببینم هومن چه حرفهایی برای گفتن داره همین شما که خودتون - ! شنیدین ... مگه بهم شنود وصل نکردین

! گوشیتو بده-

تلفنم را به دستش دادم، نگاهی به صفحه ی شکسته اش انداخت: به یک گوشی جدید احتیاج داری

بی حرف نگاهش کردم و از توی قاب گوشی ام یک میکروفون کوچک دایره ای را بیرون کشید و توی سینک پرتش کرد و گفت: من یه قدم به سمت میام تو هم یه قدم میای سمت من ... فرحناز دیگه چی گفت؟
... به خدا همین-

تو اون مردی که باهاش رابطه داره رو میشناسی؟-

روی لبهایم زبان کشیدم: اسمش هومنه ... میدونم تو گوشیش به اسم "سارا" سیو کرده بود باهاش چت میکرد. بعدم گفت تو عمارت یه گنجینه است که ما هم ارث میبریم ازش... به خدا در همین حد میدونم
تو رو به خاطر فیلم فرستاد پیش هومن؟-

به نجم نگاه کردم بلکه کمک کند اما ساکت تماشا میکرد و من رو به نظام گفتم: فقط گفت برو پیشش یه امانتی هست ازش بگیر... حالا که فکر میکنم منظورش همینه.

دستش را روی چانه اش کشید و گفت: و دیگه؟

... همین بقیه اش هم خودتون شنود دارین که بشنوین-

میخوام از زبون تو بشنوم ! چرا مادرت که با معشوق جوونیش ازدواج کرده - بهش خیانت میکنه ؟

به چشمهای سرد و نقره ای اش زل زدم : شاید چون برادر شما رفتار درستی با مادرم نداشت ... اگر کتکش نمیزد، اگر هر بار بهش اهانت نمیکرد اگر واقعا ... عاشقش بود این اتفاقا نمیفتاد شاید اگر مردونگی داشت

. حرفم توی دهانم نچرخید

نظام لبخندی زد: هر زنی چون همسرش مردونگی نداره باید زیرخواب کس دیگه ای بشه؟ پس طلاق و برای چی گذاشتن ؟

. سکوت کردم

به چشمهای نقره ای که توی حوضچه ی قرمزی قرار گرفته بودند نگاه کردم و کمی بعد رویش را گرفت ورو به نجم گفت: بریم

ظرف غذای نیم خورده اش را توی سطل انداخت و رو به من گفت: میتونیم سر راه برسونیمت خونه ... میتونی هم اینجا بمونی تا شب پیام دنبالت . فیلم هست ، ... یخچال هم پره

نگاهش کردم: اینجا بمونم چه کار؟

ریلکس کن... میتونی از استخر هم استفاده کنی فقط سیستم گرمایشی رو - روشن کن که سرما نخوری ! حوله ی تمیز هم هست

. نجم پوزخند صدا داری زد که هردوی ما نگاهمان به سمتش کشیده شد

لبخندش ار از روی صورتش جمع کرد و واضحاً گفت: بتی بانو توصیه ام اینه از این پیشنهاد برادرم استقبال کنی، این آدم به هیچ احد الناسی حوله تعارف ! نمیکنه

SunDaughter, [28.05.19 20:46] | پادساعتگرد

وبلافاصله از جا بلند شد و دیدم که نظام دنبال چیزی میگشت که به سمت او پرتاب کند، جعبه ی دستمال کاغذی فلزی روی نهار خوری را که برداشت و بالا گرفت که کاملاً ناخودآگاه دستم را روی دستش گذاشتم ، مقابلش ایستاده بودم و وحشت زده گفتم: میخوای بکشیش؟

به چشمهایم زل زد و با ادای بانمکی یک تای ابرو را بالا داد و گفت: قرار بود بمیره تا الان صد تا کفن پوسونده بود

نفسم را فوت کردم که کف دستهایم را لبه ی میز گذاشتم که گفت: خوش باشی... اینجا دوربین نداره خواستی خودارضایی هم میتونی بکنی! بگردی فیلم مناسبش هم هست

با دهان باز به این همه وقاحتش نگاه کردم که نیشخندی زد: حواست باشه پسر نیاری و موقع عکاسی چیزی توی کادر تصویرت واضحا نشون نده این برج متعلق به منه اون وقت از طریق فتا کاری میکنم پیجتو ببندن خانم سلبریتی صد کایی.

... بلند گفتم: صد کا؟ واقعا شدم صد کا

سرش را تکان داد و بلند گفت: نجم ... بریم

گوشی ام را برداشتم و فالوورهایم را نگاه کردم جدا شده بودم صد کا! عالی بود .. باورم نمیشد ... بهترین اتفاق امروز، این رند شدن تعداد فالوورهایم بود

پاد_160#

SunDaughter, [28.05.19 21:35] | پاد ساعتگرد

پاد_161 به محض اینکه هر دو نفر از خانه بیرون رفتند، کاسه کوزه هایم را # جمع و جور کردم و کلیدهایی که نظام به من داده بود را برداشتم و از برج خارج شدم، دربست گرفتم و به سمت محله مان رفتم، دلم برای کوچه پس کوچه های این محله حسابی تنگ شده بود

. به ساعت نگاه کردم، همین موقع به خانه میرسید

آنقدر توی سمند زرد نشستم که گردش پراید نوک مدادی اش را به داخل کوچه دیدم، از تاکسی پایین پریدم و قبل از اینکه وارد خانه شود مقابل کاپوت ایستادم

. مستقیم به صورتم خیره ماند

چند ثانیه تماشایم کردو از ماشین پیاده شد ، اما من از توقفش سو استفاده کردم . وروی صندلی شاگرد نشستم

پشت رل آمد و رو به من گفت: احوال خانم معزری

طعنه ی کلامش واضح بود

نیم نگاهی به صورت عبوسش انداختم و گفتم: میشه حرف بزنیم؟

. و "لطفاً" را چاشنی کلامم کردم

. استارت نمیزد، گاز نمیداد ... حتی تماشاها هم نمیکرد

با نهایت عجز گفتم: به خدا خیلی گیرم لازمت دارم فاروق... به جون بابام قسم

.

پوزخند روی لبش نشست

. دستش را گرفتم: جون راضیه خانم یه دقه بریم یه جا حرف بزنیم

اینجا میشه حرف زد؟-

به کله ی مرتضی که از پنجره ی خانه ما را تماشا میکرد زل زدم: جلو این
کفتار؟

بالاخره پایش را روی گاز گذاشت و دیدم که از کوچه بیرون آمد، لبخندی به لب
آورد و رو به او گفتم: من نمیخوام مزاحم زندگیت باشم

...ولی هستی-

. از صراحتش جا نخوردم، من به این قسم زخم زدن هایش عادت داشتم

کمی به سمتش مایل شدم: جون هرکی دوست داری یه دقه گوش بده بهم ... به
... خدا چیز زیادی ازت نمیخوام! به شرفم قسم

!تو شریف بودی با اون جوجه فکلی سر سه ماه نشده نمیریختی رو هم-

... بابا پسره خودش موی دماغ شد-

سرم داد کشید: نه اینکه بدت اومد؟

فاروق چی و با چی قاطی میکنی؟ الان کو اون پسره؟ چیکار کرد منو خورد؟ -
تموم شدم؟ هنو همون بتی ام به علی قسم اصلا به جون تو به جون زن عمو که
... میخوام دنیاش نباشه ! خدا شاهده همون بتی ام

. با چشمهای درنده اش تماشایم کرد

پنجه هایم را توی هم کشیدم: نامرد نباش رفیق بچگی هامی پسر عمومی هم
...خونیم ... آخه مگه میشه فامیل آدم گوشت و بخوره استخون و بندازه دور
کفری پشت پارک نزدیک محله پارک کرد وبه سمت چرخید: چته؟ تو چی عینهو
خر بی پالون گیر کردی که هرکی ندونه خاطرش جمع میشه پالونتو ازت بلند
کردن تو رو تو گل ول کردن به امون خدا ! محض رضای خدا به هر خر نر
!وماده ای هم که میرسی التماس دعا داری
...چرند نباف فاروق-

آمارتو از اون شیدا سوزنی درآوردم ! بتی مخمل... بتی مخملی شده -
دستفروش مترو ... فکر نکن بی خبرم . بچه ها رسوندن که تو مترو هوار هوار
! میکنی مژه هاتون مثل سرنتیپیتی میشه

خوش به حالت فاروق که هوار هوارهامو از دور شنیدی بازم گذاشتی مادرت -
کل لباسهامو جارو کنه ! خدایی دمت گرم مردونگی تو خاندان معززی ذاتیه از
. نسلی به نسل دیگه منتقل میشه دم اسپرم هاتون گرم که ژنشون انقدر خوبه
. خواست مشتش را توی صورتم بکوبد

. من آنقدر خورده بودم که این یکی برایم هیچ بود

... مشت بلاتکلیف را روی فرمان کوبید: خدا لعنت کنه

رویم را به سمت پنجره چرخاندم و چند لحظه مهلتش دادم قرار که گرفت پرسید:
تو که جات خوبه رفتی عمارت خاندان ملک آرا ! ملک ملک... دیگه دردت چیه
! ؟ تو که نباس درد داشته باشی الان

... درد دارم بدجویم درد دارم درمونم نداره درد بی صاحبم-

فازت چیه بتی مخمل؟ زدی جاده خاکی ... چه گهی زدی به زندگیت؟-

فکرش به رخت خواب رفته بود و ترسیده بود من را دریده باشند، مرتیکه ی
سگ غیرت هنوز هم خیال میکرد مالکم است

...چپ چپ نگاهش کردم که ترقوه ام را فشارداد: هوی

...یه مرده است تو مخی عجیب-

. سگرمه هایش توی هم رفت

دست روی ترقوه نشسته ام را پس زدم : آمارشو میخوام . جون بتی نه نیار این
همه با دزد و شارلاتان و کلاهبردار بالا و پایین شدیم یکیشون هم تو آستینمون
... نیستن که به پامون باشن چوب نکنن اونجامون که

.چشمهای تیره اش لالم کرد

فاروقی... به جون بتی مخمل اوضاع پسه ... کمک لازم نه نیار ... نمیشد -
دیگه کینه نکن . دیدی که تا تهش اومدم باهات هر آزمایشگاه ژنتیکی که تو
این شهر بود با هم رفتیم ... گفت بارداری نمیشه.. بشه یه مونگول معلول چش
و چار لوچ و آلوچه درمیاد که کی میخواست نگهش داره ؟ من بچه قرتی مخملی
یا توی ادم حسابی کارمند دولت؟ بعدم مگه میشه تو پدر نشی من مادر نشم ؟
هان؟ قانون زندگی همینه ... رویه همینه قاعده اش اینه فرمولش اینه یه
مرد و زن ازدواج میکنن بعد نرمال بچه دار میشن ما که برعکس آدمیزاد
نیستیم هستیم ؟ خب دله دلم بچه میخواد سالم ... دل تو هم بچه میخواد سالم .
خب من و تو دخترعمو پسرعمو ژنتیک میگه بچه میشه ناسالم ! تقصیر منه
علم اینه؟ بابا منم لنگه همه آدما ، میخوام زندگیم ساعتگرد باشه نه
!پادساعتگرد

پاد_161#

[28.05.19 22:39] | SunDaughter, [28.05.19 22:39] پادساعتگرد

پاد_162#

چی میخوای؟-

یه کم اطلاعات درمورد کی؟-

... درمورد سه نفر-

چشمهایش را باریک کرد: و اون سه نفر؟

نام مردهایی که ممکن بود به من صدمه بزنند را به زبان آوردم: نظام الدین . ملک آرا، نجم الدین ملک آرا ، هومن سراج

... خودم هم نفهمیدم چرا نام او در صدر لیست آمد

.اویی که سعی داشت تا من را از شر بلاها به قول خودش در امان نگه دارد

یک لنگه ابرو بالا داد و با ملایمت گفتم: تو آشنای دولتی زیاد داری... کارمند ثبت احوالی... همه دایی هات و پسرخاله هات یا تو سپاهن یا ارتش ... یه ذره کمک کنی چی میشه؟

چند ثانیه تماشایم کرد و پرسید: چی کار داری میکنی بتی؟

به خدا هیچی... فقط یه کم آمارشون رو میخوام . خب؟نه نیار فاروق از اون - سر شهر کوبیدم منتو کشیدم نه نگو بهم طاقت ندارم به خدا اصلا کمر شکسته ...ام ناجور

ببینم چی میشه . به اون شماره جدید بفرستم؟-

. دلم میخواست دهان و لبها و صورت و چشمها و دستهایش را میبوسیدم

. دمت گرم ... کنیزی تو میکنم-

! سرش را تکان داد: امیدوارم خودتو به باد نداده باشی

.نمیدانم

شاید داده بودم شاید هم هنوز امیدی بود ... همه ی معادلات توی ذهن من به یک ایکس نامجهول میرسیدند که با هیچ روشی قابل حل نبود

خواست من را برساند، اما به کمی پیاده روی احتیاج داشتم، خداحافظی کردم و گشتی توی محله زدم ... سوپر آقا رحیم و میدان شلوغ پرتراфик که نیمکت هایش را آهن فروشان محل دزدیده بودند ! مجسمه اش را که میگفتند از سیمان است، سیمان فروش دزدید و آن ریشه هایی که نیمه ی شعبان دولتی ها می آمدند به میدان بی مجسمه و بی نیمکت می آویخت، برق فروشان کند و زمانی که دختر حجتی عروس شد، ریشه ها شدند دیزاین خانه ای تا عروسی برپا کنند بچه تر که بودم خیال میکردم، با فاروق اگر ازدواج کنم، او هم از نداری میرود ... ریشه ها را میدزدد

!مادرم توی سرم میکوبید : شیرمو حالات نمیکنم زن این پسره ی سیاه بشی انگار از ته دلش خواسته بود که زن این پسره ی سیاه نشدم ، نه اینکه نخواهم نه ... نشد . جور نیامد . وگرنه توی این محل ، فاروق معززی پسر سالم و پاک به حساب می آمد که حتی دختر حجتی و شیوا سوزنی از خدایشان بود یک نظر . به آنها ببیندازد

حتی دختر محسن خان، همیشه کلیدش را جا می گذاشت تا فاروق ما بیاید و از دیوارشان بالا برود و در را برایش باز کند شیوا شنیده بود دختر محسن خان برای دختر حجتی درد و دل کرده بود، به قصد کلیدش را در نمی آورد که فاروق ... مابیايد و یک نظر او را ببیند

دستی به گلوی بغض دارم کشیدم

... من اینجا بزرگ شده بودم

... آنقدر بزرگ شده بودم که بدانم پس نگاه ساده ی هرکس چه معمایی هست

چه منظوری پشت لطف و مهربانی بی وقتشان هست ... من یاد گرفته بودم توی ! زندگی باید معامله کرد . اما نمیدانستم چه چیز را به چیز

توی دلم انگار رخت میشستند، دستم را به معده ام فشار دادم و لبه ی جدولی
فرود آمدم.

. امروز از آن روزهای جهنمی بود

به خودم کمی اجازه ی نفس کشیدن دادم اما معده ام سر ناسازگاری داشت،
. هرچه خورده بودم تا بیخ گلویم بالا آمده بودند

. چشمهایم رابستم و سرم را میان دستهایم نگه داشتم

صدای ماشین هایی که با سرعت از مقابلم میگذشتند ، مغزم را نشانه گرفته
بودند .

ما زندگی خوبی داشتیم ... اگر فرحناز کمی مجال میداد ، اگر خواسته های
!زیادش نبود ... اگر کمی تن به قناعت میداد ... ما زندگی خوبی داشتیم

پدرم تلاش میکرد، من خوب یادم بود که داریوش معززی ساعت یازده شب به
!خانه می آمد ... آن هم با دست پر ... نوبرانه می آورد

فری خوشگله را صدا میکرد ... مادرم عشوه می آمد و من خوب یادم بود، هفت
سالگی ام مصادف با بیست و یکی دوسالگی مادرم بود

آن موقع مد شده بود، ابروهای هشتی و نازک ... تصویرش را خوب به خاطر
داشتم ... با آن موهای بلوند و ابروهای نازک و پیراهن قرمز کوتاه، برای پدرم
... دلبری میکرد . من خیال میکردم خوشبخت ترین دختر بچه ی محله هستم

!شکلات های سوئیسی ام را بغل زده بودم و پیر پیر میکردم

با اینکه دلم میخواست کس دیگری پدرم باشد اما با داریوش معززی هم خوش
بودم او شبها اسبم میشد

...من شکلات میخوردم درست پشت کمرش

موهایش را میکشیدم ، عرعر میکرد وفرحناز جیغ میزد : خاک تو سر کودنت
مرد حسابی، اسب شیهه میکشه خره که عر میزنه! جون به جونتون کنن ته

تهش دلتون میخواد خر باشین ... خصلت معززی هاست دیگه ! بی کلاس و بو
! گندو ... جمع کن دهن تو حالم بهم زدی

دستی به پیشانی عرق زده ام کشیدم و پشتم را به خیابان کردم و توی جوب بالا
آوردم.

... تمام محتویات معده ام را عرق زدم

... هرچه بود و نبود

. خالی شدم اما بازم میلم به عرق زدن بود

. نمیدانم چه مرگم شده بود

. درد توی امعا و احشایم میپیچید ، امروز روز گندی بود

... روز به روز گند تر میشد

زنی چادرش را زیر بغلش زد: خانم حالت خوبه؟ رنگ به رو نداری چرا؟

یک اسکناس دو هزاری از جیبم بیرون کشیدم و ملتمسانه گفتم: یه آب معدنی
برام میخرین؟

SunDaughter, [28.05.19 22:39] | پادساعتگرد

سر و وضع اعیانی ام را دید که حرفم را پذیرفت، خودش را به دکان رساند، یک
آب معدنی بزرگ برایم خرید و به سمتم آمد

.بطری را برایم باز کرد، مشتی آب به صورتم پاشیدم و لرز کردم از سرمایش

.با لبه ی چادرش صورتم را خودش خشک کرد

چادرش بوی عرق میداد اما قدرت نه گفتن و نخواستن را نداشتم، این قسم

. محبت ها را اصولا با هوچی گری پاسخ نمیدادم

...خواستم اب بخورم که هرچه توی لپ هایم بود را دوباره برگرداندم توی جوب

به وضع اسفناکم با انزجار نگاه کردم که زن رو به من پرسید: حامله ای؟
همانطور گیج به سمتش چرخیدم که لب زد: من دوران بارداریم کلا لب جدول
بودم جوبهای خیابون ها رو متر میکردم . کمک کنم بری درمونهایی جایی؟
. فقط تماشایش کردم

انگشتهایش را به صورتم کشید: خوبی دختر؟

مچ دستش را فشار دادم: چی گفتی؟

پرسیدم خوبی؟-

...نه قبلش... قبلش چه زری زدی-

چشمهایش پر از اخم و عصبانیت شد ، دستش را از صورتم جدا کرد و با حرص
. گفت: برو بابا

... التماسش کردم: خانم چی گفتی ؟ بگو یه بار دیگه

.. واهی کرد و لب زد: خدا شفات بده

و با گام های بلندی از من فاصله گرفت ، جوری رفت که انگار هیچ وقت نبود .
!مگر هرکس لب جویی بنشیند و بالا بیاورد باردار بود؟

جایی از درونم لب زد : زن ها چشمهایشان میتوانند درون بطن و رحم را ببینند
!... سی تی اسکن سرخود بودند

دستم را روی شکمم فشار دادم، باردار نبودم، غذای ظهر مسموم کرده بود .
من دوشیزه بودم، بارداری کجا بود ؟! بارداری چه وقتی؟! من کی با مردی
خوابیده بودم که خودم نفهمیده بودم؟

... مگر مار بکر زای بودم یا عنکبوتی که جفتش را بعد از جفتگیری خورده بود

! جفتم کجا بود؟بچه اصلا کجا بود ... من مسموم شده بودم، ویروس بود

SunDaughter, [28.05.19 22:59] | پاد ساعتگرد

پاد_163# *****

"نجم الدین"

مقابل سوله نگه داشتم، اینجا نگهبان هم نداشت . یک سری از پارچه هایی که قاقاق وارد کرده بودیم را اینجا انبار کرده بودیم برای مبادا... نظام با تعلل از ماشین پیاده شد ، تمام مسیر لام تا کام حرف نزده بود

تمام مسیر حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود و حتی در قبال درخواستم برای گوش دادن موزیک یا رادیو ... ضبط را خاموش کرده بود

از ماشین پیاده شدم، نگاهی به من انداخت و شانه به شانه ی هم به سمت در اصلی رفتیم

زنجیرش را چند لا پیچانده بودند و قفل زرد رنگ بزرگی به درش متصل بود . کلیدش را درآوردم و قفل را باز کردم، صدای باز شدن زنجیر و پرتاب قفل روی زمین سکوت برهوت زمین بایری که درش ایستاده بودیم را شکست . در را روی ریلش به عقب راندم و اجازه دادم اول نظام وارد شود

. این سوله قبلا یک کارخانه ی بافندگی بود

کارخانه ای که به دلیل دوری از جاده ی اصلی، کم کم تبدیل به سوله شد و باز هم به دلیل صعب العبور بودنش ، تبدیل به یک انبار متروکه شد . انباری که از ان به عنوان یک پس انداز برای مبادا استفاده میکردیم

شیشه هایش آلوده بودند اما نور خوبی داشتند . با وجود اینکه روزها کوتاه تر میشد و دی ماه سردی بود، اما افتاب وسط انبار افتاده بود

از لای طاق پارچه های بسته بندی شده که روی هم سوار شده بودند رد شدم
. وگفتم: مدت ها بود اینجا نیومده بودم

. نظام ساکت بود

دستهایم را روی خاک طاقه ها کشیدم وگفتم: بعید میدونم کسی اینجا اومده باشه

....

به موزاییک های روی زمین نگاه کردم، اخم میان ابروهایم نشست: البته این
! موزاییک ها به تایید حدست دامن میزنه

. نظام جلوی در بود

به سمتش چرخیدم و رو به او گفتم: چرا اونجا ایستادی؟

... دست به کمر به زمین زل زده بود

شانه بالا انداختم و میانه ی سوله ایستادم، یکی از طاق پارچه های ساتن، از
. بند و کلاف بیرون افتاده بود و روی زمین پهن شده بود

... جلو رفتم، درست پشت پنجره بود

... روی زمین زانو زدم وبلند گفتم: نظام بیا اینجا

صدای قدم هایش را شنیدم، خودش را به من رساند و حیرت زده نگاهی به
. ملحفه های ساتن انداخت

. نمیدانم چرا نگاهش ترسیده بود

دستش را گرفتم: حق با تو بود . میتونیم راحت گیرش بندازیم ... یارو کلید اینجا
رو داشته ! میدونسته کجا بخوابه که آب زیرش نره ... طرف حسابی فکر همه
. چیشو کرده

دستی به صورتش کشید ونگران به ساتن زل زد و من نیشخند زدم: از این
میشه فهمید ... نه؟

و با انزجار کمی صورتم را جلو بردم و گفتم : میشه داد به یکی ته توشو
درآورد . میخوای به کمالی زنگ بزنیم؟

نظام لال شده بود

. کم پیش می آمد، بلبل زبانی نکند و خاموش شود

انگشتم را به شانه اش فشار دادم: کجایی؟

. نگاهش را به من دوخت

نیشخند زدم: این دگمه ی آن و آفت کجاست بزمن روشن شی چته ؟ چرا رنگت
... پریده

! از جا بلند شد و چنگی به موهایش کشید: کار تونه

. نیشخند روی لبم ماسید

این نمایش تونه نه؟ میخوای نور و با من دربندازی؟ آره؟-

صدای فریادش در کل سوله پیچید و یکی دو تا کبوتری که انگار اینجا لانه کرده
بودند را وادار به پرواز کرد، صدای بال بال زدن هایشان را میشنیدم ... صدای
تهویه ای که با جریان باد میچرخید . گرد و غباری که در آخرین تابش خورشید
! به هوا معلق شده بودند و میتوانستم ببینمشان

به نگاه خاکستری برادرم زل زده بودم باز من را وسط سیبل قضاوتش قرار داده
!بود

پاد_163 متاسفانه یا خوشبختانه از فردا باید روزی یک یا دو پست بذارم #
چون قراره جایی مشغول بشم و تمرکزم و میخوام روی کار بذارم اگر خدا بخواد
این خبر خوب رو که با شماها شریک شدم رو امیدوارم تو ذوقم نزنین ☺☺☺
دوستون دارم تا فردا ☺

"نجم الدین"

مقابل سوله نگه داشتم، اینجا نگهبان هم نداشت . یک سری از پارچه هایی که قاچاق وارد کرده بودیم را اینجا انبار کرده بودیم برای مبادا... نظام با تعلل از ماشین پیاده شد ، تمام مسیر لام تا کام حرف نزده بود

تمام مسیر حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود و حتی در قبال درخواستم برای گوش دادن موزیک یا رادیو ... ضبط را خاموش کرده بود

از ماشین پیاده شدم، نگاهی به من انداخت و شانه به شانه ی هم به سمت در اصلی رفتیم

زنجیرش را چند لا پیچانده بودند و قفل زرد رنگ بزرگی به درش متصل بود . کلیدش را درآوردم و قفل را باز کردم، صدای باز شدن زنجیر و پرتاب قفل روی زمین سکوت برهوت زمین بایری که درش ایستاده بودیم را شکست . در را روی ریلش به عقب راندم و اجازه دادم اول نظام وارد شود

. این سوله قبلا یک کارخانه ی بافندگی بود

کارخانه ای که به دلیل دوری از جاده ی اصلی، کم کم تبدیل به سوله شد و باز هم به دلیل صعب العبور بودنش ، تبدیل به یک انبار متروکه شد . انباری که از ان به عنوان یک پس انداز برای مبادا استفاده میکردیم

شیشه هایش آلوده بودند اما نور خوبی داشتند . با وجود اینکه روزها کوتاه تر میشد و دی ماه سردی بود، اما افتاب وسط انبار افتاده بود

از لای طاق پارچه های بسته بندی شده که روی هم سوار شده بودند رد شدم . وگفتم: مدت ها بود اینجا نیومده بودم

. نظام ساکت بود

دستهایم را روی خاک طاقه ها کشیدم و گفتم: بعید میدونم کسی اینجا اومده باشه
....

به موزاییک های روی زمین نگاه کردم، اخم میان ابروهایم نشست: البته این
! موزاییک ها به تایید حدست دامن میزنه
. نظام جلوی در بود

به سمتش چرخیدم و رو به او گفتم: چرا اونجا ایستادی؟
... دست به کمر به زمین زل زده بود

شانه بالا انداختم و میانه ی سوله ایستادم، یکی از طاق پارچه های ساتن، از
. بند و کلاف بیرون افتاده بود و روی زمین پهن شده بود
... جلو رفتم، درست پشت پنجره بود

... روی زمین زانو زدم و بلند گفتم: نظام بیا اینجا
صدای قدم هایش را شنیدم، خودش را به من رساند و حیرت زده نگاهی به
. ملحفه های ساتن انداخت
. نمیدانم چرا نگاهش ترسیده بود

دستش را گرفتم: حق با تو بود . میتونیم راحت گیرش بندازیم ... یارو کلید اینجا
رو داشته ! میدونسته کجا بخوابه که آب زیرش نره ... طرف حسابی فکر همه
. چیشو کرده

دستی به صورتش کشید و نگران به ساتن زل زد و من نیشخند زدم: از این
میشه فهمید ... نه؟

و با انزجار کمی صورتم را جلو بردم و گفتم : میشه داد به یکی ته توشو
درآورد . میخوای به کمالی زنگ بزنیم؟
. نظام لال شده بود

. کم پیش می آمد، بلبل زبانی نکند و خاموش شود

انگشتم را به شانه اش فشار دادم: کجایی؟

. نگاهش را به من دوخت

نیشخند زدم: این دگمه ی آن و آفت کجاست بزخم روشن شی چته ؟ چرا رنگت ... پریده

! از جا بلند شد و چنگی به موهایش کشید: کار توئه

. نیشخند روی لبم ماسید

این نمایش توئه نه؟ میخوای نور و با من دربندازی؟ آره؟-

صدای فریادش در کل سوله پیچید و یکی دو تا کبوتری که انگار اینجا لانه کرده بودند را وادار به پرواز کرد، صدای بال بال زدن هایشان را میشنیدم ... صدای تهویه ای که با جریان باد میچرخید . گرد و غباری که در آخرین تابش خورشید ! به هوا معلق شده بودند و میتوانستم ببینمشان

به نگاه خاکستری برادرم زل زده بودم باز من را وسط سیبل قضاوتش قرار داده !بود

... نگاهش آنقدر آزار دهنده بود که سرش داد بزخم : بس کن نظام

چشم به آن ساتن روی زمین پهن شده انداخت و چنگی به موهایش کشید، صدای دست زدن می آمد

... بلند بلند

... با فاصله از هم

... کسی دستهایش را به هم می کوبید با فاصله و مقطع

سایه اش را که دیدم بی اراده خودم را جلو کشیدم، شانه به شانه اش ایستادم ... و صدایش زدم: نظام

پاد_164 سلام به همه#

SunDaughter, [29.05.19 22:51] | پادساعتگرد

پاد_165#

نیم نگاهی به من انداخت و او فاصله را با همان تشویق پر استهزا تا جایی که ممکن بود کم کرد.

... حالا رو به رویمان ایستاده بود با سه چهار قدم اختلاف

. از چهره اش خوشحالی می بارید

نگاهش را باریک کرد : کاش چند تا فیلمبردار و عکاس بودن از این صحنه ... عکس میگرفتند

لبه های کت سورمه ای را عقب فرستاد و دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد، سینه اش را جلو داد و با نگاه فاتحی پرسید: حالت چگونه نظام؟ گیر افتادن چه احساسی داره؟

. ساکت بود

نمیدانم چرا به تریش قبایم برخورد کرده بود ... خواستم حرفی بزنم که نظام دستم را خواند، دستش را بالا آورد و من را به سکوت دعوت کرد

...نیشخند زد: بگو حرفت و بزن. نخورش

... تو حرف بزن هومن ؛ از این ورا-

انتظار این لحن خونسرد را نداشت، نگاهی به نظام انداخت: انتظار داشتم سلام !علیک دوستانه ای داشته باشیم داماد

من و تو از وقتی که فهمیدیم خواهرت چه "ج...ج" بی خاصیتییه دیگه تصمیم - گرفتیم دوست نباشیم یادت رفت؟

.... سرخ شدم و هومن بدتر از من

به نظام خونسرد خیره ماند.

با این حال از تک و تا نیفتاد و گفت: اومدم گیر افتادن تو رو ببینم . بهترین قسمت ماجرا این بود که بالاخره شد، اونچه که باید... گیر انداختن نظام الدین ملک آرا ! میتونم ازش به عنوان بهترین قسمت زندگیم یاد کنم ... جدا یه توفیق ماورایی برای من به حساب میاد . هیچ وقت فکرشو نمیکردم توی تله بیفتی... اونم تمام قد ! نمیخواهی برام تعظیم کنی داماد؟

. نظام دستش را به حالت رقصانی در هوا تکان داد و کمی برایش دولا شد . به محض صاف کردن کمرش ، اسلحه را به کمربندش ، برگرداند و رو به او لب زد: نمایش جالبی بود . خوشحالم که تونستی به یکی از آرزوهای زندگیت به !تنهایی برسی... هرچند که بعید میدونم توی این ماجرا تنها بوده باشی هومن پوزخندی زد و نظام پرسید: خب ، حالا چی عایدت شد؟زیبایی خواهرت . برگشت؟ شاید الان خوشبخت تر از دیروزه .

خودش را جلو کشید با حرص گفت: اسم لالا رو به زبونت نیار نظام که تو لیاقت ! خواهر منو نداشتی . به سمت هومن رفت

دیدم که از نزدیک شدن نظام به خودش ترسید ، قدمی به عقب رفت که نظام زهرخند زد: کاریت ندارم

دستش را توی جیب کت هومن فرو کرد و وینستونش را بیرون کشید و با فندک هومن نخی که میان لبهایش نگه داشته بود را روشن کرد و حین فوت کردن دود !سیگار توی صورت هومن گفت: حالم از وینستون بهم میخوره چرا سیگارتو عوض نمیکنی؟-

هومن ساکت بود و نظام لب زد: داشتیم درمورد چی حرف میزدیم ؟ جوابش را نداد

انگشت اشاره اش را به پیشانی کشید و رو به من گفت: نجم ... داشتیم از چی حرف میزدیم؟

! از لالا-

هان بحث لیاقت بود نه؟-

سرم را تکان دادم و نظام گفت: حالا اونایی که مثلاً لیاقت داشتن لالا رو داشتن چه گلی به سرشون زد؟

خاکستر سیگاراش را تکاند: چی داره خواهرت که براش یقه جر میدی هومن؟
! تو خشتک اون زن چیزی هست که توی خشتک همه ی زن ها هست

... هومن سرخ شده بود و من سرخ تر

لب برچید: به پیش مینازه این دختر؟ به ماده بودنش؟ تلفن کنم ماده بریزه اینجا ... از سگ و خرس و عقاب و گرگش ... تا شامپانزه و انسان ... بگردم تو دست و بالم جن و پری هم پیدا میشه ! البته میگن اونا با امثال خودشون ... میپلکن

خواست به سمتش حمله کند که اسلحه اش را درآورد و آنقدر فرزند این حرکت را انجام داد که سرجایش بماند .

مکثی کرد: دوست ندارم خونتو اینجا بریزم، سوله امون کثیف میشه . مگس جمع میشه ... مورچه جمع میشه ... سوسک جمع میشه! پارچه هامون کثیف میشه!

:هومن دندان قروچه کرد

. مراقب باش خون خودت اینجا نریزه نظام-

نیشخند زد: منو تهدید میکنی هومن؟

شانه بالا انداخت و با لحن فاتحی گفت: میدونستم پیغام توی فیلم ومیگیری و میای ... مثل روز برام روشن بود که اونقدر باهوش هستی که سر و کله ات اینجا

پیدا بشه ... هر روز يه تايمي از روز و به كشيک دادن اينجا اختصاص ميدم .
خيلي خسته كننده نبود ، چون تو آدم باهوشي هستي

چي عايدت ميشه حالا ؟-

چانه اش را جلو داد : اين افسار دور لالا رو آزاد كن نظام . تموم كن اين رويه
... ي مسخره رو

تو چرا همش تو دست و پايي هومن؟ تو و خواهرت همش بين ما ميلولي ... -
... خرج تحصيلتو داديم بس نبود؟ ول كن ديگه کوتاه بيا

... اين دفعه نظام گير ميفتي ! شك ندارم بهش-

واسه من پاپوش درست كردي الان؟ يه كم باگ نداري؟ با چه كدي نور ميخواه -
خيال كنه من با زن هرزه اش خوابيدم؟ اصلا خوابيدم خوب كردم خوابيدم دوست
داشتم بخوابم مشكل تو چيه؟

هومن نيم نگاهي به ساتن روي زمين انداخت و گفت: كد زياده ! جستجو گر
... باشي پيداميكنيش

نظام با قدم هاي آرامي جلو رفت دنبالش راه افتادم بايد به آرامش دعوتش
ميكردم از او برمي آمد كه از پشت سر به هومن شليك كند، با همان دستهايي
كه به دستكش بود ساتن را كمی لمس كرد و نگاهم به يك سگك كراوات
افتاد.

رو به نظام گفتم: اينو ببين

. سگك خودش بود

. چشمهايش را به من دوخت

[SunDaughter, [29.05.19 22:51] | پادساعتگرد

. پوفي كشيدم ... حالا انگار ميفهميدم چرا بيهوشش كرده بودند

دستهایم را روی موهایم کشیدم و هومن بلند گفت: برات کافی بود دوست بچگی؟
حکم تیرتو داداش بوفالوت صادر میکنه بعید میدونم مثل تو اونقدر شیفته ی
زنش باشه! چه خبره تو خانواده ی شما که برادر به برادر رحم نداره . حالا تو
زنت سوخته دلیل میشه بری بایه زنی که یه دختر همسن و سال پسرت داره
بخوابی؟

نیشخند روی لبهای نظام را دوست داشتم این یعنی جواب داشت یعنی یک برنامه
! plan B ی دوم داشت ... یک

به چشمهای هومن خیره ماند : اگر فکر کردی از اون نگاره ، از اون گنجینه ...
از اون سکه های عتیقه ، چیزی عایدت میشه هومن کاملاً در اشتباهی ... اگر
فکر کردی افسار دور گردن لالا رو ازاد میکنم بازم در اشتباهی ... اگر فکر
میکنی که با این حماقتت منو توی هچل انداختی باید بهت بگم کاملاً مسیرت و
! غلط رفتی

قپی میای نظام؟ کدوم مردی خیانت برادرشو میبخشه؟-

نگاهش به من رفت و دوباره روی صورت نظام برگشت : البته استثنا هم میشه
... قائل شد چون تو بخشیدی دلیلی نمیشه ، نور هم آدم بخشنده ای باشه

زهرخند زد: خانوادگی عادت داریم به جای تنبیه مردها، یقه ی زن های هرزه
. امون رو بگیریم

انگشتش را تهدید امیز تکان داد: به خواهر من نگو هرزه نظام... بیچاره ات
. میکنم

... الان دیگه ته ته بیچاره کردنت اینه دیگه-

هومن نیشخند زد: نه تازه شروع شد . نور پشت سرته ! کار من اینجا تموم شد
! این دومین بار بود که امروز توی تله افتادی نظام. روز خوش آقایون

پاد_165 شبتون بخیر عزیزای دل تا فردا#

SunDaughter, [29.05.19 23:15] | پاد ساعتگرد

[Forwarded from پاد ساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_164#

"نجم الدین"

مقابل سوله نگه داشتم، اینجا نگهبان هم نداشت . یک سری از پارچه هایی که قاجاق وارد کرده بودیم را اینجا انبار کرده بودیم برای مبادا... نظام با تعلل از ماشین پیاده شد ، تمام مسیر لام تا کام حرف نزده بود

تمام مسیر حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود و حتی در قبال درخواستم برای گوش دادن موزیک یا رادیو ... ضبط را خاموش کرده بود

از ماشین پیاده شدم، نگاهی به من انداخت و شانه به شانه ی هم به سمت در اصلی رفتیم

زنجیرش را چند لا پیچانده بودند و قفل زرد رنگ بزرگی به درش متصل بود . کلیدش را درآوردم و قفل را باز کردم، صدای باز شدن زنجیر و پرتاب قفل روی زمین سکوت برهوت زمین بایری که درش ایستاده بودیم را شکست . در را روی ریلش به عقب راندم و اجازه دادم اول نظام وارد شود

. این سوله قبلا یک کارخانه ی بافندگی بود

کارخانه ای که به دلیل دوری از جاده ی اصلی، کم کم تبدیل به سوله شد و باز هم به دلیل صعب العبور بودنش ، تبدیل به یک انبار متروکه شد . انباری که از ان به عنوان یک پس انداز برای مبدا استفاده میکردیم

شیشه هایش آلوده بودند اما نور خوبی داشتند . با وجود اینکه روزها کوتاه تر میشد و دی ماه سردی بود، اما افتاب وسط انبار افتاده بود

از لای طاق پارچه های بسته بندی شده که روی هم سوار شده بودند رد شدم . وگفتم: مدت ها بود اینجا نیومده بودم

. نظام ساکت بود

دستهایم را روی خاک طاقه ها کشیدم وگفتم: بعید میدونم کسی اینجا اومده باشه

به موزاییک های روی زمین نگاه کردم، اخم میان ابروهایم نشست: البته این ! موزاییک ها به تایید حدست دامن میزنه

. نظام جلوی در بود

به سمتش چرخیدم و رو به او گفتم: چرا اونجا ایستادی؟

... دست به کمر به زمین زل زده بود

شانه بالا انداختم و میانه ی سوله ایستادم، یکی از طاق پارچه های ساتن، از بند و کلاف بیرون افتاده بود و روی زمین پهن شده بود

... جلو رفتم، درست پشت پنجره بود

... روی زمین زانو زدم وبلند گفتم: نظام بیا اینجا

صدای قدم هایش را شنیدم، خودش را به من رساند و حیرت زده نگاهی به ملحفه های ساتن انداخت

. نمیدانم چرا نگاهش ترسیده بود

دستش را گرفتم: حق با تو بود . میتونیم راحت گیرش بندازیم ... یارو کلید اینجا رو داشته ! میدونسته کجا بخوابه که آب زیرش نره ... طرف حسابی فکر همه . چیشو کرده .

دستی به صورتش کشید و نگران به ساتن زل زد و من نیشخند زدم: از این میشه فهمید ... نه؟

و با انزجار کمی صورتم را جلو بردم و گفتم : میشه داد به یکی ته توشو درآورد . میخوای به کمالی زنگ بزنیم؟

نظام لال شده بود

. کم پیش می آمد، بلبل زبانی نکند و خاموش شود

انگشتم را به شانه اش فشار دادم: کجایی؟

. نگاهش را به من دوخت

نیشخند زدم: این دگمه ی آن و آفت کجاست بزnm روشن شی چته ؟ چرا رنگت ... پریده

! از جا بلند شد و چنگی به موهایش کشید: کار تونه

. نیشخند روی لبم ماسید

این نمایش تونه نه؟ میخوای نور و با من دربندازی؟ آره؟-

صدای فریادش در کل سوله پیچید و یکی دو تا کبوتری که انگار اینجا لانه کرده بودند را وادار به پرواز کرد، صدای بال بال زدن هایشان را میشنیدم ... صدای تهویه ای که با جریان باد میچرخید . گرد و غباری که در آخرین تابش خورشید ! به هوا معلق شده بودند و میتوانستم ببینمشان

به نگاه خاکستری برادرم زل زده بودم باز من را وسط سیبل قضاوتش قرار داده ! بود

... نگاهش آنقدر آزار دهنده بود که سرش داد بزنم : بس کن نظام

چشم به آن ساتن روی زمین پهن شده انداخت و چنگی به موهایش کشید،
صدای دست زدن می آمد

... بلند بلند

... با فاصله از هم

... کسی دستهایش را به هم می کوبید با فاصله و مقطع

سایه اش را که دیدم بی اراده خودم را جلو کشیدم، شانه به شانه اش ایستادم
... و صدایش زدم: نظام

پاد_164 سلام به همه#

[SunDaughter, [29.05.19 23:15] | پاد ساعتگرد

[Forwarded from پاد ساعتگرد | SunDaughter (Sarv Roohi)]

پاد_165#

نیم نگاهی به من انداخت و او فاصله را با همان تشویق پر استهزا تا جایی که
ممکن بود کم کرد

... حالا رو به رویمان ایستاده بود با سه چهار قدم اختلاف

. از چهره اش خوشحالی می بارید

نگاهش را باریک کرد : کاش چند تا فیلمبردار و عکاس بودن از این صحنه
... عکس میگرفتن

لبه های کت سورمه ای را عقب فرستاد و دستهایش را توی جیب شلوارش
فرو کرد، سینه اش را جلو داد و با نگاه فاتحی پرسید: حالت چگونه نظام؟ گیر
افتادن چه احساسی داره؟

. ساکت بود

نمیدانم چرا به تریش قبایم برخورده بود ... خواستم حرفی بزنم که نظام دستم را خواند، دستش را بالا آورد و من را به سکوت دعوت کرد

...نیشخند زد: بگو حرفت و بزن. نخورش

... تو حرف بزن هومن ؛ از این ورا-

انتظار این لحن خونسرد را نداشت، نگاهی به نظام انداخت: انتظار داشتم سلام !علیک دوستانه ای داشته باشیم داماد

من و تو از وقتی که فهمیدیم خواهرت چه "ج..." بی خاصیتی دیگه تصمیم - گرفتیم دوست نباشیم یادت رفت؟

.... سرخ شدم و هومن بدتر از من

به نظام خونسرد خیره ماند

با این حال از تک و تا نیفتاد و گفت: اومدم گیر افتادن تو رو ببینم . بهترین قسمت ماجرا این بود که بالاخره شد، اونچه که باید... گیر انداختن نظام الدین ملک آرا ! میتونم ازش به عنوان بهترین قسمت زندگیم یاد کنم ... جدا یه توفیق ماورایی برای من به حساب میاد . هیچ وقت فکرشو نمیکردم توی تله بیفتی... اونم تمام قد ! نمیخوای برام تعظیم کنی داماد؟

. نظام دستش را به حالت رقصانی در هوا تکان داد و کمی برایش دولا شد

به محض صاف کردن کمرش ، اسلحه را به کمر بندش ، برگرداند و رو به او لب زد: نمایش جالبی بود . خوشحالم که تونستی به یکی از آرزوهای زندگیت به !تنهایی برسی... هرچند که بعید میدونم توی این ماجرا تنها بوده باشی

هومن پوزخندی زد و نظام پرسید: خب ، حالا چی عایدت شد؟زیبایی خواهرت . برگشت؟ شاید الان خوشبخت تر از دیروزه

خودش را جلو کشید با حرص گفت: اسم لالا رو به زبونت نیار نظام که تو لیاقت ! خواهر منو نداشتی

به سمت هومن رفت

دیدم که از نزدیک شدن نظام به خودش ترسید ، قدمی به عقب رفت که نظام
زهرخند زد: کاریت ندارم

دستش را توی جیب کت هومن فرو کرد و وینستونش را بیرون کشید و با فندک
هومن نخی که میان لبهایش نگه داشته بود را روشن کرد و حین فوت کردن دود
!سیگار توی صورت هومن گفت: حالم از وینستون بهم میخوره
چرا سیگارتو عوض نمیکنی؟-

هومن ساکت بود و نظام لب زد: داشتیم درمورد چی حرف میزدیم ؟
جوابش را نداد

انگشت اشاره اش را به پیشانی کشید و رو به من گفت: نجم ... داشتیم از چی
حرف میزدیم؟
! از لالا-

هان بحث لیاقت بود نه؟-

سرم را تکان دادم و نظام گفت: حالا اونایی که مثلا لیاقت داشتن لالا رو داشتن
چه گلی به سرشون زد؟

خاکستر سیگارش را تکاند: چی داره خواهرت که براش یقه جر میدی هومن؟
! تو خشتک اون زن چیزی هست که توی خشتک همه ی زن ها هست

... هومن سرخ شده بود و من سرخ تر

لب برچید: به چیش مینازه این دختر؟ به ماده بودنش؟ تلفن کنم ماده بریزه اینجا
... از سگ و خرس و عقاب و گرگش ... تا شامپانزه و انسان ... بگردم تو
دست و بالم جن و پری هم پیدا میشه ! البته میگن اونا با امثال خودشون
... میپلکن

خواست به سمتش حمله کند که اسلحه اش را درآورد و آنقدر فرز این حرکت را
. انجام داد که سرجایش بماند

مکثی کرد: دوست ندارم خونتو اینجا بریزم، سوله امون کثیف میشه . مگس جمع میشه ... مورچه جمع میشه ... سوسک جمع میشه! پارچه هامون کثیف میشه!

هومن دندان قروچه کرد

. مراقب باش خون خودت اینجا نریزه نظام-

نیشخند زد: منو تهدید میکنی هومن؟

شانه بالا انداخت و با لحن فاتحی گفت: میدونستم پیغام توی فیلم ومیگیری و میای... مثل روز برام روشن بود که اونقدر باهوش هستی که سر وکله ات اینجا پیدا بشه ... هر روز یه تایمی از روز و به کشیک دادن اینجا اختصاص میدم . خیلی خسته کننده نبود ، چون تو آدم باهوشی هستی

چی عایدت میشه حالا؟-

چانه اش را جلو داد : این افسار دور لالا رو آزاد کن نظام . تموم کن این رویه ... ی مسخره رو

تو چرا همش تو دست و پایی هومن؟ تو و خواهرت همش بین ما میلولی ... -
... خرج تحصیلتو دادیم بس نبود؟ ول کن دیگه کوتاه بیا

...این دفعه نظام گیر ميفتی ! شک ندارم بهش-

واسه من پاپوش درست کردی الان؟ یه کم باگ نداری؟ با چه کدی نور میخواد -
خیال کنه من با زن هرزه اش خوابیدم؟ اصلا خوابیدم خوب کردم خوابیدم دوست داشتم بخوابم مشکل تو چیه؟

هومن نیم نگاهی به ساتن روی زمین انداخت و گفت: کد زیاده ! جستجو گر ...باشی پیدامیکنیش

نظام با قدم های آرامی جلو رفت دنبالش راه افتادم باید به آرامش دعوتش میکردم از او برمی آمد که از پشت سر به هومن شلیک کند، با همان دستهایی

که به دستکش بود ساتن را کمی لمس کرد و نگاهم به یک سگک کراوات افتاد.

رو به نظام گفتم: اینو ببین

. سگک خودش بود

. چشمهایش را به من دوخت

SunDaughter, [29.05.19 23:15] | پادساعتگرد

[Forwarded from SunDaughter (Sarv Roohi) | پادساعتگرد]

. پوفی کشیدم ... حالا انگار میفهمیدم چرا بیهوشش کرده بودند

دستهایم را روی موهایم کشیدم و هومن بلند گفت: برات کافی بود دوست بچگی؟
حکم تیرتو داداش بوفالوت صادر میکنه بعید میدونم مثل تو اونقدر شیفته ی
زنش باشه! چه خبره تو خانواده ی شما که برادر به برادر رحم نداره . حالا تو
زنت سوخته دلیل میشه بری بایه زنی که یه دختر همسن و سال پسرت داره
بخوابی؟

نیشخند روی لبهای نظام را دوست داشتم این یعنی جواب داشت یعنی یک برنامه
! plan B ی دوم داشت ... یک

به چشمهای هومن خیره ماند : اگر فکر کردی از اون نگاره ، از اون گنجینه ...
از اون سکه های عتیقه ، چیزی عایدت میشه هومن کاملاً در اشتباهی ... اگر
فکر کردی افسار دور گردن لالا رو ازاد میکنم بازم در اشتباهی ... اگر فکر
میکنی که با این حماقتت منو توی هچل انداختی باید بهت بگم کاملاً مسیرت و
! غلط رفتی

قپی میای نظام؟ کدوم مردی خیانت برادرشو میبخشه؟-

نگاهش به من رفت و دوباره روی صورت نظام برگشت : البته استثنا هم میشه
... قائل شد چون تو بخشیدی دلیلی نمیشه ، نور هم آدم بخشنده ای باشه

زهرخند زد: خانوادگی عادت داریم به جای تنبیه مردها، یقه ی زن های هرزه
. امون رو بگیریم

انگشتش را تهدید امیز تکان داد: به خواهر من نگو هرزه نظام... بیچاره ات
. میکنم

... الان دیگه ته ته بیچاره کردنت اینه دیگه.

هومن نیشخند زد: نه تازه شروع شد . نور پشت سرته ! کار من اینجا تموم شد
! این دومین بار بود که امروز توی تله افتادی نظام. روز خوش آقایون

??_پاد_165 شبتون بخیر عزیزای دل تا فردا#

SunDaughter, [30.05.19 16:26] | پادساعتگرد

پاد_166#

به محض اینکه هومن پا تند کرد و از سوله خارج شد ، ، بدون اینکه به پشت
. سرم نگاه کنم خودم را به نظام رساندم

خواستم مرهم باشم که " صدایش " هرچه زخم به دلم بود را باز کرد از نو ...
. بخیه ها را دانه دانه شکافت

عصایش را به زمین کوبید و رو به نظام گفت: یه بار جستی ملخک ... دو بار
!جستی ملخک ... آخر تو مشتی ملخک

نیشخندی زد ، ته سیگار را روی زمین انداخت و به سمتش چرخید و گفت: کی باورش میشه یه مادر با بچه هاش یه همچین کاری بکنه؟

. چشمهای سردش را به نظام دوخت

... شبیه هم بودند

هر دو صورتی گرد داشتند و چشمهای درشت که اگر میخواستند میتوانند ... میتوانند مردمک هایشان را بکشند

نمیدانم این چه ارثی بود که نظام برده بود که او برده بود اما هر دو مثل هم بودند میتوانند مثل مرده ها تماشا کنند

!مردن یک نگاه در لحظه ! این اتفاق یک در میلیون میفتاد

... کشتن مهر و عطوفت در ثانیه

توی مغز جفتشان هم قطع به یقین فقط یک خط تیترا بود : چیزی که برای من !نباشد ، برای دیگری هم نباید باشد

. عصایش را روی زمین کوبید و مقابلش ایستاد

... هوای سوله گرگ و میش شده بود

چشمهایش را به سرتاپای او دوخت و لب زد: به جای من ممکن بود نور اینجا . باشه نظام

لحنش معلوم الحال بود ، میخواست بگوید "لطف زیادی شامل حالت شده که " ! پسر دیوانه ی ارشدم اینجا نیست تا گلویت را بیخ تا بیخ ببرد

نگاه سردش را به نظام دوخت و با لحن گرفته ای گفت: من دلم نمیخواه این . ماجرا به داخل خونه کشیده بشه

یک قدم از عصایش پیش رفت : حتی دلم نمیخواه این ماجرا از این سوله بیرون ... بره

عصایش را بلند کرد ، کمی از پاهایش جلوتر گذاشت و آرام لب زد: همه چیز
بین ما سه نفر باید دفن بشه

.یه نفر و جا انداختی حاج خانم-

طنز کلامش آنقدری آزاردهنده بود که لبم را بگزم و خودم را دخالت دهم : قضیه
چیه مادر ؟ کی شما رو خبر کرد؟

برادر عروسش واقعا لازمه برات توضیح بدیم نجم؟-

جمع بستن فعلش با آن نیشخند کنج لبش ، با آن چشمهای مرده ی نقره ای که
نقره داغم میکردند، هیچ کدام هیچ ربطی بهم نداشتند

دستی به گلویم کشیدم: بیاین شما رو برسونم عمارت با گودرز اومدین؟

نیم نگاهی به من انداخت و رو به نظام گفت: اون موقع که خواستم روی زبونت
داغ بذارم جلومو گرفتن ... تو روم نگاه کردی و گفתי زورت نرسید ! خاطرت
هست نظام؟

دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد: کم پیش اومد درمورد من به هدفت
... برسی تاج بانو ! اصولا پیش نیومد

میدونی نور اگر بفهمه تو با دخترخاله ات رابطه داشتی چقدر برات بد میشه؟-

اتفاقا دوست داشتم بیاد چرا نیومد؟ همه چیز و رو به رو کنیم ... خوشحال -
! میشم هرچه سریعتر بفهمه با چه زنی داره سر میکنه

به سمتش گام برداشت، عصا را از بدنه اش گرفت و دسته اش را به سینه اش
کوبید: تمومش کن نظام . من بیشتر از این بهت مهلت نمیدم تا اشتباهات گذشته
. اتو جبران کنی

:چینی به تیغه ی صاف بینی اش انداخت

جبران؟ دقیقا چيو برات جبران کنم تاج بانو؟ فکر نمیکنی جامون برعکس -
شده؟ یه وارونگی عمیقی و توی رابطمون دارم حس میکنم.کاملا زیر پوستم
دارم لمسش میکنم که چقدر همه چیز برعکس شده تاج بانو... اونی که به تو

فرصت داد من بودم. اونی که بهت اجازه داد تا اینجا جولون بدی من بودم اونی که ...

عصایش را بالا کشید و روی دهانش گذاشت و گفت: یادت رفته با پدرت چه کار کردم؟ هم سن و سال الان تو بود! هنوز اونقدر خرفت نشدم که از پس انجام دوباره اش برنیام ... به نور نمیگم به زنش دست درازی کردی
نظام بلند خندید

. سرش را عقب فرستاد و قهقهه اش کل سوله را برداشت

میان خنده هایش مکث کرد: چطور میتونی انقدر خوب دروغ هاتو باور کنی تاج بانو؟ واقعا برات خوشحالم هنوز اونقدر خرفت نشدی که هرکاری ازت برمیاد
به رمان زیر مراجعه
.....

پاد_166# 😊 کنین اگر دوست داشتین ادامه اش بدین

SunDaughter, [30.05.19 16:31] | پادساعتگرد

پاد_167 کوتاه نیامد: بهش نمیگم با فرحناز حشر و نشری داشتی ، اما # توقع دارم کمی از این لجاجت دست برداری و به کار بچسبی ... کمک احوال . نجم باش ، موقع مناسب که فرا رسید ، برای تجرد تو هم فکری میکنم

زبانم را زیر آرواره هایم له کردم .موقع مناسبش کی بود؟

وقتی نور الدین گردن فرحناز را زد؟

وقتی نیکان که ننگ خاندان ملک آرا به حساب می آمد به خاک رفت؟

وقتی آن بچه که معلوم نبود از کجا توی رحم آن هرزه کاشته شده بود به دنیا آمد؟

... وقتی من از جنون زیادی بستری شدم شاید

این وقت مناسب کی از راه میرسید؟

. نگاهش به نظام را دوست نداشتم ، این نگاه طلبکارش از کودکی با ما بود
کم مانده بود قسم بخورم اگر یک تار مو از سر برادرم کم کند، با همین دستاتم
،جسم چروک خورده اش را تکه تکه کنم

خسته سر تکان داد:اگر هم نمیتونی با شرایط فعلی کنار بیای پس برگرد همون
جایی که بودی نظام من حوصله ی یه درگیری تازه رو ندارم . امروز اومدم بهت
بگم تو همه ی فرصت هاتو سوزوندی و این آخریشه دیگه دلم نمیخواد شاهد
اتفاقات عجیب باشم . خانواده ی ما روزهای سختی رو پشت سر گذاشته ... قلب
... من مریضه ... تنها وارث خاندان

نیم نگاهی به من انداخت و متاسف سری تکان داد و گفت: فرحناز حال خوشی
نداره، ما هممون باید مراعاتش رو بکنیم ... تو ... نجم و نور! تو باید به خاطر
برادرت خوشحال باشی که داره صاحب فرزند میشه خوشحال نیستی نظام؟
بچه از یه زن هرزه؟-

. پرسیدم از طبیبش، هرزگی ارثی نیست-

:پوزخند روی لبهای مردانه اش نشست

اون بچه از نور نیست تاج بانو ؛ لطف کن بیا ادای کبک هایی که سرشون -
توی برفه رو درنیاریم من از این بازی خسته شدم

نفسش را فوت کرد و خسته گفت: نور خیلی ناراحت میشه اگر بفهمه تو خیال
. میکنی فرزندش از خودش نیست این واقعا برای یه مرد غیر قابل حمله

. دندان هایم را روی هم ساییدم . این بار تیشه به ریشه اش بسته بود

مکشش کش نیامد ولب زد: من آنچه شرط بلاغت است گفتم ؛ خواه پند گیر خواه
ملال.

... خواست برود که صدایش زد: تاج بانو

. ایستاد بی آنکه پشت سرش را تماشا کند

.هیچ مادری برای پسرش پاپوش درست نمیکنه-

. جوابش را نداد

! هیچ مادری برادر و از چشم برادر نمیندازه-

... لام تا کام حرف نزد

هیچ مادری آروزمند بدبختی و بد بیاری پسرانش نیست ... هیچ مادری تاج بانو-

.

. سکوت کرده بود

با صدای گرفته ای گفت: این کاری که تو با ما کردی ، دشمن با دشمنش

! نمیکنه ... گرگ با میشش نمیکنه ! خدا با نمروود و فرعونش نمیکنه

حرفش برایش گران تمام شد که به سمتش چرخید: مگه باهاتون چیکار کردم ؟

. و آن لبخندش که مثل صاعقه به کل بدنم میخورد

دنبال چیزی می گشتم تا توی فرق سرش بکوبم ... حس کردم کسی تماشایم

میکند نظام بود و با همان چشمها خلع سلاحم کرد. حالی ام کرد الان وقتش

نیست؟

. نمیدانم چرا دلم خواست مسیر تعبیر نگاهش را به سمت دلسوزی ببرم

. خوب بود

این نگاه خاکستری آغشته به دلسوزی و ترحم حالی ام میکرد اندازه ی سر

. سوزنی توی دلش جا دارم

... خوب بود که هنوز میتوانست وادارم کند سر جایم بایستم

!خوب بود

!هنوز حواسش به من بود

خوب بود انگار با چشمهایش گرا داد ، با من باش ... خوب بود، با او بودن
!خوب بود

پاد_167 بخونین تا پیام#

SunDaughter, [30.05.19 17:35] | پاد ساعتگرد

پاد_168#

وقتی رفت، صدای استارت ماشین آمد و صدای دور شدنش... کمی هوا وارد ریه
هایم شد . اکسیژن ... چشمهایم را بستم و چند نفس عمیق از این هوای آلوده و
متروک سوله به کیسه های هوایی ام فرستادم

وقتی تاریکی کامل سوله را در بر گرفت، وقتی صدای پارس سگ ها از دور
آمد ، خودم را جلو کشیدم و رو به اوایی که لبه ی چند طاق پارچه نشسته بود
و به زمین نگاه میکرد پرسیدم: چرا اینجا نشستی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: کجا برم؟

از جوابش یکه خوردم ، بی اراده مقابلش روی زمین زانو زدم و درحالی که
دستم به زانویش بود و با سرانگشتهایم فشار اندکی به استخوانش میدادم گفتم:
. بلند شو بریم

! تو بگو کجا-

! مثل مادر مرده ها شده بودم ... دلم میخواست به یاد فوت پدرم زار بزنم

... به یاد فوت واله

... و داغ فرزندی که به دلم مانده بود

. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: از من کاری برنمیاد

.خودش خواست بیای حسابای شرکت و بستیم که برگردی-

حالا می‌گه نباش که مانع کاراش نشم ... و دقیقا فقط خدا میدونه که این زن -
چه کار مهمی داره ، هرکس ندونه فکر میکنه کشتی هاش روی آب و
... هواپیماهاش توی هوا معطل دستور این موندن

و پوزخندی زد و گفت: برو یه زندگی سالم و صالح تشکیل بده نجم ، یه سه
... چهار تا نوه هم براش بیار که دست از سرمون برداره . از تو برمیاد

نگاهی به پوزخند روی لبش انداختم و گفتم
. اگر تاپارسال میتونستم الان دیگه نمیتونم-

.... جدا ؟ توانایی های شگفت انگیز تو مثل نور از دست دادی؟ از تو بعیده-
. واقعا نمیتونم نظام-

... واقعا میتونی-

! تموم شد اون دوران-

!چپ چپ نگاهم کرد و شانه بالا انداختم: وازکتومی کردم

خشکش زد و لب زدم: الان خیلی راحت با هرکس که دلم بخواد وارد رابطه میشم
... ! فوق العاده است توصیه میکنم نظام

چند ثانیه به صورتم زل زد و وحشت زده پرسید: تو چیکار کردی؟

از جا بلند شدم، خودم را تکاندم و گفتم: واقعا از نتیجه اش راضی ام . سی
!دقیقه وقتمو گرفت بعدش حتی تونستم رانندگی کنم

. از جا بلند شد

قدمی به عقب رفتم و با همان لحنی که از خودش یاد گرفته بودم گفتم: تو که لج
کردی رو شاهرگت قسم خوردم ... منم که پیروی قانون تو ام ... خیلی راحت
الان ! استرسش واقعا کمتره مخصوصا دورانی که با نازان بودم . خیلی بی
نظیره آدم جلوی خودشو نگیره البته به نازان نگفتم و مجبور بود قرص

مصرف کنه با این حال یکی دوبار هم از دستش در رفت و خوشبختانه اتفاقی نیفتاد اون موقع به معجزه اش پی بردم

. قدم دیگری به سمت آمد

پاد_168#

SunDaughter, [30.05.19 17:36] | پاد ساعتگرد

پاد_169#

عقب رفتم: اگر عقل الانمو سالهای پیش داشتم اوضاع خیلی فرق میکرد ... البته
! واقعا جلوی تو تعظیم میکنم تو همیشه عاقل بودی

زهرخند زدم : اونقدر همیشه عاقل بودی که فکر نمیکردی ممکنه حماقت های
... من زندگیتو از بین ببره

. قدم دیگری برداشت

! عقب رفتم: خیلی متاسفم نظام حقیقتا میگم متاسفم

تاسف خوردن های قبلیت حقیقی نبودن؟-

. شوخ طبعیشو در هر شرایطی تحسین میکردم

! سرم را تکان دادم: من بابت همش متاسفم

. قدم دیگری به من نزدیک شد

عقب رفتم: نظام تو حق داشتی یه زندگی خوب داشته باشی من ازت گرفتمش...
... قبول دارم ؛ قبول میکنم ... زندگیتو ازت گرفتم. ولی به زندگیم نگاه کن

به دور و اطرافم نگاه کرد و پرسید: خب؟

... واله رو از دست دادم ... زمو بچه امو-

. خیلی ها به قانون تک فرزندی اعتقاد دارن-

... لب هایم را پر از باد کردم

نیشخندی زد: میدونی دوباره با حماقتت منو انداختی توی هچل؟ با خودخواهیت؟
خودخواهم؟ من؟-

سرش را تکان داد و قدم دیگری به عقب برداشتم که پایم به طاق پارچه ای
خورد و تعادلم را از دست دادم روی زمین پهن شدم که بالای سرم ایستاد و
گفت: تو خودخواه ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم

.زانویم را تا کردم و به طاق ها تکیه زدم؛ انتظارش را نداشتم

انتظار اینکه من را خودخواه تلقی کند . این حرف از او بعید بود، هرچه بودم
. خودخواه نبودم

:هنوز با افسوس تماشا می میکرد و من بالاخره کارد به استخوانم رسید

من خودخواهم یا تویی که با لجبازیت همه چیز و خراب کردی؟ تهدیدش -
کردی؟ افسارپاره کردی! زمین و زمان و بهم دوختی که چی بشه؟ میخواستی
چیکار کنی؟ با غد بازیت جز اینکه همیشه همه چیز و خراب تر کردی دیگه چی
... عایدمون شد؟

چی قرار بود عایدمون بشه؟-

چرا با لالا ازدواج کردی وقتی مخالف بود؟ وقتی نمیخواست اون عروست -
باشه ؟ وقتی که یه دختر آس و پاس و خونه زاد خونه رو نمیخواست و تو با
... دیوونه بازی هات عاصیش کردی

خندید: حالا تقصیر منه؟

تو بودی که توی بوق و کرنا کردی که بچه نمیخوای که اون وراثتی نداشته -
باشه و به قول تو این برایش دق مرگ بود خب حالا تهش چی شد؟ به مرادت
رسیدی؟ جز اینکه روز به روز بیچاره تر و بدبخت تر از اینی که هستیم باشیم

چی گیرمون اومد؟ حالا فرحناز حامله است ... از کی؟ خدا عالمه ... همیشه
موقع قسمت کردن تقصیر ها، چهار تاشو برای خودت بذار کنار به درد روز
مبادات میخوره

نجم واقعا داری از ته دلت میگی که منم مقصرم؟-

به سیم آخر زدم

نیستی؟ تهش چی شد؟ یه نگاهی به خودمون بنداز ... چرا هیچ وقت خودتو -
مقصر نمیدونی؟

به سیم آخر زد و سر تکان داد: آره نجم این دفعه واقعا حق داری ... تهش
برادر کوچولوم پشت سرم اومد هرچی من رشته کرده بودم پنبه کرد! لازمه
شرح بدم چطوری؟

خسته داد کشیدم

... تو دیوانه ای نظام-

خواستم از جا بلند شوم که ضربه ای میان پایم زد، درد کل بدنم را گرفت و
جوری مثل مار به خودم پیچیدم که کمی دلش به رحم آمد

مقابلم زانو زد اما موهایم را به چنگ کشید و رو به من گفت: اونی که تو
حسرت اینه که بچه اش یه بار بهش بگه بابا من نیستم نجم! این هیچ وقت یادت
نره که تا آخرین روزی که زندگی میکنی نیکان مال منه ... برادرت نیستم اگر
!"بذارم اون روز برسه که به تو بگه "بابا

نامردید بگید باز نفهمیدیم ☹ پاد_169 از این واضح تر#

SunDaughter, [30.05.19 19:56] | پاد ساعتگرد

پاد_170 فصل بیست و دوم#

"بتی"

به تقویم روی میز خیره شدم ... حدود پانزده روز دیگر ، سونوگرافی اش بود ، خوشحال بود و خنده از لبش جدا نمیشد .

! من هم جای او بودم، خنده از لبم جدا نمیشد

از صبح تا شب روی تخت دراز کشیده بود ... من در به در فیلم هرزگی هایش با هر کلیپی که توی اینستاگرام بالا می آمد، چهار ستون بدنم به لرزه می افتاد و . او ، لیست ویار میداد تا نور الدین جانش برایش تهیه کند

... میگفت لقاح مصنوعی جانش را گرفته است

اما داشتم میدیدم که چه قدر آب زیر پوستش رفته و بارداری ، تازه شاداب ترش . هم کرده بود

با صدای مسیجی از طرف فاروق از جا پریدم، تلفن را زیر میز بردم و شماره ی شناسنامه ای که از من خواسته بود را از اطلاعات سربرگ هایی که در دست داشتم برایش فرستادم

نجم الدین ملک آرا، به شماره ی شناسنامه ی 99009 ... حتی شناسنامه اش هم نشان میداد او بچه ی کجاست ، برای من یک تریلی باید عدد ها را به دنبال خودش میکشید ، آن هم اعدادی که حتی میانشان یک رقم تکراری هم وجود نداشت .

!فاروق بی حوصله مسیج داده بود : واتس آپ

به سرعت واتس آپم را باز کردم، به صفحات شناسنامه اش دسترسی پیدا کرده بود . عکس اول ، صفحه ی اول بود، چهره اش جوان و زیبا بود . توی این عکس بیش از اندازه به نیکان شباهت داشت . انگار نیکان و او را در این سن . و سال از وسط نصف کرده بودند

روی عکس بیشتر زوم کردم و صدای نوتیفکشن امد، عکس دوم ، صفحه ی دوم شناسنامه اش بود همین را میخواستم

... واله شکیبا

...ویدانور بخش

در کادر فرزند چیزی نوشته نشده بود، ابروهایم را بالا دادم و انگشتم را روی ویدانور بخش کشیدم، این زن را یک بار دیده بودم. در یک مراسم ختم فامیلی، همان موقع فرحناز در گوشم گفته بود: دیوانه است

با صدای او از جا پریدم، تلفن همراه را توی جیبم فرستادم و برخاستم، چند فرم مقابلم گذاشت: ازشون کپی بگیر

. اخم کرده بود و با یک من عسل هم نمیشد او را خورد

چشمی نثارش کردم که با همان اخم مجدد گفت: جلسه ی من با آقای صامت رو کنسل کن

.باشه الان تماس میگیرم-

دستی به معده اش کشید و با تعللی بالاخره پرسیدم: نهار نخوردین هنوز؟

... چشمهای خسته اش را به سمت دوخت: هنوز نه. وقت نبود

امروز شرکت روز شلوغی داشت، جلسه پشت جلسه ... فروششان در ماه اخیر . دچار رکود شده بود و برای نمایشگاه فصلی آماده میشدند

میخواین یه چیزی آماده کنم؟-

! توی جیب هام نه تخم مرغ پیدا میکنی نه سوسیس-

... خفه شدین انقدر سوسیس تخم مرغ خوردین که-

تو پیشنهاد بهتری داری؟-

... به چشمهای خاکستری اش زل زدم و بعد به ساعت نگاه کردم

. ببینم چی تو یخچال پیدا میشه یه چیزی سرهم میکنم-

. سری تکان داد وگفت: آماده شد صدام کن

چشمی لب زدم و به سمت اتاقش رفتم، بی اراده نگاهی به در بسته ی اتاق نجم الدین انداختم، امروز به کارخانه رفته بود و برادرش یک تنه مسئولیت کل کارها را به دوش گرفته بود.

به آبدارخانه رفتم، آبدارچی طبق معمول این ساعت برای نظافت سرویس ها رفته بود.

توی یخچال تخم مرغ پیدا میشد و البته یکی دوتاسیب زمینی... بسته های کوچک یک نفره ی سس قرمز و سفید هم داشتیم، کمی مکث کردم، خب با یک کوکوی سبک میشد از شر سوسیس راحت شد.

تابه ای پیدا کردم و سیب زمینی ها را پوست کندم، دنبال رنده میگشتم نبود پا! روی زمین کوبیدم و با خودم زمزمه کردم: سومین زنش میشوم

زهرخندی زدم ... واله را نمیشناختم ... یادم نمی آمد

ما در شان عروسی های این خاندان نبودیم دعوت نمیشدیم ... شاید هم شدیم به بهانه ی امتحان من و نداشتن لباس فرحناز و داد و قال داریوش، نمی رفتیم

قابلمه ای روی اجاق گذاشتم و سیب زمینی ها را توی آب انداختم

به شعله ی زیر قابلمه نگاه کردم، یعنی زن سومش میشدم؟ دو زن قبلی اش چه مرگش بودند؟

...از دومی طلاق گرفته بود واولی

در آبدارخانه باز شد، با دیدنش نگاهی به سر و وضع خسته و خرابش انداختم،
!نمیدانم چرا حس میکردم یک مرگی دارد و نمی گوید

بی حوصله خودش را جلو کشید و پرسید: چی کار کردی ؟

حالا که آماده نشده هنوز... جای میخوری؟-

نگاهم کرد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: بریز اگر هست

برای خودم و خودش جای ریختم و رو به رویش نشستم، نگاهی به قابلمه انداخت و پرسید: چی گذاشتی بپزه؟

! سیب زمینی-

میخوای مثل نجم منم گیاه خواهر کنی؟-

. نه-

. سیگاری آتش زد و حین نگه داشتن دودش توی دهان، به من خیره ماند

تعارفم کرد و پرسید: اهل دود هستی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم که پاکتش را به سمتم گرفت ، نخى برداشتم، خودش برایم فندک زد و گفت: چه خبرا؟

کامی از سیگار تلخ گرفتم و گفتم: خبری نیست . اوضاع به نظر نرمال میاد . در اوج آنرمالی ولی همه چی عینهو اسهال خونیه ! ادم در ظاهر خوبه ها ، ولی . میری دستشویی میبینی فاجعه است

بلند خندید و من هم به خنده اش لبخند زدم، از صبح سگرمه هایش توی هم بود .

پاد_170#

[30.05.19 20:53] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_171#

به سیب زمینی هایی که توی آب به غل غل کردن افتاده بودند کمی نمک پاشیدم و گفتم: والله به خدا ... خاله جان به آدم محبت میکنه آدم شک میکنه ... نور الدین به آدم محبت میکنه، آدم شک میکنه ... نجم الدین به آدم محبت میکنه طراحی یاد میده، کار جور میکنه ... بعد مادرش خواستگاری میکنه ... خود شما ...

به محبت منم شک داری؟-

خاکستر سیگارم از بخار سیب زمینی ها توی آب افتاد ، خاک برسر می گفتم ،
دور خودم میچرخیدم که با خنده از جا بلند شد و دو سیب زمینی را با دستکش
. هایش از آب داغ بیرون کشید

وحشت زده گفتم: دستتون سوخت نسوخت؟

قابلمه ی از آب داغ را خالی کرد و دوباره از نو پرش کرد، سیب زمینی ها را
شست و رو به منی که کنار اجاق ایستاده بودم گفت: جواب ندادی ؟

! سوال بعدی-

یک تای ابرویش را بالا داد . قابلمه را روی اجاق گذاشت، درش را گذاشتم و به
. چشمهای طوسی اش زل زدم

نگاهی به سر و صورتم انداخت و پرسید: چی باعث میشه به محبتم شک کنی؟

.جوابش را ندادم

بلبلی هات کو؟-

.لبخند زدم

. بچگی هات مهربون تر بودی-

الانم مهربونم !دارم برات آشپزی میکنم ... خدایی خیلی عزیز دوستم که از -
... وقت کاریم زدم دارم آشپزی میکنم ها

پشتش را به سینک کرد و سیگار دومش را روشن کرد و پرسید: منو
عزیزدوستی؟

شانه بالا انداختم: چاره ای دارم مگه؟ میترسم یه گلوله بنزی وسط برجکم ...
شانسم ندارم میخوره یه جام علیل میشم ! مرگ هم واسه پولداراست ؛ آخر
عاقبت ماها اینه چهارچنگولی رو آسفالت زمین بخزیم ... تهش هم یه صنار
. شاهی بذارن کف دستمون

. لبخندی روی لبش نشست: وقتی اینطوری تند تند حرف میزنی بانمک میشی

... نگاهش کردم، دلم نمیخواست به نظر او بانمک بیایم

اما گرفتگی و غم صورتش باعث شد تا بگویم: خلاصه اینطوری حالا چرا امروز ناراحتی؟

تعجب کرد : ناراحتم؟

آره تو خودتی چیزی شده؟ کسی و قراره آبکش کنی؟-

... نه-

نگاهش روی من ثابت مانده بود، رویم را برگرداندم و گفتم: چرا تو خونه اتون همتون حرفهای هم دیگه رو گوش میدین؟

. شک داریم بهم-

به سمتش چرخیدم ، تخم مرغ هایی که روی کانتیر بود را کنار ظرفی که میخواستم سیب زمینی ها را تویش له کنم گذاشتم و گفتم: به چی شک دارین؟ تو خونه ای که یه گنج پشت دیواراشه ، به نظرت آدم میتونه به کسی اعتماد - کنه؟

تخم مرغ میان انگشتهایم مانده بود، مستقیم به صورتش زل زدم و چشمکی نثارم کرد: میدونی اداره ی میراث و فرهنگ تشنه ی اون عمارته؟

. سکوت کرده بودم

شانه بالا انداخت و گفت: به هرحال بعضی چیزها توی خانواده ی ما تعریف نشده است البته برای خودمون که درگیرش هستیم کاملاً تعریف شده است برای اونایی که خارج از گود هستن یه کم غیرعادی به نظر میاد ولی خب عادت ... میکنن

سیب زمینی را له کردم ، تخم مرغ و ادویه را اضافه کردم مشغول هم زدنش بودم که دیدم تابه را خودش روی گاز گذاشت و رو به من لب زد : میشه ازت یه خواهشی کنم ؟

.ابروهایم بالا رفت

!نظام الدین ملک آرا و خواهش کردن؟

به چشمهایش زل زدم که با صدای آرامی پرسید: میشه یه تست بارداری بدی؟

.... دستم بی اختیار ایستاد و قاشق را توی ظرف رها کردم

. وحشت زده به چشمهایش زل زدم و خودم را عقب کشیدم

برای اینکه آرامم کند گفت: نترس یه تسته فقط برای اینکه خیالمون جمع بشه

... نمیخوام صدمه ببینی نمیخوام اذیت بشی نمیخوام الیزابت واقعا دارم میگم ؛

... میخوام کمکت کنم نمیخوام اسیر افکار خانواده ی ما بشی

. نفسم را حبس کردم

. رویم را برگرداندم که لب زد: یه تست کوچیکه همین الان میتونی انجامش بدی

بیبی چک را از توی جیب کت جادویی اش بیرون کشید و روی میز گذاشت ...

نگاهش کردم و رویم را برگرداندم که بازویم را گرفت و با پیشانی قرمز شده ای

. گفت: خواهش میکنم ... این خیلی مهمه

آب دهانم را قورت دادم: چرا باید این تست و انجام بدم ؟ من با کسی رابطه

. نداشتم که نگران بارداریم باشم

.به صورتم زل زد ، لبخندی روی لبش آمد: با هیچکس

چشم غره ای به او رفتم و هرم نفس هایش به گونه ام نشست : واقعا هیچکس؟

سرشانه ام را به گونه ام چسباندم، حرارت بازدمش قلقلکم داده بود صورتمش

را جلو تر آورد: حتی کسی تو رو نبوسیده؟

. نگاهم بُراق شد

خندید و با چشمهای مخموری پرسید: اینو جدی میگی؟ یعنی بلد نیستی کسی رو ببوسی؟

از آزار دادنم لذت می برد؟

... چون گونه هایم سرخ بودند و کبود

. میدانست چه احوالی دارم که ادامه داد: بهت نمیداد آماتور باشی

لب گزیدم و دوباره کنجکاو گفت: واقعا رابطه نداشتی؟ دختری به زیبایی و سن ... و سال تو ... خیلی عجیبه که

جمله اش نا تمام ماند: نیازها تو سرکوب میکنی؟

گرم شده بود

. خواستم بروم که من را در سه کنج کابینت ها گیر انداخته بود و تماشا می کرد

. با لذت ... این از وجناتش می بارید

باز گربه زبونتو خورد؟-

SunDaughter, [30.05.19 20:53] | پادساعتگرد

در این حال فکر کردم واقعا شبیه یک گربه ی خاکستری است که برایم چنگال تیز میکند ، کفری شدم و خواستم او را به عقب برانم که مچ دستم را گرفت و با سر انگشتی که به دستکش بود پوستم را نوازش کرد: لطفا این تست و انجام بده .

:به چشمهایش خیره ماندم و رک توی صورتش پرت کردم

. انجام دادم-

...پنجه هایش از دور مچم شل شدند و صدایش به گوشم نشست: خب

!خب که خب-

... اخم کرد: جوابش

! منفی بود باردار نیستم-

مج دستم را محکم تر فشار داد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با لحن کاملاً متفاوتی درحالی که از لای دندان های کلید شده اش حرصی حرف میزد ... غرید: به من دروغ نگو الیزابت ! در هیچ شرایطی به من دروغ نگو

پاد_171#

SunDaughter, [30.05.19 21:53] | پاد ساعتگرد

پاد_172#

مج دستم را محکم تر فشار داد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با لحن کاملاً متفاوتی درحالی که از لای دندان های کلید شده اش حرصی حرف میزد ... غرید: به من دروغ نگو الیزابت ! در هیچ شرایطی به من دروغ نگو

. ترس بار دیگر در وجودم نشست

!با ترس بیگانه نبودم

. من از کودکی با ترس بزرگ شدم ... ترس از جدایی بزرگترین آنها بود

مثل فرزند ارشدی بود که ترس های کوچکترم را سرپرستی میکرد، اما این ترس غریبه بود، یک اجنبی تازه وارد که از ترس بزرگ خیلی سال مرده ی من هم بیشتر قد علم کرده بود

... با چشمهایش به من ترس تزریق میکرد . با نگاه طوفانی اش

و کاش کسی به دادم میرسید، لام تا کام حرف نمیزد اما نگاهی باعث تر شدن
شورتم شد و من واقعا توان کنترل آن قطره ی ادرار لعنتی را نداشتم
دستم را گرفت و با لحنی که به ظاهر آرام بود اما پشتش یک طوفان نشسته بود
... گفت: راه بیفت

به کاسه ی بلاتکلیف روی کانتور، به چای های نخورده مان اشاره کردم: کجا؟
به چشمهای دوباره نگریست . ترس تازه متولد شده، بزرگ و بزرگتر میشد
مثل یک جهش ژنتیکی رشد کرد و قد کشید ، سایه اش را روی کل وجودم حس
میکردم .

من را کشید و پاهایم از آن من نبودند، دنبالش از آبدارخانه بیرون زدم، من را
به سمت خروجی کشید ... از در رد شدیم و به جای کابین اسانسور به سمت
سرویس های بهداشتی انتهای راهرو که درست رو به روی آسانسور قرار
داشتند و قبل از در پله های اضطراری برد

وحشت زده نگاهی کردم، تقه ای به سرویس بانوان زد، آبدارچی مشغول نظافت
بود، در را باز کرد و رو به مرد گفت: کافیه برو بیرون

...پر از دلهره بودم و تشویش

... من کاری نکرده بودم اما چیزی از درون من را میخورد

!ذره ذره داشت می جوید

گوشتهای تنم را جویده بودند... دلم پیچ میخورد و تهوع داشتم . نکند باردار
!بودم ؟ حامله بودم؟ چرا شکمم پیچ میزد داشتم میمردم

آبدارچی به صورت نظام نگاهی انداخت: طوری شده آقا؟

به پنجه ی قلاب شده دور دست من هم نظری کرد، خواستم با نگاهم التماس کنم
بماند اما با چشمی ، از سرویس بیرون رفت، دستم گرفتار دستش بود و دست
آزادش به سمت در رفت و سرویس را قفل کرد

... حالا رهایم کرد، حالا که راه فرار نداشتم

. مقابل سه سرویس ایستاده بودم و دومین قطره ی ادرار از کنترلم خارج شد

! جعبه را به سمتم گرفت وگفت: انجامش بده

...صراحت کلامش

...نگاهش

و باز نگاهش ! و در انتها آن نگاه ترسناک و طوسی اش وادارم کرد تا جعبه

. ای که تکان داد اما جمله به زبان نیاورد را از چنگش بگیرم

. قدرت مخالفت نداشتم

... من اصلا قدرتی نداشتم ! نه برای موافقت نه برای مخالفت

خواستم حرفی بزنم که دیدم دست به کمرش برد، کلت مشکی را لبه ی روشویی

گذاشت . نیم نگاهی به من انداخت ، جلو آمد قدمی به عقب رفتم پوزخندی زد،

. پپیش را هم روی روشویی گذاشت

و درحالی که مقابل آینه ایستاده بود، دستکش هایش را درآورد و کنار پپ

. انداخت

به دستهای چروک و پوسته های روی هم افتاده و مچاله اش زل زدم . هیچ

. رگی پشت دستش مشخص نبود

دولا شد و سرش را زیر شیر چشمی برد و کمی اجازه داد آب موها و صورتش

. را خیس کند

به محض اینکه کمرش را صاف کرد گردنش را به چپ و سپس راست خم کرد .

صدای ترق ترق مفضل هایش را شنیدم . سرش را به عقب برد و مهره های

. ستون فقراتش از ترس یک صدا ، صدا دادند

. از صورتش آب میچکید و یقه اش خیس میشد

کراوات مشکی رنگش ، نم دار شده بود . ژلیله اش هم همینطور... دستهایش را
توی جیب شلوار خاکستری فرو کرد و یک آن ، دقیقا همان "آنی" که منتظرش
!نبودم فریاد کشید: کَری؟

از جا پریدم و خودم را به سمت سرویس رساندم ، آخرین سرویس فرنگی بود،
!آدم بیرون بیایم که پشت سرم قرار گرفت و گفت: برو تو

... ملتمسانه نگاهش کردم

اصلا التماس چرا؟

چه کار کرده بودم؟

به خدا باردار نبودم ... به پیر به پیغمبر... شاید هم بودم! وای اگر بودم اگر از
. پریروز تا امروز باردار شده بودم ؟ لبهایم میلرزید

به سمت فرنگی رفتم ، خواستم در را ببندم که با دستش نگهش داشت،
چشمهایش را راحت و باز وبسته کرد، درست مثل آدمی که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده است لب زد : بذار باز باشه ! راحت باش

پاد_172#

SunDaughter, [30.05.19 22:42] | پادساعتگرد

پاد_173 کمی خودش را عقب کشید، خواستم در را ببندم که با آرنجش چنان #
. در را کوبید از جا پریدم و گفت: در باز باشه الیزابت . کارتو بکن

. دست و پایم میلرزید

این بار کاری به در نداشتم که خود به خود داشت بسته میشد، دوباره لگدش زد
...

. و دوباره لولای سرتقش داشت در را می بست

نمیدانم کائنات داشتند به دادم میرسیدند یا لولایی که به در وصل بود و با نظام
!کج خلقی میکرد

.آنقدر باز وبسته شد که دیدم با لگد به جان در افتاد

...آنقدر با پایش به درکوبید

... آنقدر وحشیانه کوبید

... آنقدر با کفشش به شکم در کوبید

آنقدر در بیچاره به دیوار برخورد کرد و آنقدر این اتفاق تکرار و تکرار شد و
!که هر دو لولا کوتاه آمدند و در از جا در آمد

روی زمین افتاد وپیچ و مهره ها دل و روده اشان را صمیمانه تقدیم زمین
کردند .

نفس نفس میزد ؛ حالا دیگر التهاب صورتش را نمیتوانست پنهان کند با این حال
دو لبه ی در روی زمین مانده را با دستهایش گرفت و به به روشویی تکیه اش
.داد و گفت: خب کارتو بکن

.مستقیم به من زل زده بود

... اشکم از چشمم افتاد: واقعا میخوای من

.نگاهت نمیکنم-

... ناله کردم :یه لیوان میخوام

دولا شد ، از کابینت زیر روشویی در مایع دستشویی را برداشت و رو به من
!گفت: خدمت شما .شروع کن وقت ندارم

در مایع را نمیدانستم کجا بگذارم، خودش را جلو کشید، در را از من گرفت و
.توپید : دگمه های جینتو باز کن ... بعد اینوبهت میدم

رویش را به سمت دیگری چرخاند و من به آرامی دگمه ی شلوارم را باز کردم
.... زیپ را پایین کشیدم و هق هقم کل سرویس را برداشت

لبه های شورتم را گرفتم و همراه با جینم به آرامی تا نیمه های ران پایم آن را
پایین کشیدم

مثل بیدمیلرزیدم مانتویم جلو باز بود و دو لبه اش بهم نمیرسید، هق زدم ... لبه
ی فرنگی نشستم که دستش را به سمتم جلو آورد و در همان حال که ورودی
. سرویس را نگاه میکرد گفت: پرش کن بده به من ! بعد دیگه کاری بهت ندارم
. دهانم را کیپ بستم

...حتی نفس هم نمیتوانستم بکشم

. از چشمهایم اشکهای داغ و گرم بیرون میزدند

. صدایش آمد : با توام الیزابت ... گریه نکن . فقط این و پرش کن

...و دستش را که به در مایع دستشویی بود را تکان داد و گفت: بگیرش

به سختی قوای دستم را تحت فرمان مغزم گرفتم و آن چیزی که شبیه یک لیوان
. کوچک بود را از دستش گرفتم

...نگاهش روی من برگشت که جیغ کشیدم: نگام نکن !مرتیکه ی اشغال عوضی
...آروم باش-

مثانه ام دردناک بود ، شکمم تیر میکشید ... چشمهایم میسوختند و صدای نظام
! الدین باز آمد: همه این کارا به خاطر خودته

... خندیدم میان گریه ام

! غرورم را لگد مال کرده بود و میگفت: بخاطر خودت

... من چه احمق بودم که تکیه داده بودم به او

...من چه دیوانه بودم که اعتماد کرده بودم به او

...من چه ساده بودم که خیال میکردم قوی تر از او وجود ندارد

بلوزم کوتاه بود و مچاله شده بودم تا ناحیه ی حساسم را نبیند، کل چیزی که داشتم این مثقال آبرو بود که نمیخواستم به تاراجش بدهم! درد بدی داشتم ... دردی بدتر از تجاوز ... دردی به اندازه ی دنیا دنیا تحقیر که روی شانه هایم سوار کرده بود .

هق زدم و صدایش آمد: الیزابت ... زودتر تمومش کن . واقعا خوشایندم نیست . تو رو توی این حال ببینم

... بینی ام را بالا کشیدم ، پاهایم را سفت و سخت بهم چسبانده بودم

نمیتوانستم دستم را که به آن چیزی شبیه لیوان بود از میان پایم جلوی چشمهایش رد کنم ! این کار از من برنمی آمد

تقلا کردم و دیدم که رو به من گفت: شالتو بنداز روی پاهات... من ندیده نیستم . کارتو بکن خلاص شیم از این استرس

با دست آزادم شالم را روی ران پایم انداختم و درحالی که حالا خیالش راحت شده بود و مستقیم به من زل زده بود گفت: دیدی چه ساده بود انقدر دنگ و فنگ و حل معادله نداشت داشت؟

... به چشمهایم زل زده بود

لبخندی روی لبش آمد : پر شد ؟

صدایش توی فضا پیچید . چشمهایم رابستم و با صدای آرامی گفت: میدونستی ... بچگی هات یه بار روی شلوarm کار خرابی کردی ؟ در واقع روی بلوزم

لبخندش عمیق تر شد: هیچ وقت یادم نمیره ... روی مبل خوابت برده بود، تاج الملوک برای فرحناز تاکسی گرفت ، خوب یادمه بغلت کردم تا ببرمت توی ماشین بذارمت، بیهوش بودی اونقدر که ورجه وورجه کرده بودی بیهوش بودی و روی تی شرتم حسابی کار خرابی کردی... پس اصلا خجالت نکش من به دیدن ! تو توی این شرایط کاملا عادت دارم

لبخندش پهن تر شد: چقدر کوچیک بودی الیزابت میتونستم بغلت کنم... البته
...الانم میتونم وزنی نداری

جلو آمد که دستم را از زیر شال روی پاهایم بیرون آوردم و با نفرت تماشایش
کردم، لیوان را از دستم گرفت، لبخند زد و من هرچه آب دهان تا الان جمع
!کرده بودم را توی صورتش تف کردم

انگشتش را به چشمش که بزاقم حدقه ی راستش را نشانه گرفته بود کشید و
گفت: پس تمام مدتی که ساکت بودی داشتی تف پس انداز میکردی؟

SunDaughter, [30.05.19 22:42] | پادساعتگرد

بی حرف از جا بلند شد و دیدم که به سمت روشویی رفت، یکی از نوارهای بیبی
چک را از جعبه بیرون کشید و کف دستهایش را دو طرف به لبه ی روشویی
!چسباند و گفت: کارتو بکن من نمیبینمت

...با تمام وجود میلرزیدم

آنقدر رعشه به اندام وحشتناک بود و وحشت زده ام کرده بود که حس میکردم
... باید درخواست کمک کنم از او

صدایش آمد: میخوای من آواز بخونم؟ که صداهاى ناهنجار و نشنوم؟ من
... همیشه تو این جور مواقع حس خوانندگیم عود میکنه

... لال بودم

...لالِ لال

گوشهایم اما کر نبودند میشنیدند و هنوز زنده بودم با این گندی که به خودم زده
بودم و دست آلوده ای که به موهایم زده بودم ... و شالی که به زمین چسبیده
... بود و شلوارم که تا مچ پایم پایین آمده بود

هنوز زنده بودم و به رقت آور ترین شکل ممکن نفس میکشیدم

زمرمه اش را شنیدم

تو هم با من نبودی

مثل من با من

و حتی مثل تن با من

تو هم با من نبودی

آن که می پنداشتم باید هوا باشد

و یا حتی گمان می کردم این تو

باید از خیل خبر چینان جدا باشد

تو هم با من نبودی

تو هم با من نبودی

تو هم از ما نبودی

آن که ذات درد را باید صدا باشد

و یا با من چنان هم سفره‌ی شب

باید از جنس من و عشق و خدا باشد

تو هم از ما نبودی

تو هم مومن نبودی

بر گلیم ما و حتی در حریم ما

ساده دل بودم که می پنداشتم

دستان نا اهل تو باید مثل هر عاشق رها باشد

تو هم از ما نبودی

تو هم مومن نبودی

تو هم با من نبودی یار

ای آوار

ای سیل مصیبت‌بار

"فرهاد_مهراد_تو هم از مانبودی"

پاد_173#

SunDaughter, [30.05.19 23:09] | پاد ساعتگرد

پاد_174#

صدایش آمد : خوبه که باردار نیستی اصلا حوصله ی اینکه بریم ببینیم بچه از کیه رو نداشتم ! یا مجبورت کنم توی بیست و دو سالگی متحمل سقط بشی و یا ! مجبورت کنن با پدرش یا برادر پدرش ازدواج کنی

. پاشو خودتو جمع و جور کن باید بریم یه آزمایش دیگه بدیم

. نگاهش کردم فقط به صورت اصلاح شده ی بی حسش زل زدم

واقعا تسلطش ستودنی بود ، تسلط به خودش... به روحیه اش... به صورتش و ! اجزای صورتش

... و این نگاهی که میتواندست من را تا ثانیه ی مردن ببرد

چطور میتواندست انقدر راحت کانال چشمهایش را عوض کند! از یک مرد آزار دهنده به مردی مهربان مثل یک پدر دلسوز

. آخ لعنت به من که میخوام روزی او پدرم باشد

... حالا مهربان گفته بود: یک تست دیگر

حرفهایش را نفهمیدم ، فقط به چشمهایش زل زدم و او با آرامش گفت: میخوای کمکت کنم لباستو بپوشی؟

مژه های مشکی رنگش از پرتاب آب دهانم هنوز خیس بودند

مکثی کرد: باید بریم پیش یه دکتر زنان ، میخوام معاینه بشه الیزابت و برام مهمه که بدونم باکره ای یا نه ! چون دونستن هرکدومش یه نوعی از حمایت رو ... میطلبه

. جان تقلا نداشتم

دستم را گرفت و با لحن گرمی گفت: مادر من اونقدر زن بی وجودی هست که به همجنسش به چشم یه ماشین جوجه کشی نگاه کنه! این یه ریشه ی قدیمی داره، شاید چون خیانت دید باعث شد روحیه اش ضعیف و ضعیف تر بشه ... نمیدونم واقعا چرا انقدر با همجنس خودش مشکل داره با این حال من خیلی نگرانم برات الیزابت واقعا از صمیم قلبم این حرف و میزنم . نمیخوام یه روزی اگر خواستی به یه زندگی نرمال برگردی، یه آن با این مواجه بشی که شاید دوشیزگیت به خاطر دیوانگی یک زن زیر سوال رفته باشه و نمیخوام دست نیاز به سمتش دراز کنی که مطمئنم پیشنهاد های فوق العاده ای برات داره! از تقدیم کردن پسرهایش ... شروع میکنه بعد تو رو به جنون میکشه در نهایت یه طفل معصومی که بین ما قراره یه دیوانه ی تمام عیار به بار بیاد ... و زنی که یا زیر خاک دفن میشه یا سر از تیمارستان درمیاره یا زبونشو شخصا بیخ تا بیخ میبرم تا صداش در نیاد؛ واقعا خیلی بهش علاقه مندم که نکشتمش البته خواستم اما خب فقط نیمی از صورتش سوخت ! اگر ترسیدی باید بهت بگم حق داری و اگر خیال میکنی که من آدم بی رحمی ام متاسفانه بازم حق داری... نمیخوام رنجیده بشی ولی دلم نمیخواد مادرم از بدن تو سواستفاده کنی ... تو برای من همون دختر بچه ای هستی که همیشه از من شکلات های رنگارنگ میخواست

. قطره های اشک روی صورتم لیز خوردند

. متاسف گفت: اوه الیزابت لطفا گریه نکن ... خواهش میکنم

. حتی حرف نمیتوانستم بزنم . واج ها را گم کرده بودم

هیچ حرفی توی ذهنم نبود، هیچ صدایی نداشتم ... تارهایم گم شده بودند پاره پوره ته گلویم روی هم انباشته بودند و فقط بغض سنگینی بیخ ریشم نشسته بود . که توان نفس کشیدنم را از من گرفته بود

میدونی من اصلا دوست ندارم تو توی این شرایط قرار بگیری اما واقعا آدم بی - اعتمادی هستم و مادرمو میشناسم ... اون سهامدار بیمارستان به حساب میاد و !میدونم میتونه هزاران کار بکنه و میکنه و نمیخوام با تو کاری داشته باشه

خواستم حرفی بزنم که اسلحه اش را روی پیشانی ام گذاشت و با آرامش گفت: نمیخوام خیلی کشش بدم اما میدونم که تو الان بلند میشی ، لباس تو مرتب میکنی و با هم به یه پزشک زنان مراجعه میکنیم . اون معاینه ات میکنه و نتیجه هرچیزی بود در ادامه من تا پای جونم کمکت میکنم که از این اوضاع نا به سامان دربیای ... و برای اینکه حسن نیتمو بهت ثابت کنم پدرتو از زندان بیرون میارم! قبوله؟ معامله ی خوبیه؟ دویست میلیون در ازای اینکه تو شلوارتو بالا بکشی شالتو مرتب کنی، دست و روتو بشوری و یه گواهی سلامت از بدنت بهم بدی که دقیقا بدونم برنامه ی مادرم از دعوت کردن تو به این بازی چی میتونه باشه ! خوبه؟ منصفانه است نه؟

چطوری ؟-

چی چطوری عزیزم؟-

... حق زدم: با...بام

تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد، لوله ی کلت هنوز روی پیشانی ام بود، توی تلفن زمزمه کرد: الو کمالی... داریوش معززی رو ازاد کن،بگرد پیداش کن واقعا چه توقعی از من داری؟... نمیدونم بگرد دنبال پرونده اش میدونم توی زندانه ! نمیدونم ... مبلغ بدهیش باید دویست میلیون باشه ! پرداختش کن و آزادش کن . اگر میتونی امروز ... با همکاریات صحبت کن امشب باید آزاد باشه ، آره طرفای غروب با دخترش میریم دنبالش . خداحافظ

نگاهم کرد: خب قبوله؟

... چطوری باور کنم که آزاد میشه.

.. اسلحه دست منه به نفعته باور کنی.

! به چشمهایش نگاه کردم و لب زدم: شلیک کن

پلکهایم را بستم و به جای شلیک پیشانی ام را بوسید و گفت : بلند شو الیزابت
... بلند شو ببینم چه بلایی سرت آوردن

چرا باید سرم بلا بیارن؟.

SunDaughter, [30.05.19 23:09] | پادساعتگرد

که از روی استیصال و ناچاری تن به کاری بدی که اون میخواد . برنامه ی -
همیشگیشه و انصافا واقعا موفق عمل میکنه ! فکرشو بکن تو میفهمی ویرجین
نیستی ، باکسی نخوابیدی رابطه نداشتی ... بعد ... حتما به مادرت میگی و
فرحناز به خاله جاننش میگه و مادر من میگه وای یه زیبا روی بی مدعی ، که
از خدایه یه اسم توی شناسنامه اش ثبت بشه که این بی آبرویی رو از روی
پیشونیش پاک کنه! خب دو تا پسر مجرد داره ... که توانایی باروری دارن البته
اگر نداشتن هم مهم نیست اون راه حل های خودشو داره ، بعدش چی میشه؟ تو
قبول میکنی و بعد از نه ماه بارداری موفق، درنهایت در اوج جنون یا کثافتی که
! روحتو برداشته از زندگی ما حذف میشی و نفر بعدی

چشمهایش برق عجیبی داشتند و انحنای لبهایش ... من را تا سر حد مرگ
ترسانده بود بیشتر از لوله ی کلتی که پیشانی ام را نشانه گرفته بود، این لبخند
انتهای جمله هایش من را به لرزه می انداخت و فکری که تا مغز استخوانم را
. سوزانده بود

پاد_175#

باورم نمیشد اما سر پا شدم، باورم نشد ... اما او مثل یک پدر مقابلم زانو زد و بدون اینکه به بدنم نگاه کند، کمک کرد تا لباسهایم را بپوشم . بوی ادرار همه . جایم را گرفته بود .

... مشمنز کننده بودم

... منزجر کننده

!تهوع آور

این اولین بار بود که از این همه کثافتی که سر تا پایم را گرفته بود، حالم از خودم بهم میخورد .

دستهایم را بارها و بارها شستم و بایک وسواس فکری بیمار گونه ، باز هم کف و صابون به پنجه هایم مالیدم ... حتی صورتم ... و چه میل عجیبی داشتم تا با همین شیر کوچک روشویی دوش بگیرم

. دیدم که جلو آمد، با رول دستمالی مقابلم ایستاد و گفت: صورتتو خشک کن

چند برگ دستمال برداشتم و به سمت در رفت ، دستکش هایش را پوشید و کلید . سرویس راباز کرد

سلامت انگار پشت در بود یا شاید مویش را آتش زده بودیم، خودش را به داخل سرویس انداخت با دیدن ما ، نگاهی روی نظام مات ماند و او با همان لحن پر صلابتش گفت: خانم سلامت، لطفا توی مخارج شرکت بنویسید که تاسیس کاری بیاد و در شکسته ی سرویس فرنگی رو درست کنه ... یک گالن مایع دستشویی هم برای سرویس تهیه بشه . در اون یکی گم شده ممکنه این بدون در بودنش باعث بشه محتویاتش آلوده بشن به هر حال اینجا محیط چندان سالمی

نداره! آماده کردن یک ماده ی شوینده ی تمیز حداقل کاریه که میتونیم برای
!کارکنان ملک انجام بدیم

. سلامت هاج و واج بود که نظام گفت: روز خوش

و همانطور که پنجه هایم را توی دستش نگه داشت بود من را کشان کشان از
. شرکت بیرون برد

سوار ماشینم کرد و مقابل اولین کلینیک زنانی که سر راهمان بود نگه داشت،
در را برایم باز کرد ، از ماشین پیاده شدم، دستم را گرفت و با هم وارد کلینیک
. شدیم

. دو زن باردار توی نوبت بودند

نیم نگاهی به آن ها انداخت، یکی به من لبخند زد و گفت: چقدر کوچولو، شما
بارداری؟

آن یکی هم خندید: بنیه ات خیلی ضعیف به نظر میاد یه کم خودتو تقویت کن
...رنگ به رو نداری

اولی گفت: احتمالا روزای اولشه وای من انقدر لاغر بودم که حد نداره ...
!نگران نباشی ها چاق میشی ولی بعد زایمان برمیگردی به الانت

!ولی خیلی کم سن و سالی دخترجون زود بود برات-

نظام جای من گفت: برای چک کردن سلامت هایمنش اومدیم فرزند شما دختره یا
پسر؟

. و پایش را روی پا انداخت و منتظر به زن خیره ماند

. زن از جواب نظام شوکه ماند

... زن دیگر توی رویش بدون هیچ خجالتی لب زد: مرتیکه ی بیشعور

...و حس فمنیستی اش گل کرد: چرا قبول کردی دختر خوب؟ من جای تو بودم

نظام کف دستش را بالا آورد: ممکنه ادامه ندین؟

اخم هایش را توی هم فرو کرد و نظام خم شد، از ظرف شکلات روی میز ، شکلاتی برداشت و درحالیکه به من تعارف میکرد گفت: ایمیوه میخوای؟
جوابش را ندادم سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به پیچ پیچ های آن زن ... ها گوش میکردم

... زن دستش را جلوی دهانش نگه داشته بود و در گوش آن یکی حرف میزد
آن یکی هم حین نوازش شکمش بود و مرا تماشا میکرد ... با یک نگاه بدبختانه

. کف دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم و دولا شدم
صورتش را جلو آورد و توی گوشم زمزمه کرد: حالت خوب نیست؟
... یه کاری کن تموم بشه-
باشه . آروم باش-

کمرش را صاف کرد ، از جا بلند شد و به سمت میز منشی رفت، صدای نازک دخترپشت میز را میشنیدم: میبینی که دو نفر پیش از شما اینجا نشستن ... اول ... اون خانمی که خردلی پوشیدن بعد هم خانم ریاحی
اگر من راضی شون کنم مشکلی ندارین؟-
. اگر راضی باشن خیر-

سرش را تکان داد و زن رو به من گفت: الان حالیش میکنم آوردن دختر برای ... تایید بکارت چه کار غلط و دور از فرهنگیه

نظام پشتش را به من کرد و رو به زن ها گفت: ممکنه نوبتتون رو بخرم؟
زنی که مانتوی خردلی پوشیده بود لب زد: ببخشید؟
نوبتتون رو میفروشید به من؟-
متوجه نشدم-

از توی کیف پولش یک تراول مقابل زن گذاشت و گفت: ممکنه قیمت نوبتتون رو بدونم؟

دوربین مخفیه؟-

نوبتتون رو به من میفروشید؟-

پاد_175#

SunDaughter, [31.05.19 00:24] | پاد ساعتگرد

پاد_176#

و دومین تراول را مقابل زن گذاشت و گفت: یه نوبت که ارزش این حرفها رو ... نداره

سومین تراول را گذاشت و گفت: میفروشین؟

.همان سه تراول را برداشت و گفت: من مشکلی ندارم

زن کنار دستی یک تای ابرویش را بالا برد و نظام لب زد: شما نوبتتون رو میفروشین؟

.خیر-

... پنج تراول مقابلش گذاشت

. چشمهای زن مات شدند

حالا چطور؟-

مکت کرد و منشی حیران به من زل زده بود، اگر اسلحه اش را هم بیرون میکشید تعجب نمیکردم فقط میخواستم این کابوس تمام شود

زن کمی دیگر تقلا کرد و در ازای ده تراول لب زد: خواهش میکنم بفرمایین ! انگار شرایطتون زیادی حاده

زن خردلی چنام چشم غره ای به کنار دستی اش رفت که نظام را وادار کرد تا بگوید: هیچ وقت زود کوتاه نیاین فرصت هاتون رو نسوزونین این رو به بچه . اتون هم یاد بدید

در اتاق باز شد و زنی که تا به الان توی اتاق بود بیرون آمد نظام عادی گفت: ... روز خوش خاتم ها

...چشم به من دوخت و لب زد: بلند شو

از جا برخاستم و او دستش را پشت کمرم گذاشت و با گام های آرامی وارد اتاق شدیم .

پزشک خوش برخوردی بود، نظام حرف زد و من آب شدم ... او توضیح داد و پزشک با دقت گوش داد و با لبخند ساده ای رو به من گفت: بلند شو عزیزم . پشت پرده لباسهاتو دربیار تا پیام

به جان کندن لباسهیم را به رخت آویز کنج اتاق نشاندم و به تخت معاینه تکیه دادم، زن آمد با لبخندی گفت: چرا انقدر رنگت پریده عزیزم؟ خیلی کار درستی کردی که قبل از ازدواج اومدی تا با بدنت آشنا بشی اصلا با اون دید عجیب و غریب بهش نگاه نکن .

. روی تخت که دراز کشیدم، چراغ را روشن کرد و من به سقف زل زدم ... به مهتابی ها

. و کم کم از سقف به صورت زن زل زدم، اخم جای لبخندش را گرفته بود ... دقیق تر شد و بلند گفت: یه زور بزن

زور؟

مفهوم زور زدن چه بود؟

... عکس العملی نشان ندادم که با ترش رویی گفت: سرفه کن سرفه ؟

این را بلد بودم سرفه کردم و کمرش را صاف کرد و گفت: عقد کردی ؟
سر بالا آمده ام خشک ماند و دیدم که پرده کنار رفت و او از پشت پرده ی که
اتاق معاینه را از میزش جدا میکرد لب زد: خانم دکتر رسولیان ؟

: قبل از صدور اجازه پرده را کنار زد، هل شد

... آقا بفرمایید بیرون شما اینجا چه کار میکنین-

! معاینه اتون تموم نشد-

... لطفا بفرمایین بیرون-

دستم را جلو بردم و به بازوی زن رساندم ، دیگر مهم نبود تا چه اندازه برهنه
. باشم ، فقط میخواستم یک چیز را از دهانش بشنوم

به سمت چرخید: با همین آقا رابطه داشتی؟

نظام جلوتر آمد کنار دستم ایستاد و رو به رسولیان گفت: حالیه چه زری داری
میزنی ؟

.چشمهایم سیاهی میرفت

من بله ... شما بفرما بیرون اصلا چه نسبتی با این خانم دارین؟-

نگاهم کرد، پیشانی اش خیس از عرق شده بود و رسولیان دستکشهایش را
دراورد وگفت: دختر جون متأسفانه هایمنت آسیب دیده ... من نمیتونم گواهی
بدم ، میتونین به چند متخصص دیگه مراجعه کنین شاید اونا تشخیص ندن یا
. برین پزشکی قانونی اطلاعات دقیق تر بگیرین

. جفت دستهایش را لای موهایش فرستاد و به من زل زد

... نگاهش کردم

من زن شدم؟

به همین سادگی بود؟

به همین راحتی؟

بدون اینکه بدانم؟

...بفهمم

... حسش کنم

... دردش را بچشم

لمسش را بفهمم ... معاشقه ای باشد ، بوسه ای ؛ نوازشی... نفس های گرم
! مردانه ای

کی از دنیای دخترانه ام فاصله گرفتم و نفهمیدم؟ کی پا به دنیای زنانگی گذاشتم
و نفهمیدم؟ چرا همه چیز وارونه بود؟ خلاف جهت بود... چه بر سرم آمد و من
... خواب بودم؟ یا بیدار ... زنانگی؟ چه غریب و نامانوس بود

... زنانگی

زن....

.... زن

! آخ زن

پاد_176 تا فردا خیلی سر این پستا حالم بده ببخشید ... نقد بدید بیدار بودم #
❤ بازم میدم اگر بهتر شدم

پادساعتگرد | SunDaughter, [31.05.19 15:29]

*****پاد_177#

"نجم الدین"

عطر خاصی زده بود که شامه ام را میسوزاند، این عطر شیرینی که اسانس هلو داشت واقعا کلافه کننده بود، سرگیجه گرفته بودم و دلم میخواست هرچه زودتر بساط شام روی میز چیده میشد و او شرش را کم میکرد.

هرچه نازان به نظرم بی نقص و زیبا می آمد ، او اما برعکس بود . رفتارهایش اغراق آمیز بودند و من بعد از این همه سال شناخت زن ها میتوانستم بفهمم چه کسی ادای زیبایی و ظرافت را در می آورد و چه کسی ذاتا ظریف رفتار میکند . با سرانگشت لبه ی جام را لمس میکرد

. مشخص بود از سکوت کلافه است، کمی از محتویات شراب نوشیدم

صدایش به گوشم نشست: رستوران و چرا قرق کردی؟

وقتی قرار مهمی داشته باشم قرقش میکنم به صداهای مزاحم اطرافم آلرژی - دارم .

! ابروهایش بالا رفت: چه روحیه ی حساسی داری

جوان تر که بودم ، زمانی که با برادرم رفیق بودیم همیشه میگفت: درون من ! "دختری زندگی میکند به اسم "نجمه

لبخند از حرفش روی لبم آمد دلم به حال آن روزها که با هم خوب بودیم حساسی تنگ شده بود . به معنای واقعی خوب بودن خوب بودیم

بی حوصله از کم حرفی من غرولندی کرد: خب قرار بود راجع به موضوع مهمی صحبت کنیم

و اون موضع مهم چیه؟-

چه اتفاقی برای ویدا افتاده؟-

دستی به صورتم کشیدم: ویدا یه شخصیت دوقطبی داشت، بیماریشو از من و خانواده ام مخفی کرده بود

چشمهایش تیز تماشایم کردند: چرا؟

. چون بیش از اندازه شیفته بود.

!اون درمورد واله به من حرفی نزده بود هیچ وقت.

. کمی از مایع توی گیلان به حلقم ریختم

... واله را دوست داشتم

بین تمام زن هایی که با آنها مراوده داشتم، واله شخصیت بی نظیر و مهربانی بود . زنی بلند قامت، اما ظریف . قدش تا گردنم میرسید . عضو تیم والیبال دانشکده ی هنر بود . خوب به خاطر داشتم تصویرش روی بیلپورد بی کیفیت مقابل دانشکده ی هنر، با آن حجاب کامل آنقدر زیبا بود که من را محو خودش کرد .

. صدای لطیفی داشت ، با آن روحیه ی ورزشکار ... اما شکننده بود

.... شکست را نمیتوانست هضم کند

. پیغام هایش را هنوز حفظ بودم

... صدای وثوق من را به خودم آورد: از واله برام بگو

. دانشجوی گرافیک بود.

چطور آشنا شدین؟-

فروشنده ی یکی از بوتیک های ملک بود، وقتی برای سرکشی به شعبه رفتم -
، دیدمش و خب دورادور میشناختم فکرشو نمیکرد من رئیسش باشم

یک تای ابروشو بالا برد و متعجب گفت: خانواده اش کجان؟

پدرش فوت کرده بود، مادرش هم درگیر ازدواج مجدد و زندگی خودش بود، -
تنها زندگی میکرد

هیچ کسی رو نداشت؟-

!"زیبا روی بی مدعی"

. نه ... به جز من کس دیگه ای توی زندگیش نبود ، کار و ورزش و دانشگاه-

چقدر عجیبه آدمی مثل تو با این شرایط زندگی تصمیم بگیره با دختری مثل -
واله ازدواج کنه چرا ؟

"زیباروی بی مدعی"

... این خواست مادرم بود-

گیج نگاهم کرد، صورتم را جلو بردم و گفتم: مادرم مایله عروس هاش زیبا رو
... وبی مدعی باشن

منگ گفت: بی مدعی؟ از چه بابت؟

. از بابت اینکه کسی خواهان حقشون نباشه-

حالا ترسیده تماشاایم میکرد : چه حقی؟

... حق داشتن یه زندگی معمولی و روتین . یه زندگی نرمال ؛ عادی-

انگشت اشاره اش را به پیشانی اش چسباند : با ویدا چطور آشنا شدی؟

واله تنها کسی که داشت ویدا بود ... دو خواهر، دو دوست ... صمیمیت بیش -
. از حد ویدا برای من نگران کننده بود

از چه لحاظ؟-

ویدا شخصیت بشاش و پر انرژی ای داشت ... با مادر و پدرش نمیساخت و -
اکثر مواقع خونه ی واله بود در نهایت واله که با من ازدواج کرد کلید اون خونه
. رو به ویدا داد ... اکثر اوقات هم به واله سرمیزد به عمارت میومد

درس و ورزش و کارش چی شد؟-

به چشمهای درشتش زل زدم مژه های بلندی داشت: واقعا توقع داری که زن
نجم الدین ملک آرا توی بوتیک کار کنه؟ مسلما شغلشو رها کرد، درسشو به
. اتمام رساند و به خاطر بارداریش نتونست به ورزشش ادامه بده

به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاه موشکافانه ای گفت: پس این قضیه ی رحم
اجاره ای چیه؟ ویدا به من گفته مادرت مجبورش کرده در ازای پول ، رحمشو ،
. بچه اشو به تو و زنت بفروشه! به تو و واله

کدوم خواهری این کار و با خواهرباردارش میکنه؟-

متوجه نشدم ... منظورت چیه؟ مگه واله میتونست باردار بشه؟-

صورتتم را جلو بردم : مفهوم جنون وشیفتگی رو میدونی حوریا وثوق؟

از اینکه اسمش را تمام و کمال به لب آوردم شوکه تماشایم کرد و من شراب
توی لیوان را تا آخرین قطره یک نفس نوشیدم و گفتم: ویدا زندگی منو نابود
... کرد ، با لودر از روی من و خواهرش رد شد

منظورت چیه؟ من ، من کاملاً گیج شدم . حرفهای تو با حرفهای ویدا کاملاً -
متفاوته، اصلاً همخونی نداره ... شماها از چی دارین حرف میزنین؟
!از یک رویه ی غیر روتین-

♡♡ پاد_177 فقط همین یک پست مهمون دارم#

SunDaughter, [01.06.19 20:24] | پادساعتگرد

پاد_178#

!از یک رویه ی غیر روتین-

رویه ی غیر روتین؟-

. شانه بالا انداختم من به این مکر نهفته ی زنانه مسلط نبودم

. حوریا صورتش را جلو کشید: لطفا واضح صحبت کن

... به چشمهایش زل زدم و با مکثی گفتم : واقعا چشمهای زیبایی داری

.از حرفم یکه خورد

دستم را جلو بردم تا گیلان را بردارم، سردست پیراهنم کمی بالا رفت و نگاهش به ساعت مچی ام افتاد ، همان نگاه آرام از روی دستم به بازو و درز کتفم کشیده شد و حالا درست روی گره ی کراوات طوسی رنگم نشست

لبخندی به لب زدم دلم کمی سرگرمی میخواست از بحث منحرف شدم: بهتر نیست راجع به موضوعات مرده حرف زنیم؟

به صندلی اش تکیه زد: موضوعات مرده؟

بدون آنکه توجهش را جلب کنم، به تصویرم در شیشه ی دودی میز زل زدم، موهایم به سمت بالا شانه شده بودند و این کیفیت ظاهر را بالا می برد

سر انگشتم را لبه ی جام گذاشتم و گفتم: موضوعاتی که ارزش صحبت کردن و ... کنکاش کردن ندارن برای من مردن خاتم و ثوق

. ویدا بهترین دوست منه و لازم به ذکره که یه موجود زنده است.

بهترین دوستت بهت نگفته بود که روی زندگی خواهرش آوار شده ... حتی -
بهت نگفته بود یه خواهر ناتنی داره

. دهانش را بست

... گذشته از همه ی اینها.

به چشمهایش درشتش زل زدم

نبش قبر کردن زندگی من چه کمکی به اون میکنه؟ اون یه بیمار ترحم -
برانگیزه

. آهی کشید :باورم نمیشه درمورد زنت اینطوری حرف میزنی

اون یه زن کوتاه مدت بود ... مطمئن باش اگر ازم باردار نمیشد، به هیچ وجه -
. باهاش عقد نمیکردم

. پنجه هایش را مشت کرد

با نگاه پر از سوءظنی به من زل زده بود لبخند زدم، من از اینکه دیگران
من را گناهکار فرض کنند جدا لذت میبردم مخصوصا وقتی برگمی که آماده کرده
بودم را قرار بود در آخرین ثانیه رو کنم

تو واقعا چه جونوری هستی نجم الدین ملک آرا؟-

. او یک دختر بچه ی فمنیست بود

بیشتر آزارش دادم: زن ها برای ما امثال ماشین های جوجه کشی هستن
...حوریای عزیز

! و به عمد اسمش را کشیدم

واله میگفت : اسمم را بکشی ، روی کاغذ یا توی صدایت ... برایت میمیرم نجم
!

... و واقعا هم مرد

لحظه ی آخر گفته بود ، برایت میمیرم و واقعا مرد ! مرد و دیگر هیچ وقت
. چشمهایش را باز نکرد

. سرم تکان دادم تا این افکار مزاحم از مغزم پاک شوند

ماشین جوجه کشی؟ این همه ی چیزیه که از زنت میخوای؟ بچه؟ وارث؟-

.من از واله هیچ چیزی نمیخواستم جز بودنش ... که آن هم از من گرفت

کف دستهایش را به لبه میز کوبید: واقعا باورم نمیشه که توی دنیا هنوزم این
... فکر احمقانه باشه

دستهایش را از روی میز برداشت و به صورتش کشید: داری منو به عمد گیج
میکنی؟

او بازی کردن را بلد بود، شاید دستش خوب نیامده بود اما بلد بود .حداقل احمق
نبود، از دخترهایی که احمق نبودند خوشم می آمد

..نازان هم احمق نبود

... و بتی هم

اما گزینه ی اخر استعداد احمق شدن را داشت ؛ خیلی خوب هم داشت . من را
. یاد ویدا می انداخت

... صدایم زد: نجم

چیزی گفتی؟-

چرا با ویدا ازدواج کردی؟-

از روی ناچاری، پدر فرزندش بودم ، زنم فوت شده بود و پنج ماه بعدش قرار -
! بود پدر باشم

!"پوزخند زدم "پدر

... پدر بودن کار من نبود از من برنمی آمد

صورتتم را دقیق واکاوی کرد و در نهایت مشتتش را روی میز کوبید، گیلان و
ظرف شراب و شامی که خورده نخورده روی میز چیده شده بود ، به صدا در
آمدند و غرید: با من صادقانه حرف بزن، تو باعث مرگ زن اولت و سقط بچه
...ی زن دومت شدی

. آخ کاش پرونده ی من به همین دو مورد، بسنده میکرد

... از جنون برادرم بی خبر بود

... از گرایش به همجنس پسرم

! پسری که نمیدانست من پدرشم

... از مغز آشوبم

از اینکه نمیخواستم پدر فرزند خواهر زنم باشم ... اما بودم ... از روان بهم
ریخته ی مادرم ... او چه میدانست در دنیای ما چه میگردد؟ یک چیزی شنیده
!بود و به آن وصل شده بود که بفهمد ... مثل فهمیدن یک قطره در دریا بود

میخواست مختصاتش را پیدا کند که دقیقا در چه تاریخ و زمان و مکانی ، آن قطره از ابر به دریا سقوط کرد ... کجا حل شد ... در دریا افتاد یا در مردابی ... سوت و کور یا در فاضلابی در دور دست ها یا

صدایش به گوشم رسید: فکرشو میکردم این جلسه به هیچ جا ختم به خیر ... همیشه منتظر رفتارهای مطبوعاتی و رسانه ای من باش جناب ملک آرا

خواست برخیزد که نفسم را فوت کردم و گفتم: دوستم داشت . خیلی زیاد ... از همون لحظه ی اولی که دیدمش فهمیدم که نگاهش با یه جنون و شیفتگی ... و شیدایی خاصی همراه

.هنوز کمرش سیخ بود و آماده ی برخاستن اما نگاهش باریک شده بود

. سیگاری آتش زدم : معامله کرد

چه معامله ای ؟-

در ازای پول ... قرار شد وارث به دنیا بیاره ... البته بی سر و صدا حتی من - هم قرار بود مطلع نباشم اما خب عهد شکنی کرد ، شیفتگیش باعث شد احساساتش بهش غلبه کنه و به خواهرش بگه و خب زن من طاقت هضم چنین مشکلات عجیبی رو نداشت و تصمیم گرفت به زندگیش خاتمه بده

SunDaughter, [01.06.19 20:24] | پادساعتگرد

شانه هایش افتادند ، کامی از سیگارم گرفتم و چشمهایم را بستم و گفتم: زنی که امروز ... الان... توی این لحظه ادعای مظلومیت میکنه و سعی داره تو رو مجاب کنه که من پست فطرت ترین آدم روی زمینم، که البته هستم ،یه بیمار دوقطبیه در نهایت ! بیماری که نمیتونست شرایطشو بسنجه ! ... این وسط اونی که باخته، کل زندگیشو منم ... زنم ... بچه ای که قطعا ثمره ی هم خوابی از روی عشق بود و حتی من بچه ی اون دیوانه رو هم از دست دادم ، حالا اون الان داره چیکار میکنه؟ روی تخت تیمارستان دراز کشیده و با آرام بخش به ! خواب میره، این خواب شیرین حسرت هفده ساله ی منه

با چشمهای گرد تماشا می کرد و من فکر کردم چقدر حرف تلنبار شده روی دلم مانده که بوی تعفن گرفته اند . شاید باید مشعل برمیداشتم و همه ی حروف . بلامتکلیف را یک جا به آتش میکشیدم

کار درست را نظام میکرد، هر چه سر راهش بود ویران میکرد ... آتش میزد ... شلیک میکرد ، هر چه بود را از میان راه برمیداشت و پیش میرفت ! خودی و غیر خودی هم برایش معنایی نداشتند، خودش را خدا فرض میکرد و اراده ی مطلق میدانست . از غرور بود یا اقتدار اما راهش درست بود . شاید در مسیر . میبخت اما این باخت از صد برد از پیش تعیین شده بیشتر می ارزید .
من احمق بودم که هنوز راهم را پیدا نکرده بودم

?? پاد_178 سلام و خدافظی تا فردا به خدا دارم میرم مهمونی#

SunDaughter, [02.06.19 23:53] | پادساعتگرد

پاد_179 سکوت کش امد، خواست حرفی بزنند که صدای تلفنم، وادارش کرد #
تا حرفش را توی دهانش نگه دارد

نمیخواستم جواب بدهم اما ، با دیدن شماره ی نیکان ، بی اراده از جا بلند شدم و از میز فاصله گرفتم، رو به پنجره های سراسری که مشرف به اب نمای . محوطه بود ایستادم و توی گوشی زمزمه کردم: سلام نیکان
... سلام عمو-

پلکهایم را روی هم گذاشتم و لب زدم: حالت خوبه؟
صدایش تلخ بود: ممنون بد نیستم
بد بود

تک به تک حروفش حالی ام میکرد بد است

چی شده؟-

باید چیزی بشه که بهت زنگ بزnm عمو؟-

گوشی را از این گوش به آن گوش بردم ، از توی شیشه به تصویر وثوق زل
زدم که بدجور به فکر فرو رفته بود و در نهایت دل حواس پرتم میان هزار
. راهی که میخواست برود، دو دل مانده بود

سکوت کردم و خودش بحث را باز کرد: تو میدونستی؟

گیج و گنگ پرسیدم: چیو؟

!دروغ میگی اگر بگی نه نمیدونستم-

. لب گزیدم؛ نمیدانستم چه بگویم

خبر نداشتم و بی خبری، دردی خوشایند بود برایم . من ترجیح میدادم در انتها
. غافلگیر شوم و حیرت زده . در ابتدا دانستن ماجرا همیشه مسئولیت داشت

... صدایش زدم: نیکان

بخاطر منه؟-

چنگی به موهایم زدم و صدایش بغض دار شد: بخاطر منه مگه نه؟

. تکرار میکرد چیزی را که نمیدانستم

... لبهایم را روی هم فشار دادم و نالید: چرا عمو؟ چرا

. آب دهانم را قورت دادم

مطمئنم خبر داشتی ... همه حرفات پوچ بود نه؟ میخواستی برش گردونی ... -
چی شد؟

بفرستمش کجا بره؟-

. هرجا بره ... اینجا نباشه-

. میدانستم این حرف از ته دلش نیست

... کجا بره ؟ نیکان اون پدرته-

طاقت نیاورد و غرید: پدرمه باشه، درکم میکنه ممنون ... جونشو میذاره واسم ! ... مرسی... اما حق نداره مادرمو مثل یه تیکه آشغال از زندگیش بیرون کنه او حق نداشت؟

... محق ترین آدمی بود که میشناختم

از چی حرف میزنی؟-

پوزخند پر استهزایی نثارم کرد: به وکیلش سپرده که این ماه با مادرم تسویه !کنه ! میخواد حق الزحمه اش و بهش بده

. صدای دورگه اش بی شباهت به فریاد نبود

... توی حنجره اش خروس نابالغی زندگی میکرد

!لب زدم: حق الزحمه؟

! حتی ننوشته مهریه-

کجا بنویسه؟-

فریاد زد: توی این کاغذ لعنتی ای که برای مادرم کمالی آورده نوشته حق الزحمه اش رو بهش پرداخت کنین میفهمی عمو؟ حتی ننوشته مهریه
.... نوشته حق الزحمه

خب کدام مردی از زنش جدا میشد، بعد بخاطر فرزندی که از او نبود ، همان زن ! را صیغه میکرد تا پسری که متعلق به او نبود، دچار تنش های روحی نشود

... و البته برادرش را محکوم میکرد به یک تنش ابدی

در نهایت به زنش حق الزحمه پرداخت میکرد و امسال ، دیگر صیغه اش را . تمدید نمیکرد

! جواب سوال ساده بود: نظام الدین ملک آرا

. باهاش حرف میزنم.

داد زد: تو قرار بود باهاش حرف بزنی، همیشه همینو میگی، تهش میدونی چی همیشه عمو؟ شکست میخوری.... مغلوب میشی... سرافکنده میشی! تهش صورت مادرمو میسوزونه ... تهش باهاش بدرفتاری میکنه تهش دیگه صیغه اش نمیکنه و خلاص !!! تو از سرش تا تهش فقط میخوای حرف بزنی اما ! نمیزنی

. صدای بوق های پشت سر هم حالی ام کرد، حرفهایش را زد و قطع کرد
تلفن را پایین آوردم ونفسی از هوا گرفتم، چشمهایم را روی هم فشار دادم و از حفظ شماره اش را گرفتم

. سه بوق خورد ریجکتم کرد

... اصرار کردم، بعد از پنج بوق تماس خود به خود قطع شد

. پیغام نوشتم : ضروریه

... تماس گرفتم و و صدای گرفته اش آمد: الو

پس زمینه ی صدایش به ضجه های دلخراشی آمیخته بود، گیج گفتم: کجایی؟

حرف ضروریت اینه که لوکیشن منو بدونی؟-

نظام قضیه چیه؟-

بی حوصله و دماغ در جوابم گفت: قضیه زیاده کدومش؟

خواستم بگویم پرداخت حق الزحمه ی لالا و فرستادن او به درک، کجای زندگی اش بود اما صدای زنی که توی فضایی که او حاضر بود باعث شد تا من سکوت اختیار کنم

:از سکوتم استفاده کرد

. کار من ضروری تره، قطع کن بعدا حرف میزنیم-

دختری بی رمق اما با تمام وجودش فقط داد ، زار میزد و فریاد میکشید: چرا
! ... چرا ... چرا

قبل از اینکه قطع کند پرسیدم: صدای کیه نظام؟
. الیزابت-

... و تماس قطع شد و من نفهمیدم چطور انگشتهایم تایپ کردند: کجایی
و درکسری از ثانیه ، آدرسی برایم ارسال کرد و در انتهای آدرس نوشته بود:
پرس کم پیش می آمد، مردی که حق الزحمه ی زن عقدی اش را که از او جدا
شده بود و بخاطر پسری که پسرش نبود را بابت صیغه اش پرداخت کند و به
"باعث و بانی همه ی این اوضاع بگوید : "پرس
"...پرس = رسیدن ، برسان ، بیا و"

پاد_179 قبل از پایان امروز پست و ارسال کردم بله بله چنین فعال منم من#


[SunDaughter, [03.06.19 21:54] | پاد ساعتگرد

پاد_180#

دقیقا سه صبح بود که محمود خان با آن پتوی سربازی زمختی را که روی دوش
داشت ، در اهنی را به رویم گشود، سوز لب دریا نوک بینی ام را سوزاند اما با
سرتقی هرچه تمام تر میلی به بالا کشیدن پنجره نداشتم ، باد می آمد و صدای
دریا به گوشهایم مینشست و هنوز خوب با صداها رفع دلتنگی نکرده بودم که
همان دم صدای موبایلم کل فضای ماشین را برداشت ، بالاخره تماس هایی که
. بی جواب گذاشته بود را با یک تماس جواب داد

.... صدایش در نمی آمد اما صدایش زدم: الو لالا
... آ-

... نفسی کشیدم : خبر دارم چی شده . نیکان بهم گفت
... آ-

حالت خوبه؟-

... نا-

برای محمود خان سر تکان دادم، به اتاق سرایداری اش رفت و پشت سر
. اتومبیل او توی محوطه پارک کردم

پنجه هایم دور فرمان را قاب گرفت و درحالی که چشمهایم را بسته بودم و سرم
را به پشتی صندلی تکیه داده بودم گفتم: نگران نباش

... "جوابی نداد نه "آ" نه "نا"

لبهایم را روی هم مالیدم: برات یه خونه میگیرم ... خوبه؟
... آ-

اینطوری از شر اون خونه و مصیبت هاش نجات پیدا میکنی، حتی میتونی -
. پوستتو درمان کنی . خودم همه ی هزینه هاشو میدم . بابت هیچی نگران نباش

...ن ... ی آ نی آ ... نی آ-

. نگران نیکان هم نباش-

. حق زد، دلداری دادم : آروم باش لالا ، آدم باید موقع آزادیش خوشحال باشه
... بیشتر حق زد

. بغض بیخ گلویم نشسته بود از حق حق درمانده اش ، عاصی شده بودم
... ببین همه چیز درست میشه بهت قول میدم . دیگه تموم شد، کوتاه اومده-

"... میان ناله ها و اصوات نا مفهومش شنیدم "با ... ای

برای چی؟ چی برای چی لالا ؟-

... آ-

چنگی به موهایم زدم: نمیدونم چراشو ... مهمه؟

... آ-

دستم از لای موهایم به گردنم رفت و حینی که انگشتهایم را روی نقطه های دردناک فشار میدادم گفتم: مهمه؟

. هق زد

. پوفی کردم : لالا گریه نکن ... یه ترتیبی میدم تو و نیکان برین از ایران

. بیشتر هق زد

.... توپیدم : بس کن دیگه لالا

گریه اش شدید تر شد و داد زدم: لالا باتو ام، تمومش کن . این دندون لق و بنداز بیرون ... این دمل چرکی وقت ترکیدنش ! تمومش کن ! این سیب سرخ توش کرم خورده عزیز دلم ... خانم ! بانو ... بسه دیگه کوتاه اومده، کوتاه بیا نیکان دیگه بزرگ شده .. صدامو داری؟ الو

هق هق هایش تمرکزم را بهم ریخت و نالیدم: بسه زیبا ، بسه ... بس کن تو رو ... جان نیکان بس کن

مثل کسی که ، کسی گلایش را گرفته باشد، خودش را خفه میکرد اما خفه نمیشد، هق میزد میخواست نزنند اما صدایش واضح بود

پلک هایم را که باز کردم با دیدنش مقابل کاپوت که پیپ میان لبهایش بود هرچه جان داشتم، از بینی ام بیرون آمد، مایع لغزنده ی گرمی که زیر بینی ام را گرفت . و آرام آرام از روی لبهایم به سمت چانه ام روانه شد

. بی جان گفتم: خداحافظ لالا

تلفن همراه را روی صندلی شاگرد انداختم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ، بوی آهن مایع لزج و طعم شورش که لبهایم را آغشته کرده بود ، حالم را بهم میزد .

مقابل کاپوت ایستاده بود و دستهایم را توی جیب هایش فرو کرده بود ، یک ...پیراهن سفید تنش بود و دگمه ی جلیقه ی سیاهش باز

. دست از تماشا کردن، برداشت، به سمتم آمد، لرز به جانم نشست

در سمت من را باز کرد و دستش را لبه ی در گذاشت، حجم طوفان سرد به داخل ماشین ورود کرد ، کمی بدنم را منقبض کردم که صدای خرت بیرون کشیدن دستمال کاغذی از جعبه را شنیدم، دستمالی روی بینی ام قرار داد و گفت: سرتو بالا بگیر

...نگاهش کردم . کاش نشنیده باشد و چه امید عبثی

چشمهایم اما میگفت، که شنید . طبق معمول همه چیز را شنید ... دید ... این ورزش باد ، حالی ام میکرد؛ طوفان نزدیک است

😊😊😊 پاد_180 سلام سلام#

SunDaughter, [04.06.19 00:27] | پاد ساعتگرد

پاد_181#

وقتی به داخل ویلا پا گذاختم، حرارت شومینه اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد .

با پاهای مرتعشی خودم را جلو کشیدم و دستم را مقابل هیزم های گر گرفته و شعله ور نگه داشتم که صدایش آمد : سرتو بالا بگیر

. قلبم چیزی میان زدن و نزدن بود

. نیم نگاهی به صورتش انداختم، مثل همیشه ظاهرش حداقل ارام بود

خواستم یک توضیح منطقی برایش جور کنم که گفت: حرف نزن چون تو اصولاً
. به جای اینکه اوضاع رو بهتر کنی، گند میزنی نجم

دستمالی را مثل تامپون لوله کرد و رو به من غرید: اینو بذار توی بینیت سرتو
. هم بالا بگیر

. نگاهی به سه رد ناخن روی گونه اش انداختم . کسی او را چنگ زده بود

... سه خط موازی که هرکدامشان طولی نزدیک به چهار سانتی حداقل داشتند

مبهوت تماشایش میکردم که پرسید: شام خوردی؟

ته حلقم مزه ی خون میداد، چشم به داخل ویلا چرخاندم ، با دیدنش که روی مبل
تقریباً به حالت بیهوش افتاده بود ، وحشت زده پاهایم را تکان دادم، بالای
... سرش ایستادم، گونه هایش قرمز بود و پیشانی اش عرق کرده

سیگاری لای انگشتهایش بود و جامی که پایین مبل روی زمین افتاده بود ،
. باعث هراسم میشد

هیچ پتویی رویش نداشت و توی این سرمای وحشتناک خانه، چطور میتوانست
. پیشانی اش عرق کند

... صدایش باز آمد : شام هست اگر میخوای

میخواستم . خونریزی بی وقت بینی ، ضعفم را دو برابر کرده بود، اما دولا شدم
و سیگار دست ساز لای انگشتهایش را برداشتم که تکانی خورد و با دیدن
. پوستی که زیر ناخن هایش جمع شده بود متعجب به صورتش زل زدم

... و متعجب تر به نظام نگاه کردم

توی آشپزخانه بود، ته سیگاراش را خواستم میان لبهایم بگذارم و کام آخرش را
. بگیرم که بلند گفت :سیگار نیست

. دستم وسط راه خشک شد

به سمتش رفتم : سیگار نیست؟

.نه-

چیه؟-

... قاطیش داره-

وارد آشپزخانه شدم: قاطیش چی داره؟

... و بوییدمش

متعجب به صورتش خیره ماندم که با دیدن شامی که زن محمود خان برایشان آورده بود ، به ته سیگار میان انگشتهایم زل زدم که جلو آمد وفیلترش را گرفت و دو کام باقی مانده اش را کشید، دودش را ذره ذره از بینی بیرون کرد و فیلتر را توی سینک انداخت . چیزی کرد و خاموش شد

نگاهش کردم: چی بود قاطیش؟

... یه چیزی که صداشو بیره-

برایم بشقاب گذاشت ، قاشق... چنگال... و قابلمه ای که روی گاز بود . نیم نگاهی به این سیزده به در بی وقت انداختم و گفتم: برای چی آوردیش شمال؟ نمیدونم به خودم اومدم گچسر چالوس و رد کردم دیگه گازشو گرفتم اومدم - حرفیه؟

پشت میز نشستم و پارچ آب و دو لیوان گذاشت، شبیه آدمی شده بود که به . گوسفند موقع ذبحش آخرین آب و غذا را میداد

پشت میز که نشستم یک آخ از ته دلش گفت و تازه فهمیدم خستگی از سر و . رویش عجیب می بارید

خودم را جلو کشیدم: با هم دعواتون شده؟

. کف گیر را توی قابلمه ی کلم پلوی بدون گوشت فرو کرد و برای خودش کشید

با قاشق مشغول زیر و رو کردن پلویش بود که دستم را روی بازویش گذاشتم:
چی شده؟

! نگاهش را بالا آورد: تبریک میگم مجدد داری پدر میشی

. دستم روی بازویش خشک شد

یک قاشق از محتویات برنجش خورد و من همانطور که به او زل زده بودم
گفتم: چی؟

دستش را به سمت کانتر پشت سرش بود، از توی کیف چرمش، یک پوشه ی
قرمز بیرون کشید و به سمتم گرفت، با هول کاغذهای توی پوشه را بیرون
کشیدم و نیم نگاهی به چیزی که شبیه پرونده ی پزشکی بود انداختم

. جای نام و نام خانوادگی با اسم نورالدین ملک آرا پر شده بود

...آزمایش پشت آزمایش

گیج به او زل زدم : این چیه؟

واضح نیست؟-

... پرونده ی پزشکی نورالدینه-

ترسم کمی کاسته شده بود، حس میکردم او سیر تر از این حرفهاست که بخواهد
من را به خاطر ارتباط تلفنی ام با زنی که قرار است حق الزحمه اش را بپردازد
. مجازات کند

... ورق ها را زیر و رو کردم و لب زدم: پرونده ی فرحناز هم هست

اصطلاحات را میدانستم، لقاح مصنوعی و هزار آزمایش برای شکل گیری یک
! نطفه

چرا نسیه حرف میزنی؟ مگه نگفتی اگر نور میفهمید بچه ی من سر به تن من -
. نمیداشت

. کمی سبزی خوردن توی دهانش گذاشت و به چشمهایم خیره ماند

. همان نگاهش برای افتادن دوزاری ام کافی بود
از کجا میدونی؟-

از توی همان پوشه یک دسته کاغذ دیگر کپی شده بیرون کشید: به شماره ی
. پرونده ها نگاه کن

. به نام و نام خانوادگی زن ها زل زدم

... زن هایی که نمیشناختمشان ... سهیلا ربیع زاده ... منا کرملو

سردر نمی اوردم و او موقع گرسنگی ، لب از لب باز نمیکرد که مبادا ، معده
. اش تنفسی کند

مغزم نمیکشید، خسته تر از آنی بودم که ذهن و تمرکزم را بگذارم روی حل
معمایی که برایم طراحی کرده بود، با اشتها و ولع میخورد و من برنج را بوییدم
. بوی کره نمیداد

همین باعث شد نوک زبانم را به دانه های برنج توی قاشق بزنم ، صدایش آمد :
. سپردم یه جوری آماده اش کنه که بتونی بخوری
. نیم نگاهی به او انداختم

... بعضی وقت ها شک میکردم که برادرم است یا پدرم

SunDaughter, [04.06.19 00:27] | پادساعتگرد

هرچه بود، بزرگتری کردن را بلد بود، ادا در نمی آورد ، کارش را خوب انجام
. میداد

دو قاشق خوردم و خودم را عقب کشیدم و به آن زن ها زل زدم که راهنمایی
. کرد: به شماره ی پرونده اشون زل بزن

... شماره ی پرونده ی سه زن پشت سر هم بود . سهیلا، فرحنازو منا

. اینم پرونده ی شوهراشون-

. کاغذ ها را جلویم گذاشت و به شماره ی سه مرد اشاره کرد

پرونده زن و مرد رقمشان مشترک بود ... پرونده ی نورالدین اعداد و ارقامش ساختگی به نظر می رسید وبا کاغذپاره هایی که متعلق به فرحناز بود دنیا دنیا فاصله داشت . شروع پرونده ها با عدد سه شروع میشد و انتهایش به دو صفر ... ختم میشد، برای نور یک عدد هچل هفت بود که به نظر می آمد ؛ آخ خدایا

دستی به گلویم کشیدم : یعنی نمیدونه نقشه است؟ مگه میشه انقدر گاو باشه که نفهمه ؟

وقتی یکی بهت امید میده که تو چهل و سه سالگی برخلاف تصویرت که خیال - میکنی حتی زن تو ارضا نمیتونی بکنی با این حال ناقص نیستی ترجیح میدی نیمه ی پر لیوان و ببینی ، بعدشم که زنت حامله میشه خوشحال میشی و غرو مردونه ات بهت برمبگرده که نازا نیستی ! اجاقت کور نیست و درنهایت ترجیح میدی به اسنادی که موجوده اعتماد کنی ! حتی اگر زنت یه آدم هرزه ی خیانت کار باشه بازم میپذیریش چون خیال میکنی خب بچه ی توه توی رحمش ! میتونی به خاطر این نیاز به پدرشدن ببخشیش هوم؟

پاد_181#

SunDaughter, [04.06.19 01:42] | پادساعتگرد

پاد_182#

. دستی به گلویم کشیدم

شامش را تمام کرد ، بدون جمع کردن بشقاب و قاشق و چنگالش به سالن رفت، نگاهم دنبالش بود، یک کوسن زیر سر بتی گذاشت و پتویی رویش کشید، چند ثانیه تماشایش کرد، بطری و لیوان را برداشت و به آشپزخانه آمد، دو یخ توی

لیوان انداخت و حینی که سر بطری را کج میکرد بالاخره پرسیدم: انگار به من ... احتیاجی نبود، تو که خودت آرومش کردی

. پشت میز نشست ، درست مقابلم

. به یخ های توی لیوانش زل زد و گفت: پدرشو آزاد کردم

داریوش خان و ؟-

سرش را تکان داد و جرعه ای از محتویات لیوانش نوشید، قاشقی غذا به دهانم ... بردم که لب زد : فردا باید بری پزشکی قانونی

.نجویده نگاهش کردم

تا انتها تکیلا را سرکشید و لب زد: یه چک میدم بهت ، سفید امضا، میری پیش ... یه آقای به اسم

.و اسمش رابه یاد نیاورد

دو انگشتش را به چشمهایش فشار داد: لواسانی... آره . لواسانی،مبلغ درخواستیشو مینویسی،خودت در وجه حامل. اما چکشو تحویلش نمیدی... صبر میکنی نامه ای که میخوایم رو بزنه . نامه رو که زد، مهر و امضا که شد، تحویل که گرفتی، چکش و تحویلش میدی حتما هم مطمئن شو که پول توی حساب باشه .

. همانطور بر و بر نگاهش میکردم و لقمه توی دهانم بود

خسته پرسید: حالت شد ؟

به رد روی صورتش اشاره کردم و هرچه توی دهانم بود را قورت دادم و گفتم: قضیه چیه نظام؟

کف دستش را به پیشانی اش چسباند: اگر واقعا دختر من بود، باعث و بانی شو به مسلسل میبستم . ولی خب نیست ... فقط بچه ی دختر خاله ی هرزه امه که !افتاده توی هچل

نگران به سالن چرخید مو رو به نظام پرسیدم: میگی چه خبره یا نه؟

. نگاهش را به چشمهایم دوخت سوالش غافلگیرم کرد

دوستش داری؟-

منظورت چیه میگم چه بلایی سر بتی آورده؟-

... تو جوابمو بده-

قاشق را توی بشقاب رها کردم و پرسیدم: منظورت چیه؟

میتونی مثل واله دوستش داشته باشی؟-

مکتم طولانی شد ، خسته غرید: هرچند اگر واقعا فرضیه ی من من باب خر کردن نور درست باشه وفرحناز از تو باردار باشه، رسما پدر اون دختر میشی... پدر خواهر یا برادر الیزابت ! یه جورایی شوهر مادرش ... هرچند که باهاش نخوابیدی . ولی خب پدر بچه ی مادرش میشی پس قطعاً نمیتونی با دختر زنی باشی که پدر بچه ی اون زنی

. ولبخند مشمنز کننده اش حالم را بهم زد

از جا بلند شدم و گفتم: حالیه چی میگی؟

چی میگم؟-

! چشمهایم را باریک کردم: من نمیذارم اون بچه دنیا بیاد مگه شهر هرته

. شانه بالا انداخت: گویاهست

کفری صدایش زدم: کار توئه؟ داری تلافی میکنی؟

. جوری نگاهم کرد که لال شدم

از ترس کم مانده بود این ساعت از بامداد قبض روحم کند . خدایا دست بردار نبود، یک سالی که وجود فیزیکی اش را از من گرفته بود، آرامش بیشتری ... داشتم

... نظام اگر بخوای اینطوری سرم تلافیشو دربیاری-

واقعا راه های بهتری هم هست مثلاً از نیکان میتونم استفاده کنم هم سن و سال -
.... توئه و

. نفهمیدم چطور خونم به جوش آمد و به سمتش حمله کردم
حتی نفهمیدم چطور کاردی از آشپزخانه را درست زیر گلویش گذاشتم و او حتی
. تکان نخورد

...از لای دندان های کلید شده ام گفتم: اسم نیکان و بیاری

! فکر کن بچه ی فرحنازمون از نیکان باشه ، پسر ... نوه دار میشی-

. نوک چاقو رازیر گلویش فشار دادم، پوستش تو رفت و خم به ابرو نیاورد

با چشمهای پر آبی گفتم: داری شکنجه ام میکنی نه؟

. تو حتی مفهوم شکنجه رو نمیدونی نجم-

سر نیکان با من شوخی نکن ، کنترل دست خودم نیست یهو میبینی خیلی -
. برات بد میشه

خندید ، سری به تاسف برایم تکان داد و کارد را پایین کشیدم ، صدایش کمی
! بلند شد: عین احمق ها تهدید نکن

مج دستم را پیچ داد ، نوک چاقو را به سمت چشمم گرفت و گفت و در حالی که
با دست دیگرش ترقوه ام را فشار میداد صدایش را کلفت کرد و گفت: در ادامه ی
حرفهام، اون ریپورتی که تحویل میگیری رو در هیچ شرایطی خودت مطالعه
اش نمیکنی وگرنه بلایی به سرت میارم که مرغهای زمین و هوا به حالت زار
بزنن پس چی شد؟ اگر هنوز میخوای یه صبح دیگه رو ببینی ، کاغذ پاره ای که
بهت محول کردم و مطالعه اش نمیکنی ! وگرنه کره ی چشمتو با همین چاقو از
... کاسه درمیارم! میندازمش جلوی سگ هام

صدای بدون عطوفت ... نگاهی بی مهر ... حتی اخم هم نداشت، با چشمهای
. درشتش تماشا می کرد! نقره داغ شده بودم

نوک چاقو نزدیک چشمم بود و اگر پلک میزد، فلز سرد میانه ی پلکم گیر می
. افتاد

: هاج و واج بودم که آرام شد و با لحن متفاوتی چاقو را تکان داد و گفت
به هر حال احتمالات و باید در نظر گرفت.

چاقو را توی جایش قرار داد آموزشش تمام شد و کش وقوسی آمد ، با تته پته
گفتم:

چی باعث میشه اینطور احتمالات و در نظر بگیری؟-

همین که اسم تاج الملوک توی شناسنامه ام باشه باعث میشه مثل خودش -
دیوانه وار به همه چیز فکر کنم همه ی احتمالات هم در نظر بگیرم . حتی حالا
! که فکر میکنم میبینم که از نیکان بعید نیست، از تو بعید نیست ... حتی من

SunDaughter, [04.06.19 01:42] | پادساعتگرد

این آخری باعث شد چشمهایش به طرز وحشتناکی تیره شود، وحشت زده
نگاهش کردم که دستی به گلویش کشید: من اگر پدر بچه ی مادر الیزابت
... باشم

به خنده افتاد، هیستریک و عصبی بلند خندید و گفت: حتی فکرشم نکن که چه
! کارایی ازم برمیاد

... پدر بچه ی مادر الیزابت بودن یعنی الیزابت را از دست دادن

نمیدانم چرا حس میکردم، این دختر بدجوری چشم نقره ای خانواده ی ما را
گرفتار کرده بود که توی این شرایط فرحناز مان را "مادر الیزابت" میشناخت نه
... دختر خاله! نه زن برادر

#183_پاد

ساعت شش صبح بود که با تکان های شدید نظام از خواب برخاستم، روی تخت نشستم و زمان و مکان را گم کرده به او که پیشانی اش عرق کرده بود زل زدم چي شده؟-

...رفته، پاشو-

پتو را کنار زدم و نفهمیدم چطور سر پا شدم، دنبال روی اواز اتاق بیرون امدم و پرسیدم: همه جا رو گشتي؟ نیست نجم-

...شاید رفته لب دریا-

!داره برف میاد هوا یخ بندونه-

چنگي به موهایم زدم و به جای خالي اش روی کاناپه زل زدم، پالتو را تنم کردم و رو به او که منگ بود و کمی مست گفتم: محمود خان خبري ازش نداره؟ ساعت چنده؟

!اتاق سرایداری خاموشه؛ خوابیدن ساعت شیشه-

.دو ساعت بی کابوس خوابیده بودم، چقدر عجیب بود و چقدر حس سبکی داشتم او را دیدم که به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، چند ثانیه بیرون را تماشا کرد و لب زدم: سرویس های بهداشتی و حمام و گشتي؟

... نیم نگاهی از سر شانه به من انداخت، بلند داد زدم: بتي

...او هم پشت سرم باز به اتاق ها سرک کشید: الیزابت

...بتي-

...الیزابت-

...بتي-

.میدویدم به این سو و آن سو، و میانه ی سالن به او خوردم

!كلافه تر گفـت: دريا جاذبه داره

چشمـهـايم را گرد كردم

زانوـهـايم لرزيدند

قوايم را از دست داده بودم

همينـمـان مانده بود، كه يك جسد ديگر هم روي دسـتـمـان بماند و با عذاب وجدانش
سـرـتـاـپـايمـان را لجن بگيرد

چنگي به موهايش كشيد و لب زدم: گوشيش؟

!جواب نميده-

و كف دستش را به پيشاني اش كوبيد و غريد: چرا غفلت كردم! چرا خوابم برد

...

دستم را به شانه اش زدم: بيا با ماشين دنبالش بريم به نظر نمياد خيلي وقت
!باشه خوابيده باشي

!من بهش ديازپام دادم فيل و از پا ميندازه-

زهر خند زدم، بعضي اوقات بدن ساز ناسازگاري ميزد، بر وزن و نتي نامعلوم

!پالتويش را روي شانه هـايش انداختم: بريم تو محوطه

!گشتم-

ساحل؟-

!نبود-

اميد اخرش من بودم كه بيدارم كرد؟

به سمت در خروجي رفت و به دنبالش راه افتادم به محض باز كردن در ويلا؛ با
ديدنش نفس راحتی كشيدم

روي موهايش برف نشسته بود و كفشـهـايش گلي بودند

با این وجود توی شالش يك توله سگ را بغل کرده بود و در حالی که می‌لرزید گفت: وسایل پانسمان و این چیزا داریم؟

مشت گره خورده ی نظام را دیدم و فکر کردم، الان به صورتش می‌کوبد اما فقط گفت: از کی بیداری؟

از صدای پارسش بیدار شدم ما شمالیم؟-

دستی به گلویم کشیدم، منگ و ترسیده بود، درست مثل همان توله سگی که بغل داشت، يك قدم جلو آمد و گفت: پاش زخمی شده

نظام ساکت بود و من گفتم: الان جعبه ی کمک های اولیه رومیارم

به سمت کانپه قدم برداشت و رو به نظام گفت: اونی که دیشب دادی خوردم هنوز ازش هست؟ میدی بازم بهم؟

نظام ابرو بالا داد: چون بی خبر رفتی بیرون اونم این ساعت، تو این هوا...
!خیر

سر تکان داد

با همان چشمهای مخمور و پف کرده اش رو به من گفت: من می‌خوام به
!پیشنهاد. خاله جان تاج جواب بدم

ساعت شش صبح بود

از الکل و حشیش احتمالی و دیازپامی که نظام به خورده‌ش داده بود، هنوز
اثراتش توی خونش مانده بود، بی جواب گذاشتمش که لب زد: می‌خوام بگم
!جوابم مثبته

پاد_183#

زنده بودم تا فردا

"بتی"

. توله سگ بیچاره، همچنان پارس میکرد

سردرد و تهوع ، امانم را بریده بود، با این وجود خواب به چشمهایم حرام شدند .

خانم سرایدار، با سینی صبحانه به داخل ویلا آمد، کلی قربان صدقه ی آن دو رفت و با دیدنم لبخند معنی داری زد و از ویلا بیرون رفت

کنار شومینه نشسته بودم، توله سگ روی یک پتوی مسافرتی بود و پایش را . نجم یا نظام، بسته بودند

زانوهایم را در آغوش کشیدم که صدایش به گوشم خورد: شیرعسل میخوری؟
. از چیزهای زیادی بیزار بودم

! مثل گرسنگی

! مثل بی پولی

مثل سوسک ... مثل ، سوختگی پوست ! مثل نمره ی کم ... نه! از آخری به اندازه ی گزینه های قبلی بیزار نبودم

حالا از صدای او به همان اندازه بیزار بودم که از گرسنگی و بی پولی و سوسک . و سوختگی بیزار بودم

.به سمتش گردن چرخاندم و به چشمهای طوسی رنگش زل زدم

! انگار نه انگار

. تمام شب گذشته من زار زدم و او ساکت بود

من فریاد کشیدم و او نگاهم کرد و وقتی از این همه، سکوتش به ستوه آمدم . اجازه داد به صورتش چنگ بیندازم و باز هم سکوت کرده بود

هیچ حرفی نزد ... و زمانی که سر از این ویلای اشرافی در آوردیم تنها گفت:
... درستش میکنم

. به اندازه ی او ، از این جمله هم بیزار بودم

چه چیز را میخواست درست کند؟

باکرگی من برمیگشت؟

سوالش را تکرار کرد: شیر عسل بیارم برات؟

. زانوهایم را گرفته بودم و به او خیره ماندم

کنار دستم روی زمین نشست و چشم به توله سگ انداخت و بعد رو به من گفت:
خوابت نمیره؟

دوست داری بخوابم؟-

. میدانست دوباره آن ماده گرگ توی وجودم، آماده ی چنگ انداختن است

لحنش را کمی آرام کرد: خوب خوابیدی دیشب؟

نگران خواب منی الان؟-

. واقعا دلم نمیخواست توی این شرایط ببینم الیزابت-

چه خوب که نمیخواستی ! آدم هرچی نخواد ولی سرش بیاد براش خاطره -
انگیز میشه ... بانی خیر شدم اومدین شمال یه آب و هوا هم عوض کنین .
میگفتی فری جون و نور الدین و خاله جان تاج و بچه ها هم بیان ... نیکان و
خدم و حشم ! دور هم بودیم به خدا کیف میداد، جوجه میزدیم کنار دریا ... آتیش
!درست میکردیم

دستش را روی صورتش کشید: آوردمت اینجا که برات یه کاری بکنم؟

صورتتم را جلو بردم: چه خاکی میخوای تو سرم کنی دقیقا ؟

. چنگی به موهایش زد و آشفته حال نگاهم کرد

ایلیکس کنیم اینجا؟ لب دریا و ... ویلا و شومینه-

الیزابت واقعا دلم میخواد کمکت کنم اگر بذاری هم کمکت میکنم به شرطی که -
... بهم مجوز بدی نه اینطوری سرخود و

میان حرفش گفتم: کی منی؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ شوهر ننمی؟ کی منی؟
میخوای چجوری کمک کنی؟ ننه ی عوضی حروم زاده ات گه زده به زندگیم
بعد میخوای کمک کنی؟ مجوز میخوای؟ تو آدمی؟ شماها آدمین؟ آدم با آدم
... اینکار و میکنه؟ هان جواب بده

همانطور به صورتم خیره بود

. سرش را متاسف تکان داد: این راهش نیست

! زهرخند زد: دقیقا راهش همینه

... الیزابت بچه نشو نمیتونی زندگیتو آینده اتو با این تصمیم به باد بدی-

دستم را به سمت یقه اش بردم و پنجه ام را مشت کردم : اسم آینده رو نیار!
... فهمیدی؟ جلوی من اسم آینده و زندگی رو نیار

دستش را به صورتم چسباند: آروم باش

... جیغ کشیدم: اسم زندگی و آینده رو جلوی من نمیاری

. بغض باز گلویم را گرفت

سر وکله ی برادرش پیدا شد، حیران بین ما نگاهش را رد و بدل کرد و گفتم: به
! به آقای شوهر

از تعجب چشمهایش را گرد کرد ، از جا بلند شدم ، نظام نگاهم میکرد و رو به
او که با همان چشمهای آرامش تماشا می کرد گفتم: زنگ زدی به ننه جونت
بگی جواب بتی شون ، مثبت بود؟

نجم تک سرفه ای کرد: حالت خوب به نظر نمیاد بتی جان بیا یه چیزی بخور،
. صبحانه آماده است

خواست به آشپزخانه برود که بازویش را گرفتم و گفتم: زنگ بزن به ننه ی
! عوضیت بگو بتی گفته، بله فکراشو کرده

نجم الدین مبهوت تماشایم میکرد با چشم به این سو و آن سو نگاهی انداختم و
تلفنی را از روی دستگاه بیسیم برداشتم و گفتم: بیا زنگ بزن! نجم به نظام زل
زد و من با تلفن به سینه اش کوبیدم: هوی با توام ... زنگ بزن بگو بتی گفت
"بله" سور و ساتشو راه بندازه ، من بهترین عروسی و بهترین جواهر و
... میخوام

نظام از جا بلند شد و نجم الدین دست به کمر شد وبا آرامش گفت: صحبت
. میکنیم

صحبت هاتو با ننه ات میکردی ! وقتی از من خواستگاری کردی اسم رو من -
! گذاشتی

نظام لبخند زد و من داد زدم: چیه میخواین بزنین زیرش؟ خیال نکنین نفهمیدم ،
. مثل سگ از اون عجوزه حساب میبرین

دونفری به هم خیره شدند و من غریدم: زنگ بزن، بگو بتی گفت عروس پسر
. کوچیکت میشم ... جوابم بله است

نگاهی به چشمهای خسته ی نجم انداختم و گفتم: همین امروز بهش زنگ میزنی
! میگی داری عروس میبری خونه

لال تماشایم میکرد . نظام دخالت کرد: حرف بزنینم الیزابت؟

حرف زدیم دیگه ... میخوام عروس خاندان ملک آرا بشم حرفیه؟ ازم -
[?]خواستگاری شده ... میخوام جواب بدم . #پاد_184 تنها پست امشب تا فردا

[SunDaughter, [06.06.19 15:12] | پادساعتگرد

پاد_185#

الیزابت به چه قیمتی؟-

! نگران نباش، مهریه ام بالاست . حواسم هست ارزون نفروشم خودمو-

چشمهایش برافروخته بودند ، نگاه دقیقی به من انداخت و در اوج عصبانیت نالیدم: گفתי ارزون نفروش مگه نگفتی؟ هان؟ حواسم هست ... سرم کلاه نمیره . نمیذارم سرم کلاه بره ... فکر کردید من هالو ام؟خیال میکنین بی صاحابه مملکت؟ یا من بی صاحابم؟ هرچی دارین ازتون میگیرم ... اون گنج ... اون عمارت ... شرکت ! همه چی ... نمیذارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره

نجم هوفی کرد تلفن را از دستم گرفت و روی دستگاه گذاشت با لحنی که سعی داشت آرامم کند گفت:بذار تو یه زمان بهتر با هم صحبت کنیم باشه؟ من نمیدونم ...چی باعث شده این تصمیم و بگیری ولی

! مگه از من خواستگاری نکردی ها؟ مهریه ی سنگین برمیدارم که بیرزه-

از حرفم جا خورد و نظام لب زد: واقعا فراموش کرده بودم تو دختر فرحنازی، الیزابت .

از حرفش آنچنان سوختم که دنبال چیزی میگشتم، کنترل دستها و پاهایم دست خودم نبود، حتی روی اعصابم و لرزش و رعشه ای که به جانم افتاده بود کنترلی نداشتم، به جان کندن میان جستجوهای جنون امیزم پنجه ام را به گلدانی ... روی میز رساندم و نفهمیدم چطور آن را به سمت نظام پرتاب کردم

. به دیوار خرد و هزار تکه شد

نظام لبهایش را برچید: گلدون عتیقه ی خاله جانتو هزار تیکه کردی الیزابت !منتظر یه مجازات سخت باش

مشت های گره خورده ام را به بغل رانم کوبیدم: اون باید منتظر مجازات باشه ! اون نه من

به سمت تلفن رفتم قبل از رسیدن انگشتهایم به دستگاه، یک چیزی مثل موشک از بغل پنجه هایم رد شد ،هینی کشیدم و فهمیدم یک گلوله حرام بیسیم کرد . صدایش شبیه یک تق بود

زانوهایم توان وزنم را نداشتند. روی زمین نشستم وبه تلفن خرد شده ای که دودش بلند شده بود خیره شدم

به سمت آمد و کفری گفت: وقتی چک میزنی، تف میکنی ، چنگ میندازی، گلدون پرت میکنی واقعا دیگه سعی کن تماس های برون شهری تو با تلفن همراه خودت بگیري ! نه تلفن بیسیم ویلا ؛ خیلی ناراحت میشم الیزابت پس برای چی همراهت موبایل داری اونم دو تا ! احترام میزبان رو نگه دار ... باشه؟

. نجم خفه صدایش زد: نظام حالش خوش نیست

تو حالت خوش نیست الیزابت؟ به نظرم از من و نجم و اون توله سگ خیلی -
!بهتری

دولا شد، سر کلت را زیر چانه ام گذاشت، نوکش داغ بود چانه ام را بالا کشید و با آرامشی که مختص لحن و صدایش بود گفت: دیگه سمت تلفنمون نری ها ، قبضمون زیاد میشه باشه؟ فکر کردی این ثروت و چطوری جمع کردیم

:با بغض گفتم

... خدا لعنتتون کنه ... خدا-

هیس . الان مثل یه دختر خوب ، بلند شو ، صبحانه اتو بخور بعد هم طبق -
قرارمون میریم به کارامون میرسیم

. از جایم تکان نخوردم که نفشش را فوت کرد:من واقعا گرسنه ام الیزابت

. همان جا بین مبل ها نشسته بودم

مقابل شومینه ، لای مبل های مخمل کوب تک نفره که عطر چوبشان را
! میتوانستم استشمام کنم ، البته به شرط و شروط

! بوی چوب سوخته ی شومینه ... بوی باروت که از تلفن سوخته بلند میشد

... از لای دندان هایش صدایم کرد: الیزابت

نجم به کمک آمد، بازویم را گرفت و وادارم کرد تا بلند شوم، زیر نگاه سنگین او به سمت آشپزخانه رفتیم، همانطور که به تنه ی نجم تکیه داده بودم برایم صندلی را عقب کشید، با مهربانی من را روی صندلی نشاند و گفت: الان برات !چای میریزم بتی بانو ؛ انقدر حرص نخور درست میشه

!او چه میدانست چه خراب شده بود که نوید درست شدنش را می داد

برایم چای ریخت و نظام مقابلم روی صندلی نشست، با نوک کُلت عسل وخامه ... را پیش دستم گذاشت و گفت: بخور

.لبه‌ایم می‌لرزید

... نمیخواستم زار بزنم

تمام دیشب تحمل کرده بود بی چشم و رو نبودم، میدانستم اما نمیتوانستم این حجم از بلایی که سرم آمده بود را هضم کنم . بلایی که نمیتوانستم دقیقا کی بیخ گلویم را گرفته بود

نجم برایم نان آورد و خودش پشت میز نشست با دلخوری رو به برادرش گفت:
نمیخوای از رو میز برش داری؟

چینی بین ابروهایش نشست : چیو؟

! میز جای سلاح نیست-

نظام دستش را جلو آورد ، کارد های توی ظرف پنیر وکره را بالا گرفت : این ... سلاح ... اینم سلاح

دستش را به کلتش برد: اینم سلاح! فرق این بااون چیه نجم؟ تازه به نظرم این با وجدان تره ، تو یه لحظه از بین میبره، در مورد اون یکی اوضاع فرق میکنه . حکایت با پنبه سر بریدن . میدونی با همین تیزی میشه رگ های اصلی و شکافت ، تو زنده ای اما داری گالون گالون خون از دست میدی ؛ فلج میشی و

مرگ و به چشم میبینی . اما این یکی بامرامه . تو یه آن جونتو میگیره ... تو
یه لحظه زندگی و پیش چشمت سیاه میکنه و خلاص

نجم نفسش را فوت کرد و سرش را کمی به طرفین متاسف تکان داد ، نظام سر
کلتش را توی عسل فرو کرد و به نانش مالید، حینی که لقمه ای برای خودش
. میگرفت گفت: این عصای دسته! چطوری عصای دستم و از خودم دور کنم

. به بخار چای زل زده بودم که نظام غرید: صبحانه اتو بخور

. باید برگردیم تهران هرچه زودتر-

[06.06.19 15:14] SunDaughter, | پادساعتگرد

:با تمسخر در جوابم گفت

جدا؟ دوست نداری بریم قایق سواری یا جت اسکی؟ من داشتم به دنده کباب و -
! کته ی محلی فکر میکردم

و نیشخندی زد و این بار نوک کلتش را توی خامه فرو کرد و گفت: واقعا فکرشو
. نمیکردم این به عنوان کارد وچنگال و قاشق هم کاربرد داشته باشه! جالب شد

"نجم نیم نگاهی به من انداخت ، لبخندی زد و فکر کردم " دیگر دوستش ندارم
!

😊 سلام بقیش فردا.....

پاد_185#

[06.06.19 23:39] SunDaughter, | پادساعتگرد

پاد_186# *****

... تهران بود و هوای پر دودش

...تهران بود و گرد و غبارش

! تهران بود و اتوبان شلوغش

... تهران بود و دنیای سیاهش

خیال میکردم پایتخت ، بهترین جای روی زمین است، بچه که بودم، روی تهران قسم میخوردم ... خیال میکردم بهشت ، آن مغازه ای است که بستنی محبوب من را دارد .

شکل است ، که من با دوچرخه میتوانم دورش بزنم و ”u“ بهشت کوچه ای به سر کوچه ی دیگر برسم .

نهر برین فردوس من ، جوی وسط کوچه بود که قایق های کاغذی ام شناور بودند .

. بعد که بزرگتر شدم، فهمیدم تهران بهشت نیست

! تهران جای شیرینی نیست

بعد که دیدم به جز کوچه ی ما، جوی میان کوچه ی ما، پنجره های خانه های همسایه ی کوچه ی ما، جاهای دیگری هم هست، دیگر تهران به چشمم کوچک شد .

وقتی شکلات های خارجی خوردم، فهمیدم بستنی پنجاه تا تک تومنی، خوردنی نیست ، مزه ی دم پایی پلاستیکی میدهد

وقتی خانه های دیگری را دیدم، فهمیدم خانه ی ما، آلونک تنگ و تاریکی است . که الکی به ان میگوییم خانه که دلمان نشکند

وقتی آدم های دیگری را تماشا کردم، فهمیدم ، آدم های محله ی ما، فقط چشم و گوش و دست و پادارند و از آدمیت بویی نبرند

بعد فهمیدم، تهران و هوای پردود و گرد و غبار و اتوبان شلوغش ، دنیای ما نیست . جای تنگیست ... یک وجب خاک کهنه است ! که نه بزرگ است نه . دیگر میشود در آن زندگی کرد .

روی صندلی عقب نشسته بودم و پیشانی ام را به شیشه چسبانده بودم، کمرم درد میکرد و هنوز هم نمیدانستم چرا عادتَم عقب افتاده است

حرفی میانمان رد و بدل نمیشد . صندلی جلو را به عمد خالی گذاشتم و عقب نشسته بودم ، بهانه کردم میخواهم پاهایم را دراز کنم اما تمام مسیر سیخ روی صندلی نشسته بودم و فکر میکردم چرا باید دنیای ما انقدر کوچک باشد و دنیای ! آنها که اندازه ی دنیای ما بود ولی بزرگتر

پردرآمد تر... باشکوه تر ... رنگین تر... و و و ... هزاران "تر" داشتم که به . دنیای آنها بچسبانم

گفته بود کاغذ میدهد ، سفارشم کرده بود و سفارش شده قرار بود برای باکرگی ! ام کاغذ دهند

... معاینه هم نشده بودم، اسم وفامیلم را خواسته بودند با کپی شناسنامه

نجم تماس گرفت، شرکت کپی شناسنامه را اسکن کرد به همین سادگی، با یک !تلفن و چند پیغام پسغام، قرار بود به من کاغذ بدهند که سالمم

! پشت لبهایش سوال بود شاید میخواست بپرسد : نکنه خودت باعث شدی ... اما نپرسید

. پشت لبهای من هم سوال بود که چرا ! اما من هم نپرسیدم

. در سکوت مطلق در اتومبیل او نشسته بودم ... نه حرف میزد، نه حرف میزد

هیچ کلمه ای میانمان رد و بدل نشد وحالا تابلوهای تهران را تماشا میکردم، نزدیک و نزدیک تر میشدیم

تمام مسیر فکر کردم "سین بتی لا" میتوانست حقیقت پیدا کند. میتوانست رنگ و روی آبی بگیرد و بدون جا گذاشتن کفش بلوری روی پله ها، به واقعیت تبدیل شود.

تمام مسیر فکر کردم، من یک شناسنامه می دهم و تا ابد توی وان شیر دراز میکشم!

من یک شناسنامه می دهم و تا انتها، جواهرات با شکوهی به گردن و دستهایم ... آویزان است

من یک شناسنامه می دهم ، و تا آخرین روزی که نفس میکشم، دیگر نگران خورد و خوراک و جا و مکان نیستم

یک شناسنامه در بیست و دو سالگی در اختیار یک مرد سی و چهار ساله ! میگذارم

مردی که تا همین چند وقت پیش، آنقدر دور از دسترس به نظرم می آمد که خیال میکردم، صحبت کردن با او هم میسر نمیشود

اما حالا او با فاصله ی شاید صد متر پشت سرمان حرکت میکرد و میگفت: نگران نباش

مغزم سکوت کرده بود

... عقلم از کار افتاده بود

وجدان هم مدت ها بود نداشتم

مرد پشت فرمان، هر از گاهی نگاهم میکرد، شاید خیال میکرد ، همین الان در را باز میکنم و خودم را از اتومبیلش بیرون پرت میکنم اما از این خبرها نبود

من مثل یک زالو، خون این دنیا و زندگی را می مکیدم و توقع نداشتم عزرائیل به این زودی من را ملاقات کند

میخواستم بهترین ، ثروتمندترین ، موفق ترین و هزاران "ترین" زن این شهر باشم ... و حالا یک شناسنامه میدادم وبه همه ی چیزهایی که میخواستم . میرسیدم

حتی با وجود اینکه من دیگر نجم الدین ملک آرا را دوست نداشتم اما نخواستن نه این فعل را هنوز صرف نکرده بودم

. من میخواستم

... میخواستم به اهدافم برسم

و رسیدن در سیاه کردن صفحه ی دوم شناسنامه ام خلاصه میشد، یک رسیدن نه چندان عاشقانه و رمانتیک ، اما پر از کیسه های پول ! صدای جرینگ جرینگ سکه ها را میشنیدم ... صدای اسکناس هایی که شمرده میشدند و من چقدر این احساس امنیت لعنتی وسوسه کننده را نچشیده، دوستش داشتم همین ! برایم کافی بود از کافی هم چیزی آن طرف تر بود . کافی تر از کافی

پاد_186#

SunDaughter, [07.06.19 00:13] | پادساعتگرد

پاد_187 صدایش را شنیدم : این چرا داره میاد؟#

. گردنم را به عقب چرخاندم، نجم پا به پای اتومبیلش می آمد

به سمت میدان بهرود رفت و اخم هایش را در هم کشید، گرسنه بودم، پیشانی ام را به پشتی صندلی جلو تکیه دادم و صدای گرفته اش را شنیدم: چته؟

! این محترمانه ترین سوالی بود که میتوانست از من بپرسد

.جوابش را ندادم

... باز صدایش آمد: الیزابت

. برای آنکه صدای نحسش را نشنوم گفتم: چیزیم نیست

چرا تست بارداری دادی؟-

پیشانی ام را از صندلی جدا کردم، از آینه تماشا می‌کردم، خودم را بغل کردم و پشتم را به صندلی چسباندم: واسه اینکه سرخوش بودم. می‌دونستم تو هم از من ... میگیری

عقب افتاده بود؟-

خجالت؟

حیا؟

مفهومی داشت؟

... اون پایین تنه ی من را روز گذشته کاملاً زیارت کرده بود

!و حتی صدای ادرار کردنم را شنیده بود

و ادرارم توی در مایع ظرفشویی را با خودش به سمتی برده بود و با بیبی چک . تستش کرده بود

چه نسبتی با او داشتم؟ پسرخاله ی مادرم بود ... برادر شوهر مادرم بود و شاید . برادر شوهر احتمالی من ! اما من را تمام و کمال دیده بود

حیا معنی داشت؟

خجالت تعریف داشت؟

آبرو چطور؟

برای من آبرو چه تعبیری می‌توانست داشته باشد؟ آدمی از چیزی که از دست داده بود، چه تعریفی می‌توانست داشته باشد؟

ترمز کرد و دستش را روی صندلی شاگرد گذاشت و به سمتم چرخید: حالت بده؟
دستی به گلویم کشیدم : برات مهمه؟

لبه ی شاپو را بالا داد: جواب سوالمو با سوال نده الیزابت من به اندازه ی کافی نازتو کشیدم .

زهرخند زدم: چرا ناز میکشی نظام؟ نکش خب ... من که نخواستم خواستم؟

! سکوت کرد پرروتر شدم: با کلت که تهدیدت نکردم شلوارتو بکشی پایین

مکت کردم: هوم؟ شایدم اسلحه رو پیشونیت گذاشتم که نازمو بکشی ؟

سرش را تکان داد رویش را برگرداند و پایش را روی گاز فشار داد و وارد پارکینگ شد .

"با خودم فکر کردم" ناز کشیدن؟

... به بوسه اش روی پیشانی ام توی توالت میگفت

یا به مخلوط حشیش وودکا و دیازپامی که به خوردم داده بود میگفت ناز کشیدن . شاید هم وقتی داشتم به صورتش چنگ میزدم و حمله میکردم، چون ! سکوت کرده بود و از کوره در نرفته بود، میگفت نازم را کشیده

گلایم میسوخت، حس میکردم درونم درحال سوختن است و بیرونم را لرز برداشته بود .

توی پارکینگ پارک کرد و نجم پشت سرش نگه داشت، از اتومبیل پیاده شد و با غرغر گفت: چرا یه جا نگه نداشتی؟

دزدگیرش را زد و رو به نجم گفت: واقعا دوست داشتی فلاسک هم باخودمون ببریم ؟ با زیلو هوم؟ نظرت چیه؟

شانه اش را به شانه ی نجم زد و به سمت آسانسور رفت، تکیه ی تنه ام را از صندوق برداشتم ، نجم کنارم آمد: میخوای کمکت کنم؟

. کاش حرف نمیزد، بهترین کمک همین سکوتش بود

. از او جلو زدم و سوار آسانسور شدم

. خسته به کابین تکیه داده بود، ساعت سه بعد از ظهر بود

هر سه نفرمان، توی کابین فلزی مانده بودیم و من به سقف زل زده بودم، نجم
.... به زمین و نظام به رو به رو

. فاصله ی میان من تا نجم، از آسمان تا زمین بود

... گلویم تیر میکشید

! استخوانی توی کمرم انگار اضافه بود

... و چقدر دلم میخواست از این شرایط جان سالم به در می بردم

! حیف که نمیشد

حیف که تا مرگ سالها فاصله داشتم و حیف که برای نجات آبرویم، باید به یک
نر افسرده که زندگی را می توانست در لحظه تمام کند، باید آویزان میشدم در
. حالی که میدانستم هیچ حسی به من ندارد

در آسانسور را باز کرد، به محض اینکه مقابل در ایستاد، کلید توی دستش را
. ثانیه ای توی پنجه هایش معطل کرد

. نجم خسته گفت: باز کن در و دیگه

نگاهی به در انداخت و گفت: صدای تلویزیون نمیداد؟

. دلم میخواست عطسه کنم اما نمیشد

نجم هوفی کرد و نظام کلید را توی قفل انداخت، بی اراده یک دستش را به پشت
کمرش رساند و همانطور که در را باز کرد، صدای تلویزیون به راهرو کشیده
شد، با کف پایش لگدی به در زد و حینی که اسلحه اش آماده ی شلیک بود
:صدای آشنایی به گوشم خورد

به به نظام جون حال شما ... چه عوض شدی پسر ... ماشالله چه بر و رویی -
چه پاچه بازویی دمت گرم حاجی ، لاکردار چه چیزی بهم زدی !دختر کش شدی
...اساسی پسر

هاج و واج ایستاده بودم و او کلتش را پشت کمرش جا داد و نجم ابرو بالا داده بود و آخرین نفری بود که داخل شد

حوله ی طوسی رنگی تن داشت، سینه ی پرمویش را میدیدم و ته ریش . خاکستری اش ... خنده هم مثل همیشه جفت لبهایش بود

پاد_187#

SunDaughter, [07.06.19 13:59] | پاد ساعتگرد

پاد_188#

با دیدنم دست از تعریف نظام برداشت، با ساق پاهای پشمالویش و روفرشی های چرمی که به پا داشت به سمتم آمد: به به ببین کی اینجاست دختر خوشگل ... خودم . چطوری بابا جون؟ احوالت چطوره؟ چه لاغر شدی ملکه

به سمتم آمد و من را توی آغوشش کشید

. بوی الکل دهانش، تهوعم را دو برابر کرد

با کف دست به سینه اش فشار دادم ، بوسه هایش را که به اندازه ی کافی روی . موهایم نشاند آویزان نظام شد

رویش را جوری بوسید که تف بر روی صورتش جا گذاشت و نفر سوم نجم بود که شناخته نشناخته گفت: تو باید نجم باشی آره؟ ماشالله دو تا برادر خوب به خودتون رسیدین... ناکس ها ، خوب شد اومدین من اینجا تک و تنها مونده بودم لنگ در هوا اصلا نمیدونستم چیکار کنم کجا برم. خداشاهده شماره نداشتم وگرنه ... زنگ میزدم یه دافی یه پری ای یه هلویی چیزی بیاد

.نجم میان حرفش گفت: خوبین آقا داریوش، رسیدن به خیر

... نوکرتم پسر اصلا به جا نیاوردمت چقدر عوض شدی-

. در را پشت سرش بست و با آرامش گفت: خوش اومدین

ملکه یه لباسی واسه بابات جفت وجور کن تو نمیری زیرو رو هیچی تو چنته -
ندارم .

دستش را روی بازوی نظام گذاشت: داداش شرمنده ها ، من یکی دو تا از
لباساتو پوشیدم یه نمه تنگ بود راضی باش خدا عوضت بده، شنفتم که تو بساط
آزادی و فراهم کردی ،یک در دنیا بازم صد در دنیا بهت بده اون بالایی !البته
!اگر آتئیستی چیزی نشده باشی

بلند قهقهه زد و به مبلی که تا به حال رویش نشسته بود برگشت و صدای نظام
را شنیدم زیر گوشم پچ پچ کرد: حق تیر و بهم بدی کارشو تموم میکنم!همین
الان .

نجم غرید: نظام

من نیم نگاهی به او انداختم ، شانه هایم را لاقید بالا و پایین کردم و گفتم:
!مجازی

و با حرص رو به پدری که از پدر بودن، فقط فامیلی اش را دنبال روی خودم
! یدک میکشیدم گفتم: این چه وضعیه خونه مردم و به گند کشیدی
! مردم چیه ... شنفتم زیدشی-

زید کدامشان بودم ؟

خدایا من چرا هنوز نفس میکشیدم؟ بدون هیچ خطایی هنوز بدنم مثل ساعت کار
میکرد .

مبارکا باشه، اجازه مجازه لازم نبود دخی؟ ما تو زندان بودیم درست، در -
!دسترس نبودیم درست اما نمرده بودیم که

اجازه ی چی؟-

عقدت نکرده مگه؟-

و یک تا ابرو بالا و ابروی دیگر یک تا پایین بود . ته ریش سیاه و سفید و موهای بهم ریخته که جلویشان کم پشت شده بود و با نگاه قهوه ای رنگش تماشا می کرد .

. چنان مبهوت شدم که قدم دوم به سوم نرسید

صدای تک سرفه ی نجم را شنیدم: داریوش خان کی آزاد شدین حالا؟

... امروز دم صبح-

!دلم خواست گونه ی نجم را بابت این انحراف از موضوع ببوسم

صدای نظام را شنیدم که به کسی سفارش میداد برایش حوله بفرستند و مرد رو به رو با خنده گفت: چه استخری چه فضایی چه صفایی. خدایی ملکه ببین اینا هم زندگی میکنن، ما هم زندگی میکنیم ... بچه های قد ونیم قدت کو پ؟

. نگاه نفرت انگیزش بدجوری آزار دهنده شده بود

میدانستم که بوهای خوبی به شامه اش خورده است که اینطور سرحال و سرزنده مثل گوشت قربانی تماشا می کرد

من از او چه توقعی داشتم؟

بیاید به فریادم برسد؟

من سرکار میرفتم او پای میز قمارش، مشغول شرط بندی بود ، از توی کیفم عابربانک محتوی حقوقم را برمیداشت برای خودش کارت به کارت میکرد ؛ ماه نیم نشده من دست به دامن شهیدی بودم تا پورسانت را زودتر به حسابم واریز کند !

جلویش ایستاده بودم و او با سرخوشی روی مبل لم داده بود، آبمیوه ای که توی لیوان برای خودش ریخته بود را پر سر و صدا توی حلقش ریخت و صدای نظام را شنیدم: با کمالی اومدین جناب معززی؟

. داریوش صدام کن نظام جون-

دیدم که کفری چنگی به موهایش زد: بله داریوش خان

آره همون مرد قد کوتاه کچله نوکرشم خیلی آقا بود . البته سرورو و سالار -
آقاها خودتی نظام جون خدایی از اون زن با اون وجنات یه همچین پسری بعید
نیست به خاله جان سلام مارو برسون بگو دست بوسه ! خوب شد واسه سور و
سات عروسی این تربچه خبرمون کردی ! منم و همین یه دختر ... فرحناز بد
کرد درست اما دختره از جونمه ، از خونمه عزیز کرده ی دردونه امه . دختر هم
... که میدونی باباییه ... میمیره واسه باباش... میمیره واسه

نتوانستم گوش بدهم و به سمت پله ها رفتم و دو تا یکی از پله ها بالا رفتم،
. خودم را به اتاق رساندم و لبه ی تخت نشستم

. سرم را میان دستهایم گرفتم

. هر آدمی آرزو دارد وضعش خوب باشد

نه وضع جیب هایش، وضع دلش خوب باشد ... رو به بهبود باشد... آسمان
قلبش با تخفیف یکی دو لکه ابر داشته باشد، مال من همه جا ابری بود، افتابش
! مرده، مهتابش مرده ... زمینش لم یزرع

هر آدمی دلش میخواهد، حداقل حال دلش خوب باشد ... حتی اگر جیب هایش
. سرطانی بودند

. من دل و جیبم با هم به فاک رفته بودند

... بازم که سگرمه هات تو همه-

. نگاهش کردم

. دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و تماشایم میکرد

. سگرمه هایم توی هم بود؟چه توقعی داشت که برایش بشکن بزنم

چه خوش خیال بود که توقع داشت بعد از سی ساعت، فراموش کنم ، آش نخورده و دهن سوخته ام سوخته که نه، جز غاله . آنقدر سوخته بودم که از پوست و گوشتم چیزی باقی نمانده بود و یک مشت استخوان پاره بودم

... اگر خطایی کرده بودم، انقدر نمیسوختم که حالا

. کنار دستم نشست و به نیمرخم خیره شد: اگر بخوای اجازه میدم اینجا بمونه

کی؟-

. بابات-

با همه ی نفرتی که از او داشتم اما توی دلم زمزمه کردم

. کاش تو بابام بودی-

لبه‌ایش به خنده باز شد، خواست حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد و با غرولندی توپید: کمالی چرا نگفتی معززی رو آوردی برج ! ... هرچی ! برای ... چی خبر ندادی ... مرتیکه ی قرمساق گه زده به زندگی و

نیم نگاهی به من انداخت ، عادی تماشایش میکردم به من بود یک "جاکش" بی همه چیز هم نثارش میکردم

چهره اش درهم شد: پویا مریض شده؟ بیمارستان چرا ؟ ای بابا ... الان بیمارستانی؟ کاری لازمه پیام

. تعجب کردم ، تعارفش بیش از حد واقعی به نظر میرسید

دستی به صورتش کشید: باشه دفعه ی آخرت باشه بدون هماهنگی با من کسی ... رو میاری تو خونه ی من و بهش آزادی عمل میدی

و با خودم جمله هایش را کامل کردم: بهش اجازه میدی به استخر خانه برود و !حوله هایم را بپوشد و شیشه های شامپاین مرغوبم را تمام کند

خودم را روی تخت انداختم که به سمتم آمد، نیم نگاهی به سر تاپایم انداخت .وگفت: کمالی از نیکان غافل شدم یه آمار ازش برام بگیر

. نخوابیده بود چشمهایش فریاد میزد

... نه از دیروز اصلا باهاش تماس نداشتم-

دستی به پیشانی اش کشید: نجم هم با من بود . اکی ... منتظر خبرت هستم . از پویا هم منو بی خبر نذار باشه خداحافظ

گوشی را روی کنسول گذاشت و با خستگی روی تخت دراز کشید . درست با ... فاصله از من

نگاهش میکردم، چشمهایش بسته بود و طاق باز دراز کشیده بود، به پهلو که شد پلکهایش را باز کرد و مستقیم به من زل زد

... پلک زد

... تک تک اجزای صورتم را واریسی کرد و در نهایت صدایم کرد: الیزابت

.دستهایم را زیر گونه ام گذاشتم و به او خیره ماندم

من از او بیزار بودم اما کنارش روی تخت دراز کشیده بودم و عضلاتم خستگی درمیکردند .

. اگر بخوای میتونم بفرستم از ایران بری-

! من تنها یک چیز میخوام ... فقط یک چیز

پاد_188#

[SunDaughter, [07.06.19 14:18] | پاد ساعتگرد

پاد_189#

همانطور که تماشایم میکرد گفت: الیزابت؟

به چشمهای طوسی رنگش زل زدم و لبهایش را تکان داد: تو با من صادقی نه؟

صداقت؟

... این آخرین چیزی بود که میتوانستم قولش را به کسی بدهم
با دستکش مشکی چرمی که به دستهایش بود، سر انگشتهایش را به گونه ام
... چسباند و گفت: دوست ندارم باور کنم که ممکنه دروغگو باشی
انگشت اشاره اش را روی گونه ام بالا و پایین کرد: دوست دارم باور کنم تو یه
دختر بچه ی نازک نارنجی هستی که اومده توی شرکت ملک و داره از ما
... طراحی یاد میگیره و مادرم باعث شده آبروش ریخته بشه
. لبهایم را بهم فشردم

در ازاش هم میخوام من اون آدمی باشم که تو رو از توی این منجلا ب بیرون -
میکشه . من تا به حال هیچ کار خوبی توی زندگیم انجام ندادم الیزابت باورت
میشه؟

به نوازشش ادامه داد : دلم نمیخواد تو هم یه خواب باشی ... واقعی نباشی ...
... اینی که هستی نباشی

. آخرین باری که ترسیده بودم را خوب به خاطر داشتم

. دوازده ساله بودم

فاروق با رنگ قرمز، سر و صورتش را خونی کرده بود و کف زیر زمین خانه
... دراز کشیده بود، به سراغش که رفتم، قفل کرده بودم

. جیغ هم نمیتوانستم بزنم

همانطور بالای سرش ایستاده بودم و خوب به خاطر داشتم، حتی نمیتوانستم
. التماسش کنم تا بیدار شود

. هاج و واج و مبهوت بالای سرش ایستاده بودم

قلبم داشت توی دهانم می آمد درست زیر زبان کوچکم می تپید همان جا ...
. صدای کوبشش ارواره هایم را می لرزاند

... دستش لای موهایم رفت و زمزمه کرد: الیزابت یه قولی به من بده

. ساکت بودم

. من آدم قول دادن نبودم

. قول بده حتی اگر اینی که هستی ، نباشی ، من هیچ وقت نفهمم-

. کم پیش می آمد دلم برای کسی بسوزد

من آنقدر جان سخت بودم که حتی برای خودم هم دلم نمیسوخت اما حالا ، این
مرد چشم نقره ای چیزی از من میخواست که وادارم کرد تا دلم به حالش بسوزد

.

... قول میدی؟ الیزابت-

نفسم را به جان کندن از بینی ام بیرون کشیدم و او با لحن خسته ای گفت: واقعا
اگر بفهمم همش یه بازی کثیفه، دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم . دیگه
نمیتونم آدم خوبی باشم ... باور کن خیلی دارم تلاش میکنم خوب باشم میدونی
چرا؟

. مسکوت بودم

چون تا به حال هیچ کار خوبی انجام ندادم . میخوام تو اولین کار خوبم باشی -
. ... اولین کمک ... اولین تجربه ی آدم بودن

. نفسم تنگ شده بود

. چه مسئولیت سنگینی را بر دوش شانه های ظریف و شکننده ام گذاشته بود

باشه الیزابت؟ میشه تو اولین تجربه ی خوبی کردن من باشی؟-

.لبهایم را زبان زدم

لبخندی روی لبش آمد، خسته خمیازه ای کشید و گفت: حتی اگر خوب نیستی
. سعی کن اداشو دربیاری چون اگر بفهمم دیگه هیچ وقت نمیتونم تجربه کنم

مکثی کرد: همیشه تجربه های اول خاطره انگیزه همیشه تو ذهن آدم میمونه ...
دوست دارم تو با این تصویر، با این اسم ... با این مظلومیت و چشم های
بارونی تو ذهنم بمونی . واقعا دلم میخواد تو همون میشی باشی که نشون میدی
!

. دهانم قفل شده بود و دندان هایم به هم چسبیده بودند

. کم کم کنترل ادرارم را از دست میدادم

روی دستم از جا بلند شدم که مچم را گرفت و صدایم کرد: الیزابت؟

نگاهش کردم و با صدای آرامی گفت: ازت خوشم میاد . باورم و خراب نکن
باشه؟

. من متوجه حرفات نمیشم نظام-

مچ دستم را محکم تر فشار داد، روی آرنجش بلند شد و با تهدید گفت: قول بده
که اگر درونت یه ماده گرگ وحشی داری، هیچ وقت این لباس میش و از تنت
درنیاری ... چون من خیلی عصبانی میشم ... خیلی زیاد . خیلی خیلی زیاد
عصبانی میشم الیزابت ! نمیدونی چقدر "خیلی" میتونم برات ردیف کنم ... بی
! "نهایت" خیلی

☺? پاد_189 وقت داشتم میام نداشتم تا فردا#

SunDaughter, [07.06.19 23:18] | پاد ساعتگرد

پاد_190#

به چشمش آمده بودم که میگفت از من خوشش می آید؟

اولین بار که معنی به "چشم آمدن" را فهمیدم، وقتی بود که چهارده ساله بودم

.

نوک سینه ام، از زیر تی شرت سفید رنگ مشخص بود، و مرتضی پسر محله ، بدجوری میخم شده بود . آن موقع فهمیدم "نوک سینه ام اگر تی شرت سفید!" رنگی که رویش سیندرلای نقش بسته بود را بپوشم، به چشم می آید

وقتی شانزده ساله بودم، فاروق از روی شلوار جین، کش شورت را لمس کرد ... بلوزم کوتاه بود و بعد فهمیدم اگر بخواهم این شلوار جین خوش رنگ را تنم ! کنم، باید بلوز بلندتری انتخاب کنم که کش شورت به چشم نیاید

و در هجده سالگی وقتی پسر جوانی که یک سال از من بزرگتر بود، به من شماره داد، مفهوم عمیق به چشم آمدن را درست و حسابی فهمیدم

با همه ی مراعات و مراقبت هایم ، امروز باید توی برگه ی پزشک قانونی ای . که برایم ترتیب دیده بود افتادن از اسب، دلیل آسیب دیدگی باشد

! اسب

من از اسب ها تنها چیزی که میدانستم این بود که نجیب هستند و نجابت ، این ...آخرین چیزی بود که برای حفظش میجنگیدم و حالا

حالا بابت چه باید می جنگیدم؟ بابت چیزی که از چنگم در آورده بودند؟

صدایم زد: الیزابت ؟

. نیم نگاهی به او انداختم

. آثار مستی و دیازپام و حشیش کم کم از مغزم محو میشد

روی تخت نشست و رو به من گفت: به چی فکر میکنی؟

برای چی مادرت با من اینکار و کرد؟-

لپ هایش را پر از باد کرد و من خفه گفتم: چرا ؟ من چیکار کرده بودم ؟ چه بدی ای در حقش کرده بودم؟ من که یه گوشه تو مترو برای خودم رژ لبهامو ... میفروختم ... من که

. نگاهش کردم ، تماشا می کرد

رویم را برگرداندم و صدایش را شنیدم: شاید اگر من باهاش لجبازی نمی‌کردم این . بلاسرت نمی‌ومد

نزدیک تر شد به من، حرارت نفس‌هایش به گوش‌هایم خورد و کلمه ها آرام از . گلوش بیرون آمدند: جنون چیز خوبی نیست الیزابت

به سمتش چرخیدم: چرا مادرتو دیوونه کردی که این بلا رو سرم بیاره؟

از من بچه می‌خواست ! پسر اولش نمیتونست بهش نوه بده و از من توقع -
... داشت تا وارث بیارم

:ابروهایم را بالا دادم

مادرم حامله است نظام . داری سر کیو شیره می‌مالی؟-

لب‌هایش را گزید و کلافه گفت: علم پیشرفت کرده . به هر حال لج کردم اونم با من . تلافی کرد زندگیمو ازم گرفت ... عین یه دومینو همه روی هم آوارشدیم

:سرم را تکان دادم

من نمی‌فهمم ... تو یه بچه داری . یه پسر ... واقعا فکر کردی من یه بچه ی -
دو ساله ام؟ منو گیر آوردی همش چاخان کنی آره؟ دست از دروغ گفتن بردار
آدمی که خط قرمزش صداخته ... بهتره خودش برای خطوط قرمزش ارزش قائل
.... بشه نه اینکه

انگشتش موهای روی صورتم آمده را کنار زد و گفت: چیشو نمی‌فهمی ؟

... داستان خیالیه آقای ملک آرا ... خیالی-

مادرم خیال میکرد با زnm رابطه ندارم ، یا اگر دارم نمی‌خوام بچه دار -
بشم، براش دغدغه شده بود ... خب من واقعا دلم نمی‌خواست از زnm به این زودی
بچه دار بشم . لالا رو می‌خواستم بفرستم دانشگاه ... بفرستمش درس بخونه،
دندون پزشکی بشه ... دیپلمشو با بهترین معدل بگیره شاگرد اول بشه ...
می‌خواستم برسه به اونجایی که حقشه لایقشه ... ولی میدونی چی شد؟ زnm
باردار بود . خب فکر کردم اشتباه منه از دستم در رفته ، خطای من بوده ؛ آدم

توی حل معادلاتش ممکنه یه راهو اشتباه رفته باشه ؛ خیلی خوشحال شدم خب پدر شدن حس قشنگیه الیزابت ... شش سال خوشحال بودم مثل یه احمق تمام ... عیار خیال کردم زندگی ، خوشبختی ... عشق ! خانواده

داده بود . سر در نمی آوردم . یعنی توی ذهنم چیزی مثل یک تیر error مغزم از چله در آمده گذشت اما ، دلم نمیخواست باورش کنم

خنده ی بلندی سر داد و متاسف گفت: به هرحال تو بفهمی یا نفهمی ، سعی کن بهم دروغ نگي الیزابت چون اون وقت نمیتونم دیگه به خودم قول بدم این دفعه . میتونم ادم بهتری باشم

همه چی و نمیفهمم . من این راهی که مادرت سر راهم گذاشته رو ... -
نمیفهمم نظام! نمیفهمم چرا ... نمیدونم چی عایدش میشه! اگر قبول نکنم چی ...
اگر قبول کنم چی ؟

خسته لب زد

... فعلا که قبول کردی-

به چشمهایش زل زدم

اگر قبول نکنم؟-

خندید: کاری میکنه که قبول کنی زن باهوشیه . باهات معامله میکنه
ميفرستمت بری باشه؟

. دستش را پس زدم: من ترجیح میدم معامله کنم

چشم نقره ای کمی گر گرفت با این حال سکوت کرد و من خسته گفتم: در ازای
. چیزی که ازم گرفته میخوام باهاش معامله کنم

. برنده نمیشی الیزابت-

... بعضی وقت ها آدم باید ببازه تا سود ببره-

از روی تخت بلند شدم و رو به او که نشسته بود گفتم: تو کارام دخالت نکن .
راه من و تو کاملاً از هم سواست
لبخند کمرنگی زد و غریدم: دیگه دلم نمیخواد مزاحم کارام و اهداف و تصمیم
. هام بشی نمیخوام تهدیدم کنی نمیخوام میفهمی؟ حمایتتو نمیخوام
آب پاکی را روی دستهای سوخته اش ریختم . از اتاق بیرون رفتم، صدای خنده
. های داریوش، بی شباهت به نعره نبود

SunDaughter, [07.06.19 23:18] | پادساعتگرد

نجم متوجهم شد، نگاهی به من که روی پله ها ایستاده بودم انداخت و فکر
کردم: او مرد بدی نیست . شانس در خانه ام را زده ! شانس که میانه ی راه،
. یک بدشانسی زایمان کرده بود و بچه به بغل در خانه ام را کوبیده بود
خانه که نداشتم، مانده بودم من بی جا و مکان را چطور پیدا کرده بود و چطور
میخواست ، من را به مرادم برساند، به آرزوهای ریز و درشتم ... به خواسته
. ها ونخواستہ هایم

پاد_190 نقد بدید#

SunDaughter, [08.06.19 22:34] | پادساعتگرد

پاد_191#

فصل بیست و چهارم

"نجم الدین"

. پشت میز کار نشسته بودم

... کار

! کار و کار

تنها مسکنی که هنوز هم من را سر پا نگه داشته بود، جشنواره نزدیک بود و طراح های ملک، تمام هم و غمشان را گذاشته بودند تا به روزترین و بهترینشان را ارائه کنند.

. شلوغی شرکت، سرم را سبک میکرد

آخرین پوشه ای که مربوط به من بود را بستم و با کش و قوسی، به ساعت روی دیوار نگاه کردم، از وقت نهار گذشته بود. با این وجود، میلی به غذا نداشتم.

. انگشتهایم را روی کیبورد کشیدم

اسم چند برند، معروف که همیشه سر مشقم بودند برای الهام گرفتن، در کادر مستطیلی، نقش بستند، مارک شنل را به فارسی کسی قبلا سرچ کرده بود، ابروهایم بالا رفت

اصولا کسی جز خودم و نور و نظام، پشت این سیستم نمیشنست و توی گوگل سرکشی نمیکرد

صفحه ی کلیر هیستوری را پیش رویم باز کردم و نیم نگاهی به جستجوهای پیشین انداختم، با دیدن سایتی که مربوط به شرکت لوازم و آرایش بود، نیشخندی روی لبم نشست

حتم داشتم شاهکار نورالدین بود، خواستم سایت را حذف کنم اما بی اراده کلیک کردم، یک وبلاگ دم دستی بود، برای فروش لوازم آرایش ... مثل ریمل، خط چشم، کرم های مرطوب کننده و ضد آفتاب

. برندی که نام آشنا نبود و نکته ی جالب توجهش، ادمین وبلاگ بود

"سین بتی لا"

صورتتم را به نمایشگر نزدیک کردم و حالا نگاه دقیق تری به اجزای سایت انداختم، بالا و پایینش کردم روی قسمت "تماس با ما" کلیک کردم ، بیوگرافی محمدرضا شهیدی را نوشته بود . متولد شصت و نه ، و مدیر شرکت بود .
لیسانس حسابداری اش با کاری که راه انداخته بود بیش از حد پارادوکس داشت .

چهره ی هفت خطش را از عکس سه در چهارش میتوانستم تشخیص دهم

...توی نوار بالا اسمش را نوشتم : ساسا

کسی قبل تر از من اسمش را سرچ کرده بود ، صفحه ی فیس بوکش برایم بالا آمد، دستی به پیشانی ام کشیدم ، نام شرکت را در گوگل سرچ کردم که خب نفر قبلی هم همین کار را کرده بود

... نفر قبلی

استعلام شماره ی ثبت شرکت را هم نفر قبلی سرچ کرده بود و حتی سامانه ی ثبت اسناد و املاک را نفر قبلی زحمتش را کشیده بود

روی لبهایم زبان کشیدم، سیگاری آتش زدم و حینی که کامی از آن میگرفتم، دوباره وبلاگ را بالا و پایین کردم، سر جمع شاید یک ساعت برایش وقت گذاشته بودند و لوازم آرایشی و بهداشتی برند پُرک بیش از حد برایم ناآشنا بود.
پُرک را سرچ کردم

این بار نفر قبلی یک قدم از من جلوتر نبود

با دیدن یک سایت دهن پر کن که به رویم باز شد، گزینه ی ارتباط با ما را کلیک کردم و با دیدن شماره های روی صفحه، گوشی را برداشتم ، شماره ای گرفتم و صدای ظریف دختری اعداد و کارایی اش را زمزمه میکرد

لوند گفت: در صورت ارتباط با اپراتور عدد صفر را شماره گیری نمایید

کلید صفر را فشار دادم و پس از دو بوق زنی توی گوشم زمزمه کرد:
محصولات بهداشتی پُرک بفرمایید

.سلام وقت بخیر-

. سلام قربان بفرمایید-

. میخوام اگر ممکنه به رئیس شرکت جناب آقای شهیدی وصل بشم-

شهیدی نداریم قربان با کی کار داشتین؟-

سیگار را توی زیر سیگاری تکان دادم: نجم الدین ملک آرا هستم، از پوشاک ملک تماس میگیرم، ما برای برند های خاص با کارایی خاص، طراحی لباس انجام میدیم ، در صورتی که مایل باشین با ما همکاری کنین برای نمایشگاه ها ... یا

حوصله اش از حرفهایم سر رفت که گفت: اجازه بدید به بخش ، بازاریابیمون وصلتون کنم

... نه من با بازاریابی کاری ندارم، عرض چیز دیگه ای هست-

.بله بفرمایید-

از طرف شرکت پرک برای من درخواست اومده جهت طراحی لباس برای -
! کارکنان ومسئولانشون جهت شرکت در نمایشگاه زمستانه

.مکشی کرد به نظرم مجاب شده بود

. نگاهم را باریک کردم : ممکنه منو به اقای شهیدی وصل کنین

.ما اینجا شهیدی نداریم-

این ایمیل از طرف شرکت آرایشی بهداشتی پرک برای من ارسال شده خانم . -
... مگه اونجا شرکت

...بله هست ولی-

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: فکر کنم آها ... بله متوجه شدم، متاسفانه . تشابه اسمی باعث این اتفاق شده ، از طرف شرکت ما نیست

صدای مردی که پرسید "چی از طرف ما نیست" را شنیدم

پاد_191 سلام به همه#

SunDaughter, [08.06.19 22:35] | پاد ساعتگرد

پاد_192#

زن به کسی توضیح داد: قضیه ی همون کلاهبرداره است که از اسم شرکتمون ... سو استفاده کرده انگار براشون ایمیل فرستاده ؛ طراح لباس هستن و گوشی را از دستش گرفت و مردی توی گوشم زمزمه کرد: ببخشید با کی صحبت میکنم؟

. نجم الدین ملک آرا هستم.

... فرزین هستم، از طرف پرک درخواستی نیومده جناب.

به صفحه ی خالی مانیتور زل زدم و به دروغ گفتم: ولی درخواست ایمیل شما رو دارم میبینم

از طرف ما نبوده، یه کلاهبردار سودجو از اسم و رسم پرک سو استفاده کرده، - ... و درخواست اون بوده

اوه چه بد ، شخصی به اسم محمدرضا شهیدی؟-

. نه چنین کسی رو نمیشناسم، به هر حال این تشابه اسمی به ضرر ما شد.

شرکت به نام چه کسی بود ؟ ساسان شهیدی ؟ چون ایمیل از طرف ایشون -
. ارسال شده

طرف حساب ما یه آقای به اسم ترابی بود که طی یه سری اقدامات ما و البته - پیگیری هامون، خوشبختانه کار و بارشون منحل شد ؛ کارشون هم خیلی طولانی نشد، سرجمع پنج شش ماه تونستن توی این بازار شلوغ فعالیت داشته باشن ، به هر حال ایمیل از طرف ما نبوده ، لوازم آرایشی و بهداشتی پرک سهامی

خاص، در حال حاضر توی ایران فقط ما هستیم که فعالیت میکنیم ، شما از کدوم پوشاک تماس گرفتین؟

دهنم توی یک خط مانده بود و لب زدم

... ملک-

پوشاک ملکی که توی سعادت آباد و نیاوران و ... شعبه داره؟-

! ترابی

روی لبهایم زبان کشیدم و مرد خوش مشرب شد: چه سعادتت قربان ... بعد ... ببخشید یه سوالی داشتم شما بخواین برای شرکت پرک فرم طراحی کنین یعنی روز به خیر-

این را گفتم و تلفن را روی دستگاه کوبیدم، نفر قبلی میدانست، ترابی، شرکت زده بود؟ یک شرکت آرایشی بهداشتی؟ که سین بتی لا، توی وبلاگش پست می گذاشت ... ترابی اصلا چه کسی بود؟

وب را باز کردم ، عکس دستهای خودش بود که به لاک قرمزی آغشته شده بود .. پنجه های ظریف و کشیده و سفیدش، قابل تشخیص بود

یک بعلاوه ی کوچک کنار اسمش بود و پایین عکس نوشته شده بود

! نوشته شده توسط +سین بتی لا

انگشتهایم روی کیبورد لغزیدند : ترابی محصولات پرک ... حتی این را هم نفر . قبلی زحمتش را کشیده بود

اسمش آمد، بهمن ترابی متولد هفتاد . چه کم سن و سال بود . شیمی خوانده بود فارغ التحصیل از دانشگاه

.همان دانشگاهی که بتی از آن جا فارغ التحصیل شده بود

هوفی کردم و تلفن را برداشتم و شماره ی کمالی را گرفتم، بعد از سه بوق توی ... گوشم گفت: جانم آقا

. آقا نیستم نجمم-

... خندید: احوال آقا کوچیک ، حالت چطوره؟ کم پیدایی پسر

تاریخچه ی هر دو شرکت را روی مانیتور ظاهر کردم وگفتم: یه شماره ثبت
... شرکت میدم بهت، واسم پیدا کن اسم و رسمشو

قضیه ی همون محصولات پرکه؟-

میدانست؟ نفر قبلی به گوش او هم رسانده بود؟

آره طرف کیه کمالی؟-

.به آقا گفتم-

... به منم بگو-

چی شده سوا سوا ، ازیه چیز مشترک پیگیری میکنین؟-

هوفی کشیدم مگر از زیر زبان این مرد میشد حرف کشید، کفری غریدم: کمالی
. اسم و رسم طرفو بگو کاریت نباشه

...هم اسمشو ،هم رسمشو-

میان حرفش ادمم: چند وقت شرکت برپا بود؟

. مکثی کرد: شیش هفت ماه

زمزمه کردم : شش هفت ماه ؟

الان پلمب شده ؟-

کجا؟-

. شرکته ! یه پرک دیگه هم توی سامانه وگوگل هست که تشابه اسمی دارن-

... اون یکی یه وبلاگ ساده است داداش من-

نفر قبلی و وکیلش از ته توی ماجرا سر در آورده بودند؟

... دستی به صورتم کشیدم: کارمند داشته پولاشونو بالا کشیدن

. هنوز نمیدونم چند نفر بودن ولی ثبتش به اسم آشناست.

... آشنا

آشنا مثل چه کسی؟ مثلاً هومن سراج؟

آشنا کیه؟ ساسان شهیدی یا بهمن ترابی؟-

نوچی کرد:

سراج ؛ هومن سراج . حالا کف دست آقا نذاری ؛ البته چیز مهمی هم نیست، -
این هومنه بار اول دومش نیست که اینطوری داره موش میدوونه ؛ آدمش
میکنم خاطرت جمع

خاطرم چه طور میخواست جمع باشد؟ نفر قبلی از زن ها کینه میگرفت، پدرشان
را در می آورد

دستی به گردن دردناکم کشیدم و پرسیدم: این دختره هم قاطیشونه؟

. کی ؟ حرفی از دختر نبود-

. نفسم را فوت کردم

.باشه بی خبرم نذار حداحافظ-

. گفت نوکرم است و من تماس را قطع کردم

... اخ زن

! آخ بتی

! اخ دختر چه کار کردی ؟

پاد_192#

پاد_193#

با سرعتی باور نکردنی به اتاق بغل رفتم، پشت میزش نشسته بود و بازی میکرد ، با گیم گوشی اش ... مشغول بود، به کاغذ پاره های بتی که روی میز مقابل مبل ها پخش وپلا بود نیم نگاهی انداختم و گفتم: مگه خودت سیستم نداری ؟

. جوابم را نداد

به سمتش رفتم : مگه خودت به شبکه متصل نیستی؟

صدای گاز دادن اتومبیلی که توی صفحہ ی کوچک تلفن همراهش بود کل اتاق را پر کرد . تماشایش کردم، حتی سرش را بالا نیاورد و لب زدم: این روزا دل . به کار نمیدی چپ و راست داریم ناک اوت میشیم

محلّم نمیگذاشت وخسته از این بی توجه ای اش کف دستم را روی صفحہ ی گوشی اش گذاشتم ، صدای تصادف اتومبیل آمد و آهنگی که حکایت از گیم اور شدنش داشت

با حرص غریدم: معلومه دور و برمون چه خبره؟

. با نگاه عصبانی گر گرفته ای تماشایم کرد

... مشتم راروی میز کوبیدم: جواب بده

! حرص نخور شیر نجمه خشک میشه -

... نظام-

عصبانی تر گفتم: تو اگر حرف حالیت میشد یا مغزت کار میکرد یا میشد روت ... حساب کرد، کارمون به اینجا نمیکشید

حرف بزن . چه خبره؟ ماجرا چیه؟-

مثل همیشه، دیواری کوتاه تراز من پیدا نکرده بود . تمام کاسه کوزه ها را سرم شکست وگفت

ماجرا رو از من میپرسی؟ تو زورو شدی اوردیش شرکت طراحی یادش بدی -
! که دستش تو جیب خودش باشه

پنجه هایم را مشت کردم بهترین قسمت ماجرا اینجا بود که نیازی نداشتم برایش . توضیح بدهم از چه چیزی حرف میزنم

به سمتش خم شدم کف دستم را روی میز گذاشتم و گفتم: این دفعه برنامه اش چیه؟

. این دفعه ی اولشه که تو فوق برنامه شرکت کرده-

.... منظورم بتی نیست . هومنی که این همه زحمت کشیده تا-

:میان حرفم گفت

هومن تمام این سالها خواسته اش چی بوده ؟ واقعا لازمه که شرح حال بدم؟-

. پنجه هایم را توی موهایم فرستادم و به او که بی تفاوت بود زل زدم

برای چی پای دختره رو کشیده وسط؟-

.... زهرخند زد: پای دختره که کلا وسط بود همیشه

:نگاهش را به من دوخت

دقت کردی از بچگیش لای پای ما بزرگ شده؟ تمام بچگیش ... با مادرش ! -
سر و تهشونو میزدی توی عمارت بودن ؛ عید و تابستون و کریسمس و شب
... یلدا

ابروهایم بالا رفت ، هیچ وقت فکرش را نکرده بودم که بتی ای که میتوانست به
قول او لای پای ما بزرگ شود ، کارش به جایی برسد که فکر دزدی از خاندان
. ملک آرا را توی ذهنش ، پرروش دهد

:نفسش را فوت کرد

هی میخوام بگم اشتباه میکنم بعد میبینم لعنتی از هر مسیری میرم تهش به این -
! میرسم که راه درست دقیقا خلاف جهته

و رفته به میز تکیه زدم: چی میگی نظام ؟ چی داری میگی؟

... شانه بالا انداخت: برو خدا تو شکر کن مادر زرنگی داریم

. مثل احمق ها نگاهش کردم

:فهمیده بود مثل همیشه نفهمیده ام و در جواب نفهمی هایم تنها پرسید

بیوک برای چی اومد؟-

. نمیدانستم

. چون میدونست از پسرای دیلاقش کاری برنمیاد برادرشو خبر کرد-

همانطور گیج و منگ نگاهش میکردم که به تصویر خودش در مانیتور سیاه زل

زد : ازت خواست که برگردم ... یک سال نبودم آب از آب تکنون نخورد درست

... وقتی خواست برگردم که اوضاع از کنترلش خارج شده بود

چشم از تصویرش برداشت : حسابا رو بستی که شعبه ی آنکارا از کنترلم خارج

بشه ، خیال نکن نفهمیدم... درخواست اون بود غیر مستقیم خواست که

!برگردم... برگشتم یه بلبشو بود

:نیشخند زد

یهو بیهوش شدم نجم یهو نفهمیدم چی خوردم که نمیتونستم جلومو ببینم و از -

حال رفتم ... بعد فیلم فرحناز ، رو شد ، هومن بتی و کشید سمت خودش که مثلا

بگه ما طرف هم نیستیم ؛ دشمنیم . یه دختر بیچاره افتاده توی خاندان ملک آرا

. ؛ های های به حالش باید گریست

خنده ای کرد : انقدر تهدیدش کرد که باور کنیم هومن مقابلشه ... ولی دقیقا

طرف هم بودن با هم بودن یارو رئیس شرکتش بود! اصلا اون مرتیکه باعث شد

دختره بیاد تو عمارت ، کاری که فرحناز نتونست انجامش بده رو ... سپردن

دست یه دختر بچه که هیچکس حتی بهش شک هم نمیکنه ! بعد میدونی
چطوری پیش رفت ، سر یه اتفاق کلی جیغ و داد و فریاد تهش خوب شد ! به
هیچ جاش نبود نجم هیچی به هیچ جاش نبود . دختره کلی جیغ کشید که آی
فلان بهمان بعد خوب شد پدرشو آزاد کردم . تیمشون کامل شد تا اینجا دویست
! تا ازم کنده

نگاه خاکستری اش را به چشماهیم دوخت و با نیشخندی گفت: همیشه با خودم
میگم این بار دیگه گول نمیخورم ... میدونی بعدش چی میشه ؟ همیشه بدتر از
!دفعه ی بعده

... خندید و نیم نگاه متاسفی به من انداخت و گفت: تو هم که پرت تر از منی
از جا بلند شد و خمیازه ای کشید: خوبیش اینه یه مادر زرنگ داریم که حواسش
به گنجینه هست ، دست هر بی سرپایی که بخواد بهش برسه رو قلم که نه، از
...بازو میبره

ابروهایش بالا رفت: دستهاشو از دست بده، دیگه نمیتونه طراحی کنه ! حتی
نمیتونه توی خط مترویی که من احتمالا می بینمش ریمل و لوازم آرایششو
! بفروشه

نیم نگاهی به من انداخت: بحث بحث وارث نیست این بار، بحث بحث خود ارثیه
است !#پاد_193

SunDaughter, [10.06.19 00:44] | پاد ساعتگرد

پاد_194#

تقه ای به در خورد و سر هردویمان به سمت در کشیده شد

بازیگوشی اش مرده بود، توی این مدت فهمیده بودم اول سر و گردنش را از لای
در تو می آورد، ولی حالا تمام قد مثل زنی سن و سال دار از شدت اضافه وزن

خودش را میکشید؛ تو آمد و درحالی که پرونده ها دستش بود رو به ما گفت:
بیارم امضاشون کنین؟

. چشمهای دریده ی نظام به او ، من را میترساند

دستم را جلو بردم ، با لحن آرامی پرسیدم: کلاس ها چطور پیش میره؟

. تلخ در جوابم گفت: هنوز که شروع نشده

ابرویی بالا انداختم: دستت زود راه بیفته ، میتونیم امیدوار باشیم که توی شرکت
. هنرنمایی کنی بتی بانو

.چشم در چشم نظام دوخته بود و من انگار داشتم آب در هاون می کوبیدم

روی لبهایم را زبان کشیدم: بتی جان؟

نگاهش را سخت از نظام کند و در جوابم گفت: بله؟

اوضاع خوبه؟-

. دوباره چشمهایش گرفتار نگاه برادرم شد

مجدد صدایش کردم: نگفتی؟خوبی؟ بهتری؟

.نمیتوانست دل بکند

خیرگی نظام ، مثل باتلاق بود، آدم را میکشاند ، دو حفره ی سیاه در زمینه ی
طوسی، آنقدری جاذبه داشت که نشود به راحتی، از آن فضای مغناطیسی بیرون
. آمد

در مسیر دیدش قرار گرفتم : میخوای یه کم حرف بزنیم؟

. متعجب شد

اصولا کم پیش می آمد اینطور وقیحانه جلوی برادرم به دختری که قبلا
!اولتیماتوم داده بود دورش را خط بکشم، پیشنهاد حرف زدن بدهم

. به صورتم مات شد

. به خاطر خود نظام بود

! در اوج عصبانیت غیر قابل کنترل می شد

من نمیتوانستم دست وپایش را زنجیر کنم، نمیتوانستم کُلتش را که مثل یک جاسوئیچی همراه خودش یدک میکشید را از دستش بگیرم نمیتوانستم عادت هایش را عوض کنم من یک بله قربان گوی احمق بودم که نگرانش میشدم . وحتی نمیتوانستم نگرانی هایم را ابراز کنم

... میخوای ببرمت همون رستورانی که با هم بودیم؟ اولین بار-

. چشمهایش میخکوب شدند

. لبهایش را باز و بسته کرد و همچنان باور نمیکرد

دختر زیبایی بود، اجزای صورتش کوچک بودند به جز چشمهایش و زمانی که لبهایش کمی نیمه باز می ماند، انقدر معصوم و دوست داشتنی به نظرم می آمد . که دلم نمیخواست، نظام آنطور جدی نگاهش کند و او غرق نگاهش باشد

دیدم که از سرشانه ام، دنبال چشمهای او میگشت، او که بلد بود چطور زل بزند . و با همین زل زدن، نفر مقابلش را به جنون برساند

دستم را روی بازوی ظریفش کشیدم: هنوزم دوست نداری مدل بشی؟

. سوال بهتری پیدا نکردم

. این فرضیه های دیوانه کننده ، برای نظام حکم شوکران را داشت

مدل بشم؟-

آره فالوورهای پیجت بالا رفته ... میتونی در راستای مدلینگ طراحی لباس هم -
... یاد بگیری ، میدونی چقدر

صدای کلفتش اتاق را برداشت: این ساسان شهیدی ، هنوز زندانه؟

با چشمهایش از من رد شد ورو به او گفت: چطور؟

! همینطوری... میخوام بدونم-

. فکر کنم آزاد شده یه پولی برامون ریخته-

هومی کشید: با همون رفتی ، گوشی خریدی؟

جا خورد . نگاهی به من انداخت و در جواب نظام گفت: اونم هک کردی؟ دیگه به کجام شنود گذاشتی خدایی تو فک اینم ، که کل شنود های مملکت دست شمان؟

خندید ، آرنج هایش را لبه ی میز گذاشت و درحالی که پنجه هایش را توی هم فرو کرده بود در جواب بتی گفت: به داریوش بگو اگر دوست داره کار انجام بده، اینجا کار هست

این بار من هم از حرفش شوکه به سمتش چرخیدم و شانه بالا انداخت: اون از زندان آزاد شده، نیاز به حمایت داره

بتی من را رد کرد، مقابل میز ایستاد: شوخی میکنی؟

... ایدا-

به بابام بگم بیاد اینجا واسه کار؟-

چشمهایش از خوشی برق میزد و نظام سرگرمی تازه پیدا کرده بود؛ لعنت به تو و برادری ات

چنگی به موهایم زدم ،او با لحن آرامی پرسید: شوخی کردی؟

نه الیزابت من کاملاً جدی ام . مردی که زندان بوده، بابت سوپیشینه اش - نمیتونه کار پیدا کنه ... من نگرانشم ، فکرشو بکن، یه مردی که زنش رهانش کرده، مدتی زندان بوده ، دخترش هم با مادرش داره زندگی میکنه واقعاتنهاست احتیاج به هم دلی و کمک داره . میدونی اگر تو دام اعتیاد یا یه قمار دیگه بیفته ، چه فاجعه ای رخ میده؟ اوضاع خیلی خیلی بحرانی میشه اون وقت تو چطوری میتونی از پس مسئولیت های یه پدر معتاد هم بربیای؟ میدونی چقدر هزینه بر میشه؟ به هزینه هاش فکر کردی؟

و چشمکی نثارش کرد: نکنه به هزینه هاش فکر کردی که میخوای اجازه بدی
! داریوش بی کار و بی عار بچرخه

. پدرم کار بلد نیست.

رانندگی بلده؟-

سرش را بالا و پایین کرد و نظام لب زد: بذار حواسمون به داریوش باشه؛ بذار
اجازه ندیم این مرد خودشو دوباره توی منجلا باندازه! نظر تو چیه نجم؟
چشمهای دخترک بدبخت، ستاره باران شده بود و من در جواب برادرم فقط
خواستم بگویم.

! ای بر قبر پدرت لعنت نظام

پاد_194#

پ.ن: نویسنده امشب نتونست پست بذاره. زود خوابید. اینم تنها پست امشب
♥ □ تقدیم به شما. شب بخیر

SunDaughter, [10.06.19 12:51] | پاد ساعتگرد

"پاد_195" بتی#

. به خطوط کف دستهایم نگاه میکردم

گلویم خارش داشت و ضعف و خستگی، سوزش چشمهایم را چند برابر میکرد .
یک شکلات توی نعلبکی ام بود که رنگ و لعاب پوستش، دلبری میکرد . بخار
....چای

میزی که متعلق به من بود ، گرمای مطبوع فضای این اتاقی که درش نشسته
بودم .

میتوانستم میان خیالپردازی هایم، حس کنم من خوشبختم، دختری بی مشکل و بی دغدغه . جایی برای خواب داشتم، غذایی برای خوردن، کاری برای انجام دادن ... درآمدی مکفی؛ پدرم زندان نبود و مادرم از شوهر دومش باردار بود از بیرون یک زندگی نرمال به نظر میرسید و از درون ، فقط خودم میدانستم که . چقدر همه جایم را تعفن و لجن برداشته است

. سر سبابه ام را به شکلات اهدایی اش چسباندم

بچه بودم او را مرد شکلاتی میدانستم، همیشه توی جیب هایش، چیزی داشت که من را شگفت زده کند

دستی به گلوی سوزناکم کشیدم، نمیتوانستم آب دهانم را قورت بدهم، خانم سلامت مدام عطسه میکرد و به نظر می آمد، ویروس لعنتی و لاگردارش به منم ! منتقل شده

با انزجار که بینی اش را توی دستمال خالی میکرد، به او نگاه کردم . سر و صداهایش که تمام شد، دستم را جلو بردم

پوست شکلات را باز کردم ، خوب خاطرم بود ، تازه از فرنگ برگشته بود، تنها . با یک عالم چمدان های مشکی رنگی ... من روی چمدان نشسته بودم و پایین نمی آمدم

پایم را روی زمین میکشیدم و چمدان حرکت میکرد ... به من نگاه کرد و مثل همیشه شکلاتی به سمتم گرفت ... اما میانه ی راه پشیمان شد کمی با دقت تماشا کنیم کرده بود و بعد پرسیده بود: سرماخوردی؟

و چه سوال عجیبی؟

چه احمقانه بود خب ؟

چه اهمیتی داشت ؟ بله، سرماخورده بودم، وکسی من را از نخوردن آب نبات . حین سرماخوردگی منع نمی کرد

حتی من زمان هایی که با گلو درد ، در حال مبارزه ای تنگاتنگ بودم، از سیب
! زمینی سرخ کرده با سس قرمز نمیگذشتم

در هیچ شرایطی ، داریوش یا فرحناز، به من یک کاسه سوپ نمی دادند ... تب
که میکردم ، فاروق و راضیه خانم من را به درمانگاه سرخیابان می بردند، بچه
ی زر زرویی نبودم اما از آمپول وحشت داشتم ان هم یکی دو دفعه ی اول

بعد فهمیدم آمپول درد دارد، دردش خوب است ... خوب میشوم و دیگر هیچ
وقت وحشت نکردم، سیزده ساله که بودم دیگر آنقدری به خودم وکوچه و محله
تسلط داشتم که هر بار وقتی سرما میخوردم، خودم، خودم را به یک آمپول
. دعوت میکردم

اما آن روز وقتی که چرخ چمدانش به خاطر سنگینی وزنم شکست وبابت
. سرماخوردگی از شکلات خوردن منع کرد، به چشمش آمدم

آن موقع به چشم آمدن برایم مفهومی نداشت ولی زمانی برایم رنگ و بوی
واقعی گرفت که او یک آب نبات رنگارنگ را به دستم داد، بعد کمی به سر
. ورویم نگاه کرد، دستش را به پیشانی ام چسباند و گفت: تب داری

صدایش توی گوشم نشست، یک صدای مهربان داشت . خیلی خیلی مهربان ...
.چشمهایش مثل حالا نبود، آن موقع رنگ و روی نگاهش فرق میکرد

یادم می آید، به گوهر خانم سفارش سوپ داد و حتی مزه ی آن سوپ هم زیر
زبانم بود طعمش حرف نداشت ... باقی مفادش را به خاطر نداشتم اما خوب توی
ذهنم نشست که گفته بود: تو تب داری خانم خانم ها، نباید آب نبات بخوری،
گلوت خیلی درد میکنه؟

جوابم یادم نمی آمد، اما بعد از مدتی برایم یک بسته آب نبات آورد که میتوانستم
روزی دو تا بخورم ... گلویم را ساکت میکرد . بسته اش خاص بود، آن موقع
. هیچ دارویی ندیده بودم که انقدر بسته بندی قشنگ و خاصی داشته باشد

آن موقع حتی واژه ی "لاکچری" هم به گوشم نخورده بود که اگر خورده بود،
.مناسب آن قرصهای مکیدنی بود که درد گلویم را ساکت میکرد

سیزده ساله که بودم، هر بار به مطب میرفتم گلو درد هایم را با آب نبات های مکیدنی خوب میکردم .

دستم را به گلویم کشیدم و خواستم چایم را با شکلات بخورم که صدایش آمد: سرماخوردی؟

هرچه چای توی دهانم بود توی گلویم پرید، چیزی میان خنده و قورت دادن و حرف زدن بودم و روحم جایی در گذشته های دور سیر میکرد

نیم نگاهی به من انداخت و با همان ژستی که یک دستش توی جیب بود و یک دستش لبه ی میز پرسید: به داریوش زنگ زدی؟
.آره گفتم بیاد-

نظرش مثبت بود؟-

. چشمهایم را گرد کردم: از خدایم باشه

سر تکان داد: نهارخوردی؟

. نه-

به جیبش زل زدم و پرسیدم: امروز چی آوردی برات درست کنم؟

خندید و دستش را از جیب بیرون کشید، مشتش خالی بود و رو به من گفت :
بریم یه رستورانی جایی موافقی؟ امروز روز خلوتیه ! نجم هست

تا چند وقت پیش، اگر به رستوران دعوت میشدم ، با کله میرفتم اما حالا فقط نگاهش کردم و او به من زل زد و گفت: البته اینطور که بوش میاد تو باید سوپ . سفارش بدی . پاشو یک ساعته برمیگردیم

نیم نگاهی به مانیتور انداختم و گفتم: منتظر چند تا ایمیل باید پرینت بگیرم ببرم ... نجم امضاشون کنه خب

ایمیل ها منتظر میمونن تا برگردی ؛ سرخود که باز نمیشن میشن؟-

[SunDaughter, [10.06.19 12:51] | پادساعتگرد

بدم نمی آمد، گرسنه بودم و او بلد بود حالم را خوب کند، ذهنم را به سمتی
. بچرخاند که کمی از این شرایطی که داخلش گیر افتادم، نجاتم دهد
کاسه کوزه هایم را جمع کردم، کیفم را برداشتم که لبخندی زد و حینی که نجم به
. سمت اتاقش میرفت نظام بلند گفت: من و الیزابت برای نهار میریم بیرون
به دیوار تکیه زده بود و ما را تماشا میکرد ، یک لحظه میان دو برادر حس
کردم شبیه یک توپ تنیسم که مدام میان راکت هایشان این سو و آن سو میروم
! و تهش جایم ، جایی خارج از زمین بازیست . کاملاً اوت
(🌸) پاد_195 پست وبا گوشی نوشتم غلط غلط داشت ببخشین#

[SunDaughter, [10.06.19 19:08] | پادساعتگرد

پاد_196#

سوپ سفارش داده و دنده کباب و مخلفاتی که اگر سرما نخورده بودم دخل یک
. یکشان را می آوردم ، خارش گلو امانم را بریده بود
. اما گرسنه بودم و هیچ کس نبود که لازم را برای لقمه ای غذا بکشد
تلفن همراهش را کنار گذاشت و رو به من پرسید: از فضای اینجا خوشت میاد؟
نگاهی به اطرافم انداختم، دلم پیش نگاه نجم الدین مانده بود، ناراحت شده بود
که با نظام بیرون امدم؟
. حس غریبی یقه ام را گرفته بود، احساس راحتی نداشتم
کمی خشک و معذب نشسته بودم و دست به چیزی نمیبردم، گوجه های گیلای
توی سالاد، دلم را آب می انداخت، آنقدر همه چیز تمیز بود و برق میزد، که حس
. میکردم میکروب این فضا را به تنهایی چندمیلیون برابر میکنم

به تقلید از مرد رو به رویم، دستمال را روی پاهایم انداختم و پنجه هایم را در هم فرو کردم ، کافی نبود ، به جان مفصلهایم افتادم و پرسید: ناراحتی؟
نباشم؟-

. مرگ که نیست چاره نداشته باشه، گواهی هم داری-
پوزخند زدم، گواهی برای زدگی ... بله گواهی داشتم دستش درد نکند . هزینه
! کرده بود و برایم یک گواهی صادر کرده بود
صورتتم را جلو بردم: برای چی منو بردی شمال؟
. چون پزشک قانونی اونجا آشنا داشتم . تو تهران نمیشد برات گواهی گرفت-
...نه سرخ شدم نه کبود

شاید اگر یکی دو سال پیش کسی به من میگفت، در مورد بکارتم، با مردی
غریبه صحبت میکنم، یکی دو تا سیلی جان دار نثارش میکردم و حالا ، مرد
. مقابلم از گواهی میگفت، من میپرسیدم و عین خیالمان نبود

نمیدانم چرا فکر میکردم پوسته ی حیا مثل پوسته ی هندوانه است؛ سفت و
. سخت و نفوذناپذیر، شاید ترک بردارد اما کامل و قلفتی از جا در نمی آید

... اما حالا فهمیدم حیا اصلا پوسته ندارد . مثل آب است

. یک بار که قبحش بریزد، صحبت کردن در باره اش عادی میشود

کاهوی آغشته به سس فرانسوی رابه دهانش برد، عجیب بود که با این اشتها
. چطور انقدر متناسب به نظر میرسید

دهانم آب افتاد و آبلیموی روی میز را توی ظرف خالی کرد وبا لذت گفت:
... مشغول باش تا غذا رو بیارن

به صورت آرامش زل زدم،رد چنگهایم روی صورتش کمرنگ شده بودند .با این
. وجود، هنوز آن سه خط روی گونه اش قابل دیدن بود

نفس عمیقی کشیدم: با من میخوانی چیکار کنی؟

... ابرویش را بالا داد: هیچی

ترس برای آدم بی جا و مکانی مثل من مفهومی نداشت اما من از این مرد رو به رویم میترسیدم

. اما وقتی بود، فقط از خودش میترسیدم و وقتی نبود، از همه چیز مطمئنم؟-

آره الیزابت، نگران نباش . به طراحی فکر کن و اگر دوست داشتی مدلینگ - برای نمایشگاه باید یه سری پوستر و بورشور طراحی کنیم دوست داری تو این شرکت کنی ؟ performance

نیم نگاهی به صورتش انداختم، با همان چشمهای نافذ تماشا می کرد و گفت: تازه ... ازت میخوام یه درخواست هم داشته باشم درخواست؟-

سوپ ها را آوردند، نظام قاشق را توی ظرف سوپش فرو کرد و با لذت آن را بویید، قاشق اول را که به دهان برد، فلفل پاش و آبلیمو را دم دستش گذاشت، قاشق دوم ، کمی فلفل به رویش پاشید و دو سه قطره آبلیمو به همان قاشق اضافه کرد، دستش را بالا آورد و گارسون سریعاً خودش را به پای میز رساند و پرسید: جانم آقا چیزی کم و کسر دارین؟

.یه فلفل پاش و ظرف آبلیمو برای خانم بیارین-

.چشم قربان-

رفت و به چشم زدنی برایم فلفل پاش و ظرف آبلیمو آوردند ، چشمکی نثارم کرد: این دوتا باید همیشه کنار من باشن . خب کجا بودیم؟

درخواستت چیه؟-

هزینه ی تبلیغات توی پیج چقدره؟-

.شوکه نگاهش کردم

بخش سایت و فضای مجازی پوشاک ملک، کمی راکده، شاید چون کسی که -
مسئول این قسمت هست کلا ادم بی بخاریه و به فضای کاری خیلی توجهی نداره
.... با توجه به اینکه فالوورهای تو روز به روز دارن افزایش پیدا میکنن،
پیشنهادم اینه یه کم پیجت رو خلوت کنی و یه کاربری مفید تری براش طراحی
کنی . تو که تا آخر عمرت نمیخوای از آب پرتقال ووان حموم اتاق فرحناز
عکس بذاری میخوای؟

.ماتم کرد

من حتی وقت نداشتم سربازهایم را تکان بدهم واو، از روی دژ ما رد شد و من
. مات شدم

لبخندی روی لبهایش آمد، دوسه چین کنار چشمهایش خورد و گفت: باید یه کم
بهت سخت گرفت، به نظر میاد باید چوب بالای سرت باشه که ازت بشه بهره
. برداری کرد

بهره برداری؟

از من جوری حرف میزد که انگار زمین بی حاصلی بودم ... همه اش سنگ و
!کلوخ

نمره های دانشگاهت چنگی به دل نمیزنه اما تو حتی یک واحد هم حذف -
نکردی و نیفتادی ! این یعنی هوش و استعدادشو داری. هرچند که یه ترم در
میون مشروط شدی ولی خب همچنان به نظرم باهوشی اما از هوشت استفاده
. نمیکنی

.با لذت مشغول سوپش شد و من حتی یک قاشق هم نخورده بودم

.نمیدانم چرا دلم میخواست درمورد مشکلی که برایم پیش آمده بود حرف بزنیم

... درمورد ، آن همه حس تحقیری که به من القا کرده بود

... آن معاینه ی سلامت

پادساعتگرد | SunDaughter, [10.06.19 19:08]

حتی من شخصا خودم را آماده کرده بودم تا در مورد آناتومی بدنم هم با من صحبت کند و او انگار نه انگار؛ به قول شیدا آنقدر دیده بود چشمهایش پر بود

... او نبیند چه کسی ببیند

. مردی که زنش سوخته بود و زیبا نبود، قطعا به خودش بد نمیگذراند

حتما بد نمیگذراند، این بازوها، این شانه های پهن و مدل موهای به روز خامه ای طور، لباسهایی که انتخاب میکرد ، حتی شاپو و آن خط ریش چکمه ای خفیفش، حالی ام میکرد که با وجود اینکه به دهه ی نود میلادی علاقه دارد اما ، به هیچ وجه لباسهای دِمدِه تن نمیکند

نیم نگاهی به من انداخت و لب زد: بازیگوشی نکن الیزابت، حواستو بده به من .

. اتفاقا حواسم به او بود

! به اوایی که نیم تنه ی من را دیده بود

و ادارم کرده بود توی درِ مایع دستشویی ادرار کنم و شخصا از من تست ! بارداری گرفته بود

. مگر میشد حواسم به او نباشد؟! چه توقعاتی داشت

از ??? پاد_196 میتونم بگم با این پارت وارد فاز دوم داستان شدیم والا#
😊😊😊 همین رستورانها شروع میشه

پادساعتگرد | SunDaughter, [10.06.19 19:57]

پاد_197#

گرسنه نیستی؟-

سرم را تکان دادم، قاشق را توی ظرف بردم و رو به من گفتم: پس موافقی؟

چرا انقدر به من بها میدین؟-

از سوالم جا خورد، نیم نگاهی به من انداخت: من مگه چه سودی واست دارم؟

دارم قانون شکنی میکنم؟-

ماتم برد: قانون شکنی؟

. میخوام این دفعه سود نبرم از طرفم-

. محض رضای خدا هیچ گربه ای موش نمیگیره-

. چشمهایش تیز شدند ، عین همان گربه ای که دنبال موش میدوید

نیشخند زد: حالا طرفت آتنیست باشه ، رضای کسی براش اهمیت نداشته باشه ،
تخفیف میدی ؟

. نگاه طوسی رنگش ، جاذبه داشت

. حتی نمیتوانستم پلک بزنم

....با این لحن گرم و بم ، مخاطبش من بودم و او

کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم، فکرهايش را ... و همه چیز را از مغزش
. بیرون بکشم

. بیا بهم اعتماد کنیم-

لبخندش دندان نما شد و ردیف دندان های سفیدش را نشانم داد: میخوام ریسک
. کنم بهت اعتماد کنم

. منتهی که سرم میگذاشت را دوست نداشتم

:کمی غرش کردم

چرا؟ به خاطر پیجم؟-

. سرش را عقب برد و چنان قهقهه ای زد که دو میز بغل نگاهشان به ما افتاد
خنده هایش که تمام شد ، گفت: واقعا خیلی فانی الیزابت باهات متوجه گذر زمان
نمیشم .

! معلوم بود که با من متوجه گذر زمان نمیشد

صورتش را جلو آورد : تو شرکت قبلی که کار میکردی رئیس کی بود؟
چطور؟-

. من میپرسم تو نپرس الیزابت-

... یک تای ابرو بالا داده بود و من تنها گفتم: شهیدی
اسم کوچیکش؟-

تو شناسنامه محمدرضا ، ولی همه به ساسان میشناختنش چطور؟-

هومی کشید: ترابی کی بود؟

شوکه شدم ، بهمن ترابی؟ این را اگر عضو شرکت بودی، میفهمیدی چنین
. شخصی هم هست

. هم دانشکده ایم بود، دوست ساسان، باهم شرکت زدن پا نگرفت-

سرمایه از کجا اومد؟-

... شانه بالا انداختم: نمیدونم

آدرسی شماره ای داری؟-

سرم را تکان دادم و با لبخندی گفتم: بهم میدی؟

باز هم سر تکان دادم و با آرامش گفتم: بهم قول میدی اعتمادمو له نکنی
الیزابت؟

مجدد سرم را بالا و پایین کردم. من چرا باید اعتمادش را له میکردم؟ من فقط
! رهایی میخواستم و کمی پول ... همین

چند ثانیه به من خیره شد ، غذا را روی میز چیدند ، صدایش آمد: ببرش خانم
. هنوز سوپشون رو نخوردن

.از جمله اش ماتم برد

پیش خدمت درخواستش را پذیرفت و نظام دوباره گفت: این سوپ رو هم گرم
. بیار سر میز

. مرد چشمی گفت و نظام با لبخندی گفت: سوپ برای گلوت خوبه
از کجا فهمیده بود؟

از دستی که به گلویم میکشیدم؟

. یا چشمهایی که هر از گاهی از شدت سوزش پر آب میشد

پیشش را روشن کرد و حینی که از پشت دود تماشایم میکرد لبهایش را تکان
... داد: پس قول دادی اعتمادمو نشکنی

نه هنوز قول نداده بودم، فقط قول را بنا به درخواستش توی دهانم گذاشت و من
. تنها سرم را تکان دادم

پاد_197#

SunDaughter, [11.06.19 00:20] | پاد ساعتگرد

پاد_198#

سوپم را گرم و داغ خوردم، حنجره ام کمی نرم شده بود و سوپ لعاب انداخته،
. حالم را جا آورد، گرسنه تر شدم ، دیس برنج و دنده کباب هم روی میز آمد

مشغول نهار شدم و بی هوا پرسیدم: طراحی لباسم میکنی؟
. من از نقاشی بدم میاد-

... اما یه سری کارا بود تو کامپیوتر فایلش به اسمت بود-
. نیشخند زد

یک تای ابرویم را بالا بردم و او در جوابم گفت: بldم ولی لزومی نداره ادم همه
ی کارایی که بلد باشه رو انجام بده . اون نمونه ها رو هم بر حسب نیاز شرکت
زدم .

! رشته ات چی بود توی دانشگاه-

!کاردانی برق ،کارشناسی روانشناسی، کارشناسی ارشد حقوق بین الملل-

همانطور مبهوت نگاهش میکردم که خنده ای کرد: رئیس و سهامدار مَلک به
حساب میام اما اونجا در نهایت کارم مدلینگ و استایلیسته! پُز شغلیمم هماهنگ
کردن با مدل هاست بیشتر ! سخنگوی شرکت به حساب میام . دقیقا همین قدر
بی ربطم

از حرفهایش گیج بودم و پرسیدم: تو ایران درس خوندی؟

تو ایران کاردانی گرفتم رفتم استکهلم ، بعد برگشتم کارشناسی گرفتم دوباره -
. رفتم ، دوباره برگشتم ارشد و خوندم دیگه برنگشتم و موندم اینجا

. با وجود ظاهر آرامش، درون ناآرامی داشت

دستکشهایش را در آورد . نیم نگاهی به پوست چروکش انداختم و گفتم: چرا
... بهم گفتی صبر کنم

درمورد چی گفتم صبر کنی الیزابت؟-

!درمورد همه چی-

خندید: صبوری کلا کار خوبیه . انقدر صبر کن که آبا از آسیاب بیفته بعد ضربه ی نهایی رو بزن .درست وقتی که طرفت خیال کرد تو همه چیز و فراموش کردی، تیشه بزن به ریشه اش

. از کینه ی آشکار توی کلامش یکه خوردم

حالا کدوم بخش حرفمو پرسیدی که گفتم صبوری کن؟-

. من میخوام به پیشنهاد نجم جواب مثبت بدم-

.... بدون اینکه دست از غذا خوردنش بردارد گفت: بده من مشکلی ندارم

. تو زدی تلفن و ترکوندی-

نوحی کرد: تماس های برون شهری و نباید با تلفن ویلای من بگیری ! قبلا هم بهت گفتم

.من شوخی نمیکنم-

. گوشت تکه شده را به دهانش برد و گفت: منم همینطور

! خودم را جلو کشیدم: چرا گفتم من صبر کنم

حین جویدن نیم نگاهی به من انداخت : چرا حالا انقدر عجله داری؟ مگه چند ... سالته یه کم بچرخ بگرد زندگی کن

پوف کردم: این زندگيه ؟

به خاطر خراش برداشتن یه تیکه پوست، ارزشتو نیار پایین ، نجم ، سر دو - ! نفر و خورده

.و انتهای جمله اش یک پوزخند بزرگ روی لبش بود

. اون آدم آرومیه-

. خندید: آرامشش گه میزنه به اعصابت ... قبول کن از من

...تو گفتم برادرت مرد خوبیه میتونم بشناسمش-

البته هنوزم میگم ولی به خاطر یه تیکه پوست بی ارزش خودتو توی هچل -
نداز .

چشمه‌ایم را باریک کردم کمی از موهیتو نوشید و گفت: تو الان چرا نگرانی؟
وقتی گواهی داری که اتفاقی که برات افتاده بر اثر یه سانحه بوده ، چی باعث
میشه که توی تصمیمت عجله کنی ؟ یه کم به خودت مهلت بده زمان بده ... یه
کم بزرگ شو بعد ازدواج کن . ازدواج مگه کشکه بچه جون؟

. اخم کردم: نجم مرد بدی نیست ... فقط روحیه اشو باخته

خب ؟ این الان یعنی تصمیمتو گرفتی؟-

نمیدانستم چه کار کنم . یک طرف وسوسه بود و رفع مشکل جسمی.... یک
طرف هم حسی که به کما رفته بود ، مرگ مغزی شده بود و در یک اغمای
عمیق به سر می برد . آنقدر عمیق که پزشک های بالای سرش میخواستند
اعضای بدنش را به احساس جدید اهدا کنند.#پاد_198

SunDaughter, [11.06.19 00:53] | پاد ساعتگرد

پاد_199#

. شانه بالا انداختم ، صورتش را جلو آورد: از زندگی لذت ببر الیزابت
. آنقدر این جمله را پدرا نه گفت که دلم خواست ، یک بار دیگر از زبانش بشنوم
:به چشمه‌ایم نگاه کرد و با آرامش گفت

. من هیچ وقت نفهمیدم چطوری میشه از زندگی لذت برد-

چرا ؟-

از من درمورد جنگیدن بپرس... روزها، ساعت ها میتونم برات تفسیرش کنم . -
توضیحش بدم ... اما اینکه چطوری میشه از زندگی ، از این "حال" از این

"لحظه" لذت برد ... نمیدونم . و تا وقتی چیزی رو ندونم راجع بهش صحبت ... نمیکنم

... اما پیشنهادش میکنی-

پیشنهاد کردن چیزی که دیگران میگویند خوبه ، به طبع امر بدی نیست . حتی -
اگر خودت هم تجربه اش نکرده باشی

. تکه مویی که توی صورتم آمده بود را کنار زدم که لب زد: بذار سرجاش باشه
نگاهش کردم موهیتویش را تا آخر سر کشید و گفت: به هرحال بخاطر یه چیزی
که نصفه و نیمه هنوز داریش ، شناسنامه اتو سیاه نکن. تهش میفرستیمت بری
...اون ور که اصلا مهم نیست دوشیزه باشی نباشی

. سرم را پایین انداختم و کمی با غذایم بازی کردم که صدایم زد : الیزابت

نگاهش کردم ، به چشمهایم خیره شد و با آرامش گفت: تو اگر دختر من بودی،
بهت اجازه نمیدادم خودتو به خاطر این موضوع، سرزنش کنی ... بهت اجازه
نمیدادم به خاطرش زندگیتو ، آینده اتو خراب کنی ... نمیذاشتم الیزابت ! واقعا
. اگر نسبت به تو حقی داشتم، محال بود بذارم حتی راجع بهش فکر کنی

"اگر نسبت به من حقی داشت؟"

. چرا داشت با من بازی میکرد گناه داشتم ! خیلی گناه داشتم

. مرد بلدی بود

از آن مردهایی که میدانستند کجا، چه کلمه هایی را به کار ببرند . جمله را
!چطور به آخر برسانند و دقیقا کجانبسته بگذارند ... تا دل بلرزان

او هم بلد بود ... آنقدر بلد بود که دلم را بابت "نه" سوزاند . با همین یک جمله
!"اگر نسبت به من حقی داشت

چرا بهم کمک میکنی نظام؟-

لبخندی زد: من همیشه آماده ی خدمت رسانی ام عزیزم . در همه شرایط باور کن .

. خنده اش شدت گرفت و من فقط نگاهش کردم

درمورد کار و نمایشگاه حرف زدیم و تمام یک ساعتی که صرف نهار شد و نیم . ساعتی که صرف قهوه و براونی شد، نفهمیدم زمان چطور گذشت

.حتی درد گلو هم فراموش کردم

برای یک ساعت ونیم از لحظه، زندگی، پول و ... لذت بردم و حتی عکس گرفتم . و توی پیج گذاشتم

پیجی که دایرکتش داشت میترکید ... همه میخواستند برایشان تبلیغات کنم حتی ! کمپانی ملک

نظام، دومین قهوه اش را مینوشید و من درگیر چیدمان مطلوبم بودم، قهوه کنار ! براونی ، گلدان کوچک ... و مایل بودم پیپ نظام هم توی کادرم باشد

در حال و احوال خودم بودم که صدای موبایلش بلند شد ، بی حوصله ریجکتش کرد ، گوشی توی دستم زنگ خورد

.نجم بود، تلفن را جواب دادم

الو بتی؟-

سلام بله؟-

با نظامی؟-

... بله-

:خسته گفتم

.گوشی و بده بهش-

گوشی را به سمتش گرفتم متعجب پرسید: کیه؟

. نجم-

... ابروهایش را بالا فرستاد و توی گوشی تنها گفت: الو

ساکت بود، سکوتش کمی ترسناکش کرد . چشمهای طوسی رنگش تیره تر شدند و ابروهایش طی یک جاذبه بهم نزدیک و نزدیک تر شدند. آنقدر که خط راستی میان ابروهایش نشست ، آرواره هایش را روی هم فشار داد و لب زد: فرحناز . الان کجاست

. چنگال آغشته ب براونی را توی پیش دستی رها کردم وبا ترس به او زل زدم

. رعشه به جانم افتاده بود و تک تک موهای تنم سیخ شدند

مگه نبردنش بیمارستان؟-

. خودم را لبه ی مبل کشیدم، ترس به جانم افتاده بود

... فنجان قهوه را روی میز گذاشت: برو خونه میام . اکی میام

گوشی را به سمتم گرفت و من با دل آشوبه ای که دچارش بودم پرسیدم: چش شده؟

.... سر انگشتش را به بالای ابرویش کشید : میریم عمارت بلند شو

بلند شدم اما بازویش را گرفتم: پرسیدم مادرم چش شده

نگاهی به پنجه هایم که دور بازویش قلاب کرده بودم انداخت و توی چشمهایم زل زد: فرحناز مرگم براش کمه الیزابت راه بیفت

📌 پاد_199 فردا خواب بمونم تقصیر شماست#

SunDaughter, [11.06.19 01:33] | 📌 پاد ساعتگرد

پاد_200 هنوز توی ماشین ننشسته بودم که پایش را روی گاز فشار داد، سه #
چهار بار پایش را روی پدال گاز فشار داد اما ماشین بی حرکت بود، نفهمیدم
چطور اتومبیل های رو به رویش، به کنج و کناره رفتند و یک آن خیابان مقابل
خالی شد، پایش را این بار روی گاز فشار داد و چنان از جا کنده شد که همه ی
. جانم را به پشتی صندلی چسباندم و دستم را از دستگیره آویزان کردم

. یک کلمه حرف نزد، حتی یک واژه از دهانش درنیامد

اما با چراغ قرمزی که رد کرد، حالی ام شد که اوضاع از آنچه که انتظارش را
دارم وحشتناک تر است

توی کوچه پشت اتومبیل نور پارک کرد، از ماشین پیاده شد و من با پاهای
لمس شده و خواب رفته خودم را از در جلو بیرون کشیدم

... دستم را روی سینه ام گذاشتم

. مادرم نمرده بود که اگر مرده بود، نظام نمیگفت مرگ برای فرحناز کم است

... زنده بود و حالا شاید رو به قبله

... شاید هم

ایزدی سلامش داد و او دوان دوان از پله ها بالا رفت، به جان کندن خودم را به
در رساندم، اوضاع خانه آنقدری که ما با عجله خودمان را رساندیم آشفته نبود

... سلام نکردم و با چشم دنبال مادرم میگشتم

نور مقابل پلکان ایستاده بود، خاله جان نشسته بود میانه ی مبل سه نفره ی
سلطنتی و دستش به عصا متصل بود . نجم هم انگار تازه رسیده بود، گردن
. چرخاند به سمت نظامی که زیر لوستر ایستاده بود

نفس نفس میزد و اجزای در هم رفته ی صورتش لحظه به لحظه بیشتر
. عصبانیتش را نشان میداد

خودم را جلو کشیدم، آنقدر جلو که در معرض دید اشرف باشم که کنار خانم
جانش ایستاده بود و گوهر دلواپس به نظر می آمد پشت ستون بود و به جز
... مادرم که نبود

... لا لا

دیدمش، روی صندلی ای نشسته بود و سرش پایین بود، یک پیراهن گلبهی
آستین دار تن داشت و پاهایش را بهم پیچانده بود و دستهایش در هم بودند .
سرش پایین بود و موهای آشفته اش ، دوره اش کرده بود
صدای فندک زدن نظام آمد . پپپ را میان لبهایش گذاشت و من به خودم جرات
دادم: مادرم کجاست؟

. سکوت سالن شکست خاله جان سر بالا کرد و صدای فرحناز را شنیدم

.... ناله کنان از میانه ی پله ها گفت: بتی دخترم

به سمتش چرخیدم، رنگ به رو نداشت وحشت زده به سویش رفتم، سه چهار
پله بالا رفتم که خاله جان تذکر داد: فرحناز چرا بلند شدی از جات؟
بهترم خاله جان فضای اتاق ، حال درازکش... بی خبری ، کسالتمو بیشتر -
! میکنه

! نظام غرید: بگو اومدم تو سالن ببینم چه خبره

...لبهای مادرم سفید بود و نگاهش بی حال

رنگ به رو نداشت، دستش را گرفتم، پشت دستش کبود بود، نگران پرسیدم:
کجا بودی؟

خاله جان صدایش آمد: مریض خونه بود دختر ... خدا شفارش داد ... از برزخ
!کشیدمش پایین

نظام طعنه زد:برزخ که مال اوناست که تکلیف بنده ها مشخص نیست ، مال ما
که مشخصه، حالا یکی سر از موتور خونه درمیاره یکی از زیر زمین ! سر
. اینکه کی توی کدوم طبقه با آتیش جهنم درگیر باشه که نباس دعوا کرد

فرحناز زیر لب غرولندی کرد و نظام با لبخندی گفت: دروغ می‌گم دخترخاله؟
واقعا اعضای خانواده رو توی دوزخ نبینم، به جد دلگیر و دل شکسته می‌شم!
فکرشو بکن من اونجا توی آتیش گرفتار باشم، نجم و مادر تاج و نور نباشن
!.... تو نباشی... خیلی احساس غربت میکنم

. تاج هیس کرد و فرحناز رو به من گفت: کمک کن بیام پایین
. کاش رضایت میداد به اتاقش برمیگشت، بوی های خوشی به شامه ام نمیخورد
. دستش را گرفتم و کمکش کردم از پله ها پایین بیاید
نور من را تماشا میکرد، نگاهش بی احساس و سنگی بود. اما رو به فرحناز
پرسید: خوبی؟
. بهترم نور-.

و دست دیگرش را به سمت شوهرش دراز کرد و او هم کمک کرد تا او را
. ببریم به سمت مبلی که خاله جان رویش نشسته بود
با آه و ناله روی مبل نشست و خاله جان دستور شربت داد تا برای مادرم
. بیاورند.

. این همه توجه، کمی نگرانی ام را بیشتر میکرد
نظام نگاهش کرد: بچه ات که زنده است؟
تاج گفت: خدا رو شکر، این بیهوده کاری ها به مزاج ما سازگاری نداره،
. سنگینه سر دل میمونه
نظام خندید: این سر دل موندن ها که طبیعیه! حالا تو کبابتون بود یا تو پلو
چلوتون؟

:خاله جان هم سر تکان داد
. بلبل شدی باز نظام-

بودم مادر ، کی زبونم کوتاه بوده که این بار دومم باشه ! دست و بالمم کوتاه -
نبوده، پر وبالم سالمه ... خاطرتون نیست؟ اونی که نقص داشت من نبودما !
... رویت کنین کامل

. رویت شدی ؛ بشین-

یه توک پا اومدم خودتونو ببینم و برم تشویش به دلتون راه ندین مبادا ؛ چی و -
. چرا نکنین ! اوضاع کنترل شده است

خاله جان سر تکان داد: البته ... البته ؛ خدا روشکر که هم حال خودش خوبه
. هم حال بچه اش

. پس خدا رو شکر-

دود پیش را بیرون داد و با قدم های تندى به سمت لالا رفت، کلتش را از
کمرش درآورد و لوله را زیر چانه اش گذاشت و وادارش کرد سرش را بالا
. بیاورد

موهایش را که کنار زد ، تازه دیدم زخم بزرگی که نیمه ی سالم صورتش را
دربرگرفته بود

. دلم ریش شد و فرحناز عق زد

[11.06.19 01:34] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

موهایش به خون دلمه زده چسبیده بود و همان چشمی که کار میکرد، سو داشت
از شدت ورم و پف و کبودی بسته شده بود

. لبش پاره بود و جلوی یقه ی لباسش شرحه شرحه

نجم دو دستی موهایش را به چنگ کشید . تمام نگاهش به زنی بود که نیم دیگر
صورتش نمیدانم از مشت و لگد بود یا هرچه ، به طرز وحشتناکی زخمی و کبود
. شده بود

. نظام مبهوت بود و من دلم داشت بیرون می آمد از تنم

: صدای خاله جان را شنیدم تابی به گلویش داد

. به گودرز سفارش کردم برای شب گوساله بخره ، منقل برپا کنیم-

نظام به سمتش چرخید: گوشت کباب و باید با چوب زد ، همچنین لخم و نرم بشه !

البته راسته ی گوساله هم باید به مقدار کافی توی ادویه خوابوند، انجیر و -
پوست کیوی گوشت و نرم میکنه ! کبابی که روی آتیش اطرافش بسوزه و
درونش خام باشه به چه درد میخوره؟

! به درد گربه های توی کوچه-

احسنت نظام، گوشت گاو دیر پزه ! گربه های خونگی تاب و دندون جویدنشو -
... ندارن

نظرت به پرتش کنیم بیرون از خونه؟-

. هومی کشید: صلاح مملکت خویش خسروان دانند

! نظام سرتکان داد: پس نظرت به من زانو از این خونه بیرون کنم ... با این وضع
صیغه اش تموم شده ... نظام ، مورخه رو گم کردی؟-

به سمت لالا چرخید و با صدای بلندی گفت: زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (لاله) مُوَكَّلِي (نظام)
!فِي الْمَدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

... خودکار و کاغذی از جیبش بیرون آورد و رو به لالا گفت: بنویس جوابتو

به جان کندن روی کاغذ نوشت و تکه کاغذ را بالا آورد و رو به ما گرداند: قَبِلْتُ
!(التَّزْوِيجَ لِمُوَكَّلِي (نظام

لبخندی زد: دوباره زخم شد گوشتش باب میل دندون منه ، نبینم دیگه مشت
و لگدش کنین که لخم بشه ! این همینجوری سوخته جزغاله اش با مغز خامش
قابل قبوله ، لازم نکرده واسه زن من نسخه بنویسین ! حالا حکایت چیه

فرحناز؟ کسالت برطرف شده ؟ رنگ و روت که برگشته خوب به نظر میای !
... حاملگی بهت ساخته

پاد_200#

SunDaughter, [11.06.19 02:10] | پاد ساعتگرد

پاد_201#

.... نجم صدایش کرد : نظام

جوابش را نداد، مقابل فرحناز ایستاد: نگفتی دلپیچه استفراغت به زن من چه مربوط؟ رنگ پریشون و حال نداریت به زن من چه مربوط ! اسهال سبز وزردت به زن من چه مربوط ! اصلا تو تب میکنی سرفه میکنی بالامیاری حامله میشی ! یا نمیشی به زن من کلا چه مربوط؟

. مادرم رویش را برگرداند و صدای نور را شنیدم: طرف حسابت منم نظام

تو که حساب نیستی برادر . البته واسه خوردنی باشه سفره پهن باشه ، -
گوشت کباب وبره و زرشک پلو رو میز باشه تو رو صدا میکنیم

نور جلو آمد ضربه ی نه چندان دوستانه به شانه اش زد: تند نرو نظام
من اصلا راه رفتم؟-

! با حرفات تند میری پسر زنت داشت زنمو میکشت-

خندید رو به لالا که نشسته بود گفت: باریک الله به تو ... آدمکش کی بودی
عزیزم؟ بعد هجده سال واقعا توقعشو باید داشته باشی نور. با من میخوابه کمال
همنشین و این بساط ... پس فردا زنت میشه دویست کیلو ... کمال همنشین
... وهمون بساط ! طبیعیه

نور یقه اش را گرفت نجم خودش را جلو کشید و صدای تاج را شنیدم: بس کنید
. دیگه به خیر گذشت

تو این خونه فقط منم که حق دارم با زنم مثل سگ رفتار کنم! فکر کنم یادتون -
رفته ؟ لازمه یادآوری کنم؟

! نورالدین عربده کشید: توی غذاش مرگ موش ریخته بود

. نظام خندید: لعنتی

دستهایش را روی دسته‌های نورالدین گذاشت و پنجه هایش را از یقه اش جدا
کرد ، به سمت لالا چرخید: واقعا این کار وکردی ؟

. سرش را به معنی مثبت تکان داد

.نظام قهقهه سر داد و نجم هاج و واج به تاج الملوک خیره شد

زن بی صفت حتی خم به ابرویش نمی آورد، کم مانده بود بغضی که بیخ گلویم
بود را بشکنم

نظام خم شد ، تعظیمی برای لالا کرد وگفت: واقعا عزیزم شگفت زده ام کردی .
خوشحالم بعد هجده سال زندگی مشترک، به جایی رسیدی که خودت سرخود
. وارد عمل میشی ... احسنت به تو

...دولا شد ، پشت دستش را بوسید وگفت: من واقعا حمایت میکنم . آفرین

خاله جان عصا را روی زمین کوبید: دست از لودگی بردار نظام !ممکن بود
فرحناز وبچه اشو به کشتن بده . تو دیوونه شدی؟ اگر اینطوره باید سفارش کنم
! به دارالمجانین ، تو رو کت بسته ببرن ببندنت به تخت

اوه شت همیشه بگی تختم کنار پنجره باشه؟-

نورالدین ، با حرص داد زد: این زنیکه ی بی همه چیز و همین الان از این
...خونه بیرون میکنی نظام ! همین امروز

راجع به این زنیکه ی بی همه چیز که زن منه درست حرف بزن نور . آدم به -
عروسش یک مقدار باید احترام بذاره ؛ به عنوان برادر بزرگتر سعی کن مراقب
...رفتارت توی جمع باشی

و با چشمهایش اشاره ای به ما کرد و با چینی که به بینی انداخته بود گفت:
. رعایت کن برادر

چی شده اینجا چه خبره؟-

. نیکان کوله اش را همان جا جلوی در روی زمین انداخت

... با هول خودش را جلو کشید و رو به نظام که خشکش زده بود گفت: بابا
نظام نگاهی به ساعت انداخت و رو به او پرسید: تو چرا انقدر سر وقت میرسی
خونه پسر! میتونی کلاس های فوق برنامه برداری یا با دوستات وقت
... بگذرونی
... مامان-

نظام جلوی لالا را گرفت و نیکان به سمت مادرش دوید : چه بلایی سرش
... آوردی باز ! تو چه بلایی سرش آوردی

.... نجم جلو آمد: آروم باش نیکان اتفاقی نیفتاده حالش خوبه

فریاد کشید و صدای دو رگه اش کل ساختمان را برداشت: به این قیافه میگی
خوب؟ تو به این میگی خوب؟

. داد میزد و بغضش ترکید به آنی ترکید و صورتش را خیس کرد

پاد_201#

[11.06.19 02:11] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_202#

مقابل پای مادرش روی زمین نشست و من چشمهای پر از آبش را میدیدم که
. چطور به صورت درب و داغان زن بیچاره خیره شده بود

... نظام با خونسردی جلو رفت لحنش را ملایم کرد: نیکان آروم باش

. سرش را روی زانوی لالا گذاشته بود ، شانه های لاغرش میلرزید

لالا دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت و نیکان پرسید: کار خود بی همه چیزشه؟

. سرش را به علامت نفی تکان داد

نظام دولا شد خواست بلندش کند که دستش را پس زد و فریادش گوش آسمان را کر کرد

همش تقصیر توئه ... تو باعث شدی ... تو تحقیرش کردی تو آتیشش زدی ... -
تو این بلا رو سرش آوردی ... توی بی وجود بی همه چیز مادرمو اسیر خودت ... کردی ! توی پست فطرت ... تو یه عوضی به تمام معنایی
! دارم تحملت میکنم نیکان-

!تو یا من؟ یا مادرم؟ بی شرف ... تو آدم نیستی حیوونی حیوون-

نجم هیس کرد و نور خسته گفت: صداتو ببر ، مادر عوضی تو به زن من مرگ
! موش داده

نیکان به سمتش حمله کرد ، دست به یقه شد و انگار که بخواد تمام دقودلی
. هایش را سر عموی بزرگش خالی کند غرید: خفه شو، دهنتو ببند

! نور با حرص گفت: نظام پسرتو از من جدا کن

... نظام با ریشخندی گفت: پسرم ازش جدا شو

نجم خسته گفت: تمومش کنین نیکان خجالت بکش با بزرگترت درست صحبت
!کن

... من معنی بزرگتری رو نمیدونم-

نور درجوابش گفت: البته که نمیدونی ! از اون مادر حروم زاده و پدری مثل
.... نظام چیز بهتری انتظار نمیره

... راجع به مادرم درست حرف بزن-

! تو هیچ شناختی از مادرت نداری پسر جون-

صدای داد دوبرادر را شنیدم که هر دو خواستن نورالدین تمامش کند اما او دستهایش را توی جیب شلوار طوسی اش فرو کرده بود و یقه ی پلیور ذغالی اش توی چنگ نیکان بود

نیکانی که از حرص سرخ شده بود و نور الدین انگار که بخواهد آتش را باد...بزند گفت: تو چه میفهمی مادرت چه زن کثیف و

مشت نیکان به صورتش کوبیده شد فریادش جانم را لرزاند

تو یه شکم کنده ی کودنی عمو ! حق نداری تو راجع به مادرم ، حرف بزنی -
...حتی حق نداری اسمشو به زبون بیاری

نظام این حروم زاده رو از من جدا کن وگرنه ، هرچی دیدی از چشم خودتون -
!دیدین

...نیکان را آتش زده بودند انگار

کوتاه نمی آمد ، میخواست حق مادرش را بگیرد و من ساکت بودم و به صورت فرحناز که بی حس به مشاجره زل زده بود نگاه میکردم

چطور میتوانست بیخیال به این جنگ داخلی ای که میان مردها راه انداخته بود . مسکوت نگاه کند

نظام خودش را جلوتر کشید، به دستش کلت بود و دست ازادش را روی شانه ی . نیکان گذاشت: تمومش کن

نیکان رو به او چرخید: همش تقصیر توئه، باعث و بانیش تویی... تو مادرمو تحقیر کردی تو به این روزش انداختی، تو اجازه دادی اینا ، این بلا رو سرش ! بیارن توی کثافت از مادرم یه کلفت ساختی

. نظام پلکهایش را بست: بس کن نیکان

نیکان به سمت نور چرخید : توی خیکی بی همه چیز ، خیال کردی کی هستی
!!! که به مادر من توهین میکنی ؟ هان؟ مرتیکه ی اخته ی خواجه

و انگار همین برای نور الدین کافی بود که یقه اش را بگیرد ... نظام دخالت کرد
. لالا به سختی سر پا شد ، نتوانست بایستد روی زمین افتاد و دست دراز کرد تا
... . پای نیکان را بگیرد

. نجم از پشت کمر نیکان را گرفت تقلا میکرد و من چشمم به تاج افتاد
خاله جان دست جلو برد و از توی قندان بلوری روی میز مقابل کاناپه ، نقلی
... توی دهانش گذاشت

مات حرکتش بودم، قندان را بالا آورد، به مادرم تعارف کرد . دعوای پدر و
. پسری بالا گرفته بود، آنقدر بالا که نجم و نور دخالت کردند

مادرم نقلی برداشت و دیدم قندان را به سمت اشرف برد، او هم برداشت تا
. کامش را شیرین کند

دعوا و بحث شدت گرفته بود، نیکان یقه ی نظام را گرفته بود و نور خودش را
کنار کشید ... نجم مداخله کرد و من چشمم به ظرفی افتاد که تاج به سمت من
نشانه گرفته بود میخواست کامم را از چه بابت شیرین کنم؟

که صدای شلیک یک گلوله ، باعث خفه شدن همه شد دهانم از تماشای
نقل آب افتاده بود و مغزم آلام شیرینی میداد و خون روی زمین جاری شده ،
...آلام شوری

بوی باروت توی شامه ام پیچید . نورالدین خودش را عقب کشید و نجم زانو
زده بود کنار زنی که کف دستهایش روی زمین بود و سینه اش کمی از زمین
. فاصله داشت

کُلت سیاه توی دست مردی بود که هاج و واج با نگاه نقره ای مرده ای بالای
سر پسرش ایستاده بود و من فقط از ذهنم گذشت چطور مادر بزرگ به احترام
!نوه ی غرق خونش از جا بلند نشد و با آرامش نقل توی دهانش را می جوید

نقد نباشه واقعا واقعا به جان خودم ♥ □ پاد_202 قطعا شبتون بخیر تا فردا#
🤔🤔🤔🤔 و خودتون قسم پست نمیدم ! نقد نه چت !!! نقد بدید با #نقد

SunDaughter, [11.06.19 20:48] | پادساعتگرد

پاد_203#

"نجم الدین"

زانوهایم دیگر توان نداشتند ، به محض بسته شدن درهای اتاق عمل، پای
دیوار مقابل دری با تابلوی بزرگ و قرمز ممنوعه، وا رفتم

. تا همین ثانیه هم به زور خودم را نگه داشته بودم

روی زمین پاهایم را دراز کردم و کف دستهایم را به زانوهایم چسباندم و کمی
دولا شدم

. این کار کمک میکرد تا ریه هایم بهتر هوا را به جریان بیندازند

. هوامیخواستم و این راهرو به نظرم تنگ و خفه می آمد

. کمرم را به عقب بردم و پس سرم را به دیوار چسباندم

سرم گیج میرفت و زمین و زمان، همه جا میچرخید ... به دور تا دور مغزم می
چرخید .

کف دستم را به پیشانی ام فشار دادم و پلکهایم را بستم ، محکم روی هم
فشارشان دادم که صدای قدم هایش را شنیدم

! بوی ادکلن تلخش و توتون

بوی توتون و الکل وحشتناکی میداد ... مغزم از حجم بویی که به شامه ام رسید
درد گرفت و بی اراده پلکهایم را باز کردم . از سرخی چشمهایم وحشت کردم

. خواستم حالش را بپرسم اما ساکت شدم
چه حال و احوالی میکردم با برادر پسر کُشم؟
اگر جانش را میگرفت چه میکردم؟ دستهایم دور گلویش قلاب میشد لابد ... شاید
... هم یک تیر میان ابرویش میکاشتم و
صدایم گرفته تر از هر وقت دیگری از گلویم بیرون آمد: بی حساب شدیم؟
! نیم به یکیم-

کار خودش را نیم حساب میکرد یا من ؟
صورتش را جلو کشیدم بوی تلخ الکل ، بینی ام را سوزاند میدانستم مغزش رو به
از کار افتادن است اما گفتم: داشتی میکشتیش نظام ... برو خدا رو شکر کن که
... زنده است ! که نفس میکشه . که هنوز به برگشتش امیدی هست
. فقط مثل مرده ها تماشا می کرد

یک آن دلم به حالش سوخت ، اویی که اجازه نمیداد هیچ کس دل رحمی اش
بابت او عود کند، اما حالا دلم را میسوزاند
حرف نزد ، من هم ادامه ندادم ، تمام مدتی که در اتاق عمل باز شود ، کنارم به
. دیوار تکیه داد و مثل من به رو به رو خیره ماند
! هفده سال در حسرت این بودم که پدر پسر خودم باشم
... اجازه نداد

. خواستم او را مثل یک پدر در آغوش بگیرم، مانع شد
... هفده سال منتظر بودم که آن روز موعود برسد و نرسید
هفده سال من با یک عذاب وجدان دردناک و کشنده شب و روزم را میگذراندم و
... او

. تیشه به ریشه ام میزد

کف دستهایم رابه شقیقه هایم چسباندم که صدایش آمد : سر و کله ی هومن پیدا
. میشه مراقب باش

پلکهایم را بستم و او تذکر داد: این دختر خبرنگاره حس خوبی نمیده . حواستو
. جمع کن

... آخ بی اراده ای از گلویم بیرون آمد و نیم نگاهی به من انداخت

زانوهایم را تا کردم و چهار زانو شدم . کمی به جلو دولا شدم که دستش را
پشت کمرم گذاشت : پسرتو از تو بیشتر دوست دارم نجم! پسرتو و زنم ... از
! خودم بیشتر دوستش دارم ! از تو هم بیشتر ... از زنم بیشتر

. بغض توی گلویم نشست

خیلی دوست داشتی من نباشم ، تو و لالا و نیکان یه گوشه ای از دنیا برای -
خودتون زندگی میکردین؟

. ماتش شدم

چشمهای بی حالش را باور میکردم یا پوزخند روی لبش را ؟
آره نجم؟-

چه میکردم؟ دروغ میگفتم؟

... من عاشقش نیستم نظام ! خودت بهتر میدونی-

. تو عاشق همه ی زن های دنیایی نجم ! اینو جفتمون میدونیم-

:نفسش را فوت کرد

وقتی باهاش خوابیدی ، بهت گفت دوست داره؟-

. نفسم بالا نمی آمد

هوم؟-

نگاهش کردم سرش را کمی کج کرد و به من زل زد: گفت؟

. به سکوت‌م ادامه دادم

اصلاً چند بار باهاش خوابیدی نجم؟-

... میدانست چطور زجر کش کند، چطور تنبیه کند

پاد_203#

SunDaughter, [11.06.19 20:50] | پادساعتگرد

پاد_204#

... میدانست چطور زجر کش کند، چطور تنبیه کند

. استخوان هایم درحال آب شدن بودند

پلکهایم را روی هم فشار دادم و گرما و حرارتی که از صورت و گونه هایم بیرون میزد و ادارم کرد پلکهایم را باز کنم

از نگاهش آتش می بارید و دانه های ریز عرق روی پیشانی اش ، دلم را آشوب کرده بود . من پشیمان بودم به اندازه ی تک تک موهای سرم ... به اندازه ی تک تک سلول های بدنم و تک تک گلبول های خونی ام پشیمان بودم
به اندازه ی عصب هایی که امروز در حال سوختن بودند ، به غلط کردن افتاده
!بودم

گردنش را کمی بیشتر خم کرد: چند بار با زنم خوابیدی نجم؟

مکث کرد و با لبخندی گفت: آه بذار اصلاحش کنم ... چند بار با مادر بچه ات خوابیدی؟

. خفه شده بودم

نمیدونم چرا دلم خواست امشب این سوال وازت بپرسم ... هیچ وقت نپرسیده -
!بودم ! توی بغلت از حال رفت ... توی بغل پدر بچه اش

شانه هایش افتاده بودند زهرخند زد: یقه ی منو گرفت، توی بغل تو از هوش ... رفت. خب تو پدر بچه اشی طبیعی

. و زمزمه کرد: طبیعی

نگاهم کرد: طبیعی که تو اونقدر زن منو بلدی که میدونی کی از حال میره که بین زمین و هوا معلق نگهش میداری... طبیعی! عادی! توی این اوضاع غیر عادی این آغوش زیادی عادی بود چند بار انجامش داده بودین؟

. زبانم سنگین بود

به سمتم چرخید و با لحن پر غیظی پرسید: چند بار نجم ... بگو ... دیگه از این بدتر که همیشه میشه؟

به سمتش چرخیدم و در جوابش گفتم: چی عوض میشه؟ گذشته؟ حال یا آینده ؟
. بگو بهم برادر-

چشمهایش هم عرق کرده بودند . توی عالم دیگری بود و این را من که برادرش ... بودم خوب میدانستم

لبهای خشکش را بهم زد: یک بار؟

اصرارش کشنده بود و گفتم چیزی را عوض نمیکرد ، گاهی دلم میخواست این رنجی که میبردم را به او هم تحمیل کنم صدایم از گلو در آمد
. دو بار-

پلکهایش را بست و یک نفس عمیق از هوا گرفت و بی ربط گفت: نیکان حالش خوب میشه

. او که نفس گرفت من نفسم بند آمد

دستش روی کمرم بالا و پایین شد و لحنش باز پدرا نه شد : درسته حالم ازت بهم میخوره ... درسته دلم میخواد روی این برادری بالا بیارم اما پسرتو دوست ... داشتم ! مال خودم میدونستمش

با کف دست موهایم را عقب راندم با افتضاحی که به بار آورده بود جرات کردم:
چرا دوباره لالا رو صیغه کردی؟

تیز تماشاایم کرد ندیده میدانستم چقدر نگاهش بُرنده است . مثل نیزه به جانم فرود
می آمد .

هیچ وقت به چیزهایی که مال منه ، فکر نکن نجم ... من شراکت بلد نیستم ! -
! تقسیم کردن بلد نیستم ... نصف کردن بلد نیستم . من آدم پنجاه پنجاه نیستم
به سختی از جا بلند شد و همانطور که روی پاهای بی قوتش می ایستاد رو به
رویم قامتش را به سختی کمی صاف کرد و گفت: یه روز بهش میگم که تو
! پدرشی

یک قطره اشک از چشمم افتاد و زهرخند زد: من میگم تو کثیفی ... اون اگر
دوستم داشت چرا قبول کرد؟ بعد میگم اون کثیفه تو اگر دوستم داشتی چرا با
زنم خوابیدی ؟ اون زنم بود چرا باهات خوابیدی؟ تو برادرم بودی چرا باهات
... خوابیدی ؟ بذار اصلاحتش کنم تو بامادر بچه ات رابطه داشتی

خندید: ببخشید که من وسط رابطه ی شما مثل یه پیام بازرگانی بلاتکلیف بودم !
ببخشید که برادرت بودم ... ببخشید که پدر بچه ات شدم.... ببخشید که شوهر
! معشوقه ات بودم

از جا بلند شدم و رو به او که حس میکردم کمرش صاف نمیشود گفتم: تمومش
کن نیکان خوب میشه ! چی کشیدی که داری دری وری میبافی بهم؟
. جانش را کشیده بودند بیرون

من جان برادرم را بیرون کشیده بودم، اشک روی صورتم لغزید و از این وضعی
که سرتاپایش را گرفته بود سو استفاده کردم، یقه اش را گرفتم و از کمر او را به
. دیوار کوبیدم: به خودت بیا نظام ! حالش خوب میشه

خندید : من حال خوب خودمو میخوام ... حال خوب اغیار و چه کنم ؟ وقتی خودم
ناخوشم؟

چه کنم خوش شی نظام؟-

! بمیر-

و کف دستهایش را به سینه ام کوبید و من را از خودش جدا کرد، بوی الکل همه ی راهرو را برداشته بود و خسته گفت: تا روزی که زنده ام ، مال منه . مادر بچه ات مال منه ... بچه ات مال منه ... اون شرکت مال منه ... همه چی ! مال منه نجم ! همه چی ... هیچی مال تو نیست هیچی نمیذارم به تو برسه

... دستی به صورتم کشیدم: باشه ... هرچی تو بگی

معلومه که میگم ! به تویی که دو بار با زنم خوابیدی دارم میگم ... دو بار . . -
! . !!! د دو بار

! تلفن همراه را از جیبم بیرون کشیدم و برای بتی تنها نوشتم: پرس
و درحالی که به تلو تلو خوردن هایش نگاه میکردم گوشی ام لرزید: کدوم طبقه؟
! دو پشت در اتاق عمل-

به دنبال او راه افتادم بازویش را گرفتم که به سمتم چرخید: نگفت من شوهر دارم؟

جلوی چشمهای طوسی اش رو به موت بودم
... بیا بشین-

از روی کت هم میتوانستم حرارتی که از بازویش بیرون میزد را حس کنم،
. داشت هذیان میگفت ، خفه گفتم: نیکان حالش خوب میشه نظام به خودت بیا
نگفت شوهرمو دوست دارم؟-

. لب گزیدم

یقه ام را گرفت: نگفت تو برادر نظامی؟

SunDaughter, [11.06.19 20:50] | پادساعتگرد

سرم را پایین انداختم پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند، از سوزش پوستش سوختم .

نگفت من عزیز نظامم ؟-

. قطره اشک سمج دنبال راهی به بیرون میگشت

نگفت تو عزیز نظامی ؟-

پلکهایم را آنچنان بهم فشار دادم که حدقه ام آماده ی ترکیدن بود و جواب داد:
نه بار اول گفت نه بار دوم ! نگفت نه؟

بغلش زدم و او با دستهای آویزان کنار بدنش همانطور ماند تا من روی سر
!شانه اش مثل یک مرد پست و حقیر هق بزدم

پاد_204 این دو پست خیلی انرژی گرفت . من با اجازه اتون دارم میرم سینما #
نقد فرگت نشود ♡□ تا فردا

SunDaughter, [12.06.19 20:56] | پادساعتگرد

پاد_205#

"بتی"

بالای سر زن بیچاره ایستاده بودم، مردی متوسط قامت و لاغر اندام، درحالی که
پوشه ی نارنجی بغلش بود و تند گام برمیداشت، کارهای بیمارستان را انجام داد
.

به عنوان وکیل پلیس را خبر کرده بود و من با جفت چشمهای خودم دیدم، با یک رشوه ی ناقابل، از نیکان توی پرونده نوشت : نامبرده کنار جاده پیدا شده بود ! ادامه ی تحقیقات بعد از به هوش آمدن نامبرده ، به جریان می افتد

آنقدر فضایش خلوت و روشن و دنج بود ، که از تنها ماندن با این زن نیم سوخته توی اتاق میترسیدم . نیمی از صورتش جزغاله بود و نیم دیگرش مشت . ولگد مال شده

روی صندلی نشستم، زیر ناخنم خون خشک شده بود، و لباسم آغشته به لکه ... های خون

. من هنوز یادم می آید، جانم به رعشه می افتاد

هنوز جلوی چشمهایم بود و مرد چشم نقره ای ، که ماتش برده بود . تصور مجددش کمی مغزم را له و لورده میکرد . میدانستم به عمد نزد . آنقدر یک آن بحث و جدلشان بالاگرفت که چهار نفر در هم تنیده شدند و صدای شلیک خفه، و پرت شدن نیکان روی زمین، شاید در کمتر از پنج دقیقه اتفاق افتاد

. اگر کلت سیاه دست او نبود، حاضر بودم قسم بخورم کار نورالدین است

. شقیقه هایم داشت از مغزم بیرون میزد

زن حتی توی خواب هم ناله میکرد ... کدام مادری طاقت داشت پسرش را غرق خون ببیند

در اتاق باز شد، با دیدن کمالی به احترام سر تکان دادم. عینک طبی اش را روی بینی عقابی اش جا به جا کرد: شما امشب اینجا میمونی؟

.سرم را تکان دادم : بله میمونم

بسیار خب ، من کارا رو انجام دادم خبری از اتاق عمل نشد؟-

... هنوز نه-

...و گوشی در دستم لرزید: برس

نجم برایم نوشته بود ومن نفهمیدم چطور از روی صندلی برخاستم، اگر طوری شده باشد، مرد چشم نقره ای یک لحظه هم به زندگی اش ادامه نمیداد این را از همه ی وجناتش میتوانستم بفهمم

آدرس پرسیدم واز کمالی خواستم تا برگردم توی اتاق بالای سر زن سوخته .
بماند .

منتظر آسانسور نماندم و پله ها را دوان دوان بالا رفتم، او ایستاده بود ... ونجم سرش را روی سرشانه ی مرد چشم نقره ای گذاشته بود و های های میگریست.

... یک دستم را به قلبم چسباندم ویک دست به دیوار

... پاهایم توان وزنم را نداشتند و بی اراده صدا کردم: خدا

شانه های نجم الدین میلرزید ومن ، کم مانده بود دق کنم. او گریه نمیکرد او ایستاده بود ... و کماکان بی تفاوت بود! توی کما بود شاید یا حتی ممکن بود مرده باشد؟

ایستاده بمیرد؟

نفس نکشد؟

... قلبش نزند و

. ترس امانم را بریده بود

بغض داشتم و نمیدانستم از مرگ یک نوجوان اینچنین سوختم یا از ایستادن مردی که کلت مشکی اش را مدام با بهانه و بی بهانه از جیب وکمربندش بیرون ! میکشید و تگزاسی که سینما به من نشان داده بود را برایم زنده میکرد

پاهایم را روی زمین میکشیدم، با فاصله ی دو سه قدم از آنها ، صدایش کردم:
... نظام

!"نمیدانم چرا نگفتم "نجم"

نگاهش روی من متوقف شد نجم سر از شانه ی برادرش برداشت و رو به من
اشکهایش را پاک کرد و لب زد: ممکنه نظام و ببری خونه اش؟

کشیده غرید: از یه الف بچه میخوای منو برسونه خونم؟

. لحنش حالی ام کرد توی این عالم نیست

نگاهم بینشان رد و بدل شد: حال نیکان خوبه؟

هنوز توی اتاق عمله دکترش گفته ممکنه فقط طحالشو بردارن و احتمالش -
... زیاده که خوب بشه

به او که همچنان ایستاده بود و به نجم زل زده بود خیره شدم و پرسیدم: چی
شده؟

یه کم زیاده روی کرده ممکنه برسونیش خونه؟-

سوئیچ اتومبیلش را به سمتم گرفت : مقاومت کرد کمالی و خبر کن شماره اشو
. مسیج میکنم برات

و رو به نظام گفت: برو خونه یه کم بخواب

تو رو باز نم اینجا تنها بذارم؟ با زنم و پسرم ... راجع به من چه فکری میکنی -
نجم؟ من هالو ام؟

نجم رو به من نگاهی انداخت ، با چشمهای قرمز و متورم واشک الودش کمکی
. طلب میکرد

من چه کاری میتوانستم بکنم؟

تا همین جا هم سیل پیغام ها از جانب فرحناز توی گوشی ام جاری شده بود و
برای اینکه صدایش را نشنوم و پیغام هایش را نخوانم، مادرم را بلاک کرده
!بودم

پدرم توی اینستاگرامش از خوش گذرانی با دوستان قدیمی پست میگذاشت و من
!اینجا میان دو برادر دقیقا نمیدانستم چه غلطی میکنم

! شاید از خانه ماندن میترسیدم ... شاید که نه

...پیش این دو، هرچه نداشتم

!حیا و آبرو اگر نداشتم

! پول و جای خواب و غذا و امنیت بود

... و البته احترام

عجیب ترین قسمتش این بود هر دو به من احترام می گذاشتند باسبک و سیاق
! خودشان

و غرور چه می فهمید گرسنگی ؛ روی جای سخت خوابیدن ، با شلنگ
دستشویی دوش گرفتن وبوی ماشین های لاکچری را به شامه کشیدن، چه
... احساسات خوبی را در من زنده میکرد

!زنده که نه، متولد میکرد

زنده شدن احساس مال وقتی بود که قبلا آن را داشتی و حالا نداشتی... منی که
لمسش نکرده بودم یعنی نداشتم ... و چه حس خوشی داشت سوئیچ ماشینی را
! در دست بگیری و تصور کنی تا ابد مال توست
. نجم من را صدا زد، از هیروت در آمدم

SunDaughter, [12.06.19 20:56] | پادساعتگرد

هیروت " سرزمین شیر و عسل بود ، کمکم میکرد این بارهای منفی توی ذهنم "
. را از مغز و قلبم دور کنم

. دستم را کشید و نظام را به من سپرد

. من نه زورم میرسید نه جانش را داشتم نه البته ادعایش را

با انگشت اشاره تهدید آمیز گفت: میبریش خونه مجبورش میکنی بخوابه خب؟
بتی خب؟

چه میگفتم؟

... خب-

و نگاهی به او انداختم با زهرخندی گفت: واقعا فکر کردی تنهاتون میذارم؟

نجم غرید: تا پایین میام

خوبی اش این بود، مجبور نبودم برادرش را کول کنم چون از پس قد و قواره اش برنمی آمدم. خودش دست زیر بازوی او انداخت و وادارش کرد راه برود خنده های هیستریکش کل راهرو را برداشت ، شاپویش روی زمین افتاده بود ... برش داشتم نیم نگاهی به کلاه انداختم و نجم صدایم کرد: بیا دیگه

کلاش را به سینه ام چسباندم ، بوی عطر مردانه ی تلخی ازش بلند میشد جلو رفتم و خودم را به کابین رساندم .به دیواره ی کابین تکیه زده بود و پاهایش توان ایستادن نداشتند ، اگر بازویش در دست نجم نبود تا به حال صد مرتبه کف ! کابین ولو میشد

سرش را به عقب برد و چشمهایش را بست و بدترین قسمتش آن پوزخند کج ! روی لبهایش بود با این حالش بیشتر از او میترسیدم

. میخوام زودتر خوب شود

همانی شود که بود ! #پاد_205

SunDaughter, [13.06.19 00:00] | پاد ساعتگرد

پاد_206 #

کمک کرد او را روی صندلی نشاند ، حتی صندلی را عقب برد و رو به من پرسید : میتونی رانندگی کنی؟

نمیدانم؟

. شاید با سرعت بیست تا اگر میرفتم میشد ممکن بود

با این وجود به او که سرش روی صندلی بود و به سقف نگاه میکرد، نیم
. نگاهی انداختم و گفتم: میتونم

سر تکان داد و در را بست ، پایم را محتاطانه روی پدال گاز فشار دادم، از کل
زندگی ام فقط یک بار سوار یک دویست و شش اتومات شده بودم، ان کجا و این
. ماشین اعیانی کجا

شانس با من یار بود خیابان خلوت بود، با وجود اینکه ساعت شش غروب بود
. و زمستان کل شهر را پوشانده بود، اما مسیر پیش رویم خلوت بود

... به او نگاه کردم، چشمهایش باز باز بودند، کمی مکث کردم

... کمی من و من

... کمی ترسیده

... کمی مشکوک

! کمی

. در نهایت به خفگی ادامه دادم

تا رسیدن به میدان بهرود لال ماندم، جلوی در خانه خودش ریموت درآورد در
را باز کرد و من نگاهی به ساعت انداختم یک ساعت تمام توی راه بودیم بس
. که آرام آمده بودم

زودتر پیاده شدم، به سمتش رفتم که در را به تندی باز کرد و بدون هیچ تلو تلو
خوردنی از ماشین پیاده شد ، نیم نگاهی به سر تا پایم انداخت و با صدای دو رگه
! ای به جای تشکر گفت: بالا نیومدی هم نیومدی

. غرور نداشتم

به نظرت جا دارم برم؟-

. به عقب چرخید، خسته بود و صورتش پر از التهاب

عرق کناره ی ابرویش را با سر انگشت گرفت و من بی غرور گفتم: برم خونه ی خاله ی مادرم که زن پسرخاله اش توی غذاش مرگ موش میریزه؟

زهرتوی کلامش وحشت زده ام کرد: نه بیا خونه ی اونی که پسرشو با کلت ! نشونه گرفته

.تقصیر تو نبود نظام-

به سمت آسانسور رفت و این جمله نمیدانم از کجا به ذهنم خطور کرد تا نثارش کنم .

منتظر تماشاایم میکرد، وقت بد قلبی نبود، نازکشی نمیخواستم ، خودم پا داشتم به سمت کابین فلزی رفتم ... به دیوار تکیه دادم که صدایش خش دار تر به ...گوشتم خورد: تقصیر منه که تا الان زنده گذاشتمش

و دستش را به پیشانی اش چسباند و دیدم که گردنش وزن سرش را نمیتوانست تحمل کند، خودم را نزدیکش کردم: چی شد؟ بریم دکتر؟

. بیمارستان بودیم الیزابت-

... واسه تو که نبودیم-

دست از روی پیشانی اش برداشت و من در جوابش گفتم: خب راست میگم ... منظورم اینه بریم خودتو نشون بدیم . همین سرتو

حرف نزد و آسانسور مقابل واحدش متوقف شد، کلید هایش را به من داد ، جلو رفتم، در را باز کردم و به سمتش برگشتم ، خواستم دستش را بگیرم که دستم را با شدت پس زد

.انقدر ضربه ی انگشتهایش به پشت دستم محکم بود که پوستم را قرمز کرد

لب برچیدم اما بی حرف پشت سرش به خانه رفتم و صدای مسیج گوشی ام آمد: رسیدی؟ نظام خوبه؟

نجم احوال میپرسید ؟

جدی بود؟

شوخی نمیکرد؟

SunDaughter, [13.06.19 00:02] | پادساعتگرد

او به پسرش گلوله زده بود . یک گلوله ی واقعی که خون پسرک را کف زمین ریخته بود ... چطور میپرسید خوب است؟ تا همین حالا هم که زنده بود نفس میکشید و دچار ایست قلبی نشده بود من باید در امامزاده ها نذری پخش میکردم مسیج دوم آمد: تنه‌اش نذار

اگر کل گوشت و ماهیچه و استخوان های این مرد روی شانه های من سوار بود انقدر احساس سنگینی نمیکردم که حالا با این درخواستش هزاران تن روی شانه های من بود! خیلی جان داشتم ؟ خیلی هرکول بودم؟ من یک دختر لاغرمردنی بودم که دلم میخواست پنج کیلو از شکم سیری چاق شوم! فقط پنج ...!کیلو

. صدایم کرد: الیزابت

از جا پریدم و جلو رفتم: بله؟

میتونی یه قهوه درست کنی؟-

. صدا نداشت

. به جان کندن گفته بود و دیدم که دستش از پیشانی روانه ی گلو شد
سرما خوردی حتما شاید از من گرفتی... من از پرستاره یه قرص گرفتم بدم -
بهت؟

! نیم نگاهی به من انداخت : میشه صداتو ببری

!!! درخواستش در اوج احترام و خواهش مطرح شد

لعنت به تو نجم که برادر آش و لاشت را به جان من انداختی
روی کاناپه دراز کشید و من صدا بریده به آشپزخانه رفتم، غرور چه میدانست
توی سرما، از لای نرده ها سر و گردن رد کردن چه حالی داشت
قهوه آماده کردم ... قرصی که پرستار به من داده بود را برایش بردم که دیدم
ساعدهش را روی پیشانی گذاشته بود و عرق ریزان به سقف نگاه میکرد
. احوالش من را میترساند
با احتیاط فنجان را روی میز گذاشتم و خواستم از او دور شوم که مچ دستم را
... گرفت به تماشایم نشست چند لحظه ی کوتاه
به پنجه هایش دور مچم خیره شدم که رد نگاهم را گرفت، دستم را بالا آورد و
پرسید: دستت چرا قرمزه؟
نگاهی به رد انگشتهایش کردم و به چشمهایش چشم دوختم ... نگاه طوسی اش
بیشتر از هر وقت دیگری شبیه گربه سانان شده بود
آن دایره ی سیاه در پس زمینه ی طوسی... حس میکردم خاصیت نگاهش این
است خلقتش همین بود . از همان نژاد درنده بود
. اما چیزی وادارم میکرد تا سرجایم بمانم

ترس؟

... نه

جنون؟

... نه

دلهره؟

... نه

اعتماد؟

. جواب مثبت بود

از دستم به چشمهایم رسید ، ابروهایش را بهم گره زد و با لحن بیحالی گفت:
... الیزابت

. از پنجه هایش آتش می بارید، به جای جواب گفتم: تب داری نظام
پلکهایش سنگین بهم میخوردند و باز میشدند ... دستم را بی اراده جلو بردم،
فرحناز که از این کارها در حقم نمیکرد، اما فاروق چرا ... بعضی اوقات هم
داریوش

دست روی پیشانی اش گذاشتم و باز صدایم زد: الیزابت ؟
... خیلی داغی-

! برو-

. میرفتم؟ کجا؟ نجم او را به من سپرده بود

. من که جایی ندارم برم-

. زهرخند زد : پس من میرم

خواست بلندشود که کف دستم را به شانه اش چسباندم و وادارش کردم دراز
بکشد ، همانطور که روی میز نشسته بودم گفتم: نه تو میری نه من میرم ؛
! همین جا میمونیم

مسئولیتش به عهده ی کی باشه؟-

نفهمیدم گیج و منگ نگاهش کردم و دستی به چشمهایش کشید و باز صدایم
... کرد: الیزابت

. از این لحنش دلم میگرفت

چند ثانیه نگاهش کردم و بالاخره خواستم دلداری دهنده باشم گفتم: نیکان حالش
. خوب میشه نظام

خنده ای کرد ، کف دستش را به زانویم چسباند و میان آن قهقهه هایش گفت:
! گور پدرش

پاد_206#

SunDaughter, [14.06.19 02:14] | پاد ساعتگرد

پاد_207#

!

از جا بلند شد ، مخالفتی نکردم ، اما با چشمهایم دنبالش رفتم، تلو تلو
. نمیخورد، اما شق و رق هم نبود

دیدم که مشغول شل کردن گره ی کراواتش شد ، و دگمه های پیراهنش را باز
کرد و دسته ی مبل راحتی ، زیر پیراهن سفید رنگش که آغشته به خون بود،
پنهان شد. کراوات را روی زمین انداخت و حتی صدای سگک کمربندش را هم
. شنیدم

. نمی ترسیدم

از چه چیز میخواستم بترسم؟

از مردی که ناخواسته پسرش را هدف قرار داده بود؟ آن هم در یک نزاع دسته
جمعی با برادرانش؟

کمر بند سیاهش را از کمر شلوارش بیرون کشید و انگار راه های نفسش باز
. شدند

صدای دم و بازدم های عمیقش کل سالن را برداشت . دستهایش را بالا برد و
. اجازه داد خطوط ماهیچه های بازوهایش را تماشا کنم

پنجه های چروکیده اش را بالای سرش درست روی تاب موهای مشکی رنگش
. بهم قلاب کرد و پشت به من ایستاد

! توی کمرش دو سوراخ بود

. سوراخی که مشهور بود به چال کمر

خط ستون فقراتش و بازوهایی که ورزیدگی شان عقل از سرم می پراند . من به
! "او گفته بودم "نه

. حتی هنوز چرای درخواستش را هم نمیدانستم

رگ های ساعدش بیرون زده بود و کم کم دستهایش به پشت گردنش رسید ، به
سمتم چرخید و پرسید: نمیری؟

این بار به جای من ، "او" ترسیده بود؛ شاید از مسئولیت ترسیده بود ... شاید
هم

نیم نگاهی به من انداخت و برای اینکه ذهنم را منحرف کنم گفتم: چرا زنتو
... دوباره صیغه کردی

. به سمت آشپزخانه قدم برداشت

. جواب توی سوال مستتره-

نفهمیدم، از جا برخاستم و به سمتش رفتم، پشت کانتینر نشستم و از توی بطری
جامی را تا نیمه پر کرد ، نیم نگاهی به من انداخت: میل داری؟
این موقع ؟-

... سوال بعدی-

و جامش را به سمت خودش کشید و من بطری را از چنگش گرفتم: بس کن
خودتو خفه کردی

... بی حوصله گفت: برو الیزابت . تو نمیری من برم

با این حالت کجا بری؟-

زهرخند زد: نگران منی؟

بودم؟

نبودم؟

مسئله ها سر صرف کردن فعل بودن و نبودن ، دست به یقه شده بودند
هم و غم را جمع کردم: نگرانتم آره . حوصله ی یه ماجرای دیگه رو ندارم ...
. ببین زندگی منو ! یه ذره دلت به رحم بیاد

از حرفهایم شوکه شد و من به جای درک شرایط ، موقعیت ... افسارم را پاره
کردم و شیهه کشیدم: نگاه کن زندگیمو ... هی برو نمون! تو دردت چیه ...؟
همه چی داری دیگه چه مرگتونه؟ از خداتونم باید باشه تو اون قصر واسه
خودتون میلولین ... همش غصه ناراحتی . مشکل های عجیب غریب ... سرتون
درد میکنه نه؟

... به صورتم خیره ماند و کفری گفتم: من اگر جای تو بودم

زودتر از اتمام جمله ام پرسید: چیکار میکردی؟

زندگی میکردم! خوش میگذروندم ... واسه خودم تفریح میکردم ... مسافرت -
میرفتم ... برای خودم عشق میکردم! تا آخر عمرم غصه ی بی پولی و
نمیخوردم . موندم چی کم داری تو زندگیت؟
تو چی فکر میکنی؟-

. لحنش پر از طعنه و کنایه بود

. ریشخند داشت و کمی از محتویات توی گیلانش را مزه مزه کرد

چشم های طوسی رنگش به من بود و من و نفس اماره ام آماده ی هرگونه
خدمت رسانی بودیم ! به سینه اش زل زدم و این همه خط و خش و جای
. سوختگی روی تنش باعث شد تماشایش کنم

منتظر جواب بود و من پرسیدم: خب؟

. جوابمو دادم-

. سوال بود تا جواب-

محتویات توی گیلان را تا انتها توی دهانش خالی کرد ، مایع را کمی توی دهانش نگه داشت و فقط تماشا می کرد ، بعد با آرامش ذره ذره قورتش داد و گفت: میخوام فکرتو بدونم

خوشی زده به سرت ! از خوشی زیاد ، از آرامش زیاد ... دنبال جور کردن - بهانه و دغدغه ای... یه شب مثل من زندگی کنی ، قدر چیزایی که داری رو ! میدونی اون وقت

... پوزخندی زد : من آروزمه جامو با تو عوض کنم الیزابت

میخوای تغییر جنسیت بدی؟-

پقی زد زیر خنده و سرش را تکان داد، توی این احوال خندیدنش نگران کننده بود .

نفسم را فوت کردم و گفتم: واقعا تو زندگیت چی کم داری؟

... به چشمهایم زل زد: یه زن

! امشب زنتو باز صیغه کردی . تو زن داری-

. از جایش بلند شد ، لبخندی زد ؛ به سمت آمد دست روی شانه ام گذاشت

از همان فاصله که نشسته بودم و او بالای سرم ایستاده بود نیم نگاهی به من انداخت و گفت :یه زنی میخوام که مال من باشه . مال کس دیگه نباشه !
. موهاش مال من باشه ... حرفها و صداش مال من باشه

انگشت اشاره اش که پوست خشنی داشت را روی گونه ام گذاشت و یک خط عمود روی صورتم کشید و گفت: زبون و لب و چشمهای مال من باشه ! دست و پاهاش مال من باشه . صفر تا صدش مال من باشه ! سراغ داری کسی؟
و کمی ترقوه ام را فشار داد و لب زد: گرسنه بودی زنگ بزن برات غذا بیارن .
. شماره ی اشتراک روی کارت هست

. سرشانه ام را نوازش کرد و به سمت پله ها رفت
! پوستم میسوخت از حرارت انگشتهایش... و گوشه‌هایم از حرارت حرفهایم

[14.06.19 02:15] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

مغزم دو دستی توی سر خودش می کوبید و من به انگشت اشاره ی تا شده ام
نگاه کردم که خودم را نشانه گرفته بودم وقتی او پرسیده بود : "سراغ داری
" ! کسی

... به او میرسیدم

!پول داشتم

...رفاه داشتم

!ماشین دنده اتومات مازراتی نقره ای داشتم

... تا ابد سرمایه داشتم

سقف تا دلت بخواهد و ویلا ... سفرهای خارجی ! حتی نزاییده ، یک پسر هم
که او قصد جانش را ناخواسته کرده بود، داشتم ! آدمی از زندگی بیشتر از این
چه میخواهد؟

پاد_207#

شبوتون بخیر

[14.06.19 14:22] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

پاد_208 از توی بطری یک لیوان برای خودم پر کردم و به مایع زرد رنگ #
زل زدم .

. مست کردن کار راحتی بود

لیوان را تا نصفه سر کشیدم، مزه ی زهرمار توی دهانم پیچید ، قورتش دادم ،
تک تک رگ های مغزی ام از نوشیدن تیر کشیدند،

برای خودم و خودش غذا سفارش دادم ، روی میز ظروف آلومینیومی و قاشق
وچنگال پلاستیکی را گذاشتم و کمی منتظر ماندم، سر و صدایی نمی آمد، مغزم
داغ بود و میل به نوشیدن را توی درونم سرکوب میکردم ، اما هوای این خانه
آنقدر سرد بود و آنقدر بدنم احساس سرما میکرد که به شیشه ی روی کانتر
مانده دستبرد زدم ، بی توجه به عطر غذاها، کمی دیگر لیوان را پر کردم، چند
. قالب یخ و نفسم را گرفتم

دوست پسر و پارتی ، یادم داده بود اگر یک قلپ دیگر بنوشم، ظرفیتم را پر
میکرد و عقل و تمرکزم را از دست می دادم... لیوان را توی سینک خالی
. کردم، گرسنگی و الکل ، کمی ضعف به جانم انداخته بود

دلم میخواست امشب را زودتر فراموش میکردم، نیکان بلند میشد و مرد چشم
. خاکستری دوباره به همان حالت سابق ترسناکش برمیگشت

یک "به من چه" بزرگ توی ذهنم پرچمش را به اهتزاز درآورده بود اما چیزی
توی درونم من و قلب و ذهنم را انگولک میکرد . دنبالش توی خانه میگشتم
نبود، به طبقه ی پایین رفتم . در استخر، نیمه باز بود، از لای در نگاهی به
. سالن آبی انداختم

آب استخر ساکن به نظر می آمد، نگاهی به اطرافم انداختم و او را در حوضچه
ی اب سرد پیدا کردم، توی آب تا گردن فرو رفته بود، دستهایش را باز کرده و
لبه ی استخر گذاشته بود و سرش را به همان لبه ی حوضچه تکیه داده بود.
!صورتش سفید سفید بود و دور چشمها و لبهایش کبود کبود

از حال و روز شوشت زده حوله ای از روی جارختی دیوار کوب برداشتم و به
سمتش دویدم، نزدیک بود لیز بخورم اما بالاخره خودم را بالای سرش رساندم
. چیکار میکنی نظام بیا بیرون-

دستم را با احتیاط به صورتش چسباندم، زبری گونه های اصلاح شده اش هم نتوانست سرمای پوست منجمد شده اش را پنهان کند.

...دستم را به گونه اش چسباندم و صدایش زدم: نظام

انگار همین اشاره کافی بود تا تعادلش بهم بخورد و به حوضچه فرو رود، از لبه جدا شد یک لحظه به زیر آب فرو رفت.

جیغ کشیدم و خودم را به حوضچه انداختم، شاید اگر توی خونم الکل نبود، همان ثانیه ی اول منجمد میشدم، به جان کندن او را از توی حوضچه به سمت پله های فلزی کشیدم، توی آب سبک بود و به محض اینکه پایم را روی اولین پله گذاشتم، تازه متوجه سنگینی وزنش شدم، نمیتوانستم هم خودم را بالا بکشم هم ... او را

کم مانده بود زار بزنم، توی آب ماندم و دستهایم را به دو طرف صورت یخ زده اش چسباندم، دیگر بدنش حرارت نداشت و سرما، حتی نبضش را هم نمیگذاشت. تا لمس کنم.

. تکانش دادم توی صورتش کوبیدم ... جوابم را نداد

...صدایش زدم: نظام

سکوتش توی فضای دلهره آور استخر ساکت با این نورهای سفید و ابی، من را بیشتر از هر وقت دیگری میترساند. التماسش کردم: نظام تو رو خدا بیداری نظام

تمام توان و تلاشم را به کار گرفتم، دستهایم را دور گلویم انداختم و سعی کردم بدنش را روی پشتم بگذارم و با او از پله ها بالا بروم، اما نه جانش را داشتم نه زورم میرسید، نه آب یخ اجازه می داد، تنش روی تنه ام بماند.

سرش را به نرده های فلزی تکیه دادم و خیالم از بیرون ماندن سرش از آب که راحت شد.

از حوضچه بیرون آمدم ، می‌لرزیدم و با دیدن یک بطری روی میز ، آن را برداشتم ته بطری هنوز چند جرعه باقی بود، یک نفس سر کشیدم و مزه ی تلخش را که کلر آمیخته بود ، قورت دادم

توی قفسه های رختکن دنبال چیزی می‌گشتم، اگر نمیشد به اورژانس زنگ می‌زدم به خودم عهد کردم اگر این بار تلاشم جواب نداد به اورژانس زنگ بزنم !چون زورم نمیرسید

من به چه دردی می‌خوردم؟ با دیدن طناب آبی توی یک قفسه، که شاید طولش به یکی دو متر میرسید ، آن را برداشتم، به حوضچه برگشتم، پشتم را به او کردم و طناب را از دور کمرش رد کردم و او را به خودم چسباندم، و با طناب کمرش را به کمرم سفت و محکم چند دور بستم از گره ی کورش که مطمئن شدم ، با همان سبکی که توی آب دچارش بودیم، به سمت پله ها رفتم، دستهایم را به دو طرف نرده ها چسباندم و پایم را روی پله ی اول گذاشتم، سبک بود ، بی وزنی توی آب هنوز میتوانست کمکم کند تا دو پله ی دیگر را بالا بروم

پله ی دوم، وزنش به چشمم آمد سنگین بود و پله ی سوم، قبل از تاشدن زانوهایم، همه ی عزمم را جزم کردم و او را از آب بیرون کشیدم و با هم درحالی که او روی من افتاده بود، روی سنگ سفت و سرد فرود آمدیم، نفس نفس می‌زدم و رد طناب پوست شکمم را پاره کرده بود

... از شدت سفتی گره ی طناب داشتم خفه میشدم، ناله کردم :نظام

!اشکم در آمده بود و فقط خوشحال بودم که قرار نیست از سرما یخ بزنم

SunDaughter, [14.06.19 14:27] | پادساعتگرد

به جان کندن غلت زدم ، گره ی طناب کور شده بود به هم چسبیده بودیم ! پشتم روی شکمش بود و برجستگی بدنش را به وضوح پوست باسنم حس میکرد! من احمق حتی به فکرم نرسیده بود یک چاقو دم دست بگذارم و خودم را از ! این وضع نا هنجاری که تویش گیر کرده بودم نجات دهم

حماقت ، روش ندارد ... حتی راه حل هم ندارد ، به خودت می بینی در دره ای
از حماقت پرت شده ای ، یک طرف باتلاق، یک طرف رودخانه ی وحشی، یک
طرف کوسه ، یک طرف یک جگوار سیاه که با چشمهای خاکستری اش برایت
! دندان تیز کرده

به جان گره ی طناب افتادم ، صدای تلفن همراهش بلند شده بود . حتی
.. نمیتوانستم وزنش را تحمل کنم تا خودم را به تلفن برسانم

حتی نمیتوانستم برگردم و نگاهش کنم اما صدای نفس هایش را میشنیدم و همین
برایم تقریبا کافی بود که هنوز زنده است و میتوانم با او از هیچ چیز جز خودش
.نترسم

موبایلش ، آهنگی بود که میشناختم . کل فضای استخر را پر rington صدای
... کرد ، صورتم مچاله شد و نالیدم: خدا

من یک مرد بسیار شریف هستم Soy un hombre muy honrado

که بهترین چیزها رو دوست دارم que me gusta lo mejor

عشق به پول و زن برام اهمیتی نداره A mujeres no me falta

ni el dinero ni el amor

اسبم را می کنم و در کوهپایه ها Jineteando en mi caballo

شروع به تاخت و تاز می کنم por la sierra yo me voy

ماه و ستاره ها در مسیر مرا راهنمایی می کنند Las estrellas y la luna

ellas me dicen donde stoy

آی آی آی آی آی ای عشق من Ay ay ay ay ay mi amor

من دوستت دارم دختر سبزه از صمیم قلبم Ay mi morena de mi corazón

من دوست دارم گیتار بزنم و Me gusta tocar guitarra

سل بخوانم و دوست دارم me gusta cantar el sol
که در هنگام خواندن آهنگم Mariachi me acompaña
ماریاچی مرا همراهی کند cuando canto mi canción
من دوست دارم جام شراب بنوشم Me gusta tomar mis copas
ترجیح میدهم آگرونته باشد aguardiente es lo mejor
تکیلا با مزه نمکینش هم خوب است También el tequila blanco

پاد_208#

[15.06.19 00:57] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_209 تقلاهایم بی نتیجه ماند، گره ی کور طناب را نه میتوانستم باز کنم #
...نه دندانم میرسید به شکم، نه زورم میرسید به بریدنش
نه حتی میتوانستم از پایین مثل کش شلوار آن را پایین بکشم و نه میتوانستم
مثل یک تی شرت راحت آن را از بالاتنه ام بیرون بیاورم
... از پایین به ناحیه ی لگنم گیر میکرد و از بالا به سینه هایم
به پهلوی شدم و خواستم به جایی برسم که از شدت سنگینی وزن و کمردردی که
نصیبم شده بود، فکر کردم همین جا روی همین کاشی های سفید و ابی مردن
بهتر است تا استخوان هایم زیر وزنش له شوند
. صدای نفس هایش کمی مغزم را آرام میکرد که هنوز زنده است
از شدت فشار طناب، روی شکم رد افتاده بود و پوستم با هر کوششی برای
. رهایی ، بیشتر میسوخت
... صدایش کردم: نظام .. جون عزیزت بلند شو . نظام ... اه

!کم مانده بود گریه کنم

صدای تلفن همراهش در آمد و من تمام هم و غم را جمع کردم و به پهلوشدم، حتی یک میلیمتر هم نتوانستم جابه جاشوم . نفس نفس میزد و پوست خراشیده ام بیشتر میسوخت

پلکهایم سنگین شده بودند و الکل و خستگی از این همه تلاش ، مغزم را غافلگیر کرده بود . چشمهایم را ثانیه ای روی هم گذاشتم و انگار تک تک ارگان های حیاتی ام منتظر همین فرمان بودند ، نمیدانم، خوابم برد یا از هوش رفتم .

درحال شنا بودم توی یک دریای بزرگ، آنقدر بزرگ که تا چشم کار میکرد، آب بود، به زیر آب رفتم و با دیدن سکه هایی از طلا که کف آب بودند، سرم را از ... اب بیرون آوردم، یک نفس گرفتم و دوباره به زیر آب رفتم

دستم را دراز کردم تا مشتی سکه ی طلا از کف آب بردارم اما دستم نمیرسید. ... نفسم بند آمد، به روی آب آمدم ... هوا گرفتم و دوباره به زیر آب رفتم

انگار سکه ها از من دور و دور تر میشدند، عزمم را جزم کردم، پا میزد و تقلا میکردم سنگینی فشار آب را به جان خریدم تا حداقل یک سکه بردارم، اما عمیق ... بود و دستم نمیرسید

کم مانده بود خفه شوم، کسی دل و روده ام را فشار میداد، انگار من رابا طناب به یک لنگرگاه بسته بودند ، یک مشت ماهی کوچک نظم سکه های کف آب را بهم زدند، یک سکه به چنگم آمد، خواستم به روی اب بیایم اما نشد نفسم بالا نمی آمد، دهانم راباز کردم آب به حلقم هجوم آورد ؛ وحشت زده، پلکهایم را باز کردم ... به همان حال مانده بودیم

سرما باعث میشد دندان هایم بهم برخورد کنند، گلویم بیشتر از پیش میسوخت و . سرم داغ داغ بود . سرماخوردگی را با تک تک سلول هایم حس میکردم

... صدایش زدم: نظام

... جوابی نداد، با آرنجم محکم به سینه اش کوبیدم: نظام

جیغ کشیدم و این بار آنقدر خودم را به تنه اش کوبیدم که بالاخره یک صدایی از
... خودش درآورد : هوم

نظام بلند شو-

روی شکمش نشستم ، نمیدانم کدام نقطه ی حساسش را فشار دادم که نیمه دادی
... زد: آخ

کف پایم روی زانویش بود و من به پهلوی افتادم، هوشیار شد و صدایم زد:
... الیزابت

. هیچ وقت از شنیدن اسمم آنقدر ذوق نکرده بودم

یعنی هیچ وقت از شنیدن اسمم از زبان او آنقدر ذوق نکرده بودم

پر از بغض گفتم: نظام کمک کن ! من دارم خفه میشم ! وای خدا دارم میمیرم ..
! اینو وا کن

چی شده؟-

....و انگار که به خودش آمد و زود خواست بلند شود که جیغ کشیدم: آی
چه خبره؟-

از من فاصله نمیتونی بگیری ! این طنابه گره کور شده ! خدایا بازش کن من -
... دارم میمیرم

کمی مکث کرد ، داشتم جان میدادم . لباسهای خیس و سردم به تنم چسبیده بود
. و از سرما و گلودرد درحال زجرکش شدن بودم

. چشمهایم را بستم و اجازه دادم اشکهایم از این وضع اسفناک، ببارند

. به ثانیه نگذشت که میان زمین و هوا معلق بودم

دل وروده ام به ستون فقراتم چسبیده بود، دستش را زیر سینه هایم درست همان
ناحیه که طناب لعنتی ، گره ی کور شده بود، نگه داشته بود و من را با خودش

حمل میکرد، یک چاقوی ضامن از توی جیب شلوارش که به صندلی آویزان بود، بیرون کشید و بند دورمان را پاره کرد

هین کشیدم و نفسم بالا آمد، ضعف کردم، زانوهایم شل شدند میخواستم روی زمین بنشینم که نگهم داشت و من را روی صندلی پشت میز سفید کنار استخر نشاند و به رد روی شکمش که کبود و زخمی شده بود زل زد

نمیدانم چرا جرات جیک زدن نداشتم

نیم نگاهی به سر تاپایم انداخت و با صدای دورگه ای که آنفلوانزایش گوش هایم را رنجیده میکرد، گفت: فازت چیه الیزابت؟
فازم؟

فازی هم مانده بود برایم؟

میخواستم ناجی باشم! بیا و خوبی کن . تازه طلبکارم بود؟

اخم کردم و خواستم بروم که بازویم را گرفت: داشتی چیکار میکردی؟
چیکار میکردم؟-

برای چی منو به خودت بستی؟-

با بغض گفتم

هیچی میخواستم گروگان بگیرم ! خودمو بستم بهت ، بعدش هم میخواستم -
برم کل پولاتونو ارثیه اتونو گنجتونو دودره کنم تهشم برم لاس وگاس واسه
! خودم عشق و حال

بازویم را از شر پنجه هایش درآوردم و به سمت در رفتم، خودم را بغل زده بودم
و روی نوک پنجه راه میرفتم، نزدیک بود دو سه باری لیز بخورم که از پشت
من را گرفت و گفت: چته الیزابت ؟

... به چشمهای قرمز طوسی اش زل زدم: برو بابا

قبل از اینکه عزم رفتن کنم، باز دستم را گرفت: چرا خیسی؟

گریه ام گرفته بود، مثل یک دختر بچه ی نازک نارنجی، پشت انگشتهایم را به چشمم کشیدم و گفتم: عوض تشکرته؟ تو افتاده بودی تو اب یخ... از حال رفته بودی هیچی یادت نیست؟ من تو رو از آب کشیدم بیرون یخ نکنی! تقصیر منه ... باید میذاشتم همونجا بمیری

! و فکر کردم اگر او بمیرد، چه کسی امور من را رتق و فتق میکرد

از حرفم دل خودم به درد آمد، اما او فقط گفت: بیا حوله بپوش ... ساعت چنده؟
چنگی به موهایش زد: نیکان زنده است؟

دستش را روی گلویش کشید و پلکهایش را روی هم فشار داد مثل من لابد آب دهانش را قورت میداد، انگار یک اژدها از دهانش به ماهیچه های گلویم نفس آتشینش را بی منت هدیه میکرد

مبهوت نگاهش کردم، تلفنش را از روی میز برداشت و یک نفس راحت کشید،
. انگار کسی برایش از احوال نیکان مسیج داده بود

آرام که شد از رختکن برایم حوله آورد، خودش تنم کرد و حینی که کلاه حوله را ... روی موهایم می گذاشت لب زد: یه دوش آب گرم بگیری گرم میشی
با مایوی سورمه ای مقابلم ایستاده بود و موهای نم دارش نظم و نظامش را بهم زده بود.

اما چشمهای نقره میگفت او همان است ... چشمهای سرخ و نقره ای... گونه های تب دار و حال بی حالی که سعی داشت، در همان وضع بگوید که خوب است.

پاد_210#

به حرفش گوش دادم و با یک دوش آب گرم سعی کردم بدنم را کمی سبک کنم
! پوست شکم در تماس با آب و شامپو میسوخت

. زیر دوش آب جان دادم تا آن ناحیه را بتوانم بشورم

. از حمام زود بیرون آمدم

میلرزیدم ، حوله را دور خودم پیچیده بودم و میلرزیدم ، لبه ی تخت نشسته
بودم و توی این یک ساعتی که از میز شام تا استخر گذشته بود، فکر کردم آدم
بدبخت در هر شرایطی بدشانس و بدبخت است . چه توی پنت هاوس باشد آن هم
! با همه ی امکانات

. چه توی یک شرکت پلمپ شده باشد آن هم بدون امکانات

خودم را بغل کرده بودم، سردم بود و تمام پوست بدنم مثل پوست مرغ دون دون
شده بود .

سرم را پایین انداخته بودم که صدایش آمد: دوش گرفتی؟

از جا پریدم، نمیخواستم ملافه های سفیدش را نم دار و لکه کنم، جلو آمد ، یک
پلیور خاکستری و شلوار سیاه به تن داشت ، نیم نگاهی به من انداخت و به
سمت آینه رفت ، لیوان شیر گرمی که از آن بخار بلند میشد را روی کنسول
. گذاشت و سشوار را از کمد بیرون کشید ، به پریز زد و مقابلم ایستاد

با اخمی که خط وسط دو ابرویش را نشانم میداد، کلاه حوله را عقب راند و باد
. گرم سشوار را به موهایم گرفت

میترسیدم دستهایم را از زیر بغلم بیرون بکشم و همان دو زار حجب و حیا هم به
. تاراج برود

با ملایمت دست مردانه اش را به موهایم فرستاده بود و آرام آرام بادگرم را به سمت و سوی پوست سرم هدایت میکرد، از تماس انگشتهایش با پوستم خوابم گرفته بود.

حرارت باد سشوار، نوازشش... و این آرامشی که در اتاق بود، وادارم میکرد، تا بدنم دیگر دچار انقباض و رعشه نشود.

سشوار را خاموش کرد، لیوان شیر داغ را هم به سمتم گرفت و گفت: شام سفارش دادی؟

دستهایم هنوز به تنم چسبیده بودند، کنار دستم روی تخت نشست، لب گزیدم، متوجه نم روتختی شد و خجالت زده گفتم: نمیخواستم کثیفش کنم.

. کثیف نکردی ... مشکلی نیست راحت باش-

لیوان رابه سمتم گرفت: اینو بخوری گرم میشی ... شام هم تا یکی دو دقیقه ی . دیگه داغ داغ میشه

یک دستم را رها کردم و پنجه هایم را دور لیوان قلاب کردم.

دستهایش را توی هم قلاب کرد، کمی به جلو خم شد و من نگاهم به پوستش بی . اراده کشیده شد

صدایش آمد : ترسیدی؟

از نبودنت آره! غیب شده بودی هرچی صدات کردم شام سفارش دادم ... خیلی - ترسیدم. یهو یاد استخر افتادم دیدمت ... کم مونده بود سگته کنم، هیچی یادت نیست؟ تو حوضچه آب یخ از حال رفته بودی انگار ... الان خوب خوبی؟

... دستی به پیشانی اش کشید: بد نیستم

... به من خیره ماند و من به او

. میخواستم مطمئن باشم که حالش رو به بهبود است

. پس ببخشید که نگرانت کردم و غیب شدم-

. خدا ببخشه.

از حرف یک طرفه خندید

... چشم به پوستش دوختم که صدایم زد: الیزابت

به نیمرخش خیره شدم و آرام گفتم: خوب شد موندی ! ترسیدی از نبودنم و ! مردنم . نگران شدی

نگاهش کردم ، یک نفس عمیق کشیدم تا این التهاب درونم را خاموش کنم .
:برای عوض کردن بحث گفتم
چرا عمل نمیکنی ؟ -

. به پوست چروکیده اش نگاه انداخت: نمیدونم، بهش فکر نکردم
چطور میتوانست به این پوست آب شده که هر روز مقابل چشמהایش بود نگاه
نکند و فکر نکند

از سوالش یکه خوردم: زشته؟

. قلپی از شیر گرم خوردم . کمی درد گلویم را تسکین داد
. نمیدونم-

دستهایش را بالا آورد و به پشت پنجه هایش زل زد : تو یادگاری هاتو میریزی
دور؟

. سوال بی ربطش را بی جواب گذاشتم
نگاهم نکرد: آره الیزابت؟

پاد_210#

SunDaughter, [15.06.19 20:16] | پاد ساعتگرد

پاد_211#

! کسی تا به حال به من یادگاری نداده-

به سمت چرخید ، و متعجب پرسید: واقعا؟

سرم را تکان دادم ، دوست پسرانم قبل ومنتاین وتولد باهام کات میکردن بعدش آشتی میکردن .

یک لبخند کاملاً دوستانه روی لبش نشست، از جا بلند شد و در کمدش را باز کرد، دولا شدو از توی گاوصندوق تعبیه شده در کمد، یک جعبه ی چوبی بیرون آورد .

. به سمتم آمد ، دوباره کنار دستم نشست و گفت: این مال تو

. به جعبه نگاه کردم

. حیرت زده گفتم: چیه

. بازش کن-

دست دیگرم را جدا میکردم، حتم داشتم سینه هایم از چاک یقه ی تن پوش حوله، بیرون می افتاد و این آخرین اتفاقی بود که دلم میخواست برایم جلوی او !!! بیفتد

لیوان را تا ته یک نفس سر کشیدم و او فهمید که قصد آزاد کردن دستم را ندارم، خودش لیوان را گرفت و من یک دستی جعبه را باز کردم. یک زنجیر نقره . ای بود که پلاک نعل داشت

متعجب گفتم: واقعا مال من؟

. مال تو . ارزش مادی نداره اما نقره ی دست سازه-

پشت نعل به لاتین نوشته شده بود پادشاه ! به سمتش چرخیدم : این جدی جدی مال من؟

! دستش را روی زانویم گذاشت: مال دوست الیزابت . من یه بار تکرار میکنم

واسه چی بهم کادو میدی؟-

لبخند زد: چون هیچکس بهت یادگاری نداده بود ... گفتم من اولی باشم نه
!دومی

مکثی کرد و من به نعل کوچک آویزان از زنجیر زل زدم و پرسید: باهات
چیکار میکنی؟

هیجان زده، فراموش کرده ... ذوق زده گفتم: نگهش میدارم ! معلومه که
... نگهش میدارم

چرا نگهش میداری؟-

...متعجب به چشمهای طوسی اش زل زدم: که یادم بمونه تو بهم کادو دادیش

سر تکان داد و مویش یک تکه توی پیشانی آمد ، بی اهمیت به آن موی توی
پیشانی گفت: دقیقا . آدم یادگاری ها رو نگه میداره تا یادش بمونه کی باهات
!چیکار کرده

به پوستش زل زد: منم نگهشون داشتم تا یادم باشه عزیزترین هام چه یادگاری
. ای بهم دادن

. قلبم از حرفش تیر کشید . از جا بلند شد

برایم یک پلیور گرم و شلوار راحتی آورد و گفت: اینا رو بپوش . این یه اسلیپ
. نوئه ، ممکنه سایش بهت نخوره ولی خب از هیچی بهتره

.چشمکی زد و با لبخندی از اتاق بیرون رفت

... به زنجیر توی مشتم نگاه کردم

سوختگی هایش را نگه داشته بود تا یادش بماند ؟

نمیدانم چرا قلبم دوباره مثل دیوانه ها، شروع به کوبیدن خودش به در و دیوار
کرد .

بسته را باز کردم، بوی نویی میداد ... باز هم به بینی ام نزدیکش کردم جدی
جدی نو بود، تنم کردم و پلیور را پوشیدم بندشوار هم زیر ناحیه ی زخمی گره
زدم که از کمرم نیفتد

سینه هایم را هم به حال خودشان رها کردم و از آینه به صورتم خیره شدم
در واو به واو نگاهم، ترس موج میزد
دستهایم را به گونه چسباندم که تقه ای به در زد ، جوابش را ندادم ، باز به در
! کوبید: بیا یکی پایین منتظرته

پاد_211#

SunDaughter, [15.06.19 23:03] | پادساعتگرد

پاد_212#

موهایم بوی شکلات می دادند، شامپوی مردانه ای که به سرم زده بودم، بوی
تند شکلات می داد ، حتی آن شامپوی بدن سیاه هم اسانسش بی شباهت به قهوه
نبود .

خنکای زنجیر نقره ای توی گردنم ، نمیدانم چه حسی به من میداد که بی دلیل
دلَم میخواست، با سر انگشت از واقعی بودنش مطمئن شوم
سر شانه ام مدام از یقه ی پلیور بیرون می افتاد، آستین های دراز را توی پنجه
هایم گرفته بودم .تنها موهبت لباسهای قرضی، این بود که قد شلوار گرم کن
. کوتاه بود، از پله ها پایین آمدم ، پشت کانتر منتظرم بود

صندلی را عقب راندم ، حالش نگرانم میکرد

روی صندلی مقابلش نشستم و به ساعت زل زدم، یازده شب بود

تمام امروز را با او بودم ... کنارش بودم و با گندترین اتفاقی که برای نیکان افتاد اما توی گردن من یک زنجیر نقره ای آویخته به نعل اسب می درخشید .
منظورش از یکی ، خودش بود

کمی آب خورد، دیدم که اشاره اش را به پیشانی اش کشید و پرسیدم: سرت درد می‌کنه؟

... نگاه خسته و خمارش را به من دوخت: برام حرف بزن
به جای حرف هزار سوال بی جواب توی مغزم دور میزد
چی بگم؟-

شانه بالا انداخت

میل به غذا نداشت و آرامشش بهم خورده بود، مثل من هر از گاهی لرز به
جانش مینشست و نفسش سنگین از سینه بیرون می آمد

تعاذل الاکلنگی میانمان را بهم نردم

... به چشمهای خسته و خمارش زل زدم و صدایش زدم: نظام
بله الیزابت؟-

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم و گفتم: حال نیکان خوب میشه
به صورتم خیره شد، دست جفتمان از تب میسوخت و داغ بود این را جفتمان
میدانستیم

سنگین تماشايم کرد و چند لحظه ی بعد دستم را گرفت وگفت: مثل خوابی
الیزابت ... میترسم بیدار بشم ! ببینم واقعی نیستی

سرش را عقب برد و کمی روی صندلی لم داد با سر انگشتهایم و ناخن های
کوتاهم بازی میکرد . جفتمان میدانستیم برای رد گم کردن بود. برای اینکه کسی
رد درد و دل و التهاب وتشویش را نفهمد بود . این حرفها فقط برای فرار کردن
!از مشکل بود ! چون راه حل نبود

من چه راهی داشتم؟

او چه راهی داشت؟

. انگشتش را روی ناخن کوچکم کشید: چقدر استخون هات ظریفه

... خجالت کشیدم

! نگاهی به سر و رویم انداخت: خیلی کوچولویی

... موهایم را عقب فرستادم و آرام گفتم: قد و قواره ات هم کوچیکه

براق شدم: من یه دختر قد متوسط به حساب میام. نه اونقدر کوتاهم که تو

جمعیت گم و گور بشم نه اونقدر بلندم که غصه ی نپوشیدن کفش پاشنه ده

!سانتی به دلم بمونه

!اوه! اینطوری که تو از خودت تعریف میکنی یعنی زیادی اندازه ات خوبه.

... خواستن پنجه ام را از دستش بیرون بکشم که محکم گیرم انداخت: هرچی

پاد_212#

SunDaughter, [15.06.19 23:13] | پادساعتگرد

پاد_213#

! هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه.

... زهر خنذر دم

... ماست من ترشه نظام! خودتم میدونی.

مشکل ها بودند. نمیرفتند پاک نمیشدند، مخفی هم حتی نمیشدند، همینطور حی

و حاضر جلوی چشمم جولان میدادند و حالا با این حرف دوباره تمام کابوس و

خستگی های دردی که به تنم مانده بود روی دوشم نشست

.سرم را پایین انداختم و موهایم دوره ام کردند

دیدم که بلند شد، کنارم ایستاد و با آرامش گفت: کی گفته تو ترشی؟

خودم که میدانستم؟

... کسی لازم نبود بگوید

دو لا شد، دست زیر چانه ام انداخت: هیچ وقت بد خودتو نگو ... در هیچ شرایطی خودتو دست کم نگیر. تو نه ناقصی نه عیبی و ایرادی بهت وارده که بخوای بابتش خودتو دست پایین ببینی! فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و لب زد: آفرین دختر خوب. تو یه دختر قوی هستی که میتونی من نود و هشت کیلویی رو از حوضچه با طناب بیرون بکشی! از پس ... همه چیز برمیای

عطسه زدم، دستمالی به دستم داد بینی ام را بالا کشیدم و پرسیدم: تو اینطوری فکر میکنی؟

البته عزیزم، دلم نمیخواه دیگه از زبونت بشنوم که کمی ... یا مشکلی داری -
! خب؟ همیشه یادت باشه تو برای هر مردی حیفی الیزابت ... برای هر مردی چرا؟-

اخم کرد: چی چرا؟

... از اخمش کمی خودم را مچاله کردم: چرا این حرفها رو بهم میزنی

نفس را پوف کرد با تعللی در جوابم گفت

! چون برای من تو مثل دخترمی الیزابت-

. حقیقت را مثل پتک توی صورتم کوبید

! من را مثل دخترش میدانست ؟

چطور میتوانست من و همه ی احساسات زنانه ام را نصف شب بیدار کند و بعد
! آخر حرفهایش بگوید : تو مثل دخترمی

کدام دختری مردانگی های مردی که ادعای پدری اش را داشت ، را حس میکرد
. و داغ میشد

خیال میکرد چون لباس گشاد بر تن دارم اندام های زنانه ام رشد نکرده اند؟ او
که خواستگارم بود و حالا میگفت: من مثل دخترش هستم؟ آنقدر با این حرفش
! ناراحتم کرده بود که دلم میخواست یک ربع هم اینجا نمانم
من توی ذهنم به چه چیزهایی فکر میکردم و او در ذهنش من را چه می پنداشت
! . یک بچه

آخ الیزابت، تا ابد هم به ثروت نمیرسی ! مرد های ملک آرا تو را نمیبینند اگر
بهم ببینند در حد یک کودک نو پا که برای خط و خش بکارتش دلیل جور
. میکنند

نفهمیدم چطور آشپزخانه را جمع و جور کردم و غذاهای دست نخورده را حیفم
. آمد، دور نریختم و به یخچال منتقلشان کردم

. میانه ی پله ها گفت: تو روی تخت بخواب . مسواک نو دارم

دنبالش روانه شدم، به اتاق که رسیدم از گرم بودن اتاق و بسته در و پنجره ها
که مطمئن شد پرسید: یه پتو برات کافیه؟

سر تکان دادم و یک بلوز آستین بلند سفید برایم آورد: اگر با پلیور ادیتی اینو
. بپوش موقع خواب

از حمام اتاق استفاده کردم و پلیور را با آن جنس لطیف و نازک عوض کردم یقه
ی هفتی اش ، چاک سینه ام را به نمایش می گذاشت . پلیور را به چوب رختی
پشت در حمام اویزان کردم و به اتاق برگشتم . برایم ملافه ی تمیز کشید و من
.خودم را جلو کشیدم

نگاهش را به من دوخته بود، از همین فاصله ی نه چندان دور هم میتوانستم
. نبض توی گردنش را تشخیص دهم

دستش را پشت گردنش فرستاد، کمی مکث کردم و گفتم: تو چیزی لازم داری
بیارم؟

نمیدونم به نظرت چی نیاز دارم؟-

! خواستم بگویم "شاید کمی من را " ... شاید کمی زن بخواهی

اما زبان به دهان گرفتم و تنها گفتم: پس شب بخیر

. توی تخت رفتم که صدایم زد: این قرص و بخور

بی آب؟-

دستی به پیشانی اش کشید و گفتم: میرم میارم . تو هم باید بخوری جفتمون ذات
الریه میشیم! مطمئنم

بی حرف نگاهم کرد و من از پله ها پایین رفتم، دو لیوان آب ریختم و وقتی به
بالا برگشتم دیدم سایه اش ، جلوی پایم افتاد، به سمتش چرخیدم و باسینه ی
برهنه اش مواجه شدم، قوس و چین ماهیچه های عضلانی اش کاملا در میدان
دیدم بودند.

... آب-

:لیوان را از دستم گرفت ، کمی نگاهش کردم و پرسیدم

کاری داری با من؟-

. چشمهایش "بمان" را فریاد میزد، اما لبهایش تکان خوردند: نه

نفسش به صورتم خورد، دلم میخواست کمی اصرار کند، دستش را پشت ستون
فقراتم گذاشت و با سر انگشت کمرم را از روی تیشرت نازک و نخی ام نوازش
کرد وگفت: اگر بیشتر مکث کنی ، مسئولیت اتفاقاتی که ممکنه بیفته رو نمیتونم
!به گردن بگیرم

گردنم را کج کردم و اجازه دادم موهای لخت و سیاهم، شانه هایم را دوره کنند،
نگاه به نگاهش دوختم و گفتم: مثلا چه اتفاقاتی ممکنه بیفته اینجا ؟

. مکثت داره طولانی میشه ! برو بخواب-

! این اتاق و برای من مهیا کردی-

لبخند زد ، فهمید توی تله ام گیر افتاده ... من را بچه فرض کرده بود؟

.چشمهایش ملتمسانه میگفتند : نه ... اما لبهایش زمزمه کرد: آره

از کنارش رد شدم و صدای نفس عمیقش را شنیدم، حس کردم موهایم را بویید
!و میدانستم مسئولیت هر اتفاقی به عهده ی من است

SunDaughter, [15.06.19 23:13] | پادساعتگرد

داغ کرده بودم ، توی مغزم نبض های متعددی را حس میکردم ، قلبم توی سینه
می کوبید .

تنم خیس از عرق بود و جایی از بدنم ، درد خواستن را حس میکردم . روی
بالش سرم را که گذاشتم چراغ را خاموش کرد و صدایش را شنیدم : هر بلا
!کاندر جهان بینی عیان باشد از شومی زن اندر میان

شب بخیر تا فردا🌞🌞 پاد_213#

SunDaughter, [16.06.19 20:38] | پادساعتگرد

پاد_214#

"نجم الدین"

بالای سرش نشسته بودم، از تک چشم بینایش اشک توی بالش فرو میرفت ،
خواب به من حرام بود، این یک قانون ابدی بود که نمیتوانستم عوضش کنم. با
"جوهر نامرئی برایم نوشته بودند "خواب بر تو حرام است

تکائی خورد، روی صندلی راست نشستم، تک نگاهش را به من دوخت و من هم
به صورتش زل زدم

دیگر عادت کرده بودم که او نیمی از زیبایی اش را به بدترین شکل ممکن ندارد
.

. دستش را به سمت دراز کرد، پنجه اش را توی انگشتهایم گرفتم

... لبخندی روی لبم آمد: نگران نباش. بخیر گذشت

خودم را جلو تر کشیدم ، آرام نشده بود خسته بودم اما چشمهایم انرژی داشتند:
باور نداری حرفمو؟

... چرا-

. دلم برای صدایش تنگ بود

با سر انگشت گونه اش را نوازش کردم و گفتم: بهتری؟

تو خوبی؟-

صدای آرام و زنانه اش، وادارم میکرد تصویر زیبایش را به خاطر بیاورم . نگاه
سبز و موهای طلایی رنگش ... خوب خاطرم بود شانزده سالگی اش را از حفظ
. بودم

پیراهن کوتاه بادمجانی رنگی که به تن داشت و از پشت پنجره به والیبالی که با
. هومن و نظام در حیاط بازی میکردیم نگاه میکرد

. شربت سکنجبین و آبلیموی تگری آورد و نان شیرمالی که اولین بار پخته بود

! هنوز مزه اش زیر زبانت هست

... هنوز موهایش عطر لیمو میداد

! هنوز چشمهایش به من نگاه میکرد و نظام به او

... همان وقت فهمیدم ، جلوی برادر بزرگترم را نمی توانم بگیرم

همان دم فهمیدم، من نباید با نظام در بیفتم ... همان روز خبردار شدم که ، اگر چیزی بخواهد، نباید طلب کنم ... چون مفهوم شراکت را نمیداند، تقسیم سهم را نمی فهمد ... از قسمت درک ندارد

... نوک انگشتش را بوسیدم و گفتم: باهام حرف بزن

. میترسم برای نیکان نجم ... خیلی میترسم-

. پشت دستش را بوسیدم: نترس عزیزم، میفرستیمش بره . خاطرت جمع

تو چی؟-

... به وقتش ما هم میریم-

. از جمع بستنم، لبخند زد

!" این آرزوی دیرینه ی ما بود، "رفتن

... شوهرش نمیگذاشت ، برادرم نمیگذاشت

... باز بغض بیخ گلویش چسبید و چشمهایش پر اب شدند، صدایش زدم: لاله

... میترسم نجم . برای تو هم میترسم-

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم، دستم را روی نیمه ی سوخته ی صورتش گذاشتم : باور کن درست میشه

هفته ساله همین قول و میدی ... کی میرسه اون روز درست؟-

نگاهش به پنجره ی اتاق بود و سرش را به سمت چرخاند: کی میرسه نجم؟

... انگشتم را روی بینی گذاشتم: هیس... ممکنه کمالی صداتو بشنوه

خستم نجم . حالم خوش نیست ... دیگه نمیکشم ! دیگه نمیتونم رخت دامادی -
و تنت ببینم

زهرخند زدم: چرا فکر کردی دوباره با طنابش میرم توی چاه؟

! دو بار رفتی... ته چاه آب و هوات خوبه نجم الدین-

... ته چاه خوب نیست لاله، خودتم میدونی-

اوضاع من خوبه؟-

. دهانم رابستم

نگاهم کرد با همان چشم و نیمی از صورت ذوب شده اش به تماشایم نشست
آنقدر که لرز به جانم افتاد و گفتم: اوضاع نظام چی؟

... بریده لالا ... از من و تو بریده . مطمئن باش بریده ... این بار حتم دارم که-

. میان حرفم آمد : صیغه ام کرد ... هیچ وقت نمیذاره خلاص بشم

خواستم بگویم تا وقتی در بند او باشی در امانی ، من از پس کاری برنمی آمدم
اما لال ماندم و به او زل زدم چه کار راحتی میکرد، حرف نمیزد ... خودش را
. راحت کرده بود و همه را راحت تر

:صدای ناله اش آمد

. توی این یکسال باید میرفتیم-

دستی به گلویم کشیدم: چطور میرفتیم ؟

. راهش و پیدا میکردی... تا قبل برگشتنش میرفتیم-

چطور میتوانستم راهش را پیدا کنم؟

مرتبه ی سوم خیانت، کمرش را خرد میکرد ... من چه برادری بودم؟

... صدای در آمد ، کمالی وارد اتاق شد و لالا نالید: آ ... آ... آ

کمالی نیم نگاهی میانمان رد و بدل کرد و من گرفته گفتم: چرا در نمیزی؟

اوضاع مرتبه؟-

به فاصله ی میان من و زن روی تخت نگاهی کرد و گفتم: مرتبه ... بیرون باش.

دست به سینه شد: اقا گفتن داخل باشم

...کتم را از روی کمرم کنار زدم و گفتم: منم به اندازه ی خودم اقا هستم کمالی

به کمرم و کلت کوچکی که آن جا خود نمایی میکرد نگاهی انداخت و گفت:
...دستور اکید ایشون

...میان حرفش توپیدم: بیرون باش

ناچار پذیرفت، چشم به لالای گریان دوخت و از اتاق بیرون رفت. در را که بستم
! خسته گفتم: خدا کنه صداتو نشنیده باشه

! زهرخند زد: آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه صد وجب

پاد_214 سلام شب برهمگی خوش#

SunDaughter, [16.06.19 23:45] | پاد ساعتگرد

پاد_215 ساعت هفت صبح بود که شماره اش را گرفتم و صدای نخراشیده #
اش ، نگرانم کرد. قدم هایم را آهسته کردم و بالای پله هایی که منتهی به محوطه
ی بیمارستان میشد، ایستادم

... الو-

... نفسش شبیه خس خس از سینه اش بیرون می آمد و این را خوب میشنیدم

... باز گفتم: الو

. بگو-

دستی به گلویم کشیدم ، از شدت گرفتگی صدایش ، لرز به تنم نشست: خواب بودی؟

! نه-

سرما خوردی؟-

دکتری؟-

. از پله ها پایین آمدم ، هوای سوزناک دم صبح، خسته ترم میکرد

لب گزیدم: من خسته ام میخوام برم خونه یکی دو ساعتی استراحت کنم دوباره ... برگردم

. جوابی نداد

درخواست بی رحمانه ای بود: میتونی بیای؟

! پسر تونه-

... خواستم بگویم تو "زدیش" اما فقط گفتم : بهوش اومده تو رو خواسته

رسم گفته نظام و بیارین بالای سرم؟-

و دو سرفه ی سینه سوز به انتهای جمله اش چسبید و من دستی به سینه ام ... کشیدم: گفته بابا

...باباش که تویی-

. هوفی کشیدم: نظام جفتمون میدونیم داریم در مورد چی حرف میزنیم

. خندید : پدربیولوژیکی اون بچه تویی خودت بالای سرش باش

آب دهان زهرماری ام را قورت دادم: پدر معنویش هم تویی ... از وقتی چشم باز کرده تو رو دیده از وقتی دست چپ و راستشو شناخته تو رو پدرش دونسته ... حالا نمیی؟ تو این شرایط وقت لجبازیه نظام؟ این بلا رو تو سرش آوردی

... اتفاق بود-

اون رو تخت آی سی یو بستریه ! با کی لج میکنی؟-

... لب زد: تو

دستی به صورتم کشیدم : الان وقت بحث کردن نیست، ممکنه امروز عصر به بخش منتقل بشه نظام ، پلیس داره تحقیقات انجام میده تو پدرشی لعنتی

... اگر من پدرشم چرا گروه خونیش آب مثبه ! درحالی که من اُ مثبتم-

چنگی به موهایم کشیدم و مقابل دکه ای که چای میفروخت ایستادم و گفتم: نظام ...

. میخواست التماسش کنم .خوب میشناختمش... میدانستم طرفم چه کاره است

...باز صدایش کردم: نظام

الیزابت مریضه نجم نمیتونم ولش کنم ؛ دور و اطراف نیکان هزار تا دکتر و - .پرستار هست

زهرخند زد: الان اون دختر و به پسرت ترجیح میدی؟

... با ریشخند واضحی گفت: پسر

اگر میخواستی از زیر مسئولیت هاش شونه خالی کنی چرا ازم گرفتیش؟-

... چون تو لیاقتشو نداشتی-

این بار عصبانی شدم : لیاقت کدومشونو؟ زنی که شیفته ام بود؟یا بچه ای که متعلق به من بود و گروه خونیش با تو فرق داشت؟ دقیقا لیاقت کدومشو نداشتم نظام؟

! هر دو. بیشتر از کُپنت حرف زدی . بای-

. و تماس را در اوج ناباوری قطع کرد

. خوب زبون میریزی نجم ، افرین جدا از این طرز بیانت لذت بردم-

به عقب چرخیدم ، رو به رویم ایستاده بود، قبل از هر حرکتی دو نفر پشت سرش قرار گرفتند، دستهایش را توی جیب هایش فرو کرده بود و من به آن دو مرد هیکلی که دو طرفش ایستاده بودند زل زدم

... جلو آمد و بی اراده گفتم: وضعیت نیکان استیبل شده

.چه خوب-

نفس عمیقی کشیدم: این بیمارستان ، آدم هاش... متعلق به خاندان منه اینجا . ! نمیتونی هیچ غلطی بکنی

.... میدونم-

.دستی به صورتم کشیدم: هومن بد موقعی رو برای تسویه حساب انتخاب کردی

نظام راست میگه، تو همیشه عادت کردی از زیر بار مسئولیت هات شونه -

... خالی کنی

.نیشخند زدم و با لحنی جدی گفتم: راه بیفت

بی حرف، هم گام با او به سمت در آهنی بیمارستان قدم برداشتم که صدایش را شنیدم: برو خدا رو شکر کن زنده است ! وگرنه واقعا هیچ ایده ای برای اینکه با توو برادر عوضیت برخورد کنم نداشتم . میدونی خیلی غیرمنتظره و ناگهانی بود .

... هومن لالا رو نمیتونم خونه تنها بذارم-

نگاهی به من انداخت و با غیظ خاصی گفتم: لالا سالهاست که تنهات نجم ! اینو جفتمون میدونیم

. به اتومبیل سیاهی که مقابل بیمارستان بود اشاره کرد: سوار شو

یک مرد غول پیکر از آن سمت نشست؛ سوار شدم و مرد دوم کنار دستم. میان دو مرد در حال له شدن بودم، هومن جلو نشست و رو به راننده گفتم: بریم شهریار .

♡ □ پاد_215 شب بخیر بیهوشم#

SunDaughter, [17.06.19 07:59] | پاد ساعتگرد

پاد_216#

بی حرف روی صندلی عقب، میان دو مرد نشسته بودم
... خواب میخواست تمام کم و کاستی هایش را جبران کند! دقیقا حالا
! الان

همین لحظه میخواست تا من را وادار کند ، پلک هایم را ببندم
سرم را کمی عقب بردم و به پشتی صندلی تکیه دادم
انگار معطل همین لحظه بودم، چشم هایم به محض بسته شدن، پیغامی به مغزم
فرستاد و همان لحظه، هوش و حواسم مختل شد
با صدای ساکسیفون، پلک هایم را باز کردم، شهریار بودیم و صدای درام می
آمد، خواب نمیدیدم واقعی بود. صداها از انبار متروکه ی ما بیرون می آمد
یکی از غول تشن ها به آن یکی گفت: کنسرت؟
جوابش را نداد و هومن متعجب مانده بود
با قدم های آرامی جلو رفت، مردها به تبعیت از او، من را به دنباله ی هومن
کشیدند، در سوله نیمه باز بود
یک گروه موسیقی، مشغول ضبط و فیلمبرداری بودند
ابروهایم بالا رفت و کارگردان با ورود ما کات داد، دست از نواختن و خواندن،
کشیدند
کارگردان، نیم نگاهی به ما انداخت و پرسید: شما؟

هومن به من نگاه کرد، شانه ای بالا انداختم، قصد دخالت در کارشان را نداشتم

هومن پرسید: اینجا چه خبره؟

کارگردان یا مردی که حداقل با توجه به پوزیشن و ریختش، من خیال میکردم کارگردان است گفت: جناب ملك آرا سوله رو به مدت دو روز برای ضبط اجاره دادن!

او با حرص به کسی توپید: من مگه نگفتم این پارچه رو از اینجا بردارین نیم نگاهی به هومن که جا خورده بود انداختم که صدای سرما خورده اش را شنیدم.

من که گفتم به دکور اینجا نباید دست بزنین-

کارگردان ملایم گفت: تو کادره قربان

گفتم که ؛ شروط منو ضمن قرارداد از یاد بردید اقایی اختری؟-

اختری لبخند زد: اسائه ادب نکردم

! شما به کارتون برسید-

چشمی گفت و رو به او لب زد: فقط اقایون تو کادر نیان ممنونم

سر تکان داد و رو به هومن گفت: میدونستی که من همیشه طرفدار هنرم ،
!مخصوصا سبك پاپ

موسیقی از نو نواخته شد، صدای کرکننده ی اهنگ کل سوله را برداشت و دیدم که او به هومن انگشت های اشاره اش را نشان داد

دو سبابه اش را مقابل هم گرفت و انها را به هم نزديك كرد و من مفهوم ۱:۱
!مساوي را فهميدم

توی کوچه قد کشیدم

توی گرد و دود و سوزن
با شب و دشنه گره خورد
همه ی زندگی من
زندگی من

یه خیابون سر رام بود که نمی رسید به آخر
من فقط هفت تیر تنهامو صدا زدم برادر
برادر

سایه به سایه ی من بود ترس مسمومی همیشه
اینجا با گلوله ختم قصه ها نوشته میشه
نوشته میشه

تو رسیدی و تو دستت برگ آزادی من بود
برای رد شدن از شب راهمون عاشق شدن بود
عاشق شدن بود

وقتی آغوش رفاقت یه تله س
حرف هفت تیر پر باور کن
وقتی هر نفس میشه شکل قفس
حرف هفت تیر پر باور کن

☺️ صبح همگی به خیر

پادساعتگرد | SunDaughter, [18.06.19 09:52]

پاد_217#

به نیمرخ هومن نگاه میکردم، توقع داشتم بترسد، هراسان باشد، اما نه نگرانی در صورتش می دوید، نه آن لبخند احمقانه از لبهایش جدا میشد، شاید چیزی که باعث میشد، این وسط بیش از پیش بترسم، همین انحنای لب های خانه زادی بود که از زمانی که متولد شده بودم، هم بازی و هم دوره ی ما شد

... از روزی که فهمیدم اسمی دارم و او هم اسمی دارد

... فهمیدم برادری و دوستی روابطی سوای هم هستند

. و خون، چیزی بود که ما را از او سوا میکرد

از همان لحظه ی اول فهمیدم که بین دوستی و برادری، نمیشود، تعادلی برقرار کرد ... آن هم وقتی که برادر بزرگترت، دلباخته ی خواهر دوست صمیمی ات باشد، و مادرت آن ها را حتی در شان هم بازی بودن نداند چه برسد به، ... ازدواجی که خلاف میل تاج الملوک ملک آرا باشد

هومن دستش را بالا آورد، مکثی کرد و ضربه ای به سر شانه ی نظام زد: تو بردی !

نمیدانم چرا نظام خوشحال نشد

هومن شطرنج باز قهاری بود، از همه مهمتر هنرمند بود ... و باز هم از همه چیز مهمتر دست پرورده ی محبوب نظام به شمار می آمد

من یک برادر سست و بی حوصله بودم که در هیچ کدام از نقشه های دو پسر ... هم سال خودم شریک نمیشدم . من پسر خوب مادرم بودم و نظام پسر بد

هومن خانه زادی بود که نظام در هر شرایطی طرفداری اش را میکرد و با قلدر
. بازی هایش او را از تشر و تنبیه در امان نگه میداشت

شاید به خاطر "لاله" شاید هم دلش میخواست کسی مثل هومن برادرش باشد تا
. منی که با مداد رنگی بیشتر به ذوق می آمدم

.هومن زهرخندی زد سرتکان داد و همراه آدم هایش از سوله بیرون زدند

صدای نواختن کفری ام کرده بود، خواب از سرم پرید و نگاه مخمور و بیمار
نظام، وادارم میکرد تا حرفی برای گفتن

.پیدا کنم

.صدای درام توی مغزم کوبیده میشد، جلو رفتم به مسیر رفتن هومن نگاه میکرد

نگاهش را دنبال کردم و پرسیدم: از کجا میدونستی میاد اینجا؟

... نگاهم کرد: نمیدونستم

...چشمهایم گرد شدند، به صورتم خیره ماند: اون ولی میدونست

مبهوت شدم و چشم از صورتم برداشت و به مردی که خودش را کارگردان
!معرفی کرده بود زل زد : اون گفت پیام اینجا برای نوشتن یه قرارداد دیگه

چنگی به موهایش زد: تو رو آورد اینجا ؟

نگاهش را باریک کرد: تاج کجاست ؟

.ساکت بودم

نور؟-

... شرکت-

!مبهوت گفتم: چی شده

دستهایش را در جستجوی چیزی به جیب هایش فرستاد، نمیدانم چرا بی قراری
.اش باعث شد دلم هری بریزد

پاد_217#

SunDaughter, [18.06.19 09:53] | پاد ساعتگرد

پاد_218#

خودم را جلو کشیدم ، از تب بود یا سرما اما رعشه به جانش افتاده بود .
بازویش را گرفتم ، گونه های گلگون ، چشمهای خمار و نفسی که شبیه خس
خس از سینه اش بیرون می آمد

...صدایش زدم: نظام

. نگاهم کرد

خوبی؟-

!کاری که بهت گفتم بکن-

... نگفتی بهم-

. ویروس مغزش را به بازی گرفته بودند باز تکانش دادم: نظام

. من نمیدونستم قراره بیای ... افتادم تو تله اش نجم ! این مرتبه ی دوم بود-

!مکث کردم، هذیان میگفت، چه تله ای... این دیگر چه شعری بود

او رابه سمت طاق پارچه ها بردم، طبقات خاک گرفته بودند و خدا میدانست چند
متر از این همه پارچه ی خاک گرفته دیگر قابل استفاده نیستند . میان طبقاتی
که سراسر از پارچه پر شده بود، ایستادم

تماشایم میکرد، او را به یکی از طبقه های ابریشمی تکیه دادم : چی شده؟

. نمیدانم چرا حس میکردم مغزش رو به تحلیل است

دستهایم را به صورت داغش چسباندم، از تب میسوخت نگران صدایش کردم:
نظام ...چت شده؟

. دستم را از روی گونه اش پایین کشید و خودش را عقب تر کشید

زهرخندی زد: نفهمیدی؟

به چشمهای طوسی اش زل زدم هر وقت به این حال می افتاد بیشتر از پیش . احساس بی کسی میکردم

چی داری میگی؟-

! سکه ها پرید ... نگاره ها رو ازمون زدن-

گنجینه ی موروئی؟ آن جایی در زیرزمین خانه دفن بود . با وجود آن همه ... نگهبان و

مکث کردم ، نفسش را فوت کرد: با خواهرش دست به یکی کردن، دورمون زدن ... نفهمیدی هنوز؟

... تاج نمیذاره نظام ، مگه احمقه ... مگه ما احمقیم که-

.زنگ بزن تاج-

شماره را گرفتم و تلفن را دم گوشم بردم، بعد از سه بوق اشرف جواب دادم:
. سلام اقا

نگاهم به نظام رفت من کلمه ها را گم کرده بودم و اویی که در تب میسوخت گفت: بپرس کجان؟

کجایی اشرف؟-

... با خانم تاج و آقا گودرز میریم بیمارستان-

! گوشی را با فاصله از گوشم گرفتم و رو به نظام گفتم : میرن بیمارستان

بپرس نور کجاست؟-

نورالدین خان کجان؟-

. رفتن بندرعباس ، صبح پرواز داشتن ... برای کارای شرکت خان بیوک-

. رو به نظام گفتم: رفته بندر . برای کارای بیوک

پاد_218#

[18.06.19 09:53] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

پاد_219#

... نظام شانه هایش به زمین افتاد و گفت: بپرس کی خونه است

کی خونه است اشرف؟-

...لالا ... فرحناز ... ایزدی-

بقیشون کجان؟-

اقا یدالله که رفته دهاتشون . گوهر هم مرخصی . چطور مگه آقا ؟ طوری شده؟-

. بی حرف تلفن را قطع کردم

. لالا قبل از اینکه معشوقه ی برادرم باشد خواهر هومن بود

فرحناز قبل از اینکه زن برادرم باشد، طمع و حرص ارثیه ای را داشت که

. حقش میدانست

...و ایزدی

از آدم های قابل عمارت ما بود، اما کدام آدم قابل و عاقلی به صدهامیلیون دلار،

دست رد میزند؟

... و نظام خسته تماشا می کرد و من بی هوا گفتم : زیادی حساب شده بود

آب دهانم را قورت دادم و دلداری دادم: لالا بچه اشو ول نمیکنه به نقشه ی

... برادرش بچسبه ! فرحناز هم که حامله است ... بعیده نظام! بعیده

نگاهم کرد: تو لالا رو میشناسی؟

...عاجز تماشایش کردم، دستی به صورتم کشیدم و لب زدم: نظام

. قانع نمیشد

گوش بده ، به خاطر پول، طلا.... ارث... هیچ زنی بچه اشو ... پاره ی -
. تنشو.... قربونی نمیکنه نظام

.نگاهش حالی ام میکرد که مثال زیاد دارد

... آخ زن

... نالیدم: لالا ، نیکان و ول نمیکنه

: صدایش انگار آغشته زهرمار بود

! اسلحه ی من با اون فندک دست ساز عوض شده بود-

... اسمش رویش بود، دست ساز

برای همین سنگین بود و برای همین، واقعی به نظر میرسید کسی فندک را
!.برداشته بود کلت پر را برایش جا به جا کرده بود! يك آدم نزدیک

لال شدم و فقط به او خیره ماندم ... چیزی برای گفتن نداشتم، جز این که اگر
دولت خبر از این گنج پنهان خاندان ملک آرا داشت، این دزدی ،بزرگترین دزدی
! عصر حاضر به حساب می آمد

... و هومن سراج، قطعا باهوش ترین دزدی بود که تا به عمرم دیده بودم

پاد_219#

SunDaughter, [19.06.19 12:42] | پاد ساعتگرد

پاد_220#

. سرش را روی فرمان گذاشته بود، تماشایش میکردم

از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم، تعداد آدم هایی که بالای سر کارگردان ، ایستاده بودند، بیشتر و بیشتر میشدند، با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود ، بی اراده به او زل زدم، شانه هایش میلرزید

. دستم را به بخاری بردم، و حرارتش را روی آخرین درجه تنظیم کردم . سرش را از روی فرمان برداشت و نیم نگاهی به من انداخت، چشمهایم به محض اینکه پلک میزد، بهم میچسبید و انگار پلکها نمیخواستند از هم باز شوند .

! بیا بشین پشت فرمون-

. عاجزانه نگاهش کردم

... نمیدانم دستور بود یا خواهش. شاید هم اعلان جنگ

... باز هم میخواست شکنجه کند . باز هم میخواست زوربگوید باز هم

. و طبق معمول باز هم من نمیتوانستم مخالفت کنم

صدای سرفه هایش ، مغز سینه ام را سوزاند . دلسوزی بود یا علاقه ی قلبی . نسبت به سلامتی برادرم ! یا شاید بیشترش ترس بود که رضایت دادم

از ماشین پیاده شدم و او خودش را به روی صندلی منتقل کرد قبل از اینکه .سوار اتومبیل شوم، مردی از نوازنده ها به سمتم دوید

... در محوطه ی سوله بودیم . کنار اتومبیل نظام

. هنوز گرد و خاک بلند شده به زمین ننشسته بود

نگران پرسید: آقا ما سوله رو باید تخلیه کنیم؟

صورت ترسیده اش حالی ام میکرد که نقشی در این ماجرای کثیف ندارد ؛ شاید ...هم ماجرای تمیز

به چهره ی درب وداغان کارگردان زل زدم مقابل در سوله افتاده بود و به زحمت اندام خپلش را به در آهنی تکیه داده بودند و با بطری آب معدنی سعی

میکردند حال و روزش را کمی بهبود ببخشند، با وجود این همه کتک و مشت و مال هنوز هم مُقَرّ نیامده بود . من اگر جای او بودم، به همه ی کرده نکرده هایم !اعتراف میکردم. به همه ی خطاهایی که حتی به ذهنم نرسیده بود

... و حتی خطاهایی که از زبان دیگران ممکن بود بشنوم

!یاحتی از موجودیتش روی زمین مطلع نبودم

. من اگر جای آن مرد چاق بودم در وهله ی اول رژیم میگرفتم

در وهله ی دوم با وجود آن همه مشتی که به سر و صورتم کوبیده میشد ، حتما میگفتم با "هومن سراج همدستم و اصلا بابت همین همدستی با تو تماس گرفتم و توی آنفولانزای بی جان را که موقع کتک کاری جان قرض کرده بودی، به جان " ! خودم انداختم آن هم با یک بهانه ی واهی

. این یک خودکشی ، از پیش تعیین شده بود

جواب نوازنده را ندادم ، دستم را گرفت: آقا تورو خدا ... میشه کارمون و ادامه بدیم؟

... به حالمان چه فرقی میکرد؟ ما که هرچه داشتیم باختیم

. سر تکان دادم و پشت فرمان نشستم، استارت زدم و او صندلی را خواباند

همه ی انرژی اش را گذاشته بود برای کوبیدن به صورت آن مرد چاق با آن چربی های لایه لایه که معلوم نبود برای لایه ای شدن آن ها ، چه میزان آب و گوشت استفاده کرده بود

چقدر به محیط زیست آسیب رسانده بود. یا چقدر حیوان این میان کشته شده بود ... هدر رفته بود، خون روی زمین ریخته بود، چند لیتر آب از محیط زیست کسر شده بود

. صدای گرفته اش را شنیدم: آخرش ازش خوردم

کم پیش می آمد من را به عنوان یک شنونده مخاطب قرار دهد ، کم اتفاق می افتاد که بخواهد با من درد و دل کند

! نیم نگاهی به او انداختم : خودت بازی و یادش دادی

چند سال برایش فکر کرد ؟-

برای چی؟-

برای اینکه ما رو بچاپه ؟-

مکثی کرد: یازده سال؟

شانه بالا انداختم : به هر حال اونی که آتیشش زدی خواهرش بود شاید همین
. عامل این همه نفرت

... نگاهش به سقف ماشین بود: الیزابت و بگو

پوزخند پر صدایی زد و تلفن را از توی جیبش بیرون کشید، خواست شماره ای
بگیرد اما منصرف شد، روبه من سیخ نشست و با چشمهای بیمار و سرخش
وراندازم کرد: چرا کمالی بهم خبر نداد؟

چیو ؟-

... چرا با سراج اومدی اینجا-

! نیشخند زدم: چون خیلی محترمانه ازم خواستن

چیزی همراهت نبود؟-

! خسته گفتم: من از خون و بوی گوشت سوخته بیزارم نظام

... سر تکان داد: یه روزی اون "نجمه" ی درونتو میکشم

لبخند به لبم آمد ، همین که حس شوخ طبعی اش همچنان برقرار بود، احساس
. مثبتی داشتم

تلفن را توی مشتش نگه داشت و زمزمه وار میگفت: کمالی... کمالی...
....کمالی

انگار هیچ دری وری ای به ذهنش نمیرسید تا نثار کمالی اش کند، آب دهانم را
قورت دادم

بی اراده پنجه ام را روی زانویش گذاشتم، با گوشی اش انگشتهایم را از روی
زانویش کنار زد، این حس انزجار را درک میکردم

! لب زدم: کمالی آدم طماع و پول پرستیه

... زهرخند زد: حیف اعتمادم

... ممکنه کار اون نباشه-

نگاهم کرد. دوباره به حالت درازکش در آمد: فرحناز ... چرا باید با یه مرد
ناتوان ازدواج کنه؟

... اونم آدم پول پرستیه-

تاج که احمق نبود ؟ بود؟-

نفسم را فوت کردم: تاج که از رحمش مفت و مسلم استفاده کرد . به زودی ملک
. آرا صاحب یه عضو تازه میشه

SunDaughter, [19.06.19 12:43] | پادساعتگرد

دستی به صورتم کشیدم، پنجه هایم از حرص میلرزیدند و نمیدانم چرا منتظر
بودم از "بتی" چیزی بشنوم اما او انگار میخواست تصویر کند چنین دختری
..... نمیشناسد . چنین آدمی وجود ندارد

هنوز هم نمیدانستم، این فرزند متولد نشده متعلق به کیست، شاید اگر ثابت میشد
. ، نور برادر بزرگترم، درمان شده است، به کل شهر سور میدادم

...شاید هم نذر بخشش نظام میکردم

ترافیک آزادی تمامی نداشت و رسیدن به آن شمال پایتخت متروک، جانم را گرفت، با دیدن کوچه، حس تولد دوباره داشتم . بغض گلویم را گرفته بود از شدت ، خوشنودی

کسی در را برایمان باز نکرد، نمیدانم چرا ... تقلید بود یا آموزه هایم وادارم کرد . تا سلاحم را از پشت کمرم بیرون بکشم

. منی که آزارم به کشتن یک مورچه هم نمیرسید

بی اختیار از خشاب پرش اطمینان حاصل کردم و چشم به او دوختم که پنجه هایش را زیر سرش قلاب کرده بود، بی خیالی اش را باور میکردم، یا آن داد و عربده هایش را که سر هنرمند زیر زمینی مملکت میکشید

چشم به صورتش دوختم، بالاخره گره ی دستهایش را از زیر سرش باز کرد و ریموت را زد

وارد عمارت که شدم، انگار خاک مرده به حیاط و باغ پاشیده بودند، در زیر زمین همگام با باد ، جلو و عقب میشد

... همان جای همیشگی پارک کردم ، نه او پیاده میشد نه من

... صدایم زد : نجم

هوم؟-

میدونستی ما از بیرون یه خانواده ی خوشبخت به نظر میایم؟ آدم هایی که - ... همه چیز دارند، از پول تا قدرت

. جوابی ندادم

. نگاهم کرد: از درون جز گنبدی چیزی نیست

. لال تماشایش کردم

پاد_220#

پاد_221#

نفسش را فوت کرد همزمان با هم پیاده شدیم، از معدود دفعاتی بود که ، عمارت تا این اندازه خلوت بود . سگ ها را بسته بودند، خبری از مردها نبود و منزل . سوت و کور به نظر میرسید

نمیدانم چرا پایم نمی کشید، از تصور اینکه تاج جای خالی نگاره راببیند ، میترسیدم .

دنبال او حرکت میکردم، به سمت زیرزمین، از روی سنگفرش ها رد شدیم و درب آهنی ای که مدام درحال باز و بسته شدن بود را با سر انگشتهای به دستکش پوشیده اش گرفت .

یک پاره آجر را با پایش به سمت در کشید، قلبم جایی درست زیر گلو می کوبید .. هیچکس از اهالی نیامد تا خوش آمد بگوید

... انگار برداشته بودند ورفته بودند

همه چیز را تاراج کرده بودند. همه چیز را برداشته بودند ... بو می امد

بینی ام احساس بویایی اش ، تحریک شده بود و من بوی یک زن را عمیقا . حس میکردم، نظام جلوتر از من بود

فضای مربعی مقابل در ورودی زیر زمین را رد کردیم، از لای تیر و تخته هایی که یک طرف دالان را گرفته بود رد نمیشد

امتحانش کردو خاک بلند شد، دستم را جلوی بینی ام تکان دادم

راه باز مقابلمان آنقدری تنگ بود که شانه هایمان به کتابخانه ی قدیمی گیر کند ... نگاهم کرد، جرات اینکه کلت را پشت کمرم بگذارم نداشتم، با این وجود یک . دستی به کمکش رفتم وکتابخانه را از جلوی دالان کنار کشیدم

. هر دوبه سرفه افتادیم از خاکی که توی حلقمان رفته بود

یک ثانیه نفس تازه کرد و حالا به فضایی که میشد پشت به پشت هم حرکت کنیم نگاه میکردم ، جلو افتاد . با تلفن همراهش فضا را روشن کرد، از آخرین باری که به این فضا آمده بودم بیست سالی میگذشت

... شاید هم بیشتر

من از اینجا، از این فضای متروکه که خاطرات پدرم را روی هم تلنبار کرده بود . بیزار بودم

از اینجایی که همان یکی دو ، خاطره ی بدخیم را که به یادم می آورد ، منزجر ... بودم

. پدری که من از او سست عنصری و ضعف را به ارث برده بودم

. مقابل دریچه ی چوبی متوقف شد

به میز تحریر پدرم که کنج دیوار بود نگاه کردم، چراغ مطالعه اش تار عنکبوت بسته بود و کتاب هایش روی میز سوار بودند

صندلی چوبی پشت میز ، به اندازه ی سالها دوری خاک گرفته بود . به سمت میز رفتم و بی اراده انگشتم را روی کتاب ها کشیدم. رد انگشتم روی جلد افتاد ، ... از نظام غافل شده بودم

... چه اهمیتی داشت

. نگاره پیش ما باشد یا نه

...این منبعی نبود که ما از آن تغذیه میکردیم... این منبع قدرت ما بود فقط

چیزی که باعث میشد تا دیگران هنوز با ما مراوده داشته باشند، هنوز اسممان ... را زمزمه کنند و هنوز

روی جلد کتاب افسانه ی افرینش با دستخط خوشی نوشته شده بود: تقدیم به ... زیباترین بانوی زمینی

زهرخند زدم، من داد و قال های پدر و مادرم را خوب به یاد داشتم . مادرم زن زیبایی بود اما "ترین" برایش زیاد از حد بود

... کتاب دیگری را گشودم، دیوان ایرج میرزا

.تقدیم به تو با عشق

. زهرخند زدم . مادرم اهل کتاب نبود

کتاب دیگری که سرتاسرش را روزنامه ی قدیمی آن را پوشانده بود ، را برداشتم

"!روزنامه ی قدیمی ای بود که با تیترا درشتی رویش نوشته بود"شاه رفت

اسم "مهدی بازرگان" تنها چیزی بود که با یک ماژیک سیاه روی جلد روزنامه ای کتاب درج شده بود

به محض باز کردنش ، دیدم که صفحه ی اول معرفی کتاب زیر جلد روزنامه ای است .

. بی اراده چسبش را باز کردم میخواستم نام کتاب را بدانم

پدرم بیش از حد اهل مطالعه بود . برگه ی قدیمی و پوسیده با صدای "خرتی" پاره شد اما آن بالا سمت چپ ، دیدم که نوشته بود "به تو مهربان ترین مرد من، که چون کوه تکیه گاه امن منی وانگیزه ی حیات و رویش مجدد را به من " (بخشیدی . (میم ، صاد

تاج الملوک ملک آرا ... زیباترین بانوی زمینی نبود . نام وفامیلش هم با میم و صاد شروع نمیشد

این کتاب را هم میم صادی به پدرم بخشیده بود که به او انگیزه ی حیات داده ! بود ... باعث و بانی رویش مجددش بود و تکیه گاه امنش

ورقه را لمس کردم، قطره های اشک خشک شده ... این همه معاشقه میان تقدیمی ها، لمس و حسش برآیم مثل روز روشن بود

...یک معاشقه ی خارج از عرف

... یک معاشقه ی غیر قانونی

! یک معاشقه ی غیر علنی

... پنهانی

... در خفا

! لای تقدیمی های کتب سیاسی

و این برای منی که خودم خیانتکار بودم، مثل روز روشن بود . چیزی خلاف
!عقربه های ساعت اینجا به وقوع پیوسته بود

پاد_221#

[20.06.19 02:11] SunDaughter, |پادساعتگرد

پاد_222 صدای قژ قژ باز شدن دریچه ی روی دیوار آجری را شنیدم، کلید #
... انداخت ، نمیدانم از کجا آورده بود اما او کلید داشت و من نه

!او در جریان همه چیز خودش را قرار میداد و من نه

او مثل مردی بود که حاضر میشد، سیب را روی سرش بگذارند و من ... نه!
این چنین ریسک کردن ، از من برنمی آمد

توی فضای تعبیه شده در پشت آن در مربعی چوبی ، یک جعبه وجود داشت،

از توی جعبه کلید بیرون کشید ، روی زمین ، مقابل کاشی سوم از دیوار، زانو
زد، با سر انگشت ، دور تا دور کاشی را لمس کرد، کسی به تازگی، ان راز سر
جایش بیرون آورد بود .

با سر کلیدش، موزاییک رابه سمت خودش کشید، کلید زیرش انداخت و با خش
و خشی ، به سختی از جا در آمد

... دریچه ی دوم ... با کلید باز شد و در نهایت، گاو صندوق فلزی

هنوز انگشتش پیچ آهنی گاوصندوق را لمس نکرده بود که صدایش سراسر زیرزمین پیچید : اینجا چه خبره ؟

. سرمان را بلند کردیم

به عصا تکیه زده بود و مقابل ما ، نزدیک میز تحریر ایستاده بود، پشت به تیر و تخته ها، و نگاهش به دیوار و دریچه ی بازش بود

کمرم راست نمیشد، عصایش را روی زمین کوبید ، با نوک عصا ضربه ای به کتاب ها زد با انزجار گفت: هنوز دفتر دستک های اون مردک علیل مزاج . اینجااست

خم به ابرو نیاوردم، با نفرت واضحی لب زد: هزار مرتبه به این قوم امروز گوش بده فردا گوش نده گفتم، چشم نمیخواد به این جریده و سیاهه بیفته، محض رضای خدا هیچ کدوم حرف به گوششون نمیره

. صدای دو رگه ی نظام زیر زمین را برداشت: اقور بخیر

نگاهش به چشمهای او چرخید : وقت ناشتایی اومدی اینجا از چی خبر بگیری؟
. از بود و نبود سیاهه های پدر خدایامرم-

... زهرخند زد: خوبه خودتم جمع کثرت میبندی

نظام روی زانو نشسته بود، پنجه هایش را بهم قلاب کرد: خبرش به گوشم رسیده خدا بیامرز دست رد به سینه ی هیچ جنس ماده ای نمیزد . همین که سه ... تامون از یه رگ و تباریم باز جای شکرش باقیه

نیم نگاهی به نظام کردم، "میم صاد " را میشناخت؟

از جا برخاست و رو به تاج گفت: باور کن هر سال دارم قربونی میدم که سه تامون تنی هستیم ... وصله ی ناجور سیاهه های پدرگرامی نیستیم و شانس با ما این بار یار بود که منگنه نشدیم به این فصل بی طالعی که هرکی ساز بی

نواى خودشو ميزنه . يکى ميخواه مشرق بره سر از مغرب درمياره ! يکى به
. جاى جنوب مى بينه تو خزر دست و پا گير شده

... نگفتى مسيرت و چرا کج کردى اينجا-

مسير که سر راست بود، باور کن اودم يه فاتحه بخونم و برم ... يه درودى -
هم به سياهه هاى پدرى بفرستم و خلاصه سر جمع ده دقيقه وقت زنده و مرده
. اشو ميگيرم . سخت نغير مادر

جلوتر آمد، از من رد شد ورو به چشم طوسى پرو گفـت: زبون به دهن بگير
نظام.

زبانـش را ميان دندان هايش فشار داد : اينم از اين ، امر ودستور ديگه اى باشه
... تاج بانو

. کلافگى از روى مادرم مى باريد و او هميشه همين بود

. شوخ و شنكى اش، جلوى مادر، آوردوز ميکرد

همين که در اين شرايط روحيه اش را حفظ ميکرد، باز جاى شکرش باقى بود ،
. تاج الملوک انقدرى جلو آمد که ببيند دنبال چه هستيم

نفس عميقى کشيد ونظام خفه گفـت: پس بالاخره از چنگمون رفت نه؟

. خوشحال به نظر مياى نظام-

اين حرف منم بود ، نيم نگاهى به صورت تاج انداختم و نظام زهرخند زد: همين
، اين بدبختمون کرده ... ميگم يه چند مدتى از بودنـش فيض نبريم بلکه، كمى
... هشت و نهمون ، دو رقمى بشه

عصايش را روى زمين کوبيد و با غصه اى که تا به حال در صدايش ندیده بودم
گفـت: من که گفتم هر رقمى که بخواى ، مهيا ميکنم برات. نگفتم؟

دستهايش را توى جيبش فرستاد و با زهرخندى گفـت: آخ مادر ، بعضى وقت ها
...خيال ميکنم ، چه قدر تو با احساسى

پوشت را از جیبش بیرون آورد، به چشمهایش چسباند و نمایشی گریست: وای ... که چه احوالم دگرگون شد

تاج با غیظ گفت: گفتم دست رو هرکی بذاری جز این ... نگفتم؟

ماسک خنده رویش را انداخت، ابروهایش در هم شدند زهرخند مادرم، اتشش میزد این را میدانستم حتی پوست دستهایش میسوخت و میسوخت و ! میسوخت

... این را میدانستم

. دلش را با لودر له میکردند و من همه ی این ها را میدانستم

عصا به زمین کوبید و کوبید و غرید: باز ازش دفاع کن! باز بگو، فرشته است... فرجام این سرشته خوی، چی شد نظام؟ یه نگاه به احوال خودت و برادرت بنداز ... زندگی نجم هم به بازی گرفتی! به خاطر یک دختر بی همه ! چیز و بی اصل و نسب

پاد_222#

SunDaughter, [20.06.19 14:24] | پاد ساعتگرد

پاد_223#

سرم را بالا آوردم، مادرم هیچ وقت از من دفاع نمیکرد، از نظام هم دفاع نمیکرد ...

نفسم را فوت کردم و نظام یک تای ابرویش را بالا فرستاد، انگار همین لنگه ی ابروی بالا رفته اش حالی ام کرد که نباید نسبت به مادرم احساس مثبتی داشته . باشم . مخصوصا در این شرایط

! یه خبر بد برات دارم مادر تاج-

لبهای چروک و قرمزش را کمی بهم مالید: تو کی برای من خوش خبر بودی ؟

... انگار یه موش کوری سکه هاتو برداشته و فلنگ و بسته-

خندید: توی این عمارت موش کور زیاده . از کدوم قوم وقبيله است؟

. چشمهای طوسی اش را بر هم زد : از دسته ی آدمیزاد طمکار

نگران نباش، قبل از اینکه اینجا رو به قدومت مبارک کنی ، سپردم گرفتنش -
... تو قفسه

. دستم را روی سینه ام فشار دادم

این قلب لعنتی بازی ام می داد . نفسم به سختی بیرون آمد و به دانه های درشت
. عرق روی پیشانی برادرم زل زدم

دیدم قدمی جلو آمد و تاج تکه پارچه ی گل گلی ای را از مشتش به سوی نظام
. پرت کرد: بیا و تحویل بگیر

.نگاهش به پارچه ی روی زمین افتاد

. دولا شدم و پارچه برداشتم، یک تکه پارچه ی سفید گل دار نخی بود

رنگ و لعاب پارچه ؛باعث میشد به یاد بیاورم که کسی را در این پوشش دیده ام
... . خیلی زود لالا را در این پیراهن تصور کردم

مبهوت به تاج زل زدم؛ لاله نمیتوانست دزد باشد محال بود . حتی اگر هومن
چنین درخواستی ازش داشت ، او نیکان را مثل یک سگ ولگرد در کوچه و
خیابان رها نمیکرد و به پشتوانه ی برادرش ، به گنج موروئی ما دستبرد بزند
!و بعد برود و پشت سرش را هم نگاه نکند

من زنی را میشناختم که با وجود علاقه ی دیرینه اش به برادر شوهرش، اما
. بهترین خورشت بامیه را برای همسرش می پخت

. عاجزانه به نظام نگاه کردم

. نگاهش به تکه پارچه بود هنوز

تاج عصایش را دست به دست کرد و در جواب نگاه های بی رنگ و روی ما ... گفت: از عجایب بود که امروز ، دل نگران شدم

با مکت ادامه داد: البت نه دل نگران اون دخترک بی سر وپا ... این روزها ، سرو گوشش زیاد می جنبید، حس میکردم غفلت کنم ، ندامت به بار میاد . خدا . رو شکر اشرف سروقتش رسید

نگاهی به من انداخت: همون دم صبح که ایزدی اومد دنبالش و نعش کشی شو کردیم . شستم خبردار شد که این احوال اغراقه . اصلا طوریش نبود اما خب بلده . تا به خودمون جنبیدیم، سر از زیر زمین درآورد و صدای پارس سگها اومد . یکی دوباری هم این اطراف دستگیرش کردیم اما به بهانه ی سیرترشی خودشو خوب مبرا میکرد حالا انگار یه موش کوری آدرس فرستاده بود براش، اومد سر وقتش اما صدای پا شنید و از در پشتی زد بیرون، ولی این و جا گذاشت

با عصایش به تکه پارچه ی میان دستهایم اشاره کرد و گفت: همین کافیه تا بفهمم چه عروس نا بخرد و نا به کاری گیرم آمده هرچند سالهاست که میدونم! توی استین مار پرورش دادم

. نظام با طعنه گفت: شبیه شهرزاد قصه گو شدی مادر تاج

. این دختره وصله ی ما نبود-

... بود و نبودشو من تعیین میکنم-

. زهرخند مادرم مثل نیش یک افعی جوان و تازه نفس بود

... سر عصایش را به سینه ی نظام کوبید: ببین حال و روزتو

:سر پایین انداخت و حال و روزش را دید، اخم دار پرسید

چمه؟-

. قلبم سوخت . از به قصد نادیده گرفتن حال و روزش قلبم تیر میکشید

... نمیفهمی نظام الدین؟ نمیفهمی-

شانه بالا داد: چمه مگه من؟

با صدای گرفته ای که به جد عصبانی بود غرید

... زندگی همه رو نابود کردی-

پاد_223#

سلام ☺☺ تو مترو و نوشتم

SunDaughter, [20.06.19 14:38] | پاد ساعتگرد

پاد_224#

خندید: من یا تو مادر؟ که با توهمات و جنونیت هممون رو بیچاره کردی؟ عروس اولتو که با برادرم مچ کردی... دومی هم که خود به خود فاحشه هست و ازش دفاع میکنی حکمت کارات چیه زن؟ با هومن هم دستی بابت خیره سری فرحناز؟ که منو بد نام میکنی... مبادا جلوت سنگ بندازم؟ عروستو بی خبر از... شوهرش باردار میکنی... ماجرا چیه؟ از هرزه گری دومی حمایت میکنی

لبه‌ایش را تکان داد: نمیخوام نورالدینی که امروز دردش درمون شده، فرحناز و از دست بده این بی‌لیاقتی، پسرهای این خانواده است که دست روی هرزه‌ها و هرجایی‌ها می‌ذارن. چه کنم؟ چی ازم بر میاد جز این که این زنجیره رو با چنگ و دندان حفظش کنم. این خانواده وارث میخواد غیر از اینه؟

نیکان و خوابوندی روی تخت بیمارستان! خاطرت جمع شد؟ راحتی الان؟ - وجدانت یه کم درد نداره؟

جای اون لواط بی‌همه چیز همون روی تخت مریض خونه است! آبروی - خاندان رو پاک برده

! تاج الملوک انصافا شانس نداری-

زهرخند زدم و تاج لب زد

... من بدشانس اما توهنوز هم نفهمیدی زیر سرت چه خبره-

...زیر سرم هیچی.یه کم تو ناحیه ی کمر احساس خارش دارم .همین فقط-

.شوخ طبعی اش خنده بر لبم نیاورد

خیال کردی این مرتبه کوتاه میام؟-

به خودش اشاره کرد:من شبیه آدم های خیال پردازم مادر تاج؟

تو بازنده ای پسر جون . یه نگاه به خودت بنداز ، چی داری ؟-

دستی به گلویم کشیدم ؛ دیگر طاقت اینکه نداشته هایش را تا این اندازه واضح به رویش بیاورد نداشتم ، خودم را دخالت دادم و گفتم: نگاره کجاست؟ جاش ...امنه نه؟ اگر غیر از این بود این نمایش و راه نمینداختی

بی اهمیت به من و حرفی که به لب آوردم رو به برادر چشم خاکستری ام لب زد: چی داری از این دنیا؟ وارث؟ فرزند؟ معشوقه ای قابل اعتماد؟ چی برای خودت گذاشتی؟

... اصولا مادرها نقاط ضعف بچه هاشون رو به روشن نمیارن-

... چشمهای تاج آتشین بود . کم پیش می آمد تا این اندازه عصبانی شود

. این رویش را ندیده بودم

این روی ،نگران ، دل آشوب... پر از واهمه . حساس نسبت به آینده ی ...فرزندش

. جواب نجم و بده، نگاره کجاست-

... زهرخند زد: این تیکه پارچه تو رو یاد چیزی نمیندازه

. چنگی به موهایش زد: کار لالانیست

... من شاهد دارم-

جلو آمد و در دفاع از لاله غرید: به فرحناز شک نداری؟

تکه لباس زن تو رو پیدا کردند! به فرحناز شک ببرم؟ اون که ویاورش بالا -
گرفته و بوی نا رو نمیتونه نفس بکشه؟ اگر کار اونه بگرد دنبال بوی ترشیدگی
. استفراغ ! حتما باورش میکنم

خواست برود که نظام به تکاپو افتاد: کار لالا نیست تاج، یه طرفه باز به قاضی
... نرو

با نیشخند پر استهزایی به سمتان برگشت: باز ؟ حالیت هست چی داری میگی
پسر ؟

به خیالت اینم حکایت نوه دار شدنته؟ از ترس اینکه منم مثل پسر اولت ، عقیم -
. باشم، عجله کردی و من و از زندگیم انداختی

کسی که باهاش زندگیتو وسط روی دایره به قول خودت انداختی ، به پیشنهادم -
... نه نگفت ... از کی دفاع میکنی پسر؟ از کی؟ یک زن هرجایی
. خون به پیشانی ام دوید

. نظام صدای کلفتش را نشان تاج داد : تمومش کن

زنی که تو به خاطرش تو روی من ایستادی ، زنی که باعث شد تو از -
نوجوونیت هیچ لذتی نبری و تمام جوونیت و از دست بدی ، امروز دزد خونه ی
ماست ... این بود نمک خوردن و نمک دون شکستن؟ این بود ؟ چه کم گذاشتیم
برای این خواهر و برادر که امروز... دختری که من بهش اجازه ی زندگی و
نفس کشیدن دادم، تا این حد بی شرم و روست که به گنجینه ی ما دست درازی
میکنه . زنی که به شوهرش خیانت میکنه ... در غیاب شوهرش دل به دل
برادرت میده ... از کی دفاع میکنی ؟

. من نبضم می کوبید و فقط خدا میدانست نبض نظام در چه حالی بود

چهره اش کبود میشد و تاج متاسف گفت: خیال میکنی مقصر منم؟ من فقط یه
سیب سرخ آلوده بودم ... خودش دست دراز کرد و من و برداشت ... حرفمو از
!روی زمین برداشت .دست رد به سینه ام نزد

پاد_224#

SunDaughter, [20.06.19 15:04] | پاد ساعتگرد

پاد_225#

از لای دندان های کلید شده اش خرید

تو ذهنشو مسموم کردی... تو تعریف اون حرف روی زمین افتاده رو -
کردی... تو گفתי نظام بهت بچه ای نمیده ... تو اون عواطف مادریشو تحریک
کردی که راضی بشه از برادرم باردار بشه ... تو بهش گفתי من مثل پسر اولت
ناتوانم.... تو بهش دروغ گفתי که من نمیتونم بچه دار بشم ... تو بهش دروغ
گفتی !

من بگم باید باور میکرد؟-

!مگه چند سالش بود!!! تو بهش دروغ گفتی-

دروغ؟ من فقط همه ی حقیقت و بهش نگفتم ... اگرهم خیال میکنی دروغ بود، -
چرا پس ترست برت داشت؟

. نمیفهمیدم گیج و منگ بودم و صدای یکنواختی را در گوشهایم می شنیدم

نظام شوکه بود و تاج لب زد: خیال کردی چون از مرز رد شدی و از این
عمارت فاصله گرفتی، نفهمیدم که از ترس عقیمی و بی وارث و نشونه بودن ،
پیش هر طبیب و نا طبیبی رفتی و نسخه گرفتی ! که خاطرت جمع باشه بی
مشکلی ! میومدی از خودم میپرسیدی ! بهت میگفتم ... دردی نداری... چرا تو
مملکت غریب زیر دست دکترای غریب ؟

: آهی کشید

جوون بودی، خام بودی ... نپخته بودی یه حرفی زدی... گفتی به این خونه -
وارث از خودت نمیدی! چند سالتِه حالا ... دلت یه بچه نمیخواد از خودت باشه؟
... از پوست و گوشت و خون تو باشه ... صدات کنه

جلویش ایستاد و با لحنی وسوسه آمیز گفت: قلبش از نیمه ی قلب تو باشه و
مغزش از نیمه ی مغز تو ؟ نمیخوای؟

سر تکان داد: مگه میشه نخوای ... حالا با این سن و سالت ... مگه دیگه
میتونی ، تک و تنها سر کنی. حسرت نمیکشی؟

. مردمک های برادرم به لرزه افتاده بود

اگر این تنهایی برات سخت نبود ، چرا یک سال دل کندی و رفتی؟ چرا خودتو -
به طبیب نشون دادی ؟ ترسیدی مشکلی باشه نه؟ اصلا باشه مگه تو نبود
میگفتی نمیخوای ... نمیخوام ... پس چی شد؟ چرا رفتی دنبال درمون
و دارو؟ چرا خیال کردی دردی هست که باید درمون بشه؟ چرا خودتو پیش هر
طبیب و دکتری نشون دادی که مداوا بشی؟ ترسیدی که همه ی این سالها ، ارث
اجاق کوری به تو هم رسیده باشه ؟ ای پسرک بی خرد من ... از مادرت می
! پرسیدی

نظام ساکت بود و او با لحن گرفته ای گفت: خبر دارم ، اون دختره ی ترک که
وسوسه ات کرده بود و حتی میخواستی بچه دار بشی... خبر دارم نظام! خبر
دارم که از ترس نا توانی ، میون دکترها دوره افتادی ! میومدی از خودم
میپرسیدی که بی عیب و ایرادی . این همه خرج و هزینه بابت چی بود؟ بابت
شکی که یه طبیب عرب به جونت انداخت؟ یه انگ بهت گذاشت و تو ترسیدی و
... خیال کردی ناتوانی؟ امان از ترس... امان از دلشوره . هی هی هی

... نفسش را فوت کرد و گفت: همیشه از مادرتون بپرسین

نظام مسکوت بود و تاج لب زد

گذشته ها گذشته ... این زن دیگه توی این عمارت جایی نداره ... من دیگه -
بهت اجازه نمیدم، این دختره ی بی همه چیز با ما همنشین باشه و سر سفره ی
ما بشینه

قصدت چیه تاج الملوک؟ مقصود چیه؟-

سری تکان داد و گفت: قصدم این بود که پسر هام یکی یکی به مراد دلشون
... برسن

! من که به مراد دلم رسیدم، تو منو بی آرزو کردی ... تو-

مرده شور اون "مرادتو" و ببرن که تو رو که ستون این خونه بودی و سست -
... شدی و آوار شدی روی سرمون

متاسف اضافه کرد : جوون های این خونه، خودشون خودشون و بی مراد و
غایت کردن

بحث را عوض کرد

نگاره کجاست؟-

. یه جای امن . ترجیح میدم فعلا از چشم همه پنهان بمونه -

.... خواست برود که صدایش زد: هی تاج الملوک

متکی به عصا، به رو به رو نگاه میکرد، سخت و خشک انگار نه انگار نظام
پشتش ایستاده بود و من این وسط میتوانستم نیم رخ جدی و منفورش را ریز به
ریز تماشا کنم

پاد_225#

SunDaughter, [20.06.19 15:38] | پاد ساعتگرد

پاد_226#

بی اراده ، به نظام زل زدم و او با حرص گفت: این همه راه ، چرا؟ هفده سال صبری چرا؟ روز اول مثل همون پدر خدا بیامرز ، از پله ها پرتش میکردی ... پایین

من آدم نمیکشم نظام ! اون خدا نیامرز هم بابت دفاع از فاحشه ای که به من - ! ترجیحش داده بود خود به خودی از پله ها افتاد

... نظام خندید ، رگ پیشانی اش برجسته شده بود و رگ گردنش کلفت

بی گناه بودی و توی حیاط چالش کردی؟-

تاج به سمتش چرخید، نگاهش کرد و قدم رفته را به سمت نظام برگشت و گفت: لایق غسل و کفن نبود

... تو هم لایق غسل و کفن نیستی تاج الملوک-

بینی اش را بالا کشید و لب زد: بو حس نمیکنی نجم؟

از اینکه مخاطبش شدم شوکه نگاهش کردم و دوباره دو سه نفس تند کشید و !همه جارا بویید و گفت: بو میاد نجم بو ... بوی نامطبوع

. نگاه تاج سنگین شده بود و مانده بودم او چطور میتواند این نگاه را تحمل کند

.من این ور زیر الوار نگاهش له شده بودم و او اما از تک و تا نمی افتاد

بو میاد نجم ... بوی بد میاد . بوی نعش یه پیرزن عجوزه میاد که لایق غسل - و کفن و حتی خاک هم نیست ! ببین و تماشا کن که چطور بوی لاشه ات کل این ... عمارت و

صدای سیلی محکمی که به صورتش کوبیده شد ، باعث شد حس کنم زیر پاهایم خالی شده ، چیزی به سقوطم نمانده بود که باصدای تق تق عصایش را کل زیر زمین برداشت و از آنجا بیرون رفت

"بتی"

. صداهای گنگی در اطرافم می شنیدم

! انگار کسی داشت کسی را قانع میکرد ... و کسی ، قانع نمیشد

زور کلمات، کافی نبود و مردی که صدایش کم کم واضح میشد، مدام میگفت:
... بس کن، تمومش کن

صدای باز وبسته شدن در آمد، سردم بود اما پیشانی ام، از شدت حرارتی که از
دروم به بیرون ، منتقل میشد در حال آتش گرفتن بود

... زیر پتو گم شده بودم و صدای مردانه اش را شنیدم : الیزابت

خواستم پلک باز کنم اما سلول های ته دلم از شدت ضعف، مچاله شدند، دستش
...به گونه ام چسبید و با همان صدای گرفته گفت: الیزابت

. پلک از هم باز کردم ، لبخند روی لب آورد

نای باز نگه داشتن چشمهایم را نداشتم ، پلک هایم روی هم افتادند و صورتش
را انگار نزدیکم کرد که بوی ادکلنش ، به بینی کیپم نفوذ کرد. اسانسش شبیه
.چوب بود ، یک سوختگی توام با تلخی، بینی ام را نوازش کرد

سر انگشتش را روی گونه ام کشید:بلندشو یه چیزی بخور وبعد بخواب باشه؟
جان دادم تا پلک هایم را باز کردم، لبخند به لب آورد: واقعا دلم نمیخواد توخواب
... غش کنی... بلند شو دختر خوب، بلند شو

دستم را گرفت، حس میکردم پتو را اگر یک میلیمتر جا به جا کند، از سرما و
. لرز می میرم

با ملایمت ، دستش را زیر شانه هایم فرستاد و وادارم کرد کمی بلند شوم، از
تخت که فاصله گرفتم ، حس کردم اگر دستش پشت کمرم نباشد، قطع به یقین

روی همان سطح تشک پرت میشدم، با اصرار من را بلند کرد . دستش پشتم بود .

...و ادارم کرد بنشینم، غر زدم: ولم کن

! صدایم مثل خروسی بود که ته حلقش یک حبه قند گیر کرده

از شدت گرفتگی صدایم دستی به گلوی ورم کرده ام کشیدم و نگاهم را که میسوخت به او دوختم، با چشمهایش سر تا پایم را ورنده کرد: ببین چطور ! مریض شدی

. صدای خودش بدتر بود

. به جان کندن گفتم: بذار بخوابم

دست انداخت و من را به یک حرکت به سمت تاج تخت کشید، بالش ها را پشتم مرتب کرد، و موهایم را از روی صورتم کنار زد، رو به رویم نشست و سینی ظرف سوپ را روی پایش گذاشت و با همان صدای ناهنجار پرسیدم: نیکان خوبه؟

تمام روز از خواب خسته نشدی؟-

خواب؟

تمام روز؟

ساعت چند بود مگر؟

... گردنم رابه سمت ساعت دیواری بالای کنسول چرخاندم، هشت و ده دقیقه

شب بود؟ صبح بود؟

از چشمم اشک آمد، نفسم را از دهان به ریه هایم میکشیدم و گلوی لعنتی ام، سنگین بود .

. قاشق را توی سوپ فرو کرد و گفت: این برات خوبه

سوپ را کمی هم زد و من رو به نیمرخش پرسیدم: طوری شده؟

آنقدر متعجب تماشایم کرد که خودم را به تاج تخت بیشتر فشردم ، انگار که
!بخواهم بگویم : چه حرف بدی زدم که اینطور تماشایم کردی

چی باعث شد چنین سوالی بپرسی؟-

پتو را تا روی شکم بالا کشیدم، چه سوالی بود؟ قیافه اش در هم و برهم بود ،
.... من فقط از مچاله بودن صورتش به ذهنم رسید تا بپرسم چه اتفاقی افتاده

. انگار با ناسزا هایم از رده اش کرده بودم

با آن حال برافروخته مجدد پرسید: چرا این سوال و کردی الیزابت؟

با دیدن نجم توی چهارچوب در ، یک لحظه خوشحال شدم که قرار نیست ، به
... من حمله کند

تو آمد ، دستهایش را در جیب شلوار کتان سورمه ای اش فرستاد و رو به ما
پرسید: اوضاع خوبه؟

خوب؟

. کم مانده بود شمشیر بکشد و گردنم را بزند

... نه به آن بغل دم دری شب گذشته

! نه به این نگاه تند و تیز

سهم من از مرد چشم خاکستری انگار همین بود، شانه هایی که از تحمل وزنش؛
کماکان درد میکرد، انفولانزایی که انگار تمامی نداشت و آغوش گرم و مردانه و
. امنی که توی خواب هم حسش میکردم

... نجم جلو آمد، رو به نظام گفت: برو استراحت کن

نمیدانم چه گذشته بود و نجم چرا تعارفش کرد برود، نمیخواستم برود ...
میخواستم بماند . من سرماخورده ی لوسی نبودم ... اما میخواستم یک بار هم
!که شده لوس شوم

.نجم صدایش زد: نظام

از جایش تکان نخورد، من را تماشا میکرد و نجم انگار فهمید اوضاع بهم ریخته است، زانوهایم را توی شکمم کشیدم، مرد چشم نقره ای با شدت یک دستی پتو را از روی پاهایم کشید

نگاهی به شلوار و جوراب هایی که پوشیده بودم انداخت و گفت: اینا رو کی وقت کردی بپوشی؟

. سردم بود ، خشک شده بودن پوشیدم-

مگه جون داشتی راه بری؟-

.... به اندازه ی یک جوراب پوشیدن ، جان داشتم

:جواب ندادم و مبهوت تماشایش میکردم که گفت

...به نظر میاد ، اماده ی رفتی-

نمیدانم چرا، اما قلبم با همین یک جمله دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد، صورتش را کمی جلو آورد،چین به بینی اش انداخت و با لحن تلخی پرسید:
بیشتر شبیه آدم هایی هستی که منتظر یه تلفن هستن ... تا خودشون رو به یه ! قرار مهم برسونن

چرا پرت و پلا میگفت؟

نجم جلو آمد ، رو به روی نظام زانو زد و با آرامش سینی را از دستهایش گرفت و گفت: الان مثل یه پسر خوب میری یه آلپروزولام میخوری و میخوابی
خب؟

نمیدانم چرا لحن نجم، انقدر مهربان و پر از انعطاف بود، اما نمیخواستم بروم، حتی اگر به گردن زدن من ختم میشد، ترجیح میدادم بماند

پادساعتگرد | SunDaughter, [21.06.19 03:39]

پاد_228#

نمیدانم چرا ، اما سعی کردم هوشیاری ام را حفظ کنم، لرزم را فراموش کنم و ... خودم را جلو بکشم

آنقدر نزدیکش شدم که نفس هایش به صورتم بخوردند، سیگار ... سیگار...
!سیگار

از بازدمش میفهمیدم که آخرین سیگاراش را دقایقی پیش دود کرده بود، نجم ... مقابلش بود و من کنارش

نمیدانم چرا ناتوانی اش را سلول به سلول بدنم حس میکرد ، بی اراده دستم را روی بازویش گذاشتم ، این را مغزم اجازه اش را صادر کرد

. انگار بدنم اجازه داده بود

وقتی آن شب بابت ، از آب بیرون کشیدنش با آن آغوش گرم و صمیمی و برهنه، ! بغلم زده بود، انگار عادی شد که میتوانم دست به بازویش ببرم و کمک کنم

... کمک کنم

... دقیقا نمیدانستم چه کمکی اما

در دستم درد وحشتناکی حس کردم، مچ دستم را نفهمیدم کی وقت کرد که بگیرد و بپیچاند، نجم به تقلا افتاد: نظام نظام... آروم چته؟ میخوای دستشو خرد کنی؟

. اما او انگار کر شده بود

. تماشا می کرد

. من از درد با همان صدای خش دار گفتم: آی دستم

! تو یه موش کوچولویی-

صدایش انگار خونریزی داشت، رگ و شریان اصلی ، تن صدایش پاره شده بود و من فورانش را حس میکردم که به مغز گوشم پاشیده بود

از ترس حروف را نمیدانستم که برای ساختن کلمات چطور باید از آنها استفاده کنم.

مغزم از همه چیز خالی شده بود و دست نجم روی ساعدم نشست، انگار
میخواست با کششی که به دستم میداد، پنجه های نظام را از دور مچم آزاد کند
با ترس و دلهره ، ناله کردم: شکوندی دستمو ... تو رو خدا ولم کن من که از
... صبح اینجا خوابیدم . اصلا نا ندارم تکنون بخورم
. دستم را رها کرد ، نگاهش داشت من را میسوزاند
!به خدا کاری نکرده بودم

نمیدانم چرا، تا این حد، پر اشوب تماشا می میکرد . مثل مقصر ها ... انگار باعث
. و بانی اینکه نیکان روی تخت بیمارستان بود، من بودم
از جا بلند شد ، نجم به رد انگشتهایش به دور مچم زل زده بود
به دستم نگاه کردم، پوستم قرمز بود و بینی ام میسوخت، نفسم بالا نمی آمد و
... گلوی لعنتی ام

نجم خفه گفت: چرا لباس پوشیده بودی؟
ماتم برد؟

! چه سوال احمقانه ای

... من مریض بودم
. لباسام خشک شد پوشیدمشون-

نظام پرسید: چرا مگه بهت لباس نداده بودم؟ مگه با اونا ناراحت بودی؟
... ناله کردم: چه ربطی داره
. گوشیتو بده-

...نگاهم به پاتختی رفت، لب زد: اونی که دور از چشم ما خریدیش
میان دو بالش روی تخت دو نفره بود ، گوشی را به چنگ گرفتم ، من از چه
...میترسیدم؟ کسی که حساب پاک است چه منتهی

! گوشی را از دستم کشید و با حرص گفت: پسورد
! بیست و دو ... یازده-

با یک تای ابروی بالا داده لب زد: تاریخ تولدته؟
من متولد بیست و دوم ، یازده هفتاد و شش بودم ! بیست و دوسالگی ام خیال
! میکردم دنیا چه بهشتی است
! باید از اینکه تاریخ متولد شدنم را میدانست ذوق میکردم؟
... تلفنم را چک کرد

قفل صفحه را زد و تلفن همراهش را درآورد، شماره ای گرفت، با چند ثانیه
! مکث توی گوشی لب زد: سلام شکوهی.... اره نظامم
! مکث کرد ... و باز هم مکث کرد
مرد پشت خط بالاخره امان داد و گفت: فردا اول وقت پرینت شماره هایی یه تلفن
رو میخوام ! در واقع دو تا خط
به چشمهای من نگاه کرد

.....توی گوشی زمزمه کرد : 0933

اوهومی لب زد و خط دوم را هم از من پرسید: این شماره اش چنده؟

..... خودم با زبان خودم گفتم: 0922

توی تلفن یک به یک ارقام را زمزمه کرد و گفت: پرینتشون رو فردا اول وقت
برام تلگرام کن

حتی خداحافظ هم نگفت؛ جلو آمد گوشی را مقابلم گذاشت، خم شد، دستهایش را
دو طرف گونه ام گذاشت و با تن صدای آرامی که با لحن چند دقیقه ی پیشش
کاملا متفاوت بود گفت: دروغ نگو الیزابت

نجم پوفی کشید و من مبهوت مانده بودم چطور میتواند در چشمهای من زل بزند
!درحالی که خواسته آمار تماس هایم را برایش پرینت بگیرند

پاد_228#

SunDaughter, [21.06.19 04:12] | پاد ساعتگرد

پاد_229 - چه دروغی؟#

. با تته پته پرسیدم

تو چرا خیال میکنی ما احمقیم الیزابت؟-

از شنیدن اسم تمام وکمالم وقتی پشت بندش به خودش توهین میکرد، کمی بدم
می آمد.

نجم غرید: تمومش کن نظام الان رو پا بند نیستی نمیخوای استراحت کنی؟
... باتریت تموم شده

تمام نشده بود هنوز .شاید رو به سوختن بود، داشت از خودش بیشتر از حد کار
...میکشید، این را از همان نگاه غرق خورش میفهمیدم. حتی از حرفهایش

. و حتی رنگ و بوی سر و صورت و احوالش

آخرتا این اندازه بی اعتمادی ؟

چه کار کرده بودم؟

... من که سعی داشتم آدم خوبی باشم ... هرچه پدر مادرم نبودند، من باشم

پاهایم را از روی تخت آویزان کردم ، نجم تماشاایم میکرد ، سرپا که شدم، زمین
زیر پایم پا تند کرده بود

انگار میدوید ، دور مدار عجیب و غریبی ... چرخ میخورد و من سر پا نمیتوانستم بمانم ، اما خودم را از تخت فاصله دادم ، صدای نجم را شنیدم: بتی جان بگیر بخواب . نظام تو هم برو استراحت کن . شما دو تا چه مرگتون شده؟

. نزدیک بود بیفتم که خود مرد مشکوک سرشانه ام را گرفت

از اینکه هنوز پرت شدن و نشدنم برایش مهم بود، نزدیک بود قهقهه بزنم .
! چطور میتوانست انقدر راحت به من شک داشته باشد

اصلا به چه چیزی؟

دردش چه بود؟

چه میخواست؟

. نجم هم پنجه ام را گرفته بود تا نیفتم

.نظام صورتش را جلو آورد: خودتو به موش مردگی نزن الیزابت

.... نجم غرید: نظام بس کن

.بس نکرد

دلم نمیخواد، این حبابی که از تو برای خودم ساختم، به این زودی بترکه! -
بیشتر ترجیح میدم توی یه روز افتابی، به اسمون فوتش کنم و نشانه های
! رنگین کمان رو توش رصد کنم

حباب؟

من برایش یک حباب بودم که به اشاره ی باد و حتی نرمش قاصدکی میترکیدم!
!هنوز وقت نکرده بودم از او برای خودم چیزی بسازم

اما ترجیح میدادم بادکنکی باشم حداقل... نه یک حباب که از کف زیادی به
!آسمان پرواز میکرد و اگر افتاب بود رنگین کمان را میشد درونش رصد کرد

!آخ که داشتم میمردم و ...مرگ

. تعاریف زیادی دارد

مرگ؟

... تعریف من تا نیم ساعت پیش شاید، در تب سوختن بود

تا ده دقیقه ی پیش ، شک بردن مردی بود که به جان کندن نجاتش داده بودم و
...

. حالا زنی بود که در چهار چوب در با آن صورت کبود و سوخته تماشا می کرد

ان هم درحالی که دست شوهرش روی شانه ام بود تا از افتادنم جلوگیری کند و
!دست برادرشوهرش، به پنجه هایم

. تماشا می کرد و مرگ در این لحظه برایم تعریفش همین بود

زنی که شب گذشته، صیغه ی مرد چشم نقره ای شده بود ، به لباس تنم که
...لباس شوهر صیغه ای یک روزه اش بود نگاه می کرد

...به دست شوهرش که روی شانه ی من بود نگاه می کرد

و با آن تک چشمی که دورش را هاله ی بادمجانی رنگی فرا گرفته بود، نگاه
می کرد ... مرگ تعاریف مختلفی داشت و برای من ، همین بس که حس می کردم،
چقدر همخون بودن با فرحناز شمس ، سخت است . ارشش به من رسیده بود و
! نمی خواستم ... امان از این ژنتیک

! مرگ همین نخواستن بود

پاد_229#

SunDaughter, [21.06.19 05:10] | پاد ساعتگرد

پاد_230 شانه ام را عقب کشیدم، دستم را هم از پنجه ی او بیرون آوردم و #
.نجم بی حرف رد نگاهم را گرفت

نظام فهمید به جایی پشت سرش خیره ایم و به سمت در چرخید

. هنوز توی چهار چوب بود

دستهایش را بالای سرش قلاب کرد و با طعنه گفت: نگفتم تو این خونه دوره نیفت؟ چی میخوای؟

با زبان بی زبانی و هزار بار اشاره ، انگار درخواست میکرد، کسی با او به طبقه ی پایین بیاید . نظام به سمتش رفت و با لحن تلخی پرسید: چته... ؟
. به جان کندن لبهایش را تکان داد و انگار میخواست بگوید: شام حاضر است نگاهم به سوپ رفت، او درست کرده بود؟

...زنی که به مادرم مرگ موش خورانده بود، ان هم به یک زن باردار
نجم لب زد: چه خوب ... شام بخوریم من واقعا گرسنمه . بتی جان موافقی
سوپتو پایین بخوری؟ دور هم؟
... میدانم مقصودش چه بود

اما هرچه بود به مزاج نظام خوش نیامد که چنان با اخم و سوءظن تماشایش کرد ، که دستهایش را به حالت تسلیم واری بالا بیاورد و بگوید: چه اشکالی داره شام بخوریم؟ من باید شام بخورم و برم بیمارستان ... تو که رنگ به رو نداری !

. زهر خند نظام توی این احوال طبیعی نبود

هرچه که بود؛ وادارش کرد تا از اتاق بیرون برود و یک تک ضربه هم به شانه ی لالا بکوبد

نجم هم دنبالش از اتاق بیرون رفت، با احتیاط لالا را کنار زد و زن توی چهارچوب تماشایم میکرد

.... من هم بی حال به او زل زده بودم، دنیا دیگرمی چرخید

.زیبا نبود

... اگر هم بود، زیبایی اش را حداقل الان نداشت

جلو آمد، نگاهش میکردم ، به زخم کنج لبش زل زده بودم . بلوز و دامن سبز
رنگی به تن داشت و پوستش سفید بود

با فاصله ی یک قدم از من ایستاده بود، ابروهایش را درهم گره زده بود و
تماشایم میکرد

من هم تماشایش میکردم

. در این بازی ، اگر بحث زیبایی ملاک بود، برنده میشدم

...اگر بحث قد و قواره و اندام ملاک بود، برنده میشدم

.اگر بحث شناخت مطرح بود؛ نه یک بازنده ی احمق بودم

! شبیه اسیری بود که راه فراری نداشت ... درست مثل من

انگشتش را جلو آورد، به گونه ام چسباند ... بعد سبابه اش را از روی گونه ام
به روی موهایم که از کنار شقیقه ام به پایین سقوط کرده بودند کشید نوک
... موهایم را که تا نزدیکای مچ دستم میرسیدند لمس کرد

. کمی تکانشان داد و چشم به سوپ دوخت

... من حتی یک قاشق هم نخورده بودم

به سمت پاتختی رفت ، سینی را برداشت ، نگاهی به حجم ظرف سوپ انداخت،
نگاهی هم به من آن تک نگاهش ، که پلکش ورم کرده بود و هنوز میدید،
برایم آزار دهنده بود

به سمت در اتاق رفت، نمیدانم از کجا قوت به پاهایم سرازیر شد ، دنبالش راه
افتادم

از پله ها با آرامش پایین می رفت و من هم دست به نرده بردم، تا نیفتم...
دنبالش حرکت میکردم که دیدم دو مرد رو به روی هم نشسته بودند، بوی خوش
. غذا می آمد

عطرش به خانه گرما داده بود، دیدم که به آشپزخانه رفت و نجم لب زد: با بیمارستان تماس گرفتم ، اوضاع نیکان بهتره احتمالا فردا صبح به بخش منتقل میشه .

. ته دلم خدا را شکر کردم

نظام پنجه هایش را در هم قلاب کرده بو سرش پایین بود و شبیه آدم هایی بود که به هیچ جا نگاه نمیکرد

....نگاهی به ظروف روی هم تلنبار شده کردم

سوپ پخته بود و مرغ اب پز و برنج کته ی زعفرانی که بخار از آن بلند میشد . لیوان هایی که کنار هر بشقاب بود، پارچ آبی که بخاطر یخ های داخلش باعث بخار کردن دیواره ی پارچ شدند

. همه چیز در اوج طبیعی بودن به نظرم خیلی غیر طبیعی می آمد

... نظام با لحن خشکی گفت: بشین

..نمی دانم با من بود یا زن رو به رو

او هم مکث کرد، به خودش گرفت، نشست، بشقاب نظام را برداشت، برایش کشید، یک ران برشته را کنج بشقاب گذاشت و لیوان ابش را تا نیمه پر کرد ، ...برای نجم هم کشید

!نیم نگاهی به من انداخت و حتی برای من هم کشید

...و خودش

. سه بشقاب روی میز بود، و خودش ! با بند بلوزش بازی میکرد

نجم بی هوا پرسید: خودت چی؟

دست به فکش برد و نجم با اخمی گفت: هنوز درد داری؟

سر تکان داد ، به بهانه ی فک و دندان درد و نمیدانم چه، غذا نمیخورد؟

نظام با غذایش بازی میکرد، نجم هم برای خودش سالاد کشیده بود ، و انگار
!میخواست پلویش را همانطور خالی صرف کند

نمیدانم چرا ، اما داخل آشپزخانه شدم، پشت بشقاب روی میزم روی صندلی
نشستم .

اگر قرار بود از این جا فرار کنم، مردی که محکم تر و خشن تر بود را به نحوی
، زمین میزدم ... به نحوی خوابش میکردم ... نگاهم دور تا دور آشپزخانه
چرخید و قوطی آلپروزولام را دیدم. روی کانتر بود . همینقدر دم دست؟ خب نجم
، طبقه ی بالا به نظام تعارفش کرده بود

!حالا اگر قرار بود من با یک شخص دیگر فرار کنم

... شخصی که گوشت خوار نبود

. شخصی که گوشت خوار بود را خواب میکردم

نظام قاشق را به داخل بشقابش فرو برد نزدیک لبهایش که آورد لب زدم:
!نخورش

. از حرفم زن مقابل مبهوت ماند و نظام با اخمی به تماشایم نشست

.دستم را بی اراده روی لبهایش گذاشتم

SunDaughter, [21.06.19 05:10] | پادساعتگرد

لبهای داغ و سوزناکش... به پوست دستم چسبیده بود، مور مورم میشد . مثل
همان شب که عریان من را جلوی در اتاق به اندازه ی پنج ثانیه به اغوش کشید
! و شبم را به خیر کرد

دستش را به دستم گرفت و آرام سر انگشتهایم را از لبهای سوزناکش جدا کرد،
!به زنی که به مادرم مرگ موش داده بود گفتم: تو بخور

... و بشقاب نظام را به سمت او هل دادم

قاشق خودم را توی ظرفش فرو کردم و با قاطعیتی که از من بعید بود ولی گفتم:
! ... بخور

☑️♥️ گفتم تا 5 پست میدم و دادم ☑️♥️؟ پاد_230 تا فردا شب بخیر#

[SunDaughter, [21.06.19 16:26] | پادساعتگرد

پاد_231#

...به نظام نگاه کرد و نجم آرام صدایم زد: بتی
جوابی ندادم و گفتم: تویی که تو غذای مادر من مرگ موش میریزی ، از کجا
... معلوم ؛ تو غذای اینا هم نریزی
جمله ام به آخر رسید به سرفه افتادم
... جان توی تنم نمانده بود
نجم دخالت کرد: الان وقت این حرف ها نیست
نظام خسته گفت: بخور لالا بخور خیالمون راحت بشه قصد جون ما رو
...نکردی
یک قاشق برنج به دهانش برد، نظام نفس عمیقی کشید و من مصر گفتم: از این
گوشت بخور. از این آب مرغ ... از این غذایی بخور که قراره به خورد نظام
...بدی
نجم دستی به پیشانی اش کشید: بتی داری شورشو درمیاری
. به سمتش چرخیدم
. هیچ وقت با من ، با این لحن حرف نزده بود
...نظام از جا بلند شد ، نجم خسته گفت: توی این غذا چیزی نریخته لالا

و نگاهی به لالا انداخت و لب زد: درسته؟

...صدای نظام در آمد : به روباهه گفتن شاهدت کیه... گفت دمم

نگاهی به من انداخت ، دستش را روی موهایم کشید و گفت: پاشو بریم از اینجا
...

نمیدانم چرا مست نبود اما مثل ادم های مست و لایعقل حرف میزد ... نگاهم به
.چشمهای خمارش که رفت گفتم: حالت خوش نیست

نجم از جا بلند شد: نظام این شک زهرماری و بذار کنار . تو خودت دستشو
...گرفتی آوردیش اینجا

انگشت اشاره اش را به کتف نجم کوبید: من آوردمش که به خاطر دزدی ای که
.گریبانشو گرفته، بهش امون بدم یادم رفته بود به آنی میتونه نفس منو بیره
صدای گرفته اش از ته حنجره اش در آمد : پاشو الیزابت که اینجا جای ما نیست
... . پاشو یاالله

... نجم مصر گفت: اشتباه میکنی

اشتباه؟-

صدایش را برید و نظام دست زیر بازویم انداخت بلندم کرد و گفت: پاشو بریم .
...پاشو

و من را کشان کشان از آشپزخانه دور کرد، نا نداشتم اما هم پایش می آمدم، به
پله ها که رسیدیم یک نفسی مثل آه از گلویم بیرون آمد که یک آن بین زمین و
.هوا معلق شدم

من را روی سرشانه اش انداخت و از پاهایم من را گرفت که مبادا بیفتم؛ جیغ هم
نتوانستم بکشم، با هم از پله ها بالا رفتیم، وارد اتاقش شدیم و دیدم که پالتو و
شال را برایم آورد، خودش هم لباسهایش را در اتاق بغل عوض کرد و حی و
.حاضر مقابلم ایستاد

. شاپو روی سر، دستکش ها به دست

... ژیله ی مشکی روی پیراهن سفید

شلوار مشکی و پالتویی که روی دوشش بود بدون پوشیدن آستین هایش... و
. نیم بوت های مشکی رنگی که از بغل زیپ میخوردند

. نگاهم کرد

آماده نیستی؟-

کجا بریم؟-

... هر جا غیر از اینجا-

بی حرف پیش پذیرفتم ، کیف و تلفن های همراهم را برداشتم و با هم از خانه
. بیرون زدیم، حتی نجم هم جلویمان را نگرفت

سوار آسانسور شدیم و در پارکینگ ، من را به سمت اتومبیلش برد، ریموت را
زد، از پارک در آمد و حتی تا سر کوچه هم راند . اما درست قبل از اینکه ، به
خیابان اصلی بپیچد گفت: تا به حال مچ کسی و گرفتی؟

.مچ فرحناز را گرفته بودم

.سر تکان دادم

چه حسی داره؟-

... نمیدونم-

به سمت چرخید، اتومبیل را روشن نگه داشته بود و حرارت بخاری فضای
. مطبوعی را برای خوابیدن ایجاد کرده بود

چه حسی داره الیزابت؟-

. من خوشحال نشدم-

. نوچی کرد: شاید آدمش درست نبوده

به چشمهای قرمزش زل زدم: یعنی چی؟

یعنی اگر مچ آدم درستی رو موقع ارتکاب یه امر غلط بگیری ، بهت خوش -
میگذره .

! به شرطی که اون آدم از نزدیکیانت نباشه-

خندید و سر تکان داد: حالا مچ کیو گرفتی؟

!ارتباط فرحناز با نورالدین ... وقتی که هنوز با بابام بود-

... هومی کشید و خسته گفت: میفهمم چه حس بدی داره

... تو که گفتی خوش میگذره-

! به قول خودت به شرطی که از خونت نباشه ... قلبت نباشه-

... نفسم را به سختی از سینه بیرون دادم و گفتم: چرا ایستادی

با من میای؟-

کجا؟-

. سرش را به عقب چرخاند و گفت: برج

. نمیدانم چرا ته دلم هری ریخت

صدایش آمد : یه زن و مرد و توی خونه ام تنها گذاشتم ... زن و مردی که دو

بار با هم رابطه داشتن و بچه اشون روی تخت بیمارستانه

نگاهی به ساعت ماشین انداخت: مردی که باید تا ده دقیقه ی پیش به مقصد

بیمارستان برج و ترک میکرد اما هنوز اونجاست ... ما اومدیم بیرون . از

محدوده ی دید خارج شدیم... حالا اگر ناغافل به اونجا برگردیم با چی مواجه

میشیم الیزابت؟

.نمیخواستم حتی به آن فکر مسموم توی سرش فکر کنم

اتومبیل را خاموش کرد. از ماشین پیاده شد ، بی هوا پیاده شدم . در امتداد پیاده

رو به سمت برج رفت، در را با کلید باز کرد ، به بالا نگاه کردم آنقدر فاصله بود

و آنقدر آخرین طبقه از ما دور بود که بعید میدانستم ، بفهمد و ببیند که ما ... دوباره برگشتیم

در راه پله ی اضطراری پایش را روی اولین پله گذاشت و به سمت چرخید :
. ممنون الیزابت

بابت چی؟-

...بابت شکی که بردی-

... لبخندی نثارم کرد، نمیدانم چرا بازویش را گرفتم و بی اراده لب زدم: نرو

پاد_231#

SunDaughter, [22.06.19 21:35] | پاد ساعتگرد

پاد_232 بی حال به بازویش وصل بودم#

با التماس نگاهش می کردم، نمیدانم چرا مطمئن بودم اگر به طبقه بالا برسد،
اوضاع به حدی از کنترل خارج میشود که ، حتی خدا هم نمیتوانست به زمین
. بیاید و وضع را درست کند

... نمی دانم چرا اما لب زد: یه کم بشین

!میگذاشتم تنها برود؟

به من خیره مانده بود. احتمالاً میخواست متوجه شود من چقدر اوضاع درب و
داغانی دارم. اما من مشغول تماشای او بودم ... یک بغل آخر شبی... بعد از آن
... دوبیتی که نثارم کرده بود، قلبم را اسیر و ابیرش نکرد

.اما این حال رنگ پریده ی نگاهش، دلسوزی ام را چرا، قلقلک میداد

شک در چشمهایش می دوید ، مثل داریوش شده بود، آن موقع که تلگرام
فرحناز را روی گوشی خودش ریخته بود و مسیج های رمانتیکش را با
. نورالدین خوانده بود

خوب یادم بود قیافه ی پدرم چقدر شکست خورده و بچه سال شده بود . هرچند
که از آن شب به بعد،موهایش جوگندمی شدند

حتی نای نفس کشیدن هم نداشت ... مثل او که به زور دم و باز دم میکرد
مطمئن بودم اگر این عمل ارادی بود، حتما تا به حال قلبش را وادار میکرد تا ،
. نزند

فرحناز همان شب رفت و من ماندم با پدری که روی زانوهایش مقابل شومینه
نشسته بود، به شعله ها نگاه میکرد و سعی داشت هضمش کند. خیلی سعی کرد
... عربده بکشد

. حتی یک سیلی توی گوش فرحناز بزند

اما فقط نگاهش کرد و مادر سلیطه ی من ، کاسه کوزه هاش را جمع کرد و
!رفت. آن شب اولین باری بود که دعوا را داریوش شروع نکرد

خوب یادم بود که سر داریوش را بغل کردم ، و خودم را توی بغلش جا دادم . آن
موقع پدرم توی آغوشم زار زد و شاید تنها دلیلی که امروز داریوش را بیشتر از
فرحناز دوست داشتم، همین بود که صدای هق هق های مردانه ی آن شبش را
. هنوز نمیتوانستم فراموش کنم

... شاید همان شب با خودم عهد کردم تا ابد خیانت نکنم

دستم را به گونه ی نظام چسباندم.هنوز هم درست و حسابی نمیدانستم چه بلایی
... سر خودش و زندگی اش آمده .اما دلم میخواست ارام باشد

. یک بار من را ارام کرده بود

...شاید هم بیشتر

من به این برادران ملک آرا مدیون بودم ... و این سنگینی "دین" روی گردنم
وادارم میکرد، تا به نحوی ، خودم را کمی سبک کنم

برای کسی که ، حتی پدر و مادرش هم کاری برایش انجام نداده اند، همان "یک
بار" آنقدر کافی بود که در صدد جبران برآید

... برای من کافی بود که بخواهم برایش هرکاری بکنم

! حالا شاید نه هرکاری

آرام کردن هر فردی روش به خصوصی داشت ، این را شیدا میگفت ... حتی
لیدر تور کویر هم یک بار بحثش شده بود واز ماجرای دوست پسرش برایمان
حرف زده بود

شاید هم باید اجازه میدادم او برای من کاری میکرد

وای که ضعف در زانوهایم ، پیچید، پای دیوار سرد روی دومین پله نشستم و
نظام آرام خم شد، نگاهی به من و حال و روزم انداخت و گفت: چت شد؟

. مثل یک معتاد ، درحال کشمکش با استخوان درد بودم

... میخواست چه باشد؟ مریضم کرده بود

کنارم روی پله نشست، نگاهش کردم، میتوانستم ادامه دهم تا ، به کارش ادامه
ندهد .

یک پایش را روی زمین گذاشت و یک پا هم روی پله ی اول

. خودش هم روی پله ی سوم نشسته بود

از بالا تماشا می کرد، گردنم را به سمتش چرخاندم که گفت: به دیوار تکیه نده
... . سرده

دلم تکیه دادن میخواست، سر من به زور روی گردنم سوار بود چه توقعاتی
داشت

پیشانی منجمدم را به گچ دیوار خیلی خیلی خنک چسباندم، دیوار سفید که بی شباهت به یک کوه یخ نبود، حتی از زمین زیر کفش هایم هم ، سرما به پوست . و رگم نفوذ میکرد

. صدایم زد: الیزابت

... نالیدم: ها

دستش را دور شانه ام انداخت و من را به سمت خودش کشید، سرم را به زانو و رانش تکیه زدم، گرما و حرارتش آنقدری بود که سرمایی که حس میکردم ؛ کم کم از بدنم برود . چقدر تب داشت

. دستش را روی سرم گذاشت

غرغر کردم: مارو زابه راه کردی ، اونا غذای گرم میخورن . سوپ میخورن ...
... پلو مرغ میخورن ... تخت خواب دارن

. غرید : ادامه نده

. به سمتش چرخیدم، چشمهایم میسوخت و او اخم کرده بود

! منظورم از تخت خواب اینه میرن زیر پتو میخوابن-

یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد، زهرخند زدم: الان ما اومدیم تو راه پله ی
. اضطراری نشستیم من دارم یخ میزنم

. لبخند زد

نوجی کردم و پیشانی ام را به سر زانوی سفت و سختش چسباندم گلویم درد
. میکرد

دستش را روی پیشانی ام کشید ، از حرارت انگشتهایش سوختم ، کاش جدی
جدی پدرم بود . نمیدانم چرا دلم میخواست به نوازشش ادامه دهد . اگر پدرم بود،
...چقدر حس خوشی داشت این نوازش

... حتی اگر برادرم بود

دستم را روی پنجه هایش گذاشتم، آدم با یک نوازش مسخره که دل نمی داد ،
!اوه ... آنقدر من را نوازش کرده بودند و دل نداده بودم

پاد_232#

SunDaughter, [22.06.19 22:52] | پاد ساعتگرد

....پاد_233 -تو خودت شک کردی به غذاش#

براق شدم: شک نکنم؟ خدایی میشستیم غذا رو میخوردیم اناالله انا الیه راجعون
... ! من هنوز خیلی جوونم

اب بینی ام راه افتاده بود، پشت دستم را زیر بینی ام گرفتم که نظام دست توی
جیبش فرستاد، دستمال سفیدی را به سمتم گرفت ، لبخندی زدم در این لحظه این
دستمال از یک بخاری بیشتر برایم خوشحال کننده بود

پره های بینی ام سوختند :خدایی زنی که تو غذای دخترخاله ات، مرگ موش
میریزه ، چطوری بهش اعتماد میکنی صیغه اش میکنی ، میاریش اینجا ... ؟
هان؟

... آوردمش در امان باشه-

...!زهرخند زدم: فقط واسه اینکه در امان باشه آوردیش اینجا؟

نمیدانم این حرف چطور از دهانم بیرون پرید . شبیه آدمی بودم که به حوزه ی
! استحفاظی اش یک غریبه ورود کرده بود

. ساکت تماشا می کرد

. زنمه الیزابت-

دوستش داری؟-

جواب نداد و پرسیدم: چون زنته دوستش داری؟ یا واقعا دوستش داری حتی اگر
! زنت نباشه

تو چی فکر میکنی؟-

به چشمهایم زل زد، دستم را روی زانویش گذاشتم و خودم را کمی عقب کشیدم،
پشتم را به دیوار یخ چسباندم و بی حال در جوابش گفتم: دوستش داری که
میخوای مراقبتش باشی دیگه ... آدم کسی و دوست نداشته باشه که به هیچ
جاش نیست . هربلایی سرش اومد اومد دیگه ... چه فرقی میکنه چی سرش
بیاد .

ساکت تماشایم میکرد.

خمیازه ای کشیدم : حالا مثلا صیغه اش کردی ، یارو نمیتونه جز تو مال کس
دیگه باشه .

لبخند روی لبش آمد . بینی ام را بالا کشیدم : مگه دروغ میگم

دست جلو آورد، لپم را با میان انگشت وسط و سبابه اش نگه داشت و گفت: تو
راست میگی الیزابت

... پاشو بریم نظام-

کجا؟-

. شانه بالا انداختم: هرجایی ... جایی که اذیت میکنه نباش

خودش را جلو کشید، روی پاهایش سوار شد ، سر تکان داد: درسته الیزابت،
همین جا بشین تا برگردم

و پشتش را به من کرد و من هاج و واج به شانه هایش زل زدم، به قامت صاف
و راستش خیره ماندم که با آرامش از پله ها بالا میرفت و تمام این مدت من
داشتم توی هاون آب میکوبیدم

به جان کندن از جا برخاستم، خودم را به دستش رساندم ، من را به سمت
. آسانسور هدایت کرد و گفت: تو با این بیا

و خودش با پله ها بالا رفت

نمیدانم چرا حس کردم، سعی دارد با هرپله ای که بالا میرود، خشمش را کنترل
کند.

. خشمی که نمیدانستم ناشی از چیست

خشمی که اصلا معلوم نبود، متعلق به کجاست و از کجا آمده بود، من به دیواره
ی کابین فلزی تکیه دادم و فکر کردم این همه طبقه ، قاعدتا نفسش میگرفت
بی اختیار تمام دگمه های آسانسور را زدم، تا کابین در هر طبقه متوقف شود،
... مکث داشته باشد

و صدای قدم هایش و نفسهایش را از پشت درهای فلزی کابین میشنیدم، طبقه ی
. نوزدهم، پیاده شدم، با همان آرامشی که روی سومین پله نشانم داد، بالا آمد
نفس نفس میزد، قفسه ی سینه اش محکم جلو و عقب میشد اما هنوز شق و
رق بود

خودم را جلو کشیدم، فهمید که میخواهم نقش عصا را برایش ایفا کنم، نمیدانم
. چرا دلم میخواست به کائنات التماس کنم اتفاق شومی منتظرمان نباشد

...جان نداشتیم. هیچ کدامان جان نداشتیم

دست روی شانه ام گذاشت و پله های آخری که منتهی به خانه اش میشد را آرام
ارام بالا آمد، آنقدر آرام و آهسته و با طمانینه که صدای قدم هایش به آدم های
... پشت در نرسد

حتی صدای گام هایش به گوش من هم نمیرسید .انقدر این چندپله ی آخر را
بامکث و آرام آمد که نفسش جا بیاید. کلیدش توی جیب معطل بیرون آمدن بود،
. نمیدانم چرا اما بی اراده گوشم را به در چسباندم

: صدای زنی می آمد

میگی چیکار کنم ؟ میگی چیکار کنم نجم؟-

گوشه‌ایم مات شدند . مغزم میپرسید: "چه شده؟" یک زن؟ یک زن در خانه بود؟ یک زن که حرف میزد؟ صورتش سوخته بود؟

"مغزم میپرسید: "چه شده؟"

... مغزم گیر کرده بود و معادله اش حل نمیشد

گوشه‌ایم میگفتند: اشتباه شنیده ایم... به غلط کردن افتادند میخواستند بگویند ما ! نشنیدیم و مغزم میپرسید: ماجرا از چه قرار است

... به نظر میرسید دعوا میکردند . صدای بد آهنگ بود و گرفته

نجم الدین در جوابش میگفت: اروم باش لالا . تو دیگه توی اون خونه نمیتونی برگردی همین حالا هم از صدقه سری لطف نظامه که اینجا میفهمی چه گندی زدی؟

... زن جیغ کشید: تو چرا نمیفهمی ؟ میگم کار من نبوده

! لباس تو اونجا پاره کردی لالا-

. چرا خیال میکنی حاضرم به تو و خانواده ات خیانت کنم-

... زهر خند روی لبهای نظام، نگرانم کرد

به خودم که آمدم دیدم، او پیشانی اش را به درچسبانده بود، خواستم حرفی بزنم که غافلگیرم کرد، اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و فقط زمزمه کرد : هیس

...

درد از یادم رفت ، دستش را گرفتم، خودش را عقب کشید

! زن گریه میکرد و نجم دلداری میداد: اروم باش لالا. تا الان اتفاق بدی نیفتاده

تو به این میگی اتفاق خوب؟ آره نجم؟ این اتفاق خوبه؟-

... جیغ کشید و بلندتر گفت : این اتفاق خوبه

داری کجا میری؟-

... میرم پیش پسر. ولم کن-

...صدایش آمد : لالا صبر کن ... لالا

[SunDaughter, [22.06.19 23:46] | پادساعتگرد

در را با یک حرکت باز کرد و با دیدن ما، من جای آن زنی که تا امروز خیال میکردم "لال" است و توی چهار چوب بود، قلبم ایستاد ... من جای مردی که رو ! به روی آن زن که خیال میکرد "لال" است ، مُردم

پاد_233#

[SunDaughter, [24.06.19 01:55] | پادساعتگرد

پاد_234#

عقب رفت، و من هم به تبعیت از او، انگار بخواهم مرزم را مشخص کنم، یا در تیش باشم، تنه ام را عقب کشیدم

...نمیدانم چرا تعجب نکرده بودم

مغزم داغ کرده بود. هوشیاری ام که در حال کمرنگ شدن بود، به آنی حقیقت راتوی صورتم کوبید

...وارد کابین اسانسور شد و من به دنبال او

نجم آمد، قبل از اینکه در بسته شود، خودش را داخل کابین انداخت، صورتش از نظام ملتهب تر بود

در کنج کابین پناه گرفته بودم، دردم از یادم رفته بود

نجم دستهایش را تسلیم وار بالا برد

صدای او گرفته تر بود، شرمنده تر و با لحنی که ندامت از سر و رویش می
.....بارید گفت: نظام باور کن

نفهمیدم کی پنجه های قدرتمندش دور گلوی نجم نشستند

تنه ی برادرش را به درهای اسانسور چسبانده بود و گلویش را با نهایت قدرت
!فشار میداد

مردی که در جاده ی برفی گفته بود: حق ندارد جلو چشم او، خودش را از او
!بگیرد

حالا داشت پیش چشمهای خودش، با دستهای خودش، او را برای همیشه از
خودش میگرفت

منتظر تقلای نجم بودم

منتظر بودم دستهایش بالا بیاید و نظام را از خودش دور کند

منتظر بودم ان دستهای آویزان، به تخت سینه اش بکوبد و او را از خودش دور
!کند

منتظر کمی دفاع بودم و راه نفش لحظه به لحظه بسته تر میشد، اما انگار
راضی بود

!کبودتر که شد صدا زدم: نظام

...من را نمیشینید، التماس کردم: نظام

!کر بود، نالیدم: جان نیکان

!انگار ان هم برایش مهم نبود که با گریه گفتم: نظام این لطف و در حقش نکن

به سمت من چرخید، انگار پنجه هایش، با همین جمله شل شدند

درهاي اسانسور باز شدند و نجم الدينی که به درهاي فلزي تکیه زده بود به عقب پرت شد.

صدای سرفه های نجم الدین، در سراسر پارکینگ پیچید، نظام تماشا می کرد بیشتر از برادرش نفس نفس میزد. انگار تا به حال، کسی جلوی راه نفس او را گرفته بود.

دستم را دور بازویش حلقه کردم، او را به بیرون از آسانسور هل دادم. هم پای من آمد، نجم جوری نگاهش می کرد که دلم، میخواست، برای ثانیه ای، او را هم دلداری بدهم، اما در سکوت به سمت در خروجی میرفتیم درحالی که دستم هنوز در حلقه ی دست نظام بود.

دگمه را نزده بودیم، اما در منفي پی دو، پیاده شدیم. سرایشی پارکینگ را بالا رفت.

منفي پی يك

سرایشی را با آن پاهای نا توان بالا رفتیم.

نجم از پشت سرمان گفت: تمام این سالها نمیخواست بدونی، میگفت همه چیز و ازش گرفتی! میگفت مجبورش کردی، پس خودشو مجبور کرد... خودش برای !!! خودش سکوت خرید تا ازش نپرسی چرا

به نظام زل زدم.

به رو به روخیره بود.

لازم نیست بهت بگم چرا صدایش مال منه نظام.

همان دو زار احترام هم نجم از دست داد.

لازم نیست برات توضیح بدم که مادرمون چطور بهت ثابت کرد انتخاب - مزخرفی داشتی!

با صدای گرفته ای گفت: دوستش نداشتم اما ازش بچه داشتم، تو هم بودی،
!همین کار و میکردی

با صدای بغض داری لب زد: تو با زنی که ازش بچه داری، چیکار میکنی؟
.جوابش را نداد، به نیمرخش زل زدم، بیخیال بود

نجم با التماس گفت: تقصیر منه ???

میانه ی سراشیبی بودیم که چیزی از بالای ساختمان، مقابل پای نظام افتاد،
.صدای گرومپی داد

همان پایی که پاشنه اش به زمین چسبیده بود و نوکش بالا بود، به خون غلیظ و
...سیاهی، که زیر موهایش يك دایره ی وسیع شده بود نگاه میکردم

.صدای عربده ی نجم آمد

.دلم از بوی آهني که می آمد، بهم پیچ میخورد

دهانم باز بود، نفسم بند... صدای کلاغ نحسی می آمد و دیدم قدم ناقصش را
کامل کرد

از روی رد خون رد شد، کف کفش هایش روی سراشیبی جا انداختند ، در
ورودی را باز کرد، از برج بیرون رفت

...به رد پاهای خون آلودش نگاه میکردم

.تمام تنم انگار، زیر خروارها آوار له شده بود

پاد_234#

تا فردا♥♥

دندان های از دهان بیرون افتاده اش ، روی کفشم بودند

شمردم ... یکی دو ... و سه ! پایم را تکان دادم دو تا به زمین افتاد ، و یکی گیر کرده بود

...نمیدانم نیش بود یا آسیاب

دلم میخواست، همان جا توی خون هایش ، توی آن تکه های گوشت و لخته ... های ناشی از متلاشی شدن که به ساق پایم پاشیده شده بود، از حال بروم

.... اما سرپا بودم.ان وقت هایی که لازم بود غش کنم ، غش نمی کردم

. قلبم درست در نقطه ای زیر گلویم می کوبید

.... صدای نظام آمد: الیزابت

چطور میتوانست من را در این شرایط صدا کند . چطور اسمم از یادش نرفته بود ! چطور ممکن بود در این شرایط به خودش مسلط باشد و صدایش را پیدا کند و حروف الف، لام، ی، ز، الف، ب، ت را کنار هم بچیند و از آن یک اسم کامل و ... بی غلط بیرون بکشد

. درحالی که صاحب اسم ، حتی نام و نشانی اش را به خاطر نداشت

نگاهم به مردی رفت ک روی دو زانو نشسته بود . با فاصله از پنجه های سفید او ، و یک لنگه کفش میان دستش جا مانده بود

... نمیدانم چرا دلم به حال نجم سوخت

بهت زده تر از من ،با ابروهای بالا داده ، با یک نگاه مبهوت و گیج ... آنقدر گیج که نمیدانستم چطور میتوانم کمکش کنم

دلم آشوب بود ... حالت تهوع داشتم و ناباورانه منتظر بودم از این کابوس وحشتناکی که مقابلم رقم خورده بود، از خواب برخیزم

توی خانه، درحالی که داریوش بیدارم میکرد و فرحناز، یک املت "مشت" آماده کرد بود.

قول میدادم این بار درمقابل آن رب گوجه ی اغشته به کره ، زرده ی تخم مرغ . هم زده شده غرولند نکنم

دست جلوی دهانم بردم، دلم میخواست جیغ بکشم حتی جان جیغ زدن هم نداشتم .

. میخوامم ... نفس بکشم، حتی قلب و ریه ام ؛ یاری نمیکرد

میخوامم چشمهایم را ببندم، اما مردمکهای فضول و پرروی من، دست از این . واکاوی برنمی داشتند

.... نظام باز گفت: الیزابت

جواب ندادم و یک قدم از آن جنازه ... فاصله گرفتم. انگار روی یک سطح ژله ای قدم برداشته بودم، نزدیک بود بیفتم اما کنار نجم ایستادم، خم شدم ، جاذبه من را به سمت خودش کشید، زانو زدم و دستم را به آرنجش گرفتم و همه ی ..هم و غم را به کار گرفتم و صدایش زدم: نجم

.محلّم نگذاشت

تکانش دادم ... ترسیده بودم و دلم میخواست حداقل از میان ما سه نفر، یکی خودش را جمع و جور کند که دستم به سمتی کشیده شد و بدنم درگیر جاذبه مانده بود

و ادارم کرد روی پاهایم سوار شوم، با یک دستش من را بالا کشیده بود و با دست دیگرش، بازوی نجم را چنگ زد، دیدم که به بدبختی نجم را بالا کشید

حالا هر دو روی پا در دو قدمی نعش لالای غرق خون ایستاده بودیم ، نجم نفس . نفس میزد

...قبل از اینکه غش کنم، نجم الدین ناله زد: وای

و انگار سقوط کرد

دیدم که روی شانه اش او را سوار کرد و رو به من سوییچش را داد و گفت: باید
بریم الیزابت ، برو ماشین و بیار

ته صدایش گرفته بود، این گرفتگی ناشی از سرماخوردگی بود

. چشمهایش عادی بود این عادی بودن طبیعی نبود

برادرش روی کولش بود، من مثل یک مهره ی آویزان خارج از صفحه که نه
معلوم بود سفیدم نه سیاه، نمیدانستم در کدام ردیف و خانه باشم

نقش پیاده ای باشم که h تا a باشم یا در ردیف دو از a نمیدانستم در هشتم
. تنها یک خانه میتواند پیش رود

. صدای فریادش باعث سوت کشیدن گوشم شد

.... الیزابت-

تکائی خوردم، سوییچ را گرفتم و نفهمیدم چطور از محوطه ی خون آلود برج
... بیرون دویدم

آخرین باری که یک جاندار مرده جلوی پایم دیده بودم، وقتی بود که فاروق ،
سوسکی را له کرد و دست و

. پای سوسک تکان میخورد

! حتی نمیتوانستم بگویم، صد در صد مرده بود

مثل کسی که سگ هاری دنبالش کرده با شد ، چنان پیش میرفتم که انگار
میخواستم از دونده های مقابلم سبقت بگیرم، با دیدن اتومبیل، خودم را روی
. صندوقش انداختم و تاجایی که میتوانستم زار زدم

پشت فرمان که نشستم رو به روی در حیاط متوقف شدم، او با نجم جلو آمد،
پیاده شدم، در عقب را باز کردم نجم را روی صندوقی قرار داد، پاهایش را تا
. کرد، در را بست

از دور ایستاده بودم و از لای در به لالا نگاه میکردم، نظام رد کفشهایش را پاک کرده بود و یک دستمال میان دستهایش به چشم میخورد، خاکی و خون الود

... خواستم بالای سر جنازه برگردم

... شاید هنوز زنده بود، شاید باید به اورژانس زنگ میزدیم

... بیست طبقه سقوط کرده بود، شاید باید فاتحه میخوانیدم

... اما عظم نهیب زد اگر یک درصد زنده باشد

خواستم به داخل برگردم که شانه هایم را از پشت گرفت. من را به سمت خودش چرخاند: کجا؟

! آمبولانس! ز... ز... ز زنگ بزنم-

من را نگه داشت، بغلم کرد و درحالی که توی اغوشش میلرزیدم با صدای
.... آرامی گفت: اروم باش عزیزم. اروم باش دخترم... اروم

پاد_235#

[SunDaughter, [24.06.19 20:04] | پاد ساعتگرد

پاد_236#

به قطرات سرمی که مستقیم به رگ او میرسد، زل زده بودم، نمیدانم چرا دلم
برایش نمیسوخت

دلم برای مردی که خیال میکردم میتوانست شاهزاده ی "سین بتی لا" باشد
... نمیسوخت

دلم برای او که از دیدن زن متلاشی شده ی برادرش، از هوش رفته بود،
... نمیسوخت ... دلم

صدایش آمد: بیا یه چیزی بخور.

فی الفور، با قدرتی که از قرصهای انرژی زا و مولتی ویتامین ها و مسکن های کافئین دار گرفته بودم، از تخت پایین آمدم . دنبال رویش در ویلا راه افتادم، خستگی از سر و رویش می بارید

یک پلیور طوسی تن داشت و شلوار ذغالی راحتی . با وجود این همه راحتی ، باز هم حس میکردم، اوضاع نا به سامان و ناراحت است

باز هم حس میکردم بند و رشته ای دور دستها و گلو و پاهایش بسته شده و ... نمیتواند تکان بخورد

... املت آماده شده ی توی تابه را نشانم داد و با جدیت لب زد: بخور

. رب های اغشته به سفیده ی تخم مرغ، دلم را بهم میزد

دست روی معده ام گذاشتم، کمی دولا شدم و قبل از اینکه عق بزخم او برسید: چت شد؟

... معده ام درحال پیچ و تاب بود

. رویم را برگرداندم و گفتم: من گشتم نیست

خواستم بروم که من را همان جایی که بودم نگه داشت به چشمهایم زل زد : باید ... یه چیزی بخوری الیزابت با معده ی خالی اون همه دارو ریختی تو حلق

. مچم را از دستش بیرون کشیدم: بذار برم بخوابم

. پوفی کشید

... میدانستم کلافه اش کردم

.... او صاحب عزا بود، باید دلداری میدادم

! هرچند نمیدانم چرا انقدر صاحب عزای ریلکس و سرخوشی بود

آمده بودیم آبعلی... ویلای کوچکی اینجا مهیا بود زیر بنایش هفتصد متر میشد
!!! استخرش هم پر از شاخ و برگ درختها بود و برف مانده و یخ زده ی آلوده

.
هر وقت دیگری بود؛ سفارش دوغ میدادم . دلم از گرسنگی به قار و قور افتاد

:انگار صدای ناله های شکم را شنید که لب زد

نه میخوابی نه غذا میخوری... بست نشستی تو اتاق... میخوای بشینی -

میخوای تنها باشی جلو چشم تنها باش

. چطور میتوانستم جلوی چشمهای او تنها باشم

خودم را عقب کشیدم، با نوک موهایم بازی کرد و پرسید: میخوای دوش بگیری؟

. آب گرم هست لوازم حمام هم هست . میتونم به نگار بگم برات لباس بپاره

. نگار زن سرایدار بود

سرایدار که نه، همسایه ی رو به رویی به محض دیدن اتومبیل او ، خوش
خوشانش شد و ظهور کرد ! آنقدر چاق سلامتی کرد و قربان صدقه ی قد و بالای
رعنای چشم خاکستری رفت که فکر کردم اگر روی کتانی ام دندان زنش از شدت
! پرت شدن نیفتاده بود، قطع به یقین ، اصلا برنامه اش این بود که بیاید آبعلی

. حتی پزشك هم شوهر نگار خبر کرده بود

تشخیصش هم شوک عصبی بود ! شوک عصبی را من متحمل شده بودم که
نمیتوانستم تا آخر عمرم به رب گوجه نگاه کنم ! دوباره عق زدم که نظام پوفی
کشید: چی برات درست کنم؟ هوس چی کردی؟

. از لفظش ماتم برد

. نگاهش جدی و عاری از حس بود

او صاحب عزای مزخرفی بود که محض رضای خدا یک قطره اشک هم
نمیریخت، این بی وجودی و بی وجدانی اش من را نگران میکرد، میترسیدم از
. این همه خشکی و جدیت

کمی خودم را از او فاصله دادم و درحالی که خودم را بغل زده بودم گفتم: بذار
تو حال خودم باشم

این حالتو دوست داری که بذارم توش باشی؟-

... بغض به گلویم دوید

! جنازه را ول کرده بودیم

آمده بودیم آبعلی... آن نجم الدین سست و بی عنصر هم بلند نمیشد یک های و
هوپی کند . من اینجا با این مردی که ترکیدن مغز زنش به تخمش نبود بدجوری
!درحال قفل کردن بودم

دستش را روی شانه ام گذاشت مهربانی اش ، هم نگرانم میکرد، هم ترسناک
بود ... هم نمیخواستم، همان نظام منگ و مست را ترجیح میدادم حداقل
. نمیتوانست انگشت به من بزند

نمیدانم از کنترل زیادی اعصابش، از آن ور بام افتاده بود . برادرش هم از آن
یکی ور... این پشت بام لعنتی مگر کولر نداشت ! میرفتند روی کولر درست
وسط پشت بام می ایستادند من را هم زان به راه نمیکردند

... نظام ملایم گفت: الیزابت میخوای برات

میان حرف صدای در آمد، به سمت آیفون رفت، باز چاق سلامتی، از نحوه ی
ادبیاتش میفهمیدم آن زن پر حرف مشغول روده درازی است

. با چند باشه ی کوتاه نظام، در برایش باز شد

خودم را به در و دیواری چسباندم، نظام پیش رفت و نگار با هیجان گفت:
... خوبین آقا . چرتتون رو که پاره نکردم؟ اینم خرید هایی که خواسته بودین

بذار جلو در ممنون-

صدای نایلون ها آمد و چند جمله ی پرت و پلا نثار هم کردند و بالاخره در را بست .

دیدم که با کیسه های گوشت و مرغ، جلو آمد ، یکی را مقابل من گذاشت: بلدی ... درست کن

و خودش پشت میز نشست، قاشقش را توی ظرف املت فرو کرد

نگاهش میکردم

یک لقمه برای خودش آماده کرده بود و من مثل جزامی ها به او زل زدم، قبل از اینکه آن را به دهانش ببرد چشم به چشمهای من دوخت و لقمه را عصبانی ! وسط تابه پرت کرد وگفت: لعنت بهت الیزابت

... نمیدانم چرا فکر من را خواند

SunDaughter, [24.06.19 20:04] | پادساعتگرد

گریه ام گرفته بود، پای دیوار سر خوردم، زانوهایم را بغل زدم و جدی جدی، ... درست در شرایطی که باید غش میکردم گریه کردم، ان هم با صدای بلند

پاد_236#

SunDaughter, [24.06.19 23:11] | پادساعتگرد

پاد_237#

به موهایش چنگ زد ، ارنج هایش را لبه ی میز گذاشته بود و صدای زر زر من
. کل این ویلای سرما زده را برداشت

دیدم که صندلی را عقب کشید، از جا بلند شد و به من که نزدیک شد، سرم را
.توی زانوهایم پنهان کردم مبادا دستش به من بخورد

انگار از واکنشم بدش آمده باشد ، با لحن پرسشگر و تشرامیزی گفت: از من
میترسی الیزابت؟

.با پشت دست بینی ام را پاک کردم

.سرماخوردگی و گریه باهم برایم یک اوضاع وحشتناک بودند

به سمت مبل های نشیمن مقابل شومینه رفت جعبه ی دستمال کاغذی را برایم
.آورد، سه چهار برگ پشت هم بیرون کشیدم

. با سر انگشت موهایم را از جلوی چشمهایم کنار زد و گفت: ببینمت

چه چیز من دیدنی بود؟

بدبختی آدم ها دیدن داشت؟

خیلی دلش میخواست دو طرف لباسم را از این ور و آن ور بکشم و وسط را
خالی کنم و نشانش دهم؟

با بغض زر زری از گلویم بیرون آمد و او ملایم گفت: پاشو یه قرص بخور
.بخواب

. از خوابیدن منزجرم کرده بودند

راحت تر مقابلم نشست، زانوهایش را بغل زد، کف زمین خنک بود اما من
.آنقدر بغض ته گلویم بود که کله ام مثل کوره میسوخت

... پوفی کشید: بلند شو

حرف نزد، اما بلند شدم، دستش را روی شانه ام گذاشت، من را به سمت مبل هدایت کرد و به محض اینکه روی مبل نشستم، مقابلم روی میز نشست و گفت: حرف بزنیم؟

انگار راه نفسم را باز کرده باشد. من مدت ها بود که منتظر این لحظه بودم شاید هول کردم و پر از عجله شروع را با سوال بعدی شروع کردم ناراحت نیستی نه؟-

از سوالم فقط چند ثانیه تماشایم کرد و گفت: من حداقل یازده ساله منتظر امروزم ...

. و تاکید کرد: حداقل

... آدم جلو پاش یه گریه هم بمیره-

. انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و هیس کرد

جواب پسرتو چی میدی؟-

... نیکان پسر من نیست-

لبخند ته جمله اش، آنقدری سوزناک بود که بی اراده یک نفس عمیق از هوا ! بگیرم و بگویم: اون تو رو پدر خودش میدونه

چون من پدرشم باید بابت مرگ زنی که زنم بود اما مادر بچه ام نبود بشینم - غصه بخورم؟ زن من با برادرم رابطه داشت ... غصه ی چیه بخورم الیزابت؟ غصه ی مرگی که حقش بود؟

. قلبم از این همه حرف سنگین فشرده شد

:با این وجود گفتم

! حق و تو تعیین نمیکنی نظام-

. پوزخند زد

... وحشت زده پرسیدم: کار تو که نبود

! صریح در جوابم لب زد: نه

نمیدانم چرا همان "نه" برایم کافی بود تا باور کنم . آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد اهل دروغ گفتن نیست . هرچند که در مخفی کردن احساساتش ماهرانه، عمل میکرد

یک نفس از هوا گرفت وگفت: یه کم اینجا ریلکس میکنیم بعد میگردم دنبال....مقصر

از واژه ی مقصر وحشت کردم و او خودش را از میز به روی مبل کشید، پاهایش را دراز کرد و تا به خودم بجنبم سرش را روی پایم گذاشت، نگاهی به من انداخت و گفت: به خاطر پسری که خیال میکنه پدرشم و برادری که معشوقه اش جلوی چشمش از طبقه ی بیستم پرت شد پایین، مطمئن باش پیداش میکنم
به تته پته افتادم

یعنی تو میگی کسی باعث ... ب..با...بانی این اتفاقه؟ آره نظام؟-

چشمهایش را روی هم گذاشت : ما طبقه ی نوزدهم پیاده شدیم... آسانسور طبقه ی بیستم مارو سوار کرد و طبقی منفی دو پیاده شدیم! زمان بندی درست بود .
!!! وقتی روی سراسیمه رسیدیم پرتش کردن پایین

دهانم مثل ماهی باز و بسته میشد

... اخمی کرد: هومن سرمونو به باد میده

حیران بودم

لبخندی زد که در تضاد واضحی با اخمش بود

خوبیش اینه فهمیدم تمام این مدت به هومن زنگ نزدی خبر بدی خواهرش به -
! چه فضاحتی مرد

... قلبم نزد

دست به چانه و گردنم کشید و با آرامشی که در تک تک زوایای صورتش مشهود اما مصنوعی بود گفت: اوضاع بدی داریم. نیکان احتمالا از کنترل خارج بشه.... نباید بذاریم بفهمه. نجم حالش اصلا مساعد نیست. از طرف بارداری. مادر تو... هومن هم که جای خود

. هنوز سر انگشتهای چروک و زبرش به پوستم میخورد

... نمیدانم چرا لبخندش را کمتر باور کردم

. به اشک جمع شده ی توی چشمهایش زل زده بودم

اجازه دادم نوازشم کند، نمیدانم چرا... اما مقاومتی نداشتم، هیچ انقباضی نداشتم... خودم را سفت و سخت نگرفتم و رها و ازاد اجازه دادم انگشت های زبرش، گلویم را نوازش کنند و من تماشایش میکردم

به ابروهای متناسب و سیاه بالای چشمهای نقره ای اش، بینی استخوانی و مژه هایی که نم دار بودند

... زنی پیش چشمهای ما مرد که خائن بود

مردی سرش روی پای من بود که ادعا میکرد، برایش اهمیتی ندارد اما دروغ بود!

. او مقاومت میکرد

در برابر ابراز ناراحتی و احساساتش به طرز وحشتناکی مقاومت میکرد. سد ساخته بود و سدش انقدر بی عیب و نقص بود که حتی یک ترک و وسوراخ هم در دیواره اش پیدا نمیشد

او حتی در برابر اینکه عنوان کند من را میخواهد هم مقاومت میکرد... این را از نفس های بلندش که در فضا پرت میکرد، فهمیدم و نوازشی که به آنی... متوقفش کرد

. سر از روی پایم برداشت و بی هدف از ویلابیرون رفت

[SunDaughter, [24.06.19 23:11] | پادساعتگرد

فکر کردم شاید میخواهد با خیال راحت زار بزند اما این مرد که اهل گریه
! زاری نبود

رفت چون ترسید ، سد مقاومتش در برابر من و موهایم و عطر زنانه ام بشکند
!

پاد_237#

♡□♡□ تا فردا عزیزای دل

[SunDaughter, [25.06.19 21:43] | پادساعتگرد

پاد_238#

نفهمیدم کی خوابم برد و کی چشم باز کردم

اما شعله ی کوچکی روشن بود و بوی تنباکوی تلخی ، زیر بینی ام ، نشسته بود
. بی حال از روی کاناپه بلند شدم ،

پتویی که رویم بود را کنار زدم ، روی یک صندلی چوبی راک درست مقابل
شومینه نشسته بود، به شعله ها نگاه میکرد و سیگار تلخ و سنگینی که دود
میکرد، فضای اتاق را پر کرده بود

... نمیخواستم او را بترسانم

برای همین تک سرفه ای کردم و یک لحظه دست از دود کردن سیگارم
برداشت . به ساعت زل زدم، نور شعله ها روی صفحه ی ساعت قدی را تا حدی
روشن کرده بود، عقربه ها چهار بامداد را نشان میدادند

. گرسنه بودم، نزدیک شاید ده ساعت خوابیده بودم

... کمی مکث کردم و بالاخره صدایش زدم: نظام

با چشمهای قرمزش نگاه از شعله ی کوچک سر سیگارش برداشت و رو به ... من لب زد : برو ببینش

گیج و با چشمهای گرد شده گفتم: کی و ... ؟

ته سیگارش را میان شعله های شومینه ، پرتاب کرد ، دستهایش را بلاتکلیف بالای سرش قلاب کرد و من نگران پرسیدم : مست کردی؟

.نوچی کرد

کمی رویش خم شدم: پس چی؟

... برو ببینش الیزابت-

نفهمیدم همانطور منگ بودم که یک آن مچ دستم را گرفت باعث ترسم شد ...
.جیغ خفیفی کشیدم

....بلند تر-

... نفهمیدم

. حیران مانده بودم

...صورتش را نزدیک صورتم کرد: یه جیغ بلند بکش

! مات بودم

.... صدایم زد : الیزابت

عقلش را از دست داده بود؟ مغزش از کار افتاده بود؟؟؟

دیوانه ی آن زن خائن بود؟

دستم را به گونه اش چسباندم صدایش زدم: نظام ... خوبی؟

. انقدر عاجزانه صدایش کردم یا انقدر اوضاع وخیم بود که خندید

. فکر میکردم کابوس میبینم

.... دلم میخواست یک مشت توی صورتم بکوبم و از خواب بیدار شوم

باز نالید: الیزابت یه جیغ بلند بکش، از پس این برنمیای؟

تازه فهمیده بود، چه چیزی را از دست داده است که مغزو عقلش زایل شده بود

.

دستم را روی گونه ی زبرش کشیدم، ته ریش خفیفش به کف دستم

. میخورد، دستم را از روی صورتش پایین کشید، پنجه های یخ زده ام را گرفت

. مات و گیج بودم

... دستم را فشار داد ، ناله ای کردم، لب زد: بلندتر

... به چشمهایش زل زدم

. جنون دست و پایش را بسته بود انگار

... نگاهم کرد: جیغ بزن

. نمیدانم چرا در برابر این خواسته ی امرانه اش ناتوان بودم

مغزم درگیر بود، درحال کشمکش بودم که دندان قروچه کرد و من از ترس

. هرچه صدا داشتم ... و هرچه در توانم بود، از جان مایه گذاشتم و جیغ زدم

نگاهش به راهرو رفت، راهروی طولانی که فضای نشیمن را از اتاق ها جدا

. میکرد

در بسته بود، من را رها کرد و به دالان نزدیک شد، چراغی زد و منتظر ماند،

. خبری نشد ، از این رفتارهای جنون آمیزش درحال تشنج بودم

سرما به تنم نشسته بود و این شعله های کوچک و بی رنگ شومینه ، فضا را

.گرم نمیکردند

صدای چرق چرق ، هیزم ها ، و قیژ قیژ صندلی راک که هنوز جلو و عقب میشد باعث وحشتم میشد و فکر فرار به سرم میزد

نمیدانم چرا دنبالش رفتم، مقابل در اتاق انتهای راهرو ایستاده بود و دستش به دستگیره بود .

. چند ثانیه مکث کرد و دستگیره را پایین کشید، داخل اتاق شد

اتاق خواب نجم الدین بود، همان جایی که دکتری آمد و ویزیتش کرد ... نمیدانم چرا وا داده بودم، قدم از قدم نمیتوانستم بردارم

... شاید باید جیغ میزدم و درخواست کمک میکردم، صدای شکستن آمد

! از شدت وحشت و ترس، نفهمیدم چطور به اتاق رسیدم و مات شدم

. چشمهایش باز بودند و به سقف نگاه میکرد

نظام یک لیوان شیشه ای را خرد کرده بود به سمت آباژوری رفت و با حرص آن را روی زمین پرت کرد ... جیغ کشیدم، نگاهش به من افتاد ، از افتادن . آباژور، از این به هم ریختگی ، محض رضای خدا هیچ واکنشی نشان نداد

... خودم را که جلو کشیدم از پشت گردنم را گرفتم، جیغ زدم ، دولا شدم

. صدای مرتعشش حاکی از بهم ریختگی اش بود

کمرم را نگه داشته بود، به من صدمه ای وارد نشده بود فقط ترسیده بودم، حتی هیچ عضله و ماهیچه ای هم درد نداشت فقط شوکه بودم و مغزم رو به گیم اور شدن بود .

. رهایم کرد

تقلاهایم آنقدری کم بودند که قاعدتا نباید من را به حال خودم میگذاشت اما گذاشت .

... به نجم زل زده بودم و او صدایش زد: نجم الدین

پاد_238#

پاد_239#

من بی اراده مچ دست مرد در بیداری به کما رفته را بالا آوردم و رهایش کردم،
دستش روی تشک افتاد و نظام تماشا می کرد . انگار امید داشت به حرفهای من
و اکنشی نشان دهد

... صدایش زدم: نجم

جوابی نداد

به سقف زل زده بود و انگار نه انگار دو نفر دیوانه وار میخواستند که او یک
صدایی از خودش در بیاورد، یک نشانه از خوب بودنش رو کند یک جمله به
زبان بیاورد ... اصلا جمله هم نه، مردمکهایش را به سمت کسی که صدایش
میزند بچرخاند

. تکانش دادم افاقه نکرد

چانه اش را گرفتم و صورتش را به چپ و راست تکان دادم ... باز هم چشم از
سقف برنداشت

... از تخت فاصله گرفتم

نظام روی زمین ولو شد ، دستهایش را عقب فرستاد ، بدنش را به کف
دستهایش تکیه زد، پاهایش را دراز کرد و گفت: خوابیم الیزابت؟

. دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که جیغ نزدم

روی زمین دراز کشید، پر استرس به سمتش رفتم، بالای سرش نشستم و دیدم
. که چند نفس عمیق کشید و کف دستهایش را به چشمهایش کشید

! بگو خوابیم-

... قبل از اینکه او هم به کما برود نالیدم: نظام بلند شو

... دیگه چه جوری الیزابت؟ دیگه چه جوری بلند شم-

نمیدانستم چه بگویم که خودش غلتی زد و کف دستش را روی زمین گذاشت و خیز برداشت، به محض اینکه ایستاد دیدم از کف دستش خون می آمد، تکه شیشه ای روی زمین بود، حرفی نزد و دیدم یکی دو سیلی محکم به سر و صورت او کوبید.

مرد روی تخت باز هم واکنشی نشان نداد.

صدای کلفتش اتاق را پر کرد: به خاطر زن من خودتو زدی به موش مردگی آره؟

.... داد زد : آره

جوابی نداد.

صدایش را آرام کرد: نجم الدین جوابمو ندی ، به نیکان میگم چه پدر گهی داره !

...تکانش داد یقه اش را گرفت و به شدت تکانش داد: حالیه ??? با توام

! یک دقیقه

!دو دقیقه

... سه دقیقه

چقدر میتوانست نقش بازی کند؟

سکته کرده بود؟

!زنده زنده مرده بود؟

به نظام زل زدم، آنقدر آشفته حال بود که میترسیدم دو جنازه روی دستم بماند . از جا بلند شدم، سیلی سوم را که به گونه ی برادرش کوبید، قلبم ترک برداشت چهارمی و پنجمی

... ششمی از دستش آویزان شدم

. تو رو خدا ولش کن-

. به چشمهایم خیره ماند

. دستم را به صورتش کشیدم: زنگ بزن یه دکتر بیاد ... زنده است

و نگاهی به قفسه ی سینه اش انداختم و گفتم: زنده است شوکه شده خب... تو نشدی؟

چرا تو شوکه نشدی؟-

ابروهای بالا رفته و چشمهای سرخ و گونه های ملتهب و رگی که در گردنش بیرون افتاده بود ، انگار شریان لعنتی را از خانه اش بیرون انداخته بودند و در را هم به رویش بسته بودند

نفس زدم: نظام... زنگ بزن دکتر بیاد، یه دکتر درست و حسابی ! هان؟ الو ...
با تو ام

از من فاصله گرفت، بازویش را گرفتم و با لحن آرام تری گفتم: زنده است فقط ... شوکه شده روحیه اش بهم ریخته ... خب کم چیزی نبوده که

به جای جواب دادن به من به سمت نجم باز حمله کرد و داد کشید: به روح بابا قسم ... اگر ادات باشه بازیت باشه ... یه جوری ولت میکنم نجم ،یه جوری دور تو خط میکشم که تا آخرین روز زندگیت آرزو کنی کاش هیچ وقت به دنیا ! نیومده بودی

. همین را گفت و از اتاق بیرون رفت

... پای تخت ماندم

... به او زل زدم و او

انگار نه انگار، گونه اش سرخ بود و سرخ بود و نه ... سرخ ترا ز صورت . برادرش نبود

پاد_239#

SunDaughter, [25.06.19 23:15] | پاد ساعتگرد

پاد_240#

!ساعات کشنده

اسمش را همین می گذاشتم ... انگار به جای اینکه رو به جلو برود، عقبگرد کرده بودند، عقبه ها ، هیچ پیش نمیرفتند

آنقدر با تلفن حرف زده بود که لبهایش خشک بود و هر از گاهی زبان مثل چوبش را روی ماهیچه های لب زیرینش میکشید. با همان دستی که خورش دلمه بسته بود ، دست به کمر از این سوی نشیمن به آن سوی پذیرایی میرفت

روی مبل نشسته بودم ، پتو دورم بود و مثل مادر مرده ها، نه نه ... مثل پدر !مرده ها، به او زل زده بودم. تمام این دو ساعت من را ندید

... یک گوشه مثل یک انگل، به مبل چسبیده بودم

. و از هیچ تغذیه میکردم

دلم از گرسنگی مالش میرفت ... نمیدانم چرا روی اینکه بروم و در این شرایط چیزی توی دهانم بگذارم نداشتم

با یک "سلحشور" نامی مدام، حرف میزد و حرف میزد و در همین دو ساعت من شاهد بودم که چطور کل حال و روز نجم را برایش توضیح داد

به دالانی که منتهی به اتاق میشد نگاه کردم، امید داشتم هر چه سریع تر، با همان قد و قامت، حالا نه خیلی صاف و شق و رق اما سر و کله اش پیدا شود!
اصلاً بیاید داد بزند ... عربده بکشد به زمین و زمان فحش بدهد ... گریه کند
هیچ اشکال نداشت . حتی آن زنی که دندانش روی کفش من افتاده بود را هم
طلب کند، باز هم به نظر من ، ایرادی نداشت ! حداقل این یکی زنده می ماند
! داد کشید: سلحشور

. از جا پریدم

پتو از شانه هایم پایین افتاد، به اشپزخانه رفتم و برایش آب ریختم . آب شیر
آنقدر یخ بود که دلم میخواست کمی از آب کتری هم درونش بریزم که کمی
متعادل شود .

قدمی جلو رفتم، به عقب برگشت و من را با لیوان آب که دید لب زد: سلحشور
به من نگو نه! به من نگو نمیتونم ... سلحشور.... توی پدرسگ بی همه چیز
.....!!! الو الو ... الو

قطع کرده بود آن پدرسگ بی همه چیز تلفن را روی نظام الدین ملک ارا، در
. این شرایط قطع کرده بود

... نگاهی به لیوان انداخت و رو به من پرسید: چیکار کنم؟ چیکار کنم

به اتاق برگشت هنوز توی نشیمن بودم، از اتاق بیرون آمد نفس های بلند
... میکشید

دست هایش را به موهایش کشید و با صدای بلند داد کشید: نجم میکشمت اگر
ادا باشه ... میکشمت اگر دلک بازیست عود کرده باشه ... میکشمت شنیدی ؟

. صدای موبایل آمد

...داد زد: کمالی

مکث کرد و همان جا روی زمین پای صندلی راک روی زانوهایش نشست، جلو رفتم . مقابلش مثل خودش نشستم و دیدم که گفت: به عمارت و اهل عمارت بگو، نظام میخواد واسه زنش... واسه لاله سراج... بهترین ختم و بگیره ! از نیکان چه خبر؟ بچه ها پیشش؟

مکث کرد ، سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت: کارخونه رو تعطیل کن . شرکت همینطور... بوتیکا ... همه جا! به سراجم خبر بده ... میخوام ! ختم بگیرم . یه ختمی که در شان همسر یه مرد ملک آرای باشه

قلبم میزد و نمیزد

اعلان جنگش آنقدر واضح و روشن بود که من فقط حدقه ی چشمهایم درشت و درشت تر میشد

صدایش آمد : کمالی... بردیش سردخونه؟

نفس گرفت از هوا و بی خداحافظی قطع کرد

چند ثانیه به صفحه ی سیاه گوشی خیره شد و شماره ای گرفت ، بعد از معطلی کوتاهی جواب شنید و گفت: چهار چشمی مراقب نیکان باش... چهار تا چشمت شد هشت تا شد دوازده تا خاطرت جمع باشه، حسابت پره ! پس خسیس نباش کیسه رو شل کن! هشت تا شد شونزده ... بازم خاطرت جمع باشه ... اصلا دوبلش کن و خاطر جمع باش که هستم ! فقط خال به اون بچه بیفته، دودمان . همتونوبه باد میدم

و خداحافظ نگفته گوشی اش را به یک سمتی پرت کرد و زانوهایش را بغل زد ...

.... دیدم که از لای دندان قروچه اش دادی کشید

. خودم را جمع و جور کردم، دستم را گرفت

نفس نفس میزد

... مشتش را به زمین کوبید

نفس نفس می‌زدم

! نمیدانست چطور خشمش را خالی کند

حیران خودم را جلو کشیدم ... ناله کرد: الیزابت این لعنتی چه مرگشه؟

...نمیدانستم چه بگویم

کف دست خون آلودش را به پیشانی اش کشید: عاشق و معشوق امضا دارن پای سکوت پیشگی ! رسمی و شرعی زدن تو خط شوی لال بودن ... نون توشه ما هم بزنییم توش نظرت؟

نظرم؟

چه نظری داشتم که وقتی گفت "ما" که داشت از درد سکوت برادر و زن ! خائش می‌مرد

... چه نظری می‌توانستم داشته باشم

مشتی به زمین کوبیده چشمهایم طلبکار زل زد و فریادش کل خانه را برداشت:
حرف بزنی الیزابت ! حرف بزنی لعنتی ... حرف بزنی لال نشو... لال نباش...
!حرف بزنی

موهایم را از روی صورتم کنار زدم

... حرف نزد

نمیتوانستم چه می‌گفتم؟

. از کنکاش من خسته شد و به دالان نگاه کرد

... کسی نیامد

خسته شد ، سرش افتاد میان زانوهایش ، به سمتش خزیدم، دستم را روی شانه هایش انداختم و او را به سمت خودم کشیدم

... بغلم کرد و بغلش کردم

آرام زیر گوشش گفتم : انقدر حرف میزنم که خسته بشی ولی آروم باش ... یه ساعت بخواب تو رو خدا ... خواهش میکنم . اینطوری نمیتونی از پس همه چی ! بربیای... نظام ... من ... من میترسم نظام

نفسی از من گرفت و پرسید: از چی؟

... خواستم بگویم از سکوت تو ... از شکست تو

SunDaughter, [25.06.19 23:15] | پادساعتگرد

اما فقط خودم را بیشتر به او فشار دادم، میخواستم آغوش امن و دل داری باشم برعکس شد، خلاف عقربه های ساعت شد

آغوش امن و دل داری برایم شد ! پناهم شد . حس خوش امنیت شد . لعنت به هرچیزی که معکوس بود و غلطش شیرین بود و یک آن در نظرت درست می پاد_240# [?] [?] [?] عاشقتونم عشق های من شبتون بخیر تافردا [?] [?] [?] شد.

SunDaughter, [26.06.19 20:35] | پادساعتگرد

پاد_241 چشمم به نظام رفت، این دومین چای گرمی بود که یخ میشد و من # . توی سینک خالی میکردم

به نیمروی توی تابه هم لب نزده بود . اما نصفش را خورده بودم و اشتهای داشتم ... که نصف دیگرش را هم بخورم ، اما دلم نمی آمد. گرسنه مانده بود

. من خوب به خاطر داشتم از روز گذشته یک لقمه هم به دهانش نبرده بود

سیگار توی دستش بود و آرنجش لبه ی مبل، به شعله های شومینه نگاه میکرد . وهر ازگاهی سکوت ویلا، با ویبره ی موبایلش میشکست

. لیوان را از چای خوش رنگی که نگار برایمان آورده بود پر کردم

... به سالن رفتم نگاهش به من افتاد و با صدایی که گرفته بود گفت: یه کم بخواب

چطور میخوابیدم؟

. کاش خودش میخوابید

موهایش نم دار بودند و من در به در یک وسیله بودم که باد گرمی از آن بیرون بزند موهای من بدتر از او ... تار به تار کاموهای کلاه پشمی ای که نگار به من داده بود، خیس بودند. بافت توی تنم به اندام زار میزد و این بافت قرمز با این سبک عزاداریمان جور در نمی آمد . آن نگار احمق خیال میکرد، من دوست دخترش هستم و برای من لباسهای روزهای عروسی اش را آورده بود .
!هی هم اصرار داشت اینها مال بعد از پاتختی اش بود

این بافت گرم ... و این شلوار پشمی که به پا داشتم! میگفت عروس زمستان بودن، هیچ خوب نیست . سرم را تکان دادم و چشم هایم راه گم کرده شان را باز یافتند به صورت گرفته ی او ، خیره شدم

به صورتش خیره شدم. دوش آب گرم انگار همان دوزار سرحالی هم از او گرفته بود . حداقل دو سه تا داد میزد

... جای را به سمتش گرفتم ، دستم را پس زد : آخ الیزابت

. صدای گرفته اش دلم را تار میکرد

. موهای خیسش هم ، باعث میشد گلودردم عود کند

هوای این خانه به حدی سرد بود که جورابهای مردانه و تمیزی که نگار نیاورده بود و او به من داده بود هم برای گرم کردن پنجه هایم کافی نبود

سلحشور توی اتاق بود . انقدر ماندنش کش آمده بود که بی اراده بپرسم : حالا چی میشه؟

.تکیه از مبل برداشت ، پک محکمی به سیگاراش زد

هیچی ، جنازه رو بردن سردخونه، کمالی داره کاراشو میکنه، بایدتکلیف اینو - روشن کنم، برم نیروانظامی تکلیف معشوقه ی مرده اشو روشن کنم ... بعدم ... تکلیف پسرشو که گوشه ی بیمارستان بستریه روشن کنم

سیگارش تمام شد

توی زیرسیگاری کریستالی، کمر فیلترش را نصف کرد، دومی را با فندک روشن کرد، کامی گرفت وگفت: بعدم برای ختم خونه رو آماده کنم

دستی به گلویم کشیدم: نگن تو کشتی؟

زهرخند زد

شانه بالا دادم: خب اگر گيرت بندازن چی؟

به چشمهایم خیره ماند: کی میخواد منو گیر بندازه؟

امیدوار بودم ، بفهمد چه قدر میترسم... چقدر او نباشد من میترسم ! چه لات ! ترسویی ام وقتی که بفهمم او را قرار است حبس کنند

...پنجه هایم را درهم قلاب کردم: پلیس

پلیس چرا باید منو به خاطر خودکشی یه زن ، گیر بندازه ... ؟-

!زنت بود-

... نبود-

خواستم حرفی بزنم که میان کلامم آمد: صیغه ی تحت الفظی بود، چیزی که تو چنگش داشت یه برگه ی موقته که باطل شده است

یک نفس راحت از گلویم بیرون آمد

خاکستر جمع شده ی نوک سیگار را توی زیر سیگاری خالی کرد و غر زد:

! چقدر طولش میده مرتیکه ی نادون

خواست از جا بلند شود که گفتم: نمیخوای یه لقمه غذا بخوری؟

لبخند زد : چرا میخوام

خوشحال شدم، از جا پریدم وگفتم: واقعا بیارم اینجا برات بخوری؟

خودش را لبه ی مبل کشید: نه میام اونجا ... به شرطی که تو هم با من بخوری
خب؟
باشه-

به محض اینکه ایستاد، در اتاق باز شد، اصلاً یادش رفت برای الیزابتی هم شرط
... گذاشته بود که لقمه نانی با او بخورد
من را رها کرد و به سمت سلحشور رفت

قیافه اش درهم برهم بود، ته سیگارش را توی شومینه پرت کرد و دیدم که دو
مرد با آهسته ترین صدای ممکن، در همان دالان مشغول گفتگو هستند ...
حرفهایشان، را نمیشنیدم . اما شانه های نظام که به دیوار چسبید، انگار رابطه
. ی مستقیم به کوبش قلبم داشت

به اتاق رفت و من از کل بودن سلحشور ، فقط یک کلمه فهمیدم "دپرشن
!"ماژور

این را سلحشور گفته بود! و من توی گوگل سرچ کرده بودم ! اوضاع بد بود ،
خیلی بد بود ... وقتی هم بدتر شد که سلحشور زنگ زد تا آمبولانسی بیاید و او
را به آسایشگاه منتقل کنند

همین یکی میرم کنسرت بوس بر همه

پاد_242 | SunDaughter, [27.06.19 09:38]

پاد_242

به دنبال نظام وارد اتاق شدم

حال او تغییری نکرده بود و من ، مبهوت بودم آدمی که تا دیروز یکی از موفق
ترین طراح های شهر به حساب می آمد ،

. چطور به جایی رسیده که از سقف اتاق چشم بر نمی دارد

. نظام روی یک صندلی دست به سینه نشسته بود و طلبکار نگاهش میکرد
از ترس اینکه او هم به حال روز نجم بیفتد، خودم را در دایره ی دیدش قرار
دادم و گفتم : باهاش میری آسایشگاه؟
. جوابم را نداد

....از ترس سکوتش ناله کردم: نظام

... شده shock اهی کشید و رو به من گفت: سلحشور میگه دچار

... زهرخند روی لبهایش ، دل نگرانم کرد

سر تکان داد و خودش را رو به جلو کشید ، ارنج هایش را لبه ی زانوهایش
:گذاشت و گفت

! میبینی الیزابت ... میبینی چقدر همه چیز به هم ریخته است-

.میدیدم و دست تنهایی هایش را می دیدم

! مثل مژه ی در چشمم رفته بود ... حالش

دستی به پیشانی کشید رو به نجم گفت: سلحشور میگه زمینه اش وداشته که به
...این روز بیفتی

هومی کشید: کاش ادات نباشه نجم ... کاش واقعی باشه احوالت . کاش تا آخر
عمرت صدات در نیادکه اون وقت بلایی سرت میارم که از این سر تا اون سر
. شهر، به حالت زار بزنین

... با حرصی گفت: سلحشور میگه از شوک شدید ! ضربه ی روحی

نوچ نوچی کرد: من یازده سال پیش ، فهمیدم بچم مال من نیست ! بعد تو شوک
شدی؟

!خندید: من فهمیدم زنم عاشق برادرمه ... بعد تو شوک شدی؟

دستی به پیشانی اش کشید، رو به جلو خم شد ، کمی دولا به او زل زد . که با ... چشمهایش این هزارمین بار بود که نقشهای سقف را دوره میکرد
من بودم که نمیدونستم لاله ، یازده سال میتونه حرف بزنه ... صداش مال من -
نبود مال تو بود ! بعد تو شوک شدی ؟

... مرگ را پیش چشمهایم میدیدم اگر یک جمله ی دیگر اضافه میکرد
و اضافه کرد: زنم که معشوقه ی برادرم بود، روی سرایشی پارکینگ برج من
، جلوی پای من افتاد ... همون زنی که من فرستادمش دانشگاه که درس
بخونه، که برای خودش کسی بشه که شان ملک آراییی لعنتی ما رو پایین
نکشه ! من اون زن و کشیدم بالا ... رسوندمش به جایی که باید در
عوضش چی عاید شد؟ فهمیدم یه آدم اضافی وسط یه رابطه ام ... خیال کردی
آویزون میشدم؟ نه برادر ... گند زدید تازه طلبکارم هستین؟ تازه تو شوک
شدی؟ تو ضربه خوردی؟ تو خودتو زدی به اون راه که ثابت کنی مقصر منم؟؟؟
نفس کشید: من برای زنی که دوستش داشتم جون کندم. ... کشیدمش بالا ...
خواستم با موفقیت هاش، با خانمیش... باسربه زیر بودنش... با نجابتش... بزنم
تو دهن تاج ... اما تو و اون هوس لعنتیت که سیر مونی نداره اونو در حد یه
زن خیابونی ، پایین آوردی... که حرف تاج، ثابت بشه که شایسته نبود و نیست
. تمام توجیهت اینه که تو و اون پدر و مادر یه بچه بودین ! زیر گوش من با زن
.... من خوابیدی

زهرخند زد : بعد تو شوک شدی ؟

. به صورت قرمز نگاه کردم

... اگر سخته میکرد ، من هم سخته میکردم

دستش را به پشت گردنش کشید و با زهرخندی گفت: به من دروغ میگی ،
دروغ میگی که دوستش نداشتی ، تو از لاله بدت نمیومد ... دل به دل راه داره ،
اونم از تو بدش نمیومد که اتفاقا همیشه چشمش دنبال تو بود من احمق این
وسط خیال میکردم خب از روی شدت علاقه ی من به برادرم ... علاقه ی زنم

به برادرم طبیعیه ! ... من و خوش فکری هام برادر ، من و خوش فکری هام ... من و اعتمادم من و برادریم ... تو زدی وسط سیبل برادریمون ! این وسط من و واله رو سوزوندی ! من حقم بود به اون زن بگم تو و زن من یه بچه دارین ، حقم نبود؟ بود نجم ... بود ! من حقم بود که چشم دیدن زندگی ... شیرین و مطبوع تو رو نداشته باشم

بغضی بیخ گلیم نشسته بود

از ویدا آخرین زن نجم چیزی خاطر من نبود اما واله را گنگ و محو به یاد داشتم.... یک زن بلند قامت بود و بی سر و صدا . به قول فرحناز قدر پول را ! ندانست وگرنه آدم برای چی خودش را بکشد

. از نظر فرحناز آدم ها فقط از درد بی پولی خودکشی میکنند

از جا بلند شد، روی او خم شد و گفت: تو شوک شدی ... تو حالت خوش نیست ... تو ضربه خوردی ! باشه... به سکوت ادامه بده ... تو سالهاست برای من مردی نجم سالهاست که ندارم ؛ سوگواری هامو کردم حالا نوبت توئه ... که به حال خودت و معشوقه ی تلاشی شده ات، مادر پسرت ... زار بزنی نجم بی واکنش بود هنوز و نظام پلک هایش را روی هم گذاشت: درست وقتی ! که میتونستم ببخشم ، کم آوردی

پاد_242#

SunDaughter, [28.06.19 14:00] | پاد ساعتگرد

... پاد_243 آن لحظه من فرو ریختم، وای به حال نظام#

... آن لحظه من دنیا پیش چشمم تارو مار شد، وای به حال نظام

آن لحظه که دستش از روی تختی که دو نفر بلندش کرده بودند ، در هوا معلق ماند و تلاشی برای اینکه دستش را آنطور توی هوا معلق نگه ندارد نکرد، من زیر پاهایم خالی شد

. چشمم به نظام رفت که نگاهش به دست نجم بود

ادایش نبود ... اطوارش نبود ... بد بود! اوضاع بد بود ... حالش بد بود ...
افسردگی ، جوری ریشه دوانده بود که سر تاپایش را اسیر کرده بود. دست و
پایش را زنجیر کرده بود، مغزش درگیر بود و مغزش انگار دیگر فرمانی نمیداد
!

... بغض سنگینی ته گلویم نشسته بود

به جای اینکه دنبال مردهایی که تخت او را حمل میکردند بروم ، پیش نظام
رفتم، دستم را به دستش رساندم، پوست زبرش یخ بود
کمرش را به دیوار چسبانده بود و با شانه های مایل شده به زمین ، به تلاش
مردها برای بیرون بردن تختی که قامت لخم نجم رویش بی تحرک مانده بود،
نگاه میکرد

. انگشتهایم را در فواصل انگشتهایش فرو کردم

. متوجهم شد و نگاهم کرد

...برو دنبالش-

...به چشمهایم خیره ماند و تقلا کردم: برو نظام، برو ببین کجا میبرنش
جوری کیش و مات شده بود که نمیدانست با این همه مهره ی بلاتکلیف روی
... صفحه چه کند

دستش را تکان دادم: برو نظام تو رو خدا. اگر بستری بشه کارای بستریشو تو
!انجام بده

. صدای سلحشور آمد : نمیخواه خودم کاراشو پیگیری میکنم

اخمهایم در هم شدند، میدانم چرا ، از قیافه ی این مرد جوگندمی ، بدجوری بدم
... می آمد، بُراق رو به نظام گفتم: برو باهاشون

سلحشور جلو آمد: نیازی نیست بیای نظام، تو خودت هم از نظر من رو به راه نیستی ... بهتره استراحت کنی ! چند وقته نخوابیدی؟

! رو به او توپیدم: ممکنه بیرون باشین

سلحشور از نگاهم و لحن تندم، خشمگین و پر غیظ تماشایم کرد

تکرار کردم: ممکنه یه لحظه ما رو تنها بذارین؟

. یادم نمیاد شما رو قبلا دیده باشم سرکار خانم-

نفسم را فوت کردم و به نظام زل زدم، با صدای گرفته ای گفت: بیرون باش
. سلحشور

از اینکه از حرفم حمایت کرده بود دلم ذوق کرد و به محض بسته شدن در اتاق ، بازویش را بغل زدم، او را روی تخت نشاندم و رو به او که دو لا شده بود ... گفتم: نظام منو ببین

. سرش را بالا آورد و نفس داغش را توی صورتم فوت کرد

... کف دستهای منجمدم را روی گونه هایش گذاشتم: اوضاع بده

. ساکت بود

... خیلی هم بده-

. به سکوتش ادامه داد

جمله جور کردم: ولی وقتی بدتر میشه که تو هم قرار باشه یه گوشه بشینی
... زانوی غم بغل کنی

این ها را یادم نمی آمد چه کسی یادم داده بود، من از وقتی که به یاد داشتم ،
. بلد بودم که زانوی غم بغل نکنم که غمخوار نداشتم

ببین اصلا بیخیالش خب؟ بیخیال اون زنه ... مرد تموم شد ! میتونی برش -
گردونی؟ نه ... الان نجم مهمه . حال و روزشو ببین ... پاشو برو دنبالش...

برو کاراشو بکن ... مگه نمیخوای ختم بگیری؟ میدونی چقدر کاره ... میدونی ... چقدر شلوغه ... میدونی

نفس گرفتم: پاشو ... الان بشینی ، چی میشه؟ هیچی ... واسه ختم اعلامیه و هزار تا کوفت و زهرمار میخوایم ! واسه ختم مسجد و خرما و حلوا و خیرات ... میخوایم

زهرخند زدم: حالا اعتقاد نداشته باشی شاید ولی... واسه ختم ... یه بریز بیاشی میخوایم نه؟

دستهایش را روی دستهایم گذاشت و ناله کردم: ببین الان وضع بده ... تو هم بد باشی نور علی نور که نمیشه میشه... یه تکونی به خودت بده بلند شو ... به کاراش برس . من نگرانم من میترسم... من

... صدایم زد: الیزابت

.نگاهش کردم

... چند ثانیه به تماشای من نشست و لب زد: به هومن خبر بده

و دستهایم را از روی صورتش جدا کرد و به سختی از جا بلند شد، جلوی در اتاق ایستاد و رو به من گفت: زنگ بزن بهش بگو لاله مرد ... بگو بابت سکه هایی که یک عمر برایشون نقشه کشیدی ... مرد ! بگو خواهرت جلوی چشم معشوق و شوهرش مرد... حتما اضافه کن، بابت طمع تو مرد هومن ! تهش هم ! بگو چشم قرض کن برای پاییدن نیکان

مکت کرد و پرسید: شماره اشو داری؟

.سرم را تکان دادم

خوبه .لباس سیاه داری؟-

... سرم را به علامت نه تکان دادم

. چه بد-

ازتوی کیف پولش ، دو کارت برایم روی میز گردی که کنار دیوار بود گذاشت و گفت: هرچی فکر میکنی برای یه مراسم ختم لازمه بگیر... به هرکس که قابل اعتمادته زنگ بزن که بیاد ... هرکس که قابل اعتماد تو باشه، معتمد منم هست .

به چشمهایم زل زد و نفس گرفت: رمزش دو رقم اول کارت و دو رقم آخر کارت ... میتونی از پشش بریبای؟

سر تکان دادم

نفس گرفت: ممکنه برای توضیحات برم اداره ی پلیس ممکنه بازداشت بشم تلفنم از دسترس خارج بشه قبلش بهت خبر میدم پس تلفنتو چک کن ، کمالی پیگیر کارام هست .شماره اشو داری؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم

کارتی را از جیبش بیرون آورد و لب زد: پشت کارت شماره ی شخصیشه ...
...بهش زنگ بزن اگر نگرانم شدی

SunDaughter, [28.06.19 14:00] | پادساعتگرد

جلو رفتم، نفسم را فوت کردم و با صدای گرفته ای گفتم: به سلامت هم زنگ بزن ،بسپاره به همه که فعلا تعطیلیم... پلاکارد سفارش بده ... سیاه کنه همه جارو... تهشم

آه کشید و تماشایم کرد: برو عمارت ، هرکس که مسئول و مربوطه رو دور خودت جمع کن و به کارشون بگیر که بهترین رسم و میخوام به جا بیارم ... مانع دیدی ،برو پیش تاج ... بهش بگو ، نشون به اون نشون درخت خرماو ... مشرف به پنجره ی اتاق نظام الدین تا اطلاع ثانوی، همه کاره ی عمارت ! منم ... بهش بگو تا وقتی نظام برگرده در حال حاضر ملکه منم

. ماتم برد

نفس کشید: خرمالو دوست داری؟

! حیران نگاهش کردم، زهرخند زد : منم دوست ندارم دهن آدمو گس میکنه

به سمت در رفت و نگاهم کرد: ملکه الیزابت نشکن منو ... قول؟

! با بی صداترین لحن ممکن در جوابش گفتم: قول

... کلت و سوئیچش را روی کارت ها و پول ها گذاشت و گفت: لازمت میشه

خداحافظی برایم زمزمه کرد و وقتی از اتاق بیرون رفت ، حس کردم هوا کم دارم ... حس کردم نفس ندارم... قلب ندارم... ریه ندارم... مغز ندارم... از هرچه برایم مانده بود، یک جگر سوخته بود که بوی گوشت جزغاله اش، شامه ام را میسوزاند و در شرحه شرحه ترین حالتش مانده برایم

☐☐ پاد_243 فقط یکی مهمون داریم#

SunDaughter, [29.06.19 19:33] | ☐پادساعتگرد

پاد_244 مقابل در آهنی توی ماشین که روزی حسرت داشتنش را میکشیدم، # با کارت های عابر بانکی که میدانستم تمامی ندارند ... جلوی عمارتی که ساعت ورود و خروج داشت و من حالا بدون هماهنگی میتوانستم داخلش شوم ، ایستاده بودم و به تکاپوی مردی که میخواست در آهنی را به رویم باز کند نگاه میکردم .

در ها از دو طرف باز شدند و از جلویم کنار رفت

. پایم را روی گاز گذاشتم و ویراژ دادم

کسی نپرسید با چه کسی کار دارم، این بار بر خلاف دفعات پیش من بدون معطلی وارد باغ میشدم

در را باز کردم و شال سیاهی که از روی موهایم به شانه هایم افتاده بود را روی سرم کشیدم تا سوز باد سرد، گوشهایم را نسوزاند

به سمت پله ها رفتم، اشرف به تماشای من ایستاده بود، او را کنار زدم و وارد عمارت شدم .

... پشت سرم می آمد ، بی سوال و جواب

. فرحناز روی مبلی کنار تاج الملوک نشسته بود و من با مکثی سلام کردم

دست به عصا برد ، سری برایم تکان داد و فرحناز سر تاپای سیاهم را تماشا میکرد . مطمئن بودم خبر دارند ... بی خبری به سر و هیکلشان نمی آمد اصلا

با این حال لب زدم: سلام علیک کردیم؟

... خاله جان تاج باا خم نگاهم میکرد و مادر دل نگران

شکمش کمی جلو زده بود .دستهایش هم به کاسه ی آلبالو خشکه وصل بودند، ان انگشتهایی که یک دانه آلبالو میانشان بود ، معطل تا نیمه های سینه اش بالا ...آمده بودند و نمیدانستند راه به کاسه ببرند یا دهانش

جلوی خاله جان ایستادم و آن ستون پشت سر ، داغ بودن لاله را برایم تازه میکرد .

هنوز صورتش پیش چشمهایم بود که بلند گفتم: توی خونه ی صاحب عزا باید ... بوی حلوا بیچه

. خاله جان ساکت بود

اشرف جلو آمد: چی زرت و پرت میکنی جلوی خانم؟ چه خبره صداتوبلند کردی؟

چشمهایم را به او دوختم : کی با تو حرف زد ؟

اشرف چشم گرد کرد و من سیبی ازکاسه ی طلایی برداشتم، گاز بزرگی به آن زدم ، روی مبلی مقابلش خودم را پرت کردم وگفتم: اشرف به عالم و آدم خبر بده این خونه عزاداره . قراره مراسم بگیریم... چه مراسمی.... همه رو خبر کن و به گوش همه برسون که نظام الدین ملک ارا میخواد برای زنش که به رحمت ... خدا رفته، مجلس بگیره .سوم هفتم چهلم ! امورش هم به من سپرده

خاله جان نگاهم میکرد و فرحناز مبهوت پرسید: چی؟

... شانه بالا دادم و رو به خاله جان گفتم: تسلیت میگم . عروستون فوت شدن اشرف جلو تر آمد: هی ورپریده این چرت و پرت ها چیه پشت هم ردیف میکنی ؟ ...میدم بندازنت بیرون ها اشرف-

هاجو واج شد و من رو به مادرم گفتم: چرا زرد کردی فری خوشگله؟ اشرف برو برای مامانم یه چیز مقوی درست کن ... حریره ای فرنی ای چیزی... ! نمیبینی رنگ به رو نداره

خاله جان تماشا می کرد و من منتظر وقت، لب زدم: اگر خاطرتون از بابت امور اجرایی جمع نیست، یکی دو نفر معتمد بن دازین زیر بال و پرم کارا رو پیش ببریم فعلا اون بنده ی خدا علاف شده تو سردخونه ، تا صغیر و کبیر و جمع کنیم و . مجلس و راه بن دازیم . سیاه هاتون رو در بیارین

! صدای کلفتی من را مخاطب قرار داد: خوب شلوغ کردی دختر

خان بیوک روی پلکان ایستاده بود و با آرامش پایین می آمد، برایش بلند نشدم، کمی با مکث نگاهش کردم و گفتم: وقتی یکی کاری و به من بسپاره، مجبورم درست انجامش بدم نمیخوام طرفمو نا امید کنم

زهر خند زد: کی به تو کار سپرده حالا؟

! نظام-

... پوزخند روی لبهایش آمد و خاله جان تاج صدایش در آمد: بیوک

اما او انگار نشنیده گرفت جلویم ایستاد: توی بچه فسقلی رو چه به این کارهای ...بزرگ ؟ عمارت از نظام بزرگتر هاشو فرستاده به درک

خاله جان عصا روی زمین کوبید و من در جوابش گفتم: حالا درک و بهشتش ... گردن خودتون ! من انجام وظیفه میکنم

خودش کجاست؟-

تیمارستان-

خاله جان سیخ نشست و بیوک چشمهایش را باریک کرد

پا روی پا انداختم: نکه ته تغاری ملک آرا میزون نبود، این شد اون
دکتر سلحشوره اومد نسخه نوشت و خلاصه برچسب دیوونگی زد رو پیشونیش
و فرستادش تیمارستان! دیگه واسه کاراش هم نظام رفت اون وری... اما به من
سپرد کارای ختم و خودم انجام بدم . لازم شد آدم هم خبر کنم که کمک دستم
...باشن

انگشت به چانه ام زدم، به چشمهای بیوک و خاله جان که ناباور تماشایم
... میکردند نگاهی انداختم و گفتم: یه نشونی هم داد

گاز دیگری به سیبم زدم

...مکشی کردم: هان

...سیب را با سر و صدا جویدم

نیمه اش را روی میز انداختم و حینی که از جا بلند میشدم رو به آن دویی که
میخواستند سرم را از تنم جدا کنند گفتم: نشونی داد که بگم ... نشون به نشون
درخت خرمالویی مشرف به اتاق نظام الدین ، فعلا همه کاره ی اینجا منم ...
! ملکه منم ... الیزابت معززی
. ساکت شدند

.... خاله جان وحشت زده تماشایم کرد

بیوک دست به سیبیلهایش کشید و من رو به اشرف گفتم: برو یه کاغذ قلم بیار،
!ریز و درشت اقوامتون و بنویس ... بفهمیم چنده چندیم

پادساعتگرد | SunDaughter, [29.06.19 19:33]

آقا نظام گفته ، مراسمش باید بهترین باشه توی شهر ... نمیخوام از چشم من
ببینه که کارا رو بد و سرسری انجام دادم ... خوشمم نمیداد چغلی کنم و خبر چینی
... پس کاری که بهت سفارش میکنم و درست و حسابی انجام بده که کلاهمون
... نره تو هم

... اشرف مات بود و خاله جان صدایش در آمد: اشرف خاتون

اشرف در جوابش لب زد: بله خانم ؟

با صدای گرفته ای گفت: هرچی میخواد، بهش بده ... هرکاری هم میخواد بکنه
... بکنه ! یه تلفن هم بزن به اون پسر ببین چه بلایی سر نجم الدین آورده

پاد_244 سلام روز همگی ب خیر. من مریضم :) همین یک پست . جا داره #
به دوست خوبم بهار عزیزم ، بابت این اتفاق ناگوار تسلیت بگم ؛ منو تو غم
خودت شریک بدون بهار گلم ... روحشون قرین آرامش. دوستای خوبم لطفا
برای دایی بهار جون که به تازگی به رحمت خدا رفتن ، اگر دوست داشتین
♥ □ فاتحه بخونین تا فردا

SunDaughter, [29.06.19 23:31] | پاد ساعتگرد

پاد_245#

به سمت پلکان رفتم، توی این شنل سیاهی که دورم پیچیده بود چیزی نمونده بود
هلاک شوم... صدای زمزمه ها را میشنیدم و حتی هق هق های نصفه و نیمه ی
. زنی که با اشرف مشغول صحبت بود

فرحناز تماشایم میکرد، سرم را به عقب چرخاندم، نمیدانم چرا مثل آن تابلوی
معروف مونالیزا حس میکردم، چهره اش دو تعبیر دارد... برداشت اولم بغض
! بود و دومی ذوق

. هر دو کلمه فقط در تعداد نقطه هابا هم اشتراک داشتند

لبخندش که انحنایش بیشتر شد ، ته دلم را لرزاند، چند پله ی باقی مانده را با
! سرعت بالا رفتم که زنی صدایم زد: خانم کوچیک

. از این لفظ خوشم آمد

به سمتش چرخیدم، گوهر بود، روی سه پله ی اول ایستاده بود و پشت سرش
چند جعبه گودرز ویدالله کشان کشان آورده بودند، چشم به من دوخت و پرسید:
اینا رو کجا ببریم؟

اینا چی هستن؟-

! وسایل لالا-

... چه آماده

... چه دست به نقد

! چه کارتون های مرتب و چسب زده ای

چه حاضر آماده بودند ... چه خبر داشتند لالایی دیگر نیست که در اینجا زندگی
. کند وبه اسبابش نیاز داشته باشد

. ته دلم از این حاضر بودن همه چیز لرزید

با این وجود، بندی که به آن وصل بودم هنوز قرص و محکم بود . شاید همین
. باعث شد ریشه از کار بیفتد

اشرف خودش را جلو کشید: اقا زنگ زدن گفتن وسایل خانمشو ببریم طبقه ی
. سوم

سر تکان دادم ورو به اشرف که میخواست آنها را همراهی کند غریدم: تو برو
. به کارات برس خودم این بساطو مرتب میکنم

. اشرف چشم در چشم انداخت و با غیظ به تماشایم نشست

نمیدانم چرا این زن از روز اول به چشمم نفرت انگیز می آمد . کاری به فرحناز
. نداشت، اما نگاه هایش آزاردهنده بود

.... مکشی کرد و آنقدر نگاهش کردم تا صدایش در آمد : پس این حلوا چی شد

. دو لاشدم روی نرده ها، خاله جان تاج تماشايم ميکرد

لبخند زدم: شما سياه نميپوشين خاله جان؟

. رويش را از من گرفت وچشم به رو به رو دوقت

فرحناز لب زد: با اجازه برم استراحت کنم شلوغ پلوغ که بشه ها، ديگه نميشه

. يه چرتم زد

خاله جان سر تکان داد و من ايستادم تا مردها جعبه ها را بالا ببرند، فرحناز که

به من رسيد دستش را گرفتم ودستم را گرفت، من را به کنجي از سالن بالا کشيد

و با صداي خفه اي پرسيد: چه خبر شده ؟ دختره جدی جدی مرد؟ کی مرد؟ اينا

که دوتايي خودشونو جر دادن که آي دختره رو ببريم يه جای امن .. فلانش كنيم

... بهمانش كنيم؟ چی شد؟ كشتنش؟ سرشو كردن زیر آب؟

.در برابر سوال های پشت سر فرحناز فقط نگاهش کردم و ساکت ماندم

من نه به مادرم اعتماد داشتم ، نه ميتوانستم در اين شرايط اعتماد کنم ودست به

!دامان زنی شوم که معلوم نبود کدام طرفی هست

:با غيظ زمزمه کرد

حقش بود، دليل مرده توی غذای من مرگ موش ريخته ، خدا جوابشو -

اينطوری داد چطوری سقط شد حالا ؟

!خودكشی کرد-

البته نميدانستم... مطمئن نبودم اما برای فرحناز چه فرقی ميکرد؟

.كمی مبهوت ونگران به من زل زد

. و بعد هيني کشيد و به حالت غش وضعف نزديک شد

دست روی سینه اش گذاشت، قبل از اینکه زانوهایش سست شوند و سقط بچه اش را هم گردنم بیندازند، دستش را گرفتم و بحث را منحرف کردم و گفتم: حالا تو بیخیال بچه ات معلوم شد چیه؟

زود سر ذوق آمد لبخند پهنی نثارم کرد

! نه هنوز ... ولی خودم فکر کنم پسره-

. چه ذوقی داشت

! زهرخندی زدم و گفتم: به سلامتی

تو نمیدونی نور الدین واسه ی این توله سگ چه کارا که نمیکنه ... یه - سرویس دیده بودم جواهر بود، سنگش زمرد بود ... برام خریدش! مادرش وادارش میکنه ها خاله خدا خیرش بده ؛ منو میذاره روی سرش... نمیدونی ... چه ها که نمیکنه

.... ! نمیدانم چرا ته دلم از وجود آن بچه ی ته دلش بدجور بدم می آمد

...هنوز نیامده نسبت به او، احساس منفی داشتم

! هنوز لمسش نکرده بودم وحس میکردم، چقدر از او متنفرم

به دنبال مردها که آخرین جعبه ها را بغل زده بودند به سمت پله های منتهی به طبقه ی بالا راه افتادم و فرحناز دست به دیوار پشت سرم می آمد، دامنش را بالا گرفت و زیر گوشم لب میزد: سر همین قضیه ی مرگ موش هم خاله دم دختره رو چید؛ اون وق وقوهم دید من جاشو گرفتم، از ترس آویزون نجم و نظام شد.. با همون بی زبونیش، خرشون کرد که بیرنش.... ولی نتونست ضعف داشت معلوم بود یه بلایی سر خودش میاره که همونم شد! ولی این دوتا هم احمق، وا دادن جلوش... چه شبایی منو نترسونده بود دختره ی عفریته! میخواست یه کاری کنه من سقط کنم ... میدونی چقدر زعفرون به خورد من بدبخت داده بود؟ خوبه خاله جان تاج چهارچشمی مراقبم بودا وگرنه باید نعره میزدی ، واسه نعل مادر! رخت عزا تنت میکردی ! دختره ی چلفتی خیال میکرد کی هست ! چشم دیدن از خودش بهتر و نداشت

نمیدانم چرا به قول مادرم، آن وق وقوی عفریته ی چلفتی خدا بیامرز خیال
میکرد فرحناز جایش را گرفته، آخرین پله را بالا نرفتم، به سمت فرحناز
چرخیدم که پیشانیش به سینه ام خورد و روی پله ی پایین ایستاد: چته دختر؟
یهو چرا رم کردی؟
از کجا فهمید رم کردم؟

SunDaughter, [29.06.19 23:31] | پادساعتگرد

آه یادم رفته بود احساسات مادرانگی اش ، هنوز من را بو می کشد

پر سوال نگاهش میکردم

گودرز پرسید: امری نیست خانم کوچیک؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و یک مرسی نثارشان کردم، از پله ها که پایین
رفتم رو به فرحناز پرسیدم: برای چی لالا باید از وجود تو احساس ترس کنه؟
تو رو چه به اون؟

از سوالم یکه خورد ، من لنگه به لنگه ی ابروهایش را از حفظ بودم ... وقتی
گیر می افتاد ، وقتی نزدیک به غلط کردم میشد، ابروهایش یک تاب عجیب
!میخوردند ومثل خری توی گل مانده به تماشا می ایستاد

....دست روی شکمش گذاشت، نقطه ضعفش

کمی صورت مچاله کرد و گفت: چه حرفا میزنی خب! اونم مادر نیکان بود ...
! معلوم بود حسودیش همیشه

زن ها وقتی بهم حسودی میکردند که زنی قاپ شوهرش را از دیگری بدزدد!
اینجا هرکس آش خودش... کار خودش... بار خودش، آتش به انبار خودش بود!
نبود؟؟؟

به چیت؟-

براق شد:

به خانم بودنم... دختره ی جزغاله ی یه چشمی! خیال میکرد یکی زاییده هنر -
کرده ! دیگه والا زاییدن و همه بلدن ... همون بهتر که از اون بالا خودشو
! انداخت پایین و ترکید

...مبهوت شدم

! من نگفتم لالا از جایی افتاد و ترکید-

گیج نگاهم کرد و من فک کردم او چطور ممکن است از بین صدها راه خودکشی
دقیقا به آن یکی فکر کند که لاله سراج، با آن راه به زندگی خودش پایان داده
! است

... کمی مکث کرد و با لحن متفاوتی گفت: برو کنار ببینم

من را رد کرد، و دو سه پله ی نهایی را بالا رفت

هیجان زده گفت: عجب جاییه اینجا دیدی اینجا رو بتی ؟

!بدبختی حسودی اش نبود ...حتی هم دست شدن با خاله اش هم نبود

!بدبختی این هورمون های قر و قاطی اش هم نبود

.... بدبختی حتی خیانتش به پدرم هم نبود

بدبختی اینجا بود که مادرم به چشم خاکستری ای که به من لقب ملکه داده بود،
!چشم داشت و این را حتی لاله سراج هم فهمیده بود

پاد_245#

پادساعتگرد | SunDaughter, [30.06.19 12:04]

پاد_246#

به محض اینکه به طبقه ی بالا رسیدیم، خودش را به آن کاناپه ی خوش دوقت چرم رساند،همانی که زیر تاکسی درمی های عقاب و آهو به دیوار تکیه داده بود .

با لذت وافری دستهایش را از هم باز کرد؛ دم پایی هایش را در آورد و پاهایش را هم روی میز گذاشت، نگاهش میکردم، و میان جعبه ها ایستاده بودم

... میگو، دختره ، میخواست به اون گنج رو بدزده و فلنگ و ببندد.

به وسایلش نگاه میکردم . حس میکردم هر جا را که می بینم، خون است و دندان های خرد شده اش .

فرحناز لب هایش را بهم مالید:ولی بتی خوشم اومد ها ... خوب زبونی در آوردی! کیف کردم ...موندم تو این همه دم و کجا تو شلوارت قایم کرده بودی
!!!

! دم نبود، عقده بود

.... عقده ی دیده نشدن و نداشتن

نگاهم به هد بند های رنگارنگ و گردنبند های مهره ای رنگش رفت، بی اراده دست بردم و یکی از زنجیرهای مهره ای را بیرون کشیدم و تماشایش کردم .
... دانه هایش شبیه دندان هایش بود

. نفسم حبس شد از تصویری که پیش چشم نقش بست

فرحناز نیشخند زد: معلوم نیست دختره چه گهی خورده بود که از ترس برملا ! ... شدن ماجرا ، خودکشی کرد

خودکشی کرده بود یا او را کشتند؟

....فرحناز میدانست

. خبر داشت

مثل روز برایم روشن بود که مطلع بود که قرار است چه بلایی سر لاله سراج
بیاید ، اصلا سر همین دهن بینی اش ، از لاله سراج متفرف شده بود . حتی
. محض رضای خدا چین هم به بینی اش نینداخت

اصلا چه چین و شکنی ، وقتی میدانست قرار است چه بلایی سر آن زن بیچاره
!بیاید و وجدانش خاموش بود که حتی خبر هم ندهد

. مادر بی وجدان به چه دردی میخورد؟ اصلا وجدان به چه دردی میخورد

وجدانش از کار افتاده بود . حتی وجدان من هم از کار افتاده بود ... وجدان چه
اهمیتی داشت وقتی این خانواده ، آنقدر داشتند که جای وجدان را تنگ کرده بود
و آن هم بار و بندیش را بسته بود و رفته بود . وجدان الان به چه درد من
میخورد

فرحناز هی هی کرد: دختره از اون مارمولک ها بود خوب شد، به درک
. واصل شد

درک؟

او از کجا میدانست ... هی میخواستم بپرسم تو از کجا میدانی میترسیدم انکار
... کند، که اگر انکار میکرد

. خودم گردنش را میشکستم

. و بی وجدانی کار دستم می داد

هد بند های رنگی ... پیراهن های رنگارنگ ... یک گوی موزیکال ... دولا شدم
و از توی جعبه گوی را بیرون کشیدم ... کوکش کردم و صدای موزیکش را
گوش میدادم

فرحناز نفس عمیقی کشید: برو ببین اینجا خوراکی چی پیدا میشه ... ضعف
کردم انقدر خبر بد شنیدم! سر تو اصلا میل به غذا نداشتم ها سر این یکی
نمیدونم چرا همش دلم میخواد دهنم بجنبه ! این اشرف بی پدر میگه نمک ریخته

رو سرم می‌گه دست بردم به موهام، بچه دختره ... اما ته دلم قرصه که بچم
!پسره ... کلی پول بالاش دادن

. حرفهایش از یک گوشم تو میرفت، از آن یکی بیرون می آمد

گوی را توی جعبه برگرداندم، سر و ته شد و دیدم کف گوی به لاتین نوشته
... شده بود : تو خیلی زیبایی

. چشمهای فضول و کنجکاو، یک دور دیگر ، چرخیدند و به اسم نجم رسیدند
!مثل نجم NJM ... نجم NJM....

توی یکی از کارتونها، یک روپوش سفید بود، آن را برداشتم یک روپوش
!پزشکی بود ... با اسباب دندان پزشکی و یک مهر

مهر و سرنسخه ... به انضمام یک جعبه ی مخمل کوب که طولش بیست سانت
... بود و عرضش شاید شش سانت شاید هم کمتر

... سرنسخه به اسم دکتر لاله سراج بود ! دندانپزشک

آدرسش آدرس همان شرکت شهیدی بود ! من اینجا میخوابیدم ... خوب یادم
بود! توی سرویس دستشویی اش دوش گرفته بودم و سمت شقیقه هایم را میله
های تراس آزرده کرده بود مگر میشد من این کوچه و خیابان را به یاد نداشته
!باشم؟

انگشتم را روی آدرس پایین سرنسخه کشیدم ... یک آه بی اراده از گلویم در
. آمد

در جعبه ی مخمل سورمه ای را باز کردم

یک جفت خودکار و خودنویس طلایی ... توی در جعبه یک کارت کوچک بود که
رویش با خط خوشی نوشته شده بود: موفقیت هات آرزومه برو بالا ، خیلی بالا
... NZM!

زیراسم مخفف لاتینش خط کشیده بود و دو چشم و یک لبخند گذاشته بود . قلبم
. درد گرفته بود

هوفی کشیدم ... صدای تق تق می آمد، سر بلند کردم فرحناز با کسی مشغول
. چت کردن بود

. سرنسخه های قطور را کناری گذاشتم که یک عکس از آن بیرون آمد
یک عکس قدیمی ... از لای برگه ها سرک کشید ، دست از واری برداشتم و
. عکس را بیرون آوردم

سه پسر جوان که پای درخت خرمالو ایستاده بودند و دختری که موهایش را
بافته بود، زانوهایش را بغل زده بود و مقابل پاهای سه نفر و کنار سبدهای از
خرمالی روی زمین نشسته بود . زیبا بود پرتوهای خورشید به موهایش
تابیده بود ... و رنگشان آنقدری خاص شده بود که دلم نخواهد نگاهم را به
. سمت افراد دیگر حاضر در عکس ببرم

... نجم الدین جوان و لاغر اندام بود ظاهرش هم مهربان ... نگاهش به نظام بود

[30.06.19 12:04] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

، و نظام با آن دستی که توی جیب داشت و دستی که روی سر شانه ی پسر
وسط گذاشته بود! با آن نیشخند یک طرفه ... دوست داشتنی به نظر میرسید و
. چشمهایش در اثر تابش ، درخشان بود ... پای درخت خرمالو بودند

... فرد وسطی هم با لبخند بی غل و غشی سر عقب برده بود و انگار میخندید
و تنها آدم هایی که مستقیم به دوربین خیره شده بودند، لاله سراج و نظام بودند
... از چشمهای درخشان نظام و موهای درخشان لاله نمیتوانستم چشم بردارم
... به ظاهرش می آمد هرچه شیطننت وبلا و ویرانی بود، زیر سر همان
. چشمهاست

... به پشت عکس نگاه کردم

! (2)SRJ، NJM، NZM ! همان حروف لاتین سه حرفی

....SRJ... مثل نظام NZM ... مثل نجم NJM ! به توان دو SRJ...توان داشت
! مثل سراج

نقسم را بیرون نداده فرحناز یقه ام را گرفت: چیکار میکنی صدات در نمیاد؟
عکس و سرنسخه و مهر و قاب مخملی روان نویس طلایی را بغل زدم و با تته
... پته در جوابش گفتم: هیچی

. از لای جعبه ها ، خودم را بیرون کشیدم
نگاهی به سر تاپایم انداخت و گفت: حتم دارم تو گلوش گیر کردی که همچین تو
! رو برده رو عرش
تو گلوی کی؟-

...نجم-

بدجنسی ام عود کرد: اونی که برده منو رو عرش نظامه ، نجم رفت دیوونه
! خونه

فرحناز آهانی کرد و من با اسباب توی بغلم خودم را به سمت اتاقی کشاندم،
دستگیره را به پایین کشاندم و خودم را به داخل اتاق پرت کردم . یک تخت خواب
... دو نفره

رویش خاک نشسته بود و بدتر از همه اینکه تاج تخت سوخته بود ! حتی دیوار
... پشت تخت ... و حتی پرده های سوخته

توی پیشانی ام نبض می زد که فرحناز یا خدایی گفت و با شنیدن صدای عربده
..... " ی مردانه ای که فریاد میکشید" لاله

تته ام را به در تکیه دادم و هر چه بغل کرده بودم را بیشتر به سینه ام فشار
. دادم

پاد_246#

پاد_247#

... صدای شکستن، صدای عربده ... صدای فریاد

تلفن همراهم را برداشتم، در را قفل کردم و سه کنج اتاق ، روی زانوهایم
نشستم، پای دیوار ... تنه ام را به دیوار یخ چسباندم و به بساط لالا زل زدم که
. مقابل پنجه هایم بود

گوشی را به گوشم چسباندم صدای نعره های مردانه ای کل عمارت را برداشته
بود ، لرز به جانم افتاده بود و با هر بوقی که بی پاسخ می ماند لرز بیشتر میشد
...

بعد از چهار بوق متوالی صدایش توی گوشم نشست
... جان الیزابت-

جان نشسته توی صدای خسته اش ، دنیا دنیا با هم منافات داشتند . اما به من
قدرت داد و لب زدم: مزاحمم؟
....هرگز-

فریاد می آمد: میکشمتون نابودتون میکنم..... خشت به خشت این "
" ! عمارت و من آتیش میکشم خواهرم کجاست
نگران پرسیدم: کجایی؟

صدای شکستنی ها را گوشم قورت داد . صدای عربده ها و فریادها را هم
...همینطور
... آسایشگاه-

"! عربده کشید: زنیکه ی پست فطرت تو این بلا رو سرخواهرم آوردی"
تموم نشد؟-

.... آه کشید: کارای بستریش چرا

اونجا میمونی؟-

تو بگو بمونم؟-

" هومن ناله ی بلندی سر داد : لاله"

... نمیدونم ... من چرا بگم-

! بگو الان یکی رو میخوام بهم بگه کجا باشم-

... قلبم میگفت بیاید پیش من

... اینجا باشد

مانع لرز و ترس من باشد . قلب لعنتی ام سر درد و دلش باز شده بود و

.... گوشهایم یقه ی زبانم را گرفتند تا بگویند

! تا تهدید های هومن را به گوشش برساند

زبان زیر دندان فرستادم و نظام خسته گفت: الیزابت؟

... اینجا-

کجایی؟-

... با اجازه ات اومدم توی اتاق طبقه سوم-

کدوم؟-

.... همون-

. من ومن کردم

... همون که-

خودش ادامه داد: که تختش سوخته؟

اره . اشتباه اومدم ؟ _

... مکث کرد: نه

ترسیده پرسیدم: دلخور شدی؟

صدای قدم های مردانه می آمد و فریاد های "میکشم" ، "میکشم" های هومن
.....

.... نه دلخور چرا-

.... آخه گفتم شاید-

. میان حرفم آمد: حقیقت همینه ... من آتیشش زدم
تختو؟-

خندید و در جوابم گفت: نه دختر کوچولو ، حقیقتو آتیش زدم که جلوی چشم
! نباشه

.... نگاهم به تخت رفت: هست ولی

! آره میبینی چه بدشانسم-

. دست به گلویم کشیدم یک توده ی سنگین آنجا زیر انگشتهایم حس میشد

هومن عربده کشید: خدا لعنتت کنه که بیچاره امون کردی.... خدا از سر
... تقصیراتت نمیگذره

و صدای فریاد مردانه ی خان بیوک را میشنیدم : به هر جا که رسیدی ، از صدقه
..... سری این زن بوده تازه دوقرتونیمت هم باقیه

... صدایم زد: الیزابت

.اینجام-

نگفتی بمونم یا برم؟-

پیش برادرت؟-

. زهر خند زد

به جعبه ی مخمل نگاه کردم و در جوابش گفتم: حالش همونه؟

.... همونه-

بودنت کمک میکنه؟-

.... نمیدونم-

. نفسی از هوا گرفتم: بمون پیشش

.... لایق موندنم نیست-

خشمگین شده بود صدایش... با این وجود پرسید: تو میگی بمونم؟

... من اگر یه خواهر یا یه برادر داشتم تو این حال و روز ولش نمیکردم-

. خندید : یه تو راهی هست

. حالا تا اون بخواد به اینجا برسه من کلی پیر شدم-

! پیر شدنت دیدنیه کوچولو-

. بی اراده لبخند زدم و صدای ضعیف هق هق های مردانه ای به گوشم میرسید

.... صدایم کرد: الیزابت

. انجام-

براش میمونی؟-

برای کی؟-

.... هوفی کرد : همون خواهرت یا برادرت

. فکر کنم بمونم-

زهر خند زد: با هر بلایی که سرت بیاره میمونی پاش؟

... هم خونه دیگه-

خندید: پامونه نه؟

.... خندیدم درحالی که یک قطره اشک از چشمم می افتاد گفتم: آره دیگه
نفسش را فوت کرد، گوشم قلقلکی شد، تمام سلول های بویاییم در تلاش بودند
. عطر نفسش را برایم زنده کنند

خواستم چیزی بگویم که لب زد: الیزابت؟

... اینجام-

موندنی هستی؟-

کجا؟-

مکث کرد ... درنگ و تعللش طولانی شد خیلی... به درازا کشید و گفتم:
...الو

جان؟-

چی میخواستی بگی....؟-

هیچی ... پس موندنی هستی؟-

... سوالش این نبود به خدا این نبود! نظام سوال تکراری نمی پرسید
... گفتم که هستم ... تا تهش . تا هر وقت که بخواد هستم-

اگر نخواد بازم هستی؟-

... هستم-

حتی اگر گفته باشی نه؟-

. لعنت به زبانی که بی موقع حروف "ن" و "ه" را کنار هم چیده بودند

.... بگم آره تا تهش هستم-

الان گفתי آره؟-

. جواب ندادم . چه میگفتم؟ چه داشتم بگویم؟ دلم در حال پیچ و تاب بود

:صدایم کرد

الیزابت؟-

.... اینجا-

یه کاری دارم برام انجام میدی ؟-

... حتما-

برو کارای ترخیص پسر نجم و انجام بده . با رضایت شخصی بهتره مرخص -
بشه . اینکار و میکنی ؟

آره . فقط ... بگم بهش؟-

. خبر داره-

: قلبم تیر کشید و صدایش آمد

شماره ی کمالی و چند نفر دیگه رو هم بهت میدم هواسونو داشته باشن . باید -
برم کلانتری... خاموش میشم . خب؟

... لبهایم را روی هم مالیدم و با مکثی گفتم: نظام

جان؟-

زود میای ؟-

تو میخوای زود بیام؟-

... چه سوالی بود، من اینجا داشتم از ترس میمردم

.... آره ، تو برنامه هات بذار که زود بیای-

خندید: کسی منتظر اومدم نبوده الیزابت ، چطوری براش برنامه بذارم کار
! سخته

. هوفی کشیدم: همیشه اولین ها انجامشون سخته

بلندتر خندید : هی کوچولو ... به خاطر تو زود میام ، جایی نرو ، باهم خیلی کار
داریم .

. منظورش را فهمیده نفهمیده ، تماس را قطع کرد

آن لحظه که گوشه‌هایم فقط صدای او را میشنید، قلبم یک نامه ی بلند بالا برای
. عقم نوشت و کرکره ی گوشه‌هایش را تا اطلاع ثانوی پایین کشید

و فقط خدا میدانست من در چه شرایط سختی به سر می بردم ! او با من کار
داشت؟

... من احمق نبودم

برنامه میریخت؟

... من احمق نبودم

....به خاطر من زود می آمد،

! من احمق نبودم

.من مچ مادرم موقع خیانتش گرفتم من آدم خنگ و احمقی نبودم

دیوانه تر از برادرش خودش بود ، دیوانه تر از نجم من بودم!... و من احمق
!نبودم ... اما شدم

پاد_247#

سروناز صبح ساعت ۷ برام پست فرستاده بود. دیگه گفتم یه کم با فاصله باشه
که (٩)(٩)

ادمین مردم آزار هستم

پادساعتگرد | SunDaughter, [30.06.19 19:47]

پاد_248 تمام اسباب جلوی پایم را توی کمدی ریختم که کاش دستم #
میشکست و چشمم به آلبوم عروسی نیم سوخته ای که توی گنجی بود نمی افتاد

.

... کارم شده بود جست و جو

ورق زدن عکسهای آب شده و دختری که در لباس ساده و سفیدی ، به دوربین
نگاه میکرد و چهره اش خندان نبود

روی موهایش تور نبود و دو طرف موهایش را بافته بود با گل های زرد شاید
... لای بافت موهایش گل بود و یک حلقه ی گل هم روی موهایش ... یک دسته
گل بلاتکلیف هم توی دستش بود ! و قطع به یقین میگفتم ، اینجایی که او
ایستاده ، خیابانی از ایران نیست که با یک پیراهن سفید حلقه ای به دیواری
تکیه زده و کنار دستش نظام الدین لبخند به لب... به دوربین نگاه میکرد

. من رفتم اسبابش را جا به جا کنم، بساط تازه به چشمم خورد

. عکسهایشان چندانایی سالم مانده بودند

توی کلیسا عقد داشتند .. یا شاید هم نداشتند فقط عکس گرفته بودند . هرچه بود
رو به روی هم ایستاده بودند و هومن و نجم هم توی عکس ها حضور داشتند و
! بی اراده سبابه ام را روی چشمهای نجم کشیدم که به تماشای لالا نشسته بود

درست وقتی که نظام بوسه روی لبهای لاله گذاشته بود و انگار دوربین به جای
شکار بوسه ای عاشقانه، نگاه مردی را شکار کرده بود که به زن عقدی
! برادرش چشم داشت

عکس ها را توی کمد پرت کردم ، در کمد را قفل کردم و کلیدش را توی زنجیر
اهدایی که نظام به من داده بود، انداختم، قفل گردنبند را پشت گردنم می بستم که
در با شدت باز شد .

از دیدنش توی چهار چوب ، چنان جا خوردم که اگر کمد پشت سرم نبود، تعادلم
را از دست می دادم ، و نقش به زمین میشدم
. صورتش سیاه بود .

. چهره اش گرفته و با ته ریش به من زل زده بود
درحالی که یقه اش ، پاره بود، پیراهنش از شلوار طوسی رنگش بیرون زده بود
. و آستین کت طوسی اش از درز جدا شده بود
. من را تماشا میکرد

. زنجیرم را توی بلوزم انداختم تک سرفه ای کردم
.....م ... من تسلیت میگم ... هومن خا-
چنان به سمتم آمد ، و من را به کمد پشت سرم کوبید که از صدای ضربه ای که
...سرم به چوب خورد ، بیشتر دردم آمد

ساعدهش را افقی زیر گلویم گذاشت و فشارم داد: من بهت چی سپردم؟
. چشمهایم از حدقه بیرون آمدند

دومرتبه پس سرم را به کمد کوبید : من بهت چی گفته بودم؟
. از حرارت حرف و صدایش ، مغزم آتش گرفته بود
نفسهای تلخش به گونه هایم میخورد و شدت فشاری که به گلویم وارد میکرد،
. باعث میشد تا بیشتر راه نفسم تنگ شود

... تقلا نکردم

صاحب عزای اصلی او بود . چه میگفتم؟

میگفتم خواهرت جلوی چشمم پرپر شد؟ میگفتم دندان نیشش لای بند کتانی ام گیر کرده بود؟ میگفتم از دیروز تا الان هر ثانیه تصویر متلاشی و غرق خونش ... را به یاد می آوردم؟ یا میگفتم صدایش را شنیدم و

. من را محکم تر کوبید و این بار حس کردم پس سرم خیس شد

به خرخر افتادم که دست از زیر گلویم برداشت و با ناله گفت: من بهت چی گفته بودم؟

... سرفه کردم

. آنقدر که راه برای نفسم باز شود

از من فاصله گرفت، دو دستی موهایش را چنگ زد: من بهت چی گفتم ... چی گفتم؟ هان؟؟؟

کم مانده بود از حال برود ... لبه ی تخت نشست و من کف دستم را به پس سرم کشیدم تا ببینم چه بلایی سرم آورده ... از دیدن خون روی انگشتهایم متعجب . نشدم

مغزم را توی چرخ گوشت ریخته بودند؛ ضربه ها دقیقا همین حس را به من القا کرده بود

... مغزم در حال چرخ شدن بود

. هومن دو لا شد

... .تو خواهر منو کشتی-

. همین یک قلم عذاب وجدان را زندگی من کم داشت

میدونی باهات چه کار میکنم؟-

. نمیدانستم

میدونی چه بلایی سرت میارم؟-

کاش با چیزی به جایی ضربه میزد که اگر حدسم نزدیکش میشد، صدای تق تق
را بلند میکرد تا راهنمایی ام کند

صورت به خون نشسته اش را بالا آورد و با چشמהایی که حدقه هایشان با
حوضچه های خونین ، تفاوتی نداشتند تماشایم کرد و گفت: کاری میکنم که تا
... آخرین روز زندگیت نتونی سر بلند کنی

.... صدایم به زور از گلو در آمد: نه

. آره... آره! همین کارو باهات میکنم-

... خودم را جلو کشیدم: التماس میکنم هومن خان

با چشماهای پر اب تماشایم کرد و چانه ام را محکم میان انگشتهایش گرفت: تو
باعث شدی خواهرم بمیره . تو باعث شدی تو کارتو درست انجام ندادی تو
یه احمقی ... الیزابت! یه احمق کودن که مطمئن باش تلافی این بلایی که سرم
. آوردی و خودم شخصا باهات تسویه میکنم

چانه ام را رها کرد که از شدت ضرب دستش ، به سمتی پرت شدم ، بی جان از
جا برخاست، نفسم را سنگین بیرون دادم که با همان شانه های متمایل به
زمین به سمتم چرخید: تو کارتو درست انجام میدادی خواهرم الان توی مطبخ
! داشت مریضهاشو ویزیت میکرد

چشماهایم از زور اشک داغی که نمیتوانست تنهایی تحملش کند و نیمی از آن را
.. به شانه های من سپرده بود میسوخت . بدجوری هم میسوخت

SunDaughter, [30.06.19 19:47] | پادساعتگرد

از اتاق که بیرون رفت، با هق هقی که گلویم را سفت چسبیده بود، کاسه کوزه
...هایم را جمع و جور کردم

... باید خواهرزاده اش را مرخص میکردم

... به داد دامادش میرسیدم

و شاید اگر وقت میشد ، به معشوقه ی خواهرش سر میزدم و التماسش میکردم
به آن حالت طبیعی غیر طبیعی اش برگردد !! پستا تقدیم به ری را ک زحمت
هام به دوششه:##پاد_248

SunDaughter, [30.06.19 20:21] | پادساعتگرد

پاد_249 او که رفت، چند دقیقه به خون ریزی پس سرم مهلت دادم ... بند #
نیامد و من بی طاقت، شال پشمی راروی موهایم گذاشتم واز اتاق بیرون رفتم

!فرحناز نبود

از پله ها پایین رفتم با دیدن اسباب درهم شکسته، پا تند کردم و بدون اینکه
کسی سد راهم شود، خودم را به باغ رساندم، صدای ویراژ دادن های هومن
... راشنیدم

پشت فرمان که نشستم، گودرز به سمتم آمد: پیام باهاتون؟

... نگاهش کردم و گفتم: نه

استارت زدم و دنده عقب از محوطه بیرون زدم، هرچقدر بیشتر پا روی گاز
. میفشردم، بیشتر راه نفسم باز میشد

. بیشتر جان به تنم تزریق میشد و بیشتر ، آسایش نصیبم میشد

تمام مسیر دستم به تلفن بود، گوشم داغ کرده بود و دستگاه توی دستم کم مانده
... بود باعث تاول کف دستم شود، با این حال مخشان را زدم که بیایند

شیدا از خدا خواسته بود و پدر مستم رضایت داد تا دوشی بگیرد ... من حتی
! نمیدانستم او شبها کجا می خوابد

پسرعمویم هم قول داد اگر کارش زود تمام شد، بیاید و من را تنها نگذارد .
روی همان نیمچه عشقی که ته دلش به من داشت، حساب که نه ... سواستفاده
!میکردم

پلاکم را شناختند یا بابت ماشینی که پشتش نشسته بودم ، راه را برایم باز کرد و
. وارد بیمارستان شدم

. مقابل ساختمان که پارک کردم، باران شروع به باریدن کرد

آنقدر با شدت و تند که حس میکردم، از جراحت پس سرم ،هرچه باران اسیدی
و آلوده است، وارد رگ های خونی ام میشوند

با دیدن کمالی، یک لحظه بارقه ای از امید به دلم نشست کرد اما من حتی به او
. هم اعتماد نداشتم

خودم را مقابلش دیدم و پرسیدم: چی شد؟ نیکان کجاست؟

... کاراش انجام شده-

کجا باید ببرمش؟-

به صورتم خیره شد وبا مکثی گفت: میتونی باهاش صحبت کنی؟

صحبت؟-

... مادرش مرده-

!میدانستم .مگر خر بودم که ندانم

دستی به صورت داغم کشیدم، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:کارای
ترخیصو انجام دادم .برو ببین چیزی لازم داره یا نه ... شماره اموبزن تو
گوشیت

... کاری که خواست را کردم

روی لبهایش زبان کشید و درحالی که باران شدت میگرفت ورعد و برق میزد
گفت: باید برم کلانتری... نیکان و ببر خونه ی هومن . بلدی ؟

... سرم را به علامت نه تکان دادمو گفتم: ادرس ومسیح میکنم. فعلا

قبل از اینکه چترش را باز کندصدایش زدم: آقای کمالی؟

. به سمتم چرخید

... نمیگیرنش که-

کیو؟-

من داشتم از چه کسی حرف میزدیم؟ خودم ... شاید نجم ... شاید نورالدین !

...شایدخاله جان تاج! یا بچه ی دنیا نیامده ی مادرم

... نظام-

... باید برم ببینم محلی ها چه گزارشی کردن . فعلا-

... و پا تند کرد و اجازه نداد به دل نگرانی هایم، کمی مسکن بدهم

با صدای رعد دوم، به سمت ساختمان بیمارستان برگشتم، مرد چهارشانه ای

. توی راهرو بود، با دیدنم مثل کسی که انگار منتظر آمدنم باشد پیش آمد

. سلام داد و با صدای کلفتش از زیر سیبیل هایش شنیدم که گفت: حیدر هستم

سر تکان دادم و پرسیدم :کجاست؟

. تو اتاق. بیرونم نمیداد-

همه ی نفسم را توی سینه ام کشیدم و یک جا مثل یک "هو" بلند از دهان

بیرون دادم، دستگیره را پایین کشیدم رنگ و روی زرد و نزارش دلم را بهم زد

.

. تهوعم دو چندان شد و مقابلش ایستادم

سرش را به زحمت بالا گرفت، لبه ی تخت نشسته بود و شانه های لاغر اندامش

.توی لباس آبی رنگ بیمارستانی بیش از حد استخوانی به نظر میرسید

. چشمهایش خیس بودند و گونه هایش رنگ پریده

چند ثانیه تماشا می‌کرد و بالاخره لب باز کرد: راسته؟

...خودم را جلو کشیدم

رو به رویش ایستادم و سلام کردم

... به جای جوابم باز پرسید: بگو

... نفسی از هوا گرفتم و گفتم: باید لباساتو بپوشی و بریم

کجا؟-

دستم را روی شانه اش گذاشتم که با شدت دستم را پس زد و با دردی که توی

اعضای بدنش پیچید نالید: راسته؟

چه می‌گفتم؟

... من که تا به حال خبر بد نداده بودم

بازویم را گرفت و ناخن هایش را توی گوشت بازویم فرو کرد و صدایش لرزید:

!جواب بده

... چی بگم نیکان-

. به صورتم خیره شد

مادرم خودکشی کرده؟-

یک قطره اشک از چشمش افتاد .. چقدر شبیه نظام بود

دستم را جلو بردم و اشکش را پاک کردم، دست دیگرم را هم توی دستش فشار

داد و انگشتهایم را توی پنجه های لاغر اما پر زورش نگه داشت و تکانم داد:

... جواب بده

باید بری خونه ی داییت .یه مدت کوتاه ... میشه خودتو جمع و جور کنی؟ -

میشه بذاری فقط به یکی فکر کنم؟ عموت حالش خوب نیست ... پدرت ممکنه

... بیفته زندان

... تکانم داد با شدت

. انقدر با شدت که مغزم توی سرم جا به جا شد

! جواب بده-

. عربده ی دورگه اش گوشه‌هایم را کر کرد

... حرف بزن-

! تسلیت میگم نیکان ... تسلیت میگم-

. به لرزه افتاد و دستهایش ، دستهایم را رها کرد

پنجه هایی که از شدت مچاله شدن توی انگشتهای نیکان، تا خورده بودند را
روی قسمتی از بازویم که به چنگ گرفته بود کشیدم ... سرم به طرز وحشتناکی
درد میکرد و در تمام بدنم حس سوزن سوزن داشتم

پاد_249#

[30.06.19 20:48] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

???) (: پاد_250 تقدیم به مریم که تولدشه#

. حیدر یک تنه از پیشش برآمد، لباس تنش کرد و او را روی ویلچر نشاندد

...آرنجش به دسته ی ویلچر بود ، پنجه هایش به پیشانی وصل

. حالت زارش دلم را بیشتر از زهر ساعت و لحظه ای، دچار تشویش میکرد

. شال پشمی ای که روی شانه هایم بود را روی دوش او انداختم

تا دم اتومبیل با من آمد و به محض اینکه نیکان را روی صندلی عقب نشاندد و
ویلچر را توی صندوق گذاشت ، کمرش را دولا کرد و رو به من گفت: آجی شما
! برو منم میرم کلانتری. خیره ایشالا

خیر؟

در کجایش خیر بود، کاش دیدگاهش را یکی دو دقیقه به من قرض میداد تا خیری که او میدید را من هم میدیدم

سر تکان دادم که زخمی که هر بار دلمه میبست و هر بار با تکانی دهان باز میکرد، تیر کشید

...استارت زدم و لب زد: بی خبرمون نذار شما هم

. در جوابش فقط گفتم باشه و پایم را روی گاز گذاشتم

از آینه به او که سرش را به پشتی صندلی عقب تکیه زده بود نگاهی کردم و گفتم: گرسنه ات نیست؟

. جوابی نداد

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: میخوای یه چیز گرمی برات بگیرم؟

. سکوتش را کش داد

حرارت بخاری را زیاد کردم و گفتم: یه چای... یا نسکافه هان؟

به سکوت اعصاب خرد کنش ادامه داد و تیر خلاصم را زدم: میخوام ببرمت ... خونه ی داییت

صدای دورگه اش گوشه‌هایم را مخاطب قرار داد: چطوری مرد؟ حالش که خوب ... بود

... نمیدانستم چطور جوابش را بدهم

داری بهم دروغ میگی؟-

چرا باید دروغ بگم نیکان؟-

نظام کجاست؟-

... از اینکه نظام را نظام صدا میزد نمیدانستم ذوق کنم یا گریه

!از آینه نگاهش کردم: کلانتری

.ابروهایش واضح بالا رفت

نجم چی؟-

! خب بهترین قسمت ماجرا این بود که نجم را هم عمو صدا نمیزد

. آسایشگاه روانی-

. این بار شوکه تر تماشایم کرد

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: معذرت میخوام که آدم بهتری نبود که بیاد دنبالت

....

! خبر دارم بابام ازت خواستگاری کرده-

. چشمهای برنده اش من را تماشا میکرد

!حتی خبر دارم که بهش گفتی نه-

... زهرخند زدم

پشت چراغ قرمز متوقف شدم و نفس عمیقی کشید: مادرم نمرده . راستشو بگو
کجاست؟

زهرخند روی لبهایم ماسید

... داریوش هم هی باور نمیکرد فرحناز به او خیانت کرده

!هی باید از اول توضیح میدادم

... هی او دلیل میاورد و مدرک میخواست

!هی من زبانت میچرخید و دو طرف لبم کف میکرد

دست آخر هم هیچ چیز عایدان نشد جز ساعت ها حرف زدن و فک دردی من و

. افسردگی پدری که از آن ور بوم افتاد و حتی من را هم رها کرد

...نیکان صدایش آمد : منو ببر پیش نظام

... نفسم را فوت کردم که با ناله گفت: یا نجم

میبرمت پیش داییت . با هومن میونه ات خوب نیست؟-

. ساکت شد

... دستی به پیشانی اش کشید و خسته گفت: بگو دروغه

.لبه‌ایم را بهم دوختم

در جوابش ، فقط پایم را روی پدال گاز گذاشتم، امروز که تمام میشد، از فردا به

... خودم قول میدادم آدم بهتری باشم

! شاید این سزای بد بودنم بود

پاد_250#

SunDaughter, [30.06.19 22:27] | پاد ساعتگرد

پاد_251#

در بن بست از ولنجک مقابل ساختمان گرانیته ایستاده بودم ... هرچه زنگ

.آیفون را میزدم کسی جواب نمیداد

آن بخت برگشته هم روی صندلی عقب وا رفته بود و پیشانی اش را به شیشه

.چسبانده بود

. حتی یک قطره اشک هم نریخت

پیشانی ام را روی در خنک گذاشتم و که بالاخره صدای تیکی خورد، در که باز

شد انگشتم را روی زنگ فشار دادم و ناله کردم :بیا پایین آقای هومن سراج !

!بیا خواهرزاده اتو تحویل بگیر من هزار تا کار دارم

این آخرین جمله ها که گفتم حس کردم زمین زیر پایم مشغول چرخ و فلک است .

. دستم را به دیوار گرفتم سلول های شکمم داشتند کش می آمدند

! ناله کردم: بیا پایین نیکان نمیتونه درست و حسابی رو پاش وایسه

.تقی را شنیدم

. تقی که شبیه گذاشتن گوشی روی آیفون بود

خوب شد خودش جلوی در آمد و نیکان را از اتومبیل پایین کشید و به منتقل کرد وگرنه این کار به هیچ وجه از من بر نمی آمد

تکیه از دیوار برداشتم به سمت اتومبیلم میرفتم که صدای گرفته اش من را مخاطب قرار داد

کجان؟-

کیا؟-

!نجم ونظام-

!یکیشون آسایشگاه روانی ... یکیشون هم کلانتری-

چشمهای نیکان چهار تا شدند و هومن رنگ نباخت... وقتی کسی به احوال من فکر نمیکرد من چرا باید به احوال دیگران اهمیت میدادم؟

سرما به زخمم میخورد و تا مغز استخوانم را از درد و سوزش مورد لطف قرار میداد .

... از مردی که مقابلم بود بیزار بودم

چند ثانیه از جایی که ایستاده بود تماشایم کرد و درحالی که با پوزخند واضح روی لبهایش صورتم را نشانه گرفته بود گفت: برو یه فکری به حال خودت کن !

!پوفی کشیدم : من کاره ای نیستم آقای هومن سراج
هستی ... تو قرار بود برای من یه چیزی بیاری یادت رفته؟-
سکوت کردم . من وقت داشتم؟ من فکرم آزاد بود ... من ... من حتی بکارت
... آزاده ی خودم را هم فراموش کردم
... میان افکارم پرید: برو دعا کن خواهرم زنده باشه
. ناباوری میان همه ی آدم ها مشترک بود
... اولش آدم دچار تعلیق میشود . مثل آدم هایی که راهشان را گم کرده اند
... بعد سست میشود
بعد مقاومت میکند... و در نهایت ، مبارزه میکند... حمله میکند و چنگ می
اندازد .
برای من هم پیش امد وقتی فهمیدم یک تکه پوستم خراش برداشته ! و دیگر
.... اسم و رسم دوشیزگی به من تعلق نمیگیرد
پایم را عقب بردم و خودم را توی ماشین انداختم ، ساعت نزدیک هفت و نیم بود
... . گرسنه بودم ... خسته بودم
! و دلم میخواست مردی باشد که بتوانم به او تکیه کنم
... تلفن را برداشتم به داریوش زنگ زدم
. هر چقدر دور... غریبه ... بی احساس ، اما پدرم بود هنوز
جونم بابا ؟ خوبی خوشگلم؟؟؟-
خوب؟
من میتوانستم خوب باشم؟
... کمالی پشت خطم آمد
...الو بابا گوشی ونگه دار پشت خطی دارم-

در جواب کمالی میخواستم بگویم جانم اما گفتم: چی شده؟
میتونی بری کلانتری دنبالش؟ فعلا باقید وثیقه آزاده ... نیکان و بردی پیش -
هومن؟

بله . آزاده؟ کجا میره ؟-

. برج فعلا پلمپ شده ... گفت به تو خبر بدم-

! چه خوب

!چه خوب که توی ذهنش می ماند به من خبر دهد

! چه عالی که در فکرهايش من نقشی داشتم ... نقش گیرنده ی خبر

. نفس راحتی کشیدم، از آنچه که در تصورم بود، کارهایش زودتر تمام شد

آدرس گرفتم و در جواب بابا که پشت خط بود و آهنگی زمزمه میکرد فقط گفتم
: به نظرت هنوز اونقدر پیش فاروق عزیز هستیم که ما رو با یه مهمون غریبه
، پیش خودش قبول کنه؟

پاد_251#

SunDaughter, [30.06.19 23:25] | پاد ساعتگرد

پاد_252 فصل بیست و پنجم#

"بتی"

ساعت ده و سی دقیقه بود که سوار اتومبیل شد . خیلی انتظار نکشیدم، زود آمد
.

...بی سلام و علیک و احوال پرسی

... فقط نشست و من صدای نفس بلندش را شنیدم

. خسته بود و من میدانستم که چهل و هشت ساعت بود که نخوابیده است

زیر چشمهای خوش رنگش گود رفته بود و توی این سرما با یک پیراهن سفید بود و یک پالتویی که روی دوشش سوار بود

... نه شاپو داشت نه دستکش های چرم

چند ثانیه به خودش و نفسهایش مهلت داد و بالاخره گفت: با زحمت های ملک آرایی چطوری؟

از اینکه شوخ طبعی اش را حفظ میکرد ، بی اراده کمی انرژی ، کمی قوت به جانم نشست

لبخند روی لبم نشست و صدایش آمد: میخندی الیزابت؟

! دندانهایم را به رخش کشیدم و گفتم: خوبه از این فاصله می بینمت

به نیمرخم نگاه کرد و دستش را پشت صندلی من گذاشت و پرسید: چه خبر؟

شانه بالا انداختم: نیکان پیش هومنه ... برج پلمپ شده ... تو آزادی ! نجم ... آسایشگاهه

زهرخند زد: اوضاع وحشتناکی به نظر میرسه

. نفسم را فوت کردم

مکثی کرد: ده روز آینده نمایشگاهه ... نجم بفهمه از قوانین شرکتش سرپیچی

! کردم بدجوری ناراحت میشه ! دلم نمیخواد خیال کنه من اهمال کردم

.... نگاهش کردم

آهی کشید : اداشه الیزابت به جان تو اداشه ... میخواست قاچاقی در بره ... من

...برادرمو میشناسم

.... نگاهش کردم

... ! تو نمیدونی چه آدم آب زیرکاهیه ! تو نمیدونی نجم چه بزن در روییه-

دستم را روی زانویش گذاشتم و پرسیدم : سیگار میکشی یا پیپ ؟

. یک لنگه ابرو بالا داد و نگاهم کرد

از توی داشتبرد پاکت سیگاری به سمتش گرفتم و پیپ و توتون را هم به سمتش تعارف کردم.

از توی پاکت دو نخ بیرون کشید، فندک اتومبیل را زد و گفت: به نظرت کجا میشه یه دوش آب گرم بگیریم و چند ساعتی بخوابیم و به اعمالمون فکر کنیم؟

... فندک را جلوی نخ های توی دهانش گرفت

هر دو را با هم پک زد تا گر بگیرند یک نخ را به سمتم گرفت و گفت: هوم؟ با همان چشمهایی که شب توی فضای خاکستری اش سایه انداخته بود تماشا کنیم کرد.

کامی از سیگاری گرفتم که فیلترش از بابت میان لبهای او بودن ، کمی تر بود . دود را از بینی بیرون فرستادم

...بگو الیزابت بگو-

بریم محل ما؟-

محل شما؟-

سر تکان دادم . کام محکمتری گرفت، دودش را با هم از دهانمان بیرون کردیم . . . فضای ماشین را مه گرفته بود

... سر تکان داد: بریم محل شما

.پایم را روی پدال گاز فشار دادم

گرسنه نیستی؟-

توی بازداشتگاه یه چیزی خوردم تو چیزی خوردی؟-

... نه-

نگاهم کرد، صورتش را به سمتم نزدیک کرد و گفت: کله میخوری؟

کله ؟-

. و با حیرت نگاهش کردم

سر تکان داد : میخوری؟

چرا باید در جواب مردی که زنش دو روز بود که دار فانی را وداع گفته بود،
میگفتم بله؟

چرا ؟

... چرا گفتم

. اره میخورم-

... عقم دو دستی توی سر خودش میکوبید

. هومی کشید: این اطراف یه جایی رو میشناسم

لبخند روی لبهایش به نظرم واقعی بود نه عصبی بود نه ناراحت بود نه حتی
!ککش گزیده بود! هیچ... هیچ... هیچ

...قول بده به نجم نگی-

چیو؟-

.... این راز بین من و توئه .بفهمه من چنین جنایتی کردم ، خیلی ناراحت میشه-

انکار میکرد؟

مشکلاتش را انکار میکرد؟

... درد مرگ زنش را

... درد سکوت برادرش را

... درد شلیک به پسرش را

! درد خیانت را ، انکار میکرد

! "راه حلش برای مقابل با مشکلات همین بود "انکار

نفس عمیقی کشید و گفت: من قبل از انتخاب رشته و محل دانشگاه، نزدیک ترین کله پزی به دانشگاه رو پیدا میکردم ... باورت میشه؟ بر اساس اون انتخاب رشته میکردم.

. لبخند زد

بی اراده لبهایم منحنی شدند و او از سکوت استفاده کرد و ته سیگارش را توی جاسیگاری ماشین انداخت و دومی را روشن کرد : میدونی من حتی برای انتخاب رشته ام هم معیار خاصی نداشتم فقط میخوامم اون نباشم که مادرم ... میخواد

زهرخند زد: حتی برای ازدوایم معیار نداشتم فقط میخوامم اون نباشه که مادرم میخواد

خندید و کام محکمی از سیگارش گرفت : خیلی کار سختیه کسی رو ببری اون بالا ، بعد خودش ، خودشو از اون بالا جلوی چشمهات پرت کنه پایین وبگه ! این بالا رو... این قله رو نمیخواد

یک نفس از هوای پر از دودکابین گرفت وگفت:لاله هیچ وقت با من نیومد کله ...پزی

زهرخند زد: هیچ وقت با من هیچ رستورانی نیومد ... ما هیچ وقت زیر نور ماه قدم نزدیم! یا کنار ساحل... یا توی یه پارک وقتی داریم از طبیعت سر سبزش ... لذت می بریم

. نگاهم کرد

من آدم احمقی ام نه؟-

. پشت چراغ قرمز بودم

[SunDaughter, [30.06.19 23:25] | پادساعتگرد

سر تکان داد: من هیچ کدوم از این ها رو به پای دوست نداشتنش نداشتم ! من فکر کردم اون یه پزشک موفق میشه ... و شد ! فارغ التحصیلش برام کافی بود که بفهمم چقدر عاشق منه که میخواد منو سربلند کنه ... یازده سال پیش من خوشبخت ترین مرد این جهان بودم. یه پسر شش ساله داشتم ... زنی که عاشقش بودم ،خانواده ای که با وجود مشکلات هنوز مثل یک زنجیره کنار هم بودن ... برادری که عاشقم بود ... رفیقی که توی سختی و اسونی کنارم بود ... و تمام سرگرمیم الیزابت دختر بچه ای بود که منتظر شکلات های من بود .دستی به پیشانی اش کشید

فیلتر را در جا سیگاری تا کرد و سومی را روشن کرد وگفت: باید بهت بگم !متاسفم عزیزم

از جمله اش جا خوردم و با بوق ماشین عقبی ،پایم را روی پدال گذاشتم زهر خندی زد: هیچ وقت برام مهم نبودى که واقعا یادم بمونه باید برات سوغاتی !بیارم
نگاهم کرد

از چشمهایم... ابروهایم... بینی ام... گونه هایم... لبهایم... شروع کرد به چانه . ام رسید و دور باطل زد
... از اول به آخر

! از آخر به اول تماشايم کرد و گفت: متاسفم که شکلات ها واقعی نبودن
! من طعمشون یادمه نظام-

همشون متعلق به سوپر مارکتی بود که سر خیابون اصلی قبل از کوچه باغ -
... ! عمارته

نگاهم میکرد و من با نیشخندی گفتم: یعنی تمام روزهایی که منو با اون شکلات های مغز دار خام میکردی همشون تو ایران بود؟ من بهشون دسترسی داشتم ؟

. کامی با لذت از سومین سیگارش گرفت وگفت: معذرت میخوام

سر تکان دادم: اشکالی نداره . هرچی بود تو به هر حال برای من شکلات ...میخریدی ! چه از خارج چه از داخل

. هومی کشید: منطقتو دوست دارم الیزابت

. خندیدم: اونجا یه کله پزی هست

ته سیگار را توی جا سیگاری انداخت و رو به من گفت: از چشمهات خستگی ... می باره

! ماشین را خاموش کردم و گفتم: چشمهای خودتو ندیدی

... دیدم-

. ابرو بالا انداختم و شانه ی لاقیدی بالا داد: توی چشمهای تو دیدم چقدر خستم

به سمت در مایل شد و در را باز کرد ، وقتی پاهایش را روی زمین گذاشت دیدم که صورتش را به سمت آسمان گرفت و اجازه داد این رگبار آخر شب، گونه های ملتهبش را کمی نوازش کند ... من تب داشتم، او چرا دنبال خنکی بود؟

❓ پاد_252 شب بخیر تافردا#

SunDaughter, [01.07.19 11:55] | پاد ساعتگرد

پاد_253#

!جای بدی نبود ، البته از نظر من

. تازه از کله پزی محل ما بهترم بود

برای مردی مثل ملک آرا ، اینجا یک اتاقک پر از چرک و کثافت بود که مگس ها دوره میگرفتند . هرچه مگس ها بیشتر میشدند، به محله ی من نزدیک تر و نزدیک تر میشدیم .

کمی من و من کردم، او به درو دیوار نگاه میکرد و بالاخره گفتم: میخوای بریم یه جا دیگه؟

... به چشمهایم زل زد

و لبهایم را تکان دادم: میریم از اینجا سمت نیاورون ... اون ورا بهتره هوم؟
مشکل اینجا چیه الیزابت؟-

مشکلتش این بود که به او نمی آمد پشت این میزهای الوده بنشیند ! مشکلم این بود من بارها و بارها و بارها ، در این جور فضاها دیده شده بودم ! غذا . صرف کرده بودم و معده ام آخ نگفته بود

من از ترس اینکه معده اش آخ بگوید ، داشتم دو دو تا چهار تا میکردم که دستش پشت کمرم نشست و مرد پشت صندوق بفرمای لاتى زد

من را به جلو هل داد و دنج ترین میز را انتخاب کرد ، صندلی را عقب کشید و دست روی شانه ام برد و با کمی زور و فشار من را روی صندلی نشاند

آنقدری مقاومت کرده بودم که مجبور شده بود از زور مردانه اش در برابرم
!استفاده کند تا کوتاه بیایم

رو به رویم قرار گرفت

به دستهای سوخته اش چشم دوختم که نفس عمیقی کشید و گفت: سفارش بدم؟
حرف دلم را زدم: اینجا ؟

بده؟-

نمیدانم چه اصراری داشت تا بگوید خوب است . من که میدانستم چشمهای خاکستری اش ، چقدر با هضم اینجا ، مشکل دارد

! سرش را توی منو فرو کرد

. منو که نه ، یک تکه کاغذ آچار که توی کاور پلاستیکی بود

با این حال مرد پشت صندوق خمیازه ی بلندی سر داد و به پای میز ما آمد،
سفارش را گرفت و رفت

به شیشه ی چرب و چیلی آب لیمو نگاه میکردم که پرسید: خونه ات کجاست؟
... شانه بالا دادم: همین ورا

نگاهش کردم: تا به حال اومدی این ورا؟
. مکثی کرد: نه

... دست از بازی با کاغذ توی کاور برداشت و رو به من گفت: حرف بزن برام
چی بگم؟-

. از هرچی که دلت میخواد بگو .یه چیزی بگو صداتو بشنوم-

. حرفهایم را نمیخواست، طلب صدا داشت

لبخند زدم: خب من اسمم الیزابت معزیه ... تو محمون بتی مخملی صدام می
کنن

ابروبالا داد: مخملی؟ بابت چی؟

یه گربه هه بود مخمل. یادت میاد؟-

نگاهش باریک شد ، او عمرا برای گربه ای که مخمل صدایش میزدند، دل دل
کرده باشد جلوی تلویزیون ... آن موقع که من یک لنگه پا معطل بودم تا مخمل
روی صفحه ی نمایش تلویزیون، دیده شود، او احتمالا در حال خوابی با
. زنش بود که زنش عاشق برادرش بود

:هوفی از حجم فهمیده هایی که آنی به سمتم هجوم آورده بودند ، کشیدم و گفتم
....حالا، هرچی-

تو شبیه اونی؟-

من همش خوابم میومد تو کوچه ... خسته بودم ! برای همین بهم میگفتن بتی -
...مخملی

. لبخند زد سر تکان داد: بازم حرف بزن برام

.... هیچی دیگه ... مدرسه رفتم-

. دست زیر چانه اش برد

. لبخند دل نشینی روی لبهایش بود

ادامه دادم: بعد رفتم راهنمایی... دبیرستان تجربی خوندم خیر سرم دکتر بشم
. شیمیست شدم

. خنده اش عمق گرفت

چرا میخندی؟-

کلاس اولی که بودی رو یادمه . کوله پشتیت از خودت بزرگتر بود . تو باغ -
دنبال گربه ها میدویدی .. از پشت یه کوله ی قرمز ابی متحرک بود که دست و
پا داشت و کل باغ و میدوید

به چشمهایم خیره شد: اون موقع ها دوست داشتم یه دختر داشته باشم . نیکان
دو سالش بود باخودم میگفتم یه سه چهار سال دیگه حتما برای تنهائیش یه
. فکر میکنم

. نفس عمیقی کشید

.نمیدانم چرا عمق نفسش باعث شد ، ته دلم، غم بنشیند

برای اینکه فرصتش ندهم زود گفتم : بعدم که دانشگاه قبول شدم لیسانس گرفتم
یه مدتم میرفتم سرکار واسه خودم خوش بودم پول در میاوردم زندگیم و میکردم
..... همین شرکت ارایشی بهداشتی که منحل شد

به ازدواج فکر نکردی؟-

. دست زیر چانه برده بود و تماشا می کرد

: کمی آب و تاب دادم

بیست سالم بودا ، انقدر دوست داشتم ازدواج کنم ... فاروق پسر عمومم حی و - حاضر بود ، خیلی خودمونو بالا و پایین کردیم که بشه نشد سرچی؟-

.... همین آزمایش ژنتیک و اینا نشد . الانم که انجام-

: یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید

جات خوبه؟-

. روی صندلی جا به جا شدم : یه کم سفته

... خندید ، به خنده اش لبخندی زدم وجدی در جوابش گفتم: اینجا که جا نیست سر تکان داد: برو بالا

از کدوم طرف؟-

به صورتم خیره ماند، میتوانست نشانم دهد، نشانی دهد اما ته چشمهایش یک ترس خاکستری بود ، الان آرام بود اما بعدها این موج و طوفانش من را . میترساند

پاد_253#

SunDaughter, [01.07.19 17:50] | پاد ساعتگرد

پاد_254#

شاید میترسید این بار هم زنی را بالا ببرد و او در راس قله بگوید، من اینجا را ! نمیخواهم

من این قله را ... این عرش را... من دلم پی فرش است و تف به این عرش و ...این بالا و این راس

. شاید از همین میترسید و من ترس را در چشمهایش می خواندم

... حس کند پس زده شدن

من را هیچکس پس نزده بود، اما شیدا یادم بود که چطور فرزندش را بابت . نخواستن ، آرش ، بابت پس زدن از بطنش بیرون کرد

پس زدگی را شاید مساوی میکردم با شرحه شرحه شدن ... چرخ شدن ! مچاله شدن .

شام سر میز آمد و در سکوت ، صرف شد . من نان را به آبلیمو و نمک آغشته کردم و او فقط بازی کرد . نمیدانم چرا مطمئن بودم که تصویر لالا پیش چشم . هردوی ما بود و چیزی راه گلویمان راسد کرده بود

به محض اینکه از جا بلند شدم، منتظر وقت برخاست، پالتو را روی دوشش انداخت و حساب کرد، با هم از آنجا بیرون زدیم و بی حرف سوار شد و باز هم . من پشت فرمان نشستم

به سمت خانه راندم . ساکت بود ... سکوتش من را هم به سکوت وا میداشت . جان کردم ، تا جمله ای جور کنم که خودش جور کرد: اینجاست؟

. به خیابان نگاه کردم و لب زدم: اره . یه چند دقیقه ی دیگه میرسیم

داخل کوچه پیچیدم . خبری از سر کشی های مرتضی نبود، ماشین فاروق هم . جلوی در نبود

دلم برای این خانه ی قدیمی دو طبقه لک زده بود، چراغ طبقه ی دوم روشن . بود، انگشتم را روی زنگ دوم فشار دادم

صدای گرم بابا کش دار گفت: بله ؟

. سلام بابا-

... به دختر خوشگل خودم خوش اومدی-

. پیچ وار گفتم :تنها نیستم ... با آقای ملک آرام

صدایش گرم تر و مهربان تر شد: خیلی خیلی خوش اومدین تعارف کن بابا
.... تعارف کن بیان بالا

در را زد و من کف دستم را به در آهنی چسباندم و به او که داشت از زمین تا
.... پشت بام خانه ی دو طبقه ی استیجاره ای را تماشا میکرد گفتم: بفرما

. نگاهم کرد ، نگاهش جور خاصی بود ، یک جور عجیب

انگار من را جایی برده بود خیلی بالاتر از پشت بام خانه مان خیلی خیلی
.... بالا

. با این حال سر تکان داد و لب زد: جلو برو پشت سرت میام، راهو بلد نیستم

توی دلم میل عجیبی رشد کرد که" تو نیاید" اصلا برگردد و اصلا پایش را
روی موزاییک ها نگذارد .برای آن نیم بوت های چرم حیف بود ، که روی
. موزاییک ها قدم بگذارد

سر تکان دادم و با شرمندگی سرم را پایین انداختم و اندامم را جلو کشیدم، پشتم
.... آمد و صدایش را شنیدم : سرتو پایین نداز

.. نمیتوانستم گردنم را بالا بکشم

. صدایش باز آمد: الیزابت سر بالا

حرفش را اطاعت کردم و سرم بالا گرفتم، کنارم ایستاد وگفت: طبقه اول ؟

... دوم-

. هومی کشید: قشنگه

و دستش را لای انگشتهایم فرستاد، با هم از دو پله ای که حیاط را از ساختمان
جدا میکرد بالا رفتیم، خودش ، خودش را از ان بالای بالای به این پایین پایین
. کشیده بود

پاگرد اول را رد شدیم و دومی ، چراغش سوخته بود، لب گزیدم و داریوش را لعنت کردم، تلفن همراهش را درآورد و نورش را توی راه پله انداخت ، انگشتهایم هنوز لای انگشتهای او بودند

من را بالا کشید، و هم گام با مردی که هم قدم و هم سطح من شده بود ، به طبقه ی دوم رفتم

بابا با پیراهن چهارخانه ای که روی شلوار کردی تن داشت ، توی چهارچوب ایستاده بود . به به و چه چش کل آپارتمان را برداشته بود ، نظام به رسم ادب خودش را جلو کشید و بابا با ملچ و مولوچی صورتش را آبدار ماچ کرد

دستش را میان دستهایش گرفت: خوش اومدی خوش اومدی پسرخاله که ! اومدنت میزونم کرده بیا تو دم در بده

نظام به زور لبخندی روی لب چسباند، تو که رفت، صدای پیس پیس شنیدم، از نرده ها دو لا شدم سایه ی فاروق را دیدم که در راهروی طبقه ی پایین با خفه ترین صدای ممکن میگفت: بتی

نظام توی خانه به من نگاه میکردومن باببخشید کوتاهی گفتم: الان میام

از پله ها سرازیر شدم با دیدن فاروق که دست به سینه وطلبکار به دیوار راهروی پایین تکیه داده بود گفتم: چته؟

با آن اخم های درهم و برهمش ، نگران بودم بی آبرویی به بار بیاورد

ضربه ای به سر شانه ام زد: این پسر رو برای چی آوردی اینجا؟

... خانه مان بود

دستی به صورتم کشیدم: این پسر مگه بدهی داریوش و نداد بهت؟ ویژژژژ ... ! ریخت تو حسابت نکرد مگه؟ خونمونه چهار دیواری اختیاری

آسه برو برسم بهت گاز نده بی ناموس ! کدوم خونه کدوم اختیار؟! از - کی تا حالا بی قرار داد و چک و پول خونه کرایه میدن تو این شهر؟ رو حساب

فامیلی نبود، پرتش میکردم تو کوچه بابای نسناستو ... که بدهی دوسال پیش با ...تورم و تحریم یه قیمته بی تورم و تحریم هم یه قیمت ... بعدم

به چشمهایم خیره ماند

مگه نگفتی زنش مرده، مگه نگفتی رنگ به رو نداره فلان وبهمان ... حالا - اینجا اومده مهمونی؟ سفره بندازیم مرصع پلو بیاریم؟

نفس عمیقی کشیدم : حرف حسابت چیه؟

این اینجا چه گهی میخوره؟-

SunDaughter, [01.07.19 17:50] | پادساعتگرد

از ترس اینکه صدایش به بالا برسد، دستم را جلوی دهانش گرفتم: هیس صداتو ... ببر

. دستم را پایین کشید بدبختانه، همیشه زورش به من می چربید

.... با صدای گرفته ای گفت: پس اینجوریه

خودم را عقب کشیدم: همینجوریه. صدات هم به بالا نرسه فاروق به خدا یه کار میکنم همین دو زار هم که گیرتون اومد و پس بگیره

رو حرفت حرف نمیزنه نه؟-

زهرخند زدم و دست به نرده ها بردم که صدایش آمد : برو بالا بتی ... برو بالا ...! خوش باشی

. و به سمت منزلش روانه شد و در را رویم کوبید

!فاروق نازک نارنجی

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، من وجدان نداشتم که در زمانی که به سومین روز مرگ زنی که جلوی چشمم پرت شده بود ورود میکردیم من شاد و شنگول بودم .

پاد_254#

SunDaughter, [02.07.19 11:48] | پاد ساعتگرد

پاد_255#

تشکی روی زمین انداختم. همانطور پای دیوار نشسته بود ، چقدر دلم میخواست لباس تمیزی برایش فراهم میکردم و کاری میکردم تا به دوش گرفتن راضی شود .

چایش دست نخورده بود و از آبی که برایش آورده بودم به زحمت یک قلمپ خورده بود . به خط دود سیگار میان انگشتهایش نگاه میکردم . از حال به اتاق رفتم . نگاهی به خرده های چوب در کمد که روی زمین ریخته بودند انداختم .
نمیدانم از راضیه خاتم بابت تاراج نکردن رخت خواب ها باید ممنون می بودم ؟
! یا گم شدن کلید کمد

یا داریوش که با پیچ کشتی ، کمد را زخمی کرده بود و فاروق دمار از روزگارمان در می آورد و این خسارت جزئی را دو لا پهنای ما حساب میکرد؟

...نظام توی حال بود و داریوش رو به من با صدای یواش گفت: گل بابا

نگاهش کردم

دو دکمه ی اول پیراهن مردانه اش باز بودند و موهای سینه اش چند تایی سفیدی شان توی ذوقم میزد

چشم از سینه اش برداشتم و به چشمهای چروک خورده اش نگاه میکردم که گفت: این حال و روزش چرا پرته؟

لب زدم: پرت؟

تو باغ نیستا بتی ! چشه؟-

پرت بود؟

نه اتفاقا خیلی هم توي باغ بود

!اتفاقا درد همین توي باغ بودنش بود

گنگ به او خیره شدم که تشکی را از زیر دستهای من میکشید و درحالی که
رخت خوابی برای خودش آماده میکرد با لحن خوش خوششانی گفت: خیلی
!خاطرتو میخواد که دویست تا پات داده

واسه من؟-

!عاشق چشم و ابروی من سیبیل کلفت که نیست بابا جون-

. مکث کردم

داریوش با سر شانه اش ضربه ای به بازوی من زد ، با دلخوشی گفت: پدرت
لاته، اون ننه ی خیر ندیده ات که خوب غمزه کرشمه بلده، چهار کلاس برو
!پیش اون، دو زار معاشرت یادت بده

!زهرخند زدم

"معاشرت"

بازویم را گرفت: میدونی رو چه ثروتی خوابیدن !حالите؟ خیال میکنی اون
!فرحناز گور به گوری برای چی خودشو تیکه پاره کرد

! مبهوت شدم . ای بی غیرت

!تکاتم داد: بکش خودتو بالا

بالا؟

کدام بالا؟

از روی شانه های نظام میرفتم بالا؟

.... صدایم زد: الیزابت

از داریوش فاصله گرفتم، چه حکایتی داشتیم، پدرم باید بابت اینکه مردی غریبه، اسم دخترش را خالی صدا می زد، دست به یقه میشد ... اما از ذوق با دمش گردو میشکست

. به نشیمن رفتم نظام سر پا بود

. سر پا بودنش هم بابت ایستادن نبود، حالش بوی رفتن میداد

مضطرب نگاهش کردم... خانه ی من مبل و صندلی نداشت همین دو قالیچه را هم نمیدانستم داریوش از کجا جور کرده بود. فضایش هم گرم بود و قسم میخوردم این رخت خواب ها با وجود بوی نایشان، اما تمیز بودند

. من را تماشا میکرد

خسته بودو چهل و هشت ساعت بود که این نگاه طوسی کرکره اش را پایین نکشیده بود

من اگر برم ناراحت میشی؟-

... وا رفتم

آمده بود اینجا استراحت کند دمی بخوابد، نفس بکشد فردا خاکسپاری بود! فردا رویارویی با تاج بود ... فردا نجم را از آسایشگاه قرض میگرفت ... ! فردا نیکان سر خاک مادرش ضجه میزد

... فردا زنش را دفن میکرد

. از خستگی اش با خستگی گفتم: اره

.... لبخند زد

رو راست گفتم: خیلی بهم برمیخوره اون وقت سرم تا اخر عمر پایین میمونه . !بعد خیال میکنم چون تیر و تخته نداریم، گذاشتی رفتی

... سر تکان داد و لب زدم: بخواب . یه کم فقط بخواب

صدای داریوش آمد : خواب چیه حاجی... من بساط راه انداختم آقا . بیا یه کم شنگول شو بیا بیا دواى دردت پیش خودمه ! راست کار منى آقا به چشمهای نظام زل زدم، و داریوش که از ذوق روی پا بند نبود ، مکث کردم ... ببینم چه میکند

دیدم که من را کنار زد و به سمت داریوش رفت ، دست داریوش پشت کمرش نشست، او را به سمت اتاق رخت خواب ها که منتهی به تراس میشد ، کشاند و در را نبست .

... پدر خوش غیرتم لب زد: بابا تو هم بیا . بیا مجلس بی ریاست
نظام نیم نگاهی به من انداخت ، با ان اخم هایش جرات نمى کردم، قدم از قدم بردارم .

حق پدری ای که نظام به گردنم گذاشت، وادارم کرد تا بگویم :شب بخیر
به اتاق آخری رفتم ، فرش نداشت و موزاییک هاش دلم را بهم میزد، پوزخند
!زدم به خودم و دلم یک روز اینجا اتاق من بود
عطر و بوی بالش نرم و پتوی آن چنانی ، به تنم خورده بود که اینجا باشیم
. چرک و آلوده به نظر میرسید

صدای خنده های داریوش مزاحم بود، روی تشکی که برای خودم انداختم دراز
کشیدم ، موهایم پخش و پلا شدند به سقف زل زدم
.... میتوانستم بروم بالا

! خیلی بالا

به تلفن همراهم خیره شدم، پیجم کمی ریزش داشت اما هنوز ، اوضاع گریه آور
نبود .

دایرکت هایم در حال ترکیدن بود و همه میپرسیدند : کجایم ...
#پاد_255

SunDaughter, [02.07.19 11:48] | پاد ساعتگرد

پاد_256#

صفحه را خاموش کردم و به سقف و سایه ها نگاه کردم ، میشد یک سیندرلای واقعی شوم . یک طراح مد ... یک استایلیست حرفه ای ! میتوانستم حتی یک مدل باشم ... یک مدلی که طراح موفق هم هست . یک چیزی باشم ... یک ... هویت داشته باشم. یک استقلال کامل

!این "شدن" حس عجیبی بود

حس خاصی که تا به حال لمسش نکرده بودم ، مثل یک گنج بود که نمیتوانستم به آن برسم . راهش را بلد نبودم . کلید نداشتم و بی نشانی ، بی مقصد ... راه ! گم کرده ، فقط میدانستم افسانه ای هست ... که به من هویت جدیدی می بخشد
!"ملکه الیزابت"

... زهرخند زدم به پیشوند کنار اسمم

. وسوسه ی "شدن" توی مغزم می چرخید

!وسوسه ی کسی شدن ... ملکه شدن ... طراح شدن ... حتی عاشق شدن

نظام لایق عشق من بود ؟

یک مرد زن مرده که اگر میخواست دنیا را سیاه میکرد . من را می ترساند اما ... مرد بدی نبود . به قول داریوش ثروتی که او داشت میتوانست تهران را بخرد ... میتوانست نشانم دهد راه بالا رفتن را راه ... "شدن" ... کسی شدن را نشانم میداد

. خمیازه ای کشیدم

. خسته بودم و سوال می پرسیدم چرا من نمیخواهم ... سوالم بی جواب ماند
نمیدانم چقدر گذشت که زنی غرق خون روی من افتاد داد کشیدم ، هرچه سعی
میکردم ، او را از خودم جدا کنم ... از روی بدنم کنار نمیرفت. گرمای خورش،
راکامل حس میکردم

... نفس نفس میزد کم مانده بود خفه شوم

.داد زدم ، اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی آمد
جیغ میخواستم بکشم نمیتوانستم . تقلا کردم و با دیدن صورت زن سکوت کردم
.

. فرحناز بود

دستی روی بازویم آمد و من وحشت زده از خواب برخاستم، با دیدن سایه ای
.... تاریکی که بالای سرم زانو زده بود ، خواستم جیغ بزنم که لب زد: منم
گرمای صدایش ، وادارم کرد آرام شوم . خواب بودم .سرم روی بالش بود .
. پنجه هایش را با ملایمت زیر سرم برد و خواست کمک کند تا بلند شوم
... خودم را بالا کشیدم ... البته با کمک او

دستش میان موهایم بود .با اخمی گفت: سرت زخمه؟

...دستی به انگشتهایش که پشت سرم بود کشیدم و گفتم: اره دست نزن بهش
چی شده؟-

.... خواستم بگویم هومن من را به دیوار کوبید اما فقط گفتم :هیچی

لیوان ابی که برایم آورده بود را از دستش گرفتم، گلویم که تر شد گفت:
...بخواب

قبل ازا اینکه از اتاق بیرون بروم پرسیدم: ساعت چنده؟

. شش صبح-

از اتاق بیرون رفت، کمی غلت زدم و به نور زیر در خیره ماندم . خوابم نبرد، به
هال رفتم، تشکش را جمع کرده بودو پشتش را به تشک تا شده ، تکیه داده بود
. و با تبلت مشغول بود

خودم را جلو کشیدم متوجهم شد، نگاهی به چند کاغذ مقابلش و کیف چرمش که
کنار زانویش بود انداختم

کار میکردی؟-

کار مهمی نبود-

از سالن به داریوش نگاه کردم که توی آن یکی اتاق خوابیده بود و سینه ی
لختش را میخاراند . به جای تنگ آب، شیشه ی ابسولوت بالای سرش بود و
!قوطی عرق سگی

...پوفی کشیدم که مخاطبش شدم: بیا انجا

به آنجایی که گفت رفتم

کمی خودش را کنار کشید که من هم بتوانم روی زمین بنشینم و به تشک سه لا
تاشده تکیه دهم . تبلت را به سمتم گرفت

... با دیدن عکس دخترها

ابروهایم بالا رفت

. نیم نگاهی به من انداخت و عکس را جلو زد

یکی مویش تا کمرش بود ... یکی باسن خوش فرمی داشت ... یکی روی مچ
!پایش تتو داشت ... یکی موهای بلوند خوش فری داشت

. روی سیاه ناخن درازشان ؛ که لایق واه و واه بود، فقط من بودم

نیم نگاهی به من انداخت: چطورن؟

کیا؟-

.... اینا-

آورد و توی نمایشگر تبلت نشاتم extra large icon و ده عکس را در ساینز
... داد و گفت : تو انتخاب کن

میخواست برای خودش زن انتخاب کند؟ آن هم به سلیقه ی کسی که مدعی بود
من جای دخترش هستم! چه خوب... خوش به حالت الیزابت ببین چه قشنگ تو
... را برد بالا ! صعود کردی آفرین

خودت ... وجودت ... جسمت ... هست ... از این دخترک مو زرد دماغ دراز هم
کمتر است!
#پاد_256

[02.07.19 17:14] SunDaughter, | پاد ساعتگرد

پاد_257#

من چیزی برای از دست دادن نداشتم ... به صورت خسته و جدی اش نگاه کردم
. و شانه بالا دادم . نسبت به تماشای عکس ها بی میل بودم
حالا شیش صبح برای چی داری اینا رو نگاه میکنی... یه کم چشمتو رو هم -
بذار .

خستگی در تک تک زوایای صورتش موج میزد، نگاهش از نقره ای به یک
. خاکستری کدر و مات تبدیل شده بود

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: برای نمایشگاه ، پوشاک زنانه ، چند تا مدل
... خوب میخوام

دستی به پیشانی اش کشید و من نگران پرسیدم: سر درد داری؟

در جواب با صدای دو رگه ای گفت

! مال بی خوابیه-

اخم کردم: دیشب راحت نبودى نه ؟ نتونستى بخوابى به خدا ما تخت و مبل ...اينا داشتيم نميدونم چرا

. انگشت روى لبم کشيد: هيش جام عالى بود اليزابت .. فکرم مشغوله دستش را پايين آورد و من بى طاقت گفتم: بايد يه کم ميخوابيدى ... اينطوري که نمیشه! از پا ميفتى

:رک توى صورتم پرت کرد

. خاکش کنم ميخوابم-

. مبهوت نگاهش کردم

عضلاتم دچار يك اسپاسم شدند، يك درد بد در سر اسر بدنم منتشر شد . به چشمهای خمار و درگیر اخمش زل زدم. اصلا مناسب خاک نبود

... نه ريختش... نه قدو قواره اش

واى حتى تصورش هم من را ميكشت . تصور اينكه يك پارچه ى سفيد دور ... تادور او پيچيده شود

. لرزيدم

ببين چطور رعب و وحشت توى دلم مى انداخت . قلبم از جا بلند شد، از سينه !تا دم گلويم پاهایش را تا کوبيد و زير زبان کوچكم نشست

جورى ميگفت " خاکش کنم ،ميخوابم" که انگار ميخواست در آغوش او زير . خاک بخوابد . موهاى تنم سيخ شدند

. من تا ابد از اين مرد ميترسيدم

. صدایش امد

. رفتى تو فکر چرا حرف بزن-

"!نگاهش کردم ميخواست حرف بزنم ؟ چه ميگفتم؟ يقه اش را ميگرفتم: "نمير

به تماشایم نشست و بی اختیار گفتم: هنوز بهش فکر میکنی؟

...لبخند زد: سوال بعدی

... انقدر برات مهمه-

! کلافه نگاهم کرد: سوال قبلی

. بهش فکر میکنی ... براتم مهمه ، انکارم نکن-

: بحث را عوض کرد

اینجا قهوه پیدا نمیشه؟-

شرمنده نگاهش کردم، نمیدانم از حالت چشמהایم چه خواند که لیم را کشید و
!گفت: اشکالی نداره ... کافه ها هشت باز میکنن

کافه ها؟

بنا بود به کافه برویم؟

....روز خاکسپاری زنش

نفس عمیقی کشیدم و با خستگی سرش را عقب برد و پس سرش را به دیوار
. تکیه داد . دستم را جلو بردم

.... انگشتم را به ته ریشش کشیدم و گفتم: تیغ هست اگر بخوای

.نگاهم کرد

به خدا بود ، توی دستشویی یک بسته تیغ نو به چشمم خورده بود . چرا جوری
. نگاهم میکرد که انگار بخواهد من دهانم را برای مدتی طولانی ببندم

... چشم به من دوخت ؛ همانطور عاقل اندر سفیه

:من ادامه دادم

.... تا دوش نگیری این کلافگی تموم نمیشه میخوای برم برات لباس جور کنم؟-

... زهرخند زد: از خواستگار سابقت لابد

! نگاهی به اندامش کردم ، فاروق نصف نظام بود

...خب بهتر از این کلافگیه اینطوری داری خفه میشی-

معلومه؟-

. معلوم بود که فهمیده بودم

.سرم را تکان دادم و در جوابم گفتم : بوتیک ها یازده به بعد باز میکنن

زهرخند زد، باید به خرید میرفتیم؟ بوتیک گردی؟

نمیدانم چقدر وقت صرف تماشا کردنش کردم که خودش سکوت را شکست:

... هیچکدوم به دلم ننشستن

دختر!؟-

! نگاهم کرد : تو به دلم میشینی

قلبم از توی گلو ، سر خورد به سمت سینه ام سرجایش لم داد ، نگاهش

کردم و لب زد: ازت برمیدانه؟

. من میخوام طراح بشم-

.... کاری با خواسته ات ندارم-

پس به چی کار داری؟-

! به خواسته های خودم-

ابرو بالا داد و لب زد: برام یه کاری میکنی ، برات یه کاری میکنم . من مدلام

رفتن... سلبریتی ندارم! بازیگری که منشیم عکس و اسمشو فرستاده کم کم

دوازده کیلو اضافه وزن داره و از تصور من بیست سانت کوتاه تره! تو جای من

باشی چیکار میکنی؟

. حرف نزد

کنار دستت یه دختره که حتی صد گرم اضافه وزن نداره هرچند باز هم قد -
و قواره اش ، نیازها تو برآورده نمیکنه اما درنهایت به خاطر چال گونه و
موهایش و البته چشمهایش ... و لبهایش ! و گردن کشیده اش کوتاه میای که
! قدش خیلی بلند نیست و به دردت نمیخوره اما تو اونو به درد بخور میکنی
. فرشته ای چوبش را تکان می داد

پله های مارپیچ سفیدی مقابلم شکل گرفتند، میدرخشیدند . کفش شیشه ای پام
نبود ... لباس آبی تنم نبود ... صدایم را در عوض دادن باله ، نداده بودم ... من
! ، من بودم و رو به رویم یک راه جدید
.... یک پلکان درخشان و وسوسه گر

اولین پله را وقتی بالا رفتم که با در خودکاری که ته خودکار بود چانه ام را
لمس کرد . به چشمهایم خیره ماند و گفت: باید آناتومی بدن رو از بر باشی
الیزابت ... اگر میخوای طرح موفق بزنی باید از نوک سر تا نوک پای بدن یه
! زن رو بشناسی

. هوا گرگ و میش بود

... آنقدری هم خانه مان گرم بود که کمی شیطننت به سرم بزند

!صاحب عزا هم نبودم

....وجدان هم نداشتم

SunDaughter, [02.07.19 17:14] | پادساعتگرد

پس آن شیطننت لعنتی خودش خودش را توجیه کرد تا گل کند و گفتم : فقط
نوک سر تا نوک پای بدن زن ها رو بشناسم؟
. لبخند روی لبش آمد و کنار چشمش چین خورد

باید اول شاخه اتو پیدا کنی که دوست داری کجا برای چه مقطعی برای چه -
! سنی.... برای چه جنسیتی طراحی کنی

. بدنم کمی گر گرفته بود

مکشش را طول نداد: اگر بخوای طراح البسه ی مردونه باشی ، رو کمک من
! میتونی حساب کنی

چشمکی زد و از جا بلند شد و رو به منی که گونه هایم سرخ شده بودند گفت:
چای میخوری ؟

... کافه ها هشت باز میشدند

... بوتیک ها یازده

! خاکسپاری بعد از نماز ظهر بود

پدر مست من توی آن اتاق بیهوش بود و من و او در مورد آناتومی زن ها و
. مرد ها مشغول گپ و گفت بودیم

من با مردی حرف میزد که وقتی میخوابید که زنش را خاک میکرد ! ترسناک
بود ... خیلی ترسناک بود، من تا ابد از او میترسیدم

SunDaughter, [03.07.19 22:42] | پادساعتگرد

پاد_258#

ساعت ده صبح ،درست در راهروی تیمارستان ... قبل از استیشن پرستاری...
ده دوازده قدم مانده به اتاقی که سردرش توی یک مستطیل نقره ای نوشته شده
...بود اتاق 101

... رو به مایی که راهمان را بسته بود ، گفت : نیاز به شوک دارد

چشم خاکستری، پلکهایش را روی هم گذاشت . من به بلندی مژه هایش نگاه
. میکردم

"ECT"

! ده و یک دقیقه ی صبح امروز سلحشور گفت : اکتروشوک تراپی
نظام انگشتش را میان ابروهایش فشار داد و چشم به چشمهای سلحشور دوخت
. فقط نگاهش میکرد

. ناباوری را در چشמהایش می دیدم
دستهایش به دسته های ویلچر خالی بود، مکث کرد و یکهو نفسش را بیرون
... آورد و گفت: اداشه
من پزشکم یا تو؟-

:اخمهایش در هم فرو رفتند با صدای پر صلابتی گفت
! به عنوان یک روانشناس دارم بهت میگم برادر من احتیاجی به شوک نداره-
! سلحشور با طعنه گفت: ادامه اش میدادی عنوان کامل تری نصیبت بشه
! زهرخند زد : به همین عنوان که بتونم سر از کار تو دربیارم راضی ام
:از موضعش کوتاه آمد

! من توصیه نمیکنم ، با این شرایط حاد از اینجا ببریش بیرون-
... نظام بی واکنش بود

سلحشور غرید: به هیچی واکنش نشون نمیده ، به هیچ محرکی.... نظام من
تایید میکنم که اداش نیست ! نقشه نیست . کل دنیاقرار نیست برای تو و زندگی
! تو نقشه و برنامه ریزی و طرحی داشته باشه

! تایید تو به درد خودت میخوره ، مهم اینه من تایید کنم-
سلحشور از لجبازی اش حرصی شد: نظام با زندگی برادرت داری بازی میکنی
!

: به سمت من چرخید که درست پشت سرش به دیوار تکیه زده بودم چرخید
. میشنوی چی میگه الیزابت؟ من دارم با زندگی برادرم بازی میکنم-

...سر تکان داد و گفت: دوره زمونه ی بدی شده سلحشور

. سلحشور به تکاپو افتاد: اجازه بده دوره ی داروها رو تموم کنیم

به چشمهای او خیره شد ، آنقدر نگاهش وحشی به نظر میرسید که ترس برم دارد مبادا کل این تیمارستان لعنتی را به آتش بکشد

با صدای متحکمی گفت

اجازه بدم از اینی که هست خل وچل ترش کنی آره؟-

اون بیمار منه ! زندگی وسلامتیش برام مهمه ... ما داشتیم جواب میگرفتیم -
! داشتیم کابوس هاشو درمان میکردیم ... لرزش دست ها ... اضطراب دائمی

... لبهایش را برچید: همش و گردن من ننداز سلحشور ... بدم میاد

بهت اجازه نمیدم بخاطر لجبازی و غد بازی هات بدون درنظر گرفتن شرایطش، -
! سرخود کاری بکنی ... اون بیمارمنه

... برادر منم هست-

! از نظر تو برادرت بابت کاری که باهات کرده برات مرده-

. خندید: مرده و زنده اش بازم بردارمه ... ازش دست نمیکشم

سلحشور خواست حرفی بزند که او گفت: نه بخاطر اینکه برای برادرم میمیرم
نه.... فقط از چیزی که مال منه دست نمیکشم ! کسی که مال منه ، رو با کسی
قسمت نمیکنم سلحشور! پس فاصله اتو از "مال من" حفظ کن . به ریشش هم
اسم و رسم عجیب نییچ بهش نمیاد ! من برادرمو میشناسم... میخواد کل بار
مسئولیت رو مثل همیشه روی دوش من بندازه! باشه قبول... مگه گفتم نمیکنم
؟ مگه هر بار از زیرش شونه خالی کردم؟ مگه نه آوردم... سگ خور این بارم
...روش

نظام ، نجم الدین باید آماده ی شوک بشه ... باید بتونیم از این فضایی که -
توش گیر افتاده بیرونش بیاریم چرا متوجه نیستی؟

لابد بهش بایدشوک بدیم که همون دو پاره آجری که جای مغز توی سرش داره -
!هم از دست بده

یک تای ابرویش را بالا داد و در جواب نظام گفت: تنها گزینه ی ماست ! در
...حال حاضر

برو بابای پر حرصی لب زد او را کنار کشید، ویلچر خالی را به جلو حرکت داد
و بالحن پر از گلایه ای گفت: مطمئنی دارم ازت مشورت میگیرم؟

سلحشور دستی به ریش پرفسوریش کشید و نظام بی حرف پیش رفت

نگاه دکتر به من رفت و من خودم را از دیوار جدا کردم و با پاهایی که لحظه به
لحظه به سرعتشان اضافه میشد ، دنبالش روانه شدم

به محض اینکه وارد اتاق شدیم، در را بست و رو به من که کاور کت شلواری
... را حمل میکردم گفت: اینو بندازش رو تخت

کاری که خواسته بود را انجام دادم، دو لا شد، دگمه های آبی پیراهنش را از هم
باز کرد

... من ساکت بودم

!ساکت ساکت

مردی که برای خاکسپاری زنش، از شعب برندش ، کت شلوار دامادی با پیراهن
سفید وکراوات سیاه انتخاب میکرد و به گل فروشی درخواست سفارش گل
!عروسی میداد، شوخی سرش نمیشد

! باید رها میشد تا هرکار که میخواست بکند

پاد_258#

SunDaughter, [05.07.19 02:19] | پادساعتگرد

... پاد_259 هر وقت دیگری ، از برف استقبال می کردم#*****

... هر وقت دیگری، از تماشای دیدن ، دانه های برف لذت می بردم

....هر وقت دیگری

به جز امروز که ساعت ده صبح سلحشور به او گفته بود برادرش اگر به
! محرک ها پاسخی ندهد ، به او شوک میدهند

.... آمده بودیم اینجا محرک بازی کنیم

!مجلس ترحیم نبود

! رفع شوک بود

! شاید هم میخواستیم شوک بدهیم ، نجم الدین به محرک ها پاسخ دهد

. دلم به حالش میسوخت

...البته به حال آنی که پالتو روی شانهِ هایش بود، شاپو روی سرش

با آن دستکشهای چرمی و نیم بوت های مشکی ! کنار ردیف تاجهای گل
... ایستاده بود . و به جنازه ی پیچیده در کفن نگاه میکرد

البته بیشتر به ترمه ی روی جنازه نگاه میکرد ، گریه ام گرفته بود . برای زن
مرده ی مردی که شانهِ هایش شق و رق بود ، سینه اش جلو بود، شاپو روی
. سر داشت

دستهایش را ضربدری روی دسته ی علامت سوالی چتر مشکی گذاشته بود و
به آدم هایی که ته ته ناراحتی هایشان ، لبخند نزدن بود خوش آمد میگفت

!توی عمرم این همه آدم پولدار یک جا ندیده بودم

.... ماشین هایشان

.... بادبازدهایشان

! حتی آن چادری هایشان

... در مورد حالِ توضیحی نداشتم. سردر گم و سرگردان بودم . مال اینجا نبودم

! مال این حوالی نبودم

**تاج الملوک با آن توری که تا نیمه های بینی اش پایین آمده بود به نظرم
ظاهرش احمقانه بود**

روی صندلی ها نشسته بودند مقابل جنازه

**کنار دستش اشرف بود و کنار دستش مادرم! که با ژست مزخرفی با آن دستمال
پارچه ای حریر سعی داشت اشک های نمایشی اش را پاک کند**

**یک دختر مو فرفری تمام مدت نجم را زیر نظر داشت و میدیدم که با دوربینش
هر از گاهی عکس هم میگیرد**

**توجهم وقتی به او جلب شد که دیدم دوربین را بالای شکمش گذاشته و از لای
! شال گردن پشمی اش سعی دارد یواشکی عکس بگیرد**

**در همین حد واضح داشت یواشکی از مراسم ترحیم لاله سراج عکسبرداری
! میکرد**

. برایش مقبره خریده بود

**یک اتاق که ستون هایش دیزاین شده بودند و گچ بری و سقف آینه کاری شده
! اش و سوسه ام میکردیکی دو شبی اینجا بمانم**

**یک سوئیت مربعی بیست در بیست بود ؛ که اگر حمام و دستشویی هم داشت
. میشد آنجا را اجاره داد**

**جلوی ورودی مقبره، ردیف تاج گل ها بودند هربار که می شمردمشان از حسابم
! در میرفت چند تا بودند**

**از شرکت های مختلف.... برندهای مختلف.... آدم های مختلف با عناوین
مختلف**

! چقدر آدم مهم داشتیم

هومن در دور ترین نقطه از آدم ها ایستاده بود به درخت تنومندی تکیه زده بود
...و نیکان پای درخت روی زمین نشسته بود . نگاهش به نظام را نمیپسندیدم
مجلس ختمشان مثل مجلس های ختم محل ما نبود که برای برداشتن خرماها، از
... سر و کول هم بالا برویم

یا سینی حلوا از نفر دوم به سوم نرسیده، نصف شود

. یا از شدت گریه و اشک نتوانیم نفس بکشیم

... آنقدر آدم ها با دیسپلین ایستاده بودند که ذره ای غم توی صورتشان نبود

!حتی ذره ای شادی هم توی صورتشان نبود

مثل ارواح سرگردان ، با دستهای روی هم گذاشته ، دور و اطراف را می پاییدند
و هر ازگاهی چند کلمه محض رضای خدا از دهانشان بیرون می آمد

افسوس و تاتر را در چهره شان می دیدم اما ، افسوسی که در چهره ی امثال ما
... بودکجا و ناراحتی در چهره ی آن ها کجا

... تاج الملوک چند قطره اشک ریخت

صدای آهنگ کاروان همه ی قبرستان را برداشته بود و من دیدم که نظام چه
... نیشخندی نثار اشکهای مادرش کرد

. نماز میت هم برایش خوانده شد

توی صف دیدم که نظام با همان استایل دست روی دسته ی چتر گذاشته اش
پشت سر مردی که جلودار صف نماز بود ایستاده بود و زنهایی که روصندلی
نشسته بودند همانطور نشسته ماندند

. داریوش ویلچر نجم الدین را جلو آورد

. نور الدین به پدرم اخم کرده بود و دیدم که پشت صندلی فرحناز ایستاد

... مادر من لایق این دوئل نبود واقعا

پیرمرد میان سالی زیر گوش نظام چیزی گفت، او سر تکان داد صدای تصنیف
کاروان مغزم را تکه تکه کرده بود

گونه هایم از سرما میسوختند و برف همه جا را سفید پوش کرده بود و این
انعکاس نور سفیدی که از کفن زیر ترمه به چشمم میخورد، باعث میشد بیشتر
. از هر وقت دیگری برای زنی که چیزی از او نمیدانستم دلم بخواهد زار بزنم
ای شادیه جان سر به روان که از بر ما رفتی از محفل ما چون دل ما سوی کجا
رفتی

!!!!!! تنها ماندم تنها رفتی تنها رفتی

پاد_259 سلام بامداد به خیر#

SunDaughter, [05.07.19 03:26] | پاد ساعتگرد

پاد_260#

...جنازه که بلند شد ، مردها جلو آمدند . گودرز و چند نفر دیگر
خودش عقب تر از همه ایستاد و هومن نیکان را کشان کشان آورد . نور الدین با
. اخم و تخم پدرم را تماشا میکرد و مادرم و اشرف کمک کردند تاج سرپا شود
. وارد آن سوئیت شدیم
. دو قبر داخلش بود
... با فاصله

یکی را کنده بودند و یکی هنوز دست نخورده بود . توی کادر کوچکی نوشته
... "شده بود: "خریداری شده

از جمعیت جا ماندم، تماشا کردن ... برای همه ی آدم هاصدق میکرد فرقی
...نمیکرد توی حسابت چقدر باشد

کم باشد یا زیاد ... آدم ها عاشق تماشا کردن بودند

! تماشا کردن احوالی که روزی نصیب خودشان می شود

... فرقی نمیکرد آخرین پیغام موجودی ات چه رقمی را نشان دهد

در نهایت یک قبر بود و یک بیل زن پیر که با لنگی عرق پیشانی اش را خشک
. میکرد و معطل بود وداع آدم ها با تویی که کفن تن کردی تمام شود

نظام نگاهم کرد ،او هم از سیل جمعیتی که وارد مقبره شده بودند جا مانده که نه
.... عقب رانده شده بود

به سمت آمد، نوک چتر را به زمین میکوبید و جلو می آمد

....همانطور صاف و شق و رق

....بدون هیچ خمیدگی یا قوزی

نگاهی به من انداخت و پرسید: خوبی؟

خوب بودم؟

در روز خاکسپاری زنش ؛ حال من چه ارزشی داشت ؟

شانه بالا دادم که دست پشت کمرم گذاشت و من را به داخل هدایت کرد، مدیر
. برنامه های مراسم ختم ، با آن بیسیمش پیش آمد

سینی های نسکافه ی داغ ، به محض اینکه اطراف قبر همه جا گیر شدند ، تک
سرفه ای کرد و آن دسته گل عروسی که صبح زود مهیا کرده بودیم را داریوش
. آورد

. جسدش موازی کپه های خاک بود

... مردی پشت میکروفونی ایستاده بود، صدای غم زده اش کل فضا را پر کرد

.... وقتی به جمله های

....یک مادر دلسوز

! وهمسر وفادار رسید، نظام پقی زد زیر خنده

. جمع یک آن ساکت شد

هومن با ابروهای گره خورده نگاهش کرد و او دو لبهای از هم باز شده اش را
. با سر انگشتهای سبابه و شست بهم رساند و نگاهی به جمعیت انداخت

. کمالی خودش را به او رساند

....من هم کنار دستش بودم

! شده بودم دست چپش

. مرد پشت میکروفون مجدد ادامه داد

تاج الملوک در عرض قبر روی صندلی نشسته بود و اشرف وفرحناز ، دو
طرفش بودند.

عین دو رخی که روی صفحه ی شطرنج هیچ وقت نقششان برای من روشن
نشده بود

فقط مانده بودم ملکه با کدام رخس میخواست، روی این صفحه قلعه تشکیل دهد
.

جنازه با حق هق حصار که نمیدانستم دقیقا این صدای نکره متعلق به چه کسی
است، به قبر منتقل شد

خودم را جلو کشیدم تا ببینم ، دستم را گرفت و زیر گوشم پرسید: دسته گلشو تو
! نگیری

نیم نگاهی به صورت خشک و جدی اش انداختم

. از زیر دستکش چرمی هم حرارت بالای دستهایش را حس میکردم

... همانطور به او زل زده بودم

که چشم به رو به رو دواخت

به نگاه مادرش زل زد و آن زن ، نگران و مستاصل به نظر میرسید

میان دونلشان نظام رو به من گفت: میدونی این قبر و برای کی خریدم ؟

.... و نگاهی به آن قبر خریداری شده انداخت

من هم رد نگاهش را دنبال کردم، مرد چاق و فربه ای توی کت شلوار سیاه ،
روی قبر ایستاده بود

...کل کائنات و امام زاده ها را قسم دادم که نگوید: خودم

!واسه اون-

چشم به تاج الملوك انداخت و بعد چشمش را دورتادور فضای مقبره چرخاند و
... گفت: خیلی هاچین و واچینش نکردم . گفتم ساده باشه

از کی در تدارک اینجا بود؟

. دلم لرزید

صدایش را توی گوشم فرستاد : خوشت میاد از اینجا ؟

و با نگاهی که اصلا عادی نبود قبل از اینکه جوابی به او بدهم گفت: من خیلی
از اینجا خوشم میاد . کلی واسش وقت صرف کردیم . ساده در عین حال برازنده
! ی خاندان ملک آرا

... صدایش باز توی گوشم آمد

! مرد هنوز از وصف مادری میخواند ونظام گفت: زیر پاتو نگاه کن

درست روی یک موزاییک دیگر ایستاده بودم که روی آن هم نوشته شده بود " !خریداری شده

.و چشمم را بادقت بیشتر روی کف زمین چرخاندم

... شش موزاییک که رویش نوشته شده بود : خریداری شده

چشمهای نقره ای اش را به سمت چرخاند و گفت: مقبره ی خاندان ملک آرا
...ازپسر و ملکه و عروس و نوه. به ترتیب

. سکوت کرد و باز به رو به رو خیره شد

.. بی اراده از نو شمردم

....یکی.... نورالدین

...دو تا... تاج الملوک

!سه تا ... نجم الدین

! چهار تا... لاله

پنج تا ... فرحناز

!شش تا ! نیکان

پس خودش؟

نگاهم کرد: شمردی؟

سر تکان دادم و لب زد: کمه؟

... سربه معنای بله تکان دادم و نوچ کرد : جام اینجا نیست

صدایش آمد و نفس هایش توی حلزونی گوشم نشست گرم بود اما با جمله اش
:بخ زدم

تا خالیه مال خودتو انتخاب کن یه وقت پر نشه الیزابت ! جا خوبا رو زود -
... میگیرن! صقم شلوغه میبینی که

SunDaughter, [05.07.19 03:27] | پادساعتگرد

پاد_261 دیدم که از من یک گام جلوتر رفت و مرد میکروفون را به دستش # داد ، قبل از اینکه میکروفون را مقابل دهانش بگیرد لبخندی رو به همه ی حاضرین زد و گفت: ضمن سپاس و قدردانی از یکایک شما عزیزانی که امروز.... به رسم ادب ... و شاید تعارف ! و کمی بدهکاری ... شاید هم طلبکاری تشریف آوردین ... واقعا ممنونم که در این غم بزرگی که ... باهاش دست به گریبانیم

.پوزخند زد

مکث کرد و در برابر چشمهای داغ نیکان کمی انحنای لبهایش را کم کرد و گفت: اصولا در شرایط خاص کنترل احساسیمو از دست میدم به شدت معکوس عمل میکنم .با این وجود ... به عنوان صاحب عزا، یک داغدار ... از شما ممنونم . از حضورتون ... و امیدوارم غم نبینید . به هر حال نیک یا بد ... خیر یا شر... زن پاکدامن من،

و روی پاکدامن تعدا ، تشدید گذاشت و اضافه کرد: امروز به دنیای دیگری سفر میکنه ... که امیدوارم هر آرامشی که اینجا ازش سلب شد اونجا بتونه به دست بیاره! او زن زیبا ، مهربان و

.یک نفس عمیق کشید

مکث کرد، همه نگاهش میکردند و بدتر از همه چشمهای داغ نیکان بود و نگاه !مرده ی نجم الدین

. که روی ویلچر ولو شده بود و عکس العملی نشان نمی داد

نظام سکوتش را شکست: او زنی زیبا . . . مهربان ... و یک مادر واقعی بود ! سالها پیش من نتونستم براش جشنی بگیرم که درخور و شایسته اش باشه اما

امیدوارم از این یادبودی که بابت از دست رفتنش برپا کردم، از من راضی باشه
... درسته ازش راضی نیستم اما به خدا میسپارمش! ممنون

. میکروفون را به دست مرد رفت و یک گام به عقب برداشت

. مرد با همان صدای غم زده درخواست کرد صورتش را باز کنند

... صدای حق حق نیکان ، صدای بغض ترکیده ی هومن

... و یک قدمی که او عقب تر میرفت

! تلاش مردها برای آرام کردن نیکان

... شانه های لرزان هومن سراج

... نگاه های ممتد و بی مفهوم تاج الملوک

و اشکهای تمساح فرحناز و نگاه های هیز داریوش به آن دختر مو فرفری ! که
من صدای چیللیک چیللیک عکس هایش را نشنیده ، میشنیدم

گام سوم که به عقب رفت ... دیدم گوهر آن دسته گل عروس را توی قبر
انداخت

. صدای حق حق آدم ها بلند شد

... تحت تاثیر بودند یا شاید خودشان را در این لحظه میدیدند

هرچه که بود ، صدای فریاد "بابا"یی که نیکان از ته گلویش بیرون آمد باعث
شد مو به تنم سیخ شود

..... درست وقتی که به زانوی نجم چسبید و داد کشید: بابا نذار خاکش کنن
!

شلوار نجم را گرفت و با حق حق ناله کرد: بابا ... نذار مامانمو خاک کنن
.... شاید زنده باشه هنوز

!پیشانی اش را به زانوی نجم چسباند و من دیدم مردمک هایش تکان خوردند

... به محرکی واکنش نشان داد

قلبم توی سینه ام نبود

.... بهت من

... بهت حضار

پلکهای بسته ی تاج الملوك، مشت گره خورده ی نور الدین و نوک عصایی که
روی پنجه ی نورالدین نشست که قدم از قدم بر ندارد ! مثل تیغ مانده توی گلویم
. ، نه راه پس داشت نه راه پیش

نجم پلک زد و نیکان هق میزد و هومن حتی دیگر اشک هم نمیریخت موهایش
... را رو به عقب چنگ زد و به نیکان خیره مانده بود و آدم ها گیج
یک آن به عقب چرخیدم ... صدای پرت شدن سکه ی دو زاری ، توی مغزم اگو
میشد .

و مردی که من میدانستم پشت سرم است اما نبود انگار خیلی وقت بود که نبود
! . رفته بود ... قدم هایش روی برف جا مانده بود

.... پسرش

.... زنش

برادرش.... و قبرهای خالی خریداری شده ای که شاید یکی از آن ها سهم من
بود ستون های دلم را بدجوری می لرزاند .#پاد_261

[SunDaughter, [06.07.19 01:16] | پاد ساعتگرد

...پاد_262 رد قدم هایش را گرفتم جلو رفتم#

. خیلی قدم بود

... خیلی جای پا بود ... خیلی راه بود

... خیلی مسافت بود ، کی وقت کرده بود این همه دور شود؟ این همه برود
این همه خودش را از همه جدا کند؟
از روی قبرهای زیر برف، رد میشدم، به خیابان بهشت زهرا که رسیدم، صدای
. استارت اتومبیلش را شنیدم
از دهانم بخار بیرون می آمد و برف دانه درشت، روی زمین مینشست
.دستم را روی سینه پر بغض گذاشتم و به اتومبیلش که روشن بود نگاه کردم
نمیدانم چرا پایم جلو نکشید، ایستاده بودم و تماشایش میکردم . برف روی
. موهایم .. و حتی مژه ام نشسته بود
دست یخ زده ام را روی چشمم کشیدم که دیدم چراغ های عقب اتومبیلش روشن
... شدند و انگار تصمیم گرفت که برود
نفهمیدم چطور جان به پاهایم ریختم و گام برداشتم
....سرعتش بیشتر شد و من دویدم
... دستم را دراز کردم و پنجه هایم را تکان دادم
.... به جان کردن داد زدم: صبر کن
....تمام توانش را روی پدال گاز گذاشته بود، میدویدم
. مثل زنی که هرچه داشت و نداشت، توی جیب های مرد پشت فرمان بود
.... میدویدم به سمت ارزوهایم... شاید رویاهایم
میدویدم به سمت مردی که زنش را در یک مقبره ی خانوادگی که خودش قبری
! در آن نداشت دفن کرده بود
... میدویدم و بدون نگاه کردن به پشت سرم به جلو میرفتم
سینه ام یخ زده بود، سلول های ریه ام ، عاجزانه التماس میکردند با دهانم نفس
! نکشم

اما من هرچه بیشتر میدویدم اودورتر و دور تر میشد

هیچ وقت دنده ی خوبی نبودم، دانشجویی که تربیت بدنی را شطرنج انتخاب...میکرد، هیچوقت نمیتوانست به ارزوهایش برسد

پایم کم آورد و مچ لق راستم، پیچ خورد،سرعتم زیاد بود و دو زانو به جلو پرت شدم .

آسفالت خیس و برفی و کف دستهایی که به آنی به سوزش افتادند

! حتی وقت اینکه جیغ بکشم هم نداشتم

. صدای جیغ لاستیک ها آمد، با فاصله ی چند متری از من پارک کرده بود

حواسش بود؟

من را میدید؟

میدید که چطور به سمتش میتاختم؟

پیاپی شده و به سمتم آمد تقریبا دوید . بالای سرم که نشست ، با چشمهای پر از اشکی درحالی که نفس نفس میزد با گونه هایی که از سرما سرخ سرخ بودند، نگاهش کردم

التماسم را دید؟

نرفتن را چطور؟

یا لااقل در چشمهایم خواند که من را ببرد؟

.دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت، حدقه ی چشمهایش قرمز بود

... سینه ام هنوز میسوخت و بزاق دهانم را نمیتوانستم قورت بدهم

...خواستم حرفی بزنم که لبهایش تکان خوردند: بلند شو

پوست کف دستم از تماس با آسفالت زخمی شده بود، با آن سوزشی که حس میکردم و با آن سنگریزه هایی که به دستهای زخمی ام چسبیده بودند دستهایش... را گرفتم و گفتم: منو باخودت ببر

چرا؟-

. نگاهش به چشمهایم نشست-

...برف روی شانه هایش مینشست و روی موهایش

.پلکی زد و نالیدم: منم ببر

تو از کجا میدونی جای خوبی میرم؟-

.صدایش هم گرفته بود

انگار با تیغ تیزی ، روی صدایش رد های متعددی کشیده بودند و صدایش دو
رگه شده بود

! هر جا بری خوبه دیگه ... پولدارا به خودشون بد نمیگذرونن-

.لبهایش کمی انحنا پیدا کرد

... عطسه زدم، سینه ام سوخت و بیشتر سوخت

. قلبم درد میکرد از این حجم سرمایی که به ریه هام ورود کرده بودند

نگاهش کردم، از چشمهایم اشک آمد و گفتم: پیام باهات؟

....دستش را روی گونه ام کشید و گفت: تو جای دخترمی

! ناله کردم: من یه زنم نظام

....اخم هایش در هم فرو رفت: هیش

! تکرار کردم: من یه زنم . یه زن بیست و دوساله

.... تو جای بچه ی منی-

! تو بچه نداری-

پلکهایش را بست رگ پیشانی اش متورم شد و زمزمه کرد: میدونم

بیام باهات؟-

پیشانی اش را به پیشانی من چسباند، نفسش که به صورتم خورد لب زدم: بیام
خب؟

...پلک باز کرد و نگاهم کرد

. روی اسفالت زانو زده بود و شلوارش خیس بود

کف دستهایم زق زق میکرد و اوضاع وقتی بدتر میشد که یک باد خفیفی
...میخورد به صورتم

:صدای گرمش به گوشم نشست

.... من سختگیرم-

...صدایش زدم:نظام

. من بی اعتمادم-

...به چشمهایش نگاه کردم: نظام

! من تو رو مثل دخترم میبینم الیزابت-

. نبین-

چند ثانیه نگاهش در نگاهم متوقف شد و پرسیدم: سخته؟

... لبخند زد: کار راحتی

.چه خوب بود که برایش راحت بود، من را جای دخترش نبیند

برفی که روی مژه ام نشست را با سر انگشت پس زد و با صدای گرفته ای
...گفت: بلند شو

باهات میام باشه؟-

سر تکان داد ،دستهایش را به بازوهایم رساند و من را وادار کرد تا بلند شوم .
نگاهی به سرتاپایم انداخت وگفت: به عنوان یه پدر میتونم ، چشم رو اشتباهاتت
بیندم ... ولی به عنوان یه دوست یا یه پارتنر ، از کوچیکترین خطات هم
... نمیگذرم

به صورتم خیره ماند وزمزمه کرد: فهمیدی؟

.... فهمیدم

... برای بالا رفتن ، به شانه های او احتیاج داشتم

برای نترسیدن، به او احتیاج داشتم... برای جلو رفتن... از امروز به بعد حتی
...برای نفس کشیدن به او احتیاج داشتم! چطور میتوانستم انقدر نفهم باشم

[07.07.19 00:16] | SunDaughter, [?]پادساعتگرد

پاد_263 دستش پشت کمرم نشست، کمی زور خرجم کرد و من قدمی به جلو #
برداشتم، لای چروک های پاچه های شلوارم برف و یخ جا مانده بود

... توی کفشم آب رفته بود

صدای چلپ چلپ قدم هایم را میشنیدم

سوز بدی می آمد و من تمام مسیر خواب بودم، گنگ و گیج به زنجیر در آهنی
زل زده بودم که او شاه قفل زردش را باز کرده بود و پای دروازه ی سفید
انداخته بود و من را به داخل هل داده بود، پایم را روی اولین پله ی مرمری که
:گذاشتم، دست به بازویم گرفت

....لیز نخوری-

. تمام محوطه پر از برف بود

اینجا کجا بود؟

صدای آب می آمد

....و صدای بارش برف روی سقف

نیم نگاهی به او که خستگی از سر و رویش می بارید انداختم و لب زدم:
کجاییم؟

نگاهی به من انداخت و گفت: پولدارا جای بد نمیخوابن

نفسم یخ زده بود، سینه ام هنوز از شدت دویدنم میسوخت

نمیدانم در نهاری که توی یک رستوران معمولی در سکوت صرف کرده بودیم
چه ریخته بود که انقدر خمار و سنگین بودم

خواب به چشماهیم نشسته بود و سرما به تنم

.... هیچ رقمه هم بیرون نمیرفت

دو لبه ی یقه ی پالتوی خوشبویش را به زیر گلویم نزدیک کردم و او دوباره
...گفت: برو داخل

به حرفش گوش دادم که به محض روشن شدن چراغ، صدای پارس سگ آمد،
.... وحشت زده ، به عقب چرخیدم، با دیدن سایه ی مردی روی دیوار

به او گفتم: یکی اونجاست

... پوفی کشید و با خستگی گفت: برو تو

با صدای هوهوی باد، درختی که تکان میخورد حالی ام کرد هنوز در چرتم

به حرفش گوش دادم ، درچوبی را برایم باز کرد، به محض ورودم به داخل خانه
، چشماهیم از آن حالت مستی و خواب آلودگی، درآمدند به ملحفه های سفید زل
زدم.

که روی مبل ها بود، خیلی خاک روی میز و طاقچه ها ننشسته بود اما کهنگی
اسباب واضح بود

خانه ی ویلایی کوچک و قشنگی بود، دل به دل در و دیوار و اثاثش میدادند،
. جای دنجی میشد

یک سالن مربعی و مبل هایی که رویشان ملحفه ی سفید بود، یک تلویزیون
قدیمی ! از آن هایی که دورش بوفه بود و وسطش فضای خالی بود برای آن
.... تلویزیون نقره ای پشت دار

یک شومینه که روشنی اش ، در این تاریکی ، در این سکوت، در این هوا،
. نگران کننده بود

شعله هایش، صدای ترق ترق هیزم هایی که درحال سوختن بودند
چراغ قرمز سماوری که از آشپزخانه روشنی اش را میدیدم. و حتی بوی نانی
. که توی سفره پیچیده شده روی کانتر بود

صدای سوت سماور و ادارم کرد قدمی به عقب بروم، به او خوردم، به سمتش
چرخیدم و ترسیده گفتم: کسی اینجا بوده؟

جلیقه ی خیسش را از تن درآورد و روی مبل انداخت و گفت: به سرایدار گفتم
. اینجا رو یه کم مرتب کنه یه سر و سامونی بده ... بشه یکی دوشب سر کرد
نیم نگاهی به او انداختم ، نمیدانم چرا نگاهش باعث میشد، یک توده ی حجیم
توی گلویم، ته نشین شود

دستم را به بازویش نشاندم و پرسیدم: اینجا هم خفته؟

به سمت شومینه رفت، پارچه ای که روی قاب بالای شومینه بود را با یک
...حرکت پایین کشید، با دیدن عکس عروسی شان روی دیوار

نگاهم به او نشست که دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: به
!مناسبت ششمین سالگرد ازدواجمون اینجا رو براش خریدم

. به سمت چرخید زهرخندی روی لبش نشست : نیکان مریض شده بود

دوباره به قاب عکس زل زد : میخوام یه سورپرایز ویژه باشه براشون ...
!میخوام دیگه اونجا توی اون عمارت بمونیم

یک قدم از شومینه فاصله گرفت، پارچه ی سفید روی مبل یک نفره ای را برداشت، خاک بلند شد به سرفه افتادم و او با همان دستی که به جیبش بود و دستی که ملافه را مچاله کرده بود من را تماشا میکرد

چند سرفه ی دیگر کردم وگفت: مجبور شدن ازش آزمایش خون بگیرن ... البته برای ثبت نام پیش دبستانی هم به گروه خونی و یه سری مقدمات پزشکی نیاز بود.

روی مبل با خستگی نشست

سرش را به آن قسمت چوبی بالای مبل تکیه زد و نگاهی به من انداخت و پرسید: گروه خونیت چیه الیزابت؟

A+ من و منی کردم : فکر کنم

ام - O هومی کشید: من

:سکوتم کش آمد و او لب زد

! نه A+ گروه خونی نجم هم -

... بود B+ به چشمهایش خیره شدم و با مکثی گفت: لاله

. نه AB+ نفسش را فوت کرد و با زهرخندی گفت: نیکان

. با وجود اینکه فضای داخل خانه گرم بود، اما چهار ستون بدنم لرزید

خودش را لبه ی مبل کشید و نگاهش به کاغذ رنگی افتاد، دولا شد و با لبخندی گفت: قرار بود برای نیکان تولد بگیرم

.بلند شو یه دوش بگیر. پاشو ... پاشو الیزابت خیلی کار داریم-

زمزمه کردم : کار؟

... من اصلا وقت ندارم-

وقت ؟ برای چی؟-

... کار-

دقایقی به نگاهم زل زد

...مسخس شده بودم

پلک زدم، پلک زد، نفس کشید نفس کشیدم.... هوا و عطرش که بمن خورد ؛
حس کردم سلول های زیر پوستم درحال آتش گرفتن هستند

. گونه های رنگین من طبق معمول، پرچم قرمزشان را بالا بردند

دستی به ته ریشش کشید و با یک روحیه ی متفاوت گفت: یادت رفته؟نمایشگاه
زمستونی داریم! و اگر قرار باشه برند من از این شو سربلند بیرون بیاد ، به
!طرز وحشتناکی باید سختگیری کنم

پاد_263#

[07.07.19 01:01] SunDaughter, | پادساعتگرد

پاد_264#

. منظورش را نفهمیدم

یعنی فهمیدم، اما نفهمیدم... خمیازه ای کشیدم، خواستم جای ولو شوم که صدایم
زد: الیزابت برو دوش بگیر

.خمیازه ام نصفه نیمه ماند و صدای آب آمد

به راهرویی که منتهی به سالن میشد چشم دوختم، دری را باز کردصدای ریزش
آب آمد و بلند گفت: الیزابت حمام آماده است

"حمام آماده بود؟"

حمام مگر لخت میشد ؟

....چه اصطلاح عجیبی

!چقدر نشنیده بودم

! من با لباس زیر دوش میرفتم

و حالا مرد چشم نقره ای میگفت، حمام آماده بود... مگر آدم بود؟

صدا کردنش به مرتبه ی دوم نکشید، به راهرو رفتم، جلوی در حمام که ایستادم، از میان بخار ها تنه اش را دیدم، رو به رویم ایستاد و گفت: امشب ... باهات کار دارم . خیلی لفتش نده

و با شانه اش ، ضربه ای به شانه ام زد و اجازه داد حرارت داخل حمام به . صورتم بخورد

. نمیدانم چرا تمام حس هایم و ارگان هایم در حال کشمکش بودند

یک جایی از وجودم، دلش نوازش میخواست . یک جایی هم عقل تصرفش کرده !بود و مدام فتوا میداد . همه چیز حرام اندر حرام بود

....صدای نظام در آمد: هنوز که جلوی در ایستادی

. خودم را به داخل حمام پرت کردم ولباسهایم را بی فکر تر کردم

به محض اینکه سرتاپایم خیس از آب شد ،مجدد دوزاری کجم افتاد، من که لباس نداشتم

.به بلوز و شلوار خیسم زل زدم، کم مانده بود اشکم دربیاید

با شامپوی مردانه ، موهایم را شستم . با شامپو بدن مردانه هم، تن و بدنم را شستم

همانطور زیر آب ایستاده بودم که صدایش از پشت در آمد: کارت تموم شد؟

. بی اراده پنجه ام را به قفل بردم و در را بستم

تقه ای به در زد : برات حوله گذاشتم.... هر وقت اعتماد کردی ، بیا بیرون لباس و تن پوش هست . نگران نباش ، وسط شب وحشت یه نفر دیگه ، تو رو وحشت زده نمیکنم

و با صدای بلند خندید و خنده هایش از در حمام دور و دور تر شد

آنقدر نفس عمیق کشیدم تا ریه هایم پر از بخار آب شد و حس خفگی و گرما و ادارم کرد تا دلم رضا شود، تا قفل را باز کنم

از در فاصله گرفتم، خبری نبود، دستگیره را پایین کشیدم و از لای در ، دیدم که کسی توی راهرو نیست، حوله را تن کردم و کلاه را روی موهایم گذاشتم، بندش را محکم دور کمرم بستم که صدایش از اتاق انتهای راهرو آمد
.... بیا اینجا-

چند نفس عمیق کشیدم، ریه هایم از آن حجم سنگین بخار آب خالی شد ، به آدرسی که گفت رفتم، پشت چرخ خیاطی نشسته بود و یک متر دور گردنش بود ... ، یک دفترچه ی یادداشت

. و یک مداد پشت گوشش

سیگار روی لبش، توی آن تی شرت خاکستری و شلوار مشکی و راندازم میکرد.
. موهایش خیس بودند و با نگاه خریدارانه ای ، به من زل زده بود

از جا که برخاست بی اراده عقب رفتم؛ کامی از سیگار گرفت و با همان لحن
!شوخ طبعش گفت: من عزادارم الیزابت

.یک تای ابرویم را بالا دادم

! خندید و لپم را کشید : خیلی این قیافه ات شیرینه

:اخم کردم

:اخم کرد اما لبهایش خندید

.....خدایا مثل یه جوجه ی خیس زیر بارونی -

... کلاه حوله را پایین کشید تا روی بینی ام

مقاومت کردم و کلاه را تا جایی که بتوانم از لای موهای خیس روی صورتم
.آمده او را ببینم، بالا کشیدم

سر انگشت سبابه اش را جلو آورد و گلویم را قلقلک داد ، چانه ام را به سینه ... ام چسباندم و با صدای خفه ای گفتم: نکن

:اخم کرد

! رفیق نیمه راه نباش-

...نبودم

! ولی

... آخه

....اگر

کاش نخواهد به همین سادگی آبرو و همه چیزی که برایم مانده بود را در همین . ساعت و دم از من بگیرد که اگر تقاضا میکرد، مخالفتی در کار نبود

دود سیگار را توی صورتم فوت کرد و متاسف سر تکان داد و گفت: نترس !
!حالا شب اولی و میذارم قسر در بری

.بی اراده نفسی از دهانم در رفت

.نوچ نوچی کرد

متر را از دور گردنش در آورد ، از نوک سر تا نوک پآ ، اندازه ام زد و با
!پوزخند واضحی گفت: صد و شصت و سه

...پوفی کشید:خیلی کوتاهی

.مداد را برداشت و مقابل قدم ، توی دفترچه... عدد را نوشت

.به سمت من برگشت

با سر مداد، کلاه حوله را از روی موهایم به پشت سر انداخت و دور گردنم را
.....متر کرد

... و بعد سر شانه هایم را

نگاهی به یقه ی هفت حوله ی تن پوش که خط ابتدایی سینه ام را نمایان میکرد انداخت، یک قدم عقب رفت و پوفی کشید: اصلا اندازه هام با این حوله دقیق در نمیاد الیزابت! همکاری نمیکنی نه ؟

مردد نگاهش کردم ترس را درچشمهایم خواند که لب زد: پرو اول، هرکاری دلم . خواست میکنم ! خواست باشه

و دستهایم را بالا آورد و نزدیکم شد، سیگار کنج لبش بود، متر را از زیر بغل ... هایم رد کرد تا دور سینه هایم را بگیرد

...و دور کمرم

... و باسنم

و درست وقتی که زانوی راش مقابلم روی زمین گذاشت و از چاک جلوی حوله ، با نوک مداد، زیر رانم را هدف گرفت تا پایم را کمی جلو بیاورم ، درست وقتی نفسش به پوستم نشست، حس کردم ، چقدر شرم بیخودی، دست و پایم را گرفته !بود

... چقدر عقل بی خودی ضجه میزد

[SunDaughter, [07.07.19 01:02] | پادساعتگرد

و چه حس مزخرفی داشتم که مدام توی گوش عقلم زمزمه میکرد: مهم نیست ما کجاییم! او باشد ... نفس های گرمش باشد ... عطر تلخ و خنکش باشد ! نگاه !طوسی و مخمورش باشد

. کافیت

. برای وجب به وجب منی که مترم زده بود، کافیت

پاد_264#

پادساعتگرد | SunDaughter, [08.07.19 02:02]

... پاد_265 یک پیراهن مردانه تنم بود، یک پیراهن سفید مردانه ی قدیمی#

!نمیدانم از کجا آورد و داد به من

اما تن من بود ، عطرخاصی هم نمیداد، بوی اتو شاید ... یکی از شلوارهای پارچه ای سیاهش را هم پوشیده بودم پاچه هایش را قیچی کرده بود و با یک . کوک ساده؛ حالا دور مچ پایم را قاب گرفته بود

موقعی که سوزن متصل به نخ را کشید و پارچه جمع شد، بی اراده فکر کردم ... عاشق خیاطی ام

وقتی هم پشت آن چرخ خیاطی نشست و ماسوره چرخ را پر کرد ، حس کردم دلم میخواست من هم پشت آن چرخ بنشینم و طرحهایی که توی مغزم رژه میروند را بدوزم .

. فکرش هم حس خوشی میداد

...یک دامن پلیسه ی قرمز

. یک تاپ توری سفید ، که سرشانه ام از آن بیرون می افتاد

یک پیراهن لیمویی با خال های مشکی و یقه ی تور دار سفید ! این لباس را تن چه کسی دیده بودم که تا این حد برایم خاص به نظر میرسید؟

یا شاید یک پیراهن حلقه ای مشکی... که پشتش بلند بود و دنباله اش روی زمین کشیده میشد .

شاید هم یک پارچه ی مخملی کاربنی ، توی پستوی ذهنم بود که نمیدانستم با آن چه کار کنم و یک دختر چشم آبی را مجبور میکردم تا مقابلم بنشیند ، و برای . تارو بود آن طاقه ی مخملی کاربنی، فکری میدوختم

صدای چرخ می آمد ، از این خانه هایی که پله نداشتند بیشتر خوشم می آمد، خانه ای که میشد در آن قدم زد و از اتاقی به اتاق دیگر رفت

مفروش بود، و اگر به جایی میخوردم، نگران تکه تکه شدن کریستال ها یا ... مجسمه هایش نبودم

گفته بود این خانه را به سلیقه ی دکوراتوری چیده بود ، و میخواست زنش را . خوشحال کند از اینکه دیگر زیر سلطه ی مادرش نیست

! خوشحالی

. آخرین باری که خوشحال بودم، را اصلا به یاد نداشتم

از توی یخچال یک تکه کره، به محتویات تابه اضافه کردم . دستور او بود که !سیب زمینی و پیاز رنده شده و سیر راباهم سرخ کنم

...سس قرمز هم داشتیم

و نان های تازه که سرایدار آورده بود، یک مرد جوان بود ، شاید چهل سال به ... زور داشت و به نظام میگفت: اقا

.یک اقا میگفت ده تا از دهانش بیرون می آمد

گوشت و مرغ و روغن هم خریده بود، جوری داشت یخچال این خانه را پر !میکرد که دو به شک بودم چند وقت قرار است در کرج بمانیم

محتویات را از توی تابه ، به ظرف چینی ساده ای منتقل کردم ، یک سالاد بدون .سس هم آماده گذاشتم و پارچ آب

.کل توان من در آشپزی همین بود

به سمت راهرو رفتم، دولا شدم و شلواری که برایم سنبدایی کرده بود را کمی .روی مچم جا به جا کردم تا خیلی جای خط دوختش نماند

. تقه ای به در زدم

.و لای در راباز کردم

. اتاق را دود برداشته بود، حرفی نزد

جلوتر که رفتم با همان پیپ گوشه ی لبش پرسید: اماده شد؟
پیپ قهوه ای تکان خورد و من مبهوت آن عینک مستطیلی فریم مشکی اش
بودم.

چشم طوسی نگاهش ضعیف بود؟
از اینکه مجبور نبودم به زور از توی دهانش کلمه ها را بیرون بکشم خوشحال
لب زدم: آره .

پیپ را کنج زیر سیگاری کریستالی گذاشت، دستهایش را پشت سرش برد و
سرش را به عقب کشید نگاه به سقف انداخت و من به خطوط بازوهایش خیره
شدم .

توی این سرما چطور میتوانست بایک تی شرت تابستانی بچرخد؟
عینکش را با سر سبابه اش به روی موهای حالت دار مشکی رنگش فرستاد،
صفحه ی تلفن همراهش را لمس کرد و بالاخره از پشت میز بلند شد

نگاهی به پیراهن سفید تنم انداخت، شلوار مشکی ای که پاچه هایش را برایم
!درست کرده بود و کمرش را تاجای ممکن تنگ کرده بود

به سمتم آمد و با هم به آشپزخانه رفتیم

. پشت میز که نشست ،دیدم که تلفنش را روی میز گذاشت

.... برای خودش کمی کشید و پرسید: چرا تلویزیون رو روشن نکردی

!سعی کردم روشنش کنم برفک داشت-

ابروهایش را بالا برد و من باخنده گفتم: از این تلویزیون ها خیلی وقت بود
ندیده بودم. تازه سگا هم دارین نه؟

برای تولد نیکان خریده بودم ... کار میکنه؟-

. خنده ام را جمع و جور کردم : نمیدونم امتحان نکردم

نگاهش به میز بود، برایش اب ریختم، انگار منتظر همین بود، لیوان را یک نفس سر کشید

رد انگشتهایش روی شبنم دور لیوان جا مانده بود

حس میکردم داغ است

.... خیلی داغ

میتوانستم، رویش را داشتم، دست به پیشانی اش میبرد و حرارتش را میسنجیدم

...صدایش آمد : ساکتی

نگاهش کردم: از نمایشگاه بگو ... قراره چیکار کنیم؟

من درمورد سکوت خودم حرف ندم-

از جوابش شوکه شدم

کمی نگاهش کردم؛ فقط میخواست مثل یک وروره جادویم گوشش ویز ویز کنم که خاطرش جمع باشد کسی کنارش هست؟ همین؟

نقشم همین قرار بود باشد؟

خب یه موضوع بده حرف بزنیم .بیا از نمایشگاه بگیرم من هیچی نمیدونم راجع - بهش....

نفس عمیقی کشید

SunDaughter, [08.07.19 02:03] | پادساعتگرد

قراره طرح های جدیدی که الگوهاشون تا حداکثر دو روز آینده آماده میشه رو - بدیم کارخونه... یک سری از لباس ها مثل مانتو شلوار و کت شلوار مثل روال روتین ، سری دوزی میشن ... لباس های مجلسی هم با توجه به نیاز مشتری ،

فعلا باید کاتالوگ هامون رو آماده کنیم. قبل از جشنواره ی فجر هم معمولا
!نمایشگاه دایر میشه که بتونیم نیاز مخاطب و مشتری رو تشخیص بدیم

هیجان زده پرسیدم: بازیگرا یعنی میان ؟

معمولا مدیر برنامه هاشون هستم بعضا اگر پول خوبی بهشون بدن میان -
چطور؟

شانه بالا انداختم و پرسید: دوست داری بازیگر بشی؟

... با صدای بلند خندیدم: کیه که بدش بیاد

. بخوای معرفیت میکنم-

لب زیرینم را زیر دندانم بردم. از آن پیشنهادهایی بود که صد سال یک بار
!ممکن بود ، کسی بشنود ... آن هم توی خواب

آب دهانم را قورت دادم: الان داری شوخی میکنی؟

چنگالش را توی ظرف سالاد فرو کرد، نیم نگاهی به من انداخت وبا پوزخند
واضحی گفت: شب دفن زن صیغه ایم واقعا رو مود شوخی نیستم الیزابت! جدی
. اگر بخوای معرفیت میکنم برای من کاری نداره

برای او چه کار داشت؟

نه واقعا ... چه چیزی کار داشت؟

مبهوتش بودم که بعد از مکثی پرسید: چرا نمیخوری؟

من یا او؟

به بشقابم زل زدم و بعد صدایش آمد : الیزابت؟

نگاهش کردم ، چند ثانیه به من خیره ماند و پرسید: میخوای اینو؟

بدم می آمد؟

... نه

خوشم می آمد؟

نمیدانستم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه از نمایشگاه بگو... همه رو تو طراحی میکنی؟
لباسا رو ... الگوها رو میکشی؟

معمولا طرح اولیه رو یه دوخت اولیه هم براش میزنم که برای خودم یه چیزی -
تو ذهنم ازش داشته باشم . الگوهای ما هم خیلی عجیب و غریب نیستن . ملک
بیشتر توی سیستم کلاسیک کار میکنه و به طبع ، باید لباس مجلسی کلاسیک
هم تحویل بده ... قرار نیست دامن های فانتزی و عروسکی و پرزرق و برق
داشته باشیم... یا استایل هایی بر مبنای مد روز... شعار ملک اینه که لباس
باعث زیبایی تو بشه و نقص هاتو بپوشونه ! هدفمون هم اینه که بتونیم، از یه
طرح ساده ، یه لباس قابل قبول ارائه بدیم، چیزی که مد نظرمونه ، اصالتیه که
لباس به شخصیت فرد میده ... برای ما دوخت مهمه . تو با هرکوی که میزنی،
داری یه نقطه رو برجسته نشون میدی و از یک نقطه رد میشی مهم اینه که
! کجا رو باید بولد کنی و از کجا باید رد بشی

...نگاه طوسی اش من را میخکوب کرده بود و صدایش

صدای آرام ، رسا و گرمش در این گرما، حالم را دگرگون میکرد . به من چه
ربطی داشت امشب شب اول قبر زنش بود؟! واقعا به من چه مربوط بود؟
یک لقمه هم توی دهانش نگذاشته بود ، خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در
. آمد

نگاهی به من انداخت، چنگالش را توی بشقابش گذاشت و نفس عمیقی کشید ،
از جا که بلند شد ، حس کردم یک لحظه سرش گیج رفت چون جفت دستهایش
....را به لبه ی میز گرفت و این بار شنیدم کسی با مشت به در میکوبید

... زنگ میزد و میکوبید

.... زنگ میزد و لگد میزد

!..... زنگ میزد و فریاد کشید: نظام الدین ملک ارا !!! باز کن در و

♡پاد_265 شبتون بخیر تا فردا#

[08.07.19 21:22] | SunDaughter, [?]پادساعتگرد

پاد_266 آنقدر به در لگد زد ، که نظام خودش را جلو کشید، فکر کردم به # سمت در میرود، اما روی مبلی نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد، یک سیگار کنج لبش گذاشت، فندکی که میان پنجه هایش معطل بود را مقابل سیگار گرفت و فندک زد

گاز توی فندک همکاری نمیکرد، جان کند تا شعله ی کوچکی روشن شد. کمی نگهش داشت تا سیگار گر بگیرد

.... مرد پشت در داد میکشید : نظام

و میم ، نظام را جوری میکشید که ترس بی اندازه ای توی وجودم شکل میگرفت

در با صدای وحشتناکی باز شد، از دیدن قامت به خاک نشسته اش جا خوردم ، پشتم را به دیوار زدم، نگاهم میان دو مردی که هرکدام به نحوی من را نمیدیدند رد و بدل شد

او که نگاهش به رو به رو بود و مرد رو به رو نگاهش به شعله ی کوچک روی لبهای چشم خاکستری

حتی پاهایم توان اینکه خودم را به گوشه ای برسانم هم نداشت، جلوی ورودی آشپزخانه به دیوار تکیه داده بودم و به سینه ی پر از نفس هومن سراج که کفری و کلافه ، باسر و پایی خاکی ، گلی ، خیس... تو آمده بود، نگاه میکردم

... صدایش را توی گلو انداخت و داد زد: پا رو پا انداختی نظام

خاکستر سیگارش را بدون وسواس روی میزی که پایش را رویش دراز کرده بود با تکانی ریخت و گفت: پا روپا انداختم ، خونمه

. جلو آمد، کوران سردی به داخل وزید و در توی جا ، باز و بسته شد

پنجه هایش را مشت کرد و او با نیشخندی که حال سرخوشی به صورتش میداد گفت: به به ، برادر عروس... خوش گذشت مجلس؟ خوب بود؟ میوه ... شیرینی حلوا... کم و کسری که نداشتید؟ شام به قاعده بود؟ گفته بودم مرصع پلو با رون مجلسی پخش کنن که حرف توش نیاد ! چلو و برگ و بره هم گفتم رو میزها بچرخونن ... خوراک جوجه ی چینی و سس مخصوص هم واسه جک جوون ها ! باقالی پلو و ماهیچه اش هم گفتم حسابی زعفرونی و پر روغن باشه مبادا حرف دربیاد از دهن گشاد کسی که خوب نبوده مجلسشون! گل ها رو هم ارکیده سفارش دادم باب میل مرحوم . سخت گیر میومد اما می ارزید خب... یه بار جلسه ! باید درست درمون باشه، در شان و منزلت خانم باشه . هرچی که بود ، خوبش بود یا بدش بود، زنم که بود! نبود؟

... و سر تکان داد: می ارزید

هومن نفس نفس میزد ، او لبهایش را بیشتر زاویه داد و گفت: موندی دست تنها؟ سپردم بچه ها کمکت کنن.... رنگ به رو نداری از خستگی! زیر چایی و روشن کنیم ؟

. نمیدانم چرا فعلش را جمع بست

هومن نگاهی به من انداخت، مچاله بودم، مچاله تر شدم، توان داشتم نامرئی میشدم .

سربه عقب چرخاند و صدایش آمد: بیابشین الیزابت . چرا ایستادی ! بیا بشین ... عزیزم

.عزیزمش " بوی جنگ میداد"

... تیز بود

تیز و براق، مثل یک چاقو ، دشنه ... یک تیر زهرآلود که به سینه ادم فرو
میرفت. نمیخواستم حالا "عزیزم" باشم . محض کم نیاوردن از حریف "
... عزیزش" باشم

. توی میدان ، درحال پاس کاری "عزیز" باشم

صدای دو رگه ی هومن کل سالن را برداشت ، فریادش تنم را لرزاند صدا کرد:
.... نظام

او ساده گفت: جان برادر زن ؟ جان؟ چیه انقدر اشفته ای؟ روراست باش کم و
کسری داشتین؟ نکه اقربا و ارحام از عقبه دلخور شدن؟ خاطرشون مکدر
شده؟ بحث و جدلی پیش اومده هومن؟ مادرم حرف نامربوط زده ؟ یا قوم و
خویش تو دل ندادن به میز هفت رنگ و یه رنگ یه رنگ بردن تو حلقومشون
... البت حق میدم، بحث خجالتیه ! بحث ندیدن نیست ، بحث شرمه ! دستشون
دراز نمیشه به سفره ی ما؛ حق دارن خب... ولی من هرچه در طبق اخلاص
. داشتم، تقدیم کردم

لبخندش دندان های مرتبش را به رخ هومن کشید و گفت: حالا بگو ببینم چی
کم اومد ؟ چی در شان خانم دکتر لاله ی سراج نبود؟ بگو جانم ... بگو هنوز
فامیلیم.... امشب قامت میگیرم وحشت میخونم برایش شاید آروم باشه ، البت
بگم بی وضو ؛ من از قبله و مهر و تسبیح، اسم بلدم فقط ولی میخونم برایش
روحش شاد باشه بی عذاب باشه سخت نباشه ... دیگه این دنیا که برایش رنگ
و رو نداشت لا اقل اونجا رنگی داشته باشه ؛ هان ... میخونم که نکیر و منکر
... کمتر پایی بشن از بابت بوسه هاش

نفهمیدم هومن چطور خودش را به او رساند و یقه اش را گرفت و بلندش کرد،
او هم تقلا نکرد، ایستاد و ته سیگارش را روی فرش سالن انداخت

لبخند زد و گفت: میدونی که آشنا زیاد دارم، پارتیم کلفتی بخوای میسپارم اون
... دنیا خیلی پاپیچش نشن

! تکانش داد: خفه شو نظام خفه شو ... خفه شو

...به تهش نرسیدم هنوز-

!تکانش داد و داد کشید: تو کشتیش

. خندید

او بلند تر عربده زد: تو قاتلی نظام تو باعث شدی بمیره تو خواهر منو
! پر پر کردی

آخ هومن ... چقدر استفاده از واژه ی پر پر در وصف اون زن هرزه، غلط به -
. نظرم میاد

دنبال چیزی میگشت به سمتش پرت کند اما فقط صدایش به عربده ی وحشتناکی
ختم شد و صدای دو رگه اش آمد، گلویم از شدت خستگی صدایش میسوخت و
او رو به نظام داد زد: پست فطرت عوضی ... چطور تونستی خواهر منو به
...کشتن بدی ! هان؟ چطوری تونستی بعد از این همه سال

[SunDaughter, [08.07.19 21:22] | پادساعتگرد

نظام سر تکان داد و میان کلامش آمد: وفاداری... دل خوش... عشق... راست
میگی ؛ من چطور دلم اومد هومن؟

و دستهایش را با یک ضرب از یقه اش جدا کرد و از روی ته سیگار روی فرش
رد شد و کمی آن طرف تر میان مبل های تک نفره به هومن توپید: من واقعا
چطور دلم اومد؟ از زنی بگذرم که زیرخواب بردارم بود؟

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و دست دیگرش به پشت کمرش نشست:
دیدي چطور انقدر بی وجود شدم هومن ؟

هومن میان نفس هایش مثل زهر گفت: تا آخر عمرت با چی زندگی میکنی؟
پسری که مال تو نیست؟ زنی که قلبش مال تو نبود ؟

با تصویر زنی که جلوم متلاشی شد نمیدونی رد شدن از خونش چه حس -
. خوشایندی بهم داد

صدایش ناله وار از گلو در آمد : میدونستی اون مادر هرزه ات میخواد از بین
ببرتش.... میدونستی و گذاشتی کارش وبکنه میدونستی توی کثافت بی همه
! چیز میدونستی وجلوشو نگرفتی

! لبخندی روی لبش آمد : من یازده سال منتظر بودم جلوی پام بمیره

پاد_266#

SunDaughter, [08.07.19 23:27] | پاد ساعتگرد

پاد_267#

صدایش ناله وار از گلو در آمد : میدونستی اون مادر هرزه ات میخواد از بین
ببرتش.... میدونستی انقضاش سر اوامده... ! خواهرمو خونه نشین کردی بس
نبود؟! در حد یه کلفت کشیدیش پایین بس نبود ؟ میدونستی و گذاشتی کارش
... وبکنه میدونستی توی کثافت بی همه چیز میدونستی وجلوشو نگرفتی
نگرفتم آی نگرفتم؟-

. آوازه خوانی اش ، مو بر تنم سیخ کرد

چشمهایش را باریک کرد: برای چی باید میگرفتم هومن؟ جلوی مرگ دزد کور
خونه امون رو میگرفتم؟

دزد؟-

.... حق صورت سوخته اش بود دیه اش بود-

دیه! آدم خائن دیه داره مگه؟ به من خیانت دیده باید دیه میدادن که صبوری -
! کردم

لبخند زد: چای میخوری؟

هومن با عجز پرسید: خبر داشتی؟

... دلم به حال استیصال صدایش میسوخت

باز پرسید: خبر داشتی نه؟

..... باز آوار یقه اش شد و توپید: خبر داشتی

تکانش داد: تو دروغگو نیستی نظام..... خبر داشتی؟

:صدای آرام و پر صلابتش به گوشم رسید

عذابت نمیدم برادر زن! نه خبر نداشتم... ولی مطمئن باش خبرم داشتم -
!جلوشو نمیگرفتم

هومن ساکت بود و نظام اضافه کرد: به هرحال پلیس با توجه به فرضیه هاش،
احتمال میده قتلی رخ داده که مایل نیستم جلوی ادامه پیگیری هاشون رو بگیرم

.

چشمکی نثار هومن کرد: به هرحال اون زن عروس ملک آراست به احوال
ملک آرا نمیخوام ظلم کنم ... بد میشه! بد نمیکنم ... قاتل و بانی و باعششو،
!اگر رسید دستمون بهش، چشم ... به دیده ی منت، شرحه شرحه اش میکنم
روی زانوهایش افتاد

.خودم را جلو کشیدم، مقابل نظام زانو زده بود و شانه هایش میلرزید

صدای هق هق مردانه اش کل فضا را پرکرده بود و من دیدم نظام ساکت ماند،
چند ثانیه به او وقت داد تا هق هقایش را تمام کند

قدمی از او جلو زد، به سمت من اما مخاطبش هومن، گفت: گریه هاتو کردی،
هوارتو زدی ... جمع کن کاسه کوزه اتو... به سلامت! فاتحه امو میفرستم
!برسه تو روحش! اوه ... ببخشید؛ به روحش

. هومن هنوز هق میزد

.سکوت توأم با خنده اش، چشمکی که روانه ی من کرد، قلبم را می لرزاند

.گونه هایش رنگ باخته بود

. رگ گردنش بیرون زده بود و رگ ساعدش، داشت میترکید

همین ها باعث شد به سمت آشپزخانه بروم، میخواستم یک لیوان آب آماده کنم... میخواستم قبل از فورانش کمی خنکش کنم ، کمی این اتشی که از خنده ... اش بیرون میزد را خاموش کنم

.... میخواستم

گوشه‌ایم آماده به کار بودند و صدای هومن کل خانه را برداشت: بهت اجازه میدم ! تا آخر عمرت با عذاب وجدان زندگی کنی

. به عقب چرخیدم

به زحمت روی زانوهای تاشده اش ایستاده بود و با صدایی که به جان کندن از ...گلایش بیرون می کشید گفت: بهت اجازه میدم تا ابد زجر بکشی

اشکهایش راه صورتش را پیش گرفتند و مشتی به سینه اش کوبید و با آن ...هیبت تاشده و صورت کبود گفت: به اندازه ی یازده سال سکوت خواهرم :گره ی مشتش باز شد و انگشت اشاره اش تهدید آمیز نظام را نشانه گرفت
...به اندازه ی یازده سال ، جبر تو-

... نفسی از هوا گرفت، دندان سایید : به اندازه ی خودخواهی مادرت

: هوای توی دهندش را "هو" کرد

...به اندازه ی بدهی ملک ارا به سراج-

زهرخند زد، با سری که به گردنش اضافه بود، زیادی بود ... کمری که تا بود
...

... و دستهایی که به ریشه افتاده بود نالید: همین برات بس نظام الدین ملک آرا

. دیدم خنده ی نظام رفتو نفس من پیش تر رفته بود

! سر تکان داد: زنت هرگز بهت خیانت نکرد ! همین برای تو بس

قدمی به عقب برداشت، از او فاصله گرفت، اشک پشت چشمش را پاک کرد و گفت: نگاه کن ببین چی داری... یه قبر... یه بچه که از تو نیست ، یه زنی که دوستت نداشت اما به احترام عشق تو ، به حرمت نفس تو ... به تو ... به توی بی همه چیز به توی عوضی که بردیش بالا ، که شدی قله ... که ترسید از تو ... از شونه های تو ، از پله شدن تو ... تا وقتی زنت بود، خطا نکرد !
..... شنیدی نظام؟ اینو از من بشنو

عربده زد: نظام..... از منی که برادرش بودم، مونس خواهرم بودم
..... زنت ، خائن نبود! خواهرم خائن نبود لاله خائن نبود! نبود
بمیر با این وجدان تا ابد به عذاب نشسته ات ! بمیر رفیق. بمیر برادر
! بمیر

و پا تند کرد و دری که هنوز از کوران باز و بسته میشد را با لگد باز کرد و ... چنان رفت که انگار هرگز نیامده بود

☐♥♥پاد_267 تا فردا شب بخیر#

SunDaughter, [09.07.19 00:56] | پاد ساعتگرد

پاد_268#

خواستم چیزی بگویم ، زبانم نچرخید، خواستم تکانی بخورم، بدنم یاری نکرد، خواستم یک قطره اشک بریزم، چشمه ی اشکهایم خشک شده بود و قبل از هر عکس العملی، دیدم که به اتاق رفت، در را کوبید ، به اندازه ی دو سه تا دم و باز دم من، دیدم که از اتاق بیرون آمد

شال گردنی دور گردنش بود، دستکش میپوشید و پالتو روی شانه هایش و پیراهن سفید رنگ مردانه ای تن داشت که دو دگمه ی نزدیک گلوش باز بود

شاپو را روی موهایش مرتب کرد و به سمت کانتر آمد، دستهایش از پالتو بیرون آمدند ، سوئیچ را برداشت و بی توجه به من پا تند کرد
نفهمیدم چطور، پالتو و شال پشمی ام را یافتم، کتانی های نم دارم را پا کردم و دنبالش روانه شدم

توی ماشین استارت زد، به محض ، روشن شدنش، پا روی گاز گذاشت و من خودم را روی صندلی جلو پرت کردم

. به سمتش مایل شدم، در صورتش هیچی نبود

! هیچی هیچی

. تا به حال پیش نیامده بود در صورت یک ادم "هیچی" را ببینم

... پشتم را به در چسباندم و صدایش زدم : نظام

کُلت مشکی را بی هوا به سمتم گرفتم، درحالی که به رو به رو نگاه میکرد
! گفت: صداتو ببر

. پلکهایم را بستم و صدایم را به خواسته اش بریدم

به چراغ های بغل اتوبان زل زدم، دلم کمی گریه میخواست ... کمی هم آرامش.
! کمی شام، کمی پول... کمی خواب . کمی رنگ سفید

سفیدی که قاطی شده ی رنگ مشکی نباشد ... خاکستری نباشد ... طوسی
. نباشد، نقره ای نباشد ، نباشد، نباشد

: فصل بیست و ششم

نگهبان های آسایشگاه او را میشناختند، دروازه ی آهنی را باز کردند، چراغ زد
و توی محوطه پارک کرد، بی توجه به من از ماشین پیاده شد

برف سمت تهران بند آمده بود، کلاش را روی موهایش جا به جا کرد، بی توجه به من پا تند کرد و از پله های ورودی ساختمان بالا رفت، به دنبالش
... رفتم

... میخواستم اگر میخواست، بلایی سر خودش بیاورد، جلویش را می گرفتم

!میخواستم اگر میخواست، بلایی سر برادرش بیاورد، جلویش را می گرفتم

مثل روز برایم روشن بود که ظرفیتش از حد مجاز گذشته بود . علامت های
.اخطار را به وضوح در چهره و شریان های بادکرده اش میدیدم

اطلاعات از دیدنش جا خورد، سینه جلو داد و با آن صدای پر صلابتش گفت:
میخوام یه ملاقات کوتاه با برادرم داشته باشم

این موقع شب قربان؟-

نگاه تیزش را درچشمهای مرد انداخت و نگهبان من و منی کرد: اجازه بدید یه
.... تماس با بخش داشته باشم تا

سر اشاره اش روی تلفن بیسیم نشست و گفت: نیازی نیست با بخش یا پزشکش
... تماس بگیرین! ملاقتم کوتاهه

نگهبان کمی نگران به او خیره ماند و دست آخر دوسه تا از ان چرک کف
دستها، حالش را جا آورد

به سمت آسانسور رفتیم، دگمه را زد و به نمایشگر کوچک و مستطیلی بالای
درهای آسانسور زل زد

....کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره صدایش زدم: نظام

...اشاره اش امشب ، پر کار شده بود، عمودی روی بینی اش نشست : هیش

کابین مقابلمان متوقف شد، باهم وارد اتاق فلزی شدیم و تا رسیدن به طبقه ی
.مورد نظر ، جیک نردم و صدایش درنیامد

توی ایستگاه پرستاری، کسی نبود، راهرو با مهتابی های یکی درمیان سفید و
زرد، نورانی شده بود به سمت اتاق رفتیم، دستگیره را با مکثی پایین کشید و
خودش را داخل اتاق انداخت، ممانعتی برای ورود من نداشت ، اما به محض

نزدیک شدن به تخت او صدای متحکمش در گوشم پیچید: یه صندلی بذار زیر ... دستگیره ی در

نگاهی به اطرافم انداختم ، صندلی ای که به دیوار چسبیده بود را به سمت در کشیدم ، از صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک سفید، دیدم که پلکهایش را باز کرد

. نیم نگاهش را ازسقف کند و به او دوخت

! نمیدانستم باید خوشحال می بودم، یا ناراحت و دل شکسته

یا فرار میکردم ... یا میماندم در برابر حرص و فریادش ، سکوت میکردم . مثل یک تماشاچی بی حاصل و بلا تکلیف

😊 پاد_268 سورپرایزی _1#

SunDaughter, [09.07.19 01:35] | پاد ساعتگرد

پاد_269#

لبه ی صندلی نشستم و چه خوب که قرار نبود ایستاده به نمایش مقابلم زل بزنم.... من توان نداشتم ... جان نداشتم .روح در بدنم نداشتم

نظام با حرکتی شانه هایش را به عقب کشید و ، پالتویش را روی زمین انداخت ، دستش را به گردنش برد و لبه ی تخت نشست، نیمرخش در دیدم بود .و نجم الدین ، سر روی بالش تماشایش میکرد

چهره اش رنگ پریده وزرد بود . لوله ای به بینی اش متصل نبود سرم هم . نداشتم اما رنگ و رخس نشان میداد هنوز آنطور که باید مساعد نیست به خصوص کبودی زیر چشمهایش، وادرم میکرد تا دلسوزی بیش از اندازه ای خرجش کنم

صدایش آمد: حالت چگونه برادر؟

نمیدانم چرا در آوایش، دنبال درد می‌گشتم، کمی بغض مردانه ... کمی گرفتگی
.... اما هیچ درد و کوفتی توی صدایش نبود

. صورتش را به سمت او نزدیک کرد، او که مشغول تماشا بود

.... سرد

. سرد و خیلی سرد، آنقدر سرد که دلم میخواست یخ بزنم

نظام پا روی پا انداخت، سیگاری آتش زد و حینی که دودش را به آرامی از
بینی بیرون میکرد پرسید: مراسم خوب بود؟ راضی بودی؟

. نجم الدین پوزخند واضحی زد

نظام خاکستر نوک سیگارش را روی سنگ مرمری تکاند چشمهایش را در
... چشمهای نجم انداخت و گفت: هومن اومده بود سراغم

. به سکوتش ادامه داد

منم تعارفش کردم، یه کم گپ زدیم ... از آب هوا ... این ور ... اون ور ... اون -
ته حرفهای عجیب غریب گفت ... گفتم پیام از تو بپرسم ماجرا از
! چه قراره

کام دیگری از سیگار گرفت: کاش دو زار غیرت داشتی رو معشوقه ات! عالم و
آدم خبر دارن نه؟

. حرف نمیزد

نفس عمیقی کشید و گفت: حالت بهتر شده انگار ... پسرت چرا امشب نمود
پیشته؟

صورتش مچاله شد، آنقدر که ابروهایش را در هم فرو کند و بعد آرام آرام
. نگاهی را از نظام بردارد و به سقف بدوزد

دیدم که کلت مشکی را در آورد، همانطور که سیگار روی لبش بود، کمرش صاف بود، پا روی پا ، لبه ی تخت نجم نشسته بود و گلوله های نقره ای رنگ ! را از توی خشاب بیرون میکشید

کمی با گلوله ها بازی کرد، باقی را توی مشتش گذاشت و یکی را توی کلت قرار داد، قبل از اینکه تکان بخورم مسلحش کرد و به آنی ، بدون اینکه دمم بازدم شود، نوک کلت مشکی را روی پیشانی برادرش گذاشت و از لای دندان هایش !گفت: خیلی ناراحت میشم نجم

لبخندی زد، از جا بلند شدم؛ بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند دستور داد: بشین

پاهای بی رمقم شل شدند، روی صندلی افتادم و دیدم لوله ی کلت سیاه روی .پیشانی مرد روی تخت بود و آن یکی رویش خیمه زده بود

با صدایی که هنوز هم خط وخشی نداشت گفت: خیلی ناراحتم از دستت نجم ... ! از دست تو ! از دست لاله ... از دست هومن

... نفسش را فوت کرد: عمیقا ناراحتم

. نجم الدین آب دهانش را قورت داد، دیدم که سیبک گلایش بالا و پایین شد

...نفسی کشیدم و با خفه ترین صدایی که از من در می آمد صدایش زدم: نظام

.نشنید یا نشنیده گرفت نمیدانم

... اما گفت: تو با لاله خوابیدی

.جوابی نداد

لبخندی زد، سیگار را با ان دستش از میان لبهایش برداشت ، دودش را توی ! صورت نجم فوت کرد وگفت: تو با زن من رابطه داشتی

.پیشانی ام عرق کرده بود

.... تو با لاله ی من ، به من خیانت کردی-

! جوابی نیامد و صدایش آمد: ماشه رو میکشم اگر حرف نذنی نجم

....نمیدانم چرا داشتم میشماردم

.... شاید ثانیه ها را

....وقت را

....زمان را

! یک... دو ... سه

.... تق

پاد_269 سورپرایزی_#2

[09.07.19 01:37] | SunDaughter, [?] پاد ساعتگرد

پاد_270 ماشه را کشید، چشمهای نجم محکم روی هم فشرده میشد ، نظام #

....هومی کشید: شیش تا شانسی دیگه دارم هنوز

. یک گلوله توی کلت بود و هفت مرتبه امتحان ، هفت تیر... اسمش رویش بود

... خواستم خودم را بلند کنم ، ناله کردم مستاصل گفتم : نظام

به سمت چرخید ، برای دومین مرتبه ماشه را کشید، صدای نقش باعث شد

... سرجایم از جا بپریم

... خواستم جلو بروم

اسلحه اش را به سمت من گرفت و گفت: فکرشو بکن یازده ساله دارم دروغ

میشنوم؟ به نظرت طبیعیه؟ یعنی من انقدر احمقم؟

و رویش را به سمت نجم گرداند: من انقدر احمق به نظرت میام؟

سر تکان داد: من خیلی کودن به نظر میام نجم؛ این اصلا خوب نیست . در شان من نیست با اندازه های من تطابق نداره ، این الگوی که تو کشیدی ! طرحی که تو زدی برای من ! توی تن من زار میزنه

... چشمهای مرد بیچاره پر از آب بودو البته نگران

. و کمی هم رنگ التماس داشت

نمیدانم چرا توقع داشتم بگوید: ممنون سپاس... تشکر ! بابت آن "بابا" گفتنهای نیکان

من دلم یک مراسم دست بوسی و تشکر از برادر میخواست ،اما هیچ کدام را . خرج نکرد. با نگاه منتظری به او خیره شده بود

. جرات کردم به سمتش رفتم، بازویش را گرفتم

من را پس نزد و اجازه داد انگشتهایم دور بازویش بماند، سر هفت تیرش را روی پیشانی نجم گذاشت و صدایش زمزمه وار می آمد: خیلی بیشتر از اینکه از خیانت متنفر باشم، از اینکه برادر کوچیکم منو احمق فرض کنه بیزارم

لبخندروی لبش آمد

.ماشه را برای چهارمین بار کشید

... بازی احتمال بود

احتمال اینکه نصیب چه کسی میشود! در مرتبه ی چندم.... در حالت چندم !
نمیدانم اسمش را باید جفت شش می گذاشتم شاید ...شاید هم بی اسم ! یک
....بازی احتمال کسالت آور، زجر آور... درد آور! جهنمی

!نمیخواستم خونی به دست او ریخته شود

نمیدانم چرا انقدر اعتماد در من ریشه دوانده بود که میدانستم هرکاری بکند،قاتل نیست . شاید حرفهایش را شنیده بودم که برادرش را از خودکشی باز میداشت و از تیر اشتباهی ای که به برادر زاده اش زده بود، رنگ به رو نداشت

بغضم ترکید: نظام تو رو خدا بیا بریم ... میخوای خون برادرت بیفته گردنت؟
نگاهم کرد

هی الیزابت چرا گریه میکنی؟-

.... نمیدانستم

. دل نازک شده بودم

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و او به سمت نجم چرخید ، این بار به جای
اینکه ، کلتش را روی پیشانی او بگذارد، به سمت شقیقه اش برد و گفت: منم
.... میخوام شانسمو امتحان کنم نجم

. نجم روی آرنجش از جا برخاست

نظام خشک گفت: هومن میگفت تو و خواهرش به من خیانت نکردین ! هوم...
حرفهای جالبی زد . میخوای بشنوی چی گفت؟

به چشمهای برادرش خیره ماند: به نظرت شانشو دارم ، که برات تعریف کنم؟
نجم پلک نمیزد، دهانش نیمه باز ماند

... به محرک ها پاسخ میداد

آنقدر خوب و طبیعی پاسخ میداد که فکر کنم، حق با نظام بود، ادایش بود،
. اطوارش بود ... میخواست فقط این بار از روی شانه هایش برداشته شود

. نقشش را هم خوب بازی کرد

نظام لبخندی زد، شستش را آماده کرد تا روی ماشه بگذارد ،نوک لوله ی سیاه،
درست به شقیقه ی راستش چسبیده بود، قبل از فشار، نجم به جان کندن با
ضعیف ترین صدایی که ممکن بود گفت

صیغه ات نبود نظام دوستش داشتم ! بچه داشتیم... صیغه ات نبود -
..... بوسیدمش

. لبخند روی لبهایش ، بغض گلویم را نشانه گرفته بود تا بترکد

نجم به تقلا افتاد: من منکرش نمیشم، تا تهش رفتیم! ولی صیغه ات نبود به ...روح بابا صیغه ات نبود زنت نبود نظام! اون موقع

به تته پته افتاد: نبود به جان نیکان قسم.... به جان خودت قسم.... من خواستم بگم م...من من خواستم ، نظام خواستم تا

ماشه را کشید ؛ پلکهایم را بستم ... لرز سرتاپایم را گرفت و حس کردم صورتم . از پاشیده شدن چیزی به گونه ام خیس شد

SunDaughter, [10.07.19 12:02] | پادساعتگرد

پاد_271 از پرتاب آب دهانش به صورت نجم ، گونه ی من هم بی نصیب #
. نمانده بود

صدای تق خالی ، باعث شد تمام اعضا و جوارحم که تا بیخ گلویم بالا آمده بودند، سر جای خودشان برگردند

... نفسم مثل آه در امد

صدایش با بازدم طوفانی و بلند نجم یکی شد . مال او مردانه بود و انگار از یک ...کوه با شیب 90 درجه ، بالا رفته بود و "هو" کرده بود

به آرامی از جا بلند شد ، نمیدانم چرا خودم را به سمتش کشیدم ، دلم نمیخواست آن رگ نازک پیشانی اش ، اینطور بیرون زده باشد و شاهد این مجموعه قطره . های ریز عرق بالای ابروهایش باشم

آن ماسماسک لعنتی هراس اورش را توی کمر بندش گذاشت و نجم سرش را . پایین انداخت

به دستهایش نگاه کرد ، بی هدف به پشت و جلوی انگشتهای سوخته اش خیره مانده بود

! صدایش آمد: به نظر میاد ، بهتر شدی

. جوابی نداد

این لاک دفاعیه خوبیه، حتما یه بار امتحانش میکنم . کار سختی هم نیست، یه - زن ، یازده سال ، از پیشش براومد

نجم ساکت بود؛ نظام با نیشخند واضحی گفت: خیلی بدبختی که به یه آتئیستی که نه خدا رو قبول داره نه ادیانشو نه نبی و سفیرشو ! ... از لحاظ شرعی گه کاریتو ، تبرئه میکنی ! و از تو بدبخت تر منم که هنوز فکر میکنم ، شاید چیزی که با چشمهام دیدم ، یه نمایش آزاردهنده است و بازم از تو بدبخت تر ، من احمقم که خیال میکنم ، برادرم در حقم نمیتونه نابرداری کرده باشه و به حرف هرکس و ناکسی چنگ میزنم و تو نمیدونی چقدر دلم میخواد ، یازده سال اشتباه کرده باشم! ... و باز هم ... از تو بدبخت تر و احمق تر منم که ... نگران تو ام ! چون خیال میکردم ، هرچی باشه ، تو پشت منو خالی نمیکنی ! یک قدم از تخت فاصله گرفت ، زهرخندی زد: ولی دیگه نیستم

سلاحش را به سمت او گرفت، دیدم که مرد روی تخت پلکهایش را بست یک لبخند سرد و تلخ روی لبش بود و با صدای گرفته ای گفت: من هر روز منتظر چنین روزی ام

. سلاحش را غلاف کرد وگفت: خوبه ... باش نجم

به محض اینکه صندلی را با فشار پایش از جلوی درکنار زد گفت: بهت تسلیت گفتم؟

صورتش را به سمتش چرخاند : بابت فوت معشوقه ات ، بهت تسلیت میگم نجم ... ، غم نبینی

.و زهرخندی چاشنی کلامش کرد و از اتاق بیرون رفت

همان جا ول معطل مانده بودم که صدای دو رگه اش من را مخاطب قرار داد: برو دنبالش

انگار اهرم فشار بود، با وجود اینکه از او بدم می آمد، احساس نفرت انگیزی نسبت به او، چشمهایش... صدایش.... و صورتش پیدا کرده بودم اما حرفش را پذیرفتم ، یک قدم از او فاصله گرفتم

اما دیدم، چطور پنجه هایش را لای موهایش فرو کرد ، دولا شد و شانه هایش لرزیدند.

نماندم، احوالش خیلی وقت بود که جلوی چشمم بی رنگ شده بود

از اتاق که بیرون رفتم، پرستاری پشت استیشن درحال خمیازه کشیدن بود، با دیدن من توی راهرو، خواب از سرش پرید، وحشت زده گفت: کی شما رو اینجا راه داده؟؟؟

مردد نگاهش کردم: یه اقایی ندیدید از اینجا رد بشه؟

مبهوت زمزمه کرد: اقا؟ صبر کن ببینم، میدونین ساعت چنده؟ کی به شما اجازه داده بیان بالا ؟

از جا پرید تلفن را ، برداشت و درحالی که جیغ میزد و خواب همه را برآشفته میکرد غرید: آقای صالحی مگه الان وقت ملاقاته؟ میدونی برای من مسئولیت داره میخوای منو از نون خوردن بندازی ؟ از خراب بودن دوربین مداربسته سواستفاده می کنی ، ملاقاتی میفرستی ؟ معلومه که گزارش میدم...من اینجا تک و تنها شیفت وامیسم که شما اینجوری به هر ننه قمری اجازه بدی بیاد تو

.....

نایستادم تا به باقی حرفهایش گوش بدهم، به سمت آسانسور رفتم، نمایشگر بالای در فلزی روی طبقه ی یکم چشمک میزد، بیخیالش شدم از پله ها سرازیر شدم ، به محض اینکه به اطلاعات رسیدم، یک لحظه نفس تازه کردم چشم .. چرخاندم، نبود

به سمت محوطه دویدم، روی نیمکتی نشسته بود و به آسمان نگاه میکرد، از معدود دفعاتی بود که آسمان پرستاره و صاف بود

آنقدر جلو رفتم که متوجهم شد ، سرش را به سمت چرخاند و گفت: هر جا نگاه
! میکنم هستی

به سمتش خزیدم، روی صندلی نشستم ، برایم جا باز نکرد، حتی تکان هم
نخورد.

صدایش زدم: نظام ... حالت خوبه؟

. نیشخندی به لبهایش زاویه داد

بخار دهانش را به آرامی از میان لبهایش بیرون فرستاد و با صدای خفه ای
گفت: بهش گفتم میدونی با زندگیم چیکار کردی؟ کل جوابش این بود "چاره ای
! " نداشتم

..لبخندی آمد روی لبش

میدونی اگر میگفت دوست نداشتم، اصلا نمیخواستمت ... خیلی برام جواب -
.... " بهتری بود تا بهم بگه " چاره ای نداشتم

. دستش را از پشتی صندلی برداشت و دو خط موازی کوتاه توی فضا کشید

چاره مساوی نظام ! من چاره سازش بودم ... من میتونستم بفرستمش بالا -
.... میتونست از من بره بالا ؛ چرا؟ چون من عرضه داشتم حمایتش کنم
.... هدایتش کنم میتونست به من همه چیز و بسپاره و آخ نگه

SunDaughter, [10.07.19 12:02] | پادساعتگرد

نگاهی به من انداخت : من عادت ندارم "آخ هامو" به کسی بگم نمیذاشتم
چین به ابروش بیاد که واسش ، همه کار کردم که آخ نگه میدونی وقتی
بهش گفتم ، چرا نیکان پسر من نیست بهم چی گفت؟

. لال بودم

. سیگاری آتش زد

. لالی مسری شده بود

از لاله به نجم ، از نجم به من ... کاش حرف میزد و مرضم را به او منتقل
نمیکردم او لال میشد که آن موقع ، دنیا خیلی سوت و کور میشد

... معذرت میخوام-

.دود سیگارش را از دهان بیرون داد و کام دیگری گرفت

سرش را عقب داد : معذرت میخوام نظام ... معذرت میخوام که چاره ام تو بودی
! و دچار نبودم

لبخندش عمیق تر شد : دو روز ازش گذشتم ، سواستفاده گر های معطل ، رفتن
. با هم خوابیدن ؛ به همین سادگی

. یک قطره اشک از چشمم افتاد

:دستم را روی بازویش گذاشتم که بلافاصله عضلاتش را منقبض کرد و گفت
چقدر بهت بدم ؟-

.از سوالش جا خوردم

عضلات زیر پنجه هایم به شدت سفت و سنگی بودند انگار نه انگار یک آدم
!است ، عروقی دارد ... رگ و خون و نبضی

: گردنش به سمت چرخید

چقدر بهت بدم -

الیزابت؟

#پاد_271

منگ لب زدم: یعنی چی؟

خاکستر سیگارش را توی هوا تکان داد ، به غباری که از سر سیگارش پایین
:میریخت ، نگاهی انداختم و خشک پرسید

ارزشت چنده؟-

هاج و واج بودم .اما در جوابش گفتم: ارزشم؟

... عدد بده-

! عدد ندارم-

عدد شانست چنده؟-

خندیدم: من شانسم کجا بود که عدد بهش بدم؟

:نخندید و پرسید

!تاریخ تولدت؟-

تو که میدونی نمیدونی؟-

به تعداد سالهایی که از خدا عمر گرفتی... خب چند تا صفر جلوش باشه؟ -
بیست و دو میلیون دویست و بیست میلیون ! دو میلیارد و دویست میلیون
... .. بیست و دو میلیارد

. ساکت بودم

دسته چکش را از توی جیب بیرون کشید، خودکاری هم از توی جیب پالتو
درآورد و گفت: دو میلیارد بسه برات؟

اگر میخوای برم ، همینطوری هم میرم واسه رفتن به آدما حقوق میدی؟-

زهرخندی زد : چرا فکر کردی میخوام بمونی الیزابت؟

از جوابش یک عالمه اشک به چشمهایم آمدند اما همینطور کوله بار بسته آمدند و بیکار ماندند . من گریه نمیکردم . مثل خودش زهرخند زدم و گفتم: پس برم؟ واقعا چرا فکر کردی می تونی باشی و سرتو توی هر سوراخی که بهت ربط - ... نداره فرو کنی الیزابت

.عادت کرده بود

آنقدر آدم ها از روی شانه هایش بالا رفته بودند و ان بالا ، رهایش کرده بودند . که خیال میکرد همه مثل هم بودند، همه ان بالا در نهایت، فراموشش میکنند شانس من بود، موقع بالا کشیدن من ، خودش هم آمد ، تا با اشاره ای ، من را . از آن بالا به پایین پرت کند

.... نگاهی به او انداختم : کارت و فاکتورها همه تو همون خونه کرج است پنجه هایم را مشت کردم، نگاهی به من انداخت ، لبخندی زدم و گفتم: خب دیگه ، خوش گذشت . کاری باری ؟

خودم را به لبه ی نیمکت یخ کشیدم، برای بلند شدن، ازپنجه هایم کمک گرفتم و سر پا شدم . سردم بود ها ، اما بیشتر آن حرارت لعنتی ای که کل قلبم داشت . حس میکرد، باعث میشد تا حس سرما نکنم

... صدایش آمد ، زخم زد: رقمت و بگو ! دست خالی نرو

پس حواسش به دستهای خالی و جیب شلوار خودش که تنم بود و خالی هم بود ! ، بود

خنده ام گرفت: واقعا بگم نظام؟

سر تکان داد آخرین کام را از سیگار گرفت وگفت: بگو رقمتو خجالت نکش .

نگاهی به محوطه انداختم و با چشمهایی که آماده ی باریدن بودند گفتم: میگما

.... یک تای ابرویش را بالا داد: بگو

هرچی بگم میدی بهم؟-

. سرش را بالا و پایین کرد

.... ده هزار تومن میشه همش-

نگاهش همانطور جدی بود ، لرز به تنم نشست، خودم را بغل کردم و گفتم: نقد
! cash . میخوام

. واکنشی نشان نداد، حتی پلک هم نمیزد

. برای اینکه به رعشه ای که به جانم افتاده بود، مسلط شوم گفتم: عجله دارم
دستش را توی جیب شلوارش کرد ، کیف پول چرمی را بیرون آورد ، بدون پلک
زدن، بدون اینکه چشم بردارد اسکناس ده هزار تومانی را به سمتم گرفت

....لبخندی نثارش کردم: مرسی

. زهرخند روی لبم نشست

گوشه‌ایم گفتند بشنو اما دستم پیش دستی کرد، پول را از چنگش قاپیدم ، پول را
بوسیدم و به پیشانی ام زدم : خدا بده برکت

.... صدایم کرد: الیزابت

.گفتم: خداحافظ

. رویم را که برگرداندم

...صدا زد: الیزابت

.... پایم جلو رفت و من را کشید، مرتبه ی سوم که گفتم: الیزابت

انگار که خواب باشد ، بفهمد چه گندی زده ... انگار که خواب باشم ، بفهمم چه
! گندی زدم؟ دویدم و نگذاشتم فکر کند ، من محتاجم

...محتاج ، جیبش

...محتاج ، محبتش

!محتاج ، خانه ای در قلبش

! یک عمر نگذاشته بودم کسی فکر کند من محتاجم

من خودم تنهایی بالا میرفتم.... من خودم جیب داشتم، خودم به خودم محبت میکردم . خودم در خودم قلب داشتم . قلبم برای خودم متپید

! تنهای ، تنهای ، تنها

... . چه احتیاجی به کسی داشتم

صدای قدم هایش را میشنیدم . از در دیگر مجتمع درمانی که تاکسی سبز رنگی ! جلوی معطل بود ، خارج شدم، برایش دست تکان دادم و گفتم: مستقیم

سوار که شدم، بوی گند عرق بود . .. بوی ماندگی یک اتومبیل کهنه ، سر تاس . مرد راننده ، بخاری بدبویی که کل ماشین را پرکرده بود

و عجیب بود که دلم را بهم نمیزد من که محتاج نبودم؟ بودم؟!

#پاد_272

[SunDaughter, [10.07.19 23:14] | پادساعتگرد

*****پاد_273#

سر دو هزار تومان، مرتیکه ی لااوبالی با من چانه زد ، آنقدر حرف زده بودم که فک و آرواره هایم درد میکرد

با این حال، همین که سه تا هزار تومانی ، ته جیبم باقی مانده بود، خوشحال بودم، تاکسی عوض کردن مصیبت بود، اما همین که تا این لحظه من به جایی که محله ام بود رسیده بودم، حالم خوش بود همین که اندک پولی داشتم که فردا من را به مترو میرساند ، برایم کافی بود

به ساختمان گرانی‌تی سیاه مقابلم زل زدم، چراغ پشت پنجره ی طبقه ی سوم از راست، روشن بود.

خودم را به سمت آیفون کشیدم تلفن همراهم را دم گوشم گذاشتم و شماره اش را گرفتم.

...بعد از سه چهار بوق ، صدای مخمورش توی گوشم پیچید: جانم!
!احوال شیدای بی معرفت-

صدایش خیلی هیجان زده نشد، با کمی مکث گفت: خوبم تو خوبی؟ چی شده؟
... خیلی زود پرسید

. معمولاً چند تا کلمه و جمله نثارم میکرد

! کمی دلتنگی و فلان و بهمان

!اما خیلی زود پرسید: چی شده؟

شانه بالا دادم ، از آیفونشان فاصله گرفتم و گفتم: همینطوری بد کردم زنگ زدم
حالتو بپرسم؟

مکثی کرد و صدای فریاد آمد، عربده ی پدرش تا توی کوچه هم شنیده میشد ،
شیدا تلفن را از دهانش انگار دور کرد و جیغ زد: به خودم مربوطه ! زندگی
... خودمه

گوشی را از گوشم پایین آوردم، حالا زیر درختی توی پیاده رو ایستاده بودم،
درست زیر پنجره شان و داشتم به صدای عربده ها و جیغ و دادشان گوش
. میدادم

. چه شبی هم خواسته بودم خودم را آوارش کنم

تماس را قطع کردم، انقدر بلند بلند فریاد میزد و جواب پدرش را میداد، که حتی
. متوجه هم نشد

از آپارتمانشان فاصله گرفتم، همانطور قدم زنان، درحالی که سرما تا مغز استخوانم مینشست، از کوچه پس کوچه های خلوت ، به محل خودمان رسیدم، ماشین فاروق مثل همیشه پای دیوار بود

کمی این پا و آن پا کردم ، نگاهی به طبقه ی دوم انداختم، یک کور سوی امیدی از آن می تابید، در با تقی باز شد، هیچ وقت توی زندگی ، انقدر حس خوشحالی ... نداشتم

فاروق درحالی که یک کاپشن تن داشت ، کیسه ی آشغال ها را میان پنجه اش نگه داشته بود، و سلانه سلانه درحالی که دم پایی هایش را روی زمین میکشید، به سر کوچه میرفت، از فرصت استفاده کردم و خودم را توی حیاط انداختم، در را با احتیاط نبسته گذاشتم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، جلوی در خانه که نفسم جا آمد، خواستم، در بزنم که با صدای خنده های زنی ، که از پشت در به گوشم رسید، یک لحظه حس کردم ، گوش هایم چقدر دلشان می خواهد، تک تک حرفهایی که امشب شنیده بودند، تک تک لفظ هایی که نثارشان شده بود را عق بزنند

... همین جا ، جلوی همین در

صدای عشوه ی زن می آمد: داریوش اینجا چقدر خالیه بابا دو سه تا تیر و تخته بریم بخریم ، قشنگ برات بچینم! چیه لخت و عریون، ادم دلش میگیره ! عینهو مسجده

: صدای خنده های پدرم از در چوبی بیرون آمد

. روچشمم ... بریم یافت آباد-

پوزخند زدم، همین دو قرانی هم که گیرش آمده بود میخواست خرج تیر و تخته ! کند برای این زن که به نظرش اینجا مسجد شده بود

:صدای مردانه ی پدرم حالم را منزجر کرد

. بلند شو خوشگلم . بلند شو بیا چایی بخور بیا که تا صبح کار داریم-

هزاری های مچاله ی توی جیبم را لمس کردم و نگهی به پله ها انداختم، آنچنان سردنبود، پنجره های راهرو بسته بودند و راضیه خانم حسابی درزهایشان را کیپ کرده بود .

دستم را به نرده چسباندم، خنک بود ، اما من اینجا حس سرما نداشتم

! شاید بدنم تکلیفش را با حال و روز امشبم ، مشخص کرده بود

. از پله ها بالا رفتم پاگرد منتهی به پشت بام پر از اثاث قدیمی بود

با دیدن وسایل کهنه ی راضیه خانم، حس کردم خدا چقدر دوستم دارد، یک قالیچه ی کهنه که قبل تر ها مقابل دستشویی آن را پهن میکرد را از لای کارتون ها بیرون کشیدم، سر و صدایی کرد لبم را گزیدم و با احتیاط بیشتری آن را بیرون آوردم

روی زمین پهنش کردم، چند کارتون مقوایی را هم آماده کردم تا رویم بندازم، یک بقچه هم پیدا کردم، توش لباس های بچگی فاروق بود، ازش به عنوان بالش میشد استفاده کرد . رخت خوابم که آماده شد نگاه دیگری به اثاثیه انداختم . توی یک جعبه کنار سه چرخه یی که دو چرخ نداشت ، یک عالم اسباب بازی بود، دولا شدم ، کمی توی جعبه ها چرخ زدم، خبری نبود ، چیز به درد بخوری پیدا نمیشد

.... اما

چند تا شیشه ی ترشی ! و البته مربا ... پای دیوار ، درست کنار در ورودی
پشت بام

دلم از گرسنگی مالش رفت رو به روی شیشه های مربا ، زانو زدم، از سیرترشی و شور و لپته ، چشم برداشتم و مربای قدیمی را جلو کشیدم شیشه اش خنک بود، اما شیرینی اش قطعا میتوانست کمی این غرش های ته دلم را ساکت کند .

[SunDaughter, [10.07.19 23:16] | پادساعتگرد

در زردش را باز کردم، کیسه فریزر رویش را که با کشی به بدنه اش چسبیده بود، در آوردم، دستهایم خاکی بودند، کیسه فریزر را مثل یک دستکش به دست کردم و دهانم را باز کردم، قطعات مکعبی مربای به را که توی دهان گذاشتم ، !فکر کردم : میشد همین هم گیر من نیاید

. شیرینی مربا که دلم را زد ، روی قالیچه دراز کشیدم

کمی مغزم آرام گرفت و فکر کردم اتومبیل هم بود، اما بعید میدانستم روشن شود! اینجا باز گرم بود، کارم راه می افتاد

کارتون خوابی هم عالمی داشت، زیر کارتون لباسشویی ارج جم نمیتوانستم بخورم

.... رخت خواب کارتونی

! ملکه الیزابت

! نیشخند زدم: ملکه ی کارتون خواب

! زهرخند زدم: سین بتی لا

چشمهایم پر از آب شد: هنوز آتنیست نشده بودم هنوز خدا را دوست داشتم، ... هنوز خدا دوستم داشت، حداقل امیدوار بودم دوستم داشته باشد

پلکهایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم آن یکی دو قطره ی اشک که به . التماس افتاده بودند، از لای پلکهای بسته ام، سرازیر شوند

.... بی اراده لبهایم به فاتحه باز شد و نفس عمیقی کشیدم

فردا قطعا روز بهتری بود . من هنوز انقدر خوشبخت بودم که زیر سقف و روی ! فرش بخوابم

□♥ پاد_273 شب بخیر تقدیم به غسل و نرجس بابت جنبه های خوبشون#

پاد_274#

"نجم الدین"

. سلحشور ابرو هایش را در هم گره کرده بود

من لبه ی تخت نشسته بودم ، گلویم میسوخت ؛ دلیل این سوزش برایم نا
. مشخص بود

قدمی مقابلم پیش رفت و مجدد رو به رویم ایستاد و برای سومین بار پرسید:
مطمئن؟

. سرم را تکان دادم

نفس عمیقی کشید و گفت: نجم من واقعا نگرانتم . به نظرم صلاح نیست ؛ تو
!هنوز تحت درمانی ... شب گذشته دچار تشنج شدی

عضلات قفل کرده ی من ، هنوز هم با یاد آوری اش ، تک تک ماهیچه هایم
. میسوزد

سرش را به علامت منفی تکان داد ؛

. نمیتونم اجازه بدم مرخص بشی ! به صلاح نیست-

صلاح را او تعیین میکرد؟

خودم را از لبه ی تخت پایین کشیدم، به محض اینکه سر پا شدم، با حس
سرگیجه ، چشمهایم را ثانیه ای روی هم گذاشتم و رو به او که موشکافانه
:تماشایم میکرد گفتم

. بهتره حالا که فرصتشو دارم ، از دستش ندم-

کمی با مکث تماشایم کرد و گفت: برای چی میخواستی مدتی سکوت کنی ؟

درمورد چی باید حرف میزدم سلحشور؟-

... بذار کمکت کنم-

! هیچکس نمیتوانست به من کمک کند

... با آن لحن تصنعی آرامش بخشش صدایم کرد: نجم الدین

خواست جمله ای نثارم کند، اما پیش دستی کردم: میخوای حرف بزنم؟ درمورد

زندگی شیرینی که داشتم یا مرگ مشکوک زنی که اگر با خودمون

! نمیبردیمش، شاید الان زنده بود؟ یا باید درمورد حسرت هام حرف بزنم

نیکان یک ساله که میدونه تو پدرشی... و درست زمانی تونست با این قضیه -

کنار بیاد که لاله رو از دست داد ... من خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاده نجم!

... حداقل دیگه از بابت نیکان خیالم راحت

! زهرخند زدم

برای همین یک سال رفته بود؟

! برای همین ، نیکان تنفرش تا این اندازه شدت گرفته بود

برای همین ، دل کنده بود و مثل یک دندان لق همه چیز را رها کرده بود و

..... نیکان اصرار داشت او برود

خودم ، خودم را وادار کردم، تا از جا بلند شوم، از آن مرتبه هایی بود که جز

خودم؛ هیچکس را نداشتم

جز من، کسی برای من، دل نگران نمیشد

هنوز با درد رفتنش کنار نیامده بودم

هنوز پدر بودن را لمس نکرده بودم و هنوز، کارهای انجام نداده داشتم

مغزم، نافرمان و ناکوک بود، متلاطم تر از وقت دیگری بودم و این بار دست

!تنها

دیگر نبود تا پاتک بزند

دیگر نبود تا يك گام جلوتر از من باشد و دیگر نبود تا صدایش فقط برای من
... باشد

سلام شب بخیر همین یکی تا فردا

پاد_274#

SunDaughter, [12.07.19 13:07] | پاد ساعتگرد

[Forwarded from پاد ساعتگرد | SunDaughter (S R)]

***** پاد_275#

گودرز دنبالم آمده بود ، سوار اتومبیلش شدم، از پیراهن سیاهی که تن داشت ،
از پیراهن سیاهی که تن داشتم، کمی بغض بیخ گلویم را گرفته بود
منگ بودم؛ اما به محض دیدن درهای فلزی عمارت، چشمهایم را روی هم فشار
دادم و هوشیاری برگشت

گودرز اتومبیل را به داخل خانه کشید، هوا آفتابی بود، یک یکشنبه ی آفتابی

به محض اینکه پایم روی سنگفرش حیاط قرار گرفت، حس کردم چقدر دلم
خواب راحت میخواهد . خواستم به سمت پله های ورودی عمارت بروم ؛ اما
پایم پیش نرفت، خودم را به سمت زیر زمین کشیدم

از پله ها پایین رفتم، در آهنی را باز کردم و درست میان اسباب اثاثیه ایستادم،
دو سه گام جلوتر رفتم بوی دود آشنایی می آمد

روی صندلی راک چوبی نشسته بود و جلو و عقب میشد، کنار دستش، روی
میز تحریر قدیمی ، یک فنجان و نعلبکی هم بود

. صدای ترق ترق حرکت چوب روی زمین، سکوت را میشکست

. پشت به من بود، اما خط دودی که از سر چپش بلند میشد را میدیدم

:گرفته لب از لب باز کرد

...از کار غافل شدی-

. جلوتر رفتم ، رویش را برگرداند ؛ او هم سیاه پوشیده بود

. نگاهش از نیم پنجره ی زیرزمین به بیرون بود

مقابلش ایستادم که دست بالا آورد و شال سیاه را تا نیمه های بینی اش پایین کشید .

:مقابلش زانو زدم، صدای گرفته اش آمد

...افسار و عنان همه چیز رو گرفته دستش-

. دستم را روی زانویش گذاشتم

پوست چروک پایش را زیر دامن حس میکردم، انگشتهایم سِر و بدون تحرک،
. روی استخوان زانویش نشسته بودند

:نفس عمیقی کشیدم ، کمی از دود چپق به ریه هایش فرستاد و گفت

...همیشه ازش دفاع کردی-

.سکوتم کش آمد

... سری تکان داد: امروز جای تو رو گرفته

.نیشخند زدم

... امروز تو رو هیچکاره کرده-

:لبهایم به خنده ی عمیق تری باز شدند، صدایش توی گوشهایم نشست

از هیچکاره بودن میخندی نجم؟-

زانوهایم را بغل کردم و به او زل زدم . نیمی از صورتش زیر تور سیاه پنهان
شده بود

. چپق را میان لبهایش نگه داشت و گفت: به بیوک سپردم، دمشو قیچی کنه

:سکوتم را شکستم

... دمش دراز تر از این حرفهاست.

ذره ذره کوتاه بشه، به خودش بیاد میبینه دیگه خبری نیست ! دست از پررو -
! بازی و وقاحت بی اندازه اش برمیداره

. هنوز هم سر معنی کردن وقاحت ، با مادرم نمیتوانستم به تفاهم برسم

:اه بلندی کشید و لبهای چروک و قرمزش تکان خورد

این اوقات ناخوش هم تموم میشه، ملک آرا، روزهای بدتری از این هم به -
. خودش دیده ... از سرگذروننده ... این نیز بگذرد

دستی به گلویم بردم و صدایم را کمی مثل او، پر طنز و شوخ طبعی کردم و سعی
کردم باز هم مثل او، محکم باشم و بگویم

دزد خونه رو گرفتی؟ بردیش بالا ، پرتش کردی پایین؟ واسه خاک حیف نبود ؟ -
! هرچند که نظرت محترمه

... غرش کرد: مثل اون حرف نزن

برادرم بود؛ چطور یک برادر میتواند مثل برادرش حرف نزن؟

... ما صدایمان شبیه هم بود؛ هم قد وقواره بودیم

!چشم و ابروهایمان هم نزدیک به هم بود

... فقط او بیشتر شبیه مادرم بود؛ شبیه جوانی هایش

توقع داشتی انقدر راحت از خطاش چشم پوشی کنم؟-

برای من توقع مفهومی نداشت . هیچکس به درخواست های عاجزانه ی من
. واکنشی نشان نمیداد

حالا کجا هست؟-

با صدای گرفته ای پرسید

سراغ کیو میگیری؟-

!میدانست جویای چه کسی هستم، اسمش را نمیگفت که از شان او کم کند ؟

من را بی جواب گذاشت و خودم گفتم

سراغ آقای عمارت و میگیرم کجاست؟-

! رو به روم نشسته-

همیشه تبعیض کار را خراب میکرد؛ میانه را خراب میکرد،، تعادل را بهم میزد

...

! زهرخند زدم : آقای اصلی... منظورم نظامه

ملک رو بی ابرو کرده ، خیال میکنه میتونه همه چیز و از بین ببره خیال -

میکنه با جنون ؛ میتونه عنان این عمارت و به دست بگیره ... اما از این

خبرها نیست . تو هم بهش بگو که تاج اجازه نمیده؛ با دیوانه بازی؛ ملک آرا

! بیش از اندازه بی ابرو بشه نقل محفل هر رعیت و بی شناختی بشه

صورتش را جلو آورد: بهش بگو ؛ با این کاراش ؛ راه به هیچ جا نمیبیره ...

... بهش بگو که این بار من

.... دست جلو بردم ، تور را از روی صورتش برداشتم

صدایش تمام شد و جمله نا تمام ماند، با دیدن کبودی ها و زخم های پیشانی و

. دور چشمهایش ، یک تای ابرویم را بالا دادم

موهای مادرم به طرز ناشیانه و شاید زیر یک حمله و شبیخون جدی ، تکه تکه

از سرش جدا شده بودند ... پیشانی اش زخمی بود و زیر چشم راستش با چاقو

. ردی افتاده بود ، چشم چپش از شدت تورم، سیاه و متورم بود

. حرفش را تمام نکرد

. به کمک عصا ، از جا برخاست و من خنده ام گرفته بود

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، لبهایم زاویه دار شدند
مستقیم به من چشم دوخته بود، کمی فاصله گرفت
پشت که به من کرد، دیدم میلنگید ، قدمی جلو رفت؛ هنوز شانه های نحیفش،
شق و رق بودند
صدایش در کل زیر زمین پیچید : سر فرصت هم بهش بگو، اون دختری که
!براش موس موس میکنه ، دختر فرحناز ... خواهر پسر خودش
. عروقم یخ زدند

[SunDaughter, [12.07.19 13:07] | پادساعتگرد

[Forwarded from [SunDaughter (S R) | پادساعتگرد

به آنی منجمد شدند و سر به عقب چرخاند وگفت: اینو حتما بهش بگو ... قبل از
اینکه ، دختره رو حامله کنه ؛ بهش بگو ! شاید هنوز این چیزها براش مهم
! باشه

و این بار او لبخندی زد و از زیر زمین لنگان لنگان بیرون رفت

پاد_275#

[SunDaughter, [12.07.19 23:54] | پادساعتگرد

پاد_276 آنقدر توی زیر زمین ماندم ، تا ریه هایم از سرما بسوزند . #
گیجگام تیر میکشید و چشمهایم ، از زور گرد و خاکی که اینجا انباشته شده
. بودند، مدام پر و خالی میشدند

دولا شدم و کف دستهایم را روی زانوهایم فشار دادم ، صدای ضعیف و وحشت
: زده ای من را مخاطب قرار داد

.... آقا-

کمرم را به سختی صاف کردم، با دیدن گوهر که توی چادرش فرو رفته بود و دو لبه ی چادر مشکی گل دارش را زیر گلو بهم نزدیک کرده بود ، دستی به پیشانی ام کشیدم .

کمی من و من کرد، جلو رفتم ، صورتش بغض دار بود و یک چمدان درست ... کنار پایش

مردد و ترسیده مقابلم ایستاده بود، و آنقدر نگران به نظر میرسید که نمیتوانستم با هیچ جمله ای ، از این حال و اوضاع ، او را بیرون بکشم

قدمی به سمت برداشت، لرز و بدن نحیف و چروکش شاید، تنها دلیلی بود که باعث شد یک قدم به سمت او بردارم

جلویش که ایستادم ، دستش را از لای چادر بیرون آورد و بریده بریده گفت: چقدر خوشحالم حالتون خوشه آقا... به خدا، دلم هزار راه رفت. تو قبرستون سر خاک خدایبامرز، به یدالله گفتم؛ سیصد تا نمک نذر امامزاده صالح کردم! تا اقا . حال و روزش خوش شه

. در سکوت تماشایش میکردم

.به پشت سر نگاه کرد ، و بیشتر ؛ پیش آمد

آنقدر رو به رویم ایستاد ، تا بالاخره لب از لب باز کردم: چی شده گوهر؟

. با بغضی که صدایش را دو رگه کرده بود نالید: خانم عذرمون رو خواسته

دستی به سینه ی دردناکم کشیدم ، یک قطره اشک از چشمش افتاد: تو این سیاهی زمستون، درست نیست بونه بگیریم، حرف نامربوط بزنیم.... سن و سال ما از این لقلقه ها گذشته . خدا شاهده ناشرک نیستم آقا ... تا بوده ، سایه ! ی خانم بالای سرمون بوده. دست بوسشیم... اما این وقت سال، بازنشستگی

مکت کرد و بعد آرام دستش را توی چادرش ، جایی میان لباس روی سینه اش برد ، یک تکه کاغذ را میان مشتش سفت و سخت نگه داشت و با صدای خفه

ای گفت: این وصیت لایست سپرده بود، بدم دست شما . خدا شاهده تو هفت تا سوراخ پس و پیش، قایمش کردم؛ الانم که دستم گرفتمش چهار ستون بدنم ...میلرزه به مولای علی

:کاغذ را میان پنجه ام نگه داشتم و صدایش باز توی گوشم نشست

خاطرش برام عزیز نبود؛ اما راضی به کتک کاری و مرگش که نبودم اینم - از ترس اون اشرف ذلیل شده که شده نور چشمی خانم، شب به شب با خودم میبردم تو رخت خوابم، زمونه ی پیغوم پسغوم فرستادن سر اومده، اما این دم ... آخری انگار به دلش بود که قراره نباشه

.بغض باعث شد صدایش تحلیل برود

این امانتی پیش شما. رسوندم به دستتون . خدا کنه روحش در عذاب نباشه ؛ - خیری که از این دنیا ندید

. چشمهایش را به من دوخت و کمی با تعلل تماشایم کرد

... میدانم ته نگاهش دلسوزی بود

. یا اینکه من را یک گناهکار تمام و عیار میدانست

نفسش را فوت کرد ؛ او آخرین کسی بود که خیال میکردم، لاله انتخابش کند تا . پیغامش را به من برساند

احتمالا کل عمارت هم ، مثل من فکر میکردند . با این وجود ، یک خداحافظ .نثارم کرد و به سمت ورودی زیر زمین راه افتاد . چهارتای کاغذ را باز کردم

برایم کوتاه نوشته بود : "نجم الدین عزیزم؛ اگر این دست نوشته ی کوتاه به دست تو رسید، یعنی من دیگر در این دنیای سیاه و پر از نیرنگ، وجود خارجی ندارم. نیکان را به تو میسپارم ... با هر گرایش و غریزه ای ، او فرزند ماست . و مطمئنم تو هم به اندازه ی من عاشقانه او را دوست داری

خاطرات ما طعم گسی دارند ... و بوی گوشت سوخته ی دست های مردی را می !دهند که نردبان را نگه داشته بود، تا من بالا بروم

... کاش روزی بفهمد چقدر شرمنده ام

تا آخرین روزی که زنده ام، خودم را نمیبخشم بابت کاری که با "او" کردیم . ما هر دو، قلبش را درآوردیم و خاکش کردیم . کاش میشد، زمان را به عقب برگرداند ، من یک رستوران کوچک میزدم و تو یک تولیدی لباس ... ما زندگی خوبی می داشتیم اگر تو "ملک آرا" نبودی! در زندگی تازه ام ، به هفت آسمان ، و به تمام خرمالوهایی که برایم میچیدی قسم ، این بار قول می دهم تا هرگز از روی پله هایی که او نشانم داد؛ بالا نروم... منتظر هستم، تا به آن دنیا بیایی ، در جهنم خیانت کاران، منتظرت هستم

به "او" بگو ... لطفش را جبران کرده ام ، در این دنیا ، زندگی زیبا و عاشقانه " ای خواهد داشت

... دوست دار همیشگی تو : لاله

پاد_276 آخرین باری که از زبون یه شخصیت نامه نوشتم فکر کنم ده سالی # اولین رمانم بود : همه ی هستی من ... مانی به هستی نامه نوشته ☺ میگذره ☺ بود

SunDaughter, [13.07.19 21:36] | پادساعتگرد

پاد_277#

تکه کاغذ را توی جیبم فرستادم، با قدم های نامتوازی ، خودم را از زیر زمین بیرون کشیدم، از نیکان خبری نداشتم و این اصلا خوب نبود، به محض اینکه داخل ساختمان شدم، متوجه جنگ داخلی شدم

. نور الدین پا روی پا انداخته بود، با دیدن من ، یک تای ابرویش را بالا برد

دستم را مشت کردم، تماشا می میکرد ، ته سیگارش میان انگشتهایش بود و با آن حالت همیشه حق به جانبش من را ورنه انداز میکرد

:از زیر نگاه سنگین طلبکارش رد شدم که صدایم زد

...نجم-

. کم پیش می آمد من و نور حرف مشترکی با هم داشته باشیم
دستم به نرده دراز شده بود را توی هوا معلق نگه نداشتم لبه ی کت را عقب
راندم و دستم را توی جیبم فرو کردم و رو به او پرسیدم: کاری داشتی؟
. باید صحبت کنیم-

. به سمتش چرخیدم ، از جا بلند شد و با صدای امرانه ای گفت: دنبالم بیا
خسته بودم و گرسنگی به اعضای درونی بدنم فشار می آورد، با این وجود به
حرفش گوش دادم ، پله ها را جلوتر از من بالا رفت، طبقه ی دوم متوقف نشد ،
پاهایم سست شد

. رفتن به طبقه ی سوم ، کار سختی بود، همیشه سخت بود
تماشا کردن لالا کنار برادرم ، مشکل بود، دروغ گفتن به برادرم هم مشکل بود.
. نادیده گرفتن و درگیر یک زندگی دیگر شدن مشکل، اما شدنی بود
. دستم را به نرده گرفتم و کشان کشان خودم را بالا کشیدم

نور وسط سالن مقابل تلویزیون ایستاد ، در جیب شلوار خاکستری اش کمی
جستجو کرد، پاکت و سیگاری بیرون آورد و خودش را روی کاناپه ای انداخت ،
کاناپه ی چرم صدای قیژ داد و او پاهایش را با کفش های طوسی روی میز
گذاشت و روی هم انداخت

.نگاهی به اطراف انداختم ، هنوز شکل و ظاهرش را حفظ کرده بود
صدای واله را میشنیدم که عاشق دکوراسیون اینجا بود و ویدیایی که کنجکاو
!بود

... و لاله ای که

بغض بیخ گلویم نشست و نور لب زد: رفع کسالت شد؟
. نگاهم را باریک کردم

هیچ وقت روابطمان خوب نبود! اما دلم نمیخواست روابطمان انقدر بد باشد، با وجود اینکه پس زمینه ی چهره اش من را یاد خاطرات محو و گنگ پدرم می انداخت اما هیچ وقت آن نگاه مهربانی که از مسعود ملک آرا به یاد داشتم، در چشملهای او نمیدیدم

تک سرفه اش باعث شد خودم را جلو بکشم، بی اجازه از صاحب خانه روی مبل نشستم و دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم تا لرزش کمرنگشان ، دست اویز طعنه های او نشود

دو لا شد و از روی کریستال روی میز، که نمیدانم متعلق به چه زمانی بود، قندی برداشت و توی دهانش برد

صدای ترق ترق و خرد شدن حبه قند زیر آرواره هایش ، صوت ایده آلم نبود . به همان حالت که لم داده بود و راندازم میکرد ... وقتتو نمیگیرم-

. چه حرف خوبی . خوشحال شدم که قرار بود خیلی وقتم را نگیرد

دستش را توی جیب شلوارش برد و تلفن همراهش را بیرون آورد با اخمی که ابروهایش را بهم نزدیک کرده بود و خط عمودی که وسط دو ابروی سیاهش حضور داشت، روی تلفن همراهش چند بارضربه زد و در نهایت ، گوشی را درست زمانی که صدای ناله های فرحناز به گوشهایم مینشست، روی میز پرت کرد .

صدای برخورد تلفن همراه با شیشه ی دودی میز ، و آواهای تحریک برانگیز فرحناز ، باعث شد لرزش دستهایم شدت بگیرند

چند ثانیه به تصاویری که مقابلم پخش میشد نگاه کردم و درنهایت به چشملهای بی حس و حال برادر بزرگترم چشم دوختم

پاد_277 سلام به همه . دعا کنین فردا یه مشکل دارم وقتی میرم انجامش بدم #
حل بشه خب؟ خیلی دعااا کنین باید تا قبل از دوازده و نیم هم حل بشه
باشه؟ دعا کنین خب؟ ☺ وگرنه اصلا همونجا میشینم گریه میکنم

SunDaughter, [14.07.19 00:46] | پاد ساعتگرد

پاد_278#

قبل از هر واکنشی به سمت حمله کرد، دستهایش دور گردنم پیچید و با حرصی
که انگار افسارش را از دست داده بود غرید: با نظام خوابیده نه؟

یک فشار دیگر به گردنم میداد، مهره هایم خرد میشدند

از دستهایم کمک گرفتم، روی آرزویم چشم بستم و قدرتم را به کار گرفتم:
.... اشتباه میکنی

اینجا سوله ی شهریاره ! آمارش بهم رسیده بچه ی تو شیکمش مرگ -
موشی که زنش توی غذاش ریخته ! خیال کردی من احمقم؟ خیال کردی من گاوم
؟

! عربده کشید: جواب بده

. صدای "آه ، آه" کردن های فرحناز توی مغزم میپیچید

چه میگفتم؟

باور میکرد؟

گیر حرفهای من بود؟ گیر تایید من بود؟

نظام دیگر پایش را در این عمارت نمیگذاشت، مثل روز برایم روشن بود ... با
آن بلایی که سر تاج آورده بود، با این بلایی که سر لالا آمده بود. دیگر هیچ
. وقت پایش را در این خانه نمیگذاشت

. دستش را محکم تر فشار داد ، به خرخر افتادم و به چشمهای سرخش زل زدم

نفس نفس میزد ، روی لبهایم به جان کندن زبان کشیدم و گفتم: کار نظام نیست .

. دستهایش همچنان سفت و سخت مهره های گردنم را تحت فشار گذاشته بودند
! نالیدم: نور باور کن به جان پسرم قسم

. رهایم کرد

. نفس نفس زدم

نگاهی به ظاهر تکیده اش کردم، موهایش زیاد از حد سفید شده بودند . در
همین چند دقیقه؟ شاید در همین چند دقیقه خیلی خیره خیره نگاهش کردم که
. فهمیدم چقدر پیر شده است

کمی جلوی پایم رژه رفت، خسته گفت: بچه اش از کیه؟

. درد سوالش ، تکرار خاطره ی سیاهی بود که خوب به خاطرش داشتم

. عقب عقب رفت و پای دیواری نشست

این لحظه را هم خوب به خاطر داشتم ... انگار این توی خون هر سه ی ما بود!
. من هم وقتی واله ی حلق آویز را دیدم عقب عقب رفتم و پای دیوار نشستم

. او هم وقتی فهمید نیکان "مال" او نیست عقب عقب رفت و پای دیوار وارفت

دیدم دستش را لای موهایش فرو کرد و سرش میان زانوهایش افتاد، به خودم
جرات دادم، به سمتش رفتم، مقابلش زانو زدم و صدای گرفته اش گوشه هایم را
:نشانه گرفت

...نگفتی-

چه میگفتم؟

رو راست توی صورت برادرم تف میکردم که نطفه ی توی شکم زنش، از او
نیست؟ میگفتم بدون صلاح تو ، بدون در نظر گرفتن نظر تو، یک نطفه را
کاشتن تا فقط وارث به دنیا بیاورند؟

چطور میشد این حقیقت را توی صورت یک مرد کوبید؟
مال تو نیست . اسپرم های فریز شده تاریخ انقضا دارن، بعد از ده سال -
! اکسپایر میشن
. بی حرف نگاهش میکردم
! مال نیکانم نیست که چهار چشمی مراقبش بودی-
نمیدانم چرا ، انگار که مسافت زیادی را طی کرده باشم یک "هو" از گلویم در
آمد.
به چشمهایم خیره ماند: مال هرکس دیگه ای غیر از ملک آرا باشه ، تاج
... رضایت نمیده که فرح موندگار بشه
. دستی به صورتم کشیدم
! با صدای گرفته ای گفت: تهش میرسم به خودش
:صدایم را گم کرده بودم و او انگار حرفهایش را بالا آورد
حس خوبی بود ! اونقدر حس خوبی بود که میتونستم اون زن عوضی رو -
ببخشم
. به چشمهایم نگاه کرد
. من و او خیلی شبیه هم بودیم
شاید ده سال دیگه ، من هم چاق میشدم، کمی کم مو... و با این حال و روز
. خفقان آور ، پای دیوار به نا کجا نگاه میکردم
. دستم را روی شانه اش گذاشتم
! نگاهی به من انداخت: حس خوبی بود که آدم خیال کنه پدر بچه ی خودشه
زهرخند زد، برای چه کسی داشت قصه ی حسین کرد شبستری میگفت؟
: سر درد و دلش باز شده بود

... زن بیخودی بود-

. چه میگفتم؟ من هم تجربه ی مشابه او داشتم

. دوست داشتن زن های بیخود ، کار پوچی بود

: صدای گرفته اش باز آمد

زرنگ و بیخود . حیف اون مشت های بیخودی که خرج هومن جنتی کردم ! -

.... که کاش اون بود

. صدایش گرفته تر شد

چه دردی داشت آدم فکر کند، برادرش به ناموس برادرش رحم نمیکند . عشقی

... میانشان جوانه زده و

. ساکت بودم

... چند ثانیه به سکوت گذراند و گفت: به هرچی که میخواست رسید

.گیج نگاهش کردم

کی ؟-

... نور در جوابم گفت: همینو میخواست

. همچنان هاج و واج بودم تا ضمیرش را بتوانم به آدمی که میشناسم نسبت دهم

..

با صدای گرفته ای گفت: همونی شد که برایش برنامه چید ... یه سال برایش وقت

گذاشت ! پول میخواست ... زندگی آنچنانی میخواست. میخواست برگرده اینجا ،

دنبال بهانه بود ... تهشم برگشت ! ولی کور خونده ... دخترشو به عزاش

!مینشونم

فرحناز؟-

... به چشمهایم زل زد: فرحناز زن بیخودیه

و مشتش را به کف دستش کوبید و من گيجتر از هر وقت ديگري... گنگ تر از
! هر وقت ديگري رو به او گفتم: نور من نميهفم چي ميگي

. به سختي از جا بلند شد، مثل يك مرد كمر شكسته

نيم نگاهي به من انداخت و گفت: اگر نيكان و ميخواي ، به برادر عزيز كرده ات
... بگو ، خودشو نشون بده ! تو صد پستو قايم شده

. نظام اهل فرار نبود . اهل پنهان شدن هم نبود

:صدایش دو رگه اما بلند بود ، تهديد آميز حين تكان انگشت اشاره اش گفت

روشنش كن نجم ، بگو اگر نيكان وصحيح و سالم ميخواه ، بهتره خودشو -
نشون بده . تو اين خونه يه نفر واسش مهم باشه همون نيكانه

SunDaughter, [14.07.19 00:46] | پادساعتگرد

بايد ذوق ميكردم از اينكه پسرم برايش مهم بود؟

: باز منگ ماندم كه خودش را جلو كشيد از ترس رفتنش ، بازويش را گرفتم

... دردت با فرحنازه، به نيكان چيكار داري؟ به نظام چيكار داري؟-

زهرخندي زد: نظام فرحناز و برده نجم ! به نظرت چرا بايد يه زن هرزه انقدر
براش مهم باشه كه حتما شبونه به اينجا شبيخون بزنه و دور از چشم من و اهل
خونه ، اونو همراه خودش از اينجا ببره؟

. سكوت كردم

صدایش آمد: كجاي كاري؟ بيا تو باغ . يه كم باش... يه كم بفهم ! ببين دور و
اطرافت چي ميگذره! داره عمارت و خالي ميكنه ... دفينه رو برداشته و فلنگ و
بسته ، تا حد مرگ تاج و كتك زده، براي مرگ لاله برنامه ريخته بود كه توي
... برج خودش ، كشته بشه

!آدم هاي اين خانه ميخواستند در عرض چند ساعت من را دستي دستي بكشند؟

حالا که نمیخواستم بمیرم؟

حالا که میخواستم برای پسرم پدری کنم؟

... حالا که نیکان میدانست

نظام رهایم کرده بود ... زنی با صورت سوخته ، هر روز جلوی چشمهایم
یادآور نمیشد که چقدر باید از خودم بیزار باشم؟

حالا میخواستند من را بکشند؟

نظام هرچه که بود، زنی که دیوانه وار دوستش داشت را به دست خودش
نمیکشت ؛ به اسم و نگاه خاکستری اش ، به تمام پدران هایی که در حق نیکان
کرده بود ، حاضر بودم قسم بخورم که محال ممکن بود، باعث و بانی مرگ لاله
... خودش باشد

پیشانی ام نبض میزد ، نظام مردی نبود که دستهای سوخته اش را به خون
آلوده کند . آن موقع که فرصتش را داشت نکشت و حالا ...حالا هم نمیکشت !
! اهل کشتن نبود ، دق میداد ... دق مرگ میکرد

پاد_278#

SunDaughter, [14.07.19 23:12] | پاد ساعتگرد

پاد_279#

"بتي"

خانم‌اي گل توجه كنيد، خيلي وقتتون رو نميگيرم، خاتم ها محصولي كه امروز -
با خودم اوردم اصل تركيه است، بار آخرمه، دارم زير قيمت ميدم كه باز برم
جنس بيارم، خوشگلا، اگر ميخواين حجم چشمتون دو برابر بشه به چشم چيم
توجه كنيد، از صبح رو چشممه آخ نگفته، ده تا هم بيشتر برام نمونده، دونه اي
سي هزار تومن! براي دوستت بخر، براي خواهر و خاله ات بخر، دو تا پنجاه
!هم ميدم! تو كل مترو بگردي، محصول لنگه من پيدا نميكني
دستي از پشت سر بازويم را كشيد،

توي ان شلوغي وحشت زده به سمتش چرخيدم، جثه اش سه برابر من بود و
!چيزي كه به چشمم خيلي مي امد سينه هاي درشتش بود
مقتعه سر داشت، يك هد روي پيشاني داشت و ساك لوازم ارايش از يك شانه
اش اويزان بود

ناخن هاش را توي بازويم فرو کرده بود و مثل دريده ها تماشايم ميكرد
خواستم بازوي لاغرم را از لاي انگشتهايش بيرون بكشم كه محكم تر نگهم
داشت، زني با عشوه ايستگاه را اعلام كرد، قطار متوقف شد و من را كشان
!كشان به ديوار زير تابلوي مترو كشيد
كل اين هفت روز از دستش قسر در رفته بودم و حالا، نه راه پس داشتم نه راه
پيش.

ترسيده و هاج و واج به چشمهاي ور قلمبيده و خط چشم تتوي ابي رنگش زل
!زده بودم

محكم تر من را به ديوار پشت سر فشار داد و گفت

نگفتم اينجا خط منه! نگفتم اينجا سه ساله تو اين خط دارم خودمو بالا پايين
ميكنم مشتري ثابت دارم، هفت روزه حواسم بهت هست! ريمل چهل و پنج تومني
رو برداشتي قيمت شكستي سي ميفروشي سليطه؟

با حرص و کمی تقلا بازویم را از چنگش درآوردم و کف دستم را به سینه اش
کوبیدم:

برو بابا ، چته هاری؟-

خواستم از دستش فرار کنم، مجدد بازویم را گرفت و من را به دیوار کوبید و با
غرو لندي گفت: يه کار میکنم بچه هاي شهرداری کاسه کوزه اتو جمع کنن! نه
سر خطي ميدي، نه ته خطي! مفتي تو خطي! ريملي که من تو خط تجریش
ميفروشم پنجاه، تا وردآورد شکست قيمتش پنج تومنه، يبارکي پونزده تا
!اورديش پايين

!من اصلا نميفهم چي ميگي صدامم بيار پايين-

ايستگاه با آمدن قطار خالي از مسافر شد، فرصت را مغتنم شمرد و من را
!جوري به دیوار کوبید که نفسم بند آمد

!جته اش سه برابر من بود و پوست تيره اش من را ميترساند

کمي با غيض تماشايم کرد، همين که حس پيروي در چشمهايش روشن شد و
!گفت: ديگه تو اين خط نميبينمت

سرش ناگهاني به عقب کشيده شد، انگار کسي از پشت موهايش را با شدت کشيد
و من لبه ي سياه شاپو را بعد از هفت روز، در ايستگاه خلوت ميرداماد،
ديدم! درد انگشتهاي يادم رفت و دردهاي ديگرم يادم آمد

پاد_279#

☺ تو عروسي نوشتم

SunDaughter, [16.07.19 21:30] | پادساعتگرد

پاد_280 زن که عقب کشید، به چشمهای او خیره ماندم، با مکث به من خیره #
ماند، زن بدبخت خیال میکرد او از شهرداری آمده است ؛

به تته پته افتاده بود، به سمتش که چرخید، نگاهی به سرتاپایش انداخت و انگار که دو زاری اش افتاده باشد، اوبا این صورت آنکارده شده و لباس برند و شمایلش نمیتواند مامور شهرداری باشد، دوباره ابروهای تتو شده اش گره ی کور شدند .

نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش را به او انداخت که طلبکار و حق به جانب . به زن مقابلش زل زده بود

سر و صدایش باعث شد گوشه‌هایم سوت بکشد، هرچه به دهانش آمد به او گفت و . او تنها به من خیره مانده بود

موهای نا مرتب و شانه نشده ام را توی شال فرستادم

زن بلند بلند میگفت: مرتیکه ی حمال چه غلطی کردی ؟

بند ساکی که از روی شانه ام رها شده بود را به شانه برگرداندم، با شانه هایی افتاده ، از ته ایستگاه به سر ایستگاه میرفتم ، زن با صدای طلبکارش من را . مخاطب قرار دادو بلند گفت : تو هم دیگه این و رانبینمت ! چوب خطت پر شده

با قدم های بی حالی به سر مترو رفتم ، زنی جلو آمد از ترس اینکه او هم مثل آن یکی یقه ام را بابت خرید و فروش در حوزه ی استحفاظی اش ، بگیرد . و بچالاند ، ساکم را محکمتر گرفتم

با نگاهی به دو ریملی که توی دستم بود و همچنان با انگشتهایم میفشاردمشان ، کنجکاو پرسید: چنده خانم اینا ؟ اصله؟

. بی حال و حوصله جوابش را دادم

بازویم تیر میکشید و دیدن او ، دیدن من توسط چشمهای خاکستری او ! کلا . صرف فعل دیدن را من دراین حال و هوا را نمیخواستم

خودم را به منتهی الیه دیوار کشیدم و زن دنبالم می آمد، با همان موشکافی ای ! که در چشمهایش بود نیم نگاهی به او انداخت

او و مترو، او و پالتوی روی دوشش ، او و دستکشهایش ، او و آن شاپویی که هیچ سنخیتی با یک تیپ مردانه ی عادی نداشت، آنقدری دیدنی بود که کل آدم های حاضر در ایستگاه به تماشایش بنشینند و من پشت به او ، به زنی که موی دماغم شده بود بی محلی کنم که مبادا ، سربرگردانم و چشم در چشم کسی شوم که از من رقم خواسته بود ، تا تنهایش بگذارم

. بوی ادکلن مردانه و گرانش، شامه ام را سوزاند

پیراهن مشکی تن داشت و حس میکردم ، لاغرتر از هر وقت دیگری ، به نظر می آید .

چه اهمیتی داشت او چه شکلی است ؟ یک "به من چه" بزرگ ، سردر قلب و مغزم بود .

زن باز پرسید: رنگ بدنه ی ریمل ها باهم فرق داره، فرچه هاشون هم فرق داره؟

... زبان سنگینم را تکان دادم: نه

!بیست بده دو تا ببرم-

. فقط میخواستم برود

سر تکان دادم و لب زد: کارتخوان داری؟

را درآوردم ، کارتتش را از توی POS با بدبختی از توی جیب کوله، دستگاه کیف بیرون آورد و انگار دیده بود چه آدم بی زبانی به نظر بیایم چانه اش گرم !شد: یه تخفیف دیگه هم بده

دستهایم بند بود، بند کوله، بند دستگاه پز... بند ، ریمل هایی که برای تبلیغ . میان مشتم گرفته بودم و فشارشان می دادم

...لبخندی زد و دیدم دندان نیش ندارد، کارت را به سمت من گرفت

دید که جا ندارم و خواستم بگویم خودت بکش که صدای مردانه اش آمد: توی !مترو ، تخفیف گرفتن نوبره سرکار خانم

زن نگاهش کرد، سرخود دستگاه را از من گرفت، کارت زن را هم همینطور، با مکثی گفت: چهل و پنج میکشم ! رمزتون؟

. من رویم را برگرداندم و زیر چشمی حواسم بود، زن مسخ شده بود

... او و چشمهایش

...او و ظاهرش

! او اصلاً شبیه آدم های مترو سوار نبود

بوی عطر مسخ کننده اش، حضورش... جمله اش ، وادارم کرد هی از خودم مثل

ابله ها بپرسم: دوستم دارد؟ آمده دنبالم؟ چون آمده دنبالم یعنی دوستم دارد؟

یعنی من برایش مهمم؟ یعنی آمده که بگوید مهمم ؟ یعنی دوستم دارد؟ یعنی

دوستم دارد و آمده دنبالم و برایش مهمم و ... و اُ چقدر واو میتوانستم پای

هر سوالم بگذارم ...وهی با خودم تکرار کنم ؟ یعنی دوستم دارد؟

یعنی نمردیم و برای یک نفر مهم شدیم و ... و باز هم اُ ... مینشست پای هر

. جمله ام

SunDaughter, [16.07.19 23:25] | پادساعتگرد

پاد_281 قطار که آمد، دستگاه را توی کوله فرستادم، رسید پول را هم توی #

کیف کمری ام گذاشتم و زیپش را بستم، کنار دستم ایستاده بود، یکی دو دختر

جلو آمدند، به جای اینکه از من سوال کنند از او پرسیدند: اقا این ریمل ها چند

...

شاپو را عقب داد ، مردمک هایم، هر جفتشان به گوشه ی چشمم دویدند ، دیدم

! که آستین های پالتوی روی دوشش را پوشید و گفت: -دونه ای سی

یکی خندید و جفت دندان های خرگوشی اش را بیرون انداخت: همیشه تخفیف

بدین؟

ایک تای ابرو بالا برد و گفت: تو که چشمهات به ریمل احتیاجی نداره عزیزم

خوشش آمد ، دوستش بلند تر خندید و با هیجان گفت :دوربین مخفیه؟ شما با ... این قیافه دستفروشی مترو! عجیبه ها

دستش را جلو آورد و از توی کوله ی من دستگاه را بیرون کشید و پرسید: حالا چند تا لازم داری عزیزم؟

صدایش را به قصد انقدر رسا کرد و کلمات را محکم ادا کرد؟ به قصد میگفت !عزیزم؟ کنار من ایستاده بود و به دو دختر رو به رویی میگفت :عزیزم

! خوشگل هم نبودند دراز های بد قواره

ابروهایم گره خوردند و دیدم که او حساب کتاب میکرد، یک لحظه از اینکه کارتشان را گرفت و کشید و از توی زیپ کوله ام، ریمل ها را درآورد و به سمتشان گرفت ، ته دلم ریخت

یک جور بدی هم ریخت

آدمهای زیادی مثل خودم میشناختم، برای هرکاری که توی آن نان باشد، از خودشان میگذشتند . عارمان هم نمی آمد، نان داشته باشد، دزدی و حرام خوری . هم نباشد، برایمان کافی است

... اما برای او

برای نظام الدین ملک آرا، رقمی که کارت میکشید ... چیزی که عرضه میکرد ، نمیدانم چرا قبل از اینکه دخترهای دیگر به بهانه ی تماشای او از نزدیک ، سر وکله شان پیدا شود، خودم را جلو کشیدم ، رسید خرید را به سمتم گرفت و گفت:چند تا دیگه داری؟

. به چشمهایش زل زدم

دختر دیگری آمد ، مانند توی گل داری تن داشت و چشمش به او بود که قدش یک . سر و گردن از من بالاتر بود و او تا نیمه های شکمش میرسید

نگاهی به او انداخت و دختری که هم سن و سال خودم بود با شیطنت گفت: شما لوازم آرایش میفروشین؟

. شانه بالا انداخت و همانطور بر و بر تماشایش کرد

. با صدای گرفته ای از ته ته ته گلویم اسمش را ادا کردم

نشنید و دیدم که دست توی کوله کرد ، ریمل بدنه ی سبز رنگی را بیرون کشید
و رو به دختر گرفت ، بی چک و چانه بدون اینکه چشم از او بردارد، کارتش را
به او داد ، کارت را کشید ، رمزش را گفت و صدایش آمد

هیچ وقت رمز تو نگو، سعی کن همیشه خودت رمز تو بزنی اکی؟-

. نصیحت هایش هم پدرانیه بود

. چقدر دلش میخواست "پدری" کند

مسخ در جوابش گفت: باشه مرسی ممنون . همیشه تو این خط کار میکنی؟

. نمیدانم چرا گلویم سوخت

... مکثی کرد: این بار آخره

دختر من و منی کرد و کسی صدایش زد، ناچار به عقب رفت، و با یک
خدا حافظی از ما دور شد . زن بعدی آمد و به ریمل های توی دستم نگاه میکرد
تستر را از دستم گرفت و بازش کرد به فرچه اش با دقت نگاه کرد و نگاه نظام
. مانده بود توی صورتم

مطمئن بودم این نگاه ثابت روی صورتم، تهش هیچ حسی نداشت . هیچ رنگ
. وبوی عذرخواهی هم کلامش نداشت

همین که مقابله به مثل کرده بود، عزتش را مثل عزت من پایین آورده بود انگار
. آب روی آتش شد

. صدای جیس کردن و خاموش شدن آتش هفت روزه را خوب شنیدم

زن دیگری جلو آمد و انقدر عشوه توی چشمهای سیاهش بود که بی اراده
... بازویش را گرفتم و با سر انگشتهایم به بازویش فشار دادم ، هلش دادم

. زورم نمیرسید تکانش دهم، اما خب از جایش یک سانتی تکان خورد

انگاہی به من انداخت و لبهایم را روی هم کشیدم: برو

پاد_281#

SunDaughter, [16.07.19 23:26] | پاد ساعتگرد

پاد_282#

!به چشمهایم خیره ماند: هنوز چند تا دیگه داری ... کامل تموم نشده

...مصر به او خیره شدم: برو

از جایش تکان نخورد؛ از این بازی خوشش آمد؟ که التماسش کنم؟ که شانش را بیشتر پایین نیاورد؟ که حس کنم تقصیر من است که دستفروشم؟

... لبهایم را روی هم کشیدم و با التماس گفتم: برو نظام

!برو نه ؛ بریم-

. فعل جمع بسته اش، حالم را خوش میکرد اما آنقدری که باید خوش نشدم

لبهایم را برجیدم . کمی با چشمهایم و راندازش کردم که صورتش را نزدیکم کرد و میان زن هایی که دوره مان کرده بودند توی صورتم متحکم اما با یک لبخند ! کمرنگ گفت: رفتم قیمت داره

.بی حرف تماشایش میکردم

منتظر سوالم بود و دید که سوالی ندارم خودش گفت: ده هزار تومن به من بده !تا برم

. به جای اینکه بخندم، اشک به چشمهایم آمد

دستم را توی جیب شلوارم فرو کردم، یک اسکناس مچاله بیرون آوردم که برای . چند ثانیه باعث بهتش شدم

خواستم مشتم را باز کنم ، که مچ دستم را گرفت ، و رویش را برگرداند و من را دنبال خودش کشید

! دختر اشک دم مشکی ای نبودم

...ولی

هفت روز گندی را پشت سر گذاشته بودم ؛ کمی بغض و بهت و غصه حقم بود .
توی این سرما... با این موهای چرب و تنی که دلش یک عالمه آب داغ
میخواست و شکمی که درست و حسابی سیر نشده بود

. حقم بود که به شوخی اش ، اهمیت ندهم و رفتار معکوسی از خودم بروز دهم
. حقم بود که چشمهایم پر آب شوند

حقم بود که من را بکشد و من از درد استخوان مچ دستم ، خوشحال نباشم ، ذوق
... نکنم ... نمیرم ... باشم و دنبال قدم های بلند او کشیده شوم

به خیابان که رسیدیم ، باران می آمد ، هوا سرد بود و من بی اراده خودم را بغل
کردم ، دستش دور شانه ام نشست ، از تصور اینکه موهایم بوی بدی بدهند ، کمی
! خودم را از او جدا کردم ، من را بیشتر به خودش چسباند

شان " اصولاً چیز جالبی برای قماش من نبود چون برای آدم هایی که روی "
مرز صفر ، قدم برمیداشتند ، خیلی تفاوتی نمیکرد کجا بخوابند ، چه بیاشامند یا
! چه تناول کنند

روی مرز صفر ، یک تکه نان حکم ، گوشت بریان داشت . یک لیوان آب ،
...میشد juice ماهیتش عوض میشد و تبدیل به بهترین

درمورد خودم ، "شان" آخرین چیزی بود که من به آن فکر میکردم ؛ اما در
. مورد او ، فکر میکردم که چطور میتواند دستش را روی شانه ی من بگذارد

... به مترو بیاید

... دستگاه کارتخوانم را خودش توی دست بگیرد ، اسباب دزدی من را بفروشد

... در شان او نبود موهایم را ببوید

!در شان او نبود که توی پیاده رو با من قدم بزنند و خیس شود

. در شان او نبود، من کنارش باشم ... در شان من نبود او کنارم باشد

پیاده رو باریک شد، دستم هنوز توی دستش بود و او ناچار شد تا جلویم راه
. برود به شانه هایش نگاه کردم

هفت روز دلتنگی به کنار ، هفت روز فکر کردن به شانه های او ؛ مثل خوره
!جانم را میخورد . هفت روز فکر کردن به "شان" او ... به خودم

از همه بدتر اینکه ، در شان او نبود از روی شانه هایش بالا بروم و یادم برود
که او روزی آمد، پیدایم کرد ، توی ایستگاه قطار ... کنارم ایستاد ، و ریمل
. هایی که توی دستم مانده بود را برایم فروخت

!کلا "شان" چیز بیخودی بود که اصلا دلم نمیخواست انقدر ملکه ی ذهنم شود
زیر سایبانی متوقف شد و من را هم نگه داشت و گفت: من خیلی گرسنه ام .
موافق یه نهار خوب ، هستی؟

از چشمهای گود رفته ام فهمید؟

یا فین فین کردن هایم را به حساب بو کشیدن گذاشت؟

چرا به او نمی آمد گرسنه باشد؟

منتظر جوابم نماند، من را به سمت ، یک چلوکبابی سر خیابان کشید و نگهبان
در را برایمان باز کرد ، نه آنقدر لوکس بود که بابت این احوالم دل پیچه بگیرم،
نه آنقدر سطح پایین بود که بابت نظام شسته رفته، غصه ام شود که او چطور
. اینجا غذا میخورد

با این وجود میزی کنار شیشه را با دست نشان داد: اونجا خوبه؟

یک میز گرد با دو صندلی !باران به شیشه خورده بود و بوی نم خاک ... و گل
. های نرگس تازه ای که توی گلدان بنفش روی میز بودند

بوی غذا مدهوشم کرده بود ، دستش را پشت کمرم گذاشت و من را به جلو هل داد.

وجناتم آنقدر چندش و مشمنز کننده بود که فکر اینکه صندلی را برایم عقب بکشد را نکنم، اما خب قسمت جالب ماجرا این بود که انگار برایش هیچکدام این ها اهمیتی نداشت . صندلی را عقب داد ، کوله ام را گرفت، یک صندلی دیگر درخواست کرد برای کوله ام، به محض اینکه پیش خدمت صندلی آورد و کوله ام جاگیر شد، دولا شد، دیدم که به سگک کیف کمری ام دست برد و آن را باز کرد وگفت: راحت بشین

کمی مکث کرد: کاپشنتو بده برات اویزون کنم

زیر بغل مانتویم اگر پاره نبود، پیشنهادش را قبول میکردم

!باد گرمی از پشت می آمد و فهمیدم که فهمیده چقدر سردم است

شاپو و پالتویش را درآورد و رو به رویم نشست منو را باز کرد و پرسید: چی میخوری؟

. ساکت بودم

نگاهش بالا آمد و گفت: چی سفارش بدیم ؟

! سکوتم را شکستم: به شرطی که من دنگمو خودم حساب کنم سفارش میدم

SunDaughter, [16.07.19 23:27] | پادساعتگرد

شستش را به چانه اش کشید و گفت: میخوام از یه شگرد قدیمی استفاده کنم که ... همیشه هم جوابه

. به چشمهایش زل زده بودم

:نگاهش را مخمور کرد و همانطور که نافذ و راندازم میکرد گفت

! خیلی زشته یه زن جلوی یه مرد دستشو بکنه توی کیفش-

بی حرف پیش ، صندلی را عقب کشیدم و از جا برخاستم که از حرکت دستهایش را تسلیم وار بالا آورد . عقب رفت و پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و . همانطور تماشا می کرد

آنقدر ادامه داد تا خودش کم آورد و گفت: خیلی خب، بشین . چی برات . سفارش بدم

روی صندلی نشستم، گرمایی که به پشتم میخورد، حالم را خوش میکرد کمی ! مکث کردم و صادقانه گفتم: ارزونترینشو

منو را بست و به من خیره شد

همانطور به صورتش زل زده بودم . واقعیت همین بود خب ، دروغ میگفتم خوشحالش میکردم؟

یک پوف بلند بالا کشید ، منو را روی میز پرت کرد ، خودش را جلو کشید و آرنج هایش را لبه ی میز گذاشت پیش خدمت آمد: قربان انتخاب کردید؟

نگاهش را از من برداشت و تند و تیز مردی که پای میز ایستاده بود را هدف ! قرار داد: ارزونترین غذایی که توی این رستوران سرو میکنی رو بیار

تکیه اش به پشتی صندلی داد و پیش خدمت نیم نگاهی بین ما رد و بدل کرد و با مکثی گفت : چلوکوبیده ی زعفرونیمون هست البته من لقمه ی مخصوص رو ! میتونم بهتون پیشنهاد کنم، اختلاف قیمت آنچنانی ندارن

نگاهش به من افتاد

انگار فکرم را خوانده بود که داشتم به "شان آدمی" فکر میکردم و او دقیقا خودش را وسط سیبل قرار داده بود و چقدر دلم میخواست بگویم : اصلا چرا آدمی که اینطور خودت را در حد من پایین بکشی و من فکر کنم، شانه هایت !چقدر حیف است برای بالا رفتن

. بیشتر جان میدهد ، تکیه کنی و سر رویشان بگذاری و ... بغضت را بشکنی

سعید کنارم نشسته به تصویر ☺☹☹ پاد_282 شبتون بخیر تا فردا خوشگلا#
هنوز داره میخنده ☺☺☺ الانم گفت دیوونه ☹☹☹ اوهوم ☹ نگاه میکنه میگه
☹☹☹

SunDaughter, [18.07.19 11:49] | پادساعتگرد

پاد_283#

پاکت سیگارش ، را بیرون آورد ، نخى را میان لبهایش که گذاشت، پیش خدمت
. با سینی نوشابه ، دو نی آمد و با اخمی گفت: اینجا سیگار کشیدن ممنوعه آقا

نمیدانم اخم گرفتار ابروهای پیشخدمت، بابت انتخاب غذای ارزان بود، یا
. انتظارش از ظاهر مرد مقابلم

. لابد خیال میکرد، ماهیچه یا گردن میخورد ... با یک عالمه مخلفات

من به اخم کردن آدم ها ، موقع تخفیف گرفتن ، موقع دست روی ارزانی گذاشتن
. ، موقع نخریدن ؛ خیلی عادت داشتم

همان سیگار خاموش را روی لبهایش حرکت داد و گفت: مدارکت به دستت
رسید؟

. سرم را تکان دادم

حقوقت واریز شد؟-

. نیشخندی زدم و با طعنه گفتم: من صدقه نمیخوام

سیگار را از میان لبهایش برداشت و روی میز انداخت و گفت: صدقه ؟ مزد
. زحمتت بود

صورتتم را جلو بردم: چه زحمتی؟ دقیقا چیکار کردم که حق الزحمه ام باید ده
میلیون باشه ؟

اخمهایش در هم شد: ده میلیون؟

به پشتی صندلی تکیه زدم، تلفن را درآورد و لب زد: مطمئنی ده میلیون؟

. کم مانده بود ، غرش کنم

پنجه هایم را مشت کردم، و باز پرسید: ده میلیون ریخته ؟

تمام هم و غمش همین بود؟

بعد از هفت روز ، تمام دردش همین ده میلیون واریزی بود که حتی یک قرانش را هم دست نزده بودم؟

گوشی را دم گوشش نگه داشت و لب زد: خانم سلامت ، منو وصل کن به مالی

.

چند ثانیه طول کشید و با اخم و تخمی توی گوشی توپید: واریزی خانم معززی و من مگه تایید نزده بودم؟

...-

من حکم و برایش زدم امضا هم کردم . به مالی پیغام من رو صریحا اعلام کنید -
.. روز خوش

تماسش را قطع کرد و انگشت اشاره اش را به پیشانی کشید، کمی به گوشه ی
میز زل زد و گفت: بقیه اش هم واریز میشه

. چشمهایم گرد شدند

بقیه اش؟-

با سیگار خاموشش در حال بازی بود ، با هم چشم در چشم شدیم و گفت: باید
برگردی شرکت

. سکوت کرده بودم

. خودش را جلو کشید

... دارم کارای نیکان و انجام میدم که بره-

نفسش را فوت کرد: با پارتنرش

ابروهایم از آن حالت گره خورده در آمدند

به نجم هم گفتم باهاشون بره؛ فعلا نتونستم راضیش کنم-

زهرخند زد: پارتنرش خوشتیپه

دستهایش را توی هم قلاب کرد، کمی پیشانی اش را به پنجه های گره خورده اش تکیه داد ، پیشانی اش را متناوب طی ضربه های کوتاه به پنجه های گره ! خورده اش زد و گفت: تو این مدت ، سرگرم این دو تا بودم

حرفی نزدم

دست از ضربه زدن به پیشانی اش برداشت و رو به من پرسید: از فرحناز خبر نداری؟

چطور میتوانستم از کسی که عامل این همه احساس خفقان آور در من شده بود؛ خبر داشته باشم؟ به من چه کجاست ... چه میکند... حالش خوب است ... یا ...

لبهایم را تکان دادم: چطور؟

بی خبری؟-

نفسم کمی بند آمد . کمی ترسیدم، کمی وحشت کردم و حرفش را عوض کرد

باید برگردی شرکت ، درحال حاضر به عنوان معاون من؛ باید برگردی شرکت - ... ، من تا نمایشگاه خیلی وقت ندارم

نفسم همچنان درنیامد ، روی کلمه ی "معاون" تمام ارگان هایم مکث کرده بودند .

کم پیش می آمد کسی من را به عنوان معاونش ، انتخاب کند ! اصولا پیش ! نیامده بود

ته ته معاون بودن من مربوط میشد به دوران راهنمایی که معاون آبخوری شده بودم و نباید اجازه میدادم کسی با دست آب بخورد. تمام دورانی که این سِمَت به من محول شده بود ، به همه اجازه دادم با دست آب بخورند و خیلی زود از این !معاونت خطیر و با ارزش برکنار شدم

پاد_283#

SunDaughter, [19.07.19 02:53] | پادساعتگرد

. پاد_284 هیچ جمله ای نداشتم ، تا شروع کننده ی حرفهای مهم باشد#

انگار او هم ، همه ی جمله های مهمش را به کار برده بود . شیدا میگفت ، آدم اگر کسی را دوست داشته باشد، آنقدر حرف دارد با او بزند! آنقدر درد و دل ... دارد، آنقدر میتواند از کار و نهار و شام و بار و جای خوابش بگوید

... آنقدر مگو دارد که فقط برای او "بگو" شود

با سر چنگال، دانه های برنج زعفرانی را این سو و آن سو میبردم، او دست به غذایش نزده بود، کوبیده به دیسپلینش نمی آمد لابد

:حرف پیدا شد خواه ناخواه، کمی با غیظ پرسیدم

نمیخوری؟-

متوجه نگاه سنگینم شد که خودش را جلو کشید، قاشق را توی بشقاب فرو کرد و گفت: از طعمش راضی هستی؟

. سوالش به سوال من ربطی نداشت

... سر تکان دادم و او لبهایش را تکان داد: نوش جان

و لبخندی زد و با لحن ملایم تری گفت: میشه یه درخواستی ازت داشته باشم؟

؛ پر از تمنا ... همچنین و همچنانم " please " صدای آرامش، این لحن پر از میکرد . دلم میخواست ، مثل یک معاون ملک آرا، به نظر برسم، چیزی که توی خواب هایم هم نمیدیدم

. حتی سیندرلا هم نمیدید

سیندرلا، با یک مادر ناتنی و دوخواهر ناتنی تر... من با یک مادر تنی و دو برادری که هیچ نسبتی از آنها با خودم ، پیدا نمیکردم . هیچ رد مشترکی نداشتیم .

... هیچ درد مشترکی هم حتی نداشتیم و هیچ حرف مشترکی هم

میان فکرهایم گفت: دوره هات تموم شد؟

. کمی غذا به دهانم، بردم و گوشه ی لپم فرستادم: دیروز آخرین جلسه بود

چی یاد گرفتی؟-

... میتونم یه الگوی ساده بکشم-

نگاهی به چشمهایم انداخت، خستگی از گودی زیر نگاهش میبارید، چروک ... این از کجا افتاده بود کنار چشمهایش؟

آفتابی که از پشت ابر ظاهر شده بود و از پنجره به صورتش تابیده بود، حالی ام !کرد یکی دو تا ... خط کوچک کناره های چشمهایش را فرا گرفته است و من

. من ندیده بودم

... منی که به چشم طوسی خیلی نگاه میکردم

!میخواستم مثل او شوم

. ندیده بودم که پیر شده است

یکی دو قاشق دیگر به دهانش برد و بعد با سر انگشت ، بشقاب را پس زد ، ... انگار که میلش نکشد، انگار که حالش را بهم بزند

کمی از نوشیدنی توی لیوان ریخت و همانطور که صبر کرد تا گازش کمرنگ
شود لبهایش را تکان داد

حاضری با نجم بری؟-

بی حرف تماشایش میکردم که صدایش گرفته شد

... با نجم و نیکان-

. دستی به گلویم بردم ، از زخم صدایش ، کم مانده بود گلویم عفونت کند

... کمی از محتویات لیوان نوشید، شاید به اندازه ی ترکردن لبهایش

:تکیه به پشتی صندلی داد و گفت

با نجم و نیکان ومادرت! حاضری بری؟-

. بی حرف تماشایش میکردم

. نفس عمیقی کشید: و البته یه امانتی ... که میخوام بسپارمش به تو

:مثل بی زبان ها به او خیره ماندم و با کمی مکث گفت

برای رفتنت ، اجازه ی پدر میخوای ... اجازه میده دیگه نه؟-

. تو می مانی " روی زبانم چسبیده بود"

هی خواستم بیرونش کنم ، هی خواستم به هرنحو و شکلی از روی زبانم جدایش

. کنم و به گوش او برسانم نمیشد

... اگر اجازه نمیده، ببرمت یه محضری جایی عقدت کنم، بعد بفرستمت بری-

. نفسم توی سینه جا ماند

تکرار کرد: قابل اعتمادی الیزابت، میتونم روت حساب کنم . نترس ، صوری !

درحدی که بتونی کارمو راه بندازی ... در ازش هم ساپورتت میکنم . از همه

! نظر

!سایپورت کردنش از همه نظر آدم را دو به شک میکرد

. دلم، لک زده بود، نبض بزند

حس داشته باشد، کش بیاید، عروقتش اکتیو شود ، "اسم خارج آمد" ... فعال را ... نادیده و اکتیو جایگزینش شد

من همیشه ، آدم چسبیدن به فرصت ها بودم . نبودم؛ شدم ! تبدیل شدن به آدمی که نبود ، و هیچ تصویری از آن نداری، کار سختی نیست ، فقط ...کافیست، خودت را به زمان بسپاری

به چیزی تبدیل میشوی که حتی در رویاهایت هم ندیدی ! هستی ، قبلا نبود ، ! نمیخواستی باشی... آرزویت نبود و الان هستی

☺ پاد_284 همین یکی تا جمعه#

[19.07.19 15:33] SunDaughter, |پاد ساعتگرد

***** پاد_285#

. بی اصول بودن هم ، عالم خودش را داشت

اینکه روی قاعده ی خاصی قدم نرزی ، روی محور درستی نباشی، سر خط نباشی ؛ حال خودش را داشت

کنارش ، شانه به شانه اش ، توی پیاده رو قدم میزد، باران بند آمده بود و زمین خیس بود، بوی خاک و سوز و سرما نوک بینی ام را میسوزاند

اما پنجه ی من توی دست به دستکش نشسته اش، جا خوش کرده بود، اصلا یادم نمی آمد، از کدام پلاک دست من را گرفت

. حتی یادم نمی آمد، چطور توی این پیاده روی باریک قرار گرفتیم

... و هی جلو میرفتیم، پا به پای هم

. او می آمد، من هم می آمدم

به چهار راه که رسیدیم، دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: از این طرف

بی حرف اضافه، دنبالش رفتم، نیم نگاهی به من انداخت و لبهایش تکان خوردند: خوبی؟

! یه کم تب داشتم

...یه کم هم لرز

. یه کم گیج بودم

. یه کم غذایی که خورده بودم سر دلم مانده بود، یه کم خیلی کم ، دلگیر بودم

با سر انگشت شستش، پشت دستم را نوازش میکرد و در سکوت فقط کنارم راه می آمد . جایی نزدیکی ، یک پارک کوچک محله ای ، متوقف شد، ایستادم و به او زل زدم

. مازراتی انتظارمان را میکشید

در جلو را برایم باز کرد، روی صندلی که نشستم کمی از خستگی پاهایم رفع شد ، کنارم پشت فرمان قرار گرفت و باهمان صدای گرفته اش گفت: باید یه سر بریم عمارت

. شانه بالا انداختم

به سمت چرخید: قرار نیست اخم هاتو باز کنی؟

اخم های من برایش مهم بود؟

. بی هیچ حرفی به جلو خیره بودم

. همین که تا همین جا ، همراهی اش کرده بودم، اتفاق عجیب و غریبی بود

با عمارت رفتن مشکلی نداری؟-

سکوت کش آمد

پایش را روی گاز فشار داد و با خنده ای که اصلا به احوالمان نمی آمد پرسید:
...مزیت اینکه ازم خیلی کوچیکتری اینه که میتونی ساعت ها قهر کنی

نیشخند زدم

. مزیت اینکه ازت بزرگترم اینه که حوصله ی این بچه بازی ها رو ندارم-

. نیشخندم روی لبهایم ماسید

حرفی نزدم، او هم اصراری نکرد، به سمت ولیعصر می راند، از این سکوت
کش آمده خسته پرسیدم: باید چیکار کنم ؟

به وضوح ابروهایش بالا رفت

انگار که نفهمیده باشد، اخم هایش را در هم کرد و گفت: چیو ؟

قراره برات چیکار کنم؟ به عنوان معاون و امینت ! باید برات چیکار کنم؟-

چند ثانیه پر از مکث به چشمهایم خیره شد و به آرامی لبهایش را تکان داد :
. نمایشگاه که تموم شد ... باید همراه فرحناز و نجم و نیکان امانتی منو ببری

! لبخند دندان نمایی هم زد و گفت: مثل یه خانواده ی خوشبخت

کجا باید برم؟-

! مقصد استکهلم سوئده-

. من سوئدی بلد نیستم-

... اونجا یادت میدن-

قبل از سبز شدن چراغ دستش را روی جیبش گذاشت و با حرص گفت: کلید ها
. رو جا گذاشتم

... با لحن سردی در جوابش گفتم: اونجا که نگهبان زیاده

. لبخندی زد: عمارت و خالی کردم

ساکت انگشتهایم را در هم قلاب کردم و صدایش توی گوشم نشست: عقدت کنم؟

! به چشمهای خاکستری اش زل زدم و گفتم: نه

. لبخندش دندان نما شد و گفت: بار سومی در کار نبود الیزابت

:مثل خودش با همان نیشخند آزاردهنده جواب دادم

من معطل این نیستم که به بار سوم کشیده بشه نظام الدین !!! کاری که -
بخوای و برات انجام میدم ، نیازی هم به عقد و ازدواج نیست! گذشت اون
زمون ها که برای رد شدن از مرز، نیاز به اجازه ی ولی باشه ! من بیست و دو
! سالمه ... ولی خودم ، خودمم

... باریک الله به تو-

... از آدمی که حقوق خونده بعیده ندونه! حکایت آخوندیه که اصول دین ندونه-

!خندید بلند و عصبی

رویم را برگرداندم تا اشکم مشخص نشود . اما زیر چشمی دیدم که انگار نقشه
!اش نگرفته بود، خیال میکرد من خنکم؟! یا از پشت کوه آمدم ؟

. صورتش کم کم قرمز میشد

پنجه هایش سر فرمان را جوری گرفته بودند که حس میکردم، استخوان های
!انگشتهایش قرار است همین الان ، خرد شوند ... بشکنند

... و فقط خدا میدانست ، من چقدر دروغگو و ظالم

که حتی به خودم و قلبم هم ظلم میکنم ! قلبم که مثل یک دندان خالی شده بود
. ، با هر بادی که میوزید، تا ته وجودم تیر میکشید

پاد_285 جمعه اتون بخیر. قراره برم بیرون، نمیدونم کی برگردم . اما آخر #
[?] شب میتونیم پست داشته باشیم

پاد_286#

توی باغ ، جنب استخر خالی از اب، رو به روی عمارت سفید پارک کرد . باد میوزید و برگهای زردی که توی محوطه ،مثل کوه روی هم تلنبار شده بودند را . این سو و آن سو می برد

زیپ کاپشنم را باز کرده بودم، حرارت بخاری ماشین، آنقدر مطبوع بود که حس سرما نکنم، خلوتی باغ کمی دلهره آور بود

دستم را به دستگیره بردم، و پیاده شدم

سرمای استخوان سوز، گونه هایم را نشانه گرفت

با صدای خش خش برگ های زیر پاهایش، سرم را به سمت او چرخاندم، کاپوت جلوی ماشین را دور زد و رو به رویم ایستاد، دو لبه ی کاپشنم را ، بهم چسباندم ، هرچه تقلا کردم تا زیپ را توی چفتش بفرستم ، نشد

دو لا شد و دستهایم را عقب فرستاد و خودش زیپم را بالا کشید؛ دستهایم را توی جیب کاپشنم ، فرستادم و او از من فاصله گرفت

با قدم های آرامی جلو میرفت، پشت سرش حرکت کردم

از پله ها بالا رفت، از پله ها بالا رفتم ... به محض اینکه به در چوبی عمارت سفید رسید، به عقب چرخید و با پوزخند واضحی گفت: به ملک ملک خوش آمدی !

ابروهایم را بالا دادم و او در را برایم باز نگه داشت

خودم را به داخل کشیدم، بیشتر از وزش باد سرد بود که خودم را توی ساختمان بردم و با دیدن اسباب بهم ریخته و بعضا بسته بندی شده، کمی مردد میانه ی سالن ایستادم

عتیقه ها، روزنامه پیچی شده بودند، کریستال ها و ظروف نفیس، توی جعبه بودند، صندلی های نهارخوری، درحالی که پایه هایشان به سمت سقف بود، ... روی میز نهار خوری بودند و جای خالی تابلوها، روی دیوار ها

ان دوده ای که روی دیوار خالی نقش بسته بود، حالم را دگرگون میکرد

بی اراده در نزدیکی او قرار گرفتم داخل این خانه ، از باغ سردتر بود . صدای اشرف آمد

اومدید اقا ؟-

... بی اهمیت به اشرف ، رو به من گفت: بریم بالا

و دستم را گرفت و به سمت پلکان رفتیم که اشرف صدایش زد: امروز هم یه لقمه غذا هم نخوردن

یک پله بالا رفت، من را هم همراه خودش میکشید

صدای بغض دارش نظام را مخاطب قرار داده بود

چرا دلتون به رحم نمیاد ؟-

نظام دومین پله را بالا رفت که اشرف ناله کرد: یه هفته بیشتره لب به هیچی نزده ، میخواین تلف بشه ؟

با پوزخندی گفت: سه دقیقه بدون اکسیژن، سه روز بدون آب و سه هفته بدون غذا زنده میمونه ؛ آب که میخوره ... غذا هم نخوره دو هفته دیگه هنوز ... داریمش

اشرف ناله کرد: اقا ، شما چرا افتادین رو دور لج مقصر خیانت اون دختره ی بی همه چیز که مادرتون نبود ، بود؟

. جوابی نداد، سومین پله را بالا رفت

اشرف ملتمسانه گفت: هرچی باشه مادرتونه ... شما رحم ندارین؟ مروت ندارین؟ میخواین زن بیچاره ، از بی رحمی شما تلف بشه؟

سرش را به سمت او چرخاند، اشرف از این گردش ناگهانی مهره هایش وحشت زده خودش را عقب کشید، با تته پته گفت: آقا ... رحم کن. گناه داره ؛ مادره ! نه ماه ، زیر قلبش شما رو تو دلش نگه داشته! از شیر ی خودش توی جون ... شما فرستاده که اینطور قد کشیدین و بالا بلندشدین

یک پله پایین آمد

از تک و تا نیفتاد ، عقب رفت ، اما ناله کرد: این زجر و به این زن ندین ...
... ابهتشو ازش نگیرین اقا

دومین پله را پایین آمد

به گریه افتاد، عجب زن وفاداری بود . شاید جز معدود دفعاتی بود که خیال کردم، او چه زن مهربانی است

به ذلت نکشیش آقا ... اون که نخواست شما رو به ذلت بکشه ؛ خواست؟ -
بهترین ها رو واستون خواست همیشه . غیر از این بوده؟

روی زمین مقابل اشرف قرار گرفت، شانه های زن میلرزید و نظام دستهایش را توی جیب هایش فرستاد و با سینه ی جلویی گفت

چرا فکر کردی عز و جزهات برام اهمیتی داره اشرف خاتون؟-

ناله کرد: اقا مادرتون ... یه پاره استخون شده توی این یه هفته

دهانش را مچاله کرد و دو حفره کناره های لب هایش پدید آمد: ببینیدش این
!شکلی شده

! نظام زهرخند زد: نکن بهت نمیداد اشرف

. اشرف اشکش را پاک کرد ودوباره روی دور تکرارش افتاد: مادرتون

نوحی کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: اگر بود، حرفی نبود، حالا که نیست ، بذار بمیره از گرسنگی و تشنگی ! مگه من مردم ، ککش گزید

؟ که من بگزه گم از بابت بیرون زدن استخون های صورتش از لاغری؟ بذار
! بمیره از لاغری ! فدای یه مشت خاک میم صاد

. دستش را روی شانه ی اشرف گذاشت

چشمهایم از کاسه به بیرون افتاده بودند ، دیدم که او کمی خم شد و گفت: تو
بیشتر کردن من حق مادری داری اشرف... سپردم زیر درخت خرمالو، کنار
خاک پدرم، خاک مادام صنوبر، یه قبر دبش و دنج براش دست و پا کنن ! سال
دیگه بار خرمالوی این باغ، سوبله میشه اشرف . چه خرمالویی بشه این
! خرمالو... خوردن داره اساسی

و رویش را از اشرف گرفت و با قدم های آرامی از او فاصله گرفت، پله ها را تا
سومی، تا همان جایی که من را کشیده بود بالا آمد و دستم را گرفت و گفت:
. بریم

... و باز من را کشید

میانه ی پله ها، گردنم را عقب کشیدم و به اشرف که صورتش خیس از اشک
. بود زل زدم

پاد_286#

SunDaughter, [20.07.19 00:47] | پاد ساعتگرد

پاد_287#

به محض رسیدن به اتاق خوابی که تویش تخت سوخته بود رو به من پرسید :
راستی وسایل لالا رو با خودت برده بودی؟

. نگاهش کردم

نمیدانم چرا ، آرامش کلامش من را میترساند . با وجود اینکه میدانستم ، آسیبی به من نمیرساند و خشمش را کنترل میکند، اما مردد در جوابش گفتم: چطور؟
چطور" در جواب سوال من ، به منزله ی همون" سوال بعدی "نه! اینطور "-
نیست الیزابت؟

.من آدم تقلید کردن نیستم !خودت گفتی تقلید نکن ؛ خودت باش-

لبخند زد: البته ... حالا ممکنه جواب سوال منو با سوال ندی؟ وسایل لالا رو با خودت برده بودی از اینجا؟

دستی به گردنبندم کشیدم و گفتم: کجا میبردی؟

... زهرخندی روی لبش آمد : هرجایی جز اینجا

!نبردمشون-

واضحا متعجب شد و پرسید: نبردیشون؟

... سرم را تکان دادم و جلو رفتم: همین جاست ، هرچی که هست اینجااست

.... و از توی گردنم، کلید کمد را بیرون آوردم و گفتم: گذاشتمشون توی کمد

به سمت آمد، اخمهایش در هم شد و لب زد : همین جا؟

... سرم را عقب و جلو کردم: همین جا

و جلوتر از او وارد اتاق شدم، رد خون خشک شده ی پس سرم روی در کمد مانده بود، دنبالم آمد، کلید را توی قفل کمد چرخاندم و او نگاهش روی رد خون بود ، جعبه و عکسها را بیرون کشیدم

بدون اینکه چشم از روی در کمد بردارد پرسید: این رد خون کیه؟

. جوابی ندادم

زودعکسها را از جلوی چشمش دور کردم، بی اراده نگاهم به مهر لالا افتاد که
ته جعبه مانده بود، لا به لای اسباب دندان پزشکی اش؛ آب دهانم را قورت دادم
و صدایش باز آمد: رد خون کیه الیزابت؟

... مهر را با افسوس مقابل چشمهایم نگه داشتم و گفتم: چه فرقی میکنه

. پشت سرم بود و در کمد را می کاوید. صدای تلفن همراهش آمد

کمی از من فاصله گرفت ... توی گوشی پشت به من گفت: الو گفتم که تا
!یکی دو ساعت دیگه خودمو میرسونم

. به سمت من چرخید اما حواسش به من نبود، ابروهایش بهم گره خورده بودند

کف روی شده بود و داشت فکر میکرد، تمرکز میکرد و من بی اراده مهر را کف
دستم ، چسباندم. دلم میخواست مهر بزنم و ببینم، چطور مینویسد: دکتر لاله
... سراج

جوهرش توی کف دستم نقش بست، چقدر مرگ به آدم ها نزدیک است؛ چه
اهمیتی دارد، اشپز باشی، یا دندان پزشک ... یا طراح لباس، یا یک دستفروش
مترو، مرگ به تو خیلی خیلی نزدیک است . یک چیزی توی مایه های نزدیکی
... به رگ گردن و این حرفها! اوه خدای من

!کف دستم یک آدرس نوشته شده بود

من مهر زیاد دیده بودم، مهر پزشکی... دندان پزشکی... ریاست شرکت آرایشی
!وبهداشتی

!این یکی ، مهر دندان پزشکی نبود

با وجود اینکه بالایش روی کاغذ کوچکی نوشته شده بود: دکتر لاله سراج
!دندانپزشک با شماره ی نظام پزشکی فلان

:اما توی کف دست من نوشته شده بود

. صندوق شماره ی 3، به شماره ی 00874

کف دستم را مشت کردم و او خداحافظی بلغور کرد، مهر را توی کش آستین
کاپشنم فرستادم و از جا برخاستم . من را عقب کشید و صدایش آمد : ایناست

....

. سرم را بالا و پایین کردم و مشغول جست و جو شد

. همه چیز را زیر و رو کرد

آنقدر همه چیز را زیر و رو کرد تا خسته شد و به نفس نفس افتاد، کنارش روی
زانو نشستم، هنوز کف دستم مشت بود و هنوز یک مهر توی کش آستین کاپشنم
!بود

من احمق نبودم ، من میدانستم او دنبال چه می‌گردد و برای رسیدن به چه چیزی
.، اینطور تقلا میکند

کنارش روی زانوهایم فرود آمدم و پرسیدم: چی شده؟

صدای ضعیفش توی گوشم نشست: اینجا نیست ، من اینجا رو گشته بودم
بلند شو بریم

به خواسته اش ، نه نگفتم، دستکش هایش را درآورد و توی جیبش فرستاد،
دستش را به سمت دراز کرد ، مشتم را باز کردم و پنجه ام را میان کف دستش
. قرار دادم و با هم از طبقه ی سوم؛ پایین آمدیم

اشرف کنجی از سالن مشغول جمع و جور کردن اسباب بود، نیم نگاهی به او
. انداختم و بی اراده دست آزادم را به علامت خداحافظی برایش بالا بردم

پاد_287#

پادساعتگرد | SunDaughter, [20.07.19 01:20]

پاد_288 به محض اینکه سوار اتومبیل شدم، دستم را روی آستینم گذاشتم که #
. برآمدگی مهرزیر آستینم را بیوشانم

بیخودی با خودم تکرار میکردم 00874 ! بدون هیچ دلیل موجهی . ترس توی
دلم رخنه کرده بود، میخواستم حرف بزنم ، اما بدون هیچ دلیل منطقی و روشنی
، سکوت اختیار کرده بودم

ایک سکوت لعنتی و کشنده

. باعث میشد ، شقیقه هایم، عرق کند

به پشت دستهای، نظام زل زده بودم که با صدای بوق اتومبیلی ، از جاپریدم،
صدایش آمد: کمربندتو ببند الیزابت

چطور میتوانستم دستم را از روی آن برآمدگی توی آستین بردارم؟

اگر میدید؟

چرا نگفتم؟

چرا لال شدم؟

چرا آن نشانی ای که او دنبالش بود را من پیدا کرده بودم؟

...چرا حرف نمیزدم

به سمت چرخید و صدایم کرد: الیزابت؟

لبهایم را روی هم مالیدم و پرسیدم: اون درخت خرمالوی توی باغ نشونه ی
چیه نظام؟

نگاهی به صورتم انداخت، دید که از جایم تکان نمیخورم ، حرارت بخاری را
برایم بیشتر کرد . تیره ی کمرم خیس از عرق بود، خودش رویم خم شد و
کمربندم را بست و گفت: چرا تو یه عالم دیگه ای هستی؟

بعد از هفت روز ؛ میخواست در چه عالمی باشم؟

خاله جان تاج را گرسنه نگه داشته بود عمارت را خالی کرده بود، داشتند اسباب کشی میکردند، زنش جلوی چشموهای ما ترکیده بود و به جای مهر دندان پزشکی، شماره ی یک صندوق رویش هک شده بود

ریموت را از جیبش بیرون آورد و گفت: میترسی؟

با دیدن برج، ته دلم خالی شد؛ چقدر مایل بودم پلکهایم را از هم باز کنم و ببینم !که توی خوابم

توی خانه ای هستم که داریوش مردش بود وفرحناز زنش... فاروق خواستگارم بود و با همه ی بحث ها و گله ها، ما تمام دغدغه مان، نگاه های خیره و چپ چپ راضیه خاتم بود

صدایش باز آمد:میترسی از اینجا؟

.... از سراشیبی پایین رفت، تنه ام را به پشتی صندلی چسباندم و گفتم: نه

. چشمهایم را بستم

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: من انجام الیزابت لزومی نداره از چیزی ...بترسی

:لبهایم را به جان کندن باز کردم

!مگه اینجا، پلمب نشده بود-

. فقط واحدبیست-

پلکهایم را باز کردم، توی تاریکی ، فضای پارکینگ، مستقیم به من خیره شده بود

کمی دستم را نوازش کرد و با لبخندی گفت: جات توی این هفت روز خیلی خالی !بود

. بی حرف نگاهش میکردم

... هی خواستم بگویم: یک چیزی زیر آستینم مخفی کرده ام

! هی نتوانستم بگویم

هی خواستم بگویم ، توی کف دستم ، یک نشانی هست که مطمئنم تو دنبالش میگردی! هی جمله ای برای شروع به ذهنم نرسید

دستش را از روی دستم برداشت و چراغ توی ماشین را روشن کرد

خمیازه ای کشید و کش و قوسی آمد

. انگار اصلا برای پیاده شدن عجله نداشت

به دستهایش زل زد و بعد کف دستهایش را نگاه کرد ، کمی دقیق شد، کمی موشکافانه به خطوط کف دستش زل زد و بعد آرام دستش را جلو آورد کف دست جوهری شده اش را زیر نور گرفت

... لرز به تنم افتاد و به من خیره شد

آرام پنجه هایش را جلو آورد، دست روی آستینم را برداشت و به کف دست عرق کرده ام کمی نگاه کرد

نفسم بالا نمی آمد . یک صدا مثل "هی" مثل یک ناله از دهانم بی اجازه خارج شد .

انگشت اشاره اش را کف دستم کشید، آنقدر عصبی بودم که حتی قلقلکم نیاید ... یک کادر مستطیلی کف دستم کشید و بعد آرام آرام انگشت اشاره اش از کف دست جوهری ام ، به روی آستین برآمده ام نشست

کش آستین دور مچم را کمی بالا آورد و با کمی تقلا، مهر را به آرامی بیرون کشید .

. به حق حق افتادم

یک دستمال کاغذی از روی داشتبرد برداشت و مهر را روی دستمال نشانده، مهر پایین آمد و صدای پایین آمدنش در کابین پیچید جوهر روی دستمال نشست و چاپ شدن آن آدرس روی دستمال سفید، درست زیر نور چراغ ،توی فضای مازراتی، توی پارکینگ برجی که هفت - هشت روز پیش، دکتر لاله سراج،

روی سرایشی اش ، دندان‌ش از لای فک خورد شده اش، میان بند کفش من گیر کرد ؛ همه و همه با هم شاید در سه دقیقه رخ داد ؛ سه دقیقه ای که من به تمام ! کائنات اعتقاد پیدا کردم و اولینش: حضور ارواح بود

صدای هق هق ضعیفم، کل ماشین را پر کرد و او انگشت اشاره اش را به سمت گرفت

. ترسیده خودم را به در چسباندم

نفس نفس می‌زدم و صدایم در نمی‌آمد که آرام گفت: من برای وسوسه ی آدم‌ها احترام قائلم الیزابت . اشکالی نداره؛ من درکت میکنم و میدونم که بالاخره بهم ! میگفتی؛ این نشونه؛ تنهایی به دردت نمیخورد

ساکت از پشت اشک جمع شده توی چشمهایم به او زل زدم و با آرامش لبخندی . روی لب آورد

انگار آن دستمال کاغذی جوهری، آب روی آتش بود، لبخند دوستانه ای زد و گفت: پیاده شو ... باید دوش بگیری ؛یه چند دست لباسه که باید پرو کنی ؛ با !یه قهوه موافقی؟

بی اراده به سرایشی نگاه کردم تا لاله راببینم ، کسی آنجا نبود حتی جنازه اش . هم نبود

...آب دهانم را قورت دادم و خط نگاهم را دنبال کرد و گفت: نگران نباش

!بریده بریده گفتم: من نفهمیدم چرا بهت نگفتم

SunDaughter, [20.07.19 01:21] | پادساعتگرد

اشکالی نداره، منم بعضی وقت ها دوست ندارم چیزی و به کسی بگم؛ تو مود - گفتن نیستم و نمیگم پیش میاد

اشکم را خودش با سر انگشتش پاک کرد و گفت: پیاده نمیشی؟

اینجا قراره بمونیم؟-

لبخندش عمیق تر شد و مهربان گفت: نه توی همون طبقه ای که پلمب شده! کل ... این برج مال منه الیزابت ؛ پیاده شو

و خودش زودتر پیاده شد، مهر را توی جیبش گذاشت و به سمت من آمد، در را برایم باز کرد، دستش را جلو آورد، پنجه ی من را گرفت و به محض اینکه روی . پاهایم ایستادم گفت : اینجا تنها نیستی، فرحنازم هست

☺_پاد_288 شب برهمگی به خیر#

[SunDaughter, [20.07.19 16:55] | پاد ساعتگرد

پاد_289#

کمی خشک شدم، کمی متحیر و مبهوت اما روی پاهایم سوار شده بودم و خودم را سلانه سلانه به آسانسور میکشاندم . صدایش مغزم را نشانه گرفت.- همیشه همینقدر بی گذار به آب میزنی؟

از تک و تا نیفتادم ... خواستم جواب دندان شکنی نثارش کنم که چیزی به ذهنم نرسید . یک "به تو چه " بزرگ دور سرم مثل ستاره های کارتونی، چرخ میزدند و سکوت را با جمله ی بعدی اش شکست: من از ادمهایی که ریسک میکنن خوشم میاد

خب که چی؟-

که هیچی؛ تو هم عادت کردی چیزهای به درد نخور و دور و بر خودت جمع - کنی، یه مشت آت اشغال که برای تو هیچ سودی نداره؛ اما تو نگهشون میداری ...، تا جلوی رشد بقیه رو هم بگیري

.چشمهایم از خستگی به سوزش افتاده بود

:صورتش جلو آمد

میدونی چیزی از چشم من پنهان نمی‌مونه؟-

...نیشخند زدم: میدونم

... میدونی بخاطر بلاهایی که سرم آوردن، پشت سرم چشم دارم-

به چشمهای خاکستری خواب آلوده اش نگاه کردم

! میدونم-

میدونی من حتی از گوشهام خواستم، دور و اطراف و خوب ببینم اضافه -

! کاری بهشون دادم

سرم را تکان دادم ... دم در آورده بودم، آدم وقتی توی منطقه ی امنش قرار میگرفت؛ دم در می آورد . جرات پیدا میکرد، ان هویت نترسش برملا میشد ... میتوانست طلبکار باشد و چنگ بیندازد

خندید : اگر میدونی چرا فکر نکردی الیزابت؟

نفس عمیقی کشیدم، به سمت آسانسور رفتم که بازویم را گرفت و من را به سمت خودش چرخاند

چرا با من حرف نمیزنی؟-

سکوت کردم

:از سکوت عصبی شد اما انحنای لبهایش، از بین نرفت و گفت

. تو اگر فکر میکردی، پنهان کاری نمی‌کردی-

زهرخند زدم ، میدانم از لبخندهایش ، جرات گرفتم، یا از اینکه انگشتش هم به من نخورد .. هرچه بود گفتم: من بدون فکر حرف نمیزنم! به همه جوانبش فکر میکنم ؛ سیر تا پیازشو، با خودم مرور میکنم ؛ مثل خل و چل ها ، چشمامو ..نمی‌بندم دهنمو وا کنم

:کمی به صورتم خیره ماند و لبخندش را عمیق تر کرد و گفت

حالا که با من آشتی کردی؛ دلم نمیخواه باهات دعوا کنم.

براق شدم

مطمئن من شبیه آدم های آشتی ام؟-

...داری با من حرف میزنی-

دست چپش را بالا آورد، به ساعت مچی اش نگاهی انداخت ابروهایش را با
شیطنت بالا داد :

.... داری یه مکالمه ی حداقل ده دقیقه ای رو با من انجام میدی الیزابت-

ده دقیقه؟

فکر کردم همه اش ده ثانیه شد . چقدر با او زمان زود میگذشت ... برعکس
. این هفته که اصلا نمیگذشت . شب نمیشد؛ صبح نمیشد

و فقط خدا میدانست برای اینکه شب شود، صبح شود، من چقدر منت امام هایش
را کشیدم

این نشونه ی چیه الیزابت؟ این مکالمه نشوندهنده ی چیه؟-

شانه بالا انداختم ؛ آشتی؟ من قهر نبودم ، آشتی هم نبودم... فقط یک بار فعل
... رفت و برگشت را صرف کردم، مثل یک پیکان در دو جهت معادله بودم

فقط توازن را برقرار میکردم همین

نقشم همین بود ... یک تعادل رفت و برگشتی باشم! هر وقت بخواد، کم بیاورد
!.. نخواهد؛ نباشم... هر وقت نخواهد، زیاد بیاورد بخواد ، باشم

پاد_289#

SunDaughter, [20.07.19 19:10] | پاد ساعتگرد

پاد_290#

...صدایم کرد: الیزابت

. نگاهش کردم

بی اراده با ناخنم ، درزهای گرانیته دیوار را هدف قرار داده بودم و با سر ناخن
. آنها را لمس میکردم

. نزدیک تر شد

. آنقدر که صدای نفسهایش به گوش و صورتم برخورد

آشتی نیستی نه؟-

:با همان لبهایی که برچیدگی اش دست من نبود گفتم

. من با مامان و بابام حرف میزنم-

آخمهایش در هم شد: با اونا هم قهری؟

.... دلیلی ندارم باهاشون آشتی باشم-

... خوبه-

چی؟-

...اینکه با آدم ها قهری، اما حرف میزنی-

هوفی کرد و من دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه دادم، سرد بود و او
... پرسید: چرا نمیتونم بفهمم

:خواستم بگویم توی کی خواستی مرا بفهمی اما فقط پرسیدم

منظورت چیه نظام؟-

انگار خواب آلودگی، استانه ی تحملش را کم کرده باشد، با حرص گفت: مهر
لالا رو چرا برداشتی؟

میگفتم؟

نمیگفتم؟

خسته دستی به پیشانی اش کشید و قبل از اینکه آن مشت گره خورده اش را
توی دهان من پیاده کند گفتم: حق نداری منو متهم کنی که فکر نکردم
... .. هرکاری کردم فکراشو کردم؛ حالا هم میخوای بزنی

! صورتم را جلو بردم: بزنی ... انقدر بزنی تا خنک بشی

دستش بالا آمد

از ترس اینکه مشتش خیلی درد داشته باشد، کمی صورتم را به چپ مایل کردم
:که دست زیر چانه ام برد و صورتش را جلو آورد

. از اینکه نمیتونم بفهممت خوشم نیامد

. زهرخند زدم

:مصر پای حرفش ماند

! فکر نکردی الیزابت! تو جلوی چشم من ، بُتی که از خودت ساختی و شکستی-

شکستن؟

. نه من فقط جلوی چشمهایش ترک برداشته بودم

:برای اینکه همین ترک ناقابل را بند بزنم گفتم

. من فقط ترسیده بودم-

. دستهایش را توی جیبش فرو کرد

... من کنارت بودم-

از دهانم بخار بیرون آمد و او با چشمهای قرمز به من خیره شد ؛ سری تکان
داد و لب زد: ترست چی بود وقتی من کنارت بودم ؟وقتی احدی نمیتونست یه
.... تار مو ازت کم کنه

.مستقیم به چشمهایش خیره شدم

!ترسیدم اونجا چیزی انتظار تو بکشه که توانتظارشو نداشته باشی-

برای من ترسیدی؟-

پایم را مثل یک بچه روی زمین کوبیدم و گفتم: لازمه بیشتر بشکافمش؟

و رویم را به سمت در آسانسور چرخاندم

:سنگینی پنجه هایش را روی شانه ام ، حس کردم ، با لحن تخیسی گفتم

! چه باشی چه نباشی من میترسم . من عادت کردم بترسم-

دستش را از روی شانه ام پایین پرت کردم و در ادامه جمله های پشت سر هم

:را بیرون راندم

هیچ وقت توی هیچ شرایطی حس امنیت نداشتم؛ همیشه برای خودم، امنیت -
ساختم . از کسی هم توقع ندارم ... آدم وقتی میره استخر با خودش عینک میبره
که تو چشمهاش کلر نره ... وقتی میره توی دریا هم با خودش جلیقه ی نجات
! و تیوپ میبره ! هیچ آدم عاقلی تنهایی نزدیکی برمودا شنا نمیکنه

خندید و صدای خنده اش، مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه بود . حداقل برای
من ... خوشش آمده بود؛ از اینکه برایش ترسیده بودم؟ یا از اینکه مثال آورده
بودم؟

به سمتش چرخیدم

بالاخره دگمه را زد و گفت: مکالمه ی خوبی بود الیزابت . نگران نباش، من
روغن هم برات برداشتم اگر خواستی پوستتو کمی تیره کنی شخصا استقبال
میکنم .

. و چشمکی زد و جلوتر از من وارد کابین اسانسور شد

. هنوز پای دیوار مانده بودم که او با نگاه باریک و دوستانه ای تماشایم میکرد

پاد_290#

SunDaughter, [20.07.19 19:12] | پادساعتگرد

: پاد_291 دستش را به سمت دراز کرد و گفت#

دوست دیگه ای ندارم باهاش شوخی کنم ... نامزد هم ندارم که باهاش دل بدم -
قلوه بگیرم . از دوست دختر هم خبری نیست ! خواهر هم ندارم ... در حال
! حاضر فقط تویی که نقش همه اشون رو مجبوری بازی کنی

چی گیرم میاد عوض این همه نقش بازی کردن؟-

... خندید باز هم

. خنده هایش عصبی بود؛ بعد از این همه گدایی؛ شب جمعه را از یاد نمی بردم
دستهایش را به پشت سر، به میله ی آسانسور که زیر آینه نصب بود تکیه داد و
پا هایش را ضربدری گذاشت و گفت: چی میخوای؟

. در اسانسور رو به بسته شدن میرفت که دگمه را زدم

درش باز شد وگفتم: فکر میکنی چی میخوام؟

نمیدونم ... من اگر فکرام درمورد تو درست درمیومد، الان انقدر راحت توی -
روز روشن، جلوی چشم من، امانتیمو زیر استین کاپشننت قایم نمیکردی الیزابت
. ! و از عجایب روزگاره که اصلا از دستت ناراحت نیستم

نفسم را فوت کردم

سر تکان داد: بگو چی میخوای... دست چکم پیشمه! خودکار هم دارم ... هر
.... رقصی بگی ، به خاک خشک نشده ی معشوقه ی برادرم قسم

. خندید: هر رقصی که بخوای مینویسم الیزابت

. قسمش ، بیشتر از اینکه بوی قسم بدهد، بوی یک خودآزاری عمیق میداد

در داشت باز بسته میشد که دگمه را فشار دادم و گفتم: من فقط میخوام امن
! باشم . همین

ابروهایش بالا رفت.

در مجدد داشت بسته میشد که این بار او دگمه را زد و جلو آمد و گفت: میدونی امن بودن، شعاع زیادی رو دربرمیگیره ... یه مساحت طولانی و بزرگ. مثل یه میدونه که به همه ی جهت ها راه داره الیزابت

یک قدم عقب رفتم، مات عقب رفتم شد و گفتم: این تنها چیزیه که ازت میخوام

. دستش را از روی دگمه برداشت؛ در بسته نشد

الیزابت خدا هم نمیتونه این خواسته ات رو برآورده کنه ! امن بودن؛ امن نگه - داشتن کار سختیه ... من نمیتونم

من تنها چیزی که میخوام وباهات درمیون گذاشتم-

ابروهایش را در هم گره زد و گفت: امن نگهت دارم؟ چطوری؟ به لحاظ جانی؟ عزیزم کسی با تو کاری نداره

!خواستم بگویم به لحاظ احساسی

: کمی دقیق تر تماشایم کرد و فکرم را خواند، تیر را وسط سیبل زد

به لحاظ احساسی؟-

. سکوت کردم

دستش را به دیواره ی کابین چسباند و یک دست توی جیب ، آرنجش را به دیوار قائم کرد و پیشانی اش را به ساعدش زد و من را نگاه کرد

.امنیت مالی مد نظرت که نیست که اگر بود تا الان رقمتمو گفته بودی-

پوفی کشید و با آرامش گفت: سعی میکنم امن نگهت دارم . بهت نزدیک نمیشم ! اگر منظورت اینه ... من قول میدم بهت نزدیک نمیشم! رابطه ی منو تو یه رابطه ی پدری و دختری دوستانه است خوبه؟

بغض توی گلویم نشسته بود . این همه صغری کبری ؛ تهش یک عذرخواهی هم
! نکرده بود و باز میگفت رقمت را میگفتی

. سرم را تکان دادم و گفتم: خوبه

. پس دیگه قرارداد نوشته شد؟ امن و امین هم باشیم-

. تکرار کردم: امن و امین هم باشیم

... لبخند زد: خوبه بیا تو

قدمی به جلو برداشتم که یک نفس بلند بالا، از ریه هایش بیرون کرد و من به
دیواره ی کابین تکیه زدم و گفتم: همه چیز هم باید بهم توضیح بدی؛ مو به مو
.... واو به واو ... وجب به وجب نه ؛ سانت به سانت میخوام بدونم که قراره
چی بشه قبلا تو چه شرایطی بودیم، حالا تو چه شرایطی هستیم و قراره
! توی چه شرایطی بریم! اینا رو برام روشن میکنی نظام

:چینی به بینی اش داد

فکر کنم واقعا خیال میکنی پدرتم که هر شب قبل خواب باید برات قصه تعریف -
. کنم کوچولو

از شروط اولیه ی امن بودن ؛ همین که بدونی قراره چه غلطی بکنی توی چه -
. چهارچوبی

خندید لپم را کشید و گفت: دلم برای بلبل زبونی هات تنگ شده بود . بلبل تر
... شدی

کابین در طبقه ای متوقف شد و جلوتر از او بیرون رفتم و در جوابش گفتم:
! بودم

به محض اینکه مقابل در چوبی قرار گرفتم، فهمیدم این آن پنت هاوسی که
تویش استخر بود نیست، شمایل در فرق داشت، لایش باز بود و صدای فرحناز
از توی خانه می آمد

. انگار با کسی حرف میزد

. لحنش گرفته و تو دماغی بود

انزجار، از فرق سرم تا نوک پایم را گرفت ، یک قدم عقب رفتم که تنه ام به تنه
. اش خورد و گفت: زود پیاده میشی برگرد تو کابین! مقصد ما اینجا نیست

😊 پاد_291 بنا به دلایلی خیلی این پستها رو دوست داشتم خیلی زیاد#

SunDaughter, [20.07.19 20:06] | پاد ساعتگرد

پاد_292#

من را به داخل کابین کشید و من تنها جمله ای که بعد از هفت روز از مادرم
:شنیدم این بود

.... جهنم ! بره گمشه مرتیکه ی قرمساق حروم زاده، منو بیچاره کرده-

. درهای فلزی بسته شدند و صدای سوت نظام کل کابین را برداشت

به سقف آینه کاری زل زده بود و من فقط برای اینکه صدای سوتش را نشنوم
:پرسیدم

تو این یه هفته چه کار کردی ؟-

:چشمکی نثارم کرد

! غوغا-

لبخند ناقصی روی لبهایش آمد . سکوت کردم، او هم از سوت زدنش دست کشید
. دیگر به سقف نگاه نمیکرد

. کابین در طبقه ی هفتم، متوقف شد

کلید از جیب درآورد مقابل واحد ایستادیم . قفل در را باز کرد و خودش
اول داخل شد، چراغ ها را روشن کرد و رو به من گفت: بیا تو

وارد خانه ی خالی از وسیله شدم

در و دیوار سفید و سرامیکی که آنقدر تمیز بود که تصویر خودم را تویش میتوانستم ببینم. گچ بری هایش، دلم را می برد، شومینه اش و چهار سگ خال دار سفید و سیاهی که دو طرف شومینه قرار داشتند . آنقدر برایم دیدنی بود که خالی بودن خانه به چشمم نیاید

کتش را به دستگیره ی دری که منتهی به راهرویی میشد آویزان کرد و گفت:
!دنبالم بیا میخوام بهت نشون بدم چی به چیه

پاهایم یاری نمیکرد

. اگر سر بریده نشانم میداد؛ میمردم

با این وجود، پشت سرش حرکت کردم، راهروی دراز که تمام شد، با کلیدی قفل در را باز کرد، یک اتاق مربعی بود که یک ضلعش سراسر کمد داشت و یک ضلعش به در حمام ختم میشد. پای در ایستاده بودم که مقابل کمدی ایستاد، درش را روی ریل به گردش در آورد و سومین کشو از چپ را باز کرد

. یک گاوصندوق کوچک بود

. مهر را روی سرامیک سفید کوبید، صدای تقش، کل فضا را پر کرد

:صدایش توی اتاق پیچید

توی صندوق امانات همیشه ازش نگهداری کرد . میدونی چرا؟-

. روی زانو نشسته بود ، درست مقابل گاوصندوق تعبیه شده در کمد

نفس عمیقی کشید : کدش چند بود؟

.... حفظ بودم

بلند گفت و من در دل : 00874

صدای بوقی آمد ، در گاوصندوق باز شدو گفت: ازش خواستم وقتی اینو گذاشت ... اینجا رمزشو عوض کنه، یه نشونی پرت هم برام بذاره توی وسیله هاش

با احتیاط یک مخمل سبز رنگ را از توی گاوصندوق بیرون آورد و گفت: بیا... جلو

. پاهایم یاری ام نمیکرد

. اما خودم را جلو کشیدم و مقابلش زانو زدم

. چهارتای مخمل را باز کرد

. توی یک شیشه ، یک جعبه ی چوبی قدیمی بود

قفل شیشه را با یکی از کلیدهای کوچکش باز کرد، دستکش هایش را پوشید و با سر انگشت محتاط، در جعبه ی چوبی را هم باز کرد

. با دیدن سکه های طلا ... که تعدادشان به زور به پنج انگشت دست میرسید

. برای لحظه ای قلبم جایی نزدیکی زبان کوچکم شروع به کوبیدن کرد

چون میراث ملی به حساب میاد؛ همیشه گوشت و جلو گربه انداخت ... فکرشو - بکن ، میذاشتمش توی صندوق امانات ! اون وقت یه از خدا بی خبری پی یه کنجکاوی احمقانه ، دودمان مارو ازمون میگرفت . به هرحال این حق ملک آراست ... هرچند که این اداره جاتی ها حرف حساب حالیشو همیشه ! نصف بیشتر قدرت ما، البته همه ی قدرت ما از همین سرچشمه میگیره . تمام آدمهایی که با ما مراوده دارن بخاطر اینکه که میدونن چیزی داریم که اونها حتی توی خواب هم نمیتونن لمسش کنن ... و تا وقتی تو چیزی مثل یه گنج پنهان داشته باشی، برای آدم ها جالب و مرموز به نظر میرسی ! تا جایی که بهت نزدیک میشن تا کشف کنن تو دقیقا از کجا جیب هاتو پر میکنی؟ درسته ... از حماقت ادم ها ... از چشمهای حریصشون ! و طمعشون ... باورت همیشه الیزابت، شرکای ما به باد دل بستن! به یه هدف پوچ ... خیال میکنن ما حاضریم این دفینه ، این نگاره ی با ارزش و با اون ها شریک بشیم ... اما خب، طمع همیشه چشمهای آدم ها رو کور میکنه ... هیچ کس واقعیت رو نمیبینه ؛ همشون در تلاشن که ملک آرا نزدیک و نزدیکتر بشن ... و درنهایت چی عایدشون میشه؟ هیچی .. اما خب این وسط ما سود خوبی میبریم از نزدیکی آدم هایی که به یه

خیال به ما نزدیک میشن وصل میشن! و درنهایت وقتی سودمون رو
ازشون بردیم رهاشون میکنیم درست وقتی که فکر میکنن اعتماد ما رو جلب
!کردن

☺ پاد_292 یعنی عاشق این پستم#

SunDaughter, [20.07.19 20:12] | پادساعتگرد

پاد_293#

:همانطور نشسته بودم و او با لحن آرامی گفت
به هرحال، الان اینجاست . میدونی چقدر میرزه؟-
نگاهی به چشمهای خاکستری و براقش انداختم و گفتم: نمیدونی؟
دستی روی معده اش کشید: با این کبابی که تو به من دادی حس میکنم به صبح
. نمیرسم

یک نفس عمیق کشید و شیشه را با احتیاط به سمت من هل داد و گفت: این
امانتی دست تو باید باشه ! باید بتونی از مرز خارجش کنی فکر میکنی که
بتونی ؟

:بریده بریده زبان سنگینم را تکان دادم

تو... میخوای از من... یه قاچاقچی عتیقه دربیاری؟-

خندید: توی یه ساعت خاص، از گیت اول رد میشی، دوباره توی یه ساعت
خاص، از گیت دوم ... اینم با خودت میبری توی هواپیما ! توی فرودگاه مقصد
هم میسپارم تا حسابی هواتو داشته باشن . خیلی ساده است . کافیه مامور گیت
از قبل شیفتش رو با آدمهایی که میشناسم هماهنگ کنم . پرواز هم دم دمای
. صبحه . همه تو چرتن الیزابت

. هیچ حرفی نزد

سکوت کرده بود و من به جان کندن پرسیدم

کس دیگه ای جز من نیست این کار و واست انجام بده؟-

نجم؟ اون با زنم خوابیده به نظرت قابل اعتماد؟... نیکان؟ به خون من تشنه -
است چون باعث شدم سالها از پدر و مادر واقعیش دور باشه ... مادرم؟ این زن
یه میهن پرست واقعیه و البته این روزها متاسفانه دیوانه شده! نور؟ اون از
خداشه همه چیز و به باد بده و یه مرگ دلفینی خاص برای ملک آرا ترتیب بده
؛ چون وارثی نداره و نمیتونه داشته باشه ... ترجیح میده هممون با این قد و
. بالا توی خاک لقمه ی چرب و نرم کرم ها بشیم

نمیتونه داشته باشه؟-

.... خواستم بگویم مادرم حامله است

. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم

مجالم نداد و فوراً گفت

دخترخاله ام؟ به نظرت قابل اعتماد؟ ... یاشاید از نظرت من واقعا دیوونه -
شدم الیزابت؟ اون زن اونقدر راحت اغوا میشه که میترسم همه چیز و به
کاپیتان هواپیما تقدیم کنه و حتی کاپیتان نه ، مهماندار و حتی سرمهماندار هم
نه! یه حمل کننده ی چمدون ! ببخشید که انقدر صریح درمورد مادرت حرف
... میزنم

.ساکت شد تا اثر حرفش را از زوایای صورتم تماشا کند

.اما من مادرم را میشناختم

سکوت کردم و لب زد: پدرت؟ آدم های عیاش اصولاً مغز و فکر تعطیلی دارن
... وکیلیم؟ اون یه انسانه که به هرحال میتونه وسوسه بشه ... سلحشور؟ اون
هم یکی مثل کمالی... قبل از تو گزینه ام لالا بود ؛ که ریق رحمت و سر کشید.
هومن سراج؟ اون الان دلش میخواد یه گلوله توی مغزم خالی کنه چون خیال
... میکنه باعث و بانی مرگ خواهرش منم

میان حرفش پریدم: تویی؟

دستش را روی موهایم گذاشت: به سرت قسم اگر میدونستم ، قراره بلایی به
!سرش بیاد، هرگز ازش نمیخواستم چنین کاری در حقم بکنه

راست میگی؟-

اون فقط میخواست کاری برای من کرده باشه که بخش کوچیکی از اشتباهشو -
. جبران کنه ... من مقصر مرگ اون نیستم الیزابت! لطفا باورم کن

. آرامش صدایش باعث شد تا باور کنم

:اومی کرد و من مجدد پرسیدم

چرا من؟-

چون تو چک سفید منو نخواستی ... چک سفید من ، میتونست مبلغی بیشتر -
از اینی که رو به روته، روش یادداشت بشه .تو قابل اعتمادی و اونقدر عادی
هستی که کسی بهت شک نکنه . ایران واسه ی دفینه ی ما دیگه امن نیست
الیزابت . میراث فرهنگی، داره تمام تلاششو میکنه تا عمارت و از چنگ ما
دربیاره، به هرحال معماری اونجا یه بازمانده ی قوی و قابل تامل از قاجاره . و
حتما میخواد اونجا رو تبدیل به یه موزه کنه ... و تو نمیدونی چقدر اوضاع
خطرناک میشه وقتی دو تا جنازه زیر درخت خرمالو پیدا بشه ! و بدتر از همه
اینکه اوضاع روز به روز بدتر میشه و تاج اصلا آدم تحمل روزهای سخت
نیست.

☺ پاد_293 قلبمممم#

SunDaughter, [20.07.19 20:12] | پاد ساعتگرد

پاد_294#

مسخ شده بودم. با همه ی تلخی های حرفهایش اما من ، حس میکردم در امن ترین نقطه ی جهان نشسته ام

.هیچ جا برایم سوال نگذاشته بود

کیا زیر درخت دفن شدن ؟-

! پدرم و خواهر تاج-

خاله ات؟-

. مادرم-

قلبم کمی تیر کشید و دیدم دستش را روی معده اش فشار داد و گفت: من حاصل رابطه ی نامشروع پدرم و خواهرِ مادرِ نجم الدینم! به عبارتی برادرم پسرخاله !امه درحالی که ما از یک پدر مشترکیم

... خندید: میبینی من هیچ وقت اوضاع به نفعم پیش نرفته

ریه هام داشتند آب می آوردند و خون توی رگهایم یخ بسته بود و تیزی قندیل ها شریان هایم را شرحه شرحه میکرد

. لبخندی زد و من یخ زده نگاهش میکردم

... منجمد و مجسمه وار

دستم را گرفت و به آرامی گفت: بگذریم، اینو توی سوئد به بیوک تحویل میدی و برای همیشه میتونی توی رفاه زندگی کنی با چیزهایی که هم که از کمپانی ملک یاد گرفتی؛ میتونی برند خودتو بزنی... میتونی موفق بشی و بری بالا ! بدون حمایت هیچ احدی

. حرف های قشنگی میزد

:صدایش باز در گوشم نشست

بیست روز آینده اعلام ورشکستگی میکنیم . میخوام اینو بدونی... اما برای تو - همین بس که یه دوره ی محدود معاون ملک بودی ... و همین باعث میشه که

تو بتونی آینده ی شغلی امنی داشته باشی... اونقدر هم بابت کاری که در حق ما انجام میدی پُرت میکنم ، که از بابت مشکلات مالی هم کاملاً امن باشی

. لبخندی زد: دو تا "امن" بدم ، جفتشو برات فراهم میکنم

همانطور که دستم میانه ی پنجه هایش بود گفت : خب نظرت چیه؟

اگر او هم بود، اگر عواطف و احساسات من را هم در نقطه ی امن نگه ... میداشت، میتوانستم بگویم : باشد

...چشم-

...حتماً-

...قطعاً-

!هیپنوتیزم کرده بود

با همان نگاه خاکستری و لحن شمرده و آرامش... درست مثل روزی که برایم !توضیح داد: چطور میتوانم یک طراح موفق شوم

. گوشه‌ایم را از حرفهای خوب پر کرد

خیلی خیلی پادساعتگرد بود؛ اخلاقش... رویه اش... حرفهایش... مکث هایش حتی در اوجی که به کار می برد، نفسی که در میزانشن های درست میگرفت و !تاثیرگذاری کلامش

من چه میگفتم جز ؟

سوالش را باز پرسید: با منی الیزابت؟

... با او بودم

... من خر بودم با او نباشم؟ یک معامله ی پایاپای بود

یک هفته میخواستم او با من باشد، من با او باشم... همین نظامی که درد و رنج و آن فاجعه را از سر گذرانده بود و با این لحن آرام و شمرده اش ، من را به سمت خودش میکشاند .

پاد_294 خب اینم آخریش بسه دیگه خیییییییی کولاک کردم با وجود این #
🕒 همه خستگی . نقد بدین !!! چت نکنین . تا بعدش ببینم چی میشه

[SunDaughter, [21.07.19 07:31] | پادساعتگرد

پاد_295#

"نجم الدین"

.صدای "تق - تق" میداد

هر مسیجی که برایش می آمد، صدای "تق - تق" کل خانه را برمی داشت .
یکی روی مبل دراز کشیده بود، آن یکی هم روی مبل تک نفره سرش را تا
. جناغ توی تلفن همراه فرو کرده بود

. با صدای جلز و ولز، پیاز ها، به سمت اجاق چرخیدم

قاشق را توی تابه فرستادم، صدای در آمد . از سرشانه به عقب چرخیدم، نیکان
. روی مبل نشست

. گوشه را بالاخره کناری گذاشت و صدای بتی را شنیدم که سلام داد

. خودم را از توی آشپزخانه؛ بیرون کشیدم

. با پا در را بست

فرحناز به احترامش بلند شد، گوشه ی دامنش را صاف کرد و همانطور ایستاده
. و مودب به او چشم دوخت

. از نگاه های حریصش به نظام؛ خاطرات خوشی توی ذهنم ، پدیدار نمیشد

:نیکان با حرص از جا بلند شد و بلند رو به من گفت

! نگفتی باید قیافه ی نحس اینم اینجا تحمل کنم-

. مخاطبش احتمالا من بودم

نظام لبخندی زد: میدونی عمو جون ، فکر کنم تا آخرین روز زندگیت مجبوری
...منو تحمل کنی

....نیکان خواست چیزی بگوید که دخالت کردم: هیش

به حرف و تشرم گوش داد، توی آن پیراهن سیاه، لاغر اندام تر به نظر میرسید
. ، به سمت اتاق رفت و در را کوبید

:فرحناز لب باز کرد

... به دل نگیر نظام؛ بچه است خب-

چنگی به موهایم زدم، همین را کم داشتم که او هم میان زندگی آش و لاش ما ،
. جمله ای قصار از خودش زمزمه کند

. بتی جلو آمد ، ظاهرش باعث شد چشمهایم گرد شوند

.کاپشنی که حس میکردم مدت ها شسته نشده و موهایش چرب به نظرمی آمد

شبیه یک جوجه ی سرما زده بود که نظام گردنش را زیر دندان هایش گرفته
. بود و او را به داخل کشانده بود

دیدم که دستش را روی بازوی نحیفش گذاشت و گفت: برو کنار شومینه یه کم
... گرم شو

... و با همان لحن امرانه رو به فرحناز گفت: برو حمام و براش آماده کن

چشم الان میرم . خوبی دختر قشنگم؟ این چه حال و روزیه؟ چقدر چرکی؟-
!نظام غرید: وان شیر دم دستش نبوده فرحناز ؛ وگرنه پوستش از تو شفاف تره
فرحناز زبان به دهان گرفت؛ امشب از ان شبهایی بود که پرمان به پرش
میگرفت، اینجا را با خاک یکسان میکرد. هنوز جای انگشتهایش روی گونه ام
. تیر میکشید

!هنوز جای ناخن های نیکان روی گردنش را من میتوانستم ببینم
بتی با دیدن من سری تکان داد و من هم مثل خودش در جواب سلامش، کوتاه
. گفتم: سلام ... خوش اومدی
لبخندی روی لبش نشست و نظام با یک حرکت او را به سمت شومینه کشید و
گفت: بشین یه کم گرم شو ... نجم یه لیوان شیر داغ بهش بده با عسل
در یخچال را باز کردم، فرحناز موس موس میکرد: خودت چیزی نمیخواهی نظام؟
...کتو بده برات آویزونش کنم
فرحناز دستی به شانه اش کشید و پشت به نظام ایستاد وگفت: بذار کمک کنم
!درش بیاری

مقاومت نکرد. بر خلاف هر شب که با یک تشری او را از خودش می راند؛ اما
امشب جلوی چشمهای از حدقه بیرون زده ی بتی، اجازه داد او کتش را از تن
. در بیاورد و یک لمس خفیف هم روی بازویش داشته باشد
کتش را روی ساعدش انداخت و به سمت جا رختی رفت، لیوان شیر گرم را از
مایکروویو بیرون آوردم توی یک پیش دستی با چند بیسکویت برایش بردم،
روی سکویی که شومینه را از سنگ سطح زمین جدا میکرد نشسته بود، پشتش
به شعله ها بود

...مقابلش زانو زدم وگفتم: نسوزی

. خودش را مچاله کرد، حواسش به مادرش و نظام بود

... من مرد احمقی نبودم ... نظام هم احمق نبود

او هم دختر احمقی نبود که مفهوم نگاهم را نفهمد

دستم را روی زانویش گذاشتم و گفتم: اینو بخور گرم شی، میرم برات حمام
!وگرم میکنم

سرش را پایین انداخت، نظام آتشش را تند تر کرد: چه خبرا فرحناز؟ اوضاع
خوبه؟

از صدقه سری تو ؛ آره از دست اون بوفالو نجات پیدا کردم راحت شدم به -
خدا، انگار یه نفر دستهاشو از رو گلوم برداشته خدا شاهده! نظام روی مبلی
نشست و دیدم دستش را به معده اش کشید

احوالش کمی ناخوش به نظر می آمد

پشت انگشتهایش را روی لبهایش کشید و پرسیدم: نهار خوردین؟ اگر نخوردین
غذا هست براتون داغ کنم؟

.... نظام تک سرفه ای کرد: نه

نیکان شال و کلاه کرده از اتاق بیرون آمد، نظام از جا بلند شد و رو به رویش
ایستاد :

باز من اومدم، کجا شال و کلاه کردی؟-

...خواست از چپ نظام برود که خودش را به چپ کشید

.... خواست از راست نظام برود که خودش را به راست کشید

خواست از جلو برود که کف دست نظام به سینه اش نشست و گفت: حرفامونو
!تموم نکردیم نیکان

چقدر دلم میخواست دخالت کنم ... هرچه بیشتر دخالت میکردم، رابطه شان تیره
تر و تار تر میشد

♥سلام صبح بخیر

SunDaughter, [21.07.19 17:40] | پادساعتگرد

پاد_296#

. حواسم رفت به دستی که به معده اش کشید

. من میدانستم، نه خواب درستی دارد ... نه خوراک درستی

. نیکان رگ گردنش بیرون زده بود

میدانستم، نگه داشتن این دو نفر کنار هم، حکایت پنبه ی آغشته به الکلی است
. که بوی دود به مشامش رسیده ... میخواهد در کسری از ثانیه گر بگیرد

همه ی این ها را میدانستم و باز کنار ایستاده بودم. پسر م مثل یک خروس
جنگی، آماده ی نوک زدن بود . کت هایش راباز کرده بود و وقت را میخواست
. مغتم بشمارد و چشمهای عمویش را از کاسه درآورد

فرحناز مثل هر وقت دیگری ؛ به مشاجره ی رو به رویش نگاه میکرد . عین
خیالش نبود

نیکان ، با حرص و قلدری دندان روی هم می سایید. دلم نمیخواست ، دوباره
شاهد بی احترامی هایش باشد

گلویم را آماده ی فریاد کردم که نظام غرید: جلوی چغر بازی هات بلام دربیام
. نیکان

! هنوز گوشم سوت میزنه از در اومدنت-

میخوای دوباره دربیام برات؟-

: پنجه اش را مشت کرد و غرید

خیال کردی میتونی ، همه رو حبس کنی... خیال کردی با این کارات، همه -
اسیرت میشن ؟ تمام قد برات دولا میشن؟ خیال کردی خیلی ریاست بلدی؟
از کجا پری که نمیدونی دقیقا سر کی خالی کنی ؟ پسره ولت کرده ؟ به درک-

.....

! عربده کشید: اسم اون پسره رو به زبونت نیار

من زنگ زدم گفتم بیا، گفتم دل به دلش دادی ... چشم رو اعتقاد و اصولم -
بستم گفتم تو هر چی هستی ، یه جو شعور داشته باش اگر دوستش داری پاش
وایسا حالا رفته تقصیر منه؟

نامفهوم به او زل زده بودم

هیچوقت از وسط ماجرا میان جمعی که غریبه هم حضور داشت؛ شروع نمیکرد
. نیکان شوکه شده بود

. او هم مثل من، انتظارش را نداشت

خسته گفت: آدم هرکی باشه مرد باشه زن باشه وقتی میبینی توجای اون با
یکی دیگه ای ؛ مرد باشه زن باشه ... سگ باشه میره! حیوون باشه میره
گفتم نر و ماده ! توی گوشت خوردم نر و ماده گفتم میخوام نر و نر باشم! گفتم
خواستم گفتم فقط هفده سالته ! رو بنگ و منگ و حشیش نگو چی
میخوای باشی....گفتم رو بنگ و کک و گل نیستم حشیش هم تفنی میکشم ولی
اونقدر رو به راهم که بدونم چی میخوام ... گفتم به درک ... قبرت تو مقبره
آماده است نکیر و منکرش پای خودت باباتم نیستم بسوزم پات ! فدای سرم
که دلت میخواد زیرخواب این و اون باشی . ته حرفهام گفتم خائن نباش
هرخری که میخوای توی زندگیت باشی باش ! فقط خیانت نکن نه به من نه
به پدرت نه به پارتنرت ! حالا هم میخوای گم شی بری... برو . برو به قول کو
این....

و پشتش را به فرحناز چرخاند و گفت: این بیفت زیر مشیت و لگد اون
بوفالو که زنجیر پاره کرده . فقط این دفعه با عز و جز نبینم این ورا بپلکی که

اونی که هر و از بر نشونت داد؛ این بابای بی ناموست نیست ، منم ! حالا بعد یه سال هی بگو "عمو" هیچ جام نمیلرزه که تو منو حسابم نمیکنی که منم تورو به هیچ جام حساب نمی کنم نیکان! خیلی وقته ... از وقتی بهت گفتم هیچ نسبتی باهات ندارم؛ تو رو از سر خودم باز کردم، هنوز اینو نفهمیدی؟

و یک قدم به عقب رفت

یک نفس عمیق کشید

نیکان با حرص خودش را جلو کشید، مثل یک پسر بچه ی تخس که طاقت این غضب پدرش را نداشته باشد، با تمام قدرتش ، مشتش را به شکم او کوبید و گفت: ازت متنفرم ازت بیزارم ازت بیزارم نظام

مشت بعدی اش را گرفتم تقلا کرد او را از کمر گرفتم و عقب کشیدم. زورش . بیشتر از من بود

من هنوز خواب الوده و منگ بودم، از چنگم خودش را خلاص کرد ، به سمت الیزابت حرکت کرد

دختر بیچاره خودش را از ترس عقب کشید نیکان از بالای شومینه یک مجسمه ی فلزی نقره کوب برداشت و من فقط دیدم دست از تقلا کشید

مجسمه از دستش افتاد و صدای آشنای زنی که بلند فریاد میکشید: سوختم ... ! سوختم نظام سوختم

پاد_296#

[SunDaughter, [22.07.19 22:27] | پادساعتگرد

پاد_297 کاپشن شعله ورش را نفهمیدم چطور از #

تنش درآوردند، نیکان با آن مجسمه ی توی دستش خشکش زده بود و الیزابت ! میان گریه و دادش ناله کرد: میخوای من و بکشی راه بهتری هم هست

...نمیدانم مخاطبش نیکان بود یا نظام

! اما نظام عاجز را تا به حال ندیده بودم

! اینطور دور و اطراف خودش بگردد و بچرخد و نداند چه کند

نیکانی که بهت زده و ترسیده دست از داد و فریادش برداشته بود و منی که هنوز منگ داروهای بودم که به زور به خورد خودم میدادم تا کابوس کمتری ببینم .

کاپشن جزغاله اش را توی دست گرفته بود و به چشمهای خیس از اشک و طلبکار الیزابت نگاه میکرد

صدای جیغ و ونگ ونگ فرحناز، روی مغزم خط میکشید ، تمام حواسم پی او بود.

اویی که کاپشن جزغاله اش را توی دستش گرفته بود و به چشمهای خیس از اشک الیزابت نگاه میکرد . حرف هم نمیزد

به خودش میپیچید و نمیدانست برای تسکین و آرامش دردش چه کار کند

هق هق خفه ای کرد و فرحناز وحشت زده گفت: مگه کوری نمیبینی پشتت آتیشه دختر؟ برگرد ببینم چه بلایی سرت اومده ... برگرد دخترم ... خاک ... بر سرم، موها تم که سوخته

.... بوی بدی توی شامه ام میپیچید . یک بوی آشنا و قدیمی

خودم را به الیزابت رساندم ، روی پاهای لرزان و باریکش ایستاده بود ، یک لحظه خم میشد ، یک لحظه، راست می ایستاد و پلیورش را جلوی چشم ما در آورد .

به محض اینکه برگشت ، با دیدن رد گارد فلزی ای روی پوست سفیدش ، نگاهم به مهره های ستون فقراتش کشیده شد

شبیه مجسمه های یونانی بود

با همان ابعادی که آدم دلش نمیخواست چشم از ان بردارد . کمری باریک و ستون فقراتش را از زیرپوست شفافش می توانستم ببینم. من را یاد لالا می انداخت . بازوهای قلمی اش، موهای مشکی سر سوز شده اش... وسوسه ام ... میکرد، روی اندامش فکر کنم و طرحی برای وجب به وجبش، بکشم

که زیبایی هایش را دوچندان کند

. نه اینکه بپوشاند بیشتر در معرض دید قرار دهد

. بعد از یک دوش آب سرد، خودم برایش کمی غذا آماده کردم

نیکان توی سالن سیگار میکشید، این دومین فیلتری بود که توی جاسیگاری ، کمرش را میشکاند

. بی اهمیت به او ، و نگاه هایش به اتاق رفتم

... با سینی غذا و کمی نوشیدنی

موهای سیاه و نم دارش روی بالش پخش و پلا بودند . شانه های برهنه اش میلرزید . فرحناز یک مشتش به پایش میزد ، یک نفرین نثار نیکان میکرد . با قیچی هم سر موهای کز شده اش را همان جا توی رخت خواب کوتاه میکرد

:لای جمله های فرحناز شنیدم

.... خدا به زمین گرم بزنش.... نگاه نگاه داره تاول میزنه خاک بر سرم-

: صدای ضعیفش را از توی بالش شنیدم

. تقصیر خودم بود-

... الهی مادرت بمیره، ببین چجوری سوختی-

با تنه ای که به سر شانه ام خورد، خودم را از جلوی در کنار زدم، داخل اتاق ...شد، پتو تا کمرش بالا آمده بود، دمر خوابیده بود، موهای پخشش روی بالش

...سرشانه های نحیف و نازکش

و آن سه چهار رد افقی قرمز و آب آورده ، درست وسط کمرش که از برخورد با میله های داغ جلوی هیزم های شومینه ، از کایشنش رد شده بود و پوست نازکش را اینطور سوزانده بود

فرحناز صدایش در آمد : این بچه بلایی سرش میومد ؛ من میخوامم چیکار کنم؟ هان؟ میخوامم چیکار کنم؟ چرا جلوی این پسره ی خیره سر و نمیگیری نظام؟

. نظام ساکت بود

. تمام این مدت سکوت کرده بود و حرف نمیزد

. فرحناز با چشمهای طلبکار و حق به جانب به نظام زل زده بود

.... منتظر بود چیزی بگوید که او هم خیال اینکه سکوتش را بشکند نداشت

تکه های موهای الیزابت را مشت کرد و باز توپید: با تو ام ها زبونتو گربه خورده نظام؟

چشمهایش را باریک کرد و فرحناز طلبکار تر گفت: ببین اون توله سگ چه ... بلایی سر بچم آورده

نگاهش را به من دوخت و با همان چشمهای خاکستری که اطرافش سرخ بودند چند ثانیه تماشایم کرد درنهایت گفت: میدونستی قبر لالا دو طبقه است فرحناز؟
. فرحناز از تک و تا نیفتاد

خب که چی؟-

میدم همون گربه که زبونمو خورده تو رو بخوره بندازت پیش لالا . شبا مثل -
دو تا جاری دوست داشتی بشینین سر ملک آرا رو بار بذارین نظرته؟

. لال شد . زبان زیر دندان فرستاد و من بی اراده خنده ام گرفته بود

!میخندی نجم؟ تو رو هم میفرستم پیششون بشینین فامیلی درد و دل کنین-

. سرم را پایین انداختم

بشکنی زد و به فرحناز با دست اشاره کرد بلند شود . با دست و آن ابروهای بالا رفته از روی تخت به پایین خزید و گفت: تلافی کار نیکان و سرش ! درمیارم

نظام "پخی" کرد و او شش متر به هوا پرید، جیغ کشید و به محض اینکه خواست از او فاصله بگیرد پایش به پایه ی تخت برخورد کرد و ناله اش در آمد.

الیزابت سرش را بالا آورد ، صورتش از بابت حمام بود یا گریه ی زیادی اما سرخ سرخ بود . از سلامت مادرش که مطمئن شد توی بالش فرو رفت و ناله ای کم جانی از گلویش بیرون آمد

SunDaughter, [22.07.19 22:27] | پادساعتگرد

سینی را روی پاتختی گذاشتم و چشمم به پنجه ی نظام رفت که تیوپ پماد سوختگی را باز میکرد، یک دستی.... و دست دیگرش لای موهای او بود که ... نوازشش میکرد

درجه ی گرمایش خانه را هم زیاد کرده بود؛ آنقدر که نیازی به روشن کردن شومینه نباشد . سر انگشتش را به پماد آغشته کرد و روی پوست او کشید ناله کرد: آیی

لب زد: هیشش.....

#پاد_297

SunDaughter, [22.07.19 23:07] | پادساعتگرد

پاد_298 شام برای دو نفر اندازه بود . خودم را عقب کشیدم و بی توجه به # پوست دون دون شده ی دختری که خودش را منقبض کرده بود، از اتاق بیرون رفتم .

در را پشت سرم بستم و نگاهم افتاد به چشمهای فرحنازی که آماده ی حمله به ... نیکان بود . باید با نیکان حرف میزدم

روی لبهایم زبان کشیدم

. باید حرف بزنیم-

نگاهش سنگین روی من نشست، اما انگار منتظر این لحظه بود ؛ از جا برخاست و به اتاق انتهای راهرو رفت، دنبالش حرکت کردم، در را که پشت سرم بستم ، دو دستش را روی موهایش قلاب کرد و گفت: ببین

:انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم

.اول من حرف میزنم . بشین-

. و به تخت اشاره کردم که لباسهای فرحناز همه جایش را گرفته بود

. با انزجار بلوز وشلواری را کنار زد و لبه ی تخت نشست

تقه ای به در خورد و لایش باز شد، با دیدنش که میانه ی اتاق ایستاد ابروهایم را در هم کشیدم

چی شده فرحناز؟-

. هیچی یه چیزی از توی اتاقم نیاز داشتم-

و به سمت، نیکان رفت، شلوارش را به زور از زیر باسن نیکان بیرون کشید و با نفرت تماشایش کرد

:نیکان محلش نداد و رو به فرحناز غریدم

میشه تنهامون بذاری؟-

... همانطور که شلوارش را تا میکرد گفت: الان میرم نجم

و به سمت دراور رفت، آخرین کشو را باز کرد و چیزی از توی آن برداشت، صدای پلاستیکی که او در آن دنبال چیزی میگشت، کفرم را درآورده بود

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره از اتاق دل کند. درحالی که چیزی زیر بلوزش مخفی کرده بود و شلواری را هم از روی تخت برداشته بود و از اتاق بیرون رفت.

.... به مسیر رفتنش زل زده بودم که نیکان صدایم زد: بابا

. چیزی درونم سقوط کرد

حسی که همیشه دنبالش بودم شاید ، خودش را از طبقه ی بیستم برجی پایین انداخت .

به دیوار تکیه زدم به او که آرنجهایش را روی ران هایش گذاشته بود و پنجه . هایش را در هم قلاب کرده بود خیره ماندم

بابا کی میریم؟-

. خودم را جلو کشیدم، حالم از این لفظی که خرج میکرد بدجوری بهم میخورد

. مقابلش زانو زدم و دستم را روی زانویش گذاشتم

نگاهم کرد و گفت: مگه قرار نیست بریم؟ کی پس ؟ کی اون روز میاد که همه ی این ماجراها تموم بشه ؟

.... صحبتیم این نبود

! حتی موضوعش هم این نبود

. دستم را گرفت وگفت: بابا من میخوام زودتر از اینجا بریم

میدونی خیلی داری در حقش ظلم میکنی؟-

.ابروهایش را گره زد

سرم را تکان دادم: میدونی اصلا دلم نمیخواست بفهمی؟ میدونی من خیلی حرفها دارم باهات بزنم نیکان

با حرص و رگ بیرون آمده ای گفت: من یک ساله منتظرم بهت بگم ... یک ساله خوشحالم که آدم بی وجدانی مثل اون با من هیچ صنمی نداره ! یک ساله هر روز وقتی به تو میگفتم "عمو" خودمو شکنجه میکردم! خودمو ... نمیدونی !وقتی بهم گفت چقدر خوشحال شدم

.... دروغگو

! ادامه داد: نمیدونی چقدر به زمین و زمان لعنت میفرستادم از اینکه اون پدرمه

....دروغگو

لبهای خشکش را بهم زد: از اینکه باهаш نسبتی ندارم، از اینکه برادر پدرمه که کاش اونم نبود ولی خیلی بهتر از اینه که پدرت مردی باشه که از مادرت ! سواستفاده کنه

....دروغگو

: پیشانی اش را به پیشانی ام نزدیک کرد

بابا نمیدونی تو این یک سال ؛ چقدر دلم میخواست بهت بگم ... که همه چیز و - !میدونم

: دستم را پشت گردنش فرستادم و پلکهایم را بستم

چطور فهمیدی؟-

بهم گفت ... همه چیز و گفت که تو و مامان چقدر عاشق هم بودین . گفت - که به خاطر خودخواهیش چشم روی علاقه ی شما بهم بسته و مامان وبا وجود اینکه منو حامله بوده عقد کرده ! برام شناسنامه گرفته ... بهم گفت اون موقع مادر تاج به تو اجازه نداده که با مادرم ازدواج کنی اونم یه فرصت طلب از خدا خواسته، از این موقعیت سو استفاده کرده وبا تهدید مامانو راضی کرده ... مادر من مگه چند سالش بود بابا؟ تو مگه چند سالت بود؟

... دروغگو

صدای نخراشیده ام از گلویم بیرون آمد

از آتیشسوزی چی میدونی؟-

زهرخند زد: میدونم که فرصتش پیش اومده بود تو و مامان باهم یه زندگی تازه
رو شروع کنین و اون با این کار جلوتون رو گرفته . یه جنون آنی ... خودزنی
... ازش بیزارم بابا ! چطور بین تو واون ؛ این همه فرق هست؟

.... دروغگو

دستی به صورتم کشیدم و نیکان شانه ام را گرفت: تو رو دیوونه کرده بابا ...
اون تو رو دیوونه کرده و من میدونم چراشو ... میخواد تنهایی ارث ملک آرا
! رو بالا بکشه

. زهرخندی زدم

... با سر انگشت سبابه به خودش اشاره کرد: ولی کور خونده! من نمیذارم

پاد_298#

SunDaughter, [22.07.19 23:33] | پادساعتگرد

پاد_299#

از جا بلند شد ، روی زمین مقابل تخت چهار زانو شدم و دستهایم را پشت گردنم
فرستادم

به ملحفه ی ساتن خیره بودم که صدایش آمد

میدونی این سوابقی که واست جور شده ؛ باعث میشه از ارث محروم بشی -
بابا؟ میدونی؟

چه حس گندی بود که پسرت ؛ تو را مواخذه کند . نصیحت کند ... با حرفهایش،
لحظه به لحظه تو را از خودت منزجرتر کند

کفری غریب: میدونی؟ همه ی اینا زیر سر خودشه ... همه اش . از من بپرسی
میگم نقشه اش بود ... که همه کاره خودش بشه . اون عمو نور بدبخت هم یه
. جوری دک کرد ... که تهش همه کاره خودش بشه

... به سمت آمد دو لا شد و دست روی شانه ام گذاشت وگفت: ولی من نمیذارم
.نگاهش کردم

شبیه عمویش بود ... خیلی زیاد شبیه نظام بود! نمیدانم این شباهت از کجا آب
میخورد ؛ اما این صورت استخوانی و فک زاویه دارش فقط اینطور روی هم ان
را می سایید من را یاد نظام می انداخت . حتی این نگاه جدی و پر از
...سوءظننش

.لبخندی زدم

دستی به گونه ی زبرش کشیدم و گفتم: بدون هماهنگی با من کاری نکن، حرفی
!هم نزن ... دلم نمیخواد بهش بی احترامی کنی

:دستم را پس زد و با حرص گفت

چطور برات مهمه بابا؟ چطور هنوز اون مرتیکه ی دیوث برات مهمه؟ -
... زندگیمونو ببین

! او باعش نبود

.نفسش را فوت کرد و از جا برخاستم، دستم را روی شانه اش گذاشتم

:خواستم بگویم

... ما آدم های خیانتکاری بودیم که توجیهی برای خیانت نداشتیم-

:خواستم بگویم

از سر شکم سیری و جوانی ، یک رابطه ی خلاف جهت ساعت را شروع -
!کردیم و هیچ دلیل موجهی نداشتیم

:خواستم بگویم

اگر امروز به این روزگار سیاه دچاریم بابت دچار بودن ممنوعی بود که -
!خودمان خشت اولش را گذاشته بودیم

... صدایم کرد: بابا

به حرمت تمام سالهایی که تو رو زیر بال و پر خودش نگه میداشت تا کمبود و -
فقدان مادرت و حس نکنی؛ تا اون درسشو بخونه و بره بالا! حق نداری ؛ بهش
... بی احترامی کنی

خواست حرفی بزند که متحکم گفتم: نیکان ... شاید حال و روز خوبی نداشته
باشم ... شاید عقلم رو به زوال باشه ؛ ولی قاطعانه دارم بهت میگم یک بار
دیگه بهش بی احترامی کنی یا حرفی بزنی که باعث ناراحتیش بشه ... یا
!حرمتشو بشکنی ؛ بهت پشت میکنم

. دهانش باز ماند

... سر تکان دادم: واقعا اینکار و میکنم نیکان

به خاطر مردی که باعث سوختن مادرم شده ... به زور عقدش کرده ... توی -
تنگنا قرارش داده ... از پول و موقعیت و جایگاه خانوادگیش سواستفاده کرده تا
یه زن بدبخت و اسیر خودش کنه ... میخوای به من پشت کنی؟ به منی که
پسرتم؟

او چه بیچاره بود که میان پشت کردن های من و برادرم؛ گیر افتاده بود . مثل
. یک توپ تنیس که بین دو راکت، در رفت و آمد بود

:دستم را روی شانه اش گذاشتم

بیشتر از اینکه یه سیاهی مطلق باشه ... یه خاکستریه با مرزهای تیره -
وروشن ... حالا هم برو استراحت کن . دلم نمیخواد برای اینکه بتونم تماشات
!کنم برم به نور التماس کنم دست از سر تو برداره

. ساکت بود

.خودم را جلو کشیدم

نفسم را فوت کردم و با صدای گرفته ای گفتم

! یه چیزی رو میخوام بدونی ... این یه رازه-

چشمهایش در نگاهم نشست

... ممکنه ازم متنفر بشی نیکان-

! هیچ پسری از پدرش متنفر نمیشه-

لبخندی زدم ... من از پدرم متنفر بودم ؛ از اینکه جلوی ما مرده بود ... جلوی
ما خاک شده بود و دهانش پر از خاک و کرم شده بود و من از او بیزار بودم که
. پنج سالگی ام را به بدترین شکل ممکن ، رقم زده بود

سکوتم کش آمد و او پرسید: چی میخوای بهم بگی؟

من تصمیم گرفته بودم یه زندگی تازه برای خودم شروع کنم... یه زندگی بدون -
مادرت ... بدون احساسش... بدون عشقش... فکر میکردم نمیتونم اما شد .
وقتی با واله آشنا شدم ؛ لالا برام تموم شد . من حتی میخواستم بچه دار بشم ...
یه زندگی آروم و نرمال! میدونی چه اتفاقی افتاد؟

... سبیک گلویش بالا و پایین شد

. حرفهای رو به نظام زد که باعث جنونش شد-

. چشمهایش پر از آب شدند

... یه سری حرفهای عجیب... که هر مردی رو به جنون میکشه! و هرزنی رو-

به خاطر حرفهای مادرم؛ زنت خودشو دار زد؟-

. لبخندی زدم : هیچوقت به نظام اعتماد نکن ... اما بهش پناه ببر

ضربه ای به شانه اش زدم و گفتم: هر وقت توی منطقه ی امن زندگی بودیم؛
. همه چیز و بهت میگم

پاد_299 چون میدونم الان میگین یکی دیگه بده بشه سیصد خودجوش یکی #
. دیگه هم میدم

پادساعتگرد | SunDaughter, [23.07.19 00:07]

پاد_300#

"بتی"

کارش که تمام شد ، توی سرویس اتاق ، دستهایش را شست . از سوزش
چشمهایم مدام پر و خالی میشدند . هنوز نفهمیدم چه بلایی سرم آمده بود
دوش آب سرد ؛ باعث لرزم شد و این سوختگی لعنتی، کل کتف و کمرم را
. تحت شعاع قرار داده بود

. منتظر بودم بیاید ؛ قول یک مسکن را داده بود

از ترس اینکه موهایم به پماد پشتم بچسبد و با تاول هایم برخوردی داشته باشد،
دستم را به پشت گردنم رساندم و کل موهای لعنتی و مزاحم را جلو انداختم . از
این حالت برهنگی ای که داشتم ، معذب بودم . گرمای اتاق سوزشم را تحت تاثیر
. قرار داده بود

دلم میخواست کمی باد سرد به پشتم میخورد تا این حس گزگز و سوراخ سوراخ
شدن لعنتی، زودتر تمام شود

کارش توی سرویس طولانی شده بود روی آرنجهایم بلند شدم، از دولا شدن
کمرم پوستم کش آمد ، ناله کردم شلوار سنبادی قرمز فرحناز پایم بود .
! برایم یک تاپ گشاد هم گذاشته بود اما دلم نمیخواست چیزی بپوشم

آنقدر پوستم میسوخت که حس میکردم در تماس با مولکولهای اکسیژن هم
. سوزشش تحریک و بیشتر میشود

صدای سرفه آمد . سرم را به سمت سرویس چرخاندم

به جان کندن از جا بلند شدم، تاپ فرحناز را زیر گلویم گرفتم ... خدایا از آن
!چیزهای بی سر و تهی بود که هیچ وقت سر در نمی آوردم چطور تنم کنم

یک عالم بند داشت و احتمالا بندها ضربدری روی ستون فقرات می ماندند و
پشت گردن درهم گره میخوردند ! رنگش قرمز بود ! و خیلی لازم بود این را
تنم کنم؟

احتمالا با این شلوار قرمز خیال کرده بود مایلم خیلی ست در خانه ی دو مرد
!طراح لباس درو بزnm

...آن هم چه رنگی ... قرمز

تاپ را نپوشیدم فقط بندهایش را پشت گردنم بستم تا سینه هایم را بپوشاند . نیم
! تنه بود

پلکهایم را روی هم فشار دادم مادرم دیوانه بود . با ان شکمش چطور
. میتوانست چنین تاپ نیم تنه ای تنش کند

کمی جلوی سرویس بهداشتی مکث کردم . با دیدن موهای نامرتبم، که به طرز
وحشتناکی پایینشان کوتاه و بلند بود اخمی کردم، بررسی برداشتم و کمی موهایم
را شانه زدم

دستگیره ی در سرویس به سمت پایین کشیده شد، با دیدنم جلوی آینه لبخندی
نثارم کرد

رنگ پریده و بی حال بود، صورتش هم خیس از آب.... از جلوی موهایش هم
آب میچکید و لای ته ریش دو - سه روزه اش، غلت میخورد

نگاهی به اطراف کردم

صدایش توی گوشم نشست: چیزی میخوای؟

...قرار بود بهم مسکن بدی-

برگرد ببینم اوضاع چطوره ؟-

. برنگشتم

خودش آمد پشتم ایستاد و دو لا شد ، توی آینه تصویرش را دیدم . ابروهایش را در هم گره زد و گفتم : خیلی آب آورده؟

:سر انگشتهایش را روی سرشانه ام گذاشت

. نه ... زود خوب میشه-

. قدم تا نیمه های سینه اش میرسید

چانه اش را بالا آورد و لبخندی زد: به چی نگاه میکنی؟

. توی آینه تماشا می کرد

... به او زل زده بودم

پنجه هایش روی سرشانه ام بود. سر انگشتهای زبرش از روی استخوان سرشانه ام آرام آرام روی بازویم فرود آمد و گفت: چی لازم داری برات بیارم؟

. بی حرف نگاهش میکردم

... صورتش را کمی جلو آورد کنار گوشم هم قد نشدیم

چانه اش را سر سرشانه ام گذاشت ، شقیقه اش را به شقیقه ام چسباند و دست :دیگرش را هم روی بازوی دیگرم گذاشت و گفت

برات چیکار کنم؟-

. از سوالش جا خوردم

همانطور مسخ احوالمان بودم که آرام دستش را از روی بازویم پایین کشید ، . انگشتش روی شکم نشست

... انگشت سبابه و وسط ، روی شکم پیرامون نافم؛ شروع به دویدن کردند

... قلقلکم آمد

خودم را جلو کشیدم که من را سرجا نگه داشت و گفت: کجا؟
. قلقلکم نده.

کف دستش را روی شکمم چسباند، داغ داغ بود و پوستم را میسوزاند. هنوز
شقیقه اش به گیجگاهم چسبیده بود نبضش را حس میکردم و حرارتی که از
. سرش بیرون میزد
الیزابت؟-

.نگاهش کردم
بگو برات چیکار کنم؟-

.ساکت بودم

دستش را از روی شکمم برداشت ، دوباره روی بازویم ... بالا آمد روی
سرشانه ام سرش را برداشت ... قامتش صاف شد . مثل یک فیلم که روی
. دور عقب باشد، خیلی سریع از من فاصله گرفت
قلبم خودش را به این سو و آن سو میکوبید . سوزش دوباره یادم آمد . دوباره
. کمرم تیرمیکشید

... دوباره سلول هایم درحال آتش گرفتن بودند
بازوهایم صدایشان درآمده بود و سلول های دور نافم معترض بودند که چرا حال
. خوششان را گرفتم

: از ترس اینکه برود، تمارض کردم
... آخ خدا دارم میسوزم-

... نگاهش نگران شد، جلوآمد و رو به رویم ایستاد: بیا بشین
. و دستم را گرفت و من را لبه ی تخت نشاند

خودش هم کنارم نشست و حینی که دستهایم را گرفته بود گفت: میدونی که من
! خوب میفهمم چه درد بدیه

... میدانستم

...تا فردا خیلی بهتر میشی-

سرم را پایین انداختم، موهایم دوره ام کردند ، دستش جلو آمد ... موهایم را کمی
کنار زد و گفت: میخوای فیلم ببینی؟
فیلم؟-

میخوام کار کنم ... پیام اینجا پیش تو کار کنم؟ اگر چیزی هم خواستی بهم بگی -
؛ هوم؟

[23.07.19 00:07] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

چه خوب میشد اگر می آمد . من فیلم میدیدم ، او کار میکرد ... کنارم بود چیزی
هم میخواستم به او میگفتم ، یکم شبیه خواب نبود؟ شاید همه ی جانم سوخته
. بود و در یک کمای مطلق به سر می بردم

به چشمهایش زل زده بودم

انگشتش را روی گونه ام کشید وگفت: همیشه حمام میکنی، انقدر گونه هات
سرخ میشه؟

سرم را پایین انداختم، موهایم روی صورتم ریختند، کنارشان زد و خیره ام ماند
. بدون اینکه حتی پلک بزند . سر انگشتش گونه ام را نوازش میکرد

درگیر نوازشش شده بودم که یک آن دستش را عقب کشید و از جا بلند شد و در
دورترین نقطه از من ، نزدیکای در اتاق رفت و گفت: میرم یه قهوه آماده کنم
میخوری؟

.... آره-

دلم قهوه نمی خواست، فقط جوابم مثبت بود که دلیلی برای برگشتن توی این اتاق داشته باشد . نمیدانم چرا ، با وجود اینکه آن طرف دیوار مادرم بود
. اما بدون او؛ حس تنهایی غریبی داشتم

کف دستش را به صورتش کشید و گفت: الیزابت؟
بله؟-

..... یادم بنداز، توی نمایشگاه، قرمز تنت نکنم-

.ابروهایم را بالا بردم و لب زد: اصلا بهت نمیاد

. و از اتاق بیرون رفت و چنان در را کوبید که پنجره ها به لرزه افتادند

🌸? پاد_300 شب بخیر تا فردا#

SunDaughter, [24.07.19 09:00] | پاد ساعتگرد

پاد_301#

پیشانی ام روی بالش بود ، از لای تار و پودش یک عطر خیلی خیلی کمرنگ را
سلول های بویایی ام بیرون کشیده بودند

یک عطر آشنا... تلخ... که به جان کندن میتوانستم حسش کنم؛ اما همین هم
مرکزی از مغزم را میسوزاند

بعضی وقت ها دلم میخواست، آن مرکز لعنتی و قلدری که پشت میز فرماندهی
! نشسته بود و به دل و عقلم دستور میداد را از وسط جر می دادم

در اتاق باز شد، به خیال اینکه صاحب عطر تلخ است، سرم را از روی بالش بلند کردم.

فرحناز تو آمد ، اه از نهادم بلند شد . در را پشت سرش بست و با لبخند شیطننت باری گفت:
بد نگذره؟-

به چشمهای شرارت بارش زل زدم . زیبا بود و بدبختانه ، مدل چشمهایم را از او به ارث برده بودم ، امادمل نگاه کردنم را نه

.... لبه ی تخت نشست ، نگاهی به کمرم انداخت و گفت: خیلی هم نسوختی حالا . جاش میمونه-

ابروهایش را توی هم گره زد ، کنار دستم دراز کشید و دستی به شکمش کشید کمی به شکم و ماهیچه های شکمش زل زدم، از زیر بلوزش چیز خاصی مشخص نبود .

حین مالش پهلوهایش گفت: چاق شدم؟

... نیشخند زدم:حامله ای ها

همانطور که به سقف زل زده بود گفت: تو این یه هفته کجا بودی؟

... پیش بابا-

نگاهی به من انداخت ، روی آرنجش بلند شد و دستش را زیر سرش ستون کرد: چیکار میکنه؟

چرا سیر نمیشد؟

چرا از مردهای اطرافش سیر نمیشد؟

سر سفره ی چه کسی بزرگ شده بود که سیر نمیشد؟

تشنه ی چه چیزی بود؟ محبت؟ سکس؟ پول؟ شهوت؟ چرا عقده هایش تمام نمیشد؟ چرا به کسی بند نمیکرد؟ چرا گره نمیخورد؟ چرا نمیچسبید به یک نفر و قول نمیداد تا رهایش نکند؟

... سقلمه ای به من زد و پرسید: خبر دارم نظام از زندان آزادش کرده

! بایه خانمی آشنا شده به چشِ خواهری چیزِ دلّیه-

. ابروهایش در هم گره خوردند

:نمیدانم از کدام دنده بلند شده بودم که دروغهایم را به هم بافتم

. هم خوشگله هم واسه داریوش میمیره-

می دیدم به جان پوست لبش افتاده چیز کمی نبود، بحث 20 سال زندگی بود

.

آشپزی هم میکنه؟-

نمیدانستم حرصم ناشی از چه بود که باصدای بلند و هیجان زده ای گفتم:
....اووف

:سر تکان دادم

آره. یه خورشت قیمه و قرمه ای آماده میکنه ... معرکه ... کته گوجه کبابش -
هم عالیه . داریوشم جات خالی پرییشبی، دوغ آماده کرد .تگری.... پر نعنا
بعد تو که میدونی من عاشق اینم رو پلوم سماق بریزم، همین دختره ... بدو بدو
رفت تو آشپزخونه برام سماق آورد با پیاز و دوغ خوردیم جات خالی

لبهایش اویزان بودند . دلم سوخت.دلم برای مادرم که دنبال این بود که ببیند
پدر بچه اش با کسی هست یا نه سوخت ... کم پیش می امد؛ دلسوزی برای
فرحناز،

کمی روی تشک خودم را جا به جا کردم و فرحناز پرسید: اسمش چیه؟

اسمش؟

به اسمش فکر نکردم ... اصلا یادم نمی آمد؟ از کل وجودش همان صدای
... نحسش را شنیده بودم

... کمی فکر کردم و گفتم: تارا

. چه اسم به روزی هم داره-

زهرخند زدم . برای اینکه سوال دیگری از من نپرسد، خودم را از تخت پایین
کشیدم ، باید به سرویس بهداشتی میرفتم . #پاد_301

SunDaughter, [24.07.19 23:25] | پاد ساعتگرد

...پاد_302 جلوی در اتاق بودم که صدایم زد: بتی#

نگاهش کردم . دستم را روی تاپ گرفته بودم که بند های شل و ولش از دور
گردنم نیفتند .

همانطور نگاهش میکردم که سرش را زیر بالش گذاشت و گفت: میدونی به چی
فکر میکنم؟

. به ابروی هشتی بالا رفته ی نسکافه ای رنگش زل زدم

به سکس ؟

... شانه بالا انداختم و گفتم: نه

.... به اینکه-

! صدایش را پایین آورد : نظام خوب چیزی نه

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و موهایی که ریشه ی مشکی شان در آمده
بود را پس زد و گفت: اصلا عاشق این نگاه های ساکت و مردونه اشم ... یه
.... ابهتی داره لامصب تماشام میکنه خودمو خیس میکنم ها ... ولی

:هیجان زده روی دستش بالا آمد

از وقتی برگشت، یه جور عجیبی اسیرش شدم ؛ چی میگن، یه کاریزمایی داره -
!نه مٹ داریوش بچسبه، که عینهو کنه چسبید به منی که دست راست و چپمو
... بلد نبودم، هی گفت میخواست، میخواست، میخواست

هوفی کشید:

اصلا نفهمیدم چطوری وا دادم جلو اون! یه زبون قربون صدقه ای داشت فکر -
کردم همینه دیگه، عشق و عاشقی همینه ... اگر تو رو نداشتم ها، خودمو
همون هفده هیجده سالگی خلاص میکردم ... ولی دیگه موندم پای تو گفتم به یه
. جایی بررسی حداقل

لبخندش از روی لبهایش رفت

این نور الدین از خدا بی خبرم یه کلمه به من نگفت، بابا من مردونگی ندارم -
... گفتم خوشبخت شدم، پولدار شدم دیگه گداگشنه نیستم کاسه ی چه کنم چه
کنم دستم نمیگیرم هی هی هی با یه بند انگشت و یه کوله بار اعتماد به
... نفس ! خدا ازش نگذره که تو این هفت هشت ماه ؛ خون منو کرده تو شیشه

سر شانه ام به دیوار یخ چسبیده بود

...میخواستم ته حرفهایش را زودتر بشنوم. آخرش

....جمله ی آخرش

! نقطه اش

هوای این اتاق چقدر خفقان آور بود . چقدر نمیشد نفس کشید . چقدر قلبم مایل
!به نزدن و نپیدن بود

... اون پسره ی مرده شور برده هم که فقط میخواست از من سو استفاده کنه-

نگاهم را باریک کردم

. انگار خودش فهمید چه بندی را آب داده بود

با این وجود، کمی مکث کرد و لب زد :ولی نظام با همشون فرق داره، مرده ...
قشنگ معلومه ... سر این لالای گوربه گوری یه جوری کل خونواده رو بهم
پیچید که من نزدیک بود قبض روح بشم . حالا دختره ، یه گدا گشنه بدتر از من
بود . یه دهن پاره ی هرجایی !کل هنرش هم این بود با وانیل و آرد یه شیرینی
. میپخت کل خونه رو لال میکرد

خودش را جلوتر کشید:خبر داشتی حرفم میزد؟

سر تکان داد و با حسرت گفت: همین پسره یه جوری گلوشو واسه همون دختره
سوخته ی جزغاله جر واجر کرد؛ گفتم خدا بده شانس... اون موقع که خدا داشت
خوشی و پول تقسیم میکرد، من تو صف چی بودم ؟

. نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت

بعد انگار با یک فکر و خیال خوش، لبخند روی لبش بنشیند، نیم نگاهش به
سمت من چرخید

میدونی بتی... بعضی وقتا میگم سن و سال مهم نیست . دل باید جوون باشه -
....دخترم

...با صدای خشکی گفتم: فقط دو سال ازش بزرگتری

. از جا مثل فنر پرید

. رو به رویم ایستاد

پس تو هم فهمیدی؟-

به چشمهای زیبای مادرم نگاه کردم، نه چروک آزار دهنده ای داشت، نه پوست
...شل و افتاده ای

هم قد من بود و با موهایی که روی شانه هایش سشوار خورده بودند . توی این
.بلوز و دامن، ساده و دوست داشتنی به نظر میرسید

.از تصور او کنار نظام، چشمهایم کمی سیاهی رفت

. خوب بود بازویم بند دیوار بود

. خوب بود پاهایم هنوز تحمل وزنم را داشتند

. خوب بود هنوز قلبم از کار کردن استعفا نداده بود

:ضربه ای به بازویم زد

منم خیال میکنم حواسش به من هست . یه جورایی انگار ، کم و بیش تونستم -
... دلشو ببرم

لبش را زیر دندان برد وبا لذت گفت: آخ بتی... اگر این بشه ؛ از خدا دیگه
. هیچی نمیخوام

... نمیدانم از ضعف اعصابم بود

. یا دلم هری ریخته بود ... یا ماهیچه های لبهایم گیج شده بودند اما لبخند زدم
توی چشمهایم خیره شد: هم خوشتیپه، هم پولداره . هم خرش میره ... نمیدونی
تاج و چجور گرفت به باد کتک یه جوری آروم آروم رفت جلوش و ایستاد ...
بتی نبودی ببینی.... دستهایم تو جیبش بود. یهو چنان با مشت و سیلی افتاد به
جون پیرزنه ... که نمیدونستیم چطور جلوشو بگیریم ... حیرون مونده بودیم .
! اونقدرم جذبه داره که کسی جرات نزدیک شدن بهش و نداره
خندید: خدا خیرش بده، منم از شر اونا و کلا همه چی خلاصم کرد . راحت شدم
... به خدا

: لبخندش عمیق تر شد

از نور طلاق بگیرم ... اصلا حاضرم بیفتم پاش بگم تو فقط منو بگیر... فقط -
!مال من باش اصلا بره هزار تا دختر جوون هم صیغه کنه

. لبخند من هم عمیق تر شد

... چشمکی زد :میدونم همیشه

! زهرخندی زدم: تو که راهشو بلدی... پیدا کن راهشو

این از اون بدقلق هاست . اگر خوشگلی و لوندی و اسش مهم بود که پای اون -
.... دختره ی جزغاله خودشو نمیسوزوند! بچه هاش هم سن تو بودن
نقسم در نیامد اما لبخندم همانطور مانده روی لب بود و چشمهایم مادرم را
. تماشا میکردند
. هنوز ته قلبم از او بیزار نشده بودم

SunDaughter, [24.07.19 23:26] | پادساعتگرد

... مادرم بود
عاشق شدی فری خوشگله؟-
. خندید ... بلند ؛ سرش را عقب داد و خیلی ناز خندید
! فکر کنم عاشق شدم-
.... بشکون ظریفی از بازویم گرفت
!!! عاشق شده بود ! چه اشکالی داشت؟! نوش جان
لبش را باز گزید: خوبی اختلاف سنی کم مادر و دختری به همینه که آدم راحت
میتونه راز دلشو به دخترش بگه
! کف دستش رابه صورتم چسباند
... باز هی هی کرد و گفت: این نظام مال من بشه
.... خنده ام عمیق تر شد و گفتم : مال تو
. خندید
از خنده های سرخوش مادرم، من هم خندیدم درحالی که چشمهایم پر از اشک
شد.

رویم را از او گرفتم و بی توجه به پشت و کمر برهنه ام ، فقط میخواستم کمی
نفس بکشم... کمی هوا، اکسیژن وارد ریه هایم شود. کمی این سنگینی ... این
! همه وزن که روی قلبم مانده بود را حس نکنم

☹ پاد_302 جز غم انگیزترین قسمت های پاد بود واسم#

SunDaughter, [25.07.19 00:42] | پاد ساعتگرد

پاد_303#

رویم را از او گرفتم و بی توجه به پشت و کمر برهنه ام ، فقط میخواستم کمی
نفس بکشم... کمی هوا، اکسیژن وارد ریه هایم شود. کمی این سنگینی ... این
! همه وزن که روی قلبم مانده بود را حس نکنم

جلوی چشمهای نجم و نیکان رد شدم و خودم را به سرویس انداختم

. نفس نفس میزدم

حواسم به پشت سوزناکم نبود که آنقدر چشم و دلم میسوخت که از برخورد تاول
هایم با در هیچ دردم نیامد

مشت کرده بودم و ناخن هایم را توی کف دستم فرو کرده بودم و آنقدر فشارشان
دادم که حالا کف دستم هم میسوخت

...مثل دلم

...مثل چشمهایم

!مثل تاول های پشت کمرم

. مثل از فرق سر تا نوک پایم همه جایم میسوخت

بینی ام را بالا کشیدم و سرم را بالاتر نگه داشتم، تا اشکم نچکد ؛ آنقدر به
. سقف و نور سفید زل زدم تا همه ی چشمم از نور پر شد

پلکهایم را بستم، از تصور مادرم کنار نظام، تمام محتویات توی شکمم بهم پیچیده بودند.

. توی روشویی دولا شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم

. به صورتم توی آینه نگاه کردم

آنقدر سرخ شده بودم و آنقدر چشمهایم داد میزد اوضاع خراب است که از خودم بدم آمد .

. یک مشت آب به تصویر توی آینه پاشیدم تا او هم خنک شود

کمی طولش دادم . آنقدر که بغضم را قورت بدهم ... آنقدر که معلوم نباشد چقدر آماده ی ریزشم... از رول دستمال کاغذی یک دستمال برداشتم ... کارم توی سرویس تمام شد؛ پایم را روی پدال سطل فشار دادم و از دیدن نواربهداشتی های خونی یک آن حالم بهم خورد

... دستمال مچاله ام را توی سطل انداختم

. در سطل را بستم

! حالا میفهمیدم چرا مادرم دوباره فیلش یاد هندوستان کرده است

.... حالا که دیگر وصلی نداشت. دلیلی نداشت

فرزندی نداشت تا او را به نور و متعلقاتش وصل کند ... معلوم بود که هوس میکرد چشم خاکستری را تصاحب کند

دستهایم را زیر شیر آب سرد گرفتم و آنقدر طولش دادم تا یکی بالاخره به در ضربه زد

حالت خوبه؟-

... دلم میخواست گوشهایم به مغزم بگویند : صدای چشم خاکستری بود

اما وقتی در را باز کردم با دیدن نجم که نگران و راندازم میکرد ، سرم را پایین انداختم موهایم دیگر خشک بودند

. یک رشته شان را پشت گوشم فرستادم

نگران شدم ... خوبی؟-

...مرسی-

خواستم برگردم به اتاق که صدایم زد: بتی بانو؟

سرم را بالا گرفتم

...نظام رو تراس منتظرته . گفت یه سر بهش بزنی-

با خودم زمزمه کردم: شاید باید بروم موضوع عشق فرحناز را با او در میان بگذارم

:صدای نجم آمد

چیزی گفتی؟-

... نگاهش کردم

. نه-

حالت بهتره؟-

بهتر؟

من از روزهایی که حالم خوش بود هیچ خاطره ی واضحی نداشتم فقط درد ... واضحی داشتم توی قفسه ی سینه ام

... نجم لب زد: از این طرف. برو رو تراس منتظرته

. کمی دو به شک نگاهم کرد

...البته یه چیزی تنت کن.... با این وضع نرو، سرما میخوری-

. هوای سرد برام خوبه-

:لبخند زد

میخوای سرما بخوری؟-

نگاهش کردم ، دور چشمهایش یک جفت هاله ی کبود بود. لاغرتر شده بود و تکیده تر؛ از تولدش تا به حال، لای موهایش ، تار سفید بیشتری به چشم آمد. لبخندش هم حالا آنقدر مرده بود که دلم نمیخواست این زاویه روی لبهایش باشد.

بی ربط پرسیدم: تو خوبی ؟

.... میگذره این روزا-

: روی لب زیرینم زبان زدم

یادت میاد اون روز که کلی با نظام سعی کردیم هوشیارت کنیم؟-

... توی چشمهایم خیره شد

من از وقتی لالا افتاد پایین تا زمان خاکسپاریش، چیزی خاطرم نیست بتی ... -
!اینو تونستی به نظامم حالی کن ! به جان نیکان قسم... یادم نمیاد چی شد

:بی حرف بودم که دست روی بازویم کشید

. نمیدونم از چی پکره ... هرچی که هست، تو میتونی رو به راهش کنی-

نگاهش کردم ... جدی بود؟

!یا شاید او هم مثل برادرش، دچار سندروم طنز بی موقع شده بود؟

فشاری به بازویم داد و گفت: الان قهوه اتون رو میارم . توی این هوا میچسبه
...

توی این هوا ، چیزهای زیادی میچسبید؛ به شرط اینکه مادرت ده دقیقه ی قبل ، از علاقه ی دیوانه کننده اش به مردی که میخواستی به او تکیه کنی ؛ حرفی ! نزده باشد

بله ... توی این هوا ، قهوه می چسبید ... چای میچسبید . لمس و بوسه هم
. میچسبید ... چقدر توی این هوا گریه میچسبید

... در تراس را که باز کردم

مثل یک آدمی که میخواهد خود زنی کند، با همان لباس ها، خودم را روی سنگ های سرد کف تراس کشاندم

پاهایم که به سنگ ها چسبیدند، لرزم گرفت اما خنکای هوا ، درد و داغی پشتم را کمی تسکین میداد

کف دستهایش را لبه ی تراس چسبانده بود ... یک پیراهن سفید تن داشت و شلوار مشکی؛ آستین های پیراهنش را تا آرنج تا زده بود و به رو به رو نگاه میکرد .

. متوجه حضورم نشده بود

لب زدم: کاری داشتی با من؟

. به سمتم چرخید

چشمهایش دو کاسه ی خون بودند و دو سه دگمه ی اول پیراهنش باز بود ... یک لحظه از قرمزی چشمهایش که به گونه هایش کشیده شده بود ... و زیر آرواره هایش حتی... و گردنش... و سینه اش سرخ بودند ، ترسیدم و جلو رفتم

. ساکت بود

از حالش ترسیدم اما کوتاه نیامدم

طوری شده؟-

SunDaughter, [25.07.19 00:42] | پادساعتگرد

توی همین چند دقیقه ؟-

. صدایش خش داشت ... طوفان نزدیک بود

کمی مکث کردم و قبل از اینکه لرز به جان دندان وفکم بیفتد گفتم: خوبی؟

من عالی ام ؛ تو چطوری؟ بهتری؟-

... تو صف انتظار قهوه ام-

!زهرخند زد و سر تکان داد: قهوه تو راهه

خودم را جلو کشیدم، حالش خوب نبود ، نظام توی مترو نبود ... نظام جلوی
!گنجینه نبود حتی نظام توی اتاق نبود

یک نظام دیگری بود که سر تاپایش سرخ بود و حرارتش داشت من را
!میسوزاند و ذوب میکرد و فقط خدا میدانست چه مرگش بود

نازیناز تولدت با تاخیر مبارکا باشه؟؟؟ فردا پست  پاد_303 تا فردا شب#
□❤️🔍❤️ میدمت باشه؟

[SunDaughter, [25.07.19 22:49] | پادساعتگرد

پاد_304 نجم در تراس را باز کرد#

یک سینی محتوی دو فنجان قهوه میان دستهایش بود .نگاهش را بین ما رد و
بدل کرد ، خودش را جلو کشید و سینی را روی میز گردی که نزدیکای نرده ها
بودقرار داد .

. بخورین تا سرد نشده-

... من داشتم از حرارت گردن سرخش، میسوختم

.نجم کمی مکث کرد

غیر عادی بودنش آنقدر عادی به نظر نمی آمد که به همین راحتی ، بگذارد و برود .

نگاهش به صورت نظام بود ، هرچند که زیر چشمی کمی هم من را تماشا کرد و بعد بالاخره لب از لب باز کرد .
طبق کاتالوگا دارم پیش میرم-

دستهایش را توی جیب هایش فرستاد، از دهانش بخار بیرون آمد و گفت: امشب تا صبح بشینم سرش، بیس اولیه تموم میشه . این تموم بشه میفرستیم برای دوخت ... الگوهای اولیه رو هم زدیم.... فکر کنم سریع تر از چیزی که فکرشو داشتیم داریم پیش میریم

زهرخند روی لبهایش ، باعث شد حس کنم ، حرفهای نجم آب در هاون کوبیدن است .

به سکوتش ادامه داد و نجم صدایش را صاف کرد

. این که تموم بشه ، تا اون موقع ویزاها هم میاد . با مایک حرف زدم-

صدایش در آمد

محمد رضا رفت؟-

. برمیگرده یعنی خوش بین باشم برمیگرده-

... سرش را یکی دو بار تکان داد و بالاخره گفت:خوبه

. کمی من و من کرد

نظام پرسید: چی میخوای بگی؟

. نگاهی به من انداخت و دستش را لای موهایش فرستاد

یک نفس عمیق کشیدی و پرسید

قضیه ی زندان رفتن تاج جدیه ؟-

. لبهایش زاویه دار شدند

عامل قتل معشوقه اته ... ریکوردش هست یه پلیس بیشتر از این چی -
میخواد ؟

هنوز که چیزی به پلیس نگفتی، گفتی؟-

. جوابش را نداد

. دیدم قفسه ی سینه ی نجم با شتاب بالا و پایین میشد

میخوای سر تاج و ببری بالای دار؟-

:پیش را آتش زد و در جوابش گفت

نمیدونم، مجازات کسی که سه تا قتل توی زندگیش انجام داده چیه ؟ حتما یک -
بارشو باید بمیره نه؟

:کمی تقلا کرد

..... ما هنوز مطمئن نیستیم نظام.... نه درمورد مرگ لالا ... نه درمورد

میان حرفش امد، انگار که این حرفها را هزار باره میانشان رد و بدل کنند، سینه
به سینه اش ایستاد و گفت

به نظرت میم -صاد چرا باید توی خونه ی ما چال بشه؟-

حکومتی ها کشتنش نظام ! یارو توده ای بود ... خودتم میدونی گردن تاج -
نیست این مرگ بابا هم گردن تاج نیست ! حتی من مطمئن نیستم که توی
افتادن لاله مقصر باشه ؛ تاج هرچی باشه، آدمکش نیست نظام. خودتم میدونی
.....!بهتر از من حتی

:دستش روی شانه ی نجم نشست

میخوای من وگول نزنی؟-

: نجم لبهایش را روی هم مالید

مادام صنوبر توده ای بود ! به باغ پناه آورده بود ... یه تایم کوتاه . ما از اون -
موقع هیچی یادمون نیست . سال شصت و دو ؛ تو تازه یک سالت بود ! من حتی
... وجود خارجی هم نداشتم

زهرخندی روی لبهایش نشست و بالاخره گفت

کی لوش داد؟ کی لوش داد نجم؟-

. نجم ساکت شد

نظام دستش را از روی شانه اش برداشت و گفت: چرا من توی گوشم صدای
بابا رو میشنوم که داد میکشه تو باعث شدی ؟! یادت نیست؟ عربده میزد تو
دیوونه ای زن آخ زن ! تو دیوونه ای ... تو جنون داری زن ! تو لوش
دادی ... تو باعث شدی بمیره ! تو جاشو لو دادی . من یادمه من صدای مسعود
ملک آرا توی گوشمه ، مسعودی که توی حزب به کیومرث میشناختنش ... عقب
. عقب اومد و تاج نگفت پله ها پشت سرته ! ما دیدیم نجم ... جفتمون دیدیم

قلبم توی دهانم می کوبید . من قبلا یک بار نام "کیومرث" را از زبان یک
راننده ی تاکسی شنیده بودم

الیزابت شاهده ، آسانسور و من نزد این هم نزده ... کی پارکینگ منتظر ما -
بود؟ یکی به جز ما توی این برج بود ! یکی که من صداشو دارم! گردش حساب
تاج و دارم ... گردش حساب نور هم دارم ... و اون یکی رو پیدا میکنم ! چه
... کمکم بکنی چه نکنی

به سمت در تراس آمد که نجم دستش را گرفت

...من نمیخواستم بحث و به اینجا بکشم نظام . عصبانی نباش-

میدونی چرا تاج عقب نشینی کرده؟ چرا سکوت کرده؟ چرا هیچ کاری نمیکنه؟ -
چون این دفعه دیگه نمیتونه قسر در بره! میفهمی ؟ دیگه نمیتونه ، خودشو
.... مبرا کنه ... خودشو تبرئه کنه

نجم با لحن آرامش بخشی رو به او که گونه هایش رنگین تر شده بود گفت

... باشه، قهوه ات سرد شد-

زهرخندی زد

! مال تو-

و نیم نگاه تلخی به من انداخت و بدون اینکه حرف دیگری بزند، من را که شبیه کیسه بوکس اش و لاشی بودم، رها کرد و رفت

پاد_304 خب اینو بخونین . شب باز میام ، فعلا دارم میرم خونه مامانم . اگر #
از چیزی استفاده میکنم از این جهت نیست که حتما باید توی رمان بهش بپردازم
و این صحبت ها ... نه ! و به این عنوان نیست که مثلا سوژه امه نه فقط دلیل
مرگ یه آدم بوده ، تو اون برهه ی زمانی بهترین دلیل برای مرگ شخصیت من
این دلیل بوده:) ... همین و بس ، پس سوژه سازی و حاشیه سازی نفرمایید با
☺❤ تشکر

پادساعتگرد | SunDaughter, [26.07.19 14:27]

پاد_305#

... به قهوه لب نزدم

همین که فهمیده بودم "مال تو" را شنیده بود، برایم بس بود که تمام کام
. وحلقم، طعم زهرمار بگیرد

از فرحناز شاکی بودم! کفری بودم ... دلم میخواست خرخره اش را بجوم که این
بحث را باز کرده بود . دلم میخواست خرخره ی نظام را هم بجوم که شنیده بود
...

... دلم میخواست

...نجم صدایم زد: بتی

. نگاهش کردم

این یه هفته کجا بودی؟-

... هیچ جا-

. به چشمهایم زل زد

دستی روی لبهایم کشیدم و پرسیدم: الان حالت خوبه؟

... شانه بالا انداخت

چی فکر میکنی؟-

اگر خوب نیستی؛ وانمود کن خوبی.... نظام خیلی ناراحت میشه تو سرپا نباشی-

.

لبخندی روی لبش امد؛ یک آه بلندبالا کشید وگفت: نبودى اون موقع ها كه نظام
... برای من ناراحت میشد و ببینی

کمی تماشایش کردم؛ وقتی چشمهایش پر از آب شدند ،خودم را عقب کشیدم و او
. هم نگاهش را به آسمان دوخت

به داخل برگشتم؛ نیکان روی کاناپه ای دراز کشیده بود، برق اشک را توی
صورتش دیدم به محض اینکه چشمش به من افتاد فوراً ساعدش را روی
. چشمهایش گذاشت

خودم را به اتاق کشاندم ... فرحناز به تاج تخت تکیه زده بود و من دمر روی
. تخت دراز کشیدم و به نیشخند های فرحناز نگاه میکردم

با هر مسیجی که برایش می آمد، دنیا دنیا شور و شغف توی دلش روشن میشد
. و نگاهش برق میزد

:دستم را زیر چانه ام گذاشتم و بی هدف پرسیدم

مادام صنوبر میشناسی؟-

میان خنده اش که برای فرستنده ی پیغامش بود در جوابم گفتم: چطور مگه؟
... بگو ببینم میشناسیش یا نه-

. خاله ام بود-

نگاهم را توی صورتش چرخاندم و گفتم: دیده بودیش؟

اوه ... من خیلی کم سن و سال بودم ، مرد . میگفتن تو کارای سیاسی بوده -
... کشتنش! اسمش هم از مادرم شنیده بودم . یکی دوبار ! خاله جان تاج اصلا
. آبش با اون خواهرش توی جوب نمیرفت

:نفسم را فوت کردم و صدایش آمد

حالا چی شده یاد اموات و گذشته و فامیل کردی امشب؟-

همینطوری ... توی اون گوشی چه خبره ؟-

تلفنش را پایین گذاشت و نوچی کرد : چته هی بهانه میگیری؟

به چشمهایش زل زدم: بچه اتو سقط کردی؟

! لبهایش را برچید . نه از ناراحتی

... اینطوری قلوه ای تر و برجسته تر به نظر میرسیدند

. و بالم شده بود-

نور میدونه؟-

..نور بدونه ندونه؛ سقطش کردم تموم شد رفت پی کارش-

پسر بود یا دختر؟-

... پسر-

ناراحت نیستی؟-

براق شد، روی دستش بلند شد و همانطور که چهار زانو نشست رو به من
پرسید:

برای چی باید ناراحت باشم؟-

شانه ی لاقیدی بالا انداختم وباصدای مجدد تلفن همراهش نگاهم به صفحه اش
کشیده شد .

! کسی برایش نوشته بود : بلیسم ... ، عشق نازم

بالا تر اوبرایش یک استیکر سکسکی فرستاده بود . مغز استخوانم در حال آتش
گرفتن بود . حتی صفحه ی گوشی اش را هم ان سمت نمیگرفت که نبینم؛ نخوانم
....

!این زن، نظام را هم میخواست؟

. یک جایی ته قلبم هم تاول زده بود و انگار رویش نمک می پاشیدند

:نفسم بالا نمی آمد... به جان کندن گفتم

بازم دوست پسر گرفتی؟-

... دوست پسر که نه؛ دوست اجتماعیمه-

... طعنه زدم: دوست اجتماعی

.ابروهایش در هم گره خوردند

:نفسم را فوت کردم و پرسیدم

هیچوقت نمیترسی نه؟-

.ابروهایش را یکی بالا یکی پایین نگه داشت

از چی بترسم؟-

از کارایی که میکنی؟ از خلاف هایی که میکنی چرا نمیترسی؟-

ساکت به صورتش زل زدم

او هم خیلی کنکاش نکرد ؛ اصلا برایش چراها مهم نبودند که بداند چه خبر هست .

زیر لب غرولند کرد: نمیترسی... نمیترسی !!! از چی باید بترسم ؟

حرص و بغض با هم به گلویم هجوم آوردند

از واکنش بابا ... از واکنش نور الدین ... از دوست پسرت که اسمشو تو -
گوشیت سارا سیو کردی! از آبروت از بی آبرویی ... از فیلمی که ازت دارن
و هر لحظه ممکنه پخشش کنن ... از من ! از ابروی من ؛ منی که دخترتم...
نمیترسی نه ؟

. هاج و واج نگاهم کرد

تمام دردی که توی سینه ام جمع شده بود را با حرص بیرون راندم

انقدر نمیترسی که توی خونه ای که سه تا مرد توش زندگی میکنه ؛ ککت هم -
نمیگزه نواربهداشتی گهتو همینطوری انداختی تو سطلش! انقدر بی ابرو و
! وقیحی ... انقدر هیچی به هیچ جات نیست

. بازویم را توی چنگ گرفت

فیلم ؟ کدوم فیلم؟-

غر زدم

... واقعا برات متاسفم فرحناز-

. من را به عقب پرت کرد

. برای خودت متاسف باش-

خندیدم

واقعا فکر کردی نیستم؟-

! صدای خنده ام لجش را درآورد. تند تند نفس میکشید

:اضافه کردم

**برای خودم متاسف هستم که مادر احمقی مثل تو دارم فرحناز ... من خیلی -
.... برای خودم**

. جوری با پشت دست توی دهانم کوبید که لال شدم

**صدای سیلی اش با دردی که توی دهان و دندان هایم پیچید ، باعث خنده ام شد .
..... او به من سیلی میزد؟ او توی دهان من می کوبید؟ او**

**خنده ام شدت گرفت که گوشی اش را پرت کرد و با حرص موهایم را کشید
وگفت: تو کجای دنیا رو گرفتی ؟ هان ؟ خجالت نمیکشی با مادرت اینطوری
حرف میزنی؟**

[SunDaughter, [26.07.19 14:27] | پادساعتگرد

**نالاه کردم : تو آخه مادری.... یه زن هرزه ی هرجایی هستی که هرکی تختش
نرم تر بود ؛ جیبش پر تر بود؛ تو وا دادی براش... چرا همه کارات علنی ان
.... چرا یواشکی هرزگی نمیکنی ؟ هان ... چرا؟**

. دومی را محکم تر زد

...صدای داریوش توی گوشم میپیچید . صدای هق هق هایش

. کوتاه نیامدم

**من و برای چی دنیا اوردی وقتی لیاقت مادری کردن و نداشتی ؟ چرا منو مثل -
همین سقط نکردی؟ چرا گذاشتی ببینم چه آدم بدبختی هستی ... چرا میذاری
تماشا کنم ؟ چرا این کارا رو یواشکی نمیکنی ؟! چرا جلوی چشم من این دری
وری ها رو میشنوی و تازه کیف میکنی؟**

قبل از اینکه دستش را توی صورتم بکوبد ، مچش را گرفتم .جیغ زد و سلیطه بازی در آورد

ولم کن دختره ی چش سفید .. ولم کن که تو هم لنگه ی بابات از همون طایفه - ای ! عقده ای.... حسودیت میشه با پسره اومدی توی خونه ، ولی حواسش به منه ؛حسودیت شده ؛ چشمش دنبال منه ! اگر میتونی ، برو یکی رو پیدا کن ! عرضه اشو نداری... جنمشو نداری! بلدی میخواد ... تو به چیت مینازی مثل ! گربه چنگ میندازی

عرضه؟ عرضه میخواد؟ این کارا عرضه نمیخواد ... میخواستم یه هفته وقت - داشتم هیشکی هم بالا سرم نبود! میرفتم اندرزگو بهترین ماشین و سوار میشدم تو بهترین خونه ها می خوابیدم ... کارتون خوابی نمیکردم ! تو خجالت نمیکشی جلوی چشم من ، سکس -چت میکنی؟

! برو گمشو بابا ... اصلا به تو چه؟ تو رو دنیا نیاوردم که بهت حساب پس بدم- . گریه ام گرفته بود

کاش سقطم میکردی ! مثل این یکی ... چرا منو وبال خودت کردی؟-

خوب کردم ؛ تخم وترکه ی داریوش معززی باید خودشو به آب و اتیش بزنه و - ! به خاک سیاه بنشینه ... گوشه‌ایم داغ شدند

زورم به او میرسید.... با همه ی لاغری ام، اما از پس او برمی آمدم، انقدر حرص داشتم ، انقدر کفری بودم، آنقدر دلم میخواست دنیا را آتش بزنم که نفهمیدم کی رویش خیمه زدم ودسته‌ایم را روی گلوی فشار دادم و کسی من را . عقب کشید

.... فرحناز نمایشی سرفه میکرد

اب دهانش را روی بالش می پاشید و خودش را مثل بازیکن فوتبالی که . میخواهد وقت کشی کند، هی تنه اش را میغلطاند و می چرخاند و سرفه میزد

... نفس نفس میزد

خواستم از حصار دستهایی که من را عقب کشیده بود ، بیرون بیایم بی اهمیت به تاول هایم، پوست سوخته ام ... فقط میخواستم هرچه توی این یک هفته ، از بی جایی و بی خوابی و خستگی به سرم آمده بود را سرش خالی کنم

انگار کار سختی بود ؛ و ا دادن !!! عرضه کردن ... ! تن فروشی ... هیچ کار سختی نبود؛ عرضه و جنم هم نمیخواست ... فقط باید چشمهایت را می بستی .
! همین

پاد_305 سلام به همه خوبین ؟#

SunDaughter, [26.07.19 15:40] | پاد ساعتگرد

پاد_306#

دستهایش تا روی شکم آمد. از دیدن نجم که بالای سر فرحناز بود و نیکانی که جلوی در با چشمهای گرد شده به مادرم که هنوز داشت خودش را به در و دیوار می کوبید

میان نفس نفس زدن هایم دستهایم را روی پنجه هایی گذاشتم که روی شکم قرار داشت

دانه دانه، انگشتهایش را باز کردم و از حصارش در امدم

از اتاق بیرون رفتم. لباس هایم... مانتو ... شال ... و کوله ام یک جایی توی نشیمن بودند اما دقیق نمیدانستم کجا

... دنبالم آمده بود ، حتی نیکان

صدای نجم و صحبت هایش با فرحناز را می شنیدم

.... دری وری نثار من میکرد

"....میگفت" این بچه است بزرگ کردم ! دختره ی سلیطه ی وحشی

. نجم سعی داشت آرامش کند و نیکان من را تماشا میکرد

. نظام هم ساکت بود

بالاخره سکوتش را شکست و پرسید: چی میخوای؟

...کوله ام-

... نیکان دخالت کرد: اینجاست

. و با دستش جایی پشت مبل را نشان داد

خواستم به آن سمت بروم که دستم را گرفت و گفت: باشه . یه کم حرف بزنیم

. بعد هرجا خواستی بری میبرمت

. و رو به نیکان غرید: برو یه لیوان آب بیار

دستم را از توی پنجه اش بیرون کشیدم ، نجم در اتاق را بست که صدای فرحناز

. به حال نرسد

. نیکان با یک لیوان برگشت و رو به من ایستاد

اخم هایش را درهم کرد: قرار نیست بری بخوابی؟

چنگی به موهایش زد، یک نفس عمیق کشید و با چهره ی درهمی نشیمن را به

. سمت اتاق ترک کرد

وقتی سالن خالی شد، دستم را گرفت من را روی مبل نشاند و خودش رو به

. رویم زانو زد، کف دستم را با سر انگشتهایش نوازش میکرد

... لیوان آب را به سمتم گرفت وگفت: اینو بخور

... دستش را پس زدم

. نگاهم به ساعت افتاد، از یک و نیم صبح گذشته بود

. سعی میکردم گریه نکنم خودم را به زور نگه داشته بودم گریه نکنم

. دیگر هیچ ، هیچ ، هیچ ابرویی برایم نمانده بود
لیوان را نزدیک لبهایم نگه داشت و گفت: چرا به من نگفتی؟
. به چشمهایش زل زدم
. نمیفهمیدم از کدام بخشش حرف میزند
دوباره اصرار کرد و کمی آب خوردم، خنکی اش، گلوی زخمی ام را می سوزاند
.
. او تماشایم میکرد
. نمیدانم چرا این نگاه پر از ترحمش را اصلا دوست نداشتم
لیوان را روی پایم گذاشتم، از دستم گرفت، روی میزی گذاشت و از فرصت
استفاده کردم، کوله و وسایلم را برداشتم، در به در کایشتم بودم که لب زد:
. سوخته
... سرم را تکان دادم، شال پشمی داشتم و کوله
مانتویی که پشتش شرحه شرحه شده بود را تنم زدم بوی سوختگی اش
ازار دهنده بود
. صدایش آمد: بذار یه سوئی شرت بهت بدم
... خوب بود، برای رفتن از اینجا خوب بود
به اتاق رفت، وقتی برگشت ، خودش هم شال و کلاه کرده بود .تلفن همراه و
. سوییچش را برداشت و گفت: بریم
سوئی شرتی که داد را تنم زدم .بافت بود و گرم به نظر میرسید، اندازه ام بود
...
مال نیکان بود؛ کلاهش را روی شال پشمی ام گذاشتم .پرزهایش به تاول هایم
میخورد و هر لحظه باعث میشد؛ سوزشم بیشتر شود، اهمیتی ندادم فقط
. میخوامم بروم

شلوار قرمز رنگ و بافت کرم و شال بافت بنفش... توی شرایطی نبودم که فکر کنم چقدر اوضاع لباس هایم نامتناسب است

. کوله ام را خودش برداشت و در را باز نگه داشت

.... نجم صدا زد: کجا

. چشم در چشم فرحناز شدم که پشت نجم توی درگاه اتاق ایستاده بود

به جای من او در جوابش گفت: کارا رو تا هر جا که رسوندی پیش ببر . بقیش هم بسپار به من . خداحافظ

در را باز نگه داشت و با هم از واحد بیرون آمدیم

به محض اینکه از خانه خارج شدیم دلم خواست نگاهی به عقب بیندازم ... فرحناز با اخم و سگرمه های توی هم نگاهم میکرد، بی اراده لبخندی زدم و جلوتر از نظام به سمت اسانسور رفتم

توی کابین که آمد غریدم: میخوام تنها باشم

لبخندی زد: زیر پل ؟ یا تو پارک؟

!تو مکان های عمومی قاعدتا نمیتونی تنها باشی-

حرفی نزد

: شانه بالا داد

. جلو چشم خودم ، تنها باش ، مشکلی نیست-

. از جوابش نگاهم را باریک کردم

دگمه ی پارکینگ را زد و گفت: من اگر بنا باشه روزی کارتون خواب بشم زیر ! پل مدیریت یا پارک وی و ترجیح میدم

. آدم تو خونه ی خودشم میتونه کارتون خواب بشه-

. از جوابم چند ثانیه تماشایم کرد

SunDaughter, [26.07.19 15:40] | پاد ساعتگرد

را زدم و به محض اینکه اسانسور در همکف متوقف "G" پاد_307 دگمه ی # شد از کابین بیرون آمدم .

دنبالم می آمد

بی حرف در سکوت؛ من هم از برج بیرون زدم .سرما استخوان هایم را نشانه گرفتند اهمیتی ندادم . خلوت بود ... پرنده پر نمیزد و صدای شب و جیرجیرکها، عاصی ام میکرد .

. اگر روز بود، قدم هایم سرعت بیشتری میگرفتند

دنبالم می آمد ... نمی توانستم بگویم چقدر خوشحالم که پشت سرم می آید . اصلا دلم نمیخواست وسط این حال بد، یک نقطه ی کوچک حال خوب و خوش داشته باشم . در امتداد خیابان می رفتم که صدایش امد

میخوای تا کجا پیاده بری؟-

.حرفی نزد

! این اطراف پارک نیست ... کارتون هم پیدا نمیشه-

. به سمتش چرخیدم

. لبخند میزد

چطور میتوانست توی این شرایط مزاح کند؟

. کنار دستم آمد

دستم را گرفت وگفت: فکر کنم باید توی دیوار بزنم دوتا کارتون یخچال نیازمنیدم !

و نگاهی به من انداخت

! یه ماشین لباسشویی ویه یخچال-

. لبخند که زد ، با حرص گفتم: واقعا وقت خوبی برای شوخی کردن نیست نظام
. شوخی کردن نیاز به وقت شناسی نداره-

دست به سینه شدم، از کشیده شدن بافت، پشتم درگیر تار و پودش شد لبم را
گزیدم و دستم را گرفتم . انگشتهایش را لای انگشتهایم فرستاد وگفت: میدونستم
. ، رهاش نمیکردم الیزابت باور کن

.دستم را از دستش بیرون کشیدم

! ندونی و رها نکنی حس بهتری داره-

. هوم ... اگر بذل و بخشش هم نشی حس خوبی داره-

. نگاهش کردم

واقعا فکر کردی کرم یا دیوارهای خونه عایق بندی شده است؟-

... پس خونه ای پولدارها هم دیواراشون کاغذیه ،یه صدا به گوش همه میرسه-

. پاهایم از راه رفتن خسته بودند ... اصلا کل سلولهایم خسته بودند

آهی کشیدم و آرام گفتم: من تو رو بابت هر تصمیمی که بگیری ، هر راهی که
انتخاب حمایت میکنم . بهت اینو گفتم ، نگفتم؟

.روی جدولی ولو شدم

. از حرکت جا خورد، نگران مقابلم زانو زد . دستهایم را گرفت

چت شد؟-

توی چشمهایش خیره شدم حرفم راشنیده بود . حلاجی اش هم کرده بود، بابتش
... هم عصبانی شده بود و حالا

! باید امشب تمام میشد

. یک بار برای همیشه تمام میشد

:نفسم را توی سینه حبس کردم و با صدای خفه ای گفتم

. من اومدم دنبالت ... راهمو انتخاب کردم-

کناره های چشمهایش چین خوردند لبهایش کمی زاویه دار شدند . اعتراف کردن

. خیلی کار سختی بود . مخصوصا که رابطه ی مستقیمی با غرورت داشت

:دستش را جلو آورد و تکه موی توی صورتم را پشت گوشم فرستاد و گفت

تو خیلی برای من کوچیکی ... یه روز پشیمون میشی از راه و انتخابت! اون -

وقت شاید من چهل سالگی رو رد کرده باشم . این اصلا خوشایند نیست یه اشتباه دیگه برای من خوشایند نیست ! یه زندگی خراب برای من خوشایند نیست

.

انگشتم را بوسید و گفت: جلوی احساساتتو بگیر الیزابت ؛ بذار برم ماشین و

....بیارم . اینطوری یخ میزنی

این کاری بود که خودش میکرد؟ جلوی احساساتش را میگرفت؟

... قبل از اینکه بلند شود دستش را فشار دادم

... التماس میکردم؟ نه

...میخواستم که باشد؟ نه

... منتش را میکشیدم؟ نه

... شانس من را از دست می دادم؟ نه

فقط پرسیدم: تو جلوی احساساتتو میگیری؟

. نفس عمیقی کشید

جلوی اینکه فک مادرتو نشکنم یا سرشو از تنش جدا نکنم ... یا زبونشو -
!از حلقومش بیرون نکشم ! بله میگیرم

. من درمورد خودم حرف میزنم-

.توی صورتم خیره شد

چی میخوای بدونی ؟-

.دستش را رها کردم

. هیچی-

رویم را که برگرداندم ، انگشتش را زیر چانه ام فرستاد و گفت:میتراسم حیف
بشی .

. جوابش را ندادم

. نگاهش را توی صورتم چرخاند

. با سر انگشتش چانه ام را قلقلک داد و گفت: من سه باره اش نمیکنم

.دستش را از چانه ام جدا کردم وگفتم: من الیزابت معززی.... بیست و دوسالمه .
از دار دنیا یه کوله پر از ریمل دارم و یه پرایدی که دارم پولامو بابت خریدن
تایرهاش جمع میکنم ، آینده ی روشنی هم پیش رومه ... دارم طراحی یاد
میگیرم . قراره مدل یه برند ایرانی بشم ... و یه پیجی دارم که هفته ای پونصد
هزار تومن ازش درآمد دارم . چند وقت دیگه ، یه خونه ی کوچیک واسه خودم
اجاره میکنم .ماشینم رو به راه بشه میرم اسنپ کار میکنم. اونقدر پول
درمیارم اونقدر درمیارم که بتونم یه مزون بزنم! واسه رسیدن به اینا هم
هیچی نمیخوام .نه نردبون؛ نه شونه ، نه مرد ! تا همینجاشم از شما به ما خیلی
رسیده ؛ فقط بذار برم! یه جوری بذار برم که توش برگشتی نباشه! مال هرکی
... هم میخوای باش ! بذار منم مال خودم باشم؛ اکی؟

پاد_307#

SunDaughter, [26.07.19 17:57] | پادساعتگرد

پاد_308 خواستم بلند شوم که من را روی جدول نشاند و گفت #
همین؟-

. به چشمهایش زل زدم

.... لبخند داشت

. نفسم را خسته فوت کردم

چرا ولم نمیکنی؟-

:با سر انگشت کنج ابروی راستش را لمس کرد بعد لبخند روی لبش آمد و گفت

... فکر کنم اگر ولت کنم خیلی پشیمون بشم-

لب برچیدم: فکر کنی؟

. محل سوالم نگذاشت

! مثل حالا که پشیمونم هفت روز ولت کردم -

:شانه بالا دادم

پس ولم نکن اگر برات مهمه اگر پشیمون میشی.... اگر سخته اگر نمیتونی -
اگر....

. انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت

. هیش... بمون ماشین و بیارم-

مثل بچه های سرتق ناله کردم: کجا بریم؟

....یه جایی که بتونیم یه چیزایی و شروع کنیم . یه کم بخوابیم-

!دستی به شکمش کشید: یه چیز درست و حسابی بخوریم که اسهال نشیم

... لبخندش، برق چشمهایش

انگار یکی دست انداخته بود زیر گردن وپاهای دختر کبریت فروش توی دلم، او را بلند کرده بود، برده بود کنار شعله های آتشی... گرمش کرده بود ، یک لیوان . چای دستش داده بود و با نگاه طوسی اش ، قورتش داده بود

با من میای ؟ یا میشینی همین جا؟-

... به چپ و راست خیابان خلوت و تاریک نگاهی انداختم

. سر پا شده بود و منتظر جوابم بود

دو لا شد وگفت: خوب نیست از هیچی نمیترسی الیزابت ! من از این ویژگیت . اصلا خوشم نمیاد

:مثل ماده شیری که با پنجه اش خاک بلند میکرد گفتم

! باید بهش عادت کنی-

:نگاهش باریک تر و شماتت بار شد

این اصلا برای مردی مثل من که همه بهش نیاز دارن، خوشایند نیست که یه - دختر سرتق وقلدر و نترس رو به روش باشه ! بعضی وقتا اداشو دربیار که از ! یه سری چیزها تو هم میترسی

.ساکت بودم

او از کجا میدانست نمیترسم؟

... من همین حالا هم میترسیدم

! از خودش بیشتر

... از نبودنش بیشتر به توان دو

! از بودنش بیشتر به توان سه

! از خودم بیشتر به توان بی نهایت

من از این حسی که توی من مثل یک پیچک وابسته، هی دور میزد و جان میگرفت وجوانه میزد، مثل سگ میترسیدم

دستش را به سمت گرفت وگفت

من به خودم، به زندگیم... به سن و سالم یه فرصت بزرگ بدهکارم ! نمیخوام -
! بسوزونمش... نمیخوام پشیمون بشم... نمیخوام پشیمونت کنم
قول میدم اگر پشیمون شدم بهت بگم خیانت نکنم صادق باشم . به خدا -
قسم !

. کف دستش را به گونه ام چسباند

!من به خدا اعتقاد ندارم عزیز دلم-

. من که دارم . ادم به هرچی قسم میخوره که بهش اعتقاد داره-

. لبخند کمرنگی روی لبش نشست

من حرفهامو زدم . حرفاتو بزن وگرنه یه شب بخیر یه خداحافظ یه موفق باشی -
! کار سختی نیست

میخوام با من موفق باشی الیزابت . وقتی موفق میشی میخوام من تشویقت -
... کنم . برات سوت بکشم

. از جا برخاستم

. تماشاایم میکرد

. روی نوک پنجه هایم ایستادم و پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم

دلم میخواست ساعت ها توی سینه اش زار بزنم . دستش را روی موهایم
... گذاشت وچانه اش را روی سرم

. :صدایش را شنیدم که گفت

من نظام الدین ملک ارا امروز ... بامداد شنبه ... دارم بهت میگم الیزابت، -
من به مدت هجده سال با زنی زندگی کردم که دوستم نداشت، الان فقط هفت روز
از مرگ اون زن گذشته! بدون فرزند! ... و در استانه ی ورشکستگی! و
! فکر نکنم در آینده به اندازه ی امروز بتونم ثروتمند باشم

سر از روی سینه اش برداشتم . لبخند بی اراده ای روی لبم بود

دستش را گرفتم ، نگاهی به سرتاپای من انداخت ، انگشتش را روی پیشانی ام
فشار داد و گفت

هی کوچولو حواستو جمع کن تو یه بیست و چهار ساعت به من بدهکاری ! -
... طلب من که بیست و چهار ساعته منو از کار و زندگی عقب انداختی

خندیدم

. با اینکه چشمهایم آماده ی باریدن بودند؛ ولی خندیدم

! آن شب بهترین شب زندگی ام شد

نه بخاطر اینکه حتی یک "دوستت دارم" هم خرج هم نکردیم نه ... بیشتر به
!این خاطر که مال هم شدیم بدون اینکه به هم گفته باشیم

حس خوبی بود مال کسی شدن ! حس قشنگی بود ؛ از ان حس هایی که
. معمولاً انقدر کم و به ندرت اتفاق می افتد که نمیشد خیلی مثال آورد

از این شبها ؛ خیلی کم بود خیلی کم ... شبهای مثال زدنی ، انگشت
!شمارند

پاد_308#

SunDaughter, [26.07.19 23:29] | پاد ساعتگرد

پاد_309# *****

فصل بیست و نهم

"نجم الدین"

بوی نم خاک و گلایل های پرپر شده ی پژمرده از گلایل خوشش نمی آمد
بیشتر رز هفت رنگ هلندی را دوست داشت ! خوب یادم بود که نظام برایش
یک دسته گل مریم خریده بود و او از پنجره به بیرون پرتابش کرده بود و فریاد
زده بود: من از گل مریم متنفرم نظام

.انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام کشیدم

بیشتر از اینکه از گل مریم متنفر باشد؛ بیشتر دلش میخواست تنفرش را نسبت
به نظام ابراز کند

... هی لاله

به کُپه ی خاک زل زده بودم و تصویرش ... تصویر سیاه و سفیدش که لبخندی
روی لب نداشت . چشمهای درشتش ... و موهایی که روشن بودند . اینجا هنوز
. نصفی از صورتش را از دست نداده بود

... کف دستم را روی خاک گذاشتم

:صدای زنانه ای توی گوشم نشست

. تسلیت می‌گم-

نگاهم بالا آمد . از دیدن او ، که درست در ورودی مقبره ایستاده بود ؛ کمی
جا خوردم . کمرم را صاف کردم، او به خودش اجازه داد و داخل آمد

بالای سر خاک ایستاد و گفت: به نظر میاد خیلی مساعد نیستی؟

. نگاهم را به صورتش انداختم

ارایش کمرنگی داشت، موهای فر و وحشی اش از زیر شال قرمز، هرکدام به
یک سویی روانه بودند

...رو به رویم، زانو زد و گفت: بابت مرگشون متاسفم

! الان وقت مصاحبه نیست خانم وثوق-

... برای مصاحبه نیومدم-

. وقت کنکاش هم نیست-

:پنجه هایش را در هم فرو کرد

... برای کنکاش هم نیومدم-

نگاه پر سوالم را به صورتش دوختم که کمی نگران و ترحم بر انگیز تماشایم کرد و گفت: آدما تو همین دنیا، جزای کاراشون رو پس میدن! قبول داری؟

... شانه بالا انداختم

:روی لبهای صورتی اش زبان کشید

ویدا هم به همین درد تو دچاره . افسردگی مزمن ... فشار های عصبی و -

... هیستریک دنیا دار مکافاته

. اینطور به نظر میاد-

صورتش را نزدیک صورتم آورد: من خبر دار شدم که یه مدت توی آسایشگاه روانی بستری بودی ... به مدت چند روز . در یک کمای بیدار اما مسکوت به سر می بردی . یک اتفاق نادر برای یه آدم عادی ؛ و البته ممکن، برای افرادی . که مبتلا به افسردگی از نوع حاد باشن

. به انگشتهای مرتعشم زل زد

. علاقه ای به پنهان کردنشان نداشتم

:صورتش را جلوتر آورد

چی باعث شده نجم الدین ملک آرا به این روز بیفته ؟-

:زهرخند زدم

! ذاتا خبرنگار و جستجوگری-

... من یه عالمه ازت عکس گرفتم-

دستش را توی کیفش کرد و پاکتی بیرون آورد . اخم هایم در هم شد
پاکت را باز کرد و چند تایی از عکس ها را نشانم داد و گفت: دلم نمیخواد ؛
پخششون کنم

...چرا؟ پخششون کن-

. از جوابم یکه خورد

نگاهی به فضا انداخت ، قبرهای خریداری شده و کپه خاکی که هنوز به سنگی
مزین نشده بود ... ترمه و گل های پژمرده و تاج گل های پلاستیک ی دور
. و اطراف؛ فضا را مرده تر کرده بود

. من و منی کرد: نمیخوام پخششون کنم که ابروتو ببرم
آبرو؟

برای من آبرویی هم مانده بود؟

...بی حوصله از حضورش گفتم: اگر دلت میخواد میتونی پخششون کنی
. از جا بلند شدم که صدایش امد : من با هومن سراج حرف زدم
:خودم را از خاکی که به شلوار و کتم نشسته بود تکاندم و گفتم
چیزی عایدت شد؟-

:نفس بی حوصله اش را از بینی بیرون کرد
... نه-

سر تکان دادم: دنبال یه سوژه ی نابی یا یه خبر پر سر و صدا؟
... موی فرفری اش را از روی صورتش کنار زد و گفت: هر جفتش
شماره اتو داشتم؟-
. شانه بالا انداخت

تلفن همراهم را درآوردم وبدون چانه زدن، ارقامش را گفتم.

... برات یه خبر دارم.

خب؟-

انگشت شست و سبابه ام را روی چشمهایم فشار دادم و گفتم: سر فرصت؛ باهات
درمیون میذارمش

در ازاش؟-

یه خبر بهت میدم؛ باهاتش میری بالا ... برام نشرش میدی خودت هم به یه -
نقطه ی امن شغلی میرسی؛ بی حساب میشیم؟

. کمی مکث کرد

. پیشنهادم و سوسه کننده بود

من و منی کرد و بالاخره گفتم: هیچ وقت فکر نکردی بری ملاقات ویدا؟

! ویدا یه بیمار دو قطبی نه که اشتباهی عاشق شد-

.... حالا که خودت هم یه بیماری فکر کردم شاید بهتر باشه که-

. میان حرفش گفتم: بهت خبر میدم .روز خوش

به سمت در مقبره رفتم که صدایش آمد: این زن معشوقه ات بود ؟

. به عقب چرخیدم

...چشمهایم به سمت عکس لاله رفت

نیم نگاهی به تصویر زیبایش انداختم و گفتم: زن برادرم بود ... معشوقه ی من
بود ! ثمره ی این عشق ممنوعه هم یه پسر بود . به نظرت باید برم سراغ ویدا
؟

دهانش بسته شد زهرخندی زدم و رویم را برگرداندم و همانطور که لبه های کتم
را بالا میکشیدم گفتم: بهت زنگ میزنم ؛ در دسترس باش

پله هارا پایین آمدم

. هوای قبرستان، سرد بود ... خیلی سرد

تلفن همراهم زنگ میخورد ، با دیدن شماره ی عمارت ، برای چند لحظه فکر کردم شاید باید جواب ندهم اما کمی بعد، صدای نگران اشرف توی گوشم پیچید:

الو آقا به داد برسین، هرچی به در میزنم ؛ خانم جوابمو نمیده تو رو -
! خدا خودتونو برسونین

☐♥ پاد_309 شبتون بخر تا فردا . خیلی خیلی خستم#

SunDaughter, [27.07.19 22:59] | پادساعتگرد

پاد_310 پشت فرمان نشستم، با وجود اینکه سلحشور قدغن کرده بود، اما #
. من استارت زدم، مغزم خیلی گیج بود

. حالم از این همه گیجی بهم میخورد

... از اینکه نمیتوانستم درست تحلیل کنم ... حلاجی کنم

. مغزم شبیه پارچه ای بود که رنگهایش در هم مخلوط شده بودند

! همانقدر در هم و درگیر و بی اصل و نسب

دردی توی شانه ی چپم منتشر شده بود که نمیتوانستم مهارش کنم، از
قبرستان بیرون زدم و با آخرین سرعتی که میتوانستم کنترلش کنم، به سمت خانه
. باغ راندم

توی راه نزدیک بود چند بار بابت قرصهایی که هنوز مصرف میکردم،
... هوشیاری ام را از دست بدهم ، این سردرد لعنتی کشنده

. رهایم نمیکرد و دست چیم انگار سالها بود که متعلق به من نبود

مقابل پارکینگ متوقف شدم، کلید در اوردم و در آهنی را به سختی با یک لگد باز کردم ؛ این کار همیشه به عهده ی گودرز بود

خانه باغ به دستور او خالی شده بود و حالا ... این سوت و کوری اش، بدجوری روی مغزم خط میکشید

این هوای گرفته اش، انگار آفتاب با ساکنین این جا ، سالها قهر بود و رویش را برگردانده بود

دوان دوان به سمت پله های عمارت رفتم، در ورودی را که باز کردم، اشرف هول زده به سمت آمد

یک آقا میگفت، صد تا از دهانش در می آمد

چی شده؟-

... آقا در و باز نمیکنه ... به داد برسید-

. به سمت اتاق خوابش رفتم ، در قفل بود

خواستم از ایوان داخل را ببینم که اشرف ناله کرد: صد بار دیدم، از ترس اخمشون، وجود نداشتم شیشه هاروبشکنم، زنگ زدم به شما ... خدا ازش نگذره باعث و بانیشو ... خانم سر پا بود! الان بیشتر از هفت هشت روزه، از بستر بلند نشده ... من نگران شونم.... این اوضاع، این احوال.... آدم سالم و ناخوش میکنه وای به حال

. پرحرفی هایش را با یک "بس کن" تمام کردم

لبهایش را بهم دوخت و من مشتم را به در کوبیدم و گفتم: مادر... در و باز کن

جوابم را نمی داد

. پیشانی ام را به در چوبی سرد چسباندم

اشرف حق حق میکرد

.... کفری صداش زدم: اشرف خاتون

دستمال ساتن گلدوزی شده ای را نزدیک بینی اش نگه داشته بود، نگاهی به
من انداخت و پرسیدم

از کی ؛ ازش بی خبری؟-

مثل هر روز ... افتاب که زد، صبحونه رو آماده کردم .به کارام رسیدم، دم -
دمای هشت هشت و نیم در اتاق وزدم که رام بده داخل... هرچی کوبیدم هرچی
....لگد زدم هرچی عز و التماس کردم.... هرچی تمنا کردم

...پوف کشیدم: خب

... جواب که ندادن، زنگ زدم به شما-

این در قفل نیست؟-

.... از تو " قلفه " آقا-

ابروهایم بالا رفت

کلید داره؟-

...معلومه آقا-

.... ابرویی بالا دادم : فکر کردم زندونی واسیرش کردن

چشمهایش را گرد کرد: خانم ؟ خانم زندونی واسیر باشه؟ خدا اون روز و نیاره
.... خدا دشمن شادمون نکنه آقا . از وقتی نامه ی این دولتی های پدرسوخته
اومده که میخوان اینجا رو موزه کنن، خانم یه چشمش اشکه یه چشمش خون
! شما هم که همه چی رو رها کردین و رفتین

حس میکردم سگ اصحاب کهف هم از من بیشتر به احوال بیداری اش علم
! داشت

دستی به صورتم کشیدم و گفتم

اینجا چرا این شکلی شده؟-

هی آقا، به جای اینکه بالای سر میراثتون باشین، رهاس کردین به امون خدا -
... خانم هم دستور داد اسباب بدرد نخور و تخس کنیم بین فقرا

. زهرخند زدم ؛ چه مادر دست و دل بازی داشتم

این ملک چی؟ اونم قراره دو دستی تقدیم میراث کنه؟ تکلیفش چی میشه؟-

لب گزید و میانه ی شست و سبابه اش را گزید و گفت: گوش شیطون کر .خانم
گیس سفیدشو گرو گذاشته ! پاشو بیرون نمذاره که بونه و علت دست دولتی ها
نده ! آژان ها دندون تیز کردن واسه عتیقه جات و نقره های خانم همه رو
دولا سه لا پیچیدم توی بالش و پتو ... گزنک دست این بی صفت های مزد دولت
! گیر نمیدیم

اخم هایم را در هم کردم: شاید رفته بیرون؟

چشمهایش را گرد کرد: بیرون؟ نه آقا خانم کی بی راننده و خدم و حشم پا
... از این عمارت بیرون گذاشته که این بار دومش باشه

. از بی خدم و حشمی نبود که بیرون نمیرفت

نظام را خوب میشناختم، از جایی زهرش را می ریخت ؛ که میدانست کاری است
!

میدانست اگر این شاهرگ را بزند ، در عرض صدم ثانیه کل خون بدن خالی
... میشود

حالا هم میدانست از کجا تهدید کند که زن بیچاره را خانه نشین نگهش دارد؛
حالا که هرکه بود و نبود را اخراج کرده بود وبرایش یک مرد اخته و یک کلفت
!وفادار نگه داشته بود

اما آنقدر تهدید ها و این ادعای اداره ی میراث و فرهنگ اثر گذار بود که تاج قدم از قدم بردارد

حالا که ممکن بود، ملعبه ی دست نظام شود و قتل لالا هم گردنش باشد ، از . جایش جم نمیخورد

اشرف پنجه هایش را توی هم کرده بود . واقعا اگر با یک جنازه رو به رو میشدم چه اتفاقی می افتاد؟ جنازه ی مادرم

! تاج الملوک ملک آرا

دلهره و عرق روی پیشانی اشرف باعث شد تا بپرسم
نور کجاست؟ بهش زنگ زدی؟-

.... هرچی شماره اشو گرفتم، در دسترس نبود آقا-

دستم را به در چسباندم و رو به اشرف که من را می پایید گفتم

SunDaughter, [27.07.19 23:00] | پادساعتگرد

... برو یه تبری چیزی بیار بشکنم این در و-

نگاهی به من انداخت و با مکثی گفت

. چشم آقا-

... قبل از اینکه برود صدایش زدم: اشرف خاتون

بله آقا؟-

نور بهش سر میزنه؟-

آره آقا . شب به شب سرک میکشه ، سر میزنه احوال میپرسه! از اقا نظام -
انتظاری نیست اما شما دیگه چرا پشت کردین به همه چیز ؟

چرا پشت نمی‌کردم؟ یک دلیل می‌آورد که پشت نمی‌کردم؟
دستی به صورتم کشیدم ... کاش مادر من هم زیر درخت خرمالو دفن شده بود؛
... این همه توقع در این شرایط جایز نبود

. شانه ام را به در کوبیدم، چیزی نشد

.... اشرف آمد، تبری به دستم داد ، اولین ضربه را که زدم ، در زخمی شد

دومین ضربه ام، دستگیره افتاد و سومین ضربه که به در خورد، چیزی توی
. سرم فرود آمد. درد داشت و مغزم انگار به در پاشیده شد

زانوهایم نا توان شدند، خواستم ناله کنم اما حتی مجال هم نداشتم ... پای در
! افتادم درست روی یک جفت کفش مردانه

بوی واکسش توی شامه ام پیچید و وقتی خواستم به صاحبش نگاه کنم، همه جا
... سیاه شد

SunDaughter, [28.07.19 23:13] | پاد ساعتگرد

*****_پاد_311#

"بتی"

آنقدری آدم جمع شده بودند که از کنارش جم نخورم . نمیدانم چرا نگران بودم !
میترسیدم ... از حضور این همه آدم قد بلند و خوش قیافه، دخترهای هلو و و
. پسرهای هات و کشیده

میانشان من یک سوسک کوتوله بودم با پشتی شرجه شرجه و تاول هایی آب
.... دار

توی یک سوله بودیم ... یک فضای مستطیلی بزرگ که پنجره ها و نور گیرش
نزدیکای سقف بودند. دو سه تا تهویه داشتند جان میکنند و دورخودشان می
چرخیدند

.جلو جلو راه میرفت و هر کس که به او میرسید التماس دعا داشت

یکی امضا میخواست، یکی تایید ... یکی نامه آورده بود ، یکی نمیدانست چه کار کند یکی هم پشت سر من مطیع و بله قربان ؛ همگام با ما میشد

. فضای شلوغ و بزرگی که شاید نزدیک چهل نفر در آن می لولیدند

. شبیه یک خیاط خانه ی بزرگ بود از نظر من اما در واقع یک انبار بود

انبار پارچه و متعلقاتش... والبتہ دستگاہ های فرسوده . توی راه برایم گفته بود اینجا روزی تولیدی فرم های اداری بود البتہ در زمان پهلوی؛ کارخانه که ساخته شد، ملک که اسمش میان مردم شناخته شد، دیگر فرم اداری باب میل کسی نبود و اینجا تبدیل به یک انباری شد

از میان جمعیت با دیدن ادمهائی که متعلق به شرکت بودند، یک نفس راحت کشیدم ... حداقل چهره ی چندتاییشان را می شناختم

کولی ام را بغل زده بودم و مثل یویو به دنبال او ، به این سو و آن سو کشیده میشدم .

. هوای سوله با وجود جمعیت ، سرد نبود

.... انگار اینجا محل حاضر شدن بود

هم چرخ خیاطی داشتند هم ابزار کار . چند نفری پشت میز نشسته بودند ، صدای تر تر دوخت می آمد و خرت خرت قیچی هایی که پارچه ها را از وسط دو نیم میکرد .

یک پسر هم روی زمین پهن شده بود و مشغول جوش دادن چیزی به چیز دیگری بود .

دلم نمیخواست اینجا گم و گور شوم ... دستشویی داشتم ! با وجود اینکه صبحانه شیر و کرن فلکس به خوردم داده بود؛ اما دلم از گرسنگی مالش میرفت .

چشمهائیم هم هنوز خمار خواب بودند . دیشب تا دیر وقت، من را بیدار نگه داشته بود ، هرکاری میکرد راجع بهش توضیح میداد نصفش را به من محول میکرد؛

گند میزد، میرفتیم سر نقطه ی اول ... بیشتر توضیح میداد ... باقی اش را به من محول میکرد تا یک جایی خوب پیش میرفتم و دوباره گند میزد و این ماجرا تا نزدیکای چهار صبح ادامه داشت

نمیدانم همه ی این کارها را کرد تا به بدبختی هایم فکر نکنم ؟ یا واقعا دلش ... میخواست یاد بگیرم

! و هنوز باورم نمیشد که به او التماس کردم تا بگذارد بخوابم بدتر از همه اینکه ساعت نه صبح بیدارم کرده بود با یک کاسه شیر داغ، حاضر و آماده و مجبورم کرده بود آن ماده ی نفرت انگیز له شده را قورت بدهم ! لباس بپوشم و با او به اینجا بیایم

چرا؟

چون من معاونش بودم ... شخص قابل اعتمادش بودم ... و خدا فقط میدانست ! من چقدر مثانه ام در حال ترکیدن است

صدای لوند دختری باعث شد ، اهمیتی به مثانه و داد و قالش ندهم . گوشهایم تیز شده بودند

!! از نظام شاید به اندازه ی سه چهار بند انگشت کوتاه تر بود

چکمه های چرمش تا زانو بودند . یک دامن پلیسه ی سبز رنگ ضخیم و به طرح اسکاتلندی تن داشت و یک بلوز سفید . شالش دور گردن افتاده بود و با یک زونکن پیش می آمد

.لبخندش کمی آزار دهنده بود

... مخصوصا که نظام هم لبخند زد

. با هم دست دادند و حتی با او روبوسی هم کرد

زونکن را به سینه اش چسباند و سرش را کج کرد موهای چتری اش توی چشمهایش امدند

غرغر کرد:

اچه عجب ! چشم ما به جمال شما هم روشن شد نجم و نمیبینم-

. دستهایش را توی جیبهایش فرستاد و گفت: از حاشیه خوشم نمیاد

البته ... که میدونم تو از چی خوشت میاد از چی خوشت نمیاد؛ منم از غیبت -
های طولانی تو خوشم نمیاد؛ اوضاع احوال؟

.شانه بالا انداخت

:صورتش بالاخره کمی مچاله شد و بالاخره جان کند

.بابت لالا تسلیت میگم ببخشید که نتونستم توی مراسم شرکت کنم-

:زهرخند زد

شوخی میکنی؟-

ابروهایش را بالا داد ، لب قرمزش را به طرز بانمک و شیرینی گزید و گفت: خدا
اون روز و نیاره استاد ! با همه شوخی با شما هم شوخی؟... از اون حرفهای
. عجیب و غریب بود

: سرش را تکان داد

!حاشیه نرو ... تعریف کن اوضاع از چه قراره-

از بین مدل هایی که خواسته بودی با اون فرمت تقریبا هیچکس و نتونستم -
! پیدا کنم

. ابروهایش در هم گره خورد

: لبخند روی لبهای دختر عمیق تر شد

واقعا دوست ندارم اینو بگم ولی فکر نمیکنی باید استراحت میکردی؟ حداقل -
.... این مدت رو

دستهایش را از جیب بیرون آورد، با سر انگشت اشاره اش به ساعت مچی
اش ضربه زد و گفت: به نظرت وقت دارم کژال؟
کژال؟

. اسمش هم به قیافه اش می آمد

مثل دختر بچه های بهانه گیر منتظر بودم من را هم معرفی کند، اما انگار
! فراموش کرده بود من اینجا ، پشت سرش هستم . یک نا بلد دستفروش مترو
چند بار توی دلم به خودم غر زدم: کاش حداقل شال و روسری میفروختم
. کمی به دم و دستگاه اینجا نزدیک تر بودم

[28.07.19 23:13] | SunDaughter, [پاد ساعتگرد]

کژال هوفی کرد: به هر حال من چندتا گزینه دارم که مطمئنم از دیدنشون
سرخوش میشی! هر چند هنوزم پیشنهادم اینه که خودت قبول مسئولیت کنی نظام
. واقعا این برای ملک خیلی اتفاق مهمیه

... زهر خند زد: من هفت روزه زخم مرده کژال کاش بفهمی

حس کردم از حرف جدی اما لحن امیخته به طنز نظام دلخور شد اما به رویش
! نیاورد و گفت: به هر حال این مورد هایی که هستن خوبن

! واقعا حوصله ندارم تو هم گند بزنی بهتره عالی باشن-

شاخک هایم فعال شدند ؛ منظورش من بودم؟

که دیشب گند زده بودم؟

لبم را گزیدم . کمی خودم را جلو کشیدم که او با همان لبخند جذابش پرسید: جانم
عزیزم، امری داشتین؟

نظام ابروهایش را گره زد، با همان دستی که به دستکش بود پیشانی اش را لمس کرد و گفت: الیزابت معززی؛ درحال حاضر سخت ترین کار این پروژه رو ! به عهده دارن

نگاهش باریک شد: سخت ترین؟

. شانه بالا انداخت

قراره تمام این روزا منو تحمل کنه ... کل شو رو هندل کنه ! از اون طرف - کارای شرکت عقب نیفته ... یه هماهنگی با کارخونه داشته باشه . دیگه ریش و قیچی دست خودشه ! دیدی من جواب ندادم زنگ بزنی بهش کارا رو بهش بگو . برات انجام بده

. و رفت

مبهوت یک نگاه به او و یک نگاه به من انداخت و گفت: یعنی معاونته؟

! بگی نگی همون معنی رو میده-

قبلا سابقه کار داشته؟-

! نظام خندید: تو رو بذارم توی گزینش شرکت ؛ خیلی عملکرد خوبی داری

. کژال هوفی کرد: خب سابقه مهم نیست؟ توی این شرایط؟ نظام ما وقت نداریم

اونقدر وقت داریم که کار یادش بدیم ... بدونه چی به چیه ، فرزه ازپسش -

!برمیاد .مثل فرفره قشنگ همه کارا رو راست وریس میکنه

. و چشمکی به من زد

! دم صبح گفته بود مثل فرفره ای ام که همه چیز رازیر و رو میکنم و گند میزنم

. دهانش باز ماند

پلکهایش را بهم کوبید و گفت: برای کمپانی ملک معاون میخواستی و نگفتی کلک؟

نظام شانه بالا انداخت و حینی که از روی چرخى که مشغول پخش کردن نسکافه و شیرینی بود، دو لیوان کاغذی بر میداشت گفت: قسمت خوب ماجرا اینه که دنبال یه آدم خوش گذرون که مدام از زیر مسئولیت هاش شونه خالی ! میکنه نبودم

. کژال واضحا جا خورد

نظام رو به من یک پیشدستی کاغذی گرفت برایم یکی دو تا شیرینی گذاشت و یک نسکافه هم به دستم داد و گفت: بیا بریم اتاقم یه چیزی بخوریم که خیلی کار داریم، تا نهار هم خبری از هله هوله نیست

. کژال مستقیم من را تماشا میکرد

....نگاهش را باریک کرد و گفت: حس میکنم شما رو جایی دیده باشم

:نظام کمی از نسکافه نوشید

!... عکسشو دیدی-

....کژال غرید: به جز عکسش ! یعنی خودشو

. ابروهای بلوندش در هم پیچ خوردند

لبخند زد و رو به من گفت: شما رو قبلا کجا دیدم؟ تو شوی خاصی شرکت کرده بودین؟

: دنبال جواب بودم که نظام عادی عوض من جواب داد

به نظرم این پیگیری و تو انتخاب مدل ها داشتی تا الان کار کاتالوگ ها تموم - شده بود

کژال رویش را به سمت او چرخاند و با بد قلقی گفت: خدایا چقدر غر میزنی نظام

. ساکت ایستاده بودم

کژال دوباره چشمش را رو به من گرداند . انقدر خیره نگاهم کرد و آنالیزم کرد . که حس میکردم تا سلول های استخوان هایم را هم می تواند تماشا کند .

بالاخره چشمهایش برقی زدند . هانی کرد و با لبخند پت و پهنی گفت

... یادم اومد یادم اومد .من-

نگاهی به سر تاپایم انداخت

! من ازت ریمل خریدم توی مترو . بهم گفتی مثل سرنتیپیتی میشی-

لبخندی روی لبم آمد . نظام نسکافه اش را روی یکی از همان چرخ ها برگرداند و تا خواست حرفی بزند گفتم: راضی بودین حالا؟ اگر حس کردین داره تموم میشه، به اندازه یکی دو قطره توش چای داغ بریز بعد که خنک شد استفاده کن . ، از روز اولش هم حجم دهندگیش بالاتر میره

. مبهوت تماشایم میکرد و من گازی به شیرینی ام زدم

نظام لبخند میزد و بی اراده گفتم: ببخشین اینجا دستشویی نداره؟

نظام در جوابم گفت: بیا از این طرف

در حالی که کژال مبهوت را جا می گذاشتم دیدم که دستش را به عقب به سمت من روانه کرده بود درحالی که جلو میرفت و من هم نسکافه و شیرینی ام را توی یک دستم نگه داشتم و خودم را رساندم وانگشتهایم را به انگشتهای . پوشیده از چرمش چسباندم

☺_پاد_311 شبتون بخیر تا فردا#

SunDaughter, [29.07.19 23:07] | پاد ساعتگرد

پاد_312 برایش با دیوارهای کاذب انگاری یک اتاق آماده کرده بودند، درست #
.... در انتهای ترین بخش سوله

. درش را باز کرد و کنار ایستاد من داخل شوم

داخلش یک میز کار بود، هیجان زده داشتم تو را نگاه میکردم که صدایش توی گوشم پیچید: دستشویی نداشتی؟

. یادم آمد چقدر تحت فشارم، نگاهش کردم و گفتم: چرا چرا ... اینجا چه باحاله سر تکان داد و با بینی چین خورده ای گفت: خودم بالا سرشون می بودم، از این . بهتر در میومد

مگه نگفتی موقتیه؟-

البته تو شرکت و کارخونه نمیتونستم حواسمو جمعشون کنم ؛ اینجا میفهمم - کی داره چه غلطی میکنه! همشون رو جمع کردم اینجا ... مخصوصا که برق کارگاه هم اتصالی داده بود حالا حالا ها درست نمیشد . اینجا که باشن میفهمم .. کی از زیر کار در میره کی بازیگوشه کی حواسش جمعه

.... میان حرفش آمدم: عینهو عقاب بالاسرشونی

. از حرفم بلند خندید

. از آن خنده هایی که سرش را عقب میداد و قهقهه اش کل اتاق را پر میکرد

نمیدانم چرا کمی ذوق کردم؛ صبح با صبحانه ای که به خوردم داده بود ، با ... لباسی که برایم آماده کرده بود، حسابی من را سر ذوق آورده بود و حالا

دستش را جلوی چشمهایم تکان داد و گفت: چرا ماتت برده؟

. لب گزیدم

. چه بد شد ، که فهمید چه بد نگاهش میکنم

. خجالت کشیدم

اخم داشت اما لبخندی هم روی لبش نشسته بود . با همان صورتی که اخم و لبخندش با هم مخلوط بود ، صدایش آمد: لب هاشو ببین . سرخ میشی با نمک میشی.

من با این پوست و رنگینه ی اعصاب خرد کنم، هیچ وقت احساس بانمکی نداشتم. اما اگر از نظر او که یک استایلیست بود و به نظرش من با نمک می آمدم، باید قبول میکردم چاره ی دیگری نداشتم

توی احوال خودم بودم که بشکونی از بازویم گرفت وگفت: برو انقدر بازیگوشی ! نکن

.... خندیدم و گفتم: آخ

پشت میزش نشست ، کلاهش را از سر برداشت و حینی که با آن خودش را . خنک میزد گفت: آخ هاتو نگه دار به وقتش . برو بیا کار داریم

دقیقا چیکار داریم؟-

دقیقا قراره کاتالوگ هامون رو یک بار دیگه بررسی کنیم ... مدل ها رو با هم - چک کنیم ! تست بگیریم ... برای شو آماده اشون کنیم

با عکاسی هماهنگ کنیم.... اگر مورد تایید بود عکاس بیاد این جا دکور بزنه یا اگر مورد تایید نبود مدل ها لباس ها رو بپوشه توی دکور مد نظر عکاس بعدش هم کاتالوگ که چاپ شد ، میریم سر وقت باقی کارا ! فعلا داریم بیس اولیه ی کار و انجام میدیم چیزی که تو اگر بتونی از پس مسئولیت هاش بر . بیای رسماً میتونم بهت بگم یه طراح موفق ازت درمیا

:چشمهایم برق زد که چشمکی نثارم کرد و گفت

... . نگران نباش، یه چیز خوبی ازت در میارم-

:خندیدم

از من؟

! اره . یه دختری یه پسری... بالاخره دست خالی که نمیدارم بری-

. طعنه ی توی حرفش را فهمیدم

! سیگاری آتش زد و گفت: سرخ نشدی

سرم را پایین انداختم و لب زد: دوست دارم گونه هات رنگی میشه خوب میشه
.... قیافه ات

ریز خندیدم و نظام با انگشتهایش سیگار را از لبش جدا کرد و گفت: برو بیا کار
داریم . بدو دخترم برو که خیلی کار داریم تو هم قشنگ داری با بازیگوشی هات
منو عقب میندازی ! . بدو بابا ... بدو که اینجور پیش بریم، امشب از خواب
! خبری نیست عقبیم ! اون وقت صبح میشینی گریه میکنی ... من نمیام
. از لفظ "بابا" که خرجم کرد دلم مور مور شد

... نداشتم

یعنی داشتم ؛ انقدر دلنشین نداشتم . خودم را عقب کشیدم و از اتاقش بیرون
رفتم.

... صدایش آمد: الیزابت

.تقریبا عربده کشید که بشنوم

... تند وارد اتاق شدم

چی شده؟-

تو مسیر داری میای سلامت و پیدا کن با خودت بیارش . میدونی کجا باید بری -
دیگه؟

.نشانم داده بود

سر تکان دادم و در را بستم، به محض اینکه در بسته شد ، یک نفس عمیق از
... این همه شلوغی و تعداد آدم ها کشیدم

خودم را به جایی که ادرس داده بود رساندم و خوشبختی دقیقا یعنی خالی کردن
! مثانه

.یک مشت آب به صورتم پاشیدم تا کمی سرحال شوم

سرویشش شبیه آن سرویس های سر راهی و تو جاده ای بود ... کثیف نبود
. اما قدمت و کهنگی اش دلم را بهم میزد

بوی مایع دستشویی موزی توی شامه ام پیچیده بود که در باز شد، از دیدن مرد
بلند قامتی توی یک پالتوی بژ ، شال روی گردن افتاده ام را روی موهام
.کشیدم

.دستمالی برداشتم و خواستم از سرویس بیرون بیایم که مچ دستم را گرفت
.... از حرکتش آنقدر شوکه و برافروخته شدم که خواستم جیغ بزنم

... خواستم تقلا کنم

!خواستم ناله کنم

... خواستم دمار از روزگارش در بیاورم

! خواستم نظام را صدا کنم

.... اما

نشان share صفحه ی تلفن همراهش را بالا آورد و انگشتش را روی قسمت
کرده بود تا اگر جیغ زدم ، تقلا کردم ناله کردم... دمار از روزگارش
.... درآوردم.... نظام را صدا زدم

!پخشش کند

... نشرش دهد

!روی هرچه داشتم و نداشتم، خط بکشد و خلاصم کند

... همین جا

توی همین سرویس بهداشتی کوچک و بد بو که زنانه و مردانه اش ، مخلوط
... بود

. همین جا میخواست، من را بکشد و چال کند

[SunDaughter, [30.07.19 23:44] | پادساعتگرد

پاد_313 زهرخند روی لبهایش با وجود اینکه نصفه و نیمه ، زیر ته ریش #
چند وقته اش بود، کل تن و بدنم را میلرزاند

... دستم را جلو بردم تا گوشی را از دستش بquam

پنجه های متصل به تلفن سیاه را عقب برد و انگشت اشاره اش را روی بینی
گذاشت و گفت:

کاری که ازت خواسته بودم و فراموش کردی بتي؟-

... چه راحت صدایم میزد

!چه قدر ساده خطابم میکرد

:صورتش را جلو کشید

قول و قرارمون یادت رفته؟

.صدایم در نمی آمد

هومى کشید و دستش را به سمت نشانه گرفت ، سبابه اش را تهدید آمیز تکان
داد و گفت: میدونی همش همین نیست ؟

.صدایم خش دار از گلو بیرون آمد

همه ی چی؟-

. دستش را پایین انداخت

قدمی به سمت آمد، خودم را به دیواره ی پشت سرم چسباندم ، کمی رویم خم شد
وگفت:

میدونی خیلی چیزها هست که تو ازشون بی خبری؟-

. با چند ضربه روی صفحه ی گوشی ، نگاهم را معطوف نمایشگر کوچک کرد

. روی فیلم کلیک کرد و تصویر را جلوی صورتم گرفت

... از دیدن تصاویر خودم

... که همه برهنه بودند ؛ ماتم برد

. قلبم در حال تکه تکه شدن بود

فیلمی را نشانم داد ... زهرخند چاشنی لبش شد و گفت: من اصلا فرصت ندارم

! بتی ... تو هم اصلا عملکرد خوبی نداری

... دستم را جلو بردم تا تصویری که من بودم را از نزدیک ببینم

... مانعم نشد، تلفن را به من داد و گفت: ببین . خودتو

!من نبودم

.... قاعدتا من نبودم

!یک فوتوشاپ احمقانه بود

یک بازی با نرم افزار... با هوش مصنوعی.... با رایانه با الکترونیک ! با

! علم

با همه ی چیزهای روز دنیا !!! یک بازی کثیف را آغاز کرده بود و من ... آن

زن توی نمایشگر نبودم که با هر ضربه سینه هایش تکان میخورد! آن تصویر

... من نبودم ان چشمها آن بینی و لبهایی که میخندید

!لبهای من بود

.... من بودم ، درحالی که گونه هایم سرخ نبود

! خنده هایم مربوط به این سکانس نبود

! حالت چشمهایم، حال زنی که جایی دراز کشیده باشد نبود

گردن به پایین برهنه ی من نبود ... اما سر من ! تصویر من چه کسی
! میخواست باور کند من نیستم؟ الیزابت معززی نیست

... مادرش است

.... مادرش است که دارد او را به روزگار سیاه می نشاند
هنوز گوشی توی دستم بود و از کل هفت دقیقه ی فیلم، پنج دقیقه اش زوم روی
!من بود

.... زوم روی چشمهای من

! ... روی ناله های من روی

لب گزیدم ... آنقدر که طعم خون را حس کردم . گونه هایم سرخ بود و تلفن را
از دستم گرفت. هیچ قدرتی توی پنجه هایم نبود که گوشی را توی دستم نگه
!دارم

هیچ زوری نداشتم . پاهایم به لرزه افتادند و او انگشتهایش را به گونه ام
چسباند

..... من حتی توان نتوانستم در برابر این لمس نا عادلانه مقاومتی کنم
سرپنجه های داغش ، گونه هایم را نوازش کرد و کمی رویم خم شد ، پیشانی
اش را به پیشانی ام چسباند و با لحن دلخوری گفت
.... تو خیلی لفتش دادی-

.... لبهایش را بیرون آورد، برچید و با حرص گفت: اونقدر که
. انگشتهایش آرام آرام از روی گونه به سمت چانه و گلویم کشیده شدند
. سرپنجه هایش دور گلویم نشست وگفت: خواهرم مرد
. نفس تلخش را توی صورتم خالی کرد
!حرفی نداشتم

.... لال بودم

!آخرین نشونه ی خواهرمم ازم گرفتی-

. پنجه هایش دور گلویم محکم تر پیچیده شدند

راه نفسم را بست و خسته گفت: خیلی دختر بدی هستی الیزابت خیلی
! ناتوانی از خودت استفاده کن

.چشمهایم داغ داغ بودند

اشکم آماده بود و سلاحی توی دستش داشت که اگر فشاری به انگشتش میداد،
کل زندگی و ابرو و داشته ها و مقدساتم به باد میرفت

مگر میشد، بیگناه تا پای دار برود و سرش را از دست بدهد؟

من دقیقا توی زندگی ام چه خطایی داشتم که تاوان و مجازاتش تا این حد سنگین
!بود ؟

:من را بوکشید وگفت

! بوی نظام رو میدی

خودش را جلو کشید و کف دستش را به سرشانه ام چسباند ، من را توی دیوار
پشت سرم فرو کرد و گفت: از جذابیت های ظاهریت استفاده کن ؛ بذار خام تو
بشه ... وقتی بهت اعتماد کرد، اون وقت میتونی کاری که ازت میخوام و انجام
بدی . خیلی ساده است یه صندوقچه ی کوچیکه ؛ برام بیارش... بی حساب
میشیم . قبوله؟

.توی چشمهای تیره اش زل زدم

.چقدر از نگاهش بیزار بودم

. سکوتم طولانی شد

!او منتظر جواب بود و من هیچ لغتی نداشتم

انگشتش را زیر گردنم کشید: قبوله؟

از کجا بدونم از این دو تا فیلم فقط یه نسخه است؟-

خنده ای کرد ،تلفن همراهش را بالا آورد و دستش را پشت سرم فرستاد و سرم را خم کرد، مثل یک عروسک خیمه شب بازی بودم که کسی با چوب بالای سرم ایستاده بود و دستهای متصل به نخ من را به حرکت در می آورد

. همانقدر نا توان بودم و کاری ازم برای خودم بر نمی آمد

.... با دیدن اینستاگرام

مغزم خالی شد

....قلبم هم همینطور

SunDaughter, [30.07.19 23:45] | پادساعتگرد

صدایش آمد : نظام به آدم هایی که دوستشون داره زیاد بها میده ؛ تو یکی از همون هایی... بهت هفت روز فرصت میدم . امروز یکشنبه است.... تا هفته ی آینده ، صندوقچه رو برام بیار.... فیلم مادرت پخش شده ... اگر میخوای اون نسخه ی های کپی آبرو و آینده اتو به بازی نگیره ؛ کاری که ازت میخوام و مو به مو انجام میدی وگرنه، نه تو دنیای پوشاک جایی خواهی داشت نه تو دنیای مدلینگ. تهش یه ریمل فروش احمقی که توی مترو ریمل های قلابی شو ! تو پاچه ی مردم میکنه

خودش را عقب کشید اما سر انگشتهایش درحالی بازی با پوست نازک گلویم بودند.

... توی فرورفتگی گلویم را فشار داد ، ناله کردم

. گوشی اش را بالا آورد . ریکورد ناله ام در فضای سرویس پخش شد

... یک قطره اشک از چشمم افتاد و گفت: برای این فیلم همینو کم داشتم

خنده ی هیستریکی کرد و خفه گفتم: چرا از نیکان نخواستی؟
خنده روی لبهایش ماسید ، تنه ام را از دیوار جدا کردم و گفتم : حتما اون
... نخواست به پدرش خیانت کنه

... زهرخند زد : پدرش

! زهرخند زدم : پدرش

. خواست حرفی بزند که تقه ای به در خورد

صدای نظام را شنیدم با کسی مشغول صحبت بود ، دستگیره ی در را پایین داده
بود و حرفهایش را می شنیدم

اکی بهشون بگو ... تو اتاقم حاضر باشن الان میام ! با عکاس هماهنگ کردم -
یکی دو دقیقه دیگه میرسه یه جلسه میذاریم کارا رو پیش میبریم نگران نباش.
□♥#پاد_313 شبتون بخیر

[SunDaughter, [31.07.19 22:28] | پاد ساعتگرد

. پاد_314 هومن عقب نشینی کرد#

با سر انگشت دست راستش به دست چپش اشاره کرد و گوشی ای که نشان
کرده ، میان پنجه هایش نگهش داشته بود . ابرو هایش را بالا داد ، سبابه اش
را روی بینی کشید و پلکهایش را روی هم گذاشت، خودش را به عقب کشید و
از بین دو سرویس ، یکی را انتخاب کرد و به آرامی داخلش شد

با اینکه هیش و هیس نکرده بود ، من صدایش را شنیدم . صدای برخورد
.... نفسهای "هیش" دارش را که به انگشتهایش میخورد

... صدای ناله ی خودم که با هزار افکت میشد روی تصاویر ، چفت شود

!حتی آی دی اینستاگرامم که توی ان فیلم منحوس به چشم میخورد

". من شنیدم که گفت" اگر حرف بزنم دودمانم به باد می رود

... شنیدم با اینکه گوشهایم کیپ کیپ بودند. اما از توی چشمهایش شنیدم.
نظام در را به اندازه ی یک وجب باز کرده بود، سر و صدا می آمد
گردنش به سمت مخاطبی کج بود ... و در جوابش میگفت: یه موزیکی بذار این
! همه منو کشت

. نگاهش را به داخل کشاند و در را کامل باز کرد

... چشمهایش روی من ثابت بود

با دیدنم ، وحشت کرد؟

چه بلایی سر چشمهایش آمد که تا آخرین درجه گشاد شدند و کم مانده بود از
. حدقه بیرون بزنند

.خودش را جلو کشید

سرم درد میکرد ... و استخوان انگشتهایم به طرز خنده داری، میلرزیدند. از
. درون ... از تو درحال آب شدن بودند

.نظام رو به رویم ایستاد و دستهایش را به سرشانه هایم نشانده
حالت خوبه؟-

از توی جیبم ، تلفنم را درآوردم؟

حالم بد بود؟

چه مرگم بود؟

.... دستم را بالا اوردم و دستهایش را از روی شانه هایم پایین انداختم

نوتیفکشن های تلگرام و اینستاگرام، دمی قطع نمیشد ! من دم و بازدم میکردم،
... نوتیفکشن می آمد. از گروه هایی که عضو بودم.... از آدم هایی که میشناختم

... از

... از

... از

!ساعت چند بود؟

شیدا تلفنش روی صفحه افتاد .نظام تماشا می کرد در سکوت مطلق . شاید هم حرف میزد من لبهایش را نمیدیدم .حواسم به دنیای مجازی بود

. در دنیایی که من بودم واو ؛ دقیقا در همان دنیا نبودم

در دنیای وابسته ها، بالا و پایین میشدم .نگاهم به آیکون ها بود ... تصاویری که نبودند... صدایی که نمیشنیدم ... به آدم هایی زل زدم که وابسته بودند

نگاهشان به حرفهای بی در وپیکر بود و چشمهایشان به مستنداتی که هیچ سرچشمه ومنبعی نداشتند

!شعار آدم دوستی ... میهن پرستی ؛ اشعار یوشیج ... فروغ ... شاملو

به افق خیره بودند و از وصیت نامه ی چارلی چاپلین میگفتند ... خنده دار بود؛ این آدم ها شده بودند قاضی ؛خدا ... چوب به دست بالای سر دنیای مجازی . ایستاده بودند

حرفهای بزرگتر از قدشان حرفهای بزرگتر از دهنشان ... جیب های بزرگتر ! از قواره شان

!نمیدانم نظام صدایم زد یا نه

. من در عالم دیگری بودم

عالمی که نمیدانم کجا بود ...یک جایی که ایستاده بودم؛ اما ذهنم در حال دویدن بود و نفس نفس میزد . قلبم اشاره میکرد پاهایم ایستاده! تکان نمیخورد

. و مغزم چشمهایش را بسته بود و میدوید ! فکرم میان اهالی فن چرخ میخورد

!فن

... صفحه

بازیگر... خواننده! عشق... پول... درد کوفت ! سکس... زندگی لاکچری !
...هشتگ روز خوب به یاد ماندنی ! هشتگ سالاد سزار
اینها مال آن ها بود . هشتگ ... عشق.... هشتگ پول ! هشتگ ولنتاین! هشتگ
!سپندارمزگان

... آنهایی که نمیدانستند من چه حالی دارم

... مال من اما

....هشتگ بی پولی

هشتگ یه روز سرد! هشتگ کارتون خوابی توی بیست و دوسالگی! هشتگ
! زندگی سگی.... هشتگ سگ دو ! هشتگ مادر هرزه
! هشتگ مرگ

....مرگ

....مرگ

. به زور مردانه ای پنجه هایم را باز کرد

.نگاهش کردم

توی گوشم یک سوت یکنواخت میشنیدم و دیدم سلامت در را باز کرد و جلو
. آمد

. اصلا یادم نمی آمد کی پای دیوار سقوط کرده بودم

فقط تنها چیزی که خوب به خاطر داشتم، صدای زنگ تلفن همراهم بود و قبل از
....آنکه ، نظام دستش به گوشی ام برسد

تلفن را دم گوشم بردم و صدای فریاد پر از عجز داریوش معززی ، انگار کل
توانم را از من گرفت... مردی که انگار طاقت بی آبرویی همسری که طلاقش را
... داده بود را نداشت

فکر کنم درست همان موقع برای دومین بار شکستم؛ وقتی توی گوشم عربده
! کشید: فرحناز

من ندیده ، کمر تاشده ی پدرم را از پشت همان دنیای تکنولوژی دیدم
#پاد_314

SunDaughter, [31.07.19 23:20] | پاد ساعتگرد

پاد_315#

! من ندیده ، کمر تاشده ی پدرم را از پشت همان دنیای تکنولوژی دیدم
!سلامت مدام میگفت: خاک بر سرم.. چت شد دختر

. نظام رو به رویم بود و من بی حال... وا رفته بودم پای دیوار
گوشی توی دست فلجم مانده بود یک تیتزر زرد ، یک پیج زرد دولا شد
ومن را خواست بلند کند که بینی اش نزدیک صورتم متوقف شد
تا زیر چانه ام آمد و دیدم که مرا بو میکشید

... توی این احوال

میدیدم که چطور من را نفس میکشید و ابروهایش در هم شد . سرپا ایستاد. از
ترس بند دلم پاره شد ... از ترس اینکه بی حیثیت تر شوم... از ترس اینکه
... عکس های لخت و برهنه ام تیتزر شوند

! از ترس اینکه او هم نخواهد من را داشته باشد

.... از ترس

کف دستش را به در آهنی سرویس چسباند و تا آخر بازش کرد؛ کسی داخل نبود
.

...یک قدم به عقب رفت

...مقابل در دوم ، ایستاد. کف دستش را به در چسباند و من ناله کردم : نظام
نگاهم کرد... به چشمهایم زل زده بود ، سلامت را عقب زدم و خودم را بالا
.... کشیدم . دستم را به سمتش دراز کردم
. ساکت ایستاده بود

..... التماسم را توی صدایم ریختم: نظام

..... و جفت دستهایم را به موهایم چسباندم و جیغ کشیدم : نظام
موهایم را کندم و سلامت هر کار کرد نتوانست مشت من را از گیس های لعنتی
...ام جدا کند . حتی او هم نتوانست ، حالا که از در فاصله گرفته بود
... حالا
! حالا

. چشمهایم را بستم و خودم را کمی رها کردم
...یادم می آمد و نمی آمد

یادم می آمد که التماسش میکردم با آخرین سرعت دور شود چشم نگفت،
. اما کیلومتر شمار ماشین را دیدم که صد و سی را رد کرده بود
...یادم می آمد و نمی آمد

تلفن همراهم را جلوی چشمهایم گرفته بودم شیدا ده بار زنگ زده بود و
.... فاروق

. من جواب فاروق را نداده، صدای خنده های راضیه خانم را میشنیدم
مرتضی که از پنجره آویزان شده بود ... و قهقهه ی سوپری محل ... و دکان آقا
ماشالله قهوه خانه ی عضدی و قلیان کش های معروفش و زنجیر چرخان
.... های سر کوچه
. همه شان گوشی داشتند

... همه شان میتوانند در کسری از ثانیه ببینند و بفهمند

. همه شان مادرم را میشناختند

! یادم می آمد و نمی آمد

تلفن هایمان را از پنجره به بیرون پرت کرد و یادم بود که چقدر از شدت وزش باد و سرعت لبهای سوخت و ترک ترک شد

.... و حالا ... حالا اینجا

. حتی یادم نیست چطور به اینجا کشیده شدم

کی از آن سوله بیرون آمدم ... و کی ، توی این برهوت روی زمین سرد نشسته بودم و به دور دستهای تاریک نگاه میکردم

... با تکه چوبی روی خاک نقش های درهم برهم میکشیدم

سنگ ریزه ها را جا به جا میکردم و صدای طبیعت ! والبته جاده ... تکنولوژی . ! باز هم تکنولوژی دست بردار نبود

... با همان تکه چوب سنگ ریزه ای را به سمت سنگ دیگری کشاندم

. حضورش را حس کردم

. گرمایش ... و بخار نفسهایش که به گونه ی من مینشست

صدایش را هم شنیدم: قراره تا کی اینجا بشینی؟

. ساکت بودم

...دستش را به صورت یخ زده ام کشید

. وقتی فهمیدم گونه هایم یخ زده که حرارت انگشتش را چشیدم

کمی با پشت انگشت گونه ام را نوازش کرد ؛ انگشت زبر و چروکش ... پوست مچاله اش ... صورتم را از سر انگشتش جداکردم

خودش را به سمت من کشید، رو به رویم زانو زد ، دست به چانه ام برد و گفت:
من برات چیکار کنم ؟ بگو همون کار و انجام بدم

. چشمهایش سرخ بودند

!بدر از چشمهای من؟

.یک قطره اشک مزاحم و سمج ، از چشم راستم پایین چکید

سرم را به سمت سینه اش کشید و حینی که روی موهایم را بوسید گفت: داد
!بزن الیزابت ... اینجوری خودتو به کشتن میدی

.به هوای گرگ و میش زل زده بودم

... آسمان آبی تیره بود

... خیلی تیره

. ماه داشت، ستاره داشت . ابر داشت ... باد داشت

! خدا نداشت

هرچه داشت؛خدا نداشت خالق نداشت . همه چیز علمی و از سر شکم
. سیری تکنولوژی به وجود آمده بود

انگشتش را روی موهایم کشید و باز گفت: میخوام از اینجا ببرمت باشه؟

من را ؟

کجا ببرد؟

من نباید جایی باشم که کسی من را بشناسد ... وحشت کردم .. من را ببرد؟ من
نباید جایی باشم که آدم ها باشند من را ببرد؟کجا؟ نکند بشود راهی به دنیای
مجازی باز کرد؟

!من چطور میتوانستم سرم را بالا بگیرم ؟

خودش را کمی عقب کشید مستقیم به چشمهایم زل زد و گفت: من که میدونم کار
اون حروم زاده است ... میتونم حلش کنم خب؟ وبرات حلش میکنم ، پاکش
میکنم بهت قول میدم . کمالی قولشو داده که حذفش کنه تا الان هم مطمئنم از
روی سایت ها برداشتن یکی دوتا سایت غیر قانونی که باید با فیلترشکن بازش
..... کنی و

. چشمهایم پراز آب شدند

. صدایم کرد: الیزابت عزیز دلم ... انقدر خود خوری نکن

[31.07.19 23:21] | SunDaughter, [پادساعتگرد]

. پاد_316 صدایم کرد: الیزابت عزیز دلم ... انقدر خود خوری نکن#

.من مادرمو دوست داشتم-

...صدایم را نشنید

گوشش را جلو آورد : چی گفתי عزیزم ؟ چی داری پچ پچ میکنی زیر لب؟

... صدایم در آمد : مادرمو دوست داشتم

. پوفی کشید و کف دستش را به پیشانی اش فشار داد

... بازویش را گرفتم

. خیلی مادرمو دوست داشتم-

.به چشمهایم خیره ماند

! ناله کردم: من مامانمو دوست دارم

.... موهای دردناکم را از روی پیشانی ام کنار زد: عزیز دلم

. گردنم را کج کردم

من عزیز دلتم؟-

کف دستش را به صورتم چسباند و سرش را پایین انداخت

دست روی دستش گذاشتم پنجه هایم یخ بودند

از شدت سرمای انگشتهایم، دستم را توی دستهایش گرفت و نفسش را به پنجه
هایم داد و گفتم: نفس نمیخوام

چی میخوای؟-

چهار زانو مقابلم روی زمین خاکی نشسته بود

خودم را جلو کشیدم

... معامله کنیم-

دستش را گرفتم و با التماس بیشتری از پشت پرده ی اشک تماشایش کردم و
گفتم: بیا معامله کنیم

صدایم خش دار و گرفته بود

اصلا نفهمیدم حنجره ام چطور تا این حد خط افتاده بود

مات من بود

... صدایم کرد: الیزابت

معامله کنیم؟ باشه؟ من عزیز دلتم نه؟ گفتی الان التماس کنم ؟-

با ان نگاه طوسی قرمز من را ورنه انداز میکرد

.... صدایش کردم: نظام

عجز توی صدایم چشمهایش را بست و جواب داد : بگو الیزابت

معامله کنیم خب؟-

چی میخوای؟-

بینی ام را بالا کشیدم . یخ زده بودم ... از سلول های ریه ام ... تا مغزم، تا چشمهایم تا اشکم... همه جایم یخ زده بود

وقتی فاروق زنگ زد، یخ زدم وقتی شیدا پیغام فرستاد: فیلم مادرت

.....

... پلکهایم را بستم و گفتم :من میخوام باهات معامله کنم

. نفسش را هو کرد

ببرمت یه جای گرم؟ یه جایی که یه کم بهتر بشی؟ یه نوشیدنی گرم بخوری - ها؟ الیزابت میخوای؟ بریم یه شیر گرم بخوری سردت نیست؟

بابام نمیره ؟-

. صورتش را جلو آورد: سپردم به حیدر بره سروقتش خاطرت جمع باشه

خاطرم چطور میتوانست جمع باشد؟

.... وقتی خواهان او بود و نبود

... خواهان ابرویم بود و نبود

! خواهان مرگ و زندگی با هم بود

الیزابت بریم؟ بلندت کنم بریم؟ میخوای کولی بهت بدم؟ رو دوش من سوار - میشی؟

. زهرخند زدم. انگشتش را روی نقش لبخندم کشید

.لبخند پهنی زد که به چشمهای سرخش نمی آمد

آفرین... ببرمت از اینجا؟-

معامله کنیم؟-

پوفی کشید: سر چی؟

... سر من-

. مات شد

مگه عزیز دلت نیستم؟ مگه دوستم نداری؟ داری؟ یا کشکه؟-

. حرف نمیزد

خودم را جلو کشیدم: معامله کنیم ... من مال تو تو هم هرچی که بیارزه بده
من ... قبوله؟

:لبهایش بهم خوردند

... چیزی که درحد تو بیارزه ندارم الیزابت-

...داری.... داری خوبشم داری ! تو دست و بالت قشنگ نگاه کن-

. مبهوت من شد

....التماسش کردم: داری

از چی حرف میزنی الیزابت؟-

...اخمهایش.... لبهای قفلش

.لب زدم: تو میدونی من از چی حرف میزنم

.لب باز کرد اما سکوت از دهانش بیرون آمد

ناله کردم: بذار خلاص شم . بذار تموم بشه ... من مال تو همه ام ماله تو

. ... و لبهایم را ناشیانه روی لبهایش گذاشتم

لبهایش را حرکت نداد و من ماهیچه های بی خاصیتم را کمی روی لبهای مردانه

... و نرمش حرکت دادم

!هیچکاری نکرد

....هیچ کاری

.... نه گرم بود

!نه حس داشت

... نه خوب بود

نه بد بود طعم یک زمستان پر از برف را میداد ! بوی سیگار و کمی ادکلن
! تلخ مردانه ! و مزه ی عمیق و شدید نخواستن

توی این معامله سودی کف دستم نمی نشست.... سر این میز ، چیزی عایدم
! نمیشد

جز یک بوسه ی بی حس که مردی لبهایش را از لبهای من جدا کرد و فقط توی
! صورتم گفت :نه

من عزیز دلش نبودم، نه نبودم ... نبودم !

#پاد_316

☺ تا فردا شب بخیر

SunDaughter, [03.08.19 14:54] | پادساعتگرد

پاد_317 جز یک بوسه ی بی حس که مردی لبهایش را از لبهای من جدا #
! کرد و فقط توی صورتم گفت :نه

! من عزیز دلش نبودم، نه نبودم ... نبودم

خودم را عقب کشیدم، صورتم درد میکرد ... حس میکردم، اعضای صورتم فلج
شدند ، لبهایم درد میکرد و قلبم ... قلبم خیلی بیشتر از آستانه ی تحمل درد
میکرد .

. سرم پایین بود

... آنقدر پایین که فشار زیادی را روی مهره های گردنم حس میکردم

دلم میخواست از شدت درد، داد بزنم ، اما حتی جان داد کشیدن هم نداشتم،
. بغضم را به جان کندن قورت دادم

خودتو با چی داری معاوضه میکنی؟-

خودم را؟

....چه سوال سختی

از آن سوال هایی بود که از هر سمتی توی ذهنم شکل میگرفت، به یک جواب
"میرسیدم "نمیدانم

دستش را پشت گردنم برد و با پشت استخوان های دست دیگرش ، گونه ام را
نوازش کرد ؛ کمی گردن کج کرد و با لحن آرامی که کرور کرور آرامش به دلم
تزییق میکرد گفت: اون که میدونه ، من با توام من که میدونم اون اومده
یه مشت یاوه بافته ... من که میدونم همون جا بود و تو جلومو گرفتی ونذاشتی
. فکشو توی دهنش خرد کنم

چطور اجازه میدادم؟

وقتی به اندازه ی یک باز کردن در، میتوانست ماشه را بکشد و مغز آبروی من
را توی دنیای مجازی متلاشی کند ! چطور مانعش نمیشدم؟ چطور رهایش
.... میکردم؟

... به خاطر حرفهای بی سر و ته اون حروم زاده-

. لپهایش را باد کرد

نفسش توی صورتم خورد: چرا نذاشتی همون جا حسابشو بذارم کف دستش ؟

. تار موی توی صورتم آمده را، باد به بازی گرفته بود

سر انگشتش آمد، موهایی که توی چشمم میرفتند را با سر انگشت کنار زد و
گفت: من از نظرت آدم ضعیفی ام؟

. وحشت زده لبهایم را از هم باز کردم

. مستقیم به صورتم خیره ماند

لبخند زد: اره الیزابت؟ انقدر ضعیفم که به خاطر حرف های مفت اون بی همه ...چیز تو به این روز بیفتی؟

لبه های تکان خوردند: حرف های مفت ؟

... صدایم مرگ داشت . در یک قدمی چاله، پرتگاه مرگ

. چشمهایش برایم برق میزد

برقش شبیه خیزی بود . یک لبخند زد و با صدای گرفته ای گفت: درستش میکنیم

. حال نگاهش آنقدر پدرا نه بود که غرور مهم نباشد

نمیدانم توی نگاهش چه چیز بود که آن "نه" که نثارم کرده بود را تحت پوشش قرار داد آن "نه" یتیم و بی پناه را که گوشهای من شنیده بودند و توی برهوت حافظه ی شنیداری من رهایش کرده بود را برایش سرپرست ... شد ... قیم شد ! این خیزی توی نگاهش

... نفسش را فوت کرد: باور کن برام مثل آب خوردنه

! صدایش توی گوشم نشست: من میتونم حفظت کنم الیزابت

"میتوانست حفظم کند؟"

... از همه چی-

"از همه چیز میتوانست حفظم کند؟"

... این قول بزرگی بود ... این حرف بزرگی بود

لبخند زد: فقط کافیه بخوای ازم ...! فقط کافیه باهام صادق باشی... فقط کافیه بهم بگی چی تو رو به این روز انداخته باور کن حفظت میکنم . مسئولیتش با من ! صفر تا صدش با من

. لال تماشایش میکردم

... به صورتم خیره بود

دوستم داشت؟ عزیز دلش بودم که بی پلک زدن تماشایم میکرد؟
چه حال خوبی داشتم اگر چند ساعت پیش، مردی ابرویم را توی چنگ نگرفته
... بود

. صدای نفسش توی گوشم نشست . چشمهایش را روی هم گذاشت

:سرم را به سمت خودش کشید و گفت

..... بیا اینجا-

...رفتم

او من را جای بد نمیبرد،

. رفتم ... جای بدی نبود

جایی زیر گلایش.... موهایم در اصطکاک با پوست زیر چانه اش بودند ...
شالم افتاده بود و حرارتی که از سینه اش به گونه ی خنکم میخورد، چیزی که
با عطرش آمیخته شده بود، حالم را دگرگون میکرد . حرفش خیلی مهم بود ،
!خیلی بزرگ بود، خیلی ادعا پشتش بود میتوانست حفظم کند

چه میخوام بیشتر از این؟

کسی باشد و من را همینطور که هستم، حفظم کند ... مثل یک مروارید توی
صدف. همانقدر بکر و ارزشمند و جاویدان ! #پاد_317

SunDaughter, [04.08.19 12:02] | پاد ساعتگرد

پاد_318#

"نجم الدین"

. زیر زمین تاریک و نمور خانه ی ما ، برایم خاطرات شادی را یادآور میشد

خاطراتی که دو پسر بچه ی هفت و هشت ساله، با یک چراغ قوه که میراث پدری بود، در جستجوی گنجینه ی نهفته ای بودند که هرگز حتی ، به ذهنشان . نمیرسید ، این گنج واقعی باشد

دفینه ای که بابتش ، سر خیلی ها به باد رفته بود . دستهایم پشت کمرم بودند و . با گونه ای که خون رویش خشک شده بود، به پهلوی افتاده بودم

. زمین سرد بود ، عضلاتم خشک شده بودند

سینی غذایی که یک وجب آن طرف تر از صورتم بود به جای اینکه وسوسه ام . کند و حس گرسنگی ام را قلقلک بدهد ، بیشتر باعث انزجارم میشد

چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود . من این مسیر را خوب بلد بودم؛ توی این . تاریکی ، به ریاست او، زیاد جستجو کرده بودم

خودش دست به چیزی نمیزد و من و دختر باریک و لاغر اندامی که هر بار موهایش به جایی گیر میکرد و جیغش را در می آورد، مجبور بودیم در جواب ! "دستوراتش فقط بگوییم: "چشم

... کمی خودم را به راست چرخاندم

از تصاویر سایه هایی که روی سقف افتاده بود میتوانستم طرح ها و اشکال . زیادی را توی ذهنم ، بی ربط و با ربط ، بهم متصل کنم

.... صدای در آهنی آمد

لبه ی زیرینش روی موزاییک های کهنه ، کشیده میشد و صدایش در فضای تاریک و نمور زیر زمین طنین انداز شد . صدای کفشهایش را که سعی میکرد . پاشنه اش را محکم به زمین بکوبد ، توی گوش هایم پیچید

. یک صندلی چوبی را به سمت آورد

پایه ها را محکم به زمین کوبید و رویش نشست درحالی که سیگاری آتش می زد رو به من پرسید: بهتری؟

. نگاهش کردم

هیچ وقت برایم با ارزش نبود . همان اندازه، شاید هم کمتر من هم برای او
. با ارزش نبودم

کارخونه رو ول کردی به امون خدا؟-

. زهرخند زدم

صورتش را جلو کشید، خاکستر سیگارش را تکاند و باصدای پر از خشمی گفت:
! همه چیز و گرفته تو مشتش

! من از چند و چون ماجرا بی خبرم نور . درست مثل تو-

! تو دست راستشی-

راست؟

بعید میدانستم ... یک زمانی پیش بودم ؛ جایی نزدیکای قلبش... همان اندازه
. نزدیک ... همان اندازه عزیز... همان اندازه مهم

... الان سالها بود دیگر پیش چشمش هیچ نقشی نداشتم

. صدای سرفه اش توی کل فضا پیچید

:نگاه تند و تیزش را به چشمهای من دوخت و با صدای کلفتش غرید

میدونی داریم ورشکست میشیم؟-

. ابروهایم را بالا فرستادم

.... خودش را جلو کشید: حساب ها رو بسته ؛ حقوق کارگرا رو واریز نکرده

.نیشخند زدم

چند روز دیگه برای اعتراض برن اداره ی کار... برای برند ما بد میشه ! -

... سهاممون سقوط میکنه

بد شدن؟

واقعا بد میشد؟

برای من "بد شدن" مفهوم واقعی اش را از دست داده بود . یا حداقل به آن چیزی که او میگفت بد شده، من نمیگفتم

.... چنگی به موهایش کشید: بهت زنگ نزده

خندیدم . صدای قهقهه ی بلندم در کل فضا پیچید ... ابروهایش در هم گره : خورد، دود سیگارش را فوت کرد

. اون زنگ نزنه، نیکان بهت زنگ میزنه-

تلفن من را از توی جیبش بیرون آورد . به نمایشگرش زل زد و بی حوصله . غرید: میدونی که نه من ، نه تاج ...اجازه نمیدیم اون به مرادش برسه

. بینی ام دچار خارش شده بود

. کمی تقلا کردم ، از روی صندلی بلند شد

چند قدمی کنار پیکر روی زمین من راه رفت و حین دود کردن سیگارش با ...حرص گفت: سر لالا رو به باد داد؛ توقع داشتم یه بلایی سرش بیاری

.نگاهم کرد

یکی دیگه دستور مرگ یکی دیگه رو میده؛ تو از من توقع داری؟-

سرش را متاسف تکان داد و گفت: هیچکاری ازت برنمیاد .

من به زن او چه کار میتوانستم داشته باشم؟

کمی دو لا شد و با حرص گفت: تو در عوض چیکار کردی؟ خودتو زدی به ! موش مردگی

. زانویش کنار صورتم به زمین نشست

: روی صورتم خم شد

روی زنی که عاشقش بودی غیرت نداشتی نه؟-

چطور میتوانستم روی زن او غیرت داشته باشم؟

! زهرخند زد: مفت نمی ارزی نجم

لبخندی روی لبم نشست. با حرص گفت : میدونی که پرونده ی بیوک و باز کرده

....

. بین دانسته هام ، کمی جستجو کردم

دایی سیاسی بدبخت من ! که هرکس میخواست از او استفاده کند ، میتوانست

. یک گریز به گذشته اش بزند

! برای همین پا به فرار گذاشته خان بیوک-

.خودش را جلو کشید

... ما نمیذاریم صندوقچه رو از مرز خارج کنه نجم-

تو و کی دقیقا نور ؟ تو و کی قراره جلوشو بگیرین -

#پاد_318

؟

SunDaughter, [04.08.19 21:25] | پاد ساعتگرد

. صورتش را جلو کشید

... نزدیک به صورتم

. بوی تنباکوی دهانش که آمیخته به الکل بود، شامه ام را میسوزاند

... کمی تماشاایم کرد و گفت: میاد سراغت

:زهرخند زدم

. من آدم مناسبی نیستم برای اینکه اون بخواد ، پیگیرم بشه.

ته سیگارش را روی زمین انداخت و گفت

. هستی.

کلافه از اصرارش ... غریدم: نیستم نور؛ باور کن . تو خودت شاهی که چقدر
! از من بیزاره

. لبخندی روی لبهایش نشست و لبهایش را به چشمهایش نزدیک کرد

:سری به علامت مثبت تکان داد و گفت

...میاد نجم . میادش.

نگاه مطمئنش کمی نگرانم میکرد؛ کمی دلهره به جانم تزریق میکرد و کمی
!هراس برم میداشت

. آب دهانم را قورت دادم، کل حلقم مزه ی خاک گرفته بود

.از جا برخاست و صدایش زدم: نورالدین

.منتظر به صورتم خیره ماند

همونطور که نیکان و از چنگت درآورد ... فرحناز و فراری داد این خونه -
! رو خالی کرد، تاج و خونه نشین کرد ... همونطور هم میتونه از پس تو بربیاد

.نیشخندی روی لبش آمد

. پس بذاره امتحان کنیم،این بار کی برنده است.

یک قدم از من فاصله گرفت، ندیده میتوانستم صورت مثل گچم را توی آینه
. تصور کنم

قدمی که دور شده بود را مجدد به سمتم برگشت، دست پشت گردنش فرستاد و
حین مالش پوستش گفت: نیکان و از چنگم درآورد چون پسر تونه چون
هنوزم عزیز دل عموه ! تاج و خونه نشین کرد چون تاج ازش میترسه، خیال

میکنه کل پلیس های تهران ، کار وزندگی و باقی خلاف کار ها رو رها کردن تا یقه ی این پیرزن رو بابت مرگ یه زن نانجیب بچسبن ... فرحناز هم هرکسی ... جز اون میتونست از زیر دست و بال من بیرون بکشه

با یک نیشخند پر از طعنه گفت: پرونده ی سیاسی بیوک هنوزم بازه ؛ هرکسی میتونه راپورتشو به این اطلاعاتی های بی کار بده ! اونا هم که دنبال بهانه ... ان...از خداشونه یه سوژه از غیب بهشون برسه و روش مانور بدن

. ته حرفهایش نشنیده، یک اما میشنیدم

دست از مالش گردنش برداشت و موهای جوگندمی اش را عقب راند و گفت: از هرکسی میتونه آتو بگیره الا منی که خودم طومار طومار ازش آتو دارم . دهانم باز مانده بود

دستش را پایین آورد ، لبخندی روی لبش نشست و هر دو دستش همزمان، لبه های کت خاکستی راه راهش را عقب فرستاد و درحالی که شکمش را به جلو ! میداد ... و من نگاهم به لای دگمه های باز جلیقه اش بود

با همان استایل دست در جیبهایش گفت: میادش سراغت ... اون نیاد، نیکان . وادارش میکنه که پی تو بگیره

شانه بالا داد: من عجله ندارم بیاد و باهم صحبت کنیم شاید تونستیم توافق کنیم!

. آب دهانم ته حلقم جمع شده بود

مگر چیزی هم مانده بود که برسرش توافق کنند؟

صدایم در آمد: سر چی توافق کنی؟

..... نظام که اهل معامله نیست.

. مبهوت تماشایش میکردم

خنده ای کرد دست از جیب بیرون آورد، روی شکمش کشید و گفت: من مثل تو نیستم نجم، روی زنی که عاشقشم، غیرت دارم. روی مرده و زنده اش غیرت دارم.

حیران نگاهش میکردم

. لبخندش همچنان دندان نما بود

گردنش را جلو آورد و با حرص گفت: چه با من بخوابه، چه نخوابه ... چه از زیر من راضی بلند بشه چه نشه... من روش غیرت دارم

. موهای تنم سیخ شدند

!من مرد دهه ی پنجاهم نجم ... روی ناموسم غیرت دارم-

از حرفش بلند بلند خندید ، صدای قهقهه اش که به سرفه ی خلط داری ختم شد،گوشه‌هایم را خراش دادند

.دستش به سینه اش رفت

سیگار سلولهای ریه اش را میسوزاند این را از قورت دادن خلط دود گرفته اش فهمیدم .

مکثی کرد و گفت: میاد سراغت ... میاد احوالتو بپرسه ببینه چرا نیستی
... کجایی... چی شد که یهو

خم شد و تلفنم را از توی جیبم بیرون کشید و همانطور که عقب عقب میرفت
! گفت: تلفنتو جواب نمیدی

وموبایلم را روی زمین انداخت و با حرص لگدش زد . با نوک پنجه
. انقدرنمایشگرش را فشار داد که له شود

سرش را متاسف به چپ و راست تکان داد و گفت: من نه تو ام که قید برادری و بزنم و با زن برادرم جلوی چشمهای برادرم رابطه داشته باشم.... نه نظامم که چشممو روی رابطه ها ببندم ! من نورالدینم نجم ! من ادم بخشیدن

نیستم .. آدم گذشت نیستم .من حتی آدم دلرحمی هم نیستم تو میدونی که
!چقدر از اینکه دیگران دلشون به حالم بسوزه بدم میاد من نورم

. نفسم گیر کرده بود

... نورالدین ملک آرا-

زهرخند زد: پسر ارشد مسعود ملک آرا ! کسی که باید به این عمارت خدمت
. میکرد

:پر از افسوس نفشش را از سینه بیرون داد

حیف که نتونستم قابل باشم حیف که نشد بشه اونی که باید! حیف که -
... اوضاع خیلی بهم ریخته شد

.مبهوت و وحشت زده تماشایش میکردم

اوضاع خوب نیست . من دلم نمیخواست نظام اینطوری با من تا کنه! من -
... فرحناز و دوست داشتم

سرش را تکان داد و توی چشمهای من خیره ماند: زن زیبا و احمقی بود . من
!حتی حماقت هاشم دوست داشتم

....صدایش زدم: نور

شانه بالا انداخت: تو خیلی کوچیک بودی که مادام مرد .#پاد_319

[SunDaughter, [04.08.19 21:26] | پادساعتگرد

پاد_320 باعشق تقدیم به فاطمه ی عزیز (همون که خوب میخونه) بابت این #
پوفی کشید : ♥□♥□ آهنگ

من صدای لالایی مادام رو خوب یادمه ... یه آهنگ روسی بود . هر وقت که
. خیلی شیظنت میکردم، منو میبرد توی اتاق خودشو این آهنگ و برام میخوند

یک سیگار آتش زد و حینی که به من خیره مانده بودگفت: میاد دنبالت . نظام ؛
دلرحمه درست مثل بابا ! تو مسعود وبه خاطر داری؟
هوم؟-

ساکت بودم

خندید: من یه سیلی آب دار ازش نوش جان کردم ! توی لباس نظام قورباغه
.... انداخته بودم نمیدونی چقدر ناراحت شده بود! مسعود خان و میگم
خنده ای کرد: چقدر وحشت کرده بود . چقدر داد کشیده بود . مثل یه پسر بچه
ی لوس و نر ، توی بغل بابا قایم شد! تو هم گریه میکردی.... منم گریه
! میکردم ولی دست نوازش های مسعودخان ملک آرا فقط روی موهای اون بود
به چشمهای من که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند خیره ماند

لبخندی روی لبش آمد و نگاهش به نقطه ای کشیده شد ... لبهایش را روی هم
کشید و با حرص گفت: صدای مادام توی گوشم زنگ میزنه این روزا خیلی
تصویرش جلوی چشمم میاد . به نظرم اصلا آرامش نداره . شاید نگران کسی
باشه ... شاید نگرانش درست باشه! اما من خوب به خاطر دارم چه لالایی ای
! برام میخواند

نگاهش یک دور در این فضایی که گرفتارش بودم چرخید صدای کلفتش را توی
گلو بم کرد و لب زد

Баю Баюшки Баю

Н е ложитесь рядом с краем кровати

С е р ы й волк придет

И схватить тебя своей крошечной стороной Он схватит
тебя своей крошечной стороной

И тащить тебя в лес ...

Bayu Bayushki Bayu

Do not lie down near the edge of the bed

The grey wolfie will come

And grab you by your tiny sideHe'll grab you by your tiny side

And drag you to the forest...

Drag you to the forest.....

بخواب ، بخواب ، بخواب

نزدیک لبه ی تخت نرو

وگرنه گرگ خاکستری خواهد آمد

و تو را با خود به جنگل خواهد برد

! زیر ریشه ی درخت بید

!تقلا کردم ... روی زمین غلت زدم

Bayu : قدمی به سمت در زیر زمین نزدیک شد درحالی که زمزمه میکرد

Bayushki Bayu !

: فریادم کل زیر زمین را برداشت

دروغہ هرچی بهت گفته دروغہ نور داره بهت دروغ میگه... ذهنتو با -

!!!این هجویات پر کرده! دیگه براش فایده نداری

! Bayu Bayushki Bayu : لب میزد

!عربده کشیدم: دروغ گفته بهت نور..... برادر به پیر به پیغمبر... دروغه

....سیگاری آتش زد

خودم را به زمین میکوبیدم ... از کمر و شانه هایم... درحالی که دست وپاهایم
را بسته بود داد کشیدم

دروغ گفته ... نظام هیچ ربطی به فرحناز نداشته هیچ ربطی نداره..... به -
جان خودم دروغه به جان نیکان دروغه! نور ذهنتو با دروغ پر کرده
! نور مغزتو شسته نور دستتو به خون آلوده نکن! نورالدین

Bayu Bayushki Bayu ! : صدایش دور و دورتر شد

تاجایی که جان داشتم داد کشیدم: نور بهت دروغ گفتن نوره روح لالا
....به روح بابا نورالدین

. در روی زمین کشیده شد

.... داد زدم

! نورالدین !!! اون زن همینو میخواد ... تاج دیوونه شده-

با دیدن اشرف که به سمت می امد، خودم را از روی زمین بلند کردم، جان
میکندم تا دهانم را به طناب های دور مچ پایم برسانم ، او خودش را به من
رساند، با همان صورت سرد و صامت، من را عقب کشید، یک دستمال روی
دهانم فشار داد ، تقلا کردم، خودم را به چپ و راست کوبیدم.با دست وپاهای
بسته ، نمیتوانستم او را به جایی پرت کنم

! ناخن هایش را توی پوستم فرو کرد پارچه ای را مقابل دهانم نگه داشت
خواستم نفس نکشم..... اما ، بوی تلخی داشت قوه ی بویایی ام خیلی جان
... کند و در نهایت فقط یک صدا توی سرم میپیچید

!درحالی که به یک خلا عمیق فرو میرفتم

Bayu Bayushki Bayu !

پاد_320#

پادساعتگرد | SunDaughter, [04.08.19 22:55]

:پاد_321 فصل سی ام#

"بتی"

. شب بود

تاریک بود... حتی شعله های پر از حرارتِ شومینه هم نمیتوانست این لرزی که اسیرش بودم را از تنم بیرون کند. لحاف سنگینی روی شانه هایم سنگینی میکرد.

. صدای خسته ی نظام را میشنیدم

:با کسی پشت خط حرف میزد

من آمارشو بهت دادم، ریش و قیچی دست خودت ... این بی آبرویی و باید -
...محوش کنی

...

الان شمالم چطور مگه؟-

...

! من گره میخورم میام یه جا بوی دریا بهم بخوره مغزم آروم بگیره-

.خنده ی محوی روی لبش نشست

...

من آدم دارم که خشتک اون مرتیکه ی حروم زاده رو بکشم سرش ، اتفاقا آدم -
اینکه یک و دوی تو رو هم به هم گره بزنم دارم! درجریانی که ... خب که خب!
تکلیف منو یه سره کن ... خودم حقوق خوندم ماده و مایعش رو بذار کنار....
فقط حلش کن! رشوه بده، چک سفید بده ... سفته بده من نمیدونم . فقط حلش
کن .من صبح بلند میشم توی ترند ها نبینم ... هشتگ نبینم ! اکی؟

. خنده اش دندان نما شد

...

هزینه هات با من کمالی ؛ انقدر توی گوشم وز وز نکن ! کم جیب منو خالی -
کن . کاری باری ؟

...

! این خط جدیدمه-

.ابروهایش بالا رفت

قبلی؟ قبلی و از شیشه ی ماشین پرت کردم بیرون. این خط جدیدمه ! تلگرامم -
روش نصبه .چیزی که تو دوست داری ! هر دقیقه میتونی استیکرهای تخمیتو
.برام بفرستی باور کن اپدیت جدید و نصب میکنم

...

تمومش میکنی یا میخوای به خزعبلاتت ادامه بدی؟-

. زهرخندی زد و بالاخره گفت: شب خوش

موبایل نقره ای را روی کانتتر گذاشت و رو به من گفت: کجایی تو؟

.توی لحاف گم شده بودم

صدای شیشه ی اسبها، موجهای دریا ... این ویلا خاطره ی خوشی را برایم زنده
نمیکرد! آخرین بار روی مبلی لش کرده بودم ... و درحال سر و کله زدن با
جسمی بودم که رویش ادعا داشتم که باکره است درحالی که یک خراش کوچک
.عدم باکرگی اش را تحت سلطه قرار داده بود

. آخرین بارهای من همیشه مصادف با بدبختی بود

...خاطرات تلخ

!ناهنجار. اعصاب خرد کن

کنارم نشست و با صدای گرمی پرسید: یه چیزی برات درست کنم؟

...به صورتش زل زدم. خسته بود. خسته و بدتر از من آش و لاش

چهار زانو شده بود و با یک چاقوی ضامن دار، چوب استوانه ای را که سرایدار برای شومینه آورده بود را به دست گرفت. حین پوست کندن چوب پرسید: گرسنه نیستی؟

...نگاهش میکردم، به حرکت دستهایش

دستکش پوشیده بود و آستین های پیراهن سفیدش را تا آرنج تا زده بود. کراواتش دور گردنش بی گره مانده بود و دو دگمه ی ابتدایی زیر گلایش باز بودند.

آنقدر خسته بود که دور چشمهایش یک هاله ی سیاه افتاده بود، هرچند که برق نقره ای نگاهش را تحت شعاع قرار نمیداد، اما به من که حالی میکرد چقدر خسته است.

به خرده های چوبی که روی زمین افتاده بودند نگاه میکردم

. اخم هایش در هم فرو رفته بود

خودم را جلو کشیدم، نگاهش سریع بالا آمد. روی من نشست و حرکت را دنبال کرد.

.... میترسید

!از من میترسید

از اینکه دستگیره ی در را باز کنم "چون به محض سوار شدن درها را قفل
"!میکرد قبل از اینکه استارت بزند

.... از من میترسید

از اینکه بمیرم ... "چون وقتی یک لحظه چشمهایم از شدت ضعف روی هم افتاد
"، ترسید که مرده باشم و صدای فریاد "الیزابتش" هنوز توی گوشم بود

حتی سنگینی سرش روی سینه ام... برای اینکه ببیند نمرده باشم... نفس
.... میکشم.... قلبم میزند

این قلب لعنتی و سمج من؛ همش می کوبید، همش می تپید.... همش خون به
! ارگان هایم پمپاژ میکرد

! از من میترسید

... از اینکه بمیرم ... ناغافل ! در یک آن

صدایم زد : الیزابت؟

"! آنقدر دلم میخواست در برابر اینطور خطاب شدن بگویم "جانم

اگر آن کلیپ زهرماری را پدرم ندیده بود ... فاروق ندیده بود، شیدا ندیده بود ...
! میگفتم : جان دلم نظام

☺☐♥ پاد_321 تولد زهرا مبارک#

[05.08.19 00:10] | SunDaughter, [پادساعتگرد

.تلفن همراهش روشن و خاموش شد

نگاهش به سمت گوشی رفت . گوشی روی یک سکوی مرمری بود سکویی که
... مثل یک گارد شومینه را از زمین جدا میکرد . درست بالای هیزم ها

دستم به تلفن همراه که رفت، نوک چاقو را روی صفحه ی گوشی عمود گذاشت
و گفت:

من واقعا نمیتونم این موقع شب یه تلفن همراه دیگه واسه خودمون جور کنم -
! الیزابت

لبه‌ایش را برچید: باور کن همین سیم کارت دست دوم هم با بدبختی پیداش کردم
...

صورتش را جلو آورد: اصلاً دلم نمی‌خواد توی این شرایط ، از نیکان و مادرت
... بی خبر باشم

با حرص چاقو را روی نمایشگر فشار داد و رو به من گفت: حتی دلم نمی‌خواد
! تو توی ذهنت فکر کنی که یه فیلمی هست که باید بابتش غصه بخوری
سر انگشتش را محکم تر روی دسته ی چاقو فشار داد

با حرص بیشتری گفت: حتی دوست ندارم توی مغز کوچولوت سکانس به
! سکانس اون فیلم مزخرف و مرور کنی

... صورتش را جلوتر آورد

. دهانش بوی پیپ میداد .بوی توتونی که توی پیش می‌ریخت

... عطرش را نفس کشیدم

:کلامش آغشته به غیظ بود

دلم نمی‌خواد تلفنمو بدون اجازه ام برداری اکی؟-

. صدای ترق آمد

چشمه‌ایش را روی هم گذاشت و هردویمان نگاهمان به سمت تلفن همراه رفت.
. صفحه اش ترک برداشته بود

تلفن نقره ای را از زیر چاقو نجات داد و نگاهی به صفحه اش انداخت . گِلَسش
. شکسته بود

نیم نگاهی به من انداخت وگفت: واقعا خیلی خوش میاد به من ضرر بزنی نه؟
.لبخندی روی لبم آمد

بالاخره توانست کاری کند که این ماهیچه های بی حس و حال من یک حرکتی از خودشان نشان دهند.

گلش را از روی صفحه برداشت و توی آتش انداخت و گفت: خیالت راحت شد الیزابت؟

.... به ذوب شدن محافظ نمایشگر زل زده بودم که صدایم کرد: الیزابت

... آنقدر قاطعانه صدایم کرد که یک صدایی از خودم دریاورم

! صورتش را نزدیکم کرد و گفت: من گرسنمه

چینی به بینی اش انداخت: اگر یه چیزی نخورم تو رو یه لقمه ی چیت میکنم
....

. بی حرف نگاهش میکردم

او هم نگاهم میکرد. دوش حالم را خوب کرده بود ... با وجود اینکه تمام مدتی که زیر شیر آب بودم من را مجبور کرد تا حرف بزnm و لای در را باز بگذارم ، بابت همان ترس ها، اما حمام کمی حالم را جا آورده بود

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: میذارمت روی این آتیش، اون طرفت !که برشته است این طرفت هم برشته بشه

. و با چشمهایش به سینه هایم اشاره کرد

بی اراده سر پایین انداختم، نمیدانم چرا این چاک لعنتی، هوس بیرون آمدن کرده بود، یقه ام را بالا کشیدم و او دست به موهای نم دارم کشید و گفت: دوش حالتو خوب نکرد؟

دستات تاول زده بود و یادته؟-

. از سوالم فقط یک پوف کلافه کشید

... نگاهش کردم: دردم مثل آدمیه که با سر ناخن تاول تازه اشو بترکونن

دستی به پیشانی اش کشید و بی ربط تر از من پرسید: دریا حالت و خوب میکنه؟

....لبخند زدم: اگر بذاری توش خودم و غرق کنم آره

چشم غره ای نثارم کرد و پرسید: سوار کاری چطور؟

شیهه ی اسبها این موقع شب ترسناک بود

... نگاهم در چشمهایش گره خورد

لبخندی زد: لابد باید بذارم خودتو از روشن پرت کنی پایین ؟

. طنز توی کلامش کمی به لبهایم انحنای داد

... از جا برخاست و گفت: یه راه حل بهتر دارم

نگاهش میکردم، سرانگشتهایش را به معنی بلند شو برایم تکان داد

از جا برخاستم، دستم را گرفت، این سرگیجه نمیدانم چرا دست بردار نبود .
ایستادم تا کمی سردردم بهتر شود، دستش را به بازویم کشید و گفت: از این
طرف....

همراه با او ، هم پای او... درحالی که مجبورم میکرد پالتویش را تن کنم، و
شالگردنی دور گلویم ببندم از ویلا بیرون رفتیم

شیهه ی اسب ها بلندتر میشد

صدای نفس هایشان ... و حتی برق چشمشان را از اصطبلی که پشت ویلا بود
!میتوانستم ببینم. بوی آب مانده ... بوی دریا

بوی موجهایی که به ساحل محکم خودشان را میکوبیدند ... گوشم را ازار میداد

.

... درد

!من درد را از هر سمت مینوشتم درد بود

هنوز نگفته بودم چه بر سرم آمده ... هنوز حتی نمیدانستم این چیزی که به سرم آمده بود را چگونه هضم کنم! چگونه برایش راه حل پیدا کنم چگونه این بلا بر سرم آمده بود

حقم بود؟

... یا حقم نبود

. این که بدانی حقت هست یا نیست ، یک مسئله ی حل نشدنی به حساب می آید .
نظام تماشا می کرد

با یک پیراهن مقابلم ایستاده بود درحالی که من توی پالتوی گرم و سنگینش
میلرزیدم ... و تاول هایم با آستر خنک توی پالتو در تماس بودند

...دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: بچرخ

بی اعتراض پشتم را به او کردم

دستش روی شکمم نشست . من را به خودش چسبانده ، حرارتش را حس میکردم
....

دست آزادش را به پنجه ی بلاتکلیفم که کنار بدنم افتاده بود رسانده ، سر
. انگشتهایم کُلت مشکی را حس کردند

دستم را روی اسلحه گذاشت و دست خودش حائل روی انگشتهای من بود

زیر گوشم درحالی که باد نفسهایش را به سمت دیگری می برد زمزمه کرد: به
... هر سمتی که میخوای شلیک کن ! به جز

لبه‌ایش را به گوشه‌هایم چسباند، دستی که روی شکمم بود را بالا آورد و روی
:سینه‌ی چپم گذاشت
... قلبت-

نفس داغش از لای سلول‌های گوشم رد شد، دستش بالاتر رفت ... روی لبه‌هایم
:آمد
... لب-

:انگشتش را روی شقیقه‌ام گذاشت و گفت
! مغزت-

. لبه‌ایش را به گوشم چسباند . دلم هری پایین ریخت
دستش روی شکمم برگشت و من را بیشتر به خودش چسباند و گفت: شنیدی؟
از برخورد نفس‌هایم با گوشم، شنوایی‌ام التماس میکرد و جسمم در حال یک
. کشمکش درونی بود
هیچ بیگانه‌ای انقدر نزدیکم نشده بود که نفس‌هایم ، سلول به سلول حلزونی‌ام
را تحریک کند و باعث راست شدن موهای تنم شود
. دستم با فشار دستش بالا آمد

انگشته‌هایم را روی کلت گذاشت و گفت: آماده‌ای؟
به کجا شلیک کنم؟-

! به جز همون سه نقطه ... به هر جا که خواستی-
... شوخ طبعی‌اش مسری بود
حتی به تو؟-

! در جوابم بی‌مکت گفت: مختاری
گونه‌ی زبرش را به گونه‌ام چسباند و پرسید: حاضری؟

....آره-

. تیر اول را به رو به رو زدم و حس کردم ، چقدر بغض توی گلویم دارم

!تیر دوم را به دریا نشانه گرفتم ... ساده بود

کشیدن ماشه ... و تمام کردن؛ خیلی ساده بود .ساده تر از چیزی که فکر ... میکردم

تیر سوم را هم دستش را کمی پایین کشیدم و به سمت موجهایی که به ساحل میرسیدند شلیک کردم

صدایش باز آمد: یاد گرفتی؟

.... یاد گرفتم

.دستش را از روی دستم برداشت محتاط اما انگشتهایش نزدیک دستم بود

تیر چهارم را به سمت صخره ها نشانه گرفتم، کمی به عقب پرت شدم اما وقتی ... دید کمی تسلط پیدا کردم ... پنجمی را تنهایی به دریا شلیک کردم

... و تیر ششم را

. به سمت او چرخیدم

. نگاهم میکرد .لبخندی روی لبش آمد و گفت : چیز خوبی یادت ندادم

:سر تکان دادم

... ولی آرومم کرد-

خوبه؛ خوشحالم به جز تکیلا و دراگ و بنگ و حشیش تونستم یه جور دیگه -
! آرومتم کنم

این آخری و به کجا بزنم؟-

:به سمتم آمد و گفت

میدونی اینا مشقی نیستن الیزابت . گروم هستن ! چون قاچاقی به دستم -
!میرسن

با صدای گرفته ای پرسیدم : یعنی شلیک کنم ... یا ، کسی رو هدف بگیرم ...
میمیره؟

! اگر به عضو حساس بخوره میمیره-

عضو حساس؟-

... هومی کشید: عضو حساس

عضو حساس تو کجاست؟-

خنده ی بلند و بی ربطی نثارم کرد ... عجیب بود که من توی یک پالتوی مردانه
درحال انجماد بودم و او با یک پیراهن حتی لرز هم به جانش نیفتاده بود

.پاهایم توی شن های سرد فرو رفته بود وزوزه ی باد، توی گوشم میپیچید

... بیا بریم تو من خیلی گرسنمه-

... جلو رفتم، آنقدری که فاصله ی بین من تا او، قد یک قدم باشد

. چشمهایم در راستای فرو رفتگی گلویش بودند

دستی به موهایم کشید و کمی خم شد: من درستش میکنم باشه؟انقدر خودخوری
نکن تو دختر عاقلی هستی! دیوونگی نکن . جنون خوب نیست الیزابت، من
کشیدم میدونم چه حال خوبیه ... ولی عاقلی بهتره . درد داره ولی بهتره ... تو
جنون آدم دوست داره عقلش از کار بیفته، دلش از کار بیفته ... اما بعد که به
خودت میای میبینی خیلی فاصله گرفتی از خودت . جنون خوب نیست الیزابت!
من داشتم دیدم ... با آدم میمونه همیشه . یه بخشی از آدمو گرفتار میکنه ...
ولت نمیکنه الیزابت! ولش کن ... عقلتو بچسب... خودتو نسپار به این افکار
... جنون آمیز

:حرفهایش قشنگ بود اما، باز پرسیدم

نگفتی عضو حساست کجاست؟-

... بستگی به زمانش داره-

چشمهایش را باریک کرد و من گفتم: زمانش؟

یه روزی عضو حساسم قلبم بود ... اونجا آشیانه ی آدم هایی بود که -
دوستشون داشتم بعد شد مغرم ... انبار خاطره ها! خاطره های تلخ...
خاطره های شیرین ! بعد شد چشمهام ... میدونی مدیون چشمهامم؟! خیلی
!روشون حساسم چون بهشون دین دارم
دین؟-

! چیزهایی رو نشونم دادن که نمیخواستم ببینم-

یک تای ابروشو بالا فرستاد ، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: و
!درحال حاضر تو این لحظه عضو حساسم یه جایی وسط پاهامه ، الیزابت
...لبخندی روی لبش آمد و گفتم: صداقت خوبه

پاد_323#

[05.08.19 00:14] | SunDaughter, [?]پاد ساعتگرد

توی چشمهایم خیره ماند و گفتم: اگر به تو بزنم میمیری؟

من اگر قرار بود بمیرم، یازده سال وقت داشتم الیزابت ... واسه مردن همیشه -
وقت هست . زندگی کن حتی شده زندگی نکن ، ولی باش! زندگی کردن بقیه رو
تماشا کن ... و البته زندگی نکردن بقیه ای که زندگی رو از تو گرفتن هم
! تماشا بیه

! یکی رو میشناسم که زندگی رو از من گرفته-

.... ابروهایش در هم گره خورد

قلبم مملو از درد بود . این حق من نبود! ذهنم رای را صادر کرد ... این حق من نبود! حق منی که کارتون خوابی کردم اما زیرخوابی نه ؛ نه نبود کی ازت زندگی رو گرفته؟-

!میخوام بهش شلیک کنم نظام ... به اونی که ازم زندگی رو گرفته-

خودش را جلو کشید و لب زد: اینجاست؟

!هست ... میگن همه جا هست-

!حق من نبود

این تنهایی... این درد نه نبود ! حقم نبود . همه جای جای جاتم حکم دادن:

.حقم نبود! گناه دیگری را پای من نوشتن، حقم نبود

. سرش را تکان داد و مطمئن گفت: شلیک کن

مطمئنی؟-

آره الیزابت . اگر فکر میکنی مقصری هست که تو میتونی نشونه بگیریش و -

! بزنیش، بزنش

! مقابل نگاه خاکستری و مبهوت او، به خدا شلیک کردم

دستم را به آسمان گرفتم ، ماشه را چکاندم و تیر خلاص را زدم ... اشک ها از

چشمهایم افتادند و صورتم خیس شد ... زانوهایم شل شدند و روی ماسه ها

! افتادم ، او بغلم کرد و گفت: جانم...جانم...جانم...جانم...جانم

پاد_324#

☪سورپرایز

واقعی شب بخیر

پاد_325 آنقدر به پیشانی ام بوسه زد که کم آوردم صورتم را عقب # کشیدم و او با دستهایش صورتم را قاب زده بود

. اشکهایم تمام نشدنی بودند

لبخند زد: بریم تو ؟

نمیدانم چرا حس میکردم سفیدی لبهایش، از سرماست . از ترس اینکه او را هم از دست بدهم، ناچار پذیرفتم

دستهایش بازوهایم را گرفت و من را بالا کشید، دست دور شانه ام انداخت و با قدم های آرامی به سمت ویلا برگشتیم . با اینکه قطره اشکی از چشمم نمی افتاد . اما یک عالم حق حق جا مانده و توی صف مانده داشتم

حق حق هایی که نمیدانستم کجا و چه موقع خرجشان کنم تا بار گلویم سبک شود .

در ویلا را که باز کرد حرارت سالن به گونه هایم نشست . دیدم که دستهایش را جلوی دهانش بهم مالید

!اگر سردش نمی شد به آدم بودن و نبودنش شک میکردم

. من را پیش شومینه نشاند ، برایم لحاف آورد و کمی تماشايم کرد

مثل یک پدر مهربان و دلسوز، دستی به موها و سرم کشید و گفت: تا یه چیزی آماده میکنم ، دختر خوبی باش، گریه نکن ... بلایی هم سر خودت نیار . باشه؟

بلا؟

چه بلایی سر خودم می آوردم؟

دستش را گرفتم و با التماس گفتم: یه کم بهم مشروب میدی؟

نه نیاورد

رفت و با دوجام و یک شیشه برگشت . در سکوت برایم گلاس را تا نیمه پرکرد . که دستم را روی دستش گذاشتم و مجبورش کردم گلاس را لبریز کند

!اعتراض نکرد نه هم نیاورد

انگار فهمیده بود اگر این را سر نکشم، اوضاع بد و بد و بدتر هم میشود . آنقدر . که بتوانم یک گلوله توی مغزم شلیک کنم

... من با پسرهای بزرگ شده بودم

!با پسرهای توی کوچه

پسرهایی که اگر کسی به مادرشان میگفت بالای چشمت ابروست، کُری خواندن و خفه شو ، در مرامشان نبود! توی کوچه پشتی ، اگر پهلوی نمی دریدند، دلشان آرام نمیگرفت

!من با پسرهای محل بزرگ شده بودم که ستون خانه شان مادر بود

عطر خوشی که مستشان میکرد، عطر چادر گل دار مادر و قرمه سبزی و پلوی از عفرانی بود

من با مرتضی نشست و برخاست داشتم ... مثل دختر بچه های لوس که بگویند: ... دخترا با دخترا، پسرا با پسرا ... نه نبودم . من و آنها سفره یکی بودیم

!گیلاس را تا ته سرکشیدم و درخواست جام دوم داشتم

نگاهم میکرد

. اگر دو زار معرفت داشتم از همان کوچه یادش گرفته بودم

شیشه را از جلوی دستم برداشت ، دیدم که محتویات جامش را کم ناخنک زده بود.

انگار میخواست مست نشود ! حواسش به من باشد ... نگاهم کند! حالی اش ! باشد احوالم چطور و چگونه میگذرد

با صدای آرامی گفت: وقتی یه چیزی خوردی، یه کم استراحت کردی ، کارمون ... رو شروع میکنیم باشه؟ سرگرم کار بشی، کمتر وقت داری که فکر کنی

چقدر طول میکشه؟-

صدایم دو رگه شده بود

متوجه منظورم نشد، مستقیم به چشمهایم خیره ماند و گفت: چی؟

... که یادشون بره-

چی یادشون بره؟-

نگاهش کردم

... که فرحناز و دیدن-

. از سوالم شوکه شد

هیزم بلندی برداشتم و حینی که تکه های آتش گرفته ی چوب را با سر آن جا به جا میکردم و خاکستر داغ در هوا پراکنده میشد گفتم: مثلاً چند روز طول میکشه؟

زهرخند زد: توی محل ما الان غوغاست . غوغا ها! یه چیز میگم یه چی میشنوی! مثلاً مرتضی به اکبر غازه میگه فیلم فرحناز و دیدی.... اکبر غازه میگه ... فرحناز؟ بابا زن داریوش! میگه زن داریوش؟ میگه مادر بتی مخملی..... اکبر غازه هم که صداش عینهو غازه میگه ، آها بتی مخملی ! خودمون . مادرش ؟ جون ما ... جون تو ... جون این و الی آخر

. میخندم

. نگاهش سنگین شد

لبخندم را جمع کردم: دیوونه نشدم نظام ! فقط یک دقیقه از غوغای محلمون رو ... برات شرح دادم

.لبخندم بیشتر جان گرفت

مثلاً شیدا ... یه گروه میزنه ... کل بچه های محل و دخترا و همکلاسی ها و -
!غیره و ذالک و عضو میکنه تا با هم بررسی کنن

:چنگی به موهایش زد و گفت

. اینا دواى دردت نیست الیزابت . اینا خود درده عزیزم-

:شانه بالا انداختم

[SunDaughter, [05.08.19 23:54] | پادساعتگرد

میدونی تو محل ما، یه جوریه همه چی... مثل تردمیل میمونه! هرچی میدویی -
نمیرسی. میرسی ها ، میخوری تو دیوار . مثل تصمیم کبرا نیست مثلاً ما
تصمیم میگرفتیما، ولی کتابش نبود ... کتابش بود، ننه بابام میفتادن به جون
هم، دیگه یک کلمه این به اون بگه ، اون به این بگه، تصمیم نمیومد دیگه !
دهنم کف میکرد انقدر که میگفتن بتی به اون بابای بی پدرت بگو.... بتی به
اون مادر بی همه چیزت بگو ... آدم دهنش کف کنه که دیگه تصمیمش نمیداد ،
میداد؟ یه روز هم سرما میخوردم تصمیممون نمیومد. نمیشد. خود من ... انقدر
تصمیم گرفتم دکتر بشم! ولی پول کلاس کنکور و کتاب نداشتم ! بعد داریوش
میگفت اونایی که تو روستان چطور دکتر میشن! منم فکر کردم خب هوشم قد
اونا هست دیگه ... حالا مرتضی میگفت حکایت درس خوندن های ما، حکایت
ترکه! یارو رو میبردن بیابونی ترک میکرد ، با دست و پای بسته کنج اتاقش رو
تخت! از بو شاشش خفه میشد .یکی هم شیک و لاکچری میبردن کمپ، کوبیده و
چلوشو میدادن میگفتن نکش! خدایی واسه خاطر کبابش ما هم راضی بودیم
!نکشیم ... تازه لباساتم میدادی میشستن اتو شده تحویل میگرفتی

لیوانم را مقابل چشمهایم گرفتم و گفتم: خیال نکنی چرت میگم ها ... داشتیم تو
محلمون . اسمش حمید کاتب بود، یه بابای پولدار داشت، اومد جمعش کرد
بردش کمپ میومد تعریف میکرد یه روز برگ میخورد یه روز چلو جوجه!
مرتضی میگفت کاش ما هم بزنیم تو کار هروئین ببرنمون کمپ ... مثلاً بگم چند
....سالم بود اون موقع، پونزده سال

...ساکتی نظام ! حرف بزن-

پشتت دیگه نمیسوزه؟-

آه ... اینو برات گفتم؟-

به من خیره شد

انگشت اشاره ام را نشانش دادم ،بند انگشت دومم را با انگشت شست لمس کردم وگفتم: من لباسامو ، چروک میپوشیدم .کسی و نداشتم واسم اتو کنه! این بچه های محل ما، بعضی هاشون ننه هاشون خیلی با سلیقه بودن، شلوواراشون یه خط اتوی راستی داشت! اقایی که شما باشی من یه بار خواستم اونطوری اتو بزنم دیدم سخته، از کت و کول افتادم... تازه دستمم سوزوندم

لبخندی از یادآوری خاطراتم زدم وگفتم: گفتم همون چروک برم مدرسه، انضباط کم بشم بهتر از اینکه که هوس کنم شلوارم خط داشته باشه! اصن خط چی ... کشک چی . نمره هام خوب بود ، انضباطم پونزده سیزده. همشم به خاطر ناخن بلند و مانتو شلوار چروک! حالا بیا حالیشون کن مادرمون دوست پسر داره وقت نداره .

لیوانم را بالا آوردم و یک قلب دیگر خوردم. تلخی اش کامم را سوزاند و درحالی که تماشایم میکرد گفتم: چی میگفتم؟

حرفی نزد .فقط با نگاه طوسی قرمزش تماشایم کرد و من هم ته مانده ی جامم را سرکشیدم وگفتم

. من کلا بد زخمم، از اون موقع تا الان جاش مونده اینم جاش میمونه-

.اگر پمادتو سر وقت بزنی جاش نیمونه-

خندیدم: از من بپرسی میگم جای همه چی میمونه ... جای خیانت، جای رفاقت ... جای نامردی... عین مهر رو پیشونی میمونه ! عین یه امضا میمونه ... هیچوقت پاک نمیشه! هیچوقت از یاد کسی نمیره ... بدبختی آبرو نمیدونم چه حکایتی پشتشه ، که اگر بره دیگه رفته، پست فطرت برنمیگرده ... نمیادش.... بی آبرو که بشی دیگه تمومی . دیگه خالی ای هیچی نداری! یه حباب اماده ی ترکیذنی... یه بادکنکی که دیگه جای اسمون مجبوری لای زمینی هایی که با

چشمهای ور قلنبیده تماشات میکنن، چرخ بزنی! بی آبرویی با مرگ هیچ فرقی
...نداره، هیچکاریش نمیتونی بکنی

بسازش-

. با چشمهای خمارم نگاهش کردم

با خستگی نفسش را فوت کرد و گفت: برای خودت آبرو بساز ... اگر چیزی و
از دست دادی ، ازت گرفتنش... خودت از نو بسازش. اگر بی آبرو شدی ،
بسازش... اگر خراب شدی ، بساز خودتو ... اگر شکستی ، بند بزن خودتو ...
... اگر مثل یه پارچه ای که تیکه پاره شدی، بدوز خودتو

دولا شد و با حرص گفت: فروپاشی راه حل نیست الیزابت . فروپاشی فقط اولین
عکس العملیه که هرکسی در مواجهه با مصیبت از خودش نشون میده! اگر
دنبال راه حلی ... مثل یه معمار نقشه بکش ... مثل یه بنا بساز! مثل یه خیاط
.... بدوز ... مثل یه نقاش رنگ بزن از اول خودتو بساز دنیاتو بساز

... با چشمهایم صورتش را بلعیدم

تو میسازی؟-

! هر روز-

کمرش را خم کرد، گیلان را از دستم گرفت و با دست دیگرش موهایم را روی
.... صورتم کشید و کمی بهمیشان ریخت و گفت: میسازیم با هم

چشمکی زد و از جلوی چشمم خودش را عقب کشید و من گردن چرخاندم و
رفتش را نگاه کردم

!امروز چند شنبه بود؟

یکشنبه؟

□♥#پاد_325 شب بخیر

[SunDaughter, [09.08.19 23:00] | پادساعتگرد

. پاد_326 چشمهای داریوش پرخون بود#

یک گوشه به دیوار تکیه داده بودم قدم کوتاه بود و انها سایه هایشان روی من افتاده بود .

یک روسری قرمز روی سر فرحناز بود. رنگ بدنش را از زیر مانتو سفید و نازکش میتوانستم ببینم

عربده های داریوش ، هرچه توی مغزم بود را می پراند ...من فردا امتحان داشتم... فیزیک! درسی که هیچ وقت نمیفهمیدمش

کلمه ی هرزه را به کرات میشنیدم . دست داریوش توی هوا چرخید و چرخید و جوری توی صورت فرحناز نشست که از صدای برخورد پنجه هایش، با صورتش خودم را بیشتر و بیشتر به دیوار پشت سرم چسباندم

در خانه باز شد، فاروق و راضیه خانم داخل شدند ، راضیه خانم دست روی شانه هایم کشید، امتحان داشتم و میخواستند کتاب را از من بگیرند

!معلم زیست به من گفته بود تو هیچ وقت به جایی نمیرسی

! و معلم شیمی ... از دستم نالیده بود: معرزی ، تو به هیچ دردی نمیخوری

.... و معلم عربی ، من را از کلاس بخاطر خنده ی بی جایم بیرون انداخته بود

داریوش داد میکشید ، شب قبل هم همین بساط بود، من چطور میتوانستم خودم را برای پرسش شفاهی آماده کنم درحالی که مادرم یک هرزه ی هرجایی بود

... فاروق برایم آب نبات آورد

... فکر کنم ، همان موقع دلم خواست دوستم داشته باشد

همان موقع قول دادم ، هرزه و هرجایی نباشم و فاروق دوستم داشته باشد چون وقتی پدرم توی گوشش کوبیده بود و توی صورتش داد کشیده بود : هرزه فاروق به من آب نبات داد و مسائل فیزیکم را حل کردیم

صدای داد می آمد و من پشت میز تحریر فاروق نشسته بودم، و همان موقع هم
.... گفت دوستت دارم

منتها ، چشمهایش طوسی بود ، دستهایش سوخته بود و میگفت : دوستت دارم
...

... لبهایم را بوسید ، لبهایم سوخت و صدایش توی گوشم نشست: الیزابت

به سختی پلکهای بهم چسبیده ام را از هم باز کردم ، روی تخت خواب گرم و
نرمی به پهلو دراز کشیده بودم، او لبه ی تخت نشسته بود . با یک پلیور ذغالی
. که زیر سیبک گلوی یک زیپ نقره داشت

. آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود و پنجه های سوخته اش درهم قلاب بودند
توی خوابم دهانم از آب نبات شیرین بود و حالا کامم مثل زهرمار بود . -بلندشو
... باید بریم

. هنوز غرق خواب بودم

گرمکن مشکی رنگی به پا داشت ، حوله ی سفیدی را از توی کشو بیرون آورد
و گفت: بلند شو الیزابت . یه دوش بگیر ، صبحانه بخور جمع و جور کن بریم
...

با صدای گرفته ای پرسیدم: کجا؟

□♥#پاد_326 شب بخیر

[SunDaughter, [10.08.19 09:18] | پاد ساعتگرد

پاد_327#

... با پشت دست چشمهایم را مالیدم

نگاهش کمی برافروخته بود، باز مثل اینکه شب گذشته را خوب خوابیده بود،
مستقیم به صورت خشک و جدی اش زل زده بودم

یک پلیور زرشکی مردانه روی تخت انداخت ، و از توی کیسه ای ، یک پالتوی پانچوی زنانه بیرون کشید و گفت: ببین اینا به دردت میخوره ؟

. به سختی دست خواب رفته ام را ، تکان دادم

لبه ی تخت که نشستم ، با چشمهایم دنبالش کردم خودش را به سمت کنسول کشید، کیف چرمی که قد و قواره اش اندازه ی یک کتاب بود را برداشت ، زیبیش را باز کرد و گفت :شناسنامه و کارت ملیت دست منه

مبهوت پرسیدم: دست تو؟

غرولندی کرد: هنوز نشستی؟

. به سختی ، خودم را تکان دادم ، پاهایم را به زمین رساندم که صدای زنگ امد

.... نظام دستی به پیشانی اش کشید و گفت: انقدر لفتش دادی که سر رسید

... حیران تماشایش میکردم

کلت مشکی اش را از توی کمرش دراورد، در اتاق را باز کرد ، دلم هری ریخت، دنبالش حرکت کردم ، به سمت در رفت و محتاط از توی چشمی بیرون را ورنده کرد

کلت را توی کمر شلوارش برگرداند ، در را به آرامی باز کرد ، زنی با سینی . صبحانه و لبخند نگاهش میکرد

. با همان لهجه اش ، صبح بخیر گفت و سینی را به سمت نظام گرفت

تشکری کرد و در قبال نگاه های کنجکاو زن، خواست در را ببند که صدای آشنای زنی باعث شد من میخکوب شوم

سرایدار خودش را کنار کشید، او با یک چمدان و و یک کیف دستی نوزنقه که بندش را دور مچ دست انداخته بود، جلو آمد

. زن سرایدار را کنار زد و رو به نظام سلام داد

سرایدار کمی بر بر او را تماشا کرد و نظام به محض اینکه او داخل ویلا شد ،
در را با پا با یک تشکر کوتاه بست، به سمت من چرخید و با اخمی گفت: هنوز
حاضر نشدی؟

. مات و خشک شده به صحنه ی پیش رویم زل زده بودم

چشمهایش از شدت گریه ، متورم شده بودند . نگاه قرمزش را به من دوخت ...
توی آن پالتوی فوتر قرمز رنگ ، شال و بوت های مشکی و شلوار چرم مدل
. غواصی اش، مبهوت تماشایش میکردم

زخم و کبودی های صورتش زیر کرم پودر مارکش ، مخفی بود، خط چشم و رژ
. لب قرمز ... و رژگونه ای که اکلیل هایش باعث براق شدن پوستش شده بود

. دسته ی چمدان را بالا نگه داشته بود و جلوی در من را تماشا میکرد

... چطور میتوانست مستقیم به چشمهای من زل بزند

: نظام سکوت را شکست

کل اسبابتو بار زدی؟-

لبخند روی لبش آمد؛ هنوز میتوانست بخندد؟

با سر ناخن، زیر لب زیرینش را خاراند و گفت: باور کن همه اش مورد نیازه
!.... یه کم وسیله ی ضروری و خوراکی باخودم آوردم

سینی را روی میز میان کاناپه ها گذاشت و باسر انگشتش میانه ی ابروهایش را
: فشرده

خوراکی؟-

گفتم وسط راه گرسنه نمونیم . از ترمینال خریدم ... الویه و باگت خریدم، لقمه -
... ی کوکوسیزی هم آوردم

. نفهمیدم چطور به سمتش حمله کرد و چنان او را به دیوار کوبید که از جا پریدم

! با صدای بم و خش داری غرید: ما نمیریم سیزده بدر فرحناز

. حیران و بهت زده به او زل زده بود

: تکانش داد

.... ما قرار نیست بریم پیک نیک-

زبان‌ش بند آمده بود ، با چشمهای از حدقه در آمده ، به او که از شدت حرص و عصبانیت سرخ شده بود ، مبهوت نگاه میکرد

. مردمکهایش از روی صورت او به سمت من چرخید

کم کم به خرخر افتاد، دستهای مردانه اش زیرگلوئی نازک و بلندش را فشار میدادند . حکایت شکستن گلس تلفن همراهش بود! متوجه فشار زیاد و زور ... بازویش نمیشد، شال از روی موهایش افتاد

. وقتی دیدم رنگ پوستش کمی کبود شد؛ تن کرختم را جلو بردم

. دستم را به بازوی نظام کشیدم ، متوجهم شد

.... رویش را به سمت چرخاند و گفتم: ولش کن

دستهایش از گلوئی او جدا شدند ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: برو حاضر شو .

نگاهی به سینی صبحانه انداختم ؛خواستم بروم که دستم را گرفت: یه چیزی ... بخور بعد حاضر شو

. توی چشمهای نقره ای اش زل زدم: تو هم بخور

یک نفس عمیق کشید ، چشمهایش را ثانیه ای روی هم گذاشت؛ بی توجه به زنی که پای دیوار بود ، سینی را به آشپزخانه بردم ، او هم دنبالم آمد، فرحناز ! لب زد: دخترم ...بتي

پاد_327#

پاد_328#

بي حرف و مسكوت به اشپزخانه رفتم؛ نظام ليوان آورد و از قوري كوچك توي سيني، ليوان ها را پر كرد

دست و صورتم را توي سينك شستم، جعبه ي دستمال را به سمتم گرفت؛ صورتم را خشك كردم و صندلي را برايم كنار خودش عقب كشيد

از توي سيني ظرف سرشير و عسل را مقابلم گذاشت و با صداي ارامي پرسيد: چايت و شيرين كنم؟

نه خفه اي به زبان آوردم، ميلي به چيزي نداشتم، اما او تكه ناني كنار دستم گذاشت، نگاهی بهم انداخت و پرسيدم: ديرمون شده؟

لقمه اي براي خودش گرفت و در جوابم گفت: اونقدر دير نيست كه نتوني !صبحانه بخوري

عطرش توي بيني ام نشست، سايه اش روي ميز افتاد و با غرغري گفت: نظام !بايد صحبت كنيم

نگاهش نكردم، با اخم و تخمي گفت: اين دختر مگه صاحب نداره ؟

جوري نظام به قهقهه افتاد، كه براي يك لحظه فكر كردم چه موضوع خنده داري !پيش آمده

نگاه طوسي اش روي اخم هاي فرحناز خشك شد، با همان لبخند ته مانده ي قهقهه اش گفت: خوبه بساط تفريحمون آماده است اليزابت؛ هر وقت حوصله ات !سر رفت، يادت بيار كه صاحب داري

فرحناز كف دستش را لبه ي ميز گرد گذاشت و با حرصي كه ناشي از خنده هاي نظام بود، لبش را گزيد

:با لحن طلبكاري گفت

باعث و باني اين بلاهايي كه سر ما اومده شماييد! ارث مادرمو خوردن يه آبم -
!روش

نظام مسكوت قاشق را توي ليوان چاي تكان ميداد

نيم نگاهي به من انداخت و تكه ناني را كند، فرحناز با اخمي غريد: خوب با
دخترم ريختي رو هم... ميدونه چه كند و گهي بالا آوردي؟

نظام چنان از جا بلند شد، كه براي لحظه اي قلبم تير كشيد

:فرحناز خودش را عقب كشيد و وحشت زده گفت

چيه ؟ميخواين منو بكشين؟ از شر اون بوفالوي كنده بك خلاص شدم، گير توي -
نمك به حروم افتادم! آبرومو بردين بس نبود؟

نظام قدمي جلو رفت، فرحناز عقب كشيد و ديدم كه تنه اش به كانتر خورد و با
:انگشت اشاره رو به نظام گفت

هركار با من كردين، هربرلايي دلتون خواست سرم آوردن، نميذارم يه تار مو -
!از سر دخترم كم بشه

...نظام صورتش تيره تر ميشد، ابروهايش گره خورده تر

!من چقدر تهوع داشتم

بچه ي منو به دندون كشيدي با خودت اين ور اون ور ميكني با چه حكم و -
نشوني؟ اين دختره فقط بيست و يكي دو سالشه؛ هنوز بچه است! زندگي و آينده
اشو ميخواي خراب كني؟ منو كردين دللك خيمه شب بازيتون بس نبود؟

.فرحناز گر گرفته بود

نظام ساكت و اخمو مقابلش ايستاده بود و اشك تمساحش در امد، ميان حق حق
!هايش گفت:خدا ازتون نگذره

:نظام دستهايش را روي موهايش قلاب كرد

الان دردت چيه؟ خماري؟-

اشکهایش را پاك كرد و گفت: مگه نگفتي نجاتم ميدي، سر و سامونم ميدي؟

زهر خند روي لب نظام را كجاي دلم ميگذاشتم؟

تپش قلبم از شنيدن "قول سر و سامون مادرم" را كجاي دلم ميگذاشتم؟

فرحناز حرصي گفت

همش حرف حرف، حرف... من نميذارم بلايي كه سر من اوردين؛ سر دخترمم -

بيارين

نظام انگشت اشاره اش را روي لب گذاشت، هيشي كرد و گفت: الان كه زنده اي

، جاتم كه خوبه! دردت چيه؟

من آبرو ندارم؟-

...بري اون ور، آبا از اسباب ميفته، بعدي-

فرحناز من و مني كرد و نظام غريد: جون بكن

بتي چي ميشه؟-

!تو سنگ خودتو به سينه بزن-

....فرحناز اخم كرد: دهنمو باز كنم هيچي ازت نميمونه

.... مكثي كرد: فقط دهنمو باز كنم

:نظام دستش رابه سمت چانه ي فرحناز برد ، حين نوازشش گفت

يادته با لالا چيكار كرده بودم؟ -

منو تهديد ميكني خفه خون بگيرم؟-

نوچي كرد و گفت: فرصته فرحناز، دارم براي آخرين بار بهت فرصت ميدم دهنمو

!ببندي تا خودم نبستمش

دست ازصورت فرحناز كشيد و با حرص مادرم ناله كرد: بالاخره كه باهاش تنها

!ميمونم؛ بهش ميگم چه جونوري هستي

این جمله را که به زبان آورد، پیروزمندانه يك لنگه ابروي نازك فندوقي رنگش
را بالا داد .

!دخترت باید خیلی احمق باشه که تا حالا نفهمیده باشه من چه جونوري هستم-
و رو به من گفت: مگه نه الیزابت؟

...من ساکت بودم، حرفي براي گفتن نداشتم

کارم به جايي رسیده بود که مادرم، مردی را که دوست داشتم، خواب بوسه
هایش را می دیدم، جلوي چشمهایم تهدید میکرد! و انگار خیلی چیزها از جانور
!خاکستري ای میدانست که من دل به دلش داده بودم

پاد_328#

[12.08.19 00:52] | SunDaughter, [?] پاد ساعتگرد

پاد_329 با لباسهایی که برایم آورده بود ، خودم را پوشاندم. صدای پاشنه #
. های چکمه ی فرحناز توی گوشم مینشست

... دستگیره را به آرامی پایین کشید، به سمتش چرخیدم

اخم هایش را در هم کرد، دست پیشش را گرفت که پس نیفتد ... درحالی که من
! درحال پس افتادن بودم، خودش را نزدیک من آورد

. تنه اش بوی خنکی میداد

. آنقدر زنانه و لوند بود که منی که نیمه زن بودم را هم تحریک کند

. دست روی سرشانه ام گذاشت، بی اراده خودم را جمع کردم

با صدای حرصداری گفت: از بابات خبر داری؟

... داریوش بیچاره

نگاهی به چشمهای هراسانش انداختم و وحشت زده پرسید: اره یا نه؟

...نمیدانم چرا دلم میخواست به این روزه ی سکوت ادامه دهم

در برابر فرحناز؛ فقط همین جوابگو بود . من بخاطر حماقت او، به اینجا رسیدم
.... به این آوارگی... به این بی سر و تهی ! وارونگی

! به این جایی که جا نبود، فضا نبود . یک خلا مطلق بود و من معلق بودم

در یک چاله، حفره ای سیاه ... و نمیدانستم چه حسی باید داشته باشم... نفرت،
! ترس... عصبانیت ... غم

فرحناز لبهای سرخش را روی هم مالید

.... جوابمو بده بتی. چون به سرم نکن-

! کل محل دیدنت-

...زهرخندی زدم و او گفت: وای خاک بر سرم

. جفت دستهایش را روی سرش گذاشت و لبه ی تخت نشست

مختصاتش اشتباه در آمد، باسنش در جای مناسب قرار نگرفت و از لبه ی تخت
به زمین سر خورد

برای ثانیه ای از این ریزش... دلم به حالش سوخت

:نگاهی به من انداخت

.آمارشو واسم بگیر-

دگمه ی پالتوی مشکی را بستم و با لحن سردی پرسیدم: چرا؟

واسه تو باید توضیح بدم؟-

... اگر واست مهم بود، خوب میموندی سر زندگیت . میسوختیم ولی میساختیم-

. با چشمهای پر غیظش نگاهم میکرد

کنارش روی زمین زانو زدم و گفتم: اگر دوستش داشتی... اگر بابام واست مرد خوبی بود، چرا نمودی بسازی باهاش؟

مسکوت شده بود

لبه‌ایش را بهم دوخته بود و من با طعنه گفتم: به نون شبت محتاج بودی؟ یا رخت خوابت گرم و نرم نبود؟ چرا رفتی؟ چرا اینطوری کردی؟ اصلا رفتی... نوش جونت که رفتی... سر اون یکی و چرا کوبوندی به طاق عزیز دلت نبود، ولس میکردی مثل آدم ... حتما باید میرفتی با یکی دیگه که

مچ دستم را به سمت خودش کشید و با بغضی که آماده ی ترکیدن بود گفت:
... گولم زدن

دستم را محکمتر فشار داد و ناخن هایش توی مچم فرو رفت و گفت: گولم زدن لعنتی ها مغزمو خوردن، خام حرفهای قشنگ و عاشقانه اش شدم... خانم بر و رو و قد و قواره اش شدم! نفهمیدم چی شدم؛ خر شدم عاشق شدم یا مجنون؛ تا به خودم اومدم دیدم چه بدبختی شدم که از این سر تا اون سر کردنش تو بوق و کرنا! به جون تو که دار و ندارمی نفهمیدم چی شد! خیال کردی من خوشحالم؟ من حالم خوشه؟ خوبم؟ آبروم رفته ... حتی نصف صورت اون ... مرتیکه ی حروم زاده معلوم نیست

باز جای شکرش باقی بود که او هم حالش خوش نبود ... به خدا بابت این بی آبرویی اگر در جایی از اعضای تنش عروسی میگرفت، شخصا خودم او را به جهنم میفرستادم

به چشمهای خوش رنگش که غرق اشک بودند زل زدم

! دلم میخواست بپرسم آن بی همه چیز نسناسی که تو را گول زد که بود

: اما فقط روی لبه‌ایم زبان زدم

....دیگه هیچ کاری واسه این بی آبرویی نمیتونی بکنی-

دستم را رها کرد و پنجه هایش را روی صورتش کشید : قول داده منو از مرز رد کنه ... سر همین قولش از بچه ام گذشتم

بچه؟

. دلم چقدر پیچ میخورد

!چقدر تهوع داشتم ! چقدر کمرم تیر میکشید ... بچه؟

نگاهم کرد: بهم وعده داد اگر از شر اون بچه خلاص بشم، منو بفرسته برم

...با یه ویزایی چیزی

ویزا؟-

.. . پاسپورت که دارم.... یه ویزا هم برام جور میکنه-

!ویزا

یادم می آمد که آن پسری که توی هواپیمایی من را دیده بود و پسندیده بود ،
همش از ویزاهای مختلف حرف میزد. ویزای کاری... ویزای تحصیلی... مثلا
... ساده ترین ویزا ، ازدواج با یک مقیم بود

... یک سیتیزن

!عقد میکردند ، این یکی میرفت آنجا کارهایش را درست میکرد و خلاص

. دلم بیشتر بهم پیچ خورد. سلول هایش هر کدام درد داشتند

کمی به معده ام با سرانگشت فشار وارد کردم که فرحناز گفت: باید زودتر منو
رد کنه برم؛ دست نور بهم برسه ، تیکه تیکه ام میکنه . الان داریوش واسه
خودش چه خوشه ! گفت اینم رفت بدبخت شد خوش به حال من یه
زنگم به تو نمیزنه نه؟ ببینه کجایی ... مردی یا زنده ای! ته تهش... بچه بیخ
!ریش مادرشه ! هزاری هم بگی.... وارث و خون، تهش بچه سر بار مادره
نگاهش کردم

باز ترسید و پر از هراس گفت: حالا خیالات برت نداره منظورم تویی! دارم از اون بابای عیاش و لندهور بی غیرت حرف میزنم که یه زنگ به تو نمیزنه ببینه یکی یدونه دخترش کجاست! با کی میچرخه ... با کی شب و سحر میکنه! ... با کی

!کیس بدی نیست-

. صدای کلفتش توی اتاق پیچید

. پالتوی مشکی روی دوش انداخته بود و به فرحناز نگاه میکرد

[12.08.19 00:52] | SunDaughter, [?] پادساعتگرد

به سختی از جا بلند شدم ، جلو آمد و رو به او که با خشم تماشایش میکرد گفت: جاش پیش من امنه . یکی یدونه دخترت ... شب و سحر هم تو نباشی ، بساط راه میندازیم فراوون . آدرس لازمه، لوکیشن میفرستم براش. سر قولم !هستم، ردت میکنم بری. گاماس گاماس

و نیم نگاهی به من انداخت و گفت: راستی سیندرلای ما یه کره زاییده . میخوای ببینیش؟

مبهوت زمزمه کردم: سیندرلا؟

... اسبه-

دیر نیست؟-

! نه اونقدری که تو فرصت تماشای یه کره اسب سیاه و از دست بدی-

به دنبالش از ویلا بیرون آمدم، دنبال دستش میگشتم که دیدم نیست، دستهایش توی جیب هایش بود و آرام آرام از روی سنگفرش خیس ویلا پشت به دریا گام برمیداشت .

من توی مغزم افکارم را توی یک ماشین رخت شویی انداخته بودند ، همه باهم میچرخیدند . درهم ... و رنگشان قاطی میشد و سر و صدای اسب ها می آمد درحالی که نظام صدایم زد: الیزابت

. نگاهم و گوشه‌هایم دنبالش گشتند

...کنارم ایستاده بود ، جلوی ورودی اصطبل قهوه ای

! دستش را به دستگیره ی چوبی زد و گفت: حرفهای فرحناز و جدی نگیر

پاد_329 شب بخیر تا فردا#

[12.08.19 16:16] SunDaughter, [?] پاد ساعتگرد

پاد_330#

! ترس

ترس را خوب میشناختم . با وجود اینکه بتی مخملی به شجاعت توی کوچه معروف بود ، اما من با ترس نا آشنا نبودم . ترس از گرسنگی! از سقف نداشتن ترس از بی ابرویی... از طلاق! ترس از جدایی

و حالا یک ترس خاکستری ؛ که ته ته چشمهایش لانه کرده بود . خودش را جمع کرده بود روی لانه ! شاید وقت تخم گذاری ترس ها بود، روی شکوفه های نقره ای مردمک هایی که خیرگی شان من را میتوانست کلی خوشحال کند شنیدی چی گفتم؟-

... نه نشنیدم

داشتم به ردهای نقره ای توی چشمهایش نگاه میکردم، وقت نداشتم بشنوم چه می گوید .

موهایش به بالا شانه شده بود و مثل همیشه اصلاح کرده بود، پوستش توی این سرما کمی به سفیدی میزد و مژه های سیاهش هر از گاهی بهم میخوردند

صورتش را نزدیکم آورد : الیزابت ؟

جان؟-

. از جوابم جا خورد

... خیلی واضح

. و نظام الدین ملک آرایی نشد که بتواند این شوک را از تصویرش پاک کند

. صدای دریا می آمد

شمال و این هوای مرطوب و سرد ، حالم را یک جوری میکرد ، پره های بینی
. استخوانی اش باز و بسته شدند و دیدم چند تا نفس عمیق کشید

. بوی نم خاک ... بوی ساحل ! دریا ... باران

توی دلم میخواستم، آن سیندرلایی باشم که تا پاسی از شب با شاهزاده میرقصید
... و وقتی به خانه برمیگشت یک عالمه خاطره ی خوش داشت

من وقتی به خانه برمیگشتم، توی اینستاگرام منشن و هشتگ مادرم را می دیدم
...

دستش را پشتم گذاشت و گفت: من درست شنیدم؟

در اصطبل را باز کرد . صدای شیهه ی اسبها آمد و من ترسیدم، از
صورتهايشان که به موازات هم از جایی که داخلش بودند بیرون آمده و نظام را
نگاه میکردند

. چشمهای موربشان یک آنی داشت

... چراغی را زد ، نگاهی به من انداخت و گفت: بیا این چکمه ها رو بپوش

یک جفت چکمه ی سیاه پیش پایم گذاشت . کفشهایم را جلوی ورودی اصطبل
درآوردم و پایم را توی چکمه فرو کردم . خودش هم پوشید ، دست به دیوار برد
و از میان ابزارهایی که آنجا بود ، یک چنگک برداشت و دسته اش را به زمین
نشاند .

...کنارم ایستاد و گفت: از این طرف

. صدای نفس نفسهایشان کل اصطبل را برداشته بود

فهمید که از یک سانتی اش عقب نمیروم، دستم را گرفت و به انتها رفتیم، در را باز کرد ، اسبی روی زمین برای خودش نشسته بود، با دیدن نظام سرش را بالا برد ... شیهه کشید

نظام با چنگک کمی کاه های روی زمین پخش شده را به سمتش برد و گفت:
حالت چگونه ؟

سیندرلا آینه؟-

... مقابلش زانو زد و گفت: اره

یک اسب قهوه ای با خال های سفید بود . یالش روی چشمهایش چتری ریخته بودند .

نظام صورتش را بوسید و حین نوازشش گفت: اذیت شدی ؟

... و باز هم بین چشمهایش را بوسید : همیشه اولش سخته

. لبخندی روی لبهایش آمد

پنجه اش لای یال سیاه اسب رفت و گفت: ولی کیفشو میبری وقتی جلو چشمت
قد میکشه میدونه ... بزرگ میشه ! لذتجو میبری وقتی از تاریکی و تنهایی
میاد سراغت ... وقتی لجت و درمیاره! جفتک میندازه ... کیفشو میبری سیندرلا
...

. توی سیاهی چشمهای اسب چه بود که آدم را به سمت خودش میکشید

.نمیدانم چرا اما دلم خواست دستم را جلو ببرم

...صدای نظام آمد: نترس الیزابت اگر بترسی ، میفهمه ازش ترسیدی

سرانگشتهایم را جلو بردم، اسب ماده هم گردن دراز کرد ، پوزه اش را به سر انگشتهایم رساند و وقتی بند بند انگشتهایم به پوست گرم و کم پرزش خورد ، حس کردم سالهاست من او را میشناسم و او مرا

. صدای نفس نفس های داغش و رطوبت بینی و دهانش ، به پوستم میخورد . روی کاه ها زانو زدم مقابلش ، و او خودش را به من میچسباند . مثل یک زائوی آدمی که دلش ناز و نوازش میخواست ... از وقتی به دنیا اومد، دارمش-

. حواسم به نظام بود و چشم در چشم های مورب و سیاه سیندرلا ، دوخته بودم . خیال میکردم دلم برای کره اش برود، دلم برای خودش رفته بود . پدرش اسب مسابقه بود ... مادرش هم به زور اهلی کردیم-

سر انگشتهایم هنوز میان چشمهای سیندرلا نشسته بود ، حرفهایش به نقطه ... نرسیده بود

... پدرش پاش شکست-

. نمیدانم از کجا ، اما میدانستم اسب پا شکسته، جایش روی زمین نیست

. نگاهی به نظام کردم و او لب زد: اسمش پادشاه بود

چشم در چشم من دوخت و با یک پوزخند گفت: سواری هایی که از پادشاه میگرفتم هنوز یادمه

حرارت نفس سیندرلا به دستم خورد ، نظام مستقیم به صورتش زل زد و گفت: مادرشم چند وقت بعد مرد ... خودش موند و من ! بهش قول دادم یه زندگی ... خوب براش میسازم

! از جا برخاست و گفت: الوعه وفا

وبه آرامی قدم برداشت و از ما دور شد . با حرکت جانوری از میان کاه ها،
نگاهم به سمت کره ای رفت که خودش را از زیر کاه ها بیرون میکشید و سرپا
میشد .

... لبخندی روی لبم آمد ، خواستم لمسش کنم که صدایم زد: الیزابت
شیهه ی سیندرلا و نفس نفس های تندش ، باعث شد نگاهم به چشمهای
موربش بنشیند .

SunDaughter, [12.08.19 16:16] | پادساعتگرد

من را بو میکشید ... من دلم میخواست بیشتر بغلش کنم، بیشتر حرارتش را
حس کنم ... حتی سوارش شوم درحالی که توی زندگی ام با هیچ اسبی مراوده
!ای نداشتم

. ته چشمهای مشکی رنگش نگرانی و اضطراب را می دیدم
... الیزابت دیر شد-

شیهه کشید و من پنجه ام را از پوزه اش جدا کردم، کره اش به سمتش رفت،
جایی زیر شکمش خودش را جا داد و من از آنجا بیرون آمدم. توی راهروی
اصطبل میان اسبهایی که سرشان بیرون بود، دیدم که با قدم های آرامی تکیه به
چنگک به سمت در میرفت

... به دو فضای مربعی خالی زل زدم

دو جایگاه که رو به روی جایگاه سیندرلا بود روی درچوبی اش به لاتین نوشته
و خط پایین با لاک غلط گیر انگار... چهار نفر اسمشان را king! : شده بود
. یادگاری نوشته بودند

انگشتم را روی اسمشان کشیدم . با همان حروفی که خودشان ازش سر در می
آوردند .

□♥پاد_330 سلام به همه عیدتون مبارک#

SunDaughter, [12.08.19 17:27] | پادساعتگرد

پاد_331#

در را باز کردم ، فضای تاریک و دست نخورده ی پیش رویم، دلم را مچاله میکرد .

اینجا بزرگ بود، انقدری وسعت داشت که یک عالم اسب را توی خودش جا بدهد . و هر اسب اتاقک مخصوص خودش ، آب و آخور خودش را داشته باشد

... زین و برگه به دیوار وصل بود

. صدای خش خش گامهایش آمد و بعد صدای خودش

اینجایی؟-

. به عقب چرخیدم

دنبالم آمده بود ، سر انگشتم را به زین سیاه وصل به دیوار چسباندم و گفتم:
اینجا جای همون اسبه بود؟

... نگاهی به در و دیوار انداخت و گفت: اره

کینگ؟-

. در جوابم لب زد: پادشاه

خندیدم ، او هم لبهایش کمی زاویه دار شد و رو به من گفت: از اسب ها خوشتر
میاد؟

.شانه بالا انداختم

فکر میکردم بترسم ، اما الان نه ... کی به دنیا اومد؟-

. طرفای صبح-

مبهوت پرسیدم: تو به دنیاش آوردی؟

:یک تای ابروشو بالا برد و در جوابم گفت

! یه دامپزشک الیزابت-

اسمم براش گذاشتی؟-

. نفسش را بیرون کرد : نه . وقتشو نداشتم

نگاهی به اتاقک سیندرلا انداختم و گفتم: فکر میکنی چه اسمی بهش بیاد؟ پسره
یا دختر؟

. ماده است-

... پس دختره-

دستی به موهایش کشید و در جواب کل هیجان من، از میان لبهای بسته اش
. فقط صدایی شبیه به "هوم" شنیدم

خودم را جلو بردم و پرسیدم: چرا انقدر گرفته ای؟

. از اینجا خیلی خوشم نمیاد-

. لبخند زدم: ولی من عاشق اینجا شدم

. چه زود عاشق میشی الیزابت-

... از طعنه ی توی کلامش ، لبهایم را بهم دوختم

یک لنگه ابرو بالا داد و از آنجا بیرون رفت، پشت سرش به جلو قدم برداشتم
. که با دیدن کره که روی زانوهای لرزانش ایستاده بود

. دلم به نرفتن راضی شد

مقابلش زانو زدم، از من ترسید خودش را عقب کشید در اتاقک باز مانده بود و
. مادرش ، عرض اندام کرد

هنوز زانو زده بودم ... از لای پاهای مادرش خودش را به پستان هایش رساند ... با همان نگاه مورب ... با چشمهای سیاه مورب ... من را ورنده میگرد . شیر مینوشید و من ... دستم را جلو بردم ... به جایی از شکم مادرش رساندم ، گردنش را خم کرد . روی دستم نشاند

... چه حس خوبی داشتم

انگار یادم رفته بود ، چه حال خوبی بود ، چه جانورهای دوست داشتنی ای بودند ... نجیب و با اصالت

. نظام از دور تماشا می کرد

. من سوار پاهایم شدم ، کره ی بازیگوش ، هنوز از شیر سیر نشده بود

. به سمتش رفتم ، دست از مکیدن برداشتم و از دستم فرار کرد

دست به شکم مادرش کشیدم و گفتم: ببین مادرت چه خانمه ... شیطنت نکن ، ... بذار بغلت کنم

از میان پاهای مادرش فرار کرد ... توی اصطبل به سمت نظام رفت و من هم یورتمه کنان پیش میرفتم ، دلم میخواست بغلش کنم ... قد و قواره اش تا کمرم . میرسید و راحت میتوانستم رویش دولا شوم

... پشت نظام پناه گرفت

. مثل من بود ، به او پناه می برد

جلو رفتم و میخواستم بغلش کنم که نظام دستهایم را گرفت و گفت: خیلی داری شیطنت میکنی

خندیدم . به چشمهای طوسی و جدی اش نگاه کردم و گفتم: چرا باید از اینجا بریم؟

... نور دنبالمونه-

... چرا جمع میبندی ؟ نور دنبال فرحه-

...فرحو بهش بدم، میکشتش-

نیم نگاهی به من انداخت: میخوای از شر فرح خلاص بشی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و دست به گونه ام زد: خوبیش اینه که هنوزم ... دوست داری آدمهای بد و کنار خودت زنده ببینی! حالتو خریدارم

چشمکی نثارم کرد خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم: یعنی چی؟

به پنجه های قلاب شده میان انگشتهایش نگاهی کرد و چشمهایش روی صورتم
بالا آمد

حس میکردم کمی گونه هایش ملتهب است خواست دستش را از دستم بیرون
بکشد اما اجازه ندادم و گفتم: تو هم دوست نداری خون از دماغ کسی بیاد مگه
نه؟

سکوت کرده بود

... تکانش دادم: مگه نه نظام

چی بگم الیزابت؟ چی دوست داری بشنوی؟-

... دوست دارم بشنوم که میگی ده دقیقه اینجا میتونم تو حال خودم باشم-

... دستهایم را پشت گردنش بردم و گفتم: لطفا

کره از پشت نظام در آمد، سرش را تکان داد و زمین را بو کشید دلم برایش
...ضعف کرد و گفتم: فقط ده دقیقه. ما که این همه تاخیر داشتیم، اینم روش

... دستهایش را روی ساعدم گذاشت و غرولند کرد: الیزابت

خواهش میکنم نظام-

...باید برگردیم تهران. عکاسی داری الیزابت! پرو لباس-

لب برچیدم

برای برندی که قراره تو اعلام کنی ورشکست میشه، چرا باید سر وقت رفت؟ -
... اینجا بمونیم نظام ... اینجا حسش حرف نداره . حال و هواش حرف نداره
!نیومدیم سیزده بدر-

دستهایم از دور گردنش شل شدند و گفتم: مگه من چیم از اونایی که میرن
سیزده بدر کمتره؟ یه ساعت نمیتونم تو حال خودم باشم؟ خوش باشم؟ احوالم
.... خوب باشه؟ یه ساعت زیاده؟ نیم ساعت ... زیاده؟ یه ربع... زیاده ... ده
میان دقیقه ام آمد، میان دست پایین آوردنم امد و گفت: باشه . ده دقیقه تو حال
خودت باش... خوش باش... من برم کارا رو انجام بدم . خودت بیا ، خیلی هم
. سر به سرشون نذار جفتک میندازن
و همانطور که مچ دستهایم را گرفته بود توی صورتم خیره ماند و گفت: خوشم
!نمیاد بلایی سرت بیارن

SunDaughter, [12.08.19 17:28] | پاد ساعتگرد

پاد_332#

و همانطور که مچ دستهایم را گرفته بود توی صورتم خیره ماند و گفت: خوشم
!نمیاد بلایی سرت بیارن
... خیلی مهربونن ... کاریم ندارن-

صورتش را به صورتم نزدیک کرد: از اونایی که مهربونن و کاریت ندارن باید
. بترسی

سرم را کمی به راست خم کردم: مثل تو؟
موهای توی صورتم را با نفس داغش فوت کرد . به رگ بیرون زده ی گردنش
. زل زدم ... و فکی که روی هم می سایید
. مکشی کرد و توی چشمهایم خیره ماند

من مهربونم؟-

. سرم را بالا و پایین کردم

موهایم روی صورتم ریختند و او نفس داغش را سخاوتمندانه توی صورتم خالی کرد، خواست خودش را عقب بکشد که دستهایم به گونه هایش چسبید و گفتم: تو مهربونی و کاری بهم نداری.... باید ازت بترسم ولی خیلی وقته . نمیترسم نظام

. این نشونه ی خوبی نیست-

اسبی شیهه کشید ، آنقدر آبی بود که وحشت زده خودم را توی بغلش فرستادم و او انگار منتظر وقت بود ، بغلم زد و درحالی که ناله ی استخوان هایم را درمی آورد گفت: سعی کن از من بترسی

شیهه ی دوم که به گوشهایم خورد به این وضع عادت کردم ... اسب دیگری نعلش را به زمین میکوبید و صدای باد ، درچوبی ورودی اتاقکها را به صدا در می آورد

کمی از او فاصله گرفتم، دستش روی کمرم نشست و من تا جایی که مهره های گردنم انعطاف به خرج می دادند سرم را عقب بردم و گفتم: چرا ازت بترسم؟
!زن باید از مرد بترسه-

. نگاهش از روی چشمهایم به بینی و لبهایم نشست

چند ثانیه روی لبهایم متمرکز شد وبعد به گلویم رفت نفس داغش به گلویم میخورد و پنجه هایش دور کمرم را سفت چسبیده بود و رهایم نمیکرد . تا ابد اگر به آن حال میماندم، رهایم نمیکرد مطمئن بودم . حسی در من متولد شده بود که روی تخته سیاه با ماژیک خاکستری رنگ نوشته بود : رهایت نمیکند !
!خاطرت جمع

!تو مال کدوم دوره ای که میگی زن باید از مرد بترسه-

... قاجار-

خندیدم و او هم بالاخره سگرمه هایش را باز کرد و گفت: الیزابت ؟
جانم؟-

... شوکه نشد، لبخندش وسعت گرفت و گفت: میخوام ببوسمت
پلکی زدم و در چشمهای طوسی رنگش که خواستن زیادی موج میزد ، گفتم:
! مختاری

. وقت را حرام نکرد، به آنی کمی خم شد

... مقابل لبهایم مکث کرد

...دلم خواست بگویم . الان بگویم

!بگویم و خلاص شوم

رها شوم ... ازاد شوم! از این ترس... از این وحشت توی دلم ! از این اسارتی
که نگفتن دست و پایم را بسته بود! من سرم را بالا تر آوردم و وقتی حرارت
لبهایم را حس کردم انگار حرفهایم اب شوند و بخواهند سرریز شوند
. بیرون بیایند

... صدایش زدم : نظام

و نفهمیدم چطور لبهایم را هورت کشید . یک جانور کوچک خودش را به پاهایم
چسباند، ساق پایم از پرز های تن و ضربانش مورمور شد، پالتو را از تنم
درآورد .

گرم بودم، سر انگشتهای مردانه اش درست در خط ستون فقراتم بالا و پایین
میرفت .

به خودم قول دادم امشب همه چیز را بگویم ! همه ی همه ی چیزهایی که باید
!میگفتم

SunDaughter, [13.08.19 01:22] | پادساعتگرد

"نجم الدین"

صدای برخورد باران به شیشه ، باعث شد ، کمی گردن خشکم را حرکت دهم ،
دستهایم به دو طرف تخت بسته شده بودند، و دور مچ پاهایم را با یک طناب
قطور ، جوری گره زده بودند که حس میکردم خون از مچ پایم به سرانگشتهایم
نمیرسد.

....سرم را روی بالش زیر سرم جا به جا کردم . بلند صدا کردم: اشرف

.جوابی نیامد

خسته از این وضع، پلکهایم را روی هم گذاشتم و بلندتر عریده کشیدم: اشرف
!!!! کدوم قبرستونی هستی

.سکوت عمارت نگران کننده بود

. تصور اینکه کسی نباشد من را از این وضع نجات دهد، جدا باعث ترسم میشد

در به آرامی باز شد از دیدن سایه اش روی دیوار چشمهایم را بستم و با
. غرولندی گفتم: یه لیوان آب بهم بده

!و بلندتر فریاد کشیدم: من باید قرصمو بخورم

.صدای تق تق آمد

یک چشمم را باز کردم، اول نگاهم به عصایش افتاد و بعد پنجه های چروکش
. که به دسته ی عصا وصل بود

.صورتم را کامل به سمتش چرخاندم که روی صندلی ای پای تخت نشست

دست دیگرش را روی دست چپش گذاشت و مستقیم به صورتم زل زد. موهای
.خاکستری رنگش به یک شانه ی نقره ای رنگ مزین بود

انعکاس نور بالای سرم، مستقیم به انگشترهایش میخورد و برقشان چشم را
میزد .

بلوز زرشکی که آستین هایش تور دانتل بود با یک دامن کوتاه مشکی رنگ که
به زحمت تا زانویش میرسید. پا روی پا انداخت و با چهره ی حق به جانبی
گفت:

! خبری ازت نگرفته.

. هنوز" را جا انداخته بود"

. بی اهمیت به حرفش به سقف زل زدم

با صدای گرفته ای گفت: اینم اون برادری که سنگشو به سینه میزدی ... چی
شد؟ حتی به تلفنت هم زنگ نزده ! پی تو نگرفته! بی خبری نگرونی داره!
دلهره داره ... نداره؟

. همچنان چشم به سقف دوخته بودم

.... عصا به زمین کوبید : نجم

. نگاهش کردم

چی بگم؟-

:ابروهای مشکی اش را نزدیک بهم کرد

چی بگی؟-

لبه‌ایم را روی هم مالیدم: کدوم آدم عاقلی دل نگران مردی میشه که بهش
خیانت کرده؟

. زهرخندی روی لبش آمد

هنوز از اون طرفداری میکنی؟-

چطور میتوانستم طرفدارش نباشم؟

. سری تکان داد و متاسف گفت: زندگیتو ازت گرفت

!من هم زندگی را از او گرفتم

... خشک لب زد: باعث و بانی مرگ واله اون بود

... به سقف چشم دوختم، باعث و بانی مرگ روحش هم من بودم

از جا برخاست و با حرص گفت: واله اگر اونطور بهم نمیریخت بچه های قد و نیم قدت الان از سر و کولت بالا میرفتن

اگر مثل آدم زندگی کرده بودیم، بچه های قد و نیم قد او هم از سر و کولش بالا میرفتند

عاشق دختر بود . دلش میخواست اسمش را "نوا" بگذارد ... من میدانستم .
من بی همه چیز میدانستم که چقدر دلش میخواست نیکان از آب و گل دربیاید و ...

! پلکهایم را روی هم گذاشتم، من مرد ضعیفی بودم

... همین ویدا رو هم اون به جنون کشید-

خسته از این حرفهای تکراری، پلک هایم را باز کردم و گفتم: این حرفها چه سودی داره مادر تاج؟

چه سودی بالاتر از این که بدونی اونقدرها هم که اون برات عزیزه، تو براش - عزیز نیستی

!بودم

من عزیز دلش بودم ... الان نباشم، یک زمانی بودم . همه میدانند . همه میدانستند

... نفس عمیقی کشید: چه فایده که تو رو کور کرده

!من کور نبودم

... چه فایده-

سری تکان داد و گفت : چه فایده تو چشمهاتو بستی و نمیبینی دور و اطرافت
... چه خبره

دور و اطرافم چه خبر بود؟

از جا برخاست و پرسید: اشرف و چه کار داشتی؟

. نگاهی به او انداختم : آب میخواستم

تشنه ای؟-

. باید دارو هامو بخورم-

. اخم هایش بیشتر در هم فرو رفتند

این همه دوا درمون برای چیه نجم الدین؟ تو که طوریت نیست ... احوالت از -
! منم خوش تره

. کاش دستهایم باز بود . کمی پیشانی دردناکم را مالش میدادم

به سقف زل زدم و باز صدایش آمد: میدونستی این طبیبی که انقدر سر وقت
... داروها و دواهاشو میخوری ، تصدیق نداره

.نگاهم به سمتش مایل شد

دید که تماشایش میکنم لبخندی زد: نورالدین میگه، به قصد و غرض برگه برات
گرفته ... که پس فردا، سر تقسیم اموال، اسم تو خط بخوره. نیکان هم که
تکلیفش روشنه ! نور هم بی وارث و بی اولاد ... این گردونه هزار بار هم که
دور بزنه ، غافل و ناغافل فقط روی یه اسم میمونه. اسمی که باعث و بانی این
روزهای ماست . کی عمارت اینطور سوت و کور بوده ... کی اینطور دست روی
!دست گذاشتیم تا هرکار دلش خواست بکنه

. بی حرف و لال بودم که ضربه ی اخرش را زد

نورالدین میگفت، مرگ لالا هم کار خودش؛ اما خب شونه خالی کرده که دهن -
ما رو ببند ... چی باید بگم؛ هرچی باشه پسرخواهرمه! برادرتونه ... از خون
ملک آراست ... اما کینه داره کینه اش سیاهه . روز به روز سیاه ترم
میشه، همین جلوی چشم من باشی خاطرم جمع تره نجم ... اون وقتی که بیاد
سر وقتت، شاید بشه کار و یکسره کرد ! این همه سال جوونیمو پاش گذاشتم که
! آخر سر اینطور مزد زحمت هامو کف دستم بذاره

□♥پاد_333 شب بخیر#

SunDaughter, [15.08.19 22:45] | پاد ساعتگرد

پاد_334#

... به چشمهایم خیره ماند

. میخواست تاثیر حرفهایش را از حلق نگاهم بیرون بکشد

... به صورتش زل زدم

پای چشمهایش گود رفته بود و چین های واضح پیشانی اش، حالی ام میکرد،
! روزهای خوبی را پشت سر نگذاشته

... هیچ روز خوبی را پشت سر نگذاشته بود

دلم برای مادرم میسوخت ، زنی که تنهایی سعی کرده بود، مالک ملک ملک آرا
باشد، ملک مردی که دودمانمان را به باد داده بود و از خودش خاطره ی خوشی
. به جا نگذاشت

. حتی هیچ خدا بیامری... یا هیچ مراسمی برای یادبودش گرفته نشد

!درنگاهش هزار حرف بود، بغض... حسرت ... کینه ... شاید عشق

از چشم کسی افتادن، برای همه سخت است ... و برای زنی که همسرش
. خواهرش را به او ترجیح دهد ، شاید مرگ است

با اینحال، گوشه‌هایم دچار یک سوت یکنواخت شده بودند

نگاهش مردد به چشم‌هایم نشسته بود و نفهمیدم چطور عربده کشیدم: به چه
!حق.... این بازی رو با من شروع کرد

تقلا کردم ، تاج الملوک تماشا می‌کرد و من سرم را با شدت به چپ و راست
تکان دادم و داد کشیدم: خدا لعنتش کنه ... من دیوونه نیستم! من مجنون نیستم
....

. تاج دست به دیوار کشید و زیر چشمی تماشا می‌کرد

صورت‌م عرق کرده بود و گونه‌هایم گر گرفته، بیشتر داد زدم... تا جایی که
حنجره‌ام توان داشت ، فریاد کشیدم و ناله کردم: من دیوونه نیستم.
.... میکشمش... نابودش میکنم

... زانوهایم را بالا آوردم و سرم را بالا تر

.... بیچاره‌اش میکنم، بیچاره‌تر از اینی که هست-

. تاج با لب‌خند نصفه نیمه‌ای تماشا می‌کرد و من بیشتر و بیشتر تقلا کردم
عربده کشیدم: دستهامو باز کن! بذار این لکه‌ی ننگ و از روی دامن ملک آرا
پاک کنم

کمی تحسین در چشم‌هایش ریخت و خودم را بیشتر به تخت کوبیدم ... سرجا ،
... تنه‌ام را بالا و پایین کردم و غریدم: دستهامو باز کن

. ناله کردم: باز کن دستهامو بذار این روزگار نحس و تمومش کنم

. آروم پسر... آروم نجم-

داد کشیدم: چطوری آروم باشم وقتی برادر به برادر رحم نمی‌کنه ؟

جلو آمد، نزدیکم شد و من سرم را توی بالش فرو کردم و گفتم: چطور آروم
باشم وقتی زندگیمو سیاه کرده ... وقتی دیوونه‌ام کرده ... وقتی هزار بلا سرم
! آورده ... وقتی حالا قراره ملک پدری رو هم از چنگمون دربیاره

... تهدیدهاش ناکارآمده.

. نگاهی به صورت تاج انداختم

زن زیبا و شکسته ای که کنارم نشسته بود، که حال و روزگارش را فدای گذشته کرده بود

پیشانی ام خیس از عرق بود ، لبهایم را بهم مالیدم و گفتم: نابودش میکنم .
کسی که اینکار و باهات کرده باعث و بانی این روزهامون رو به خاک سیاه ... مینشونم

دست روی دستم گذاشت و گفت: دلم نمیخواد دستت الوده به خون بشه نجم
! الدین

. خون برادر که آلوده نبود

فکم را روی هم ساییدم و گفتم: دستهامو باز کن ... بذار حسابشو بذارم کف
دستش... بذار حالیش کنم که نمیتونه تک وتنها، با یه مشتش یاوه، ما رو سر جا
بنشونه ! بذار نشونش بدم با کی طرفه ... بذار بفهمه که من از خون توام ...
... بذار بخاطر سیلی هایی که به تو زده ، گردنشو بشکنم

. چشمهایش کمی تر شد

. مادر بی احساس من، کمی احساساتی شد

نگاهش مستقیم روی صورتم دور میزد و من با خشمی که توی حلقم چنبره زده
بود گفتم: نمیذارم مفت مفت ، آجر به آجر این خونه رو از دست بدیم.... نمیذارم
خان بیوک از ترس دولتی ها، پاش از اینجا بریده بشه ... نمیذارم به زندگیمون
چوب حراج بزنه ، نمیذارم این یادگاری موروئی از این مرز رد بشه! باید تو
... خواب ببینه که بتونه ، همه ی دار و ندار ما رو از ما بگیره

☺ □ پاد_334 سلام به همه#

#

پاد_335

فصل سی و یکم

:

"بتی"

... پایه ی یکی از مولاژ ها شکسته-

مردی این را گفت و رفت

دستی به پیشانی ام کشیدم و رو به سلامت که من را تماشا میکرد گفتم: باشه .

... حواسم هست فقط زحمت بکشین اون ... اون

. باز یادم رفت، باز نمیدانستم چه میخواهم

اسمها توی سرم میچرخیدند . کل دانشم قر و قاطی شده بود و کم مانده بود از

. شدت این همه علم ، بالا بیاورم

سلامت تماشا میکرد و من با جان کندن بالاخره اسمش را از دایره ی لغاتی که

تازه یاد گرفته بودم بیرون کشیدم و گفتم: آها چیزه کالکشن کژوال و لطفا

برام بیارین

صورتش را جلو آورد و با لحن آهسته ای گفت: از این دختره، ژونال و بگیر،

بذار دو سه تا عکس و شکوری تو سایت بذاره . وبسایتمون خالیه! اینستاگرام

. هم عقیم از باقی برند ها ... بگو دست بجنبونه

. اکی چشم-

مکشی کرد و پرسید:

با اینا چه کار کنم؟ -

. و به صف دراز و طویل آدمها اشاره کرد

. منتظر عکاسی بودند

و عکاس ها هنوز دکورشان تمام نشده بود، خوبی اش این بود که برف این زمین پهناور پشت سوله را پوشانده بود و هیچ احدی پا رویش نگذاشته بود . لباسهاشون هم هنوز نفرستادن ... مثل اینکه سمت قلعهک برف گیر شدن-

. لب هایم را روی هم مالیدم و گفتم : باشه یه تماس میگیرم ببینم کجان

شماره داری ازشون؟-

. گوشی نظام را از توی کوله ام درآوردم وگفتم: احتمالا ندارم

. خنده ای کرد: یادداشت کن

اعدادی را که خواند را زدم ، نگاهی به صورتم انداخت و گفت: واقعا اسب آوردن؟

خندیدم از سوالش... و چشمهایی که درشت شده بود، سر تکان دادم و گفتم: برای عکاسی

فکر کنم کالکشن امسال خیلی خاص بشه، ما معمولا تو نمای عمارت یا باغ ، - شات میگرفتیم

....بنظرم خیلی بکر میشه ! تو یه فضای ازاد ... یه عالمه برف.... اسب-

صدایش را پایین آورد ، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و من شماره ای که گرفته بودم را به اسم "پیک" ؛ ذخیره کردم

میدونستین قراره شرکت تعطیل بشه؟-

نگاهی به چشمهای نگراناش انداختم وگفتم: چی بگم ... امیدوارم این اتفاق پیش نیاد .

بچه ها دل و دماغ ندارن میگن واسه جایی که قراره تعطیل بشه چرا باید مایه - بذاریم .

کی این حرف و زده؟-

شانه بالا انداخت ، کارتابل را به سینه اش چسباند و گفت: این همه هزینه و ... خرج

میان حرفش گفتم: خودتون میگین دیگه این همه خرج... آدم مگه مخش تاب برداشته؟ ممکنه شراکتشون با یه سری شرکت ها قطع بشه ولی اونجوری هم !که حالا میگین نیست ... کلا تخته بشه مگه کشکه

... به کشی گفتم خندید و گفت: امان از تو

و ضربه ی آرامی به بازویم زد و گفت: من برم یه کم با این عکاس ها دعوا کنم ... خیلی دارن لفتش میدن

سر تکان دادم، خواست برود که مجدد صدایش زدم: خانم سلامت؟
جانم؟-

خبرندارین جلسه اشون هنوز تموم شده یا نه؟-

☺ پاد_335 تولدت مبارک نفیسه جان#

SunDaughter, [15.08.19 23:36] | پاد ساعتگرد

پاد_336

لبخندی زد و گفت: والله بعید میدونم، اگر تموم شده بود، بهت

مسیج میزنم

. سر تکان دادم و گفتم: باشه . منم به پیک زنگ بزنم

از من فاصله گرفت، به سمت دختری که با تلفن مشغول هماهنگی بود رفتم، پای میزش نشسته بود، صبر کردم تا حرفهایش تمام شود

یک لحظه یک نفس عمیق کشید و گفت: چقدر حرف زد . جانم خانم معززی؟

. از این لفظ خانمی که پشت فامیلی ام مینشست، چه کیفی میکردم
یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: کالکشن و برام آوردین که تصحیحش کنم؟
دختری به سمتم آمد، ژورنال شرحه شرحه را به دستم داد و گفتم: ایناهاش
سر تکان داد و گفت: یا خدا ... اینا که همش با قرمز ماژیک کشیدن ... بکراند
. این که خوبه ... بابا من سه بار تایید گرفتم ازشون
... و انگشتش را روی بکراند گذاشت و گفتم: پشتش چی بذارم جای این تصویر
! یاد جمله ی نظام افتادم که به شوخی گفته بود: یه پرده ی خاکستری
. لب زدم: یه پرده ی خاکستری خوشگلش میکنه
نگاهی به عکس و بعد به چشمهای من انداخت و گفت: اینطوری دو صفحه
... مشابه داریم. اتود اونو قبلا زده بودم
حین ورق ورق زدنهایش گفتم: خیلی کار سختی نیست. با فتوشاپ حل میشه
دیگه درسته؟
سرش را از روی ورقه های گلاسه بالا آورد و با صورت مچاله ای گفت:
. امیدوارم . امشب تا صبح سوله ایم
از روی میزش ژورنال زمستانه را به ارامی برداشتم؛ اوازه اش به گوشم خورده
... بود که تا کارش را تمام نکند، جان به عزرائیل نمیدهد
. البته جان که چه عرض کنم، این کاغذ بازی ها را تحویلمان نمیداد
و چقدر سلامت در به در این عکسها بود و شکوری که میخواست، از یکی دو
! پوستر در سایت رو نمایی کند
انگشتهایم را لبه ی میز گذاشتم، حواسش به بساط روی میزش بود، لیوان چای
نیم خورده اش را جا به جا کرد ، صفحه ی لپتاپ ایش را ذخیره کرد و رو بهم
. پرسید: خب میشینم رو این کار میکنم اکی
. نگاهش بالا آمد

کمی من و من کردم و گفتم: فقط زود

در جوابم گفت: بله قربان. چشم

خندیدم و از میزش فاصله گرفتم، یکی بلند گفت: خانم معززی نهار چی برات سفارش بدم؟

کوله و برگه و دفترچه و دار و ندارم را بغل زده بودم ، ژورنال زمستانه را از روی میزش قاپیدم که جیغش درآمد : بابا خانم معززی اون کارش تموم نشده! شکوری خدا لعنت کنه

آنقدر جیغ جیغ کرد که به خنده افتادم، از میان میزهای متصل به چرخ خیاطی رد شدم و خودم را به شکوری که با تلفن همراهش مشغول کرده بود رساندم ، ژورنال را به سمتش گرفتم و از کف دستم کد عکس هایی که مناسب برای نشر . در سایت بودند را برایش خواندم

تشکر صمیمانه ای کرد و ته جمله اش گفت: خدا خیرت بده، اون دختره اصلا . باهام راه نمیاد

کد ها رو که دارین دیگه . از ارشیو بردارین . اینم واسه دبل چک آوردم بعد - ... باید پسش بدم

! سری تکان داد: خانم ها خوب هوای همو دارن

! یکی داد زد: جوجه ای ها دست بالا

دستم را بالا بردم که مسیج گوشی ام امد، فوراً چک کردم و مرد داد کشید: ! کوبیده ای ها دست بالا

خانم معززی بالاخره جوجه یا کوبیده؟-

یکی از خیاط ها با طعنه گفت: خانم معززی دو نفر حساب میشه دیگه . معاون و رئیس با هم

جمعشان خندید و من با لبخندی گفتم: نه بابا رئیس برگ میخوره من به
! همون جوجه ی خودم راضی ام

سر تکان داد و از پیشمان رفت و من مسیجش را خواندم که نوشته بود: جوجه،
یه جوجه هم برای من سفارش بده ... وگرنه کبابت میکنم

در جوابش تایپ کردم: نوشیدنی؟

. دوغ-

. تایپ کردم: خوابمون میبره کارا میمونه ها

:از "ها"ی آخر جمله ام استفاده کرد

....کاری شدی ها-

خندیدم و نوشتم: دلستر میگیرم باشه؟ ماست یا سالاد؟

.اکی . بگیر. جفتش-

. خواستم بنویسم باشه که مسیج آمد: برای همه دلستر و ماست و سالاد و بگیر

خندیدم و بلند به مسئول غذا گفتم: اقا رضا برای من دو تا جوجه سفارش بده .

!رئیس هم دستور داده برای همه دلستر و ماست و سالاد بگیرین

. صدای هورا در آمد و یک مردی گفت: پولشو میدادی مرد مومن

جمعمان خندید و من به اقا رضا باز گفتم: اقا رضا یکی از مولاژها پایه اش

.شکسته ... یه نگاه بهش بکنین

چشمی نثارم کرد و دختری که روز اول من را دیده بود شانه اش به شانه ام

خورد، مستقیم به صورتش زل زدم و با طعنه ی واضحی گفت: به نظر میاد به

!کارا مسلط شدی

. استاد خوبی داشتم-

... تا باشه از این استاد ها-

تلفن را در آوردم، شماره ی پیک را گرفتم و با لبخندی که نثار نگاه تیزش کردم
با یک ببخشید از او فاصله گرفتم

...بعد از سه بوق صدای مردانه ای توی گوشم نشست: الو

سلام از طرف ملک تماس میگیرم، ببخشید این لباس های ما کی میرسند؟ -
... عکاس و مدل هامون معطلن

حالت چطوره؟-

. به شماره نگاه کردم ... و انگار مغزم صدایش را شناخت

!لال شدم و پرسید: میدونی امروز چند شنبه است؟

پاد_336#

SunDaughter, [15.08.19 23:36] | پاد ساعتگرد

#

پاد_337

خودم را به انتهایی ترین و خلوت ترین بخش سوله
رساندم، جایی که تیر و تخته روی هم آوار شده بود و طاق های خالی پارچه، به
دیوار تکیه داده بودند، کف پایم را به دیوار چسباندم و توی گوشی پیچ پیچ کردم
چی از جونم میخوای؟ آبرومو بردی ... بس نیست؟-

.... میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ که ازم بپرسی چی میخوام از جونت-

. صدایش آنقدر آزاردهنده بود که دلم میخواست تلفن توی دستم را خرد کنم

تا آخر هفته خیلی وقت نداری... میتونم برات همین الان یه اسکرین شات -
... بفرستم

صدایم لرزید: با آبروم بازی نکن هومن سراج ... تو رو روح خواهرت قسم...
!تو رو به هرچی که میپرستی قسم ...زندگی و آینده امو ازم نگیر
! هوم . خواهرم برام چند تا صحنه ی ناب از تو کنار گذاشته-

. چشمهایم میسوخت

. چقدر دلم هوای آزاد و اکسیژن میخواست

میخوام گریز کوتاهی بزنم به زمانی که هنوز با ملک آرا بُر نخورده بودی.... -
نمیدونستی چی در انتظارته ... چی قراره برات پیش بیاد! خاطرت هست؟ وقتی
مادرت تازه شد عروس خاندان ملک آرا؛ نورالدین خیلی به زنش شک داشت.
خیلی زیاد! خب طبیعیه هر مردی به زنی که به شوهرش خیانت کنه مشکوکه!
یادته تو هم هرازگاهی بهشون سر میزدی و از غذاها و خورشت های ناب تناول
!میکردی... توی حمام با دوش متحرک آواز میخوندی ... و شیطنت میکردی

. گوشهایم دچار یک سوت یکنواخت شدند

. توی گلویم بغض و خشم حناق شده بود

اقا رضا در سوله را باز کرد ، حجم باد سرد به کناره های صورتم خورد، رویم
را برگرداندم به سمت چپ.... هنوز به دیوار تکیه داده بودم و نگاهم به مسافت
ده قدمی بود که به در سوله منتهی میشد . اقا رضا سیگار اتش زده بود و کام
میگرفت.

.به سمت در رفتم و خودم را به محوطه ی پشت سوله رساندم

سرما، تا مغز استخوانم فرو رفته بود . کاتالوگهایی که دستم بود، کوله ی
.سنگین و قلبی که داشت از جا درمی آمد

میخوام چشمتو ببندی و با من همسفر بشی... نظرت چیه به چند ماه قبل -
....بریم؟ به زمانی که تو خبر نداشتی چه کند و گهی با خاندان ملک آرا عجینه

. گونه هایم از سرما میسوخت

اقا رضا داد زد: خانم معززی در و باز بذارم؟

. به سمتش چرخیدم

. نمیدانم در نگاهم چه خواند که سر تکان داد و رفت

من به روبه رو ... به دشت پهناور و سیم های برق زل زدم و جاده ای که
اتومبیل ها به سرعت از آن رد میشدند . همه جا سفید بود و دانه های درشت
. برف، صورت و موهایم را نشانه میگرفت

با من سفر کن الیزابت . بذار بهت یادآور بشم که تو کجا با کیا هم زیستی -
... مسالمت امیزی داشتی

:سرما توی دهانم رفت و صدای نخراشیده اش به گوشم نشست

خواهر من تو رو از بی آبرویی نجات داد . مطمئنم اگر نجم یا نظام، اولین آدم -
! هایی بودن که اینو از تو میفهمیدن، هیچ وقت تو روت نگاه هم نمیکردن
. خنده ای کرد: خوشحالم که خواهرم نجات داد و تو به لالا مدیونی الیزابت
... بریده بریده گفتم: از چی حرف میزنی

از کارایی که توی حمام خصوصی مادرت انجام میدادی ! واقعا من برای -
دخترهایی که به حرارت درونیشون بی اهمیت نیستن خیلی ارزش قائلم ... از
اینکه سعی میکنن برای دیگران پاک باشن و خودشون، خودشون رو ارضا کنن
... و به نیازهای جنسیشون اهمیت میدن درعین حال سعی میکنن روابط خارج
از عرف نداشته باشن ، واقعا شایسته ی تقدیرن ... حالا پرونده ی گناهشون رو
!خودشون با خدشون صاف میکنن

. قلبم درحال حجیم و حجیم شدن بود . و چه اصراری به تپیدن داشت نمیفهمیدم
. نفس نداشتم و زمین پوشیده از برف، چشمم را میزد

گوشی را محکم دم گوشم نگه داشتم و گفتم: مطمئنم برات خیلی بد میشه که یه پزشکی زنان بهت بگه بکارتت به خاطر خودارضایی های بیشماري که داشتی از بین رفته ! واقعا جای تاسفه، آش نخورده و دهن سوخته ... میدونی خیلی بده تو جامعه ای زندگی میکنیم که میتونه ترند اول اینستاگرام بشه ... هشتگ دختری درحمام ! هشتگ دختر زیبا درحمام !... هشتگ الیزابت معرزی مثلا در حمام

کار تو بود؟-

صدایم را نشنید و پرسید: بلندتر حرف بزن الیزابت . برف به مخابرات حمله کرده انگار ... صداتو خوب ندارم

کار تو بود نه؟-

چی کار من بود؟ لالا فیلمهای تو رو از دسترس نجم و نظام خارج کرده ... - اینکه بعد از مرگ خواهرم، من و پسرش میتونیم به داراییش دسترسی داشته باشیم چیز عجیبی نیست . البته من به عنوان برادرش به دارایی خواهرم دسترسی دارم چون اون ، همه چیز و از چشم شوهرش پنهان میکنه . فکر کنم لازم نباشه خیلی برات مفصل توضیح بدم که چرا دقیقا اینکار و میکنه ! بی اعتمادی تو همه ی خانواده ها موج میزنه

صدایم بلندتر شد: کار تو بود؟

پاد_337#

SunDaughter, [16.08.19 02:29] | پاد ساعتگرد

#

پاد_338

-دوست دارم جمله اتو خودت کامل کنی... شنیدنش

باعث تحریکم میشه ! تو واقعا تصویر برهنه ی زیبایی داری ... خیلی دوست دارم یک بار سینه هاتو لمس کنم . بدنتو ... واقعا با وجود این همه پسر تشنه، چرا تنهایی،کنج حمام الیزابت؟

.... بغض نترکید

شرم از نوک سر تا نوک پایم را میسوزاند و وقاحتش را کامل کرد وقتی که گفت:

به هر حال، تکرار این کار، باعث میشه تو روحیه ات صدمه ببینه و زندگی -
زنشویی موفق نداشته باشی... البته اگر کاری که من ازت میخوام و نکنی هم
نمیتونی زندگی زنشویی موفق داشته باشی.... کلا الیزابت، فکر نکنم آینده ی
!موفق پیش روت باشه

. ساکت شدم

صدایم زد: هنوز اونجایی؟

.چشمهایم را بستم و به دیوار خیس پشت سرم تکیه دادم

دیوار سوله ... توی پوتین هایم کمی آب رفته بود و بادی که می آمد، جهت
بارش برف را تغییر میداد

:سرم را به دیوار سیمانی تکیه دادم و صدایش آمد

فکر میکردم چند تا عکس برهنه و یه فیلم دست ساز برات کافی باشه اما تو -
داری مجبورم میکنی از لحظه های خصوصی ترت پرده برداری کنم! فکر
میکردم، فیلم فرحناز برات کافی باشه اما میبینم آدم ها همشون خودخواهن! تو
مادرت برات مهم نبود . نه ابروش... نه تصاویرش.... حتی پدر کمرشکسته ات
هم برات مهم نیست ... یا آدمهایی که تو و فرحناز و داریوش و میشناسن! من
نمیخواستم درمورد این موضوع باهات حرف بزنم اما تو دختر کله شقی هستی
! ... و متاسفم که لالا مرده و نمیتونه این موضوع رو ازم پنهان کنه

:خنده ای کرد

مطمئنم تو الیزابت، به نظام خیانت کنی، هضمش برات راحت تر باشه تا -
اینکه بفهمه دوست دخترش تو حمام با خودش حال میکنه ! واقعا مردها ضربه
!میخورن از خودارضایی دخترهایی که روشن کراش دارن

. روی زانوهایم نشستم

بدتر از همه چیز ، اینکه تو بخاطر یه همچین رفتار کنترل نشده ای ، دیگه -
حتی باکره هم نیستی . خیلی اوضاع بده الیزابت . واقعا بده. دوست ندارم این
اتفاق بیفته ... حالا راستشو بگو، موقع انجامش به نجم فکر میکردی یا نظام
.... قهقهه زد و گفت: هرچند اون موقع نظامی در کار نبود؛ خیلی ناراحت میشه
اگر بفهمه دوست دخترش توی خلوتش، به برادرش فکر میکرده و وارد عمل
..... میشده و

با بغضی که ترکید و اشکهایی که روی صورتم ریختند نالیدم: کار تو بود ... تو
اون بلا رو توی بیمارستان سرم آوردی ! تو از روز اول میدونستی چیکار کنی
! که پدرمو دربیاری

روت سرمایه گذاری کردم الیزابت . خیلی وقت و هزینه خرج کردم خیلی -
طول کشید تا بفهمم چیکار کنم که افسارت و دستم بدی! عزیزم اینطوری حرف
نزن ... اگر کسی نخواست با تو ازدواج کنه، من هستم . باور کن تماشای سینه
هات از نزدیک، خیلی خیلی برام جذابه! و باز هم تکرار میکنم دختری که به
امیالش توجه کنه برام با ارزشه ... تو هم یه زنی و نیاز به رابطه داری! تو
اوج جوونی... مشخصه که دوست داری لذت ببری و تحریک میشی . من واقعا
از تماشای لذت بردم

... سر ناخن هایم را به گونه ام چسباندم

میدونی من شخصا چند بار این فیلمهایی که توی حمام ازت داشتم رو تماشا -
کردم ، به اون بدی که فکر میکنی نیستم... اگر میخواستم، با همین ها روز اول
تهدیدت میکردم ... ولی بهت زمان دادم گذاشتم تصمیم بگیری! میتونست مثل یه
راز پیش من باشه! و میموند الیزابت به شرطی که کاری که ازت میخواستم و
به نحو احسن انجام میدادی... الیزابت این فیلمها ، تو صندوق امانات بود . هیچ
نسخه ای ازشون دست هیچکس نبوده و نیست . حتی نظام خیال میکنه باعث و
بانی مشکل جسمی تو مادرشه ... میبینی عزیزم؟ من سعی کردم آبروتو حفظ
کنم، پس تو هم کمکم کن . بذار با هم به خط پایان برسیم ... مطمئن باش روی

سکوی نفر اول، تو تنها می ایستی ... موفق میشی ... بالا میری ! نظام همه
... کاری برات میکنه

... نه تا وقتی که به او خیانت میکردم. نه

....خیلی وقت نداری . خداحافظ-

تلفن دم گوشم بود، تماس هنوز قطع نشده بود و مردی با صدای لوتی مآبانه ای
...گفت: الو.... الو

بله ؟-

سلام... آجی من تو راه سوله ام، برفه و جاده لغزنده . یه نیم ساعت دیگه -
. میرسم

پاد_338#

SunDaughter, [16.08.19 03:49] | پاد ساعتگرد

پاد_339#

پای دیوار که نشستم نگاهم افتاد به کاتالوگ هایی
که خیس شده بودند، زانوهایم را تا کردم، باد روی سه ردی که از ناخن هایم به
گونه ام رسیده بود، میپیچید

به سر ناخن و پوستی که خراشیده بودم و زیرشان جمع شده بود نگاه کردم

... سر سبابه ام را به پوستم چسباندم و

خون قرمز رنگ را دیدم . گونه ام داغ بود و سر انگشتهایم سرخ سرخ از سرما

...

خودم را جلو کشیدم و مشتی برف برداشتم ... روی گونه ام گذاشتم از شدت سوزشش همه ی جاتم لرزید . شال پشمی را از روی سرم عقب کشیدم ، مشت دوم برف را از زمین جمع کردم و توی گلویم ریختم

چقدر داغ بودم

... تب داشتم

مشت سوم را روی موها و صورتم کشیدم و کمی از حرارتم کاسته شد، تنم را به دیوار پشت سرم چسباندم و چشمهایم را روی هم گذاشتم

چند ساله بودم؟

شاید پانزده ... یا چهارده ... بار اولم بود، حس خوشی داشت! توی سرویس بهداشتی مدرسه، موقع کلنجار رفتن با دردهای ماهیانه و قرض پد بهداشتی از این و آن ! درگیرش شدم . اسیرش شدم . معتادش شدم ... فرحناز نبود و من روی اینکه از داریوش چیزی بخواهم نداشتم کسی به من گفت این کار خونریزی ! را کم میکند؛ دروغ گفته بود اما چیزی را یادم داده بود که نباید یاد میگرفتم

بار دوم هم خاطرم بود، داریوش فرحناز را از خانه بیرون انداخته بود و !دعوایشان به حیاط رسیده بود

. کسی توی خانه نبود ... تنها بودم . تنهایی خیلی بد بود

... و بار سوم

روزی که حکم طلاق صادر شد . پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم ... صدای ! قار قار کلاغ می آمد ... و بقیه اش

... شاید کلا پنج مرتبه ... به اندازه ی انگشتهای یک دست

لوکس بودن فضا و حمام هم مزید بر علت شد ! علت که چه عرض کنم ... بساط حال فراهم شد ... من چه میدانستم مادرم در خانه ای سکونت میکند که !شوهرش از فرط شک و دودلی کنج کنجش دوربین و شنود کار گذاشته است

من از کجا میدانستم، هومن سراج من بی خبر از همه جا را زیر نظر میگیرد؟

من از کجا خبر داشتم که گنجی دارند که می ارزد به سر تاپای همه ی آدم هایی
! که میشناختم

... من از کجا میدانستم که عاشق میشوم

و بعد باید قید عشق را بزنم؟

... چون آبرو مهمتر از عشق بود

صدای کشیده شدن در آهنی آمد، پاییش روی زمین کشیده شد و صدای قدم های
. تند کسی که نزدیکم شد

. خودم را جمع و جور کردم

با چشمهای طوسی و نگران تماشایم کرد . آنقدر وحشت کرده بود که وا رفت و
.... کنارم زانو زد و صدای بهت زده اش آمد: الیزابت

. مثل بچه گربه ای ... خودم را به سمتش کشیدم

... یک جایی زیر گلویش، ماندم و کتش را توی مشتم نگه داشتم که مبادا برود

. حرف نزد، من هم حق نردم

همینطور توی بغلش ماندم که صدایش آمد: باز کی چی گفته؟ باز چی دیدی؟ من
مگه برات قدغن نکردم که هیچ فیلم و عکسی رو توی اینستاگرام دنبال نکنی؟
توی تلگرام نبینی؟ هان؟

... دستش توی موهایم رفت و لب زدم: چرا

من نگفتم حق نداری هیچ کنش و واکنشی رو دنبال کنی؟ هیچ کامنتی رو -
بخونی؟ هیچی الیزابت! هیچی ... مگه قرار نداشتیم؟

صورت را عقب کشیدم، ابروهایم در هم بود و نگاهش نگران . میگفتم نگاهش
را دوست دارم بی آبرو میشدم؟ بد میشد؟ دختر بدی میشدم؟
چشمش به صورتم رفت: صورتت چرا خراش برداشته؟

و چانه ام را میان انگشتهایش گرفت و به سه رد روی گونه ام زل زد و گفت:
چه کار کردی با خودت؟ تو مگه به من قول ندادی جستجو نکنی؟ سرچ نکنی...
گیر ندی... بند نکنی؟

! بند کرده بودم به او...دلم بند کرده بود به او

.اصلا نمیشنیدم چه میگفت

... من بند کرده بودم

صدایم زد: الیزابت ... تو به من قول دادی، به همین زودی قولتو شکستی؟
گردن کج کردم و با لحن محزون و لبهایی که بی دلیل به خنده باز شدند گفتم:
... قول واسه شکسته دیگه

پاد_339#

[SunDaughter, [16.08.19 03:49] | پادساعتگرد

پاد_340#

من را به دفترش برد، جلوی چشم آن همه آدم، کتش روی شانه های من بود،
موهایم که لایشان برف بود روی صورتم ریخته بودند و کلیپسم از تکیه دادن
. سرم به دیوار سیمانی لای موهایم شکسته بود

.... موهای آشفته و سر و وضعی خیس

در دفتر کوچک و بهم ریخته را باز کرد، بخاری را به سمت مبل دونفره ی پایین
میز کشید و کت را از روی شانه هایم برداشت ، شال خیس و کوله و برگه های
.خیس و گلی را هم از بغلم گرفت

... بلاتکلیف ایستاده بودم که مقابلم زانو زد: پا بالا

جفتش؟-

نگاه تلخش بالا آمد. چنان چپ چپ نگاهم کرد که درمانده شدم و ناله کردم :
...بخند خب

! خندیدم . پا بالا-

دست به شانه اش گذاشتم و یک پایم را بالا آوردم، بند بوت را باز کرد و کفش
را درآورد، جوراب بابانوئی که خودش برایم خریده بود و تا قوزک پا خیس
شده بود را هم درآورد

. کف پایم را روی زمین سرد گذاشتم

.... اون یکی پا-

دست گذاشتم باز روی شانه اش، پایم را بالا آوردم و کفش و جورابم را درآورد
.

پاچه های شلوار نمناکم را تا زد و بالاخره راست ایستاد، کاپشن را از تنم
درآورد، گپ مشکی رنگم را لمس کرد و غرید: زیر و رو کلا خیسی الیزابت

!چشم به چشمهایش دوختم : گرم بود خواستم خنک بشم

!چی اینطوری تو رو سوزوند که تا زیرپوشت و خیس کردی-

... و غرید: دست بالا

... آستین گپ را از دستم بیرون کشید و باز گفت: با توام

... آستین دوم را

. و یقه اش را از سرم درآورد و نگاهی به تاپ مشکی ام انداخت

خجالت کشیدم و خودش را عقب کشید، هرچه پخش و پلا بود را روی چوب
!رختی انداخت ، یک نفس عمیق کشید و گفت: بشین کنار بخاری

!یکی در و باز کنه منو لخت ببینه-

نگاهی به سرتاپایم انداخت، کفشهایم را برداشت و گفت : برو بشین کنار
. بخاری، کسی بدون اجازه ی من در و باز نمیکنه

روی نوک پنجه هایم کشان کشان خودم را روی مبل انداختم و کف دستهای سر
. شده از سرمایم را جلوی حرارتش گرفتم

. به سمت میزش آمد و کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت . تماشایم میکرد

موهایم دوره ام کردند، زیر چشمی تماشایش کردم که فلاسک آب جوشش را
برداشت، یک ماگ را پر کرد، یک بسته نسکافه تویش خالی کرد و حینی که با
قاشقی همش میزد گفت : داری یه کاری میکنی کلا ارتباطتو با دنیای بیرون
. قطع کنم

... ارتباط با او برایم بس بود، بیرون را میخواستم چه کار

چشم به چشمهایش دوختم و گفتم: شب برمیگردیم ویلا؟

. ابروهایش واضح بالا رفت

...مقابلم ایستاد، ماگ را به سمتم گرفت و گفت: اینو بخور یه کم گرم بشی

... ماگ را دو دستی گرفتم و مستقیم به چشمهایش زل زدم

لبخندی روی لبم آوردم و پرسیدم: میریم؟ پیش سیندرلا؟ من هنوز برای کره اش
... اسم انتخاب نکردم

مقابلم زانو زد و دستش را روی زانویم گذاشت و گفت: حالت خوبه؟

. اوهوم-

انگشتهایش لای موهایم لغزید ، لبخندی زدم: برگردیم ویلا؟ اونجا رو دوست
. دارم

سر انگشت هایش ، آرام آرام لای موهایم حرکت کرد و به پشت سرم رسید و
گفت: باشه کارمون اینجا تموم شد میریم ویلا . خوشت میاد روزی پنج شش
ساعت توی راه باشیم نه؟

میخوام برای کره ی سیندرلا اسم انتخاب کنم. گفتی ماده بود؟-

. ماده بود-

... اسمشو میذارم نگار-

. خوبه-

... نگارین-

!خوبه-

...توی چشمهایش خیره شدم و گفتم: به سیندرلا نمیداد ولی

. دستش هنوز پشت سرم بود

. لبخندی زد: برات یه لباس آماده کردم

. بحث را عوض کرد

شدی فرشته ی مهربون؟-

دست ازادش را زیر ماگ انداخت و آن را کمی بالا آورد و گفت: یه کم از این

. بخور ... بعد بهم بگو چته

... خوبم که-

!سوتی کشید: خیلی خوبی

چشمهایم پر از اشک شدند اما لبخند زدم و گفتم: لباسم چه رنگیه؟

مهمه؟-

آبی نه؟-

... قرمزه-

. گفتی بهم نمیداد-

با چشمهایش من را لمس میکرد، نوازش میکرد ... نگاهم میکرد. من هم غرق ... بودم

لبهایش تکان خوردند

... واسه من بپوشی میاد-

شانه بالا انداختم و پرسیدم: تا نیمه شب باید تنم باشه؟

! تا هر وقت که با منی-

تا نیمه شب با او بودم؟ یا بیشتر ... یا ... کمی حلقم از طعم تلخ و شیرین
نسکافه پر شد و گفتم: یه جوری میگی تا هر وقت که با منی... انگار مثلاً فردا
!پس فردا خبر داری که دیگه نیستم

. لبخندی زد: نسکافه اتو بخور بچه جان

خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم: من و همیشه کنار خودت نگه میداری؟
مگه جاسوئیچی هستی الیزابت؟-

اره یا نه؟-

کمی توی صورتم خیره ماند و با صدای گرمی گفت: تو تا هر وقت که بخوای با
... منی

و خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت: میرم غذا رو بگیرم بچه ها سر و
. صداشون درنمیاد معلومه دهن هاشون پره

.چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت

! لعنت به جمله های دو پهلو

... من میخوام

خیلی هم میخواستم! منتها ... توی خواستن من، یک وارونگی عمیقی مستتر بود که لعنت به این جریان پادساعتگردی که از کل آدم های روی زمین، نصیب !من بخت برگشته شد

SunDaughter, [20.08.19 19:15] | پادساعتگرد

پاد_341#

فصل سی و دوم

"نجم"

. آستینم را روی زخم هایی که دور مچ دستهایم بود ، کشیدم

چشمهایش به من ثابت میکرد، با اینکه اینجااست، درست مقابل من، اما حواسش جای دیگری سیر میکرد، با هر بار روشن و خاموش کردن صفحه ی تلفن همراهش، چشم انتظاری را از تک تک سلولهایش میخواندم ، نگاهی به حیدر انداختم که با فاصله ی دو میز از ما نشسته بود و سرگرم بازی بود

با هر بار ترکیدن یک میوه روی صفحه، حس میکردم خودش با دهانش صدایی تولید میکند و پرتاب ذرات آب دهانش به نمایشگر تلفن همراهش، هر بار در میدان دیدم قرار میگرفت

... صدایش زدم : نیکان

سرش را به آرامی بلند کرد ، خودم را جلو کشیدم و گفتم: هنوز نتونستی با محمد رضا حرف بزنی؟

. جوابمو نمیده-

قلبم درحال تیر کشیدن بود، اهمیتی ندادم و سعی کردم مثل نظام پدری کنم، نفسم ... را فوت کردم و گفتم: منطقیه رفتارش. ازت توقع داشت که

میان حرفم آمد : خودم میدونم توقعش این بود که خیانت نکنم ! اما اون موقع که رفت ؛ من یکی رو جایگزینش کردم این اسمش خیانت نیست؛ هست؟

! "جایگزین"

جایگزین کردن اسمش خیانت نیست، نفسم را فوت کردم و صورتم را جلو بردم

نگاهی به چشمهایم انداخت و گفت : دارم لحظه شماری میکنم که زودتر اون
... روز برسه و برم

برنامه ات چیه؟ میخوای چیکار کنی؟-

. شانه ای بالا انداخت

. بلد نبودم پدری کنم

این اصلا اوضاع خوبی نبود که در قبال یک پسر هفده ساله ، نمیدانستم چه
عکس العملی داشته باشم... چه کار کنم، چه واکنشی از خودم بروز بدهم وقتی
!مپرسیدم برنامه ات چیست و او برنامه ای نداشت جز بالا انداختن شانه هایش
...

نفسم را فوت کردم و نیکان پرسید: این مدت کجا بودی؟

نگرانم شدی؟-

پیش خدمت ، غذاها را روی میز چید ، نگاهی به ظرف خوراک سبزیجات من
. انداخت و من دنده کباب را به سمتش هل دادم و گفتم: جای خاصی نبودم

.نظام حتی یک بار هم سراغتو از من نگرفت-

. باز هم قلب لعنتی تیر کشید

انگشتش را روی رو میزی زرشکی رنگ نشاند وگفت: حتی یک بار هم نپرسید
.... تو کجایی... یا من ازت خبری دارم یا

هر روز باهات حرف میزنه؟-

ابروهایش را بالا برد: هر روز؟

نیشخندی زد و چشمهایش طوفانی شد ، حدقه ی سفیدش کمی به قرمزی گرایید . و در جوابم با پوزخند واضحی گفت: آره ما روزی دو بار تلفنی حرف میزنیم سر چنگال را به تنه ی بروکلی فرو کردم و گفتم: از عموت نباید توقع داشته باشی هر روز بهت زنگ بزنه و احوالتو بپرسه . دندان قروچه کرد .

نمیدانم واکنشش نسبت به واژه ی "عمو" تا این اندازه تند بود ، یا زنگ نزدن . های نظام ... نظام دیگر وقت سرخاراندن نداشت به سرانگشتهای لاغر نیکان زل زدم و غذای دست نخورده اش، سلیقه ی غذایی . و چشایی اش مشابه نظام بود

دستم را جلو بردم و کمی لیمو ترش روی تکه های گوشت برایش چکاندم که سرآستینم بالا رفت و نگاهش به کبودی دور مچم افتاد

دستش را روی دستم گذاشت وگفت: چی شده؟

. لیمو را توی دیس گذاشتم و گفتم: مهم نیست غذاتو بخور این مدت کجا بودی؟-

جای خاصی نبودم نیکان لطفا کنجکاوی نکن، خوشم نمیاد دروغ بگم یا از - ... روی اجبار بیچونمت !نیچون راستشو بگو-

توی چشمهایش خیره شدم. زیرنگاهش گود رفته بود و صورت لاغرش حالی ام میکرد خورد و خوراک خوبی ندارد، توی این پیراهن مشکی رنگی که تن داشت، بیشتر به من یادآور میشد که چقدر عزادار است . هیچ لزومی نداشت که بیشتر از این ذهنش را درگیر کنم

لبخندی زدم و کمی با انرژی گفتم: بیا درمورد آینده حرف بزنیم. درمورد برنامه هات برام بگو ... میخوای از مایک برات حرف بزنم؟ اون مرد خوبیه . از بابتش نگران نباش

! من با نظام حرف نمیزنم نج... بابا-

♡ □ پاد_341 سلام به همه عیدتون مبارک#

SunDaughter, [21.08.19 00:15] | پادساعتگرد

پاد_342#

... از تغییر اسمم به بابا

واکنشی نشان ندادم ، یک پوف بلند بالا کشید و پرسیدم: پس چطوری احوالتو میپرسی؟

نگاهش به سمت راننده ای که مشغول کوبیده اش بود، معطوف شد و گفت: زنگ میزنه از پیام میپرسه درچه حالی ام

! مردک بی منطق و بی احساس

لبخندی نثارش کردم و گفتم: تو میدونی که نظام روی تو حساسه ... همیشه بوده و هست . فقط خیلی خوب بلده، وانمود کنه هیچی براش مهم نیست

بالاخره دست به قاشق و چنگالش برد و گفت: به جز اون زن ، هیچکس دیگه . ای براش مهم نیست

.نگاهم را باریک کردم

این خبر خوشحالم میکرد، توجه نظام به الیزابت، نوید یک زندگی خوب و رویایی را میداد، چیزی که با تمام وجودم برای برادرم میخواستم همین بود! ... آرامش

.با چنگال تکه ای از دنده جدا کرد و خودم را کنجکاو نشان دادم

باید خوشحال باشیم که توجهش به اون دختره جلب شده ... نظام و لالا زندگی -
!خوبی نداشتن نیکان تو خودت اینو میدونی

! مادر من زیر یه خروار خاکه-

. نفسم را فوت کردم

... نظام دنبال قاتلش هست-

! قاتل لالا خودشه-

خون توی رگهایم یخ بست، به چشمهایم خیره شد و با مکثی گفت: هرچند اگر
. زن من هم بهم خیانت میکرد حتما از طبقه ی بیستم پرتش میکردم پایین

...دستی به صورتش کشید و با حرص گفت: حال محمد رضا رو خوب میفهمم

آب دهانم را قورت دادم و در جواب نیکان گفتم: من اونجا بودم ، نظام توی مرگ
. لالا مقصر نیست نیکان

:شانه ای بالا انداخت

مادر من مرد . اون داره برای خودش پادشاهی میکنه ... تو هم بهش حق -
... میدی که یه زندگی خوب داشته باشه

:دستی به گلیم کشیدم

! همه حق دارن یه زندگی خوب داشته باشن، تو ... من ... هومن نظام-

قاشقش را پر از برنج کرد و با نیشخندی گفت: عمو نورالدین بفهمه که به زنش
!وعده و وعید داده، سر به تنش نمیداره بمونه

.گیج و منگ تماشایش میکردم

اثر ضربه ای که به سرم خورده بود هنوز با من همراه بود؛ هنوز نمیتوانستم
. درست و حسابی حلاجی کنم

کمی برای خودش نوشیدنی ریخت و بالاخره پرسیدم: از چی حرف میزنی؟

.... از نامزد جدید پدر سابقم، عموی فعلیم-

. این چه ربطی به عصبانیت و خشم نورالدین داره-

. از فرحناز خواستگاری کرد-

. آرواره هایم فرصتی برای روی هم ماندن ، پیدا نکردند

جام حاوی نوشیدنی زرد را کنار بشقابش گذاشت و گفتم: نمیدونم از چی حرف
....میزنی. ولی احتمال میدم اشتباه کرده باشی....فرحناز و نظام

... توی چشمهایم خیره شد و گفت: با گوشهای خودم شنیدم

:مولکول های هوا به آرامی وارد دهانم میشدند و نیکان شانه بالا انداخت

به نظرم دخترش از خودش خیلی بهتره! باید مغز خر خورده باشه که اون زن -
دیوانه رو به اون دختره ترجیح بده . ولی خب انگار خورده ... برام مهم نیست
... برای تو هم مهم نباشه

.مغزم را توی یک قابلمه از آب جوش انداخته بودند

نیم نگاهی به من انداخت و با حرصی که توی کلامش موج میزد گفت: براش
ارزوی خوشبختی میکنم . یه تیر و دو نشونه ! با زنی ازدواج میکنه که بچه هم
...داره . یه دختر بزرگ

! و طعنه زد: پدر خوبی میشه

خودم را جمع و جور کردم و جلوی دهان پسر را گرفتم که بیشتر از این پشت
. سربرادرم حرف نزنند

.داری اشتباه میکنی نیکان-

....گفتم با گوشهای خودم شنیدم-

عصبی غریدم: چی شنیدی؟ شنیدی ازش خواستگاری کرده؟

.اره-

کیش و مات شدم

پاد_342#

SunDaughter, [21.08.19 00:28] | پاد ساعتگرد

پاد_343#

حتی فرصت نفس کشیدن هم نداشتم، نگاهی به من انداخت و گفت: گفت از شر این بچه خلاص شو ، میبرمت یه جای دور... قول میدم سر و سامونت بدم.
...خوشبختت میکنم . یه زندگی نو برات میسازم

من حتی صداشو ضبط کردم! نمیدونم چرا اینکار و کردم اما یه ویس ازش -
!تلگرام به خودم فرستادم save massege گرفتم و توی

زهرخندی زد: میخوای گوشش بدی؟ من روزی ده بار گوش میدم... اینجوری
که اون با فرحناز حرف میزد هیچوقت با مادرم حرف نزده بود

تلفنش را درآورد و گوشی را به سمت هول داد

نگاهی به پیغامهای تلگرامش انداختم و به جایی که گفت رفتم، انگشتم را روی
. ویس فشار دادم

. صدایش پیچید . چقدر دلتنگ صدای گرم و بمش بودم

خاطرت جمع باشه عزیزم... من همه جور حمایت میکنم، برات یه زندگی نو " میسازم . سر و سامونت میدم... خوشبختت میکنم ! قول میدم فرحناز ... با هم میریم یه جای دور ، اجازه نمیدم کسی بهت چپ نگاه کنه ... یا باعث ازارت بشه ... فکرشو بکن یه زندگی ایده آل برات فراهم میکنم . چیزی که همیشه
!حسرتشو داشتی... آرزوشو داشتی

راست میگی نظام؟-

" البته! چرا باید بهت دروغ بگم؟-

. دست جلو آورد و تلفن را برداشت

با چشمهای حق به جانبش به من زل زد و من کلافه از توی مغز درهم و برهمم
جمله ای دست و پا کردم و گفتم

باورت شد؟-

نگاهم به صورت نیکان رفت. دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم: این حرفها به
مفهوم اینکه بخواد با فرحناز ازدواج کنه نیست نیکان

لبخندی زد: میدونی بابا ... خیلی برام عجیبه که سعی داری ازش حمایت کنی!
... دفاع کنی! و چشمهاتو روی حقیقت ببندی

!حقیقت؟

... حقیقت این نبود

. حقیقت چیزی نبود که او فکرش را میکرد

دستش را جلو آورد، سر آستینم را بالا داد و گفت: کجا بودی؟

چشم در چشمهایم دوخت و با سر انگشت سبابه اش روی کبودی هایم را
نوازش میکرد

... دستم را روی دست جوان و لاغرش گذاشتم و گفتم: نگران من نباش نیکان

... من دارم از ایران میرم-

این یه فرصت طلاییه نصیب هر نوجوونی نمیشه ... مخصوصا تو که اگر بری -
!دیگه نیازی نیست سربازی بری

زهرخند زد: برای آدمی مثل من سربازی رفتن تو ایران عین امضاکردن حکم
شکنجه است

خوشحالم که داری میری جایی که بهتر میتونن درکت کنن و یادت باشه اینو -
!مدیون نظامی... اون پدر بدی برات نبوده نیکان

اون یه برادر بده ... یه شوهر بده ... یه پسر بده ... همه ی اینا برای اینکه -
نتیجه بگیرم به کل آدم بدیه کافیه نیست؟

. روی لبهایم زبان کشیدم

.چشمهایش میلرزید

. حرفی که به زبان می آورد را باور نداشت، این مثل روز برایم روشن بود

... فرحناز زن خوبی براش نیست-

به صورت غمگین و محزونش زل زدم ، توی نگاهش اشک جمع شده بود

.چطور به او می فهماندم هیچ علاقه و توجهی در کار نیست! راحت ترین

!شگردی که میشد آن زن را هدایت کرد، وعده دادن بود

... یک وعده ی دو پهلوی

... به سکوتم ادامه دادم که صدایم زد: بابا

:کفری از شنیدن لفظی که حقم نبود غریدم

. نیکان منو همون نجم صدا بزن-

کف دستش را لبه ی میز گذاشت و گفت: من دیگه نمیبیمت؟

ابروهایم را در هم گره زدم: چرا این حرفو میزنی؟

... حس میکنم دیگه نمیبینمت-

چشمم به شماره ی همراهی افتاد که روی صفحه ی نمایشگر نیکان نقش بست

.، نامش ذخیره نبود اما من ارقام شماره را حفظ بودم

بدون اینکه عجله ای داشته باشد، تلفن را برداشت و توی جیبش گذاشت. بدون

.اینکه جوابی بدهد

. توی چشمهای من خیره ماند

. فرزندی که متعلق به من بود اما به لحاظ ظاهری با برادرم مو نمیزد

تعلل رفتارش ، و اینکه تلفن همراهش روی میز بود و اجازه داد من شماره را ببینم، و حتی این نگاه خیره و نگرانی عمق چشمهایش وادارم میکرد ، کمی شک کنم.

! شک به اینکه ، او میخواست چیزی بفهمم... نیکان پسر نظام بود

. سکوت کردم

. سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت: متاسفم

پاد_#343

SunDaughter, [21.08.19 00:29] | پاد ساعتگرد

پاد_#344

از بابت چی ؟-

...بدون اینکه توی چشمهایم خیره شود گفت: همه چیز

خودم را جلو کشیدم و گفتم: این نهار خداحافظی نیست نیکان ! من زود میام ... پیشت

مستقیم به صورتم خیره شد و لبهایش را تکان داد: با اون؟

! "اون"

. البته که با او می آمدم . بدون او ... نفس کشیدن محال بود

میخوای راجع به حس حرف بزنی نیکان؟-

. سرش را به علامت نفی تکان داد

من هم تایید کردم تا به حاشیه های حس و حالش فعلا کاری نداشته باشم . باید زودتر از ایران میرفت . شماره ای که روی تلفنش افتاده بود نگرانم میکرد

. و این نگرانی، باید بالاخره در یک نقطه تمام میشد

بعد از صرف نهار سوار اتومبیل شدم، چشمم به حیدر افتاد که هوای نیکان را از هر دو جهت خیابان داشت، جوری او را می پایید و مثل یک شیر به دندان کشیده بود که بعضی وقت ها دلم میخواست من هم پسر نظام بودم
یک نفر را برایم به پا می گذاشت و تمام هم و غمش را می گذاشت تا من جان ! سالم به در ببرم

. تلفن همراهم توی رستوران فول شارژ شده بود

به محض اینکه قفل سیم کارت را زدم، باسیلی از مسیج های تبلیغاتی رو به رو شدم . هیچ پیغام یا تماسی از او نداشتم
. رهایم کرده بود

. جوری رهایم کرده بود که انگار هیچ وقت من را نداشت

. تمرکز کردم H دستی به پیشانی ام کشیدم ، روی حرف

انگشتم ساز مخالف میزد، اما با پافشاری ، شماره اش را گرفتم، تلفن همراهش، خیلی همراهش بود که به محض اولین بوق، تلفن را جواب داد و صدایش در گوشم پیچید

....الو-

!سلام-

. مکشی کرد، تعجب و شگفت زدگی را از سکوتش میتوانستم بفهمم

تعللش کمی طول کشید و بالاخره گفت: حتما باید خیلی کار مهمی داشته باشی که
!با من تماس گرفتی

... کارم مهم نیست اتفاقا-

نفسش را فوت کرد و پرسید: میدونی کجام؟

به خیابان روبه رو خیره شدم، نمیدانم چرا نزدیک کریم خان بودم، در جوابش ... گفتم: نه

... پیش ویدا-

تلفن را میان گوش و شانه ام نگه داشتم و دو دستی به فرمان چسبیدم ، تا از . یک نیسان ابی جلو بزنم

دوست داری ملاقاتش کنی؟-

... نفسم را فوت کردم: نه

فکر کنم تجربه ی بدی نباشه بعد از این مدت که بخوای یه تجدید دیدار باهاش -
!داشته باشی

فکر کنم "نه" یه کلمه ی واضح باشه حوریا وثوق.... مگر اینکه تو بخوای -
...واضح نشنوی ! یا وضوح معنیشو نا دیده بگیری

چرا بهم زنگ زدی؟-

.لبخند زدم

موهای فرفری اش خوب به خاطر می آمد . صورتش و حالت چشم و ابروهای
...حق به جانبش

...بیا همدیگه رو ملاقات کنیم-

از پیشنهادش یکه خوردم، با این وجود سعی کردم ذوق زده نشوم، بعد از
. نازان، مدت ها بود با دختری ملاقات جدی نداشتم

... الو-

.اینجام حوریا وثوق-

میای اینجا؟-

حتما باید تو دیوونه خونه همدیگه رو ملاقات کنیم؟-

. صدای خنده اش آمد و با مکثی گفت: بده؟ یه تجربه ی تازه است
روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم : به شرطی که دفعه ی ، دیگه اگر گفتم جای
... غیر متعارفی هم رو ببینیم نه نیاری
.بلندتر خندید

. خوشحالم روحیه ات برگشته-

. برات یه خبر دهن پر کن دارم... میخوام راجع بهش حرف بزنم-

.چه خوب. به نظر میاد مهم باشه-

.اومی کشیدم: البته . مهم و قدیمی

. از شنیدن اخبار مهم و قدیمی همیشه استقبال میکنم-

. لبخند زدم و در جوابش گفتم: خوبه

.اکی فکر میکنی تا کی بررسی؟-

... من کریم خانم-

.پس نزدیکی-

... نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم: خیلی نزدیکم

و بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم، تلفن را روی صندلی پرت کردم، باید
نظام را میدیدم... باید به نظام میگفتم نور الدین با نیکان در تماس است... باید
به نظام میگفتم که حواسش را باید جمع کند. باید حالی اش میکردم ، تاج کمر
به قتلش بسته است! باید خودمان را از این وانفسایی که تویش گیر افتاده بودیم
. و مثل یک باتلاق هر لحظه بیشتر و بیشتر فرو میرفتیم، نجات میدادم

. این اوضاع وارونه ، گلویم را خیلی فشار میداد

پاد_344#

"بتی"

شعله ی زیر قابلمه را کم کردم، آسمان دهن باز کرده بود، رعد و برق میزد و دانه های درشت و سنگین باران ، جوری به پنجره کوبیده میشدند که وادارم ... میکرد ، از شیشه فاصله بگیرم

.اما نمیتوانستم

شاید چون خودم او را زیر این باران وحشیانه بیرون فرستاده بودم، دل اینکه به ترس هایم اهمیت بدهم را نداشتم

دل اینکه یک گوشه ی امنی را انتخاب کنم و به بخار خوراک لوبیا زل بزنم را نداشتم .

پرده را مشت کرده بودم، نفسم به شیشه میخورد و بوی نم باران و آهن چهارچوب پنجره توی دماغم میپیچید. نفسم به شیشه برخورد میکرد و دیدم تار میشد .

. انگشتم را روی شیشه فشار دادم، چرا نمی آمد

اشتباه من بود، پیشنهاد من بود ... حماقت ، شاید ... حماقت من بود . آمدن به ویلایی که او اصرار داشت هرچه زودتر ، ازش فاصله بگیریم و نباشیم و محل زندگی و کاشانه را عوض کنیم را نادیده گرفتیم و اصرار کردم که برگردیم و ... !حالا، حالا با سرایدار به بهانه ی مریضی زنش معلوم نبود کجا رفته بود

. اصرارم خطا بود

صدای لرزش تلفن همراهی که به دستم داده بود، از روی کانتر چوبی بلند شد، از شیشه دل کندم ... دلم اما پای شیشه مانده بود و کور کور داشت رد آمدنش را بو میکشید

... تلفن را برداشتم، شماره ناشناس بود

قلبم توی سینه ام سنگین شد، دلم نمیخواست جواب بدهم اما شستم را روی صفحه کشیدم، صدای فرحناز که به گوشم نشست، یک نفس راحت کشیدم و در جوابش گفتم: چی شده؟

...چطوری؟ یه حالی نگیری-

... خودم را به پنجره رساندم، پرده را مشت کردم و گفتم: خبر دارم سالمی دیگه میدونی چند وقته نگفتی فری خوشگله؟ همچین ازم دور شدی که انگار من چه - ... بلایی سرت آوردم

بلا؟

بلایی هم بود که سرم نیامده باشد؟ او از بلا چه میدانست؟

:جوابش را ندادم و خودش توضیح داد

نگران نباش، نظام همه کاری ازش برمیاد ... فیلمم که دیدی درو کرد قشنگ . - بعید میدونم کسی اصلا چشمش به اون کلیپ دوزاری افتاده باشه! بعضی از این ... سایت ها خدا خیرشون بده، صورتمو شطرنجی کردن

.پای پنجره نشستم

کاش لال میشد . کاش صدایش قطع میشد، نفسش بریده میشد! من در این جهان تبدیل به خوک میشدم اگر آرزوی مرگ مادرم را میکردم؟

هوی بتی؟ نظام پیشته؟-

.نه-

... خنده ای کرد وگفت: نخوریش

نفسم را به جان کندن بیرون دادم و با صدای نازکش گوشم را هدف گرفت: برام
وکیل گرفته از نور جدا بشم. یه عابربانک پر پول هم بهم داد

خنده ای کرد: حالا من به این دو تا نره خری که باهامن هی میگم بابا بذارین تا
سر کوچه برم... هی میگن آقا اجازه نمیده! گفتم اقاتون اگر اونه، خانمتون منم
.... خلاصه با کلی اصرار و تلفن بازی، راضی شدن رفتم بانک سرکوچه یه
موجودی گرفتم بتی... وای انگار خواب می دیدم، هی صفراشو می شمردم هی تو
. دلم قند آب میشد. دست آخر دلم به تصویر تو مانیتور راضی نشد، رسید گرفتم

پوست لبم را کندم

سوخت و طعم خون روی زبانش نشست

فکر کنم تو همین چند وقت عقدم کنه نمیدونم چرا به دلمه که همین روزا -
عقدم میکنه ! همین که امروز منو با دو تا بادیکارد فرستاده اینجاها ... یعنی
خاطرم برایش عزیزه ... یعنی یه گوشه ای تو قلب و مغزش جا خوش کردم .
حالا اونقدر تخس و یک کلامه که بروز نمیده ولی همین فکراست که داره منو
میکشه! بعضی وقتا فکر میکنم اسیر همین رفتارای مردونه اش شدم . آقااست
... آقا! یه وقتا لنگش در میره چهار تا لیچار بار آدم میکنه، ولی خب... عظمت
داره . میشه بهش یه عمر تکیه کرد و خاطرت جمع باشه که طرفت کوهه... نه
مثل داریوش سرخوشه و دلک... نه مثل نورالدین بی جنم و اخته! یعنی من
!چشم بازار و با این شوهر کردم کور کردم، جفت مردای زندگی من عتیقه بودن

لب زدم : جفت؟

حالا یه جفت یا دو جفت! تو رو سننه بچه؟ چرا هی تو کار بزرگترت دخالت -
میکنی؟

[21.08.19 02:11] | پادساعتگرد

پاد_346 لب زدم : جفت؟#

حالا یه جفت یا دو جفت! تو رو سننه بچه ؟ چرا هی تو کار بزرگترت دخالت - میکنی؟

...من از تو بزرگتری ندیدم فرحناز-

یک سایه دیدم، به امید اینکه نظام باشد، همه ی جانم چشم شد، فرحناز جیغ جیغ میکرد، اهمیتی ندادم اما صدایش مثل سوهان روح بود

بشکنه این دست که نمک نداره بخاطر توی پتیاره، عمر و جوونیمو گذاشتم -
... همه زندگی و آینده و ارزوهامو هدر دادم که تهش برگردی به من بگی برات بزرگتری نکردم؟ دیگه میخواستی واست چیکار کنم؟ از همه چی گذشتم تا تو از آب و گل دربیای، تازه دو قورت و نیمت هم باقیه؟... خجالت نمیکشی انقدر بی چشم و رویی؟ دختر همون مرتیکه ی گربه صفتی که

...میان حرفش گفتم: بس میکنی؟ بس کن جون هرکی که دوستش داری
صدایش درنیامد

ناله کردم: من معذرت میخوام ، کاری نداری؟

چند ثانیه تعلل کرد و بعد بی هیچ حرفی، تلفن قطع شد . سایه نظام نبود ...
چشمم از تاریکی خسته شده بود

:از پنجره فاصله گرفتم که صدایش از پشت سرم آمد
....الیزابت-

نترسیدم، به سمتش چرخیدم و با لبخندش مواجه شدم . خیس خیس بود
...خودم را جلو کشیدم و گفتم: چقدر دیر اومدی
نترسیدی که؟-

من دیگر چیزی نداشتم که بابتش بترسم

نگاهی به چشمهایش انداختم و گفتم: نه ... نترسیدم

سر تکان داد، اسلحه اش را روی کانتار گذاشت و کتش را درآورد، نگاهی به ظاهر خسته و خیسش انداختم و گفتم: یه چیزی برای شام سرهم کردم . بوش خوبه-

لبخند زدم: تا یه دوش آب گرم بگیری حاضرتر میشه

شاپو را روی کانتار گذاشت و در جوابم گفت: حاضر تر؟

استینم را کشیدم توی مشتم و خجالت زده گفتم: یعنی آماده ی آماده

نگاهی به سرتاپایم انداخت . یک بافت کرم رنگ مردانه تن داشتم و شلوار مشکی رنگی که فرحناز آورده بود

سر شانه ام از یقه ی پلیور بیرون افتاده بود، یقه را کشیدم و نگاهی به من انداخت: قیافت داد میزنه من و تو چقدر به درد هم نمیخوریم

...از حرفش، از شوخی بی موقعش... از نگاه خسته اش

دلم یخ کرد

خنده هایی که همینطور بی دلیل پشت لبم صف کشیده بودند عقب نشینی کردند و او با نیشخند بلندتری سر تکان داد و بلند گفت : کمتر از ده دقیقه برمیگردم

و به سمت حمام رفت

و ا رفته بودم

موهایم را که بالای سرم با یک کش بسته بودم باز کردم و به غذایم سرک کشیدم. رنگش بد نبود ... طعمش اما جوری نبود که بشود ازش به عنوان یک شام دلنشین یاد کرد

در قابلمه را گذاشتم و شعله را بیشتر کردم

!زنش دستپخت خوبی داشت

... زیبا هم بود؛ هم سن و سالش هم بود و من

من به چه دردی میخوردم؟ یک دختری که هر آن ممکن بود تصویرش در دنیای مجازی دست به دست شود . معده ام تیر کشید، مشت گره کرده ام را به سر . معده ام فشار دادم

با صدای نوتیفیکیشن تلفن همراه، با ترس و لرز به سمتش رفتم

خاتم سلامت، فایل عکسهایی که امروز انداخته بودم را برایم فرستاده بود

. دل و دماغ تماشایشان را نداشتم

بی هدف به صفحه ی سیاه تلفن زل زده بودم که مسیج آمد: تا بامداد سه شنبه . چیزی باقی نمونده و بعدش چهارشنبه ... پنجشنبه... جمعه

! همین

من مصداق بارز آش نخورده و دهن سوخته بودم. گونه هایم در حال سوختن بودند. باز پیغام را خواندم و باز ... و باز مثل یک بیمار مازوخیسم، از ازار دادن خودم لذت می بردم

هر بار دلم میریخت و هر بار که چشمم به پیغام نقش بسته در تلفن می افتاد حس میکردم ، ته دلم خالی میشد

. از یک شماره ای که با کد 0919 شروع میشد پیغام آمده بود

. دلم ریخت و سر شستم بی هدف، مسیج را پاک کرد

تلفن را روی حالت پرواز گذاشتم ... با کف دستم مَدُور قفسه ی سینه ام را مالش دادم که سر و کله اش پیدا شد . یک حوله ی ذغالی رنگ تن داشت و . موهای خیسش به پیشانی چسبیده بود

از ظاهر خواب آلود و خسته اش ، میفهمیدم که اگر یک لقمه غذا هم نخورد، به محض اینکه سرش به بالش برسد بیهوش میشود

. چندثانیه نگاهش کردم که بالاخره متوجهم شد، چشم به چشمهایم دوخت

. نگاه طوسی اش براق تر از هر وقت دیگری بود

لبخند روی لبش آمد وگفت: هنوز قرار نیست با من حرف بزنی؟

. بحث را ناشیانه عوض کردم: دستپخت من خوب نیست

یک نیشخند کمرنگ نثارم کرد و گفت: هومن با چی تهدیدت میکنه که من

نمیتونم از پشش بر پیام الیزابت؟

دستهایش را توی جیب حوله اش فرو برد، نگاهم به گره ی شل و ول کمر حوله
. بود

فشار پنجه هایش توی جیب های حوله، باعث میشد دو لبه کمی از هم فاصله
بگیرند ، خجالت کشیدم ، رویم را برگرداندم که خنده ی بلندش اشپزخانه را پر
کرد.

.خودم را به هم زدن محتویات قابلمه مشغول کردم که کنار دستم ایستاد

بوی تنباکو و عطر مردانه اش، ترکیب تلخ و تندى بود که شامه ام را نوازش
میکرد.

صورتش را به صورتم چسباند و حینی که پنجه اش را روی دستم می گذاشت
گفت: میدونی من ، از نظر خودم ، به اعتقاد خودم از پس همه چیز برميام .
خیلی برام سخته که تو فکر کنی من به هیچ دردی نمیخورم

...وحشت زده در جوابش گفتم: من اینطوری فکر نمیکنم

SunDaughter, [21.08.19 02:11] | پادساعتگرد

به سمتش چرخیدم و مصر در چشمهایش زل زدم: واقعا اینطوری فکر نمیکنم
. نظام

...نگاهی به صورتم انداخت و فرو رفتگی گلویم

حال خانم سرایدار خیلی بد بود؟-

. پوفی کشید: نه، تب و لرز داشت رسوندیمش یه بیمارستان
...خسته شدی-

. بارون شدید بود! اتومبیلشون بنزین نداشت-

رعد و برقی زد و نگاهم به پنجره رفت

از ترس آب دهانم را قورت دادم . سیبک گلویم بالا و پایین شد و اشاره اش را
دیدم که زیر چانه ام رفت، پوستم را لمس کرد و گفت: امشب به یه مسکن قوی
!احتیاج دارم

نگاهی به صورت و شمایلم انداخت و گفت: از عصر دارم فکر میکنم تو اونقدر
!بزرگ شدی که بتونی تسکین بدی

! لبم را زیر دندان فرستادم و در جوابش گفتم: من بیست و دو ساله نظام
لازمه سنمو بهت یادآوری کنم؟-

. نوچی کردم

...انگشتش روی گونه ام نشست و گفت: برو بپوشش

ابروهایم بالا رفت: الان؟

برو بپوشش الیزابت ... من جلوی اون همه عکاس نتونستم خودمو خالی کنم -
!! گیلبرت از من خوشبخت تر بود الیزابت

. یک لحظه آنقدر بلند خندیدم که تمام بدبختی هایم را فراموش کردم

. شوخ طبعی او، ستودنی بود

پاد_346#

پاد_#347

شوخی طبعی او مسری بود، مال منم گل کرد و یک تایی ابرویم بالا رفت و شیطننت کردم:

پس گیلبرت از تو خوشبخت تره؟-

یک تایی ابرویش را مثل من بالا داد و حق به جانب دستی به صورت اصلاح شده اش کشید

. خوش شانس ترین اسب منه . یه زمانی روی پاش به دلار شرط میبستن -

. خندیدم

... هنوزم خوش شانسه-

باز هم خندیدم

انگشت شست و سبابه اش را به دو طرف دهانم چسباند ، چشمهایش را درشت کرد و اخطار داد

... نخند الیزابت ، نخند کار دست خودت نده -

اگر با او می بودم چه میشد؟

چه از دست میدادم؟ چه به دست می آوردم؟

دستم را به گونه اش چسباندم که فوراً انگشتهایم را گرفت و گفت: برو . بیوشش... میخوام سیر تو تنت ببینم

نگاه سرخ و خاکستری اش، باعث شد بی چون و چرا از آشپزخانه بیرون بروم

.

کاور لباس سرخ، روی تخت بود، در را پشت سرم بستم و پلیور را درآوردم،
شلوار سیاه را هم روی تخت انداختم و با لذت پارچه ی ساتن اعلا را از توی
. کاور بیرون کشیدم

. قبل از اینکه تنم کنم، یک بار آن را جلوی آینه زیر گلویم نگه داشتم

...به من می آمد

وقتی با این لباس، توی برف، درحالی که مشغول نوازش یال سیاه گیلبرت بودم
، و زانویم از چاک جلوی لباس بیرون افتاد، حس کردم او تحسین برانگیز
. تماشا می کرد

جوری به من زل زده بود که انگار به جز من و او ، و آن اسب سیاه، هیچ
. موجود زنده ای در کائنات یافت نمیشد

. لباس از پشت زیپ نداشت

شاید به خاطر تاول های ترکیده و نترکیده ی من بود، که پشت لباس را شرحه
. شرحه کرده بود واز زیپ ودگمه های مرواریدی خبری نبود

یقه ی قایقی لباس به سرشانه هایم جلوه میداد. ساتن قرمز، به پوستم می آمد.
هوس یک رژ لب قرمز داشتم ... از توی اسباب گریمی که امروز نصیبم شده
بود، یک رژ مات گلبهی پیدا کردم. کمی رنگ به لبهایم بخشیدم، کم بود ... چه
مرگم شده بود که دستم توی کیف چرخید، یک ریمل حجم دهنده برداشتم و باز
. دست جستجوگرم، آنقدر گشت زد تا رژ گونه را هم پیدا کردم

و یک پرفیوم خنک که امروز به کارم نیامد، آنقدر هوا سرد بود که حتی عرق
هم نکردم و حالا ... دلم میخواست خوشبو باشم! موهایم را آزادانه به حال
. خودشان رها کردم

. زانویم را از چاک دامن جلوی پیراهن بیرون آوردم و به آینه زل زدم

این من بودم؟

الیزابت معززی؟

لباسی از یک برند معتبر به تن داشتم که توی خواب هم نمی توانستم آن را از ... نزدیک حتی لمس کنم

با مردی که جنسش خاکستری بود و نگاه برنده اش هم دست کمی از جنسش نداشت، اما اقتدارش باعث میشد تا دلم بخواهد که کنارش باشم

حرفهای مادرم مثل پتک بود، سرم را تکان دادم ... جایی از من در من فریاد میکشید: امشب همه چیز را بگو

سرم را تکان دادم

...کسی توی من ناله میکرد و اسمم را صدا میزد : الیزابت

دختر کبریت فروش هنوز یک عالمه کبریت داشت، و سفید برفی توی وجودم با هفت کوتوله خوش گذرانی میکرد و خبری از سیب سمی نبود ... و هنوز نیمه ... شب نشده بود

توی آینه به صورتم خیره ماندم ، واقعی بود؟

آینه واقعیت را میگفت ؟ این من بودم؟ بتی مخملی... که توی مترو دستفروشی میکرد و حالا یک برند پوش شده بود؟ انگشتم را جلو بردم

به محض برخورد سرانگشتم با آینه ی سرد، لبخندی به لبم آمد . هیچکس این ...حس خوب را نمیتوانست از من بگیرد

من زیبا بودم؟

کش را روی میز کنسول گذاشتم ... گردنبندم را درست روی فرورفتگی گلیم تنظیم کردم و قفلش را پشت گردنم فرستادم . باز به خودم نگاه کردم... من چه کار میکردم؟

چرا عظم سکوت کرده بود و دلم ... چه وحشیانه خودش را به دیوار می کوبید ؟

چشمهایی که آماده باریدن بودند و لبهایی که آماده ی خندیدن بودند؟

چه تناقض عجیبی ... چقدر احوال عجیبی داشتم ، انقدر سرخوش بودم که حس
! میکردم هیچکس نمیتواند حس خوبم را متلاشی کند. حتی خدا

. تقه ای به در خورد

... بله-

. و حی و حاضر ، میانه ی اتاق ایستادم تا داخل شود

قلبم به تندترین حالت ممکن می تپید، و دلم خواستن میخواست ... توجه
میخواست، نوازش... و هزار چیز دیگری که هر زنی دلش میخواست داشته
. باشد، من آن شب سراسر نیاز بودم

پاد_347#

SunDaughter, [21.08.19 03:16] | پاد ساعتگرد

پاد_348#

در با صدای قیژی باز شد، جفت ابروهایش بالا رفت، دستهای بلاتکلیفم را توی
هم قلاب کردم و به او زل زدم . به اندازه ی نگاهش زیبا بودم؟

به اندازه ی مردمک های تپله ای و نقره ای رنگش ؟

به اندازه ی نگاه خیره اش؟

من کافی بودم؟ برای مردی که همه چیز داشت؟ و میتوانست هزاران زن داشته
باشد ... اندازه بودم؟ توی اندازه های فرضی و ذهنی اش جا می شدم؟

قدم آخر را به سمتم آمد، پلیور سورمه ای رنگ و شلوار هم‌رنگش و موهایی که بالای سرش شانه شده بودند و آن عینک طبی که هنوز به حضورش روی صورتش نمیتوانستم عادت کنم ، با فاصله ی دو انگشت از من ایستاد و نفسش my lady in red !: به گونه ام خورد و با لبخندی گفت

آنقدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم چه گفت... انگار فقط لبهایش را دیدم که تکان خوردند و ردی گفت که توی آن لحظه مغزم آنقدری پوچ بود که معادلی برای رد در نظر نگیرد

فقط به چشمهایش زل زده بودم . متر دور گردنش بود و لبهایش تکان خوردند: این لباس بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم بهت میاد

خجالت زده نگاهش کردم که از توی جیبش یک جاسوزنی بیرون کشید . به سوزن های ته گردی که سرشان رنگارنگ بود نگاه میکردم که دستش را جلو آورد و دستهای بلاتکلیفم را نجات داد

تکلیف مشخص کرد و سبابه اش را به بازوهای لاغرم چسباند و گفت: دستا ابالا

. از تماس سبابه اش با زیر بازویم ، پوست تنم مور مور شد

نیم نگاهی به من انداخت و چشمهایش را به سمت یقه ی لباسم برد و گفت: توش راحتی؟
...او هوم-

...لبخندی زد: نباید راحت باشی

و یک سوزن برداشت و درز زیر بغلم را کمی کشید، سوزن را به آرامی توی درز فرستاد و گفت: قراره یه لباس مجلسی شیک باشه که نواقص رو بپوشونه ...! به تو ابهت بده ... و باعث بشه زیباتر از هر وقت دیگه ای باشی

اخمهایم درهم فرو رفتند: من الان ناقصم؟

خندید: نه عزیزم لباس من ناقصه ... میخوام نواقصشو برطرف کنم .البته اگر ...اجازه بدی

شانه بالا انداختم ، حواسم نبود و خواستم دستهایم را پایین بیاورم که نه . محکمش را سرم داد زد

لب برچیدم و مستقیم به او زل زدم. با لبخند محوی گفت: خیلی شیطون شدی ...امشب

دستهایم خسته شده بودند،نفس کلافه ای کشیدم و لب پایینم را به بیرون لوله ...کردم وگفتم: خسته شد دستهام . اهمیتی نداد

... انگشتش را زیر سینه ام کشید و گفت: این قسمت هم به نظر لق میزنه و به آرامی پنجه هایش روی کاپ نشست ، سینه هایم را لمس کرد و گفت: باید ... از درزش بیشتر بگیرم .دستهام خسته شدند- .بذارشون دور گردنم-

لبخندی زدم، با اخم نگاهی بهم انداخت ، دقیقتر شد و از درز پهلوی و کمرم ، پارچه ی لباس را کمی کشید و گفت: از هر طرف به اندازه ی یک سانت جا هست .

میخوای همه ی سوزنها رو تو تنم فرو کنی؟-

نگاهی بهم انداخت

ازفرو رفتن سوزن تو تنم میترسی؟-

شانه بالا انداختم و در جواب سوال دو منظوره اش گفتم: ترس نداره؟

دستهایش به کمرم نشست و گفتم: مگه داریم میرقصیم؟ فکر کردم قراره -
نواقص لباس تو برطرف کنی... این کارای کوچیک به نظر میاد هیچ وقت تموم
نمیشن .

نگاهش را باریک کرد و گفت: میدونی من چند سالمه؟

. شانه بالا انداختم و گفتم: میدونم

میدونی زنم و تازه از دست دادم؟-

... خندیدم: میدونم

خندید: میدونی و انقدر راحت داری بازی میکنی ؟

خندیدم، صورتش را جلو آورد وبا همان لبخند دندان نمایش گفت: نخند الیزابت
...

کارت تموم شد؟-

انگشتهایش پهلوهایم را محکمتر قاب گرفت و من کمی سرجایم جا به جا شدم و
گفتم: اولش بهم چی گفتی ؟

.... یه تیکه از یه آهنگی بود که توی ذهنم داره پخش میشه-

واقعا؟-

سرش را تکان داد و پیشانی اش را نزدیک پیشانی ام آورد و گفت: سیزده عدد
... خوبی نیست الیزابت . تو خیلی فرصت داری... خیلی کوچولویی

خودم را تاب دادم و گفتم: اون آهنگ و برام میخونی؟

.چشمهایش را بست و نفسش را توی صورتم فوت کرد

...صدایش زدم: نظام

.پلکهایش را باز کرد ، چند ثانیه توی صورتم خیره ماند . باران بند آمده بود

... شب بود

یک شب خنک ... و بوی باران کل ساختمان را برداشته بود . من لباس قرمز
رنگی تن داشتم، و پنجه هایم دور گردن داغ مرد رو به رویم قلاب شده بود
اگر پنجه هایم را از دور گردنش باز میکردم، سوزن هایی که به درز لباس بود
توی تنم میرفت

سرانگشتهایش دور کمرم را محکم گرفته بود و ادعا میکرد، این لباس از دو
طرف کمر و پهلوی، یک سانت جا برای تنگ شدن داشت

به چپ و راست تکان میخوردیم ... درحالی که او توی ذهنش یک آهنگ را از
بر بود و من ... مستقیم به چشمهای نقره ای اش زل زده بودم و فکر میکردم ،
از دنیا چیز بیشتری نمیخواهم

... همین کافیت

... همین

... همین و همین

من به این روال و قاعده ی وارونگی عادت کرده بودم . به اینکه در خیاطی
لحظه های عاشقانه ی زیادی هست ... مثلاً کسی من را اندازه میزد درحالی که
با آهنگی توی ذهنش با من میرقصید

SunDaughter, [21.08.19 03:16] | پادساعتگرد

اگر همه ی خیاط ها مرد بودند و اگر همه ی کسانی که میخواستند لباسی
بدوزند زن بودند توی دنیا یک سمفونی خاموش پخش میشد ... و هر بار،
مردی با زنی در سکوت مطلق به رقص در می آمد . آن دنیا چه جای خوبی بود
...

...پلکهایم را بستم و گفتم: میشه برام بخونیش؟ میخوام منم بشنوم

با دستهایش من را که مثل یک قایق سبک بودم و روی امواج آرام دریا شناور ، به این سو و آن سو مایل میکرد ، چه حس قشنگی بود که نمیتوانستم دستهایم ! را از گردنش جدا کنم

از سرمشقی که برای دستهایم نوشته بود لذت بردم... میتوانستم تا ابد به این حال بمانم... صدای زمزمه اش توی گوشم پیچید

I've never seen you looking so lovely as you did tonight

هیچگاه تو را مثل امشب این چنین دوست داشتني ندیده ام

I've never seen you shine so bright ,

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام

I've never seen so many men ask you if you wanted to dance ,

هیچگاه ندیده ام این همه از تو تقاضاي رقص کرده باشند

They're looking for a little romance , given half a chance ,

با کمترین امید در پی اندکي عشقتند

And I've never seen that dress you're wearing ,

و هیچگاه لباسي را که به تن داري ندیده ام

Or the highlights in your hair that catch your eyes ,

یا رقص چشم نواز رنگ ها را در موهایت

I have been blind .

تا به حال کور بوده ام

The lady in red is dancing with me , cheek to cheek ,

بانوي سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

There's nobody here ; it's just you and me ,

کسي اینجا نیست ، تنها من و توایم

It's where I wanna be ,

این همان جایی است که می خواهم باشم

But I hardly know this beauty by my side ,

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

I'll never forget the way you look tonight .

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

I've never seen you looking so gorgeous as you did tonight ,

هیچگاه مثل امشب محشر نبوده ای

I've never seen you shine so bright , you were amazing ,

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام ، فوق العاده ای

I've never seen so many people want to be there by your side

,

هیچگاه ندیده بودم که این همه بخواهند در کنار تو باشند

And when you turned to me and smiled , it took my breath

away ,

و نگاه که به سویم برگشتی و لبخند زدی ، نفس در سینه ام حبس شد

And I have never had such a feeling ,

هرگز چنین احساسی نداشته ام

. Such a feeling of complete and utter love , as I do tonight .

چنین احساس عشق ناب و کاملی ، چون امشب

The lady in red is dancing with me , cheek to cheek ,

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقص

پاد_348#

[21.08.19 03:42] | پادساعتگرد

#

پاد_349

لبه‌ایش را نزدیک لبه‌ایم آورد و گفت:

میدونی تو این لحظه بوسه برام کافی نیست ؟

به چشمه‌ایش زل زدم ... صورتش را تا نزدیکی صورتم آورده بود، دستش را از روی کمرم برداشت و زیرچانه ام فرستاد و گفت: میدونی الیزابت؟ من الان ... میتونم برم و میز شام و بچینم تا تو لباس‌تو عوض کنی و بیای

. راه حل دومش را کاش زودتر به زبان می آورد

سکوت کرد . اگر راه حل دومی نداشت او را میکشتم! به خدایی که به او شلیک کرده بودم و باور داشتم که زنده بود که اگر زنده نبود، انقدر قرص نبودم ... او را میکشتم

لبه‌ایش را نزدیک لبه‌ایم آورد و گفت: من میتونم ببرمت جایی که حفته باشی... و چیزی ازت نخوام الیزابت ، اینکار و در حقت میتونم بکنم و ازت هیچی نخوام
.....

. کاش از من آغوشی زنانه میخواست

!مرهمی زنانه ... و کاش باور میکرد من یک زن نه یک دختر بچه ی دو ساله
نظام؟-

جانم؟-

. مشکلی ندارم.

:اخم کرد و پدرا نه گفت

.... عقلت کجا رفته کوچولو.

عقلم؟

نمیدانم ... شاید مرخصی لازم داشت . شاید استعلاجی رفته بود ... شاید خوابش برده بود و من را به حال خودش رها کرده بود شاید هم شریک دلم شده بود .

:از تماشا شایم لبخند زد و گفت

... سیزده عدد خوبی نیست الیزابت -

... من به چه زبانی میگفتم عاشق عدد سیزدهم

. شیفته ی سیزده ام... اصلا از حضور یک و سه در هر شرایطی استقبال میکنم سرانگشتهایم را بیشتر به گردنش فشار دادم ... عطر تلخ و تنباکویش دیوانه ام کرده بود و تنم گر گرفته بود

...اگرلمسم نمیکرد میمردم

و اگر بوسه ای که لبهایم منتظر بودند را نثار ماهیچه ی بالا وپایینم نمیکرد ...میمردم

اگر دستهایش از کمرم جدا میشد و اگر میرفت ! و باز میگفت سیزده سال از تو !بزرگترم... و یک مرد زن مرده ام ... و و و میمردم

!اگر هرکار دیگری به جز بوسیدنم میکرد ؛ می مردم

...با صدای پر صلابتش صدایم زد: الیزابت

جانم؟-

پلکهایش را روی هم گذاشت و ثانیه ای بعد چشم در چشمهایم دوخت و گفت:
... این آخرین هشداره

. لبخند زدم

...داریم به شمارش معکوسش نزدیک میشیم-

. شوخی طبعی اش دلم را زنده میکرد

... سکوت کردم

دستش را از کمرم جدا کرد، لحظه ای قلبم به تپش افتاد و وقتی دیدم
...سرانگشتهایش به یقه ی لباس رسید توی دلم لب زدم: سه دو

و در یک آن دو طرف یقه ی لباس را گرفت و جوری پیراهن قرمز را از تنم
پایین کشید که حتی فرصت اینکه برای خط باریکی که از زیر بغل تا پهلویم از
فرو رفتن سوزن افتاده بود ناله کنم را نداشتم

سینه های رهایم را که تماشا کرد، حس کردم همه ی دنیا سرخ است و من سرخ
ترین دختری ام که تا به حال به دنیا آمده بود

. بازوهایم را گرفت و سرمای ساتن تشک و ملحفه ها به پوستم نشست

بازوهایم را با فاصله از سرم نگه داشته بود، چند ثانیه به چشمهایم خیره ماند و
تنه اش را ازم جدا کرد . خجالت نمیکشیدم ... آنقدر خواستن زیاد بود که شرم
!را قورت داده بودم

پلیورش را از تن درآورد به تکه هایی از پوست سوخته اش زل زدم و دوباره
سینه ی ستبر و داغش را روی بالاتنه ام چسباند و گفت: خودت خواستی
... الیزابت ... من گفتم برو

. سکوت کردم و لبهایش را روی لبهایم گذاشت

. عمیق طولانی... آنقدر که شمارشش از دستم در رفت و پلکهایم را بستم

. بوسه قطع شد

دیدم که با دندان هایش ، زنجیرم را از روی فرو رفتگی گلویم به جایی که نبض
با شدت می کوبید گذاشت و لبهایش و پوست زبرش به فرو رفتگی گلویم نشست
.

.....چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم

سرم به سمتی چرخید و حرکت لبهایش باعث تکان های شدید گردنم به چپ و
راست میشد . تقلا کردم تا این لذت لعنتی را در جای جای پوستم به تعادل قسمت
... کنم ، نگاهم به ساعت افتاد

ده دقیقه به بامداد مانده بود

!هنوز دوشنبه بود

نفسهایش روی تنم به تاول هایم اضافه میکرد ... تنش روی تنم ، سنگینی
میکرد و آن بیرون ، هیچکس منتظر ما نبود

...نه مادرم

نه داریوش... نه فاروق... نه شیدا نه مرتضی... هیچکس منتظر بتی
!مخملی نبود

و هیچکس منتظر نظام نبود ... نه تاج... نه نجم... نه نور.... نه نیکان! هیچ
احدی معطل ما نبود! به فکر ما نبود ... من در فکر او بودم و او در فکر من
...

. چشمهایم را بستم

میخواستم با او باشم ... میخواست با من باشد ، بوسه و بوسه و باز هم بوسه
..... اعتماد و درد و دوشنبه ای که هر گز از خاطرم نمیرفت

. تن من ... تن تو.... تو ی هم حل شد

... امشب ، سکوت خونه مختل شد

. نفست رو تنم ، مثل مخمل شد

"نفسم رو تنت ، جای تاول شد ... "دوشنبه -فرزاد فتاحی

پاد_349#

SunDaughter, [21.08.19 04:02] | پاد ساعتگرد

پاد_350 چشمهایم را باز کردم . من را نگاه میکرد ، دقیق و موشکافانه ... #
از نگاه خاکستری دقیقش ریشه به تنم افتاد. حس میکردم نگاهش ، برنده است
میشکافد و هرچه توی جمجمه ام است را میخواند . مثل یک کتاب بودم ... شاید
. این بار دهم بود که من را میخواند و انگار من را از بر بود حفظم بود

... با پشت دست چشمم را مالیدم

صورتش را نزدیک صورتم آورد و با صدای آرامی پرسید: خوبی؟

. پلکهایم را روی هم گذاشتم و به آنی بازشان کردم

لبخند روی لبش نشست پیشانی ام را بوسید و اجازه داد تا رویم را برگردانم ...
کمی پتو را روی بازوهای برهنه ام بالا کشید و من دستم را زیرگونه ام گذاشتم
. و به ثانیه شمار فسفری رنگ ساعت روی پاتختی زل زده بودم

... سرانگشتهایش فقراتم را لمس میکرد

. هنوز تمام نشده بود این را جفتمان میدانستیم

صدای شیشه ی اسبها و امواج دریا من را بدجوری میترساند و اینکه مردی
... حواسش به من بود حال دلم را خوب میکرد و جسمم را تشنه تر

سرما مزید بر علت شد تا خودم را مچاله کنم و مثل یک جنین زانوهایم را توی
. شکمم بفرستم

من داشتم برای خودم شروع می بافتم ... دلم میخواست من را در آغوش بگیرد.
بازهم توی آغوشش باشم و بمانم ... واین ابدی باشد

. فکر دلم را آنی خواند به سمتم چرخید

دست روی بازویم گذاشت و تماشايم کرد، شب بود و جیرجیرک ها ... شیهه ی
! اسب ها... دریا! بوی رطوبت و عطر مردانه و چوب نم زده ی سقف این ویلا
بوی نم موهای من که آغشته به عطر مطلوبی بودندو هنوز بارانی که دوشنبه
. باریده بود به صبح سه شنبه هم رسیده بود و نم خاکش رویایی بود

سیبک گلوی مردانه اش که با هر بار فرو بردن بزاقش بالا و پایین میشد و
صورت اصلاح شده و موهای سیاه روی بالش ریخته اش وادارم میکرد با
عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شوم اما ... همان جابوادم و ساعت دو صبح
سه شنبه بود

...و هوا تاریک تاریک

من آنجا بودم با فاصله ای اندک از چشمهای خاکستری مردانه و نفس های
...ارامش

!نیم تنه ی برهنه اش و دستی که حالا شروع کرده بود به نوازش بازویم

. از تماس انگشتهایش به بازویم ، قلبم درحال سوختن بود

گلویم خشک بود و تکانی خوردم که لب زد: کجا الیزابت؟

. بی قراری ام را فهمید

باسر سبابه از نوک ابرو تا نیمه های گونه ام را نوازش کرد و با صدای آرامی
... گفت: من چیزی و به تو تحمیل نمیکنم

. من داشتم خودم، خودم را به او تحمیل میکردم

. و این فکر ازاردهنده بود

انگشتش را امتداد داد زیر چانه ام را لمس کرد و گفت : فقط یه بوسه ی
کوچیک ... به چشم بوسه ی شب به خیر نگاهش کن ! فقط همین نقطه...
. پیشروی نمیکنم

و انگار این نقطه از من ، پدرش را در آورده بود که دولا شد و درست فرو
...رفتگی گلویم را بوسید

همان نقطه ،برایم کافی بود تا افسار عقلم را باز رها کنم... از هیچ چیز دیگری
نترسم ! دستهایم را دور گردنش حلقه کنم و نفهمم تتمان چطور در هم حل شد
... دوباره و دوباره

...صدایش زدم: نظام

... لبهایم را بالبهایش توی کامش فرستاد

..... توی دهانش گفتم: من

و میان زمزمه هایش شنیدم که گفت: من یه دختر میخوام الیزابت ... یه دختر
! مثل خودت

... کاش میگفتم: از سه شنبه ها بیزارم

...و از چهارشنبه ها بیزارتر

.... واز پنجشنبه ها

! و وای از جمعه

کاش توی همان نقطه می ماندیم. توی اغوش هم ... جوری که رگ خون را به
آغوش کشیده بود! من را بغل میزد و کاش درست روی ساعت دوازده ... من
دامن لباس را جمع کرده بودم و به سمت ویلای نامادری دویده بودم ! کاش
کفشم روی پله ها جا مانده بود ... کاش کالسکه ای بود و میانه ی راه هوس
!کدو شدن به سرش میزد

کاش کاش... و کاش ... و کاش من دهن باز میکردم و لال نمی شدم و میگفتم :
... نظام ... نظام

... و حتی توی فکرهایم هم نمیدانستم چطور بگویم !چه بگویم

. ساعت از سه صبح رد شد

!سه شنبه ها را دوست نداشتم دوست نداشتم ... دوست نداشتم

... صبح شد و من اثرم تو خورته

تو منی مثل خون تو رگ

ببوس منو ... بوسه بزن مثل یه زن ... تو بغلت منو بگیر تو هم مثل خون توی

... تن ، تو رگ ها

"سه شنبه فرزاد فتاحی"

پاد_350#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 13:50 21.08.19]

پاد_351#

:فصل سی و سوم

"نجم الدین"

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشته بودم و به سقف و سایه های نقش بسته روی
سقف نگاه میکردم . ساعت هفت صبح بود و این اتاق با وجود پرده های ضخیم
. و کشیده اش نور نداشت

. تاریک و گرفته بود

... این خانه و فضایش سرد بود، خیلی سرد

. پنجه هایم را مشت کردم

این هوای زمستانی و گرگ و میش حالم را بد میکرد حس خفگی داشتم، صدای
باز و بسته شدن در ، وادارم کرد از جا بلند شوم، این مدت مثل یک گرگ شده
بودم که با یک چشم میخوابید

از روی تخت برخاستم و دستگیره را پایین کشیدم با دیدن نیکان توی چهارچوب پشت در یک لحظه نفسم تنگ شد.

نگاه بی خوابش را به چشמהایم دوخت و پرسید: ترسو ندمت؟
ترس؟

. من و ترس مثل دو یار جدا نشدنی بودیم

خودم را از جلوی در اتاق کنار زدم و او داخل شد، بی تعارف لبه ی تخت نشست و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت

کنار دستش نشستم و پرسیدم: چی شده؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پرسید: میشه نرم؟

. سوالش باعث شد ابروهایم را بالا ببرم و متعجب تماشایش کنم

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با لحنی که سعی داشتم آرامشش را کنترل کنم گفتم: متوجهی چی میگی؟

.نگاهی به من کرد

. اینجا نقطه ی امنی بود

میدان بهرود، واحد پنج ... جایی که متعلق به او بود و نگهبان هایی که معرفت را تمام کرده بودند و شب بیداری هایشان وجدانم را به درد می آورد و از طرفی خیالم راحت میشد که هنوز هستند آدم هایی که بشود بهشان اعتماد کرد

:نیکان با نگاهی صورتی را ورنده کرد و صدایش را شنیدم

من آمادگی رفتن ندارم ... اونم انقدر زود . قرارمون هفته ی دیگه بود ، نه - امروز... تا ساعت پنج بعد ازظهر امروز ! چرا دارین منو میفرستین؟

... چرارش مشخصه-

چرا به این زودی؟-

خواسته ی نظام بود ، به حیدر گفته بود برای امروز بلیط بگیرد . انگار مایک گفته بود کارهایش را کرده و همه چیز آماده است

. نگاه پر سوالش را به چشمهایم دوخت و منتظر شد

. نفسم را فوت کردم

اینجا نمیتونی بمونی نیکان . شرایط مساعد نیست خودت میدونی که دارم از - چی حرف میزنم؟

کلافه از جا برخاست و غرید: چرا مساعد نیست؟ چرا نمیتونین شرایط و مساعد کنین؟ چرا باید از اینجا برم؟ این چه سفر بی وقت و برنامه ایه که هم تو هم اون اصرار دارین تا منو از سر خودتون باز کنین؟! اون که خودشو یک ساله راحت کرده

. بغض توی گلویش صدایش را دو رگه کرده بود

. جوابی نداشتم

ناله کرد: چرا نمیتونیم مثل آدم زندگی کنیم؟ مادرت قراره چه بلایی سرمون بیاره؟ هان؟

. دستی به گلویم کشیدم

به سمت آمد، مقابلم زانو زد و با حرص گفت :چرا نمیتونی منو اینجا نگه داری پیش خودت ؟

!پسر هفده ساله ی بیچاره ی من که تشنه ی محبت و پدر بود

. دستهایم را دو طرف صورتش گذاشتم

چند ثانیه به چهره اش زل زدم ... بی اراده لبخندی روی لبهایم نشست و گفتم :دلت برای نظام تنگ شده؟

از بانک متنفرم م م م ☺☺ پاد_351 یعنی تو بانک بشینی پست بنویسی#

متنفر ها

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 13:50 21.08.19]

پاد_352#

دستهایش را روی پنجه های من که گونه هایش چسبیده بودند ، گذاشت و ... در جوابم گفت :نه

محکم تر از او پرسیدم: تو دلت برای نظام تنگ شده ؟

. لبهایش لرزیدند و حلقه ی نگاه روشنش ، کمی تر شد

پیشانی ام را به پیشانی اش نزدیک کردم و گفتم: ما قبلا راجع بهش حرف زدیم ... نیکان . تو میری ما هم بهت ملحق میشیم
ما؟-.

.لبم را گزیدم

مطمئنی نظام هم همراه خودت میری؟-

.نفسم را فوت کردم

قول میدی که همراهت بیاریش؟-

. لبهایم را محکم تر روی هم فشار دادم

با صدای عاجزانه ای گفت: بهم قول میدی بابا؟ یه قول پدرانه ؟

اون باید خودش بخواد نیکان ... تو نمیتونی مجبورش کنی به چیزی که شاید -
... هیچ وقت نخواد

یک قطره اشک از چشمش افتاد و صدایش آمد: چرا اجازه دادی منو بزرگ کنه ؟
بغض توی گلویم پیچید ... قلبم سنگین شده بود و تپش های نامنظمش هشدار
. میداد اوضاع خوب نیست

صدایش گرفته تر شد: چرا گذاشتی من و بزرگ کنه؟ چرا گذاشتی من بهش بگم بابا؟ چرا همون موقع نزدی تو دهنم ... چرا جلوشو نگرفتی که برام پدری نکنه ...؟ چرا گذاشتی کار به اینجا برسه تو چه جور پدری هستی

دستهایم را محکم تر به گونه هایش فشار دادم و با لحن خفه ای گفتم: اون پدر ... خوبی بود نیکان

بود ! الان چی؟ الان که من لازمش دارم چی ... من ده ساعت دیگه پرواز - دارم و نمیدونم اونی که منو بزرگ کرده کجاست

. صدای باز و بسته شدن در آمد

نگاهی به راهروی نیمه تاریک انداختم، یکی از نگهبان ها برای قضای حاجت ... لابد آمده بود توی خانه

. نیکان بینی اش را بالا کشید

سرش را پایین انداخت و من پیشانی اش را بوسیدم و گفتم: اگر نیومد نباید از ... دستش ناراحت باشی

. زهرخند زد

. چقدر زهرخند هایش شبیه نظام بود

کنج لبش یک طرفه بالا می آمد و کناره ی چشمش چین میخورد .دستی به موهای خوش حالتش کشیدم و گفتم: معذرت میخوام که اینطوری شد

... اون بود عذرخواهی نمیکرد، میگفت همینکه هست.

. لبخند زدم

. نگاهی به من انداخت و گفت: اگر نیاد برای همیشه فراموشش میکنم

صورتتم را جلو بردم نگاهم را باریک کردم و پرسیدم: مطمئنی؟

.مردد به صورتتم خیره ماند

حرص و غیظ توی چهره اش مشهود بود . دستم را لای موهای خوش حالتش
فرستادم . خط ریش بغل گونه اش شبیه دو چکمه ی کوچک بود و موهای خامه
. ای کوتاه شده اش ، و حالا این بلوز وشلوار خاکستری ای که تن داشت

. چقدر دلش میخواست مثل نظام باشد

! درست مثل پدرش

این ارثی بود ... توی خونش بود ، میخواست مثل کسی باشد که پدرش نیست .
برادرش نیست ... اما حضورش آنقدری پررنگ است که میخواهد مثل او باشد
...

بهش زنگ نمیزنی؟-

. شانه بالا انداختم: شماره اشو ندارم . خطی که من دارم خاموشه

. با ابروهای گره خورده تماشا می کرد

... منم ندارم-

نمیدانم چرا از این حس پس زدگی ای که نصیب جفتمان شده بود، حالم بد و
بدتر میشد

و چه اعتراف کشنده ای که پسری شماره ی پدرش را نداشته باشد؛ برادری
... شماره ی برادرش را نداشته باشد

. کف دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم

... نیکان خفه نالید: من نمیرم

"! جریمه ی کنسلی بلیطو برام کارت به کارت کن"-

☺□♥□ پاد_352 پست مورد علاقه ی من قطعا#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 17:16 21.08.19]

سرم را که بالا گرفتم از دیدن هیبت و قامتش ، لبخند روی لبم نشست . هنوز که فکرش را میکنم میبینم هیچ وقت نمیتوانستم خودم را بابت بی انصافی هایی که در حقش کرده بودم ببخشم

... خودش هم میدانست

بخاطر همین ، کاری به کارم نداشت و ای کاش نیمی از صورتم را سوزانده بود ... آن وقت زندگی کردن راحت تر میشد

نیکان مبهوتش شده بود و دیدم که خودش را جلو کشید، کنار من روی تخت نشست و رو به نیکان گفت: شماره کارتمو برات مسیج میکنم

نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به نیکان گفت: میتونی پرداختش کنی؟
نیکان لال شده بود

نظام یک خمیازه ی بلند بالا کشید و گفت: شما پدر و پسر قرار نیست به من خوش آمد بگید؟

. و با خستگی خودش را روی عرض تخت انداخت و به سقف زل زد

نیکان سرپا شد و با همان حال گیجش پرسید: کی اومدی؟

میخواستی جلوی پام گاو بکشی یا گوسفند؟-

نیکان چانه اش گرم شده بود و من میدیدم برای یک ساعت خواب چشمهای . نقره ای اش چه له لهی میزند

. روی صورت نظام سایه انداخت

... برای چی سفرمو جلو انداختی ... ؟ من هنوز محمدرضا رو نتونستم قانع کنم-

اون لیاقتتو نداره ! البته تو هم لیاقتشو نداشتی... لزومی نداره انقدر دست -

دست کنیم. کاراتو کردیم که بری ! حالا چرا دبه درآوردی دیگه اونش واقعا به ! من ربطی نداره

نیکان کفری شد: داری منو از سر خودت باز میکنی ؟
نظام دستهایش را بهم نزدیک کرد، دستکش چرمش را از پنجه هایش بیرون
... کشید و گفت: دقیقا دارم دکت میکنم بری

. مشت نیکان گره خورد

مزاحم زندگیتم؟-

... نظام با زانویش به پهلویم کوبید و گفت: جام تنگه
از برخورد پایش از جا بلند شدم، کنار نیکان ایستادم و رو به او که از خستگی
رنگ به رو نداشت گفتم: کجا بودی؟
!ویلای شمال-

دست به سینه شدم و حق به جانب پرسیدم: خوش گذشت؟
. کمر برام نمونده ... فکر کنم ساعت ها داشتم خودمو شکنجه میدادم-
و باز خمیازه کشید و دستهایش را از هم باز کرد وگفت: احتیاج دارم یکی تقویت
... کنه

و نیم نگاهی به ما که مقابلش ایستاده بودیم انداخت و غرغر کرد: این دختره
کجاست؟

مبهوت پرسیدم: دختره؟

... همین کوچیکه ... اندازه ی جاسوئیچی میمونه-

... و بلند عربده کشید: الیزابت

در کسری از ثانیه در اتاق باز شد ، با دیدنش لبخندی زدم ، فکر اینکه این دو
نفر شب قبل را با هم گذرانده بودند در شمال ، اصلا فکر سخت و پیچیده ای
نبود .

سلامی داد و رو به نظام گفت: کارم داشتی؟

یه چیزی میتونی حاضر کنی؟ بخوریم بخوابیم؟-

چی مثلاً؟-

....نیمرویی.. املتی-

الیزابت ابروهایش در هم شد و نظام هومی کشید: اه ... املت نه! تو املت
! میبینی یاد مغز متلاشی شده ی زن من میفتی

زیر چشمی صورت نیکان را پایید و در ادامه ی حرفش گفت: همون نیمرو بپز
. قبوله

... لبخندی روی لبهایش نشست ، لب زیرینش کمی کبود شده بود

سرش را به معنی باشه تکان داد و کمی بعد زیر نگاه سنگین من از اتاق بیرون
رفت.

رفتنش را دنبال میکردم که ناگهان دردی میان پایم پیچید! وحشت زده دستهایم
را روی بیضه های دردناکم گذاشتم و دولا رو به او که پایش را توی هوا تکان
میداد گفتم: چه غلطی میکنی؟
...تو که دیگه لازمش نداری-

با دردی که در ناحیه ی حساسم پیچیده بود کلنجار میرفتم و نظام لب زد: واقعا
... هنوز لازمش داری؟ به چه کارت میاد

و رو به نیکان پرسید: کجا بودیم؟

نیکان جلو رفت ، با صدای گرفته ای گفت: قاتل مادرمو پیدا نکردی؟

.... هنوز نه-

کی پس؟-

. پیداش میکنم-

پره های بینی نیکان مدام باز و بسته میشد. نظام از جا بلند شد، لبه ی تخت نشست و رو به او که از حرص کبود شده بود گفت:

تو ساعت پنج پرواز داری، لوازمتو برداشتی؟-

رویش را برگرداند خواست برود که نظام مچ دستش را کشید و وادارش کرد کنارش بنشیند، درد بیضه هایم کمتر شده بود، کمر راست کردم و بازویم را به دیوار خنک تکیه دادم. روبه رویشان ایستاده بودم

نیکان سرپایین انداخته بود و نظام با لحن خشکی پرسید: من جوابمو نشنیدم
نیکان

! چرا میخواین منو بفرستین برم؟ من اونجا کسی ونمیشناسم-

... تو متولد اونجایی نیکان-

!من زبانشون رو بلد نیستم-

ثبت نام کرده . یه کم high school انگلیسی کفایت میکنه .مایک تورو تو یه-
از بقیه ی هم سن وسالات عقب میفتی ولی خب ارزششو داره . درمورد سبک
زندگیتم با مشاورینشون حرف زده ، نباید نگران باشی. یه حساب بانکی هم
برات باز کردم که بتونی زندگیتو بگذرونی . سال دیگه هجده سالت میشه و
میتونی به استقلالی که همیشه آرزوشو داشتی بررسی

نیکان مبهوت صورت جدی او بود و من فکر کردم پسرم چقدر دلش یک آغوش
. پدرانه میخواهد

نیکان پنجه هایش را توی هم فرستاد و گفت: همین؟ منو تو های اسکول ثبت
!نام کردی با مشاورینش حرف زدی و یه حساب بانکی
همین برات کافی نیست؟-

... سر تکان داد: باید باشه حتما ... باید برام کافی باشه

:خواست برود که بازویش را گرفت و با صدای بم و متحکمی گفت

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21.08.19 17:16]

میفرستم بری که برای خودت زندگیتو بسازی ! جایی باشی که به سبک -
زندگیت خرده نگیرن ... عوض تشکر تازه طلبکاری ؟

یک نفس عمیق کشید، با تقلای خفیفی بازویش را از چنگ نظام در آورد و
گفت: ترجیح میدادم جایی باشم که به سبک زندگیم خرده بگیرن اما خانواده
داشته باشم

... نظام خشک گفت: باشه خانواده اتم میفرستم پیشت

تلفنش را درآورد، شماره ای گرفت و بعد از چند ثانیه مکث گفت: حیدر.... برای
!نجم الدین هم یه بلیط بگیر. مشخصاتشو برات میفرستم

تماس را که قطع کرد با لبخند تصنعی ای گفت: اینم خانواده ات . دیگه چی
میخوای؟

. نگاهم به نیکان افتاد که با چشمهای پر اشکی به نظام زل زده بود

پاد_353#

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21.08.19 18:22]

پاد_354 باپوزخند به نیکان زل زده بود و نیکان سر انگشتهای سبابه و #
وسطش را به چشمهایش فشار داد . گیج و منگ بودم ... از دیوار فاصله گرفتم
. و دیدم که نظام ایستاد

! نفهمیدم چرا قدمی که میخواستم به سمت پسر بردارم را برنداشتم

پایم معلق ماند ... نگاه خاکستری اش حالی ام کرد به توله شیرگریانش نباید
. نزدیک شوم

... خودم را عقب کشیدم

نظام جلو آمد، پالتو از شانه هایش روی تخت افتاده بود و دگمه های جلیقه ی
. سیاه روی پیراهن سفیدش را باز کرده بود

:مقابله اش ایستاد و با صدای آرامی پرسید

. اگر باهام حرف نزنی نمیتونم کمکت کنم نیکان-

.شانه های لاغرش به لرزه افتادند

. حتی سر خاک لالا هم تا این حد مظلومانه گریه نکرده بود

نیم نگاه تند نظام عاید من شد، شانه هایم را به علامت نمیدانم بالا انداختم و
نظام صورتش را جلو برد، دستهایش را توی جیبهایش فرستاده بود و با لحنی
:که سعی داشت سرحال جلوه کند گفت

! باید بهم بگی چرا داری گریه میکنی پسر جون-

بینی اش را بالا کشید و دستهایش را از چشمهایش جدا کرد، نیم نگاهی به نظام
. انداخت و پوزخند زد

. پوزخندش گره ی ابروهای نظام را کور کرد

با پشت دست صورتش را پاک کرد و خواست برود که نظام تک سرفه ای زد و
... بلند گفت: اصلا از این رفتارات خوشم نمیاد

:با صدای تو دماغی گفت

!تو مگه کی هستی که خوش اومدن یا نیومدن و اسم مهم باشه-

... زهرخند زد: بشکنه دستی که نمک نداره

:توله شیر دندان روی هم سایید

مگه زورت کرده بودم بزرگم کنی؟-

مثل یک دمل چرکی آماده ی ترکیدن داد کشید: مگه من اسلحه گذاشتم رو شقیقه
ات که بزرگم کنی؟

. یک نفس عمیق کشید و دیدم که پنجه هایش توی جیبش مشت شدند

. نیکان خودش را جلو کشید

کف دستش را به سینه ی او کوبید و گفت: مگه من خواستم؟ خودت خواستی...
خودت کردی... خودت گفتی بابامی..... یه روز هم گفتی نیستی! همشو خودت
کردی... حالا من طلبکارم؟ حالا من نمک خورده و نمکدون شکسته ام؟ تو داری
منو میفرستی ناکجا... تویی که داری منو از سر خودت باز میکنی! من
طلبکارم؟ اصلا طلبکارم... مادرمو آتیش زدی... زندگیمونو سیاه کردی... یک
سال ولمون کردی! طلبکار نباشیم؟

... خودم را جلو کشیدم و آرام صدایش زدم: نیکان

نشنید و دیدم دست نظام از جیبش بیرون آمد. اشاره ای به من کرد تا دخالت
نکنم.

نیکان با حرص گفت: طلبکارم... از تو طلبکارم... زندگیمو بهم زدی ازت
بیزارم... مادرمو ازم گرفتی... سوزوندیش... اندازه ی یه کلفت کشیدیش پایین
..... داییمو آواره کردی

...به اشکهای روی گونه هایش زل زده بودم

الیزابت خیلی وقت بود توی چهارچوب با دهان باز به نزاع سه نفره مان نگاه
میکرد.

...چشمم به رگ بیرون زده ی گردن نیکان رفت

حالا هم میگی برو باید بگیم چشم! حتی نپرسیم چرا ... تو بگی بمیر هم -
باید بمیریم ... مادرمو مجبور کردی توی غذای اون زنه سم بریزه که بچه اش
بمیره ... عمو نور و عصبانی کردی... مادرتاج و عصبانی کردی... مادرمو ازم

گرفتی ! بعد میگی چرا طلبکاری؟ خودت رفتی پی عیش و نوش و خوشگذرونی
خودت ما رو اینجا گیر انداختی و میگی طلبکاری؟ نباشم؟

....و داد کشید: نباشم؟! از کجا معلوم مادرمو تو نکشته باشی

. من عاشق مادرت بودم-

....عربده کشید: دروغ میگی

.... از پدرت بپرس-

....موهایش را به چنگ کشید و دولا شد و داد زد: داری دروغ میگی

نظام جلو رفت، مقابلش خم شد و رو به نیکانی که هق میزد گفت: من عاشق
مادرت بودم . فقط درحقتش خودخواهی کردم از مرگش ناراحتم من راضی به
!مرگش نبودم

...نیکان لبهایش را تکان داد: دروغه . تو خودت کشتیش

من میخوامم با تو بفرستمش... با پدرت ... سه تایی برین . میتونی از مایک -
!پرسی... میخوامم اینکار ودر حقتون بکنم

...داری دروغ میگی-

نظام لبخند زد: باید ازش بپرسی نیکان . بهت میگه ... دارم سعی میکنم نجات
بدم . نمیخوام مثل یه لکه باهات برخورد کنن ... نمیخوام ننگ ملک آرا به
حساب بیای... میخوام بری یه زندگی خوب داشته باشی... دارم میفرستمم بری
!یه جا نفس بکشی کره الاغ

نیکان بینی اش را بالا کشید، با پشت دست اشکش را پاک کرد وگفت: تو خودت
...جلو راه نفسمو گرفتی

لبخند زد: من که دارم میفرستمم بری که راه نفست باز بشه چیکار کنم واست
دیگه ؟گفتم باعث و بانی مادرتو تیکه تیکه میکنم به شرف نداشته ام قسم به
جون تویی که بزرگت کردم قسم اینکار ومیکنم . تو رو هم که به پدر عزیزت
رسوندم چی میخوای دیگه ؟ من که میگم برو با خانواده ات زندگیتو بکن ...

دردت چیه پسر؟ چند ساعت دیگه پروازته ... میری ریخت منم تا ابد نمیبینی !
خاطرت جمع باشه نیکان ... دیگه نیستم واست . نه کابوستم نه رویات قسم
میخورم ... به جون خودت که جون میدم بابتت قسم میخورم که تا آخرین لحظه
! ای که نفس میکشی دیگه منو نمیبینی

پاد_354#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [20:29 21.08.19]

پاد_355#

. نیکان ساکت شده بود و من به یک پوف بلند بالا اکتفا کردم
نظام دستی به پشت گردنش کشید ، از جا برخاست و رو به الیزابتی که مبهوت
پای دیوار مانده بود گفت: صبحونه آماده است؟
نگاه خصمانه ی بتی روی صورت نظام الدین ، وادارم کرد بدون هیچ حرفی زیر
. بغل نیکان را بگیرم و از اتاق او را بیرون بکشم
حس میکردم این دختر به قول نظام "جاسوئیچی" قرار بود خرخره اش را بجود
.

بوی روغن سوخته می آمد ، نیم نگاهی به نیکان انداختم که به مف مف کردن
. افتاده بود

. صدای بسته شدن در اتاق آمد

"!برات توضیح میدم الیزابت"

این جمله شنیدنش از دهان برادرم ، مثل شکستن یک طلسم هزار ساله بود ...
نظام الدین ملک آرا و توضیح دادن به دختری که قدش تا سینه اش به زور
میرسید از چیزهایی بود که اگر پنج سال قبل کسی برایم تعریف میکرد، خیال
!میکردم یک افسانه است که هرگز به حقیقت نمی پیوندد

نیکان نیم نگاهی به من انداخت و من موهایش را بهم ریختم.
کار خوبی نکردی جلوی دختره از اتفاقی که بین لالا و فرحناز افتاده بود حرف -
...زدی

روی مبلی خودش را پرت کرد، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: مگه
دروغ میگم؟ هنوز ویس هاشو دارم . به دختره رو کنم؟
...نگاه طعنه آمیز

کلمه های کنایه داری که از دهانش خارج میشد
غیظی که از نادیده گرفتن نظام نشات میگرفت و حالا توی صورتش موج میزد
که چقدر از این ندید گرفتنش حالش بد است، من را می ترساند. اگر پسر
حماقت میکرد و این بذر تازه جوانه زده توی زندگی نظام را به آنی میخسکاند ،
!قول نمیدادم سرش را از تنش جدا نکنم
. دستم را روی دستش گذاشتم

نگاهی به من انداخت و گفت: منو میرسونی فرودگاه؟
... البته-

بلوف بود؟-

چی نیکان؟-

اینکه زنگ زد به حیدر برات بلیط بگیره؟-

نظام بلوف میزنه ؟-

چشمهایش را به چشمهایم دوخت و چند ثانیه در سکوت تماشايم کرد . چه حس
بدی داشت از اینکه من پدرش بودم ... از من بیزار بود ، و این بیزاری را در
چشمهای محزونش حس میکردم

...نه بلوف نمیزنه ... پس تو هم بلیط داری-

! میدونی که نمیتونم تو این شرایط بیام-

زهرخندی زد: شرایط؟

با طعنه ی واضحی گفت: داری از کدوم شرایط حرف میزنی؟

نفسم را فوت کردم خواستم بلند شوم که مانعم شد: برام بگو . بی شوخی
!نمیدونم از چی حرف میزنی

من با او چه می کردم؟

با او که هم ظاهرش هم اخلاقش شبیه نظام یک کلام و غد بود؟

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم

تو میدونی مادرت به طرز مشکوکی کشته شده ؟-

:نگاهش کمی لرزید و در جوابم گفت

.میدونم-

... میدونی باعث و بانی مرگش یکی از اعضای خانواده بوده-

!میدونم-

اینم میدونی که توی خانواده ی ملک آرایه دفینه ی قدیمی و مهرموم هست -
... که سالهاست دست به دست میچرخه و مادرت بهش دست درازی کرده

.مسکوت تماشا می کرد

و اینم میدونی نیکان که رابطه ی ما دستخوش یک سری رفتارهای ناهنجار -
شده ... دیگه نمیتونیم کنترلش کنیم . نمیتونیم جلوی نفرت بی حدمون رو
... بگیریم

:ماتش برده بود و من مثل آدمی که به سیم آخر زده بودم گفتم

اینم میدونی که نظام از هر فرصتی استفاده میکنه ... تا قاتل لالا دستگیر بشه -
! ... گنجینه از مرز خارج بشه ... و بتونیم یه زندگی نرمال داشته باشیم

توی چشمهایش زل زدم: پرونده ی سیاسی خان بیوک رو به جریان انداخت تا از ورودش به ایران جلوگیری کنه، باعث ترسش شد و دستشو از دفینه کوتاه کرد تا از بابت او خطری تهدیدمون نکنه ... و فکر کنم بدونی که مادر تاج واسطه های خودشو داره، هرچقدر هم از طرف سازمان میراث فرهنگی بابت اون ملک تحت فشار قرار بگیره زمینشو خالی نمیکنه ... و اینم میدونی که !برادرم چقدر دیوونه است

. چشمهایش ترسید

از نور حرف میزنم ... میدونی اگر بفهمه نظام به فرحناز کمک کرده یا تو - ریکورد ها رو براش بفرستی ... اوضاع از اینی که هست بهم ریخته تر میشه

:لبهایش را روی هم نگه داشت و با نیشخندی گفتم

حداقل من خیلی دلم میخواست جای تو بودم ... کسی برام بلیط میگرفت و - !میرفتم یه جای دور

:مستقیم به صورتم زل زد

از کجا میدونی کمکتو میخواد؟-

.سوالش باعث سکوتم شد

:با حرص خاصی گفت

. اگر به کمکت لازم داشت برات بلیط نمیگرفت-

از جا بلند شد و با صدای گرفته ای گفت: میرم وسایلمو جمع کنم، از این دیوونه خونه زودتر باید بزنم بیرون ! دلم نمیخواد حتی توی زندگیم یک نفرتون رو !ببینم

و کف دستهایش را روی سرش گذاشت و با قدم های بلندی از نشیمن به سمت اتاقش رفت. به پایه ی میز زل زدم، نیکان حق داشت، اگر نظام کمکم را . میخواست، من را به رفتن تشویق نمیکرد

پاد_355#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [21:51 21.08.19]

پاد_356#

چنگی به موهایم زدم که در روی پاشنه چرخید، چشمم به پاهای لاغر اندام
الیزابت افتاد که توی پلیور مردانه ی سورمه ای رنگ نظام گم شده بود

آستین های گشادش را دو لا تا کرده بود تا آرنجش... و با دست راست، ساعد
نازکش را می مالید

موهایش دوره اش کرده بودند و بلندی موهای مشکی رنگش تا باسنش میرسید
، موهایش فرق نامرتبی داشت و صورتش لای تارهای سیاه گم شده بود، ژولیده
... و کوچک

با لبهای برچیده ، و چشمهای درشتی که از گریه پف کرده بودند . نیمرخش
. توجهم را به سمت مژه هایش کشاند

به آشپزخانه رفت، پشت میز گردی نشست، و پیشانی اش را روی دستهایش
گذاشت و های های گریست

چند ثانیه نگاهش کردم، خواستم به سمتش بروم که صدای بشکنی آمد، به عقب
چرخیدم . با سیگار برگی که میان لبهایش نگهش داشته بود منتظر من بود تا به
طرفش بروم

. دست به کمر توی راهرو ایستاده بود . و من را تماشا میکرد

چه حس بدی بود که نمیتوانستم کنار دست معشوقه ی برادرم بنشینم و به
! احوالش کمک کنم

.توی اتاق، لبه ی تخت نشستم و او به رویم ایستاد

نگاهی به فضا انداختم و گفتم: هممون با هم اینجاییم، یه شبیخون بزنه
. کارهممون تمومه

. در جوابم حرفی نزد

. سکوت کرده بود

به قصد آستین هایم را تا نیمه های ساعد تا زده بودم تا اثار کبودی دور مچ
... دستم را ببیند

:مکث و تعللش طولانی شد و پرسیدم

کار مهمی داشتی که صدام زدی؟-

نگاهی به من انداخت و لب زد: نور دنبالمه . قراره شرحه شرحه ام کنه ... هیچ
. جا برای من امن نیست

روی صندلی مقابل کنسول برعکس نشست ، دستهایش را روی لبه ی پشته
صندلی درست زیر چانه اش گذاشت و گفت: بنظرت باید چیکار کنم؟

:توی چشمهای طوسی و خسته اش زل زدم

نورالدین واقعا چرا شیفته ی اون زن دیوانه است؟-

... به همون دلیل که تو شیفته ی زن من بودی-

:خواستم عکس العملی نشان دهم و او انگار در یک خلسه رفته بود ، لب زد

به همین دلیل که من شیفته ی دختر اون زن شدم ! یه دستفروش مترو که قدش
! به زور به صد و شست میرسه

...یادم بود

جوانی هایش مدام از زن های قدبلند حرف میزد و لاله یکی از همان ها بود .
. بلند ... کشیده ... ظریف ! و واله ... حتی ویدا ... و حالا الیزابت

. دستی به صورتم کشیدم و رو به او گفتم: دختر خوبیه

یک تای ابرویش را بالا داد سیگارش را از میان لبهایش برداشت و به شعله ی
:رنگینش زل زد و گفت

xsmall! ! بینظیره فقط خیلی کوچیکه ... همه چیزش کوچیکه-

لبخندی زدم، تعریف کردن نظام از یک دختر ، حالم را خوب میکرد، آنقدر که
دلم بخواهد ساعت ها برایم از او حرف بزنند. ساعت ها... و ساعت ها ... و
. ساعت ها

چنگی به موهایش زد و با کلافگی ای که از او بعید بود گفت: دارم اشتباه میکنم
. دارم حیف و میلش میکنم دارم زندگیشو تباه میکنم عین خیالم نیست

!اگر میگفتم آن ثانیه خوشبخت ترین مرد زمین بودم دروغ نبود

مردی بودم که برادرش فارغ از همه چیز داشت از رابطه ی تازه شکل گرفته
اش با دختری برایم حرف میزد

... بدون در نظر گرفتن گذشته

! بدون هم زدن گذشته

!بدون زوم کردن روی گذشته

بدون اینکه فکر کند من با زنش خوابیدم ... دو بار ! و به زنش نگفته بودم :
!تو عزیز نظامی... و حتی نگفته بودم : من عزیز نظامم

:دستی به صورتم کشیدم ونظام خشک گفت

با این وجود نورالدین دنبالمه . مثل یه آدم بی جا و مکان شدم . هیچ جا -
... آرامش ندارم

!خواستم بپرسم کی داشتی برادر

مهمتر از همه اینکه تنها نیستم. یکی رو به خودم زنجیر کردم که اصلا نباید -
... این اتفاق می افتاد

.خودش را ملامت میکرد

چه حال بدی بود که برادری جلوی برادرش خودش را ملامت کند بابت اسیر ... شدن دلش . بابت دل دادنش ... بابت دل باختنش

سکوت کردم و او به صورتم خیره شد و گفت: این مدت کجا بودی؟

.آب دهانم را قورت دادم

سیگار را روی کنسول خاموش کرد و از جا برخاست، رو به رویم ایستاد، صامت ماندم و بازی دنبال نشانه ها رفتن ، شروع شد

نگاهی به صورتم انداخت. سبابه اش را زیر چشمهایم کشید و گفت: حتی تلفن ... هم نزدی

پاد_356#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21.08.19 21:51]

پاد_357#

. و سر اشاره اش روی سر شانه ام نشست

وبازویم را لمس کرد و بالاخره رد دور میچ دستهایم را که دید، نگاهی به چشمهایم انداخت و با پوزخند آشکاری گفت

خیال کردن تو رو گروگان بگیرن، من دنبال میام؟-

:من هم مثل خودش لبخند زدم

! فکر کنم یادشون رفته بود که من برای تو مردم-

نوچی کرد و گفت: سخت گذشت؟

. شانه بالا انداختم : اونا خانواده ی منن نظام

... هومی کشید و در جوابم گفت: البته

رو به رویم همچنان ایستاده بود، به صورتش زل زدم و گفتم: به الیزابت گفتی؟

چیو؟-

... درمورد اون بچه-

نفسش را فوت کرد: فکر نکنم آمادگیشو داشته باشه که بشنوه فرحناز به جای شوهرش، یا اون پسره که تو فیلم باهاش رابطه داشته، از تو باردار بوده ...
بعید میدونم هیچ وقت آماده ی شنیدن این یکی باشه. همین حالا هم حال و روز خوبی نداره ... مطمئنم عقلش سر جاش بیاد میفهمه چه کند و گهی بالا آورده

گونه هایش کمی سرخ شده بود و التهاب صورتش نشانم میداد چقدر نگران!
روزی است که به قول خودش آن دختر عقلش سرجا بیاید

نمیخواستم نگرانی هایش را دوبل کنم اما چاره ای نداشتم، نورالدین منتظر فرصت بود ، این بیزاری مثل یک پیچک رونده همه ی جان و تنش را گرفته بود
و بالاخره زمان مناسبی پیدا میکرد تا زهرش را بریزد

لبه‌ایم را تکان دادم: نور نمیدونه بچه از من بود نظام ! تاج اونقدر افسار
ذهنشو دقیق توی مشتش گرفته که اونو به این باور برسونه که تو با فرحناز
رابطه داشتی و حاصلش هم یه پسر چهار ماهه بود . نشونه ها براش کافین تا
... گردنتو بزنه

: دو سه گام به سمت پنجره رفت و ب سمتم چرخید

اگر دنبال نشونه ها رو میگرفت، میفهمید که لالا بخاطر تو ، حاضر بود -
فرحناز و بکشه اما اون زن صاحب بچه ای از تو نباشه ! خیال میکرد فرحناز
رقیب عشقیشه ... حتی هووش ! بدم نمیشد ... نیکان صاحب یه برادر میشد و
. از تنهایی درمیومد

از حرفهای پر از طعنه اش معده ام میسوخت . گذشته ها دست از سرما
برنمیداشتند

:چند ثانیه لبه‌ایش را روی هم نگه داشت و گفت

. بدترین قسمتش اینجا بود که سرشو بابت همین خودسری هاش به باد داد-

میخواهی بگی تو بهش خط ندادی؟-

من فقط گردن گرفتم که کسی کاری بهش نداشته باشه ... وگرنه یه بار از سرم -
! گذشته بود زنی از تو بچه دار بشه

آب دهانم را قورت دادم و نظام خشک و ملامت گر گفتم: اون جراحی ای که
کردی کار دستت داد . یک سال نبودم ببین چه آشی برای ما پختی ! مثل یه پسر
بچه ای که توی خیابون از دست هرغریبه و اجنبی شکلات میگیره و خامش
میشه... تو مثال همون آدمی هستی که هیچ وقت عاقل نمیشه نجم الدین

سرم را پایین انداختم و نظام دولاشد و گفت: میدونی اگر نورالدین توهماتشو به
الیزابت بگه و من اون دختر و از دست بدم ، هیچکس و زنده نمیذارم . نه تو
! رو ... نه پسرتو... نه مادرتو ... نه برادرتو

لبخند زدم

اخم کرد و عبوس شد: میخندی؟

دلم برای این حالت تنگ شده بود-

یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و لب زد: حالم؟

حال اینکه چیزی برات مهم باشه نظام ... خوشحالم بالاخره چیزی داری که -
برات مهمه ... مطمئن باش این یکی رو نمیذارم از دست بدی! بهت یه زندگی
....مدیونم برادر

. و دستم را جلو بردم

مردد به صورتم خیره ماند و دستش را جلو آورد انگشتهایم دست سوخته اش را
توی دستم جا داد .پنجه هایم را محکم دور دستش فشار دادم و گفتم: هرکاری
... برای جون گرفتن زندگیت میکنم

! هوفی کرد و پر صلابت گفتم: تو فقط هیچ کاری نکن نجم

و تاکید کرد: هیچکاری و اگر نظر منو بخوای ترجیح میدم بهت بگم با
نیکان برو . فکر کنم به یه بزرگتر احتیاج داشته باشه

. او بزرگتر قاعدتا من نیستم نظام-

. یکه خورد

لبخند زدم، از جا برخاستم و گفتم: اونی که اون میخواد، من نیستم . پدر قهرمان
و قلدری که بتونه همه کاری برای پسرش بکنه ... نه ! من نیستم . خودتم اینو
خوب میدونی... من یه طراح لباس گیاه خوارم که به برادرش خیانت کرده و تا
عمر داره چوبشو میخوره . معشوقه اش کشته شده ... و به چشم پسرش
. هیچوقت نمیاد

.چشمکی نثارش کردم

! میرم برات املت درست کنم فکر کنم معشوقه ات باهات قهر کرده-

به سمتش چرخیدم و رو به اویی که ساکت میانه ی اتاق ایستاده بود گفتم: ناز
! کشیدنت دیدنیه برادر

پاد_357#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [21:58 21.08.19]

پاد_358#.

:فصل سی و چهارم

"بتی"

. پاهایم تا نیمه های ساق توی آب داغ جکوزی فرو رفته بود

به انگشتهایم زل زده بودم و برش شتری هندوانه دستم بود و به حجم کف هایی که روی سطح آب جمع شده بود نگاه میکردم . بعد از مدت ها توی اینستاگرام، توی پیج "سین بتی لا" عکس گذاشته بودم

پیج شیدا باعث بهتم شده بود، توی پیجش خبر ازدواجش را داده بود و با یک پسر قد بلند و خوش قیافه عقد کرده بود

توی پیج فاروق هم خبر گرفتن سِمَت جدیدش را عالم و آدم توی بوق و کرنا کرده بودند و سیل تبریکات بود که به سمتش روانه میشد

من به کجا رسیده بودم؟

... یک دختر آواره

از مادرم یک جور بی خبر بودم و از پدرم هم یک جور بی خبر ! پاهایم را توی آب بالا و پایین کردم . آب به این سو و آن سو پاشید

. توی سین بتی لا پستی از حرکت پاهایم در آب با زاویه ای از هندوانه نشر دادم

... هندوانه و جکوزی و زمستان

کلی برایم کامنت آمد و در همان دقایقی که تلفن همراه توی دستم بود، چندین نفر دایرکت دادند و نرخ تبلیغات پیجم را می پرسیدند

... بوی کلر و طعم شیرین هندوانه

سرمایی که به تنم مینشست و گرمایی که به پاهایم منتقل میشد ... بوی تلخ کلر و طعم شیرین هندوانه . تمام زندگی من تضاد و تناقض بود

زن مردی که شب قبل همه ی دخترانگی هایم را خاتمه داده بود، قصد کشت مادرم را داشت

. پیشانی ام داغ کرده بود و جای بوسه هایش میسوخت

. گاز کوچکی به هندوانه زدم و نوتیفکشنی روی گوشی ام نقش بست

! هومن پیغام زده بود: بالاخره یه پست فرستادی

وحشت زده بی توجه به آب هندوانه ای که انگشتهایم را درگیر کرده بود صفحه
ی تلفن را روشن کردم، به محض اینکه پیغامش را دیدم برایم تایپ کرد : برج
بهرودی؟

لبم را گزیدم

مکشی کردم و پیغام دیگری آمد

چقدر با گنجینه فاصله داری ؟-

نفسم سنگین بیرون آمد و حرارتی که از آب جکوزی متصاعد میشد، حالم را بد
میکرد.

من جمعه منتظر آدرسی ام که تو بهم بدی و پیام ازت امانتیمو بگیرم و در -
ازاش... آبروتو برات حفظ کنم . مطمئن باش فیلمتو جز من و خواهر کس دیگه
. ای ندیده خوشگل

ازپیچ بیرون آمدم

دست و پایم میلرزید و دهانم تلخ شده بود

. کف اینجا آلوده است-

... وحشت زده به سمتش چرخیدم ، پشت سرم ایستاده بود، دست به سینه

. از کی اینجا بود

جلو آمد و کنارم لبه ی جکوزی نشست ، زانوهایش را تاکرد و آرنجش را روی
زانوهایش گذاشت و گفت

هم زمینش خیس و نمناکه ... هم با وجود شرایطت فکر نکنم خوب باشه تو -

! روی این سطح آلوده بشینی

نگاهش باز هم پدرا نه شده بود

او دست از مراقبتم برنمیداشت نه ؟

نفسم را فوت کردم و در جوابش گفتم: من دو دقیقه هم نمیتونم تنها باشم نه؟

لبه‌ایش را برچید و گفت: چرا میخوای تنها باشی؟

با اخمی در جوابش گفتم: یعنی تو نمیدونی؟

دستش را جلو آورد ، طره ای از موهایم را میان انگشتهایش گرفت و گفت: من

... که گفتم همه چیز و برات توضیح دادم

چرا زنت میخواست مادرم وبکشه؟-

توی چشمهایم زل زد: من نمیخوام ذهنتو درگیر چیزهایی بکنم که گذشته ...

. تموم شده . رفع شده ... لالایی هم الان وجود نداره که برای مادرت تهدید باشه

...تومیدونستی و بهم نگفتی-

. جوابم را نداد و من با مکثی گفتم: باید میگفتی

نمیخوای آشتی کنی؟-

به روبه رو خیره شدم و با دلخوری و لحنی رنجیده در جوابش گفتم: میخوای

حساب کنی برم؟

یک نفس بلند بالا نثار نیمرخم کرد و غرید: داری صبر منو به بازی میگیری؟

نگاهم به صورتش برگشت و با چهره ی عبوس و اخموش مواجه شدم . چقدر

دلم میخواست همه چیز تمام میشد، هومن نبود ... مادرم نبود . من بودم و او...

. و هرچه میان ما بود، تا ابد ناشناخته می ماند

... دستش را جلو آورد و گفت: دیگه هیچ وقت نمیذارم بری الیزابت

تو هیچ شرایطی؟-

...لب زد: تو هیچ شرایطی نمیذارم بری

! دستش را توی جیبش فرو کرد و گفت: این قرصا رو نخوردی

گونه هایم رنگین شدند، رویم را برگرداندم و نظام صورتش را جلو آورد ، انقدر که لبهایش و حرارت نفسهایش به گوشهایم بنشیند

:کمی گردنم را کج کردم و آرام دم گوشم زمزمه کرد

... دلم نمیخواه تو رومجبور کنم-

!من بچه نیستم-

...الیزابت-

.میان حرفش آمدم : من بچه نیستم بذار خودم تصمیم بگیرم

! تو برای مادر شدن خیلی کوچیکی-

به سمتش چرخیدم: مگه ازم یه دختر نمیخواستی؟

لب هایش را پر از باد کرد و دستش را روی صورتم کشید: نمیخواه تو جوونی نکنی الیزابت . الان وقتش نیست اینو جفتمون میدونیم

...تو گفتی دختر میخوای-

من بگم تو باید بگی نه ! تو هنوز خودت دختر منی.... مگه چند سالته ؟-

! منم پیر شدم ... فقط توی شناسنامه نزده که واقعی چند سالمه-

لبخند زد: واقعی چند سالته الان؟

:یک نفس کشیدم و زرورق قرص را توی مشتم فشار دادم و در جوابش گفتم

👁️👁️ هزار سال..... ! ////شب بخیر همگی-

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 12:49 23.08.19]

پاد_359#

سرانگشتهایش روی انگشتهایم نشست و با صدای گرمی گفت: من نمیخوام یه روزی افسوس بخوری که چرا توی زمانی که میتونستی بهترین انتخاب و بکنی ... ، بدترین تصمیم و گرفتی

.نیشخند زدم

. کاش همه ی تصمیم های بد شکل او بودند

همانقدر گرم و مهربان و پر شور... همانقدر به زنانگی بها میدادند و به دخترانگی بیشتر بها میدادند ... و دستهای خشنی داشتند و بوسه هایشان طعم . نیکوتین تلخی میداد و لبهای سوزناکی داشتند

اگر همه ی تصمیم های بد ، مثل او بودند، من دلم میخواست همیشه بدترین . تصمیم ها را بگیرم

سر انگشتش به گونه ام نشست و آرام گفت: من هیچ وقت اسیرت نمیکنم الیزابت .

! چه حرف بدی

عاشق باید معشوق را اسیر میکرد . او را میگرفت ، توی اغوشش و قول میداد !که اجازه ندهد هرگز او فرار کند .من حالم از آزادی بهم میخورد

منی که از آزادی بی حد و اندازه ، توی مترو دستفروشی کرده بودم... خانه ی دوست خوابیده بودم ... در پشت بام کنار مرباهای زن عمویم خستگی هایم را به ! کاشی های سرد منتقل کرده بودم، من حالم از آزادی بهم میخورد

من دلم اسارتی میخواست که جای شب و خواب شب و شام شبش سرجایش باشد . یک مرد هم باشد که با من مثل یک ملکه رفتار کند . چه حس خوبی . داشت اگر زندانی ام میکرد من تا ابد شکایتی نداشتم

:سرانگشتش را به گوشه ی چشمم کشید و گفت

من دوست دارم تو پیشرفت کنی ... ادامه تحصیل بدی ... برای خودت - کارآفرین باشی .باید یه جوری بتونی کاسبی کنی ... هوم؟

. پیشانی ام را به چانه اش چسباندم

چقدر حرفهایش بوی این را میداد که دلش نمیخواهد من را کنار خودش داشته
... باشد

من را به سمت خودش کشید ، با یک حرکت پهلوهایم را گرفت و من رو روی
... پاهایش نشاند و گفت: چقدر سبکی

. دستهایم را دور گردنش توی هم حلقه کردم

چانه اش را روی سرشانه ام گذاشت و توی گوشم زمزمه کرد: دختر کوچولوی
من ... تو حیفی برای اینکه تمام سالهای خوب و جوونی عمرتو پای مردی
... بگذرونی که اصلا گذشته ی خوبی نداشته

! تو هم حیفی تمام سالهایی که میتونی خوب زندگی کنی درگیر قدیم باشی-
... تکرار کرد: قدیم

. لب زدم: قدیم ... قدیم رو فراموش کن

. دست لای موهایم فرستاد و گفت: قدیم منو فراموش نمیکنه الیزابت

آهی کشیدم : میخوای ترکم کنی؟
... البته که نه-

. من دوست دارم نظام-

. صورتش را عقب کشید و وادارم کرد من هم چانه از سرشانه اش بردارم

نگاهش کنم، اخم کرده بود و یک لبخند کم رنگ روی لبش داشت . چشمهایش
برق میزد، برقی که آن شب حالی ام میکرد توی آسمان خاکستری اش اگر بنا
باشد ستاره ای نگاهش را روشن کند ، چه با قدرت و پر نور می تابد

دستم رابه گونه اش کشیدم و با اطمینان گفتم: من هیچ وقت از تو پشیمون
... نمیشم . از انتخابم پشیمون نمیشم

پیشانی ام را بوسید و به آرامی گفت: هنوز خیلی زوده بفهمی آدما چقدر راحت
از انتخابشون پشیمون میشن

. لبخندی روی لبش نشست

سردت نیست؟-

... با اصرار گفتم: من پشیمون نمیشم نظام

تو فوق العاده ای اینو میدونستی؟ هر مردی با تو خوشبخته ... بلند شو، -

. زمین خیس اینجا برای شرایط تو مناسب نیست

. این شرایط و تو نامناسب کردی-

خنده ای کرد و گفت: من بهت گفتم ... نگفتم؟

...باز میان دو ابرویم را بوسید و لب زدم: باید یه چیزی بهت بگم

نگاهم کرد و در جوابم گفت: باشه ، هر وقت از اینجا رفتیم بیرون و یه لباس

... خشک تنت کردم حتما گوش میدم

:خواست بلند شود که چنگ زدم به بازویش و گفتم

... من نمیخوام از دستت بدم ... نمیخوام خیانت کنم تو باید بشنوی-

متعجب شد ، نگاهش روی صورتم دور زد و با صدای آرام و خجالت زده ای

گفتم: من هیچ وقت فکر نمیکردم کسی منو با خصوصی ترین لحظه ام ، تهدید

...کنه

حیران تماشایم میکرد و من خفه گفتم: من باید به هومن کمک کنم ... اگر بخوام

. آبرومو حفظ کنم باید به تو خیانت کنم نظام

□♥ پاد_359 سلام به همه#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [13:38 23.08.19]

پاد_360 گیج شده بود#

از گیجی زیاد، میان ابروهایش خطی افتاد و این خط نگرانم میکرد

خطی که از نزدیکی دو ابرویش شکل گرفته بود و ژرف و عمیق بود ... و حال چشمهایش، دیگر چراغانی نبود ، حتی نقره ای هم نبود، خاکستری تیره رنگی بود که رگه های سرخ توی حدقه ی سفیدش ، دلم را فشرده میکرد

... صورتم را وحشت زده عقب کشیدم، بدنم را جمع کردم

دید احوالم مساعد نیست، دید که ترسیده ام ... دید که مثل یک گنجشک باران زده ، دلم یک کنج گرم و خشک میخواهد . دید چانه ام میلرزد و زخم خورده ام ...

یک نفس عمیق کشید و با صدایی که خیلی دلش میخواست داد باشد اما فقط کمی بلند بود پرسید:

اون حروم زاده با چی تهدیدت کرده که تو واسه نجات خودت قراره به من - خیانت کنی؟

. چشمهایم به آنی پر آب شدند

نیمی از دخترانگی ام را قبلا از دست داده بودم و نیم دیگرش راهم شب گذشته ...

و حالا ، تا جمعه راه زیادی نمانده بود تا همه ی زندگی ای که داشتم را از دست بدهم .

. کلمه ها گم شدند

قطره اشکی از چشمم افتاد و سنگینی پلک پایینم سبب شد تا دستم را به چشمم
... ببرم، نوچی کرد و صدایم زد: الیزابت

لبه‌هایم را بهم دوختم لال شده بودم. منی که همه ی جان و جربزه ام را جمع
کردم تا کلمه ها را کنار هم بنشانم و متصل وار بگویم چه برسر خودم و زندگی
ام آمده ، حالا حتی یک لغت هم از چیزهایی که بر کرده بودم نمیتوانستم به زبان
. بیاورم

دسته‌هایش را دو طرف صورتم گذاشت و مهربان تر گفت: من اینجا خب ، تو هم
... اینجا... دلیلی نداره بترسی یا نگران باشی

ابروم اینجا نیست . آبروم دست اونه ... یه کلیک کنه یه فشار کوچیک یه -
لمس کوچیک ... بی آبرو میشم

: مات صورت من شده بود و من خفه گفتم

من نمیخوام خرابکاری کنم . نمیخوام خراب بشم... من یه عالمه میتونم از -
پیجم پول دربیارم . طراحی یاد گرفتم... کار یاد گرفتم . میتونم خیلی پولدار بشم
... میتونم یه مزون بزنم ... یه مزون لباس عروس... بهش کلی فکر کردم ، از
ویلا تا اینجا ، فکر کردی خوابیدم اما داشتم میدیدم یه مزون بزرگ دارم ...
یادته گفتم بشین فکر کن ببین دوست داری چه طرحی بزنی... یادته تو ماشین
برای اینکه خوابت نبره ازم پرسیدی عاشق چه رنگی هستی؟ نمیدونستم... الان
میدونم. عاشق رنگ سفیدم . پرسیدی چه لباسی و دوست داری... گفتم شلوار
جین اما الان میگم لباس عروس... گفتم عاشق چه اکسسوری ای هستی... اون
موقع نمیدونستم الان فکر کردم ... عاشق مرواریدم ... عاشق تورم... عاشق
دستکشهای توری و چتر سفیدم ... عاشق اینم که یه دامن پر از پف روی کاغذ
بکشم ... دلم میخواد همه ی چیزهایی که یادم دادی... همه الگوهایی که تا الان
یادم دادی رو برای دوختن یه لباس عروس استفاده کنم . من نمیخوام به هیچ جا
نرسم ... میخوام برسم ... ولی نمیتونم داره خرابش میکنه ، داره خرابم میکنه
...

:اشکم را خودش پاک کرد و یک نفس گرفتم و گفتم

من تنها بودم ، بچه بودم... خر بودم شایدم عاقل بودم، نمیدونم ... ولی اون -
... حق نداشت ازم سو استفاده کنه ... اون حق نداشت اینطوری بازیم بده

نگاهم توی چشمهای خاکستری و داغ کرده اش نشست و لب زدم

... ازم فیلم داره-

.ابروهایش سنگین تر بهم گره خوردند

:صدایم هق هق شد

... زنت فیلمهامو بهش داده-

.سرم را پایین انداختم

آنقدر که چانه ام به جناغم نشست... همانقدر گردن شکسته و خمیده و پشت خم
...شده ، ناله کردم: من نمیخواستم اینطوری بشه

.گوشهایم سوت یکنواختی میکشیدند

...ساکت بود و من توی دلم صلوات میفرستادم که مبادا بپرسد : چه فیلمی

مبادا سوال کند: از چه حرف میزنم؟

!مبادا بگوید : شفاف توضیح بده ... روشن بگو ... از عمق ماجرا حرف بزن

دستم را توی دستش گرفت و پرسید: ازت چی خواسته؟

.... نگاهش کردم: سکه ها رو

هومی کشید: یعنی سکه ها رو بهش بدی ، اون فیلما رو پخش نمیکنه ؟

. سرم را به معنی مثبت تکان دادم

دستی به صورتم کشید و گفت: مطمئنی انقدر قابل اعتمادی یا نیازه که منم وارد
عمل بشم؟

متوجه منظورش نشدم، منگ و خنگ تماشایش میکردم که صدایم زد: الیزابت؟

ها؟-

لبخند زد: ها؟

با پشت دست اشک صورتم را پاک کردم، او نمیپرسید از چه فیلمی حرف میزنم؟
او نمیپرسید نه؟ او نمیخواست برایش توضیح بدهم ؟
پیشانی اش را با سر انگشت سبابه لمس کرد و گفت:
یه فیلمی از تو داره که میترسی پخشش کنه درسته؟-

سرم را تکان دادم

این فیلم و از کجا آورده؟-

!شفاف سازی کار من نبود

... میترسیدم یک کلمه به زبان بیاورم و نگاهی به من تا ابد عوض شود
... از لالا گرفته . یعنی اون بهش داده-

...لبه‌هایش را روی هم مالید و گفت: که اینطور

. دستی به موهایم کشید ... کاش بیشتر از این نپرسد

.... مکثی کرد و گفت: تا شب بهم فرصت بده الیزابت

و به آنی نگران پرسید: چقدر وقت داری؟

... تا جمعه-

سرش را تکان داد و گفت: خوبه . تا شب بهم وقت بده ... امروز سه شنبه است
. نه؟ بذار نیکان و راهی کنیم . اکی؟ درستش میکنم

نظام؟-

جانم؟-

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [13:39 23.08.19]

خیالم راحت شد، همین که جانش بودم ... خاطرم را جمع کرد. نفس راحتی کشیدم . اما دلم بیشتر از هر وقت دیگری شور میزد

پاد_#360

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [21:25 24.08.19]

پاد_#361

فصل سی و پنجم

"نجم الدین"

دسته ی چمدان را بالا کشیدم . هم گام با او پیش میرفتم، امیدوار بودم پرواز را از دست نداده باشیم... مغزم کشش اینکه فکر کند چطور یک بار دیگر راضی اش کند تا این مسافت را بیاید را نداشت

. مغزم به هیچ وجه من را یاری نمیداد

. و این صدای زنگ یکنواخت توی گوشهایم، روانم را آشفته تر میکرد

...زیر گوشم لب زد: باید برم دستشویی

صدایش انگار از ته چاه در می آمد . به ظاهر آشفته اش زل زدم . توی آن شلوار کتان طوسی رنگ و پیراهن چهارخانه و کاپشنی که دستش گرفته بود، به نظر مساعد می آمد

...البته ظاهری

وقتی توی صورتش دقیق میشدم، گودی زیر چشمهایش.... سرخی نگاهش . بیرون زدگی استخوان های گونه اش از فرط لاغری ! حالی ام میکرد اوضاعش . چندان نرمال نیست

.... بذار ساک و چمدونتو تحویل بدیم-

. مصر گفت: الان ... حالم خوش نیست دارم بالا میارم

به پرواز فوبیا نداشت، شاید به تنهایی یا بی خبری فوبیا پیدا کرده بود . شاید که نه ... من هم جای او بودم، از اینکه نمیدانستم آینده چه چیزی را برای من مهیا کرده است، حالم بد میشد . معده و روده ام را بالا می اوردم

.زنی در سالن اعلام کرد که پرواز با نیم ساعت تاخیر بلند میشود

. این خبر خوشی بود

. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: برو من اینجا منتظرم

... توی چشمهایم زل زد و بالاخره جان کند تا گفت: تو هم بیا

و دست روی معده اش گذاشت و انقدر سرانگشتهای لاغرش را به معده اش فشار داد تا مجاب شوم او را به سرویس بهداشتی ببرم

از این حالش، ضعفش... از اینکه این ضعف لعنتی توی خونش بود ، ابروهایم در هم گره خوردند

.دستم را زیر بازویش انداختم

رو به نظامی که مقابل تابلو ها کنار الیزابت ایستاده بود ، دستی تکان دادم و . سرویس بهداشتی را نشان دادم

یک تای ابرویش را بالا برد و همانطور که دستهایش توی جیبهایش بود ما را نگاه کرد .

. او را به سمت سرویس بهداشتی کشیدم

واضحا میلرزید و علتش فقط پرواز نبود . خودم را با همان دلایل تکراری مجاب کردم .

....میترسید : چون از خانواده دور میشد

!میترسید : چون مادرش را به تازگی از دست داده بود

**میترسید : چون مسافرتی هیچ وقت به این دوری و با مدتی نامشخص نرفته
!بود**

...میترسید : چون با یک محیط تازه آشنا میشد

!میترسید : چون پدرش نبود

..... میترسید : چون به من اعتماد نداشت

!میترسید : چون نظام را از دست میداد

**نیم نگاهی به صورت زردش انداختم . به جد زرد کرده بود؛ من هم وقتی سالم بد
میشد و میترسیدم رنگم مثل او میپیرید؟**

. مقابل سرویس نیم نگاهی به او انداختم

تکانی به بازوی نحیفش دادم و پرسیدم: چت شده؟

:صدایش دورگه به گوشم رسید

میشه بمونم؟-

**چشمهایم را بستم، مقابل ورودی سرویس بهداشتی نمیتوانستم نفسهای عمیق
. بکشم تا به اعصابم مسلط شوم**

.خودش را جلو کشید، نگاهی به صورت مظلومانه اش انداختم

.تیغه ی صاف بینی اش ، کمی سرخ شده بود و گونه هایش هم همینطور

**به محض بیرون آمدن مردی از سرویس، او را به جلو هل دادم و گفتم: برو یه
...ابی به صورتت بزن**

**کشان کشان به سمت روشویی رفت، دولا شد و دستش را زیر چشمی شیر آب
گرفت، چند مشت آب به صورتش پاشید و من از آینه تماشایش میکردم**

:کمرش را که صاف کرد رو به من گفت

! برم دیگه نه تو رو میبینم نه با..... نظامو-

از اینکه هنوز نظام را پدر خودش میدانست، واقعا دلم میخواست او را در
. آغوش بگیرم

پاد_361 سلام شب بخیر همگی#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:56 24.08.19]

پاد_362#

از اینکه هنوز نظام را پدر خودش میدانست، واقعا دلم میخواست او را در
. آغوش بگیرم

دستی به موهای نم دارش کشیدم و با صدای آرامی گفتم: نظام همیشه هواتو
... داره خودت اینو بهتر از من میدونی

با پشت دست قطرات ابی که روی صورتش پخش و پلا بودند را پاک کرد و
گفت:

. اگر برایش مهم بودم دکم نمیکرد-

. به چشمهای نیکان زل زدم

. چقدر تصویر لالا را شفاف توی نگاهش میتوانستم ببینم

دستهایم را دو طرف گونه اش گذاشتم و با آرامشی که سعی داشتم باور پذیر
باشد گفتم

تو پسرشی نیکان . تو رو بیشتر از خودش دوست داره! بیشتر از من -
بیشتر از هرکسی توی این دنیا ... و حاضرم قسم بخورم که هرگز از دست تو نه
... عصبانی میشه نه دکت میکنه ... فقط میخواد یه زندگی موفق داشته باشی

اینجا هم میشد ! نمیشد؟-

میتونی گرایش تو عوض کنی؟ میتونی با یه زن باشی؟ میتونی یه زن و دوست -
داشته باشی؟؟؟

... نفسش را فوت کرد و در جوابم لب زد: نه

پس ببین نظام برات بهترین تصمیم و گرفته . مخالفت نکن ، توی این لحظه -
... های آخر هم اوقات همه رو تلخ نکن

دستش را روی دستم گذاشت و با صدای آرامی گفت: مطمئنی یه روزی بازم
میبینمش؟

... البته نیکان البته-

سرش را تکان داد، بغلش کردم، کمی پشتش را ماساژ دادم و گفتم: واقعا دوست
ندارم پرواز تو از دست بدی... مایک منتظرته باور کن قراره پیش امین ترین و
صادق ترین آدمی که میشناسیم زندگی کنی... و باور کن تنهات نمیدارم تو هیچ
...شرایطی

:خودش را عقب کشید ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت

....اگر بهت بگم ... اگر بگم-

. جمله هایش را قورت داد

لبه‌هایش را روی هم نگه داشت و نیم نگاهی به من کرد، صدایش آرام شد و لب
زد: چی شده؟

....هیچی-

نیکان میدونم که چقدر بهش وابسته ای و چقدر برات عزیزه . بابتش نباید از -
من خجالت بکشی یا از گفتنش به من ... که خودم میدونم و مثل روز برام
روشنه که هیچ وقت نمیتونم جایی که نظام توی قلبت داره رو من برات پر
کنم....

رویش را خجالت زده به سمتی راند و من بدون اینکه بخواهم، وادارش کنم،
توی چشمهایم خیره شود ، دستم را لای موهای خوش حالتش که به تقلید از
موهای نظام کوتاه شده بود فرو کردم و گفتم

من به نقش خودم راضی ام نیکان . من همون عموی پای ثابت ایکس باکس -
باشم ... یا دوستی که تو میتونی ساعت ها باهاش فیلم ببینی ... و از شخصیت
های کمیک حرف بزنی ! من به نقشم راضی ام نیکان . هیچ وقتم بیشترشو
نمیخوام . اکی؟

سرش را تکان داد و لبخند زد: نمیخوای دستشویی بری ؟ پرواز آنچنان کوتاه
. هم نیست

خودش را به سمتم هل داد، روی موهایش را بوسیدم و گفتم: بیرون منتظرتم
....

... خواست به سمتی یکی از سرویس ها برود که صدایم زد: نجم

به سمتش چرخیدم

از اینکه نه عمویش بودم نه پدرش، حس خوبی داشتم، حس آنچنان خوبی که
میچسبید ... نه انقدر دور مثل یک عمو و برادر زاده ! ... نه آنقدر نزدیک مثل
یک پدر و پسر.... چیزی مابین این دو ... مثل یک رفیق ! با هفده سال اختلاف
.... سنی

نجم صدات کنم؟-

! البته ... خوشحالم میشم-

بهش بگم؟-

شانه بالا انداختم و گفتم: اگر فکر میکنی لازمه بهش بگو ... شاید حداقل یکی ... دو ماهی همدیگه رو نبینیم

. لبخند زد: یکی دو ماه اشکالی نداره

... بیرون منتظرتم. تو تالار اندیشه فکراتو بکن-

خنده ای کرد و سر تکان داد، در که بسته شد، به سمت خروجی سرویس رفتم که سینه به سینه ام در آمد ، با اخم و تخمی سر تاپایم را ورنده کرد و گفت: اومدی سرپاش بگیری؟

... دستم را زیر بازویش انداختم و او را به سمت سالن کشیدم و گفتم: نه

.. از قدش سواستفاده کرد، نگاهی به داخل سرویس انداخت و پرسید: کجاست

....داره رفع حاجت میکنه . ممکنه بیای این ور-

خشک پرسید: چشه؟

!نگرانه-

از چی؟-

! از همه چی... فکر کنم یادت رفته هفده سالشه-

پیپ خاموشش را کنج لبش گذاشت، نگهبانی اشاره ای به او کرد و او هم خشک گفت: خاموشه نمیبینی واقعا ؟

...و متاسف نگاهش را به من دوخت و گفت: یادم نرفته

. اگر یادت نرفته نگرانش طبیعیه-

... نیست-

! هست نظام اون به هر حال یه بچه است-

... من بزرگش کردم اون بچه رو... نگرانش نرمال نیست-

کف دستش را به وسط سینه ام کوبید ، خواست به داخل سرویس برود که با دیدن نیکان که از سرویس بهداشتی بیرون می آمد، سرجایش ایستاد ، کمی ...شیطنت کردم و گفتم: پدر و پسری همینه دیگه . میشناسم احوالشو

. و رو به او که با پوزخند تحقیر آمیزی تماشا می میکرد چشمکی حواله کردم بدون اینکه نگاهی به نیکان بیندازد، به سمت الیزابت رفتم و من دستم را به پشت نیکان چسباندم و گفتم: هر وقت فکر کردی زمان مناسبه بهش بگو حتی نگاهم نمیکنه! حتی حرفم نمیزنه تمام مسیر از بهرود تا فرودگاه یک - کلمه هم نگفت

اگر میخواست نگاهت نکنه، یا حرف نزنه، نمیومد نیکان ... همونجا ازت - . خداحافظی میکرد

لبخندی زدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم تا باور کند من از تصمیمم همه جانبه ، حمایت میکنم

پاد_362#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:00 24.08.19]

پاد_363#

بار را تحویل داد، کارتش را هم گرفته بود، باید به سالن دیگر میرفت، باید میرفت و من انگار تازه توی مغزم حقیقت را کوبیده بودند . قرار بود برود و مشخص نبود تا کی

. این رفتن ، برگشتنش تاریخ نداشت

الیزابت شانه به شانه اش ایستاده بود، جاسوییچی واقعا برازنده اش بود، درست مثل یک شی گرانبها ، همراه نظام به این ور و آن ور میرفت

...نظام با صدای کلفتی رو به نیکان گفت: خب

و صدایش را توی گلو انداخت

الیزابت لبخندی زد و رو به نیکان گفت: برات ارزوی موفقیت و بهترین ها رو دارم . خیلی خیلی بهت خوش بگذره . عکسم بفرست

.... نیکان سری تکان داد و گفت: پیجمو داری دیگه

او هوم . فالوت کردم! اکسپتم کردی؟-

سرش را تکان داد و الیزابت ضربه ی دوستانه ای به بازوی او زد و گفت:
.خیلی موفق باشی

. و شیرین خندید

حس میکردم از وقتی کنار نظام ایستاده بود، او را بیشتر از پیش دوست داشتم
! به عنوان یک دوست ... یک زن برادر.... یک خواهر

!احساس خوشایندی داشتم . احساسی که تاکنون نسبت به همسر نظام نداشتم

. معنی زن برادر... را نمیدانستم و حالا، حس میکردم به معنی اش نزدیکم

نظام تک سرفه ای کرد، انقدر چهره اش عبوس و جدی بود . که انگار نیکان
"من" بود ، که میخواست با این لحن و صدای قلدرش حساب کارش را کف
دستش بگذارد

نیکان مردد به چشماهیش زل زد و نظام خشک و جدی گفت: امیدوارم تو
زندگیت موفق باشی

لحن بدون انعطافش من را آزار میداد چه برسد به پسری که شانزده سال زندگی
اش را برایش گذاشته بود و حالا ... چشمش را روی همه ی شانزده سال بسته
بود .

راه درستی انتخاب کن ، توی انتخاب پارتنر هم عجله نکن . مراقب سلامتیت -
باش .

. مثل یک معلم ...موعظه میکرد

خواستم التماسش کنم کمی مهربان تر... کمی پدرا نه تر... کمی "خونی" تر
مثل یک اجنبی عصا قورت داده ایستاده بود ، توی کت شلوار طوسی رنگ، با
پالتویی که روی شانه هایش بود و استین هایش را تن نکرده بود ، قد و بالا و
شمایلش جلب توجه میکرد و صدایش

باعث میشد چند نفری به سمتش برگردند و نگاه الیزابت را توی همین برخورد
!ها شکار کردم . این نگاهی بود که هیچ زنی به نظام نداشت

! نگاه مالکانه

آن لحظه نمیدانستم باید بابت آن جوانه ی سبزرنگ زندگی برادرم ذوق کنم، یا
از صدای خشک برادرم که پسر م را مخاطب قرار داده بود، پا به پای نیکان
. بلرز م و توی خود م بشکنم

... دستش را جلو آورد و گفت: برو بالا

نیکان مبهوت ظاهر خونسرد او بود . بی احساس تنها واژه ای بود که به ذهنم
میرسید

. پنجه هایش را به سستی توی انگشتهای نظام گذاشت

. لال شده بود و زبانش بند آمده بود

نظام لبخند ساده ای زد و مثل یک غریبه که شانه اش به شانه ی رهگذری
خورده بود و مراتب عذرخواهی به جا آمده بود ، درست همانقدر بی کشش و
بی علاقه گفت: خب ... خدا حافظ

و دست نیکان را میانه ی هوا رها کرد و دستش را فوراً توی جیبش فرستاد،
سرش را تکان کوچکی داد و گفت: من و الیزابت میریم یه دوری بزنیم شما پدر
... و پسر خلوت کنین و خدا حافظی

لبهایش را روی هم فشار داد و با لبخندی رویش را برگرداند ، دستش را دور
شانه ی نحیف الیزابت حلقه کرد و من صدای ضعیف نیکان را شنیدم که گفت:
.... بابا

... الیزابت هم برگشت

نظام هنوز جلو میرفت

. چنگی به موهایم کشیدم و نگاهم به نیکان مبهوت و هاج و واج افتاد
به محض اینکه سومین قدم را برداشت نیکان انگار به خودش آمد ، تنه اش را
..... جلو کشید و باز صدا کرد: بابا

. الیزابت به سمت ما چرخید و بازوی نظام را کشید و گفت: نظام با تونه
... عزیزم اشتباه میکنی ! بیا بریم . اونجا یه غرفه ی نقره فروشی هست.
... نیکان ناله کرد: بابا

! الیزابت ایستاد و غرید: نظام داره تو رو صدا میکنه
چرا فکر میکنی با منه؟ زندگی ما رو یادت رفته الیزابت؟ من پدر هیچ بنی -
بشری توی این کره ی خاکی نیستم عزیزم . بیا بریم بذار با هم خوش و بش
!کنن ... الان هواپیماش میپره

... نیکان لب زد: بابا

...الیزابت صدایش زد: نظام

.دست الیزابت را رها کرد

قدم سومش چهارمی شد و برنگشت و نیکان بلند گفت: تو تمام این هفته سال
!حتی یک بارم فکر نکردم تو پدرم نیستی

پاد_363#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 24.08.19] 22:00

-شنیدی چی گفتم؟

. دستهایم را توی جیبم فرستادم

حتی برنگشت ... نفهمیدم چرا پنجه هایم را پشت شانه ی او گذاشتم و با زور
. اندکی او را به جلو راندم

پاهایش را به زور روی زمین حرکت داد و پشت سر نظام ایستاد و گفت: من
!هیچ وقت حتی یک بارم نفهمیدم شاید تو پدرم نباشی

حتی یک بارم شک نکردم ... با همه ی دعوایها و جنجال هایی که با مادرم
داشتی... تو میدونستی من پسرت نیستم اما هیچ وقت کاری نکردی که فکر کنم
... ازم بیزاری

یک نفس از هوای بین خودش و نظام گرفت و رو به اویی که حتی برنگشته
بود گفت: تمام این سالها ... هر وقت لازمت داشتم بودی! هر وقت فکر کردم
خراب کردم تو درستش کردی... هر وقت فکر کردم تنهام ، تو بودی ! همیشه به
دادم رسیدی... بابا میگه یازده ساله میدونی من پسرت نیستم این منطقی
نیست ... منطقی نیست که انقدر منو عزیز خودت میدونستی ... منطقی نیست
بدونی من مال تو نیستم اما با من مثل یه پسر واقعی رفتار کردی کسی که از
پوست و گوشت و خونته ... اگر بچه داشتی، باهاش همین می بودی... من قسم
میخورم! به روح مادرم که تو عاشقش بودی قسم میخورم ... که اگر بچه ای
!داشتی بازم منو بیشتر از اون دوست داشتی

:اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد و گفت

همیشه پشتم بودی... حمایت کردی... گفتم چیکار کنم ... راهو یادم دادی... -
گفتم به خودم تکیه کنم، گفتم زندگی یعنی درست تصمیم بگیری! یعنی خودتو
به گند نکشی... من نتونستم ... نتونستم اونی بشم که تو برگردی نگاهش کنی و
.... بهش افتخار کنی! ببخشید بابا

خودش را به پشت نظام تکیه داد، دستهایش را دور کمر نظام حلقه کرد و با
:شانه هایی که از حق حق می لرزید گفت

! معذرت میخوام که بهم افتخار نمیکنی-

نظام به سمتش چرخید ، صورتش را توی دستهایش نگه داشت و گفت: من
. همیشه بهت افتخار میکنم

نیکان خواست حرفی بزند که هیشی کرد: هیچوقت بابت چیزی که هستی یا
میخوای باشی نباید عذرخواهی کنی ... فهمیدی؟ این آخرین درسته که باید یاد
! بگیری.... جلوی هیچ احدالناسی گردن خم نمیکنی... بشنوم

:از چشمهایش اشک میجوشید

...نمیکنم-

! جلوی هیچ احدالناسی بخاطر چیزی که هستی خجالت نمیکشی.... بشنوم-

:سرش را تکان داد

... نمیکشم-

به هیچکس نیکان التماس نکن که دوست داشته باشه از هیچکس نخواه -
!که دوست داشته باشه بشنوم

....نمیخوام-

هروقت هم خیال کردی میخوای تمومش کنی، بهش بگو فقط بگو نمیخوای-
!

..... تایید کرد: میگم

:قاطع و با صلابت گفت

میدونی که بابت اینکه تو رو مال خودم میدونستم حق داشتم پس عذرخواهی -
!ای بابت اینکه از پدر و مادرت جدات کردم بهت بدهکار نیستم

...هق زد: نیستی

چشمم به چشمهای نقره ای اش افتاد . پر آب بودند.... آخرین باری که
!اشکهایش را دیده بودم، قبل از دفن بابا بود . . . پشت عمارت

.... وقتی التماس میکرد و میگفت: نه نه

و با همان قد و قواره اش جلوی منی که بهتم زده بود هر مشت خاکی که روی
. جنازه ی بابا پاشیده میشد، را کنار میزد

یک قطره انگار از دستش در رفت و صدایش آمد : من بهت بدهکار نیستم
!نیکان ... هیچوقت نبودم و نیستم

....نیکان تایید کرد: نیستی

محکم او را توی اغوشش گرفت و روی موهایش را بوسید چند ثانیه
نفسش کشید ... انگشتهایش را لای موهایش فرستاد و تارهای پس سرش را
کشید و گفت: هیچوقت فکر نکن تنهایی یا رهاش کردم... حتی اگر مُرده باشم تو
. مال منی تو رو لک لک ها واسه من آوردن

. نیکان خندید: میدونم

! تکرار میکنم میدونی که تو هیچ شرایطی حق نداری فکر کنی مال من نیستی-

پاد_364#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [22:00 24.08.19]

#

پاد_365

-میدونم

...

! میدونستی تو این مدت انقدر گه اضافه نمیکوردی-

... معذرت میخوام-

... سرش را تکان داد: بخشیدم

. نیکان رویش را بوسید

. نظام موهایش را بهم ریخت : برو دیگه دیر شد

. بابا...معذرت میخوام-

سرش را تکان داد و گفت :اشکالی نداره . فقط تا آخر عمرت یه جوری به خودت حالی کن که اون برادر احمق من درمورد تو حقی نداره! تمام این مدت هم اگر سکوت کردم احترام گذاشتن به تصمیم تو بود ... وگرنه تصمیم خودم در ...مورد تو روشنه

چشمهای نیکان برق زد: چیه تصمیمت؟

....تو مال منی-

. مسکوت ایستاده بودم و نیکان سر تکان داد

شانه اش را به سمت سالن چرخاند و گفت: برام یه نوه ی خوشگل دست و پا !کن. یه چیزی که بیارزه من بابا بزرگش باشم

.... خندید : باشه

... یک دور سیر تماشایش کرد و گفت: برو

... . برام یه خواهر یا برادر دست و پا کن-

لبخندی زد و سیلی ارامی به صورتش کوبید و گفت: برو رد کارت. برو خیلی بهت رو دادم

... بابا تو بهترین پدری بودی که من میتونستم داشته باشم-

... خوبه . جمله ی خوبیه . تو ذهنم میمونه-

برای آخرین بار توی بغلش فرو رفت و نظام دستهایش را دور کمر لاغر نیکان حلقه کرد و با یک حرکت بلندش کرد، پاهایش در هوا ماند و نیکان شانه هایش میلرزید.

خودم را جلو کشیدم، نیکان را از او جدا کردم و گفتم: برو به سلامت . خداحافظ ...

کوله اش را از روی زمین، جایی که ایستاده بودم برداشت و با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد. دستی تکان داد و تمام مدتی که منتظر بودیم پشت سالن ... شیشه ای تماشایش کنیم

توی ذهن هرکداممان فکری چرخ میزد

از بازرسی که بیرون آمد به سمت شیشه ها آمد. نیم نگاهی به من انداخت .
... تاییدم را میخواست

. پلکهایم را بستم

مشتش را به شیشه چسباند و نظام هم مشتش را مقابل مشت او گذاشت، مستقیم به چشمهای نظام زل زد، لبخندی روی لبش نشست و مشتش را باز کرد و . کاغذش را به شیشه چسباند

نظام نگاهش را باریک کرد و نیکان لبخندی زد مشت نظام چنان توی شیشه فرود آمد که سرجا خشک شدم . کاغذ را رها کرد و به سمت پله های برقی رفت.

... نگاهم به برادرم افتاد

. پیشانی اش را به شیشه چسبانده بود و نفس نفس میزد

دستم را روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم: کار بدی کردم؟

نگاهش به برگه ی روی زمین پایین شیشه افتاد و لب زد: نباید ذهنیتشو راجع به مادرش که مرده بود خراب میکردی

چشمم به کاغذ افتاد که رویش نوشته بود: " بابا من همه چیز و میدونم ...بابت همه ی دروغ هایی که گفתי تا از تو بیزار بشم اما از مادرم نه؛ ممنونم ...
" خداحافظ

دستم را روی شانه اش فشار دادم و گفتم: اینو بهت بدهکار بودم . باید ذهنتش
!رو راجع به آدمی که زنده بود، درست میکردم

... زهرخندی نثارم کرد و گفت: فکر نکن این کارات باعث میشه ببخشمت
!من تقاضای بخشش ندارم نظام ... هیچوقت ازت نمیخوام منو ببخشی-
. خوبه-

و دستهایش را توی جیبهایش فرستاد، سینه جلو داد و گفت: خوبه که میدونی
... من هیچ وقت نمیبخشمت

نفسم را فوت کردم و نیم نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: الیزابت کجاست؟
دوتا امشبى ها رو بذارين به   پاد_365 شب بخير فردا پست نداريم#
[?]حساب فردا. کلی نقد بدید تا پس فردا

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 26.08.19 23:12]

"بتی"

دستی به شانه ام خورد، اشکم را با پشت دست پاک کردم و با لبهایی که به
خنده آمیخته بودند و به طرز وحشتناکی گشاد شده بودند به سمت صاحب دست
چرخیدم.

! زن میانسالی لب زد: دخترم اون اقا با شما کار داشت

کل سازه ی قلبم ناگهانی فرو ریخت

به سختی گردن چرخاندم، و مسیر انگشت زن را دنبال کردم

کنار غرفه ای از ظروف مسی دست به سینه ایستاده بود و با لبخندی تماشایم میکرد .

خواستم بی محلی کنم، خواستم بی اهمیت باشم، خواستم نظام را صدا کنم اما ...
!او تلفن همراهش را بالا آورد ... یک اشاره کافی بود

بی اشاره به سمتش گام برداشتم . نیکان توی آغوش نظام فرو رفته بود و کسی حواسش به من نبود

با قدم های مرتعش و تند، فاصله گرفتم... از حوزه ی امن و منطقه ی دوست داشتنی ام دور شدم، آنقدر که دیگر زیر بینی ام، عطر تلخش نیچیید و بوی سیگار خاموشش را استنشاق نکردم

آنقدر دور شدم که مردی راحت زیرگوشتم بگوید: احوال الیزابت عزیز... این روزا خیلی کم رنگ و کم پیدایی

... این روزها

این روزهای لعنتی و سیاه چرا تمام نمیشدند؟ چرا کسی یک سیلی توی گوش من نمیکوبید و بیدارم نمیکرد؟

پشتش را به آنها کرد و گفت: بیا این ظروف و ببین ... میگن توی مس غذا خوردن یا آب خوردن، خیلی خیلی مفیده ... نظر تو چیه؟

مردی میان چرق چرق جویدن چیزی ، پشت سرم با صدای کلفتی گفت: اتفاقا !منم داشتم فکر میکردم یه دست برای فرحناز بخرم

هومن در جواب مرد با خنده گفت: دستهای فرحناز بهش نمیداد اهل سابیدن ! چیزی باشه

و ارنجش را روی پیشخوان غرفه ی مس فروشی گذاشت و به پهلو به سمت من چرخید، لبخندی زد و به زنجیره ی کف گیر و دیگ مسی و افتابه ی مسی کوچکی که از سقف کاذب غرفه اویزان بود ضربه ای زد و حین تماشایش گفت:
... به دستهای فرحناز بیشتر میداد که کارای دیگه انجام بده

. و پوزخند پر استهزایی روی لبش نشست

نگاهم به لبهای چرب و شکلاتی او افتاد، پیراهن نخودی رنگ و کت سبز ،
ترکیب جوانانه ای بود که به شکم و لای دگمه های بازش نمی آمد . به آن
موهای فر خورده ی روی شکمش نمی آمد

پشتش به آدم ها بود و من کمرم به پیشخوان غرفه چسبیده بود ... هردویشان
. آنقدری چهارشانه بودند که من میانشان گم شوم

بی اراده گردن چرخاندم، کسی توی غرفه نبود ... این چهارچوب لغنتی کنج
فرودگاه را با این همه جنس چطور خالی گذاشته بودند؟ من به جعبه ی ریمل
هایم دو دستی میچسبیدم مبادا، یکی شان کم شود و حالا ... هیچکس مراقب این
قسمت نبود

... هومن به صفحه ی ساعت مچی اش ضربه ای زد و گفت: نور... دیره

شکلات چسبیده به پیراشکی را با دندان های جلوییش گاز زد و رو به من با
نیشخندی پرسید: برام بگو مادرت کجاست؟

. گلویم خشک بود و کلمه ها توی ذهنم نبودند

انگار مغزم گنجایشش را از دست داده بود و همه ی کلمه ها را با تیپ پا بیرون
... انداخته بود

با لذت سرانگشت شکلاتی اش را لیسید، نی اب طالبی را توی دهانش فرو کرد
... و گفت: با توام دخترم

. مغزم سوخت

... گوشهایم عق زدند و لبهایم از هم باز شدند: من دخترت نیستم

همان دست چربش را به گونه ام چسباند؛ خودم را عقب کشیدم و تیزی شیشه ی
میز توی کمرم فرو رفت و گفت: تو یه جورایی برادر زاده ی من به حساب
میای.. میدونی از چه نظر؟

هومن هومی کشید: نور اون میشه دخترت دختر فرحناز به تو محرم میشه!
. همیشه؟ من همیشه این نسبت های خانوادگی رو توی ذهنم قاطی میکنم

الان میشه برادرزاده ام! البته هنوز نشده ولی اگر بخواد بشه ... نمیدونم -
چی بشه ... یعنی چی میشه الیزابت؟

. نامفهوم و گیج تماشایش میکردم چرا سردر نمی آوردم

نگاهم بین چشمهای خندان و موذی آن دو چرخ زد و روی صورت نور الدین
ثابت ماند، نه شبیه نجم بود نه شبیه نظام . به شلوار پاکتی اش زل زدم و کالج
های مشکی رنگش، پاهایش بدون جوراب بود! مگر زمستان نبود؟

.... زمستان لابد برای پولدارها سرد نبود

خواستم خودم را از راهی نجات دهم که جلو آمد و گفت: این داداشم ... همون
چشم خوشگله! به زن من ... درواقع مادر تو پیشنهاد ازدواج داده . این تو
قاموس من نمیگنجه دختر جون ... نمیدونم چطوری دوره افتادی دنبالش و
دورش میگردی! بوی پول خوبی میده ولی اون بلده تالاب چشمه بیره و تشنه
برت گردونه! از من به تو پدرانۀ نصیحت بچه جون، دورشو خط بکش . ادرسی
. هم از فرحناز داری بده بهم ... بذار کار و فیصله بدم

. مات بودم

. بشکنی زد و پریدم

غرید: با توام... چرا ماتت برده؟

. دهان باز با چشمهای گرد شده تماشا میکردم

. دستش را جلوی چشمهایم تکان داد

هومن نوچی کرد: بابا بچه ی جنوب شهره ! یه جوری بگو بگیره قضیه چیه
!چند چنده

دارم بهت میگم، اونى که هوس کردی روش تخم کنی، به ننه ات پیشنهادشو -
داده ... ببین کجای دنیایی... ببین کجای کاری! حالیت باشه شب و با کی صبح

میکنی ... اون از دور خوبه ... از تو گندیده است بچه جون! به خودت بیا ... یه
! آدرس از اون مادر عوضیت بهم بده ببینم چه بلایی سر بچه ی من آورده

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 26.08.19 23:13]

ارگان های حیاتی ام ، آنها که به نفس کشیدن و بینایی و شنوایی ام کمک
میکردند از کار افتاده بودند

صورتش را جلو آورد، دهانش بوی طالبی میداد و بوی شیرینی سلول های
... بویایی ام را درمانده کرده بود

... با توام-

. هومن دستش را جلو آورد: نور جلب توجه نکن

با توام بچه ... حرف بزن ! مادرت کجاست ؟ فکر کردی من اجازه میدم کسی -
اینطوری سرم کلاه بذاره و قسر در بره؟ من عاشق اون زنیکه ی احمق بی مغز
بودم ... میفهمی؟

....نور داری جلب توجه میکنی صداتو ببر-

پوزخندی زد: تو خواب ببینی بشی ملکه ی اون عمارت بچه ... من ادمای آس
و پاس و گداهایی مثل شما رو خوب میشناسم... نه من، نظام ... نجم ... هممون
میدونیم با چه انگل های بی خاصیتی طرفیم ... میدونی با چند تا مثل تو بوده؟
خیال کردی یه مردی با اون قیافه حاضر زنی که صورتش نصفه و نیمه است و
... ! تحمل کنه

هومن گوشی اش را جلوی چشمهایم گرفت، چند عکس نشاتم داد و گفت: این
!چشم سبزه از تو قشنگترم بود

... نور زهرخند زد: تو حتی به زیبایی مادرت هم نیستی دخترجون

.دهانم تلخ و خشک بود

هردویشان لبخندی زدند و من کمی نفس کشیدم و گفتم: بچه ات سقط شد . بچه
ی تو و مادرم ... احتمالا اون بچه رو یه مانع میدیدن واسه ازدواجشون.
...میدونی من عاشق باباهای چشم طوسی ام

خنده اش ماسید

. با لحن زهرماری گفتم: جوابتو گرفتی از سر راهم برو کنار
صورتش را جلو کشید. با سر انگشتهای چربش چانه ام را توی چنگش گرفت و
!گفت: بلبل شدی تا دو دقیقه پیش جون حرف زدن نداشتی

تا دو دقیقه پیش شوهر مادرم بودی.... برادر اونی که دوستش دارم... خیال -
... کردم حرفت حسابه نمیدونستم قراره مغزمو بشوری

هومن طعنه زد: وای از این همه حس خوب ماتم برد . خوش به حال نظام که
!فنجی مثل تو هواخواهشه

. نورالدین ساکت تماشا می کرد

... هومن لب هایش را روی هم مالید: اینم مدرک

و توی تلفنش چند عکس از نظام با چند دختر توی مهمانی یا حین گشت و گذار
. نشانم داد

آب دهانم را قورت دادم، تلفنش را پس زدم و گفتم: مدرکی بده که بیارزه ...
... عکس و که منم دارم ! کیه که نداشته باشه

!نورالدین لب زد: پس مدرک میخوای

... نیم نگاهی به هومن انداخت و گفت: بریم

! baby هومن چشمکی نثارم کرد: تا جمعه

... و رو به کسی که پشتم ایستاده بود گفت: بهم زنگ بزن

صدای خنده ی دختری که حالا پشت پیشخوان حاضر شده بود مغزم را آزار
میداد، سر تکان داد: حتما ... گفتی اسمت چی بود؟

! srj هومن سراج ... به اختصار-

. و هر دو خندیدند و دیدم نور جلوتر و او با قدم های تندى دنبالش راه افتاد

عضلاتم شل شده بود و راه نفسم تنگ و تنگ تر میشد .

□♥#پاد_366 شبتون بخیر

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی,] 21:59 28.08.19

پاد_367#

هیچکس مثل من ، نمیتوانست مرز بین خوشبختی و بدبختی را تشخیص دهد .
خوشبختی از نظر دختری که توی سرویس رژ لبش را تمديد میکرد، یک جور
!معنى میشد و از نظر من ... یک جور دیگری

زنى به مردى علاقه داشت، آن مرد، دست زن را گرفت و فرار کردند . آنها
. صاحب فرزندى شدند ... و زندگى شیرينشان را در یک بیغوله آغاز کردند

... بیغوله برای زن تنگ و طاقت فرسا بود

ان زن بعد از بیست و دو سال زندگى، با مرد دیگری دوست شد، همسرش را
رها کرد، با پسرخاله اش ازدواج کرد، پسرخاله اش بیضه نداشت اما جایش دو
. برادر خوش قیافه داشت

دختر بیست و دو ساله اش ، هر از گاهى به مادرش سر میزد، توى حمام اعیانى
شان دوش میگرفت، شعر میخواند و با تنش بازی میکرد؛ یک مرد چشم طوسی
... آمد، دل مادرش را برد ... دل دخترش را هم

آنقدر دل برده بود که مادرش، فرزندش را بخاطر مرد چشم نقره ای کشت، و
!دخترش باکرگى نصفه و نیمه اش را تقدیم مرد چشم نقره ای کرد

مرد چشم نقره ای ، زنی داشت که نیمی از صورتش سوخته بود ... فرزندی داشت که متعلق به او نبود ... و یک برادر خائن

مرد چشم نقره ای، مثل استاد بود، مثل یک معلم با سواد بود که مداد را لای انگشتهایم گذاشت و یادم داد چطور زندگی کنم . چطور جلو بروم ... چطور . هدف مشخص کنم

یک توده توی گلویم حس میکردم ، یک توده ی خیلی خیلی بزرگ ... و خیلی خیلی سنگین

کف دستهایم را لبه ی روشویی سفید گذاشتم و به اینه زل زدم . مادرم میتواندست هر مردی را دوست داشته باشد ... هر مردی را داشته باشد ... و !بخواهد

زیبایی اش کافی بود، اندام و صدای لوند و زنانه اش کافی بود تا صاحب هر ... مردی شود و من

! آخ زن

. زن بدبخت و بیچاره ... که ته دلش لرزیده بود

از ، از دست دادن مرد چشم نقره ای، ترسیده بود . از اینکه وعده هایش خام و دروغ باشد ترسیده بود ... از این بی سامانی وحشت کرده بود

. حالم به اندازه ی روزی بد بود که هومن سراج گفته بود: آبرویم را می برد

:صدایش توی گوشم میپیچید

" ! چون برای من تو مثل دخترمی الیزابت"

نمیدانم چند بار به من گفته بود، من برایش مثل یک دختر هستم... یک بچه بچه ای که فقط پنج سال از پسر خوانده اش بزرگتر است

نکند مادرم را دوست داشته باشد؟

کف دستم را به صورتم کشیدم، هنوز پوست گونه ام داغ داغ بود و چسبناک باید صورتم را میشستم اما خشکم زده بود مقابل آینه ی روشویی سرویس بهداشتی فرودگاه مات به تصویرم نگاه میکردم که چطور اجازه دادم مردی انقدر به من نزدیک شود که باید برای باردار نشدنم قرص میخوردم و از خوردنشان ممانعت میکردم چون دلم میخواست به او فرزندی از خون و پوست و گوشت خودش بدهم!

درحالی که برادرش ادعا میکرد با مادرم قصد فرار دارند! باید یک مدرک معتبر . نشانم میدادند تا دلم دست از سر چشم نقره ای برمیداشت

چشم به روشویی دوختم و به آبی که به چاه میرفت زل زدم پلکهایم را بستم، نظام من را دوست داشت . وعده اش به مادرم صرفاً یک قول بود ... مادرم را ... دوست نداشت

پلکهایم را باز کردم، با دیدن قطرات قرمز رنگی که توی روشویی به چشمم میخورد، چشم به آینه دوختم

جوی باریکی از خون از زیر بینی ام راه به بیرون پیاده کرده بود

چند برگ دستمال برداشتم، جلوی بینی ام نگه داشتم و به سقف نورانی سرویس بهداشتی زل زدم . اینجا شبانه روزی بود؟

شاید بهتر بود اگر دفعه ی دیگری میخواستم، در خیابان بگذرانم، به فرودگاه می آمد. سرویس بهداشتی... روشنایی... دمای مطلوب. و آدم ها با چمدان های ... رنگارنگ

صدای زنی که مانع ورود یک مرد میشد، شاخک هایم را تکان داد

اها اینجا سرویس بانوانه چیکار میکنین؟-

...صدای کلفتش به گوشم رسید: الیزابت اونجایی

خودم را جلو کشیدم و او زن را کنار زد و با دیدنم یک نفس راحت کشید . نجم پشت سرش بود و من دستمال های خونی را نشانش دادم: نمیدونم چرا خون ...دماغ شدم

... پوفی کرد و جلو آمد، رو به رویم ایستاد و زن غرید: تشریف ببرین بیرون ...حجم دستمال های زیر بینی ام را جمع کرد و گفت: سرتو بده عقب . نیم نگاهی به او انداختم ، رنگ صورتش با گچ تفاوتی نداشت صدایش آمد: چرا تلفنتو جواب ندادی؟ ... نشنیدم-

انگشتش را زیر چانه ام کشید و با لبخندی گفت: شکلات خوردی؟ ...نه-

!یک لنگه ی ابرویش بالا رفت: زیر چونه ات شکلاتیه . و خنده اش روی لبهایش ماسید

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:59 28.08.19]

پاد_368 من باید اعتراف میکردم خوشبختم چون او با اشاره ای میفهمید #؟
. چه مرگم است . اما خوشبخت نبودم، درونم خوشحال نبود

خونریزی بینی ام بند آمد، دستمال ها را توی سطل پدالی ریخت وگفت: صورتتو ... بشور

دولا شدم، شال وموهایم را پشت سرم جمع کرد ودستهایم را زیر شیر اب گرفتم، زن دیگر کاری به کارمان نداشت، شاید فکر میکرد حالم انقدری بد هست که . بهتر است یک مرد بالای سرم باشد

مشتی آب به صورتم پاشیدم ، دستمال برداشت و خودش صورتم را خشک کرد، زیر چانه ام که شکلاتی شده بود را هم پاک کرد، بی سوال دستم را گرفت و من را وقتی از سرویس بیرون کشید، تراولی به دست خدمه ی زن داد

با دعا بدرقه مان کرد، نجم دست به جیب تماشا میکرد و من خودم را دنبال او میکشیدم . از سالن بیرون رفتیم، توی ماشین ، روی صندلی جلو نشستم و نجم ...روی صندلی عقب

خودش که پشت فرمان قرار گرفت ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: قراره چیزی و بهم توضیح بدی الیزابت؟

:سرم آهسته به سمتش چرخید

. نه-

دندان هایش را روی هم فشار داد: مطمئنی؟

.آره-

و رویم را به سمت شیشه برگرداندم . سرانگشتهایم را به لبهایم چسباندم و توی دلم زمزمه ای میکردم که ملودی اش آشنا نبود. فقط میخواستم از دهانم صدایی . دربیاید تا به افکار مریضم فرصت جولان ندهم

.دستش را روی پایم گذاشت، سرانگشتهای داغش با ران پایم در تماس بود

پیشانی ام را به شیشه چسباندم که نجم پرسید: منویه جاپیاده کن بتونم یه ...دربست بگیرم تا سوله برم

. میریم سوله-

!فکر کردم بتی و میرسونی خونه-

. نه باهامون میاد-

. من ساکت بودم و نجم پرسید: به نظر مساعد نیست نظام

نگاه نظام روی من آمد و به رو به رو خیره شد: مساعد باشه یا نباشه باید برای ... کت واک آماده بشه

نجم نفسش را فوت کرد: برای برندی که میخوای سهامشو تیکه پاره کنی، این همه تلاش و برنامه ریزی واجبه؟

برای برند نمیکنم، برای الیزابت میکنم. تحصیلات آکادمیک نداره اما تجربه -
اش قراره بهش کمک کنه ... تجربه اش هم وقتی بهش کمک میکنه که رزومه
اش توی یه جای درست و حسابی رقم خورده باشه
... هوم-

درضمن من میخوام نصف اون شارلاتان هایی که دورمون رو گرفتن و از -
اطرافمون حذف کنم برای ملک فکرهای بهتری دارم

نجم در جوابش گفت

. خوبه که قرار نیست تا آخر عمر بیکار بشیم-

!کسی نگفت از تو دعوت به کار میکنم نجم-

نیشخندش را شنیدم

. به هر حال من یه طراح خوبم-

! ... تو یک سال بیشتره طراحی نکردی-

نجم غرید: تو از کاری که داری انجام میدی لذت نمیبری ... قاعدتا دنبال یه
فرد مطمئن میگردی که بتونه کارا رو هندل کنه . چه بهتر اون فرد مطمئن یه
. نسبتی هم باهات داشته باشه

نظام زهرخند زد: نسبت منو تو نجم، در همین حده که تو بهم خیانت کردی ،
. فراتر از این هم نمیریم

نجم ثانیه ای سکوت کرد و به آرامی گفت

....به هر حال تو به یه طراح نیاز داری-

! ترجیح میدم روی الیزابت سرمایه گذاری کنم-

:نگاهی به نیمرخش کردم

فقط منو برای طراحی لباس میخوای؟-

. چشمهایش را از رو به رو برداشت و توی نگاهم پرت کرد

چند ثانیه به صورتم خشک و جدی زل زد و پرسید: بستگی داره تو بخوای چه ... نقشی و بازی کنی

. نقشهای زیادی بود که میخواستم برایش بازی کنم

...نقش همسر

! نقش مادر فرزندش

...نقش همکارش

...نقش شاگردش

:حرفش را با یک سوال نیمه کاره گذاشتم

تو چه نقشی و داری برام بازی میکنی؟-

من؟-

و یک لنگه ابرو بالا داد و گفت: مسلما تو شاگرد منی الیزابت . منم قرار کار
!یادت بدم . آینده نگری... برنامه ریزی صحیح. درآمدزایی

دستش را از روی پایم برداشت و فرمان را گرفت ، چشمکی زد و گفت : من
... استاد خوش اخلاقی ام الیزابت، اعتراف کن

... رویم را به سمت جاده چرخاندم و گفتم: البته

و لبهایم خندید در حالی که چشمهایم پر از آب شدند . یک بار به من جدی و
!قاطع گفته بود: هرگز برای سومین بار پیشنهاد نمی دهد

! من چه ساده بودم ... من چه ابله بودم، من چه بد موقع دل به دلش داده بودم

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 00:35 30.08.19]

پاد_369#

"نجم الدین"

در اتاق نیکان را قفل کرد ، این بار سوم بود که به بهانه ی برداشتن چیزی به آن اتاق میرفت، درش را باز میکرد، یک وسیله ی بی ارزش و بی مصرف را بیرون میکشید، و در اتاق را مجدد قفل میکرد و دوباره این روند تکرار میشد.

بار آخر، وقتی به سمت در اتاق رفت نگاهی به آت آشغالهایی که روی میز مقابل تلویزیون گذاشته بود انداختم و گفتم: به جز ساعت رومیزی و ضد افتاب چی واقعا از اتاق میخوای؟

... چنان نگاهی به من انداخته بود، که الیزابت را وادار کرد تا بگوید: هیس

سرم را تکان دادم و او به اتاق رفت و چنان در را کوبید که تمام شیشه ها به لرزه افتادند. به آشپزخانه رفتم، باید شام میخوردیم در غیر این صورت از گرسنگی تلف میشدم

پشت میز نشسته بود و با دستهای کوچکش، مشغول خرد کردن سیب زمینی بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: این کاسه رو جدا خرد کردم که بخار پز کنی.

از حواس جمعش لبخندی به لبم نشست

این که مراقب خورد و خوراک برادر شوهر احتمالی اش بود، احساس خوشایندی را به من تزریق میکرد

ابروهایم را بالا فرستادم و گفتم: من با این سیب زمینی ها میتونم یه خوراک سبزیجات مکزیکی تند درست کنم . دوست داری امتحانش کنی؟

شانه بالا انداخت

. بی حس و حال بود

کنارش روی صندلی نشستم، صدای تق و تق می آمد . کسی توی اتاق نیکان مشغول باز و بسته کردن درهای کمد بود! ان هم نه به صورت معمولی و عادی

...

با حرص آنها را باز میکرد . انگار میدید توی طبقات وسیله ای نیست، چیزی جا نمانده ... درش را می کوبید ، "تق" ! و در کمد دیگر را باز میکرد،

... "متاسفانه ان هم خالی بود و "تق

! کشوهای دراور تق ... تق... تق

... صدای قیژ تشک تخت ... و کشوهای پاتختی ، تق ... تق

سرم را تکان دادم . نگاهش به راهرو بود و اتفاقی که پشتش با تق تق ها درگیر بود.

چشم هایم مسیر نگاهش را دنبال میکرد، حواسش آنجا بود و دستهایش مشغول . خرد کردن سیب زمینی به صورت خدالی

یک لحظه صدای "تق" وحشتناکی کل خانه را برداشت و صدای "آخ" ضعیف . او، به گوشم نشست

نگاهم به سمتش چرخید، لبه ی چاقو و نصف سیب زمینی توی دستش کمی خونی شده بود، فوراً از جا بلند شد، من هم ایستادم

کمی غرو بلند کردم: حواست کجاست؟

. با تته پته گفت: اینجا

!دروغگوی کوچکی

. لبخندی زدم: دماغت مثل پینوکیو باد کرده

. لبخند روی لبش نشست و گفتم: بگیرش زیر شیر آب تا یه چسب زخم پیدا کنم

با این سیب زمینی خونی چیکار کنم؟-

لبخند زدم و با شیطننت گفتم: من که غدام جداست میتونی خردش کنی و با نظام
...بخوریش

!خونیه-

. میدونم-

نزدیکش شدم ، درحالی که دستم به کشوهای کابینت میرفت ، گفتم: خون توئه
! مشکلی برای خودت ایجاد نمیکنه

:کمی خندید و از ان حالت کسلش درآمد و گفت

.... واسه اون چی-

شانه بالا انداختم، جعبه ی چسب زخم را از باکس کمک های اولیه بیرون آوردم
بگیره؟ HIV وگفتم: نمیدونم یعنی ممکنه

... خندید : نه ... بدتر . تبدیل به خون آشام بشه

... خندیدم: زمینه ی چشمه‌هاش قطعا کمکش میکنه

هیجان زده گفت: مثل اون فیلمه میشه . گرگ و میش دیدیش؟ تبدیل به خون
. آشام شد

. به چشمه‌هایم خیره ماند

...سرم را تکان دادم وگفتم: دیدمش

نظام ندیده بودش... من همه اشو براش تعریف کردم وقتی از شمال میومدیم -
میخواستم تو جاده خوابش نبره

تصور نظام ، وقتی که پشت فرمان بود و دختری با شیرینی خاص لحنش او را مخاطب قرار میداد و از فیلمی تعریف میکرد که داستانش به درد سن و سال نظام نمیخورد، اصلاً کار سختی نبود .

بسته ی ده تایی را از جعبه بیرون آوردم و گفتم: شکافش خیلی عمیق نیست .
اینو بذار من انجام میدم

با این نصفه نگفتی چیکار کنم؟-

بریزش تو غذای نظام طوری همیشه مگه به خودت شک داری؟-

زیر لب زمزمه کرد: عاشقم میشه؟

... فکر کرد نشنیدم

خودم را جلو بردم و پرسیدم: چی ؟

شانه بالا انداخت و در جوابم گفت: هیچی ... ولی حروم میشه تو یه تابه جدا سرخش میکنم میخورمش . حیفه . مردم همینم ندارن بخورن! تو راحت میگی ... دورش بنداز

چسب را خواست ، با دستمال کاغذی سر انگشتش را خشک کردم و گفتم: نظام !ناراحت نمیشه از اینکه نصفه سیب زمینی خونی تو رو بخوره

چشمهایش برقی زد و گفت: از اینکه حوله اشو استفاده کنه کسی ناراحت میشه .

پاد_369#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [30.08.19 00:35

پاد_370#

دیگه از چی ناراحت میشه؟-

و روی شکاف باریک، چسب را گذاشتم و در جواب شنیدم

... از اینکه بهش دروغ بگی... یا پنهان کاری کنی ... فکر کنم نقطه ضعفشه.

انگشت سبابه اش در قیاس با انگشت من زیادی کوچک بود . ناخن های مربعی و کشیده ای داشت و کوتاه ... روی ناخنش یک نقطه ی سفید بود ، از آن نقطه ! هایی که در کودکی توی مدرسه میگفتند: بابت کمبود کلسیم است

دیگه عاشق اینه که لباس های دهه ی 1980 میلادی و بیپوشه ... یا همون -
آهنگ ها رو گوش بده . من چیز زیادی سردر نمیارم ولی به اون سینما هم
علاقه داره ... از تیراندازی و سوارکاری هم خوشش میاد . برعکس من از بوی
دریا متنفره . شب و بیشتر دوست داره من عاشق روزم ... من عاشق گرمای
. اون سرما رو دوست داره

متعجب پرسیدم: همه ی اینا رو خودش بهت گفته؟

نگاهی به چشمهایم انداخت

! لازم نبود بگه ... خودم فهمیدم.

. هومی کشیدم : نمیدونستم نظام سرما رو دوست داره

. عاشق رنگ قرمز.

خندیدم : جدی؟

. اره . ولی میگه خوشش نمیاد . دروغ میگه.

خواست انگشتش را پس بگیرد، که میان انگشتهایم نگهش داشتم و پرسیدم:
دیگه چی میدونی؟

دیگه اینکه خیلی هم تو رو دوست داره ولی خب رو نمیکنه یه جوری میخواد -
! مثلاً بگه برام مهم نیست ولی دروغ میگه ... یعنی دروغ میگه ها

لبخند زدم... خواست باز برود که سر انگشتش را محکم تر فشار دادم ،
ابروهایش چین خوردند و پرسیدم: دیگه چی؟

دیگه اینکه ... بعضی وقتا خیلی دوست داره حرف بزنه اما هیچی نمیگه، -
برعکس وقتی دوست داره حرف نزنه شوخی میکنه ... وقتی داره میسوزه
بیشتر شوخی میکنه ... بعضی وقتا هم نمیفهمم چرا شوخی میکنه و قتایی
که میخوام جدی حرف بزنه جدی حرف نمیزنه ... و قتایی که میخوام شوخی کنه
... شوخی نمیکنه . هنوز اون قلقلش دستم نیست

مشتاق لب زدم: از من بگو ... از من برات چی گفته؟

. خندید: هیچی

پس از کجا میدونی؟-

... توی چشمهایم خیره شد و گفت: خر که نیستم . میفهمم

این مدت که نبودم ، به چشمش اومد که نیستم؟-

نگاهش پر از علامت سوال شد و گیج گفت: کدوم مدت؟

!آخ دختر... تو هنوز مانده بود نظام را بشناسی

و چند ثانیه توی چشمهایم خیره ماند و گفت: هان ... همین دو سه روز... گفت
گوشیش خاموشه، بعدم گفت اونا یعنی خاله تاج با تو کاری نداره! آدم درخت
گردویی که محصول میده رو از ریشه نمیکنه منظورشو نفهمیدم ولی همینو گفت
. و انگار واسه خودش نگرانیشو حل کرد

کاش بلد بودم مثل او نگرانی هایم را حل کنم . به سبک او... با دلایل و
... توجیهات او

:خواست خودش را به سمت سینک بکشد که صدای گرفته اش آمد

! فکر کنم بهتر باشه انگشتشو بهش پس بدی نجم-

لبم را گزیدم ، خودم را عقب کشیدم ، با نگاه خونخوارش مواجه شدم، نیازی به
خوردن سیب زمینی خونی شده نبود، او همین حالا هم تبدیل به یک خون آشام
ترسناک شده بود ، تنه ام را از آشپزخانه بیرون کشیدم، چنان چپ چپ تماشایم

میکرد که اگر دستهایم را به نشانه ی تسلیم کمی بالا نیاورده بودم ، حتما دست
لکش توی صورتم کوبیده میشد

...کتش را از روی کانتر برداشت و گفت: الیزابت

.فورا به سمتش چرخید و توضیح داد: دستم بریده بود ، برام چسب زد
نیم نگاهی به من انداخت و رو به او گفت: مهم نیست من باید یه سر برم جایی
...

الیزابت اخم کرد: دستم زخم شده مهم نیست؟

!نیشخند زد: زخم شمشیر که نیست . که اگر بود این از حال میرفت

. و با یک نگاه حق به جانب تماشایم کرد

. من شام دارم میپزم-

!میام میخورم فعلا این یکی واجبه-

سوال کرد: کی؟

! مادرت-

و با نگاهی، جوری با من تسویه حساب کرد که حتی به ذهنم خطور نکند،
مبادا ... هرگز... اصلا... به هیچ وجه، حتی حق ندارم به شام خوردن با
!معشوقه ی کوچکش سر یک میز فکر کنم

شبتون بخیر تا فردا ☺ پاد_370 جز پست های محبوبم بود این دو تا پست#



[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 15:05 01.09.19]

خودم را از محدوده ی دید الیزابت بیرون کشیم، باید یک گوشه ای مینشستم و به کارهای زشتی که توی تمام سالهای زندگی ام انجام داده بودم ! فکر میکردم

. احتمالا این توقعی بود که نظام از من داشت

. لبه ی تخت نشستم، صدای تق و توق از آشپزخانه می آمد

چنگی به موهایم زدم و بی اراده نگاهم به پیغام های واله افتاد، من روزهای !خوب زیاد داشتم . روزهایی که چشمم را رویشان بستم

بی اراده عکس حوریا وثوق را بزرگ کردم، روی چشمهایش زوم کردم ... و . روی پیچ و شکن های موهایش

یک عکس دو نفره بود که خودش را کراپ کرده بود . حس میکردم کنار دستش . ویداست

بیشتر زوم کردم، دست یک مرد بود . آستین کت و دگمه ی سر آستین ... بیشتر زوم کردم . این دگمه های سرآستین را لالا برایش خریده بود ، خوب به خاطر داشتم

بیشتر زوم کردم ... عکس لغنتی نصفه و نیمه بود، از جا بلند شدم، خودم را به سمت کمد لباس هایش کشاندم، بتی از دیدنم از جا پرید

یک کت او رو بغل زده بود، از رفتارش شرم زده شد، کت را کناری انداخت، . وقت واکاوی نداشتم، درهای ریلی کمد را باز کردم

مردد جلو آمد: چی شده؟

به نگرانی اش اهمیت ندادم، کت شلوارهایش را از چوب لباسی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم، نگاهم به جعبه های سر آستین هایش افتاد .یکی یکی .بازشان کردم

بتی باز پرسید: نجم چی شده؟

محلش ندادم . تلفن توی دستم بود و یک دستی در تک تک جعبه ها را باز میکردم و بالاخره ... چشمم به سرآستین های مربعی افتاد که کنجشان، به صورت مورب نگین های ظریفی قرار داشت

. روی عکس دقیق شدم، خودش بود

مگر چند مرد می توانند، سر آستین های جواهری مظفریان را در لباس های روزمره شان استفاده کنند؟ چند مرد توی پایتخت وجود داشتند که به آراستگی...ظاهری بیش از حد معمول توجه کنند ... یا چند مرد

صدای زنگ و تصویر نظام روی تلفن نقش بست، بی اراده گوشی را روی زمین انداختم . تمام بدنم نبض میزد. بتی وحشت زده من را تماشا میکرد درحالی که تا قبل از این مشغول بوییدن کت او بود

.دولا شد، گوشی را برداشت و گفت: نظامه

چشمهایش از اضطراب دو دو میزد . تلفن را دم گوشم بردم ، به جان کندن یک الو نثارش کردم که صدای گرفته خش دار و از ته چاهش، مثل یک زنگ خطر بود .

.دستم را روی معده ی خالی ام فشار دادم

. من و منی کردم و گفتم: آدرس و برام مسیج کن

. کرج ... مستقیم بیا-

با بتی؟-

بی الیزابت-

روی لبهایم زبان کشیدم وتوی گوشی پچ پچ کردم: تنها بمونه؟

. آره-

صدای بی حالش، جواب های کوتاه و تک کلمه ای اش نگرانم میکرد، اما نه به ! آن اندازه که ارتباطش با حوریا وثوق

. تلفن را برای آخرین بار مقابل چشمهایم نگه داشتم

سردست ها همان بود ! حوریا می خندید و مردی را از کنار خودش بریده بود که آن مرد برادرم بود و با یک خبرنگار مو فرفری که خودش را دوست ویدا به حساب می آورد ، عکس انداخته بود! انقدر باهم نزدیک بودند که او با نظام عکس بگیرد و عکسش را کراپ کند و تصویرش را روی پروفایل تلگرامش بگذارد؟

همینقدر نزدیک و دوست و صمیمی؟

:نفهمیدم چطور حاضر شدم، بتی مضطرب جلو آمد

چی شده؟-

دلم برایش میسوخت . برای اویی که از تنهایی، کت مردانه ی نظام را بغل میزد ! و بو میکشید

. برای اینکه بیشتر دل کوچکش را متلاطم نکنم گفتم: همه چیز مرتبه، کارم داره شام نمیخوری؟-

! برگشتیم چرا-

خواستم بروم که صدای ضعیفش را شنیدم: برمیگردین؟

فعلش را که جمع بست، دلم کمی خوش شد ، منتظرمان بود؟ کسی منتظر منم بود؟

... به سمتش چرخیدم : حتما

اشک آماده ی چکه کردنش را با سر انگشت گرفت و گفت: باشه بیدارم تا بیاین .

...طول نمیکشه بتی بانو در و قفل کن. خداحافظ-

و از در واحد بیرون رفتم، آسانسور در منفی پی بود، پیشانی ام را به درهای فلزی سرد چسباندم، این زمستان زیادی طولانی شده بود

اتومبیل را پشت سر مازراتی پارک کردم، در ورودی نیمه باز بود، چراغ های داخل روشن نبودند، تاریکی این حیاط و سکوتش، و پارس سگ هایی که معلوم نبود صدایشان از کجا می آمد، باعث دلهره می شد . یقه ی پالتو را بالا کشیدم، از دهانم بخار بیرون میزد و برف کف حیاط، یخ زده بود . با قدم های سستی خودم را جلو کشیدم، دستم را به در چسبندم و با فشار کمرنگی، در چوبی را تا انتها باز کردم.

صدای قیژی کرد ، خودم را به داخل ساختمان کشیدم . با گام های آهسته ، مسیر سالن را پیش گرفتم که با دیدنش روی صندلی راک کنار شومینه ی روشن ، چند ثانیه تک تک ارگان هایم از کار افتادند

یک سیگار کنج لبش بود و پیراهن سفیدش سراسر خون بود .

#پاد_371

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 19.09.01 18:58]

پاد_372#

صدای قژ قژ صندلی راک روی سطح پارکت خانه، وادارم کرد جلو بروم .شعله های شومینه همان محدوده را روشن کرده بود . سیگار کنج لبش، با یک عالم خاکستر جمع شده ، وحشتم را دو برابر کرد.چاقویی زیر پایش افتاده بود که تا . نیمه هایش خون آلود بود

دود توی دهانش را از بینی بیرون فرستاد

... از ته چاه صدایش زدم: نظام

. و نگران دستهایم را به صورت یخ زده اش چسباندم

نیم نگاهی به من انداخت. مژه هایش به نظرم نم دار بودند و موهایش خیس ...
. ژولیدگی و بی حالی اش، باعث شد تا کنارش روی زمین زانو بزنم

همین که مردمک هایش تکان میخوردند، باید خدا را شکر میکردم، دستم را به پیراهنش کشیدم ... رد تازه ی خون ونم پیراهن خیسش، باعث شد تا دگمه هایش را فوراً باز کنم . همین که هوشیار بود باید صد بار سجده میکردم به محض دیدن شکم سالم و قفسه ی سینه اش که آرام پایین و بالا میشد ، به صورتش زل زدم که صدای گرفته اش از ته چاه به گوشم رسید: خون من نیست .

. سرفه ی مردی از پشت سر باعث شد فوراً برخیزم .
!قرار بود این موضوع بین ما سه نفر مثل یه راز باشه-

مات شده بودم

نورالدین سلفون روی بیکن های روی کانتینر راباز میکرد و خان بیوک با فندک نقره ای اش، سیگاری را آتش زد . متوجه این دو نفر در این فضای گرگ و میش خانه نشدم

نور نیم نگاهی به من انداخت: البته تو غریبه نیستی . اشکالی نداره بیا ... جلو... بیکن سرخ شده میخوری؟ با پنیر موزارلا

. دستم را روی ساعد نظام گذاشتم . سرد بود

همین که پلک میزد، باعث میشد حس خطر نداشته باشم . اما ... هر لحظه نا امید تر و مایوس تر میشدم! وقتی از جایش تکانی نخورد، وقتی در برابر راحتی کلام نور واکنشی نشان نداد وقتی پوست ساعدش تر و سرد بود انگار پرچم ... سفیدش را به نشانه ی تسلیم بالا آورده بود ومن

من توی کدام تیم بودم؟

نمیدانم جرات از کجا به گلویم تزریق شد که رو به خوکی که توی آشپزخانه دور خودش میچرخید غریبم: داری چه غلطی میکنی؟

خان بیوک مکشی کرد و در جواب با صدای کلفتش من را مخاطب قرار داد: شاید بهتر باشه با برادر بزرگترت ، یه کمی نرمال تر حرف بزنی؟ مثلاً روی ولوم... صدات دقت بیشتری داشته باشی! یا روی الفاظی که به کار میبری

صدای خش خش می آمد. انگار به جای کفش دو پلاستیک پا زده بود و دستکشهای لاتکسش، توی آن تاریکی به چشم خورد

در یخچال را که باز کرد، نور داخل یخچال به صورتش تابید . روی موهایش کلاه پوشیده بود، دستکش به دست و روی کفشهایش نایلون پوشیده بود. یک یکسره ی کارگاهی تن داشت و من نمیدانم چرا مطمئن بودم، میخواهد اثری از خودش به جا نگذارد .

. خودم را جلو کشیدم . آنقدر که بتوانم در معرض دید او باشم

خان بیوک ورندها را کرد

. اوضاع احوال چگونه؟ شنیدم به مادرت خیلی کم سر میزنی-

دندان قروچه کردم

با همان استایلی که به کانتینر تکیه زده بود بی مقدمه سر اصل مطلب رفت: کجاست؟

مسکوت نگاهشان کردم

بیوک خواست به سمت حمله کند که نور مداخله کرد

اوضاع خوبه برادر کوچک؟ خبر دارم نیکان و فرستادی رفت... کار درستی - ... کردی! اون بچه تو ایران تبدیل به یه "ک...نده" همیشه میشد

. زهرخندی زد: البته اون ور هم اوضاعش همین خواهد بود

[پاد ساعتگرد] کانال رسمی سرو روحی, [19.09.01 18:58]

پاد_373#

بیوک هم متعاقبش لبخندی زد و گفت: بهترین قسمتش اینجاست نور ، اینطور نیست؟

گلویم از شدت داد هایی که نمیتوانستم سرشان بکشم، درد میکرد . صدای قژ و قژ صندلی راک، مثل ناخن کشیدن روی تخته ی سیاه بود

نور بیکنی را لوله کرد و توی دهانش فرستاد، یک تابه را روی اجاق گذاشت و گفت: خان دایی اوضاع روز به روز بهتر میشه... مطمئنی بیکن نمیخوری؟
! سالاد سزار هم هست

... نگاهی به میز چیده شده انداختم

غذاهای دست نخورده ... جعبه ی پیتزا و ... دو سری بشقاب که رو به روی هم چیده شده بودند. دو جام نوشیدنی که یکی از آنها را یک زن تا نیمه نوش جان ... کرده بود ورد لبهای سرخش روی جام جا مانده بود. و مخلفات

روی صندلی نشست و گفت: خیلی دوره زمونه ی بدی شده که برادر آدم ، زن آدمو میدزده ... و ازش استفاده میکنه . بهش پیشنهاد میده ... ترتیب شام میده ... ! خیلی دوره زمونه ی بدی شده نجم

بی حرف مقابلشان ایستاده بودم

زن ها موجودات عجیبی ان ... اینطور نیست؟-

. خان بیوک کامی از سیگار گرفت: عجیب ، زیبا و منفور

نورالدین خندید: شاید برای همینه ما هیچ وقت سعادت اینکه زن دایی داشته باشیم رو نداشتیم

او هم قهقهه ای زد و گفت: من هیچ وقت به جنس لطیف اعتماد نمیکنم. در هیچ ...شرایطی

نورالدین سر تکان داد: کار خوبی میکنی ... منم یه بار اشتباه کردم .هممون یک بار و اشتباه کردیم اینطور نیست نظام؟

.هیچ جمله ای برای خاموش کردن آتش چشمهای نورالدین پیدا نمیکردم

صدای نور بلند و واضح در کل خانه پیچید همانطور که پشت میز گرد چهار نفره
! نشسته بود گفت: بیا شامتو بخور ... چرا اونجا زانوی غم بغل کردی

. مخاطبش من نبودم

سرم به عقب چرخید. هنوز روی صندلی نشسته بود و عقب وجلو میشد. . نگاهم
. به سمت نور چرخید

صدای خش خش نایلونی که روی کفشش پوشیده بود، ازار دهنده بود ان هم
وقتی به قصد با پایش روی زمین ضرب میگرفت و این صوت ناخوشایند را در
. کل خانه پخش میکرد

:با صدای ضعیفی پرسیدم

میشه بگی چه خبره ؟-

:خندید و گفت

! " مچ گیری کردم نجم! مچشونوبالاخره گرفتم . " با هم-

!خان بیوک سری تکان داد و گفت: این روزها خیلی چیزها غیر قابل باوره

با دست به میز شاعرانه اشاره کرد: نگاه کن چه جای دنجی رو هم انتخاب
کردن برای با هم بودن . اینجا قرار نبود منزل تو و لالا باشه؟ جایی که عشق
آتشینتون رو با هم ادامه بدید ؟ یه زندگی رویایی... با ثمره ی دوست داشتنی
تون ! هرچند که متعلق به تو نبود. نه اون زن ... نه اون بچه ... ولی فکر کنم
.. اینجا رو برای همین خریده بودی نظام

ولبخند روی لبش نشست: فرحناز این شب و تدارک دیده نجم؛ به نظر خیلی
... عالی وشاعرانه میاد

به سختی رو به خان بیوک پرسیدم: فرحناز کجاست؟

خان بیوک با سرچنگال، زیتونی از توی ظرف سالاد به دهان برد: توی اتاق
!خواب منتظر معشوقه ی دوست داشتنی شه

. و چشمکی زد: البته که میدونی معشوقه اش شوهرش نیست

و محزون به نور نگاه کرد و نور بیخیال، بیکن لوله شده را به سس خردل
. آغشته کرد و به دهان برد

دلم هری ریخت، بی اراده خودم را عقب کشیدم ، و پا تند کردم به سمت اتاق
،در اتاق اول را باز کردم، خبری نبود و دومی هم ... همینطور ... و اتاق سوم

...

تخت دو نفره آشفته بود . از توی حمام صدای آب می آمد. با قدم های تندی به
سمت حمام رفتم، در را گشودم وبا دیدن حجم بخاری که راه نفسم را میگرفت،
.دستم را توی هوا تکان دادم . شیر آب کنار وان باز بود

یک قدم جلو رفتم ، از دیدن تن برهنه اش توی آب سرخ برای لحظه ای ، تمام
محتویات توی شکم تا بیخ گلویم بالا آمدند ، سرش به دیوار حمام چسبیده بود
و پاهایش توی وان، مچاله بود. وان تا نیمه پر از خونابه بود . پلکهایش بسته و
پیشانی اش متورم وکبود. لبهایش هنوز سرخ بودند و گوشه ی لبش زخمی دلمه
.بسته بود

. دستم را جلو کشیدم ، شیر آب را بستم

دو لاشدم وخواستم زن بیچاره را که توی خون آبه ی خودش غرق بود را
!بیرون بکشم ، صدای کلفت نور آمد: دست بهش نزن

.گوش نکردم، انگشتم را زیر گلویش بردم، نبضی نمیزد

:نور باز غرید

!دست بهش نزن نجم-

اهمیتی ندادم، دولا شدم و او را از وان بیرون کشیدم. از شکاف عمیق پهلوی و
شکمش و پشتش هنوز خون می آمد. از جلوی نور رد شدم، او را روی تخت
گذاشتم و سرم را روی سینه اش قرار دادم .نفس نمیکشید . ضربانی نداشت ...
جسمش با وجود اینکه توی وان آب داغ بود، اما سرد بود و پاهایش ورم کرده

به نظر میرسیدند. زیر چشمهایش کبود شده بود و حتم داشتم برای کمک کردن
!دیر رسیدم

پلکهایم را روی هم فشار دادم، از دیدن بدنش در این شرایط حس بدی داشتم ،
:نور هومی کرد

! این سزای زن های خیانت کاره-

. از لباس هایم آب میچکید .به جسم بی جان و سفید زن بیچاره زل زدم
:به زحمت ناله کردم

!تو قاضی نیستی نور ... خدا هم نیستی ... حق نداشتی برایش حکم صادر کنی-

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 18:59 01.09.19]

پاد_#374

. یک تای ابرویش بالا رفت: البته که حق داشتم من شوهرش بودم

از لای دندان های کلید شده ام ناله کردم: باید ازش جدا میشدی ... باید رهانش
! میکردی! نه اینکه به ذلت بکشیش

... اون از خداهش بود بمیره قبلش ازش پرسیدم نجم-

و دستش را جلو آورد، انگشت فرحناز را گرفت وگفت: مگه نپرسیدم ازت
! عزیزم؟ گفתי راضی به مرگی

دستش را رها کرد و رو به من گفت: زن زیباییه ... حتی حالا ... پوستشو ببین
...! دخترش هم مثل خودش زیباست! البته نه دقیقا مثل خودش

. لبم را گزیدم: بالاخره همه میفهمن نور... ماه که پشت ابر نیمونه

نگاه سنگینش را به چشمهایم دوخت: مگه من پهلوشو شرحه شرحه کردم؟

. مستقیم به او خیره شدم

شانه بالا انداخت و گفت: کار برادرته ... میتونی ازش بپرسی! حتما بهت میگه : کار خودش بود . مثل همون جمله هاش که میگه

خاطرت جمع باشه عزیزم... من همه جور حمایت میکنم، برات یه زندگی نو " میسازم . سر وسامونت میدم... خوشبخت میکنم ! قول میدم فرحناز ... با هم میریم یه جای دور ، اجازه نمیدم کسی بهت چپ نگاه کنه ... یا باعث ازارت بشه ... فکرشو بکن یه زندگی ایده آل برات فراهم میکنم . چیزی که همیشه " ! حسرتشو داشتی... آرزوشو داشتی

قلبم تیر کشید و نور لب زد: همین جمله ها بود نه ؟

نگاهش به سمت فرحناز برگشت: احتمالا با مرگ خواسته بهش نوید یه زندگی ایده آل توی بهشت و بده ! البته مطمئن نیستم فرحناز جاش توی بهشت باشه! ولی حتما منظورش همین بوده نه؟

:با اخم غلیظی جواب دادم

.... این حرفها یه مشت دری وری محضه-

. پسرت ضبطش کرده بود-

... دستی به صورت داغم کشیدم: نیکان در حق نظام خیانت نمیکنه

البته ولی مگه هک کردن گوشی یه پسر هفده ساله کار سخته؟ به همون - اندازه سخته که از تخم های یه بچه ی هفده ساله تو سوئد به بهانه ی نازا بودن برادرش لیتر لیتر اسپرم بکشن بیرون ! باهاش میشه ده سال یه خانواده رو ساپورت کرد . این شغل دوم هر مردی میتونه باشه . شنیدم درامدش خوبه

: طعنه زدم

! تو حتی یه قرون هم گیرت نمیاد از این کار-

:ابروهایش در هم گره خوردند و لب زدم

....نباید از بابت مرگ بچه ای که متعلق به تو نبود، ناراحت باشی-

البته که نیستم . ولی اون حق نداشت با فرحناز بخوابه ! حق نداشتن شب -
شاعرانه ای رو داشته باشن... حق نداره نجم!هیچ برادری حق نداره با زن
. برادرش رابطه داشته باشه .این قانون در مورد تو هم صدق میکنه
رابطه نداشتن نور... ذهنتو مسموم کردن! نظام انگشتش هم به اون زن -
... نخورده

خندید:

. چرا وقتی داشت شکمشو باچاقوی اشپزخونه می درید، لمسش کرد-

. قلبم توی سینه ام میسوخت

:بلند خندید و با دهان پر گفت

... من یه تصویر جالب دارم نجم -

اون یه فیلم کذاییه ... اون فیلم وسراج الم کرده تا باهاش ذهنتو آلوده کنه . -
... میخواست انتقام صورت سوخته ی لالا رو بگیره از نظام

میان حرفهایم ، تلفنش را به سمتم چرخاند . از دیدن تن برهنه ی فرحناز که با
ترس و لرز رو به روی نظام ایستاده بود و یک رقص دو نفره ی کوتاه انجام
. میدادند مات شدم

. بیوک داخل شد

نور چشمکی نثارم کرد و گفت:راجع به این چی میگی؟ یادم بنداز سر فرصت
... نشونت بدم . این آهنگ بی نظیره . لالا .. لالا لا لا

لباس های توی تصویر، همان پیراهنی بود که تن داشت و خیس و خونی بود و
. با همان پیراهن خونی روی صندلی راک نشسته بود

سر شانه های بیوک را گرفت و خودش را تکان داد و میان تانگوی مردانه
:اشان گفت

راستی این دینه ی لعنتی ما الان کجاست ؟ بیوک خیلی نمیتونه ایران بمونه -
... همین حالاش هم ریسک بزرگی کرده و اومده . نظام تهدیدش کرده اگر خیلی
ایران بمونه، پرونده های جدید و قدیمشو رو کنه! میبینی چه خاندان فامیل
. دوستی داریم! این همه عشق و ابراز عشق ترسناک به نظر میاد
. ساکت تماشايش میکردم

بیوک نور را از جلوی خودش کنار زد، با اخمی لب زد: تاج خوشحال نمیشه تو
...سنگ اون حروم زاده رو به سینه بزنی

به زحمت غریدم

!اون حروم زاده خواهرزاده ی تو هم هست-

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی، 18:59 01.09.19]

پاد_375#

زهرخند زد: البته . ولی به شرطی که منو تهدید نکنه اینم در نظر داشته باش ،
اون خواهر از نظر همه ی ما طرد شده است و بچه ی حروم زاده اش هم طرد
شده است تاج لطف کرد که بهش بال و پر داد . پرواز یادش داد، اینه جواب
! انسان دوستی

. ساکت نگاهشان میکردم. بیوک خواب نما شده بود؟! حتما خواب نما شده بود

تکه بیکنی که توی دستش بلاتکلیف بود را به دهان برد وگفت: بهم زنگ بزن
نجم .منتظریم .وگرنه قول نمیدم اتفاقای خوبی برای اون بتی که میپرستیش
بیفته! بهش بگو همه چیز و مثل روز اول برگردونه ... سهامشو به من انتقال
بده ... گنجینه رو هم پس بده ، دست از سر کوبیدن عمارت هم برداره میبینی
من چیزای عجیبی ازش نمیخواهم

زهرخند زد: فکر کردی برای زنی که حالا مرده چقدر قراره از جون مایه
بذاره؟

لبخند روی لبش آمد: مایه میذاره ... نگران نباش .شب خوش

و با قدم های تندى از اتاق بیرون رفت

صدای بسته شدن در که آمد، ملحفه ی سفید را روی تنش کشیدم . به سالن برگشتم ، هنوز روی صندلی راک بود

مقابلش زانو زدم ، با استیصالی که در لحن و کلام همیشگی جاری بود گفتم: بگو که یه فکری داری ! بگو یه نقشه ای داری... بگو واسه ی خلاص شدن ... از این مخمصه یه چیزی توی مغزت هست ! یه چراغ روشن هست

صدای خفه اش آمد

جز اینکه خودم گردن بگیرم تا با الیزابت کاری نداشته باشه، فکر دیگه ای تو - سرم نیست

!و ناله ای از گلویش در آمد ولب زد: بیا گردنمو باز کن ... دارم خفه میشم

از جا پریدم، چراغ سالن را روشن کردم وبا دیدن گردنش که به پشتی صندلی راک با طناب متصل شده بود، به سمت آشپزخانه دویدم، با چاقو برگشتم و گره ی کور طناب های کلفت کرم رنگ را باز کردم . دستی به گلویش کشید وگفت: الیزابت تنهاست؟

نه وسط راه به کمالی زنگ زدم چند نفری رو بفرسته بهرود . هواشو داشته - باشن ... چطور باهات اینکار و کردن؟ فرحناز وکی به اون روز انداخت؟

. نگاه خشکی به صورتم انداخت

:خلع سلاح شدم و به جای جواب درخواست کرد

... تلفنتو بده-

. کمی دستش را به گردنش کشید . گوشی را به سمتش گرفتم

شماره ای گرفت ، چند لحظه طول کشید تا ارتباط گرفت و صدای عربده اش کل خانه را برداشت :

! کجایی-

صدای تته پته ی مرد پشت خط را از روی اسپیکر شنیدم که گفت: آقا ... آقا
بیمارستانم . به جون یدونه دخترم قسم ! نفهمیدم لاکردار از کجا کوبید بهم
...تعدادشون زیاد بود . دست کم پنج نفر بودن، آقا حیدر کماست ... من گردن
...شکسته رو سیاهم من

تماس را قطع کرد

. دو سه نفس بلند کشید

میان نفس گرفتن هاش لب زدم: میخوای چیکار کنی؟ قضیه ی این شام شاعرانه
چییه؟ مچتونو باهم گرفته؟ وسط تانگو رقصیدنتون سر رسیدن؟

. انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و من دهانم را بستم

ضربانم به طرز وحشیانه ای بالا رفته بود، نامنظم و با ریتم ناهماهنگی، قلبم
. خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید

التماسش کردم: بهم بگو نظام تو میخوای بتی و بکشی؟ میدونی اگر بفهمه
...که تو با مادرش

چنان سیلی ای به صورتم کوبید که اگر برق به من متصل بود، اینطور سر جام
جا به جا نمیشدم

شماره ی بتی را گرفت و بعد از ثانیه ای صدایش را احتمالا از ان سوی خط
شنید که گفت: با هومن سراج یه قرار بذار و بهش قول بده که حتما اون گنجینه
! رو قبل از جمعه بهش میرسونی

و بدون اینکه یک جمله کم یا اضافه نثارش کند، گوشی را به سمتم گرفت و به
سختی از جا بلند شد، سکوتم را شکستم و بی توجه به ذوق ذوق کردن گونه ام
گفتم:

حاضری دفينه رو به سراج بدی ولی به بیوک و نور نه؟ داری چیکار میکنی -
نظام؟ تو واقعا با مادر بتی رابطه داشتی؟ من باید حرف تاج و باور کنم که اون
...بچه از تو بود؟ یا حرف تو رو ... با تو ام نظام

بی جواب به اتاق رفت و دقیقه ای بعد، درحالی که جنازه ی فرحناز را میان
ملحفه ی سفید بغل زده بود ، بیرون آمد

. همانطور روی زمین وا رفتم، در ورودی خانه راباز کرد

داد کشیدم: میخوای اینجا خاکش کنی؟ مگه تو کشتیش؟ داری چه گهی
میخوری؟

. جوابی نداد

.... اسمش را فریاد زدم: نظام الدین

. محلم نگذاشت

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 18:59 01.09.19]

پاد_#376

! نظام... اینکار وبا مادرش بکنی ... برای همیشه از دستش میدی-

. به سمتم چرخید و با نگاه تیزی تماشایم کرد

اون دختر بهت وابسته شده . عاشقت شده ... دوست داره . گوش بده بهم ... -
! حاضره برای تو ...فقط تو هرکاری بکنه

. محلم نگذاشت

عربده کشیدم: نظام ... دختره دوست داره ! گوش میدی؟ خیلی دوست داره ...
حق نداری مادرشو بی سر وصاحب تو باغچه خاک کنی! الیزابت بفهمه برای
... همیشه ولت میکنه

چرا گوش نمیداد؟

چرا مثل شبی شده بود که جنون مغزش را زایل کرده بود؟

چهار دست و پا خودم را روی زمین کشیدم ، آنقدر که به پنجره برسم ... روی زانوهایم بلند شدم و دیدم که یک بیل برداشت و صدای خرتی داد ، وقتی که ... قسمت فلزی توی دل خاک رفت و خاک ها را کنار زد

! و یک بار دو بار.... سه بار

هر بار که در خاک فرو می رفت و خاک ها را پس و پیش میکرد ... و به عمق . چاله اضافه میکرد، بیشتر توی خودم می کوبیدم

!او شبیه تاج بود؟ شبیه زنی که بزرگش کرده بود؟

پیشانی ام را به شیشه چسبانده بودم و به حفر کردنش نگاه میکردم . چشمم به سر انگشتهای زن بیچاره افتاد که از لای پارچه بیرون زده بود. صدای جیرجیرکها و زوزه ی سگ هایی که از دور نوایشان به گوش میرسید، با صدای بیلی که توی خاک فرو میرفت و حجمی را روی آن تپه خاکی کنار چاله ، اضافه میکرد ، با هم مخلوط شده بود

گودال بزرگ و بزرگتر میشد . پیراهن نم دار و خونی اش را از تن در آورد و کناری انداخت، چند ثانیه نفس تازه کرد و دیدم که بیل را توی اعماق خاک فرو کرد ...

. نفسم سنگین و سنگین تر میشد

زانوهایم از سفتی کاشی های روی زمین، درد میکرد . پای پنجره سقوط کردم، پشتم را به دیوار تکیه دادم و به شومینه خیره شدم

چنگی به پیراهنم زدم . هنوز صدا می آمد. صدای حفر شدن و تلنبار شدن خاک . ها روی هم ... گودال بزرگتر میشد

دو دگمه ی اول یقه ام را باز کردم احتیاج داشتم کمی نفس بکشم... کمی هوا به ریه هایم بکشم ... مغزم از کار افتاده بود . به جان کندن از جا بلند شدم، به آشپزخانه رفتم ، شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم . هنوز صدا می آمد .

کف دستهایم را به سینک چسباندم و دولا شدم. شانه هایم می لرزید . لبهایم را زیر دندان هایم فشار دادم . کمی دیگر آب خوردم و بطری را توی سینک رها کردم .

صدای بیل زدن و حفر کردن قطع شد . وحشت زده پرده ی پنجره ی آشپزخانه را کنار زدم . به تنه ی درختی تکیه زده بود و سیگار دود میکرد . خودم را به جان کندن ، از خانه بیرون بردم .

از پله ها پایین آمدم . نیم نگاهی به من انداخت . چشمم به چاله رفت، روی زمین کنار جنازه زانو زدم. به انگشتهای لاک خورده اش نگاه کردم .

!تو با این زن رابطه نداشتی نظام ... بهم بگو ... که باهاش صنمی نداشتی-

دود سیگارش را از بینی بیرون فرستاد و به کمک دسته ی چوبی بیل، از جا برخاست، سیگار کنج لبهایش بود ، دو لا شد و فرحناز را بغل زد و او را توی گودال گذاشت . ملحفه از روی صورتش کمی کنار رفته بود و دستش بیرون گدال مانده بود .

... خودم را روی زمین کشیدم

! ما باید به یکی بگیم نظام ! تو که نکشتیش... تو که نزدیش-

با بیل کمی خاک روی پاهایش ریخت . قلبم میسوخت و گلویم بیشتر از هر وقت ... دیگری

ناله کردم: نظام ، برای چی باید اینجا دفنش کنیم؟

باز هم بیلش را توی تپه ای از خاک ها فرستاد و کمی خاک رویش ریخت، ساکت ماندم . هرچه توی معده ام بود، پای باغچه از دهانم بیرون راندم .

. دستی به گلویم کشیدم و نگاهم به صورت سفید و بی رنگش برگشت

... سر انگشتش تکان خورد

... نظام خاک روی صورتش ریخت و صدایم از ته چاه در آمد : نریز ... نظام

. نمیشنید

روی زمین زانو زده بودم ... چشمم به دومین تکان انگشتش افتاد و با تمام

! وجودم غریدم: زنده است هنوز

... با پا دستش را توی چاله فرستاد و گفت: توهمه

... خودم را جلو کشیدم : نظام

. دسته ی بیل را زیر چانه ام ، درست روی گلویم گذاشت و گفت: برو کنار نجم

نظام انگشتش تکون خورد . زنده است ... اینجا چالش کنی گیر میفتی تا ابد -

... از عذاب وجدان خفه میشی... روزگارت مثل روزگار تاج میشه! از ترس لو

... رفتن پاتو از این خونه بیرون نمیذاری

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 19:04 01.09.19]

پاد_377#

با فشار بیشتری به دسته ی بیل خواست من را عقب بکشد اما ناله کردم: اون

. هنوز زنده است

.... زهر خند زد: این صحنه برام آشناست نجم

. برای من هم آشنا بود

وقتی برادر بزرگترم به کسی که چهره اش را به یاد نداشتم التماس میکرد ، و

!قسم خدا را میخورد که تکان های انگشتهای پدرم را دیده بود

و پایش را روی زمین میکوبید ... و به قرآن و خدایش ، بارها و بارها قسم خورد .

. نگاه سرد و خاکستری اش، باعث لرزم میشد

. من باورت دارم نظام ... به روح مسعود ملک آرا قسم میخورم که باورت دارم-

دستهایم را روی دسته ی بیلی که به گلویم چسبانده بود گذاشتم و گفتم: ولی محض رضای خدا، نبضشو بگیر... اگر چالش کنی ، زنده باشه تا آخر عمرت از عذاب وجدان میمیری... تو عاشق دخترشی ! نمیتونی تو چشمه‌هاش نگاه کنی و بگی مادرشو زنده زنده توی باغچه ی خونه ات خاکش کردی و بخاطر ترس

فریاد کشید: ترس از چی؟ از کی؟ تو خیال میکنی من ترسیدم ؟

. لال شدم

...تویی که هنوز به من اعتماد نداری-

. دارم نظام-

. پلکهایم را بستم و صدای دو رگه اش گوش هایم را زخمی کرد

من به این زن قول داده بودم که بفرستمش یه جایی با آرامش زندگی کنه ... - میخوامستم بهترین زندگی و برای خودش داشته باشه اونقدر سیر باشه که ... چشمش دنبال چیزی نره ... هرزگی نکنه

زیر درخت نشسته بودم، کنار گودالی که پر از یک زن بود لای یک ملافه ی سفید رنگ ... و نظام با نیم تنه ی برهنه سرم فریاد میکشید

. دهانم تلخ بود و با پتک توی سرم کوبیده بودند. زیر گلویم تیر میکشید

در عوض چی عاید شد؟ جز تهمت ... باعث و بانیش کیه؟ مادر تو برادر - تو ... چرا؟ چون از من بیزارن ... چون مسعود ملک آرا، مادر من رو به مادر تو ترجیح داد ! چون زن من ، تو رو به من ترجیح داد حالا منم و جسد یه زن که دخترش توی خونه چشم انتظارمه که باهاش شام بخورم

. به صورت داغ کرده اش زل زدم

نفسش را فوت کرد: میترسم از اون روزی که مغز الیزابت و علیه من بشورن و از دستش بدم ! پس چیکار میکنم؟

بیلش را برداشت و خاک دوباره ای روی تن فرحناز ریخت و گفت: گندشونو میپوشونم قراره چی به سرم بیاد؟ مگه بدتر از اینم میشه؟ به این وضعیت رقت آور ادامه میدم دست دختره رو میگیرم و با خودم میبرمش... و دور از چشم همه ی آدم هایی که چشم ندارن زندگی و آسایش منو تماشا کنن بهترین زندگی و میسازم و بهت نشون میدم که من ، به احدی اجازه نمیدم که ! زندگیمو به بازی بگیره ... یه مشت آدم روانی و معلوم الحال عقده ای

. انگشت هایش باز تکان خوردند

. نگاهم به نظام برگشت. او هم انگار دید

! یک مشت خاک دیگه رویش پاشید و عربده زد: هرزه

.... و بلند تر داد زد: هرزه ی لعنتی

بیل را کناری انداخت و روی فرحناز دولا شد، خاک ها را پس و پیش کرد ، ... جنازه اش را از توی ملافه بیرون کشید . نبضش را توی دستش گرفت

چشمهایش را روی هم فشار داد: باید برسونیمش بیمارستان . خیلی خون از دست داده

... نگاه مرده اش را توی چشمهایم انداخت: برو براش لباس بپار

. گلویم خشک شده بود

! نظام بغلش زد و کفری غرید: نجم الدین ! الان وقت نشستن نیست ... بلند شو

به زحمت ایستادم و توی صورتش لب زدم: معذرت میخوام بهت شک کردم . حق ... نداشتم حق نداشتم

و عقب عقب به سمت خانه دویدم و نفهمیدم چطور ، یک دست لباس زنانه جور کردم و آن چاقوی لعنتی را که زیر صندلی راک افتاده بود، از پنجره به باغچه پرتاب کردم. امشب شب مهمی بود، برادرم از رویایش... آینده اش... و زندگی تازه اش حرف زده بود. محال بود، اجازه میدادم کسی رویایش را خراب کند یا معشوقه اش را از او بگیرد! به روح مرگ زن و فرزندی که لیاقتشان را نداشتم ، قسم ... نمیگذاشتم برادرم باز هم زندگی اش سیاه شود

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی، 19:26 01.09.19]

پاد_378#

پرستاری با دیدن سر و ریخت من ، مردد پرسید: شما حالتون خوبه؟
تنه ام را به دیوار چسباندم و به دری که رویش علامت بزرگ ورود ممنوع چسبیده بود زل زدم.

. روی لبهای خشکم زبان کشیدم: بله . ممنون

مریضتون خیلی خون از دست داده، اما میشه به بهبودیش امیدوار بود . -
فرمودید نمیشناختینش؟

به جای من او با صدای کلفتش در جواب گفت: خیر . عرض کردم توی جاده پیدااش کردیم .

سری تکان داد : کارت شناسایی ای چیزی همراهش نبود؟
! هرچی که بود خدمتون ارائه شد-

پرستار لبخند زد: خدا واقعا از شما زیاد کنه، مردم این روزها خیلی بی معرفت شدن ... جوانمردی مرده . احتمالا دزدی چیزی بهش زده که اینطور لختش کرده !
... نه کیفی... نه کارتی ... نه پولی

.همه ی صورت حساب ها رو شخصا پرداخت میکنم-

. صدای لوند پرستار که لحظه به لحظه لوندتر میشد گوشم را خراش میداد

!واقعا خدا عمر با عزت بهتون بده-

نظام سر تکان داد: حالشون خوب میشه؟

. تا خدا چی بخواد-

و همانطور میخکوب نظام بود که پرسید: با سروان صحبت کردین؟ ما میتونیم
بریم؟

زن فوراً گفت: بله ... جناب سروان به من گفتن که شما میتونین برین ...
خودشون هم همین اطراف بودند

نظام لبخند زد: ممنون از اطلاع رسانیتون خانم جوان. شب خوش

ودستم را کشید و با هم به سمت آسانسور حرکت کردیم . صدای پرستار را
!شنیدم که گفت: فکر میکردم تا پایان عملشون منتظر باشین

! نظام سربرگرداند و با لحنی کاملاً شعاری گفت : خدا سلامتی بده بهشون

چشمکی حواله ی دختر جوان که مبهوت چشمهای نقره ای او شده بود ، کرد و
. من را به سمت آسانسور کشید

آسانسور در طبقه ی همکف نگه داشت، سروان برایش سر تکان داد و او هم
در جوابش لبخندی زد ، کوتاه گردنش را بالا و پایین کرد و من را به سمت
خروجی هدایت کرد

. کاش دقیقه ای می ایستاد، پاهایم توان نداشتند

بازویش را گرفتم که متوجهم شد و با حرص در جوابم گفت: ممکنه انقدر جلب
توجه نکنی ؟

! نمیتونم راه بیام-

لازمه کولت کنم؟-

. فکر کنم فشارم افتاده-

... تا ماشین چیزی نمونده-

ناله کردم: نظام ... من اگر بیفتم بیشتر جلب توجه میکنم . فقط یه دقیقه بشینیم
... لطفا

. با حرص تماشا می کرد

روی صندلی های انتظار اطلاعات ولو شدم، رو به رویم ایستاد و خشک تماشا می کرد . از توی جیب شلوارم، قرصم را بیرون کشیدم و دو تا خالی بدون آب توی
حلقم انداختم

:ابروهایش را در هم فرو کرد
آب؟-

سرم را به علامت نفی تکان دادم و درحالی که سعی داشتم لرزی که به جانم
افتاده بود را کنترل کنم گفتم: نور ازت یه فیلم داشت ! بعید میدونم ساختگی
باشه

کنار دستم نشست

... ساختگی نبود-

نیم نگاهی به نیمرخ جدی اش کردم و پرسیدم: تو واقعا باهات رقصیدی؟
وقتی مغزمون با کلت مسلح بیوک مواجه بود، توقع داشتی چیکار کنم؟ بگم نه -
... مثلا بگم این آهنگ خوب نیست! یه آهنگ اسپانیش برامون بذاره یا سالسا ؟
! بهت نمیاد ترسیده باشی-

! وقتی چیزی برای از دست دادن داشته باشی ، میترسی-

:لبخندی روی لبم نشست

.خوشحالم اعتراف به ترس میکنی نظام-

: اخمی کرد مستقیم به صورتم زل زد

برای اون زن بیچاره ترسیدم! صدای ناله هاش توی گوشمه ... وقتی توی -
! حمام سلاخی میشد

جوری حرف زد که موهای تنم سیخ شوند . چشمم به پنجه های مرتعشش
. کشیده شد

وقتی نور و بیوک اومدن ، تهدیدش کردن که بهت زنگ بزنه؟-

نظام سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت: فکر میکردم یه اتفاق عادی
. افتاده باشه

از اومدن بیوک خبر نداشتی؟-

... دستی به گلویش کشید: نه

قوچی قرصم را به سمتش گرفتم: میخوای؟

بی تعارف قوچی را از دستم گرفت، سه قرص ، را بدون آب قورت داد و ایستاد:
. بلند شو بریم . الیزابت تنهاست

!کمالی پیشش-

من شخصا به هیچکس جز خودم اعتماد ندارم-

کف دستهایم رابه زانوهایم چسباندم وگفتم: من هنوز به زمان احتیاج دارم . تا
همین حالا بیشتر از توانم سرپا موندم . باید بهم زمان بدی لرزشمو با مدیتیشن
. کنترل کنم در غیر این صورت حتی نمیتونم از جام تگون بخورم

صدایش خشک و جدی به گوشم نشست: وقت خوبی برای شوخی نیست ! بلند
. شو

! پاهام یاری نمیکنن نظام باور کن جدی میگم-

پوفی کشید ، زیر لب فحشی نثارم کرد و پشتش را به من کرد و روی زمین زانو
! زد: بیا رو کولم

من صد و هشتاد و هشت سانت قدمه نظام ! و البته سی و پنج سال سن دارم -
!و هشتاد و پنج کیلو وزن

!میدونم خودم بزرگت کردم-

لبخندی روی لبم نشست و خودم را لبه ی صندلی کشیدم و گفتم: کمرت نصف
. میشه نظام

چپ چپ نگاهم کرد ، بدم نمی آمد ، کولی گرفتن از او توی این شرایط ، به
. عنوان خاطرات ماندگار توی مغزم ثبت میشد

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 20:43 01.09.19]

پاد_379#

:فصل سی و ششم

"بتی"

با صدای زنگ در، چرتم پاره شد، سرم را از روی میز نهارخوری توی
. آشپزخانه بلند کردم، مردد بودم خواب بودم یا بیدار

... توی خواب کسی در را زد یا

با صدای زنگ در ، از جا پریدم، از چشمی نگاه کردم، با دیدن تصویر نظام، دلم
کمی قرار گرفت ، قفل داخلی درب ضد سرقت را باز کردم و دستگیره را پایین
. کشیدم

.از دیدنشان کم مانده بود جیغ بزنم

! دو مرد خسته و اش و لاش

این عبارت نصفه و نیمه تنها چیزی بود که توی ذهنم میتوانستم به آن دو نفر
.نسبت دهم

کشان کشان ، همدیگر را به داخل خانه آوردند . روی دو مبل جداگانه ولو شدند و نگاهم به نظام رفت که سرش را به تاج مبل تکیه داده بود و پلکهایش را بسته بود.

رو به نجم پرسیدم: طوری شده؟

الیزابت ؟ میخوای سوال نکنی و به جاش شام و بکشی ؟-

نجم دخالت کرد: البته قبلش به نوبت میتونیم دوش بگیریم بعد شام و بکشی ، هوم؟

!خواست بلند شود که نظام گفت: اول من میرم بزرگتری گفتن

و خودش به زحمت از جا بلند شد ، دستی به کمرش کشید و پرسیدم: کمر درد داری؟

... نیم نگاهی به من انداخت و در جوابم گفت: نه

دروغگو تا نوک زبانم آمد ، اما سری به معنای باشه تکان دادم

. نگاهی به ساعت انداختم، یک صبح بود

به سمت اتاق رفت، بی توجه به نجم که سیبی از ظرف میوه برمیداشت و پاهایش را روی میز دراز میکرد، دنبالش رفتم

مقابل کمد ایستاده بود، متعجب پرسید: با کمد من کاری داشتی؟

نگاهی به دگمه های سردست بیرون مانده از کمد کردم و گفتم: نه ... نجم دنبال . اینا بود

. و با اشاره ام نگاهش را معطوف به جعبه ی روی کنسول کردم

سری تکان داد، کت و پالتویش را روی تخت انداخت، با دیدن پیراهن خونی اش ، کمرم را به دیوار چسباندم

نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی بده کسی که باهاش رل زدی ، گانگستر بازی هاش زیاد باشه نه؟

خودم را جلو کشیدم

چی شده؟-

!چیزی نیست ... میخوام نترسی-

با بغض گفتم: میخوای من نترسم؟ میتونم؟

دگمه هایش را یکی یکی باز کرد وگفت: میتونی ؛ تو قراره مادر بچه ی من ... باشی ، از پس همه چیز باید بربیای

. بر نمی آمدم

. به تمام کائنات قسم برنمی آمدم . چطور چنین خواسته ای از من داشت

:پیراهنش را روی تخت انداخت و دست به کمر شد

خب الیزابت؟ میخوام نترسی... میخوام دختر قوی ای باشی... میخوام حالت -

! خیلی خوب باشه و از همه مهمتر میخوام اصلا نپرسی که چه اتفاقی افتاده

اخمهیم در هم شد . گزینه ی آخر... کل راه را رفت تا به این نقطه برسد؟

یعنی نپرسم مادرم شبونه با تو چیکار داشت؟-

شانه بالا انداخت: دونستنش به تو چه کمکی میکنه؟

خودم را جلو کشیدم وگفتم: با مادرم چیکار داشتی نظام؟

چشمهایش را بست و گفت: من واقعا نیاز دارم دوش بگیرم! و بعدش که حمام

کردم، دوست دارم یه دل سیر بغلت کنم و ببوسمت و بازم تکرار میکنم دلم

! نمیخواد حتی یک کلمه راجع به امشب ازم سوال کنی

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 20:43 01.09.19]

پاد_380#

.لبه ی تخت نشستم

نگرانم شد ، شاید ترسید آماده ی غش کردن باشم

ایستاده بود ... و به حمام نمیرفت

همانطور که نگاهم میکرد ، بی اراده پیراهن خونی اش را به سمت خودم کشیدم و نیم تنه اش را واریسی میکردم، پاچه ی شلوارش خاکی بود و چشمهایش از شدت سرخی بیش از حد، نگرانم میکرد

.... و بدترین قسمت ماجرا این بود: من حق نداشتم حتی یک سوال بپرسم

نمیدانم چرا نازک نارنجی شده بودم، منی که کل ارزویم یک جای خواب گرم و نرم بود، حالا توی این برج خاموش و بی سر و صدا، دلم میرنجید و بغض میکردم

از حمام رفتن دست کشید، مقابلم زانو زد، پنجه هایش را سر زانوهایم گذاشت و با صدای آرام اما مطمئنی لب زد

من خیلی برای زندگیم نقشه کشیدم ؛ میدونی نقشه کشیدن برای زندگیت چه - حالی داره؟

میدانستم

من هم زیاد نقشه میکشیدم ... زیاد خواب و رویا برای خودم و آینده ام میدیدم

میدونستی من یازده ساله هیچی برای خودم نداشتم ؟ یازده سال چیزی برای - خودت نداشته باشی با این همه ثروت ، خیلی حرفه

بغض بیشتر و بیشتر به گلویم فشار می آورد

نفسم را فوت کردم و صدایش آمد

میدونی سی و شش سال به کسی تعلق نداشته باشی یعنی چی؟ به چیزی تعلق - نداشته باشی... چیزی نباشه که تو رو بند کنه به زندگی اما با یه امید ادامه بدی... و بالاخره ببینی صبرت نتیجه میده . یه چیزی و یه جایی که فکرشم

نمیکنی پیدا میکنی که مال توئه! مال خود خودت ... و به احدی اجازه نمیدم به
مالم دست درازی کنه! حالیه الیزابت ؟
... نه-

پلک زد ، و گفت: چی نه؟

شانه بالا انداختم: مالت کیه؟

. مالم تویی الیزابت ! تو مال منی من باهات نقشه کشیدم-

... جلو آمد :لبهایم را بوسید

. کمی دهانش طعم خاک میداد اما بوسه اش عجیب چسبید

بینی ام را با دو انگشت فشار داد وگفت: زود برمیگردم ! یه چیز سبک تنت کن
!

. و از جلوی دیدم رفت

!میگفت مثلا خیلی دوستت دارم

یا عاشقتم... یا نفسم تویی... یا برایت میمیرم ... این ها را شنیده بودم! فاروق
...یک بار گفته بود: میمیرم برات ... و دوست پسر سابقم گفته بود: نفسم تویی
تا آخرین روز زندگی ام، برایم می ماند که نظام الدین ملک آرا به من گفته بود:
" ! "مالم تویی" ... "من باهات نقشه کشیدم

من یک روز برای نوه هایم تعریف میکردم که پدربزرگشان به من گفته بود:
" ... "من باهات نقشه کشیدم

....مثلا پنجاه سال دیگر

! او هشتاد و شش ساله بود و من هفتاد و دو سال

کاش هشتاد و شش سالگی اش را میدیدم ... و میگفتم یادت می آید گفته بودی :
من باهات نقشه کشیدم؟

از هزار بار دوستت دارم بیشتر به من چسبید نظام ... نکند هشتاد و شش
!سالگی را نبیند؟ نکند هشتاد و شش سالگی اش را نبینم

!چقدر ترس داشتم از وقتی عاشق شده بودم

این چه قانون پادساعتگردی بود که دل نمی بستی یک درد بود و دل میبستی
!هزار درد

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:54 01.09.19]

پاد_381#

از حمام که بیرون آمد، نیم نگاهی به من انداخت که مشغول رژ لب زدن بودم،
خوبی اش این بود، فرحناز چیزهایی اینجا جا گذاشته بود که بشود یک مرد را
!از راه به در کرد

حداقل دو سه تا لباس خواب گیپور و چند دست لباس زیر که پشت و جلو
نداشتند، پیدا میشد

...با خستگی واضحی ، جلو آمد و گفت: جذاب شدی

. ریز خندیدم

. نگاهم کرد و گفت: میخندی جذاب تر میشی

دستهایش را بلافاصله دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش چسباند، از بدنش
...حرارت بیرون میزد. یک حرارت غیر عادی

دستی به گلوی کشیدم و پرسیدم: حالت خوبه؟

کنار تو میتونم بد باشم الیزابت؟-

. دستم را به گردن قطور کشیده اش بردم ،داغ داغ بود

!من فکر کنم تب داری-

فکرت اشتباهه عزیزم-

دستش را روی دستم گذاشت ، وادارم کرد، عقب بروم، روی تخت که نشستم
کف دست زبرش را لمس کردم از دیدن تاول هایی که روی پوستش نقش بسته
بود، وحشت زده پرسیدم: اینا تاوله؟

. کلاه حوله اش را از روی موهایش برداشت و گفت: چیز مهمی نیست

!دستتو باچی سوزوندی... جفت دستات تاول زده-

...نسوزوندم-

!پس چرا تاول زده-

. بیل زدم-

گیج نگاهش کردم: بیل؟

.... لبخند زد ، بینی چین افتاده ام را بوسید وگفت: خیلی خوبی الیزابت باور کن

. متعجب با چشمهای گرد شده به صورت جدی و نگاه مخمورش زل زده بودم

واقعی بیل زدی؟-

. من بهت دروغ نمیگم-

... فکر میکردم خیاط باشی-

... قهقهه ای سر داد: خیاطم که دستهام عادت به مشاغل سخت نداره

. موهایم را پشت گوشم فرستاد و گفت: خیلی اذیت نمیکنم

: به چشمهایش زل زدم

. اذیت نمیشم ... تو اذیت نمیکنی هیچوقت-

...لبخندی زد: انقدر به من مطمئنی

... اوهوم-

و سر انگشتم رابه مژه هایش چسباندم .پلک میزد و با سر مژه هایش بند
انگشتم را نوازش میکرد. از تماشا کردن اجزای صورتش لذت می بردم .این
حسی بود که امشب داشتم

امشب فقط دلم میخواست تماشایش کنم ... از وقتی گفته بود با من نقشه دارد ...
آینده دارد ... بیشتر دلم میخواست کنارش باشم. وابستگی و دل بستگی دو
حسی بود که توی دلم ، در حال رشد بودند . مثل یک پیچک دور قلبم را گرفته
بودند .

... سرم روی بالش افتاد و زیر چانه ام را بوسید، خط میان سینه هایم
و روی لبهایم

. کمر تن پوش خاکستری اش را باز کرد ، مستقیم به صورتم خیره ماند
از این دست کشیدن ناگهانی اش ، شوکه و نگران شدم
! نکند آنقدر که او انتظار دارد خوب نباشم

... خواستم صدایش کنم که خودش گفت: تو خیلی بچه ای
دستم را لای موهای نم دارش فرو کردم وگفتم

اونقدر زن هستم که بتونم بهت یه بچه بدم . هیچوقت پشیمون نمیشم . فکر -
کنم هربار باید این جمله هارو بهت بگم نه؟
صادقانه گفت:

... میترسم الیزابت-

. چشمهایم گرد شدند، قلبم طاقت این اعتراف را نداشت

نظام وترس؟ این از آن حرفهایی بود که هیچ زنی دلش نمیخواست از تکیه
گاهش بشنود

با سر سبابه کناره ی چشمهایم را لمس کرد وگفت: میدونی اگر بذاری بری ،
... دیگه هیچ وقت اوضاع درست نمیشه

ریز خندیدم و روی لبهایم را بوسید باز و گفت: الان همه چی باهات درسته !
. حداقل اگر درست نیست، بهت قول میدم درست میشه

. دستهایم را دور گردنش حلقه کردم

من گربه سیاهه نیستم ... بی چشم و رو نیستم! من یادم میمونه کی ام ... چی -
. بودم ... از کجا اومدم

. تو ملکه ای الیزابت-

. از تعریفش غرق لذت شدم

....اضافه کرد: زیبا و خواستنی

. صدایش آنقدر به گوشم می نشست که فکر نداشتن یا نشنیدنش، ازار دهنده بود

... سر انگشتش را به گونه ام کشید: دوست داشتنی

:خندیدم

. آره دیگه ... هی هندونه بذار بغلم-

روی نوک بینی ام را بوسید و از فکری که مثل یک شهاب از ذهنم گذشت، به
. خنده افتادم

....اخمی کرد: به چی میخندی

! هیچی-

بگو من خنده دار شدم؟-

نه... فقط خنده ام از این بود که بهت نمیومد نظام الدین ملک آرا ! انقدر -

...عاشقی بلد باشی

! من عاشقی رو بلدم دخترخانم-

پس رو نمیکردی؟-

! رو کردم ، نخواست ... پس زد ، رفت-

خواستم بگویم ببخش که تو را به خاطرات تلخت میکشم که لبهایش را روی ... لبهایم گذاشت و گفت: تو نرو

و عمیق تر لبهایم را بوسید ، آنقدر ژرف و عمیق که برای ثانیه ای، توی خلصه ای فرو بروم که در آن ملکه ای با پیراهن قرمز بودم که قرار بود هرگز نروم ، ! ... پس نزنم

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:54 01.09.19]

پاد_382 هیچ وقت فکرش را نمیکردم با دو مردی سر یک میز شام # بنشینم که به نوعی با هم پسرخاله و برادرهای ناتنی از یک پدر به شمار میرفتند!

...ان هم با یک پیشینه ی عجیب و غریب

البته چیزی که حائز اهمیت بود ، این نبود که آنها ناتنی یا با مشکلات فراوان !اند، اینکه هردویشان لخت بودند و هر کدام با تن پوش پشت میز نشسته بودند

یکی خوراک سیب زمینی و اسفناجش را میخورد و دیگری هم روغن شامش، . از توی لقمه اش به پیش دستی چکه میکرد . دو آدم از دو دنیای متفاوت

.با سرچنگال مشغول بازی با غذایم بودم

:صدای نظام آمد ، درحالی که لیوان من را از آب پر میکرد پرسید

درخواستمو انجام دادی؟-

وحشت زده پرسیدم: کدوم؟

به هومن مسیج زدی؟-

دستی به گلویم بردم، لیوان آب را به سمتم هل داد و گفتم: خب ... یعنی... من

....

اخم هایش در هم شد ، دست دراز کرد، از روی کانتر موبایل را برداشت و به ... ستمم گرفت: بهش بگو ، یه قرار هم مشخص کن. فردا خوبه؟ طرفای عصر

نیم نگاهی به نجم انداختم، مشغول شامش بود

تو مطمئنی؟-

. البته-

دو دستی تحویل هومن بدمش؟-

لبخند زد: مگه نمیخوای از شر تهدیداش راحت بشی؟ چاره ی دیگه ای هم هست؟

:نجم نیم نگاهی به نظام انداخت و نظام عادی گفت

کاری که بهت میگم و انجام بده . بذار از شر این راحت بشی خب؟-

:و سرش را توی بشقابش فرو کرد و از نجم پرسید

به بیمارستان زنگ زدی؟-

... نجم سرش را به آرامی بالا آورد و در جوابش گفت: اره

. و در جواب نگاه خیره ی نظام، من و منی کرد: تماس گرفتم

خب؟ حالش چطور بود؟-

نگران پرسیدم: کی بیمارستانه؟

. حیدر یه کم ناخوش بود-

هومی کردم و نجم در جوابش گفت: خوشبختانه فعلا اوضاعش استیبل شده ! یه کلیه اشو از دست داده

... یادم باشه فردا برم ملاقاتش-

. نجم زیر چشمی تماشایم کرد و گفت: منم همراهت میام

. خوبه.

پیش دستی اش را تمام کرد و پرسید: بازم هست؟

به عقب چرخیدم ، خواستم پیش دستی اش را دوباره از ان معجون ماورایی که با تخم مرغ و پیاز داغ و سیب زمینی سرخ شده درست کرده بودم پر کنم که گفت: همون تابه رو بده به رسم خودت بخوریم! نون و میچسبوندی .
کفش....همونطوری

:خندیدم و تابه را برایش بردم وگفت

فردا شب روز اول نمایشگاهه ... تو قرعه کشی اسم ما اول افتاده . یعنی جز -
اولین اجراها ما هستیم .تا منو نجم صبح یه سر به بیمارستان میزنیم تو هم
.کارارو با صداقت پیش ببر

. دلم هری پایین ریخت

:نجم پرسید

دوباره توی هتل اوین برگزار میشه؟-

آره .یه کت واک کوچیک و خصوصی هم داریم . دلم میخواد الیزابت خودتو -
...آماده کنی

. لیوان اب جلوی لبهایم خشک شده بود

فردا ؟ همین فردا؟-

...فردا شب-

... من تا به حال کت واک نکردم-

! خندید: کار نداره . مثل بوقلمون شروع میکنی به راه رفتن

دو مرد خندیدند و من وحشت زده گفتم: استرس گرفتم، این دیگه چه کاریه ...
به من گفتین کاتالوگ دارین و همین! یه سخنرانی کوچیک و پذیرایی و نمایش
.... طرح هاتون

طرح هامون رو باید روی تن دخترها و پسرهای زیبا نشون بدیم ، خشک -
خشک که همیشه میشه؟

و از جا بلند شد وگفت: شام خوشمزه ای بود ، من باید به سلامت و کمالی زنگ
بزنم .

چشمکی نثارم کرد و گونه ام را بابت شام بوسید، پیش دستی اش را توی سینه
گذاشت وگفت: الیزابت؟
بله؟-

توی غذا کمتر روغن بریز عزیزم . واقعا آمادگی اینکه شکم داشته باشم رو -
ندارم .

و با خنده ، تلفنش را برداشت واز آشپزخانه بیرون رفت
رو به نجم که غذایش دست نخورده مانده بود گفتم: این درمورد کت واک جدی
بود؟
رئیس اونه ! قطعا هم جدی بود یعنی شرایط الان جوری نیست که شوخی کرده -
باشه.... بابت شام ممنون
.... چیزی نخوردی-

. لبخند زد: خیلی خوب بود

خواست کمک کند ظرفها را بشوید که مانعش شدم و پرسیدم: کجا رفتین؟
چیز مهمی نبود-

برای مادرم اتفاقی افتاده؟-

... من و منی کرد و در جوابم گفت: نه

و قبل از اینکه با سوال دیگری او را نشانه بگیرم، از آشپزخانه بیرون رفت،
چنگی به موهایم زدم ... تصور اینکه لباسی تنم کنم و جلوی چشم چندین وچند
نفر راه بروم، مو به تنم راست میکرد . شب بخیر

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 20:31 02.09.19]

#

پاد_383

چیزی بود که بینی ام را قلقلک می داد، یک چیز خیلی نرم ... و البته آزار دهنده، به سختی پلکهایم را باز کردم .نگاه طوسی رنگش آرام آرام از لای پلکهایم عبور کرد و به مردمک هایم رسید

یک پر لای انگشتهای سوخته اش میلغزید ، انگشتهایی که پوست چروکشان دیگر برایم آزار دهنده نبود . درواقع هیچ وقت آزار دهنده نبود.سر پر را روی گونه ام کشید

... سلام-

... لبخندی زدم، با پشت دست چشמהایم را مالیدم و گفتم: هنوز میتونستم بخوابم !دیگه نمیتونستی بخوابی الیزابت-

... غرولندی کردم: چرا

... چون من بیدارم-

. پلکهای سنگینم روی هم افتادند : ولی من خیلی خوابم میاد ! فیکس هفت ساعت خوابیدی-

. کم بود-

صورتش را جلو کشید، نوک بینی ام را بوسید و خجالت زده از اینکه مبدا بوی ! دهانم بد باشد دستم را جلوی دهانم گذاشتم و گفتم: از کی بیداری . یه ساعتی هست-

.دستهایم را زیر گوشم گذاشتم و با یک چشم بسته و باز به صورتش خیره ماندم ... با سر پر پیشانی ام را نوازش کرد و گفت: باید بریم

بازم نور دنبالمونه؟-

. اون همیشه دنبال من هست-

چرا؟-

... ابروهایش را به علامت "نمیدانم" بالا فرستاد و گفت: بیشتر دنبال مادرته

اخم کردم: چرا طلاقش نمیده؟

ساقه ی پر را میان دندان هایش گذاشت و گفت: شاید فکر میکنه نباید ازادش
! کنه

بی حرف تماشایش کردم و پرسیدم: باز باید فرار کنیم و جامون رو عوض کنیم؟
. نه ... فعلا خطا نمیکنه-

چرا؟-

چون آخرین خطاش خیلی نتیجه ی خوبی نداده، پس منتظر میشینه تا اوضاع -
. یه کم رو به راه بشه ... و دوباره شروع میکنه

:موهای توی پیشانی آمده ام را کنار زدم و پرسیدم

. من به هومن پیغامی که خواستی رو فرستادم-

... خوبه ... مطمئنش کن که تنها میری سر قرار-

وحشت زده از جا برخاستم و رو به او پرسیدم: تنها میرم؟

دست خواب رفته اش را تکانی داد و گفت: مگه از تنهایی رو به روشن شدن با
هومن میترسی؟

نگاهش به سینه هایم افتاد، پتوی سفید را بالا کشیدم و گفتم: من و میخوای
بفرستی تو شیکم اون؟

! تو خودت گرگی ! نباید اجازه بدی بخورت که بری توی شیکمش-

مکشی کرد و با اخمی که میان ابروهایش نشسته بود متفکر لب زد: شیکمش ...
!، اجازه نده بخورت فقط من حق دارم بخورمت .! Any way شیکمش
لبخندی به لب آورد و پتو را به آرامی پایین کشید و گفت: ماده گرگ کوچولوی
من ... دیشب رو دست من خوابت برد، گردنت اذیت نشد؟
نگاهی به خطوط موها و گوشی که روی پوستش نقش بسته بود انداختم و گفتم:
تو دستت اذیت شد؟

نگران گردن تو ام ... میدونی که توی کت واک، اصل بر صاف ایستادنه . شق -
و رق... مثل یه ملکه ی واقعی باید راه بری.. مغرور و زیبا! باید خیال کنی یه
طاووس زیبایی که لنگه اش توی جهان نیست . میتونی اینطوری فکر کنی
راجع به خودت؟

کنج لبم را زیر دندان بردم

. من اونقدر ا هم خوشگل نیستم-

دستی که زیر سرم مانده بود را یکی دوباری تکان داد تا خون در رگهایش
!جریان پیدا کند، لبخندی زد و گفت: بستگی داره کی تماشات کنه

... چهار زانو شدم و پرسیدم: خب همه که تو نیستن تماشام کنن

. اونجا خیال کن فقط من دارم تماشات میکنم-

... خندیدم و روی آرنجش بالا آمد و گفت: دوست دارم ببوسمت

... دستم را روی دهانم گذاشتم: کله ی صبح دهن آدم بوی ماهی میده

دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: سینه هات که بو نمیده میده ! یا سر شونه
.... ات ... یا اینجای گلوت

و درست فرو رفتگی گلویم را بوسید، از برخورد ته ریشش با پوستم قلقلکم آمد
.... و با خنده و تقلا صدایش زدم: نظام

رویم خیمه زد و درحالی که سوار مشت‌هایی بود که دو طرف بدنم گذاشته بود لب زد: جان؟

! دست‌هایم را دور گردنش بهم قلاب کردم و گفتم: من از پشش برنمیام

... تو از پس همه چیز برمیای-

و زیر گوشم را بوسید و گفت: تو خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی ! توانمندی

.... و شقیقه ام لمس شد از فشار لب‌هایش

لب‌هایش روی پیشانی ام نشست و گفت: دوست ندارم درمورد خودت کوتاه بیای . ؛ باید بزرگ فکر کنی اگر می‌خواهی آدم بزرگی باشی

و دوباره خودش را به گل‌ویم رساند و نبضم را بوسید و گفت: شیرینی لعنتی ، ... مثل یه شکلات شیری میمونی ! همونقدر تازه

پاد_383 سلام به همه#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:04 02.09.19]

. میان نفس نفس هایمان، سر انگشتهایم را لای موهای نرم و سیاهش فرو کردم
پنجه هایم آرام آرام پایین آمد، سر انگشتهایم روی گونه هایش نشست و او چانه
... اش را درست روی جناغم گذاشت

... تماشا می‌کرد ، بدون اینکه پلک بزند و بدون اینکه پلک بزنم

نگاهش را بالا آورد و پرسید: خوبی؟

. سرم را تکان دادم . پلک‌هایم را بستم ... صدای در آمد و من کمرش را گرفتم

سرش را بالا آورد وبا آن نگاه خمارش تماشايم کرد ، فکر اينکه درد داشته باشم باعث شد دست بکشد و نگران لب زد: جان؟

در ميزنن؟-

مهمه؟-

! نجم کارمون داره شايد-

اخم کرد: کار نجم مهمتره از کار ما؟

و نگاهی به وضعيتمان انداخت ، جوری در هم قفل شده بوديم که يک لحظه ! خجالت کشيدم، سرم را توی سينه اش پنهان کردم و عريده زد: چی ميخواي

!از سوله باهات ده بار تماس گرفتن-

... چشمهايش را روی هم فشرد

.ريز خنديدم

نميدانم چرا اين حسش را دوست داشتم، حسش را تمام و کمال ميگرفتم.. جز به جزئم... سلول به سلولم، حسش را مي فهميد . اينکه نميخواهد حتی يک ثانيه هم ... از دست بدهد ، نميدانم چرا انقدر به سرعت می دويديم

. ولی اين دويدن خسته کننده نبود، نفس نفس نمی زدیم

اين حسی که می دويديم و عطش داشتيم را دوست داشتم، من مي فهميدم، زیر . پوستم لمسش ميکردم

...صدای در آمد و نجم بلند گفت: نظام

لبهايش را نزديک شقيه ام آورد و گفت: اگر ميخواستم جواب بدم گوشيمو .بيرون نميذاشتم

! يک تقه ی ديگر به در زد و گفت: فکر کردم لازمه بدونی

. گفتی ... هری-

لبم را گزیدم، چشمهایم را گرد کردم و حین گاز گاز کردن ملحفه ی پتو گفتم:
"الان ناراحت نشه بهش گفتی "هری

...بین دو ابرویم را بوسید: مهم اینه تو ناراحت نشی

... خندیدم

. ولی ناراحتی اونم واست مهمه-

اون از این ناراحت نمیشه ضمن اینکه باید ناراحتی من براش مهم باشه که -
!نیست

گونه ام را بوسید و چشمهایم را بستم، سر پنجه هایم را میان کتفش فشار دادم
و صدای ناله ام را توی گلو حبس کردم ،دوستش داشتم، خودش را تنش را
... .. نفس های مردانه و نگاهش را ... نبضش را ... صدایش را

. دلم میخواست همان چیزی را به او بدهم که میخواست

یک فرزند که متعلق به خودش باشد ... راه رفتنش را تماشا کند، بزرگ شدنش
را ببیند . و او را داشته باشد ... صفر تا صدش مال خودش باشد و از لحظه به
لحظه ی بزرگ شدن و متولد شدنش تصویر داشته باشد و باور داشته باشد که
تمام این تصاویر متعلق به اوست

. دلم میخواست، این کار را در حقش بکنم

. از من چیزی کم نمیشد ...من چیزی از دست نمیدادم

من از پیشش برمی آمدم وقتی او کنارم بود، من دنیا را میتوانستم تصاحب کنم.
میتوانستم ملکه ی باوقاری باشم که هیچ وقت توی راهروی منتهی به پشت بام
. خوابیده بود

یا لباس هایش توی کوچه، غارت نشده بود یا تن لخت مادرش را هیچ احد
. الناسی ندیده بود

من کنار او، از همه چیز پر بودم، عشق... غرور... عزت نفس... استقلال ...
! هوش... زیبایی

...چیزی کم نداشتم

! جز یک عقد نامه

... یک اسم و فامیل که توی صفحه ی دوم شناسنامه ام
همین را اگر داشتم،دیگر قول میدادم از خدا چیزی طلب نکنم.

#پاد_384

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:05 03.09.19]

"پاد_385 "نجم الدین#

تابه ی نیمروی داغ را که هنوز روغنش جلز و ولز میکرد، میانشان روی سفره
!گذاشتم، بتی خجالت میکشید، هی رنگ به رنگ میشد و انگار من بار اولم بود

محلش ندادم تا راحت باشد، نظام یک تای ابرو بالا برد و تماشاایم کرد، فنجانش
را از قهوه ی تازه دم و غلیظ پر کردم، نیم نگاه معنا داری به من انداخت و با
لبخندی گفتم: فکر کردم امروز روز سختی رو قراره پشت سر بذاریم... گفتم یه
!صبحونه ی کامل براتون آماده کنم

هرچند که چشمهای گود رفته ی بتی ، مزید بر علت شده بود . این دختر اصلا
. غذا نمیخورد

:نان تازه را برش زده بودم، نگاهم را بینشان رد و بدل کردم و پرسیدم

خب شروع نمیکنین؟-

خجالت زده، دستش را به قاشق توی تابه برد و گفتم: پیش دستی نیاوردم گفتم
به سبک تو، صبحانه بخوریم. روغن بچکه و تابه رو با نون تمیز کنیم

انقدر از سبک زندگیش خوشت اومده چرا امتحان نمیکنی نجم؟-

و نگاه پر از طعنه اش را به من دوخت و گفتم: با سبک زندگیم مشکلی ندارم
چون ! تخم کتان میل داری نظام؟

صورتش را مچاله کرد و نیشخندی زدم

بتی فکری بود، نظام موشکافانه تماشایش میکرد

کمی تعلل کردم تا خودش بپرسد، سکوتش که کش آمد گفتم: طوری شده؟

سرش کند بالا آمد و گفت

....نه هیچی-

چیزی را پنهان میکرد

نظام کمی از قهوه اش مزه مزه کرد، نگران بودم طعمش باب میلش نباشد ، زیر
چشمی نگاهش به سمت من چرخید و ابروهایش را بالا داد. همین یعنی ، تایید
. طعم قابل قبول قهوه ی صبحانه اش

باید جایی سجده ی شکر به جا می آوردم که هنوز میتوانم آنطور که دوست دارد
. قهوه دم کنم

فنجان را جلوی لبهایش نگه داشت و صدا زد: الیزابت؟

! نه جان ... نه گل... نه عزیزم

خالی ، بدون پسوند و پیشوند اما عمیق... آنقدر که او سرش را بالا بگیرد و
. لبخند بزند از این خطاب شدن

طوری شده؟-

... کمی مکث کرد و گفت: به فرحناز مسیج زدم

خب؟-

نگاه نگرانش در چشمهای نظام نشست

...پرسیدم کجایی-

لبم را زیر دندان بردم

...جان کند تا بگوید: خودش بود یا یکی دیگه نفهمیدم ولی

. بغض کرد ، چشمهایش پر از آب شد و لب زد: نوشت واسم ، فرحناز مرد

. قهوه از دستش افتاد

صدای افتادن فنجان توی پیش دستی و پاشیدن مایع سیاه روی تی شرت

. خاکستری رنگش، وادارم کرد از جا برخیزم

رنگ صورتش پریده بود، نگرانی اش باعث شد بگویم: من یک ساعت پیش

! تماس گرفتم اوضاع رو به راه بود

الیزابت خیز برداشته بود و دستمالی را روی مایع پخش شده روی میز گذاشتم،

تابه را عقب کشیدم و در حالی که تماشایش میکردم گفتم: همین یک ساعت

...پیش

. و قاطع روی حرفم ایستادم

:نگاه رنگ پریده اش را به چشمهایم دوخت و رو به بتی گفتم

تو کی این پیامو گرفتی؟-

. دیشب... ساعت سه صبح این جوابو فرستاد برام-

. دستی به صورتم کشیدم و رو به نظام گفتم: من خبر موثق دارم

و اجازه دادم دستمال روی مایع بماند ، بتی وقت گیر آورده بود، موشکافانه به

. نظام زل زد و من یک لیوان آب آماده کردم

. لیوان آب را کنار دست نظام گذاشتم و بتی کوتاه آمد: حتما من اشتباه میکنم

صدای هوفش اشپزخانه را برداشت ، دورگه بدون اینکه حتی یک لقمه خورده

:باشد گفت

... بیراه نگفته-

. بتي مثل گچ شد

نگاهم به نظام رفت و نظام با لبخند و لحن آرامي گفت: قرار بود اون ساعت مرده باشه ،شانس آورد من و نجم رسوندیمش بیمارستان! نجم میگه اوضاعش رو به بهبوده ... درسته نجم؟

بارش را روی دوش من انداخت و در جواب دختری که کم مانده بود سنکوپ کند و هنوز قلبش نایستاده بود گفتم: پرستارش گفت منتقل میشه به بخش...
....امروز

از جا پرید، دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد رنگش هر لحظه سفید و سفید تر میشد و لرزش محسوس دستهایش.... همین که از هوش نرفت ، کافی بود . هنوز سرپا بود

نظام یک نفس لیوان آب را سرکشید و برای اولین بار در چشمهایش شرمندگی را دیدم .

با صدای ملایمی گفت: اگر بخوای الان میریم ملاقاتش... تا ببینی که حالش خوبه !

#پاد_385

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:05 03.09.19]

پاد_386

. بتي مات بود

آنقدر که نفهمید ، اشک از چشمش افتاد . نمیدانم توی فکرش به چه چیزهای عجیب و غریبی فکر میکرد اما حقش بود که بداند و از شب گذشته حتی روحش هم خبر نداشت

. و فقط خدا میدانست چقدر با نظام درمورد لعنت کردن نور موافق بودم

...خواستم حرفی بزنم که اشاره اش به بینی چسبید و گفت : هیش

نگاه طوسی اش روی بتی نشست: میتونی دوش بگیری کاراتو بکنی ، و بهت قول میدم که یک ساعت وقت داری تا مادرتو ملاقات کنی! چه نوع آبمیوه ای ... دوست داره؟طبیعی؟ آبمیوه ی فصل... یا

بتی لال شده بود و نظام یک آن مشتش را روی میز کوبید، دختر بیچاره از جا پرید و من پلکهایم را روی هم گذاشتم و نظام با لبخندی که اصلا به پنجه ی گره خورده اش نمی آمد گفت

میخواستم بهت بگم الیزابت اما فکر کردم شاید بعد از نمایشگاه ! شاید شب... - . شاید امروز نه

. بتی سرش را پایین انداخت و اشکهایش روی گونه هایش غلت خوردند

! نظام تاکید کرد: حالش خوبه ، ببین نجم هم تایید میکنه

. نه برگشت من را نگاه کند، نه با نظام چشم در چشم شد

صبحانه را خورده نخورد، رفت حاضر شد، قهرش به قد و قامتش نمی آمد، یک قهر پررنگ و اخم سنگین و چشمهای آماده ی باریدن . کل توصیف چهره اش بود.

از ناز کشی برادرم همین بس که فقط گفت: گریه نکن چشمت پف میکنه ، ! برنامه ی شب و خراب میکنی

بهترین قسمت ماجرا این بود که جای آن دختر بچه نبودم که کسی مجبورم کند، با هول و ولایی که از بابت مادرم دارم، یک دوش مفصل بگیرم و دست و پایم ! را "شیو" کنم

... و وقتی بگویم : انجام دادم

!او باز بگوید: دوباره ! شب مهمیه

. شبیه عروسک گم کرده ها شده بود وقتی نظام با نیشخندی گفت: دل به کار بده

از حمام اتاق نیکان استفاده کردم، کت شلواری که مربوط به کالکشن زمستان
. پارسال بود و رونمایی نشد را تن زدم

بج سینه ی برنند ملک را روی یقه ی کت نشاندم و حین گره زدن کراوات دیدم
. که در روی پاشنه چرخید

. یک دست سیاه پوشیده بود

پیراهن سیاه.... کراوات سیاه... کت شلوار سیاه ... برق سفید بج ملک، و گیره
ی افقی کراواتش که رویش حک شده بود "نظام الدین ملک آرا" ... و زنجیر
نازکی که به صورت هلالی از گیره آویزان بود چشمم را میزد

دستکشهای چرمی اش را دست کرده بود و دیدم که داشت کرک های روی شاپو
را با تلنگری می زدود

خودش را جلو کشید. میدانم چرا این حال طلبکارش ، همیشه باعث میشد دست
. و پایم را گم کنم

نیم نگاهی به چشמהایم انداخت و بی تفاوت پرسید

از توی کمد لباسهام چی میخواستی؟-

انقدر یک راست سر اصل مطلب رفتم که بی اراده بند زیرین کراوات را کشیدم و
کراوات برآیم تنگ شد . غبغبم از فشار کراوات بیرون افتاد

شاپو را روی سرش گذاشت و جلو آمد، دستم را پس زد و خ و دش بند زیرین
کراوات را مشت کرد و گفت: دوست ندارم دوباره بپرسم

بند کراوات را کشید

. راه نفسم بسته شد

خشک توی صورتم خیره ماند و همانطور که بر و بر تماشا می کرد گفت

!از سرکشی کردن های بی وقت خوشم نمیاد ! لذت نمیبرم-

... دستم را روی مچش گذاشتم و به جان کندن گفتم: داری خفه ام میکنی

. لبخند کمرنگی روی لبش نشست

.... فشار دستش را بیشتر کرد

دهانم را برای بلعیدن کمی هوا باز کردم و او باز گفت: نجم، من خیلی بی حوصله ام این روزها خودت میدونی چراشو ! مشغله ها زیاد شده مسئولیت ها همینطور. بهم بگو چی آزارت میده ... هرچند هرچی که آزارت بده برام آزاردهنده نیست . فهمیدی از لغت آزار خوشم میاد یا بازم تکرار کنم؟
....ن... نظام-

نجم اصلا دوست ندارم باز سوالمو تکرار کنم! ولی خیلی خوشم میاد تو جمله -
! های بعدیم از لفظ "آزار" به کرات استفاده کنم
....ن خ... دارم خفه میشم....-

! اشکالی نداره . منم یه عمره همین حس و دارم ، آزاردهنده است-
و لبخند دندان نمایش را نثارم کرد و نفهمیدم کی از فرصت استفاده کرد و من را به دیوار کوبید. با نصف توانش، بند زیرین کراوات را باز کشید و چشمهایم
. سوختند

همانطور که تماشایم میکرد ناله کرم: ح.. حوریا... وثوق !

#پاد_386

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [03.09.19 22:05

ناگهان گره ی تنگ دستهایش را باز کرد ، هوا به دهانم برگشت و اکسیژن باعث شد تک تک سلولهای تنفسی ام به کمک بیایند . ریه هایم مدام پر و خالی ... میشدند و سرفه

.سرفه امانم را بریده بود

کمرم را به دیوار چسباندم و کمی دولا شدم، زانوهایم خم شد و چنگ زدم به ... پیراهنم

انقدر صدای سرفه هایم بلند و وحشیانه بود که در اتاق ناگهانی باز شد، با دیدنش با آن موهای خیس و چشمهای وحشت زده، بی اراده لبخند زدم با تته پته پرسید: چی شده؟

نظام عادی گفت:

هیچی عزیزم ... همیشه بهش میگم نباید پیراهن یقه فراگ و با کراوات - !پوشی حرف توی گوشش نمیره

...تو آماده ای؟ موهاتو چرا خشک نکردی؟ اینطوری سرما میخوری-

و به سمت کمدی رفت، حوله ای بیرون آورد و گفت: پیام موهاتو خشک کنم؟ ... بتی مکثی کرد و در جوابش گفت: نه

پس برو موهاتو خشک کن . یه لباس گرم بپوش... اینجا فکر میکنم یه چند - دست لباس زنونه باشه

.پانچوی مامانم هست-

...صدایم زد: نجم

... سرفه زدم: بله

.و باز سرفه زدم و هنوز هوا میخواستم

نگاه چپ چپی از بابت سرفه های تمام نشدنی به سمت پرت کرد و پرسید: اینجا از کالکشن امسال پالتوی زنانه هم داریم درسته؟

مات شدم: اینجا؟

.اره ... فکر میکنم داریم-

... هرچه داشتیم و نداشتیم آماده شده بود برای نمایشگاه

تکرار کردم: از کالکشن امسال؟

و به سمت چرخید چشمتی حواله ام کرد و گفت: از کالکشن امسال... یه کم فکر کن . کجا گذاشتی؟ توی اتاق نیکان ؟ کمد دست چپ؟

بتی احمق بود؟

... یا من احمق بودم

قبل از اینکه انگشت وسطش را نشانم دهد گفتم: آره . فکر میکنم اونجا به ... چشمم یه چند دست لباس خورده بود

... سرش را تکان داد و رو به الیزابت گفت: برو اونارو بپوش

لبخندی روی لبش نشاند و گفت: حواست باشه یکی از این بج ها هم بزنی روی ... یقه ات . سال گذشته مدلمون رو نوین قر زد ، به سادگی

. سرش را با یادآوری سال قبل تکان داد و گفت: چرا اونجا ایستادی؟ برو دیگه

بتی خودش را عقب کشید و نظام در را بست، نیم نگاهی به من انداخت

امیدوارم صدای عربده هام پشت این در بمونه یا توی صدای سشوار قاطی بشه-
!

تقصیر من نیست که حوریا وثوق تو رو کراپ کرده و گذاشته پروفایلش ؛ من -
که احمق نیستم

برادر تو واقعا احمقی ؛ درمورد اون حرف نمیزنم؛ فعلا بی اهمیت ترین -
موضوع برام اینه که تو بدونی حوریا قراره چه لطفی درحقم بکنه. تقریبا اصلا
... اهمیتی نداره

منگ بودم

... دارم درمورد برادر گاوت حرف میزنم که این بازی رو نمیخواد تمومش کنه-

ابروهایم در هم گره خوردند تا بفهمم چه میگوید

جلو آمد و حین باز کردن گره ی کراواتم گفتم: از اینکه بهش توهین کردم
ناراحت شدی؟

به نور ؟-

به گاو ها ... فکر کردم به عنوان یه مدافع حقوق حیوانات که از خوردن -
گوشت و لبنیات برای همیشه دست کشیده، از توهین کردن به گاوها ناراحت
....بشی

آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم: از کی حوریا رو میشناسی؟

... لبخند زد: خیلی وقت نیست

قراره باهاش چیکار کنی؟-

با حوریا؟ هیچی... چرا فکر کردی من با هر زنی که آشنا میشم قرار دارم که -
بهاش کاری کنم من از فعل "کردن" خیلی خوشم نمیاد نجم . صرفشو
دوست ندارم

لبه‌ایم خشک شده بود و گلویم هنوز از شدت سرفه ها و نفس هایی که نکشیده
بودم می سوخت

به چشمهایش زل زدم و گفتم:

برنامه ی شب من داره به خاطر گاو بازی های برادر گاو تو خراب میشه ، -
الیزابت از دستم ناراحت شد که درمورد مادرش بهش هیچی نگفتم! بعد کل
دغدغه ی تو اینه که چرا حوریا وثوق، یه خبرنگار دست و پا چلفتی که در
آستانه ی اخراج، منو از کنار خودش کراپ کرده؟ مسلما من اونقدر توی اون
عکس خوب بودم که به این نتیجه رسیده برای دیده شدن باید منو حذف کنه تو
چرا هیچ وقت خوب نتیجه گیری نمیکنی نجم؟

و سرش را متاسف برایم تکان داد، خواست برود که بازویش را گرفتم و گفتم

بهم بگو ... یک بارم شده بهم اعتماد کن . محض رضای خدا، بذار بدونم -
قراره چه غلطی کنی که حمایت کنم

کی از تو خواست منو حمایت کنی؟-

و چشم به سر انگشتهایم دوخت که دور بازویش حلقه شده بودند

انقدر طلبکار بود که فوراً انگشتهایم را از دور بازویش باز کنم و بگویم: بهم ... بگو با این دختره چه سر و سری داری

من مثل تو نیستم که هر ماده ای از زیر گوشم گذشت، باهاش سر و سری -
! داشته باشم . برنامه ام با حوریا کاریه . میتونی واسه ی خودت برش داری

غریدم : نظام!

#پاد_387

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:05 03.09.19]

نیشخندی زد: چرا فکر کردی چون به نیکان همه ی حقیقت و گفتی.... یا چون
شب قبل یه زن و از زنده به گور کردن نجات دادی، یعنی پاک کن گرفتی دستت
و تمام خطاها تو پاک کردی؟ چرا فکر کردی باید به من نزدیک بشی تا این
اندازه؟ که روت حساب کنم؟

! سکوت تاج خطرناک تر از فریادشه ... بذار کمکت کنم-

تو حتی اونقدر ارزش نداشتی که بیشتر پیش خودشون نگهت دارن تا پیام سر -
وقتت ... رهات کردن نجم چون دیدن برام با ارزش نیستی. حتی مادرت هم منو
به تو ترجیح میده .

لبخندی روی لبم نشست ، میدانستم عصبانی است.... از جای دیگر... از نور....
از پیغامی که بتی دیده بود . از اینکه حتی نمیشد یک صبحانه ی راحت صرف
! کند

میدانستم چه حرصی پشت تک تک کلمه هایش است و در برابرش لب از لب باز
نکردم.

زهرخندی روی لبش نشست و گفت: به کمکت احتیاج ندارم نجم. خودتو قاطی
ماجرا نکن. خانواده ی تو سالهاست با من مشکل داره... این موضوع برام
. عادی شده

اگر قرار باشه یه زندگی تازه شروع کنی، یه بار باید برای همیشه تمومش کنی -
نظام.

تو از کجا میدونی تمومش نمیکنم؟-

با واهمه ای که لحنم دچارش بود لب زدم

. اون یه پیرزن شصت ساله است-

واقعا خیلی عجیبه که فکر کنی دلم برای سالمندی مثل اون میسوزه. عجیب -
نیست نجم؟

چشمهایش را گرد کرد: یه نگاهی به من بنداز... به زندگی و گذشته ام ؛ اگر دلم
براش بسوزه باید برات عجیب باشه ، در غیر این صورت به عقلت شک میکنم
... حتی به حضور الانت اینجا ! توی خونه ام

خواست برود که دستش را گرفتم: یک بار بهت خیانت کردم ، دوباره تکرارش
نمیکنم. یه اشتباه و دوباره انجام نمیدم نظام

... نیشخند زد، لبه ی کلاشه را لمس کرد و گفت: مار گزیده ام

و دستش را از چنگم در آورد وق بل از اینکه از اتاق بیرون برود گفت: اگر
قراره برام کاری بکنی که کمکم کنی...اگر میخوای برادریتو ثابت کنی! مراقب
باش وقتی جلوی الیزابت زانو میزنم و اون حلقه ی لعنتی ای که سفارش دادم و
هنوز آماده نشده رو دستش میکنم، همه چیز به بهترین شکل باشه وگرنه یه
! گلوله توی مغز تو و برادر گاو و مادر بی همه چیزت خالی میکنم

بی اراده لبخند زدم: یه گلوله برای مغز سه تامون کم نیست؟

مستقیم به صورتم خیره شد ، قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: به جان نیکان
!قسم امشب آسمون به زمین بیاد ... نمیذارم خراب بشه

لبخند بی قواره ام، چشمهای پر آب و دستهایی که می لرزید.... ضربانی که تند بود و نفسی که به جان کندن به ریه هام میرفت و می آمد.... به من گفته بود . چه در سر دارد! چقدر برایم کافی بود

... اشکم از چشمم افتاد و گفتم: همین که بهم گفתי واسم دنیا دنیا می ارزید

... زهرخندی زد: بعضی وقتا از خودم شرم میکنم که هنوز مخاطب حرفامی

رویش را برگرداند و بدون اینکه حتی صبر کند تا تبریک بگویم یا ادرس و شماره ی جواهرفروشی را بپرسم ... از اتاق بیرون رفت

مردم چه ها نمی گفتند ... تیترا می شدیم مردی که زنش ده روز هم از مرگش نگذشته بود و میخواست با دختری که سیزده سالی از خودش کوچکتر بود، ازدواج کند. بتی توی آن لباس می درخشید می توانستم تصورش کنم؛ در کت واک خصوصی... بعد از صرف شام، با حلقه ای که انگشت کوچکش را دربرگرفته بود، زیر نور مطلوب با یک موسیقی کلاسیک روی ران وی گام برمی دارد ... دیدنی بود

خوشبختی نظام دیدنی بود ... چیزی که یک عمر می خواستم ببینم و نمیشد .

□♥#پاد_388 شب بخیر

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [05.09.19 20:05

*****پاد_389#

صدای ناله های فرحناز، روی مغزم خط می کشید. صدایش از اردنده بود . آنقدر که تمایل داشتم از اتاق بیرون بروم، به صدای دیگر مریض ها توی راهرو ... گوش بدهم ، اما اینجا بالای سر او حاضر نباشم

نظام با تلفنش مشغول بود، به دیوار تکیه زده بود، و یک دست در جیب و یک دست به موبایل، سعی میکرد کارها را پیش ببرد

الیزابت از ترس او، حتی یک قطره اشک هم نریخته بود و من می دیدم چطور مقاومت میکرد تا بغضش نشکند.

دست فرحناز را میان دو دستش نگه داشته بود، و من اگر با جفت چشمهای خودم ندیده بودم، هیچوقت باور نمیکردم که او به انگشتهای فرحناز بوسه زده باشد.

بلا تکلیف لبه ی تخت کنار فرحناز نشسته بودم، اتاق بزرگ و راحتی به نظر می آمد، برایش دو همراه هم در نظر گرفته بود تا به کارهایش برسند، و پرستاری که بالای سر او آمد، چند تراول تا نخورده توی جیبش داشت که بوی نویی شان، شامه ام را می آزد.

در اثر داروها پلکهایش سنگین شدند و بالاخره صدای ناله اش، تبدیل به نفس های عمیق شد.

انگار نظام منتظر همین بود، تکیه از دیوار برداشت و رو به او که پنجه ی ظریف فرحناز را به لبهایش چسبانده بود گفت:

اینم از مادرت صحیح و سالم؛ به رفتن رضایت میدی؟-

نگاه آزرده و تلخش را به چشمهای نظام دوخت.

بی اراده گردن چرخاندم تا صورت نظام را ببینم، یک لبخند به لبهایش چسبانده و دوستانه تر گفت: بلند شو... امشب وقت درخشیدنه! قرار نیست با این چشمهای ! بری vogue پف کرده و لب و لوچه ی آویزون روی جلد

. نگاهش همچنان قهر بود

نظام مهربان تر شد : ببین حالش خوبه واقعا نباید نگرانش باشی، اینجا بهترین ... بیمارستان و بهترین دکترای بالای سرش هستن

با صدای رنجیده ای گفت: به این جنازه ای که تحویل من دادی میگی خوب؟

! نظام لبخندش را کمرنگ تر کرد، گرم گفت: خطر برطرف شده

. از جایش پرید

خطر برطرف نشده کسی که انقدر راحت میاد مادرمو به این روز میندازه، -
و معلوم نیست کیه و کجاست ... و تو نمیتونی جلوشو بگیری یعنی خطرش
! برطرف نشده که هیچ... خطرناک تر هم شده

. دختر بچه ی باهوشی بود

. سکوت کردم و به رنگ پریده ی فرحناز زل زدم

... خطر برطرف شده و تو میتونی مطمئن باشی مادرت به زودی مرخص میشه.

!مرخص بشه دوباره بدتر از این سرش میاد.

نظام روی لبهایش زبان کشید: کی این حرف و زده؟

. پنجه های کوچکش مشت شدند

من ... من میگم! اون مرتیکه ی عوضی الاغ، این بلا رو سر مادرم آورده؛ تو -
هم عین خیالت نیست اگر مراقبش بودی ، یا نگرانش بودی... نمیذاشتی کار
... به اینجا بکشه

نوحی کرد، خودش را به سمت بتی کشید، دستش را روی بازوی لاغرش گذاشت
... و گفت: ببین ، مادرت حالش خوبه

:مشت کوچکش را تخت سینه ی نظام کوبید

. خوب نیست ... سرپا نیست.

از اشکی که روی گونه اش چکید، نظام ابرو درهم کشید و با صدایی که کم کم
:رنگ عصبانیت میگرفت گفت

من این شرایط افقی رو مناسب فرحناز میدونم، حداقل خاطرمون جمعه فیلمش -
.... از جایی در نمیاد، میتونی مثبت نگاه کنی به این قضیه

صدای سیلی ای که با نهایت قدرتش توی صورتش کوبید، باعث شد بی اراده
. ماهیچه ی زیرین لبم را زیر دندان هایم بفرستم

:الیزابت با خشم گفت

... حق نداری راجع به مادرم هرچی که به ذهنت میرسه بگی-

! اکی معذرت میخوام به قصد نبود میخواستم فضات عوض بشه-

.... الیزابت مشتی به سینه ی خودش کوبید و گفت: فضا؟ فضا؟ اره

. نظام دستهایش را تسلیم وار بالا آورد وگفت: اروم... حرف میزنیم

... چه حرفی؟ این جنازه مادر منه؟ فرحنازه؟ لعنت به تو-

.و بدون اینکه منتظر جواب نظام باشد، از اتاق بیرون رفت

نیم نگاه طوسی اش به من برگشت ، دستهایم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم، حق داشت بگوید باید می گذاشتم همان جا توی حیاط خاکش کند! ... قدمی به سمت آمد، لبم از شدت فشار دندان هایم تیر کشید و تلفنش را به دستم داد و گفت:

! انقدر بگیرش تا جواب بده-

من و منی کردم و پرسیدم: کی؟

جواهر فروشی... گفته فردا سفارشم آماده میشه ! تاکید کن همین امشب... در -
! غیر این صورت مغازه اشو آتیش میزنی

لبخندی روی لبم آمد و بلافاصله پرسید: به چی میخندی؟

قراره بری منت کشی کنی؟-

.نگاهش باریک شد

...لبخندی زدم: دیدنی میشی توی این شرایط

.دستش را بالا آورد

!... صورتم را عقب کشیدم و گفتم: اگر یه نفر بتونه از پس تو بر بیاد ، خودش

دستش پشت گردنش رفت و دیدم تک تک انگشتهایش را به ماهیچه و مهره های پشت گردنش فشار داد

یک نفس عمیق کشید ، انقدر "هو"یی که از دهانش بیرون آمد سنگین بود که حس میکردم قلبش فشار زیادی را تحمل میکند

نفهمیدم چرا ، حس برادرانه ام باز گل کرد، جرات کردم، جلو رفتم و دست بر :شانه اش کشیدم و پرسیدم

خوبی؟-

نگاهش از سمت در به چشمهایم نشست و گفت: پاشنه ی آشیلمه نجم ... این !اصلا خوب نیست

.... من که نمیذارم حالا که داره جون میگیره ، جون بده-

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 20:05 05.09.19]

اخم هایش در هم شد ، تا به خودم بجنبم، چنان گوشم را میان انگشتهایش کشید ...و پیچاند که درد غضروف و لاله ی گوشم فلجم کرد، نالیدم: نظام

بدم میاد بی خبر از من کاری کنی بدم میاد ناغافل گه بزنی بدم میاد از - غفلتم استفاده کنی، نجم به جان نیکان قسم، کاری بکنی که خودتو به باد بدی، ...خودم جلوتر از هرکسی ،

سرفه اش گرفت، دست از سر گوشم برداشت و دو سه تا سرفه پشت هم زد و انگشت تهدید آمیزش را جلوی چشمهایم حرکت داد و گفت: بیچاره ام نکن . !بذار نفس بکشم ... فقط دو روز بذار نفس بکشم

و مشتش را توی جیبش فرستاد و به آنی از اتاق بیرون رفت

خاک بر سر من که راه نفشش را گرفته بودم... بیچاره اش کرده بودم ... خاک !عالم بر سر من

پاد_389#

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 20:55 05.09.19]

پاد_390 فصل سی و هفتم#

"بتی"

رد انگشتهایم روی صورتش نمانده بود، نمیدانم چرا کنترلم را از دست دادم
از یک طرف، حقش بود و از یک طرف... این سکوت عمیق و حرص آورش،
باعث میشد دنبال کلمه باشم

...دنبال حرف

از یک سو، دلم میخواست گردنش را بابت اهانتش از تنش جدا کنم، از سوی
... دیگر... حقش بود حرف بزند! من و مادرم را داشت به دندان میکشید
مادرم که هیچ... من را! پس انقدری حق داشت که بگوید : مادرت افقی باشد
! ... بهتر است تا سرپا

... از یک جهت

! پوست لب تو نکن-

صدای تذکرش من را از جهت و بی جهتی که درگیرش بودم بیرون کشید، پشت
...فرمان بود، پشت یک چراغ قرمز وحشتناک طولانی

آرنجش را لبه ی پنجره تکیه داد و من بی اراده با دندان هایم پوسته های لبم را
جدا کردم ، با اخم سنگینی به سمتم چرخید و گفت
... مگه نمیگم نکن-

مزاحمم بود . پوست ور آمده ... ازاردهنده بود تا اینجا که پیش رفته بودم باید
تا تهش میرفتم

سر انگشت شستش را به سمت لب زیرینم برد و گفت: برای رژ لب زدن به
. لبها احتیاج داری... پس نکن

دستمالی از توی جعبه برداشتم ، جوری سکوت کرده بود و جوری اخم به ابرو داشت که جرئت اینکه جیک بزnm نداشتم، دلم میخواست دستم را میگرفت

... دلم میخواست بغضم را می ترکاندم، اما فقط به رو به رو خیره ماندم

... به ثانیه شمار قرمز رنگ

بعضی وقت ها، بعضی حرف نزدن ها، آنقدری سنگین به نظر می رسید ، که حس می کردم قرار است این سکوت هرگز نشکند

... قرار است هیچ وقت صدایش را نشنوم

او به من نگفته بود دوستت دارم؟! یعنی نمیگفت... تا ابد ... وای چه ترس وحشتناکی در دلم ریشه زده بود

به هومن مسیج بزnm، یه جای شلوغ و پر رفت و آمد هم انتخاب کن . حضوری - برو ببینش... خواسته اش هم اجابت کن

به سمتش گردن چرخاندم و پرسیدم: چی؟

. و معده ام را فشار دادم

. گرسنگی باعث قار و قور کردن شکمم شد

نیم نگاهی به من مچاله انداخت: گرسنه ای؟

...لبم را گزیدم که قاطع گفت: از گرسنگی داری لباتو میخوری

سرم را به معنی "نه" تکان دادم و گفتم: درمورد مادرت نگران نباش.از امروز . به بعد هوشیارترم نسبت بهش... خاطرت جمع

خیلی تو حال بدی پیداش کردی؟-

.جوابم را نداد

بغض گلویم را فشار داد و گفتم: با چاقو زدنتش؟

. به سکوتش ادامه داد

.... شانس آورد تو پیداش کردی وگرنه-

. صدایش آمد: نجم به موقع رسید، من فکر کردم تموم کرده

! چشمه‌ایم را روی هم فشار دادم و لب زد: به هر حال تموم شد و گذشت

... مادرم تا طلاق نگیره از این وضعیت نجات پیدا نمیکنه-

:پایش را روی گاز فشار داد و به اندازه ی سه ماشین جلو رفت و گفت

مادرت خودش ،خودشو تو این هچل انداخته الیزابت . گذشته از اون، گفتم -
. نگرانش نباش

کمکش میکنی طلاق بگیره؟-

:نیم نگاهی به من انداخت و گفت

.اگر بخواد آره-

قراره با ما بیاد؟-

:روی لبهایش زبان کشید

...نمیدونم . تا برنامه ی خودمون چی باشه-

برنامه امون چیه نظام؟-

... مطمئنم این نیست که راه و بیراه بزنی توی گوش من-

خجالت زده توی صندلی فرو رفتم، جوری جمله اش را ادا کرد که اگر دو بار
توی گوشم میزد، کمتر درد داشت . همانقدر سنگین که به سن و سالش می آمد
و به سن و سال من، بیشتر خجالت می آمد

... لب گزیدم و غرید: نکن

هیستریک خودم را بغل زدم و کمی روی صندلی جلو و عقب شدم . از استرس
بود یا تنشی که دچارش بودم ... میدانم ، اما دستش را روی زانویم گذاشت و
گفت:

آروم باش. دوست داری به یه کافه بریم؟-
کافه؟-

من و تو تا به حال توی کافه قرار نداشتیم نه؟-

لبخندی زد: مثلاً یه قهوه ی گرم و کیک شکلاتی شاید خیلی خوشمزه تر از
. پوست لبت باشه ... یه کم هم راجع به آینده حرف میزنیم و برنامه هامون
شب میتونم برگردم پیش مامانم؟-

.به اندازه ای که ملاقاتش کنی و از حالش مطمئن بشی بله-

نمیداری پیشش بمونم؟-

نگاهی به من انداخت و سر انگشتهایش را به چانه اش چسباند و گفت: پس کی
پیش من بمونه؟

اخمهایش با لبهایی که زاویه ی خنده ی کمرنگی داشتند، باعث شد کمی نرم
. شوم و بگویم: معذرت میخوام

! بدون تو شبها خوابیدن سخته الیزابت . حوصله ام سر میره-

. رویم را برگرداندم

سر انگشتش که پوشیده از چرم بود را به گونه ام چسباند و گفت: عادت کردم
. بهت . خوابم نمیبره

..."خواستم بگویم "منم همینطور

اما خجالت کشیدم و گفتم: اونجا یه کافه هست. بریم قهوه بخوریم و کیک؟

! حتما ... باید سیر بشی از این لحظه ها. پس فردا نگی منو جایی نبردی-

ریز خندیدم و او لپم را کشید و گفت: دست بزنم داری الیزابت این اصلاً
... خوب نیست . اصلاً

.... و باز تکرار کرد: اصلاً

پاد_390#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 23:53 05.09.19]

پاد_391#

.هنوز طعم شیرین کیک و گرمای قهوه را می توانستم حس کنم

دلم میخواست ساعت ها از رویاها و نقشه هایمان حرف می زدیم، از آینده ای که پیش رو داشتیم... حیف که مشغله ها مانع میشد! ساعت نزدیک دو بعد از ظهر، در شلوغترین منطقه ای که این حوالی می شناختم، روی نیمکتی نشسته بودم، پل طبیعت قیامت بود. فردا عید بود و امشب ما یک مراسم مهم را پشت سر می گذاشتیم

مراسمی که به قول نظام، برای من حکم یک منجنیق داشت و من را مستقیم به رتبه ی اول پرتاب میکرد، هرچه اصرار می کردم که چیزی یادم بدهد، جوری حرف میزد که انگار من استادم و او شاگرد

اعتماد به نفسی که به من تزریق میکرد، باعث میشد بیش از پیش، دلهره به جانم بیفتد

. رشته مویم را باد به بازی گرفته بود

بوی خنک عطر مردانه ای ، شامه ام را نوازش کرد و روی نیمکت کنار دستم نشست و گفت :من از کجا باید مطمئن بشم که تو تنها اومدی ؟

نیشخندی زد: دوست پسرت کجاست؟

لبه ی کت یشمی رنگش را عقب فرستاد، یک دستمال گردن چهارخانه ی سبز و مشکی به گردن داشت و موهایش رو به بالا سشوار شده بود

پا روی پا انداخت. از توی پاکت سیگارش، یک نخ بیرون کشید و پاکت را به سمت گرفت.

تعارفش را رد کردم و لب زد: چرا باید بهت اعتماد کنم؟

. از اینکه متکلم وحده شده بود، عصبی ابروهایم بهم نزدیک شدند

به سمتش مایل شدم و گفتم: این خواسته ی خودت بود، در ازاش، هر فیلم و نشونی از من داری باید پاک کنی

لبخند دندان نمایی نثارم کرد و گفت: با این سر و شکل، به نظر میاد خیلی از ...! خود واقعیت فاصله گرفتی الیزابت

بلایی که سرم آوردی و نمی بخشم. به نظام نگفتم تو اون کار و باهام کردی... -
بهش نگفتم بکارتمو تو ازم گرفتی فقط بخاطر اینکه بخوای یه روزی از این
فیلم ها استفاده کنی تا آبرو و شرافتمو ببری ... حالا هم که به مرادت رسیدی.
بیا ... بگیرش و برو ، برو و تمومش کن. میخوام برای یه شبم که شده راحت
. سرمو رو بالاش بذارم، بدون ترس از دست دادن آبروم

تو خودت اینکارو کردی الیزابت ! خودت با خودت ... خودت این بلا رو -
!سرخودت آوردی

! از لای دندان های کلید شده ام غریدم: هومن سراج

پکی به سیگارش زد ،خنده ای کرد: میخوای به نظام چی بگی؟ بگی برادر زنت
بیهوشت کرد و توی بیمارستانی که اعضای مورد اعتمادت اونجا رو قبضه
کردن، بکارت یه دختر و نصفه و نیمه به باد داد؟! خودت روت میشه این حرفو
بهش بزنی؟

. پنجه هایم را توی کف دستم فرو کردم

صورتش را جلو آورد و گفت: دیدی که تمام فکرهام جواب داده تا امروز. همه
. چیز اونجور پیش رفت که من خواستم

ساک مقابل پایم را به سمتش هل دادم و گفتم: از کجا بفهمم زیر قولت نمیزنی؟

نگاه پر از وسوسه و طمعش را به ساک زیر پایم دوخت و گفت: مرده و
!حرفش

و دولا شد، ساک را روی پایش گذاشت و با لبخند فاتحی خواست رمزش را باز
:کند که نیم نگاهی به من انداخت و گفت

خب... رمزش؟-

...اینو برام امضا کن-

نگاهش باریک شد، به دسته چکی از خودش که توی دستهایم بود نگاه کرد و
. مبهوت شد

... لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم فوت آخر و استادت یادت نداده

.خودش را نباخت و گفت: ما حرفهامونو زدیم ، معامله هم کردیم

. بهم ضمانتی بده که بدونم فیلمها رو پخش نمی کنی-

سر انگشتش را به گونه ام چسباند و گفت: میدونی که اصلا دوست ندارم با
.آبروت بازی کنم

:صورتم را با انزجار عقب کشیدم و گفتم

...حق نداشتی این بلا رو سرم بیاری-

سرش را متأسف تکان داد و گفت: توقع دارم عاقل و منطقی باشی !و بهم
اعتماد کنی ... من اگر قصدم ریختن آبروی تو بود ، تا به حال به هزار و یک
طریق انجامش میدادم . اما وقتی باهات معامله میکنم، دیگه نباید با این لحن
باهام حرف بزنی... همیشه سعی کن احترام آدم هایی که سر یک میز باهات پای
!معامله میشینن رو داشته باشی

...دست توی جیبش برد و گفت: به نظام بگو خودی نشون بده، دلتنگشم

و فلش کوچکی را به سمت گرفت و گفت: اینم امانتی تو ... خیالت جمع باشه که
. من مثل یه دوست راز نگه دارم

... قلبم تیر کشید، دولا شد و گفت: رمزو بگو الیزابت

! سی و چهار ... سی و پنج-

رمز ساک را که زد، فلش را محکم توی مشتم فشار دادم ، با دیدن جعبه ی چوبی چشمهایش برقی زد و گفت: پس بالاخره به اون گنجینه ی اصیل و ! مرغوبی که همه ی عمر حرفش بود رسیدیم

ساک را فوراً بست

:نگاه براقش را به چشمهایم دوخت و گفت

چقدر خوشحال میشدم اگر نظام شاهد این صحنه بود ... هست مگه نه؟ همین - اطرافه؟ تو رو تنها نمیذاره... با یه دیو سیرتی مثل من! چطور غزالی مثل تو !رو توی دامن من گرگ رها میکنه ؟

. لپم را باز کشید

. حتی توان اینکه دستش را پس بزنم هم نداشتم

نیم نگاهی به من انداخت، من از ترس کم مانده بود قبض روح شوم . دهانم خشک خشک بود و معده ام از حجم استرسی که به من وارد شده بود، مدام در . حال تیر کشیدن بود

پنجه ام را مشت کردم و گفتم: گفتم که اینجا نیست . فکر میکنی روشو داشتم بهش بگم که تو چه بلایی سرم آوردی؟

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 23:53 05.09.19]

.خنده ی مستانه ای سر داد

!بلند و عمیق، آنقدر که قهقهه اش باعث سوت کشیدن گوشم شود

پاد_391#

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 23:55 05.09.19]

پاد_392#

ناله کردم

... اینو امضا کن . من داراییم آبرومه ... امضاش کن-

نمیدانم ترحم بود یا زیاد از حد اعتماد به نفس داشتن ! هرچه که بود توی چشمش یک اقتدار خاص بود ، یک برتری... غرور . شاید هم حماقت نمی دانم

... اما در اوج ناباوری من ، در اوج اعتماد به خودش لب زد: قبوله

و با خودکار روی ورقه ی چک امضا زد و گفت: این به خاطر اینکه خاطرت عزیزه !

نگاهش را مستقیم به صورتم انداخت و گفت: خوبه؟ بی حسابیم نه؟

. فلش توی چنگم بود

چشمکی نثارم کرد: اینطوری بی حساب میشیم کاملاً . درسته؟ هرچند من بلام . این چک و ازت بگیرم

!کاغذ را توی چنگم نگه داشتم و گفتم: بلد نیستی

بگذریم ... گذشته از این حرفها حالا ازت میخوام همین جا بشینی و این ساک - و به کسی که سراغت میاد تحویل بدی خب؟ میتونی رقم هم پیشنهاد بدی، دور و ... بر صد... صد و بیست ! تو من نه ها

. و باز خندید . فاتح و پیروزمندانه

قبل از اینکه مفهوم جمله اش را بفهمم، چینی به بینی اش انداخت و به سرعت از جا بلند شد و گفت

برای تو که فرقی نمیکنه، من بگیرمش یا ... یه آدم دیگه! هوم؟-

و با چشمی فوراً از از من فاصله گرفت، حتی نتوانستم برای خودم حرفهایش
!را حلاجی کنم

هاج و واج بودم که مرد کوتاه قامت و کله طاسی پیش آمد و گفت: خانم
معززی؟

به تته پته افتادم

نمی دانستم به احترامش سرپا شوم یا همانطور عضلات تحلیل رفته ام را به حال
خود رها کنم و روی نیمکت به نشستن ادامه دهم

کف دستم را روی ساک گذاشتم و با وحشت از این اتفاق از پیش تعیین نشده
گفتم: شما؟

. من خریدار هستم، ممکنه محتویات ساک و ببینم-

ساک؟ محتویات؟ از چه حرف میزد ... هومن با من چه کرده بود؟! چه خبر شده
بود؟ عین آدمی که روحش قرار بود از تنش خارج شود منتظر کسی بودم که
جسمم را به سوی قبله دراز به دراز کند

چه خرید و فروشی؟... به سیل آدم هایی که توی پارک راه می رفتند و در
حرکت بودند نگاه کردم، دنبال یک چشم خاکستری آشنا بودم. اما نبود... نظام
نبود! قرار هم نبود باشد.. توی سوله امشب غوغا بود و من ... من توی دام
بدی افتاده بودم! یک تله ی سیاه و غیر قابل پیش بینی ... نظام نبود... قرار هم
!نبود باشد ... گفته بود نیستم

... از ترس کم مانده بود بمیرم ... جا به جا

دهاتم خشک شده بود و فلش توی دستم عرق کرده بود . حتی مطمئن نبودم او
درست و حسابی همه ی آنچه که علیه من بود را تحویل داده بود و بی حساب
شده بودیم

صدای مرد آمد: رقتون رو میتونم بدونم؟

.کنار دستم نشست

دستی به گلویم کشیدم، فلش توی مشتم خیس از عرق شده بود، هومن سراج لعنتی... مگر من عتیقه فروش بودم؟ چه رقمی؟ چه عددی؟ این چه بازی ای بود؟

به چشمهای جدی مرد طاس زل زده بودم که صدایش باز آمد: رقتون رو ممکنه بدونم سرکار خانم؟

به لکنت افتادم

ر...ر... رقم... چ ... چه رقمی؟-

!قیمت ... برای اینا چه قیمتی در نظر دارید-

و با چشمهایش به ساک اشاره کرد و لب زد: اجازه هست؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد، گفت: رمزش؟

به جان کندن اعداد را گفتم، ساک را روی پایش گذاشت، چشمهایم سیاهی . میرفت

هومو کشید و لب زد: خب عددتون ؟

طرف حساب شما منم ... با چند شروع کنیم؟-

از دیدنش یک نفس راحت کشیدم، پشتم قوز کرد و استخوان هایم "آخیش" گفتند . قلبم کمی آرام گرفت و مرد دست به سینه شد، پا روی پا انداخت و گفت: صحیح... پس شما هم مطلع هستید؟

با دو گام بلند خودش را جلو کشید

نیم نگاهش را به من انداخت، لبخندی زد و گفت: البته. رقم پیشنهادیتون چقدره ... ؟ مایلم بدونم

چطوره با صد تا شروع کنیم؟-

نظام دستش را به سمت دراز کرد و به جای جواب مرد پرسید: حالت خوبه ... عزیزم؟ به نظر خیلی رنگ پریده میای

یک جسم فلزی دور مچش قاب شد و گفت: هرکس که قرار باشه سرمایه های
! مملکت رو به همین آسونی به باد بده، حال و روز بهتری نمیتونه داشته باشه
و دست دیگرش را توی جیبش فرو کرد و توی بیسیمش گفت: مهدی مهدی ،
... حجت

!از آن سوی خط صدا آمد: جانم حجت جان
به بچه ها بگو سروان ایزدی رو خبر کنن این سمت آب و آتش، یه همراه -
!خانم هم بفرستن
.... چشم الساعه-

. نظام لبخندی زد و گفت: طرف حسابتون منم
مرد بلند شد، سمت دیگر دستبندش را دور مچ خودش بست و گفت: مشخص
! میشه

نظام دولا شد و رو به من گفت: آهای ملکه، نترسی ها ...!
#پاد_392

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 05.09.19 23:55]

پاد_393#

"نجم الدین"

ظرف سوپ را بالا آورد، یک قاشق توی کاسه برد و همانطور که همش میزد
. گفت: به هر حال توجیه خوبی نیست
. دستهایم را توی جیب فرو برده بودم و پشتم به دیوار بود

نیم نگاهی به موهایی که لا به لایشان یک عالم تار سفید به چشم می آمد
انداختم و گفتم: کل زندگیمو برات تعریف نکردم که تهش بگی توجیه خوب یا
! بدیه

قاشق را نزدیک لبهایش برد، سوپ را فوت کرد و به سمت دهان بسته ی او
نگه داشت و لب زد: به هرحال برای من بیشتر جنبه ی توجیه داشت. تو خودتو
...بابت هر رفتاری توجیه کردی

و با صدای نرمی لب زد: دهنتمو باز کن، چرا امروز بد عنق شدی؟ هان؟

. استین هایش را کشید و سرش را به سمتی مایل کرد

قاشق را توی ظرف سوپ برگرداند، پنجه اش را روی گونه ی او کشید و گفت:
مهمون امروز و دوست نداری؟

. ساکت بود

!نگاه حوریا به سمت چرخید و لب زد: فکر کنم حضور تو اذیتش میکنه

میخوای من امتحان کنم؟-

چشمهایش را در نگاه بی فروغ او پرت کرد و بعد، به آرامی به سوی من
!چرخید و لب زد: امیدوارم کند نزدنی

و به آرامی از لبه ی تخت بلند شد، خودم را جلو کشیدم، کاسه را از دستش
گرفتم، لبه ی تخت نشستم و ظرف را روی ران پایم گذاشتم

قاشق را تویش هم زدم و بی هوا پرسیدم: تو برادر منو میشناسی؟

حین چک کردن مسیج هایش گفت: برادرت؟

... نظام-

. صدای تق تق نوشتن مسیج از گوشی اش بلند شده بود

محتویات قاشق را فوت کردم ، با دیدن هویج های شناور لب زدم: هویج خرد
! شده توی سوپ دوست نداره

صدای حوریا آمد: چی؟

...قاشق را توی ظرف گذاشتم ، نیم نگاهی به او انداختم و گفتم: جوابمو ندادی
و همانطور که هویج های مکعبی را جدا میکردم، قاشق را به سمت دهانش بردم
و گفتم: با نظام ارتباط داری درسته؟
کی چنین حرفی زده؟-

به آرامی دهانش را باز کرد، قاشق را توی دهانش بردم و گفتم: کسی لازم
... نیست چنین حرفی بزنه

بهت نمیداد آدم کنکاش کردن باشی...چیزی خورد؟-

لبخندی زدم، قاشق دوم را خالی از هویج به سمت دهانش بردم و گفتم: می بینی
. که مشغوله

... حوریا لبخند زد: دوست خوشگل من

و نگاهی به من دوخت و گفت: زودتر میومدی بهش سر میزدی ، چی ازت
کم میشد؟

بی حرف به صورت لاغر و زردش چشم دوختم و گفتم: نگفتی با نظام کجا و
.... چطور آشنا شدی

! همین جا-

و آن سمت تخت نشست و گفت : از دست اونم خوب غذا میخوره . ولی به من
! که میرسه ... میشه یه دختر بچه ی نر

و دستی به موهایش کشید و گفت : دوست نداری موهاشو رنگ کنیم؟ کوتاه کنیم؟
ناخن هاتو لاک بزنیم؟

قاشق سوم را به سمت دهانش بردم، سرش را جلو آورد، تکه ای از موهایش
کم مانده بود توی دهانش برود، دستم را جلو بردم و مویش را پشت گوشش
فرستادم.

نگاهش به صورتم نشست

چند ثانیه به چشמהایم خیره ماند و فکر کردم، او هم خائن بود؟ یا عاشق... نمی دانم باعث و بانی حالش من بودم؟ واله بود؟ ... یا لالایی که اجازه نمیداد زنی به ! من نزدیک شود

شاید واله کار درست را کرد و خودش را خلاص ، نگاهش به ظرف بود و ... حوریا لب زد: بازم میخواد

...قاشق را توی کاسه بردم و گفتم: خب !گفتم دیگه-

... نظام با کسی که منفعتی براش نداشته باشه گرم نمی گیره-

پاد_393#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 05.09.19 23:55]

پاد_394#

حالا از کجا میدونی با من گرم گرفته؟-

لبخند زدم: توی کراپ کردن عکسات خیلی موفق عمل نمی کنی ... از این جهت !دارم بهت توصیه میکنم بیشتر حواستو جمع کنی

یک رشته موی فر خورده اش را پشت گوش داد و گفت: تو عکسای پروفایلمو نگاه میکنی؟

زهرخند زدم: روی دخترهای زیبا توجه عمیقی دارم. مخصوصا اونایی که با ! برادرم عکس میگیرن و خودشون رو جدا میکنن

! خندید: شاید من براش منفعت داشته باشم برای همین باهام گرم گرفته خب؟-

شانه بالا انداخت و گفت : شایدم اون برام منفعت داشته باشه... به هر حال
. برادرت از تو خیلی دوستانه تر رفتار میکنه

زهرخند زدم و قاشقی به سمت دهان ویدا گرفتم که پس زد، مایل بود دراز
بکشد. کمکش کردم، پتو را تا روی سینه اش بالا آوردم که صدای او من را
مخاطب قرار داد

تمام مدتی که کمک کردم تا بالش زیر سر ویدا، صاف شود و پتو رویش کشیده
شود، خیره تماشایم کرد

با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کردم و گفتم: چیه؟

یک تای ابروی هشتی اش را بالا فرستاد و گفت

... به نظر آدم مهربونی میای، هرچند توی برخورد اول اصلا نشون نمیدی-

دستمال را توی مشتم گلوله کردم و گفتم: امیدی به بهبودش نیست؟

...شانه بالا انداخت و گفت: چطور برات مهم شد؟ بعد از این همه وقت

حسادت زنانه را از چشمهایش خوب می فهمیدم ! لبخندی زدم و گفتم: تو منو
... مجبور کردی پیام ملاقاتش و حالا

. کیفش را برداشت و با لحن خشکی گفت: مهم نیست

. سر تکان دادم: البته

کیفم را از روی مبلی برداشتم، بندش را روی شانه انداختم و گفتم: من باید برم

...

نگاه ویدا دنبالم میکرد. قبل از اینکه از در اتاق بیرون بروم، بالای سرش رفتم،
دستم را روی پنجه ی کشیده اش گذاشتم و گفتم: بازم بهت سر میزنم؛ باشه؟

. بدون عکس العمل تماشایم کرد

... رو به حوریا نیشخندی زدم و گفتم: خب

این خب و باید چی معنی کنم؟ ارتباطم با نظام و توضیح بدم یا خداحافظی کنیم؟-
. میتونه هر دو باشه-

سری تکان داد، دست به سینه شد و شال زرشکی کنفی اش را روی موهای
فرفری اش مرتب کرد و گفت: برادرت مرد خوبیه. منم هرکاری که بتونم براش
. انجام میدم

.... شانه بالا انداخت و گفت: همین

سر تکان دادم و گفتم: خوبه ، آدم های زیادی نیستن که برای نظام هرکاری که
.... بتونن انجام بدن

لبخندی زد: تو توی کدوم دسته ای؟

.قطعا مقابلش نیستم ...ولی خب من از دسته اش بیرون شدم-

چشمکی زدم و گفتم: شب میتونی خودتو برسونی؟

نگاهی به ویدا انداخت که به سقف زل زده بود و عادی گفت: اگر بتونم برنامه
.... هامو اکی کنم، حتما

سری تکان دادم، با هم دست دادیم و از اتاق بیرون آمدم. به محض اینکه یک
قدم از در فاصله گرفتم، صدای موبایلم توی راهرو پیچید، معمولا کمالی خودش
مستقیم با نظام تماس میگرفت، مگر اینکه نظام نباشد... یا در دسترس، یا
در هستی!
#پاد_394

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 14:44 06.09.19]

پاد_395#

نفهمیدم چطور به آن آدرسی که کمالی داده بود خودم را رساندم، کلانتری
. کوچکی بود

وسایلم را جلوی در تحویل دادم و کمالی دنبالم آمد، به محض اینکه چهره ی خونسرد او را دیدم، یک نفس راحت کشیدم، پیش آمد و با غرولندی گفت: چقدر...دیر کردی

با آخرین سرعتی که میتونستم اومدم، چی شده؟-

... خیلی جلب توجه نکن-

و همانطور که بازویم را توی پنجه اش گرفته بود، کشان کشان به سمت ساختمان مخروبه ی پیش رویمان رفتیم، توی راهرو، هم پای کمالی پیش میرفتم، مقابل اتاقی سربازی ایستاده بود، کمالی تقه ای به در زد و مرد آن...سوی در بلند گفت: بفرمایید

پشت سر کمالی داخل اتاق شدم، از دیدن الیزابت و نظام، چای و ظرف میوه ای که مقابلشان بود، نفهمیدم چرا ان حس اضطراب و نگرانی ای که داشتم کم کم، کمرنگ شد و جای خودش را به یک اطمینان قلبی داد

نظام پا روی پا انداخته بود، یک پیش دستی روی ران پایش قرار داشت و خیاری پوست میکند

مرد پشت میز که درجه های سرشانه اش، حالی ام میکرد سرهنگ است، مشغول صحبت با تلفن بود، حرفهایش هم با یک نه و آره سرسری میگذشت

الیزابت رنگ پریده و اخمو به نظام زل زده بود

او در آرامش خیارش را پوست میکند و بعد با چاقو به جان حلقه حلقه کردنش افتاد

...سرهنگ، دستش را به سمت تکان داد و تعارفم کرد روی صندلی ای بنشینم

صندلی کنار نظام را انتخاب کردم و کمالی هم وسط روی صندلی ای پشت به کتابخانه و درست مقابل میز وسط صندلی ها، جا گرفت

کیفش را روی پا گذاشت و با لبخندی به سرهنگ زل زد

نگاهم به پیش دستی میوه ی او افتاد، پوست کیوی هم توی ظرفش بود، نیم نگاهی به ظاهر خونسردش انداختم و بعد به چشمهای گریان و خیس الیزابت ... خیره شدم

. که به جان پوست کنار انگشتش افتاده بود

تلفن سرهنگ با چند بار چشم و باشد، بالاخره به پایان رسید، به محض اینکه گوشی را روی دستگاه گذاشت فوراً بلند شد و گفت: قربان ببخشید ، من معذرت ... میخوام وقت شریف شما رو تا این موقع گرفتیم

به سمت ما آمد، نمکدان را مقابل نظام روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید . بگم ... بچه ها جای بیارن

:نظام با سر چاقو حلقه ی خیار نمک خورده ای را به دهان برد و گفت

....معمولا روی میوه جای نمیخورم، اگر دوستان میل دارن-

!سرهنگ رو به بتی گفت: خانم شما چرا میل نمیکنین؟ بفرمایید ... ناقابل

ممنون خفه ای به زحمت روی زبانش راند و سرهنگ پشت میزش برگشت و :کمالی رشته ی کلام را به دست گرفت

خب جناب سرهنگ حسب دستور جنابعالی، عملیات خدا رو شکر... خدا - رو شکر با موفقیت انجام شد و این مورد هم به میمنت و مبارکی تحویل دایره ی قانون داده شد که انشاءالله مراجع بالا، تدبیری بیاندیشند و ما شاهد چنین فسق و فجوری در جامعه ی فهیم اسلامی نباشیم ! کما اینکه ، این گنجینه ثروت ملی به شمار میاد، و چشم آدمهای نااهل ، به این دست از دست درازی های عمومی ... هست تا در رسانه های اون ور ابی جامعه رو ناهمخون جلوه بدن

سرهنگ لبخند زد: جناب کمالی، هرآنچه که شما میفرمایید کاملاً صحیح ، اما متأسفانه درحال حاضر ، ممکن نیست جلوی این دست از افراد و توی جامعه گرفت، ماشاءالله یکی دو نفر هم نیستن، هر جا سربرمیگردونی یکی رو میبینی که داره یه عتیقه یه ثروت ملی، یه برگه از گذشته رو دور از چشم همه ، از مرز خارج میکنه ... آدمی که به ملک و میهن خودش ضرر بزنه و چشمش رو روی

مالی که متعلق به جامعه و موزه ی کشور خودش رو ببندد، از نظر من از دایره ی آدمیان خارجه ... چه بسا ، همه مثل جناب ملک آرا، چشم و دل سیر نیستن که توی این راه، بانی خیر باشن و کمک کنن تا گمراهان رو به ورطه ی آگاهی ... بکشونیم

نظام دولا شد، از جعبه ی دستمال کاغذی برگه بیرون کشید و گفت:
!البته ماشاالله نداره-

. سرهنگ از حرفش جا خورد
ببخشید؟-

. عرض کردم ، با ماشاالله گفتن تعدادشون بیشتر میشه، نه کمتر-

سرهنگ دستی به محاسن جوگندمی اش کشید و با لبخندی لب زد: دیگه این دایره ی لغات اداری ماست ... ماشاالله و ان شالله رو از زبون پلیس جماعت ! "بگیری، تهش براش یه "ایست" میمونه و یه "دستهاتو بذار روی سرت و خودش از شوخی اش بلند بلند خندید و حین خنده هایش شکمش بالا و پایین میشد .

پاد_395 سلام روزتون بخیر#

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [19.09.06 14:45

پاد_396#

نظام با سر چاقو، حلقه ی خیاری را به دهان برد و گوشه ی لپش نگهش داشت و گفت:

خب تکلیف فامیل ما چی میشه جناب سرهنگ؟-

با توجه به پیشینه ی خامی که جناب هومن سراج دارن، که البته ... اگر - اشکال نداشته باشه لفظ آقا و جناب و باید ازش فاکتور بگیرم اما با توجه به

نسبت فامیلی ای که با شما دارن جناب ملک آرا، احترام به ایشون جز دستور کار ما به حساب میاد . حداقل تا وقتی لایق باشیم که شما رو زیارت کنیم

. نظام خرت خرت میکرد . حلقه ی خیار زیر آرواره هایش له و لورده میشد

. بوی خیار کل اتاق را برداشته بود

:سرهنگ از جا بلند شد، پرونده ی زرد رنگی را از کتابخانه بیرون کشید و گفت

ایشون پیشینه اش پاک پاکیه ... و احتمال میدیم که چون تصمیم داشته حالا به - نوعی، رنگ و لعابی به زندگیش بده وارد این حیطة شده ... و با توجه به هوش سرشار شما و کمک به موقع شما به شخص ایشون، بعید میدونم حبس بیشتر از دو یا سه سال دادگاه براش در نظر بگیره ... حالا پرونده ای که وکیل شما هم مطرح کرده درمورد پخش فیلم های مستهجن در فضای مجازی، اون هم بررسی میشه و در دستور کار قرار میگیره . واقعا برای من شخصا ، جای تاسف داره که آدمی به باسوادی ایشون ... کسی که در سوئد تحصیلات عالیه داشته و اینجا مشغول فعالیت در حوزه ی دارو و درمان بوده ... به این سمت و سو کشیده بشه و کارش به خرید و فروش عتیقه و کالای قاچاق برسه ، بسی جای تامل داره که چطور ممکنه فردی از اون راه صحیح ناگهانی به این راه غلط کشیده !بشه و برای فامیل خودش پاپوش درست کنه

متاسف پرونده را روی میز خودش گذاشت و نظام پیش دستی را روی میز به سمت الیزابت هل داد و گفت

. به هرحال، امیدوارم کمک های ما به شما کارساز بوده باشه-

قطعا ... قطعا کارساز بوده و هست و خوشحالیم که شما توی این راه ما رو - مطلع کردید. جناب ملک آرا، اشنایی و زیارت شما سعادتیه بود که نصیب من حقیر شد

. نظام لبخندی زد

سرش را کوتاه تکان داد و گفت: به هر حال هومن فامیل من به حساب میاد ...
پرونده ی مرگ همسر سابقم هنوز بازه و قاتل یا قاتلینش هنوز دستگیر نشدند
... حتی مشخص نشده خودکشی بوده یا

بله بله در جریان اون موضوع هستم، باز هم بهتون این ضایعه رو تسلیت -
عرض میکنم

نظام شانه ای بالا انداخت و گفت

من و همسرم هیچ وقت به اون تفاهمی که استحقاقشو داشتیم نرسیدیم من از -
... مرگش ناراحتم و امیدوارم قاتلش پیدا بشه

البته مطمئن باشید همکاران من، در تلاش هستن تا بانیان مرگ خانم سراج -
رو به سزای عملشون برسونن . شاید جناب سراج هم زیر درد این اتفاق
... دردناک، از اون مسیر اصلیشون خارج شدن و به بیراهه کشیده شدن

نظام هومی کشید: متأسفانه اون فکر میکنه باعث مرگ خواهرش منم و به این
.... طریق خواسته از من و نامردم انتقام بگیره

سرهنگ نگاهش به بتی که ساکت نشسته بود چرخید و گفت

بله ... مخصوصا که سراج به جز خواهرشون شخص دیگری توی زندگیشون -
نبوده و نیست . به هر حال ذهن آدمی تاکجاها که پیش نمیره! فرمودید خانه زاد
بودند درسته؟

نظام سر تکان داد

... اون مثل یه برادر بود برای من ... یه دوست یه همراه-

و سر انگشت شست و سبابه اش را به چشمهایش کشید و متأسف گفت: انتظار
نداشتم از خودی، ضربه ببینم

. سرهنگ متأسف لب زد: متأسفم

و بعد با لحن عاقل اندر سفيهي گفت: ذهن آدمي بيش از حد مبهمه و از اين
. اعصاب پيچيده و درهم گره خورده هرچيزي برميايد

كمالي دخالت كرد

متاسفانه ، هيچكس فكرشو نميكرد هومن سراج بخواد وارد كار خريد و -
فروش سرمايه هاي ملي بشه، به اون آدرسي كه براتون فرستاده بودم مراجعه
كرديد نه؟

بله ... چيزهاي جالبي از منزلش متاسفانه پيدا شد . البته با اين پرونده سازي -
اخيرش هم براي جناب ملك آرا و نامزدشون ، فكر نكنم دادگاه حتي با بررسي
پيشينه اش هم بهش تخفيفي بده ! چون مختل كردن زندگي دو آدم هم به نوعي
. جرم به حساب مياد

كمالي نيم نگاهی به من و نظام انداخت و زير لب گفت

خيلي جاي تاسف داره، جناب ملك آرا براي زندگي ايشون و خانواده اشون -
چيزي كم و كسر نداشتند، اما ببينين چطور با بي رحمي و قساوت داشتند يه
پرونده ي بزرگ رو براشون ترتيب ميدادن

سرهنگ سري تكان داد: متاسفانه اين روزها دستتون رو تا آرنج هم توي كوزه
! ي غسل فرو كنين و به دهن ديگران ببريد پنج انگشتتون خورده ميشه

[پادساعتگرد|كانال رسمي سرو روحی, 14:45 06.09.19]

از حرفش خنديد و لب زد: با اين وجود ممنون كه اطلاعات لازم و كافي رو در
اختيار ما قرار داديد جناب كمالي از شما بابت همكاريتون ممنونيم از بابت نشر
اون فيلمهاي كذب هم خاطرتون جمع باشه، كلييه ي اموال منقول و غير منقول
جناب سراج، مورد بررسي قرار ميگيره و ما اجازه نميديم آبروي نامزد جناب
ملك آرا ، نقل محافل مجازي باشه . شما قدم بزرگي رو براي رشد و توسعه
برداشتيد ! كار آفرين هستيد و سرمايه ي ملي اي كه به نوعي خودتون وارثش
بوديد رو بي چشم داشت به موزه ي ملي تحويل داديد، اين لطف بزرگ شما بايد

رسانه ای بشه و همه بدونن که از چه چیز با ارزشی گذشت کردید ، مطمئنا با
یه حساب سرانگشتی هرکسی متوجه ارزش اون کالا میشه و این چشم پوشی
. شما برای ما قابل احترامه

: نظام لبخندی زد و سرهنگ دستش را روی سینه اش گذاشت

به هرحال همیشه میتونین روی من و همکارانم در هر شرایطی حساب کنید ... -
الانم اگر امری هست، من در خدمتم در غیر این صورت میتونید تشریف ببرید .
میدونم که کار هم دارین و مشغله هاتون گسترده است . از شوخی دوستان هم
بگذرید برای اینکه بتونیم سراج و توی تله بندازیم ناچار بودیم کمی نمک ماجرا
. رو زیاد کنیم

نظام لبخندی زد: یه درخواستی داشتم؟

.... بله حتما-

امكانش هست ببینمش؟ به همین جا منتقل شد ؟-

همکاران ما توی پارک ، دستگیرش کردن توی همون وانفسا که به شما -
دستبند زدن و باعث بهتش شدند، و بله ، توی همین ساختمون بازداشت شده تا
. فردا، پرونده اش به مقامات ذی ربط ارجاع داده بشه

نظام سری تکان داد و گفت: تکلیف اون دفینه چی میشه؟

قراره به موزه ارجاع داده بشه ... البته من درخواستم از مراجع این خواهد -
بود که از شما هم دعوت کنیم تا حین بازگشت دفینه به موزه ی ملی ، از شما
هم سپاس و قدردانی بشه ... شماره ی وکیلتون رو دارم، طی مراسم افتخار بدید
. و شرکت داشته باشید، قطع به یقین باعث شادی ما میشین

... ممنون . حتما-

سرهنگ به سمت تلفن رفت و گفت: بذارید زنگ بزنم یکی از بچه ها بیارتش
....اینجا ... اگر حرف و سخنی دارین

!نظام میان کلامش گفت: اگر ممکنه میخواستم تنها ببینمش

. باشه مشکلی نیست.

. و تلفن را برداشت

. محمدی ، بازداشتی سراج و بیار اتاق من.

پاد_397#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:51 06.09.19]

پاد_398#

به محض اینکه ، نگاهم به چشمهای سرخش افتاد، بی اراده خودم را لبه ی
. صندلی کشیدم، به دستهایش دستبند زده بودند

:سرهنک بادی به غیغیش انداخت و گفت

. باید خیلی خوشبخت باشی که جناب ملک آرا، حداقل شاکی خصوصیت نیست.

نظام رویش را به سمت سرهنک چرخاند و گفت: من میتونم با ایشون تنها
... صحبت کنم؟ کوتاه

سرهنک زبان باز، انتظار این درخواست را نداشت، تا به الان، هزار کیلو
هندوانه زیر بغل نظام گذاشته بود و رد کردن خواهشش، عین بالاآوردن تمام
حرفهایش بود. آن هم جلوی من و کمالی و بتی که حالا داشت به صورت
. سرهنک نگاه میکرد

من و منی کرد، نگاهی به دستهای بسته ی هومن که جلوی در اتاق ایستاده بود
. انداخت و گفت: باشه مشکلی نیست

...کمالی برخاست و گفت: من یه عرض کوتاهی با شما داشتم سرهنک

سرهنک سرتکان داد و مسیر خروجی را پیش گرفت، شانه به شانه ی کمالی
از اتاق بیرون رفتند و به محض بسته شدن در ، نظام از جا بلند شد، نیم نگاهی
به سر تایپایش انداخت و گفت

. اصلا خوشحال نیستم تو رو تو ی این شرایط میبینم-

هومن ساکت بود، نظام دستهایش را تو ی جیبش فرستاد و رو به رویش ایستاد و گفت

من بهت فرصت دادم خودتو بکشی بالا ... بشی یه آدم حسابی... ولی هرچی - بیشتر میگذره بیشتر میفهمم لیاقت زندگی ای که بهت دادم نداشتی

. خوبه این حرفها رو میزنی، آدم باید عقده های درونیشو تخلیه کنه-

لبه‌ایم را زبان زدم . چطور میتوانست نسبت به او، انقدر بی رحمانه ، با این ادبیات سخیف حرف بزند

بتی پیشانی اش عرق کرده بود و من، قلبم میسوخت از شدت ، تلخی کلام هومن سراج ، او خانه زاد ما بود . از خدایش بود در مدرسه ای درس بخواند که همشاگردش نظام الدین باشد ... در کشوری رشد کند که نظام آنجا تفریح میکرد و در دانشگاهی درس بخواند که برای نظام دعوت نامه میفرستادند و سر و دست میشکستند

... و حالا

. مقابلش ایستاده بود، با یک غروری که منشاش نامشخص بود

:هومن زهرخند زد

از کدوم لیاقت حرف میزنی؟ کدوم فرصت؟ هرکس ندونه خیال میکنه یه پدری - هستی که بچه هاش و به ثمر رسونده و اونا وقت پیری دارن میذارنش ! اسایشگاه

نظام لبخند به لب آورد: غیر از این بود مگه ؟

:هومن حق به جانب گفت

خیلی خودت و تحویل میگیری نظام . من هرچی گرگ بازی بلدم، تو یادم دادی-

....

نظام پوفی کشید: خوبم که یاد نگرفتی... بلد بودی، من الان باید جای تو می
...ایستادم ! ببین چی به سرخودت آوردی

. چشمهایش بُراق شدند

... تلافی این کاری که با خواهرم و خودم کردی و سرت درمیارم-

چطوری؟ بهم بگو چطور میخوای تلافیشو سرم دربیاری؟ کمکت کنم کند -
...نزنی

:هومن خودش را جلو کشید، فاصله اش را با نظام کم کرد

همین حالا هم بازنده ای ... میدونی اگر تاج و نور بفهمن ، گنج با ارزششون -
... دست دولت افتاده بیچاره ات میکنن ! ترس و توی چشمهات میبینم نظام

:ضربه ی دوستانه و آرامی به گونه ی هومن زد و گفت

چرا فکر میکنی به زنی که هیچ وقت دوستم نداشت، همه چیز و از زندگی و -
گذشته ام گفتم؟

. برای لحظه ای یک لرز چند ثانیه ای کل بدنم را فرا گرفت

:هومن یکه خورد و نظام با لحن گرفته ای گفت

چرا فکر میکنی ، زنی که ازم نفرت داشت و هیچ وقت منو نمیدید و برای -
بودن با من لحظه شماری نمیکرد، از زیر و بم زندگیم خبر داشت؟ فکر کردی
من انقدر ساده لوحم که نفهمم یه آدم چقدر بهم بی علاقه است؟ اما بهش فرصت
دادم ... بهش زندگی دادم، جون دادم ... که یه جایی توی زندگیش... توی همون
قله ای که حسرت داره روش پرچمشو بنشونه ، منو ببینه ! سوار شونه های
من شد رفت بالا و منو ندید . میدونی برام چقدر سخت بود؟

نوحی کرد، لبه های کتش را عقب داد و دستهایش را توی جیب شلوارش فرو
برد و گفت

هنوزم ازش حرف میزنم دهنم طعم زهرمار میگیره هومن . خیلی سوختم از -
. اینکه هفده سال وقتمو صرف زنی کردم که کل فکرش ضربه زدن به من بود

شانه ای بالا داد و گفت: مهم نیست . این نیز بگذرد ... برات وکیل میگیرم،
نمیذارم خیلی اینجا بمونی ... حیفه جوونی با استعداد و هوش تو، خودشو ،
... وقتشو... جوونیشو اینجا تلف کنه

هومن ماتش برده بود و نظام خشک گفت

من جای تو بودم، هیچ وقت به زنی که حاضره یازده سال در برابر همه -
!سکوت کنه، اعتماد نمیکردم

ابروهای هومن بالا پرید و نظام لبخند زد

امیدوار بودم به عنوان برادرش یه مطلع به حساب بیای ... نه یه آدم شوکه -
که برای رسیدن به اهدافش از یه دختر بیست و دو ساله استفاده میکنه !
ضعیف کشی هومن ... هرچی که یادت دادم، اینو یادت ندادم ... ضعیف کش تو
قاموس من نیست! من عقاب و نشونه میگیرم ... قلاده دور گردن شیر
. میندازم... با موش و خرگوش بازیگوش صنمی ندارم

هومن با حرص نفسش را از بینی بیرون داد و غرید: نظام... اون روی سگمو
. بالا نیار... تهش دو ساله گرفتاریم... بالاخره که میام بیرون

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:51 06.09.19]

ببین تو این دو سال من کجاها نمیرم ... چه ها که نمیکنم ! همین حالاشم به -
لطف خواهر مرده اته که ، ته تهش دو سال گرفتاری به من بود که دلم
میخواست یه کار کنم تا چوب اعدامم بری بالا ، ولی ازت گذشتم . سعی کن تو
!هم بگذری زندگی با کینه، قشنگ نیست

... پروانه ای شدی ! حرف از زندگی قشنگ و دل بی کینه میزنی-

عاشق شدم شاید ... دنیا رنگ و روش عوض شده . خوش به نظر میاد هومن -
، زندگی رو میگم . برای تو این طوری نیست؟

... زهرخند زد: خواهرم خوب رُستو کشیده ! نور به قبرش بباره

به نور بگم میره سر قبرش تا صبح می باره براش... بخوای میگم بهش، نه -
. نمیاره واسم

....خفه شو-

... من اسم نور و روی نورالدین نداشتم که ! دخالتی نداشتم اصلا-

. از برادری خوبتون برام نگو که میدونم چقدر بهم علاقه دارید-

برادرای خوبی نباشیم، پسرخاله های خوبی هستیم... گوشت همو میخوریم از -
استخون عوض خلال دندون استفاده میکنیم! فامیل همینه دیگه هومن ... بی
کس و کاری درد داره ، ادم روزش سیاه میشه کسی نباشه که بهش زنگ بزنه
. . . بهت زنگ میزنم نمیذارم اون تو احساس تنهایی کنی

آب دهانش را قورت داد، دیدم سببکش چطور بالا و پایین شد و غرید: تو هیچ
وقت آرامشو توی زندگیت نمیبینی ... خودتم میدونی، مثل روز برای همه
. روشنه

سری تکان داد و گفت: اشکالی نداره . همین که ببینم بقیه هم آرامش ندارن ،
برام کافیه . میدونی میتونستم توی خونه ات، عوض اون عتیقه های قاچاقی که
الان تو دست و بال این مومنین باخداست، جنس و کوک و کرک بذارم لای تشک
و مبلت ولی دلم برای رفاقتمون سوخت ، عوض تشکرته هومن ؟ کوتاه بیا
. بذار کوتاه پیام

و چشمکی نثارش کرد و مقابل نگاه بهت زده ی ما، ضربه ی به شانه اش زد،
! دستش را به دستگیره برد و گفت: بلند شید، کار داریم امشب.... دیره

بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، از اتاق بیرون رفت و هومن زهرخند زد:
.....تاج براش برنامه ها داره ... اگر بفهمه پسر هووش، آتیش زده به مالش

. سرش را عقب داد و قهقهه اش کل اتاق را برداشت

این اولین 😊😊 پاد_398 / دیگه گروه نقدی نیست راجع بهش حرف بزنید#
پستی که همیشه راجع بهش نقد کرد

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 07.09.19 00:03]

"بتی"

چشمهایم از شدت گریه ورم کرده بود و آرایشگر، با آن همه تلاش بی وقفه ،
نمیتوانست پف پشت پلکهایم را یک جوری مخفی کند که معلوم نباشد، این
دختری که امروز قرار است ، با آن پیراهن ساتن قرمز، که فقط روی جلد بود با
شکل قدم بردارد، ساعت ها زار زده است T شنل زمستانی روی سکوی

. نظام و نجم ، درگیر بودند

شلوغ بود و مراسم تا دوساعت دیگر به صورت جدی شروع میشد ، توی
غلغله بود، آنقدر تعدد آدم ها زیاد بود که حس میکردم، هر آن back stage
. ممکن است از شدت حضور این جماعت، تنگی نفس بگیرم

:دختری که برایش را روی پوستم حرکت میداد پرسید

استرس داری؟-

.... از توی آینه به صورتش زل زدم و گفتم: معلومه

.خیلی رنگ پریده به نظر میای-

دستهایم را توی هم پیچاندم، برایش را روی میز گذاشت و گفت: با آقای ملک
آرای بزرگ نسبتي داری؟

آنقدر امروز توی کلانتری، نامزد نامزد کرده بود که بی اختیار وبی فکر گفتم:
...نامزدیم

چنان ابروهایش بالا پرید و چشمهایش درشت شد ، که خودم فهمیدم چه بندی را
اب دادم

سرم را پایین انداختم و مبهوت پرسید: میدونستی تازه خانمش فوت کرده؟
. سری تکان دادم و گفتم: بله

و قبل از اینکه سوال دیگری بپرسد گفتم: شالمو میبندین برام؟
الان میگم بیان ببندن برات ... بذار رژتو تموم کنم-

و قلم قرمز رنگی را برداشت و چانه ام را توی دستش گرفت، حس میکردم ،
فشار انگشتش ، روی چانه ام، کمی بی رحمانه است

گردنم را با حرصی که اصلا دست خودش نبود، عقب فرستاد و گفت: لبهاتو باز
کن .

... قلم را که روی لبم گذاشت، سایه ای بالای سرم افتاد. از بوی عطرش شناختم
...لبخند زدم که دختر بالای سرم غرید: تکون نخور

دستم را گرفت: خسته شدی؟

...جواب نمیتوانستم بدهم

.... از تماس دستکشش با پوستم، لبخند زدم که آرایشگر غرید: با تو ام
صداتو بیار پایین مهتاب-

:قلم را از لبهایم جدا کرد و گفت

اخه اقا ، اون از چشمهای پف کرده اش اینم از رژی که نمیتونم صاف -
!بکشمش... خیلی بازیگوشه

:خندید

. باهاش مدارا کن-

و پنجه اش را روی شانه ام فشار داد و به سراغ کس دیگری رفت، خم شدم و از توی طبقه، ژورنال را برداشتم، از دیدن تصویرم که با گیلبرت بود، برای لحظه ای از شکوه لباس و تصویر اسب وحشی، دهانم باز ماند

!ورقش زدم ... این بهترین رزومه ی من بود

. چیزی که اگر او به دادم نمیرسید، هرگز میان انگشتهایم لیز نمیخورد

کار آرایش صورتم تمام شد، باید لباس تنم میکردم و موهایم را می پوشاندم، خودم را به اتاق پرو رساندم، از میز آینه فاصله گرفتم، و به پرده ی برزنتی سرتاسری ای که به نرده های آهنی قلاب شده بود ، نزدیک شدم، تلفن همراهم توی دستم بود و سلامت مشغول صحبت با تلفن ... این هماهنگی ها ، جان میگرفت

ضربه ای به شانه ام خورد ، به سمت کسی که به کتفم زده بود چرخیدم و ... صدایش آمد: یکی اون پشت با تو کار داره

سلامت غریب: تو هنوز لباس نپوشیدی؟

... میان دو نفر گیر افتاده بودم که دختر دستم را گرفت وگفت: یه اقایی

...سلامت جیغ زد: بیا لباستو بپوش

من هنگ کرده بودم، بین دو نفرشان گیر کرده بودم و عجیب بود توی این وانفسا چه کسی با من کار داشت؟

□♥ پاد_399 شبتون بخیر تا فردا#

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:27 07.09.19]

سلامت صدایم کرد و من، با دیدن مردی که تا به حال توی زندگی ام ندیده بودمش، و او خیره خیره تماشایم میکرد، به جای اینکه به صدای سلامت گوش بدهم، مثل همان موقع که زیبای خفته، نجوای جادوگر را شنید و از پله ها بالا رفت و دست آخر سر انگشتش به دوک نخ ریسی خورد، همانقدر مسخ و مست، به سمت مرد رفتم

جمعیت آنقدری بود که کسی نفهمد مال کجاست، یک بند دور گردنش بود و یک کارت به کلیپس کوچک و فلزی بند متصل. نگاهی به من انداخت و پر سوال گفت: خانم معززی شمایین؟

... من بودم

او که بود؟

بله شما؟-

و اسمش را خواندم: امیرحسین کلهر

... یک پاکت به سمتم گرفت و گفت: اینو یه پیک برای شما فرستاده

پیک؟

وبسته را به سمتم گرفت و گفت: کارت شناسایی همراهتون نیست؟

متعجب از سوالش پرسیدم: چطور؟

آخه شما خانم معززی هستین دیگه؟-

....لب زدم: بتی معززی

....یک تای ابرو بالا داد: به من گفتن الیزابت معززی

. شانه بالا انداختم: بتی هم صدام میکنن

نیشخند زد: الی چطور؟

حوصله ی لاس زدن با او را نداشتم، یک گام عقبگرد کردم وگفتم: ممنون ...
نگفتن از طرف کی؟

دستی لای موهای پر پیچ و تابش فرستاد و گفت: فقط گفتن برسونم به دست
... شما

... و کسی پر تشر صدایش زد: امیرحسین

ودیدم چطور پا به فرار گذاشت ، پاکت را بغل زدم که نیشکون ریزی از بازویم
کسی گرفت، وحشت زده به عقب چرخیدم، سلامت با چشمهای برافروخته گفت:
دیره ... چرا داری دست دست میکنی.... اون لباس و تنت کردن کلی زمان
میبره، گروه اول ماییم . قرعه کشی انجام شده ... نمیبینی سخنرانی هاشون داره
!به ته دیگ میرسه

!من این پشتم کجای جلو رو ببینم-

سلامت هوفی کشید و دستم را کشید ، پاکت را بغل کرده بودم و پرسید: این چیه
...

یکی برام فرستاده . من را به اتاقی که مخصوص پرو گروه ما بود، پرتاب -
کرد، نگاهم به اندام کشیده و بلند دخترها افتاد که هرکدام یه گوشه ای مشغول
پوشیدن لباس وچکمه شان بودند، یکی با بند خشک کیفش ور میرفت و دیگری
. ساپورتش را بالا میکشید

دختری بلندگو دست گرفته بود و بلند بلند میگفت: گروه اول... لباس زمستانه ،
پشت سر هم ردیف روی سن حرکت میکنین تو همون مسیری که مشخص شده
... .. طبق همون تمرین ها

روی یک نیمکت ولو شدم، دستم به دگمه ی شلوارم رفت و سلامت کاور لباسم
را آورد و گفت: به چی فکر میکنی؟

. من یک دورم تمرین نکردم !دارم از استرس میمیرم-

:لبخندی روی لبش آمد

حتما یه چیزی ازت دیده که تمرین نخواستی ... بعدشم اینجا شرایطش آسون -
تره...چیزی که اینجا اجرا میشه با چیزی که تو ماهواره میبینی خیلی فرق
میکنه .

یعنی امیدوار باشم، از پشش برمیاوم؟-

آره بابا ... بعد شم ... ملک که قراره سهامش واگذار بشه . پس خودت و خیلی -
به آب و آتیش نزن

:چهره اش درهم شکسته شد و حینی که بند بوت هایم را باز میکردم پرسیدم

رئیس جدید ناتوئه یا بی تجربه؟-

سلامت نیم نگاهی به من انداخت: نمیدونم ، ولی خب برادرای ملک آرا تو این
سال ها ثابت کرده بودند از پس این کار برمیان . حداقل یه اسم و رسمی برای
ملک راه انداختن ... حالا ثمره ی این همه تلاش و پیشرفت و کی قراره یه شبه
... به باد بده، خداعالمه

آهی کشید و بی هوا پرسید: به تو چیزی نگفتن که قراره بعدش چیکار کنن؟
اصلا برای چی میخوان اینکار و بکنن؟

چرایش را من هم نمیدانستم . شاید تنها توجیه منطقی اش این بود که
میخواستند، یکی یکی بارهایی که به روی شانه هایشان بود را جایی رسیده یا
. نرسیده به مقصد، تخلیه کنند . باقی اش هم مهم نبود

باری که وسط جاده به امان خدا رها میشد، چه کسی برش میداشت و مال
خودش میکرد !برادران ملک آرا جوری بریده بودند که بعید میدانستم این بار ،
به این بریده ها هویتی تازه ببخشند یا جورچین را جوری آماده کنند که محصول
. قابل توجهی دربیايد

آن از دفینه ای که تقدیم دولت شد و این هم از ثمره ی تلاشی که به نظر می آمد
...پوچ است . سالها پوچ بود . درست مثل زندگی شان! بدون هیچ ثمر و ارزشی

از جا برخاستم، یک گپ شیری که آستین هایش موهر بود و برق میزد تنم کردم، رشته هایشان باعث الکتریسته ی پوستم میشد. حواسم بود یقه اش به کرم پودر صورتم مالیده نشود، یک شئل صورتی کمرنگ و دامنی از همان جنس پوشیدم.

برایم چکمه های طوسی پوست ماری و کیف ستنش را سلامت خودش آورد، موهایم را خودم جمع کردم و کلاه همرنگ بافت را سرم گذاشتم

...نیم نگاهی به آینه انداختم و سلامت لب زد: چه قدر بانمک شدی

از توی آینه به صورتش نگاه کردم، لباس به تنم نشسته بود چکمه ها ...
کیف.... همان چیزی بودند که یک عمر حسرت پوشیدنشان را داشتم

دختری دوان دوان خودش را به من رساند و گفت: وای کجایی یک ساعته توی این جمعیت دارم دنبالت میگردم

پاد_400#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:29 07.09.19]

پاد_401#

مستقیم به چشمهایش زل زدم و با عجله، موهایم را از سمت شقیقه هایم بیرون کشید، یک دور ، دور انگشتش پیچ داد و با تافت و چسب مو، سعی کرد بهشان حالت دهد . کلاهم را روی سرم عقب کشید و موهایم را فرق کج کرد، با چسب ...مو، همه چیز را فیکس کرد و لب زد: خب اینطوری بهتر شد، موفق باشی

لبخندی زدم، ضربه ای به شانه ام خورد و سلامت گفت: نگفتی این پاکته چیه؟

! نمیدانستم.... حتی نمیدانستم متعلق به من است یا یک "بتی معززی" دیگر

بند کیف خالی را توی دستم نگه داشته بودم، صحبت ها ، به انتها میرسید

صدای کسی که پشت تریبون حرف میزد در سالن میپیچید

این جشنواره و گردهمایی، درواقع به این منظور هرساله برگزار میشود تا " بتوانیم دانشجویان ، فارغ التحصیلان و تمامی افرادی که در حوزه ی مد و پوشاک اسلامی ، فعالیت دارند را در سراسر کشور به سمت بازار کار سوق دهیم ... این دست از گردهمایی ها بنده را بسیار خشنود میکند از این جهت که جوانان سخت کوشی را مشاهده میکنم که مرز باریک هویت اسلامی و زیبایی اسلامی را رعایت میکنند. ما باید بکوشیم در این راه ... با تعامل دانشگاه ها و صاحبان صنایع و تولیدکنندگان لباس، این حوزه را توسعه دهیم "

با صدای تشویق حضار ، حس کردم، قطره ی عرقی ، شقیقه ام را قلقلک میدهد، مسیری را طی میکرد و ردی که به جا می گذاشت باعث شد سر انگشتم ... را به شقیقه ام بچسبانم

فضای پشت صحنه، از انبوه جمعیت ، گرم بود و توی آن بافت و شنل فوتر . درحال پختن بودم

امیدوارم طراحان ما ، به این نکته دقت داشته باشند که از مد زهرایی و - حجاب زهرایی غافل نشوند ... و رویدادهای مناسبی در این حوزه نباید از جلوی دیدگان فعالان این عرصه ، دور بماند

دختری که کنارم با نی آب میخورد رو به من گفت: این پاکت توی کیفیت جا نمیشه؟

نگاهی به پاکت توی دستم انداخت و گفتم: نه میترسم توی کیف بدجور بمونه ، از بیرون زاویه اش بد دیده بشه

پارسال اینجا گوشیمو دزدیدن، اگر فکر میکنی چیز مهمیه، یه جا قایمش کن یا - ... بسپار دست یکی

. من حتی فرصت اینکه بازش کنم هم نداشتم

یعنی گوشیمم بندازم تو کیف؟-

.میگن نویز میندازه بذارش رو حالت پرواز و بندازش تو کیف-

... نمای بیرونی کیف زشت نمیشه؟ اگر توش پر باشه-

خنده ای کرد: دختر جون اگر قرار باشه این کیف که تو بازار خداتومن پولشه، با یه موبایل و یه پاکت نمای بیرونیش خراب بشه که ببخشید طراحش و سازنده اش غلط میکنن تو این جور شوها شرکت میکنن

حق با او بود

زیپ کیف را باز کردم، بوی نویی آسترش توی شامه ام پیچید . با پاکت درگیر بودم که چینی به بینی اش انداخت

اصلا چی هست؟-

با سر ناخن ، گوشه اش را پاره کردم، نگاهم را توی پاکت گرداندم، یک مشت کاغذ بود، با فشار بیشتری پاکت را پاره کردم و با دیدن دو بلیط و یک سری مدارک ... من جمله پاسپورت و شناسنامه و کارت ملی ام ، نفهمیدم چطور لبخند به لبم نشست

. دو بلیط بود

!مدارک نظام هم بود، بلیط من ... خروج از کشور من

! مقصد دبی بود

دهانم باز ماند و چشمم به ساعت بلیط افتاد که چهار و سی دقیقه ی بامداد...
! چیزی نزدیک به هشت و نیم ساعت دیگر

!مات بودم که صدای دختر ها آمد : وای داره شروع میشه من استرس دارم

نفهمیدم چطور یک سطل پیدا کردم که پاکت آبمیوه و بسته های ساندویچ های کلاپ ازش فوران کرده بودند، پاکت را روی زباله های تلنبار شده انداختم و مدارک را توی کیف گذاشتم . قلبم از شدت هیجان خودش را به در و دیوار میکوبید . این بهترین سورپرایز امشب بود؛ چیزی که حتی توی خواب هم ! نمیدیدم

پدرم را چطور راضی کرده بود؟ شاید دویست میلیون را برای همین موقع خرج کرده بود خنده ام گرفت، پدر من برایش چه اهمیتی داشت من کجام یا چه کار میکنم؟

مدارکم را کی آماده کرده بود ... چقدر من پرت بودم و او حواسش به همه چیز !

درعالم ذوق و شوق وصف ناپذیری ، سیر میکردم که صدای به به چه چه دخترهای اطرافم بلند شد، شکل ضیافت زلخیا بود و فقط نارنج و چاقو کم داشتیم .

پاد_401#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:30 07.09.19]

پاد_402#

توی آن کت شلوار خاکستری تیره ، و کراواتی که اشعار نستعلیق رویش حک شده بود و تاروپود پوشتش نخ های نقره ای به چشم میخورد، آنقدر دیدنی بود . که به بقیه حق بدهم تا ماتش شوند

مستقیم به سمت من آمد، دلم میخواست، این قلب لعنتی را که توی سینه امان . نمیگرفت را قل و زنجیر کنم

رو به رویم ایستاد، اخمهایش را در هم کرد و گفت: از نجم خبر داری؟
جوری ابروهایش بهم گره خورد، که فرصت جیک زدن درمورد فرصت طلایی . ای که توی کیفم بود ، را پیدا نکردم

منتظر تماشاایم کرد و گفتم: نه چطور مگه؟ روی سن نبود؟

... نه-

لبخندی به لبم نشست: همین اطرافه، حتما داره یه سری خرده کاری ها رو انجام
... میده

یکی از دخترها خودش را جلو کشید: جناب ملک آرا وقت دارید من یه مشکلی
.... داشتم که

دستش را توی هوا تکان داد و دختر ساکت شد، مکثی کرد ، یک دور توی
صورتش نگاهش چرخید و نگران لب زدم: بد شدم؟

!نه ... اصلا ... از نجم خبر گرفتی یه جوری بهم برسون-

سرم را تکان دادم ، از کل تعریفی که میتوانست نثارم کند ، همین عاید شد :
! " بد شدم؟ "نه... اصلا

خودم باید توی ذهنم جمله هایش را کش میدادم ... سرم را تکان دادم چه
میگفتم؟ چه وقت دلخوری و رنجیدگی بود ... وقتی قائله ی هومن سراج را ختم
کرده بود و کل مسئولیت این نمایش به دوشش بود

نگاهی به سرتاسر سالن گرداندم، نجم کجا بود؟ نمیدانم از استرس روی صحنه
رفتن بود، یا همینطور بی دلیل دلم شور میزد

سفر دبی ، همراهی با او ... نهایت آرزویم بود . منی که کل سفرهایم خلاصه
!میشد به شاه عبدالعظیم و امامزاده داوود... برج خلیفه را کجای دلم میگذاشتم؟

...صدای تشویق حضار ، موسیقی و رقص نور

سلامت در راهرویی که منتهی به ران وی میشد، ایستاده بود. مسیر تی شکل
سفید بود، حضار روی صندلی ها دو طرف راهروی باریک نشسته بودند،
. پروژکتورها اسلاید های شوهای سال قبل و را نشان میدادند

خواننده و بندش مشغول بود و صدای راک ، نور پردازی و تشویق جمعیت، در
مغزم یک ولوله به پا کرده بود، گروه بندی تیم ملک آماده بودند. لباس های
پاییزه ی زنانه ... مردانه ... و زمستانه ! من آخرین زنی بودم که با پوشش
!زمستانی ام روی ران وی پا میگذاشتم

...هر کدام ما زوج بودیم، یک دختر با یک پسر

یار من ، قرار بود نظام باشد، البته نه به عنوان یار... به عنوان طراح و مدیر اصلی برند ملک . گلویم خشک شده بود ، خبری از نجم نبود

یک دور نگاهم توی سالن چرخید که با دیدن نور الدین که ان سو به فاصله ی ده قدم از مدل های گروه پاییزه ایستاده بود، وحشت زده ، قلبم از پمپاژ کردن دست کشید ، مغزم فرمان خشکی دهانم را داد و پاهایم فلج شدند. سرش را برایم تکان داد

یک کت صورتی کمرنگ با پیراهن طوسی وشلوار ذغالی به تن داشت . کالج های طوسی با نوار سبز وقرمز در معرض دیدم بود

.... جلو آمد، تلفن همراهش را بالا گرفت

انگشت اشاره اش را به صفحه ی نمایشگرش چسباند و دیدم که چشمک زد

گروه پاییزه به پشت صحنه برمیگشت ، عکاس و فیلمبردار دورمان هیاهو کرده بودند، پنجه ام خیس عرق بود که سلامت دستش را پشتم گذاشت و گفت: آخرین نفری بتی حواست باشه

حواسم؟

... حواسم کجا بود؟ نمی دانم

سه زوج از مدل های زمستانه به داخل برگشتند، زوج چهار و پنج آماده ی رفتن بودند .

سلامت پر اضطراب گفت: بتی... کجایی؟

من؟

نمیدانم

تلفنم انگار زنگ میخورد، زیپ کیف را باز کردم ، دو زوج از سن به داخل برگشتند، نظام هنوز نیامده بود و تلفنم را دیدم ، شماره ی ناشناس روی نمایشگر افتاده بود و دو مسیج داشتم

.تماس که قطع شد، دیدم باز مسیج آمد

" !تلگرامتو چک کن"

" ! برات خبرهای خوبی دارم"

"... مگه مدرک نمیخواستی، اینم مدرک"

قبل از اینکه روی دایره ی آبی با آن موشک سفید، انگشت بکشم، حضورش را کنارم حس کردم . حواسش نبود چقدر حواسم نیست

. آن دایره ی آبی لمس شد

پاد_402#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:31 07.09.19]

پاد_403#

اولین پیغام، نوتیفکشن بالا آمد . اعداد و ارقام جلوی چشمم دو تا میشدند . هرکدامشان ... دوتا میشد و سایه می انداخت و سایه اش از خودش گاه پر رنگ تر میشد و گاه کمرنگ تر

. فیلم دانلود شد

. گروه آخر برگشتند و نوبت ما بود

... نفسم حبس شد

صدای همهمه ... آخرین توضیحات، سلامت از جان و صدایش مایه می گذاشت تا همه چیز به بهترین نحو اجرا شود

... آخرین نکته ها... توضیحات

! و مردی مادر برهنه ی من را دراغوش داشت

صدای تشویق حضار می آمد، و زمانی که اسم "نظام الدین ملک آرا" از بلند گو ها شنیده شد، پاهای قفل شده و چسبیده به زمینم، درست وقتی خون تویشان جریان پیدا کرد که او دستم را گرفت و من را با خودش کشید

در آخرین لحظات نگاهم به صورت بهت زده ی نورالدین افتاد، به سن رفتیم؛ نوری که از پشت می تابید ... نور دایره شکلی که فضای بین من و او را روشن کرده بود، آرنج نیمه خمی که معطل حلقه کردن بازوی من بود، هل کرده بودم، ازانبوه جمعیتی که مشغول کف زدن بودند، نفسم بالا نمی آمد

شکل مقابلم ... که سفید T یک سری آن ته سالن، برایش بلند شده بودند، مسیر بود ، و نور سفید زمینش چشمم را میزد

جان داشت کم کم ؛ از تنم خارج میشد، عزرائیل را میدیدم، احتمال میدادم خودش باشد یا یک نسبت نزدیک با او داشته باشد. نفسم سنگین بود و نظام خفه گفت: ... فقط با من راه بیا

به مسیر سفید رنگ که مثل یک پیانو، ال ای دی های زیر پایمان، سیاه و سفید میشدند، خیره مانده بودم. از بازوی حلقه شده اش آویزان شدم و دیدم که من را کشید، در مسیر مستقیم ، پاشنه های چکمه ، یاری ام کردند تا قدم به زحمت تا سرشانه اش برسد ، زانوهایم میلرزید، راه رفتن کار ساده ای به نظر می آمد، اما نه مقابل آدم هایی که چشمشان به تو بود

انتظار این لحظه را نداشتم، پای تلویزیون خیال میکردم ساده تر از این حرفها باشد ، یک مسیر را با تکان های بیشمار باسن به جلو میروی ، مکث میکنی و ... به سرجایت میرسی

اما مسیر ده قدمی مقابلم ، شبیه صد ها قدم بود و حس میکردم تمام نمیشود. به جای صدا، توی گوشم فقط یک سوت یکنواخت بود

موزیک کلاسیکی که کل فضا را پر کرده بود و من متوجه کلامش نمیشدم

به سر مسیر مستطیلی رسیدیم، مکث کردیم، انتظار داشتم بچرخیم اما او من را ... مقابل خودش نگه داشت

. صدای تشویق و مجری با هم آمیخته شده بود

او به عنوان طراح و سرمایه گذار ، برند ایرانی ملک معرفی میشد، صدای خواننده ی اجنبی توی گوشم میپیچید من حتی یک کلمه هم از موزیکی که پخش میشد و صدایش سالن را برداشته بود نمی فهمیدم

میان صدای بلند او و همه ی سالن ، و کسی که پشت تریبون ایستاده بود و با هیجان خاصی کلماتی را پشت سر هم ردیف میکرد ، دیدم که مقابلم زانو زد

.جعبه ی مخمل کوچکی را مقابلم نگه داشت و فقط تماشا کنیم کرد

... بدون اینکه حتی کلامی به زبان بیاورد

من که بودم؟

دختری که توی مترو ، ریمل های باد کرده ی یک شرکت ورشکسته ی کوچک را دستفروشی میکرد؟ و با مردم سر یه قران دو زار چانه میزد؟

من که بودم ؟

زنی که برای اینکه شهوت بیدارش را خاموش کند، دقایقی دور از چشم همه ، سعی میکرد اشتیاق درونش را خاموش کند که مبدا به لجن کشیده نشود؟

من که بودم ؟

فرزند آدم هایی که من را رها کرده بودند؟

! و میگفتند : برو و بدر... به هر طریق و هر جهتی

میتوانستم چنگ بزنم به سینه ی مرد زن دار و سن داری و طریق و جهت خودم ! را بسازم ! میتوانستم... بیست و دو سال داشتم

پاد_403#

اگر اینکار را نمیکردم ... جای من حتما یک قبر بود یا کارتون خوابی در جنوب شهر... اما اینجا بودم، بدون دریدن مرد یقه ی مرد سن و سال داری، بدون خوابیدن توی قبر ... یا کارتون خوابی در جنوب شهر

من اینجا بودم، روی این سکو ... فقط خدامیدانست من بال داشتم، روی زمین بودم اما در حال عروج ... جلوی چشم آدم هایی که هرجای دیگری، حتی نیم نگاهی به من نمی انداختند، الان با چشمهای وق زده شان تماشایم میکردند

...مردی که رو به رویم زانو زده بود، بدون هیچ کلامی

و نگذاشته بود، نفسم قطع شود؛ من که بودم؟ زنی که با شلنگ دستشویی یک ساختمان پلمپ شده، دوش میگرفت، یا زنی که لباسی به تن داشت که مرد رو به رویم، خط به خط، درز به درزش را طرح زده بود و دوخته بود؟

من آدم بی چشم و رویی بودم؟ یک شاگرد که چشم به لطف بیکران استادش میبست! استادی که زیاد از حد یادش داده بود. بیش از حد برایش وقت گذاشته بود و از جان و دلش برایش خرج کرده بود و حالا

من چه جوابی میدادم؟

وقتی میدانستم او به تعداد موهای سرش و حتی بیشتر دشمن دارد میدانستم فرزند حاصل خیانت مادر و پدری است که خودش در عشق ممنوعه شان نقشی نداشته و دیگران چشم دیدنش را نداشتند

مردی که حاصل خیانت بود و فرزند حاصل خیانت زن و برادرش را به دندان کشید و عاشقانه بزرگ کرد ... انگار میخواست، او گره ی کور این رشته باشد، حاصل خیانتی که خودش خائن نباشد ... خیانت نکند، زندگی بهم نزنند ... چه مرد باشد چه زن ... چه با مرد باشد چه ... این فکر در او مرده شود که از روی دل کسی رد نشود

! " من به مردی که مقابلم زانو زده بود؟ چطور میگفتم " نه

افکار لعنتی ، پیچ و خم های توی ذهنم را پر از مذاب کرده بودند . من چطور ! "میتوانستم به او بگویم "نه

... من چگونه زبانم به "نه" می چرخید

وقتی آن ادله ی لعنتی ، پیش چشم نقش می بست و من میدانستم ، مادرم چه زنی است و میدانستم مرد مقابلم چطور تا اینجا رسیده است و حالا

او دشمن داشت و حتم داشتم، برای چیزی که نشاتم داده بودند، توضیح قانع . کننده ای ندارم میکرد ، هرچه که بود حقش "نه" نبود

... من بی چشم و رو و گربه صفت نبودم

من زنی بودم که توی ایستگاه های مترو، دربه در یه قران دو زار ... و حالا ،مردی مقابلش زانو زده بود ... با یک انگشتر که برق نگینش مردمکم را میسوزاند .

. همه ی آدم ها، کمرنگ و کمرنگ تر شد

چشمهای نگرانش به من دوخته شده بود و فضای خاکستری نقره ای نگاهش، گرم بود .

خیلی گرم ... دوست داشتنی... مهربان ... مثل یک پدر... مثل یک عاشق... مثل یک معشوق... او یک مرد مجرد بود ! با مادرم رابطه ای نداشت ... و اگر هم ...داشت، این نشان را پس می دادم و پشت سرم را نگاه نمیکردم

.... اما جلوی این جماعت، آبرویش.... آبرویم

پنجه ام را جلو کشیدم، یک لبخند زد و انگشتر را توی دست چپم فرو کرد، جیغ حضار... و بوسه ی داغی که به پشت دستم زد . نفسم گرفت. خدایا ... برگرد . برگرد ... بگو : اشتباه میکنم

... بگو : دشمنی است

! بگو : او عاشق مادرم نیست

او عاشق یک زن بود و آن زن در قید حیات نیست ... خدایا یک بار سخن بگو
! به کسی نمی گویم تو با من حرف میزنی

زن بی وفاست

همچون پری در باد،

صدایش تغییر می کند

و افکارش

همیشه دوست داشتنی،

و زیباست چهره اش،

در اشک یا خنده،

دروغی بیش نیست

برگرد

زن بی وفاست

همچون پری در باد،

صدایش تغییر می کند

!و افکارش

همیشه بدبخت است

مردی که به او اعتماد می کند،

مردی که به او اعتماد می کند

قلبی ناآگاه دارد

با این وجود کسی حس نمی کند

خوشبختی کامل را

که از آن پستان

!عشقی ننوشد

برگردد

.زن بی وفاست

همچون پری در باد،

صدایش تغییر می کند

!و افکارش

La donna è mobile

Qual piuma al vento,

muta d'accento

e di pensiero.

Sempre un amabile,

leggiadro viso,

in pianto o in riso,

è menzognero.

Refrain

La donna è mobil'.

Qual piuma al vento,

muta d'accento

e di pensier'!
2. È sempre misero
chi a lei s'affida,
chi le confida
mal cauto il cuore!
Pur mai non sentesi
felice appieno
chi su quel seno
non liba amore!
Refrain
La donna è mobil'
Qual piuma al vento,
muta d'accento
e di pensier'!

پاد_405#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [22:06 08.09.19]

پاد_406 هوای دلم گرم بود . خیلی خیلی گرم، و علاوه بر آن دمای جسمم #
هم بالا رفته بود، به حدی که نمیتوانستم با هیچ خنک کننده ای ، کمی این
هیجان و التهاب درونم را کاهش دهم ، مجری با شور و شوق خاصی از او
دعوت کرد تا حرف بزند، با هم مسیر رفته را برگشتیم، من باید مثل باقی مدل

ها، به داخل برمیگشتم و کسی هم منتظر تماشا و دیدن من نبود، سلامت جلوی راهرو ایستاده بود و هیجان توی چهره ی تک تکشان موج میزد

اصرار مجری، به انکار نظام چربید، من خودم را عقب کشیدم و سلامت و باقی آدم هایی که اطرافم بودند، دوره ام کردند

ترس... اضطراب، و یک خوشی زایدالوصف، ثمره ی این ثانیه هایی بود که روی سن گذرانده بودم

... زبانم سنگین بود و کلمه ای برای ادا کردن نداشتم

میان "چه شد"، "چه نشد" هایشان، گیر کرده بودم ... قلبم یک خط درمیان میکوبید، نفسم سنگین بود و دهانم خشک. دسته ی کیف را کسی کشید، وحشت زده، خودم را از لای جمعشان بیرون کشیدم که با دیدن کمالی که اشاره ای زد، با ببخشید کوتاهی از دختران جوان که من را یک خوش شانس خیلی خوش شانس، نامیده بودند، فاصله گرفتم

شاید دیدن او، توی این شرایط، درحالی که نور همین حوالی می پلکید و خبری از نجم نبود و نظامی که مشغول حرفهای آخر بود ... کمی به من آرامش تزریق میکرد.

دستهایش را توی جیب کت مشکی اش برد، یک گیره ی زرد رنگ از برند ملک، به یقه اش نصب بود، سرتاپایم را تماشا کرد، حتم داشتم گونه هایم زیاد از حد رنگ گرفته اند

از معدود زمان هایی بود که توی این مدتی که اینجا بودم، پشت صحنه، ساکت بود و صدای واضح نظام را از بلند گو ها میشنیدم

از خدماتی که در حق ملک کرده بود ... از این شغل ابا و اجدادی که بهشان ارث رسیده بود ... و باعث شهرتشان شده بود، حرف میزد، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و بالاخره کمالی جان داد و جانم را گرفت تا گفت

بلیت ها به دستتون رسید؟-

وحشت زده از اینکه مبادا کلک و خیانتی در کار باشد، توی صورتش دقیق
شدم.

من و منی کردم و به زور گفتم: بله چطور؟

نگران بودم، مبادا بهتون نرسیده باشه . خوبه . جاش امنه؟-

به کیف دستی ام اشاره کردم و او سر تکان داد، تلفن نظام را به سمت گرفت و
! گفت: اینم دست خودت باشه

گوشی نظامه؟-

... سرش را تکان داد و گفت: خاموش دستت باشه

:به تته پته افتادم

... آخه اگر نجم زنگ بزنه-

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت: به هیچ وجه، تا از مرز خارج نشدید این
... تلفن لعنتی و به نظام نده

.توی چشمهایم دقیق شد

من برای گرفتن ویزا و بلیتتون، پدرم دراومده نظام بابت مرگ لالا ، -
ممنوع الخروج بود ، با هزار و یک روش قانون و دور زدم تا تونستم بلیط و
. پاس رو آماده کنم . پس چیزی که بهت میگم و آویزه ی گوشت کن

ممکنه نجم زنگ بزنه آقای کمالی... بعدشم این گوشی دست شما چیکار میکنه؟-

...توی صورتم خیره ماند.چند لحظه

انگار با نگاهش به من حالی کند، گیر چه دختر سمج و گوشت تلخ و خنگی
...افتاده است

به انگشتر توی دست چپم نیم نگاهی انداخت و مردمک هایش باز بالا آمدند، در
نی نی چشمهای مضطربم زل زد و گفت

این گوشی دست من بوده تا الانم نه کسی زنگی زده نه مسیجی فرستاده، نیم - ساعت هم هست که خاموشش کردم. نجم حتی توی این مراسم شرکت هم نکرده !

از حرفش یکه خوردم، من درگیر پشت صحنه بودم و حتی متوجه نیامدنش نشدم.

سرش را تکان داد و باز تاکید کرد: حتی دیده هم نشده ! پس اگر قرار بود باشه یه سر و گوشی اینجا می جنبوند درسته؟

. آب دهانم را به سختی قورت دادم

یه ماشین بعد از پایان مراسم شما رو به فرودگاه میرسونه، خود نظام - درجریانه . بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم، حرفامو بهت زدم، گفتنی ها رو گفتم... بگذرید و برید. یه زندگی آروم و بی دغدغه رو برای خودتون شروع کنین... از این مهلکه هم خودتونو نجات بدید

برای جفتتون ارزوی خوشبختی میکنم، به عنوان وکیلش و آدمی که توی این سالها بیش از حد درگیر کاراش بوده، میتونم این حق و به خودم بدم و بهت بگم : خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی ، نیازمند یه زندگی آروم و به دور از تنش و تشنجه ... حتی برادرانه بهت بگم ، زودتر هم بچه دار شو ... بذار طعم یه زندگی واقعی و بچشه! اونقدر هم دارا هست که به نون شب و دغدغه های مالی فکر نکنی... پس هواشو داشته باش

چرا جوری حرف میزد که انگار ما قرار بود هرگز به اینجا برنگردیم؟

مکثی کردم، چند ثانیه به چشمهای خسته که زیرشان گود رفته بود نگاه کردم و پرسیدم: نجم کجاست؟

.نگاهش را از چشمهایم گرفت وگفت: نمیدونم خبر ندارم ... خداحافظ

قبل از اینکه گامی از من فاصله بگیرد لب زدم: قاتل لالا پیدا شد؟

.به سمتم چرخید

اخم هایش را در هم فرو کرد و گفت: مهمه؟ پیدا میشه همین که تونستم
پرونده اشو یه جوری بخرم که این عنوان ممنوع الخروجی ازش برداشته بشه
... شاهکار کردم

... نفسم را به سختی بیرون کردم و پرسیدم: مادرم چی؟ اون الان بیمارستانه

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:06 08.09.19]

درمورد مادرت بعدا خودت ازش بپرس . من گفتمی ها رو گفتم، الانم باید برم-

...

و کیفش را دست به دست کرد، نیم نگاهی به من انداخت و در آخرین لحظات
گفت: بشنومم بهش خیانت کردی یا ترکش کردی ... مطمئن باش هرجا باشی
پیدات میکنم و گردنتو میشکنم ! این حرف من تنها نیست، مطمئن باش...
حرف نجم الدین هم هست

سری برایم تکان داد و این بار جدی جدی رفت

دستی به گلویم کشیدم صدایش از بلندگوها شنیده میشد، حرفهایش بوی
خدا حافظی میداد، چشم در گرداگرد سالن چرخاندم ، خبری از نور نبود و تلفن
نظام توی دستم جا خوش کرده بود، پشتش داغ بود . انگار تازه تازه خاموشش
کرده بودند .

بی اراده زیپ کیفم را باز کردم، به نجم پیغام فرستادم : کجایی؟

آنقدر به صفحه ی گوشی زل زدم تا خاموش شد، جوابی نیامد، جوابی نداد...
ترسیده بودم، خیلی زیاد ترسیده بودم.

□❤️#پاد_406 تا فردا

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 12:18 09.09.19]

در حجم ترس و دلهره ام اسیر بودم که سر و کله اش پیدا شد یک لبخند مصنوعی روی لبهایش بود و نگاه نگرانش را من میشناختم. اگر لبخندش با چشمهایش را تطابق میدادم، مردمکش باید نقره ای می بود، نه ... یک خاکستری کدر

به سمت می آمد و من پشت سرش را میدیدم که گروه گروه ، آدم ها به سن میرفتند؛ به من که رسید، دستم را به سمتش دراز کردم. میخواستم واقعی بودنش را با پوست و خونم درک کنم

سر انگشتهایم توی چرم دستکش قرار گرفت و لب زد: خوبی؟ باید عالی می بودم ... یا صفتی بزرگتر از عالی . اما نبودم. در جوابش سر ... تکان دادم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: شوکه ام ... لبخند زد. کمی واقعی تر

عکاس و خبرنگار دوره مان کردند صدای چیلیک چیلیک عکاس ها و نوری که به صورتمان میخورد، پشتمان یک بنر از رونمایی امشب بود یک صفحه ی سفید که آرم این دورهمی در سایز کوچک با فواصل مطلوب به چشم میخورد خبرنگاری از کارش به عنوان یک حرکت شاعرانه و رمانتیک اما غربی یاد ... میکردند ... این را عدم سخنیت با طرح های ایرانیزه ی او میدانستند و و و من ساکت و خاموش بودم

چشمم به دختری افتاد که موهای فرفری داشت و پوست کناره ی انگشتش را میخورد

کمی دورتر از جمع ایستاده بود و به نظام زل زده بود، یکی از خبرنگار ها متوجهش شد، با هیجان گفت: وای خانم وثوق ... خبر داری ترند شدی؟ حتی ... شبکه های ماهواره ای هم گزارشتو پخش کردن

انگشتش را از دهانش بیرون آورد . جمله های نظام برایم دوست داشتنی بود
اما آن دختر، نگرانی اش... پرت بودنش... اضطراب و ظاهر بی آرایش و
!نامرتبش... حتی کفش های لگدمال شده اش

...بی جواب گذاشتن آدم رو به رویش

دست نظام را محکم فشردم، نظام متوجهم شد به سمتم چرخید و من با زبان بی
زبانی او را متوجه دختر کردم

نگاهش تیره تر شد و دیدم که او خودش را عقب عقب برد و در جمعیت گم و
گور کرد

صحبت ها به درازا انجامید و من حوصله ی گوش دادن نداشتم، کنجی برای
خودم مشغول چک کردن پیغام ها بودم، خبری از نجم نبود حتی پیامم ارسال هم
نشده بود. تلفنش را گرفتم، نه بوق خورد نه آوای خاموش است به گوشم
رسید... بعد از چند ثانیه در سکوت و بی خبری ، تماس قطع شد

با دیدنش که بالاخره از شر میکروفون های عکاس ها راحت شده بود، لبخندی
روی لب نشاندم باید حرف میزدیم باید این قضیه را امشب تمامش میکردیم
....باید

دستم را گرفت و بی مقدمه پرسید: دوستش داری؟

آنقدر بی حوصله سوال کرده بود که میل و رغبتی برای بیان هیجان های درونم
نداشتم .فقط نگاهش کردم.... او هم توی صورتش چیزی بود که من نمیتوانستم
.حلاجی اش کنم. یک ترس... یک اضطراب که باعث عرق پیشانی اش میشد

. جواب دادم طولانی شد

صورتش را جلو آورد: سعی کردم چیزی بخرم که با مد روز و دست تو همخوانی
... داشته باشه! انگشتهای خیلی کوچیکن

.نمیدانم حرفش بوی تعریف میداد یا کوچکی انگشتهای من ادیتش کرده بود

به انگشت تک نگین خیره شدم ... زیبا بود . یعنی هرچیز دیگری هم به من میداد به چشمم زیبا می آمد. حتی اگر یک رینگ نقره بود... یا یک حلقه ی ... جاسوئیچی

اما جمله ای نتوانستم به زبان بیاورم و فقط سر تکان دادم

از شدت اضطراب دچار تهوع شده بودم و برای اینکه جوابی داده باشم، فقط سرم را تکان دادم و انگار همین برای او هم کافی بود

دستهایش را جستجو گر توی جیبهایش فرستاد و گفت: نمیدونم تو این وانفسا گوشیمو به کی تحویل دادم ... دست تو نیست؟

... انتظار بیخودی بود که برایم حرفهای عاشقانه تری بزند

!من حتی از خودم هم انتظار نداشتم حرفهای عاشقانه بشنوم

سکوت کردم و دیدم سلامت را با اشاره ی دست صدا کرد، او جلو آمد، با چهره ی گرفته و پر بغض... از اینکه سهام برند ملک قرار بود تکه تکه شود و هر تکه را یک نفر به چنگ و دندان بگیرد، صورتش محزون و غمگین بود

... نظام همانطور دست در جیب گفت: خوب به نظر نمیای سلامت

نگاه گریانش بالا آمد و با بغضی گفت: چی بگم آقا ... شما دارین ولمون میکنین به امون خدا ... ما با شما جون گرفتیم ، سرپا شدیم... کار یاد گرفتیم ! چطوری جایی که مثل خونه ی دوممون بود، آدم هایی که مثل خانواده ی دوممون بودن ...رو اینطور رها کنیم و بدیمش دست اجنبی

منظورش از اجنبی ، برادر و برادرزاده های رشیدی بودند . دو مرد قد کوتاه و سر طاس، که آستین های کت شلوار نخودی رنگشان تا مرز استخوان بند دوم انگشتهایشان میرسید

نظام لبخندی زد و سلامت نالید: دیگه از ملک چیزی نمیمونه آقا... کاش قیدشو . نمیزدید

قید چیزی که برایش زحمت بکشی و مال تو نباشه رو بزن سلامت، از من -
میشنوی ... چشمهاتو روش ببند . بیخیالش شو. دیر یا زود بالاخره باید این
اتفاق میفتاد . ملک برای من صرفاً دوران خوش کسب تجربه بود . الان داره به
گند کشیده میشه ... وقتی از هیچ همه چیز بسازی، دیگه نمیتونی جمعش کنی
! وقتی ظرفیت و جنبه ای توش نبینی

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 12:18 09.09.19]

سلامت با بغض گفت: چه حرفیه، هرکس ندونه منی که این همه سال با شما و
کنار شما، جون گرفتم و تجربه ... من که میدونم ملک چی بود و چی شد و
باعث و بانیش کیه ! چرا دارین چشمتونو رو بچه اتون میبندین... ملک بچه ی
شماست ! خون شما توش جریان داره ... هنوزم دیر نشده، نه قراردادی منحل
! شده نه منعقد... یه مشت حرفه

نظام خندید

:چانه زدن سلامت به نظرم با ارزش بود، مکشی کرد و در جوابش گفت
. دیگی که برای من نجوشه، میخوام سر سگ توش بجوشه سلامت-

:و چشمکی نثارش کرد و گفت

. باهام در تماس باش. بذار از احوالت خبردار بشم -

: مف مفی کرد

شاید حق با شما باشه ... چیزی که برایش زحمت کشیدید ... مثل یه سازه ی -
شنی بود که ساعت ها زحمت کشیدید و آخر سر خودتون لگد مالش کردین
میبینی سلامت، زندگی هم همینه ... من از بابتش ناراحت نیستم . به هر حال -
قرار نیست اینجا ادامه بدم چیزی هم که من بالای سرش نباشم و قرار باشه
... بدون من ادامه پیدا کنه بهتره نباشه

سلامت خندید: میدونم

نظام پرسید: گوشیم دست تو نیست ؟

نه ... آخرین بار دست آقای کمالی بود-

و سلامت چشم به من دوخت: آقای کمالی گوشی جناب ملک و به شما ندادن؟

....نظام مکث کرد: چطور

آخه دیدم با بتی جون حرف میزدن ... گفتم شاید دست ایشون باشه . من برم -

! به کارام برسم ... فعلا

به محض اینکه رفت ، نظام توی صورتم چشم چرخاند و گفت: کمالی اینجا بود؟

زرد کردم ، قالب تهی کردم ... چشمهایم را گرد کردم و او دست روی شانه ام

گذاشت: چرا میترسی؟

. حرف نزدم

... سری تکان داد انگار حال و روزم را فهمید که لب زد: پس گوشیم دست تونه

همانطور به صورتش زل زده بودم که اخمی کرد : تو چت شده الیزابت؟

و برداشت از حالت های گنگ من چیز دیگری شد : واسه ی پس دادن اون

. انگشتر دیر نیست الیزابت ، جعبه اشو دور ننداختم

... قبل از اینکه بیشتر بشکند ناله کردم: گوشیت دستمه

پوفی کشید و پیشانی ام را بوسید: به فردا صبح فکر کن، که همه چیز تموم

. شده! گوشیم دستت باشه

چشمکی نثارم کرد و من یک نفس عمیق کشیدم، از او هیچ چیزی را نمیشد

پنهان کرد . گونه ام را با سر انگشت نوازش کرد و چشم به پشت سرم دوخت

درست مثل یک شکارچی کسی را از پشت سرم شکار کرد و با گام های تندی به

سمتش رفت، به عقب چرخیدم و وقتی دستش را دور بازوی آن دختر موافری

! خبرنگار حلقه شده دیدم، فکر کردم امشب اصلا به صبح نمیکشد

😊😊 ...پاد_407 سلام به همگی#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [15:21 09.09.19]

پاد_408#

فصل سی و نهم

تلفن همراهش را از من نگرفت... دوستت دارمی هم نثارم نکرد ، تمام مسیری که توی تاکسی نشسته بودیم و به فرودگاه امام میرفتیم، لام تا کام حرفی نزد . حتی نگفت ، حرفهایش با آن خبرنگار فرفری به کجا رسید. در سکوت مطلق یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفت

من روی صندلی های عقب نشسته بودم ، و او روی صندلی شاگرد، آرنجش لب پنجره بود و سر انگشتهایش به لبه ی بالایی پنجره چسبیده بود

از شام چیزی نفهمیدم ... آنقدر چهره اش عبوس و عقربی بود که میترسیدم ، نیشم بزند . حرف شاعرانه و پروانه ای پیشکش... آتشش دامن گیرم نمیشد . امشب، برایم کافی بود

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که صدایش آمد:
خسته ای ؟-

... نه-

. پرواز دو ساعت دیگه است-

. زود داریم میریم-

جوابی نداد، ولی به عقب چرخید و نیم نگاهی به من کرد و پرسید: خوبی؟
سرم را تکان دادم و گفتم: مادرم چی میشه؟

مادرت؟ از بیمارستان که مرخص شد، کمالی کاراشو انجام میداد که بیاد ... نور -
...فعلا ممنوع الخروجش کرده . باید طلاق بگیره و بعد

رویش را برگرداند و بی اراده گفتم

...گوشیتو لازم نداری-

! نه-

و تارسیدن به مقصد، یک جمله هم به زبان نیاورد، موبایلم شارژ نداشت ، کسی
... هم مسیج نداده بود

توی فرودگاه ، وقت زیاد داشتیم، به حجم آدم ها زل زده بودم، توی یک کافه
نشستیم، پشت میز گرد پلاستیکی ، دو لیوان قهوه گرفت و رو به رویم نشست

به بخار قهوه ای که از لیوان های کاغذی مان برمیخاست زل زده بودم، باید
حرف میزدم

قراره بهم چی بگی ؟-

... نگاهم را به چشمهایش دوختم و گفتم: نور اومده بود شو

...هومی کشید: خب

تلفنم را درآوردم و گفتم: یه فیلم بهم نشون داد به عنوان یه مدرک

ابروهایش در هم گره خوردند: مدرک؟

روز رفتن نیکان یادته؟-

مستقیم به چشمهایم زل زد و گفتم: نور و هومن اومدن سر وقتم، بهم گفتن تو
عاشق مادرمی... نور گفته بود . گفتم بهم مدرک نشون بده! امشب این فیلم رو
...فرستاد

و گوشی را به سمتش هل دادم، تلگرام را باز کردم و گفتم: این تویی... اینم
...مادرم

و نگاه عاجزم را به صورتش دوختم و گفتم: درموردش حرفی داری بزنی؟
کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و گفت: میتونم بهت بگم فراموشش کن بین من
! و فرحناز هیچی نیست

.از جواب کوتاهش آنچنان شوکه شدم که جز اینکه پلک نزّم کاری ازم برنیامد
.قلپی از قهوه اش نوشید

...لبهایش را روی هم مالید و گفت: بیا از آینده حرف بزنیم

:خفه گفتم

... برام مهمه بدونم بین تو و مادرم چیزی بوده یا نه-

صورتش را جلو آورد: نبوده . اگر بهم اعتماد داری همین باید برات کافی باشه
.

.بغض کردم

! برام توضیح بده چی باعث شده که یه همچین فیلمی ازتون داشته باشه-

به نظرت عاشقانه است؟ خوب به صورت هامون نگاه کن ... به نظر میاد یه -
شخص ثالثی هست ! نه من یه بازیگر پورنم نه مادرت پورن استاره ! یه
شخص ثالثی کارگردان این بازیه ... وگرنه برای چی باید از رقص دو نفره ام با
معشوقه ی احتمالم یه آتو دست برادر ناتنیم داشته باشم؟ اونم با این زاویه ی
عالی... یکی یه دوربین گرفته دستش و من کمر مادرتو لمس میکنم . حالا
فکرشو بکن اون شخص ثالث میتونه یه چاقو یه سلاح ... یه تهدیدهمراهش
باشه ! و من مجاب بشم به اندازه ی یک دقیقه و سی ثانیه با مادرت جلوی اون
فیلمبردار تکون بخورم! صدای هیچ موزیک عاشقانه و شاعرانه ای هم توی
پس زمینه نیست . گاهی وقت ها از مغزت استفاده کن الیزابت برای حل کردن
. مسائل کمکت میکنه

... اونقدر این فیلم شوکه کننده هست که مغزم از کار بیفته نظام-

لبخند زد:

. میتونی زوم کنی و ببینی حتی یک سانت هم تحریک نشدم.

از حرفش گونه هام سرخ شدند . خدایا چه چیز را به چه چیزی ربط میداد . فکر اینکه برای من تحریک میشد ، باید خوشحالم میکرد ، باعث شد سرخ تر بشم

. زیر نگاه سنگینش ، لیوان کاغذی قهوه را به سمت خودم کشیدم

... به این رنگ به رنگ شدنت ادامه بدی ، همین جا میخوابونمت الیزابت.

. چشمهایم را گرد کردم

...نظام.

شانه بالا انداخت: اونقدر خواستنی شدی که تحریک بشم . حداقل از سر شب دارم خودمو کنترل میکنم . سعی کن توی هواپیما بخوابی چون به محض اینکه ... برسیم هتل ، بهت قول نمیدم بتونی استراحت مفیدی داشته باشی

و ابروهایش را بالا داد و گفت: یک ساعت دیگه ، یه زندگی نرمال و شروع میکنیم . برنامه امون اینه، یه مدت توی دبی میمونیم تا کارهای اقامت سوند تو برطرف بشه، ممکنه مجبور بشم چند بار برم و تو تنها بمونی ، اما جای نگرانی نیست ... راستی به مراسم عروسی علاقه داری؟

چقدر بلد بود من را از فکرهای مسمومی که احاطه ام کرده بودند، بیرون بکشد .

. توی چشمهای خاکستری اش زل زدم

!از عروسی خوشم میاد تا حالا عروس نشدم.

خنده ای کرد و گفت: درسته . کجا دوست داری عروسی بگیریم؟کشتی... روی ... آب؟ هتل؟ یه باغ ؟ یا

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 15:21 09.09.19]

میان حرفش گفتم: بهترین عروسی ای که رفتم، عروسی یکی از دوستانم بود ...
توی هتل ! یه هتل خیلی لوکس... تو تهران . فکر کنم چهارستاره بود اما خیلی
قشنگ بود ... دلم میخواست عروسیمو اونجا بگیرم... بعد زن عمو و پسر عمو
و کلا هرکی، دوستانم... فامیل... که هم محله ایم بود و دعوت میکردم ، یه شب
شام هتل و بهشون میدادم ... بعد مثلاً با خودشون میگفتن خدا خیرش بده بتی
!مخملی و ... پای ما رو به اینجور جاها باز کرد
این نذره یا آرزو؟-

... رویاست . رویام بود یه وقتی... الان فرقی نمیکنه-

توی چشمهایش زل زدم ، دستم را روی پنجه اش گذاشتم و گفتم: من خیلی
دوست دارم ... حتی اگر عقد نکنی یا برام عروسی نگیری! همین که هستی
. کنارم باشی.... دوست دارم

ابروهایش را حین نوشیدن قهوه اش بالا داد و گفت: نباشم چی؟

لبخند زدم: دوست دارم . باشی یا نباشی دوست دارم ... میخواستم رو سن بهت
. بگم لال شده بودم

لبخند رضایت بخشی زد، کمی از کدري نگاهش کم شد ، داشت به آن رنگ نقره
ای روشن نزدیک میشد ، سری از روی رضایت تکان داد و نفسم را فوت کردم
و لیوان را به لبهایش نزدیک کرد، بدبختی اینجا بود، هرچه میگفت، من قانع
. میشدم، می پذیرفتم

فقط حیف کل لحظه های شیرینم، کمی دلشوره داشتم

. کمی مکث کردم

با اون خبرنگاره چی میگفتی؟-

حرف خاصی نزدیم . سراغ نجم و گرفتم... خبری ازش نداشت-

...باهاش خداحافظی نکردی-

نه.

... لیوان خالی از قهوه اش را روی میز برگرداند و گفت: برمیگردم
از جا بلند شد و کنارم ایستاد، سر انگشتهایش را روی شانه ام گذاشت، خم شد و
... در گوشم زمزمه کرد: خوشحال باش الیزابت! خوشحال
از هرم نفسش که به گونه ام خورد، ته دلم خالی شد . چرا فکر میکرد خوشحال
نیستم؟

من در اوج شعف ، با دلی شرحه شرحه از نگرانی ، کنارش بودم ... و کنارم
بود.

به رفتنش نگاه میکردم، به قامت شق و رق و قدم های محکمی که بر میداشت
... کیفم را برداشتم، چطور بدون خداحافظی از نجم حاضر بود، دل از ایران
بکند؟ چطور ممکن بود؟

بی اراده تلفن همراهش را روشن کردم، سیم کارتش پین کد داشت ... و آخرین
پیغامی که برایش آمده بود را باز نکرده بود

انگشتم روی پیغام رفت و با دیدن اسم نجم الدین که آن بالا ذخیره شده بود ، و
تنها پیغامی که برایش آمده بود . یک جمله از طرف نجم بود

سلام ... مراقب خودت باش. خداحافظ

آنقدر به آن پیغام یک خطی زل زدم تا صفحه قفل و خاموش شد، گوشی را
برداشتتم، از جا بلند شدم که سرم کمی گیج رفت، دستی به پیشانی ام کشیدم و
همراه با آن ساک کوچک که فکر میکردم فقط چند وسیله ی ضروری داخلش
بود از کافه بیرون آمدم، جمعیتی مقابل یک ال ای دی بزرگ ایستاده بودند
چشمم به صفحه اش رفت، صدا نداشت و فقط تصویر بود . اخبار شبکه ی شش
..... کنج تلویزیون خورده بود : بازپخش

نگاهم را از آن برداشتم، روی صندلی های فلزی، رو به روی کافه نشستم، پایم
را روی پا انداختم و شماره ی نجم را گرفتم، خاموش بود

دو مرد پشت سرم حرف میزدند

... یکی شان مدام میگفت: ارزشش خیلی زیاد بود

بعید میدونم مثلاً چقدر؟-

میگفتن هنوز کارشناسا براش قیمت نگذاشتند.... مثل اینکه خیلی قدیمی بوده -
تو اینستا چند تا از این کارشناس بعد از این ها ، گفتن که اون ور ، خیلی
میارزه ... ایران لیاقت یه همچین چیزی رو توی موزه اش نداره! همینو ببری
تو مزایده، اهل دلش، کلی پول حاضره براش بده ... یا حتی موزه های اون ور
...آبی

... باز یه چیزی در اومد، سر مردم و باهانش شیره بمالن ! الان اینستاگرام پره-
چشمم به ال ای دی رفت و تصویر نجم الدین کنار آن خبرنگار مو فرفری، باعث
شد تک تک سلول هایم دچار یک انجماد آنی شوند

با انگشتی که خون تویش جریان نداشت و میلرزید، نت تلفنم را روشن کردم، به
محض اینکه صفحه ی اینستاگرام را رفرش کردم، با دیدن تیترها دهانم باز ماند
.

" بازگشت گنجینه ی هزار ساله به موزه "

"یک گزارش جدید از یک جنس قدیمی"

"زیر خاکی با ارزش تقدیم موزه شد"

" ارزش گذاری ناممکن است "

. فیلم لود شد

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [19.09.09 15:22

پاد_410#

من حوریاو وثوق خبرگزار مجله ی عصر نو ، با شما صحبت میکنم ، این یک -
!مستند واقعی است به هیچ وجه این گزارش رو از دست ندید

. به کامنت هایی که زیر پست نشر داده شده بود زل زدم

و صدایش توی گوشم میپیچید: جناب ملک آرا، هدف شما از اینکه این گنجینه
ی تاریخی و بسیار با ارزش رو تقدیم موزه ی ملی کردید چی بود؟

فکر میکنم این متعلق به یک خانواده نیست، متعلق به همه ی مردمه ... و -
!خوشحالم که امروز ، به جای درست خودش میرسه

همراه با این الماس با ارزش که میتونم بگم کارشناسی فعلا جرات قیمت -
گذاری روی این مهره ی باشکوه رو نداشته ، دو نگاره هم بود درسته؟

در واقع یک نگاره ... از مجموعه ی سکه های قدیمی که همراهش بودند ، به -
صورت یک مجموعه بود هر چند که تلفیق شد و تبدیل شد به دو مجموعه . یه
مجموعه از سکه ها ... و یه مجموعه هم الماس ملک

فکر میکنم تاجایی که شنیدم ، این یک ارث خانوادگی به شمار میاد درسته؟-

بله این یک ارث خانوادگی به شمار میاد که فکر میکنم حالا متعلق به همه ی -
... ماست

. فیلم یک دقیقه اش قطع شد

... کلیپ دیگری باز کردم، تصاویر شفاف یک الماس تراش خورده بود

به اندازه ی یک تخم بلدرچین ... اما زیبا، باشکوه ... و نقش یک زن رویش به
چشمم میخورد ... آنقدری که برقش و انعکاسش توی چشمم میخورد و از همین
صفحه ی نمایشگری که مقابل چشمم بود، انعکاس زیادش چشمم را میزد. و
! صورتی بود

...کلیپ دیگر

:حوریا و وثوق حرف میزد

این گنجینه ی ارزشمند به خزانه جواهرات ملی تحویل داده می شود، الماس باشکوه و بی نظیری که از آن پرده برداری شده است و به الماس ملک مشهور است، هنوز به سمع و نظر کارشناسان نرسیده ، و قیمت گذاری برای آن ناممکن به نظر میرسد، با این وجود ، جناب آقای نجم الدین ملک آرا، این گنجینه ی با ارزش و تاریخی را سهم همه ی مردم ایران دانسته است

هر قطعه از این جواهرات گویای بخشی از تاریخ پر فراز و نشیب ملت بزرگ ایران و خلاقیت های هنری مردم این مرز و بوم است ، در زاویه به زاویه ی ... این الماس با شکوه می توانیم خاطرات دیرینه مان را ببینیم

ملک راه زیادی را طی کرد تا به امروز برسد ... قرون زیادی را پشت سر گذاشت ، . خودکامگی سلاطین، مهر پادشاهان ، شکست و پیروزی ، فرمان روایی و غارت گری هایی که روزگاری زمامدار این مرز و بوم بودند را به چشم دید و حالا ... امروز در کنار ماست

لحظه هایی که این گنج با ارزش در روزگار پر فراز و نشیبش سپری کرده و در خاطره اش زندگی پرماجرای گذشتگان را ثبت کرده است و امروز ... حضورش در این فضا در میان مردمان معاصر ، مانند یک رویای شیرین است، رویایی که به لطف نجم الدین ملک آرا، دست یافتنی به نظر میرسد . اهمیتش صرفا به بهای اقتصادی اش محدود نیست چراکه تاریخ پشت سرش، زینت جلال و شکوه درباری را در پس خود ذخیره کرده است ، و امروز ، ما شاهدش هستیم... و . میتوانیم به آن ببالیم و آن را تاریخ و سرمایه ی ملی بدانیم

بهای این مجموعه با اهدای این گنج بی بدیل بالاتر رفته و متعاقب آن ، امنیت خزانه دو چندان خواهد شد، بازدید برای عموم آزاد است ... من حوریا وثوق هستم و گزارش من رو از مجله ی عصر نو دنبال کنید

...کلیپ دیگری را باز کردم

من نجم الدین ملک آرا هستم و خوشحالم که الماس ملک قراره در معرض - نمایش عموم قرار بگیره . این یک امانت بود که باید روزی اون رو به مردم

نشون میدادیم و جایی ثبتش میکردیم که همه بتونن شاهد و بیننده اش باشن .
... فکر میکنم درست ترین نقطه برای این گوهر با ارزش ، موزه ی ملی باشه
اعلان ، باتری رو به اتمام است ، روی صفحه نمایش داده شد، صدایش را قطع
... کردم و تلفن را توی کیفم انداختم . قلبم امضا داده بود که به خدا
... به پیر

... به پیغمبر

! دیگر نمیخواهد بتپد

صدای نظام آمد: بریم؟

مبهوت پرسیدم: ک... کجا؟

... دولا شد، دسته ی تک چمدان کوچک را بالا کشید و گفت: وقت پروازها
. دستم را گرفت و وادارم کرد بلند شوم

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 15:23 09.09.19]

پاد_411#

متوجه نشده بود؟ نه ... نشده بود ... اگر شده بود انقدر خونسرد و راحت، به
رفتن تشویقم نمیکرد . خودش را آماده نمیکرد، خوراکی برای مسیر نمیخرید !
نمیدانم چرا حس کردم یک مرد کت صورتی را دیدم که خیلی شبیه شوهر مادرم
بود ... اما تا خواستم روی صورتش دقیق شوم؛ از جلوی چشمم کنار رفت
به صورت او دقیق شدم، به رو به رو نگاه میکرد، دستم را گرفته بود و با ان
یکی دستش، چمدان را میکشید
... توی صف دریافت کارت پرواز بودیم

نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت: فکر کنم یه کم دیگه به این خیرگی
!ادامه بدی، تموم بشم الیزابت

...تموم نمیشی-

. لبخند زد و دستم را محکم تر فشرد

:نفسی از هوا گرفتم

!از نجم خداحافظی نکردیم-

شانه بالا انداخت و من ساکت شدم . نوبتمان شد، کارت را گرفتیم، از گیت رد
شدیم ، و تمام مدتی که در ذهنم، در قلبم... ته دلم، سوار اتوبوس شدیم، با دیدن
... پیکره ی هواپیما

.آب دهانم را قورت دادم

نگاهش کردم و گفتم: تلفنتو نمیخوای؟

!چرا اگر بدی-

...گوشی را به سمتش گرفتم، پین کدش را زد ، صدایش زدم: نظام

جانم؟-

برات مسیجی نیومده ؟-

... دوباره نگاه عادی ای به تلفنش کرد وگفت: نه نیومده

سری تکان دادم و مطمئن شدم، همان پیغام خداحافظی ای که نجم فرستاده بود
... را هم ندیده

گوشی را توی جیبش سر داد و گفت: دلم نمیخواد باعث دلشوره ات باشم
الیزابت ، اگر خوشحال میشی که من تلفنمو خاموش نگه دارم مشکلی باهаш
! ندارم

.من مشکل داشتم

کمی شوخ طبع شد: تا به حال سفر نرفتی؟

... چرا-

! چون خیلی رنگت پریده ... نترس، رضایت نامه ی پدرت همراهمه-

و خودش خندید و من نگاهم به پله های آهنی منتهی به هواپیما افتاد

گلویم میخارید، سخت هم میخارید... اسید معده ام آمیخته به تلخی قهوه بود، تا دم گلویم میرسید و برمیگشت... نفسم میانه ی راه تکه تکه میشد، مغزم میسوخت و مویرگ هایم انگار زیر فشار، یکی یکی میترکیدند

به پاهایم دو وزنه ی صد تنی وصل کرده بودند، اگر دستم را نگرفته بود، اگر من را نمیکشید ... اگر..... اگر..... باید حرف میزدم باید میگفتم، باید یک جمله محض رضای خدا ... یک جمله دست و پا میکردم

کاپیتان سلام داد و مهماندار خوش آمد گفت. صدای موتورهای هواپیما، توی کنار دستش نشستم ، نیم نگاهی به من ! first class گوشم میپیچید، قسمت انداخت و گفت: میخوای شنل تو دربیاری؟

پیشنهاد خوبی بود. کمی از گرمایی درونم کم میشد . من فقط با خودم داشتم کلنجر میرفتم. بین گفتن و نگفتن بین رفتن و نرفتن! بین از دست دادن و از دست ندادن

. دکمه ی شنل را باز کردم و کمکم کرد تا از تنم درش بیاورم

از توی خرید هایی که کرده بود؛ یک بسته شکلات به سمتم گرفتم: این خاطرت هست؟

!بغض کردم... با چشمهای پر آبی نگاهش کردم و گفتم: یادمه سوئیزی نبود . خندید

...بسته اش را باز کرد و ناله کردم : میتونی پیام های گوشیتو چک کنی

!خندید: اجازه دادی

با التماس نگاهش کردم تا دست از این لجبازی بردارد ... اماشانه بالا انداخت:
مهم نیست .

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 15:23 09.09.19]

پاد_412#

مهم بود! نجم به نظر من توی دردرس افتاده بود و همین "نظر" کافی بود تا من
دلَم به رفتن راضی نباشد .

کاش حداقل حالی ام میکرد که از همه چیز خبر دارد ... یا اگر بی خبر است من
! اصلا پیغام رسان خوبی نبودم

بسته ی باز شکلات را به سمتم گرفت ، تکه ای از آن را به دهان بردم ، مزه ی
دهانم زهرمار بود . کمر بندش را بست و من ... من از این آمادگی رفتنش خیلی
!میترسیدم! خیلی حالم خراب بود ... خیلی احساس گندی داشتم

... نمیتوانستم بجوم یا قورتش بدهم

دستش را چنگ زدم، یک نفر به کاپیتان التماس میکرد، پله ها را جدا نکنند،
یکی از اعضای خانواده از اتوبوس جا مانده بود. جلوی در ورودی شلوغ شده
بود و نظام خونسرد نشسته بود و کارت راهنمای پرواز را نگاه میکرد

به بازویش مجدد چنگ زدم که پرسید: فوبیای ارتفاع داری؟

... فوبیای از دست دادن تو رو دارم-

و چشمهایم را بستم، سرم را روی شانه اش فشار دادم و گفتم: امشب بهترین
شب زندگیم بود نظام

. کارت از دستش افتاد و من را از روی شانه اش بلند کرد

!فقط تماشا کنیم کرد و من آرام گفتم: باید برگردیم نظام

از جوابم چنان جا خورد که رویش را به سمتم چرخاند ، تلفن همراهم را به
!سمتش گرفتم و گفتم: توی سین بتی لایه پست گذاشتم

:مشکوک پرسید

از مراسم امشب؟-

حالا میفهمیدم چرا کمالی، نصیحتم کرد ... انگار او میدانست و نظام نه ... انگار
همه از او پنهان کرده بودند تا دل بکند و من چطور میتوانستم مثل همه باشم
!وقتی ادعای عاشقی داشتم؟
...ببینش-

آنتن دهی ضعیف بود، فیلم با مکث زیاد پخش شد، ولوم را تا آخر بالا آورد و
صدای حوریا وثوق... و بعد صدای نجم، نگاهم به صورتش افتاد که آرواره
هایش را روی هم فشار میداد

. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و یک نفس عمیق و طولانی کشید
سر انگشتهایش را به چشمهایش فشار داد و لب زدم: میدونستی؟
! نه-

باید برگردیم درسته؟-

... .نگاهی به صورتم انداخت ... آنقدر تماشایم کرد تا بالاخره گفتم: نظام
! میتونستی توی فرودگاه دبی بهم بگی-
... بلند شو تا پله ها رو نبردن باید بریم-
لبخندی زد

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود ، با حرص گفت: اون یه ساعت نمیذاره
من یه زندگی آروم داشته باشم الیزابت، میبینی چقدر تخسه؟ بهش گفته بودم بی
! خبر از من کاری نکنه ... فکر کردم با آخرین حرفهامون متنبه شده و رنجیده

. من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: از تو تخس تر نیست
... خندید ،دستم را روی سینه اش گذاشت و گفت: نباید ولت کنم
....باهات میام-

... پنجه هایم را روی لبهایش گذاشت و گفت: توی فرودگاه، مایک میاد دنبالت
سرجایم سیخ نشستم .من را تنها نمیگذاشت ! قطعا! نمیگذاشت.من و
!او اینجا میماندیم ... نجم را پیدا میکردیم و ... من را تنها نمیگذاشت
نیم نگاهی به من انداخت وگفت : از خودت مراقبت کن ... برو بالا ! تو
استحقاق اینو داری که برای خودت یه طراح لباس فوق العاده بشی! استعداد و
هوش تو نادیده نگیر الیزابت ... قول بده بهم که سعی میکنی همیشه موفق
...بشی

... با خفه ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم: من هیچ جا نمیرم
! الان پله ها رو میبرن-

....ناله کردم: نظام

آخرین بوسه را به انگشتهایم زد گفتم : قول بده یه زندگی خوب برای خودت
... میسازی ! برو بالا . خیلی بالا

اشکهایم روی صورتم لغزیدند: اونجا میبینمت؟ اون بالا ؟

... لبخند زد و ناله کردم: من بهت مدیونم

نیستی ، از این فرصت خوب استفاده کن ! نگران هیچی نباش.... مایک -
. میتونه کمکت کنه. تلاش کن . زندگی تو بساز

....اشکم را پاک کرد و گفتم: تو چی

و خودش را جلو کشید، لبهایم را بوسید ... عمیق ... گرم ... طولانی و
انگشتر را ناغافل از دستم بیرون کشید و گفت: تو به من تعهدی نداری الیزابت
.... خداحافظ

و نفهمیدم کی کمر بندش را باز کرد و از جا بلند شد، انقدر آنی سر پا شد و خودش را از شر کنار من بودن نجات داد که قلبم وقت نکند تند تند بکوبد بدون اینکه به عقب برگردد به سمت خروجی هواپیما رفت و بدون اینکه به ...عقب برگردد

! بدون اینکه به عقب برگردد ، رفت

انگشترم را گرفت و رفت ! من را بی تعهد کرد و رفت... لبهایم را بوسید ... و رفت... قلبم را عاشق کرد و رفت

سرم را به شیشه چسباندم از پشت حجم اشکهایی که توی چشمم جمع شده بود ، دیدمش که برای آن اتوبوس آخر توی باند دست تکان داد، اتوبوس ایستاد، سوار شد ... بدون دست تکان دادن برای من ... بدون به عقب چرخیدن و !تماشای من ... بدون اینکه حتی به من بگوید "دوستت دارم" رفت

فعلا تا همین جا پست رو داشته باشید. نقد بدید ... تا برگردم*****

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 18:25 09.09.19]

پاد_413#

فصل چهارم:

"نجم الدین"

دهانم خشک بود و عضلاتم کش آمده بودند . مچ دستهایم پشت پشتی صندلی ... بهم با طناب بسته شده بود و پاهایم هر کدام به پایه های صندلی شمارش دقایق از دستم در رفته بود، چیزی نزدیک به هشت ساعت بیشتر بود . که توی این حالت نشسته بودم . گردنم را به سمت چپ و کمی راست مایل کردم

...هوای سالن سرد بود و شومینه خاموش

سرم را به جلو پایین گرفتم، از درد مهره هایم بی اراده ناله ای از گلویم خارج شد، سرم را به عقب بردم، صدای ترق ترق شکستن مفاصل گردنم، توی گوشم پیچید .

خودم را روی صندلی فلزی کمی جا به جا کردم ، صدای باز و بسته شدن در آمد ، نگاهم به سمت در رفت، صدای چرخش کلید، و بعد پایین آمدن دستگیره ... ی طلایی

در باز شد و از دیدن قامتش ، توی چهارچوب، برای چند ثانیه ، اختیار مثانه ام ! را از دست دادم

با گام های خشکی جلو آمد . صدای قیژ قیژ پارکت زیر کفشهای کالج ورنی اش، توی گوشم می پیچید

نیم نگاهی به من انداخت و با لحن خشکی گفت

... رفت دبی-

روی مبل تک نفره ای نشست و گفت: دیدی رهاات کرد بالاخره از بندت خلاص شد ! تو چیکار کردی؟ پشت کردی به خانواده ی خودت ... از خودت یه قهرمان ... ملی ساختی و حالا

حالا چی؟ قراره چی سرم بیاد ؟ تیکه تیکه ام میکنی نور؟-

زهرخند زد

! من نه ... این موهبت متاسفانه نصیب من نمیشه-

!سری تکان دادم: خوبه آدم به دست برادرش نمیره سنگین تره

از کجا گیرش آوردی... ؟ هان؟ از کجا پیداش کردی؟ نظام بهت گفته بود نه ؟-

. لبخندی روی لبم نشست

مهم نیست نور ؛ مهم اینه حالا نه مال ماست که سنگشو به سینه بزنیم، نه -
مال نظامه که حرصشو بخوریم. از اولم مال دولت بود! باد آورده رو باد میبره
...نباید انتظار بیخودی داشته باشه

با کلت نقره ای اش ، کناره ی بینی اش را خاراند و گفت: میدونستی بیوک
براش یه مشتری دست به نقد پیدا کرده بود؟ خبر داشتی که قرار بود از مرز
خارجش کنیم؟ میدونی چه گهی به این برنامه ریزی زدی؟ همه چیزمون رو
باختیم ! بخاطر تصمیم احمقانه و خودسرانه تو ... که حتی نظام هم جرات
نداشت، این بذل و بخشش و انجام بده ! تقدیم دولتش کردی ؟ میتونن با یه
... شیشه شیشه سازی کنن و خودشون از مرز خارجش کنن

! و سرم فریاد کشید: میدونستی

... گردنم را به عقب بردم

به تو چی میرسید؟ چند تا سهم به تو تعلق میگرفت؟ یکی ... دو تا ... سه تا؟ -
وارثت کی بود که این همه ثروتی که تو الان داری بابتش حنجره اتو پاره
میکنی، وقتی قرار نیست سهمت متعلق به کسی باشه؟

هرچند که دلم نمیخواست از این نقطه ضعفش استفاده کنم ، اما چاره ای برایم
نگذاشته بود

با چشמהایی که آتش گرفته بودند ، عربده ای سرم کشید، چشماهایم را روی هم
فشار دادم، فکر نقش بر اب کردن نقشه هایشان از واکنششان ترسناک تر بود

نور بلند عربده کشید

.....اشرف-

در اتاق باز شد، او با لباس سیاه بیرون آمد . گردنم را تا جایی که مهره های
... دردناکم به من اجازه میدادند جلو بردم و نور داد کشید: صندلیشو بیار

اشرف زیر لب گفت: چشم آقا

به اتاق برگشت و کمی بعد، دیدم که کشان کشان، صندلی راکی را از اتاق بیرون آورد. از دیدن تاج روی صندلی مات شدم. کنترل تلویزیون توی دستش بود و سرش مایل، روی پشتی صندلی پرت شده بود.

نور افکاری که نصفه و نیمه توی ذهنم نقش بسته بود را رشته کرد

...ببین چه گهی زدی-

و صندلی راکی که مادرم رویش نشسته بود با برخورد به بازوی اشرف، شروع ... کرد به جلو و عقب حرکت کردن

. صدای قژ قژ میداد

.دهانم باز مانده بود و اندوه سنگینی را روی قلبم حس میکردم

پاد_413#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 18:55 09.09.19]

پاد_414#

با صدایی که کمی ارتعاش داشت گفت

پسر محبوبش بودی... عزیزکرده و حرف شنو... تا آخرین لحظه داشت - حمایت میکرد ... نمودنم این همه فرصت در اختیارش داشت و چطور بهم !اجازه نداد تا تیکه تیکه ات کنم

نگاهم به سمت نور برگشت و دوباره چشمم به جنازه ی مادرم رفت، کت زرشکی تن داشت و دامن مشکی... پاهایش روی پایه های صندلی راک بود و کنترل تلویزیون توی دستش... موهایش را با گیره ی نقره ای بالای سرش بسته ... بود و چشمهایش روی هم افتاده بودند. رنگ پریده و مسکوت

!عادت نداشتم مادرم را در این شرایط ببینم

نور به اشرف دستور داد

... به خان بیوک بگو... یه خبری بگیره-

اشرف میان مف مف هایش گفت: از کی آقا؟

از کی... از چی... ! تو چرا هر دقیقه کل اطلاعاتی که باید توی مغزت باشه ، -
از ذهنت پاک میشه؟! ... از خریدارمون

:فین فینی کرد و نالید

.... چشم-

به طبقه ی بالا رفت و نور به سمت من چرخید: تماشا کن ! خاطرت جمع
شد؟ خیالت راحت شد؟ شبها راحت سر رو بالشت میذاری؟

لال شده بودم

. مبهوت و لال به صورت برافروخته اش زل زدم

با حرص به سمت صندلی راک حرکت کرد و بلند گفت: مگه نگفتی ، دست خودته
... جاش امنه ! مگه بیوک و مطمئن نکردی؟ مگه با همین حربه از اون ور دنیا
نکشوندیش اینجا ... که رضایت داد پی ممنوع الخروجی رو به تنش مالید و
اومد ! مگه نگفتی لالا از این موضوع بی خبر بوده ... مگه نگفتی لالا فقط جای
!سکه ها رو میدونسته و گوهر از این خونه بیرون نرفته

جوابش فقط پلک های بسته ی تاج الملوک بود ، نورالدین کلافه از این شرایط
داد کشید

پس برای همین سر لالا رو کردی زیر اب که صداش درنیاد؟؟؟ که نگه -
خبرداره و مطلعه ... همون موقع باید میفهمیدم، اون زن از این ماجرا خبر داره
... وگرنه برای شیش تا سکه ی قدیمی ، که نباید جانشو این وسط میداد ! من
کودن به حرف تو ... به استناد تو، اون کند و جمع کردم و حالا ... حالا چی
!!! عاید شده؟ چی عاید شده جز اینکه کل زندگیمو از دست دادم

و دستهایش را از روی دسته های صندلی راک برداشت و گفت: من شدم این
....وسط قاتل اون شده قهرمان ملی

و دوباره روی جسم مچاله ی او دولا شد و گفت
میدونی میتونم پسر ته تغاری کوچولوتو کنار شوهر عوضی و هووت چال کنم؟ -
پلکهایم را روی هم فشار دادم

نور بالای سرش ایستاده بود و باز عربده کشید: میدونی ازم برمیاد ؟
تو همه کار ازت برمیاد فقط کارخونه ی بچه سازیتو نمیتونی راه اندازی کنی ! -
...حیف

نورالدین وحشت زده به عقب چرخید و او کلیدهایش را توی جیب فرو برد، و با
نیشخندی لب زد: چه دورهمی جانانه ای میتونیم داشته باشیم! امشب... میتونم
سفارش یه کله پاچه رو بدم هوم؟ حالت چطوره خاله جان تاج ! اوه ... خواب
هستن تو این همه شلوغی؟

: یک قدم جلو آمد و مستقیم به صورت تاج زل زد
چرا در سمت آشپزخونه همیشه بازه ، این اشرف توی خونه دقیقا چه غلطی -
میکنه؟

! روی تاج خم شد و حیرت زده گفت: تسلیت میگم انتظارشو نداشتم
نمیدانستم از حضورش اینجا باید خوشحال می بودم ، یا ترس از کینه ی نور و
. بیوک باید باعث سکتة ام میشد

نور به حضور غیر مترقبه اش زل زده بود و نظام لب زد: واقعا انتظارشو
...نداشتم . جدا تسلیت میگم

و دو انگشتش را روی صندلی راک گذاشت و شروع کرد به خواندن حمد
...وسوره

به احترامش چند ثانیه سکوت کرد و در نهایت به سمت لحظه ای چرخید نیم
نگاهی به من انداخت و رو به نوری که هنوز مبهوت آمدنش بود گفت: متأسف
شدم . من خودمو آماده کردم که توی مراسمی از حضورش بهره ببرم... به
....مراسم ازدواجم دعوتش کنم

و چشم به تاج دوخت، محتاط دستش را جلو برد، زیر گلویش را لمس کرد و من
!له له میزدم تا بشنوم که میگوید: هنوز نبضش میزند

نور خواست کلتش را به سمت شقیقه اش برد که پیش دستی کرد و لوله ی
اسلحه اش را به سمت پیشانی نور نشانه گرفت و گفت: من با خشاب پر اومدم
!! از حیاط خلوت ... از در باز اشپزخونه

یک جسم سفت و سرد روی شقیقه ام نشست، از دیدن بیوک که کنار دستم
. ایستاده بود، آب دهانم را قورت دادم

نور سمت چپ نظام بود ، درست وسط سالن خانه ... و نظام رو به روی صندلی
....راک تاج

صدای بیوک را شنیدم که گفت

!شاید بهتر باشه خودت اسلحه اتو غلافش کنی نظام-

نور خندید ؛ نگاهی به بیوک انداخت و نظام کوتاه نیامد، همانطور که سر کلتش
به پیشانی نور چسبیده بود گفت:تو به خواهر زاده ی خودت ، شلیک نمیکنی
.... خان بیوک بیا باهم شوخی نکنیم، ساعت پنج صبحه، وقت خوبی نیست

بیوک هومی کشید: امتحان کنیم؟

...قبل از جواب نظام

! قبل از واکنش من، ماشه را کشید و فریاد و عربده ام در کل ساختمان پیچید

پاد_414#

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:46 09.09.19]

پاد_415#

به سوراخی که درست بالای زانو، روی شلوارم ایجاد شده بود نگاه کردم.....
!استخوان پایم... سوزشش... بوی خون و باروت و بهت نظام

صدای قطره های مایع قرمز رنگی که از بالای زانویم چکه میکرد روی زمین،
باعث لرزم میشد.

...لرز باعث درد میشد

بازدمم باعث تکان خوردنم میشد و دمم بوی آهن خون و باروت میداد
همه و همه آنقدر با هم اتفاق افتاد که حتی نتوانم برای دومین بار از شدت درد
سوزناک و کشنده ای که نصیبم شده بود عریضه بکشم
چشمهایم از زور فشار و انقباض میسوخت

نظام هاج و واج ماند و دیدم که کلت را از پیشانی نور دور کرد و گفت: آروم ...
...آروم باش

ببیوک موبایلش را درآورد و توی گوشی زمزمه کرد

اسفندیار معلوم هست حواست کجاست؟ این مرتیکه ی لندهور پس وسط سالن -
خونه ی خواهرم چه گهی میخوره؟ اطراف و خوب ببین آدماش این ورا نباشن
..... مردک نسناس

گوشی را توی جیبش فرستاد و رو به نظام گفت: اسلحه اتو تحویل نور بده !
خیلی از دستش ناراحتم نظام ... از دست تو هم ناراحتم که خیال کردین اجازه
!میدم منو دور بزنین

نور سلاحش را ازش گرفت و بیوک رو به اشرف که کنجی ایستاده بود بلند گفت
تاج الملوک و ببر، دلم نمیخواد جنازه ی خواهرم شاهد این لحظه های -
اندوهناک باشه

اشرف آمد، با همان حق حق ضعیفش صندلی را کشان کشان به اتاق برگرداند
تمام پوستم عرق کرده بود. از شدت دردی که باعث ضعفم میشد، حتی نفس هم
نمیتوانستم بکشم ... چشمهایم را روی هم فشار دادم... نور کلتش را از نظام
گرفت و وحشیانه با زانویش توی کمر او کوبید و گفت

.... میدونی هزاربلا سرت میتونم بیارم؟ که انقدر بلبل زبونی نکنی-

نظام جلویم به زانو افتاد چشمکی نثارم کرد و گفت: جدا؟ زبونمو جدا میکنی؟
یا سلاخیم میکنی؟ یا شاید هم قراره یه فیلم علیه من درست کنی که احتمالا با
زنت خوابیدم ... شاید هم زن بیچاره اتو برده باشم توی یه آزمایشگاه و دلار و
یورو خرجش کرده باشم که از پسر ته تغاری خونه باردار بشه ! میدونی واقعا
حیرت زده میشم وقتی بهش فکر میکنم که یکی در حسرت بچه دار شدن تلف
میشه و دیگری برای اینکه مدام آتو دست کسی نده، به عمل وازوکتومی رو
میاره . یه نفر وسط هم داره دنبال یه زندگی خوش و شیرین پی یه سراب
.... میدونه

! نور خندید: شاید بهتر باشه با اسلحه ی خودت مغزتو متلاشی کنم

نظام غرید: شایدم قراره بهم اجازه بدی پای برادرتو ببندم تا از خونریزی
جلومون سقط نشه ! البته اگر مایل باشی دستت به خون نفر دومی آلوده نشه ...
اگر نه که ... منم مثل تو یه گوشه به تماشا میمونم ، که ببینم اینم مثل مادرش
... گردنشو موقع مردن سمت چپ پرت میکنه یا راست

. نور سر کلت را کمی پایین آورد

نظام از فرصتش استفاده کرد و روی زانو به سمت حرکت کرد و گفت: همیشه
...فقط بلدی گند بزنی

و نفهمیدم کی کتش را درآورد و روی زخمی که از شدت دردش ، هیچ واکنشی
نمیتوانستم نشان بدهم، انداخت و با نهایت قدرتی که داشت، آستین های کت را
....دور پایم گره زد

سرم را پایین انداختم و با بلندترین توانی که حنجره ام از پشش برمی آمد، از
... شدت درد عربده کشیدم

بیوک با قدم های آرامی از من فاصله گرفت، روی مبلی نشست و کلافه از این
شرایط ، دستی به پیشانی اش کشید و گفت: خب مغز متفکر بگو با این گند باید
چیکار کنیم؟

نور با حرص به نظام نگاه میکرد ، انگار تمام دق و دلی هایش را به یاد آورده باشد، ناگهانی بخواهد تسویه حساب کند ... یقه اش را گرفت و با حرص گفت: ...تو بیچاره امون کردی

خدا به ما رحم کرده شما دو نفر وارثی ندارید که اینطور برای مال دنیا، دارین -
!ما رو تیکه پاره میکنین

. نور با لگدی که به سمت زیر شکمش نشانه گرفت، دهانش را بست

نشنیدم فریاد بزند اما روی زمین کمی خودش را مچاله کرد و نور لگد دومش را محکم تر به میان پایش فرستاد و غرید: بذار ببینم بعد از این باز هم پُزشو میدی....

خواست از خودش دفاع کند که نور کلت را به سمت نشانه گرفت و گفت: بگو
!... بازم بلبلی کن

و سومین لگد را وقتی نثارش کرد که بیوک غرید: وقت تسویه حساب شخصی
.... نیست نور

نگاهش کردم، به پهلوی درحالی که زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و پیشانی اش را روی زمین گذاشت، پنجه اش را مشت کرد و دو بار روی زمین کوبید ...
اما صدای ناله اش را نشنیدم

: لبخندی زد و به سمتش چرخید

.... من بذر خودمو کاشتم، حالا یا بخت و اقبال... بگیره یا نگیره-

نیشخندی روی لبش نشست و گفت: آدم کاری و که میتونه انجامش بده چرا نباید
پزشو بده؟

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:47 09.09.19]

پاد_416#

. و خنده ی بلندترش کل ساختمان را برداشت

نور نفس نفس میزد، کلت توی دستش بود و وقتی ضربه ی چهارم را به میان پاهایش کوبید، از شدت دردی که او متحمل میشد و خونی که از دست داده بودم، ... پلک هایم را روی هم فشار دادم

:صدای فریاد بیوک را شنیدم

چه گهی داری میخوری؟-

نور غرید: به خاطر مرگ معشوقه ی کلفت و خونه زاده اش ، ممنوع الخروج این اون وقت راست راست توی خیابون راه میره ! با اون دختره ی نسناس، شب و روزشو میگذرونه ... اسمم رفته تو پلک لیست ! دو روز دیگه گذش در میاد باعث مرگ لاله سراج کیه! اون هومن حروم لقمه تقاضای قصاص منو میده، این و برادر قهرمانش ، زندگیشونو میکنن ... کی به باد میره ! من

. چنان "من" را داد کشید که مغزم سوخت

بیوک یقه اش را گرفت و هوار زد: ولی الان وقت تسویه حساب نیست ! من باید خودمو برسونم به مرز... پرونده ی منم بازه نورالدین ! خیال میکنی خیلی خوشحالم که حتی نمیتونم برای تدفین خواهرم باشم

:نور یقه اش را از چنگ بیوک بیرون کشید و با حرص گفت

مقصر منم ؟ مقصر منم که یکی دیگه ، گوهر و تو چنگ گرفته ... مقصر منم - که دفینه رو از دست دادیم؟ چیزی که یه عمر ، با خون و دل نگهش داشتیم و به آب خوردن از دست دادیم ؟

. نگاهم به نظام افتاد روی زمین بیهوش افتاده بود

سرم روی گردنم سنگینی میکرد . دندان هایم را روی هم فشار دادم و بیوک چند قدم راه افتاد و گفت: خریدار منتظره ... من کل زندگیمو رو این روز سرمایه گذاری کردم ... تمام زندگیمو باختم ! هرچی داشتم و نداشتم

نگاه سنگینی به من انداخت، لبهایم را روی هم فشار دادم و غرید: تا ابد می‌شم ... یه فراری

و سرم فریاد زد: باعث و بانی این گند و گه هم تویی نجم! تو ... میخواستی چیه ثابت کنی؟ هان؟

.... کلتش را به سمت نشانه گرفت، چند ثانیه تماشا می‌کرد

با حرصی که تمامی نداشت و برافروختگی ای، که از چشمانش می‌بارید گفت: ... حیف که خواهر زاده امی ... حیف که

و با کلتش را توی کمرش گذاشت، به سمت کنج سالن رفت؛ نور با حرص پرسید: داری چه غلطی میکنی؟

. بهتره تا دیر نشده خودمو به مرز برسونم-

ساکي را برداشت و گفت: تو سهمتو از این ملک می‌بری ... ماشین....
! کارخونه

نور با نیشخند واضحی که روی لبش نقش بسته بود گفت: آخرین مرتبه که درمورد این موضوع حرف زدیم و خوب به خاطر دارم... از ارث محروم شده بودم که منو وارد این بازی کردی! داری سر منو با چی شیره میمالی ... ساک! و بذار سر جاش

:نور دندان هایش را نشان داد و غرید

جفتمون میدونیم چرا هم دست همیم ... من اگر وارثی داشتم خر نبودم، دستمو - به خون کسی آلوده کنم! ارثی که از این ملک بهم میرسید برام بس بود! تو چه! جونوری هستی... خیال میکنی با یه بچه طرفی؟ یا یه جوون خام و نپخته

... بیوک خنده ای کرد : از سر راهم برو کنار

! ساک و بذار زمین خان بیوک-

بیوک برای آخرین مرتبه گفت: برو کنار نور... به من ربطی نداره تو یه آدم بی خاصیت و به درد نخوری که حتی از سهم قانونیت هم چیزی عایدت نمیشه ! از ! سر راهم هیکل نحستو بکش کنار

نور با دندان قروچه ی واضح و خشمی که نمیتوانست انکارش کند غرید: بدون ! این ساک زنده از این خونه بیرون میری بیوک بدون یان ساک

وقتی این جمله را ادا کرد و من نگاهی به زمین کردم، نظام خودش را به من نزدیک کرده بود، روی زمین دراز کشیده بود ، دمر.... و با سر انگشتهایش سعی داشت ، گره ی کور دور مچ پایم را باز کند

نگاهی به من انداخت ، لبخندی نثارش کردم و صدای شلیک های پی در پی نور الدین به بیوک ، وادارم کردپلک هایم را روی هم فشار بدهم ... گره ی پایم را باز کرد و پلکهایم را گشودم

جسد بیوک روی زمین افتاده بود، سلاح خالی را هم همان حوالی پرت کرد، ساک را برداشت و بندش را روی سرشانه اش انداخت

نیم نگاهی به من انداخت و نظام متاسف گفت: بابت فوت خان دایی تسلیت میگم !نورالدین جان! این ضایعه دردناک ... و غیر قابل هضمه

نور ، کلت نظام را به سمتش نشانه گرفت و با لحن خشکی گفت: هیچ وقت ازت ... خوشم نمیومد ... حروم زاده ی بی همه چیز! تو زندگی ما رو به گه کشیدی

نظام لبخندی زد ، روی زمین نشست و سر تکان داد: دردناکه ... متاسفم که پدر، عاشق مادر من شد ! و متاسفم که مادرم به این خونه پناه آورد و رازش ! برملا شد

!نور زهرخندی زد: هیچ وقت تو رو به عنوان برادرم قبول نداشتم

نظام پنجه هایش را توی هم قلاب کرد

... از این بابت متاسفم-

نور کلت را روی پیشانی نظام گذاشت و گفت: دیگه لازم نیست از این دنیا ، با
! مادرت سلام احوال پرسی کنی، تو رو میفرستم همونجا، به درک

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:47 09.09.19]

پاد_417#

... و ماشه را کشید

.... شعله ی فندک بیرون زد و نظام لبخندی زد: حقا که یه گاو بی خاصیتی
و به آنی با مشتش، اسلحه را کنار زد، و تا نور به خودش بجنبد و از بهت این
اتفاق بیرون بیاید ، گلدانی را توی سرش خرد کرد، کمی گیج شد اما از تقلا
نیفتاد، دستهایم را تکان دادم.... گیر کرده بودم . فقط همان پای زخمی ام ، باز
شده بود .

خودم را بالا و پایین کردم، از این بندی که به دور مچم گره خورده بود رها
.... نمیشدم

صدای عربده ی نور و دری وری هایی که نثار نظام میکرد، توی گوشم
میپیچید، سرسام گرفته بودم، مغزم درد میکرد، به عقب چرخیدم، جایی نزدیکی
جنازه ی بیوک، باهم گلاویز بودند، نور با سرش توی بینی نظام کوبید و نظام
او را به دیوار چسباند، ساعدش را زیر گلوی او فشار داد و گفت: آروم باش
... حیوون... آروم

اب دهانش را به صورتش پرتاب کرد و غرید: حیوون تویی که با زن من
خوابیدی.... حیوون توی که گه زدی به زندگی همه ی ما! حقت مرگه پستی
فطرت بی همه چیز... تو معلوم نیست از زیر کدوم بوته به عمل اومدی و گه
.... زدی به همه چیز

! این آخرین باره که دارم بهت میگم ، من با زن تو خوابیدم-

...بچه ی منو کشتی-

اون بچه ات نبود، نور.... بچه ات نبود، به خاک بابا قسم ! من انگشتم به -
اون زن نخورد مگر تو مجبورم کردی که لمسش کنم ،اون بچه نباید دنیا میومد
... نباید یکی میشد مثل نیکان! یه بچه ی آزمایشگاهی.... که حاصل لقاح
مصنوعی بود چرا نمیخوای بفهمی ! تمومش کن مرگ لاله بس نبود، با
این جنازه ای که روی دستمون گذاشتی کجا میخوای فرار کنی؟ هان؟
محکم تر او را به دیوار کوبید و داد زد: چه غلطی میخوای بکنی؟ میخوای تا
آخر عمرت توی زندان بیوسی؟

تو بچه ی منو کشتی ! اون بچه باید به دنیا میومد ... تو منو بی همه چیز -
! کردی ! منو بی وارث کردی

اون بچه ی تو نبود ، از خون تو نبود ... چرا حالت نمیشه؟-
! من از ارث محروم شدم نظام-

آنقدر این جمله را بلند عربده کشید که گوشهایم شروع به نواختن یک زنگ
یکنواخت کردند

! نالید: من حق داشتم سهمی از این مال داشته باشم

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و به هق هق افتاد

گریه ای از روی درد ... عجز... و ناامیدی ! آدمی که هیچ چیز نداشت . خالی
... وپوچ بود . بی ثمر

مثل یک پسر بچه که کلی خطا و شیشه ی شکسته از خودش به جا گذاشته ، به
ضجه زدن افتاده بود ... پای دیوار سر خورد و روی زمین ولو شد. زانوهایش
. تا شدند و هق هق مردانه اش کل ساختمان را برداشت

نظام عقب کشید، بی اهمیت به بغض و گریه ی نور، یک گام عقب رفت و میان
نفس نفس هایش گفت: به خدا اعتقاد داری؟ کار من نبود! اون مرد توی فیلم من
نیستم ... نمیدونم کیه ... یا هومن سراج، یا شاید شک تو درموردش درست
. باشه کار هومن هومن جنتی باشه اما من آدم رابطه با زن برادرم نیستم

به سختی دو لا شد، شکمش درد میکرد و من این را از چشמהایی که روی هم فشار داد فهمیدم

دستش نزدیک به اسلحه ی بیوک شد که داد زدم: برش ندار ... ممکنه اثر ! انگشتت روش بمونه

.از نظام بعید بود که حواسش نباشد ... اما حق میدادم

آنقدر درد زیر شکمش بود که منگ شود و حواسش نباشد که نباید دست به سلاح کسی بزند ، نیم نگاهی به نور انداخت که مثل یک پسر بچه ی بی گناه آنجا چمباتمه زده بود و حق حق میکرد

...مرد بیچاره ای که از هیچ چیز شانس نیاورد، حتی مهر مادری

مادری که از ارث محروم شده بود، چون نا توان بود و فقط به شرط و شروط ، میتوانست سهمی داشته باشد، به شرط وجود یک فرزند! حتی اگر مال خودش نباشد . گاهی فکر میکردم میان ما سه برادر، کدام یکی مان از آن دیگری بدبخت تر بود

!این انتقام یک زن بود از همسرش وقتی به او خیانت کرد

..... آخ زن

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 21:48 09.09.19]

پاد_418#

نورالدین هنوز حق میزد ... خدا میدانست قرار است با او چه کنیم ... با دردی که زیر شکمش تحمل میکرد، به سختی پیش آمد، برای آخرین بار به نور که هنوز در همان حال بود، چرخید

هنوز هم میترسید ؛ برادر بیچاره ی من، از پشت به او خنجر بزند؟ پشت سرم روی زمین زانو زد وگفت: باید زنگ بزنم آمبولانس بیاد ... خیلی خون از دست دادی

میان نفس نفس هایش پرسیدم: الیزابت رفت؟

با همان نفس نفس هایش گفت: باید به مایک زنگ بزنم ببینم رسیده یا نه ...
.... ولس کردم، به خاطر توی بی همه چیز که

. خدا میدانست چه لبخندی روی لبهایم نشسته بود

کمی سرم را به عقب چرخاندم وگفتم: به خاطر من نرفتی؟
...خفه شو-

!بیشترخندیدم: بخاطر من نرفتی نظام اعتراف کن

!کاش توی دهنش شلیک میکرد-

... ذوق زده از ماندن و نرفتنش گفتم: پس هنوزم برات مهمم
!اینطور نیست-

! همینطور که انقدر لجوج نباش نظام ؛ اعتراف کن منو بخشیدی-

! نبخشیدم به این حرفات ادامه بدی، میذارم همین جا بیوسی-

خندیدم، برادرم هنوز دوستم داشت، حتی اگر من را نبخشیده باشد ؛ همین برایم
...کافی بود

... صدای شلیک از ساینلنسر آمد و ناله اش که به گوشم رسید : آخ نجم

! و صورتش توی دستهایم سقوط کرد

. خنده ام ماسید

سنگینی صورتش ... لمس پوست داغ و زبرش... لبهایش... بزاقی که به کف
دستم نشسته بود و انگار فرصت قورت دادنش را نداشت... نفسهای ضعیفش...
...بی صدایی اش

..... نظام-

.جوابی نداد

..... نظام-

.جوابی نداد

! نظام الدین-

... جوابی نداد

صدای خش خش و ساییده شدن می آمد، نورالدین بلند داد زد: اشرف.... با من
! بیا

... در باز شد

. اشرف وحشت زده با صورت خیس از اشکی، تماشایمان میکرد

نور با کمک سلاحش او را به پیش خود خواند و نیم نگاهی به من انداخت و با
حرص رو به من گفت: با همخونم کاری ندارم پس لو نده ، تا با نیکان
.... کاری نداشته باشم

و بازوی اشرف را توی چنگ نگه داشت و از عمارت بیرون زد . من ماندم و
دستهای بسته و صورت برادری که توی دستانم از خستگی بی اندازه ی یازده
. سال خیانت ، به خواب رفته بود

سر انگشتهایم صورتش را نوازش کرد... صدایش زدم: نظام برادر هی
..... نظام

... حق زدم: نظام

... لب زدم: نظام

... پای زخمی و دردناکم را به زمین کوبیدم : نظام..... نظام

.... داد کشیدم: خدا

.... هق زدم : خدا

..... ناله کردم: خدا

و تا صبح ، تا زمانی که کائنات به ستایشش دربیایند و آفتاب زمین را روشن
... کند ، من صدایش زدم : خدا

درخت خرمالو با باد به این سو و آن سو میرفت، و من تا جان توی تنم بود ،
... فقط صدا زدم: خدا

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 09.09.19 22:41]

پاد_419#

فصل چهل و یکم:

"بتی"

! کوبیدن ... چرخیدن ... خرت خرت خرت

... تپ تپ تپ

...بامب

...بومب

...تق تق تق

...چرق چرق چرق

دیگر آوایی برای رسم الخط صداهایی که میشنیدم، به ذهنم نمیرسید! واژه های کم کار ، گاهی بیمار ... گاهی سبک بال . یک دنیا علامت سوال. و علامت های !تعجب

از آن موقع، جلوی درب اتاق ایستاده بود و جوری تماشا می کرد که انگار به یک مترسک سر جالیز زل زده که احتمال نمیداد این مترسک، نفس بکشد نبض داشته باشد . چشمهایش ببیند و ضربان قلبش کم کم بالا برود

. گونه های لعنتی و حرام زاده اش، رنگ ببازد

آخ خدا ... این ژنتیک برتری که تحویل سلول های من داده بودی ! که من آدم !ها را میدیدم و سرخ میشدم، نمیدیدم و سرخ میشدم

...حمام میکردم و سرخ میشدم ... زار میزدم و سرخ میشدم

!سرما میخوردم و سرخ میشدم

!!!من خود ارضایی هم میکردم سرخ میشدم

قدمی جلو آمد . تاپ تاپ قلبم را توی خودم بلند بلند میشنیدم . بی تعارف روی . مبل پایین میز نشست

چشمهایش من را جوری نگاه میکرد که انگار هوا را گیر آورده و میخواهد یقه اش را بگیرد و از موهایش تابش دهد و بگوید: چرا سیب را چیدی

! زمین لیاقت این عشق پاک را نداشت

سر انگشتهایم ، به میز چسبید ... نگاهی به فضا انداخت و چشمش به ژورنال ... های پخش و پلای روی میز بود، تلفن را برداشتم و گفتم: سه تاچای لطفا

... نیم نگاهی به من انداخت و با پوزخندی گفت: چه تشکیلاتی هم بهم زدی

زهرخند روی لبم نشست ، به سختی ، توانستم ، خودم را حفظ کنم، تصور لباس عروس دوختن برای زن او، جز اتفاقاتی بود که هرگز فکر نمیکردم توی زندگی ام، دست به دست هم دهد و با آن مواجه شوم

:پای روی پا انداخته اش را تکان داد و گفت

چه خبرا ... کجایی؟-

....همین اطراف-

! یه زمان شیدا میگفت، از ایران زدی بیرون-

توی یکی دو تا دوره شرکت کردم ولی خب نه ... تمام مدت ایران بودم .یه -
... زندگی کوچیک برای خودم دست و پا کردم . از عموت احوالو نمپرسی

:نگاهی به میز مدیریت و جواز کسب نصب شده بالای سرم انداخت و گفت

. بهت نمیداد زندگیت خیلی کوچیک باشه-

... چرا خیلی کوچیکه-

هومی کشید و زیر لب گفتم: تو هم انگار وضعت خیلی خوب شده ، سر و
....سامون گرفتی

:سر تکان داد

توقع داشتی تا آخرین روز زندگیم عزب بمونم؟-

توی چشمهایش زل زدم و گفتم: نه ! عروسیت کی هست؟

:سری تکان داد

.... چند وقت دیگه-

. به راضیه خانم سلام برسون-

... " صدای دختر توی اتاق پرو که بلند میگفت: "الی جون

و ادارم کرد با سنجاق های ته گردم از جا بلند شوم ، صدایش را شنیدم که
.... "زمزمه کرد: "الی

.رویم را برگرداندم و توی اتاق پرو رفتم

جلوی آینه ایستاده بود و با لبخند من را تماشا میکرد: عالی شده الی جون،
... همونی که میخواستم واقعا محشره

...چرخی زد و گفت: هم پفش... هم استین هاش

با سنجاق بغل سینه و کمی از ناحیه ی کمر را علامت زدم و گفتم: این گیپورها
رو هم میتونم زیر سینه ات به کار ببرم ولی خیلی شلوغ میشه ، زیباییشو
... میگیره

... نه نه ... همینجوری خوبه خیلی ازش خوشم اومده . بذار شوهرمم ببینه-

.... و بلند صدا زد: فاروق... فاروق... بیا ببین منو

من اگر جای او بودم، عمرا اگر می گذاشتم، مردم، من را قبل تر از شب
. عروسی، توی لباس عروس ببیند

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:42 09.09.19]

پاد_420#

در اتاق باز شد وچشمهای رضایت مند فاروق ، باعث لبخندم شد . از آن وقتی
که من را میخواست و من گفتم : نه ... خیلی گذشته بود

از اتاق پرو بیرون آمدم، او آخرین مشتری ای بود که قرار گذاشتم تا بیاید و
لباسش را پرو کند، فردا سه مشتری داشتم که از سه تایشان، فقط کار یکی
برای پرو آماده بود و دو تای دیگر... هوفی کشیدم ، امروز از آن روزهایی بود
. که تا صبح باید بیدار مینشستم و کوک میزدم

از اتاق پرو بیرون آمدند، لبخندی زدم و با عروس دست دادم،از رابطه ی فامیلی
کمی انتظار برایم مانده بود، انتظار برای اینکه دعوتم کنند

چند ثانیه تماشاایم کرد ، دختر از بازویش اویزان شد، به چای دعوتشان کردم ،
نه گفتند و با یک خداحافظ کوتاه ، راهشان را کشیدند و رفتند

:پشت میزم برگشتم، صاحبخانه برایم مسیج فرستاده بود
امروز سه روز از موعد پرداخت گذشته، خدشاهده خودم قسط دارم وگرنه -
مسیج نمیدادم الی جون .

. در جوابش نوشتم: امشب پرداخت میکنم
. خداخیرت بده گلم . لطف میکنی-

پیج سین بتی لا را که به اسم "مزون الی" تغییر داده بودم ، باز کردم، برایم
توی دایرکت چند تا تبلیغ آمده بود ، یکی از دایرکت ها را باز کردم و درجواب
درخواستش کوتاه نوشتم: باشه و شماره کارت را برایش ارسال کردم تا پول را
! به حسابم بزند و به صاحبخانه بتوانم وجه نقد پرداخت کنم
.توی گوشی غرق بودم که تقه ای به درخورد ، سرم را بالا گرفتم
...بفرمایید-

...در باز شد ، خانم سلیمانی وارد شد شد و با لبخندی گفت: مهمون نمیخوای
هیجان زده از دیدنش، از جا برخاستم وگفتم: وای چه به موقع، این چای وهنوز
... همیشه خورد . خوش اومدین
نه خیلی نمیومم، پایین نرگس نیست بچه ها دست تنهان ... از اون سفارش -
چه خبر؟

.... آه از نهادم بلند شد
تقریبا آماده است ... فردا کارای نهاییشو میکنم... اخه لباس بدون پرو به چه -
... دردی میخوره! واقعا نمیدونم چی از اب دراومده
! خودت یه تن میزدی-

...زهرخندی زدم : از من عروس شدن گذشته خانم سلیمانی

خنده ای کرد وگفت: بچه ها نشونم دادنش، خوب از آب دراومده، حالا ایشالا فردا دست صاحبش برسه ... داماد خیلی وسواسی بود میخواست زنشوبایه لباس مجلل و خاص ، سورپرایز کنه

نالہ کردم: امیدوارم همون چیزی که میخواستن از آب دراومده باشه ... تحمل . انتقاد و ندارم

بادی به غبغب انداخت

حتما مزون ما رو خیلی قبول داشته که کل هزینه ی لباس و پیش پیش پرداخت - کرده .

خندیدم و سرتکان دادم

از جا بلند شد، روی شانه ام ضربه ای زد و گفت: این روزا که دست تنهایی و نرگس نیست، اگر سخته بگو پیام کمکت کنم تو خونه داری... شام ونهار هم به ...حساب تولیدی، از بیرون بگیر

...نگاهم را باریک کردم: میخواین همین جا بخوابم

خنده ای کرد: نه ... دلم برای خودت نسوزه برای اون یکی میسوزه ، شب و میدارم خونه بری

نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را روی صورتم کشیدم و گفتم: باشه ببینم چیکارش میتونم بکنم. به ژاله بگین کمک کنه، فردا دو تا پرو دارم حداقل ... اونا رو سر و سامون بده

رویم را بوسید

قربونت برم تو فقط فکر و ذکرتو بذار واسه این، فردا تحویلش بدیم کلکش - کنده بشه یه چیز آس ازت میخوام ،راستی این دو سه تا لباسی که ژاله هم آماده کرده ندیدم بذاری تو اینستاگرام

روزی که آمده بودم را خوب یادم بود، فکرش را هم نمیکرد یک پیج پانصد ... هزار نفره، بشود تبلیغات مزونش

از اینستاگرام و متعلقاتش هیچ چیز سردر نمی آورد و حالا، یقه ام را میگرفت،
بابت اینکه چرا عکس لباس هایش را توی پیج نمی گذارم
عروس ها مایل نبودن وقتی لباس تنشونه ازشون عکس بگیرم ، تن مانکن -
!کردیم عکس گرفتیم ولی فعلا وقت نکردم بذارم ... میذارم
. باشه گلم ... ژاله پیگیره که چرا عکسا نیست ... گفتم الی حتما وقتشو نداشته-

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:43 09.09.19]

پاد_421#

... لبخندی روی لبم نشست و گفتم: میذارم . حواسم هست
...راستی قرار بود اون دوره رو بری ، چیکار میکنی ؟ میری ؟ نمیری-
... توی چشمهایش خیره شدم: مساعده بدید میرم
خنده ای کرد و گفت: فعلا این لباسو تموم کن، ببینم چی از اب درمیداد، مشتری
راضی باشه، نصف هزینه ی دوره رو مزون تقبل میکنه
ونوچ نوچی کرد وگفت: اینجوری که من دارم بهت میدون میدم، پس فردا میری
...مزون خودتو میزنی
دستم را زیر چانه گذاشتم
از اول هم قول و قرارمون همین بود خانم سلیمانی البته من منکر لطف هایی -
که در حقم کردید نمیشم... تا زمانی که خونه دست و پا کنم، بهم جای خواب
دادید فرصت دادید کار یادم دادید الان دیگه منو به یه اعتماد به نفسی
...رسوندین که خودم دست به قیچی میبرم! طرح میزنم و میدوزم
لبخندی از سر رضایت زد

میدونم ، تو هم برای من و مزونم کم تبلیغ نکردی کم وقت نداشتی... به قول -
و قرارمون هم واقفم... تو آینده ات روشنه ، با اون رزومه ی درخشانت و

چیزهایی که تو چنته داری و یاد گرفتی ، من بخوام نمیتونم جلوتو بگیرم . فعلا دستمو تو حنا نذار اینو بگذرونیم

.... خندیدم: خاطرتون جمع . من ادم نمک خوردن و نمکدون شکستن نیستم

نگاه پر از تحسینی خرجم کرد وگفت

... پاشم برم که غزاله و سامان یه لقمه غذا هم ندارن -

ازجا بلند شد و با لبخندی گفت: شام و بیا پیش ما غزاله دلش خیلی برات تنگ شده

چینی به بینی دادم: مطمئنید فقط برای خودم ...؟

خندید و دستی به صورتم کشید وگفت: بیای خوشحال میشیم میدونی که ...
.... مخصوصا اسماعیل ! خودت دلیشو میدونی

.... خندیدم: باشه یه وقت دیگه، مگه نباید لباس آماده کنم

...چشمکی زد وگفت: به کارات برس

وقاه قاه خندید و از اتاق بیرون رفت. کیف واسبابم را برداشتم، دفترچه و خودکار و کاغذپاره های الهام بخش و ... هرچه که برای یک طرح خوب نیاز داشتم را برداشتم، از بچه های خیاطخانه خداحافظی کردم، آبدارچی مزون، با هیجان جعبه ی شیرینی را به سمتم گرفت: الی خانم بردارید نا قابله

به سلامتی اقا رضا مناسبتش چیه؟-

... خانمم بارداره-

ژاله غش غش میخندید ، برای این بیچاره دست گرفته بودیم که توانایی باردار کردن زنش را ندارد، به قول رویا، کسی که با دیدن مولاز هایی که سینه هایشان برجسته بود، تحریک نمیشد و ما چیزی توی خشتکش مشاهده نمیکردیم،
!توانایی باردار کردن زنش را نداشت

از حرفهای رویا که توی ذهنم میچرخید خنده ام گرفت، شیرینی برداشتم و با تشکر و خداحافظی ، از مزون بیرون آمدم

پرایدم زیر سایه ی درختی ، پارک شده بود، سوئیچ را درآوردم و با التماس و زاری ، روشنش کردم وقتی استارت خورد ، لبخندی زدم، به گردنبند نعلی که از آینه آویزان بود با سر سبابه ضربه ای زدم و به تکان خوردنش نگاه کردم، پایم را روی گاز فشار دادم و خودم را با نهایت سرعتی که چراغ های راهنمایی اجازه میدادند ، به خانه رساندم

به محض اینکه کلید را توی قفل در چرخاندم ، با دیدن مردی که آماده ی بیرون آمدن از خانه بود و سینه به سینه ام درآمد ، ابروهایم را در هم گره زدم. فرحناز پشت سرش ایستاده بود. هینی کشید و روسری که دور گردنش بود را روی سرش گذاشت. جلوی من تازه یادش افتاده بود حجابش را رعایت کند. مرد عذرخواهی کوتاهی کرد و از کنار من رد شد. فرحناز انگشت سبابه اش را به دهان برد. نایلون خریدهایم را روی کانتنر گذاشتم. قبل از اینکه جیغ بزنم، فوراً :
توجیه کرد

خدا شاهده اومده بود ماشین لباسشویی رو سرویس کنه.

واسه خاطر سرویس کار ماشین لباسشویی موهاتو سشوار کشیدی؟

...واه ... موهای من خودش همینجوری خوش حالته.

"!توی دلم زمزمه کردم " آره ارواح عمه ات

: دنبالم تا توی آشپزخانه آمد و گفت

دیگه باور نمیکنی مشکل من نیست. این تلفنه هم چند تا پیغام داره.

نگاهی به بسته داروهایش روی کانتنر انداختم ، حدسم درست بود، دو تا از داروهایش تمام شده بود و همین که مغزم هنوز یاری میکرد و قرصهایش را از حفظ میدانستم ، جای شکرش باقی بود

بلند گفتم

داروها تم خریدم.

باشه. مرسی که گفتی.

برای خودم یک لیوان آب خریدم و گفتم

هزار مرتبه نگفتم بهت پای همسایه ها رو به این خونه باز نکن؟.

[پاد ساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, [22:57 09.09.19]

پاد_422#

جوابی نداد و به اتاق رفت و در را بست. به سمت تلفن رفتم. چراغ پیغام گیرش چشمک میزد. یک پیغام از طرف بابا بود. داریوش معززی مثل همیشه با همان لحن بیخیالش بعد از یک مشت قربان صدقه ، گفته بود عروسی دعوت است و پول کت شلوار ندارد ،برایم شماره ی کارتش را فرستاده بود تا چیزی حول و هوش پانصد هزار تومان به حسابش واریز کنم. فرحناز در اتاق را باز کرد و به آشپزخانه آمد. با غرو لندی گفت

الان واسه این میریزی بعد که بهت میگم یه سیصد هزار تومن بده من برم -
!ناخنمو بکارم نه و نو میاری! اینه انصاف؟بابا میخوام عروسی برم

پوفی کشیدم و گفتم:عروسی کی؟

یه مرد خیکی ! دختره ی بی اعصاب چته؟.

اخمی کردم

.... واسه عروسی مردم انقدر خرج نذارین رو دست من.

!چشم غره ای رفت و گفت: خدا رحم کرده ، میلیاردر نیستی انقدر خسیسی

.اینجوری خرج کنم تا اخر عمرم میلیاردر نمیشم.

یه چهار تا تبلیغ بذاری تو پیجت درمیا د ؛.

خسته از غرغره‌هایش گفتم

باشه، باشه.... هم پول تو رو میدم هم داریوش. فقط تو رو خدا یه امشب بذار -
به کارام برسم. خیلی سرم شلوغه

اره ... هی برو برو ... نباش نباش... والله یه آشپز استخدام میکردی و یه -
کسی که خونه اتو جارو پارو کنه، کم کم ماهی ششصد تومن بهش میدادی ... یه
... سیصد تومن به من ندادی که

میان حرفش گفتم

....میرفتی دادگاه، کاراتو میکردی، که بتونی مهریه اتو بگیری-

چشم‌هایش را گرد کرد

آره بعد اون از خدا بی خبرم، جلو قاضی بل میگرفت که زن من فلان و بهمان -
... دیگه راضی نبود جلو قاضی ، شلوارشو پایین بکشه که کسی حال منو درک
...کنه !کی اعدامش میکنن من راحت بشم

حرفی نزد

. کاش به نحوی ساکت میشد

از حرف‌هایش سرسام گرفته بودم، لیوان آبم را سر کشیدم و گفتم: خیلی خب ...
.اکی قانع شدم . برو از آرایشگاه وقت بگیر ، میزنم به کارتت

لبخند رضایتمندی روی لب‌هایش نشست و گفت: این شد یه حرف حساب...
سیصد زیاده، همون صد و پنجاه بده، من مثل اون بابای بی غیرتت نیستم که
دور بردارم ... معلوم نیست باز چه گندی زده ، قرض های اون دوست دختر
.... هوش هم داری تو میدی، پول یه کت شلوار ناقابل و نداره

محل نگذاشتم و یک خیار از جا میوه ای یخچال بیرون کشیدم و گفتم: مهم
. نیست . چند وقت دیگه ، مزون خودمو راه میندازم

... ایشاالله خداشاهده من شب تا صبح دعا میکنم واست-

. لبخندی زدم ، دعای مادرها گیرا بود؟ هنوز هم؟ نمیدانستم

سرم را تکان دادم و مشغول کار شدم، غرق شدم و باز هم متوجه گذر زمان ... نشدم . این چیزی بود که توی این مدت، خوب یاد گرفته بودم

" ! بگذر ... مشغول باش... فکرت را درگیر کن و عاشق نشو "

شبم مثل برق و باد گذشت، دم دمای ساعت هشت از رخت خواب بیرون آمدم، فرحناز غرق خواب بود و من خودم رابه حمام رساندم، یک دوش سرسری گرفتم و حینی که موهایم را روغن مالش میدادم به چشمهای بسته اش زل زدم بالای سرش نشستم و چند ثانیه همانطور که خواب بود، تماشایش کردم . با سر انگشت گونه اش را نوازش کردم که صدای مسیج آمد

.از جا پریدم،دایرکت اینستاگرامم پر از درخواست تبلیغ بود

نرخ را برایشان فرستادم ، و همان دقیقه دو واریزی داشتم ... کارشان را توی پیج گذاشتم و اسکرینش را ارسال کردم، کارم که با گوشی تمام شد، فرحناز زیر ...لب گفت: من ساعت ده باید برم دکتر

.یک چای سرپایی خوردم و گفتم:باشه

لباس هایم را تنم کردم، و کیف و بساطم را برداشتم، توی دفترچه یادداشتم کوتاه نوشتم

! سوزن چرخ خیاطی و روغن چرخ خیاطی

قرقره ی سفید و مروارید هایم ، هم تمام شده بودند. کشوها را باز کردم و یک دور محتویاتشان را چک کردم. به جز همان هایی که نوشتم، چیز دیگری کم نداشتم

خودم رابه مزون رساندم، آنقدر سرم شلوغ شد که تا ساعت پنج حتی فرصت نهار هم نداشتم... سرم را روی میز گذاشتم و کمی چشمهایم را بستم. خسته ... بودم... خیلی خسته بودم

خوابم می آمد ... کمی پلکهایم سنگین شد و با صدای زنگ تلفن روی میز، از جا پریدم ، ساعت از شش گذشته بود ... چرت بدوقتی، کسلم کرد

:تلفن را جواب دادم، رویا بود

چای میخوری؟-

.بیار آره-

گوشی را که روی دستگاه گذاشتم ،

با یاد آوری بسته ای که باید میفرستادم از جا پریدم. تحویل بسته را ساعت شش نوشته بودیم ، از پله ها پایین رفتم، ژاله پشت چرخ بود و رویا درحال سانت زدن یک مشتری تازه وارد سلامی دادم و پرسیدم اقا رضا کجاست؟-

... والا خانم سلیمانی فرستادش از اقا مجتهدی تور وساتن بگیره-

.دستی به پیشانی ام کشیدم: بسته داشتم باید میفرستادیم

...خب با پیک بفرست-

. هوفی کشیدم و به طبقه ی بالا برگشتم، لباس توی جعبه بود

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 22:58 09.09.19]

پاد_#423

تلفنش را از توی دفترم برداشتم و شماره را گرفتم، بعد از سه بوق صدای سلام مردانه ای توی گوشم نشست

سلام وقتتون بخیر، از مزون الی زنگ میزنم، لباسی که سفارش دادید و گفتین - ساعت ده صبح تحویل بدیم الان با پیک بفرستم ؟

به مسئولتون گفتم، با پیک و یک خیاط ... ساعت هفت شب ! چیزی به هفت -
... نمونده

... مردد گفتم: بله... بایه خیاط ؟ اینو به من نگفتن

. من بهشون سفارش کرده بودم-

هوفی کشیدم: باشه خودم میارم ، ادرس و لطف میکنین؟

.... "..." هتل-

... یک تای ابرویم را بالا آوردم و گفتم: باشه

بساط و جعبه را برداشتم، از پله ها پایین رفتم و طبقه ی بالا را به رویا سپردم،
استارت زدم و پایم را با هزار صلوات که مبادا ترافیک باشد روی پدال گاز
فشردم

ساعت از هفت و سی دقیقه گذشته بود، به سمت هتل سر ماشین را کج کردم ،
نگهبانی مانع شد، شیشه را پایین دادم، نگاهی به داخل ماشین کرد و با اخم و
تخمی گفت:

این چیه؟-

...یه بسته است ادرس اینجا رو دادن برسونم خدمتشون-

... خواست حرفی بزند که کلاهش را کمی عقب داد و گفت: بله بفرمایید

و آن اهرم زرد را بالا کشید و اجازه داد وارد شوم، جلوی در اصلی هتل، پشت
یک لیموزین گل زده ، پارک کردم، دهانم وا مانده بود، زیبایی ماشین و گل هایی
که رویش سوار بودند . باعث بهتم شده بود

هوفی کشیدم، خودم را به داخل هتل کشاندم، از رسپشن ، اتاق 240 را پرسیدم
...

با دستش به اسانسور غربی اشاره کرد و گفت: طبقه ی دوم راهروی راستتون
اتاق 240. بهشون اطلاع میدم که اومدید

تشکری کردم و به سمت آسانسور رفتم، دگمه را زدم ، مردی کنار دستم ایستاد
و او هم دگمه را زد

بوی عطر و قد بلندش ، وادارم کرد به کفشهایش نگاه کنم

... کفش های چرم و خط اتوی شلوار سیاهش، من را یاد آدم عزیزی می انداخت
... نگاهم کم کم بالا آمد، دستکش چرم پوشیده بود

سرآستین های سفید مزین به دگمه سردست نگین داری بود که برق نگین هایش
چشمم را میزد، جلیقه ... و پیراهن سفید... کراوات ساتن مشکی و گیره ای
سفیدی که برق میزد . یقه ی تیز پیراهن سفیدش، روی گونه ام خط می انداخت
صورت اصلاح شده و موهای مشکی رنگی که به بالا شانه کرده بود، خط ریش
چکمه ای ... و لبخندی که مثل یک پوزخند ، روی لبهایش نقش بسته بود
گردنم از تماشایش خشک شده بود ! قلبم هم صدایم ... تارهای صوتی ام...
خون توی رگ هایم ! بدنم خشک شده بود

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 23:51 09.09.19]

پاد_424#

دوباره دگمه را زد و پرسید: خوبی؟

... حرف نزد

. نگاهم را به سختی از روی صورتش پایین کشیدم و به رو به رو زل زدم

:صدایش آمد

! برگزار کردن عروسی کار سختیه-

. درهای آسانسور باز شدند

فهمید نمیتوانم قدم از قدم بردارم، دستش را پشت کمرم گذاشت و من را به داخل
فرستاد ، دگمه ای را زد و گفت: اوضاع خوبه؟

به زحمت گفتم

اوضاع تو خوبه؟-

هومی کشید: عالی ... اونقدر کمرم بهتر شده که میتونم پونزده دقیقه بدون درد
! بدوم ! این عدد ماه گذشته فقط به ده دقیقه ختم میشد و بعد هم یه درد کشنده

سری تکان دادم

. خوشحالم-

توی طبقه کابین متوقف شد، کف دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاق
240 رفتیم

. کارتی از جیبش درآورد و در اتاق را باز کرد

در را برایم نگه داشت و من داخل اتاق شدم، به محض بسته شدن در، وقتی
... جعبه ی لباس را روی تخت دو نفره گل آرایی شده گذاشتم، از پشت بغلم کرد

.... به اندازه ی سیزده ماهی که او را ندیده بودم و نگذاشتم من را ببیند

سفت و محکم من را چسبید، چانه اش را روی سرم گذاشت و گفت: همین برام
بسه که موقع تولدش کنارت نبودم... چهار ماه زندگیشو ندیدم! همین بزرگترین
تنبیه برام ... که تو خودتو ازم قایم کردی... پس حق نداری بیشتر تنبیه کنی
!الیزابت

.لبخند زدم

برای اولین بار حس کردم صدایش می لرزید ... با این وجود قدرت توی کلامش
.هنوز همانی بود که میشناختم

.دلم برای این صدای پراز صلابت و امرانه اش تنگ شده بود

. برای اسمی که کامل از دهان او ادامیشد

محکمتر من را به خودش فشار داد و گفت: حق نداری ... مانع این بشی که
براش شناسنامه بگیرم ... من اینکار و نکردم! میتونستم اما اینکار و نکردم

گفتم بایدالیزابت بهم اجازه بده من حتی از دور تماشاش نکردم گفتم الیزابت
! باید راضی باشه و فکر کنم سیزده ماه تنبیه بسمه
بخاطر اون اومدی سراغم؟-

من را با خشونت به سمت خودش چرخاند و با اخم سنگینی گفت: میتونم بزnm
! در گوشت

به هاله ی کبودی که زیر چشمهایش افتاده بود و تارهای نقره ای لابه لای
...موهایش زل زدم ... از دور ، جوان تر به نظر میرسید تا این فاصله
. دستم را به گونه اش چسباندم

:ضربه ی آرامی به گونه اش کوبیدم
این بود رسمش؟-

:دومی را کمی محکمتر زدم

.... اینجوری ... تو خجالت نمیکشی-

و سمی را با تمام قدرتم توی صورتش کوبیدم وگفتم: تو انسان نیستی؟ عشق
سرت نمیشه؟ میشه بگی اگر به حرفت گوش میدادم و میرفتم چی میشد؟
میخواستی یه کاری کنی تا آخر عمر خودمو نبخشم؟ آره ... همینو میخواستی
... نظام

:لبخندی روی لبش نشست

. فکر کنم بعد از این همه وقت خیلی دیر باشه که بگم ممنون-

.بی حال روی تخت نشستم . زانوهایم میلرزیدند

نگاهش کردم، به سرتاپایش... آخرین باری که سیر نگاهش کرده بودم، غرق
خون توی بغلم بود و حالا ... نمیدانم اسمش معجزه بودیاخواب. یک رویا شاید

....

شاید من هنوز همان دختر دست فروشی باشم که توی یکی از ایستگاه ها، برای رفع خستگی ، چرت کوتاهی زده بود . و توی خوابش، همه چیز با هم اتفاق افتاد

رو به رویم زانو زد، توی چشمهایم مستقیم خیره شد و با صدای گرفته ای گفت
کسی توی زندگیت نیست؟-

من یه آدم بی نشونم... چشمم به نگین انگشتری که حفظم خشک شده ! به -
نگین انگشتری که ندارمش متعهدم ... اسم و رسمی از خودت واسم نداشتی اما
به همون یه مشت خاطره ای که ازت داشتم متعهدم... خیلی سوال بیخودی داری
!مپرسی بعد از سیزده ماه

سر انگشتم را بوسید و لب زد
. اگر بود درک میکردم ... اشکالی نداشت. تو تعهدی به من نداشتی-

[پادساعتگرد|کانال رسمی سرو روحی, 09.09.19] 23:52

پاد_425#

...داشتم-

. لبخند زد

... توی چشمهای نقره ای اش زل زدم و گفتم: این سوال خوبی نیست
چه سوالی خوبه؟ با من ازدواج میکنی؟-

...خندیدم

اینم خوب نیست؟ هنوز دوستم داری الیزابت؟-

بیشتر خندیدم درحالی که چشمهایم پر از اشک بود و دستی به گونه ام کشید
! وگفت: خیلی ناراحت کننده است اگر بگی نه

...سوالات خوب نیستن نظام ... یه سوال تازه بپرس-

توی چشمهایم خیره ماند و بی هوا پرسید

اسمش چیه؟-

اشکم روی گونه ام سرخورد: من صداش میکنم نامی... توی مدتی که ایران نبود ، خیلی بهش فکر کردم چی صدا بزنمش ... فکر کردم این اسم خوبی ! باشد

توی نگاهش برق شادی را دیدم اما سوالش شوکه ام کرد

دختر نیست؟-

: خندیدم

... نه-

... سرش را تکان داد: اشکالی نداره . عیبی نداره ... نامی خوبه . اسم خوبیه

باز هم خندیدم . من خواب میدادم، به خدا قسم خواب بود . الان بیدار میشدم! یا روی میز خانم سلیمانی ... یا توی پرایدی که چهار چرخ نداشت! یا توی راه پله ... شاید هم وقتی بیدار میشدم که مادرم تازه طلاق گرفته بود. یا وقتی بیدار میشدم که فاروق اصرار داشت با من ازدواج کند و جواب آزمایش ها هنوز به ...دستمان نرسیده بود

دستش را به گونه ام چسباند و پرسید: عروس من میشی؟

لبخندی زدم، حالا که خواب بود ، یک رویای شیرین ... چرا باید شیرینی اش را . به کامم تلخ میکردم

... سرم را تکان دادم ، لبهایم را بوسید و گفت: دوستت دارم الیزابت

. خندیدم

این جمله باعث یک ذوق در قلبم میشد و شعفی عمیق... چه خواب خوبی، کاش ...طولانی باشد . به درازا بینجامد . مثلاً پنجاه سال... شاید هم بیشتر

!کاش بیدار نشوم

دستم را به گونه اش چسباندم، گرمای صورتش... زبری پوستش... نگاه عمیقش، واقعی بود

:با صدای خفه ای که بغض تارهای صوتی ام را توی هچل انداخته بود گفتم

من آدم بی رحمی نیستم، وقتی تو رو با اون شرایط از ایران بردن، دسترسی - بهت سخت بود. گمت کردم ... نجم پیدام کرد، گفت حالت خوبه ... وقتی پرسیدم از من چیزی پرسیده ... گفت نه! منم گفتم اگر پرسید چیزی بهش نگو ... گفتم صبر میکنم تا خودش بیاد سراغم. صبرم جواب داد ... میخواستم بیای سراغم .. به خاطر خودم ... اسم اینو تنبیه نذار نظام

:سرش راتکان داد

!مهم نیست حالا اینجا... هستی خواب نیستم ، هستی-

! و باز تکرار کرد: هستی الیزابت الان اینجا... برام کافیه

خندیدم ... او هم خیال میکرد خواب است؟

... درست مثل من

خواب بود، مطمئن بودم خواب است . الان بیدار میشدم الان ... همین الان ... حالا ! پلکهایم را باز میکردم و میدیدم که واقعا کجای این دایره ی خاکی ام ...

هرجا که می بودم ، دلم میخواست الان، از این الان لذت می بردم. از این لحظه... ثانیه

پشت دستم را بوسید و پرسید: با من ازدواج میکنی؟

... بله-

خندید، خودش را بالا کشید، بغلم کرد و آنقدر فشارم داد تا استخوان هایم ترق ترق کردند . چرا باید میگفتم نه؟! وقتی من هر روز... هر ثانیه منتظر این لحظه

بودم ... وقتی نیازش داشتم و نیازم داشت؟ چرا میگفتم نه ... مسلم بود که
جوابم "بله" است

لبه‌ایم را بوسید، انگشتر را دستم کرد ، پنجه ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت
و عوضش دو زن آمدند تا به فریادم برسند

موهایم را ساده بالای سرم جمع کردند، یک تور به گیره ی مروارید نشان
آویختند و دسته گلی از گل های مخلوط و وحشی به دستم دادند

دامن ساتن را توی مشتم نگه داشتم، آرایش ساده و لبهای قرمزم از من چیزی
ساخته بود که زیاد به خودم نزدیک نمیدیدمش... امیدوار بودم او پسندد

!و اشکالی نداشت اگر چشمم به پسند یک مرد بود

با همراهم به سمت تالار رفتیم، صدای موسیقی کلاسیک شادی توی سالن
میپیچید درهای چوبی به رویم باز شدند، از دیدن آدم هایی که میشناختمشان
..... و آنها من را میشناختند به وجد آمده بودم

لبخند پهنی روی لبهایم نشست... مادرم ... کنار پدرم ایستاده بود، و به گریه
افتاد ...

دستم را برایش تکان دادم

... همسایه ها ... شیوا ... فاروق و همسرش...راضیه خانم

... خیاطهای مزون

و مردی که با لبخند تماشا می کرد و ساقدوش برادرش شده بود. چشمکی برایم
زد و من خندیدم

حوریا یک لباس گل‌بهی تن داشت و ویدا، موهایش را ساده پشت گوشش
...فرستاده بود، ساقدوش من، حوریا بود ... صدای موزیک می آمد

مادرم نامی را بغل کرده بود و گهواره وار تکانش میداد، من مقابل چشמהای
نقره ای مردی که با تحسین تماشا می‌کرد، سبکبال پیش میرفتم... روی یک
...فرش قرمز

! درست مثل سیندرلا

. "من ، زنی بودم که برای مردی حاضر بود " بمیرد

.... " و او مردی بود که برای من حاضر میشد "جان بدهد

و قول میدادیم از روی قلب هیچ زن و مردی، برای این مردن و جان دادن رد
... نشویم

!خیانت نکنیم

این جمله شاید عهدی بود که باید ، توی هر عقد نامه و هر رابطه ای بلند بلند
ذکر میشد

پادساعتگرد#

پایان#

. سین روحی / دوشنبه 18 شهریور / 11:41